

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



با نام و ياد خدا

بازگشت طبطو

اثرى از سرو ناز روى

خاصه:

در مورد مردى به نام ازاد زرنگاره كه در كودكى به
دفعات مورد تجاوز قرار گرفته و متاسفانه زندگى
متاهل موفقى نداشته تا اينكه به پيشنهاد سرايدار
خونه اش نگارين جوانشير به استخدام شركتش
درميآره و حضور نگارين مسير ديگه اى به زندگى ازاد
ميده. شايد بازگشت به راه درست ...

اميدوارم كه حالتون خوب باشه ، شاد و سرزنده
باشيد .

**بابت این بی برنامگی واقعا از همه ی شما عذرخواهی
میکنم، با این وجود ممنون از اعتمادتون و سپاس از
همراهی یکایک شما.**

[چکیده]

**نگارین جوان شیر ، دختر تنها و مستقلى است كه بار
زندگى دو نفره با خواهرش را به دوش ميكشد ، در يك
پرنده فروشى كار ميكند و با درآمد ناچيزش زندگى
اش را مى گذراند ، در اين بين خاندان بزرگ و متمولى
با آمدن فرزند ارشدش به وطن دچار يك چالش بزرگ
مى شود ...**

مهندس آزاد زرنگار به محض اینکه بازگشت رقیبش را
 نزدیک می بیند ، مهره هایش را آماده ی مبارزه
 میکند و تمام تلاشش برای کیش و مات کردن شاه را
 به کار میگیرد . بستگی دارد از چه زاویه ای ، به مهره
 های چیده شده در صفحه ی شطرنج نگاه کرد!
 پیاده ، مهره ای بسیار مهم برای مبارزه است ، این
 مهره در حالی که جابه جایی محدودی دارد و مهره ای
 کم ارزش شمرده می شود ، پتانسیل زیادی دارد و
 میدان نبرد شطرنج را تشکیل می دهد!
 #بازگشت_طیطو #چکیده

[پیشگفتار]

بابا همیشه یه قصه می گفت . تنها قصه ای که بلد
 بود برام بگه ... قصه ی طیطوی زیبا و جسوری که

وقتی تصمیم گرفت بره ، هیچکس به بازگشتش امیدی
نداشت.

بابا میگفت اون روزی که برگرده ، روز طلوع دوباره
است ، روز عشقه روز زندگی .

منم منتظرم ، از بچی تا الان ، منتظر روز طلوع و
عشق ! منتظر زندگی.

منتظر بازگشت طیطو !

#بازگشت_طیطو #پیشگفتار #عاشقانه #اجتماعی
#معمایی

این داستان حاوی الفاظ #رکیک #صحنه_های_زجرآور
هم می باشد . در صورتی که با روحیه شما و شرایط

**رنج سنی شما سازگار نیست خواهشمند است از
خواندن این رمان صرف نظر کنید .**

#به_تاریخ_28_6_99

#طبطو_1

مقدمه:

از میان دندان های کلید شده و به هم چسبیده به
چشمهای طلبکار مرد خیره شد .

در دست چپ فرد روبه‌رویش ، یک چاقو ضامن دار
شکاری به چشم میخورد، نور مهتاب امشب سخاوتمند
شده بود. درخشش تیغهی تیزی که در دست مرد قفل
شده بود، چشمش را میزد.

از لای علوفه‌ی دام ها ، یک گام پیش آمد و صدای
نعره‌اش کل طویله را برداشت .

چاقو را پرت کرد به طرفش... دشنه به جای قلبش، در
تیرک چوبی که نگهدارنده‌ی سقف آغل بود فرود آمد.
نفس حبس شده‌اش جرات بیرون آمدن نداشت. بازدمش
را باز پشت لبها نگه داشت... اکسیژن کم آورده بود و
میدانست صورتش رو به کبودی است.

مرد یک گام پیش آمد... عقب رفت.
گام بعدی که به او نزدیک تر شد، پاشنه‌ی پایش به همان
تیرک خورد و پشتش از فشار دسته‌ی چاقو تیر کشید.
قطره عرقی از کناره‌ی شقیقه‌اش سُرخورد و صدای مرد در
سرش پیچید:

-مرتیکه ی بی ناموس بی همه چیز! حروم زاده‌ی پست
فطرت!

-نگو حروم زاده... نیستم!

-هستی. سگ صفتی آزاد... سگ صفت و حروم‌زاده!
حیف بشه تک تک لقمه‌هایی که پدرم از سرسفره‌ی ما زد و
گذاشت توی دهنت. حیف بشه شب بیداری‌های مادرم

برای توی بی همه چیز... حیف بشه نفسی که بابتش به ما
هر روز بدهکاری !

صدایش در آغل پیچید : نمیذارم با این دختره ازدواج
کنی....

مرد بار دیگر به سمتش یورش برد. از خودش دفاع نکرد .
مشت‌های پیاپی در شکم و قفسه‌ی سینه‌اش فرود می آمد
آخ نگفت. تنها نگاهش کرد. در نگاهش هم تنها التماس
موج میزد.

مرد بی انصافانه ضربه میزد . وقتی به پهلوی زمین افتاد
برای حسن ختام لگد محکمی میان شکمش کوبید ، خم
شد پنجه‌اش را لای موهای مشکی رنگش فرو برد و گردنش
را بالا کشید و گفت: تو زندگی من دخالت نکن آزاد . برو به
درک ! گورتو گم کن ... تا آخرین روز زندگیت حق نداری به
دنیز فکر کنی ... فهمیدی؟ تموم شد ... روش خط بکش !
روی اسمش... روی خودش... روی چشمهایش . آزاد به
ولای علی قسم بفهمم حتی توی خوابت هم بهش فکر
میکنی ، هر جا باشی میام سرت رو از تنت جدا میکنم .

به خونی که از کنج لب و بینی اش سُره میکرد خیره شد .
دلش سوخت و پنجه از لای موهایش بیرون کشید.. سرش
با ضرب به زمین برخورد کرد .

یک گام که عقب کشید ، دست دراز کرد و دستش را بند
دسته‌ی چاقو کرد و آن را از تیرک بیرون کشید . همین که
خواست عقبگرد کند دستهای بی جان‌ش دور ساق پایش
حلقه شد .

با حرص نگاهش کرد .

صدای ضعیفش از ته گلو درآمد : دختره به درد نمیخوره
...

نفسش را فوت کرد.

دوباره گفت: ولش کن ... هزار تا بهتر از اون هست.

خنده‌ای پر استهزا روی لبش نشست .

پایش را خواست از قلاب تنگ دستهایش بیرون بکشد که
آخرین توانش را خرج کرد تا بماند ...

کفری از این همه اصرار ، روی زانو نشست نوک چاقو را
 به چانه‌اش فشار داد و گفت: دست بردار آزاد . دست
 بردار . نمیخوام بلایی سرت بیارم . منو جری نکن ...
 تک سرفه زد . در چشمهای مشکی و درخشانش التماس
 موج میزد.

از حرص تماشای عشقی که در نگاهش غوطه ور بود ،
 نوک تیز چاقو را از کناره‌ی سمت چپ لبش تا چانه‌اش با
 فشار پایین کشید .

چشمهایش را نبست . دیگر درد را حس نمی کرد .
 با حرص از جا برخاست و بی اهمیت به خون غلیظی که از
 زخم عمیق بیرون میزد .

به سمت انتهای اغل رفت . طناب های دور دست و پایش
 را باز کرد ، به محض اینکه پارچه را از دهانش پایین کشید
 صدای ناله‌ی دختر کل طویله را برداشت .

« ماع » گاوها آغل را فراگرفته بود اما زمزمه‌ی شاعرانه‌ی
 زن می آمد : مهرداد منو دزدید ... مهرداد قشنگ ترین شب

زندگیمون رو خراب کرد ... مهرداد اون پسر عموی عوضی
و دیوونه‌ی تو مهرداد

مهرداد مضطرب رو به عروس زیبایش که لباس سپیدش
خونی و آلوده شده بود، لب زد: اگر دستش بهت خورده
بگو دنیز. همین حالا بگو تا سرشو گوش تا گوش ببرم !

صدای حق حق می آمد ، آنقدر حق زد که از هوش رفت.
صدای عربده های خط و نشان کش می آمد.

بی رمق پای تیرک افتاده بود . نفس نفس میزد و به طعم
شور خونی که بزاقش را آلوده میکرد بی اهمیت بود .

صورتش را به عقب چرخاند باید بلند میشد ... باید
جلویشان را میگرفت... باید مانعش میشد .

به سمت انتهای آغل چرخید . دید که دنیز روی دستهای
مهرداد است و پنجه حلقه کرده دور گردن مهرداد .

خواست بلند شود که پوتین مردانه‌ی زمستانی اش روی
قفسه‌ی سینه‌اش را فشار داد و گفت: تا فردا همین جا
بمون که اگر اون طرفا پیدات بشه، میفرستمت جایی که
عرب نی انداخت !

وزنش را روی پای انداخت که روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته بود.

خواست از رویش رد شود اما پایش را عقب کشید از بالای سرش رد شد و بی اهمیت به او که پلکهایش روی هم افتاد، به سمت اتومبیل رفت.

دنیز سرخ بود و بی حال . نفس نداشت . از بطری آب که همیشه در داشتبرد داشت، صورتش را تر کرد . لبهایش را خیس کرد و به محض اینکه چشمهایش باز شد گفت: منو بیر مهرباد . منو از اینجا بیر.

روی صندلی شاگرد او را نشاند ، کمربندش را بست و درحالی که پشت دستش را می بوسید گفت: برمیگردم الان ...

و با گام های تندی به سمت آغل رفت . پای تیرک ایستاد . به خونی که روی علوفه ها نشسته بود دستی کشید و به اطراف چشم چرخاند ، نبود. همان جایی

که تا به حال افتاده بود زانو زد و فریاد کشید : آزاد
.....

#طبطو_2

فصل اول : گشایش (شروع بازی)

"در اوایل بازی ابتدا معمولاً بوسیله مهره های پیاده جلوی مهره های سواره نظام باز شده و برای حرکت آنها به اصطلاح گشایش می شود که این عمل را گشایش گویند"

دسته چمدان را بالا می کشد و ثانیه ای بعد ، بعد از اینکه از حجم دلارهای توی کیفش ، یک برگ کم میشود ، چمدان را کشان کشان تا در خانه باغ آجری رنگ ، پیش می آورد . قبل از تماس انگشت سبابه اش با زنگ ، چشمش رفت به سر شیری که دهان باز کرده بود تا غرش کند !

جلای ده سال پیشش را از دست داده بود . دیگر طلایی و درخشان نبود .

نفس عمیقی کشید انگشتش میرفت که زنگ را بفشارد، در باز شد ، صورت رنگ پریده ی مژده زرنگار وادارش کرد یک گام عقب بکشد . چشمهای وق زده و گونه های لاغرش

باعث شد ابرو درهم بکشد . موهای بلونش اشفته بودند و ترس در چشמהای درشت و خیسش لانه کرده بود .

سلامش داد و بی اهمیت به سروصدایی که از توی حیاط باغ ، به گوش میرسید ، نمی دانست دنبال مژده برود ، یا عجز و ناله های مادرش را که دوان دوان پیش می آمد را کنترل کند. هیجان تماشای قیافه های حیرت زده شان ، به ثانیه دود شد و رفت .

با دیدن مادرش لب زد : سلام.

زن نگاهی به او انداخت و در نهایت به جای سلام ناله کرد: برو دنبالش مهرداد . برو نذار بره ...

-فکر کنم باید خبر میدادم که دارم میام!

زن با حق حق گفت: نذار بره ، بره بابات میکشش !

سرش را متاسف تکان داد و گفت: کجا داره میره حالا این موقع شب؟

-از ترس بابات داره میره ...زنگ زده آژانس بیاد!! مهرداد برو تو رو قران. نذار بره ...

کفری غرید : نیومده شروع شد نه ؟

حالا داشت مواخذه اش میکرد: چرا خبر ندادی که میای ؟
مهرداد مژده رفت از دستم برو

چمدان را به همان حال ، رها کرد و با گام های بلندی ، در
امتداد کوچه حرکت کرد، بی خوابی باعث میشد ، مغزش
تیر بکشد . دختر لاغر اندام جوری پیش میرفت که انگار در
یک مسابقه ی دو شرکت کرده بود و قصد داشت حتما اول
شود.

صدایش در کوچه پیچید : وایسا ببینم مژده . کجا میری...
-قبرستون !!!

به سمتش دوید ، قبل از اینکه به سر کوچه برسد ، بازویش
را چنگ زد و وادارش کرد بایستد . در چشمهای خیس و
قرمز زل زد و گفت: دلم برات تنگ شده بود سیاه
سوخته!

-مرسی . سلام راستی. خوش اومدی . رسیدن به خیر. حالا
هم برو رد کارت کار و زندگی دارم .

-چی شده؟

تا کسی سبز رنگ ، سر کوچه متوقف شد ، با قدم های
تندی خواست به سمت تا کسی برود که مهرداد محکم تر
نگاهش داشت و گفت: جون بکن بگو چی شده ...

-هیچی نشده . برگرد خونه . منم برمیدرم زود.

-کجا میری این موقع شب ! ساعت دو صبحه دختر ...

نفسش را سنگین از سینه بیرون داد و با حال مشوشی
گفت: دارم میرم یه جایی یه کاری دارم زود میام . برو تو .
میام قشنگ سیر همو از دلتنگی درمیاریم!

مهرداد موشکافانه نگاهش کرد و مژده لب زد: برو دیگه
عزیزم میام منم .

-نمیدارم!!! این موقع از شب تو این خراب شده ، تک و
تنها بری ، اصلا کجا داری میری؟

بینی اش را بالا کشید و در جوابش گفت: دارم میرم دنبالش
آزاد !

چهره اش تیره شد و پنجه ی قلاب شده اش را از دور بازوی
مژده باز کرد .

-وقتی میگم دخالت نکن واسه همینه . اسم آزاد که میاد
همتون تشنج میکنید خداحافظ...

به سمت تاکسی سبز میرفت که مهرداد صدایش زد : حالا
کجا هست که میخوای بری دنبالش ؟!

مژده پنجاه اش را به دستگیری در عقب ماشین وصل کرد و
گفت: کلانتری ! گرفتنش... میرم درش بیارم . میای ؟!
یک گام به سمتش رفت وگفت: برای چی گرفتنش ؟!
پوفی کشید و لب زد: واسه یه دورهمی ساده با
دوستاش... چقدر سوال میکنی ؟

روی صندلی عقب نشست و به محض اینکه در را بست ،
مهرداد خودش را به در جلو رساند ، دستگیره را به سمت
خودش کشید و وقتی روی صندلی جلو نشست ، راننده با
دستور مژده پایش را روی گاز فشار داد و مهرداد به عقب
چرخید و گفت: اگر دورهمی ساده بود تو چرا همراهش
نیستی ؟

به جای اینکه جوابش را بدهد ، پرسید: تو چرا بعد ده سال
یهو مثل جن بو داده ظاهر شدی؟! بوی ارث و میراث به
دماغت خورده؟ ترسیدی ما هاپولیش کنیم به تو نرسه؟
راننده مبهوت از آینه به صورت مژده خیره شد که مژده
براق گفت: جاده اون وره حاج آقا!

#طبطو_2

#طبطو_3

رویش را به سمت پنجره چرخاند.

مهرداد دستی به گردن دردناکش کشید و رویش را به سمت
جاده ی تاریک پیش رویش برگرداند . نفسش را فوت کرد و
سرش را به پشتی صندلی تکیه داد ، زمانی که در هواپیما بود
چه نقشه و فکر های میکردو حالا... حالا دقیقا چه شده
بود!

به محض اینکه از حیاط کلانتری ، پایش را بیرون گذاشت ،
مژده هیجان زده به سمتش دوید ، آنقدر محو و مسخ بود

که فراموش کرد شاید آن موقع صبح هم یک نفر بخواهد
در اتوبان پرواز کند !

دستش روی بوق رفت و صدای ناسزای رکیکش باعث شد
ابرو درهم بکشد .

به پل فلزی که رسید دستهایش را دور گردنش پرت کرد
سرش را پایین کشید و درحالی که چند دم عمیق از لباس
های نم کشیده اش می گرفت گفت: باز که خیس شدی
آزاد.

-باختم پرتم کردن استخر . جمع کن خودتو ...

فاصله گرفت و با این وجود دستش را دور بازوی او حلقه
زد و بی اهمیت به مهرداد که زیر تابلوی کلانتری ایستاده بود
گفت: فدای سرت که باختی . چکت چقدر هست ؟ بگو
بنویسم فردا پاسش کنن ...

-برو گمشو اون ور انقدر نجسب به من ، خودم خیسم
لباسام چسبیده تو هم چسبیدی ؟

-باشه باشه کشیدم عقب . فاصله خوبه ؟ راضی ای ؟ بریم
خونه ؟

با چشمهای دریده‌اش، به صورت مغضوب مهرداد نگاهی انداخت. مژده هراسان لب زد: مهمونی خوش گذشت؟ حواسش برگشت و چشم در چشم مژده دوخت و گفت: نه.

مژده آرام گفت: بریم؟

دستهایش را در جیب شلوار کتان فرو کرد و رو به او با اخم غلیظی گفت: بریم خونه این لندهورتن لش هم میاد دنبالمون؟

لبش را گزید، نیم نگاهی به مهرداد کرد و رو به او که اخم از پیشانی‌اش کنده نمی شد گفت: جان، نیاد؟
-نه!

-چشم. تو میای؟

-نه...

-چشم.

سری تکان داد و اشاره ای به تاکسی سبز کرد و گفت: این قرق ماست؟

مژده که سربرگرداند ، چشم به راننده‌ی منتظر پشت رل
تاکی سبز دوخت و در جوابش لب زد:
-آره عزیزم .

-خوبه . تو و برادر لندهورت یه تاکی بگیرین . خدافض .
و بی اهمیت به او یک گام جلو رفت ، مژده صدایش کرد:
آزادی....

-دیگه چی ؟
-بهم خبر میدی از خودت ... حالت ؟
-نه.

-آزادی...
-دیگه ؟

نیم نگاهی به مهرداد کرد و آرام در گوش او زمزمه کرد:
-پول داری ؟
-نه...
@Vip Roman

فورا دست کرد توی کیفی که کج روی دوش انداخته بود،
کیف پول را بیرون کشید تراول های مچاله‌ی توی کیف را

چنگ زد و دور از چشم مهرداد همه را به آزاد داد و گفت:
خبرم بدی ها ؟ باشه؟

جواب نداد و تراول ها را که گرفت، با گام های بلندی به
آن سوی خیابان رفت و به محض اینکه روی صندلی عقب
نشست، سر به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را
بست.

#طیطو_3

#طیطو_4

فصل دوم : پیاده "پیاده می تواند پس از رسیدن به انتهای
صفحه ارتقا پیدا کرده و بعد از رسیدن به خانه انتهایی
بلافاصله به مهره ای به جز خودش و شاه تبدیل شود"

مثل یک فیلم سینمایی بودم ... خسته از تکرار شبانگاهی ...
بی هدف در بدترین ساعت صدا و سیما برای خالی نبودن
قاب رسانه پخش می شدم!

مطمئن بودم نه کسی از روی علاقه من را تماشا میکرد ...
نه از روی عادت ...

فقط تکرار بودم. یک تکرار احمقانه و بی دلیل.

بدون هیچ توضیح یا دلیلی ... بدون هیچ ارزش یا هدفی!

فقط پخش می‌شدم ... صدا و تصویر بودم ... زنده بودم ...
می‌جنبیدم ... حرکت می‌کردم ... اما در بی موقع ترین
ساعت شبانه روز!

تمام سکانس ها را از بر بودم ... نفس میکشیدم ... می
خوابیدم ...

حین بیداری ... برای رفع تشنگی؛ آشامیدن یک لیوان آب ،
برای رفع گرسنگی؛ بلعیدن چند لقمه غذا !

و برای اینکه از کسی عقب نباشم ، چند صفحه‌ای از
کتاب های روی هم انباشته رو ورق می‌زدم ... مثل یک
معادله‌ی قبلا حل شده ...

توی سطرهای باقی مانده‌ی دفترکی میشدم ...

هر روز کی میشدم ... خط بعدی ...

سطر بعدی... صفحه ی بعدی! نه مفهوم جدیدی داشتم
... نه قانون تازه‌ای برای ارائه!

پوچ بودم!
کاملاً تو خالی...

مثل یک بادکنک از قبل باد شده اما هر روز کمی از باد و
نفس درونش تخلیه میشد! که حتی به درد بازی و سرگرمی
یک بچه هم نمیخورد!

به هیچ دردی نمیخورد... این من بودم، سرباز ساده‌ای که
به آخرین اندوخته‌ی امیدواری‌اش، چنگ میزد و زیر قیمت
همه را می فروخت، این من بودم نگارین جوان شیر، آخرین
بازمانده از یک خانواده‌ی چهار نفره. چیزی که هر روز در
سرمن تکرار میشد و کسی خطاب به من میگفت... تو زیاد
وقت نداری!

به زحمت آخرین قابلمه را توی کابینت جا دادم و درش را
بستم.

نگاهم به دور و بر چرخید. چیزی به چشمم نیامد، تا جایی
که در توانم بود، همه چیز سرجایش قرار داشت.

از اشپزخانه بیرون امدم، لیوان چای را از روی کانتر برداشتم.

روی اولین مبل سر راهم چنبره زدم. دو دستی لیوان دسته دار شیشه‌ای را چسبیده بودم و بازدم تلخ و گرسنه‌ام راتویش فوت میکردم. سرم را بلند کردم از دیدن سایه‌ی خودم روی دیوار حس ناخوشایندی داشتم، با رخوت از جا بلند شدم و آخرین مهتابی خاموش نشیمن هم روشن کردم.

یک لحظه وسط هال ایستادم، تمام چراغ‌ها روشن بود. حتی چراغ حمام و دستشویی...

با اینکه توی مسیر دیدم قرار نداشتند اما مطمئنم که چراغ آنجا هم روشن گذاشتم.

خدا باید برای من یک معجزه رقم میزد تا بتوانم قبض این آخر ماه را پرداخت کنم؛ قبض عادت کردنم به این شرایط جدید!

دوباره روی مبل نشستم. با حس صدایی از تلویزیون خاموش به تصویر خودم توی قاب سیاهش زل زدم. من قبل تر هم تنها بودم. تنها زندگی کردم.

سعی کردم به افکار بی سر و ته‌م پر و بال ندهم. چای سردم را سر کشیدم و بلند شدم. این بی‌قراری از عادات جدید این چند وقتم بود.

لیوان رو توی سینک به حال خودش رها کردم. مطمئن بودم فردا به خاطر لک چای ته لیوان، خودم را سرزنش میکنم اما نشنیدن صدای چکه کردن شیر اب سینک ارزش لک شدن لیوان را داشت!

هنوز همه چیز سر جای خودش بود. چند جعبه‌ی باز نشده ... بسته‌ی حبوبات جا به جا نشده ... و لیوان چای من توی سینک...

با اینکه علاقه‌ای به خاموش کردن چراغ‌ها نداشتم ولی مجبور بودم... درست مثل کسی که وسط یک اقیانوس باید از یک درخت بالا میرفت ولی درختی وجود نداشت!

#طبطو_4

#طبطو_5

با نا رضایتی به سمت کلید برق اشپزخانه که درست کنار کلید روشنایی هال بود رفتم. انگشتهایم شدیداً نافرمانی میکردند. خواستم بیخیال این شجاعت نصف شبی باشم و مثل تمام این چند شب با همه ی چراغ های روشن بخوابم ولی فکر پرداخت قبضش ، ترس از تاریکی را از ذهنم پاک کرد . با همه ی باورم به معجزه اما اخر ماه هیچ معجزه ای قرار نبود برایم رخ بدهد!

تمام زور و قدرتم را به انگشت سبابه ام منتقل کردم و چراغ را خاموش کردم.توقع این تاریکی آنی را نداشتم. تصور اینکه الان عقربه های ساعت روی عدد دوازده هستند سینه ام را چنگ زد.

دوباره چراغ ها را روشن کردم. به سمت در ورودی رفتم و از چشمی به راهروی بیرون نگاه انداختم.

دستی به سرم کشیدم... دوباره عزمم راجزم کردم تا همه ی چراغ ها را خاموش کنم! با قدم های تندی از نشیمن و

اشپزخانه ی تاریک فاصله گرفتم. از راهروی منتهی به حمام و سرویس گذشتم و چراغ آنجا را هم خاموش کردم. با دیدن روشنایی اتاق خواب دلم گرم میشد. همین برای شروع خوب بود.

اشفتگی و بهم ریختگی این اتاق لجم را در می آورد. هرچی بیشتر جمع میکردم بهم ریخته تر میشد.

کلافه لبه ی تخت نشستم. حتی قید مسواک زدن را هم زده بودم. با صدای تق و توق اجسام اطرافم، نگاهم را به دور تا دور اتاق چرخاندم. چمدان ها جلوی کمد ایستاده بودند و باتری ساعت دیواری هنوز از خواب بیدار نشده بود. قالیچه ی زیر پایم هم قصد پرواز نداشت!

با اینکه در کودکی و خرد سالیم کسی برام قصه های انچنانی تعریف نمیکرد اما ذهنم چند وقتی بود اصرار داشت تا تمام قصه های جن و پری و ارواح را باور کنم. مغز خسته ام وادارم میکرد بیخیال معجزه ی قبض باشم و بگذارم مهتابی چشمک زن اتاق خواب به چشمک زدنش ادامه بده!

همین که مجاب شده بودم که امشب قید مسواک زدن را
بزنم و بیخیال پا گذاشتن به اون راهروی تاریک بشم برایم
کافی بود.

روی تخت دراز کشیدم. مهتابی صدای ویزی میداد و هر از
گاهی چند ثانیه ای نورش کم میشد ولی تاریک نمیشد،
همین نیمه روشنایی هم برایم خوفناک بود... میترسیدم
نیمه های شب از خواب پریم و همین چند پرتو روشنایی
هم مهتابی ازم دریغ کند!

اوایل فکر اینکه چطور با چراغ روشن خوابم ببرد یک ترس
بود و حالا چطور توی خانه ی شصت متری تنهایی بتوانم
بخوابم یک ترس دیگر...

به سقف ترک خورده نگاه میکردم...

نه فکری توی سرم بود نه علاقه ای داشتم تا افکارم را
پرورش بدهم. فقط تنهایی پاورچین پاورچین میان تمام
اشیای دور و برم قدم میزد و صدایشان را درمیاورد.

آرام آرام صدای تنهایی به جانم میرسید ... اهسته به
سمتم حمله میکرد... مثل یک شبیخون ... اما نه در
تاریکی...

زیر مهبتابی روشن و چشمک زن... به حجم گلویم فشار می
آورد ... و در یک لحظه لرزش چونه ام بهم یادآور میشد که
الان فقط من و تو ، توی این خونه ایم...

من و تنهایی!

#طبطو_5

#طبطو_6

با صدای ایفون ، به سختی خودم را از روی تخت پایین
کشیدم.

از برخورد نوک پنجه هام با کف موزاییکی خانه لرز بدی به
جانم افتاد ، حتما باید برای این اتاق موکت میخریدم...
پوست تنم دون دون شد، اما انگیزه ای نداشتم تا پتو را دور

خودم بیچم. با کلافگی از جایم بلند شدم ... مهتابی را خاموش کردم و به حال رفتم.

تصویر بشیر باعث شد بی درنگ بدون برداشتن گوشی ایفون دگمه رو فشار بدهم. در سالن را باز کردم.

به اتاق برگشتم و تاپ و شلوارکم رو با تونیک و جین عوض کردم. موهایم را با کش می بستم که صدای بسته شدن در ورودی آمد.

بلند صدا زد: نگار...

از اتاق بیرون رفتم. با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام. صبح بخیر.

با دیدن نان های توی دستش جواب لبخندش را دادم و گفتم: سلام. سحر خیز شدی.

صندلی نهار خوری کنار کانترا را عقب کشید و کیسه ی خامه و عسل و مربا را روی اپن گذاشت و گفت: خوبی؟ خوب خوابیدی؟

کش وقوسی آمدم وبه سمت سینک رفتم. دست و رویم را همان جا شستم و حین پر کردن کتری جواب دادم: ای بد نبود.

بشیر هومی کشید وگفت: به خونه ی جدید عادت کردی؟ مسیرش برات دور نیست؟
-نه خوبه...

زیر کتری را روشن کردم و دو تا لیوان روی کانتر گذاشتم و گفتم: چه خبر؟ امروز کلاس نداشتی؟

بشیر نگاه دقیقی به صورتم کرد و گفت: گریه کردی؟

رویم را ازش گرفتم و از توی کابینت بسته ی چای خشک رو بیرون گذاشتم و گفتم: گریه برای چی؟!

بشیر پوفی کرد و بی مقدمه و بی حاشیه مثل تمام این چند وقت رفت سر اصل مطلب وگفت: نگار، بین من هنوزم دارم میگم ...

میان کلامش فوراً جملات تکراری اش را به زبان اوردم و گفتم: بله عزیزم تو هنوزم داری میگی که اپارتمانی که با کلی قرض و قوله جور کردی خالیه... من هنوزم میتونم پیام

اونجا ... من هر وقت دلم خواست میتونم اونجا زندگی کنم
... هر وقت عشقم کشید قرداد این خونه رو میتونم فسخ
کنم... من میدونم همشو میدونم بشیر!

بشیر سری از روی تاسف برایم تکان داد و گفت: چقدر
لجبازی ...؟! تو هم مثل ...

باز میان کلامش گفتم: اره منم مثل همه از خونه ی عزیز
سهم دارم... مثل همه باید حقمو بگیرم... میدونم... چیز
دیگه ای هم هست که بخوای امروز یادآوری کنی؟!
بشیر روی صندلی نشست و گفت: تنهایی اینجا دیوونه
میشی!

-یک ماهه نشدم... خب؟! از حالا به بعدم نمیشم...
-یک ماهه خودت نمیفهمی چقدر عوض شدی... یک
ماهه خودت حالت همیشه که چقدر تغییر کردی...
با صدای در کتری به سمت اجاق چرخیدم و حینی که کمی
چای خشک توی قوری میریختم گفتم: من هیچ تغییری
نکردم. همه چیز هم خوب و سرجاشه. میبینی که کاملاً توی

این خونه جا افتادم. امروز هم قراره پیام خونه ی شما تا نیکی رو برگردونم پیش خودم!
و قوری رو روی کتری گذاشتم .

بشیر بی حرف، تمام حرکات منو زیر نظر داشت. توقع داشتم دوباره عصبانی بشه و مخالفت کنه ... اما سکوتش تعجب برانگیز تر از داد و غوغایش بود!
به سمتش چرخیدم. با ابروهای گره کرده و فکی منقبض تماشا می کرد.

با لبخند کجی گفتم: من تصمیممو گرفتم بشیر .

بشیر پوزخندی زد و گفت: چطوری میخوای از پس جمع و جور کردنش بریای؟ تو صبح به صبح میری دانشگاه... بعدشم سرکار ... چطوری میخوای تنه اش بذاری؟

-بین من ترم اخرم. اونقدری واحد ندارم که هر روز نیاز باشه برم دانشگاه ؛ نیکی قبل از این هم میتونست تنها بمونه و مشکلی نداره. سرکار هم ، شغلم تکلیفش معلومه... یا اصلا همین اطراف دوباره یه کاری پیدا میکنم... شایدم با خودم بردمش سرکار...

جمله هایی که از قبل حفظ کرده بودم را شمرده به زبان می آوردم و بشیر اروم و بی صدا فقط نگاهم میکرد.

با آن نگاه تند و تیزش تمام اعتماد به نفسمو از دست دادم... هرچه که تپو ذهنم بود را کاملاً فراموش کردم. بشیر با تحکم گفت: مادر من با نگهداری نیکی مشکلی نداره!

#طبطو_7

کفری غریدم: این منم که مشکل دارم، تنها عضو خانواده ام باید کنار من باشه بشیر.

-تو نمیتونی از پشش بریای! من نمیفهمم با چی این قضیه مشکل داری؟ ماما از خداشه...

-من مشکل دارم بشیر از صفر تا صدش مشکل دارم. خاله تا همین جا هم خیلی زحمت کشیده... تو همین مدت اسباب کشی خود تو چقدر کمک کردی... ولی اون خواهرمه... تنها کسیه که دارم... دلم نمیخواد ازش جدا باشم. اونم همینطور... شاید بروز نده ولی معذبه... از

پدرت ... از مصطفی... ! بعدشم الان از خونه ی ما تا شما خیلی دوره ... من نمیتونم هر روز تو این ترافیک بهتون سر بزنم. بخدا تو این مدت هم شما خیلی زحمت کشیدید...
تا عمر داریم مدیون شماایم!

بشیر عصبی سری تکان داد و گفت: تو نمیتونی از پس نگهداریش برییای... !

-من بیست و شیش سالمه بشیر. از وقتی چشم هامو باز کردم دارم از نیکی مراقبت میکنم .

بشیر انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت: عزیز کنارت بود.

چشمهایم را چند لحظه بستم و گفتم: تمام کارای شخصی نیکی با منه... با من راحت تره ...! هم تو اینو میدونی هم خاله ... این مدتم درگیر اسباب کشی و خونه پیدا کردن بودم نتونستم پیش خودم نگهش دارم ولی بشیر نیکی باید پیش من باشه! نمیتونین خواهرمو ازم بگیرین که !

-چقدر بهت گفتم بیا نزدیک خونه ی ما ... چند تا مورد اونجا بهت نشون دادم چپ و راست روشن ایراد

گذاشتی... چقدر گفتم نزدیک ما باشی هم برای خودت
بهتره هم نیکی ... هم من گفتم ... هم مامانم هم دایی... اما
تو ...

-بشیر جان عزیزم... داداشم... پول داشتم و نیومدم؟! تو
که از شرایط من باخبری... تو که بودجه ی منو
میدونستی... تو که... میدونی من نمی تونم پیام دزاشیب!
بشیر کف دستشو به علامت بسه جلوی صورتم گرفت
وگفت: چقدر گفتم اجاره ات با من!

زهرخندی زدم: توی بالاترین نقطه ی تهران من چطوری
اجاره بدم؟ تو چطوری اجاره میدی؟! بابات با این سن و
سالش نمیتونه اجاره ی یک روز اونجا رو بده.

-میرفتی بخش سرایداری! مگه سرایداری چشه؟ هم نونت
تو روغن بود هم سرپناه درست و حسابی ای داشتی... از
بابت نیکی هم غصه نداشتی کار و خرج و مخارجت هم
سرجاش بود. چه اشکالی داشت این غرور بیخود تو نگار،
داره هرچی رشته کردی پنبه میکنه، چهار روزدیگه پس
اندازت تموم میشه. من که گفتم کمکت میکنم.

-بیا شروع نکن .

-چرا؟ نگار سرایدار بودن عیب و عار نیست.

-من نمیتونم با فوق لیسانس برم خونه ی مردم و تمیز کنم
و خرید روزمره اشون رو انجام بدم . اولاً که روم نمیشه
ثانیا مرض داشتم درس بخونم؟!

-الان این زندگی ای که دست و پا کردی ارزش دفاع کردن
داره نگار؟ بیا صادق باش با من . پیشنهاد من بهتر بود یا
این وضعی که درست کردی؟

زهرخندی از حرص زدم و گفتم: جواب ترگل و کی
میداد؟ هوم؟ خودش راضی میشد ،مادر و پدرش نمیگفتن
تو اگر داری چرا واسه سفره ی زن و زندگی خودت نداری؟!
که تو اگر لالایی بلدی کار خودتو پیش میردی... من
نمیخوام حرف خانواده ی زنت پشت سرم باشه. همین
الانشم مردم هزار و یک حرف میزنن!
-مردم غلط میکنن!

-بشیر ... داداشم... عزیزم... من از پس خودم و خواهرم بر میام. یتیمی که عیب و عار نیست ... هزار نفر مثل من دارن زندگی میکنن همین یه سقفم بالا سرشون نیست...
بشیر سری تکان داد و گفت: عزیز بود فرق داشت قضیه!
الان یه دختر تنها ...

-نیستم داداشم... تو هستی... خاله هست ... نیکی هست ... دایی هست ... چهار تا خیابون و دو تا اتوبان ازتون دورم... با متر و واتوبوس اخر هفته ها بهتون سر میزنم شما میایید... من که تنها نیستم... همه چیزم برگشته به روال عادیش. بی کس و کار نیستم ... تو داداشمی... ترگل خواهرم هست...

بشیر پوفی کرد و گفت:بسه انقدر زیون نریز...!
و رویش را ازم گرفت و من به موزایک های تیره ی کف اشپزخانه زل زدم. دنبال جمله بودم... دنبال لغت و کلمه و واژه بودم تا متقاعدش کنم برای من بزرگتری نکند ... اقا بالا سر نباشد...

من تنها بودم درست اما میتوانستم از پس زندگی خودم و خواهرم و این خانه بریایم. حتی حالا که عزیز نیست ... !

#طبطو_8

با صدای سوت قوری، لیوان ها را از روی کانتر برداشتم و دو تا چای کمرنگ ریختم .

یکی را جلوی بشیر گذاشتم و یکی هم جلوی خودم. تکه ی برشته از سنگ خاشخاشی را جدا کردم که بشیر اهسته گفت: چیزی کم و کسر نداری؟! با دهن پر جواب داد: نه همه چیز هست... - تو اجاره کم آوردی خبرم کنی ها ...

و از جایش بلند شد و چایش را تلخ و داغ، خورده و نخورده سر کشید و گفت: کاری نداری؟ برای بدرقه اش از جایم بلند شدم و گفتم: داری میری؟ بشیر نگاهی به در و دیوار انداخت و گفت: اره ...

سری تکان دادم و گفتم: من امشب میام خونه خاله ...
 درمورد نیکی حرف بزنم. تو هم میای؟
 بشیر به سمت در رفت و کفشهایش را پوشید و گفت: نه
 ... شام خونه ترگل اینام .
 لبخندی زدم و گفتم: پس خوش بگذره ...
 بشیر نگاه تلخی بهم کرد و گفت: خیلی نگرانتم نگار ...
 نفسشو هوفی بیرون فرستاد و چشمهایش را دور تا دور
 چهارچوب در چرخاند و گفت: باید برای این در یه حفاظ
 بزنم. شب خطرناکه ...
 از حمایتش لبخند گرمی روی لبهایم نقش بست.
 دست بردم جلو و رو پیراهنش که خرده نان چسبیده بود را
 تکاندم و گفتم: همه چیز درست و رو به راهه!
 بشیر سری از تاسف برایم تکان داد و اولین پله را هنوز
 پایین نرفته بود که گفت: راستی ...
 از سر شانه نگاهی کرد و مردد پرسید: اگر پسر صاحب
 خونه حرفی زد چیزی گفت ... کلا هرچی شد ...

نگاه پر اخمی بهش انداختم که خودش رویش را فوراً
برگرداند ، دستش را در هوا تکان داد و گفت: منظوری
نداشتم ... خدا حافظ.

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه، پله ها را با سرعت به
سمت پایین دوید .

در را بستم و پشتم را به در تکیه دادم.

من از پس خودم و زندگیم و خواهرم برمیومدم . احتیاجی
به این همه دایه ی مهربان تر از مادر نبود !

نمیدانم چقدر به در چوبی تکیه زده بودم و اسباب اثاثیه ی
قرضی را تماشا میکردم ، هرکس از سر لطف و ترحمش
یک تکه جهاز برایم جور کرده بود. خانواده ی ترگل
تلویزیون قدیمی خانه شان را تقدیم کرده بودند و دای با
کلی دعوا و بحث با زنش بالاخر رضایت اهدای چهار تیر و
تخته ی بید زده ی قدیمی شان را گرفت که مثلاً نشیمن
خانه ام ، شبیه نشیمن خانه های آدم های عادی باشد !
آدم های عادی ! کاملاً عادی.

یک گام از در فاصله گرفتم ، کف پاهایم با قالیچه ی قلوه کن شده در تماس بود . پشم و نخ این قالی باعث خارش تک تک سلول های پوستم میشد . روی مبل سر راهم فرود آمدم . باید جای این مبل را عوض میکردم ، بیش از حد سر راه بود . باید اتاق نیکی را هم حاضر میکردم . این خانه هنوز جای کار داشت ، عوض پرده روزنامه به شیشه چسبانده بودم ... نیم نگاهی به دو کرتون ظروف عاریه انداختم . خاله منظر با التماس آنها را به من داده بود . نمیخواستم کابینت های آشپزخانه ام از جهاز خاله منظر پر باشد ! آن وقت جواب عباس خان را نمی توانستم بدهم . رویش را نداشتم .

به چراغ بالای سرم نگاه کردم که بشیر با چسب مشکی سیم هایی که قرار بود از آنها لوستر آویزان شود را جمع و جور کرده بود . این خانه بیش از حد روی دستم خرج گذاشته بود ... سرپا شدم هنوز هزار کار بود و من خوابم ناقص مانده بود .

با چاقوی تیزی چسب کرتون ها را باز کردم ، دایی راست گفته بود ، باید از خانه ی عزیز چند تکه می آوردم اینطور

مخارجم کمتر میشد ، خاله منظر تشر میزد بهتر از این بود
که مدام توی ذهنم چرتکه بیندازم!

به ظروف سفید با گل های سرخ نگاهی کردم .

خاله گفته بود: شگون نداره یه دختر دم بخت ، وسیله ی
مرده رو توی خونه اش بذاره !

#طبطو_9 *****

به محض اینکه با کلید در را باز کرد، کیسه ی خرید ها را
همراه خودش به داخل کشاند ، در را با پا بست و شال را
به عقب فرستاد تا موهایش را از شر سنگینی پارچه ی
سنگین و بافت ، خلاص کند .

گردنش خیس از عرق بود ، کیسه های خرید را روی کانتر
گذاشت و کیف مشکی رنگ را به پشتی صندلی پشت کانتر
آویزان کرد، خواست دستهایش را توی سینک بشوید که
صدای کلفتش در فضای مسکوت خانه پیچید :

-تا حالا کجا بودی ؟

وحشت کرد ، اما به روی خودش نیاورد، دستش را روی سینه گذاشت ، روی پاشنه چرخید و رو به او که با حوله ی شیری و موهای خیس تماشایش میکرد گفت: سلام! فکر میکردم خونه نباشی.

لبهایش را برچید و بینی اش را چین داد و گفت: دوست داشتی نباشم خونه ؟! میخوای برم؟!

مژده گامی به سمتش برداشت و گفت: چه حرفها . معلومه که دوست دارم باشی... یه وقت هایی یه چیزهای عجیب غریبی میگی...

داخل آشپزخانه آمد و دست هایش را در جیب حوله فرو کرد وگفت: خب ...

-خب به جمالت . عافیت !

یک لبخند یک طرفه نثارش کرد و گفت: خب !

مژده دست در کیسه های خریدش فرو کرد ، نایلون های میوه و گوشت و بسته های ران مرغ و بال مرغ را درآورد و گفت: تونستی خوب استراحت کنی؟

-به کوری چشم داداشت ، بد نبود.

زهرخندی به لب آورد : بذار برسه بعد شروع کن.
 -رسیدن بخیر و که دیشب خدمتش اعلام کردم ! نکردم؟!
 مژده ریه هایش را پر کرد از اکسیژن . چند ثانیه لفتش داد و
 بازدمش را که خالی کرد گفت: دیشب نگاهش هم نکردی.
 -ناز بشه ، دلخور شد؟

یک لنگه ی ابرویش را بالا داد و گفت: نه !
 سری تکان داد و گفت: خوبه، خب؟!!!
 مژده رو به رویش ایستاد و با صدایی که سعی داشت تنش
 ایجاد نکند لب زد: واقعا نمیدونم برای چی برگشته آزاد . به
 خدا نمیدونم . به جون خودت قسم نمیدونم.
 آزاد لبخند دندان نمایی زد ، چال گونه ی چپش را نشان
 مژده داد و گفت: که نمیدونی

مژده آب دهانش را قورت داد ، در آن سیاه چاله های بی
 انتها زل زد و گفت: به قرآن نمیدونم.
 -مجیدش یا کریمش؟!!

با صدای ملتمسانه ای لب زد: اومده بابا اینا رو ببینه .

باز لب برچید ، دستش را توی کیسه های خرید فرو کرد و گفت: چرا ویدئو کال ارضاش نمیکرد؟! از دلتنگی ددی و مامی در نمیومد با ویدئو کال ؟!

-لابد در نمیومده که اومده !

-نباید میومد .

مژده خفه گفت: من سعی میکنم یه کاری کنم کلا با هم رو به رو نشین .

شانه ای بالا انداخت و بسته ی چیپس را باز کرد و گفت: برام مهم نیست . فقط میخوام علتشو بدونم اون وقت اگر تو علتشو بدونی ، بعد به من نگی... بعد مثلاً من نفهمم چرا مهرداد یهو بعد ده سال پاشده اومده ایران... بعد بفهمم به خاطر دلتنگی نبوده ... بعد بفهمم به خاطر مسائل دیگه بوده ... بعد این مسائل و بفهمم که چی بوده...

#طبطو_10

صورتش را جلو کشید و مژده یک گام عقب رفت.

درچشمهای نگران مژده خیره شد و گفت: انقدر بدم میاد
یه سری چیزها رو دیر بفهمم ! اصلا ناراحتم میکنه . اصلا
دیر فهمی برام بزخورنده است . میدونی چی میگم؟! بدم
میاد فکر کنم قضیه اونجوری که من میبینم نیست بعد
فکر کنم اونجوری که تو نشونم میدی نیست ...

انگشت اشاره اش را جلو آورد، زیر چانه ی مژده گذاشت و
درحالی که در صورتش خیره شده بود گفت: خیلی بهم
برمیخوره تو بری تو تیم اونا و سعی کنی جزییات و یه جوری
جلوه بدی که من یه جور دیگه بفهمم اون وقت یه جوری
همتون رو ... ، از تو تا مادرت تا بابات تا مهرداد تا زنش تا
داداش کوچولوت ، از پایین تا بالاتون می ... گ...ام ! که تا
ابد تو ذهنتون بمونه همه چیز و همونطور که هست باید
به من بگین ... نه اونطور که میخوانین !

انگشتش را از زیر چانه ی مژده برداشت و گفت: خب از
اول میپرسم ، برای چی داداشت لششو آورده تهران؟! بعد
ده سالِ آزارگار؟!

مژده درحالی که توی چشمهایش اشک جمع شده بود
گفت: از اینکه نمیتونم در برابر توهین هات از خانواده ام
دفاع کنم حالم از خودم بهم میخوره !

مشتی چیپس در دهانش فرو کرد و درحالی که صدای خرت
خرتشان را به قصد در می آورد گفت: اشکالی نداره ! نگفتی
چراشو ...

-نمیدونم آزاد به خدا نمیدونم . منم مثل تو تازه فهمیدم .
اصلا خبر نداشتم . یکی دو ماه اومده بمونه و بره ... یه چیز
طبیعیه ... اقامتش تازه اکی شده ! تو که شرایط اون ور و
بتر از من میدونی ...

-انقدر بدم میاد بفهمم باهاش یه سر و سری داری.
مژده کفری گفت: وای آزاد .. چی میگی... من کی تا حالا
کاری کردم که تو بدت بیاد ؟

آزاد چشمهایش را باریک کرد ، انگشتهایش را شمرد و مژده
بی حوصله گفت: حتی به تعداد انگشتهای یه دستم
نمیرسه .

لب برچید: یازده تاست مواردش.

ابروهایش را بالا داده بود و لبهایش را به جلو هل داده بود و با آن سیاه چاله ها نگاهش میکرد .

مژده دستهایش را به سرش رساند و گفت: نمیدونم آزاد . بازخواستم میکنی که برسی به چیزی که نمیدونم؟ دو روز زمان بده شاید فهمیدم . به خدا بفهمم تو اولین نفری هستی که مطلع میشی چرای اومدن مهرداد و !

سرش را تکان داد و گفت: پس بهت وقت میدم تا فردا میدونی که از بد قولی بدم میاد سعی کن دست پر بیای . وگرنه همتون رو

مژده میان حرفش آمد: منم خیلی بدم میاد به خانواده ام توهین میکنی.

چشمهایش را باز باریک کرد و گفت: حالا مثلا چه گلی به سرت زدن که میخوای پشتشون حمایتشون کنی .

مژده هوفی کشید و آزاد لب زد: راستی دنیز هم همراهش اومده ؟!

مژده ابرو درهم کشید : بعد ده سال دنبال دنیزی ؟!

خنده ای کرد و صدای قهقهه ی بلند و مردانه اش که در آشپزخانه پیچید ، مژده بی اراده یک گام عقب رفت. بسته ی چیپس را روی کانتر رها کرد چنگی به موهای سیاهش زد و گفت: با اون دروازه غار چه کار دارم آخه؟! فقط میخواستم بدونم این رفع دلتنگی با ننه و بابا، شامل حال عروس خاندان زرنگار هم میشه ... یا کلا اومده یه چرتکه ی خفیف بندازه ببینه تو قلک خانواده موجودی چقدر هست !

مژده سرش را پایین انداخت و گفت: چیزی دستگیرم شد بهت میگم .

سری تکان داد ، از آشپزخانه که بیرون رفت مژده صدایش زد : آزاد

وسط سالن ایستاد و حوله را از تنش در آورد و روی مبل انداخت . مژده سرش را پایین انداخت و گفت: نگفتی چقدر باختی؟! -صد تا ...

نگاهش را بالا آورد و آزاد با نیشخندی گفت: قربون پول
برم که شرم تو رو میشه باهاش خرید عزیز دل !

مژده به سالن آمد ... آزاد به سمت پله ها میرفت که مژده
با صدای گرفته ای گفت: من چطوری اینو برگردونم تو
حساب؟ نمیگی بابا شاکی میشه

-با تو ازدواج کردم برای همین وقت ها دیگه ... جاهای
خالی را با گزینه ی مناسب پر کن !
-گزینه ی مناسب چیه آزاد !

روی نرده ها به سمت او خم شد و گفت: خ.... الف ...
ی... هه میم . نون ! یه کلمه ی خوب جمع با حروفی
که گفتم بساز . جاهای خالیتم با همون پر کن . بوس بر تو
عزیز دل .

و پله ها را دو تا یکی بالا رفت .

مژده پای نرده ها وا رفت ، مشتش را به کف پارکت کوبید و
تلاش میکرد ، اشکهایش جاری نشوند .

#طبطو_11

مقابل برج سفید متوقف شد ، نیم نگاهی به قامت کشیده
ی برج انداخت و در نهایت ، ریموت را زد تا درهای آهنی
باز شوند ، پایش را روی گاز فشار داد و کانتیننتال جی تی با
جهشی از روی پل رد شد و در سراشیبی به سوی پارکینگ
قرار گرفت . در اولین جای خالی که به چشمش خورد ،
متوقف شد ، کتش را روی دوش انداخت و صدای زنانه
ای بلند گفت: سلام آزاد خان !؟

سرش را بالا آورد و رو به او که چادرش را زیر بغل نگه
داشته بود گفت: سلام . چطوری؟
زن لبخندی زد و گفت: خوبم شما خوبی؟
-عباس خوبه؟

-خوبن سلام میرسونن ... شما خودت خوبی؟ باز که مادر
رنگ به رو نداری... به خدا مژده خانم و ببینم این بار گله
شکایت میکنم ...

-باشه گله کن . زرنگار اینا هستن !؟
-هستن آقا.

ابروهایش بالا رفت و پرسید : اون گفتار هم هست ؟

زن خجالت زده گفت: نه آقا ، پرویز خان بیمارستانه هنوز .

-هنوز نمرده ؟

زن با چادر روی لبهایش را پوشاند تا لبخندش نمایان نشود ، به سمت خروجی پارکینگ میرفت که ناگهان ایستاد، دوباره به سوی آزاد چرخید و با گام های متزلزلی پیش رفت و گفت: آزاد خان ..

-چی شده؟

-خبردارین مهرداد خان برگشته ؟

کف دستش را روی سقف ماشین گذاشت و هومی کشید و گفت: متاسفانه مزدگونی بهت تعلق نمیگیره چون زودتر از تو خبر شدم منظر !

منظر خانم با صدای خفه ای گفت: آزاد خان ؟

-دیگه چیه ؟

منظر با دلواپسی گفت: خواهرزاده ام دنبال کار میگرده ...
گفتم اگر کاری چیزی تو دست و بالت هست ...

کت را روی دوشش انداخت و گفت: چند سالشه؟!
-بیست و شیش سال داره آقا. دختر خوبیه.

ابروهایش بالا رفت: دختره؟

-آره آقا. درس خونده است. فوق لیسانس داره ولی تو یه
پرنده فروشی کار میکنه... شما همیشه دست ما رو گرفتی
مادر، میگم اگر یه کاری چیزی...

-پرسنلم اندازه است منظر. مرد بود تو کارخونه براش کار
داشتم!

منظر با اصرار لب زد:

-شما که دوست و آشنا زیاد داری مادر... خیرت به همه
میرسه! اگر میتونی... کم نذار.

-آخه به کارم نمیداد منظر. دنبال مرد میگردم...

منظر چانه زد: دختر خوبیه، کاری هم هست... یتیمه...
بی کس و کاره! دستشو بگیری، پس فردا روزی هم اون
دست یکی دیگه رو میگیره. راه و رسم جوونمردی همینه
دیگه غیر اینه آقا؟

ابرو درهم کشید و گفت: باشه باشه ... اگر کسی از پرسنل
رفت بهت خبر میدم بفرستیش بیاد . حله ؟
-حله آقا . خدا حفظت کنه پسر . خیر از جوونیت ببینی
مادر...

سری تکان داد و با گام های بلندی به سوی آسانسور رفت
. تکیه به کابین آسانسور داد و سرش را توی گوشی فرو برد
، کابین در طبقه ی همکف متوقف شد ، سرش را بالا
نیاورد ، اما عطر مردانه ای فضای کابین را پر کرد .
مرد کنار دستش ایستاد . اهمیتی به حضورش نداد و
صدای مردانه اش در اتاقک فلزی پیچید : علیک سلام
پسر عمو !

#طبطو_12

تلفنش را در جیب سر داد ، در طبقه ی بیستم که درهای
آسانسور باز شد به سمت در رفت که مهرداد از پشت
بازویش را گرفت ، وادارش کرد به عقب برگردد با لحن
آغشته به حرصی گفت: فکر کردم اون قدر بزرگ شدی که

بفهمی بعد از ده سال باید یه سری کدورت ها رو خاک کنی
اما به نظر میاد اشتباه کردم ...

بی هوا به سمتش یورش برد ، او را به آینه ی دیواری
آسانسور کوبید و با زانویش به کشاله ی رانش فشاری آورد
، درحالی که یقه اش را در چنگ گرفته بود به چشمهای
قهوه ای و بهت زده ی مهرداد نگاه میکرد.

لبخندی از ترسی که در صورتش موج میزد به لبش آمد و
یقه اش را رها کرد ، یک گام عقب رفت و رو به او که به
آینه چسبیده بود گفت: خوش اومدی پسر عمو!
و دگمه ی منفی پی پنج را زد و تنه اش را عقب کشید .

خیالش از پایین رفتن آسانسور که راحت شد ، کلید را در
قفل واحد انداخت و در چوبی را باز کرد .

ویداوحشت زده از دیدنش دستش را روی یقه ی بازش
گذاشت و گفت: هزارمرتبه نگفتم زنگ بزن !
لب برچید: نمیخوام دوست دارم کلید بندازم پیام تو .

و با کفش روی فرش ابریشم آمد و رو به او که می دوید تا
لباس مناسبی تن کند بلند گفت: من تو دست و بالم زن

زیاده ، کی تو رو نگاه میکنه آخه ؛ ویوی جون ! ندو
میخوری زمین ... پوکی داری شیش ماه باید اسیری بکشیم
از دستت .

-خدا لعنتت کنه ! خدا تو رو هزار بار لعنت کنه که آدم
نمیشی آزاد ...

نیشخندی زد ، روی مبلی که نشست با یک جفت چشم
زیبا مواجه شد . چشمهای درشت و موهای خرمایی رنگ ،
بینی کوچک و لبهای برجسته اش جذاب به نظر میرسید.
روی صندلی چرخ دار نشسته بود ، پنجه هایش مچاله به
نظر میرسیدند و دندان های نامرتبی داشت ، خنده اش اما
زیبا بود ... یک لنگه ابرویش را بالا فرستاد و گفت:
چطوری ؟!

به زحمت از میان لبهای قلوه ای و خوش رنگش صدایی
مثل "سَ" درآمد. همین تک حرف موجبات دلسوزی اش را
فراهم آورد.

با این وجود سلامش را جواب داد و بی اهمیت به صندلی
چرخ دار و پاهایی که تا زانو توی گچ بودند و ظرف میوه و
عروسی که در دست داشت ، از توی ظرف میوه سیبی

قاپید و ویدا با بلوز و دامن مناسبی وارد سالن شد ، چشم
غره ای به آزاد رفت و گفت: باز که تنها پاشدی اومدی
اینجا ؟

-بلیط من واسه اومدن اینجا مژده است ؟!

و با اشاره ای به دختری که روی ویلچر نشسته بود گفت:
کی هست این ؟!

-خواهرزاده ی منظر . یک ساعت گذاشته پیش من بمونه
...

-چرا پاهاش شکسته ؟

ویدا خسته گفت: خورده زمین تصادف کرده چه میدونم
... جواب اینم من باید پس بدم ؟

آزاد شانه بالا داد .

ویدا استکان ها را روی کانترچید، کتری برقی را روشن کرد و
رو به او که توی پیش دستی سیب راقاچ میکرد گفت:
حالش خوبه ؟!

آزاد اخم کرد: کی ؟!

کفری غرید:

-از کی حرف میزنم؟ از دختر بدبخت که گیر توی گرگ افتاده .

آزاد خنده ای کرد:

-هنوز پاره اش نکردم پس خوبه .

ویدا ناله کرد : آزاد ...

#طبطو_13 با صدای بغض داری گفت: چه کوتاهی ای در حقت کردم که تو اینطوری بار اومدی ؟

-باز دور برندار ، ازش خبر ندارم ویوی جون، حتما خوبه دیگه خبرهای بد زود میرسه .

در جمله اش طعنه نفهته بود ، ویدا دستی به موهای کوتاهش کشید و درحالی که استکان ها را پر میکرد گفت: به هرحال اگر بفهمم اذیتش میکنی ...

از جا برخاست ، ویدا یک گام از کانتر فاصله گرفت، تا او به آشپزخانه برسد کتری برقی را محکم توی مشت نگه داشت و گفت: آب جوشه ها آزاد ! نکن .

خنده روی لبش نقش بست و روی کانتر نشست پاهایش را در هم قلاب کرد و گفت: شوهرت چطوریاست؟
در چشمهای سیاهش زل زد :

-خدا رو شکر حالش خوبه . فردا پس فردا مرخص میشه ...
آزاد چنگی به موهای که تا توی صورتش آمده بودند زد و گفت: خوبه که ... خوش به حالت چشمت روشن ویوی جون . عمو پرویز دوباره میشینه رو تخت سلطنت تو همچنان ملکه ای ... چی بهتر از این . کور شود هر آنکه نتوان دید !

ویدا با لحن آرامی گفت: اگر همه ی این حرفها رو میزنی که تهش برسی به اینجا که چرا مهرداد برگشته ، من نمیدونم ... خبر ندارم ... تو کدوم بازیشون شریک بودم که این دومی باشه ؟ هان ؟!

لب برچید : منم شریک نمیکنن نالوتی ها! همش باید
تنهایی بازی کنم .

ویدا خسته گفت: برو بشین برات چای بیارم یه بار بذار
مکالمه ی من و تو عین آدم باشه .

از روی کانتر پایین پرید، ویدا یک گام دیگر عقب کشید و
آزاد سینه جلو داد و گفت: من که میفهمم دندون تیز کرده
برای تخت سلطنت مال و منال زرنگار! اما اشکال نداره ...
سفره طویل و مفصله! به همه میرسه منتها اگر هرکس قد
و قواره ی دهندش برداره ... نه دولا پهنا . میدونی که چی
میگم ویوی جون .

ویدا خفه گفت: به جان مژده و ماهانم قسم ، نمیدونم
مهرداد چرا اومده... من پیرزن و انقدر نترسون!
آزاد سوتی کشید:

-توپرزنی؟! از کی تا حالا؟! هم سن های تو ، تو پارتی به
من نخ میدن ... نگو ویوی یه دستی به سر و روت بکش ،
همچین که پرویز جون و فرستادیم اون دنیا ، خودم دستتو
بند میکنم.

ویدا به جان کندن لب زد : حرمت مادر زن بودنم و نگه
نمیداری ، حرمت زن عمو بودنم نگه نمیداری... حرمت
اینکه بزرگ کردم و نگه دار ! خجالت بکش بی چاک و
دهن.

با طعنه گفت:

-اوه باز به تریش قبات برخورد که عزیز دل. وا بده بابا . تو
هنوز جوونی ، این پیری که راضی شد جون به عزرائیل بده
، خودم برات یه شوهر توپ آماده میکنم فقط به شرط
اینکه با من راه بیای ...

ویدا پوفی کشید و آزاد یک گام دیگر جلو آمد ، کمر ویدا به
صندلی نهار خوری که برخورد کرد ، با تته پته گفت: آزاد به
خدا همه ی قفل ها رو عوض میکنم ... خدای من شاهده
اینکار و میکنم که تو اینطوری سرتو نندازی بیای تو ...

آزاد نیشخندی به لبش آورد ، موهای مشکی رنگی که تا
آرنجش میرسیدند را پس زد و رو به او گفت: تو که مثل
سگ از من میترسی برای چی بلبلی میکنی که بعد خودت
بمونی توش...

در چشمهای ویدا اشک دوید ، صدای باز و بسته شدن در که آمد از ویدا فاصله گرفت و گفت: چاییتو بریز زودتر کار دارم باید برم .

رویش را برگرداند ، مهرداد کتش را روی دسته ی مبل انداخت ، اول نگاهش به دختری رفت که آب میوه تا روی چانه و پیراهنش چکیده بود ، چشمهایش به آزاد کشیده شد که در چهارچوب آشپزخانه ایستاده بود و بعد به ویدا زل زد که با کتری داغی که در دست داشت ، سعی میکرد استکان هایی که روی کانتر چیده است را پر کند منتها دستش به حدی میلرزید که هیچ استکانی پر از آب جوش نمیشد .

دختر به زور، درحالی که آب دهانش کش می آمد گفت: سَ

مهرداد به آشپزخانه رفت کنار ویدا ایستاد و گفت: سلام مامان.

ویدا خفه جوابش را داد ، مهرداد دست جلو برد و گفت: بده من میریزم.

آزاد تشر زد: دختره بهت سلام کرد پسر عمو .
نگاهش بالا آمد ، چشمهای خندان مشکی رنگ تهی اش
چیزی نبود که بخواهد تا ابد تماشا کند .

#طبطو_14

**

صدای موزیک سرسام آور ، باعث شد انگشت اشاره اش
را در یک گوش فرو کند ، میان جمعیت دنبال پرهام
میگشت ، با دیدنش که کنار بار ایستاده بود و به جام خالی
اش نگاه میکرد ، دستی برایش تکان داد ، متوجهش نشد.
با گام های بلندی ، خودش را از لای جمعیتی که مدام تکان
میخوردند به پرهام رساند و دستش را جلوی صورت
مبهوت او تکان داد .

پرهام کند سرش را بالا آورد ، از دیدنش آنجا نیشخندی زد
و گفت: به ... داش بهرام ! چطوری...

جام خالی را که توی دستش شل مانده بود ، گرفت و
گفت: آزاد کجاست ؟

-همین ورا میپلکید داداش... تو خوبی ؟ کم پیدایی نیستی؟
 حوصله ی چاق سلامتی های پرهام را نداشت ، بی حوصله
 گفت :نشونی آزاد و بده ،اگر هست بمونم نیست برم ...
 دستی روی شانه اش قرار گرفت، به عقب چرخید از دیدن
 برزو ، ابرو درهم کشید و گفت: آزاد کجاست؟
 با صدای خماری که از ته حلقش درآمد جواب داد :
 -بالاست . باشروین و دو سه تای دیگه ... نگفته بودی
 میای.

-اومدن اینجا گفتن میخواد ؟
 با اشاره ی سر ، وادارش کرد تا دنبالش بیاید ، از پله های
 چوبی و مارپیچ به طبقه ی بالا رفتند ، پشت میز نشسته
 بود و به ورق های توی دستش با اخم نگاه میکرد .
 برزو زیر گوشش گفت: امشب رو دور نیست، بیرش تا باز
 ضرر نزده .
 -این هفته بار سومه !

برزو زهرخند زد: ول کن نیست ! بهرام بیرش شده زوری. تا کل حسابشو صفر نکنه ول نمیکنه !

بهرام پر حرص نگاه کرد و گفت: چرا جلوشو نمیگیری؟

بروز دست به سینه شد و گفت: به نظرت میتونم ؟

و بی اهمیت، به طبقه ی پایین رفت .

نفسش را فوت کرد، با گام های محکم و مقتدرانه ای به سمت میز راه افتاد، بی اهمیت به جمعی که دور میز نشسته بودند رو به او که نگاهش نمیکرد گفت: این دست آخره؟

سرش را بالا آورد ، نیشخندی به لبش راند و گفت: شما اومدی یه دستم به افتخار تو میزنیم .

و جامش را از روی میز برداشت، به سمتش بالا گرفت و به نشانه ی سلامتی، لاجرعه سرکشید .

بهرام بی حوصله گفت: بلند شو . چوب خطت این هفته پره .

-بهرام خان وا بده ، این دست نه، یه دست دیگه هم نه، دست بعدش چشم . آخریه !

کارتی که دستش بود را رو کرد و بازی به دست مردی دیگری افتاد ، بهرام دست همه شان را نگاه کرد و بی حوصله گفت: مبارکه شروین ! امشب رو شانسى . پولتو بگیر و خدا حافظ.

و رو به او که به نظر مى آمد به صندلی چسبیده است غر زد: بلند میشی یا به زور بلندت کنم ؟

کارتهای را روی میز پرت کرد و گفت: بین چطوری بازی رو بهم زدی !

دستش را زیر بغلش انداخت و وادارش کرد تن سنگینش را بالا بکشد ، روی پاهایش که ایستاد کت آویزان به صندلی اش ، موبایل و سوئیچش را برداشت و کشان کشان او را به سمت پله ها برد ، آزاد بلند گفت: میدم چکتون رو زنم بنویسه !!! دوباره ...

صدای خنده ی جمعشان بلند شد .

آزاد نیم نگاهی به صورتش انداخت و با سرخوشی خنده ای کرد و گفت: تو چرا نمیای با ما یه دست بازی کنی ؟!

-کاش دهنتمو ببندی آزاد!

-نه بی شوخی... خدایی دلم میخواد بدونم چند چند میشیم ، میبری ، میبازی...

کمکش میکرد از پله ها پایین بیاید ، درحالی که وزنش را تحمل میکرد گفت: می بازم بهت .

-اگر قول میدی ببازی، من باهات حاضرم بازی کنم ! از صبح تا شب.

-توی لندهور مگه فردا نمیخوای سر کار بری ؟ این چه وضعشه ؟! میخوای جلوی کارمنداها هم لو بری که چه گند و گهی هستی؟!

جوابش را نداد ، از میزبان خداحافظی کرد و بهرام به زور او را به سمت ماشینش هدایت کرد، وقتی روی صندلی شاگرد نشست ، برایش کمربند را بست ، خودش پشت رل قرار گرفت و گفت: با تو ام آزاد ، مگه فردا قرار نیست بری سرکار ؟

به سمت بهرام چرخید و بی حوصله گفت: مهرداد برگشته ! تخت پادشاهی رو میخواد تصاحب کنه ... چه کاری ، چه

باری... دیگه کی توی اون شرکت برای حرف من تره خرد
میکنه ؟

پنجه هایش دور فرمان را قاب کرد ، نفسش را فوت کرد:
-غلط کردن ! مگه شهر هرته ! اون شرکت مال توئه ... تو
بارشو بستی ، تو کل زندگیتو گذاشتی ، شب و روز ، به
همین راحتی میخوای به خاطر برگشتن یه آدم هیچی ، لگد
بزنی به همه ی چیزهایی که ساختی ؟
نیشش را باز کرد سرش را به شیشه تکیه زد و گفت: هیچی .
همه چی !

بهرام زیر لب زمزمه کرد: لعنت بهت ...
-لعنت به تو ! به مژده ... به مهرداد ... به ویدا ... به پرویز
! به من . به همه ... به دنیا ...

و صدای خنده اش وقتی رسید به کلمه ی دنیا ، فضای
ماشین را پرکرد .

#طبطو_15

به محض اینکه او را وادار کرد تا روی تخت دراز بکشد ، با نفس نفس لبه ی تخت نشست ، به پنجه هایش زل زد . باید برایش آب می آورد ، به قوطی کوچک قرص هایی که روی پاتختی کنار هم به صف بودند نیم نگاهی انداخت و چشمش به صورت مردانه اش نشست پلکهایش را روی هم بسته نگه داشته بود، بهرام زیر لب گفت : بذار کمر بند و شلوار تو در بیارم.

با طعنه و صدای دو رگه گفت:

-به من دست بزنی جیغ میزنم !

نیشخندی روی لبهایش نشست ، بهرام مسکوت نگاهش میکرد .

تنها صدایش زد: آزاد .

-بهرام جون مادرت بذار بخوابم .

-آزاد ...

جوابش را نداد ، ناچار صدا کرد: آزاد ... داروهاتو نخوردی ! بلند شو لوس نکن خودتو بچه بازی در نیار !

-برو نمیخوام . بخوابم.

-هنوز نخوابیدی ،پاشو آزاد پاشو ... تخس بازی نکن.

-بهرام ؟

ناچار پوفی کشید و زمزمه کردم :

-جانم ؟

-به مژده زنگ بزن ...

بهرام به صورتش زل زد، ابروهای هلالی اش که امتدادش تا گوشه ی چشمهایش میرسید و انتهای ابرویش با یک خط بخیه ی مورب دو بخش شده بود، چهره اش را تخس کرده بود، موهایش پراکنده بودند ، حتی زحمت در آوردن کش هم به خودش نداده بود .

-بذار کش موها تو باز کنم!

-کاری که گفتم و بکن ! به مژده زنگ بزن .

-چی بهش بگم ؟ دیدی که شروین گل ریزون کرد! مسیج داد باخت امشب تو حساب نمیکنه ! پس دیگه چی میخوای بهش بگی؟

-به عنوان شوهر رسمی و قانونیش میخوام بهش بگم بیاد
کپه ی مرگشو بذاره!

-کنار تو؟

نیشخندی زد: من شوهرشم!

-آزاد ، بگیر بخواب . فردا باید بری شرکت . میرم برات آب
بیارم .

خواست برود که مچ دستش را گرفت، ناچار شد برگردد ،
روی آرنجش بلند شد درچشمهای بهرام زل زد و گفت:
زنگ بزن به مزده براش پیغام بذار.

-بهش چی بگم؟

-تو زنگ بزن...

تلفنش را برداشت ، شماره ای را گرفت ، صدای بوق آزاد
در فضا می پیچید ، دستش را زیر سرش برد و به سقف زل
زد.

بهرام زیر لب پرسید: چی بهش بگم ؟

-بهش بگو...

مکشی کرد، بهرام گوشی را روی تخت سینه اش گذاشت ،
دستهایش را بالای سرش حلقه کرد و آزاد تکرار کرد: بهش
بگو ...

چی بگم؟

پلکهایش رابست و گفت: بهش بگو دوستش دارم . بهش
بگو بیاد سرجاش بخوابه ... بهش بگو این نامردیه! بهش
بگوک..... تو دهن تو و همه کس کارت !

صدای عربده اش در اتاق پیچید: شنیدی مژده ؟!!!!!!
شنیدی ؟!!!!!!!!!!!!!! با برادر حروم زاده ات ، هردوتایی تون
برین به درک !

#طبطو_16

فصل سوم : پیاده رونده

"چنانچه مسیر حرکت یک پیاده به سوی عرض آخر
توسط هیچ پیاده‌ای از حریف مسدود یا تحت کنترل
نباشد، به آن پیاده، پیاده رونده یا پیاده آزاد می‌گویند. به
عبارت دیگر چنانچه یک پیاده در ستون خود و ستون‌های

مجاور خود هیچ پیاده‌ای از حریف را در مقابل نداشته
باشد پیاده رونده محسوب می‌شود"

پس سرم را به عقب، خیلی عقب، زیاد از حد عقب،
کشاندم.

نرده‌های تراس ویلای دو طبقه‌ای که لابه‌لای درخت‌ها
گم و گور بودند جدی جدی از طلا بودند یا صرفاً رنگشان
طلایی بود؟ این سوال در ذهن من مدام مثل یک اسلایم پر
سرو صدا کش می‌آمد و ذوب میشد و به در و دیوار
میخورد. نوک ساختمان دو طبقه در افق دید من
خودنمایی نمیکرد. نوکش جایی بود در میان ابرها.

با تکان طناب و کشش پوست دستم، به خودم آمدم و به
گوسفند بی‌نوایی که میخواست از چنگم فرار کند نیم
نگاهی انداختم و رو به خاله منظر که سینی اسپند دان به
دست داشت و چادر به کمر بسته بود گفتم: خبری نشد
ازشون!

خاله به سرتاپایم نگاهی کرد و گفت: یه لباس بهتر نداشتی
بیوشی؟

نیشخندی حواله اش کردم و گفتم: اُرسی های اصل
ایتالیامو گفتم بذارم موقع چلو خوری !

خاله چشم غره ای رفت و به سر خیابان خیره شد .

کفری از بازیگوشی گوسفند بی نوا ، از نبود هیچ درخت و
درخت چه ای در جلوی ورودی باغ – ویلا ، کشان کشان
با خودم جلوی در آوردمش گفتم : یه چیکه آب بیار
حداقل !

-نگارخاله ، انقدر که تو حرف میزنی ، گلوت خشک میشه
ها . الان میرسن . خانم گفت کمربندی رو رد کردن! بذار
برسن چشم رو تخم چشمم میارمت تو ، هم نهار میدمت
هم شربت .

لبخندی زدم و پرسیدم: دستت درد نکنه همون یه چیکه
آب هم خیر اموات هزار هزار فاتحه میخونم .

-خوش به حال تو که اموات من ، اول از همه مادر خودته
! خیر فاتحه ات هم آخه به من نمیرسه .

بلند از حرفش خندیدم و وحشت زده گفتم: نگار ، خاله
اومدن ... صدای لاستیک اومد .

به سر کوچه نگاه کردم ، تا چشم کار میکرد ، دیوار گاه گلی بود و باغ و درخت و سرسبزی... همانطور هاج و واج مانده بودم که یک ماشین مشکی و زرد ، ویراژ داد و تا رسیدن به پل فلزی که من و منظرخاله رویش ایستاده بودیم سرعتش را کم نکرد.

گوسفند زبان بسته بی کرد ، طنابش را کشیدم و پشت کمرم نگهش داشتم که حیوان طفل معصوم زیر چرخ هایش له و لورده نشود.

صدای موزیک سرسام آور متالش، بع دوم حیوان را درآورد. کم مانده بود من هم به بع بع بیفتم از آن صدای ناهنجار که از بلندگوهای ضبط آن عروسک مشکی زرد در می آمد .

آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت و خاله منظر جلورفت و گفت: تصدقت برم ! باقیشون کوشن؟

-دارن میان خبرمرگشون ! باز که اسپند راه انداختی .
بکشش کنار بوش خفه ام کرد .

خاله بلند بلند گفت: اللهم صلی علی محمد و آل محمد.
بترکه چشم حسود و بخیل.

مشت پر اسپندش را دور سر او می گرداند و میخواند:
اسپند و اسپند دونه ، اسپند سی و سه دونه ... بترکه چشم
حسود و بیگونه! شنبه زا یکشنبه زا ... دوشنبه زا ...

مرد پشت رل با غرولند واضحی گفت: جون منظر کوتاه بیا
تا آخر هفته هرکی بزاد میخوای بترکونی ؟ بکش کنار بو
گرفتیم حاج خانم !

خاله خنده ای کرد و رو به پسر که عینک دودی شیشه
عنابی به چشم داشت گفت: آزاد ، مادر ، این خواهرزاده
... همون دختره که گفتم دنبال کاره!
از همان فاصله سلامش کردم .

نیم نگاهی به سرتاپایم انداخت ، سلامم را علیک کرد و رو
به منظر خاله گفت: حالا برو دور سر خواهرزاده ات هم
بچرخون بترکون چشم حسود و بعد صحبت میکنیم! این
سینی رو بیر اون ور منظر ، به خدا ادم میشینه تو ماشین
من

خاله بلند خندید ، کنار من آمد و بالاخره قوم الظالمین
 زرنگار تشریف فرما شدند . پرویز خان بادیگارد داشت ، دو
 موتور سوار هیکلی ، یکی جلوی بنز ، یکی هم پشت بنز .
 بدون اینکه ماشینش را یک اینچ جا به جا کند ، همچنان
 آرنجش لبه ی پنجره بود و با نیشخندی که زیر ریشهایش
 قابل مشاهده نبود اما من از بالا رفتن آن قسمت از گونه
 هایش فهمیدم که نیشخند میزند ، از آینه به عقب نگاه
 میکرد .

#طبطو_17

موتور سوارها همان جا پای دیوار متوقف شدند ، بنز هم
 پشت ماشین او پارک کرد ، ویدا خانم زرنگار از روی صندلی
 جلو پیاده شد ، دخترشان مژده زرنگار هم از در عقب پایین
 آمد ، دیدم که دو بادیگارد پرویز خان جلو آمدند و کمک
 کردند قامت رشید و بی چین و شکنش از ماشین پیاده
 شود .

نفر بعدی ، فرد پشت رل بود، قد بلند، هیكلی، جوان ...
 حدس می‌زدم برادر بزرگه ی مژده باشد، همانی که به تازگی
 از آمریکا آمده بود . بوی ارث و میراث به دماغش خورده
 بود .

شانه ی راست پدرش ایستاد و خاله صدایم زد: نگار...
 همانطور داشتم به جلال و جبروت زرنگار ها نگاه میکردم
 که خاله ریز جیغ کشید: نگارین!
 -ها!

-چرا ماتت برده خاله برو دیگه ...
 چشمم به صورت منظرخاله رفت، مکث کردم و وحشت
 زده از اینکه تخمین زمان بندی مان غلط از آب درآمده بود
 گفتم:

-آها آب نیاوردی که خاله !!!
 خدامرگم بده ای به زبان آورد و بدو به داخل باغ دوید،
 گوسفند را دنبال خودم به جلوی پای پرویزخان آوردم و
 سلامش دادم.

به جز ویداخانم کس دیگری پاسخم را نداد. نه دختر
زرنگار، نه پسر زرنگار!

تازه ویدا خانم خانمی کرد که احوالم هم جویا شد، توی
دلم که رخت میشستند اما درکل بد نبودم برای همین طی
یک جمع بندی کلی گفتم: الهی شکر ممنون از احوال پرسی
شما ...

مثل همیشه؛ ویدا خانم لبخند به لب داشت، پرویز خان
هم اخم به ابرو ...

مژده کنار ایستاده بود تنه اش به تنه ی بنز مشکی بود و
پسر ارشد زرنگار باکت روشن آبی و جین من را تماشا
میکرد، شیشه ی عینکش آبی بود.
او را میشناختم. دورادور.

از خیرگی نگاهش، کمی خجالت زده شدم و سرم را پایین
گرفتم.

خاله بدو بدو، به سمتم آمد، یک چکه آب در حلق زبان
بسته ریختم و برای آرام کردن قلبم گفتم: خدا سلامتی بده
پرویز خان!

پیرمرد سگ محلم نکرد.

دستم میلرزید درست مثل همیشه! با این وجود کارد تیزی را از جیب مانتویم بیرون کشیدم، خودم را مایل کردم تا رو به روی قبله قرار بگیریم، محض رضای خدا پیرمرد که تکانی به اندامش نمی داد، من و گوسفند با هم داشتیم طی الارض میکردیم، با طناب دو دست و یک پایش را بستم، سخت گره نزدم اما بستم، حیوان را به پهلوی غلتاندم و جلوی پای پرویز خان، تیزی کارد را پایین برآمدگی روی حلقومش گذاشتم و با یک بسم الله، دستم را منقبض کردم و اوداج اربعه* را به گادادم و ذبحش کردم.

زبان بسته که دست پا میزد دلم ریش میشد، پایم را گذاشتم روی تکانه های پایش تا شدت نگیرد، توی چشمهایم اشک که جمع شد، حرکت دست پرویزخان را دیدم، عصا را به پنجه ی چپ فرستاد، و دست توی جیب کتش فرو کرد و دسته ای تراول درشت به سمتم گرفت، با دستی که خونی نبود، اسکناس ها را گرفتم و سرم را به نشانه ی تشکر تکان دادم.

عصایش را روی پهنه ی خون روی آسفالت گذاشت و قدم اول را که گذاشت دیگر حیوان دست و پا نمیزد و روح از تنش بیرون رفته بود .

سر انگشتی نیم نگاهی به تراول ها انداختم ، مبلغش آنقدری دلم را نرم میکرد که اهمیتی به کابوس های متعدد چند وقت اخیرم ندهم . اسکناس ها را که توی جیب گذاشتم ، یک نفس عمیق کشیدم ، دلم را به بادیگارد ها خوش کرده بودم که می آیند کمی به داد میرسند ، همه به داخل باغ رفته بودند الا او ، بینی ام را بالا کشیدم و با پشت دست صورتم را پاک کردم ، از توی ماشینش من را تماشا میکرد ، وسط کوچه پای لاشه ی گوسفند نشسته بودم و مثل ابر بهار گریه میکردم!

** آوداج اربع یعنی دورگ گردن، با مری و حلقوم

#طبطو_18 در ماشین را باز کرد، خودم را جمع و جور کردم ، دیدمش که به سمتم آمد و گفت: کمک میخوای؟ با انزجار به ریشهای بلند مشکی رنگ و موهایی که نیمی را بالای سرش کش بسته بود و باقی در دور و اطراف صورتش پریشان بود ، نگاه کردم و در جوابش گفتم: خیلی ممنون دست شما درد نکنه خودم میکشمش تو !

چند ثانیه نگاهم کرد و لب زد: حالا کمک خواستی بگو ...

به چشمهای سیاه و وحشی اش نگاهی کردم ، سایه ی پسر ارشد زرنگار را دیدم که از در ویلا بیرون آمد . بادیدن لاشه صورتش در هم فرو رفت .

نگاهی به من و فامیلش انداخت و رو به او پرسید: چرا نمیای تو؟

-میام .

دخالت کردم : شما بفرمایید .

فرزند پرویز خان رنگ به رو نداشت دیدمش که دست به نهال کنار گذر چسباند و دولا شد و در همان جوی باریکه

ای که بود، دو سه تا عرق زد ، هرچند که چیزی از حلقش بیرون نیامد.

نیشخندی زدم و رو به او که مثل من ، با زهرخند به فامیلش نگاه میکرد گفتم: بگم منظرخاله یه آب قندی نبات داغی چیزی براتون جفت وجور کنه ؟

صدای خش دار سیتیزن آمریکا در آمد از ته حلقش: نه . مرسی...

دستم را توی جیب مانتو فرو کردم و دستمال پارچه ای مادر خدا بیا مرزم راکه سه گوشش گلدوزی کرده بود به سمتش گرفتم ، نیم نگاهی به پنجه ام انداخت اما دستمال را رد نکرد، با تشکری رو به فامیلش گفت: چرا تو نمیای آزاد؟

برای آخرین بار به صورتم نگاهی کرد، یک لبخندی زیر ریشهایش حواله ی من کرد و گفت: مطمئنی کمک نمیخواهی؟

سر تکان دادم ، یک نگاه به لاشه کردم بعد در چشمهای دو
پسر بلند قامت و هیکلی ای که مقابلم بودند گفتم: بار
اولم که نیست بفرمایین شما!

خیلی تعارف تکه پاره کردنشان طول نکشید، با هم به
سمت باغ رفتند و من ماندم و نعش قربانی بیچاره وسط
آسفالت کوچه و هزار هزار مگسی که بساط جشن و
پایکوبی شان به راه شده بود .

خاله منظر پای دیگ نشسته بود، مانتویم را روی بند رخت
انداخته بودم و درحالی که پاچه های شلوارم مدام تایشان
خراب میشد و کفری ام میکرد ساطور را روی استخوان ران
کوبیدم ، خدا با من یار بود که مش رضا باغبان ، سر و کله
اش پیدا شد و با هم گوسفند قربانی را رتق و فتق کردیم .

به جگر خالص گوسفند که توی مجمع بود نیم نگاهی
کردم و گفتم: خاله ...

-خاله ؟

-این جیگرشو برداریم؟

خاله منظر چشم غره ای حواله ام کرد و من که دهانم آب افتاده بود گفتم: حداقل سیراب شیردوشو! بابا اینا موندشون بالاست سیراب شیردوشو نمیخورن که! میریزن دور حیف و میل میشه .

خاله توی چشمهایم زل زد وگفت: به جای اینکارها برو نمک ماهیچه رو بچش ببین خوب دراومده یانه...

-خاله؟

-ها؟

-میگم یکی دو بسته خورشتی که به من میدن نمیدن؟ تو رو خدا خواستی بریزی تو فریزر، گوشت لختشو جدا کنی ها استخون نداری!

خاله کفری از فرمایشاتم که تمامی نداشت غرش کرد: وای خاله چقد تو دست و پای منی.... یه دقه برو اونطرف.

بی حوصله روی سنگ پله ای که به اتاق سرایداری منتهی میشد باسن مبارکم را فرود آوردم و گفتم: خب خاله این همه زحمت کشیدم به خدا چاق و چله ترین گوسفند و با

خودم خرکش کردم آوردم . راستی کرایه ام هم ازشون
بگیری ها .

-ماشالله که چقدر تو دستور میدی !

کف پایم را روی زانویم گذاشتم و درحالی که پوست اضافه
ی انگشت کوچکم را می کندم گفتم: خاله !

-ایمان !

-نه خاله خدایی ، رفتی بگی ...

دست از سرخ کردن مرغ ها توی تابه برداشت ، کمر صاف
کرد و گفت: چیو؟

-کار و دیگه .

انگشتهای دستهایم را لای انگشتهای پاهایم فرو کردم و
خاله منظر نفس عمیقی کشید و ناامید لب زد: خیلی امید
نداشته باش خاله، مگر به ویدا خانم بگم .

-خب بگو ... به خدا دارم تو پرنده فروشی دیگه خفه میشم
!همش عطسه عطسه عطسه هرچی درمیارم میره پول دوا
درمون آلرژی !

-باشه انقدر با من يکه به دو نکن . برو بذار به کارم برسم .
چانه ام را چروک کردم و لب غنچه گفتم: خاله ...

-ديگه چيه؟

-کی پیام نیکی رو بیرم خونه خودم!

با چشمهای جدی و عصبانی نگاهم کرد، مثل خودش جدی
و عصبانی نگاهش کردم و گفتم: کور خوندی اگر فکر کردی
میذارم خواهر منو بفرستی آسایشگاه !

از ته چاه صدایم زد: نگار...

با حرص گفتم: خبرشو دارم ته توی آسایشگاه های دولتی
رو درآوردی ! همین روزا میام سراغش ! بذار وضع کارم جور
بشه ... خودم میام میرمش. به خدا لازم باشه برمیگردم
کشتارگاه ... ولی نیکی باید پیش من بمونه .

#طبطو_19

@Vip Roman

خاله در صورتم خیره ماند دید که جدی ام ، دید که بیخیال
عقب نشینی نمیکنم، دید که من آدم قید نیکی را زدن
نیستم ... هرچه میخواست ببیند در صورتم دید.

یک نفس پر حرص از بینی بیرون کرد و لب زد: بذار کارت
ردیف بشه بیا دنبال نیکی ...

-نمیتونم مردمو مجبور کنم که به من کار بدن .

چشمهایش تیره و تار شد، چنان ابروهای کمانی تتویش را در
هم فرو کرد و لب برچید که حیرانش شدم.

با حرص گفت: بیخود کردن ... پدرشون رو درمیارم .

لبخندی به قیافه ی طلبکارش زدم و گفتم: باشه خاله ...
کوتاه بیا حالا نخورشون!

سر تکان دادو یک آه بلند بالا کشید.

پاچه های شلوارم خشک شده بود ، کمی لباس هایم را
تکاندم و درحالی که آستین های تونیک چهارخانه ی مردانه
ام را مرتب میکردم ، هوس قدم زدن در باغ در سرم ولوله
میکرد.

کنار خاله که ایستادم صدایم زد: چی میخوای دیگه؟

همیشه میفهمید چه در سرم دارم . مادر دومم بود .

خندیدم: هیچی به خدا! چرا فکر میکنی میام دم پر تو ،
یعنی حتمی یه چی لازم دارم ! باور کن خودتو میخوام فقط
تپل من !

چشمهایش چراغانی شد و با مکشی گفت : من که میدونم تو
سرت یه چیزی باز شکوفه زده ! این گاو و شتر پلنگ ها رو
دارم دور سرت میبینم .

ریسه رفتم:

-بابا من دخترم! ناسلامتی... باید ستاره و جوجه و پری
ببینی...

-به خدا اگر دو زار ادای این دخترها رو بلد بودی ها دلم
نمیسوخت . یه کم ناز و عشوه یاد بگیر!

-بیخیال منظر جون هرکی منو بخواد ، همینطوری هم
میتونه مخلص دربستم باشه . میگم خاله...

-خاله؟

-میتونم این اطراف قدم بزنم ؟ پرویز خان ، ویدا خانم
بدشون نمیداد کارگرشون این اطراف بپلکه!

-نه خاله چه بد اومدنی ... زمین خداست برو راحت باش...
نیشخند زدم: زمین خدا چیه ! مالشونه خب.

-راحت باش . خانم اقا اونطوری نیستن که سر راه رفتنت و
قدم زدنت به چند و چونت کار داشته باشن! برو راحت
باش. بیا یه هندونه هم برا خودت قاچ بزن . یه دوری بزن
... یه کم دلبری کن!

-براکدومشون؟! جفتشون که زن دارن
خاله از حرفم خندید و من به شقیقه ی خودم تلنگری زدم
و اشاره کردم: حواست کجاست خاله

خنده اش ماسید و آهی کشید و گفت: بمیرم برا دل جفت
پسرا که عاقبت هیچکدوم اونی نشد که ویدا خانم
میخواست وقتی آه پشت سرت باشه همین میشه خاله!
خدا واسه کسی نخواد .

گیج و منگ نگاهش میکردم که سرگرم کارش شد و دیدم
صورتش لحظه به لحظه درهم ترمیشد .

شانه بالا انداختم و به فرمایشش گوش دادم، یک هندوانه
ی شتری آنطور که باب میلم بود قاچ زدم و درحالی که به

سمت انتهای باغ میرفتم فکر کردم اگر ده متر از اینجا هم مال من بود، دیگر از خدا هیچ چیزی نمیخواستم! هیچ چیز .

کنار آب نمای شکسته ، روی تخته سنگی مقابل استخر خالی فرود آمدم . حیف این استخر که لجن سرتا پایش را گرفته بود .

پا روی پا انداختم عاشق اینطور نشستن بودم، فکر میکردم از دور یک آدم حسابی تمام عیار به نظر میرسم . هرچه قرمزی روی پوست هندوانه بود را دندان زدم با پوست هندوانه و دندانهایم بازی بازی میکردم که نگاهم افتاد به پسران زرنگار !

#طبطو_20

جفتشان قد بلند و ورزیده بودند .
طی این چند سال، بعد از فوت پدر و مادرم که پایم به برج و خانه ی خاله منظر باز شده بود، حرف این دو نفر را زیاد

می شنیدم . میدانستم کل دخترهایی که ساکن آن برج صد واحدی بودند، دلشان را گروی پسران زرنگار گذاشته اند . هرچند که هردوی آنها ، سرزندگی شان بودند . یکی خارج یکی هم داخل !

به موهای دم اسبی اش زل زده بودم، فقط چند سانت از موهای من کوتاه تر بود ! درحالی که دستهایش را توی جیب فرو کرده بود صدایش را شنیدم که گفت:
-مال این حرفها نیستی !

و زهرخندی نثارش کرد و با گام های بلندی به سمت در آهنی راه افتاد.

صدای خش خش پا آمد ، زنش بلند صدایش میکرد: آزاد ... صبر کن. آزاد با تو ام ...

دنبالش دوید، بازویش را گرفت که با یک حرکت دختر بیچاره ی لاغر مردنی را به سمت خودش کشید و با صدای بلندی توپید: انقدر به پرو پای من نییچ ! همین جا چالت میکنم هم تو رو هم اون برادر قرمساختو!

وچنان دختر بدبخت را به زمین پرت کرد که تمام تنم از شدت ضربه ای که به او وارد کرد ، درد گرفت.

پوست هندوانه ی شتری بریده شده جلوی چانه ام بود و آرنج هایم روی ران پاهایم ... حیرت زده نگاهشان میکردم. مهرداد پا تند کرد ، داد کشید: مژده ! چت شد؟ هوی مرتیکه ی بی همه چیز زورت به خواهر من میرسه؟ و نفهمیدم چطور به سمتش دوید و مشتی حواله ی فکش کرد ...

با اینکه صورتش کمی مایل شد ، اما زود به خودش جنبید، طوری به سمت مهرداد حمله کرد که برای ثانیه ای نفسم بند آمد .

مژده داد کشید: بسه وای بسه ... آزاد کشتیش...

نزدیک بود هم واقعا بکشد! رویش خیمه زده بود و با دستهایش گوی او را فشار میداد .

دختر بیچاره هرچه تقلا کرد آزاد زرنگار را ازروی هیكل مهرداد بلند کند نمی توانست، نگاهش که به من افتاد

مستاصل نالید: چرا خشک زده بیا کمک ! نمیبینی دیوونه شده

از جا پریدم، مهرداد کبود شده بود، دوان دوان پیش آمدم و پوست هندوانه را توی استخر خالی پرت کردم و به سمتشان دویدم، بازویش را کشیدم و هرچه جان داشتم خرج بازوی کلفت و سنگی اش کردم که دست از گوی مردی که داشت جدی جدی خفه میشد بردارد . دست برنمیداشت .

با التماس به صورت مژده زرنگار نگاه کردم تا او کاری بکند . چشمهای مهرداد کم کم روی هم افتاده بود، جدی جدی داشت خفه اش میکرد! توی چهره اش اصلا رنگ شوخی پیدا نمیشد .

آب دهانم را قورت دادم که دختر بیچاره جیغی زد و با یک پاره آجر شکسته به سر آزاد کوبید و همان ضربه ی سخت و سنگین ، گیجش کرد و دیدم دستهایش شل شد . به خونی که از پیشانی اش روی ابرو و چشمهایش فرو میریخت ، زل زده بودم .

مژده به زور گفت: منو اونطوری نگاه نکن آزاد...

مهرداد سرفه میزد، کمکش کردم به پهلو شود ... بدبخت
بیچاره انقدر گلویش را فشار داده بود که برای نفس کشیدن
هم داشت جان می داد ، زیر بازویش را گرفتم و کمکش
کردم تا کمی جای مناسب تری روی زمین داشته باشد و
هوا به ریه هایش برسد .

چشمم به آزاد با صورت خون آلود افتاد، خون غلیظ از
پیشانی تا چشمش راه می گرفت و میان ریش بلند مشکی
رنگش گم میشد و بعد از چانه اش به زمین می چکید .
به پاره آجر توی دست زنش زل زده بود .

مژده با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: بیا منو
بزن اگر خنک میشی.. ولی آروم بگیر چته ؟ چرا باز رم
کردی... خوب بودین که باهم ! یهو چتون شد ...
مخاطبش هر دو نفر بودند.

سر مهرداد زرنگار روی پای من بود، چشمهایش را بسته بود
و سعی میکرد نفس بکشد .

به تلاش قفسه ی سینه اش برای بلعیدن هوا نگاه میکردم ، کمک کردم تا دگمه ی پیراهن مردانه ی زیر گلویش را باز کنم ، انگار نفس کشیدن برایش راحت ترشد.

همانطور ایستاده بود و مثل جگواری که میخواست در فرصت مناسب حمله کند ، به مژده نگاه میکرد.

از نگاهی که به خون آغشته بود، کم مانده بود بیهوش شوم.

مژده ناله کرد و دیدم ، دستی که به پاره آجر وصل بود را با قدرت به سرش کوبید .

از صدای ضربه ای که به سرش خورد استخوان جمجمه ام ناله ای کرد ، دختر بیچاره تلو تلوی خورد و پاره اجر را از دستش انداخت. دستهایش را به پیشانی اش چسباند و درحالی که سعی میکرد دردش را کنترل کند زمزمه کرد: راحت شدی؟

-خون نیومد !

و پوزخندی زد و رو به من نگاهش افتاد ، در چشمهایم زل زد ، کمی خودم را جا به جا کردم روی زمین ، خونی که روی

پلکش می آمد را با سر انگشت پاک کرد و گفت: استخر باغ
من جای پوست هندونه نیست دختر خانم! برو برش دار!
و با پشت دست دوباره خون را از چشمش پاک کرد و بلند
گفت: بزنی میزنم، بکشی میکشم، بگیری، پس میگیرم...
شیرفهم شد؟!

مژده سر تکان داد و به سمت در رفت، دستش که به
دستگیره رسید، سوت زد، حواسم جمعش شد، به استخر
اشاره زد و از باغ بیرون رفت.

#طبطو_21 .

مژده روی زانو بازوی مهرداد را کشید و با حرص گفت: تو
نمیبینی دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره؟! تو نمیبینی
که از همیشه هار تره ... تو نمیبینی که نباید با دمش بازی
کنی؟! میبینی یا خودتو زدی به کوری؟! بلند شو مهرداد...
به جان کندن روی دستهایش بالا آمد. گردنش زخمی شده
بود ... زخمش هم نسبتا عمیق بود، چشمم به سنگ تیز
روی زمین افتاد و وحشت کرده کمی خودم را عقب کشیدم

، سر انگشتهایش را پس گردنش نشاند خون را با سر سبابه پاک کرد و مژده ناله کرد: برای چی به پرو پاش می پیچی؟! -بذارم برای خودش قانون تعیین کنه و تکلیف کنه و مشق بده به من؟! از کی تا حالا شده جانشین؟! از کی تا حالا دندون تیز کرده برای ولیعهدی؟!

مژده زهرخند زد بی اهمیت به حضور من که سرگرم علف های هرز روی زمین بود دستانم ، لب از لب باز کرد و خاک لباس برادرش را تکاند و گفت: از همون وقتی که تو چشمتو روی همه چی بستی و رفتی... از همون موقع ولیعهده ! جانشینه! قائم مقامه ! از همون موقع برای تخت زرنشان دندون تیز کرده ! حالا اومدی چیو ازش بگیری؟! چیزی که مال خودشه؟! براش زحمت کشیده؟! جوونیشو گذاشته ... تازه سرش باهاش یکه به دو میکنی؟!

-مژده طرف اوئی تو؟!

لبش به خنده باز شد: اوئی که تو چشم دیدنشو نداری شوهرمه مهرداد !

-تو با شوهر کردنت ...

چشمش به من افتاد ...

لب روی لب دوخت و پوفی کشید و با مکشی گفت: واقعا
نمیدونم چی بگم !

-هیچی نگو هیچ کاری هم نکن . هر وقت پرویز زرنگار
سرشو گذاشت زمین و مرد ، سر این ارثیه ی شوم همدیگه
رو لت و پار میکنیم بهت قول میدم .

مهرداد حیران به صورت ملتهب مژده زل زده بود.

به قورباغه ی کوچکی که غبغبش پر و خالی میشد و من را
تماشا میکرد لبخند زدم. هیزی کردم و صدای مردد مهرداد
در آمد که گفت: واقعا نمیفهمم چطوری میتونی با اون
حیوون سرکنی !

دستم را جلو بردم و قورباغه ی کوچک را بغل زدم. از این
باغ همین هم غنیمت بود .

دیدم نشستتم درست نیست ، سرپا شدم . سرپا ماندنم
درست نبود، فاصله گرفتم. فاصله کارساز نبود، باید آنجا را
ترک میکردم ، خواستم به سمت انتهای باغ ، جایی که خاله

منظر آشپزی میکرد بروم که در آهنی باز شد و از دیدنش
پاهایم به زمین چسبید.

دستش را دور گوی پسر جوانی حلقه زده بود و کشان
کشان او را پیش می آورد.

صدای مژده آمد : یا خدا ... باز چه گندی بالا آورده .

مهرداد با دهان باز نگاه میکرد و من دیدم که کوچکترین
عضو خاندان زرنگار را روی زمین پرت کرد ، پسر بیچاره با
آن صدای دورگه هق میزد : آزاد ... تو رو خدا ولم کن به
قرآن اشتباه میکنی !!!

میان لبهایش سیگار برگ گذاشته بود ، روی پاهای قلاب
شده ی او زانو زده بود ، نگاهی به اطراف انداخت و رو به
مژده گفت: یه طناب میاری ؟!

مژده دو دستی به سرش کوبید .

#طبطو_22

مهرداد از نقطه ای که ایستاده بود جم نخورد . راستش
آنقدر آشوب بود حوالی اش که نمیشد تکان خورد ،

نگاهش میکردم . حیرت زده ... مبهوت . آزاد زرنگاری که در کل سالهای عمرم او را دیده بودم مرد متین ، جنتلمن ، خوش پوش و خوش عطری به نظر میرسید که فکر میکردم با توجه به سبک و سیاق زندگی اش آزارش به مورچه هم نمی رسد.

موهایش دوره اش کرده بودند ، با لذت گامی از سیگارش گرفت و بی اهمیت به تقلاهای ماهان زرنگار ، عربده زد: یه طناب خواستم!

مژده حرکت کرد، باغ شلوغی که تویش کنگ و تبر پیدا میشد ، طناب پوسیده هم میتوانست پیدا شود ... دور و اطرافم را نگاه کردم .

عربده ی دومش که کل باغ را برداشت ، مهرداد جرات کرد و جلو رفت، مقابلش ایستاد و دیدم که او با لذت گامی از سیگارش گرفت و گفت: نفست جا اومد؟! بهتری الحمدالله؟!
 @Vip Roman

درجواب تقلاهای ماهان ، پس گردنی محکمی به او زد و لب زد: آروم باش کاریت ندارم!

سرش را بالا آورد ، مژده با طناب جلو آمد و وحشت زده گفت: میگی چه خاکی به سرمون شده یا نه؟!

-میخوام ترکش بدم ! یابویی ! یهو میذاره کنار خلاص !
رنگ از رخ مهرداد پرید .

ماهان دمر شده بود، توی دهانش خاک رفته بود همانطور که تقلا میکرد داد کشید: مژده بیا نجاتم بده مهرداد داداش.

پس گردنی دوم باعث شد گردنم سوزن سوزن شود .
مهرداد مبهوت نگاهی به آزاد انداخت و آزاد کفری از پشت لباس ماهان را کشید و وادارش کرد بایستد نگاهی به مهرداد انداخت و گفت: اینا کارای من نیستا کارای من چیز دیگه است اینا کارای توئه ! همش رو دوش منه وقت منم میگیره!!!

مهرداد به صورت ماهان که از درد ابرو درهم کشیده بود نگاهی انداخت و آزاد داد کشید : بیا اینو بیرش تو انباری ببندش... خدا شاهده این تخم سگ اگر فرارکنه ها تو رو میبندم اونجا!

مژده بازوی ماهان را توی چنگش گرفت ...

به محض اینکه از شر پنجه های او خلاص شد ، مثل خروس جنگی داد کشید و گفت: منو میگیری... منو گره میزنی... بی ناموس ! دهن تو صاف میکنم ... بی همه چیز تف به قبر بابات ! حمال منو جلو دوستانم خفت میکنی؟! لاشخور ... از ما خوردی حالا واسه ما آدم شدی؟! خونسرد گفت:

-زرت و پرت میکنی ها ماهان میام دوباره میگیرمتا مژده نگهش داشته بود . مثل خروس لاری میخواست به او حمله کند . گریه میکرد و بازوهای لاغر و استخوانی و لنگ های نازکش در هوا پرت میشد . فریاد میزد: ابرو مو جلو رفقام بردی!

با بغض و گریه هرچه از دهانش آمد به آزاد گفت و آزاد با نیشخندی رو به مهرداد که رو به رویش ایستاده بود ، گفت: بدبخت بی همه چیز ، بهت تلفیقی خاک آره با آرد انداخته ! ده میلیون پیاده شدی واسه چی؟ واسه خاک آره ... کک میزون میخوای ناس میخوای بنگ میخوای بیا

پیش خودم گفتم تزریقی کار نیستم هروئین نه بقیش و بهت میدم! به اسم هروئین داره بهت خاک میده بی ناموس! ...
بعد نگفتم بی واسطه جورش میکنم برات نصف قیمت
حداقل خیالت جمعه چی میزنی! خاک اره میکشی مغزت
شده چوب بری... همه جاتو داره موریانه میخوره! به اونا
که میکنن تو پاچه ات میگی رفیق؟! تازه به من میگی
لاشخور توله سگ ما....

و نگاهش به من افتاد با لبخندی دستهایش را درجیب
فرستاد وگفت: حیف اینجا زن وایستاده نمیشه آدم دهنشو
واکنه اونجور که باب میلشه حرف بزنه!

ماهان به سویش آب دهان پرت کرد و او دستش را بالا برد
وگفت: برو گمشو بابا لجن آدم نیستی که تو...

دیدم که مژده او را کشان کشان می برد. مهرداد حیران
مانده بود چه کار کند. تن لزوج قورباغه را توی مشتم
میفشاردم.

چشمش به من افتاد، جلو آمد، از ترس نمیدانستم به
کدام سو فرار کنم. صدای در آهنی در فضای باغ پیچید.

صدای خنده ی ازاد بلند شد: رفت مدیتیشن کنه ! این
حجم از حادثه براش یه نمه سنگین بود رفت مغزشو
ریست کنه !

#طبطو_23

لبه ی استخر نشست و پاهایش را به داخل استخر خالی
آویزان کرد و رو به من که ساکت ایستاده بودم گفت: این
پوست هندونه رو برنداشتی ها !
-الان برمیدارم.

جلو رفتم ، خواستم از پله های فلزی استخر پایین بروم که
دستش را روی نرده گذاشت و گفت: پله هاش خرابه بری
پایین میمونی همون تو ... حال ندارم بکشمتم بیرون. به
جای برداشتنش یه کم منو ماساژ میدی؟!
با دهان باز نگاهش کردم.

که دستش را به پشت گردنش نشاند و گفت: اینجا خیلی
درد میکنه ... یه کم میمالی برام؟!

نگاه خسته اش را به من دوخته بود . چشمهای مشکی رنگش... ابروهای مشکی رنگش... موهای بلندش... ریش بلندش... لب چاک زده و خون زیر بینی خشک شده اش باعث میشد همچنان نگران و مضطرب تماشایش کنم. دوباره همان نقطه ی دردناک را نشانم داد و گفت: اینجا است...

جایی میان کتف و ستون فقراتی که به گردن کشیده اش ختم میشد را نشانم داد.

قورباغه را روی زمین گذاشتم ، با دستهای لرزان جلو رفتم ، سرانگشتهایم به شانه هایش نشست و درحالی که ماهیچه های ورزیده و سفتش را به سختی مشت میکردم صدایش آمد: اون چی بود؟ -قورباغه !

با زهرخندی زمزمه کرد: قورباغه؟! اینجا قورباغه داره؟ نفسم را فوت کردم و گفتم: بله. -چند تا؟

شانه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم.

صدایش آمد: چند سالتِه؟!

-بیست و شیش!

تکرار کرد: بیست و شش!

بامکشی افزود: سن خوبیه!

بلافاصله پرسید:

-شغلت چیه؟!

-شغل اصلیم؟

-آره!

آب دهانم را قورت دادم، بوی خوبی میداد از موهایش...
از کتش... از شانه هایش... وقتی ورزش می دادم، بوی
خوبی از شانه هایش بلند میشد.

-پژوهشگرم!

سرش را به سمتم چرخاند و گفت: این شغل اصلیتِه؟
کاملاً جدی در جوابش گفتم: بله. محققم.

صدای خنده ی تمسخر آمیزش بلند شد شانه هایش از
شدت خنده می لرزیدند.

-در حوزه ی ذبح کردن گاو و گوسفند ها تحقیق میکنید
خانم پژوهشگر؟!

بی توجه به طعنه اش روراست گفتم:

-بیشتر در حوزه ی بیوسیستماتیک ، ریخت شناسی ، بافت
شناسی و تکوین !

دوباره به سمتم چرخید ، نگاهم کرد در چشمهایم مستقیم
زل زد و پرسید:

-دانشجویی؟!

-درسم تموم شده ...

-چی خوندی؟

-کارشناسی ارشد !

زهرخندی زد : کارشناسی ارشدِ کارشناسی ارشد خوندی؟!

لبم را گزیدم ، خجالت کشیدم از جواب دادنم... طعنه اش
که به آخر رسید، زیر لب گفتم: علوم جانوری –
بیوسیستماتیک!

#طبطو_24

دستش را روی دستم گذاشت ، وحشت زده پنجه ام را عقب کشیدم ، یک گام فاصله گرفتم و سرش را عقب کشید، از همان زاویه تماشایم کرد و گفت: تا به حال یه دختر سلاح ماساژم نداده بود! دستات ورزیده است ! به درد ماساژ تایلندی میخوره دستات .

به دستهایم نگاه کردم و ریشخندی به من زد و گفت: رشته ات به درد کارم نمیخوره ...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: هرکاری ازم برمیاد . به رشته ام نگاه نکنید به توانایی هام نگاه کنید .

-توانایی هات کو ؟ نشونم بده ؟! ببینم ...

لبهایش جذاب بودند برجسته و متقارن . به ریش و سیبیل هایش می آمد .

خجالت زده نگاهش کردم.

لبخندی روی لبش آمد چال گونه اش زیر ریشش محو شده بود اما دیدم که لبش چال شد و با یک حرکت پایش را لبه ی استخر گذاشت و سر پا شد ، روی پاشنه به سمتم

چرخید . از ابعاد شانه های تنومندش هراسان یک گام دیگر عقب کشیدم که دست توی جیب فرو کرد.

درز آستین های کتش در حال ترکیدن بود ، سینه ی ستبرش را جلو داد و رگ های گردنش را به قصد منقبض کرد در صورتم خوب خیره شد . یک نگاه خریدارانه به سرتاپایم انداخت و گفت: من دنبال مردم ... یه مرد جون دار قوی هیکل !

همینطور بی جهت پرسیدم:

-تو مایه های خودتون؟

یک لنگه ابرویش را بالا داد جدی و خشک نگاهم کرد، فکر کردم حرف بدی نزدm !

ابروهای مشکی خوش فرم مردانه اش را که بهم نزدیک کرد ، نیم گام دیگر عقب کشیدم . نمیترسیدم ولی حساب می بردم توی همین ثانیه های کم ، حالی ام کرده بود یک من ماست چقدر کره دارد !

آدم وحشی و غدی به نظر میرسید میدانستم کار کردن با او سخت است یعنی خاله منظر که دایه اش بود برایم

همیشه تعریف کرده بود که او آدم قلدر و لاتی است ، و حالا به نظرم یک خود پسند مغرور بود این خود رای بودن از نگاهش می بارید ، قد بلند و اندام ورزیده اش حالی ام میکرد ورزش جز لاینفک زندگی اش بوده و احتمالا رزمی کار قابلی است که آن چنان همه را در جا افقی میکند . هرچه که بود اگر به من کار درست و حسابی ای پیشنهاد میکرد ، نه نمی آوردم ! یعنی من از پس همه چیز بر می آمدم . البته اگر حلال بود ... اگر میخواست کار حرام و غیر اخلاقی پیشنهاد کند حتما آن قورباغه ی سبزی که در کمین نگاهم بود را توی خشتکش می انداختم !!!

چند ثانیه مکث کرد و توی صورتم لب زد: با این حال ، تو دست و بالم یه سلاح هم باشه خوبه !
نگاهش کردم به من میگفت سلاح؟!

دهانم باز شد و لبخندی توی صورتم زد و گفت: شماره امو بزنی توی گوشت !

تلفنم را در آوردم و نگاهش کردم .

-به جز گاو و گوسفند چیا دیگه میکشی؟!

-هر حیوونی که حلال باشه گوشتش !

-گوشت بعضی آدما هم حلاله !

آب دهانم را قورت دادم . تلفن را پایین آوردم و نفسم را حبس کردم.

نیشخندی به هراس نشسته در چشمهایم زد و گفت:
نظرت جز اینه ؟!

-من حیوون هایی که گوشتشون حلاله رو ذبح میکنم ...
فکر کنم اشتباه گرفته باشین!

-فکر کردی آدم ها الان خیلی آدمن؟! هزار نفر میارم
جلوت که از صد تا حیوون پست تر باشن ... خیلی بچه ای
واسه ی اینکه فرقشو بفهمی .

آب دهانم را قورت دادم و در جوابش گفتم: من دنبال نون
حلالم آقای مهندس . این نون و میرم سر سفره ی خانواده
ام !

با کنایه گفت : اُهع !

ابرو در هم کشیدم و گفتم: شما اگر سلاخ آدم میخواین ...
هستن ! خیلی هم کارشون خوبه ... بابتش هم خوب پول

میگیرن ... ولی کار من چیز دیگه ایه ! من حلال و حروم
سرم میشه ... کار غیرقانونی هم نمیکنم دستور خدا و شرعه
... گوشت حلال و ذبح حلال . عار که نیست قصابی !

-خیلی حرف میزنی خانم سیستماتیک !

سرم را پایین انداختم و گفتم: با اجازه .

یک گام فاصله گرفتم که صدایم زد : خانم سیستماتیک
پژوهشگر قصاب - نون حلال دربیار سر سفره ی خونواده
بیر !

به سمتش چرخیدم .

-شماره امو نزدی توگوشتیت ! آزاد عادت به کم محلی نداره
حواستو جمع کن . بزن توگوشتیت 09111213.... !
یک پوزخند کج روی لبش آمد و لب زد:

-حفظش کن !

نمیگفت هم حفظ می شدم . آنقدری ژند بود که حفظ
شوم !

خواستم بروم که صدایم زد: خانم سیستماتیک!

باز به سمتش چرخیدم و گفتم: قورباغه اتو نمی بری ؟
 به سمتش رفتم ، میان چمن ها گم و گور شده بود ، کمی
 گشتم که پیدایش کردم زانو زدم درست مقابل پاهایش ،
 قبل از جهشش توی چنگ گرفتمش و قبل از اینکه
 سرپاشوم.

سرپیش را روی سرم گذاشت .

نگاهم با ترس بالا آمد . دسته ی پیپ را زیر چانه ام نگه
 داشت و همانطور که خوب و راندازم میکرد گفت: شوهر
 که نداری ؟!

#طبطو_25

نگاهم با ترس بالا آمد . دسته ی پیپ را زیر چانه ام نگه
 داشت و همانطور که خوب و راندازم میکرد گفت: شوهر
 که نداری ؟!

آب دهانم را قورت دادم و در جوابش گفتم: نامزد دارم !
 هومی کشید و گفتم: خوبه ... اگر واسه خاطر جور کردن
 جهیزیه و جشن عقده که میخوای پولاتو بریزی تو قلمک ...

فکر اونجاشو نکن ، منظر برام عزیزه میفرستمت خونه ی
بخت با آبرو !

حیران به چهره ی جدی اش زل زدم . پیپ را به جیب برد .
لبه های کتش را عقب کشید ، دستهایش را در قلاب های
کمر بند شلوارش فرو کرد و لب زد: بشین خونه ، خانمی کن
! زن که نباید کار کنه ... چشمش کور ، دندش نرم ، خرجتو
بده !

با تته پته گفتم: زندگی خرج داره به هرحال ! یه تنه نمیشه
گردوند ...

-که اینطور . درس خوندی خرج اون نره خر و بدی ؟!
یک لحظه از دروغی که نثارش کردم لبم را گزیدم ، اصلاچه
نامزدی ، چه کشکی... فقط محض اینکه نگاهش بد نباشد
گفتم . آب دهانم را قورت دادم و در دفاع از نامزد خیالی
ام گفتم: به هرحال باید کار کرد ، تو خونه موندن خوب
نیست یعنی من آدمش نیستم . زن خونه نیستم . کار کنم
هم یه کمک خرجی ام هم زودتر آدم به آرزوهاش میرسه .
-صحیح !

لبهایش را به حالت با نمکی مچاله کرد و به بیرون هل داده نگاهم میکرد .

وقتی خوب حرفهایم را توی سرش آنالیز کرد گفت: زن من بودی نمیداشتم کار کنی . مینشستی خونه ، خانمی میکردی.... بچه هاتو بزرگ میکردی ... دست به سیاه و سفید هم نمیزدی... حالا هفته ای دو بار قرمه سبزی و زرشک پلو هم میپختی نقلی نبود . ولی در کل ، از الان پر روش نکن عادتش نده که پول داری ... بفهمه کلاهت پس معرکه است . اون وقت شب و روز ازت توقع داره خیال میکنه قلک بی جیره مواجی... راه میری باید از خودت پول متولد کنی ! حواستو حسابی جمع کن!

مانده بودم در جواب نصایحش چه بگویم!

همانطور با چشمهای وق زده نگاهش میکردم .

دستش را به گردنش نشاند و گفت: بابت ماساژم مرسی... دستات قویه !

مسیرش رابه سمت ویلا کج کرد ، نمیدانستم بگویم آخرش چه یا نه ...

این همه حرف زدیم، این همه نصیحت ... این همه درمورد
خودم گفتم، رشته ام... نامزدم ... آینده ... شغل ! کار ...
آخرش چه؟!

همانطور به گام های آرامش زل زده بودم ، سرش را به
سمت درختان بالا گرفته بود و نگاهشان میکرد و از مناظر
باغش لذت می برد . یک گام پیش رفتم و صدایش زدم:
مهندس زرنگار !

به سمتم چرخید و نگاهم کرد .

با احم!

آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: ببخشید ... الان ...
نگذاشت جمله بندی کنم و میان حرفم آمد و گفت:
خب؟!

-معذرت میخوام ولی چی شد؟!

دستش را باز به گردنش نشاند و گفت: چی چی شد؟!
یک گام به سمتش رفتم و پرسیدم: بابت کار منظورمه !
البته جسارتمو ببخشید .

هانی کرد و لب زد : هفته ی دیگه نه ، هفته ی بعدش به
منظر میسپارم بیای شرکت ببینیم چی به چیه ! کار واست
هست یا نیست .

قیافه ام آویزان شد .

نیشخندی به سویم حواله کرد و گفت: مجرد بودی برات
کار داشتم از شنبه!

روی شنبه تاکید کرد و بدون حرف اضافه تری ، از من
فاصله گرفت و با گام های بلندتری به سوی ویلا رفت. یک
لحظه مغزم داغ کرد . فکر اینکه اگر گفته بودم مجردم ...
یا نامزد نداشتم ، از شنبه صبح در دفترش حاضر می شدم
مثل مته جمجمه ام را سوراخ میکرد! انگار کسی شریان
هایم را آتش زده بود ، هرچند که عقم با آن ریش پرفسوری
وموهای شکل انیشتینش روی وایتبرد کوتاه نوشت : نیتش
شوم بود نگارین !!!

و همین تیر برای خاموش شدن آتش توی مغزم کافی بود .

#طبطو_26

فصل چهارم : تمپ

"تمپ : بازی کردن الکی با یک مهره و اتلاف وقت برای تقویت بهتر گسترش دادن حریف را تمپ گویند."

در را که باز کرد، فوراً از توی آشپزخانه به سمت او حرکت کرد ، چراغ راهروی ورودی را که زد دید که مست و پاتیل ، با کلیدی که توی قفل جا مانده کلنجار می‌رود ، یک نفس عمیق و کفری از سینه بیرون داد و گفت: تو با مقوله ای به اسم زمان آشنایی؟! اصلاً میدونی زمان چیه؟! میدونی ساعت چیه؟! میدونی وقت چیه?!

-در نمیاد از توش !

خندید و لب زد: گیر کرده رفته توش ... چنین گیر کردنی در ... توش ...

با مکث افزود : آرزومه که ... یه چیزی مثل توش... بگو بیاد به قافیه اش !

کفری لب زد: باز تا خرخره خوردی؟! دیگه رسماً شدی یه آدم دائم الخمری که هیچ وقت خدا مغزش درست و حسابی کار نمیکنه!

لب برچید: قافیه بگو شبیه توش !
دستش را جلو کشید و کلید را از توی قفل درآورد و گفت:
اومد بیرون!

و دسته کلید را روی کنسول چوب رختی پرت کرد و با حرص
از راهرو بیرون آمد و داخل سالن شد .

از پشت سر زمزمه میکرد: توش... توش... یه چیزی شبیه
توش... مثل نوش... مثل ... هان روش !
-آروزمه که روش... باشم تا ابد توش ...

خنده اش در فضای سرد و مسکوت خانه پیچید و زل زد به
نگاه بی حوصله ی او و گفت: به و به و به ... بهرام خان !
چیه اوقات در همه . نمیخوای بهم خوش آمد بگی؟!
نمیخوای بگی خوش اومدی آزاد ... صفا آوردی... این
محفل سوت و کور و روشن کردی با حضورت قربان !
آقا... خوشگل !!!

خنده اش دندان نما شد : نمیخوای بگی... بوی یاس اومد
آزاد خان خوش اومد ... دروا شد و گل اومد ... آزاد بی ساز
و دهل اومد!

خندید و با تمسخر گفت: شاعر شدی !
 -دیگه اینطوریه . فشار کمره زده به سرم ... میدونی که
 نبینمت حالم بده .
 مهربان تر لب زد: شام خوردی؟
 -خوردم . تورو هم میخورم ولی... خام خام . یه کم فقط
 نمک میپاشم روت و خلاصت میکنم.
 و کمربندش را روی زمین انداخت و درحالی که سعی داشت
 کتش را روی قلاب رخت آویز ، بیاویزد گفت: اینجا چرا
 همیشه دارن پرواز میکنن!
 جلو آمد، کت را از دستش گرفت و به چوب رختی آویزان
 کرد و لب زد: بشین برات یه قهوه بیارم ... فردا با این حالت
 سگ میشی کل پرسنل شرکت و میخوری!
 قبل از اینکه به آشپزخانه برود مچ دستش را گرفت و لب
 زد: قبل قهوه تورو بخورم؟! یه لقمه ی چپت کنم ؟
 در چشمهایش زل زد و گفت: خودتو جمع و جور کن آزاد .
 تو این حال که میبینمت حالم بد میشه !

- حال منم بدمیشه که میبینمت خرابم ناجور. نگاهم
کن بهرام! دلت میاد؟! دست رد بزنی به سینه ی من ؟
و سر انگشتش را دم چشم او گذاشت و درحالی که زیر
ابروی تیغ خورده اش را نوازش میکرد گفت: چطوری
میتونی به من بگی نباش... نیا ... برو ... چطوری میشه؟!
- کی گفتم نیا؟ نباش؟ برو؟! کی آزاد ... چرا حرف تو دهن
من میداری...

دستش را به یقه ی او چسباند و کمی بعد با خرج زورکمرنگی
او را به دیوار پشت سرش کوبید و بی حوصله گفت: حرفاتو
میزنی... تصمیمتو میگیری... فکر منم نمیکنی ! خیلی بی
انصافی بهرام !

- بی انصاف تو زندگیت ندیدی انگار... دستتو بکش آزاد ...
خواست از حصار بازوهای عضلانی اش خودش را نجات
دهد که حلقه ی اسارت تنگ تر شد و درحالی که وادارش
میکرد چانه ی ته ریش دارش را بالا بگیرد گفت: دلم
نمیخواد اذیت کنم بهرام .

لبخندی روی لبش نشست و گفت: چطوری میتونم تو رو اذیت کنم هان؟! من از کل شهر تهش میام اینجا . پیش تو ... کنار تو ...

دستهای بهرام بالا آمد و نفسش را توی صورت او فوت کرد و گفت: باز چی شده که اینطوری داغون تر از همیشه ای؟!

به جای جواب ، تنها لبهایش را روی لبهای او گذاشت و درحالی که با دندان هایش ماهیچه ی لب زیرین او را میکشید ... نگاهی را در چشمهای او دوخت و گفت: هیچی نگو بهرام ! هیچی نمیخوام بشنوم . یکم فقط آروم کن ... تو از پس این کار خوب برمیای ...

دستش به سمت کمر شلوار و دگمه ی فلزی جین ذغالی اش رفت ، لبخندی روی لبش آمد چال گونه ی مدفون شده زیر ریشش با حداکثر توان سعی در خودنمایی داشت . سرانگشتش را به ته ریش بهرام کشید و گفت: خوبه که همیشه راه میای !

#طبطو_27 *****

پیش خدمت ، فنجان های قهوه را روی میز دودی گذاشت ، نگاهی از شیشه به بیرون کشیده شد ، بعد چشمهایش در حدقه چرخید، به پشت سر آدمی که رو به رویش نشسته بود و کمی بعد به صندلی های اشغال شده ی انتهای کافه نگاه انداخت.

یک مرد صورتش زیر کلاه کپ نامشخص بود و موهای بلندی که داشت وادارش میکرد تا به جان مفاصل انگشتهایش بیفتد.

صدای مرد رو به رو در گوشش نشست :

-مژده حواست با منه؟

چشم ازمردی که انتهای کافه روی صندلی پشت میز گرد طوسی نشسته بود برداشت و درجوابش گفت: خب ... ادامه اش!

دستش را جلو کشید فنجان قهوه را برداشت و با نگاه موشکافانه ای پرسید: مطمئنی حواست به منه؟

پوفی کشید و صرفاً برای اینکه التهاب درونش را کم کند
جواب داد: مهرداد من زیاد وقت ندارم اگر کارت ضروری
نیست این قرار و موکول کنیم به یه وقت دیگه .

مهرداد تنه اش را جلو کشید بی حوصله گفت: من به چه
زیونی بهت توضیح بدم مژده؟ هان؟

انگشتهایش را دور لیوان آب حلقه کرد و جواب داد: کاش
برنمیگشتی مهرداد! واقعا برگشتنت هیچ سودی برای
هیچکس نداره .

پوزخندی لبهای مردانه ی مهرداد را در برگرفت و گفت:
داری از آزاد حمایت میکنی؟

مژده چشم گرد کرد متحیر از جمله ی مهرداد ، غضبش را
کمی کنترل کرد و جواب داد: نباید از آزاد حمایت کنم؟
مهرداد برای چی برگشتی؟! میخوای دوباره رم کنه؟ ده ساله
آروم گرفته. ده ساله سرش به کار گرمه ... میخوای کار و
کاسبیش هم ازش بگیری؟

مهرداد مشت گره خورده اش را روی میز گذاشت و کفری لب زد: جوری حرف میزنی انگار من همه ی زندگی آزاد و ازش گرفتم!

پوزخندی به لب مژده آمد ، فنجان قهوه اش را برداشت کمی از مایع گرم و تلخ مزه مزه کرد، نگاهش به مرد افتاد ، هنوز همان جا نشسته بود . مضطرب به صورت مهرداد نگاهی انداخت و گفت: این بحث ها کسل کننده است . از خودت بگو .. از زندگیت. راضی ای؟

مهرداد نیشخندی زد . به جای جواب تنها به چشموهای مژده زل زد .

مژده عصبی از سکوتش گفت: به نظر میاد داریم وقتمون رو تلف میکنیم مهرداد . فکر کنم بهتره من برم . خواست بلند شود که مهرداد خسته گفت: دنیز اومده ایران !

مژده بند کیفش را رها کرد با چشموهای حیرت زده به مهرداد خیره شد و مهرداد درحالی که رگ ساعدش متورم شده بود

سر انگشتهایش را به پیشانی دردناکش کشید و لب زد: دو ماهی میشه اومده ایران .

کلمه ها در دهانش خشکید . مسکوت به چهره ی عبوس مهرداد زل زده بود سعی میکرد واقعیت و رویا را ازهم تفکیک کند.

به جان کندن پرسید: با آزاد درارتباطه؟
مهرداد شانه بالا انداخت و با نگاه متاسفی گفت : هیچی نمیدونم .

مژده سرش را میان دستهایش نگه داشت به تصویرش در شیشه ی دودی میز خیره ماند و مهرداد با صدای گرفته ای گفت: ده سال پیش آزاد گفت به اینجا میرسی . رسیدم مژده ! به جایی که آزاد آمارشو داده رسیدم . بعد از ده سال .

مژده کفری گفت: اون موقع که حرف هیچکسو گوش ندادی باید فکر اینجاشو میکردی برادر عزیز.

فنجان قهوه را بالا آورد درحالی که کمی از آن مزه مزه میکرد
در جواب حال مهرداد گفت: نگران نباش ! جوونی...
هنوزم خوش قیافه ای یه زندگی جدید شروع کن !
مهرداد نگاهش کرد و لب زد : از بچه اش هم گذشته دنیز.
حداقل فکر میکردم قید پسرشو نزنه .

فنجان از دست مژده با صدا روی میز دودی افتاد .
وحشت زده به چهره ی مهرداد خیره شد و همان دم
پیشخدمت با دستمال پیش آمد تا میز را تمیز کند .
مهرداد به پشتی صندلی تکیه داد و با سردردی که لحظه به
لحظه عمیق تر میشد سر وکله میزد . به محض اینکه پیش
خدمت تکه های شکسته ی فنجان را جمع کرد و از میز
دور شد ، مژده مبهوت گفت: تو بچه داری ؟ مهرداد باورم
نمیشه من و تو انقدر از هم دور باشیم که من ندونم تو
بچه داری !

#طبطو_28 نگاهش به انتهای سالن کشیده شد ، مرد
هنوز همان جا نشسته بود و نمیتوانست چهره اش را

واضح ببیند نور پردازی آن کنج دنج کافه هم مزید بر علت بود تا بعد چهره شناسی اش از کار بیفتد .

تک سرفه ی مهرداد باعث شد نگاهش معطوف او شود . با مکثی پرسید: حالا اسم پسرت چی هست ؟

-دنی ... دنیل !

لبخندی زد و رو به مهرداد کفری گفت: دنیل ! دانیال زرنگار !!! میدونی که پرویز خان چقدر از دنباله ی نسل زرنگار ذوق میکنه . موندم پسر دار شدی و به بابا نگفتی... موندم بچه دار شدی و به مامان نگفتی... مهرداد تو دیگه چه جونوری هستی که در سکوت مطلق تو مملکت غریب زندگی تو میگردونی و صدات هم درنمیاد؟! آزاد فقط سر و صداست ... هارت و هورت داره تو موذی هستی ! مرتیکه ی جاکش تو بچه داری بعد صدات درنمیاد؟!!!!

مهرداد لبخندی به حرص و جوش مژده زد . صورتش را جلو کشید و ملایم گفت: آروم باش.

-آروم باشم؟ چطوری مهرداد؟ چطوری آروم باشم؟
 خجالت نمیکشی... مهرداد تو بچه داری یه پسر داری...
 چند سالشه؟

-چهار و نیم سالشه .

مژده نالید : وای .

دستش را به صورتش کشید و درحالی که التهاب به گونه
 هایش نشسته بود با صدای خفه ای گفت: باورم نمیشه .
 وای مهرداد نمیدونستم من و تو انقدر از هم دوریم .
 نمیدونستم که تو بچه داری.. نمیدونستم که تو این
 قضیه رو تاکی میخواستی مخفی نگه داری ؟ مامان
 کریسمس میخواست بیاد پِشت ...
 -اومدم که نیاد .

مژده حیرت زده به چشمهای جدی مهرداد زل زده بود .
 پیش خدمت فنجان قهوه ی دیگری روی میز گذاشت و
 مهرداد لب زد: این قضیه لطفا بین خودمون بمونه .
 -چطوری مهرداد؟ چطوری به مادر و پدرمون نگم که نوه
 دارن ؟

-نوه ای نیست که بهش افتخار کنن !
 مژده نگاه باریک کرد و مهرداد آب دهانش را قورت داد
 فنجان قهوه اش را تا انتها سر کشید .
 صدای مژده مردد به گوشش رسید: چی داری میگی؟
 مهرداد خفه گفت: اُتیسم داره . این اون وارثی نیست که
 پرویز دنبالشه .
 عضلاتش شل شد .
 از ته چاه لبهایش تکان خورد : اُتیسم ؟!
 حس کرد خون به مغزش نرسید و درحالی که چشمهایش
 سیاهی رفت ، برای لحظه ای سرش را روی میز گذاشت .
 مهرداد وحشت زده برخاست .
 صندلی را کنار صندلی مژده کشید، دستش را روی شانه ی
 لاغرش گذاشت و گفت: ببینمت . چی شدی؟
 مژده شال را از سرش انداخت و درحالی که سعی میکرد به
 خودش مسلط باشد با لحن لرزانی لب زد: چی داری میگی...

برای چی بچه ی تو باید اتیسم داشته باشه؟! وای مهرداد ... بعد این همه سال اومدی ... با سیلی از خبرهای بد ... -میتونستم حالا حالاها مطرحش نمیکردم ولی حالا که دنیز ول کرده ... میخوام برگردم . دنی هم با خودم میارم . ببینیش عاشقش میشی . پسر مهربونیه . من ازتو براش گفتم .

یک قطره اشک در چشم مهرداد حلقه زد .

پنجه ی مژده به گونه ی مهرداد نشست و ناباورانه گفت: نمیتونم باور کنم مهرداد . تو چه بدی ای مگه در حق کسی کرده بودی که اصلا نمیدونم چی بگم ... باورم نمیشه . بهم بگو شوخی میکنی ...

لبخندی به لبش نشست و گفت: تقاصه دیگه . مگه دنیا دار مکافات نیست ؟ همینه دیگه ... کاری که بابا با آزاد کرد ... حالا یه جور دیگه یه شکل دیگه سر من میاد . میخوام کمکم کنی این قضیه رو مطرح کنم مژده . خیلی نگرانشم . اون به محیط اینجا آشنا نیست . پرستارشم خیلی نمیتونم اینجا نگهش دارم . مامان اصرار داره شب ها خونه باشم و دنی خیلی تحت فشاره . به کمکت و حمایت احتیاج دارم .

مژده سخت نفسش را بیرون داد . مهرداد دستش را گرفت
وگفت: حمایت میکنی مگه نه خواهر ؟

#طبطو_29

یک کوه بزرگ از غم در گلویش روییده بود ، نوک قله
حلقش را خط میکشید . حالا که نگاهش میکرد ، رگه هایی
از غصه را در کناره های چشمهایش میتوانست ببیند . رگه
های ژرف از سالهای سختی که گذرانده بود .

داغ فرزند زنده ای که نفس میکشید و آنی نبود که هر آدمی
انتظارش را می کشد .

صدای گرفته اش درآمد: من روت حساب کردم مژده .

به زور لب زد: من و بگو که میخوامم پیام پیش تو . دلم
میخواست بکنم از اینجا . از آدم های اینجا.

مهرداد ابروهای مشکی رنگش را به هم نزدیک کرد و با اخم
پرسید: بیای اونجا؟ پس تکلیف زندگیت چی میشه؟!

با وجود همه ی کدورت ها اما نگران لب زد: تکلیف آزاد؟!

نگاهش به انتهای سالن کافه رسید . جایی که مرد نشسته بود، به نظر می آمد توی چرت است . کلاه کپ لعنتی نمی گذاشت تا صورتش را ببیند بارها و بارها به خودش لعنت فرستاد ، باید بلند میشد و به آن سمت کافه میرفت و یک تف در صورت مرد می انداخت .

صدای امرانه ی مهرداد ، خط فکری اش را شکست .
حواسش جمع لبهای او شد و سوالش باعث شد تا تمرکز کند .

-با تو ام مژده ، پس تکلیف زندگیت چی میشه؟ میخوای از آزاد جدا شی؟

جدا شدن از آزاد؟!!

به نظر ناممکن میرسید؟! چرا ... مهرداد خیال میکرد نمی تواند از آزاد دل بکند؟! نیشخندی مهمان لبهایش شد .
این اوضاع بیش از اندازه غریب بود ... ماجرا اندوهناک و غیر قابل باور به نظر میرسید .

دستش را روی پنجه ی مهرداد گذاشت و گفت: زندگی من فعلا اولویت نیست . بهتره یه فکری به حال دانیال تو

بکنیم که چطوری قراره با خاندان بزرگ زرنگار روبه رو بشه!

مهرداد پر غضب زمزمه کرد: تف به قبر خاندان زرنگار ...

مژده لبخند سردی زد: به جز شاپور و زنش!

نگاه محزونش به صورت غمگین مژده نشست و مردد پرسید: خیلی اذیت میکنه؟

زیر لب نامش را خواند: آزاد؟

مهرداد سر تکان داد و مژده از توی کیف، پاکت سیگار را بیرون کشید و درحالی که در جستجوی فندک بود گفت: اونقدری که خودش اذیت میشه من آزار نمیبینم!

مهرداد لب هایش را پر باد کرد و مژده سیگار را آتش زد، مهرداد دست جلو برد، یک نخ برای خودش بیرون کشید و پرسید: برام از زندگیت بگو. من این سالها خیلی دغدغه داشتم نشد اونجوری که باید کنارت باشم ...

-کاش نرفته بودی مهرداد، اگر نرفته بودی... اوضاع خیلی بهتر بود.

یک "هو" از سینه بیرون داد و درحالی که کام عمیقی از سیگار میگرفت ، مژده گفت : خودشو غرق کار کرده . فقط کار ... کل هفته ... کل ماه ... کل سال! کارخونه ای که داشت ورشکست میشد حالا بالای هزار و پونصد تا کارگر داره . فاز دوم دو سال پیش افتتاح شد و امسال هم فاز سوم افتتاح میشه . اکثر شرکت هایی که یه زمان بهشون بدهکار بودیم و قرارداد هامون رو فسخ کردن حالا التماس میکنن تا توی پروژه های مختلف باهاش سهم باشن ... سود منفی رو رسونده به مثبت دویست درصد ... به عنوان کار آفرین برتر شناخته شده ... کلی لوح داره . مجسمه های آنتیک از وزارت خونه های مختلف ، تقدیرنامه ، سپاس نامه ... به عنوان فعال محیط زیست شناخته میشه ! لبهای مردانه اش به لبخندی مزین شد.

مژده با افسوس گفت : جوونیشو گذاشت پای اینجا ... اشک جمع شده ی توی چشمش را با پشت سبابه پاک کرد : ولی بابا رو میشناسی. حتی یک بار هم تشکر نکرد . حتی یک بار هم نگفت آزاد خسته نباشی دمت گرم ... ترکوندی ! یک بار نگفت انقدر کار نکن ... جوونی کم میاری یه کم به

زندگیت برس... هیچی نگفت . هیچی نگفته ... هیچی
نمیگه ... هیچی هم قرار نیست بگه !

شانه بالا انداخت و ته سیگار را در زیر سیگاری کریستالی
روی میز از وسط به دو نیم تقسیم کرد و حینی که به خط
دود باریکش زل زده بود گفت:

-آزاد آدم کم آوردن نیست ... ولی اگر کم بیاره دیگه
هیچکس جلو دارش نیست . داره صبوری میکنه . میدونی
که خیلی هم صبور نیست .

مهرداد کام دیگری از سیگار گرفت و لب زد: من نیومدم تا
همه چیز و ازچنگش دربیارم.

-بابا داره میمیره مهرداد .

در پیشانی اش رگی منقبض شد ، در جواب مژده گفت:

-به خواسته بابا نیومدم مژده خودتم میدونی.

-ولی اینجا ... آزاد هم داره تماشات میکنه ، یک قدم....
فقط یک قدم کج بری یا خطا کنی... که شک کنه . همه ی
چیزهایی که با دست خودش ساخته ... همه رو به آتیش
میکشه . میدونی آزاد آدم جا گذاشتن نیست . دلش

نمیسوزه واسه مالی که مال خودش نیست . ولی من دلم
 میسوزه . خشت خشت ... اسکناس به اسکناس اون دارایی
 ... همشون یه خطه روی صورت آزاد . نمیخوام آزاد
 خودش با دستهای خودش هرچی ساخته رو از بین بیره .
 دلم میسوزه برای عمری که وقت گذاشته و حالا... حالا که
 بابا دیگه قرار نیست باشه ... به اون آرامشی که مدتهاست
 منتظرشه میرسه و اون وقت... میترسم مهرباد . میترسم
 هیچ وقت رنگ آرامش و نبینه .
 مهرباد خونسرد گفت: کار به اونجا نمیرسه .
 امیدوارمش را مهرباد نشنید. لبخندی به صورت او پاشید و
 گفت: دوست دارم دانیال و ببینم .

-حتما . سر یه فرصت مناسب . اول باید دنیز و پیدا کنم
 .مامان دیگه طاقت این بی آبرویی رو نداره !!!
 مژده زهرخندی زد: به آزاد بگو . میتونه کمکت کنه .
 مهرباد روی لبش زیان کشید: خیلی بده من ندونم زنم
 کجاست ولی پسر عموم بدونه !

مژده قهقهه زد و مهرداد دستی به گردنش کشید، رگی از آن
به طرز عجیبی میسوخت و حرارت سوزشش در همه ی
نقاط تنش پخش میشد . #طبطو_29

#طبطو_30

با صدای تلفن ، شیشه ی حبوبات را برعکس روی نمدی
که کنار سینک پهن کرده بودم گذاشتم ، دستهایم را با
حوله ای که از دسته ی کابینت آویزان بود خشک کردم و
تلفن را قبل از قطع شدن برداشتم .

صدای شاد خاله منظر که در گوشم پیچید ، با خنده ای
کمرنگ گفتم: سلام خاله خوبی؟

-سلام فدای تو بشه خاله ، من خوبم تو چطوری ؟ چه
خبرا؟

-خدا رو شکر.

-سرکاری؟

-نه خاله . امروز آفم . چی شده ؟ چقدر خوشحالی .

حین خنده هایش گفت: مهمونی دعوت شدم .

لبخندی زدم و روی مبل نشستم و گفتم: به سلامتی . بیام
نیکی رو ببرم؟

نوچی کرد و گفت: دختر جون گوش بگیر بین حرف حسابم
چیة! چرا همه ی فکر و ذکر ت پیش نیکی تة؟!!

باید فکر و ذکر م کجا می بود؟! هی خاله ی خوش خیال من
، نیکی تنها کسی بود که برایم مانده است .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: جونم چی شده ؟ من سر و پا
گوشم ؟

-برو از تو گنجه ... یه لباس خوب و میزون برای خودت
دست و پا کن که امشب نونمون توی روغنه .

همانطور منگ گوشی تلفن را به دست داشتم که خاله با
هیجان گفت: زنگ زدم ، بشیر وترگل هم میان خاله . یه
لباس اعیونی تنت کنی ها ... هرچیزی برنداری بپوشی نگار!
-خاله میگی چی شده یا نه ؟! خواستگاریه؟

بلند خندید و در جوابم گفت: به اونجا هم میرسه انشاالله
! من زنده باشم تو رو توی لباس عروس ببینم .

گیج نشسته بودم روی مبل و کوسنش که هنوز دور دوزی و پولک دوزی اش را تمام نکرده بودم، بغل زدم و پرسیدم: قصه چیه خاله؟ خیلی شنگولی.

-ازاد خان، به مناسبت برگشت پسرعموش یه مهمونی میخواد بده. چه مهمونی ای... گفته اون خواننده ای که من دوست دارم هم دعوت کرده! دهانم باز ماند!

خاله ام از خواننده ی به روزی خوشش می آمد. بلند خندید و گفت: همون دو تا برادرا... که عاشقشون هستم. ای خدا الان عباس سر میرسه، خدا نکنه من یه صحبتی از این دوتا پسر بکنم، انگار موی عباس و آتیش زدم... بابا هرچی میگم صداشون رو دوست دارم باز اخم و تخم میکنه.

ریز خندیدم و گفتم: خب به سلامتی. خوش بگذره! -ویدا خانم به من زنگ زده؛ به خدا اینا همه اش کارهای آزاده ها... با عزت و احترام. انقدر تمنا کرد خواهش و التماس که منظر تو رو خدا بیا. منظر اصلا نیای که زشته

و این حرفها. یه دوسه تا کاور لباس هم برام گذاشته ... که یکیشو تن بزنم . خودش گفته نمیخوام ... تو بپوش . میبینی خاله؟! من میگم اینا مردمون خوبی ان تو هی چوب میذاری لای چرخ حرفهای من! بیا دیدی ...

چین به بینی دادم وگفتم: مردمون خوبی بودن تو اون شرکت به اون بزرگی حداقل یه بار میگفتن برم مصاحبه ! خاله خندید و گفت: نگران اونش نباش ، امشب ها باز دم آزاد خان و می بینم . ولی انقدر خوشحال شدم نگار ، اصلا ها یه لحظه حس آدمیزادی بهم دست داد. بغض گلویش را گرفت و صدایش دورگه شد.

پوفی کردم وگفتم: خاله گریه نکن شب میخوای بری مهمونی دیگه گریه واسه چیه؟!

با بغض ترکیده ای در گوشم گفت: خاله به خدا اصلا بعضی وقتا میگم مگه ما آدم نیستیم چیمون از اینا کمتره !!! لبخند زدم و گفتم: خاله گریه نکن چشمت خراب میشه ای بابا ... الان حالت خوب بودا ...

مف مف کرد وگفت: باشه خاله . يه لباس قشنگ تنت کن
بيا با هم بریم مهمونی . مهمونی های اينا دیدن داره !

#طيطو_31

حيران گفتم: من بيام چه کار ؟

-واه . من بيام چه کار يعنی چه ؟! ويدا خانم دعوتمون
کرده .

-ويدا خانم شما رو دعوت کرده ... من کاره ای نيستم خاله
!

-يعنی چه ... کاره ای نيستی . عباس نمياد . امشب نگهبانيه
شيفته . من و بشير وترگل . يه تو هم جای عباس ميبريم
ديگه . اين حرفها چيه ميزنی ... نشنوم بگی نيام ها ! به
خدا مردم و بيا بين همش دارن مهمونی ميرن ، اين ور ميرن
اون ور ميرن ... تو يه بند نشستی توی خونه . اينطور
بشيني توی خونه کی مياد تو رو ببينه که بگيره؟!

-خاله بیخیال ما و اینا اصلا هم تراز نیستیم که ! بعد
مهمونی هاشون هم که خدا عالمه چطوری میخواد برگزار
بشه .

خاله منظر ترش کرد با صدای تلخی توپید:

-چه حرفها ! دیگه نشنوم اینو بگی ها . دختر خودت خودتو
ادم حساب نکنی ، کس دیگه هم تو رو داخل آدم حساب
نمیکنه .

واهی کردم و در جوابش گفتم: یعنی داخل آدم حساب
شدن قاطی شدن تو فسق و فجوره ؟!

-فسق و فجور چیه نگار ؟! جوونن ... پارتی میکنن دیگه .
توی سالن اجتماعات برج ، اگر یه شب مهمونی نباشه آدم
بایست تعجب کنه . پاشو بیا خاله خوش میگذره! کاری که
نمیخوای بکنی . هم فاله هم تماشا . به خدا مردم انقدر کار
کردم سگ دوزدم برای اینا . حالا لطفی نمیکنن که به من
... یه مهمونیه بریز و بپاش ما هم قد معده ی خودمون
میخوریم ! دستشون هم درد نکنه
مانده بودم چه بگویم .

از طرفی اصرار های خاله منظر ... از طرف دیگر ، رختی که
این مدت به جانم افتاده بود . دلم میخواست این اوضاع
کسالت بار کمی تغییر کند . عوض شود ... بدم نمی آمد به
قول خاله منظر هم فال بود هم تماشا .

-الو نگار ؟

-بله خاله ؟

-طلاها تم بندازی ها ... النگوها تو گوشواره و گردنبند تو ...
خب ؟ فکر نکن نداریم .

خنده ای کردم و باز صدایم کرد: نگار ؟

-جانم خاله ؟

-میگم سرویس مادرتو میدی من بندازم ؟! مال خودم
گوشواره اش یه لنگه اش میخ پشتش شکسته ها ناقصه به
دلم نیست بندازم .

با لبخندی به ذوق و شوقش گفتم: چشم میارم برات امر
دیگه ؟

-هیچی خاله یه لباس قشنگ تنت کن . یه چیز خوب
بپوش ، بعد عکس بگیر برام تو واتس آپ بفرست چک

کنم چی پوشیدی نری در و دهاتی بیوشی ها؟ من آبرو دارم.

لبم را گزیدم که شلیک خنده ام را کنترل کنم در جوابش گفتم: چشم . واتس آپ مبارک باشه!

خندید و گفت: ویدا خانم گوشی قبلیشو داده به من . به خدا تو این خانواده ، ویدا خانم لنگه نداره .
-دستش درد نکنه .

-آره خداخیرش بده . گوشیش انقدر جدیده من بلد نیستم باهاش کار کنم، حالا بشیریه چیزهایی یادم داده ها ... ولی بازم سخته . ترگل جونم مرگ شده چشمش به این گوشیه است ، بشیر و پر میکنه که بیاد اینو از من بگیره میترسم وادم گوشه و مفت مفت دو دستی تقدیم عروس کنم!

بلند خندیدم و گفتم: نه نمیکنی خیالت جمع!

-راست میگی خاله؟ جوگیر نمیشم؟

خاطرش را جمع کردم و گفتم: نه جوگیر نمیشی. راستی خاله ؟

-جونم چی شده؟

با تردید گفتم: نیکی رو هم میبریم دیگه ؟
 نوچی کرد و پشت خط ساکت ماند.

مثل تیر از چله ی کمان در آمدم و گفتم: خاله ... باز چه
 نقشه ای کشیدی؟

-نقشه چیه دختر جون؟! فکر نیکی هم کردم . عباس موقع
 نگهبانی ، میاد بهش سر میزنه مهمونی شبه دیگه . این بچه
 هم که میخوابه سرشب تا فرداش!

سعی کردم خیلی عصبانیتم در لحنم به گوشش نیاید اما
 قرص و سور ایستادم و گفتم: بدون نیکی نمیام خاله!
 -وای خدا مرگم بده ویداخانم که نیکی رو دعوت نکرده!

#طبطو_32

-نیکی جز خانواده ی ماست وقتی شما رو گفته با خانواده
 منظورش نیکی هم هست اگر منظورش نیکی نیست پس
 منم نیستم دیگه . میام خودم پیش نیکی میمونم.

با حرص لب زد: انقدر منو اذیت نکن ! زشته تو مهمونی
اونا این بچه رو بیریم اذیت میشه .

-چه اذیتی؟ خدا رو شکر که دستش به هیچ جا دراز نمیشه
... معده اش هم با دو تا لقمه ی گنجشکی پر میشه . سهم
غذای خودمو میدم بهش ! بدون نیکی نمیام خاله ، اصلا
اصرار نکنی ها ...

-خدا بگم چیکارت کنه . بذار به ویدا خانم بگم ... ببینم چی
میگه .

لبخندی زد : ویدا خانم قطعا اونقدر شعورش میرسه که
اون بچه شب تو خونه تنها نمونه. به خدا غیرتمون
کجارفته که به عباس آقا میسپاریم نیکی رو ...
-واه خدا به دور نگار این دیگه از اون حرفها بود ها !

لبم را گزیدم کمی تند رفته بودم اما اعصاب برای من
نمیگذاشت خاله منظر. نفسم را فوت کردم و گفتم: من
که منظوری ندارم ولی به هرحال من الان چند وقته دیگه
خونم کامل و تکمیل ، یه تخت خواب نیکی مونده که اونم

میرسه تا دوسه روز دیگه . به اندازه ی کافی مزاحم شما شدیم.

-مزاحمت چیه خاله ! چه حرفیه میزنی مادر ... ای بابا .
 ببین از کجا به کجا رسیدیم . عباس چشم پاکه ، جای نیکی
 پیش من امن تره . باز شکر خدا من و عباس اینجا خوب
 پول درمیاریم شام و نهارمون به راهه ... یه لقمه هم میدیم
 این بچه . تو به فکر خودت باش یه کم پولاتو جمع کن .
 بعدش هم بیا دختره رو ببر . ما که حرفی نداریم . من برم
 زنگ بزنم به ویدا خانم . نگار خدا شاهده بگه نیکی رو نیار ،
 نمیریمش ها من جلوی خانواده زرنگار آبرو دارم!
 به ناچار لب زدم: باشه .

وبالاخره بعد از چند بار تاکید و توصیه که عکس چیزی که
 میخوامم بپوشم را برایش بفرستم، رضایت داد تا تماس
 قطع شود .

از جا برخاستم ، اول از همه به سمت صندوقچه ی
 کوچک طلاها رفتم، النگوهای نیکی هم دست من بود .
 هرکدامان سه تا النگو داشتیم . من سه تا ... نیکی هم سه
 تا ... سرویس ظریف مادر را بیرون کشیدم . روی زمین

نشسته بودم و به دستبند خوشه ای مادر نگاه میکردم، جلوی آینه ی قدی ، گردنبند را به گردنم چسباندم و همان جا نگهش داشتم به گلویم می آمد . رنگ زردش به پوستم مینشست .

سرویس را کنار گذاشتم و پلاک ماهم را درگردن انداختم و گوشواره های خوشه ی انگوری ام را هم به گوشم آویزان کردم . مدتها بود مهمانی نرفته بودم. در کمد را باز کردم ، از لباس های توی کمد ، پیراهن مشکی کرپ ساده ای که متعلق به مادر بود را بیرون کشیدم ، مدلش قدیمی بود و مونجوق هایش توی ذوق میزد اما این شیک ترین پیراهنی بود که مادر داشت . باقی لباس ها چنگی به دل نمیزد .

لباس و جوراب شلواری مشکی نازک را دم دست گذاشتم کفش جیر پاشنه دار ساده ای را انتخاب کردم با دستمال نم دار تمیزش کردم و از همه چیزهایی که میخواستم بپوشم ، برای خاله عکس فرستادم.

با کلی اه و چیش و ادا رضایت داد همین را تنم کنم . اجازه ی نیکی را هم گرفته بود . پیراهن زرشکی رنگ آستین گیپور را هم برای نیکی برداشتم . کفش عروسکی همرنگش را هم

توی کیسه گذاشتم و یادم افتاد به طلاهای نیکی . لوازم آرایش و هرچه میخواستم را توی ساک ریختم و به پیشنهاد خاله منظر ، خودم را به برج رساندم تا همان جا با خاله و ترگل حاضر شویم . برای شب هیجان داشتم ، انگار تا به حال مهمانی نرفته ام! یعنی رفته بودم ... البته نه اینجور مهمانی .

با گروه موسیقی که ابزار وسازهایشان را از توی وانت دیزل پیاده میکردند ، همزمان رسیدم . حیرت زده از شلوغی و رفت و آمد ، خودم را به بخش نگهبانی رساندم ، عباس اقا با دیدنم بلند شد و با خنده سلام و علیک کرد .

انتهای لابی ورودی برج ، به راهروی پله های اضطراری میخورد و زیر پله ی اضطراری منزل خاله منظر بود . پا تند کردم و در خانه را که گشودم از دیدن ترگل که باسشوار و برس پهلوی خاله منظر ایستاده بود ، خنده به لبهایم دوید .

رژ لب قرمز رنگ روی لبهای نازک خاله منظر ، باعث قهقهه ام شد .

ترگل کوفتی نثارم کرد و خسته از سشوار کشیدن موهای
مادرشوهرش گفت: ببینن خوب شد؟

-دل به کار بده دختر! هنوز اینجاهای موهام موج داره ...
اصلا بده خود من ...

ترگل با برس و سشوار عقب کشید و گفت: خودم درستش
میکنم . انقدر با رز گونه اتون بازی نکنین . الان آرایش
محو مده !

خاله شوت را به رنگ نارنجی آغشته کرد و درحالی که گونه
هایش را هدف قرار داده بود گفت: آرایش محو چیه ...
ببینن یه چیزی به خودم مالیدم .

خندیدم و ترگل یک لنگه ابرو بالا داد و خاله پرسید:
شینون بلد نیستی مادر؟
ترگل کفری گفت: نه والله!

#طبطو_33

خاله فوراً توپید :

-چه هنری داری تو؟!!!

ترگل اخی کرد: شرمنده برای عروس آرایشگر باید تو
روزنامه درخواست میدادید!!!!

خاله منظر ابرو در هم کشید و قبل از اینکه جوابش را
بدهد، دست از بوسیدن و بوییدن نیکی برداشتم و گفتم:
ترگل شما برو آماده شو من موهای خاله رو جمع میکنم.
خاله زود گفت: به خدا این انقدر موهامو کشیده که سرم
درد گرفته.

چشمکی به ترگل زدم و سشوار و برس را از دستش گرفتم و
گفتم: خاله موها تو جمع میکنم دیگه موج پایین موها ت به
چشم نمیداد.

-حالا جمع خوبه یا باز؟

ترگل دخالت کرد: لباستون یقه بسته است جمع باشه بهتره
!

لباس را نشانم داد پیراهن شب مشکی بی نظیری بود، بلند
و آستین حریرش آنقدر مرغوب بود که دلم نمیخواست از
لمس کردن پارچه دست بکشم.

ترگل لبه ی مبل دو نفره نشست و مشغول لاک زدن ناخن هایش شد ، کارم با موهای خاله منظر که تمام شد ، کمی از او فاصله گرفتم . آرایشی که ترگل کرده بود به صورتش می آمد، موهایش را ساده جمع کرده بودم .

لبخندی به ظاهرش زد وقتی از جا برخاست گفت: بیاین لباس و تنم کنین ببینم چطور میشه .

با بدبختی ، گن سفت و سخت را تنش کردیم ، ترگل عرق کرده بود و من به نفس نفس افتاده بودم، نیکی هم میخندید ... صدای خنده هایش باعث دل ضعه ام میشد ، چقدر از او دور مانده بودم. این بیشترین مدتی بود که نیکی را ندیده بودم. دو ماه تمام !!!

کارم جور میشد ، حتی یک ساعت هم نمی گذاشتم اینجا بماند . لباس را به زور تن خاله کردیم و زیپش را بستیم . ترگل با خستگی روی مبل افتاد و گفت: وای مامان منظر چی شدی !

سرویس مادرم را به گردن و گوشه هایش انداختم . مثل ماه شده بود .

خاله پایین دامنش را بالا گرفت و مثل یک پرنسس ادا درآورد وقتی جلوی آینه ایستاد دامن لباس از چنگش افتاد .
دمغ شد . باز اشک به چشمهایش دوید و نگاهم به نیکی رفت که صدا میزد : خا..... من..... خو..... گل !

ترگل از دیدن برق اشک توی چشمهای خاله منظر برخاست و با لحن لوسی گفت: ای بابا باز که احساساتی شدی مامان جون!

با غصه لبه ی صندلی نشست و درحالی که حق هقش را کنترل میکرد گفت: این عباس... خدا نگذره ازش.... یعنی بگذره جیبش نمیرسید . به خدا آرزو به دل موندم یه بارم عباس برای من یه همچین لباسی بخره

دستش را روی بینی و دهانش گذاشت و دو تا حق زد .
ترگل نوچی کرد و من با لبخندی گفتم: خودم برات میخرم خاله ی خوشگلم. به خدا مثل فرشته ها شدی توی این لباس .

صورتش را بالا کشید و گفت: راست میگی؟
ترگل قسم خورد: به جون خودم ماه شدی.

خاله با ترش رویی گفت: آره جون خودت تو فقط زیون
بریز.

ترگل خندید و من گفتم: به خدا خیلی خوشگل شدی...
و پشتش ایستادم دستهایم را روی شانه هایش گذاشتم و
گفتم: چشمهای درشتت... دماغ کوچولوی گوشتیت. لب
های خوشگل و تپلت... پوست سفیدت... این خال بالای
لبت! کلی دلبری میکنی....

ترگل شال را روی سرش کشید و گفت: برم به بابا عباس
بگم بیاد یه توک پا ببینت...

و قبل از اعتراض خاله منظر دم پایی های جلوی در را
پوشید و از پله های اضطراری خودش را بالا کشید
صدایش توی لابی پیچید: بابا عباس... یه لحظه بیا!
اشک چکیده روی گونه اش را پاک کردم و گفتم: بخند
خاله ی خوشگلم.

دستم را گرفت و گفت: باز به ویدا خان میگم. خدا بخواد
هرجوری که هست تا هفته ی دیگه میرمت سرکار!

در چشمهای خاله زل زدم و گفتم: انشاالله نشد هم که ما از مردم طلب نداریم.

پنجه ام را محکم در دستش نگه داشت و گفت: داریم ! ما خیلی طلب داریم ازشون غصه نخور. غمت نباشه !

عباس خان تو آمد و نمایشی دستش را روی قلبش گذاشت مایل شد به سوی دیوار و مشتش را به دیوار کوبید و داد زد : منظر تو چی بودی !!!!

صدای قهقهه ی ما در کل فضای محقر خانه ی سرایداری پیچید ... حتی نیکی هم میخندید بیشتر از همه ی ما .
برایش بوس فرستادم، بوسه ام را توی چنگال های ناهنجارش مچاله کرد و مشتش را دم سینه اش گرفت . ته دلم لرزید ... جایش توی خانه خیلی خالی بود .

#طبطو_34

با آب و صابون ، انگوهای نیکی را دستش کردم ، ترگل آرایشش کرد و موهای لخت زیبایش را سشوار کشیدم .

پیراهن زرشکی را که تنش کردم و کفش های عروسی را که به پاهای ظریفش زدم راضی گفتم: ماه شدی خوشگل من . خندید و ترگل لپش را کشید ، خاله لباس من را به دستم داد و گفت: الان جای مونجوق هاش مونده!

ترگل فوراً گفت: یه اتو بکنی اصلاً مشخص نیست بده چهار تابش بخار بزنم .

مشغول آماده کردن لباسم شد که موس را به موهایم مالیدم . ترگل دستش را توی موهای فرم فرو کرد و گفت: وووی... چقدر سیم تلفن آخه !!! توکل دنیا رو میتونی ارتباط بدی مخابرات .

به حرفش خندیدم . قبل از اینکه خط چشم بکشم دستم را کشید و گفت: وایسا... یه مداد سبز اول توی چشمهات بکش بذار این یشم هات خوشگلی هاشون رو نشون بدن. لبخندی زدم و گفتم: آخه مداد سبز با لباس مشکی ! -بابا الان مد شده .

من را روی صندلی نشاند ، با وسواس خاصی مداد سبز شاینی که تازه خریده بود را به چشماهیم کشید ، غر زدم: تموم میشه مدادت انقدر نکش...

-نه وایسا خیلی خوشگل میشی صبر کن .

با خط چشم کمی چشماهیم را دنباله داد و با ترکیب سایه ی سدری رنگ و دودی ، سعی کرد چشماهیم را به حالت گربه ای دربیاورد .

راضی از کارش گفت: وای چه خوشگل شدی لامصب !

مشتم را به ران پایش کوبیدم و خودم را در آینه واری کردم، مداد سبز به چشماهیم جلوه داده بود، اما زیادی شلوغش کرده بود با این حجم موهای فر و لباس مشکی... حس میکردم خیلی شلوغش کرده ام .

زیپ پیراهن مشکی را که بست ، لبخندی به من زد و گفت: اون بالا هوا چطوره؟

نیکی خندید.

پاشنه ی کفش باعث شده بود از هر جفتشان یک سر و گردن بالا تر بروم . آستین حریر پیراهن سه ربع بود و

النگوهایم مشخص میشد . به ناخن هایم لاک صدفی زده بودم . کمی خودم را معطر کردم و شال حریر مشکی هم توی کیفم گذاشتم .

ترگل غرغر کرد: تو رو خدا شال و اینا رو بیخیال شو !
ابرو در هم کشیدم . ترگل برایم ادا در آورد ، اورال کاربنی رنگ با صندلی به همان رنگ به تن داشت موهایش را شلاقی اتو زده بود و فرق وسطش باعث زیبایی اش شده بود . خاله از دیدن قد و اندام عروسش به آشپزخانه رفت ، یک مشت اسپند دور سر ترگل چرخاند ، بعد من ... نیکی و دست آخر خودش ... آن وسط دیدم که بالای قاب عکس عباس اقا و بشیر هم همینطور میچرخاند و زیر لب چیزهایی میگفت .

ترگل با خنده گفت: کی مارو چشم میزنه آخه !
صدای ترکیدن اسپند که آمد ، صدای موزیک خفیفی از سالن اجتماعات بلند شد .

هیجان زده بودم. پشت ویلچر نیکی رفتم ، ترمز را با نوک کفش بالا کشیدم و درحالی که مانتو تنم میزدم گفتم: کاش بشیر هم بود.

-اونم شیفت نگهبانیه ! شانس منه به خدا .

خاله چادر مجالسش را به سر انداخت و گفت: بریم دیر شد . بیاین بیاین دیر وقته . ساعت هشت و نیم شد خدا مرگم بده ... نیم ساعته مهمونی شروع شده! من و ترگل به اضطرابش خندیدیم.

در را قفل کرد ، از پله های اضطرابی تا طبقه ی منفی دو رفتیم ، خوبی پله ها داشتن بالا بر الکترونیکی بود نیکی عاشق این بود که روی صندلی بشیند و از بالا بر پایین برود بیشتر از اسانسور خوشش می آمد. سالن اجتماعات درش چهار طاق باز بود . از دیدن ویدا خانم با آن کت و دامن نقره ای زیبا و کفش مشکی اش ، برای ثانیه ای مات شدم . یک زن چقدر میتواندست شیک و زیبا باشد .

خاله منظر هول زده جلو رفت، اگر ترگل بازویش را نگرفته بود ، پایش پیچ میخورد و توی بغل ویدا خانم پرت میشد .

ویدا خانم با دیدن منظر لبخند زد، جلو آمد ، خم شد
گونه اش را به گونه ی منظر چسباند و گفت: به به بین کی
اینجاست دوست عزیز من . خوش اومدی منظر جان.

ترگل سلام داد، ویدا با او دست داد و نفر بعدی من بودم.
سلامش که دادم، گرم و صمیمی من را به آغوش کشید .
حیرت زده شده بودم ... توی چون و چرای این آغوش نا به
هنگام بودم که منظر گفت: این همون نگاریه که کلی
سفارششو میکنم ویدا خانم!

صدای موزیک کمرنگ شده بود . ویدا سر تکان داد، با موی
فتری فر من کمی بازی کرد و گفت: شناختم منظر . چقدر
بزرگ شده خانم شده ! هزار ماشالله چقدر خوشگل شدی
. بزنم به تخته ...

#طبطو_35

و در سالن را نشانه گرفت.

از محبتش لبخندی زدم ، ساک کوچک شکلات ترکی که
خریده بودم را به سویش گرفتم و گفتم: انشالله که همیشه
به جشن باشه .

-ممنون گلم چرا زحمت کشیدی ! خیلی خوش اومدی
بفرمایین .

به ترگل تعارف زد و به خاله منظر سپرد که از ما خوب
پذیرایی شود .

گوشه ی دنجی از سالن پشت میز گردی که رو میزی طلایی
داشت نشستیم، نور سالن چشمم را میزد .

ترگل خجالت زده هنوز مانتویش را درنیاورده بود.

خاله چادرش را مرتب تازد و من شال را مرتب روی موهایم
کشیدم هرچند که بود و نبودش تاثیری نداشت فقط دلم
خوش بود دارم رعایت میکنم تا روح پدر و مادرم از من کمی
راضی باشند .

ترگل زیر گوشم گفت: بار انتهای سالن و میبینی ؟

چشمم به شیشه های اعیانی و ویتترین بار افتاد ، لبم را
گزیدم و ترگل با خنده گفتم: به خدا انقدر دوست دارم یه
بار امتحانش کنم.

خندیدم و گفتم: خب امتحان کن!

وحشت زده گفتم: همینم مونده .

-پس چرا میگی؟

-دارم باهات از آرزوهای محال حرف میزنم .

خندیدم و از آب پرتقالی که روی میز آمده بود مردد کمی
نوشیدم .

مطمئن نبودم که الکل دارد یا نه ... یک قلپ دیگر نوشیدم
که صدایش آمد: فاقد الکل خانم بیوسیستماتیک !

آب پرتقال توی گلویم پرید وحشت زده مشتی به سینه ام
کوبیدم که خاله منظر نگران پرسید: خوبی خاله؟

رو به خاله منظر گفتم: خوش اومدی میگفتی یه گاوی
گوسفندی چیزی جلوی پاتون بکشیم. عباس اقا کجاست؟
-نگهبانیه مادر .

-ای بابا میگفتی شیفتشو جا به جا کنه .

خاله منظر با خنده گفت: خواستم بی اقا بالاسر باشم.

از دست خاله ، بلند قهقهه زد و خاله میان سرفه هایم پرسید: خوب نشدی ؟!

دستم را به علامت خوبم نشانش دادم . شال از سرم افتاده بود . دیدمش که پنجه اش را روی صندلی من گذاشته بود، یک گیلان پایه دارد دست داشت رو به ترگل گفت: شما باید همسر بشیر باشین درسته؟

ترگل مسخ چهره اش شده بود، سرش را اتکان داد و گفت: خوش اومدید .

و رو به من لبخندی زد ، شیرینی شربت گلویم را می خراشید ، میخواستم با خاطر جمعی چند تا سرفه ی بلند کنم که دست دراز کرد ؛ از بطری آب معدنی یک گیلان را پر کرد و به سمتم گرفت و لب زد: خوش اومدی .

تشکر کردم، لیوان محتوی آب را که برداشتم، گیلان را به لبه ی گیلان من کوبید و گفت: به سلامتی !

جامش را بالا کشید و من آب را یک نفس نوشیدم.

"به سلامتی اش" جواب داد ، سرفه از گلویم محو شد .
 ترگل هیجان زده نگاهش میکرد . صدای خوبی هم داشت .
 تَن صدایش مردانه بود و کلمات را خوش آهنگ ادا میکرد .
 از توی جیبش به نیکی یک آب نبات چوبی هدیه داد و
 گفت: خوش بگذرون باشه ؟

نیکی میخندید ، در جواب خنده هایش لب زد: دست این
 دخترای تنبل هم بگیر بیار وسط...

در جوابش نیکی باز خندید و وقتی از میز دور شد ، خاله
 قربان قد و بالایش رفت. فکر کردم آن قد و بالای چهار
 شانه و ورزشکاری، بازوهای ورزیده و پاهایی که محکم
 روی زمین گام برمیداشت ، قطع به یقین قربان صدقه رفتن
 هم داشت . توی کت و شلوار خاکستری خوش دوخت
 میدرخشید ، پوشت توی جیب کتش نقره ای بود ، جلیقه
 اش به زنجیر ساعت جیبی متصل بود و طرح کراواتش مثل
 پوست مار بود، نقره ای ، و کفش های چرمی مشکی واکس
 خورده اش باعث میشد تخمین بزنم که شاید اندازه ی کل
 طلاهای من باشد قیمتش ! موهایش را پس سرش با
 کش مشکی رنگی بسته بود . ریش های مرتب سیاهش و

حال و هوای صورتش ، خنده هایش... سلام و علیکش ...
احوال پرسى و خوش آمد گویى هاش... همه و همه باعث
میشد تا چشم خلی ها دنبالش باشد .

#طبطو_36

ویدا خانم سر میز ما آمد ، مفهوم این همه پذیرایی را نمی
فهمیدم ... این حجم از حواسش که به من و منظر و ترگل
و حتی نیکی بود!

چراغ های سالن که کم نور شد، ویدا خانم پای همان میز ما
نشست ، مهمان هایشان به حدی شیک پوش و زیبا بودند
چه زن ها چه مرد ها ، چه جوان ها آنقدری که شوک زده
بودم و ترگل مات و متحیر مانده بود . زیبایی های بی حد و
اندازه ی آدم های حاضر در سالن را حتی در فیلم های
آمریکایی هم ندیده بودم. لباس های فاخر... جواهراتی بی
نظیر... استایل های خاص... مهمان های ژاپنی و انگلیسی
هم داشتند . دو خانم با ساری هندی همراه همسرهایشان
در گوشه ای از سالن نشسته بودند .ازاد زرنگار میز به میز
سرک میکشید ، به نظرم همه را می شناخت با همه

صحبت میکرد و میخندید . صدای خنده های بلند و
رهایش هزارا چند گاهی باعث لبخند میشد . خوش مشرب
بود ، زبانش هم گرم بود . به مه غلیظی که سالن را فرا
گرفته بود نگاه میکردم.

آن دو خواننده ای که خاله منظر منتظرشان بود روی
استیج آمده بودند ، وقتی درام نواخته شد ، صدای یکی از
پسرها در سالن پیچید . نگاهم به خاله منظر افتاد لبه ی
صندلی نشسته بود و هیجان زده تماشا میکرد .
نیکی بی حوصله شده بود . مدام خمیازه میکشید .
میز ما با بلندگوی میانی سالن خیلی فاصله نداشت ، از جا
برخاستم زیر گوشش گفتم: بریم یه هوایی بخوریم؟
از خدا خواسته سر تکان داد ، مانتوی جلو بازم را تن زدم ،
شال را هم روی سرم کشیدم و چرخ را به حرکت درآوردم
نیتم را به ترگل گفتم ، به محض اینکه نیکی را با آسانسور به
باغ جلوی برج رساندم ... خودم هم نفس کشیدم. آن جا
خفه بود . حس میکردم تهویه ندارد اصلا ...
چند تا نفس عمیق کشیدم.

کفش هایم را در آوردم و روی موزاییک ها مقابل نیکی ایستادم و گفتم: خوشگل من .

خندید

در صورتم خیره شد و رو به رویش زانو زدم و گفتم: قراره یه کار خوب پیدا کنم . خاله سپرده ... به همین زرنگار اینا ... اگر جور بشه ... خیلی خوب میشه درآمد پرنده فروشی خوب نیست بیمه نداره . سخته ... اینجا جور بشه . دیگه میای پیش خودم . با هم زندگی میکنیم.

در صورتم کماکان خیره بود.

دستش را توی دستم نگه داشتم و گفتم: خونه ی خاله بهت سخت میگذره؟

سرش را به معنی نه به بالا پرت کرد .

پنجه اش را بوسیدم و گفتم: خیلی طول نمیکشه ...

دست راستش حرکت انگشتهایش بهتر بود، گونه ام را نوازش کرد و به جان کندن گفت: خوش ... گل

لبخندی به تعریفش زدم پشت انگشتش را بوسیدم ، رنگ و رویش بهتر شده بود؛ صندلی را چرخاندم و با هم دوباره

وارد سالن شدیم . روی صندلی که نشستم صدای آهنگ
تندی در سالن پیچید . آنقدر که همه را به وجد آورد ...
جوان ها و میان سال های روپا وسط بودند .

خاله منظر کیف میکرد، اگر روی تخت سلیمان نشسته
بود انقدر توی دلش غوغا نبود که حالا ... هم جوار اقوام
و خویشاوندان زرنگار شده بود .

نگاهم افتاد به مهرداد زرنگار . کنجی از سالن نشسته بود
توی عالم دیگری بود . خودش اینجا، فکرش جای دیگر...

مژده زرنگار هم کنارش نشست و یک خیار برداشت و
بدون قاچ کردنش آن را گاز زد . دنبال آزاد میگشتم ... با
یک دختر جوان که پیراهن طلایی کوتاهی به تن داشت
وسط سالن میرقصید .

دهانم باز ماند، مادر زنش اینجا... زنش آنجا... برادرزنش
هم آن گوشه... خودش وسط با یک دختر مو طلایی پیراهن
طلایی در حال رقص بود و انصافا مردانه میرقصید.

خوب و دلفریب. دستش دور کمر باریک دختر مو بلند بالا
و پایین میشد ... سر انگشتهایش را دیدم که به باسن دختر
رسید و تمام جانم را انگار برق گرفت.

چشمم به مژده رفت از آن انتها داشت رصدش میکرد و به جز با حرص جویدن خیار توی دستش هیچ حرکتی نکرد.

#طبطو_37

نگاهم به ویدا خانم رفت، طاقت دیدن جمع رقصندگان را نداشت پشتش را به آنها کرد و من حیرت زده دیدم که یک دختر مو مشکی با پیراهن نارنجی که فقط بلد بود باسنش را بلرزاند خودش را به او نزدیک کرده ... میخواست دختر پیراهن طلایی را کنار بزند .

ترگل دهانش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: اونجا رو بین سرش دعواست!

نگاهی به چشمهای ترگل کردم حیرت زده گفتم: میبینی !؟

با چشمهایش به مژده اشاره زد و با پلکهایی که بستم حالی اش کردم که می دانم . گلویم خشک شده بود .

آهنگ عوض شد، یک آهنگ شاد دیگر... خاله منظر با دو برادر خواننده همخوانی میکرد ، ویدا خانم از سر میز برخاست و دیدم که آزاد زرنگار به سوی ما آمد ...

ترگل سیخ نشست و من شالم را جلو کشیدم . یک دستمال از روی میز ما برداشت و گفت: خیلی دخترای تنبلی با خودت آوردی منظر !

خاله خندید و گفت: چیکارشون کنم ... من حریفشون نمیشم!

-میخوای من حریفشون بشم .

ابروهایم را قبل از اینکه من را نگاه کند در هم کشیدم . ترگل خنده اش گرفته بود . خیالش جمع بود که شوهر دارد ... برق حلقه ی زرد رنگ توی دست چپش آنقدری واضح بود که کسی جرات اینکه به او پیشنهادی بدهد را نداشته باشد .

نگاهش به من افتاد: میدونی که جز شرایط استخدام! از جمله اش خندید . به نظرم مست بود . ساکت بودم .

خاله ام انگار که بازار کنیز فروش ها باشد با همان آب و
تاب گفت :اتفاقا رقصش هم قشنگه . یه آهنگ بابا کرم
بذارین ... به خدا همه انگشت به دهن میمونن!!!

با دهان باز به خاله ام زل زدم و دیدم که ترگل سر پایین
انداخت تا خنده اش نمایان نشود .

-جدی ؟ بابا کرم ؟ سنتی کاری پس... بذاریم بابا کرم ؟!
میای وسط ؟!

در جوابش فقط نگاهش کردم . آنقدر جدی که لبخند
کجی زد و گفت: نیا یشمی چرا حالا میزنی ؟!

نگاهم باریک شد ، هر دم به دقیقه یک صفتی به من می
بست . پوفی کشیدم کاش زودتر شرش را کم می کرد .

اهنگ شاد و ریتمیک وسوسه کننده بود به رومیزی زل زدم
که گفت: حالا یه قری بده خشک شدی روی صندلی !
جوابش را ندادم .

دست نیکی به سویش دراز شد . از حرکتش یک لحظه گیج
شدم ، پنجه اش را خواستم پایین بکشم که آزاد زرنگار

زودتر دست نیکی را گرفت وگفت: جون! به تومیگن پایه ...
میای وسط؟

خواهرم شیرین عقل بود . حیرت زده شده بودم . حتی خاله
منظر هم دخالت کرد: ازاد خان مزاحمت میشه جلو دست
و پاتو میگیره !

ازاد خندید از پشت صندلی من رد شد ، پشت صندلی نیکی
رفت و چرخش را به جلو حرکت داد و بی توجه به حرفهای
خاله منظر او را به سوی سن کشاند .

دیدم که دوستان و دخترهای جوان از این حرکت
جوانمردانه اش ، سوت و کف زدند .

مبهوت رو به خاله منظر گفتم: خاله چرا گذاشتی ! ای
وای....

نگران از جا برخاستم .

خاله از آشفتگی ام لب زد: خودش برد خاله ! من که زور
نکردم . الان برش میگردونه . رسم میزبانی و به جا میاره !
غصه نخور.

خواستم بگویم رسم میزبانی توی سرش بخورد . خواهر من
که ملعبه ی خنده و تمسخر دیگران نیست !

#طبطو_38

از پچ پچ اطرافیان توی گلویم بغض آمد . کنار ستونی
ایستاده بودم . اکثر مهمانان حاضر در سالن از سر جا
برخاستند، رقص آزاد زرنگار ... با دختر معلول خانواده ی
سرایدار برج ! پوست لبم را می جویدم.

خنده های اطرافیان باعث میشد مغزم درد بگیرد . دیدم که
صندلی اش را می چرخاند ... وسط سالن کمی خالی شده
بود ، جوان ها دورشان حلقه زده بودند ... با دو برادر
خواننده همخوانی میکردند و دیدم که دست های نیکی را
گرفت از روی صندلی وادارش کرد بلند شود . یک دستش
را دور کمر او حلقه کرده بود و دست دیگرش را در دست
نیکی گره زده بود ، یک پسر جوان صندلی خالی نیکی را
عقب کشید .

درحالی که با خواهرم تانگو میرقصید ، خون خونم را می خورد . مست کرده بود و نمیفهمید چه میکند مردک لایعقل احمق ! نگران نیکی بودم . نگران کمرش... نگران پاهای کم توان و لاغرش.... دامنش بالا رفته بود ... شورتش کمی مشخص شده بود . عصبی از این وضع ، خودم را از میان جمعیت جلو کشیدم ، چند نفر با موبایل مشغول فیلم برداری بودند.

نفسم سخت و سنگین از سینه بیرون می آمد .

دخترها با حالت پر استهزایی دهان های گشادشان را باز کرده بودند . روی دندان هایشان رنگ رژ ماسیده اشان به چشم میخورد . کرم پودرشان... بوی عرق زیربغلشان! با این همه دارایی... هرچه هم به خودشان بهترین ادکلن ها را میزدند عاقبتش با هرجنب و جوشی مثل انسان های عادی بو میگرفتند.

کلافه از صدای سرسام آور موزیک... دیدم نور سالن کم شد ... مه غلیظی همه جا را برداشت ، آهنگ بعدی کمی شاعرانه تر و رمانتیک تر بود . خیال

کردم نیکی را روی صندلی می نشاند و میتوانم او را از اینجا نجات دهم ... اما تازه با آهنگ گرم شده بود . تازه آن همه ای که خورده بود حالا داشت تاثیرش را می گذاشت .

با آهنگ میخواند ، صدای دوستانش ... دخترها و پسرها ... درحالی که گیلایسهایشان را بالا برده بودند با خواننده ی روی سن و آزادی که با خواهرم می رقصید و صدایش رد گوشم مینشست که می خواند :

اسمتو با عشق نوشتم رو تن درخت و گل دادن
واسه بودن تو به کنارم تک تکشون بهم قول دادن
اینا همه میدونن نمیتون بمونم با تنهاییا

نیکی را چرخاند . سرم داشت گیج میرفت ، میخواستم خواهرم را به صندلی اش برگرداند . حس میکردم محدوده ی امنم ناامن شده بود . صدایم به او نمیرسید. نامش را خواندم که دست بردارد ...

صدایم در صدای جمع گم شده بود و خواننده ای که میکروفون را به سوییچان گرفته بود تا همخوانی شان در سالن باعث حفظ انرژی شان شود.

صدای آزاد را میشنیدم :

اینا همه میدونن که من چقدر دیوونم حق با ایناست
صدای خنده های بلندش....

نیکی را میدیدم ، محو او شده بود . مسخ شده به صورتش
نگاه میکرد .

اینا همه دست به یکی کردن که تورو برگردونن
میدونن با تو آرومم پیشت عاشق بارونم
اینا همه دست به یکی کردن که تو مال خودم باشی
نمیدارم تنها شی

فریاد میزد : باید عاشق هم باشیم
اگه تموم شهر با آدماش جدا بشن بمونیم کاش من و تو
اگه اسمون بیاد زمین یه عمرو باز ما با همیم من و تو
کسی داشت با چنگالهایش ماهیچه ی قلبم را خط می
انداخت . دیدم صورت آزاد رو به روی نیکی قرار گرفت ،
کمی گردنش کج شد و مستی همان ته مانده ی عقلش را

هم زایل کرد ، لبهای نیکی را به کام کشید و زانوهایم شل شد !!! زمین داشت من را به سوی خودش میکشید .

رعشه را به پاهای خواهرم دیدم و دیگر جانی برایم نمانده بود تا پیش بروم ... به ثانیه نکشید که رعشه کل جانش را در برگرفت و آزاد زرنگار در مبهوت ترین حالت ممکن خواهرم را روی زمین خواباند .

صدای جیغ دخترهایی که دوره شان کرده بودند ، باعث درد مغزم میشد ، آدم هایی که جلوی دیدم را گرفته بودند را کنار زدم ، کنار تنه ی مرتعش نیکی زانو زدم ، چشمهایش به پس سرش افتاده بود و از دهانش کف بیرون میزد . آزاد که سر نیکی را روی پا داشت را با تمام قدرتم پس زدم و مثل هرباری که رعشه به جان نیکی می افتاد او را به پهلو خواباندم .

صدای خواننده قطع شد ، شالم زیر دست و پا افتاده بود ، نمیدانم چقدر طول کشید ، حمله اش که به پایان رسید بی حال شده بود ، با پایین دامنم کف دور دهانش را پاک کردم ... آزاد دستش را جلو کشید با شدت دستش را پس زدم .

مدارا نکرد با حالم... روی زانو جلو تر آمد و دیگر طاقتم طاق شد ، هرچه توان بود در پنجه ام رسوخ کرد و سیلی محکمی به صورتش کوبیدم . نه بابت حرصم... نه بابت سواستفاده از خواهر معلولم در میان جمع فاخرشان ! کوبیدم به صورتش تا عقلش برگردد ! تا مستی از سرش بپرد ! تا به خودش بیاید که بفهمد چه گندی بالا آورده است ! زدم تا بداند من از او ... از خانواده اش... از خودش... در هیچ شرایطی نه می ترسم نه خجالت میکشم ! که آبرو برای من مهمترین داشته ام بود و هست .

یک مرد میان سال خودش را پزشک معرفی کرد . اجازه دادم نیکی را معاینه کند .

#طبطو_39

افراد حاضر نوچ نوچ میکردند . صدای گرفته ی متاسفمی که نثارم کرد هم نتوانست دل خروشانم را کمی آرام کند . پزشک به کمک یکی دو نفر دیگر نیکی را بلند کرد ، انتهای سالن صندلی ها را بهم چسبانده بودند ، کمی که سرحال میشد میرفتیم . خواننده مهمان ها را به شام فرا خواند و

من سر نیکی روی پایم بود و موهایش را نوازش میکردم .
 گونه اش را ... خم شدم پیشانی اش را بوسیدم . مدتها
 بود حمله نداشت و حالا ! خدا لعنتش کند مردک بی همه
 چیز را !

خاله منظر کنارم نشست با مشتش به پا میکوبید: چه
 ابروریزی ای شد . خدا مرگم بده ... خدا از زمین برم داره
 نبینم این روزها رو ...

مبهوت گفتم: آبروریزی؟ منظورت به نیکی تهِ؟!
 نگاهش دلخور بود.

نیشخندی زدم و گفتم: نمردیم معنی آبروریزی رو هم
 فهمیدیم !

-فهمیدی چی شد ؟!

در صورتش زل زدم و گفتم: شما فهمیدی خاله ؟!
 ابرو بالا انداخت خواست چیزی بگوید اما دهانش رابست .
 متاسف به نیکی زل زد و گفت : نباید میاوردیمش ...
 پوزخندی زدم . خوشی به ما نیامده بود .

سر انگشتهایم موهای نیکی را نوازش میکرد . ترگل برایم آب آورد . یک قلب از آب نوشیدم ... دیدم ویدا خانم و مهرداد و مژده هر سه شان به سویم می آیند.

خاله منظر برخاست ، با ویدا خانم صحبت کرد و چند ثانیه ی بعد مژده و مهرداد پیش آمدند .

مژده با ملایمت گفت: حالش بهتره؟

مانده بودم چه بگویم... بگویم شوهرت را جمع کن؟! بگویم حواست به زندگی ات باشد؟! بگویم مراقب همسرت باش و از میان زن ها جمعش کن؟! بگویم آن مردک لایعقل بی خاصیت را از الکل ترک بده؟! مانده بودم دقیقا باید به زن ازاد زرنگار چه بگویم؟!

مژده آرام گفت: سپردم برات اینجا شام بیارن.

ساکت نگاهش میکردم. شام میخواستم چه کار؟! کوفت می خوردم ...

خواست چیز دیگری بگوید که مهرداد لب از لب باز کرد و گفت: ما هم از جانبش ازتون عذر میخوایم . تو حال خودش نبود .

با لحن حق به جانبی گفتم:

-شما چرا ... خودشون باید بیان عذرخواهی کنن .

خاله منظر از همان فاصله نگران به صورت من چشم
دوخته بود که مبادا دهن گشادی ام کار دستش بدهد . اما
به پیشانی عرق زده ی نیکی که نگاه میکردم هرچه تندی بود
مثل رود به زبانم می پیوست .

مهرداد زیر لب گفت: واقعا تو حال خودش نبود بیشتر از
ظرفیتش که مصرف میکنه ... دیگه همه چیز از کنترلش
خارج میشه ...

در چشمهای مهرداد خیره شدم و گفتم: میدونید الان زندگی
خواهر سی و چهار ساله ی منم از کنترل خارج شده!
با شدت بیشتری غریدم:

-خواهر من دست کم یک سال و نیم بود که دچار حمله
نشده بود . و با شوک امشب ...
صدایم لرزید چشمهایم پر از اشک شد .

مژده دستش را روی شانه ام گذاشت و آرام گفت: هرکاری باشه انجام میدیم برای بهبود حال خواهرتون ! نگران نباشید.

میخواستند به من صدقه بدهند؟!

-من احتیاجی به حمایت شما ندارم .

مهرداد دستی به پیشانی اش کشید و گفت: ما متوجه بغرنج بودن این موضوع هستیم ... ولی خواهش میکنم شما هم در نظر بگیرید که توی حال طبیعی نبود.

با طعنه لب زدم: حال طبیعی! بله . توی حال طبیعی نبودند . انشالله بعد از این توی حال طبیعی که هستن بهشون گوشزد کنین که مراقب رفتارهاشون باشن.

مژده سرش را پایین انداخت. از تندی کلامم کمی فقط کمی متاسف شدم آن هم به خاطر دماغ شدن مژده اما ... چانه بالا کشیدم و گفتم: ممنون از همدردیتون!

نمیدانم چقدر گذشت، شامی که ترگل برایم آورد را لب نزدم . فقط کمی اب خوردم عطش داشتم . از درون داغ کرده بودم.

به ترگل و خاله منظر گفتم برمیگردم به خانه.
 آنها به اصرار ویدا خانم قرار بود تا پایان جشن باشن... من
 نای نداشتم دیگر... میخواستم دراز بکشم... کنار نیکی.
 آرامبخشش را توی خانه ی سرایداری خاله منظر به او
 خوراندم. لباس هایم را عوض کردم. آماده ی خواب
 میشدم که دو تقه به در خورد.

به خیال اینکه ترگل یا خاله یا عمو عباس است فقط شال
 روی سرم کشیدم و در را باز کردم. از دیدنش یکه خوردم.
 با چشمهای سرخ و حال خراب سرش را بالا آورد. لبخندی
 به صورتم پاشید و گفت: خوبی؟!
 دستم شل شده بود.
 حتی نمیتوانستم در را ببندم.

ضربان قلبم تند شده بود و نفس توی سینه ام جا مانده
 بود. به صورت کبود و عرق کرده اش نگاهی کردم، دستش
 را توی جیب برده بود به دیوار تکیه داده بود و با صدای
 گرفته ای گفت: خوبه؟!

#طبطو_40

-خیلی رو دارید جناب آقای زرنگار !!! واقعا با خودتون چه فکری کردید ؟!

-هیچی باور کن .

لبخند سردی به لب آورد نگاهش را به چشم هایم دوخت و گفت: از فردا بیا شرکت . کار خوب ، حقوق خوب... مزایای خوب . خوبه ؟!

پوزخندی زدم .

-حتی اگر ریاست اون شرکت هم به من محول کنین پامو توی اون خراب شده نمی دارم!

-لج نکن پیشنهاد خوبیه . تو منومیبخشی... منم یه سمت خوب بهت میدم . از بلا تکلیفی درمیای ... البته به رشته ات ربطی نداره ! منصفانه است نه ؟

با طعنه لب زدم: درمورد انصاف چیزی میدونید ؟

نوچی کرد و در جوابم گفت: من منصفم. تو هم منصف باش. اشتباه بود . یه دراگ جدید فکر نمی کردم انقدر فاز منو بگیره ... هنوزم رو به راه نیستم ... نفهمیدم چی شد!

-دراگ هم میزنی ؟!

-خیلی درد داشتم ... مجبور شدم . میخواستم رو پا باشم
امشبو . بگذریم ... حالا بگو ببینم حالش خوبه ؟ روبه راهه
!؟

-لطفا برید . شب خوش.

خواستم در را ببندم که پایش را لای در گذاشت و گفت:
اذیت نکن ... بگو خوبه؟

در چشمهای مشکی خالی اش ثانیه ای زل زدم . لبخندی به
لبش آورد و گفت: نباید بگم ... ولی بدون ... فکر کردم دارم
در حقش لطف میکنم .

ابروهایم بالا پرید .

زمزمه کردم: لطف؟

دست توی جیب برد ، وحشت زده در را سفت گرفتم ...
عضلاتم منقبض شدند ، تلفن همراهش را به سمتم گرفت
وگفت: شماره ی خودش دیگه نه؟! بلده مسیج بزنه...

مطمئنم تو این پیغام ها رو برام ننوشتی ... نوشتی؟!!

اول به شماره و بعد به چت نگاه کردم.

"دوستت دارم"

قلب قرمز...

بوس قرمز...

"خیلی دوستت دارم آزاد"

"عاشقتم"

"تو امروز خیلی خوشگل شدی"

قلب قرمز

بوس قرمز

"دوستت دارم"

"امروز خیلی دوستت دارم"

"مراقب خودت باش"

دهانم باز ماند.

-دیدي؟! فکر کردم دارم بهش لطف میکنم . اگر دراگ
زده بودم این فکر نمیکردم . ولی گفتم دیگه . گفتی
خوبه؟!

هنوز توی بهت بودم.

دستی به گلویش کشید . گوشی را توی جیبش فرو برد و لب زد: بیا شرکت کار خوبی برات سراغ دارم . خودتو توی کشتارگاه و اینور اونور تلف نکن. واردات صادرات ... بازرگانی... آبروداره... آینده هم داره . اکی ؟!

خاک برسر شده بودم... خاک برسر تر شدم!
خواهرم را چه شده بود؟! عاشق آزاد زرنگار شده بود؟! یا خدا ...

نگاهی به من کرد و گفت: این بین خودمون بمونه ها . بهش قول دادم . بین خودم و خودشه !

لبخندی زد و دیدم با دستش دست دیگرش را محکم فشار داد . بازویش زیر فشار انگشتهایش له شد چند ثانیه مکث کرد و با لبخندی گفت: بیای ها! کینه هم نکن... سعی کن بخشنده باشی. آدما رو ببخشی...

یک گام از در فاصله گرفت، نگاهش را به من که هنوز ماتم برده بود برگرداند و گفت: میگم برات شام بیارن . گشنه نخواب. تا فردا .

و به جان کندن خودش را به سمت آسانسور کشید . دیدم که پیشانی اش را به دیواره ی آسانسور چسباند . انگار که استخوان بازویش داشت از درون میترکید که اینطور با سر انگشتهایش بازویش را میفشرد تا کمی درد را تسکین دهد .
وارد آسانسور که شد دستش را برایم بالا آورد .

تنه ام را عقب کشیدم . ای نیکی... ای نیکی ! خدا لعنت کند نیکی.... به سمت وساییش هجوم بردم. گوشی اش را پیدا کردم . با دو بار امتحان رمز، صفحه اش باز شد.
تلگرامش را که باز کردم از دیدن آن مسیج های بی جواب مانده به آزاد زرنگار دود از کله ام بلند شد .
پنجه ام را محکم به پیشانی کوبیدم .

#طبطو_41

با چشمهای از حدقه در آمده نگاهش را از روی میز سلف سرویس شام برداشت و نگران و چشم به راه ، زل زد به در چوبی که یک لنگه اش بسته و لنگه ی دیگرش باز بود
پیرمردی خوش قد و قامت ، درحالی که پوستیژ قهوه ای

رنگ طبیعی ای به سر داشت با پالتوی طوسی مزین به خز
دم روباه جلو می آمد.

عصای دسته ماری از چوب گردو و کله اش از جنس پلاتین
سبکی بود که دو زمرد سبز در چشمهای مار کبرای سرش ،
نشسته بود .

صدای مهرداد در گوشش پیچید: دلم برای این ورود های
پرویز خان بعد از شام تنگ شده بود.

مژده پوزخندی زد و در جوابش گفت: دل دل میکنم آزاد
بیاد . نمیدونم یهو کجا غیبش زد .

مهرداد لب زد: با اون فضاحت مگه روش میشه بمونه؟

مژده لبخند دندان نمایی نثارش کرد و گفت: مگه بار
اولشه؟! همه عادت دارن ... اصلا میان که آزاد بهشون
سوژه بده ... بعدشم اون اگر کم رو بود به نظرت اینجا
بود؟!

مهرداد در سکوت به چشمهای غمگین مژده زل زد.

پرویز خان را هم سن و سالانش دوره کرده بودند ، از شعبان که مسئول تکه کردن بوقلمون و بره بود پرسید: ازاد و ندیدی شعبان؟! -رفتن بالا ! تو برج.

مژده پارچه ای که روی پایش بود را روی میز انداخت و وحشت زده از جا برخاست . مهرداد با دهان پر دنبالش میرفت که پرویز زرنگار دو بار نوک عصا را به سنگ مرمر زیر پا کوبید ، مژده سرعت گام هایش را کم کرد ، با چند گام فاصله ایستاد و پرویز خان زیر لب گفت: کجا ؟ -برمیگردم .

یک گام دور شد و پرویز خان مجدد صدا زد : مژده ، دخترم ...

مژده مضطرب گفت: میام الان بابا و به گام هایش سرعت بیشتری بخشید، انقدر که هیچ کس نتواند مانعش شود.

مهرداد جلوی آسانسور دستش را کشید در صورت آشفته اش خیره شد و گفت: چته ؟ چی شده؟

-آزاد حالش خوب نبود ... میترسم اتفاقی افتاده باشه ...
و مشتش را روی کلید آسانسور کوبید و گفت: لعنتی چرا
نمیاد پایین کی داره معطل میکنه.

مانده بود برای تشویش خواهرش چه لغتی تجویز کند؟!
برای آن مردک حرام زاده نگران شده بود؟! همین چند
دقیقه ی پیش شیشه ی آبروی خاندان را شکسته بود و
مژده داشت بابت غیبت چند دقیقه ای اش ، سخته
میکرد.

به محض توقف آسانسور تنه اش را توی کابین کشید ،
دگمه ی طبقه ی نهایی را زد و مهرداد عصبی گفت:
تقصیرتوئه که لی لی به لالاش میداری و اون هر گهی که
دلش میخواد میخوره بدون اینکه به تبعاتش فکر کنه .
مژده فقط به آن نمایشگر کوچک بالای درهای آهنی زل
زده بود ، تازه طبقه ی سوم را رد کرده بودند.

مهرداد کفری غرید: چرا طلاق نمیگیری مژده ؟ چطوری
میتونی چشمتو روی تمام کثافت کاری هاش ببندی و تازه
نگرانش هم بشی ؟ من باورم نمیشه تو همون مژده باشی.

همون خواهر دردونه ویکی یدونه ی من که طاقت حرف زور نداشت ! حالا شدی خدمتکار بی جیره مواجب اون نسناس ؟! داره ابروی ما رو میره . مگه بچه بازیه مژده ؟! چطور میتونی در قبال این همه وقاحت و بی شرمی ازاد سکوت کنی تازه نگرانش هم باشی ؟!

طبقه ی هفتم را رد کردند . نفسش را حبس کرده بود.

مهرداد کفری لب زد: من میبینم چطور با تو مثل یه نوچه رفتار میکنه ... میبینم چطور بهت بی محلی میکنه ... بازن های دیگه حشرونشر داره ! و تو ککت هم نمیگزه !

دستش را روی شانه ی نازک مژده گذاشت: مژده چطوری داری تحمل میکنی ؟! چطوری داری اون عوضی بی چشم و رو رو تحمل میکنی ! یه مرد بی چاک و دهن لات لندهور... با کیلو کیلو لیست خلاف ! عرق و ورق و بنگ و ... پوف مژده با تو دارم حرف میزنم!!!!!!

نگاهش را از نمایشگر برداشت به انگشتهای لرزانش زل زد و گفت: ازاد داره پدر میشه . نمیخوام اتفاقی براش بیفته

...

مهرداد هاج و واج به دیواره ی آسانسور تکیه داد و همین که درهای فلزی از هم باز شدند، دسته کلید را یک دور توی مشت چرخاند و در تک واحد آخرین طبقه ی برج را باز کرد .

با فریاد بلندی نامش را خواند : ازاد

#طبطو_42

مهرداد دنبالش وارد خانه شد ، مژده به طبقه ی بالا دوید ، هر چند ثانیه یک بار یک داد میزد و نامش را می خواند .
مهرداد نگران از این حال به دنبالش از پله ها بالا رفت، در اتاق مستر باز بود و صدای سرفه می آمد.

مژده هول زده خودش را به سرویس رساند، درش را باز کرد ... از دیدنش کنار دستشویی فرنگی که رنگش سرخ شده بود و عرق زده بود مات ماند.

پاهایش یاری نکردند ، روی زانو ، روی کاشی های حمام فرود آمد و به سختی خودش را به او رساند، صورت داغ و

تب دارش را توی دست گرفت و صدایش زد: ازاد خوبی ؟
چت شده ...

پلکهای سنگینش را به جان کندن باز کرد و گفت: دارم
میسوزم !

مژده صورتش را میان دستهایش نگه داشته بود درحالی که
به چشمهای بی رمق و سیاهش خیره بود ناله کرد: ای
وای ... آزاد ... ای وای ... تزریق کردی ؟ زنگ بزنم
اورژانس ... الان زنگ میزنم ...

صدایش از ته چاه در آمد گرفته و خفه لب زد: قرص بود .
مژده دو انگشتش را توی دهان او فرو کرد ، مهرداد کلافه و
مستاصل توی حمام رژه میرفت.

یک عق زد و مژده موهایش را عقب گرفت و سرش را توی
توالت فرنگی خم کرد . دو سه عق دیگر..... و تمام.
مژده شیر حمام را باز کرد ... به صورتش آب پاشید و
گفت: الان خنک میشی...

و رو به مهرداد توپید: برو دو سه تا بطری آب بیار...

مهرداد کماکان ایستاده بود، با غرش دوباره ی مژده به خودش آمد . از آشپزخانه ی نشمین بالا دو سه بطری کوچک خنک آب معدنی بیرون کشید . صدای آزاد می آمد ...

-ترسم بابت خودم نیست . من رد کردم . اون سرتقه
حرف تو گوشش نمیره !
به تته پته ناله کرد:

-ی...یعنی.... ی ی ی یعنی چی ؟! آ... آزا.... آزاد .

-آروم باش . من یه ساعت دیگه میرم ...

صدای عربده ی مژده کل فضای حمام را برداشت: یک ساعت دیگه برادر من مرده آزاد !!!!!!!

مهرداد جلوی چهارچوب حمام ایستاده بود، با صورت خیس و موهای خیس لبه ی وان نشسته بود و مژده روی در توالی فرنگی نشسته بود و تنه اش را جلو و عقب میکرد .

مشوش زمزمه کرد: ماهان طوریش بشه همه چیز و از چشم تو میبینم!

خسته رویش را به سمت دیگری برگرداند و صدای تلفنش در فضای حمام پیچید .

مژده گوشی را بالا گرفت، دست آزاد برای قاپیدن گوشی جلو رفت، مژده زود بلند شد ، از دست دراز شده فاصله گرفت و نالید : نوتیفیکیشن از شروینه! سرش را بالا کشید.

با چشמהایی که دو دریاچه ی خون بودند درحالی که اب از لای موها و ریشش به پایین می چکید گفت: بدش من گوشی و! قاطع با صدای گرفته و پر بغضی گفت: -با شروین ویدئو کال کن! آزاد پلکهایش را بست .

مژده به التماسش افتاد. مقابل وان زانو زد ... دستش را به زانوی چسباند و گفت: با شروین ویدئو کال کن بگو گوشی ویره روصورت ماهان ! تو رو خدا! التماس می کنم آزاد ... به شروین بگو ویدئو کال کنه ببینم ماهانو ...

گوشی را از چنگ مژده کشید . بی رمق شماره گرفت.

ابرو هایش در هم فرو رفته بود.

صدای مضطرب شروین در فضای حمام پیچید ، بزاقی
نداشت تا از گلو فرودهد با دهان خشک لب زد: گوشی و
بیر سمت صورت ماهان !

شروین به گریه افتاد: من نمیدونم فاز امشب چیه داداش.
به خدا قسم ... به مرگ مادرم قسم نمیدونم این جنس از
کجا اومد ... نسخ همه رو کشیده نصفی افتادن به خون
ریزی ! کف و خون داریم بالا میاریم اینجا .

صدای خش دارش از ته حنجره بیرون آمد ، غرید: کاری که
بهت گفتم بکن! گوشی و بیر سمت صورت ماهان !

شروین هق زد : به خدا گفتم چیزی که نمیشناسی نده بالا!
حداقل آب بخور روش.... اصلا حرف تو کتش نمیرفت .
عاصی شدیم از دستش ! بچه قرتی فقط به پول تو جیبش
مینازه !!!

نگاه آزاد روی کاشی های کف حمام بود. مژده دستهایش را
جلوی دهانش چسبانده بود با نگاه ملتسمی زل زده بود به
آزاد .

آزاد به زور گفت: گوشی و بکش سمت ماهان .
شروین گریه میکرد .

تلفن را به سمت صورت مژده برگرداند و نگاه مژده به
صورت کبود و کف بیرون آمده از دهان ماهان نشست .
درحالی که مبهوت شده بود صدای حیران مهرداد آمد :
زنده نیست !

بطری های آب معدنی از دستش افتاد . جلوتر آمد، مژده
روی پا شد . با کمر دولا جیغ زد : ماهان !!!!!
مهرداد گوشی را از دستش گرفت و داد زد: زنده نیست !!!
نفس نمیکشه !!!

شروین از آن سوی خط با التماس گفت: آزاد به خدا جنس
مال ما نبوده! آزاد به علی قسم جنس مال ما نبوده ...
آزاد به خدا بهش گفتم متریالشو نمیشناسی آشپزشو
نمیشناسی ... گفتم بده پیش مرگا خودت نه! آزاد به جان
خودت قسم به جان خودم قسم گفتم ... آزاد آزاد!!!
مهرداد با ته مانده ی امیدش پرسید: تموم کرده؟!

جوابش فقط حق حق های مردانه و دردناکی بود که از آن
سوی خط میشنید .

صدای فریاد مژده در حمام پیچید و پیشانی اش را به کف
حمام چسباند با تمام وجودش داد زد: آزاد تو
برادرمو کشتی آزاد ! خدا لعنت کنه آزاد !!! تو ماهان منو
کشتی آزاد برادر طفل معصوم منو کشتی آزاد
جشنشم گرفتی !!! آزاد منو میکشتی آزاد آزاد خدا
لعنت کنه !!! آزاد ماهانمو ازم گرفتی فقط بیست
سالش بود آزاد

وبا دستهایی که میخواست راه نفسش را ببندد به سمتش
حمله کرد ، پنجه های ظریفش را دور گوی او حلقه کرد و
جیغ زد: تو ماهانو کشتی !!!!!!!!!!! #طبطو_42

#طبطو_43

دستهایش را از گلویش پایین کشید، از جا برخاست وحشت
در صورتش سایه انداخته بود، لحظه ای زیانش کارایی اش

را از دست داد و حنجره و صدایش با هم به توافق
نرسیدند برای فریاد کشیدن .

دهانش باز شد اما پوچ بود.

درحالی که رو به رویش ایستاده بود و سرش را پایین گرفته
بود تا چشمهایش را ببیند با صدای نخراشیده ای گفت:
میری تو اتاق ! در و میبندی و تا وقتی که بهت زنگ نزد
... از توی اتاق بیرون نمیای !

مژده چشمهایش خیس بود و مهرداد پای دیوار روی زمین
نشسته بود و سرش را توی چنگ گرفته بود .

دهان مژده باز شده بود برای حرف زدن ... هیچ کلمه ای
نبود که بگوید .

آزاد محکم تکانش داد و گفت: هرکس اومد سراغت ! تو
بهانه داری ... از رفتار من شرمنده ای ! خودتو حبس کردی
... و حالت خوب نیست . پس جوابت چیه؟!

هق زد : حالم ازت بهم میخوره!

آزاد دستهایش را رها کرد و گفت: برو تو اتاق ! در و قفل
کن و تا وقتی که بهت زنگ نزد ... دعا کن که زنده باشه!

مژده دو دستی به سرش کوبید ... با گام های متزلزلی درحالی که حق میزد از حمام بیرون رفت، رو به روی مهرداد ایستاد و گفت: بلند شو به یه دردی بخور!

چشمهای خون آلوده ی مهرداد صورتش را نشانه گرفت. با کینه تماشایش میکرد .

آزاد پوزخندی زد و گفت: بلند شو به یه دردی بخور !
به کمک دستش که به کاشی ها چسبانده سر پا شد ، تلفنش را دم گوش برد و به شخص پشت خط گفت: ماشینمو بذار توی کوچه!

نوحی کرد با همان صدای گرفته داد زد : چه فرقی میکنه !
18 و حاضر کن برام !!!!!

و بی حوصله گوشی را توی جیب شلوارش سر داد ، یکی از بطری های روی زمین افتاده را برداشت ، یک نفس آن را سرکشید ، بطری خالی را توی حمام به سمت ناکجایی پرت کرد و دست مهرداد را کشید و گفت: راه بیفت . د یالله مگه نون نخوردی ؟!

صدای گرفته اش در فضای ماشین پیچید : میریم پیش
ماهان ؟!

بدون اینکه جواب بدهد به رو به رو خیره بود .

مهرداد غرید: با تو ام مرتیکه ی لاشخور !!!

نیشخندی زد و زمزمه کرد : لاشخور.

مهرداد خفه گفت: جوابمو بده آزاد . داریم میریم پیش
ماهان ؟!

-ماهان به لقا الله پیوسته مهرداد . امشبم شبی نیست که
من بخوام توی برزخ بشینم تا نامه ی اعمالمو به دستم
بدن ! مثل آدم بشین روی صندلی تا ببینم چه خاکی به
سرمون باید بکنیم!

صدای بی جاناش از ته گلو در آمد: مرده ؟!

نوچی کرد و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد، با سرعت
بیشتری از میان ماشین ها لای کشید و درحالی که بلوار
اندرزگو را بالا میرفت، صدای موبایلش درآمد، گوشی را
روی اسپیکر گذاشت و تند گفت: چی شد عرشیا؟!
مکث کرد .

فرمان را درمیان مشتش سخت گرفت و عربده کشید:
عرشیا !!!

سکوت مرد پشت خط شکست و تنها عاجزانه زمزمه
کرد:

-آقا

همان آقایی که به زیان آورد بس بود .

مهرداد تنه اش را به صندلی بیشتر چسباند ، سرش را به
پشتی صندلی تکیه داد و پلکهایش را محکم روی هم فشرد
صدای مرد پشت فرمان آمد : شروین و برزو و بقیه رو
نگهشون دار ! شده زنجیرشون کنی باید بمونن تا برسم !
-چشم آقا .

-تا نرسیدم هیچ کس از اون خراب شده حق نداره بره
بیرون!

-نه آقا درها رو بستیم خاطر جمع باش .

عربده زد: خاطر جمع باشم !؟

مشتش را به فرمان پیاپی کوبید و داد کشید: خاطر جمع باشم؟! حالا به من میگی خاطر جمع باشم عرشیا؟!!!!
توی مادر ق کدوم قبرستونی بودی؟! مگه به تونسپرده بودمش؟! چه گهی داشتی میخوردی سرت به کدوم یکی از اون ج....ه گرم بود که نفهمیدی چه خبره؟!!!! حروم زاده ی بی همه چیز! همتونو بیچاره میکنم! مادرتون رو به عزاتون مینشونم

عرشیا ناله کرد: ازاد خان!!!

گوشی را قطع کرد و به صندلی عقب پرتش کرد، میان لای کشیدن هایش در بلوار شلوغ، وارد فرعی شد و از فرعی به کوچه و پس کوچه، در نهایت لب زد: محکم بشین ...
و طوری پایش را روی پدال گذاشت و به در فرفورژه ی ویلای سفید رنگ انتهای کوچه کوبید که حاضرین در باغ، مبهوت و بی صدا سرجایشان خشک شدند.

#طبطو_44

شتاب اتومبیل تا دم استخر خالی بود ، ماشین متوقف نشده مهرداد در را باز کرد و دوان دوان به سوی ساختمان هجوم برد.

سکوت افراد حاضر در محوطه ی ویلا ، بهتشان ، نگاه مغموم و ترسیده شان ... گویای همه چیز بود.

چند ثانیه پشت فرمان وقت تلف کرد . دهانش خشک بود ... دستش را به دستگیره ی در نرسانده ، عرشیا در را برایش باز کرد سرتاپایش عرق زده بود.

مستاصل و نگران گفت: سلام آقا !

تنه اش را با رخوت از روی صندلی به بیرون کشید ، روی پا که ایستاد عرشیا شانه به شانه اش شد و دستش را روی شانه ی عرشیا گذاشت.

پسر جوان با صدای خفه ای گفت: از این طرف آقا .

دستش را از روی شانه به سمت گوی عرشیا لغزاند ، پنجه هایش ناخودآگاه دور گوی او حلقه زد و در حالی که کمرش را سخت به بدنه ی ۱۸ کوبید با زانو به میان پاهایش ضربه

ی کاری ای زد و فریادی از گلویش بیرون جست و بی حال زیر دستهای او نقش زمین شد .

یک گام از او که از درد به خودش میپیچید فاصله گرفت، چند دختر درحالی که میلرزیدند و تنشانشان خیس بود توی پتو گم و گور شده بودند .

نگاه های وحشت زده شان را بیخیال شد ، چشمش را به پسرهایی که پشت میز پینگ پونگ پناه گرفته بودند گرداند و در نهایت نگاهش به ورودی ویلا رفت.

شروین نشسته بود روی پله های منتهی به ویلا و یک دستی به سرش می کوبید .

مقابل شروین ایستاد ، پسر با موهای کم پشت و فربه در حالی که تی شرت مارکش از استفراغ لک شده بود ، خودش را به سمت پاهای او کشید و شلوارش را مشت کرد ، با حق هق ناله کرد: داداشم... به خدا نمیدونم یهو چی شد !
چطوری شد ... به ناموسم قسم چهارچشمی می پاییدمش... نمیدونم کی غفلت کردم که این مصیبت سرمون اومد .

دستش را زیر چانه ی شروین برد و گفت: بلند شو
پاشو خجالت بکش. پاشو بایست . یا الله ...

شروین بینی اش را به زانوی چسباند و درحال ناله و زاری
گفت: به خدا نمیدونم کی وقت کرد! گفته بودی تو ترکه!
گفته بودی یه هفته است پاکه! به ناموسم قسم مثل
عقاب بالاسرش بودم!

-باشه پاشو... پاشو زشته مرد گنده! زشته جلوی این همه
جماعت .

نگاهی به اطراف کرد و رو به سبحان و حامد گفت: بیاین
کمک کنین این بلند شه ...

سبحان مردد و حامد با گام های تند پیش آمد، زیر بغل
شروین را گرفتند ، به زور جانش را بالا کشیدند ، هنوز هق
هق میکرد ، از جلوی راهش او را کنار زدند بالغد محکمی
در چوبی را باز کرد ، دخترهای حاضر در سالن به همراه
دیجی و مسئول بار سرشان را بالا آوردند .
با گام های شمرده و آرامی به سوی بار رفت.

پسر جوان و لاغر اندام که دستهایش تتو بود سیخ ایستاد ،
دیجی خشکش زده بود و دخترها با دهان باز نگاهش
میکردند .

آرنجش را لبه ی کانتر بار گذاشت و گفت: چی تو دست و
بالت داری ؟

مرد جوان به چشمهای سیاهش زل زده بود .
دستی به ریش مرتبش کشید و گفت: یه راکی برام حاضر
کن .

گیلاس بلوری را لبه ی کانتر گذاشت ، دست و پایش را
گم کرده بود، گیلان به زمین افتاد و صدای هزار تکه
شدنش در فضا پیچید .

از توی طبقه گیلان لیکوئر را برداشت ، به جان کردن
توانست پرش کند ، درحالی که انگشتهایش به ریشه افتاده
بودند آن را به سوی او هل داد و گفت: نوش!
یک نفس مایع توی گیلان را سر کشید و درحالی که نگاهی
به دخترها می کرد گفت: خوش گذشت امشب؟!

هیچکدام جواب ندادند ، تنها با چشموهای گرد شده و از حدقه بیرون آمده نگاهش میکردند .

روی صندلی پایه بلند چوبی رو به روی مسئول بار نشست و درحالی که از نوشیدنی اش مزه مزه میکرد گفت: شام چی بود؟! خیلی گرسنمه ...

مسئول بار سینی اردر از مزه های مختلف را مقابلش گذاشت .

لبخندی به فینگرفودهای متعدد چیده شده روی سینی زد و گفت: ماهان عاشق میگوی سوخاری بود .

آخرین جرعه ی گیلای را سر کشید و زیر سینی زد و با صدا به زمین افتاد و هرچه رویش بود پخش زمین شد .

مسئول بار خودش را به یخچال چسباند و بی حوصله با دهان خشک گفت: یه بطری آب بده ... عطش دارم!

از توی یخچال یک بطری آب معدنی مقابلش گذاشت ، بطری را با تشکری برداشت ، از کانتیر فاصله گرفت . یک دور دیگر چهره هایشان را تماشا کرد و درنهایت گفت: وقتی برمیگردم همین جا باشید .

جوابی نشنید ، با ابروهای در هم فرو رفته پرسید:
فهمیدید؟!

یکی دو نفرشان سر تکان دادند و باقی فقط نگاهش میکردند
. بی حوصله گفت: یه مشت بز اخفش !!!

پوزخندی زد و پله ها را دو تا یکی بالا رفت. سالن بالا ،
پشت میز بلیارد ، دراز کشیده بود و از زیر پایه های میز
میتوانست اندام لاغر و پسرانه اش را ببیند!

یک روسری زنانه روی صورتش کشیده بودند و مهرداد
زرنگار به دیوار تکیه زده بود . پای جنازه نشسته بود و
سیگار دود میکرد و به یک نقطه ی نا معلوم نگاه میکرد .

کف دستش را به میز بلیارد چسبانده ، روی زانو خم شد با
چوب بلیارد روسری را از صورتش کنار کشید و از دیدن
پلکهای بسته و صورت بی رنگش ، یک "هو" از سینه
بیرون داد.

صدای گرفته ی مهرداد در گوشش نشست : الان حالت
خوبه؟! رو به راهی؟! دلت خنک شد؟!

دستش به میز بود و پیشانی را به ساعدش تکیه زد .
در چشمهای مهرداد زل زد و گفت: دلم وقتی خنک میشه
که تک تکتون رو خاک کنم ! #طیطو_44

#من_نوشت سلام خدمت دوستای گلم

با توجه به اینکه سوژه ی طیطو به شدت موذی بود و با
سرکشی و جامه دریدن منو وادار کرد بنویسمش...
(👁️)

ضمنا ، زمانی استارت خورد که من داشتم آوانگارد و کلاکت
رو مینوشتم !!! برای همین طیطو اولویت آخر من هست
برای نوشتن . این اتمام حجت با شخصیت های داستان
شده که زمانی من تمام وقت در خدمت بازگشت طیطو
هستم که آوانگارد تمام شود (که خب خدا روشکر به ثمر
رسید) و کلاکت هم به زودی به سرانجام میرسد (که
در حال به ثمر رسیدن هست)

پس به هیچ وجه از من زمان بندی پارتهای طیطو رو
نپرسید چون اصلا زمانی براش در نظر گرفته نشده .

① من عاشق رمان بازگشت هستم آزاد زرنگار و نگارین جوانشیر هر دو پتانسیل اینکه یک زوج جذاب و پرماجرا برای مخاطب باشند رو دارند و همچنین باقی شخصیت ها مثل منظر ، ویدا، عباس ، مهرداد ، پرویز و مژده و...

پس صبوری کنید تا کلاکت به سرانجامش برسه و اون وقت من تمام وقت و انرژی میاد برای طبطو که با توجه به این امر و اینکه سوژه معمایی و ماجراجویانه است اون زمان پیوسته و پشت هم پارت داشته باشید برای خودتون جذاب تره . فعلا یه مقداری صبوری کنید . (واقعا تقصیر من نیست چون بعضی وقت ها مجبوری چیزی که تو سرته رو ساکتش کنی و اینطوری من صدای تو سرم وساکت کردم) به هرحال همونطور که میدونید تایم داشته باشم به طرز جنون آمیزی براتون پارت میدم حتما بعد از این همه وقت منو شناختید ② من کلاکت مینویسم اینجا 14 تا پارت گذاشتم ببینین سرم سبک بشه چند تا پارت داریم

③

#طبطو_45

همانطور به صورت آزاد خیره شده بود ، به چشمهای سیاه و بی تفاوتش... به نگاهی که حتی یک اپسیلون هم غم و حزن درش موج نمیزد . کف دست به دیوار چسباند و به سختی سر پا شد ، نگاه سیاه تا صاف ایستادنش دنبالش کرد .

هنوز به چشمهای او خیره بود ، در همان برهوت تاریک و سیاه گم شده بود و به نظر می آمد هیچ ناجی ای وجود ندارد . سایه ی دوسه پسر جوان را دید که خودشان را از پله ها بالا می کشیدند ، کمر به دیوار چسبانده بود . به جنازه ی ماهان نیم نگاهی کرد و در نهایت رو به او که لبهایش را به چوب بیلارد چسبانده بود و خیره تماشایش میکرد گفت: باید زنگ بزنی به صد و ده! باید بفهمم کی این بلا رو سر ماهان آورده!

به کمک چوب سرپا شد ، کف دستش را به نوک سمباده کشیده چسباند و درحالی که به انگشتهای باز شده اش نگاه میکرد گفت: باشه هرچی تو بخوای!

سایه ی دو مردی که از پله ها بالا آمده بودند حالا واضح تر میشد. قدو قامتشان را دید. هردو چهارشانه و فربه بودند. یکی طاس و دیگری موهای مجعد داشت و ریش پر پشت مشکی. بیسیم توی دستشان ... هدست توی گوششان و سر و شکلشان حالی اش کرد که از چه قماشی هستند. ارازی که پارتی را میگردانند.

پشت سر آزاد قرار گرفتند. درست شکل یک مثلث شده بود که راسش آزاد بود و د و نفر دیگر، راس های کمکی. نقطه های اتکا.

با صدای گرفته ای گفت: باید زنگ بزنی صد و ده آزاد! تو از خون پسر عمویت نمیگذری مگه نه؟! تو راضی به مرگش نبودی ... نیستی!

آزاد سر تکان داد و گفت: معلومه که نیستم ...

وبا تعلی افزود: راضی!

مکث کرد: نیستم راضی از مرگ کسی! توی این دنیای بی هم نفسی...

سرش را جلو و عقب کرد و چوب بیلارد را تکان داد و گفت: وسط بازی این زندگی... عاقبت قراره چی بشه ... اوم.... عاقبت قراره چی بشه؟! چی بهش میاد که قافیه دار باشه؟

یکی از پشت سرش گفت: کسی آقا؟! درحالی که به مهرداد نگاه میکرد لب زد: با فتحه یا ضمه؟! دو مرد خندیدند و خودش لب زد: یعنی! و زمزمه وار گفت: نیستم راضی از مرگ کسی... توی این دنیای بی هم نفسی... وسط بازی این زندگی... عاقبت قراره چی بشه یعنی؟!

لبخند به لب زد و به دو مردی که پشت سرش ایستاده بودند گفت: قافیه هاش جور شد نه؟

مرد طاس گفت: بله اقا. خیلی خوب در اومد.

آزاد لب برچید: من هیچ استعدادی توی رپ ندارم ولی... یه پسرعمو اینجا دارم ولی... یکی زنده است و اون یکی... اینجا افتاده مرده ولی! آخ.... ولی دم کجاست یعنی؟!

مهرداد ناله کرد: آزاد....

چوب را رها کرد و به زمین افتاد، یک گام به سوی او برداشت و درحالی که سعی میکرد آرامش کند گفت: زنگ میزنیم صد و ده ... نگران نباش . من از خون یه زرنگار نمیگذرم! ماهانو دوست داشتم .

مهرداد با چشمهای پر آب نگاهش میکرد . در نگاه قهوه ای اش التماس موج میزد .

آزاد پوزخندی زد و گفت: این نگاه برام آشناست مهرداد . مهرداد صدایش زد با آرامش بیشتر: آزاد

جوابی نداد .

مهرداد سخت نفس میکشید سینه اش به خس خس افتاده بود.

بازدم گیر افتاده توی ریه اش را به جان کندن از سینه بیرون داد به جسم بی جان ماهان زل زد کمرش دولا شده بود ، دستی به صورتش کشید و دو مرد جلو آمدند، قبل از هر حرکتی دید که به نرده ها تکیه زد و سیگارش را به آتش کشید .

دستهایش را به صورتش نشاند و التماس کرد : باید زنگ
بزنی صد و ده ! باید بفهمیم چرا

مرد تنومند دستمال آغشته به داروی بیهوشی را فوراً جلوی
دهان او گرفت، دست و پا میزد و مرد دیگر کمر و
بازوهایش را قلاب کرد تا نتواند جم بخورد، تا آخرین
لحظه در چشمهای آزاد خیره شد . دود سیگارش را به آرامی
از بینی بیرون می داد و به تلاش های بی ثمر مهرداد نگاه
میکرد.

وقتی هوشیاری اش کامل از بین رفت، مرد به سویش آمد و
پرسید: دستور چیه آقا؟!

سیگار را در صورت او فوت کرد و گفت: واقعا داری ازم
میپرسی دستور چیه حامد؟! یعنی میخوای بگی من هرچی
میگم آب تو هاون کوبیدنه؟! یعنی تو با این کله ی اندازه ی
خریزه ات ... حتی چهار تا هسته ی خریزه هم توی
جمجمه ات نداری؟! پس این کله ی گنده روی تن تو
دقیقا نقشش چیه؟! انقدر پوچه؟! یه توپ تو خالی که
دقیقا معلوم نیست توش چیه؟! هیچی؟! خالی؟!
! Nothing

حامد مستاصل نگاهش میکرد .

آزاد سوتی کشید ، به پسر جوانی که بالای سر مهرداد ایستاده بود اشاره زد که جلو بیاید ، با پاهایی که می لرزید پیش آمد و گفت: جانم آقا؟

سیگار را میان لبهایش گذاشت و در چشمهای پسر جوان زل زد و حین تکان خوردن سیگار لب زد :

-تو که احتمالا میدونی برنامه ی امشب چیه ؟!

نیم نگاه وحشت زده ای به صورت عرق زده ی حامد کرد و در جواب آزاد گفت: پارتی رو ادامه بدیم آقا ؟!

صدای عربده اش در فضای بالا پیچید : آفرین!

آنقدر ناگهانی فریاد زد که هر دو مرد در سرجایشان پریدند .
ادامه داد : همینه درسته دقیقا زدی تو خال....

#طبطو_46

و حینی که تصنعی برایشان کف میزد گفت: باید جلوتون تعظیم کنم بابت این هوش سرشار آقایون !

و با دستش چهار پنج ضربه به سرشانه ی پسر مقابلش
کوبید و با دست دیگرش سیگار را از لای لبهای برجسته
اش برداشت و گفت: یه مشت احمق دور خودم جمع
کردم نه ؟ آره سبحان ؟! تو هم به اندازه ی این رفیقت
هیچی توی مغزت برای شو دادن نداری نه ؟! حداقل ادا
دریارید که میفهمید چی دارم میگم دقیقا! کاش یه کم اون
مهره های سفت گردنتون رو شل کنین و سر تکون بدید که
حرفهام حداقل یه فایده ای داشته باشن !!!

حامد عرق نشسته روی پیشانی اش را پاک کرد و آزاد دود
سیگارش را با حرص از بینی بیرون فرستاد و گفت: فکر کنم
حالا جفتتون فهمیده باشید که چرا نمیتونم لاشه ی
پسرعموی عزیزمو جلوی این هزار چشم مستقر در طبقه
ی پایین ببرم بیرون ! وقتی چمدون یوروهای من هنوز به
دستم نرسیده! و شما دو تا ابله به جای این همه وقت تلفی
یه فکری به حال اون دو تا لاشه بکنید تا قبل از اینکه به
طور قرینه هرچی که توی خشتکتون دارید و به دو قسمت
مساوی تقسیم کنم!

سبحان خشکش زده بود و حامد عرقی که از شقیقه به
سوی گردنش میچکید را با نوک شست زدود و لب زد:
چشم آقا...

آزاد پوفی کشید و گفت: مادرهای شما دلشون خوشه پسر
زاییدن نه؟!

و بی اهمیت به مهرداد بی هوش شده که سرش دم زانوی
ماهان افتاده بود، از پله ها به طبقه ی پایین رفت.

به محض اینکه نوک کفش چرمش با سطح پارکت زمین
برخورد کرد، دو سه دختر و چندین پسر جوان دوره اش
کردند، با لبخندی دوستانه رو بهشان گفت: خوشبختانه
خطر رفع شد.

یکی دو دختر از شدت خوشحالی گریه شان گرفت.

با تانی کمی از آخرین پله ای که پایین آمده بود فاصله
گرفت و رو به آدم هایی که هنوز ناباورانه نگاهش میکردند
گفت: متاسفانه دُز مصرفش اونقدر بالا بود که ریتم
ضربانشو خیلی کند کرده بود. بچه ها بالا مراقبشن...
اوضاع تحت کنترل اصلا جای نگرانی نیست ... خدا رو

شکر کنید که بخیر گذشت . فعلا پسر عموم که برادرش هم هست ، بالای سرشه ... پزشک قابلیه . یه کم استراحت کنه ... اوضاع بهتر میشه .

دختر جوان مقابلش ایستاد، چشماهیش دو کاسه ی خون بود، مدام بینی اش را بالا میکشید و موهای لایت شلاقی اش جلوی چشماهیش می آمدند. لنز طوسی به چشم داشت و پیراهن مشکی حلقه ای به اندام نحیفش نشسته بود.

با بغض گفت: آزاد خان ماهان واقعا زنده است؟ حالش خوبه؟

-البته عزیزم . نگران نباش بیبی... تو دوست ماهانی ؟ سرش را تکان داد و آزاد دستش را گرفت و گفت: باید من بعد از این بیشتر مراقبش باشی... سعی کن خوشحال نگهش داری که برای خوشحالی نیاز به چیزهای مصنوعی نداشته باشه ! درست میگم ؟

پسر جوانی داد زد : به سلامتی آزاد خان !!!

دستش را بالا آورد و فریاد زد: دی جی نمیخواهی یه حالی به این جمع بدی؟! اومدین مسجد یا مهمونی؟!

صدای جیغ و سوت جوان ها کل سالن را برداشت ، دو سه گام دیگر از پلکان فاصله گرفت، مسئول بار حیرت زده نگاهش میکرد ،درخواست نوشیدنی کرد و به محض اینکه موزیک شادی از باند های اطراف سالن پخش شد و شیشه ها لرزیدند ، یک گیلان حاوی جین روی پیشخوان فرود آمد.

نیم نگاهی به محتویاتش انداخت .

چشمهای مسئول بار سرخ بود و مضطرب...

کمی از نوشیدنی اش سر کشید و پشتش را به او کرد ، کمرش را به کانتر تکیه داد و درحالی که به ورجه وورجه کردن جوان ها نگاه میکرد یک لبخند کمرنگ به لبش نشان داد . جامش را برای دو سه پسر جوان که از پارتی های قبلی آنها را میشناخت بالا آورد .

دختر قد بلند و لوندی با موهای خرمایی که تا کمرش میرسید پیش آمد، لبهای قرمز و نگین روی زبانش وادارش

کرد نوشیدنی اش را زودتر سر بکشد بی اهمیت به فغان
 معده اش ، گیلان را به مسئول بار تحویل داد و دست
 ظریفی که به سویی دراز شده بود را پس نزد.
 میان جمعیت در رقص نور و مه غلیظ ، پنجه هایش را دور
 کمر دختری که پیراهن نارنجی به تن داشت ، حلقه کرد .
 دختر زیبا به نظر میرسید. لنز آبی... بینی کوچک ... گونه
 های تزئینی! سینه های برجسته و کمر باریک .
 دستهایش را دختر به سمت باسن برجسته و خوش فرمش
 هدایت کرد . با وجود کفش های پاشنه دار اما هنوز خیلی
 مانده بود تا صورت هایشان مقابل هم قرار بگیرند .
 دختر پیش آمد ، لبهایش را روی گردن کشیده ای گذاشت .
 از این حال لذت برد . ابروهایش را بالا انداخت.
 نگاه دختر باریک تر شد . به نظر می آمد قرار بود امشب
 تمام تلاشش را به کار بگیرد تا یک حرکت شگفت آورزند !
 کاری خارق العاده ! چرا که نه! چرا نباید اجازه می داد؟
 چطور میتوانست در قبال این حجم از محبتی که به سویی

تقدیم میشد ، بی چشم و رو بازی دربیانورد و آن را پس بزند .

پلکهایش را بست ، درحالی که دستهایش به کمر دختر نارنجی پوش بود سرش را به سمت سقف گرفت و با ریتم آهنگ به چپ و راست تکان میخورد و اجازه میداد نقطه ی حساسی از گردنش که باعث تحریکش میشد مک زده شود . درست انگار در یک حباب در میان اقیانوس غوطه ور بود .

#طبطو_46

#طبطو_47 فصل پنجم : با شکوه و اصیل
" Brilliancy : در شطرنج به بازی هایی گفته میشود که در آن نواوری و خلاقیت وجود داشته باشد. "

صدای ضجه های ویدا سبلان ، کل مقبره ی خانوادگی
 زرنگار را پر کرده بود . زن بیچاره ، با ناخن های فرنچ شده
 گونه هایش را خط انداخته بود .

ترمه کنار رفته بود و جسم باریک و لاغراندام جوانی که در
 آغوش مادرش فرو رفته بود ، باعث بغضم میشد و بغض
 لعنتی ام بازی درآورده بود و نمی ترکید. حالا که پر بودم از
 گریه و غصه ، حالا که ویدا خانم میان حق حق های
 خشکش لالایی میخواند و جیغ میزد: ته تغاری من ...
 ماهان من

حالا فقط یک توده به چه حجم بزرگی در گلویم نشسته
 بود و هیچ اشکی برای ریختن از چشمهایم نبود .

بشیر و ترگل بیرون از مقبره ایستاده بودند ، طوفان می آمد
 و به خاطر نیکی ، خودم را میان جمعیت جا داده بودم .
 یک دست سیاه به تن داشتم و سیاه بر تن نیکی پوشانده
 بودم . خاله منظر به پذیرایی مشغول بود و چند زن دیگر
 که خدمه ی چرخشی خاندان زرنگار بودند ، مدام دیس
 های میوه و حلوا و خرما و شیرینی های خشک را می
 چرخاندند .

مقبره با صندلی های مبله و فرش های دستبافت پر شده بود . به قول ترگل از فضای اینجا میشد خانه ی سه خوابه درآورد . فضای مستطیلی با سقف آینه کاری شده و دیوار های رنگ زده که به هر دیوار یک تابلوی رنگ روغن از تصویر متوفا نصب بود . بشیر میگفت، قاب تابلو ممکن است روکش طلا باشد . بدم نمی آمد جنسشان را دست بزنم.

به ضلع مجاور قبری که تازه کنده شده بود ، عکس دو جوان متصل بود؛ یکی محمد حسن خان زرنگار ... و دیگری شاپور زرنگار ! جوان قد بلند و رعنائی که حتی در آن تصویر سیاه و سفید هم میتوانست جذابیت های بصری و کاریزماتیکش را شناسایی کنم . بعید نبود آزاد زرنگار تا این اندازه جلب توجه میکرد . حس نگاه پدرش را داشت ... یک دیوار دیگر تصویر زن جوانی با لباس عروس و گربه ی کوچکی که در بغل داشت را در بر گرفته بود . زنی که روی صندلی نشسته بود و لبخند دل فریبش و نگاه سُرخورده اش به گربه شیطنت گونه های برجسته اش ... و همه ی زیبایی عکس چهره و اندام بی نقص زن بود .

میتوانستم زیبایی زن نشسته در تصویر را با ملکه ثریا مقایسه کنم یا شاید مریلین مونرو! به جز این سه فرد کس دیگری در این فضای مخوف و بزرگ به خاک سپرده نشده بود و حالا ... قبری که خاله منظر میگفت پرویز خان برای خودش آماده کرده ... رسیده بود به کوچکترین عضو خاندان زرنگار! جوان ناکام ... مهندس خوش آتیه ... مرحوم مغفور ماهان زرنگار!

پرویز خان بالای قبر روی یک صندلی نشسته بود. اشک نمیریخت. تنها به عصا تکیه زده بود و چانه به سینه چسبانده بود و به فضای خالی قبر نگاه میکرد. باقی مرد ها ایستاده و زن های فامیل نشسته بر روی مبل ... و ویدا سبلان! عروس خاندان زرنگار از خود بی خود شده بود. روی جنازه ی جوان بی جانش خیمه زده بود و مدام حق میزد! صدای حق حق هایش گلویم را می خراشید.

دلم به حالش میسوخت. به حال مادری که پرپر شدن جوانش را می دید و نمیتوانست کاری بکند. سر جنازه را بغل زده بود و جیغ میکشید: ماهانم! پسر خوشگلم... قربونت برم ... قربون جوونیت بره مادر ... تو که جات

اینجا نیست ... تو باید داماد میشدی... تو میخواستی بری از ایران چرا رفتی مادر؟! چرا گذاشتی کار به اینجا برسه؟! میان مرثیه هایش زن ها حق میزدند .

به دیوار تکیه زده بودم و نگاه میکردم و فکر میکردم حالا اگر بساط عزاداری ما بود، همه داشتیم توی سر و کله مان میزدیم . حتی عزاداری کردنشان هم شیک و پیک بود! زن ها یک دستمال مچاله توی دست مردها توی مقبره ی مسقف با عینک دودی تنها متاثر بودند و نه بیشتر . واکنش دیگری نشان نمیدادند.

چشمم به مژده رفت. شلوار زاپ دار به پا داشت و زانو زده بود جلوی ویدا و سعی میکرد رضایتش را برای رها کردن جانِ بی جان ماهان جلب کند . راضی نمیشد . بوی عطر مردانه ای در شامه ام پیچید .

چشمم افتاد به مهرداد زرنگار . از جلویم رد شد . با اشاره ی مژده صف زنهای ایستاده را کنار زد و خواست ویدا را راضی کند . یک ساعتی میشد که رهایش نمیکرد.

صدای رسول نجفیان مغزم را برده بود بس که ریپیت شده بود: عجب رسمی ته!

سردرد داشتم و حس میکردم فشارم افتاده!

کمی خودم را به در مقبره نزدیک کردم تا از هوایی که وارد مقبره میشد شامه ام را پر کنم. دلم اکسیژن میخواست. از بوی عطر و گلاب داشتم خفه میشدم!

انگشتم را به در فلزی مقبره کشیدم و کمی بازش کردم که صدای جیغ ویدا من را از جا پراند. دیدم که دختری دستم را گرفت و لب زد: آزاد خان و صدا میکنی دختر خانم! و بعد دیدم منظر و ریحانه خانم شتاب زده به سمت راهرویی درون همان مقبره دویدند.

همان دختر تشرم زد: هنوز که ایستادی! برو آزاد خان و پیدا کن. گوشیشو جواب نمیده!

#طبطو_48 و بعد دیدم منظر و ریحانه خانم شتاب زده به سمت راهرویی درون همان مقبره دویدند.

همان دختر تشرم زد: هنوز که ایستادی! برو آزاد خان و پیدا کن . گوشیشو جواب نمیده !

اخم کردم ، از میان این همه آدم حالا چرا من ؟! قیافه ام شبیه کارگر خانه شان که نبود!!! بهترین مانتو و شلوار مشکی رنگم را به تن داشتم و شال حریر !!! شکم عین خودشان بود! درست مثل خودشان! کارگرها را بو میکشیدند؟!

در آهنی را گشودم ، از پله ها پایین آمدم و دست راستم را گرفتم و از پنجره ای که به اتاقک کوچکی که با راهرو به آن فضایی که تا کنون درش بودم متصل میشد خاله منظر را رویت کردم . درحال حاضر کردن آب قند بود .

نفس عمیقی کشیدم خواستم ماموریت محول شده را به بشیر بسپارم که چشمم افتاد به او و ترگل که خیلی دور تر داشتند دست در دست میان قبرها قدم میزدند! صدای خنده های ترگل تا گوش من رسید.

بعد دیدم دختر بیچاره وحشت کرد، دست جلوی دهانش گذاشت و به عقب برگشت.

از دیدنم خندید و برایم دست تکان داد ! انگار آمده بودیم
لواسان ! پوفی کشیدم ، عباس آقا مشغول پر کردن سماور
بزرگ برقی بود و آقا مراد از دبه ای داشت توی سماور را پر
میکرد .

کفری از این شرایط به وجود آمده گفتم: عمو عباس؟

صدایش گرفته بود: جان عمو؟

-میگم شما مهندس زرنگار رو ندیدید؟!

اقا مراد لب زد : آقا آزاد؟!

-بله .

-ده دوازده تا قبر گوش چپتو بگیر برو جلو ... همون وراست
!

عمو عباس نوچی کرد و گفت: طفلک جوون مردم حیف

شد حیف! خدا واسه کسی نخواه .

اقا مراد لب زد: حقش بود! با این سن و سالش به ناموس

هیچکسی رحم نداشت .

عمو عباس هیزی کرد و به من اشاره زد .

اقا مراد ابرو درهم کشید و رو به منی که معطل مانده بودم
که غیرت یکی شان شکوفه بدهد و بگوید : تو نرو من می
روم پی آزاد !

تازه با خوشحالی لب زد: همون مسیر وبگیر برو . پیداش
میکنی.

به ان سویی که آدرس داده بود نگاهی کردم هیچ آدمی در
آن اطراف به چشمم نمی خورد . انتظار داشتم عمو عباس
جلویم را بگیرد . مرد در عوالم خودش بود .

پوفی کشیدم : اونجا که کسی نیست !

صدای اقا مراد آمد :

-تو یکی از اون قبر های خالی خوابیده !

گردنم طوری به سمت آقا مراد چرخید که صدای فغان
مهره هایشان را شنیدم !

@Vip Roman

#طبطو_49

اقا مراد و عمو عباس ، به کمک هم با بسم الله سماور پر از آب را بالا کشیدند تا به داخل ببرند ، گوش چپم را به قول آقا مراد گرفتم و با گام های آرامی طوری که از روی اسم مرحوم های محترم رد نشوم ، چشمم به گپه ای از خاک نشست و قبر خالی . یک بیل به درختی تکیه داده شده بود و به دسته ی چوبی بیل، یک کت مشکی آویزان بود . کتش را شناختم . از آستین هایش... آن تکه ی طوسی سر دوز شده به قسمت آرنج آستین کت ... و آستر طوسی که متعلق به برنند خاصی بود که توی این هوا اینطور دلبری میکرد و خودش را در چشم من می نشاندد.

یک گام دیگر که نزدیک شدم از دیدنش توی قبر جا خوردم. چشمهایش را بسته بود ، یک سیگار برگ میان لبهایش نگه داشته بود و همان آهنگ عجب رسمیه را بالبهای بسته زمزمه میکرد . به پیراهن مشکی خاکی شده اش زل زدم کمر بند دی اند جی و پوتین های چرمی زیپ دار ورساچ واکس خورده و جفت شده کنار کپه ی خاک !

چیزی که جلب توجه میکرد پوتین هایش نبود ... روی شکمش ، یک لقمه توی مشما بود ، یک سیب... یک خیار ... و یک شیرینی کشمشي !

با همان چشمهای بسته ، سیگار را روی شکمش برگرداند و خیار را برداشت، تهش را گاز زد و به بغل تف کرد و یک گاز درشت به تنه ی خیار زد و با خرت و خورت درحالی که آن را میجوید گفت: چی میخوای جلوی تابش خورشید و گرفتی خانم بیوسیستماتیک!

وحشت کردم!

از پشت پلکهای بسته اش چطور من را دید؟!

شاید وقتی داشتم کفشهایش را نگاه میکردم ، یک نظر چشمهایش را باز کرده بود.

جوابش را ندادم منتظر شدم برخیزد اما در سکوت خیارش را گاز زد و گفت: خیار میخوری!

و دیدم من را تماشا میکند. ساعدش را روی پیشانی گذاشته بود و من را از آن زاویه نگاه میکرد . زانوهایم لرزید، کمی

کمرم را خم کردم و دست به تنه ی درخت چسباندم که
مبادا پرت شوم توی قبر.

-نه مرسی!

-سیبم دارم .

سرش را بالا آورد به شکمش زل زد وگفت: لقمه هم دارم
نمیدونم چیه! شیرینی گردویی چی ؟ نمیخوای ؟
نگاهم به شیرینی رفت . کشمشی بود.

اصلاح کردم: کشمشیه !

خیار را توی دهانش نگه داشت و شیرینی را که روی
خشتکش بود را برداشت با انزجار نگاهش کرد و با حرص
ان را از قبر به سویی پرت کرد خیار را بلعید و گفت: فکر
کردم گردویی !

-داخل کرتون دارن !

دستش را به شکمش کشید، لقمه و سیب را برداشت و توی
قبر نشست و درحالی که نگاهم میکرد گفت: پس بالاخره
نوبت ما هم شد که فاتحه بخونیم !

به موهای دم اسبی خاکی اش زل زدم و درحالی که سیگار را
به میان لبهایش برمیگرداند گفت: بیا این لقمه رو بگیر
بخور!

-تشکر.

دستش را به سویم دراز کرد وگفت: بگیر ترتمیزه . بخور تا
نهار مونده هنوز . بخور ته دلتو بگیره .
باز تشکر کردم که اصرار کرد: بگیر فاتحه اشو من خوندم تو
بخورش !

با حرص از اصرارش تشکری کردم ، لقمه را گرفتم خواستم
بروم که صدایم زد : از کی میای شرکت ؟!

به سبب توی دستش زل زدم مانده بودم هنوز از او گله
دارم یا با مرگ پسرعمویش همه چیز حل شد؟! سوگ
همیشه سخت است . گفتم : از هر وقت شما بگین !
-بذار این مراسم تموم بشه . هفتم هشتم میشه جمعه!
شنبه بیا . شنبه خوبه؟

-تو این شرایط ممنونم که به فکر من هستی جناب
مهندس من فعلا از شرایط کارم راضی ام . همون جایی که
هستم میمونم .

سری تکان داد و گفت: خوددانی . شنبه اومدی ساعت 11
که هیچ . نیومدی به بچه ها میگم رزومه های کسایی که
میخوان بیان و برام بفرستن . شانس یک بار در خونه ی
آدم میاد .

پایم را عقب کشیدم، بی دلیل از او میترسیدم ، از او با آن
هیبت ... موهای مشکی... ریش مشکی... چشم و ابروی
مشکی... لبهای برجسته و بینی صاف و خوش تراش! شبیه
مدل ها بود هرچه بود ... عاقبتش ترسناک تنها صفتی بود
که میتوانستم به او بدهم .

دو به شک یک گام به عقب رفتم که پایم به بیل خورد و با
دسته اش طوری افتاد که نوک دسته ی چوبی توی قبر
رفت و دیدمش که صورتش از یک درد ناهنگام مچاله شد!
نوک دسته ی بیل دقیقا زیر سگ کمر بندش فرود آمده
بود .

لبم را گزیدم و دسته ی بیل را از قبر بیرون انداخت و گفت:
 من با این خرج زندگیمو میدم ها ! حواست کجاست !
 لب زدم : وای ببخشید ، خورد به شما ؟!
 -من که خوبم ولی خورد به ایشون ! ایشالا ایشونم خوبه!
 باید دید شب معلوم میشه .
 و نیشخندی نثارم کرد و من با گونه های قرمز شده ، خودم
 را عقب کشیدم ...

#طبطو_50

یک گام که عقب کشیدم ، یک سرفه ی بلند از پشت سرم
 آنقدر ناگهانی بود که جیغ زدم و خودم را به سمت درخت
 کشیدم ، کمرم به تنه ی درخت که خورد دیدم پیرمردی
 درحالی که من را متحیر تماشا میکرد گفت: دختر جون زهله
 ترک شدم! چه خبرته بابا جون؟
 دیدمش که با یک گام بلند خودش را از قبر بیرون کشید و
 سر تا پایش خاک خالی بود .
 رو به پیرمرد گفت: بین اسد اقا خوب کندم؟! راضی ای ؟!

پیرمرد قبر را واری کرد و درحالی که اینطرف آنطرفش را دید میزد گفت: خوبه بد نیست.

کف دستش را به پیرمرد نشان داد و گفت: بین این بیل خرده چوب فرستاده تو پوستم ! بیل خوب نبود وگرنه بهتر میکردم!

پیرمرد خنده کرد و دست به شانه اش کوبید و گفت : برو پسر جون برو به کارت برس خدا خیرت بده . کارمو سبک کردی .

سری تکان داد، دولا شد کت روی زمین افتاده اش را برداشت و پیرمرد گفت: مهندس ؟
-بله اسد آقا؟

-از این سیگارت یکی دیگه داری بدی من ؟!
دست توی جیب شلوار خاکی اش فرو کرد ، یک جعبه ی نقره ای با طرح عقرب بیرون کشید، درش را باز کرد و گفت: هرچند تا میخوای بردار !

پیرمرد یک سیگار برگ برداشت و گفت: خیلی چوب خوبی بود . میخوام بیرم با رفیقم شب.... یه پک دو پک بزنیم دودش کنیم .

در جعبه را بست ، گذاشت توی جیب پیرمرد و گفت: خوش بگذره ! چرا یه پک دو پک . نفری یکی بزنید . خواستی قبر بکنی ، خبرم کن . کارتمو داری دیگه!

پیرمرد هاج و واج نگاهش میکرد کفش هایش را پوشید زیپ بوت هایش را بالا کشید وقتی یک گام از من رد شد، نگاهش به من افتاد و گفت: نمیای ؟! بیا دیگه ... الان این ورا غش میکنی کسی نیست جمع و جور کنه! پسر خاله ات که داره دختر بازی میکنه . خواهرت هم یه چشمش اشکه یه چشمش خون . راستی شوهرتو نیاوردی ببینیمش! خواستی تحقیقات کنی ازش منو بفرست .

همگام با او به سوی مقبره میرفتیم که لب زد: از طعم کاندومی که مصرف میکنه تا مارک شورتشو واست درمیارم .

خواستم از او جلو بزنم که نگاهم کرد و هم پایم آمد و
دستش را نشانم داد و گفت: ببین دستم چی شد! بيله
آشغال بود ها!

نیم نگاهی به پوست زخمی شده اش انداختم و گفتم: یه
تیکه چوب رفته تو پوست کف دستتون!

-عیب نداره بذار خوش باشه . چسب زخم داری؟
نمیدانم لب زدم و گفتم: اگر داری بهم بده .
حرف نزددم.

فقط نیم نگاهی به نیم رخش کردم و دیدم اخم کرده بود ،
هرچه به مقبره نزدیک تر میشدیم اخمش غلیظتر میشد و
من لقمه ی توی مشما را توی دستم محکم تر میفشردم .

دستهایش را به موهایش زد و آنها را تکاند ، خاک از سر
و وضعش بلند میشد . تا قبل از اینکه خودش را مرتب کند
تو نیامد ، پاتند کردم به سوی مقبره ! من دیوانه بودم مگر
بروم پیش این کار کنم! مگر مغز خر خورده بودم! به خدا
مغز و بالا خانه اش را داده بود اجاره .

به محض اینکه داخل مقبره شدم ، چشمم افتاد به ویدا خانم . هنوز روی جنازه بود و دستش بند کفن . آب دهانم را قورت دادم کنار ویلچر نیکی ایستادم لقمه را روی پای نیکی گذاشتم ، نگاهم کرد . راست میگفت آزاد زرنگار . چشم خواهرم پر آب بود و حدقه ی چشمهایش خون آلود!

#طبطو_51

دستم را روی موهای نیکی کشیدم و صدای باز شدن دو لنگه ی در آمد .

با سر و صدا هر کدام از دستهایش را به یک لنگه ی در چسبانده بود و به رو به رو نگاه میکرد . صدای حق حق های ویدا خانم خفه شد .

دیدمش که با همان ابروهای در هم فرو رفته ، پیش آمد . خاک لباس هایش را تکانده بود اما هنوز شلوار و پشت پیراهنش خاکی بود . جلوتر که آمد زنها دور ویدا را خالی کردند.

مقابل ویدا زانو زد و دیدم زن بیچاره خودش را جلو و عقب میکرد و ناله میزد: من به تو سپردمش پسرمو!

سرش را پایین انداخته بود، ویدا جیغ زد: من پسرمو به تو سپردم! من ماهانمو به تو سپردم من که دستتو بوسیدم... من که پاتو بوسیدم

و دست از جنازه کشید و افتاد به پای آزاد زرنگار ...

پنجه روی کفشش کشید و نالید: من پاتو میبوسم پسرمو برگردون آزاد. تو میتونی.... تو بلدی.... من دستتو میبوسم ... من بزرگ کردم آزاد! من از دوازده سالگی بزرگ کردم من کم برات زحمت نکشیدم. اینا همه شاهدن من برات کم نداشتم من تو رو مثل بچه های خودم دوست داشتم. جلو شاپور میگم ... جلو محمد حسن خان ... جلو مادرت رعنا میگم رعنا جان مراقب پسرم باش! شاپور خان

دستهایش را قلاب ساق پای او کرد و دیدم زن به پایش افتاده بود جلویش سجده زده بود و نیمرخش به خاک بود و بازدمش خاک زمین را بلند میکرد و ناله میزد: من به پات میفتم آزاد من به پات میفتم پسرم! تو رو بزرگ کردم

.... تو گفתי بخشیدی... مگه نگفتی خودت گفתי ...
روز عقد مژده گفתי !!!

پرویز خان سر بالا آورده بود و به آزاد چشم دوخته بود .
دیدم که چال گونه اش از زیر ریش های سیاهش پدیدار
شد و بالاخره رضایت داد تا ویدا را بغل بزند .
بازوهایش را گرفت، او را از روی پایش بالا کشید و گفت:
چی میخوای؟

-پسرمو پسرم نمرده . پسرم زنده است . فقط
خوابیده پسرم و کشتن !!! پسرمو کشتن آزاد !
صدایش باز آمد: بگو چی میخوای؟!

ویدا خودش را تاب میداد . زن در عالم دیگری بود و من
مسخ شده بودم ... و نه فقط من ... همه لال و مسخ نگاه
میکردند.

ویدا جیغ زد: ماهانو
صدای امرانه اش در فضا پیچید:
-به جز ماهان چی میخوای ؟!

-قاتلشو..... قاتلشو.....

جیغ زد و هیستیریک توی صورتش کوبید: قاتلشو.....
قاتلشو!!

همانطور که بغلش زده بود گفت: میارم برات . سرشو میارم
برات ! جلو همه به روح شاپور و رعنا قسم ! سر قاتل
پسرتو میارم برات . بذار خاکش کنن . باقیش بامن ! تو
نترس . تو گریه نکن . باشه ؟
بگویم معجزه کرد دروغ نبود.

شفا داد و دم مسیحایی داشت انگار...

شق القمر بود شاید اما زن سر تکان داد وبا صدای آرامی
لب زد : باشه . باشه

صدایش آمد: خاکش کنیم ؟! رخصت میدی ؟!

یک بار دیگر به جنازه نگاه کرد و بعد درحالی که در
چشمهای آزاد خیره شد که مچ دستهایش را نگه داشته
بود تا بیشتر خود زنی نکند ، گفت: ببینمش... کفنشو بزن
کنار صورتشو ببینم .

-اگر خودتو نزنی، چشم !

سر تکان داد ، دستهایش را رها کرد روی زمین پای جنازه
خم شد ، کفن را کنار زد و نگاهم افتاد به صورت سفید و
یخ زده ی ماهان زرنگار .

مادرش دیگر نه جیغ زد نه ناله کرد نه شیون کشید و هیچ .
فقط در سکوت مانده بود یک گوشه .

آزاد آرام گفت: دیگه باید خاکش کنیم . وقت تنگه . مگه
نخواستی برم پی باعث و بانیش . وقتمو نباید اینجا تلف
کنم!

و طوری با قدرت حرف زد که من برای اینکه تاب بیاورم
جمله هایش به آخر برسد کمرم را به دیوارپشت سرم تکیه
زدم و چشمم افتاد به پرویز خان که سیبیل هایش را می
جوید .

دیدمش خم شد ، پیشانی ماهان را بوسید ، کفن به
صورتش نشانده و دست حلقه زد دور شانه ی ویدا که پای
قبر ایستاده بود . دو مرد دیگر آمدند ، جنازه را توی خاک
گذاشتند . نگاهم افتاد به مژده ، دست باز کرد و مژده را
هم در بغلش جا داد . چشمم افتاد به مهرداد . وقتی سنگها

روی جنازه چیده شد . دیدم که مهرداد دست دراز کرد و روی شانه ی آزاد گذاشت ، پیشانی به ساعدش چسباند و شانه های مردانه ی مهرداد که پشت آزاد ایستاده بود لرزید .

نگاهم به جمع مبهوت افتاد و صدای ریز خاله منظر که نمیدانستم دقیقا کی آمده و کنار دستم ایستاده بود ، که توی گوشم نشست: چه آبروریزی ای شد . همه فهمیدن !

#طبطو_52

در رستوران هتل نشسته بودیم ... نگاهم به سقف بود و صندلی های مبله ... ویلچر نیکی کنار دستم بود ، عمو عباس دولپی می لمباند و من خجالت میکشیدم دیس کباب را به سمت خودم بکشم .

میان آن همه آدم گم وگور بودیم اما ... اما چیزی باعث میشد دچار احساس خفگی باشم و میلم به غذا نکشد . تکه های جوجه را برای نیکی توی بشقاب ریز ریز کرده بودم ، پلویش را به آب گوجه ی کبابی آغشته کردم و

درحالی که قاشق قاشقه به دهانش میبردم ، ترگل گفت:
 شیشلیکش عالیه ... نگارتو چرا نمیخوری ؟
 گوی خشکم را با نوشابه تر کردم و گفتم: میخورم حالا ...
 غذای نیکی رو بدم .
 نیکی به کوکای سیاه اشاره زد .
 مال بشیر بود ، به فانتای زرد خودم اشاره زدم و گفتم: اینو
 بخور الان نوشابه ی سیاه برای تو از کجا بیارم ؟
 اخم کرده بود و پراز حرص من را تماشا میکرد.
 بشیر شرمنده گفت: ای بابا کاش زودتر میگفتی.
 سون آپ خودش را دم دستش اوردم و گفتم: نه بابا
 همیشه سون میخوره امروز کلید کرده به کوکا ...
 ترگل توی لیوان یک بار مصرف کمی دوغ ریخت و گفت:
 سالاد بارشون بدجوری چشمک میزنه روم نمیشه برم سالاد
 بردارم .
 بشیر با دهان پر گفت: خدا رحمتش کنه ... خدای در حد
 شام عروسی بریز بیاش کردن

دلم برای جوان بیچاره میسوخت.

نیکی سربرگردانده بود و میز کناری را دید میزد ، میخواستم به صورتم ناخن بکشم که دست دراز کرده بود و به قوطی سیاه روی میز که بلامصرف مانده بود اشاره میزد و شانس با من یار بود که آدم های حاضر سر آن میز ، آنقدر در غم و حزنشان غرق بودند که به اشاره های نامفهوم نیکی ، توجهی نمیکردند !

صدای کلفتی به گوشم نشست: جون چی میخوای ؟
از دیدن ازاد زرنگار پای میز پشت صندلی من ، مثال شاگردهایی که مدیر مدرسه شان برای سرکشی با یک خط کش فلزی سنگین در دست آمده ، برپا شدیم.
یعنی فقط کافی بود عمو عباس لفظ برپا را بگوید ...
هماهنگی مان ستودنی بود . سر میز ایستاده بودیم که با دست اشاره زد: بفرمایید. بشین منظر جون... عباس آقا...
چیزی کم و کسر نیست؟
و رو به بشیر و ترگل گفت : عروس و داماد ؟! چیزی لازم ندارین ؟!

ترگل گونه هایش رنگین شد و بشیرخجالت زده گفت: نه آقا دست شما درد نکنه .

خاله منظر اما به حرف آمد: همه چی هست قربون دستت ... میزمون پر غذاست هم چلو هست هم کباب دست شما درد نکنه . خدا پدر و مادر تو رو هم بیامرزه !

آزاد با اشاره ای به یکی از پیشخدمت ها اورابه سمت میز فراخواند ، مرد جوان درحالی که سینی اردور چرخدار محتوی نوشابه را میگرداند ، پای میز آمد و لب زد: امری داشتین آقا؟

آزاد سر تکان داد و گفت: هرچیزی که لازم داشتن سر میز براشون بیار . سالاد و دسر...

و دست جلو کشید و یک کوکای سیاه پیش روی نیکی گذاشت و رو به من پرسید: شما چیزی لازم ندارین؟ آب دهانم را قورت دادم و با تشکر خفه ای سخنی که ممکن بود میانمان برقرار شود را کوتاه کردم .

خاله منظر لب زد: خودت چرا نمیشینی یه لقمه بخوری
مادر؟! اینجا یه جای خالی هست ... پهلوی عباس ...
کیفم آنجا بود .

نگاهی به کیفم انداخت و گفت: برای کسی جا گرفتین.
خودم را به سمت صندلی خالی کشیدم و خودش دست
جلو برد ، کیف مشکی رنگ پر از وسایل و داروهای نیکی که
سنگین هم بود را به سوی من گرفت و گفت: چه خبره
انقدر سنگینه!

بشیر خندید و گفت: دخترخاله ی من همیشه حاضر
و آماده میاد . حواسش همه جوهره به نیکی هست !

#طبطو_53

دست جلو بردم کیف را بگیرم اما ان را روی پای خودش
گذاشت و گفت: راحت بشین ...
و خاله منظر فرصت را غنیمت شمرد و از کل هنرهای من
حرف زد . از تنها زندگی کردنم ... از پرستاری کردن هایم

از توانم. من را با صد گاو صد من شیر بده یکسان می دانست و در یک خط قرار میداد.

آزاد زرنگار سر تکان میداد و به محض اینکه دیس های کوچک سالاد و دسر روی میز چیده شدند ، تنها دست جلو برد و یک بطری آب معدنی کوچک برداشت . از توی قوطی قرصش ، یکی دوتا را توی دهانش انداخت و با اب فرو داد .

نگاهم به خاله منظر رفت محو و ماتش شده بود .
پیش خدمت دیگری پیشش آمد و گفت: براتون غذا بیارم اقا؟!

دستش را به گردنش کشید و گفت: بیار هرچی دم دسته بیار !

اطاعتی لب زد و آزاد لبخندی حواله ی بشیر کرد و گفت: عروسی شما کیه ؟!

بشیر خجالت زده گفت: یکی دو ماه دیگه .

آزاد سر تکان داد : به سلامتی . دعوتیم دیگه عباس اقا ؟!

عمو عباس شرمنده گفت: شما اگر بیای قدم رو تخم چشم
ما میداری ازاد خان .

لبخندی زد ، پیش خدمت با بشقابی از تکه های جوجه و
کمی برنج به سویش آمد ، قاشق و چنگال هم برایش
گذاشته بود، بشقاب را پیش رویش گذاشت .
هنوز ایستاده بود.

آزاد سر بلند کرد و پرسید: چیه ؟! چیز دیگه ای هم هست
بخوای بدی یا بگی؟
مرد جوان درحالی که به من و من افتاده بود نمیدانست چه
بگوید .

آزاد ابرو درهم کشید و گفت: هوم؟!
مرد با صدای آرامی به حرف آمد و گفت: مژده خانم گفتن
غذاتون رو که خوردید ، من بشقاب خالی رو براشون بیرم
!!!

لبخند کجی زد و خاله منظر سرش را فوراً پایین انداخت ،
عمو عباس سرگرم غذایش شد و بشیر را دیدم که سعی کرد

حواس ترگل را پرت کند . من نگاهم به او بود و مرد بیچاره ای که پیشانی اش عرق کرده بود.

بشقاب را بلند کرد ، با قاشق هرچه تویش بود را توی سفره ریخت ، با دستمال کاغذی کل بشقاب را تمیز کرد و رو به مرد گفت: بشقاب خالی . برو تحویل بده بهش ، بهش هم گوشزد کن من بعد از این بخواد لقمه های منو بشماره ، کل این هتل و روی سر تو و مدیریت خراب میکنم با پرسنلی که استخدام کرده !!! که وایسن بالا سر میز و ببینن صاحب عزا چند لقمه کوفت میکنه !!!

و بشقاب را در نهایت خونسردی به شکم مرد کوبید و با نگاهش حالی اش کرد اگر از سر میز همین حالا نرود، احتمالا تکه ی بزرگ بدنش ، گوشش بود .

در سکوت مطلق نشسته بودیم . بعد از رفتن پیش خدمت ...

خاله منظر با صدای آرامی گفت: مادر اینطوری گرسنه از صبح ... خب مژده هم به فکر توئه . بالاخره باید حواسش پی مردش باشه یا نه ...

کمی آب خورد و گفت: بله!

عباس آقا هم به خودش جرات دخالت داد: این منظر خانم ما، همیشه به فکر منه. یعنی میدونه اگر حاضر نکنه جلوم نذاره ... من لب به چیزی نمیزنم.

و دستی به شکمش کشید و آزاد لبخندی زد و گفت: درسته!
زن باید حواسش به شوهرش باشه!

و نگاهش به ترگل رفت و با طعنه گفت: شما هم باید یاد بگیری عروس خانم!

ترگل به لبخند ساده ای اکتفا کرد و صدای خاله منظر آمد:
یا جدو السادات!

گردن دراز کردم و مسیر نگاه خاله منظر را دنبال کردم، از دیدن زن جوانی که عینک دودی سیاهی به روی موهای لایت خوش حالت فرق وسطش داشت، برای ثانیه ای خشکم زد. کشیده، قد بلند ... و کفش های پاشنه دار میخی اش جلب توجه میکرد. کت و شلوار مشکی به تن داشت و زیر کت یک تاپ یقه هفت حریر به تن داشت که سایه ی نافی که به پریسینگ مزین بود را میتوانستم

ببینم . یک سگ در آغوشش بود ... و پیش خدمت انگار
میخواست به او حالی کند که آوردن سگ در رستوران هتل
ممنوع است!

دیدم که آزاد زرنگار با لبخندی آن سو را تماشا میکرد و
مهرداد به سمت سرپیشخدمتی که مانع ورود زن شده بود
شتافت...

ازاد کماکان لبخند میزد و مژده سر میز ما حاضر شد ، بی
اهمیت به غذایی که روی رو میزی ریخته بود با صدای
خفه ای گفت: میشه یه لحظه بیای؟
-بیام کجا؟!

مژده لبخندی به همه ی ما زد و در نهایت خاله منظر برای
خالی نبودن عریضه گفت : دست شما درد نکنه خدا
رحمتش کنه خاکش بقای عمر شما باشه!

مژده سرتکان داد و ناله زد: لطفا یه لحظه بیا کارت دارم .
باز پرسید: بیام چیکار !

مژده خفه گفت : دنیز اومده !!!

لبخندی به مژده زد : چی چی آورده ؟!

#طبطو_54

دو قاشق در همین فاصله در دهان نیکی چپاندم . بد غذا شده بود ، نوشابه ی مشکی را ازاد برایش باز کرد ، تشکری کردم ، نی را در قوطی فرو بردم و نی را به دهان نیکی گذاشتم و نیکی قبلش گفت : سی...آه
-آره کوکاست .

دهانش را باز کرد: یخ

اخم کردم: یخ نداریم . خنکه بخور بین چقدر خنکه !
صدایش آمد: بگم یخ بیارن؟!

نگاهم به آزاد کشیده شد ... چپ چپ تماشایش کردم که چشم از من و نیکی برداشت و رو به مژده گفت : تا کی میخوای بمونی اینجا تا صبح ؟!

مژده فقط نگاهش کرد و بالاخره رضایت داد ، صندلی را عقب کشید و رو به جمع گفت : با اجازه ...

از صندلی که فاصله گرفت ، نیکی صدایش زد : آاز.....
کی.... نگا !

یاد کیفم افتاد که بندش به دور دستش قلاب شده بود،
لبخندی زد و رو به من گفت :میگم چرا دستم سنگینه !
ساک چرا با خودت میاری آخه !!!

و کیف را لبه ی میز پیش خودم گذاشت و دیدم که با گام
های بلندی پشت سر مژده به سمت در ورودی سالن رفت
، مدیریت سالن و چند پرسنل جلوی ورودش را گرفته
بودند اوضاع وقتی جالب تر شد که خاله منظر سر پا
شد و گفت: اونجا رو نگاه ! یه بچه همراهشه !!!
گردنم را به همان سو چرخاندم.

سیرک جالبی راه افتاده بود، کل اقوام دست از صرف نهار
کشیده بودند و به آن سو نگاه میکردند . ورثه ی پرویز
زرنگار ...فرزند ارشد پرویز زرنگار مهرداد و حالا
فرزندش و زنش !!!

خاله منظر روی نوک پنجه ایستاده بود تا بهتر ببیند .
مانده بودم تذکر بدهم که بنشیند یا نه !

آب دهانم را قورت دادم.

خاله منظر گزارش لحظه به لحظه میداد، یک قاشق دیگر غذا به دهان نیکی بردم .

نیکی غذا را دیگر نمیجوید گوشه ی لپش نگه داشته بود .

ترگل صدایش آمد : پسر هست بچه اش

محلشان نگذاشتم به ما چه ربطی داشت . نوه ی یک نفر دیگر از خارجه آمده بود . ما چه میکردیم.... معده ام از گرسنگی داشت مالش میرفت . میخواستم غذای نیکی تمام شود دو لقمه غذا بخورم

صدای پارس سگ من را از جا پراند.

جلوی در ورودی به رستوران کشمکش شده بود، حواس نیکی پرت بود و این یعنی من میتوانستم این دو قاشق آخر غذایش را هم به زور توی دهانش بفرستم. این مدتی که از من دور بود ، حسابی لاغر شده بود و صورت آب شده اش وادارم میکرد بیشتر به او رسیدگی کنم.

نمیدانم چطور شد که سگ از بغل دینز پایین افتاد ...
پارس کنان توی سالن رستوران می دوید صدای جیغ زن

هایی که از آن سگ کوچک عروسی میترسیدند باعث خنده ام میشد

نیکی هیجان زده خندید و بلند گفت: سگ..... هاپ... هاپ...

انگشتم را روی بینی گذاشتم و گفتم: نیکی یواش... هیس! میخندید و میگفت: هاپ هاپ !!!

بشیر و ترگل هم خنده شان گرفته بود و خاله منظر دست روی دست میکوبید: خدا مرگم بده چه آبروریزی ای شد

ترگل صدایم زد: نگار؟

سرم را جلو کشیدم بالاخره موفق شده بودم یک لقمه غذا توی دهانم بیرم .

منتظر ترگل بودم که صدای جیغ زن میز کناری وادارم کرد سرپا شوم .

از دیدن سگی به پاچه ی زن بیچاره چسبیده بود و او از وحشت یک بند جیغ میکشید ، لبخندی زدم ، خودم را جلو کشیدم ... دولا شدم ، سگ را بغل کردم و پاچه ی

شلوار زن را از دهانش بیرون کشیدم . سگ کوچک از نژاد پودل مینیاتوری قهوه ای و پشمالو بود . درحالی که نوازشش میکردم و بی اراده از نرمی و جذابیتش قربان صدقه اش میرفتم، دیدم که زن بیچاره روی صندلی بیحال افتاده و دخترش با آب معدنی به صورتش آب می پاشد .

سگ توی بغلم بود ، به سمت دنیز، مژده ، مهرداد ، مسئول رستوران و چند نفر دیگر که آنجا جمع شده بودند رفتم ... مسئول رستوران را اگر کارد میزدی خورش در نمی آمد بس که عصبانی و کفری شده بود. ازاد زرنگار دست به سینه با لبخندی تماشایم میکرد. فکر کردم جلو می آید اما نیامد. سگ هنوز توی بغلم بود.

دنیز به در چوبی تکیه زده بود و یک مرد میانسال داشت شماتتش میکرد . نگاهش به سمت من چرخید ...

پودل را به سوی مژده دراز کردم که نگرفت دو سه پارسی کرد و درنهایت مهرداد دستش را جلو کشید و گفت : ممنون خانم!

سری تکان دادم ، یک گام عقب رفتم که دیدمش ، به سمتم آمد، لبخندی به من زد و زیرگوشم گفت:
بیوسیستماتیکِ نترسِ کی بودی تو .

و چشمکی تحویلیم داد و دیدم که جلوی چشمهای مهرداد
زرنگار و مژده زرنگار طوری خشونت بار دست دنیز را
گرفت و طوری او را از در رستوران بیرون کشید که حرف
توی دهان مدیریت ماسید !

#طبطو_55 #کپی ممنوع

صدای فریاد مهرداد در محوطه ی خصوصی هتل که
مشرف به پنجره های پشتی ساختمان قد بلند بود ، جایی
که پرسنل اتومبیل هایشان را پارک میکردند فضایی مجزا از
فضای پارکینگ اصلی ، پیچید .

دستش را از ساعد دنیز جدا کرد و به یک توسان تکیه زد ،
مژده شال از سرش جدا شده بود . نفس عمیقی کشید و
گفت: یواش تر مهرداد....

مهرداد بی اهمیت به تذکرش رو به او که با قیافه ی یخ
 بسته دست به سینه ایستاده بود توپید: اینجا چه گهی
 میخوری تو؟

نگاه آزاد به سمت بچه ای رفت که گوشه ای نشسته بود با
 یک تکه چوب ، درحالی که مقابل پودل زانو زده بود و با
 سگ سرگرم بود گام برداشت .

دنیز با صدای نازکی لب زد: توقع داشتم اونقدر مرد باشی
 که بری و از دنی رونمایی کنی؟
 صدای خنده ی آزاد درآمد.

مهرداد چنگی به موهایش زد و گفت: تو مثل اینکه حالت
 نیست . میفهمی ما الان تو چه شرایطی هستیم؟

-وای عزیزم . چقدر شرایطتون بده ... یکی از نسل زرنگار کم
 شد میدونی که چقدر خوشحالم و البته ناراحت ... ای
 کاش اول این موهبت نصیب تو میشد!

-برو گمشو دنیز. بسه انقدر زیون درازی نکن ! برو پی کارت
 ... گه زدی دیگه به اندازه ی کافی. خیالت راحت شد؟

چانه ی لرزانش را بالا گرفت وگفت: نه! هنوز خیالم راحت نیست...

و به سمت دنیل یورش برد ... وادارش کرد بلند شود
دستش را گرفت و درحالی که او را میکشید گفت: چرا با
عزت و احترام نمیری بچه اتو نشون خاندان پوفیوزت بدی
؟! چی باعث میشه اینکار ونکنی ! چی جلوتو میگری؟ کسر
شانت میشه بگی بچه ام اینه؟! چهار ساله از همه مخفیش
کردی... چهار ساله صدات درنیومده که از من بچه
داری... از مادرش خجالت میکشی یا خودش؟

چنگی به موهایش زد و غرید: بسه دیگه بسه برو گمشو
تو که به هرچی میخواستی رسیدی ! چرا دست برنمیداری !
تو خیلی مادری بلدی... خیلی غصه ی بچه اتو میخوردی
ولش نمیکردی به امون خدا !!!
-من ولش کردم؟! تو ازم گرفتیش....

دست دنیل را به دست گرفت و درحالی که او را به سمت خودش میکشید داد زد: چون تو یه هرزه ی بی آبرویی و صلاحیت مادری رو نداری!

-من هرزه ام یا تو که هر روز و شب تو با زنهای رنگارنگ میگذرونی تازه نوک پیکان اهانتت به سمت منه ! انقدر به من توهین میکنی خیال میکنی کی هستی؟ چون یه زرنکاری؟!!! منم مادر یه زرنکارم ! روزگار همتون رو به اتیش میکشم!

دستش را بالا کشید و قبل از فرود پنجه اش به صورت دنیز ، پنجه ی مردانه ای قلاب مچ دست مهرداد شد .

سرش را به سوی چشمهای مشکی رنگ آزاد چرخاند و آزاد لب زد: میخواین جفتتون خفه شید یا خودم شخصا خفه اتون کنم؟!

مهرداد دستش را از چنگش بیرون آورد

مقابل دنیل خم شد و رو به او که میان آن دو نفر ساکت و سر به زیر ایستاده بود لبخندی پاشید .

دستی لای موهایش کشید و دنیل خودش را عقب راند .
مهرداد پوفی کشید از شلوار جینی که به پا داشت و خیس شده بود لب گزید و دولا شد و گفت: بیا پیش من دنی . بیا بابا ... میریم الان درستش میکنیم !

دنیز خم شد ، دستش را به سوی دنیل دراز کرد و گفت: بیا پسرم بابات فعلا درگیر اینه که جلوی خاندان زرنگار ، حفظ آبرو کنه! مرده شور بابات و خاندان زرنگار و با هم بیرن

و دستش را کشید و درحالی که او را با خودش به سمت خروجی هتل می برد ، آزاد لب زد: مشکش چیه؟
مهرداد با غیظ نگاهش میکرد .

آزاد لبخندی زد : حالا چرا قایمش کردی ؟

-تویکی خفه شو آزاد .

-بچه ی خوشگلی نه . هرکسم قبولش نکرد ... یه گلوله
حرومش کن!

و دست توی جیبش برد ، یک پوکه فشنگ کف دست
مهرداد گذاشت و به داخل برگشت .

#طبطو_56

مژده هراسان به پوکه ی فشنگ توی دست مهرداد زل زده
بود . دستش را جلوی دهانش نگه داشت که صدای ناله
اش در فضا نیچد. مهرداد مبهوت چشم از پوکه برداشت
و رو به مژده گفت: این داره چه غلطی میکنه دقیقا ؟!
صورتش مثل گچ شده بود و حس میکرد فشارش افتاده ،
سری به علامت نمی دانم به چپ و راست تکان داد و دوان
دوان به سوی ساختمان رفت، از دیدن پورزاده که با
متصدی رستوران در حال جدال بود ابرو درهم کشید،
پورزاده از دیدنش شق و رق ایستاد و گفت: خانم باور کنین
من بهشون ...

کف دستش را بالا آورد و گفت: مشکلی هم نبود مهمان ما با سگ وارد رستوران بشن ! توی هتل خودمون هم باید به شما پاسخ بدیم؟! پولشو ما میدیم ... رشوه اشو ما میدیم... دهن بازرس و غیره و ذالکشو ما میبندیم بعد حالا کار به جایی رسیده که شما شدی چماق بالای سر ما؟! به ما درس اخلاق میدید؟!!

مرد جواب با صدای آرامی گفت: خانم زرنگار ... شما خودتون میدونین که مهندس

مژده طوری نگاهش کرد که جمله اش در همان لغت مهندس به پایان رسید .

با صدای خش گرفته ای از عصبانیت گفت: مهندس کجا رفتن؟

-فکر کنم به اتاقشون

به سمت پیشخوان رفت، کارت هوشمند اتاق را گرفت و بی اهمیت به مردهایی که تماشایش میکردند، با گام های بلندی به سمت آسانسور رفت، تا رسیدن به طبقه ی آخر فقط به چشمهای ورم کرده و سرخش زل زده بود . مقابل

در چوبی توقف کرد ، روی در با حروف طلایی به لاتین
نوشته شده بود : سی و چهار !

پارسال اتاق سی و سه را برای خودش در نظر گرفته بود .
کارت را کشید ، در باز شد و به محض اینکه وارد اتاق شد
از دیدنش روی تخت که دراز کشیده بود ، وحشت زده
جلو رفت... نگران بالای سرش نشست و صدایش زد: آزاد!
جوابی نشنید . به سینه اش زل زد . برای ثانیه ای فکر کرد
نفس نمیکشد...

دهان خشک جلو رفت.

دست و پایش یخ زده بود و زانوهایش به لرزه افتاده بودند
. با صدای مستاصلی ناله کرد: آزاد خوابیدی ؟!

و تصور اینکه به همین سرعت به خواب نمی برد ، باعث
ایجاد یک بغض سنگین در گلویش شد . به سمتش هجوم
برد و صدا کرد: ... آزاد خوبی؟ آزاد نگام کن ...
تکانش داد و نالید: آزاد

سرش را روی سینه اش گذاشت ... از شنیدن صدای تپش
قلبش ... حرارت بدنش ، پنجه اش را به سرشانه های

عضلانی اش رساند و نالید : چقدر میترسم تو دیگه بلند
نشی آزاد !

پنجه اش را به گونه ی او رساند و لب زد: آزاد

پلکهایش لرزید و از میان لبهای بسته صدایش آمد: هوم!

بی رمق ناله ای از گلویش بیرون آمد و چانه اش را روی
سینه اش نگه داشت و درحالی که صورتش را تماشا میکرد
با صدای خفه ای گفت: بگم برات غذا بیارن !

پلکهایش را باز کرد ، مژده از نگاهش کمی در خودش مچاله
شد و آزاد دست به بازویش گذاشت و گفت: پایین داشتم
عین آدم غذا میخوردم برای من به پا میداری؟!

-غلط کردم . گه خوردم به خدا از نگرانیه!

-نخوام تو نگران من باشی باید کیو ببینم .

-اعتصاب غذا کردی من خر چه گلی به سرم بگیرم؟!

نیشخندی به مژده زد و گفت: آدم باش خب!

و او را از روی هیکلش کنار زد و از تخت پایین آمد، درحالی
که لبه ی تخت نشست ، سیگاری آتش زد و مژده با

صدای گرفته ای گفت: خواهش میکنم . دو لقمه! میگم
بیارن تو اتاق. اصلا من میرم بیرون نمیشمارم خوبه؟!
-گرسنم باشه میخورم.

مشت گره شده اش را به بازوی او کوبید و گفت: گرسنه
ای ! حالا هم هستی. با من لج کردی... آخه زیون نفهم من
که گفتم ببخشید من که گفتم عصبانی بودم ... برادرم مرده
آزاد چرا نمیفهمی چرا خودتو میزنی به کوری و کوری.... نا
مسلمون من برادر جوون مرگمو امروز خاک کردم !!! من
که گفتم غلط کردم من که گفتم اشتباه کردم ... چرا
انقدر کینه داری!

با لذت دود سیگارش را از دهان بیرون داد و با لبخندی
گفت: تو نمیدونی چراشو؟!

مژده بی جان سرش را پایین انداخت و خفه گفت: ای
وای.... ای وای.... ای وای از تو آزاد . دیوونم کردی... من
وبه خاک سیاه نشوندی!

-من تو رو به خاک سیاه نشوندم؟ روتو برم هی.... پاشو
گمشو برو بیرون تا پس فردا همه ی مشکلات کائناتو گردن

من ننداختی . پاشو لشتو بیر پایین مگه صاحب عزا نیستی
..... گمشو ...

#طبطو_57

با حرص از جا برخاست ، نیم نگاهی به در تراس باز
انداخت ، چشم به آزاد دوخت و در یک لحظه تمام
جانش را جنون گرفت، به سمت تراس دو گام بلند برداشت
که صدای فریاد آزاد در اتاق پیچید.

نعره اش باعث شد گوشه‌هایش سوت بکشد و شتابش
عمل کرد پنجه‌هایش را دور مچ پای او حلقه کرده بود و
طوری او را کشیده بود که با صورت به سرامیک هتل
برخورد کرد و بی اهمیت به درد چانه و بینی ای که ازش
خون غلیظی جاری بود ، به حق حق افتاد .

آزاد با نفس نفس ، مقابل اندامش زانو زده بود . مچ پای
جا مانده میان مشتش را رها کرد و با نیشخندی گفت: حالا
کارت به جایی رسیده که منو تهدیدم میکنی؟! آره؟!
میخوای بیرمت بندازمت جلوی سگام؟! میخوای تورو

بخورم؟! واقعا همینو میخوای؟! میدوئی سمت تراس؟!
میخوای خودتو بکشی؟! قبل از اینکه از من اجازه
بگیری!؟

وانگشت اشاره اش را به سینه اش زد و گفت: قبل اینکه
آزاد بهت بگه بمیر حق نداری بمیری! حتی فکرشم نکن!
حتی تو فکرتم باید از من اجازه بگیری که من میذارم تو
نفس نکشی... یا نه!

-میخواستم بترسی... یه چیزی بخوری دست از این
اعتصاب مسخره برداری! به خدا این اسمش دوست
داشتن نیست.... اسمش عذابه عذاب! داری عذابم
میدی آزاد!

به حق حق افتاد و نالید: بسه دیگه خسته شدم.... برادر
مرد.... بذار منم بمیرم راحت بشم....

نوچی کرد و لب زد: باید ازمن رضایت نامه ی کتبی داشته
باشی! بدون رضایت نمیخوام.

و لبهایش را برچید و گفت: نمیخوام بدون اینکه بدونم
بمیری... باید بدونم . دوست دارم شاهدش باشم حتی
خودم ... یه گلوله تو مغزت خالی کنم!

-پس چرا اینکار و نمیکنی؟! چرا تمومم نمیکنی چرا تمومش
میکنی؟ لعنتی اسم این دوست داشتن نیست من این
دوست داشتن تو رو نمیخوام .

اومی کرد:

-اوم ... اصلا مگه ازت نظرخواهی کردم که چی بخوای یا
چی نخوای؟! یه چیز اجباریه!!!
با دهان باز نگاهش میکرد.

لبخندی زد ،سیگارش را کنج چپ لبش کشاند و گفت:
اصلا ازم توقع نداشته باش که نظرتو توی این مورد پپرسم .
با صدای خفه ای گفت: تو خیلی غیر قابل تحمل شدی
آزاد داری شکنجه ام میدی این اسمش دوست
داشتن نیست این آزاره ! آزاد داری آزارم میدی... ولم
کن.... التماس میکنم ولم کن

نوچی کرد و گفت: هی.... تو عشق منی من دوست دارم !

با تمام قدرت و قوايش داد زد:

-وای وای نگو نگو نگوووووو... این دوست داشتن نیست
!!
لعت به تو تو حیوونی
حیوون ! ولم کن برو به درک ازت متنفرم!

دستهایش را دو طرف صورت مژده گذاشت و گفت: اصلا
اشکالی نداره همین که حسی هست برام کافیه ! حتی
تنفر....

لبخندی روی لبهایش آمد چال گونه هایش نمایان شد و
مژده خفه گفت: تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی ؟ تا
چند وقت دیگه !؟

-تا هر وقت که تو از خر شیطون بیای پایین !

و لبهایش را روی لبهای مژده که خون رویشان خشک شده
بود گذاشت . بوسه ی عمیقی از لبهایش گرفت، با کف
دست شانه ی ظریفش را به عقب هل داد وادارش کرد
روی زمین دراز بکشد، وقتی دست به لباسهای مژده برد

لبخندی به لبش نشست دگمه ی جین مشکی رنگش را باز کرد کمر شلوار و لباس زیرش را پایین کشید ... سیگار را روی سرامیک گذاشت و به خط دودش زل زد و درنهایت دولا شد و سرش رامیان پاهای او برد

قبل از اینکه زبانش به نقاط حساس او بچسبد ، مژده هر دو پایش را دور گردنش حلقه کرد طوری که گیر افتاد ... به گلویش فشار آورد و پنجه هایش را لای موهای آزاد فرو کرد و با تمام وجودش تقلا کرد ...

آزاد دست پیش برد، سیگار روشن را برداشت .. سرش را بالا آورد چانه اش را در همان حوالی چسباند ... داشت خفه میشد اما لبخندی زد و رو به او که هنوز داشت تماشایش میکرد در کمال خونسردی چشمکی زد و در نهایت ، آتش سیگار را درست توی سوراخ ناف شکم مژده خاموش کرد و صدای نعره و جیغ مژده در فضای اتاق پیچید ، فشار حلقه ی پاهایش شل شد .

دو سه سرفه کرد و سرش را عقب کشید، ضربه ای به باسن او که از شدت درد وسوختگی به خودش میپیچید زد و

گفت: جمع و جور کن بریم پایین . مرسی شیرینم من
همینطوری هم با تو ارضا میشم !
و بلند بلند نفس کشید تا اکسیژن را به ریه هایش برساند!

#طبطو_58

فصل ششم : ورود پیاده به میدان
"بازگشت به عقب - 1377 / 7 / 7 "
مجله را روی میز انداخت و با خستگی درحالی که شانه
هایش را عقب رانده بود با صدای بلندی به کشمکش
خواهر و برادر خاتمه داد !

مهرداد ماشین رالی قرمز کنترلی را زیر بغل زد و گفت : وای
تو دیوونم کردی مژده . همش زرزر میکنی . ببند دیگه
دهنتو ...

مژده پاهایش را دراز کرد . با فریاد بلندی جیغ زد: نمیخوام!
ماشین منو پس بده !

مهرداد با دهان باز نگاهش میکرد و ویدا خانم از پای گهواره ی ماهان که تازه به خواب رفته بود ، به سالن آمد و با حرص گفت: چه خبرتونه باز؟! یه کم یواش تر! خونه رو گذاشتید روی سرتون !

پرویز خان روی مبل سه نفره لم داده بود ، پا روی پا انداخته و با دستهای باز شده ، به معماری ستودنی سقف بلند خانه تماشا میکرد .

ویدا با خستگی روی مبل استیل دسته طلایی و روکش قرمز فرود آمد و گفت: کاش آخر هفته توی این تعطیلی با بچه ها بریم یه طرفی....

پرویز خان لبخند زد: کجا دوست داری بریم؟
ویدا خانم دست جلو کشید، مجله ای از روی میز برداشت و گفت: یه طرفی. دلم پوسید به خدا ... تو این خونه همش کار و بچه داری .یعنی من زن پرویز زرنگار... نباید یه آب و هوایی عوض کنم؟! تا کی همش در و دیوار خونه رو ببینم ؟ فکر و ذکر مشق و کتاب و درس این دوتا بچه است ... از اون ورم زرزهای اون یکی سرتق!

پرویز خان با صدا خندید ، شست پایش را به ساق لخت و گوشتی ویداخانم کشید و گفت: حالا سه تات بشه چهار تا ... چه ایرادی داره ؟

ویدا خانم هیزی کرد .

نیم نگاهی به قامت لاغر مهرداد انداخت ... آنتن ماشین قرمز درآمده بود و مژده با کنجکاوی نگاه میکرد که برادر بزرگتر چطور از پس این مشکل برمی آید.

دل وروده ی باطری های کنترل از راه دورش را هم روی زمین پخش بود .

ویدا خانم با اخم گفت: مهرداد خرابش کردی؟

وحشت زده سربلند کرد و گفت: نه فقط باطری هاشو درآوردم.

پرویز خان بلند گفت: بذار خراب کنه . پسر مهندسه !
میخواه از شکل و قیافه اش سردر بیا ره . راحت باش بابا
هرکاری دلت خواست بکن!

و با اخم رو به ویدا که به مهرداد تشریفه بود گفت: غرور
پسرمو خدشه دار میکنی ویدا! بذار راحت باشه ... پولم
کمه مگه؟ یکی دیگه میخرم ...

ویدا ناله زد: یکی دیگه میخریدی دهن اون یکی رو ببندی ...
نمیبینی با هم رقابت دارن

پرویزخان بلند خندید و به محض اینکه کنار ویدا خانم
نشست و گونه اش را بوسید، صدای آیفون درآمد.
هراسان رو به پرویز گفت: کیه این وقت شب؟ ساعت از
ده گذشته ...

پرویزخان رو به منظر گفت: منظر بین کی اومده.
زن از توی آشپزخانه پاسخ داد: چشم آقا....
و لک لک کنان به سمت آیفون رفت، گوشی را برداشت و
لب زد: کیه؟

جوابی نیامد، با تعللی دوباره پرسید: کیه؟!
پرویزخان دخالت کرد: خب جواب نمیده ... گوشی و بذار.
شام حاضر نشد منظر؟

-چرا آقا دارم سفره میچینم .

پرویزخان در تاییدش سر تکان داد و صدای تقه به در ورودی خانه آمد. ویداخانم از جا پرید . مهرداد دست از ماشین بازی کشید و مژده فرصت را غنیمت شمرد ماشین قرمز رنگ را بغل زد و درحالی که در دورترین نقطه از مهرداد قرار میگرفت ... برایش زبان درازی کرد.

اهمیتی نداد پشت پدرش ایستاد وگفت: کیه بابا؟ پرویزخان در را باز کرد .

به رو به روزل زد، کسی نبود ، اما وقتی نگاهش به پایین کشیده شد ، پسر لاغر اندام ده دوازده ساله ای با روپوش سورمه ای مدرسه و شلوار پاره مقابلش ایستاده بود. یک کیسه زیاله از کتاب های درسی در دست داشت و یک گونی کرتون جمع آوری شده کنار پایش بود .

با دهان باز به او نگاه میکرد . چشمهای سیاهش ، لبخند روی لبهایش... و حال صورت آشنایش باعث شد وحشت کند و یک گام عقب برود .

مهرداد از پشت کمر پدرش سرک کشید: کیه بابا ؟

واز دیدن پسر پاپتی یکه خورد . ویدا خانم هم خودش را جلو برد ... خیالش کمی راحت شد و گفت: منظر کیف پول منو بیار ... این چطور اومده تو؟!

مژده ماشین را بیخیال شد . دوان دوان به سوی در آمد و گفت: کیه کیه ... منم ببینم کی اومده ؟

مهرداد به عقب هلش داد و گفت: برو کنار ببینم . هی کیه کیه به تو چه کیه ؟ فضول محلی تو ؟

مژده با حرص به پهلویش کوبید مهرداد داد زد: نکن .

منظرخانم میان جدالشان کیف پول ویدا خانم را آورد . یک نیم نگاه به پسر بچه انداخت ، موهای مشکی اش ، از زیادی مشکی بودند میدرخشیدند .

سروصدای بچه ها بالا گرفته بود، ویدا خانم غرید: مهرداد مادر تو بزرگتری ای بابا . مژده انقدر سربه سر برادر بزرگت نذار .

یک اسکناس دویست تومانی نو به سوی پسر بچه گرفت و گفت: بیا اینو بگیر برو پسر جون . برو خدا به همراهت .

و با بد قلقی به پرویز نگاهی کرد و گفت: در و پیکر و قفل
کن تو رو خدا ! همینطوری سرشون رو میندازن میان
داخل ؟!

به دست دراز مانده و اسکناس توی دست و چشمهای پسر
و دست بالا نیامده ی پسر زل زد . هنوز دویست تومانی را
نگرفته بود . ابرو درهم کشید و گفت: پولتو بگیر و برو
دیگه !

شانه بالا انداخت و با پرویی گفت: من که پول نخواستم !
پرویزخان آب دهانش ر اقورت داد و گفت: تو کی هستی ؟
چطوری اومدی تو ؟
-از رو دیوار !

ویدا خانم ماتش شده بود و پرویز خان غرید: کی باهاته ؟ با
کی اومدی ؟
-خودم اومدم .

ویدا خانم پرسید: از کجا ؟

دوباره تکرار کرد : از بالا دیوار ...

پرویزخان کفری گفت : لا اله الا الله بچه جون برو رد کارت . از خوش اخلاقیمه زنگ نمیزنم پلیس بیاد جمعت کنه ! برو بچه جون . برو پی کارت

ویدا خانم با تعللی لب زد: این پول وبگیر... بیشتر میخوای ؟!

و یک اسکانس صد تومانی هم رویش گذشت و گفت: برو . خدا به همراهت . برو پسر جون .

خودش را جلو کشید پرویز عصبانی کف دستش را به سینه ی استخوانی و ظریفش نشاند و گفت: کجا سرتو انداختی پایین میری تو گوساله ؟ برو رد کارت بچه پررو.... برو تا دست ننداختم پس کله ات مثل سگ از اینجا بیرون نکردم گمشو برو

نگاه سیاهش بالا آمد و رو به پرویز گفت : خوب نیست یه زرنگار شب و تو خیابون تو لونه ی سگ و گربه بخوابه عمو!#طبطو_58

#طیطو_59

مهرداد با اخم بلوز چهار خانه ی محبوب و شلوار سورمه ای رنگی که از کیش خریده شده بود را به سمت ویدا گرفت .

ویدا با غرولندی گفت: یه شورت هم بده!

مهرداد ملتهب گفت: میخوای تخت خواب وکل اتاقم بهش بدم؟!

ویدا بی حوصله کشویی را باز کرد، مهرداد گونه هایش سرخ شد دست ویدا را کشید وگفت: برای چی کشوی لباس های منو میگردی!

-دنبال یه شورت نو میگردم انقدر تو دست و پای من نباش پسر! ای بابا برو اون ور...

یک شورت سورمه ای نو درآورد و در دراور را بست ، لباسها را بغل زد و یاد حوله افتاد، حوله ی قرمز و آبی مهرداد را برداشت و مهرداد غر زد: حولمم میبری؟

-وای مهرداد دیوونم کردی! دو دقیقه دندون سر جیگر بذار ببینم چه بلایی سرم اومده!

مهرداد نگران لب زد: بلا ؟ چه بلایی...

به جای اینکه جواب مهرداد را بدهد ، رو به منظر که پشت در حمام رژه میرفت گفت: اومد بیرون بده اینا رو بپوشه!

منظر درحالی که دستهایش را می چلاند گفت: خانم وحشت در صدایش موج میزد ، ویدا خسته گفت: چیه ؟ -این جدی جدی پسر رعا خانم و خدا بیامرز آقا شاپوره ؟!

ویدا بی حال نگاهش کرد مو گفت: من از کجا بدونم تو هم وقت گیر آوردی منظر !

خواست برود که منظر دستش را گرفت وگفت: خانم... این یهو از کجا پیداش شد؟ مگه نگفتن مرده ؟! مگه نگفتن تو همون تصادف

ویدا هیسی کرد و در حمام باز شد ، کسی پشتش نبود. ویدا خانم سر داخل حمام کرد که صدایش را کلفت کرد و گفت: خانم ؛ نگاه نکن !!!

ویدا نفس عمیقی کشید ، با حرص گفت: بیا بیرون خودتو خشک کن .

صورتش گل انداخته بود کله اش را کج کرده بود و پشت در پنهان شده در چشمهای منظر زل زد .

منظر خفه گفت: ووی... چرا یهو اینطور نگاه میکنی ترسیدم!

ویدا پوفی کشید: لباسها رو تنش کن ...

صدای غرولوند پسرانه اش آمد : خودم میتونم . یعنی چی تنم کنه ؟! مگه تا قبل این کسی تنم میکرده؟! بده خودم

و دست دراز کرد و لباسها را گرفت ، در حمام را دو قفله کرد . منظر خانم حیرت زده نگاهش میکرد ، ویدا نیم نگاهی به چهره ی منظر انداخت و منظر زیر لب گفت: شبیه عکس های بچگی شاپورخانه!

مغزش یک آن داغ کرد و پا تند کرد به سوی سالن... از دیدن مژده که گوشه ای کنار ماشین رالی قرمز به خواب رفته بود پوفی کشید . یک کوسن زیر سرش گذاشت و رو

مبلی را روی تنش کشید . دستی به موهای بلند قهوه ای
اش کشید و پیشانی اش را بوسید . از چراغ روشن حیاط
ابرو درهم فرو کرد .

به سمت حیاط رفت، پرویز توی باغ راه میرفت شغل مثلی
بافتی را دور شانه هایش انداخت ، صندل هایش را به پا زد
و با گام های تندی به سمت پرویز رفت که سیگار دود
میکرد.

به فیلترهای سیگار زیر پایش زل زد و کفری با لحنی که ولوم
صدایش دست خودش نبود توپید: چه خبره پرویز؟!
-هیچی !

-هیچی؟ پس این بچه کیه افتاده وسط زندگی ما
-باور کردی؟

پوزخندی زد و در چشمهای پرویز خیره ماند وگفت: با
بچگی شاپور مو نمیزنه! مگه نگفتی توی اون تصادف مرده
... مگه نگفتی؟ دروغ گفتی؟ آره پرویز؟!

پرویز چنگی به موهایش زد وگفت: همینطوری که همیشه
باورش کرد....

-آدرس اینجا رو از کجا آورده ؟ تا الان کجا بوده ؟ سن و سالش میخوره ... هم سن و سال مهرباده ...

#طبطو_60

-باید کوچیکتر باشه .

ویدا عصبی خندید : دوازده ساله است ... تا الان کجا بوده ؟ چیکار میکرده ؟ از کجا ما رو پیدا کرده ؟! تو دیدیش ماتت برد قبلا هم دیده بودیش ؟ زنده بوده ؟ چرا نیاوردیش پیش خودمون پس تو این همه سال

پرویز داد زد: بسه بسه ویدا . بس کن دیگه چی میگی تو پشت سر هم زر زر زر برو تو به بچه هات برس .

ویدا حیران لب زد : پس میدونستی زنده است . میدونستی زنده است و نیاوردیش پیش خودمون ؟ میدونستی هست و یک بار نکردی بهش سر بزنی ببینی چی شده ؟! به کجا رسیده ؟! اصلا تا حالا کجا بوده ؟!

و نگاهش به گونی پر از کاغذ و کارتون کشیده شد و چشمهایش به سمت پرویز رفت .

پرویز با صدای خسته ای گفت: برو تو ویدا . برو ببینم چی به سر زندگیم اومده .

-خدایا ... این بچه تا الان کجا بود ؟ مگه ما خانواده اش نیستیم ؟ مگه تو عموش نیستی..... تا الان کجا بوده پرویز؟

پرویز عصبی قدمی به جلو برداشت و ویدا سد راهش شد ، با حرص لب زد: تو میدونستی زنده است یک کلمه حرف نزدی ؟ خدا منو بکشه... من توی بیمارستان به رعنا قول دروغ دادم ؟ گفتم از بچه هات مراقبت میکنم ... تو بهم گفتی یه همچین دروغی بگم خیال کردم زن بیچاره رو دارم با آرامش راهی سفر اخرت میکنم تو دلم گفتم بچه هاش مردن اشکال نداره بگم باشه حواسم به جفتشون هست تو دروغ گفتی پرویز! منم مجبور کردی دروغ بگم! من خوش بودم که یه مادر و با قلب آروم راهی آخرتش کردم ... ولی ازاد زنده بود! ده سال بی خبری..... این بچه کجا بوده پرویز؟

پرویز پوفی کشید.

ویدا حرصی تر گفت: بهت میگم کجا بوده؟!

-پرورشگاه ! پرورشگاه بوده ویدا برو تو حوصله ندارم .
 ویدا با چشمهای گرد نگاهش میکرد . پرویز کلافه گفت:
 بس کن ... بسه ویدا ... منو اینطوری نگاه نکن!
 -بچه ی برادرتو گذاشتی پرورشگاه ؟!

دستش را به سینه اش چسباند ... بلوزش را مشت کرد و
 حیران تکرار کرد: تو آزاد و گذاشتی پرورشگاه ؟! ده سال
 تمام ؟!

-آزاد نیست . این بچه آزاد نیست بهت ثابت میکنم . یه
 شوخی کثیفه. برای بهم زدن آسایش منو تو تو چقدر
 ساده ای زن! من دشمن زیاد دارم . کارخونه افتتاح شده
 همه میخوان پرویز زرنگار و زمین بزنن ! این بچه معلوم
 نیست کیه

-اگر این آزاد نباشه باید بگردی آزاد زرنگار و پیدا کنی !
 من به رعنا قول دادم نامسلمون!
 و با صورت خیس از اشک ، حق حق کنان به داخل
 ساختمان دوید .

منظر یک بشقاب ماکارونی مقابلش گذاشته بود، چنگال را
توی ظرف فرو کرده بود و با چشمهای درشت و گرد
سیاهش به ویدا نگاه میکرد. ویدا از زل زدنش میخکوب
شد ... عکس های کودکی شاپور به دیوار این خانه اوخته
شده بود همان دیواری که سرویس حمام و دستشویی را
از سالن پذیرایی و نشیمن جدا میکرد.

اشکهایش را پاک کرد، لبخندی به او زد و گفت: منظر
براش بیشتر غذا بکش...

چنگالش را در ماکارونی فرو کرد، مهرداد روی پله ها
نشسته بود و به این نمایش مسخره پر استهزا نگاه میکرد.
ویدا خودش را جلو کشید. به صورت لاغر و گونه های
بیرون زده اش نگاهی کرد و گفت: اسمت چیه؟
-ممد رضا!

روی صندلی مقابلش نشست و گفت: فامیلت چیه؟
-زرنگار!

دو سه لقمه خورد و ویدا با آرامش گفت: اسمت محمد
رضاست؟

-نوچ !

-پس چرا میگی محمد رضایی؟

-اولندش که محمد رضا نه و ممد رضا دومندش...

اونجا من ممد رضا بودم اینجا آزاد !

ویدا وا رفت و مهرداد با خنده گفت :اسمتم که دخترونه

است آزاده ! همون ممد رضا بیشتر بهت میاد !

نگاهش باریک شد و مهرداد با نیشخندی تکرار کرد : آزاده

جون!

بی هوا چنگال توی دستش را به سمت او پرت کرد، نوک

چنگال به جایی پایین چشمش خورد و مهرداد از درد چنگالی

که به صورتش خورده بود دادی کشید و فریاد زد: وحشی

چه مرگته! این کیه آوردینش اینجا؟! پسر ی دیوث

-دیوث تویی مادر قبه !!!

و روی صندلی رفت و طول میزد دوازده نفره را دوید ، از سر

میز پایین پرید و با سر به شکم مهرداد حمله کرد و داد

کشید: باکی بودی آزاده؟! باکی بودی.....

#طبطو_61

پرویز از پشت کمرش را گرفت ، جثه ی لاغر و ریز نقشش را از روی مهرباد که روی زمین ولو شده بود و مبهوت نگاه میکرد ، برداشت و گفت: آروم آروم چته بچه ! چرا اینطوری میکنی.....

دست و پایی زد و گفت: بذار بهش حالی کنم آزاده کیه! میخوای ک...ی....رمو بکنم تو دهنـت بفهمی باکی طرفی ! حمال حیف نون !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! باکی بودی آزاده!

مژده از خواب پریده بود .

با دهان باز نگاه میکرد صدای گریه ی بچه از توی اتاق می آمد ، پرویز همانطور که نگهش داشته بود رو به ویدا گفت: بچه ها تو نمیخوای جمع و جور کنی؟ ویدا بهت زده نگاه میکرد.

مژده چشمهایش را می مالید ... از دیدن او لبخندی زد و موهای روی صورتش را عقب راند ... ماشین قرمز رنگش را بغل زد و ویدا درحالی که با نگاه پر از انزجاری برخاست

رو به مژده و مهرداد که ساکت بودند گفت: برید تو اتاق هاتون . یاالله ... برید وقت خوابه!
و ر و به منظر لب زد: برو به ماهان برس.... داره گریه میکنه ...

منظر پا تند کرد به سوی اتاق ، ویدا رو به مهرداد گفت:
خواهرتو بلند کن برین بخوابین شب بخیر....
مژده رو به ویدا گفت: قصه نمیگی؟!
-میام میگم . تو برو تو جات

و روی مژده را بوسید و رو به مهرداد گفت: برین بالا !
پرویز نفسش را فوت کرد . نیم نگاهی به غذای نصفه اش انداخت و ویدا رو به رویش ایستاد ، کمی خم شد تا هم قد و قواره اش شود ، رو به او گفت: رو اسمت حساسی؟
ابروهایش را به هم نزدیک کرد :من دختر نیستم!
-بله میدونم نیستی.

با صدایی که از شدت فریاد هایی که حالا کشیده بود دو رگه شده بود گفت: بهش بگو من دختر نیستم . اسمم آزاده نیست . یا ممد رضا یا آزاد !

ویدا دستش را جلو کشید ... حالت نگاه کردنش شبیه رعنا بود . فرم چانه و لبهایش هم ... بینی استخوانی و پیشانی اش شبیه شاپور بود ... خواست گونه و سرش را نوازش کند که خودش را عقب کشید و در چشموهای ویدا همانطور خیره گفت: یه بچه داره گریه میکنه !

ویدا لبخند زد: پسر کوچیکمه .

پوست لبش را با دندان کند و به میز اشاره زد و گفت: برو شامتو بخور .

به سمت میز رفت، پشت میز نشست و ویدا آرام گفت: غذات کمه بازم برات بکشم؟

به ظرفش نگاه کرد چند ثانیه دقیق همانطور نگاه کرد و در نهایت گفت: نه بسمه ... هشت قاشق میشه! من همیشه پنج تا میخوردم . سه تا هم قبلش خوردم . میشه یازده تا!

و لبخندی زد و گفت: یازده تا قاشق ماکارونی !
 پرویز با صدای گرفته ای گفت: برو پیش بچه ها ...
 ویدا ناله کرد: پرویز.

-برو من ببینم چه گلی به سرم کنم!

ویدا نفسش را فوت کرد ، با تشر پرویز ناچار به طبقه ی
 بالا رفت، میانه ی پله ها نیم نگاهی به او انداخت که سرش
 پایین بود و غذایش را صرف میکرد .

پرویز رو به رویش نشست . هر دو نفر در عرض میز بزرگ
 دوازده نفره نشسته بودند، هردو در صدر میز.... رو به
 روی هم ...

پرویز نفس عمیقی کشید و پرسید: اینجا رو چطوری پیدا
 کردی؟

عادی جواب داد:

-خودم بلد بودم اینجا!

#طبطو_62

پرویز با آرامش گفت:

-خب از کجا بلد بودی؟

لقمه ای به دهانش برد و همانطور گفت:

-بلدم چون ...

پرویز تماشایش میکرد ، دو قاشق دیگر خورد و کمی معطل کرد، غذا را توی دهانش نگه داشته بود و نمی جوید . پرویز نفسش را فوت کرد و گفت:

-خیلی خب بلدی ... کی بهت آدرس داده؟

با دهان پر گفت:

-داشتم

-از کجا آدرس داشتی؟

جوابی نداد، با حرص توپید:

-کی توروفرستاده!

-هیچکی ...

-پس اینجا رو از کجا بلد بودی؟

-بلدم اینجا رو

-میگم از کجا؟!

در چشمهایش زل زد و جواب داد : از اولش بلد بودم اینجا رو.

پرویز کفری گفت: بلد بودی پس چرا زودتر نیومدی !
قاشق آخر غذایش را نمیتوانست بخورد . با این وجود ،
همه را یک جا به دهانش برد ، ویدا چراغ های طبقه ی بالا
را خاموش کرد، دلش طاقت نیاورده بود، به سالن برگشت
و بی اهمیت به نگاه تلخ پرویز روی مبلی نشست ... پا
روی پا انداخت و نگاهی به او رفت که غذا را توی دهان
نگه داشته بود و قورت نمیداد.

پرویز دستی به صورتش کشید و گفت: کلاس چندی؟
نگاهش از بشقاب خالی بالا آمد و در جواب پرویز ناچار
هرچه در دهانش بود را به زور آب فرو داد و گفت:
ترکیدم! باید نه تا بخورم ... وگرنه اینطوری میمیرم!
ویدا لبخند کمرنگی به لبش آورد و پرویز غرید: پرسیدم
کلاس چندی؟!

-سوم دبیرستان!

پرویز چشمهایش گرد شد و پرسید: چندم؟

-سوم دبیرستان !

-چند سالته؟

-شونزده !

ویدا خنده اش را نتوانست کنترل کند ، پرویز با حرص
نگاهش کرد و ویدا رویش را برگرداند !

پرویز کفری گفت: تو شونزده سالته؟!
سرش را تکان داد و گفت: آره .

-شونزده سالته بعد کلاس سوم دبیرستانی؟!!

-کار میکنم خب !

پرویز آرنجش را لب میز گذاشت و گفت: کارت چیه ؟
-همه کار !

-گونی پر میکنی ؟

-گونی پر میکنم . شیشه پاک میکنم . گل میفروشم

پرویز چنگی به موهایش زد و گفت: راست بگو چند سالته کلاس چندمی.... ادرس این خونه رو کی بهت داده ؟

-همشو راست گفتم . کلاس سوم دیرستانم ... شونزده سالمه اینجا هم بدم .

ویدا از جا برخاست ، رو به او گفت: بلندشو بیا بریم بخواب... پاشو ...

دستش را به سوییچ دراز کرد و لب زد: باهام بیا و بی اهمیت به پرویز ، دستش را گرفت ، به سمت پله ها میرفتند که چشمش به رالی قرمز افتاد و گفت: اینو بردارم ؟ ویدا میانه ی راه توقف کرد، خم شد ، رالی و کنترلش را برداشت ، باطری هایی که پخش و پلا شده بودند را هم توی مشت گرفت و گفت: بهت میدم باهاش بازی کنی به شرطی که راستشو بگی

-راست میگم خانم!

درحالی که با هم از پله ها بالا میرفتند ویدا پرسید: چند سالته ؟

باز گفت: شونزده سالمه!

ویدا لبخندی زد: کلاس چندی؟

-سوم دبیرستان !

لبخندش عمیق تر شد و گفت: چی صدات کنم ؟

-هرچی جز آزاده !

در سالن بالا ، ماشین را به دستش داد شانه های لاغرش را
توی چنگ گرفت و گفت: با چی راحتی ؟

در چشمهای ویدا نگاه کرد و گفت: یا ممد.... یا رضا ...
یا ممد رضا یا آزاد .

-پس آزاد ... برو بخواب . مسواک بزن بعد بخواب باشه؟

-خانم شما مادرمونی ؟

نفسش در سینه حبس شد و در جواب گفت: من

و با تعللی لب زد: من من ... زن عموتم!

-عین مادرمونی !

-مادرت ؟ مادرت الان کجاست ؟

شانه بالا انداخت و گفت: نمیدونم . ندیدمش....

با بغضی که بیخ گلویش چسبیده بود، خم شد ، بغلش کرد
و او را محکم به خودش فشار داد و گفت: برو بخواب . برو
بخواب عزیزم .

موهایش را بوسید و دستش را گرفت؛ به اتاق مهمان طبقه
ی بالا هدایتش کرد.

#طبطو_63

فریدون کامروا ، در اتاق بر لبه ی تخت نشسته بود ، ویدا
روسی ساتن را که بازی اش گرفته بود و مدام از روی
موهایش لیز میخورد را سر جا برگرداند، موهای کفری
کننده و لجوجش را داخل روسری فرستاد و دست به سینه
به دیوار تکیه زده بود .

پرویز مقابل پنجره ، یک دست در جیب ، یک سیگار بر
لب نگاهش به فضای باغ بود.

ویدا کلافه از اخم های در هم فرو رفته ی کامروا گفت:
خب

فریدون ، استتوسکوپ را دور گردنش انداخت ، دستهایش را به شکم او کشید ، دنده هایش بیرون زده بودند ، نگاه ویدا به پوست سفیدش بود . حتی موهای روی سینه اش هنوز درنیامده بودند . تکیه از دیوار برداشت و بالای سرش ایستاد، مژه های مشکی تاب دارش روی صورتش سایه انداخته بود ، لبهایش کمی نیمه باز مانده و لب و گونه هایش آنقدری بانمک بودند که وسوسه شود تا دستی به صورت غرق خوابش بکشد .

فریدون دست از معاینه کردن برداشت و گفت: کاملا سالمه ! حداقل جسمی که سالمه.

پرویز کام محکمتری از سیگارش گرفت و گفت: دیدی ویدا ! حرف مفت میزدی...

فریدون نیم نگاهی به ویدا کرد و ویدا با حرص گفت: جای این سوختگی ها روی کمرش چیه پس ؟

و هیکل کوچکش را به پهلوی کرد و رد سوختگی ها را به فریدون نشان داد و گفت: اینا جای سیگار نیست دکتر ؟ این رد چاقو نیست ؟! تن این بچه چرا باید این شکلی

باشه؟! اونم نقطه از بدنش که خودش قطعا بهش
دسترسی نداره!!!

نگاه حق به جانبی به هر دو مرد حاضر در اتاق کرد و گفت:
حتی اجازه نمیداد کمک کنم لباسشو عوض کنه! وقتی تا
این حد روی بدنش حساسه ، مشکوک نیست؟!
نمیخواست من این زخم ها رو ببینم . این زخم ها روی
کمرش... پشت بازوش.... پشت ساق پاش روی
کتفش... اینا جای سیگاره!!!

و با ناله افزود: اگر توی چاییش قرص خواب حل نمیکردم
حتی حالا هم بعید میدونم به شما اجازه میداد انگشتت
بهش بخوره دکتر!

کامروا یک نفس عمیق کشید و ویدا مصر گفت: اگر شما
نمیتونین تشخیص بدید مشکلی نیست ، الان میبرمش یه
بیمارستان یا پزشکی قانونی! اونا حتما میدونن چی به سرش
اومده...

و دست جلو کشید ، خواست تنه اش را بغل کند که
فریدون با خونسردی گفت: حالا که چی؟ میخوای چیو

ثابت کنی ... من دارم بهت میگم این بچه نسبتی با پرویز نداره!

-آزمایش دی ان ای به همین زودی مشخص میشه دکتر کامروا؟ فکر کردید من یه زن بیسوادم که سرم گرم سه تا بچه است و دیگه هیچ خبری از دنیای بیرون ندارم؟! پرویز نفس عمیقی کشید و فریدون با خونسردی گفت: من نمونه برداشتم!

و قسمتی از موهای مشکی رنگی که در یک پلاستیک کوچک به عنوان نمونه قیچی شده بود را بالا گرفت و گفت: تا مشخص شدن نتیجه هم بهتره بره پرورشگاه یا بهزیستی!

ویدا با حرص لب زد: همین جا میمونه .

و تی شرتی که روی زمین افتاده بود را به زحمت از سرش رد کرد و دستهایش را از توی آستین ها بیرون کشید ، فریدون با آرامش گفت: این بچه دردسرسازه!

ویدا گوش نمیداد، از پاچه های شلوارک هم پاهای لاغر اندامش را رد کرد و کامروا افزود: معلوم نیست تو چه محله های بزرگ شده

-از حالا به بعد کنار ما بزرگ میشه ، هم آداب معاشرت یاد میگیره هم درس میخونه هم مدرسه میره و هم یه زندگی عادی میتونه داشته باشه .

و نگاهی به پرویز کرد که کماکان با سیگار سرگرم بود .

کامروا عصبانی از لجبازی ویدا گفت: به این بچه تعرض شده ویدا خانم!

دستهای ویدا روی شکم او که روی تخت غرق خواب بود چسبید .

نگاهش حیران بالا آمد و در چشمهای فریدون کامروا نشست .

کامروا نفسش را فوت کرد .

#طبطو_64 با خونسردی افزود: تعداد دفعاتش مشخص نیست . مشخص نیست چه بلاهای دیگه ای جز آزار

جسمی و جنسی سرش آوردن ! بودن و موندنش اینجا برای سه تا بچه ی دیگه ی شما خطرناکه! من توصیه ام اینه که دورادور حمایتش کنید ... توی پرورشگاه باشه و پرویزخان سرپرستش باشه و خوب بخوره خوب بپوشه . مدرسه بره! با این پیشینه ای که این پسر توی خیابون داشته من آینده ی روشنی براش نمیبینم!

پرویز سر به سوی کامروا چرخاند و فریدون از جا برخاست ، درحالی که سعی داشت صدایش را کنترل کند گفت: مشخص نیست از کجا اومده مشخص نیست که با کی زندگی کرده تا به حال و چه قصد و نیتی پشت این حضور ناگهانی هست ... درست نمیگم پرویز؟

پرویز با تشری رو به چشمهای وق زده ی مهرداد که از لای در نگاه میکرد داد کشید: اونجا چه خبره! برین گمشین ... برین ببینم....

و در را روی صورت مهرداد کوبید و از داخل قفل کرد . مهرداد نفسش را سنگین بیرون داد و مژده بلوزش را کشید و پرسید: تعرض یعنی چی؟

مهرداد چشم از در برداشت و رو به مژده که داشت ناخن
هایش را می جوید گفت: هیس....

و از در اتاق فاصله گرفت ، مژده پی اش آمد و گفت:
مهرداد بگو دیگه تعرض یعنی چی !

-نمیدونم!

مژده اخمی کرد: از بابا میپرسم ...

داد زد: بابا ...

مهرداد دستش را کشید و گفت: بین آدم باش . یه کلمه
شنیدی فراموشش کن!

در چشمهای مهرداد خیره ماند و گفت: خب بگو تعرض
یعنی چی تا منم به بابا نگم که از اولش فالگوش وایستادی!
-نه اینکه خودت وایستادی !

مژده با صدای آرامی گفت: داشتن چیکارش میکردن؟!
میخواستن بهش امپول بزنن؟! @Vip Rom

مهرداد لبه ی پله ها نشست و چنگی به موهایش زد و
گفت: چه میدونم برو پی کارت .

بی اهمیت به تشر مہرداد، کنارش نشست و گفت: این کیہ
!؟

مہرداد رو بہ مژدہ گفت: پسر عمومون! البتہ فکر کنم .

-پیش ما میمونہ؟

شانہ بالا داد و مژدہ کنجاو پرسید : آخ جون مجبورہ پیش
تو بخوابہ!

مہرداد ابرودرہم کشید و با دہان کجی گفت : شایدم پیش
تو!

-من دخترم! مامان گفت پیش مژدہ نمیتونہ بخوابہ
میارنش تو اتاق تو!!!!

مہرداد بیشتر اخم کرد و مژدہ لب زد: ازش خوشم میاد . بہ
ہمہ فحش میدہ هیچکسم دعواش نمیکنہ . اون ہمہ
رو دعوا میکنہ !

و با لبخندی رو بہ مہرداد گفت: تو ہم ازش میترسی... با
اینکہ ازت کوچیکترہ!!!

مہرداد رو بہ صورتش گفت: خیلی سر بہ سرش نذار . بچہ
خیابونی تہ!

-خب باشه! مثل ماست مگه نیست؟
مهرداد چه می دانی تحویلش داد و مژده نگران گفت: میگم
....

مهرداد در چشمهای مژده خیره شد و مژده وحشت زده
گفت: مامان وبابا میخوان جدا شن؟
-نه واسه چی؟

-نمیدونم همش دارن دعوا میکنن.
نگاهش به سمت اتاق رفت و در چشمهای مژده نشست و
گفت: تقصیر این توله سگ خیابونی نه دیگه
و با اولتیماتوم افزود: خیلی سر به سرش نداری ها مژده
کاری بهش نداشته باش ، باشه؟!
مژده برایش شکلی درآورد ومهرداد دستش را کشید و گفت:
آدم باش دارم باهات عین آدم حرف میزنم.
مژده زبانش را بیرون آورد مهرداد خواست درس حسابی ای
بهش بدهد که مژده فی الفور از جا پرید و پله ها را پایین
رفت و گفت: ک..... تو دهنتم مهرداد!!!

مهرداد دم پای اش را به سمتش پرت کرد و مژده خندان به
باغ دوید !

#طبطو_65

فصل هفتم : پیاده در مقابل پیاده

بهترین مانتو و شلوار سورمه ای اداری ، با روسری سورمه
ای که نقش های قرمز رنگ خفیفی در پس زمینه اش
داشت را به تن کرده بودم ، ناخن هایم را لاک قرمز زده
بودم ، موهای فرم را بافته بودم و گیس بافته ام درست زیر
سه گوش روسری خود نمایی میکرد ، یک رژ لب قرمز کم
رنگ به لب داشتم ، خیلی کم رنگ آنقدر کم که هرکس
لبه هایم را می دید فکر میکرد رنگ خودشان است ... کیف
کوچک چرمی قرمز با کالج های قرمز ... دلم میخواست
آنقدر رضایت بخش به نظر میرسیدم که فکر نه ، نگارین
جوان شیر به درد این کار نمیخورد را از سرش حذف میکرد!

آخرین باری که با ظاهری ساده برای به دست آوردن کار به مرکز تحقیقات جانورشناسی رفته بودم را هیچ وقت فراموش نمیکنم. طوری به من نگاه میکردند که انگار شیشه پاک کن سرچهارراه بودم که حتی اگر بودم هم باز حق نداشتند به من آنطور حقیرانه نگاه کنند. من با بیش از بیست مقاله !!!

به برج مقابلم نگاه کردم ، یک برج سفید بود ، سازه و بنا قدیمی بود اما هنوز صد تایش می ارزید به این برج های نوساز. نامش هم به سر و شکش می آمد. برج سپید! از پله ها بالا رفتم ، نگهبانی جلوی راهم را گرفت، به سمت اتاقکش رفتم و گفتم: برای مصاحبه با شرکت زرفولاد اومدم.

سری تکان داد ، یک برگه کاغذ برداشت و پرسید: نام نام خانوادگی !

-نگارین جوانشیر .

وقبل از پرسشش درمورد اطلاعات شناسایی همه را گفتم ،
برگه را به سویم گرفت و آسانسور شرقی را نشانم داد ، از
روی اعلانات ، چشمم به طبقه ی مدیریت افتاد.

مدیرعامل دکتر آزاد زرنگار !

یک آن چشمهایم در لغت دکتر جا خوش کرد! آزاد زرنگار
دکتر بود یا مهندس ؟!!!

خدای من با این همه ثروت میتوانست هرجفتش باشد
سری تکان دادم ، با گام هایی که حالا بیشتر میلرزید، به
سوی آسانسور رفتم، درهایش مشکی شیشه ای بودند همه
چیز به اندازه و به غایت درحد و شان زرنگارها لوکس بود
وارد کابین بزرگ شدم ، انتهایی ترین بخش کابین را در نظر
گرفتم و از آینه به خودم خیره شدم.

میتوانستم کار را بگیرم!

من چیزی کم نداشتم . من یک محقق بودم . رشته ی
دانشگاهی ام شاید به درد کار فولاد نمیخورد اما من در
نهایت یک آدم تحصیل کرده به شمار میرفتم که از پس
همه چیز برمی آیم! میتوانستم یاد بگیرم ... همه ی آدم ها

میتوانستند یاد بگیرند ... کسی حق نداشت فرصت
یادگیری را از من بگیرد ...

با صدای ضبط شده ی زنی که در آسانسور طبقه را اعلام
کرد ، از کابین بیرون آمدم . به سمت انتهای راهرو رفتم، در
ورودی چوبی بود و نیمه باز . داخل شدم . یک واحد
حدود صد متری مقابلم بود، یک سالن بزرگ مربعی با
پنجره های مشرف به تهران ... مبلمان زرشکی رنگ جهت
پذیرایی مهمان، یک آشپزخانه که با دیوار کاذب محتویات
داخلش پوشانده شده بود و دو اتاق با دری سفید و
دستگیره های طلایی !

همانطور بلا تکلیف ایستاده بودم که صدای مردانه اش در
فضا پیچید : بیا داخل جوانشیر غریبی نکن!

نگاهم به بلندگوی سفیدی که مقابل میز منشی قرار داشت
کشیده شد . پس اینجا منشی نداشت؟ لبخند زدم . من کار
را میگرفتم . حتما میگرفتم . با یک جعبه رولت و ناپلئونی
به خانه میرفتم و نیکی را بغل میکردم و جیغ کشان میگفتم:
که من کار را گرفتم!

از جلوی میز سفیدی که در حال مقابل کمد ها و قفسه های پراز زونکن قرار داشت رد شدم ، تقه ای به در کوبیدم و با نهایت اعتماد به نفس وارد اتاق شدم . باید کار را میگرفتم به خاطر خودم ، به خاطر نیکی !!!

#طبطو_66

از دیدنش پشت میز یک نفس عمیق کشیدم، نگاهی به مانیتورهای مقابلش انداخت و رو به من گفت: بیا بشین ! جلو رفتم ، به پای میزش که رسیدم به احترامم ایستاد، لبخندی حواله ام کرد ، دست جلو کشید و گفت: خوش اومدی .

یک آن برق من را گرفت اما در نهایت ، بابت احترامش به خاطر برخاستنش بابت حضورم در اتاقش ، پنجه ی یخ زده ام را جلو کشیدم ، لبخند مخوفی زد و چند ثانیه پنجه ام را در دستش نگه داشت .

احترام به این مرد نمی امد نه؟! قبل از اینکه خشونت نگارین جوانشیر را نشانش دهم ، خودش دست مردانه ای

گنده اش را عقب کشید و با اشاره به مبل پای میزش گفت: بشین !

با خجالت لبه ی مبل نشستم ، کیفم را در پهلویم قرار دادم که از پشت میز بیرون آمد ، از دیدن ظاهرش ثانیه ای حیران شدم . دکتر آزاد زرنگار ! یک پیراهن چهارخانه ی مشکی قرمز به تن داشت که دگمه هایش باز بود و زیرش تی شرتی مشکی پوشیده بود که عکس چه گوارا به سفید رویش چاپ شده بود .

یک کمر بند Dolce&Gabbana به کمر جین ذغالی رنگش بود و بوت های سربازی مشکی رنگی که تا نیمه ی ساق پایش بالا آمده و بندهایش را گره نزده بود! موهایش را دم اسبی بسته بود و از دیدن تتوهای متعدد روی دستش برای ثانیه فکر کردم من اصلا اینجا کار نکنم بهتر است! یک پرنده فروشی دیگر یا بوتیک! یا به سمت ناگهانی چرخید و سیخ نشستم . در حالی که موشکافانه صورتم را ورنانداز میکرد گفت: نسکا کاپوچ قهوه چویی؟!

لحن طنز آلودش وقتی که چای را چوبی گفت بیشتر از اینکه باعث لبخندم شود یا حس راحتی با او داشته باشم تنها ضربان قلبم را تند تر کرد و به جای منوی مفصلی که تحویلیم داد تنها گفتم: دست شما درد نکنه!

-حالا بگو... ببینم سلیقه ات چیه؟!

با من و منی گفتم: دست شما درد نکنه. صرف شده.

-قبل اینکه بیای اینجا رفته بودی کافی شاپ؟

با بهت نگاهش کردم. مقابل آن دستگاه وندینگ اتوماتیک توی اتاقش بلا تکلیف ایستاده بود و من را نگاه میکرد.

منتظر جواب بود و در مقابل چشموهای سیاه، خیلی سیاه..... بیش از اندازه سیاهش تنها جوابی که توانستم بدهم این بود: نه!

-پس تو خونه خوردی اومدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: خب پس چی میخوری نوشیدنی؟!

با خجالت گفتم: همون چایی....

پا روی زمین کوبید و کامل به سمتم چرخید ، شق و رق
نشسته بودم که کلافه گفتم: نشد جوانشیر نشد . اصلا
منطقی نیست ! تو اصلا به درد من نمیخوری پاشو برو نه
وقت منو تلف کن نه وقت خودتو . پاشو برو
و دو سه بشکن زد و گفتم: پاشو پاشو یا الله . پاشو کلی کار
دارم .

با دهان باز نگاهش میکردم ... هنوز نشسته بودم.
چه شد؟ چه کار کرده بودم؟! حتی از من سوال هم
نپرسیده بود .

وقتی دید هنوز نشستم جدی تر در صورتم دقیق شد و
گفتم: هنوز که نشستی....

با من و من ، با تته پته ، با زبان آلکنی گفتم: شما حتی از
من درمورد سوابقم سوال هم نپرسیدید !

چی پرسم؟! دقیقا؟! من در لحظه تصمیم میگیرم در
لحظه انتخاب میکنم ... تو به درد کار من نمیخوری چون
بزرگ فکر نمیکنی د دختر جون وقتی جلوت گزینه
هست یه عالمه گزینه کارفرما بهت گزینه میدی یک

تا چهار ... که میدونی دو و سه خیلی خوبه خیلی سوده اکی
 نه ! تو بر میداری یه گزینه ی ارزون و انتخاب میکنی ؟!
 آشغال ترین چیزی که کارفرما بهت پیشنهاد میده ؟ چایی
 هم تو خونه میتونی بخوری ولی کاپوچینو اسپرسو
 قهوه فرانسه ! آته ! اینا قلق دارن اونی که تو خونه حاضر
 میشه با اونی که تو کافی شاپ میخوری خیلی فرق میکنه !
 حالیه چی میگم ؟

با دهان بازتر نگاهش میکردم.

کف دستهایش را روی مبل چرمی مشکی رنگ مقابل من
 گذاشت و کمی به سوی من خم شد و گفت : وقتی بهت حق
 انتخاب میدن ! وقتی بهت میگن بین نقره و مس و طلا و
 الماس ... کدومو میخوای مثل گاجول ها نگو مس !!! بگو
 الماس وقتی تو انتخاب یه نوشیدنی ساده موندی تو گل
 ! من دیگه چی بگم ؟! چه سوابقی به چه دردم میخوره
 جوانشیر ؟! وقتی خودتو کم میبینی وقتی خودت گزینه
 خوب و پس میزنی من چطوری مسئولیت شرکتمو به تو
 بسپارم ؟! تو کار که بحث خجالت مطرح نیست ! اینجوری
 خودتو مچاله کنی گوشه ی مبل و گزینه ی خوب و بندازی

دور که بگن وای چه مناعت طبعی ! دختر جون تو این بازار
نخوری میخورنت !!!
خشکم زده بود .
نفسش را فوت کرد ...

هرچه اعتماد به نفس ، دانش و آگاهی بود همه را آوار شد
روی سرم . کار را به همین سادگی در یک آزمون و خطای
جزیی از دست دادم . حتی دیگر نمیتوانستم بگویم یک
فرصت دیگر به من بده!

چه فرصتی وقتی نگاهی که او از کارمندش توقع داشت ، در
پس زمینه ی ذهنی من هرگز تعریف نشده بود چون من
خودم را همیشه در هر شرایطی یک شهروند درجه دوم می
دیدیم!

#طبطو_67

سرم را پایین انداختم که صدای پر صلابتش در گوشه‌هایم
نشست: هی سر بالا !

مثل سربازی که فرمانده اش با قنداق کلاشینکف به دنده هایش کوبیده بود ، با همان حال نزار سر بالا آوردم و عرق روی پیشانی ام را سخاوتمندانه نشانش دادم .

کاش در چشمهای میخواند که من به این کار احتیاج دارم .
 نفس عمیقی کشید ، هنوز نشسته بودم ، نه اینکه نخواهم بروم ، پاهایم می لرزید . توان برخاستن را نداشتم مکشی کرد و دست به کمر گفت: دوباره میپرسم جوانشیر ! نسکا ... کاپوچ ... لته ... چویی؟!!

در چشمهایش زل زدم و گفتم: کاپوچینو !

لبخندی کجی زدو به سمت وندینگ چرخید ، دو لیوان کاغذی مقابل شیرهای موجود قرارداد و انتخاب هایش را کرد . دو لیوان کاپوچینو ! دستگاه روشن شد و دقیقه ای بعد ، وقتی لیوان های سر ریز شده را از جای مخصوص برداشت ، به سوی من آمد، روی مبل رو به روی من نشست ، کاپوچینوی پر از کف را مقابلم قرار داد و گفت: چه خبر از کار و بار؟!!

روی مبل لم داده بود، آرنجش را لبه ی پشتی مبل گذاشته و پنجه هایش را به پس سرش تکیه داده بود و من را نگاه میکرد ، مچ پایش را روی ران پای دیگرش گذاشته بود و تماشا می کرد .

سعی کردم تمرکز را به دست بیاورم ، در چشمهایش زل زدم و گفتم: خدا روشکر.

-اگر بابتش خدا رو شکر میکنی اینجا چیکار میکنی ؟ بیکاری اومدی مصاحبه کاری ؟! اومدی منو ببینی ؟! الان از God راضی هستی ؟ همه چی بر وفق مراده ؟! ما مرض داریم وقت بذاریم ؟! خب دوست داری وقت بگذرونی با من ، بهم تکست بده قرار بذاریم!!!
وا رفتم باز .

کمی از کاپوچینویش نوشید و درحالی که از بالای لیوان من را نگاه میکرد.

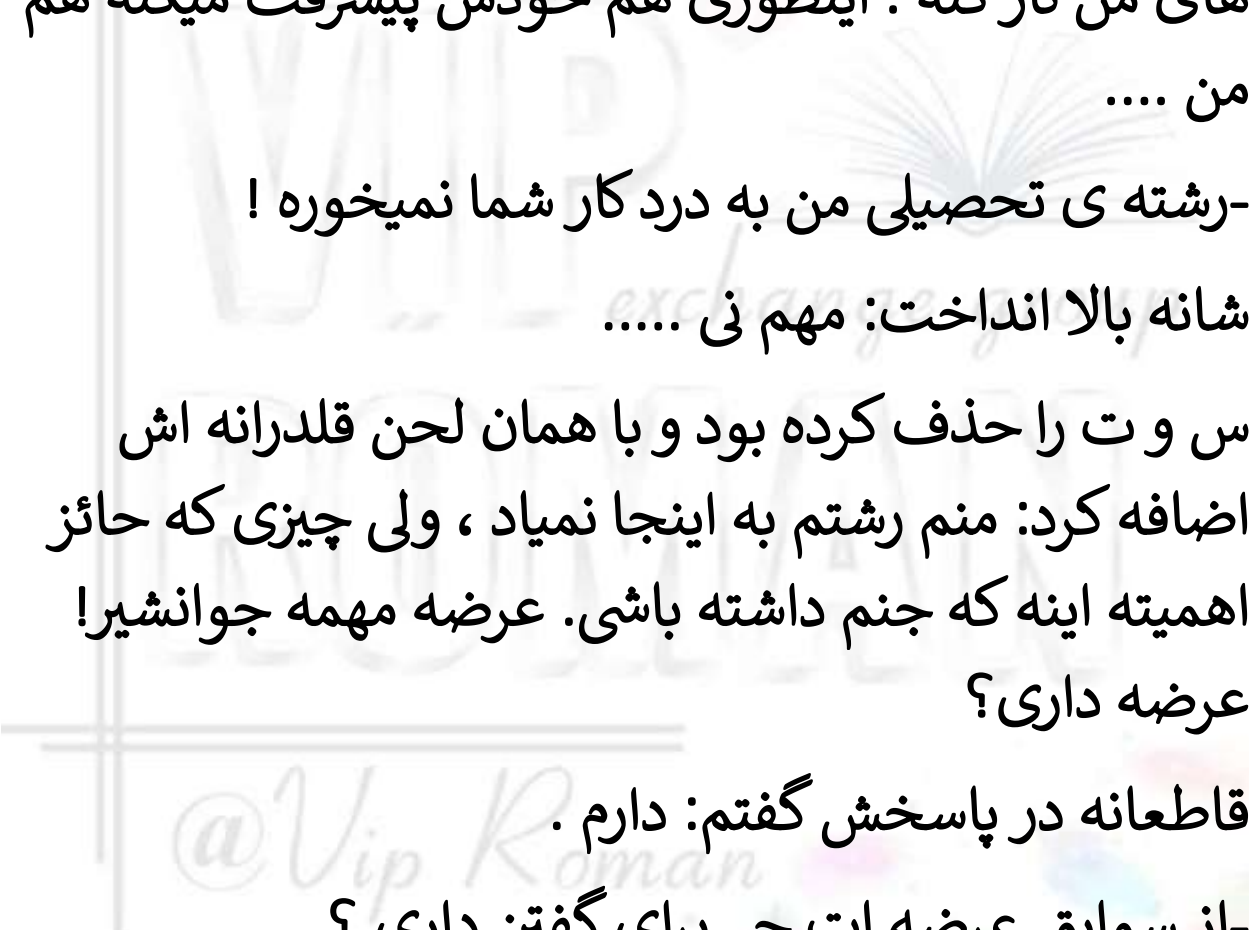
نفسم را خسته از دست حرفهایش از دهان بیرون انداختم .

سکوتم چندان به مذاقش خوش نیامد که گفت: خب حالا بگو ببینم چی تو چنته داری ؟!

با تعللی گفتم: چی میخواین ؟!

لبخندی زد . کاپوچینویش را همانطور داغ داغ سر کشید و گفت: حالا شد ! خوشم میاد کارمند بر مبنای خواسته های من کار کنه . اینطوری هم خودش پیشرفت میکنه هم من

-رشته ی تحصیلی من به درد کار شما نمیخوره !

شانه بالا انداخت: مهم نی


س و ت را حذف کرده بود و با همان لحن قلدرانه اش اضافه کرد: منم رستم به اینجا نمیاد ، ولی چیزی که حائز اهمیتیه اینه که جنم داشته باشی. عرضه مهمه جوانشیر! عرضه داری؟

قاطعانه در پاسخش گفتم: دارم .

-از سوابق عرضه ات چی برای گفتن داری ؟

دست جلو بردم، لیوان کاغذی را میان انگشتهایم نگه داشتم و کمی مزه مزه اش کردم ، در سکوت و آرامش

تماشایم میکرد. خط سنگین نگاهش وادارم کرد تا سرسری
چند جرعه قورت بدهم و بگویم: درس خوندم.
-شق القمر که نکردی! همه درس میخونن....
نگاهم مبهوت شد و منتظر بود.
-من با توجه به شرایطم فوق لیسانس دارم.

#طبطو_68

خواست چیزی بگوید، لبهای درشتش را به حال مچاله
ای جلو داده بود و میان کلامش گفتم: من توی انستیتو و
مرکز پژوهش به صورت پاره وقت کار میکنم. بدون
دریافت مزد... فقط به خاطر علاقه ام! به خاطر علم...
به خاطر جانداران! محیط زیست... و از خواهر معلولم
سالهاست که بدون حمایت پدر و مادر نگهداری میکنم.
تنها زندگی میکنم و تنها زندگی کردن مسائل خودشو داره! تا
الان که تونستم. پس خدا رو شکر!
نگاهش باریک شده بود و در سکوت تماشایم میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سابقه ی کار به صورت رسمی ندارم . چه توی کشتارگاه چه توی پرنده فروشی...

از جا برخاست ، لیوانش را توی سطل زباله انداخت و روی صندلی اش نشست ، نیم نگاهی به مانیتور ها انداخت و گفت:

-پس سابقا تو هیچ شرکتی کار نکردی ، درسته؟
-نه .

-پرنده فروشی ولی جای باحالی باید باشه . کاسکو سخنگو چند ؟

لبخندی به لحن بازاری اش زدم و گفتم:

-بستگی داره به سنش ... تعداد کلمه های که حرف میزنه .
داریم از پنج میلیون داریم...

-یه نمونه بگو...

نفس عمیقی کشیدم محض رضای خدا از یکی از مقاله هایم هم نپرسید نفسم را فوت کردم و گفتم:

-مثلا سخنگوی دم قرمز اگر سی کلمه حرف بزنه ، چهار و پونصده قیمتش...

-چهار وپونصد افرین چه گرون ! بازم بگو ...
با حرص لب زدم:

-یه طوطی دیگه هم هست بهشون میگن اککتوس ،
سخنگوش ، اونم از سه شروع میشه بسته به تعداد کلمه ها
... رقصش ... هر هنری که بلد باشه رو قیمتش میاد . یا
کاسکو سرلاکی هشت میلیون قیمتش هست اگر زیر شصت
روز باشه ...

ابروهایش بالا پریدند و با نیشخندی گفت: طوطی هم
نشدیم هشت تومن بیرزیم !
لبخندی به لبم آمد .

هومی کشید و گفت: فقط پرنده کار کردی ؟

-پرنده ... گربه . همستر ...

-با سگا کار نکردی ؟

در نگاهش زل زدم .

دوباره پرسید: با سگا کار نکردی؟!
-نه .

-سگا رو دوست داری؟

نفسم در سینه حبس شد:

-بله . با وفان ...

-ولی پاچه گیرن عجیب... هارم هستن عجیب !

در چشمهای تیره اش زل زدم و گفتم: بله هستن .

-سگ ها رو پس دوست داری نه ؟

جوابش را ندادم . می ترسیدم که بگویم بله و گازم بگیرد .

حس میکردم از این فاصله توانایی این که به سمتم حمله

کند و پارس کند و دهانم را بدرد دارد !

کاش زودتر من به خانه برمیگشتم . گور بابای کار کردن در

فولادزر !

#طبطو_69

چند ثانیه به سیستم های رو به رویش زل زد و درنهایت گفت: بین من آدم خوش اخلاقی نیستم . کار ما هم جوری نیست که بطلبه من خوش اخلاق باشم! من حوصله ی ننه من غریبم زن ها رو ندارم . کلا راستشو بخوای از زن ها خوشم نمیاد با زن ها حال نمیکنم . با زن ها هم کنار نمیام . کار ما مردونه است ..

در دلم برای مژده زرنگار دل می سوزاندم .
به رینگ نقره ای ساده در دست چپش که با آن ساعت صفحه درشت مشکی اش دنیا دنیا تناقض داشت نگاهی انداختم و بعد به چشمهایش چشم دوختم.

متفکر گفت: من اینجا یکی و میخوام برای کارهای بایگانی ... نامه نگاری... پذیرایی ! ساعت کاری هم نه صبح تا شیش بعد از ظهره ! اضافه کار باشی اضافه کاری میگیری دوروز مرخصی داری که نمیدم بهت ... پنجشنبه ها هم معمولا شرکت تعطیله ولی چون من میام تو هم میای !
میان حرفش گفتم: جمعه ها ؟!

با همان لبهای برجسته ی مردانه اش با لحن لوسی گفت:

-آنلاین باش با هم چت کنیم ... کل هفته صبح تا شب
میبینمت دلم برات تنگ میشه خب!

کاش نمیپرسیدم. نفسم را توی سینه نگه داشتم و سرم را
پایین گرفتم و صدایش آمد: با مرخصی ندادنم مشکل
نداری ؟

-نه.

سری تکان داد و گفت: خوبه . جنم نشون بدی هواتو دارم
. هم کار یادت میدم ... هم حقوق خوب میدم . چیز دیگه
ای هست بخوای بدونی ؟!

-نه.

-فعلا بیا یه هفته ببینم چی به چیه ... ازت خوشم میاد
نمیاد . در کل که میدونی من از زن ها ...

میان کلامش گفتم: خوشتون نمیاد!

هومی کشید و گفت: آره .

با تعللی چند ثانیه در صورتم خیره ماند و گفت: میتونی
بری از فردا بیا .

سری تکان دادم و بالاخره به جان کندن برخاستم ، تماشا می کرد ، با اجازه ای گفتم و قدمی از میز فاصله گرفتم که صدایم زد: جوانشیر؟

به سمتش چرخیدم . بند کیفم را محکم در مشت نگه داشتم که لب زد: با خواهرت چیکار میکنی تایم هایی که اینجا؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: از پس خودش برمیاد تنهایی...

دستی به ریشهایش کشید و گفت: حالا ساعت کاریت زیاده این بچه یه بلایی سر خودش نیاره !

لبخندی حواله اش کردم و گفتم: حقیقتش توی خونه دورین مدار بسته نصب کردم با گوشیم میتونم چکش کنم اگر کار خطرناکی بکنه به خاله میگم یا پسر خالم ...

ابروهایش را بالا داد و گفت: پس خوبه .

لبخندی به لب آوردم ، با یک خدا حافظ از اتاقش بیرون آمدم . باز موقع بیرون آمدن به پام برخاسته بود و گفته بود: به سلامت!

یک قطره اشک از چشمم افتاد .

احترامی که به من گذاشت ،فرای تصورم بود . هیچکس
حال من را نمیفهمید .

از اتاقش که بیرون آمدم به میز خالی نیم نگاهی کردم... یک
آن خودم را آن پشت دیدم ... میان گوش و سرشانه ام
تلفن، یک دستم به فکس.... و هزار کار ریخته روی سرم!
خدا میدانست چه حسی داشتم دو بال روی شانه هایم
رویده بود و من میتوانستم تا ابرها پرواز کنم . باید برای
نیکی کلی شیرینی میخریدم پاستیل و البته پفک!

و با حقوق اولیم یکی از النگوهای که بابت نصب دورین
فروخته بودم را زنده میکردم ... حالا شاید با حقوق دومم
!!! یا نه ... اول برای نیکی یک صندلی اتوماتیک برقی
میخریدم که راحت در خانه به این سو و آن سو برود
یک عالمه سی دی فیلم کتاب و شاید با حقوق سوم
النگویم را زنده میکردم ! #تابعد

#طبطو_70

کلید را در قفل خانه چرخاندم ، از صدای پخش تلویزیون ،
مغزم سوت کشید . وحشت زده ، در را پشت سرم بستم ،
کفشها را در آورده و در نیاورده به سمت تلویزیون دویدم و
صدایش را از خود دستگاه کم کردم . از دیدن نیکی روی
صندلی اش با دهان باز و دستهای پفکی ابرو درهم کشیدم و
گفتم: نیکی ما مستاجریم ها!!! صداش تا هفت تا کوچه
اونطرف تر میاد !

لبخند نارنجی ای به من پاشید ، حیف زیادی خوشحال
بودم وگرنه حسابی گوشش را می پیچاندم .
با لذت ، یک پفک حلقه ای به دهانش برد ، دست جلو
بردم ، بسته ی پفک را قاپیدم و گفتم: من نیستم برای
خودت جشن هم که میگیری !
بلند بلند خندید .

دلم برای خنده هایش ، برای گرمایی که با خودش به خانه
می آورد حسابی تنگ شده بود . چطور توانسته بودم این
مدت را تنها سرکنم ؟ با تلویزیونی خاموش ، چراغ هایی

خاموش... بدون شنیدن نفس ها و آواهای او بدون
بوییدن لباس های او ... بدون چشمهایش...

لبخندی به رویش زدم و مثل یک خواهرکوچکتر که
میخواست برای خواهر بزرگترش ، دردل کند ، صندلی را به
سوی مبل کشاندم، چهار زانو شدم ، گفتم: نیکی خانم
قصد ندارید به خواهرخانمتون تبریک بگین؟
با همان چهره ی معصوم و خنده رو تماشایم میکرد.
یک لنگه ابرو بالا دادم و گفتم : کار و گرفتم.

چشمهایش برق زد .

باد به غبغب انداختم : از فردا به عنوان منشی مخصوص
آزاد زرنگار میرم تو شرکت فولاد زر!
دستش را جلو کشید و به گونه ام چسباند .

چند ثانیه به من زل زد و در حالی که نگاهم میکرد گفت:
آز..... دوشش.....

خندیدم و گفتم: آزادم تو رو دوستش !!!!

غش غش خندید و من با غصه گفتم: ولی دیگه بهش
مسیج نزن .

نوچی کرد ، از توی بسته ی پفک یک حلقه لای انگشتهای
مچاله اش انداخت و گفت: دوشش.....م.....مممم.....
ممم.... دوسم !

-بله با اون بوسه حالیم شد هم تو دوستش هم اون دوست
!!!

خندید و من هم از خنده اش با دلسوزی خندیدم .چه می
گفتم؟ به این خواهر همه جانش معلول با پاهایی که
جان نداشت و فیزیوتراپی جوابگوی استخوانهایش نبود چه
میگفتم؟ به این دختر با این چشمهای زیبا ، با این
انگشتهای مچاله و قدرت تکلم نصفه و نیمه چه میگفتم؟!
به جان کندن دهان باز کرد و گفت: تو

- من چی؟؟؟

-رئی..... ایس تو....

خندیدم : بله چشم! رئیس منم!!!

دستم را کشید ، خنده از لبهایش رفت: آز..... دوسم.....
دویش..... می..... می..... گم رئی..... ایس.....

-یعنی چون تو آزاد و دوست داری اونم دوستت داره من
میشم رئیس؟!

بلند بلند خندیدم و دستم را محکم تر با انگشت کوچک و
شست گرفت و گفت: می... گم بِ آزاد... آد!
در چشمهایش زل زدم و گفت: گ...وش..... میکنه!
-به حرف تو؟

سرش را تکان داد و گردن کج کردم و لب زدم: آزاد زن داره
نیکی . تو رو خدا دیگه بهش مسیج نزن باشه عزیزم؟ آزاد
زن داره متاهله! یه مرد متعهد به زندگیشه!
و توی دلم گفتم : جان عمه اش!

با این وجود از جا برخاستم، موهایش را بوسیدم و گفت :
نه

-چی نه؟!

اخم کرده بود ، دهان باز کرد و لب زد : زن..... نه !

با طعنه گفتم:

-زن نداره؟! مژده پس کیه ؟!

سرش را تکان داد و بلند گفت: آژ....آد.... تَن هاست !

بی حرف ، به سوی اتاق رفتم و در جواب پرت و پلاهای نیکی گفتم: میرم حموم نیکی آب آشپزخونه رو باز نکن فشار آب این خونه افتضاحه !

#طبطو_71

به پلک های بسته ، مژه های به هم چسبیده و گونه های ملتهبش زل زده بود ، زانویش را تا کرده ، کف پایش لبه ی تخت بود و ساق پا را بغل زده بود.

چانه اش سرکاسه ی زانو بود و تماشا میکرد .

صدای دورگه ی مژده به گوشش نشست : نمیخوای بری بخوابی ؟

بدون اینکه چشم از صورت پریشان ویدابردارد گفت:
بخواد اینطوری تو تب بسوزه ! دیگه رنگ بودنشو باید تو
خواب ببینیم!

جلو آمد دست به شانه ی او گذاشت و گفت: نگرانشی؟
چشمهای سیاهش را از روی رخ ویدا به سوی او کشاند و
گفت: نه ! برای چی باید نگرانش باشم .
-بهش مسکن دادن ، آرومه . برو بخواب ... نگران نباش.
کفری لب زد: نیستم.

-حال و هوات چیز دیگه ای میگه ...

پایش را از لبه ی تخت پایین گذاشت و ازجا بلند شد ،
مژده به سوییش آمد، انگشتش را روی سینه ی او قرار داد و
گفت: نمیخوام خودتو به دردسر بندازی!

انگشتش را گرفت وگفت: من از وقتی اومدم اینجا افتادم
توی دردسر !

خواست از کنارش رد شود که مژده به آرامی گفت: باید
حرف بزنیم . باید به من بگی چه خبره ! خودتو انداختی توی

هچل نه؟ صداتم در نمیاد! آخر هفته بازم جشن و سروره
!!! من صندوق صوتی موبایلتو گوش دادم.

یک خنده ی موزیانه حواله اش کرد: دقیقا کدوم ختم؟!
مژده پوفی کشید: من میخوام کمکت کنم .

با کف دست ، پیشانی اش را به عقب کشید، سر مژده به
عقب خم شد و بالاخره در برابر زورش ناتوان ماند .

از اتاق بیرون رفت، در نشیمن طبقه ی بالا روی پارکت
های قهوه ای نیم دوری زد و خواست به سوی یکی از اتاق
ها برود که مژده پی اش آمد، قبل از اینکه وارد اتاق مهرداد
شود ، او را به سوی اتاق سوم کشید ، در را بست و رو به
چشمهای خسته و خواب الوده اش گفت: من میدونم
داری زجر میکشی میدونم داری عذاب میکشی ! با من
حرف بزن بذار کمکت کنم . مهرداد برگشته دیگه تنها
نیستی ! یه سری مسئولیت هاتو میتونی روی دوش مهرداد
بذاری! دیگه مجبور نیستی بری شرکت یا حواست به همه
جا باشه ... حتی دیگه ماهانم نیست تا نگران و مراقب اون
باشی!

با چشمهای به اشک نشسته خفه گفت: دیگه لازم نیست
نگران منم باشی.....

کف دستهایش را روی ریش های سیاهش گذاشت و
گفت: میتونی به فکر خودت باشی آزاد! میتونی بری... برو
!

-کجا؟!

مژده از جوابش یکه خورد با صدای خفه ای گفت: همون
جایی که همیشه حسرتشو داشتی بری!
سری تکان داد: چیزی یادم نیست .

-یه کلبه ! کنار دریا ... یه قایق.... یه تور ماهیگیری !

زهرخندی زد و خواست از اتاق بیرون برود که مژده شانه
هایش را به در چسباند و گفت: ماهان تموم شد . پرویز به
زودی میمیره! سرطان امونشو بریده! مهرداد بیچاره است
... زنش شده یه هرزه ی هرجایی ! بچه اش ناتوانه ...
ماهان مرده ! خوشحال نیستی؟! هممون باختیم پخش
شدیم! تموم شدیم دیگه آزاد . اسارت تموم شد! برو.....
آزادی !

دست به کمر شد و گفت: چی میگی پرت و پلا برای خودت ؟

-میخوام بدونی که دیگه لازم نیست مراقب ما باشی....

-واقعا خیال کردی من اسیرم؟! اشتباه برداشت کردی

عزیزم ! این شمايید که اسیر منید !

یک لبخند کج به سويش روانه کرد و در حالی که چانه اش

را بالا می کشید گفت: تا وقتی من اجازه ندَم، نه کسی

میمیره! نه پخش میشه ... نه میره ! نه حتی میبازه !

مژده بهت زده گفت: نمیتونی جلوی منو بگیری!

-میگیرم . جلوی همه رو....

با صدای ضعیفی گفت:

-میتونستی جلوی مرگ ماهانو بگیری نه ؟!

لبخندش کمی عمیق شد و لب زد : از سر راهم برو کنار

مژده پنجه به بازویش نشاند و گفت: من میدونم یه زن از

تو حامله است آزاد!

آزاد در چشمهای مژده زل زد و مژده خفه گفت: میدونم با
اون زن ارتباط داری !!! میدونم باهاش خوابیدی !!!
میدونم داری بچه دار میشی !!! یه پسر...
سر انگشتهایش را به چانه ی مژده رساند و مژده با صدای
ضعیفی گفت: تو داری بهم دروغ میگی!
پاکت سیگاراش را در آورد ، یک نخ میان لبهایش گذاشت ،
جلوی چشمهای مژده آتشش زد ، سیگار را روشن کرد و در
نگاه مژده خیره شد و گفت: تو راز منو میدونی ! نمیدونی ؟!

#طبطو_72

مژده بریده بریده گفت: تو گی نیستی ! تو همجنس گرا
نیستی ! تو با یه زن خوابیدی ! یه زن از تو حامله است
لبخندی به سوی مژده پاشید: من گی ام ! با هیچ زنی
نخوابیدم ! حتی با تو !!!
مژده به لرزه افتاده بود کام محکمی از سیگار گرفت ، دودش
را توی صورتش فرستاد و گفت: من یه همجنس گرام!

روی بازویش آورد و گفت: تو همجنس باز نیستی آزاد! تو
گی نیستی... تو تمایلی به مرد ها نداری....

-من دوست پسر دارم!

صدای حق هقش بالا گرفت .

یک کام دیگر از سیگار گرفت، محکم، عمیق و طولانی....

مژده ناله کرد: التماس می‌کنم

-من باهاش خوابیدم مژده!

و لبخندی به رویش زد و مژده دو دستی به سرش کوبید
..... با چشمهای از حدقه در آمده نگاهش کرد و آزاد با
صدای بلندی گفت: براش س*ا*ک زدم! و اجازه دادم تا
....

مژده نفسش بند آمد و آزاد کام دیگری از سیگار گرفت و
گفت: من همجنس بازم ! جنسی که دوست دارم باهاش
رابطه داشته باشم و انتخاب کردم و تو میدونی!
مژده با دهان باز نگاهش میکرد دست جلو کشید، خون
غلیظ و سیاهی که از بینی اش روی تنه ی استوانه ای سیگار

چکید را پاک کرد و گفت: تو رو به روح رعنا و شاپور....
بگو که اینکار و نکردی !!!

-اسمش شاهین صبحی نه! سی و چهار سالشه! دوستم
داره . دوستش دارم!

عرق سرد کرده بود ، تمام تنش به ریشه افتاده بود کم
مانده بود همان جا جان بدهد .

رو از او گرفت، به سمت کنسول رفت، کف دستهایش را
لبه ی میز دودی شیشه ای گذاشت ، به جلو خم شد ...
از آینه به قامتش زل زده بود . شق و رق و صاف بود. در
کمال آرامش سیگارش را میکشید ...

از تماشای این تصویر ، مشتش را بالا آورد توی آینه
کوبید....

آینه فرو ریخت روی میز کنسول دودی ... نگاهی از در به
سمت مزده چرخید ، به مشت خون آلودش ... نگاهی به
پنجه ی اسب ندیده اش رفت، یک تکه شیشه ی تیز
برداشت ، آن را به زیر گلو درست مقابل شاهرگ برد و در
چشمهای حیران و مشکی آزاد خیره ماند و گفت:

-بهت گفته بودم اگر اینکار وبکنی... دیگه نمیمونم تا
خرد شدن تو تماشا کنم !!! آزاد بهت قبلا اولتیماتوم داده
بودم...

نوک آینه ی تیز و بران را به گلو فشار داد و با صدای خفه
ای گفت: بهت گفته بودم !!!!!!! خودتو بشکنی.... خودمو
خرد میکنم !!! تیکه تیکه میکنم له میکنم!

#طبطو_73

نوک شیشه را بیشتر به گوی باریکش فشار داد، یک باریکه
خون از گلو به یقه ی تی شرتش چکید دست در جیب برد ،
کالیبر چهل و پنج را بیرون کشید مسلحش کرد بدون هیچ
واهمه و ترسی بدون لحظه ای تردید یا شکی ، آن را به
سوی شقیقه ی خودش برد ، سیگار را به زمین افتاد و به
سوی مژده چرخید و مژده حیران چشم به کالیبر دوخته
پوزخندی به لب آورد و گفت: دوستت دارم آزا.....

کالیبر را به سمت شقیقه ی خودش نشانه گرفت ، یک گام
پیش آمد . مقابلش ایستاد. فاصله با هر گامش کم و کمتر

شد ، در چشمهای سرخ و خیسش زل زد، نیشخندی به رویش پاشید .

کالبرد ر دست و نوکش به شقیقه ی خودش نشانه رفته بود ، در نگاه وحشت زده و هراسان مژده لحظاتی خیره شد و گفت: شریان تو پاره کن صدای گلوله توی خونه میپیچه ! میدوئن وحشت زده ... در و باز میکنن میان تو ! امیدشون رو برای اینکه من و فردا ببینن از دست دادن! اما تو مهرداد حتما دستهاشو میذاره روی گлот ... تو زنده میمونی ! به دادت میرسن و تا آخرین روز زندگیت طعم مغز من رو روی لبهات حس میکنی ! مژده با دهان باز نگاهش میکرد .

خونی که از روی لبهایش چکه کرده بود را انگشت زد ، به روی لبهای مژده مالید و گفت: از اینکه تو دوشیزه ای متاسفم!

و خنده ی هیستیریکش در فضا پیچید .
کالیر هنوز دم شقیقه بود

شیشه هنوز به گوی او چسبیده بود و از پنجه اش
خون می آمد ، یک قطره اشک از چشم مژده سقوط کرد
....

شیشه را انداخت خودش را به جلو ، به سینه ی او هل
داد ، سرش را به سینه ی قطور و ستبرش تکیه داد و ناله
کرد: متاسفم!

و یقه اش را در مشت گرفت و بی اهمیت به پوست شرحه
شرحه ی دستش هق زد: معذرت میخوام
تکانش داد و جیغ کشید: آزاد!!!!!!

و کالیر هنوز دم شقیقه اش بود روی زانوهایش افتاد،
مقابل پاهایش سجده کرد و بی اهمیت به خرده شیشه ها ،
پاهای او را بغل گرفت و درحالی که سعی میکرد هق هقش
را کنترل کند با التماس و استیصال گفت: منو ببخش !!!

سرش را بالا گرفت اشک از چشمهایش بی مهابا می
چکید ، دست بالا کشید ، دستش عاجز بود ... بازویش را
نمیتوانست بگیرد میخواست آن لعنتی را از دم شقیقه
اش دور کند ...

جیغ زد: ازاد !!!

در به ناگهانی باز شد ، مهرداد داخل اتاق شد و وحشت زده
رو به آنها پرسید: چه خبره چتو..... نه!

وازدیدن صحنه ی پیش رویش مات ماند .

مژده خفه گفت: تو رو خدا مهرداد ... ازش بگیر.... این
لعنتی رو

مهرداد با گام بلندی خودش را به او رساند، کالیبر را پایین
کشید یک گام از مژده فاصله گرفت رو به او نیم نگاهی
کرد، با پشت دست بینی اش را پاک کرد و با لحن بی تفاوتی
گفت: فردا میخوام برم پی باعث و بانی مرگ ماهان ! باهام
میای ؟ یا میترسی النگوهاش بشکنه عزیزم؟!

مهرداد با دهان باز نگاهش میکرد ، ازاد بدون اینکه منتظر
جوابش باشد از اتاق بیرون رفت.... مهرداد مقابل مژده که
می لرزید زانو زد صورت مژده را در میان دستهایش
گرفت و گفت: چی شده؟! چی شده مژده؟ چرا اینطوری
هستین شما؟! چرا همیشه یه دقیقه شما رو تنها گذاشت

.... گوت چرا زخمه ... دستت چرا زخمه؟! دختر حرف
بزن...

پنجه اش را به بازوی مهرداد رساند و با صدای از ته چاهی
که به زور در می آمد گفت: لج کرده با من داره خودشو
از بین میبره! داره خودشو میکشه مهرداد
مهرداد هاج و واج نگاه میکرد.

به زانوهای زخمی مژده به دستش ... به گلویش ... به
اشکهایی که به نظر میرسیدند پایانی نداشت نگاهی کرد و
صورتش را در میان دستهایش حفظ کرد و گفت: کی؟ چی؟!
چی میگی عزیزم؟ چی شده؟!!!

-دوباره دوباره داره داره خودشو از بین میبره مهرداد .
مهرداد این همه سال این همه سال تلاش کرد
درمان شد دارو خورد ... شوک الکتریکی بستری ...
بیمارستان ... اعصاب و روان قرص قرص ... قرص
!!!! مهرداد با یه پسر خوابیده !!! آزاد با یه پسر خوابیده ...
مهرداد آزاد قول داده بود ... آزاد پاک شده بود آزاد خوب
شده بود مهرداد آزادم مهرداد آزادم

رفیقم.... عشقم.... عشقم..... مهرداد عشقم از دستم
رفت!

و حق حق بلندش در آغوش مهرداد پیچید .

#طبطو_74

فصل هشتم : بلوکه

Blockade : به وضعیتی اطلاق میشود که پیشروی سوار یا
معمولا پیاده توسط حریف
مسدود میگردد.

بازگشت به گذشته 1377/8/8 - گیلان (دیلمان)

دوو سیلوی بڑ مقابل ویلا با سقف شیروانی نارتجی ،
متوقف شد ، دستی را بالا کشید ، نیم نگاهی به او انداخت
که روی صندلی عقب مچاله شده بود ، پتویی که ویدا
رویش کشیده بود یک اینچ هم کنار نرفته بود، لبه ی پتو را
در میان انگشتهایش مشت کرده و چشمهایش کاملاً
بسته بودند .

برای ثانیه ای اجازه داد، برف پاک کن به چپ و راست
حرکت کردنش ادامه دهد و بارانی که مثل سیل از آسمان
می بارید را از روی شیشه پس بزند . صدای برخورد دانه
های درشت باران با شیروانی و شیشه ی ماشین ... با دو
تک سرفه از سرنشین صندلی عقب شکسته شد .

بعد از تعلل کوتاهی درنهایت ، مجدد ماشین را روشن کرد
بخاری را زد، چتر را برداشت و بدون خاموش کردن ماشین
و بخاری ، از اتومبیل پیاده شد . چتر را باز کرد سوز بدی
می آمد ، روی سنگفرش ورودی ویلا ایستاده بود و به
ساختمان مقابلش نگاه میکرد .

به انضمام یک پیکان سفید، یک وانت نیسان آبی هم در
آن حوالی به چشم میخورد، نیم نگاهی به سرنشین بیهوش

صندلی عقب انداخت و با گام های مطمئنی راه افتاد از پله های لیز که آب باران رویشان جمع شده بود بالا دوید ، مقابل در ایستاد و زنگ در را به صدا در آورد .

مرد از پشت در داد زد: کیه ؟! نصر الله برگشتی؟! چه زود...

در را باز کرد و از دیدنش میان چهارچوب در بارانی سیاه یکه خورد .

چتر مشکی بالای سرش بود و نگاهش خونخوار!!! یک گام از چهارچوب در فاصله گرفت و با خشم غرید : تو!!!

چتر را پایین آورد به کناره ی در تکیه داد ، یک گام داخل شد و بی اهمیت به کفش های گل شده و خیسش روی پارکت کف ویلا ایستاد . حرارتی که از داخل ویلا به صورتش نشست باعث شد تا کاناپه ی کرم رنگ نزدیک شومینه را مناسب استراحت سرنشین صندلی عقب دوو ببیند .

مرد دست به کمر گفت: اینجا چه غلطی میکنی؟

با پا در را بست . نگاهی به ویلا کرد، اسبابش همه نو بودند ، لبخندی به صورت مرد زد ، قاب عکس بزرگی از رعنا درست بالای شومینه نصب بود ، درحالی که روی صندلی نشسته بود و با لبخند زیبا و بکری به دورین نگاه میکرد و چشمهای درخشانش آنقدری زیبا بودند که چشم بیننده را ثانیه ای درگیر کنند .

مرد چنگی به موهای قهوه ای تیره اش زد و با حرص به حرف آمد: فکر میکردم ما حرفهامون رو زده باشیم پرویز!!!

چشم از قاب عکس گرفت در نگاه طلبکار مرد خیره ماند و در یک جمله یک راست سر اصل مطلب رفت و گفت: تو به من گفتی آزاد مرده ! صدای رعد و برق شیشه های ویلا را لرزاند .

#طبطو_75

صدای رعد و برق شیشه های ویلا را لرزاند .

نفسش را سنگین بیرون داد : مگه نمرده!
 با صدای گرفته ای داد کشید: من با تو شوخی دارم
 رامین؟!!!!!!!

و ناگافل به سایش حمله کرد، یقه ی پلیور را میان
 انگشتهایش گرفت، او را به ستونی فضای سالن را از
 اشیازخانه جدا میکرد کوبید و گفت: مرتیکه ی احمق !!!
 این بچه رو فرستادی سراغ من و خانواده ام؟! خیال کردی
 من میذارم یه حیوون دست آموز و بفرستی وسط خانواده
 ام؟!!!!!!!!!!!!!!!

رامین نفسش را فوت کرد، پنجه هایش را روی مچ دستهای
 او گذاشت و گفت: بذار برات توضیح بدم .

پرویز با نفرت نیشخندی حواله اش کرد: پس میدونستی
 زنده است ! تو به من دروغ گفتی ! گفتی پسر شاپور و رعنا
 مرده!!!

-مگه غیر از این بود؟!

-پس تو ماشین من چه گهی میخوره رامین؟!

رامین با آرامش گفت: برات توضیح میدم خواهش میکنم
آرومتر... بشین یه چای برات بیارم .

تنه اش را عقب کشید و پرویز بلند گفت: حتی نتونستی یه
کار و درست انجام بدی....

-پرویز ، پرویز ، من هرکاری که گفتم و انجام دادم .

-اگر هرکاری که من گفته بودم و کرده بودی.... این بچه
الان و بال من نشده بود!!! بعد از ده سال آژگار حالا کار
به جایی رسیده که باید بهش جواب پس بدم!

رامین با بیخیالی گفت: بابا شاید این اون نباشه!

پرویز دندان قروچه کرد: مرتیکه ی لاشخور! تست گرفتیم
ازش . آزمایش داده! پسر شاپوره ! پسر رعنا ...

رامین نفسش را سنگین بیرون داد : آزاد دوسالش بود من
تحویلش دادم بهزیستی!!! از دور هم مراقبش بودم ...
قرارمون جز این بود؟

پرویز نیشخند زد: قرار؟! چه قراری؟! رامین سگ پدر من
پدرتو درمیارم هرچی بهت دادم ازت پس میگیرم!

-پرویز . حرف مفت زن ! من پشت به پشت تو اومدم .
گفتی میخوای سر به نیستش کنی منم هرکاری گفتم کردم!
گفتی تو اون تصادف سوخته مرده! دهن عالم و آدم و
بستیم اینم حواله اش دادیم به پرورشگاه! عین همون
چیزی که خواسته بودی! منم سهممو گرفتم به اندازه هم
مراقبش بودم حالا حرف حسابت چیه؟!

-اگر مراقبش بودی پس الان رو صندلی عقب ماشین من
چه گهی میخوره ؟ اگر توی کثافت کارتو درست انجام داده
بودی.... کارش به کارتن خوابی نمیکشید!
رامین حیرت زده گفت: کارتن خوابی ؟!

پرویز چنگی به موهایش زد، روی یکی از مبل ها نشست؛
پاکت سیگار بهمن را بیرون کشید، یک نخ میان لبهایش
گذاشت و آتشش زد ، چند ثانیه ازش کام گرفت و رامین
مقابلش آمد، لبه ی میز عسلی رو به روی پرویز نشست و
گفت: منظورت چیه ؟! کارتن خوابی چیه؟! من ... من
سپرده بودمش به بهزیستی! از دور هواشو داشتم. قرار بود
یه خانواده درست و حسابی براش پیدا بشه ...

-با یه گونی کارتن پاره اومده تو خونه ی من! میگه اینجا ر
وبلدم! میگه من زرنگارم! میگه اسم من آزاده نه محمد
رضا!!! رامین دقیقا بهم بگو حرف حسابت چیه؟! مگه من
و تو با هم تسویه نکردیم نامسلمون؟! من ویلای رعنا رو
شیش دنگ منگوله دار به نامت کردم! مگه بیشتر
میخواستی!!!

-اول درست حرف بزن کارتن خوابی ؟ آزاد مگه تو
پرورشگاه نبوده؟

-چند ساله ازش بیخبری؟!!!!

رامین از سوال پرویز یکه خورد و پرویز نیشخند زد: دو ساله
فرار کرده زده بیرون . زیاله گرده . با یه اکیپ بُر خورده ...
زاغه نشینی کرده ... هر بلایی هم فکر کنی سرش اومده!
اینطوری مراقبش بودی دایی نمونه ؟!

رامین با دهان باز نگاهش میکرد و پرویز کمی دولا شد ،
سیگار هنوز میان لبهایش بود و خاکسترش را پای یک گلدان
گل مصنوعی کنار مبل تکاند و گفت: اون موقع که صحیح
و سالم بود ، بچه بود کوچیک بود حالیش نبود
نخواستمش !!! وای به حال الان که دوازده سالشه!

-من فقط این دو سه ساله آخر که رفتم ژاپن ازش بیخبر
 موندم پرویز. آخرین بار یادمه یه خانواده از بندرعباس
 میخواستن به سرپرستی بگیرنش ! خیالم جمع شد دیدم با
 یارو جور شده ، دیگه خاطر جمع شدم جاش امنه ! منم
 رفتم به کار و زندگیم برسم .

#طبطو_76

ته مانده ی سیگار را توی همان گلدان انداخت و رامین از
 جا برخاست ، نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: حالا
 میخوای چه کار کنی!

-هرچی بهت دادم ازت پس بگیرم!

رامین لبهایش به لبخندی باز شد و گفت: هرچی به من
 دادی ازم پس بگیری ؟!

پرویز با غیظ لب زد: بابت کاری که نکردی و انجامش
 ندادی ، چرا باید مزد بگیری!

-نرخ ده سال پیش بود باهات مفت حساب کردم . کارمم کردم ... دیگه حساب کتابی نیست که اگر باشه ، خودت هرچی از قبل بچه های شاپور ورعنا کاسب شدی رو باید بالا بیاری مرد حسابی !

پرویز نفس عمیقی کشید و رامین دولا شد درحالی که در چشمهای برافروخته ی پرویز زل زده بود گفت: بخوای سوسه بیای منم سوسه میام پرویز! کم صاحب نشدی ! صدام دریاد ، هرچی تصاحب کردی و ازچنگت درمیارن! فکر نکن خبرندارم چی به چیه پرویز . منم تهدید نکن من میخوام این بچه رو به جونت بندازم، یا صبر میکردم بزرگتر بشه ... یا دو سال زودتر حرکت میزدم نه حالا! چه سودی واسم داره!

پرویز آب دهانش را قورت داد، به پشتی مبل تکیه زد و سرش را بالا گرفت و گفت: پس از کجا میدونه باید بیاد سراغ من!

-بگرد لای دشمنات منم دشمنت نیستم پرویز! من و تو با هم اون دوتا بچه رو سر به نیست کردیم ! دستمون با هم تو خونه ... باهمم سود کردیم . حالا هم طوری نیست تو

که سه تا بچه داری تر و خشک کردن این یکی کاری نداره
داره؟! لای همونا بزرگ میشه .

-لای بچه های من؟!

-از خون توئه . بچه ی برادرته ...

-و بچه ی خواهر تو!

رامین نیشخندی زد : من بعید میدونم زنم راضی بشه
!وگرنه نگهش میداشتم .

-نگهش میداری !

خنده روی لبش ماسید

این بار پرویز بود که لبخند زد، سیگار دوم را آتش زد،
پاکت را روی میز انداخت و گفت: یه چایی بنذار ...
بیارمش!

رامین نفسش را فوت کرد با انگشت اشاره ی تهدید آمیزی
گفت: زنم راضی نمیشه!
-زنت با من

رامین به سوی آشپزخانه رفت، دو پیش دستی، دو کارد میوه خوری، ظرفی از سیب و پرتقال از یخچال بیرون کشید، میز را که چید، کتری را پر آب کرد، پرویز از ویلا بیرون رفته بود، پاکت و فندکش همچنان روی میز بود، رامین چای را که دم کرد در ویلا باز شد، از دیدن چهره و جثه اش برای ثانیه ای جا خورد.

هنوز آنقدری که باید قد نکشیده بود اما نگاه مشکی رنگش، او را یاد رعنا می انداخت، همان چشمهای درشت صورت بی نقص و لبهای برجسته! موهای لخت مشکی رنگی که تا نیمه های پیشانی اش روی هم آوار بودند به نمک چهره اش افزوده بود.

نگاهش معصومانه و صورتش شیرین بود، با لبخندی جلو رفت پرویز دستش را روی شانه ی آزاد گذاشت و کمی خم شد، زیر گوشش گفت: این آقا

خودش گفت: میدونم! دایی رامین!!!
با دهان باز همان جا نزدیک صورت آزاد خشک شد.
رامین گام پیش آمده اش معلق ماند.

آزاد لبخندی به رویش زد وگفت: میگن حلالزاده به داییش
میره ! خوشحالم به تو نرفتم رامین برفجانی .

لحن لاتش ، با کلماتی که به کار برده بود در صوت کودکانه
اش نمی گنجید هرچقدر هم که درشت تر حرف میزد ،
بیشتر نمی گنجید .

#طبطو_77

خودش را کنترل کرد، بهتش را با لبخندی پس زد ، دستش
را جلو کشید و گفت: خوش اومدی آزاد! بزرگتر از سن و
قد وقواره ات حرف میزنی!!!
-شونزده سالمه . سوم دیرستانم!

رامین با نیشخندی به پرویز که لب هایش را باد کرده بود
نگاهی کرد و گفت: عموت بهت نگفته دقیقا چند سالته؟!
شانه بالا انداخت و گفت: کاری ندارم بهم چی میگن! مهم
اینه که من چی میگم!

رامین با خنده گفت: اهُوُع که اینطور! بیاین داخل...
چای دم کردم.

پرویز سری تکان داد پرسید: سرویس کجاست .
-راهرو اولین در .

پرویز با گام های بلندی به سوی راهرو رفت، آزاد لبه ی
مبل نشست ، نیم نگاهی به تصویر رعنا بالای شومینه
انداخت ، رامین کماکان نگاهش میکرد ، نمیتوانست
چشمهایش را از روی صورت او بردارد .

کاپشن بنفشی به تن داشت و شلوار جین مشکی ، کتانی
های سورمه ای اش یک سائیزی از پایش گشاد تر بودند .
پاهایش روی مبل آویزان مانده بود ، نگاهش کماکان به
تصویر رعنا بود که رامین لب زد: میدونی این کیه؟

چشمهایش به آرامی از روی چهره ی رعنا به سوی رامین
کشیده شد و گفت: نه!

رامین لبخند زد: منو میشناسی مادرتو نه ؟!

نگاهش یک آن سیاه تر از قبل شد ، از لبخند رامین به
سوی قاب عکس چشمهایش چرخید . رامین به آشپزخانه

رفت، سه لیوان چای آماده کرد و از آشپزخانه پرسید: با چاییت بیسکویت یا کیک میخوری؟!

جوابی نداد، صدای سیفون در فضای سالن پیچید، رامین توی پیش دستی کمی ساقه طلایی ریخت؛ سینی را که بلند کرد از دیدنش توی ورودی آشپزخانه جا خورد.

یک گام عقب رفت و گفت: چرا اینجا. برو بشین ...
برات بیسکویت آوردم

پرویز آخرین مشت آب را به صورتش پاشید، در آینه نیم نگاهی به چشمهای قرمز و متورمش انداخت. صدای فریاد های ویدا هنوز توی گوشش بود: قید سه تا بچه هاتو میزنی اگر بیریش و دیگه برش نگردونی! ولت میکنم پرویز! صورتش را با حوله خشک کرد و از سرویس بیرون آمد، از دیدن مبلی که ازش دود بلند میشد یک آن جا خورد ...

با گام های تندی پیش رفت، ازاد رویش لم داده بود، کف کتانی های سورمه ای رنگش را به لبه ی میز چسبانده بود و یک نخ سیگار بهمن میان انگشتهایش بود، درحالی که ازش کام میگرفت پرسید: اسهال شدی عمو؟!

به سیگار میان لبهایش ، به دودی که فرو میرد و بیرون می
داد ، مبهوت زل زد .

خبری از رامین نبود

یک گام از او فاصله گرفت ، آب دهانش را قورت داد و
گفت: از کی سیگار میکشی؟

شانه بالا داد و لب زد: بریم؟

نگران رامین پرسید: داییت کو؟!

-رامین؟!

و بی توجه به لبخندی که روی لبهای درشتش نقش بسته
بود ، به سوی آشپزخانه دوید، از دیدن رامین که توی
خونش غلت میزد همان جا حیران ماند!

#طبطو_78

با زانوهایی که میلرزید جلو رفت و سرش را بغل کرد: رامین

....

چشمهایش را به جان کندن باز کرد ، از دیدن دو کارد میوه خوری که در کشاله ی ران پایش فرو رفته بود و خون غلیظ و گرم از پای چپش بیرون میزد ، حیرت زده شد ...

سینی چای روی زمین افتاده بود و لیوانها شکسته بودند ... بی اهمیت به چای پخش شده و خرده های شیشه بالای سر رامین زانوزد، سرش را بغل کرد .

پلکهایش یک آن باز شدند ، در صورت پرویز زل زد

پرویز تکانش داد: رامین رامین چت شده!

لبهای خشکش را از هم باز کرد و صدا زد: پرویز.....

-هیچی نیست، الان زنگ میزنم اورژانس...

صدایش آمد: بریم پرویز؟!

پرویز از جا پرید . از دیدنش که قاب عکس رعنا را بغل زده بود و پاکت سیگار و فندک را در دست داشت ، بدون هیچ ری اکشنی رو به رامین گفت: خدا حافظ رامین!

پرویز با دهان باز نگاهش میکرد ...

دستش را جلو برد و گفت: سوئیچ و بده من میشینم تو ماشین !

مثل آدم های مسخ ، سوئیچ را به دستش داد ، به جای اینکه برود ، وارد آشپزخانه شد ، بسته ی ساقه طلایی جا خوش کرده روی کانترا را باز کرد، دایره های موجود درون بسته را شمرد:

-یک ... دو... سه ... چهار... پنج بیسکویت هنوز توی پلاستیک قرمز موجود بود.

یکی را میان لبهایش گذاشت و سه تا برداشت . بی اهمیت به رامین که از درد صورتش مچاله شده بود و پرویزی که تنها نگاهش میکرد تا رفتارهایش را آنالیز کند رد شد ، رد کتانی هایش روی خون غلیظی که کف آشپزخانه جا خوش کرده بود ، مانده بود .

یک دختر بچه ، مقابل دوو سیلو ایستاده بود . پرویز با زن حرف میزد، زن بلند بلند گریه میکرد ... شب شده بود ... چراغ های ماشین روشن بود و میتوانست شدت بارانی که

می بارید را ببیند . چهره ی زن هیچ شباهتی به عکسی که میان دستهایش بود نداشت.

دو تقه به شیشه ی سمت شاگرد خورد، از دیدن یک دختر بچه که موهایش را دوگوشی بسته بود ابرو درهم کشید. با اصرار دوباره به شیشه کوبید، ناچار شیشه را پایین کشید و صدای بچه در گوشش نشست: سرده بیام تو ماشین شما؟

نوحی کرد و دختر بچه با قهر گفت: سردمه! دارم خیس میشم .

شانه بالا داد : به من چه!

همانطور که اب از سر و صورتش میچکید گفت: بابام مرده !؟

لبخندی به لب آورد و در جوابش گفت: هنوز نه!

نگاهی به زن انداخت صدای گریه هایش با پایین آمدن شیشه واضح تر به گوش میرسید، پرویز دستش را به بازوی او نشانده بود و دلداری اش می داد .

صدای ریز دخترچه آمد : این عکس عمه رعناى منه !
دست تو چیکار میکنه؟

به قاب عکسى که روی پاهایش بود نگاهی کرد و بعد در
چشمهای بچه زل زد: تو میشناسیش؟
سرش را تکان داد و گفت: آره...

در را باز کرد ، خودش را به سمت ترمز دستی کشید و دختر
بچه فوراً توی ماشین نشست ، دستهایش را مقابل دریچه
ی بخاری گرفت و گفت: داشتم یخ میزد.

-خب بگو!

-چی بگم؟

-گفتی میشناسی! عمه رعنا . بگو .

دخترچه حیران گفت: چی بگم؟!!!

-هرچی میدونی...

-مرده!

ابروهایش را در هم کشید: میدونم ! جز اینکه مرده چی
میدونی...

-من ندیدمش.... خواهر بابامه! مرده . همین ...

-دیگه چی میدونی؟!

-تو کی هستی؟

نیشخندی زد: پسر پرویز!

-دروغ میگی! پسر پرویز مهرداد ده !!! تو کی ای اصلا؟!

خونه ی ما چیکار میکردی؟! بوی سیگار میدی

-دیگه چیزی از رعنا نمیدونی؟

-نه!

-پس برو گمشو از ماشین بیرون!

با اخم و ترش رویی گفت: پرروی بی ادب!

بی اهمیت به صدای زنگ دارش ، رویش خم شد، دستگیره

را باز کرد، با یک هل او را از روی صندلی به آسفالت

انداخت، صدای جیغش در فضا پیچید، زن مقابل پرویز

جیغ کشید: دخترم... دنیز.....!

#طبطو_79 *****

نگارین (بازگشت به حال)

با صدای زنگ در ، نیم نگاهی به چشمهای تحسین برانگیز نیکی انداختم . لبخندی که به رویم زد، اعتماد به نفسم را بیشتر کرده بود . سارافون سورمه ای که به تن داشتم و شومیز سفید و شال سورمه ای ، به اندام و چهره ام می آمد.

هرچند که رنگ چشمهایم با سورمه ای خیلی همخوانی نداشتند ، اما هرچه که بود مرتب ترین و بهترین لباسی بود که داشتم .

ترگل از دیدنم لبخندی زد و گفت: هزار ماشالله .

خجالت کشیدم، خاله منظر و عمو عباس و بشیر ، مقابل در ایستاده بودند، نیکی روی ویلچرش نشسته بود، گردن کشیده و منتظر ورود داماد بود .

ترگل هم با کنجکاوای مقابل ورودی آشپزخانه ایستاده و سعی میکرد اطلاعات کافی را به دست من برساند .

صدای سلام نیکی که توی گوشم آمد صدای خانم نجفی که با یک عالمه ترحم گفت: سلام عزیز دلم وای چه دختر خوشگلی!!!

به دلم ننشست . با این وجود چیزی نگفتم .
دو زن و دو مرد، روی مبل ها جا گیر شدند یک سلام کوتاه از توی آشپزخانه خدمتشان عرض کردم و خاله منظر صدایش آمد که رو به خانم نجفی گفت: خیلی خیلی خوش اومدید .

خانم نجفی تشکری کرد، لهجه ی اصفهانی داشت و به نظر میرسید خوش مشرب باشد .

عمو عباس رو به آقای نجفی گفت: سخت که پیدا نکردید؟

-نه خدا رو شکر آدرس سر راست بود .

ترگل زیر گوشم گفت: دوماد مثل لبو شده!
خنده ای به لبم آمد . در یک نگاه سرسری فهمیده بودم مرد جوان حدودا سی ساله است و از آن ادم هایی است که بلافاصله سرخ می شود .

خاله منظر با دختر خانم نجفی احوال پرسى کرد ، دخترک دانشجو بود .

نگاهم به چهره ی خاله منظر رفت، از قیافه ی خاله منظر ، می بارید که چقدر از دستم دلخور است، خانه ی من اینجا بود و اسباب من هم اینها بودند هیچ احتیاجی نمیدیدم که به مردم دروغ بگویم . سینی چای را به کمک ترگل حاضر کردم ، ترگل را فرستادم ، کنار بشیر روی صندلی ای که کرایه کرده بودم نشست چای را که مقابل مرد جوان گرفتم، یک لحظه نگاهش بالا آمد . من را که دید ، سرخ شدم خنده ای به لبش نشست و گفت: دست شما درد نکنه!

لبم را محکم روی هم فشار دادم تا نیشم باز نشود . اما صورتم باز شده بود . پسر خوش چهره و قد بلندی به نظر میرسید .

سینی را به آشپزخانه بردم و روی صندلی کنار نیکی نشستم .

از چشمهای نیکی میخواندم که داماد را پسندیده! اصالتا اصفهانی بودند، مهندس کامپیوتر بود و در یک شرکت

کوچک کار میکرد . ماشینش سمند بود و پدرش گفت : هم توانایی گرفتن عروسی رادارد ، هم کرایه ی خانه!

خاله هم انصافا کم نگذاشت مدام از دست و پنجول من و هنرهای نداشته ام حرف میزد . آقای نجفی ، دوست عمو عباس بود ... تاسیسات اسانسور برج را برعهده داشت، سر درد و دلش که با عمو عباس باز شده بود من برایشان چای برده بودم و همان جا من را برای پسرش پسند کرده بود .

خانواده ی گرم و خوبی به نظر میرسیدند، این قرار اول بود که زیارتشان میکردم . صدای خنده ها... صدای خوش و بش ها ... فکر کردم اگر بشود ، اگر سر وسامان بگیرم... دو هیچ توی زندگی از حالایم جلو میفتادم!!!
کار میکردیم... خانه داری میکردم... زندگی ام را سر و سامان میدادم .

دستم را روی پنجه ی نیکی گذاشتم ، توی دلم نذر کرده بودم ... یک گوسفند پروار! برای بچه های معلول ! فقط شرطم را بپذیرد . من از نیکی نمیتوانستم جدا شوم!

#طبطو_80

با پیشنهاد اقای نجفی ، با خواستگار محترم ، به اتاق رفتیم . آنقدر معذب بود، خجالتی و خیس از عرق که برای ارامشش من سوال کردم:

-ببخشید اسم شما چیه؟

با همان لحن خجالت زده درحالی که لبه ی تخت من نشسته بود نگاهی به من کرد و گفت: کوچیک شما نجفی هستم!

لبخند زدم . شُر شُر عرق میریخت ، آنقدر تا پشت گوشهایش سرخ شده بود که ابروهایم را بی اختیار بالا دادم و جدی گفتم:

-زنده باشین اقای نجفی . اسم کوچیکتون رو پرسیدم!

نگاهش بالا آمد صورتم را یک لحظه سیر تماشا کرد و گفت: کوچیک شما کریم!

لبخندی به لبم نشستو مجدد گفتم: زنده باشین آقا کریم.

کمی از سرخی گونه هایش کم شد .
در صورتم خیره ماند و گفت: اسم شما خیلی اسم قشنگی
ئه!

-مرسی ممنونم.

همانطور که در صورتم خیره بود گفت: نشنیده بودم
افغانی ها ، چنین اسمی بدارن رو بچه هاشون!
سرم را بالا گرفتم و در جواب گفتم: پدرم اهل ادبیات بود .
به موسیقی و شعر هم خیلی علاقه داشت .
-روحشون شاد.

-ممنونم .

-به موسیقی ایرانی یا همون افغانی؟
-به موسیقی ملل مختلف ! کلا موسیقی... به نظرم موسیقی
مرز یا ملیت نمیشناسه مثل هنر میمونه که ...
میان کلامم آمد و پا روی توضیحاتم گذاشت و گفت: حالا
بگذریم شنیدم ماشاالله درس خونده هم هستین .
پا روی پا انداخت و با اعتماد به نفس بیشتری نگاهم کرد .

-بله کارشناسی ارشد دارم .

-چه رشته ای ؟

-علوم جانوری گرایش بیوسیستماتیک!

ابرودرهم کشید:

-چی هست ؟

-از رشته های علوم پایه . زیر شاخه ی زیست و بیولوژی ...

کم کم بیشتر اعتماد به نفس میگرفت و پرسید:

-بله !راضی این ؟

سری تکان دادم: بله علاقه داشتم به این رشته ...

-مطابق با رشته هم مشغول به کار هستین ؟ آخه شنیدم کارمندین!

با افتخار گفتم: کارمند یه شرکت فولادی هستم ... البته تازگی مشغول شدم .

-میتونم بپرسم حقوقتون چقدره؟!

هرچه رویا در سرم پرواز میکرد، تیرباران شد و به زمین سقوط کرد .

درحالی که کماکان من را موشکافی میکرد گفت: به افغانی ها هم مثل ایرانی ها حقوق میدن یا بیشتره یا کمتره؟!

آب دهانم را قورت دادم و با اینکه بدم آمده بود چون اعتقاد داشتم میزان حقوق هرکس به خودش مربوط است و این سوال کاملاً شخصی بود اما گفتم: من چون بیمه نمیتونم باشم باکد فراگیر و پاسپورت استخدام شدم و فعلاً وزارت کاره قراردادادم .

-بازم خوبه . ازدواج کنین ، مشکلتون حل میشه نه؟

سری تکان دادم و سرد در جوابش گفتم: بله .

-متولد ایران نیستین نه؟

-هرات! متولد هراتم ... اما بزرگ شده ی ایران!

-آها . پس اینطور! سود هم میکنین ازدواج !

و به مسخره گفت: شیربها رو پس باید اینبار دوماد بگیره....

از بابت شهروندشدن شما و حل شدن مشکل کد

فراگیرتون!

و غش غش به جمله اش خندید !

#طبطو_81

و غش غش به جمله اش خندید !

به لبخند ساده ای اکتفا کردم و لب زد: شوخی کردم به دل نگیرید.

رشته موی پیچ خورده ام را که توی صورت آمده بود، به داخل شال فرستادم و گفتم: نه خواهش میکنم .

-من از همه نظر میتونم یه زندگی رو راه بندازم . حالا شما دوست داری کار کنی ، که خیلی خوبه ولی درنهایت ... من ترجیح میدم زنم برا بچه هام مادری کنه تا اینکه همش سرش تو دفتر دستک و سیستم باشه! بره بیاد ...میدونین چی میگم؟

میدانستم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فقط اقا کریم ...

در چشمهایم زل زد و راحت گفتم: جان کریم؟
 اخم کردم ، کمرنگ و بی جان ... شاید مردبدی نبود ... باید
 بیشتر او را میشناختم نمیتوانستم در اولین برخورد،
 قضاوتش کنم.... مسحور نگاهم بود و لب زدم: من فقط
 به شرط دارم!

ابروهای کلفت قهوه ای رنگش را درهم فرو کرد یک چاک
 بزرگ میان ابروهایش نشست و گفت: چه شرطی؟
 لحن طلبکارش باعث نشد ، پاپس بکشم...
 یا حرفم را در دهان نگه دارم و چیزی نگویم .

در چشمهایش مستقیم زل زدم نگاهم آنقدر بُران بود که
 زهر اخمش را بگیرد ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من
 سالهاست که پدر و مادرم از دست دادم . مونس و
 همدم خواهرمه! خواهرم از من بزرگتره و متاسفانه
 معلولیت جسمی داره . از پس کارای شخصیش بر میاد .
 مزاحمتی هم برای کسی نداره . قد گنجشک هم آب و
 غذاشه!

همانطور تماشا می‌کرد و گفتم: من شرطم اینه که با خواهرم زندگی کنم . از بابتش هم مهریه نمی‌خوام . یه شاخه گل یه کلام الله مجید!

چند ثانیه در چشم‌هایم زل زد .

سرم را پایین انداختم و گفتم: متوجهم ممکنه برای شما این قضیه هضمش سخت باشه اما ... من فکر کردم اگر بشه دو تا خونه کرایه کرد، من هم میتونم به خواهرم رسیدگی کنم هم اینکه ...

میان کلامم گفتم: یعنی چی دو تا خونه؟ یعنی من هم کرایه خونه زندگی خودمو بدم هم خواهرتون؟!

وحشت زده گفتم: نه نه . خب منم میرم سرکار ! بعدم به هرحال من یه بودجه ای دارم!

-اینطوری نمیشه!

در نگاهش خیره ماندم و راحت گفتم: باشه! حیرت زده شد. لبخندی به رویش زدم: انشاالله قسمت خوبی نصیبتون بشه!

در نگاهم مات ماند ، مانده بودم چطور برگردیم به سالن و چرا بلند نمیشود که گفت: میتونیم یه کاری بکنیم!
از فکری که کرده بود، از اینکه پا پس نکشیده بود، از اینکه یک لحظه نتوانست من را کنار بگذارد، تمام قلبم پر از شعف شد .

مشتاق نگاهش کردم و نپرسیدم .

همانطور متفکر مانده بود .

چهره ی مردانه اش ، حالا در این لحظه برایم دوست داشتنی شده بود . میتوانستم بیشتر او را بشناسم! آدم ساده ای بود و حرف زدنش هم ساده بود.

با مکشی گفت: ببین من میفهمم خواهرتون براتون مهمه ولی میتونین بذارینش آسایشگاهی جایی که بتونن ازش مراقبت کنن... اینطوری به زندگی ما هم لطمه ای وارد نمیشه!

زهرخند زدم، چه زود من را با خودش جمع بست و شدیم ما! کی جواب مثبت داده بودم ؟

خواستم عصبانی شوم اما او هم مثل هزاران نفر دیگری که چنین پیشنهادی به من می داد و من بی خیال از کنارش رد میشدم . دیگر مدت ها بود عصبانی نمیشدم و چنگ نمی انداختم، ظرفیت فکر آدم ها با هم فرق داشت .

در ظرفیت فکر من دوری از نیکی نمی گنجید و در ظرفیت فکر او که نیکی را نمیشناخت خب این مسئله با انتقال نیکی به آسایشگاه قابل حل بود .

با آرامش گفتم: برام مقدور نیست از خودم دور بشه .
-اینطوری زندگی کردن سخت میشه.

-توی دو واحد جدا آپارتمان جدا ... سختیش به چشم نیامد . بازم میگم خواهر من از پس کارهای شخصیش برمیداد . مچ دستهایش قوی هستن، دو تا از انگشتهاش کار میکنن و من توانایی اینکه براش خونه اجاره کنم و حتی پرستار بگیرم هم دارم!

-از خرج زندگی من بزنین خرج خواهرتون کنین؟ به نظر خودتون منطقی نه؟!

مدارا کردم: شما که گفتین من بمونم خونه کار نکنم؟!

-دیگه وقتی کار بکنین مرد توقع داره زن هم پولشو بیاره
وسط....

-خب میارم یه بخش کوچیکشو خرج خواهرم میکنم .
نوچی کرد و فکر کردم خب وقتی نوچ میکند چرا نمی رود؟!
چرا هنوز روی تخت من نشسته بود؟!

نفس سنگینی بیرون داد و گفت: ولی از یه نظرم ثوابه!
انگار با خودش حرف زده بود، مکث کردم و پرسیدم: چی ؟
لب زد: هان؟!

-شما گفتین ثوابه . عرض کردم چی؟!

دستی به بالای لبش کشید، سیبیل های قهوه ای رنگش را
لمس کرد و گفت: من میفهمم خواهرتون براتون عزیزه .
خانواده شما هم برای ما شناخته شدن . منم از شما از
وجنات و ظاهر شما خیلی خوشم اومده ...

تشکری کردم و لب زد: باشه
در چشمهایم هزار ستاره روشن شد ، در نگاهش نگاه کردم
و با صدای گرفته ای ، با لحنی که انگار چه لطف عظیمی

میخواست به من بکند گفت: خواهرتون هم صیغه میکنم
 . یه واحد اجاره میکنیم ... با هم زندگی میکنیم! خوبه؟!
 شما پولتم بیار وسط یه خونه بهتر کرایه کنیم . تو زندگی به
 من کمک کنین!

#طبطو_81 از مزایای جوانشیر بودن این بود که پنجه
 های فولادی شده بودند ، نفهمیدم دستم کی بالا آمد و
 محکم توی گوش مرد نشست! صدای سیلی تازه من را به
 خودم آورد وحالی ام کرد توی گوشش کوبیدم و خدا را از
 این بابت هزاران بار شکر کردم که قدرت دارم تا در گوش
 آدم زبان نفهم بکوبم!

#طبطو_82

صدای فریاد گمشو بیرونم که در اتاق پیچید ، خانواده ی
 نجفی از جا پریدند و نفهمیدم چه شد یا چه نشد، ترگل
 برایم اب قند آورد و بعد که همه چیز را گفتم جواب خاله
 منظر باعث شد بیشتر ترش کنم:

-پسره به احکام اصلا وارد نبوده که خاله!

لیوان را روی کانترا کوبیدم . ترگل از جا پرید و خاله منظر
گفت :به خدا نگار بیخود عجله کردی ! اصلا دو تا خواهر
و همزمان همیشه عقد کرد و صیغه ! باطله ! چرا ترش
کردی ! این چه وضعیه آخه ! یه دقه گوش میدادی با دو تا
بزرگتر مشورت میکردی!

-چه مشورتی ؟ برگشته تو روی من میگه میخوای راحت
باشی خواهرتم صیغه میکنم !!! یه خونه بگیریم همه
شرط منو میدونن.

خاله منظر با اخم گفت: پسره اصلا حالیش نبوده چیزی که
گفته غلطه سندیت نداره!

میان نفس نفس هایم گفتم: باطله که بیخود میکنه زر
میزنه ! حرف مفت میزنه . رودل نکنه ! چه خبره ؟ !!! اگر
خبر نداره پس چطور حرفشو میزنه .

خاله با آرامش گفت: یه دقیقه زیون به دهن میگرفتی یه ذره
سبک سنگین میکردی ! خانواده ی خوب ... نجیب ...
ایرانی !

زهرخند زدم: ایرانی ایرانی ! چه گلی قراره به سرمن بزنی ؟!
یکاره نشسته میگه بابت ازدواجت باید به من شیربها بدی
که پاس ایرانی بهت تعلق میگیره! خاله از توی تخم مرغ
شانسی اینا رو پیدا کردین ؟!

خاله با چشم غره ای نگاهش را به سوی دیگری کشاند .
عمو عباس داخل خانه شد و ترگل با خنده گفت: لابد
نیتش این بوده شیش ماه تو شیش ماه نیکی !
بشیر تشر زد: ترگل...

ترگل سر عقب داد و با خنده گفت: وای خدا نمیتونم
خنده امو کنترل کنم .ملت دیوانه شدن
عمو با اخم و تخم رو به خاله منظر گفت: جمع کن بریم .
یک نفس عمیق کشیدم ، به سبد گلی که آورده بودند با
انزجار نگاه کردم و رو به بشیر گفتم: اینم بندازین آشغالی!
بشیر نفس عمیقی کشید ، بند و بساطشان را زود جمع و
جور کردند ، صدای توهین های دم رفتن مادر کریم نجفی
هنوز توی گوشم بود شهروند درجه دو!!

پوزخندی زدم ، ترگل رویم را بوسید و گفت: هزار تا شانس دیگه هنوز داری.

بشیر هم تایید کرد، عمو عباس یک خداحافظ تلخ نثارم کرد و خاله منظر دستم را گرفت و گفت: خوب تا نکردی ها نگار!

ناله زدم: خاله خب همه شرط منو میدونن...
توی گوشم گفت: شرطت اشتباهه خاله! تا کی میخوای خودتو اسیر وایر این کنی!
"این" ! خواهرم بود.

جانم بود پاره ی تنم بود .

رو به خاله گفتم: نیکی خانوادمه !

-خودت خانواده اتو بساز دخترم! این دختره مگه چند سال دیگه عمر میکنه . یه نگاه به حال و روزش بنداز
زندگیتو جوونیتو حروم نکن .

و لااله الا اللهی گفت و لب زد: من باز با خانواده اشون حرف میزنم خیالت راحت پسره اصلا نمیدونسته ! به حرفش مطلع نبوده بی خبر بوده ... اشتباهی یه چیزی

گفته دل تو رو بدست بیاره! بعدم حالا مثلا اینم صیغه
میکرد چی میخواست بشه !

واهی کردم وگفتم: خاله !!!

-زهرمار خاله . جلو شوهرم هممون رو کوچیک کردی نگار
! مثلا درس خونده ای... دانشگاه رفته ای!!!

تازه بدهکار هم شده بودم؟!

و خاله باز ادامه داد: آخه با دو تا بزرگتر مشورت کن مگه
بی سروصاحبی که دستت روی عالم و ادم بلند میشه؟
نمیگی یکیشون میاد دوتا بدتر میزنه چشم و دهنتو ازدست
بدی جاش بمونه رو این صورت؟! حیف چشمت نیست؟
حیف این صورت قشنگت نیست؟!
نمیدانستم چه بگویم .

در دلم انگار هکتار هکتار جنگل میسوخت و دودش تا
مغزم را پر کرده بود .
خاله چادر را روی سرش کشید و گفت: انشالله خوشبخت
بشی....

و همراه بشیر وترگل که با ایما و اشاره حالی ام میکردند
 اوضاع چند روز دیگر درست میشود، از خانه بیرون زدند .
 در را که بستم شال و سارافون را درآوردم جوراب شلواری
 را روی دسته ی مبل انداختم و درحالی که با پاهای برهنه
 مقابل نیکی ایستاده بودم گفتم: چایی میخوری باشیرینی؟
 نگاه خیسش را بالا آورد و تنها یک لبخند سرد حواله ام
 کرد!

#طبطو_83

ویلچر را که به سوی اتاق کشاند، پی اش رفتم ، وارد اتاق
 که شد ، پای ویلچر نشستم و دستهایم را روی استخوان
 زانوهای لاغرش گذاشتم و گفتم: با من قهر کردی؟
 نگاهم نمیکرد . تلفن همراهش را برداشته بود و سرگرم غذا
 دادن به اپلیکیشنش بود.

سرم را روی زانوهایش گذاشتم و درحالی که سعی میکردم
 زار زار گریه نکنم گفتم: باشه دیگه با من قهر میکنی

-بُر.... گوش ... بیا آر.

اطاعت کردم، برخاستم به اتاق رفتم یک شلوارک سفیدنخی به پازدم و برگشتم لبه ی تختش نشستم که برایم در واتس اپ فرستاد:

-منو بذار آسایشگاه.

با انگشت کوچک تایپ میکرد .

در جوابش فقط نگاهش کردم که دوباره تایپ کرد: منو بذار آسایشگاه . گوش بده نگار ! به عنوان خواهر بزرگتر... دارم بهت میگم . و باید به حرف من گوش بدی!

-ادامه نده نیکی! بس کن . خجالت بکش. همین تو هم تو زندگیم نباشی ببخشید من برای چی باید زنده بمونم؟ ابروهایش را درهم کشید و نوشت:

-برای خودت . برای آینده ات ... برای زندگیت .

خوشبخت شو . جای منم خوشبخت شو. ...

سرم را بالا گرفتم . اشکهایش مثل گلوله های برفی از چشמהای خوش حالتش پایین می چکیدند ، دستهایم را به

گونه هایش گذاشتم و گفتم: منو از خودت جدا نکن! تو میدونی از پس اینکار برنمیام.

تایپ کرد: برمیا. عادت میکنی. بزرگ شدی.

دستش را گرفتم و مانعش شدم تا تایپ کند.

سرم را روی پاهایش گذاشتم و با گریه گفتم: اذیتم نکن دیگه. چرا همش دوست داری بری... هی برم برم. همیشه کارت همینه! اصلا کی تو رو فرستاد مدرسه که هی برم برم یاد بگیری که تایپ کنی؟! بدش من این گوشی و....

لبخندی میان اشکهایش به من زد و بینی ام را بالا کشیدم و با دهان کجی گفتم: برم برم. مسخره کردی!

چانه اش میلرزید.

اشکهایم را پاک کردم و گفتم: الان دارم میرم سرکار. وضعمون که خدا رو شکر خوبه. تو خونه تو میمونی... از اینستا پول درمیا. با اون متن های قشنگی که میداری! عکس هایی که با فوتوشاپ حاضر میکنی. کپشن های خوشگل... مگه کمه روزی بیست سی هزارتومن داری تبلیغ میگیری... ممبرهای پیجت بره بالا پولی که به جیب

میزنی بیشترم میشه! مگه مشکل مالی داریم الان؟ بین
چقدر نفس کشیدنم راحت شده دیگه نه خارش هست
نه اگزما ... نه کهیر... دیگه اذیت نیستم! یه کار خوب دارم
. خدا خیرشون بده .

دستی به صورتم کشید و دستش را بوسیدم : من تک وتنها
اینجا بمونم چه کار؟! کسی و جز تو ندارم .هی برم برم .
اصلا کجا بری؟! بدون من چطوری میتونی بری....
به همان زبان گفت: نمی...تونم!

-نمیتونی پس چرا میگی برم؟!
ومشتم را آرام به پایش کوبیدم: چطور دلت میاد که بری
اگر نمیتونی؟!
به حق حق افتادم.

انگار تمام غصه های دنیا روی دلم نشست . انگشتهایش را
سخت لای موهایم کرد اشکهایم روی گوشی اش
میریخت.

گوشی لرزید ، یک نوتیفیکیشن داشت .

پیغام آمده بود از طرف AZ نوشته بود: برات لپ تاپ رو ارسال میکنم، برای کاتالوگ محصولات ، چند تا فایل لایه باز ارسال کن.

بینی ام را بالا کشیدم و گوشی را به سمت نیکی گرفتم و گفتم: بگو که ای زد آزاد زرنگار نیست.

میان گریه خندید و ناله کردم: خدایا نیکی !!!!
گوشی را باز کردم، از کنار ویچلر خودم ر اعقب کشیدم و چت هایشان را خواندم، چند تا از عکس های اینستاگرامش را که خودش با فوتوشاپ گوشی حاضر کرده بود فرستاده بود و نوشته بود: برای نمایشگاه زرفولاد ، میتونم طراحی کنم .

حتی مبلغ پیشنهادی اش را هم ذکر کرده بود و آزاد زرنگار ایموجی گذاشته بود . یک ایموجی زرد که لبهایش مثل یک خط صاف بود .

بعد از این ایموجی نوشته بود: از دوست دارم دوستم داری رسیدیم به بحث کاری ؟!

نیکی برایش نوشته بود: چه اشکالی داره؟ من فتوشاپم خوبه.

ایموجی زبان دراز برایش ارسال کرده بود و نوشته بود: خانم فتوشاپ کار، نمونه بده!

و نیکی برایش عکسهای اینستاگرام و حتی پیج اینستاگرامش را ارسال کرده بود و حالا درخواست کرده بود تا یک طرح بزند و بفرستد!

حیرت زده گفتم: فالوت کرده؟

با لبخند پیروزمندانه ای در جوابم گفت: آره... ه....

وارد پیج اینستاگرام دوازده هزار نفره ی نیکی شدم و با پررویی گفتم: ادرس پیجش چیه؟

یک لنگه بالا داد و گفت: نمی.... گم!!!!

اخم کردم: نیکی!!!!

و توی فالوورهایش گشتم.... آخرین لایک های پست های نیکی، را دیدم.... DrAZ.negar!

#طبطو_84

.....

.....

ماگ دوم را از قهوه ی تلخ و سیاه پر کرد ، رو به او که از نگرانی بال بال میزد گفت: آخرش که چی ؟! تا کی میخوای اینطوری خودتو به آب و آتیش بزنی؟

ماگ را مقابلش قرار داد ، درحالی که سعی میکرد آرامش کند اضافه کرد: دنیز هرچی باشه مادر دانیاله ! قرار نیست بلایی سر بچه بیاره ... مهرداد اینطوری بخوای پیش بری خودتو نابود میکنی . بعدشم مگه چند سالته؟! دوباره میتونی ازدواج کنی.... هنوز جوونی!

-حرفهای زن های خاله زنک رو تحویل من نده .

مژده لبخندی زد و گفت : به هر حال دانیال هم به یه مادر احتیاج داره ...

-کی لایقه مژده؟ کی لیاقت داره که از دانیال نگهداری کنه ؟ بعدشم مادر خودش پای زندگیش نمونده ... پای بچه اش نمونده من از یه زن غریبه توقع داشته باشم؟!

مژده لبخندی زد: نمیدونم ! ولی دنیز هم ادمی نیست که به راحتی از بچه اش بگذره .

-فعلا داره شو اجرا میکنه . نقش مادر دلسوز و وظیفه شناس ...

آرنجش را لبه ی میز گذاشت و بی اهمیت به خامه و عسل روی میز همان ماگ قهوه را بالا کشید و کمی از قهوه ی تلخ مزه مزه کرد .

-از من میشنوی هرچه زودتر جدا شو و یه زندگی تازه تشکیل بده.

-با وجود دانیال؟! اون بچه یه پدر مادر تمام وقت میخواد .

مژده لبخندی به رویش زد : احساس مسئولیت پذیریتو تحسین میکنم ولی مهرداد خودتم میدونی که همیشه تا آخر عمر تنها بمونی .

-چرا؟! از پسش برنمیام؟! آدم ضعیفی ام؟! تواناییشو ندارم؟!

مژده بی حوصله گفت: چی بگم . هرچی بگم منو متهم میکنی داریم عین ادم حرف میزنیم .
-تو به فکر زندگی خودت باش که کلا از من پرسی زندگیت عزیزم رو هواست .

مژده لبخندی زد و مهربانانه ماگ را روی میز گذاشت و پرسید: بالاخره غذا خورد؟

یک آه از توی گلویش بیرون آمد و جواب داد : الان ده روزه که جز مایعات ، حداقل من ندیدم چیزی بخوره ! یا جلوی من نمیخوره ... یا هم جدی جدی اعتصاب کرده!

مهربانانه لبخندی به لجاجتش زد و گفت: منو یاد بچگی هاش میندازه! هنوزم همونقدر که شقه ...

مژده خودش را جلو کشید، درحالی که سعی میکرد آرامشش را حفظ کند گفت: به هر حال خیلی وضعیت جسمانیست خوب نیست .

مهربانانه تیز نگاهش کرد و لب زد: چشمه ؟!

مژده دو حبه قند توی ماگ انداخت و گفت : فشار خون داره ... نگران قلبشم تازگی ها تنگی نفس میگیره موقع

خواب... میترسم به خاطر مصرف مخدرهای به قول
خودش تفنی جدی جدی اعتیاد پیدا کنه! تقریباً هر روز
الکل مصرف میکنه... و رسماً داره خودشو به فاک میده!
والبتّه توی این راه عجیب نیست که منم به گامیرم. پا به
پاش!

مهرداد پوزخندی زد: مشککش چیه؟!
مژده با حرص لب هایش را تکان داد: واقعاً داری ازم
میپرسی مشککش چیه؟!
مهرداد دستی به صورتش کشید و مژده کفری از این نگاه
عاقل اندر سفیه گفت: منو اینطوری نگاه نکن.
-چطوری؟

-به چشم یه مقصر. یه متهم ردیف اول!
-برای چی باهاش ازدواج کردی مژده؟! برای چی پس.....
میان کلامش گفت: تو به فکر زندگی خودت باش... نه
زندگی دیگران. که اگر زندگی دیگران دوزار برات ارزش
داشت ده سال ول نمیکردی و بری!

مهرداد نفس عمیقی کشید و مژده لب زد: یه نگاهی به خودت بنداز ده ساله حتی یه حالشم نپرسیدی!
 -زن منو دزدید مژده!!! از یه دزد احوال پرس می کردم؟! نود درصد مشکلات من و دنیز به خاطر اون شب لعنتی تَه!
 -زنت دوشیزه بود غیر اینه؟

مهرداد حیرت زده نگاهش کرد .

مژده روی لبهایش زیان کشید و گفت: بود درسته؟!
 ساکت تماشایش میکرد و مژده اضافه کرد: با معشوقه ی پسر عموت ازدواج کردی... دستشو گرفتی از ایران بردیش.... ولی برادر من ، زمین گرده . یه جایی جوری میزنتت زمین ... که اصلا انتظارش ونداری.
 -معشوقه ی آزاد ، دنیز نبود مژده ! تو بودی !!! مسائل و با هم قاطی نکن ...

مژده با حرص گفت: آزاد همجنس گراست .

مشتش را روی میز کوبید از جا برخاست و رو به مژده توپید: نیست! خودتو گول نزن ! احمق نباش مژده ! احمق نباش. بین چه بلایی سر زندگیت سر اون آوردی! دنبال

مقصرم نگرد که مقصر بی چون و چرای این بهم ریختگی
تویی ادای ادم های دل نگران هم درنیار که تو... تو ذاتا
آدمی نیستی که به جز خودت به کس دیگه ای فکر کنی....
هرچی باشه هممون زرنگاریم! آدم های خودخواه که فقط
به فکر منافع خودشون! برای منافعشون از روی آدم های
دیگه رد میشن . این قانون زرنگاهاست!

-چه سخnrانی باشکوهی !!! من عاشق لکچر دادن های تو
ام مهرداد . بی نظیره . پرفکت !!! براوو !!!
سر بالا گرفت و از دیدنش توی درگاه آشپزخانه جا خورد .

#طبطو_85

جلو آمد موهایش را با کش مشکی رنگی که دور مچ دستش
بود پشت سر بست و لبه ی صندلی نشست و ماگ نیم
خورده ی مزده را برداشت و گفت: انقدر خوشم میاد یکی
روکل هیکت سیفون میکشه میگه مقصر تویی!

به جای اینکه ترش کند با صدای آرامی گفت: چیزی
میخوری بیارم برات؟!

لبخندی به صورت مژده زد و درحالی که تیز نگاهش میکرد
گفت: از موقعیت سو استفاده هم میکنی؟!

با التماسی که اصراری نداشت از صدا و لحنش حذف کند
گفت: خواهش میکنم.

و یک قطره اشک هم از چشمش افتاد، لبخندی به روی
مژده زد و گفت: این همه دل رحمی من واقعا کار و خراب
میکنه....

دستش را جلو برد، ساعد پر از تتوی او را لمس کرد و
گفت: برای لجبازی کردن و رسیدن به کل زرنگارها از من
گرفته تا مهرداد و سیفون کشیدن روی پرویز و رامین و غیره
ذالک.... باید جون داشته باشی دیگه؟ نه؟! غذا نخوری
هیچی نخوری... روز به روز ضعیف تر میشی اون وقت
دیگه به هیشکی نمیتونی زور بگی! کل مزه ی زور گفتنت به
اینه که صدات حال داشته باشه نه اینطوری از ته چاه....

لبخندش عمیق تر شد و رو به مهرداد گفت: میبینی
چطوری نازمو میکشه! ادامه بده جذاب شد.

مژده میان گریه اش لبخند زد: وقتی جذابی که هیکت رو به
راه باشه صدات باعث بشه آدم خیس کنه... وقتی نای
داد زدن نداشته باشی.... دیگه کی مثل سگ از آزاد زرنگار
بترسه و حساب بیره.

-چقدرم که تو حساب میبری...

-من که همیشه ی خدا از تو مثل سگ ترسیدم. این
مهرداد بدتر از من!

مهرداد پوفی کشید و آزاد نیم نگاهی به او که کنار یخچال
ایستاده بود انداخت و گفت: راست میگه؟!

مژده بااستیصال نگاهش کرد و مهرداد دوباره سر میز
برگشت و گفت: بیا یه خیری برسون!

-من همش درحال خیر رسانی ام!
در یک جمله گفت: پسرم گم شده.

ابرو درهم کشید و گفت: چه بد!

-خیلی بده که نمیدونم کجاست ...

-اره . نگرانشی؟

مهرداد در صورتش زل زد و گفت: نگرانشم.

گردنش را کمی کج کرد دستش را جلو برد چانه ی مهرداد را
میان انگشتهایش گرفت و گفت: همیشه دوست داشتم
نگرانی یه پدر و برای بچه ی گم شده اش ببینم! حس بدی
داری؟

مهرداد چنگی به موهایش زد و گفت: مزخرفه!

-عین چی میمونه؟! exchange group

درچشمهای سیاه ازاد زل زد و گفت: انگار تو قلبم یه سوراخ
حفر کردن ... هی توش باد میپیچه تیر میکشه!

-کامل و جامع . عمیق حسش کردم . پس برنامه اینه .

بگردیم دنبال پسر تو ...

مژده به حرف آمد: یه چیزی میخوری مگه نه؟! @VipRan

نگاهش را از روی صورت مهرداد برداشت و رو به او گفت:
اگر قبول کنم رسماً اعلام شکست کردم.

مژده سرپا شد و ناله کرد: شکست بخور. یه بارم تو شکست بخور.... چی میشه؟ میمیری؟

سر تکان داد و لب های برجسته اش را بیرون هل داد و گفت: میمیرم از شکست خوردن خوشم نمیاد.

-من امضا میدم این بین ما سه تا میمونه. مثل خیلی از چیزهایی که بین ما مونده من دیگه داغ برادرم از یادم رفته آزاد از داغ اعتصاب تو !!! بسه دیگه. من گه خوردم من اشتباه کردم. من معذرت میخوام

مهرداد ساکت بود و آزاد لب زد: چی داریم حالا؟!

با چشمهای برق زده گفت: چی میخوای؟ هرچی بخوای برات درست میکنم تو دستور بده اشاره کن ... هرچی بخوای حاضر میکنم.

به سقف زل زد و با تعللی گفت: اوم.... چی میخوام؟! چی میخوام من الان ... چی میخوام میخوام میخوام من چی میخوام!

و نگاه از سقف برداشت و رو به مهرداد گفت: املت بزنیم؟ با پیاز؟!

مهرداد دستی به صورتش کشید و اشک چشمش را با سر
انگشت پاک کرد و گفت: خوبه من که موافقم .
مژده حق زد : الان درست میکنم .

#طبطو_86

به سمت اجاق گاز رفت ، تابه را روی شعله گذاشت و کف
دستهایش را به دسته ی افقی در فر اجاق چسباند و سر
پایین انداخت نگاهش به روغن بود که کم کم به جلز و ولز
می افتاد، صدای آزاد در فضای آشپزخانه پیچید: میگو
روزی که شاپور و رعنا داشتن میرفتن دیلمان ،تو جاده زدن
بغل... املت خوردن !

مهرداد در چشمهای مشکی رنگش که سقف را تماشا میکرد
خیره مانده بود . یک سیگار آتش زد و گفت: نگرانی یه پدر
برای بچه اش باید قشنگ باشه . از اون حس هاست که
دوست دارم تماشا کنم . تجربه کنم

مهرداد سر پایین انداخت دو قطره اشک از چشمهایش
 پایین افتاد و مژده شانه هایش به لرزه افتاد ...
 کمی بعد صدای هق هقش در فضای آشپزخانه پیچید .
 زانوهایش تا شدند و پیشانی اش را به در شیشه ای فر
 چسباند و بلند تر زار زد . از جا بلند شد ، کنارش زانو زد و
 دستش را روی شانه اش گذاشت ، به سمتش چرخید با
 صورت خیس از اشکی ناله کرد: معذرت میخوام .
 دستش را پشت گردن مژده فرستاد و سرش را به سمت
 سینه اش هدایت کرد، پنجه اش را به پیراهن سفیدش گره
 زد و توی سینه اش میان هق هق هایش گفت: دارم میمیرم
 از غصه ات آزاد ... غلط کردم آزاد معذرت میخوام آزاد
 گه خوردم آزاد. گه خوردم...
 -نوش جونت!

-به خدا دوستت دارم آزاد خیلی دوست دارم!!!!
 سری تکان داد و لب زد: اشکال نداره ! منم دوست دارم

اشکش را با سر شست پاک کرد و رو به مژده گفت: پاشو ... پاشو . پاشو هر وقت خواستی یه گهی برای ما بخوری خودتو زدی به موش مردگی پاشو ... پاشو کمتر اشک بریز روغن اون تابه دیگه سوخت ! میخوای سرطانم بگیرم از دستت؟!

مهرداد کنارشان زانو زد ، آزاد لبخندی زد : جون ... خوشگل . نشستی زمین شلوارت چروک نشه! لبهایش به خنده باز شد و آزاد دست جلو برد ، لپش را کشید و گفت: میخندی خوشگله !
مهرداد بلندتر خندید و مژده با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: خدا تو خلقت این دو به شک بود نمیدونست زن باشه یا مرد !
آزاد با نیشخندی گفت:

-یه اواخواهر زرنگار ها کم داشتن به هرحال ! باید یکی نقش این اوا خواهر و بازی میکرد ... من که با این یال و کوپال نمیتونستم میتونستم؟!

مژده به خنده افتاد اشکهایش را پاک کرد : زن بود
میگرفتیش؟

با چشم خریدارانه به مهرداد نگاه کرد و لب زد:
-شک نکن! غیرتم برنمیداشت این خوشگله سهم کس
دیگه بشه!

صدای خنده ی سه نفرشان پای اجاق گاز در فضای
اشپزخانه پیچید .

موی مزاحم توی صورتش را پشت گوش زد و مهرداد رو به
او گفت: ما هنوزم تیمیم نه ؟!

-تیم یا خانواده ؟!

مهرداد لبخندی به رویش زد، مشتش را جلو آورد و گفت:
خانواده!

مشت گره خورده اش را به مشت او کوبید و سر تکان داد و
گفت: خانواده خوبه . خانواده دوست دارم!

و رو به مژده گفت: با املت نوشابه هم میخواما !

مژده لبخندی به رویش پاشید: چشم تو دستور بده
رئیس !

#طبطو_87

پشت فرمان بنتلی کانتیننتال که قرار گرفت، مهرداد نگاهی
به روکش های مشکی چرم و دورفرمان زرد و دنده ی زرد
انداخت .

ماشینش ترکیبی از مشکی و زرد بود حتی داخل به باب
اسفنجی آویخته شده از آینه نگاهی انداخت و با نیشخندی
گفت : حیف این ماشین با این سروشکل !
-چشه؟

مهرداد سری تکان داد، خسته آرنجش را به لبه ی پنجره
چسباند و گفت: حالا از کجا میخوای شروع کنی ؟
شانه بالا داد و گفت: از هتالش جاهایی که ممکنه توی
تهران رفته باشه در نهایت پدرش!

با خستگی کمی صندلی را به عقب هل داد و ساعدش را روی پیشانی گذاشت و گفت:

-فکر میکنم بچه رو گذاشته پیش رامین .

-مستقیم برم دیلمان؟!

-خسته نیستی؟

سرش را تکان داد و پا روی پدال گاز گذاشت ، سیگاری آتش زد و پاکت را به سوی مهرداد گرفت، مهرداد حینی که نخى برمیداشت گفت: پرویز ازم خواسته پیام شرکت!

لبخند معنی داری روی لبهایش نشست و گفت: به سلامتی ! ورود پر افتخار مهرداد زرنگار و به فولاد زر تبریک اساسی میگم!

و در ادامه طعنه زد : باید برات پرده هم بزنیم؟

مهرداد لبخندی به لب آورد ، کامی از سیگار گرفت و گفت: فکر میکردم بیشتر واکنش نشون بدی !

نیشخندی روی کنج لبش پدیدار شد: ارث بابام که نیست غصه اشو بخورم! مال خودتونه!

ولبهایش را به عادت برجسته کرد و به جلو هل داد .
 مهرداد به رشته ای از موهایش که از پشت گوش بافته
 شده بود و تا سر شانه اش پایین آمده بود نیم نگاهی کرد .
 باقی موهایش را از بالای سر جمع کرده بود کش بسته بود و
 مابقی هم زیر آن دم اسبی پخش وپلا بودند .

چند سال موهایش را کوتاه نکرده بود؟! ده سال؟! دود را
 در دهانش نگه داشت، نیم نگاهی به آزاد انداخت و آزاد
 درحالی که نگاهش به رو به رو بود، حینی که دود سیگار را
 از بینی بیرون می داد گفت : سفره طویل ومفصله . هرکسی
 میتونه از قبلش بخوره تا هفت نسل بعدش ... به شرطی
 که اسراف نکنه!

-من اصراری به اومدن نداشتم آزاد خودتم میدونی . من
 زندگیم جا افتاده بود آتلیه امو داشتم کارای بزرگ میگرفتم
 . داشتم برای برند آرایشی ریحانا عکاسی میکردم!
 با حفظ لبخندش گفت: آخی ریحانا ... دوستش دارم
 نرفتی باهاش عکس بگیری?!

مهرداد باز لبخند زد و به جای جواب به دری وری هایش گفت:

-من نه آدم کار کردن توی فولادم نه از شرکت و وادرات و صادرات سردرمیارم خودتم میدونی کارم عکاسیه! رشتم این بوده

-رشته ی منم چیز دیگه است میبینی که تو کار فولادم!
-تو از پشش برمیای!

آزاد لبخندی زد و موزیانه نگاهی به مهرداد انداخت و با بدجنسی گفت: خیلی خوشم نمیاد ازم انقدر تعریف میکنی ... برو سر اصل مطلب . بعد از ده سال این میزان صمیمیت از تو برام جای سوال داره! حس میکنم الان از توجیبت یه شکلات درمیاری میریم پشت مشت ها ... ولبخند دندان نمایی نثارش کرد وگفت :ناموسا امروز تو مودش نیستم بذار فردا پس فردا تایم آزاد داشته باشم .
مهرداد چنگی به موهایش زد ، دیوانه بود دیوانه تر شده بود .

سری تکان داد و همانطور که او به سمت جاده مخصوص می راند، نفسش را فوت کرد و گفت: برای چی اعتصاب غذا کردی؟!

-من از رابطه ی زنو شوهری تو می پرسم که تو میپرسی؟
-اعتصاب غذا به رابطه ی زناشویت برمیگرده؟

-دیگه برمیگرده که میپرسی!

مهرداد با آرامش گفت:

-میخوام کمکتون کنم.

-بعد یک دهه دوری از میادین ! داداش یه کم تمرینی حالا کمک کن بعد میریم مسابقات جهانی !

مهرداد نفسش را فوت کرد : مژده دوست داره . تو هم دوستش داری...

-تو هر رابطه ای دوست داشتن برای بقا کافی نیست . ما با دوست داشتن همدیگه بیشتر از اینکه به هم کمک کنیم داریم همدیگه رو نابود میکنیم .

-پس رسیدید ته خط؟

دستی به موهای مشکی رنگش کشید و در جواب گفت: سر
و ته نداره . بیشتر دو تا خط موازیه !

-نمیخوام دیگه کسی آسیب ببینه آزاد .

نیم نگاهی به مهرداد انداخت ، آنقدری چهره اش تکیده
شده بود که سکوت کند و جمله ای که سرزبانیش بود را
موکول کند به وقت دیگر.

#طبطو_88

آزاد کمی شیشه را پایین داد و مهرداد درحالی که به رو به رو
نگاه میکرد گفت: ده سال از ماهان دور بودم ... تا اومدم
بشناسمش ... بفهممش ببینم چی میخواهه . چی میگه ...
کیه حرف حسابش چیه . ارزش چیه ... رفت !
یک نفس عمیق روی بغضش کشید و بی ربط به جملات
قبلی اش لب زد: میخوای از مژده جدا بشی ؟
نوچی کرد:

-واسه چی؟!

-فکر کردم منظورت از خط موازی و این دوست داشتن
نابود کننده یعنی اینکه

میان کلامش گفت: برای چی باید جدا بشم؟!

-پس میخواین به همین روال ادامه بدین؟! همدیگه رو
اذیت کنین تا کی میخواین با کله شق بازی هاتون
خودتون رو ازار بدین؟ این شد زندگی؟! اونم با وجود یه
بچه؟!

نگاهش را از جاده به چشموهای مهرداد دوخت.

دستی به ته ریش یکی دو روزه اش کشید و گفت: چیه؟ چرا
اینطوری نگاه میکنی...

آزاد لپهایش را باد کرد و لب زد: بچه؟!

مهرداد با لحن نصیحت گری گفت:

-تو داری پدر میشی آزاد! داری مژده رو با این کارات اذیت
میکنی.... اون بارداره! حساسه ... انقدر ازارش نده!

آزاد لبخندی به لبش آورد : خودش بهت گفت حامله است ؟!

-آره .

آزاد توی صورت مهرداد نیم نگاهی کرد و لب زد: گفت داداش من نی نی دارم تو شیکمم ؟!

مهرداد مبهوت شده بود چند ثانیه به چهره ی مرموز او زل زد، از نگاه مشکی رنگش هیچ چیزی دستگیرش نمیشد، هیچ حالت وری اکشن بخصوصی از خودش بروز نمی داد تنها کلماتی بودند که در آن صدای قلدرمابانه و رسایش مینشستند و لغات به حال و هوای صدای گیرا و مردانه اش نمی آمد.

مهرداد ساکت بود و آزاد از این سکوت استفاده کرد: گفت نی نی از آزاده ؟!

مهرداد با ابروهای درهم فرو رفته گفت:

-تو معلومه چه مرگته ؟ یه جوری حرف میزنی انگار خبر نداشتی که داری پدر میشی!

-به جون تو دارم از تو میشنوم که زخم حامله است .

مهرداد زیر لب گفت: شت....

-جون! سوتی دادی؟

-فکر میکردم خودت خبر داری...

-والا من انقدر درگیری دارم که دیگه وقت نمیکنم با زنم حرف بزنم! حرفم بزنیم دعوا مون میشه خودت میبینی دیگه

-پدر بودن مسئولیت سختی ئه آزاد!

-نگفت جنسیتش چیه؟ دختره پسره؟!

مهرداد هوفی کرد و گفت: من آب تو هاون نمیکوبم دارم مثل آدم باهات حرف میزنم.

لبخندی به روی مهرداد زد: جون داداش نگفت دختره پسره؟

مهرداد کفری از این وضعی که بند را به آب داده بود چنگی لای موهایش زد و گفت: مشکلک رو با مژده حل کن قبل از اینکه دیر بشه .

قهقهه ی بلندش در فضای اتومبیل پیچید و گفت: حالا
حلش میکنم ! دیگه داریم بچه دار میشیم زشته مشکلات
همینطوری باقی بمونن

حرفهایش با کنایه ادا میشد .

مهرداد سری تکان داد و نگاهش را به از پنجره به بیرون
دوخت، مقابل یک مجتمع تجاری متوقف شد و گفت:
نهار و بخوریم تخته گاز میرم.

مهرداد سر تکان داد، توی رستوران مجتمع میزی را کنار
پنجره مشرف به اتوبان انتخاب کرد، ازاد سوئیچ و کیف
پولش را روی میز گذاشت و گفت: برمیگردم.

و به سمت سرویس بهداشتی رفت . بی اهمیت به صفی که
مقابل سرویس مردانه بود ، به سمت غرفه های پاستیل و
لواشک رفت و بدون اینکه جلب توجه کند ، از در دیگر
مجتمع بیرون زد ، گوشی را از توی جیب درآورد ، مقابل
سایبان یک دکان ساده چسبیده به مجتمع ایستاده بود و
به ماشین هایی که با شتاب در حال حرکت بودند نگاهی کرد
بعد از سه بوق صدای ظریفش در گوشش پیچید: جان
دلم ؟!

-جان دل و زهرمار !!!!

-وووی... باز چرا سگی ؟!

-سگ نگو.... گرگم! میام میخورمت!

خندید: بیا بخور . از خدامه . میدونی چند وقته نیومدی....

نفس مرتعشش را توی گوش او پخش کرد و گوشی را دست به دست کرد وگفت: مگه نگفتم دهن تو میبندی صدات در نیاد !

-موش شم برات از عصبانیت کم بشه!

-خفه شو پدرسگ هرزه ! من امشب پاره ات میکنم.

با صدای بغض آلودی گفت:

-چرا اینطوری حرف میزنی ! به خدا من کاری نکردم!

-تو به هفت جد و آبادت خندیدی که جار زدی همه جا !

من امشب شکمتو پاره میکنم توشو گاه میکنم دختره ی

قرمساق ! تو فکر کردی با کی طرفی هان؟! خیال کردی

من گاولم؟! خیال کردی من بارم نیست حالیم نیست ...

پشتت به کی گرمه زر میزنی سیما؟! پشتت به کی گرمه که

صداتو انداختی تو سرت که همه جا جار بزنی ؟!!!! دختره
ی کودن !

-فحش نده انقدر...

-من هرچی دلم بخواد میگم .

-من زنتم آزاد! با من اینطوری حرف نزن خواهش میکنم .
یک ماهه ولم کردی هیچ خبری ازت نیست ... نمیگی مردم
زنده ام با دو تا بچه ازاد سه ماهه دیگه دنیا میان حتی
نمیای با هم بریم دکتر! تو شرایط منو اصلا درک میکنی؟!
شیش ماهه تو این خراب شده پوسیدم !

-تو پوسیدی باید جار بزنی چه خبره؟! میخوای سرتو بکن
زیر آب ؟!!!!

-به پیر به پیغمبر به جون خودت من اصلا حرف نزدم ...
چه حرفی چه کشکی! خوبه خودت منو حبس کردی اینجا
... تو رو خدا بیادلم برات تنگ شده .

#طبطو_89

1376/06/06 - بازگشت به عقب (تهران)

با اشاره ی پسر بزرگتر ، بالاخره به کمک دستهایش بدن
آشو لاشش را از روی زمین بلند کرد . مایع لزجی روی کمرش
به پایین سقوط میکرد . همانطور برهنه میان دونفرشان
ایستاده بود . دستهایش را در هم قلاب کرد و با تکه چوب
باریکی که به شانه اش خورد ، نگاه به عقب انداخت ، پسر
جوان که هیکل فربه ای داشت و ریش و سیبیل های بورش
مشمئز کننده بود مقابل صورتش دولا شد و گفت: یک
ساعت اجاره ات کردیم که همینطور بر و بر نگاه کنی !!!!
یک ساعت بهت نخ بدیم که چه خبره؟! چی میخوایم؟!
و ترکه را قدرت به کمرش کوبید ، بدون اینکه ناله کند فقط
پرسید: چیکار کنم؟

صدای نخراشیده ی پسر جوان در گوشش نشست : زانو
بزن!

روی زانو فرود آمد، پسر لاغر اندام کمر جینش را مقابل
دهانش باز کرد و هشدارگونه گفت: مراقب باش دندون
نزنی !

بی اهمیت به سنگ ریزه های ساختمان مخروبه ای که در آن حاضر بودند ، کمی خودش را جلو کشید ، دستهایش را دور آلت تناسلی پسر لاغر اندام حلقه کرد و دهانش را باز کرد، پنجه ی پسر لای موهای مشکی و سیاهش فرو رفت، چشمهایش را بالذت بست و صدای پسر چاق توی گوشش نشست: عی نزن پدرسگ!

و ترکه را دوباره بالا برد و محکم تر به کمرش کوبید ... ناله اش را خفه کرد، یک تکه شیشه ی نوشابه در آن حوالی به چشمش میخورد ، صدای پسر لاغر آمد: دندون نزن توله سگ ...

نگاهش از شیشه بالا آمد، زانوهایش را کمی روی زمین جا به جا کرد، پسر لاغر در عالم دیگری بود .

پشت سرش آن یکی ایستاده بود ، دود سیگارش در فضا پیچید پسر لاغر نزدیکش بود . میخواست به اوج برسد ... کم کاری کرد ، بیشتر روی زمین جا به جا شد و یک تو گوشی محکم خورد : توله سگ یه جا وایسا دیگه !!!

و پسر پشت سری با ترکه محکم به تنش کوبید دستش را از بدن او پایین انداخت ، سرانگشت اشاره اش به شیشه خورد ، نگاهش بالا آمد مرد رو به رو چشمهایش را بسته بود

پسر پشت سری وحشت زده گفت: صدا پا اومد؟ خودش را عقب کشید ، کاملاً از دهانش در آمد ، عق زد و دو سه تا سرفه کرد، بزاز طعم گرفته اش را به روی خاک پاشید ، از دستپاچی شان استفاده کرد تکه شیشه نوشابه را در میان مشتش گرفت، پسر لاغر غرزد: هیچ خبری نیست توهم زدی !
سرجایش برگشت ، چانه اش را بالا گرفت و گفت: گفتم اسمت چی بود؟!
جواب نمی داد .

اهمیتی هم نداشت ، موهای مشکی خوش فرمش را به چنگ کشید و گفت: ننه ی ما کلی دوا و دکتر میره که موهاش انقدری بشه!!!

خندید و چانه اش را پایین کشید ، دهانش را باز کرد و دوباره پلکهایش را بست ... پسر فربه جلوی ورودی ساختمان مخروبه بود یک نیم نگاهی به اطراف انداخت، پله میخورد .. پله های سیمانی ! انقدر سر چرخانده بود که مرد روبه رو عاصی گفت: چه گهی میخوری؟ حواست کجاست؟

و پسر فربه با ترکه اش آمد، این بار ترکه را به زمین انداخت و سرش را جوری به جلو هل داد که از پیشانی تا ناف مردی که التش در دهانش بود دیگر فاصله ای باقی نمانده بود ، از شدت خفگی و نفسی که دیگر به نظر نمی آمد، بالا بیاید ، تکه شیشه را به عقب در پای مرد فربه فرو کرد ، صدای نعره ی مرد در فضا پیچید و همان دم با نهایت قدرت دندان های تیزش را محکم دور آلتی که در دهانش در رفت و برگشت بود فشار داد با تمام قدرتش مشت گره خورده اش را به زیر آلتش کوبید و از جا برخاست و دوان دوان به سوی خروجی ساختمان حرکت کرد .

دوان دوان همانطور عریان وارد بیابان شد ، صدای داد پسری می آمد: کجا میری توله سگ

محلش نمی داد ، یک نفس می دوید مقابلش حلبی آباد و روشنایی کمرنگی بود ، دربیابان پا برهنه به جلو می دوید ، صدای دو سه پارس سگ در بیابان میپیچید و به جز نفس نفس هایش خودش و آن نور کم جان مقابل ، چیز دیگری نمی دید ...

پایش که به اسفالت گرم خورد ، یک لحظه ایستاد ... نفس نفس میزد ، یک خط سفید در آسفالت دید . صدای قدم های پسر ها می آمد ، با ته مانده ی جانش ، بی اهمیت به پاهایی که دیگر توان نداشتند، به سمت آن سوی جاده رفت، شعله ی کوچک نور ، بزرگ و بزرگتر میشد .

#طبطو_90

پایش به چیزی گیر کرد و با صورت روی زمین افتاد ، دستش را حائل کرد تا از سقوطش جلوگیری کند، نقش زمین شد ، صدای قدم هایشان را میشنید، نزدیک تر شده بودند ، با چراغ قوه دنبالش میگشتند، دیگر رمقی برایش

نمانده بود، از تکه سنگ تیز فرو رفته توی پایش ، لبش را محکم گزید ، پایش را تا کرد و زانو را تا شکم بالا آورد ، سنگ مزاحم را از توی پا بیرون کشید، به سختی از روی جاده ی خاکی برخاست ، با بغض به نورهای پریشانی که پایش می گشتند لعنت فرستاد. با هی و هوی ، صدایش میکردند .

صدای پسر چاق را می توانست واضحا تشخیص دهد عربده میزد و می پرسید: کجایی تخم سگ حروم زاده! با نفسی که طعم خون و خاک میداد ، سرپا شد ، صدای پسر را شنید : اونا هوش....

با آخرین رمقش به سوی نور دوید ، به روزنه ی باریکی که با یک موسیقی غمگین هم آغوش شده بود صدای گاو و گوسفندها را میتوانست تشخیص دهد، نفسش را توی سینه حبس کرد

صدای گاو و گوسفند نزدیکتر به گوشش میرسید شعله بزرگتر شد ... آنقدری که فهمید ، نور از آتش است و آتش یعنی گرما ... و گرما یعنی روشنی.... و روشنی یعنی حضور یک انسان که شعله ای روشن کرده!

وانسان ...

کاش مرد نباشد و زن باشد

شعله از یک حلب روغن بالا می آید و پسری با صدای دو
رگه ای با لهجه می خواند:

بی آشیانه گشتم خانه به خانه گشتم

چشمهایش دیگر جایی را نمی دید ، به سختی شمرد : یک
.....

صداهای از پشت سرش به گوشش میرسیدند: وایسا
وایسا تخم سگ وایسا مادر

سرترکه را روی شانه اش حس کرد.

چشمهایش را محکمتر فشار داد و با هرچه جان توی تنش
بود بیشتر دوید : دو ...

بی تو همیشه با غم شانه به شانه گشتم

آتش را واضح تر میدید . دیوارهای کاه گلی ... حالا نوری که
آنجا پهن شده بود را می توانست بهتر ببیند و روی دیوارها
نوشته شده بود: کشتارگاه تلفن ... 44

شمرد : سه

عشق یگانه من از تو نشانه من

بی تو نمک ندارد شعر و ترانه من

پسر جوان با ترکه ی باریکی ذغال های توی قوطی روغن
حلبی را بالا و پایین میکرد و ذرات درخشان خاکسترها را می
دید

صدایش محزون تر می خواند:

سرزمین من خسته خسته از جفایی
شمرد : چهار

سرزمین من بی سرود و بی صدایی

شمرد : پنج

صداهای از پشت سر قطع شدند، در سه قدمی قوطی حلبی
در برابر نگاه مبهوت پسر جوان و سیاه چرده ای که لغات
ترانه ای که با حزن می خواند در دهانش ماسیده بود روی
زمین به جلو پرت شد و آخرین نفسش شماره ی شش بود

و بازدمی که دود بلند شده از آتش توی روغن حلبی را کمی جا به جا کرد .

#طبطو_91

پلکهایش را که باز کرد ، نگاهی به سقف انداخت و نور کمرنگ زردی که در فضا پیچید . در اتاق بود ، به سرعت روی تشک نشست ، پسر جوان از دیدنش لبخندی زد درحالی که با چشمهای گرد نگاهش میکرد پتوی کهنه را محکم توی مشتش گرفت و پسر جوان با آرامش گفت: سلام خوبی ؟

صدایش به زحمت از گلو در آمد: صبحه ؟!

-صبحه

با مشت چشمش را مالش داد ، نگاهی به پنجه اش و پیراهنی که به تن داشت انداخت ، سرش را بالا گرفت و رو به پسر جوان گفت: باید برم .

پسر جوان از جا برخاست لبخندی زد: ناشتایی میخوری؟

نگاهش تیز بود لبخندی به روی او زد و گفت: ناشتایی....
شیر تازه ی گاوہ ... سرشیر.... پنیر.... کرہ ... خامہ ...
عسل... جاتو جمع کنم؟

و با احتیاط جلو آمد خودش را مچاله کرد و پسر همانطور
که پتو را از روی پاهایش پایین میکشید ، نگاهش افتاد به
کف پای پانسمان شده و شلوار چهارخانه ی سفید و آبی
ای که به تن داشت . از روی تشک کنار رفت و پسر تشک
را تازد ، گوشه ی اتاق نگهش داشت و گفت: اسمت چیه
؟

لبه‌هایش را به هم دوخته بود. دستی به سر کچلکش کشید و
گفت: من محمد رضام . اسم تو چیه ؟
جوابش را نداد.

نگاهش به تاقچه رفت، روی کتاب هایی که روی تاقچه
چیده شده بودند .

چشمهایش از تاقچه به چشمهای محمد رضا که همانطور
هاج و واج نگاهش میکرد نشست . محمد رضا با لبخندی

گفت: منو ممد هم صدا میکنن . ممد رضا! ممد...
مملی....

لبخندی روی لبهای نازک محمد رضا نشست و گفت: اسم
تو چیه ؟

به جای جواب پرسید: کتاب مدرسه است ؟

محمد رضا لبخند زد : آره . مال خواهرمه . سوم دبیرستانه
. تو هم مدرسه میری؟

این بار جواب داد: میرفتم .

-کلاس چندی ؟

بی پاسخ به چهره ی آفتاب سوخته ی محمد رضا نگاه
میکرد .

محمد رضا با آرامش گفت: سواد خوندن نوشتن داری ؟
گم شدی؟ پدر و مادرت کجان

حرف نمیزد . محمد رضا ابروهایش را بالا داد و گفت:
فامیلی هم نداری ؟

تکرار کرد: فامیلی ؟

-آره دیگه . اسمی... چیزی... اسم که داری نداری ؟
-دارم!

لبخندی زد : خب اسمت چیه ؟
-سجاد

پیروزمندانه سری تکان داد و گفت: این شد . من
محمدرضام تو سجاد خب. اقا سجاد ... بچه کجایی ؟
نگاهش مردد شد و محمدرضا گفت :من شونزده سالمه .
مدرسه نمیرم تو کلاس چندمی ؟ مدرسه میری ؟!
نگاهش به سمت ساعت دیواری رفت و یک تابلوی از
اسبهایی که توی آب بودند به دیوار بود ، درست بالای
تلویزیون . محمد رضاهنوز داشت نگاهش میکرد که در
اتاق باز شد ، وحشت زده از جا پرید، سر پا شد و کنج اتاق
ایستاد در سه گوش. پای دیوار ، خبردار!
مرد بلند قامت لاغری جلو آمد، دستی به سیبیل های
مشکی رنگش کشید ، زنی پشت سرش با صدای آرامی
گفت: بیدار شده ؟! برو کنار ببینم....

و خودش را جلو کشید یک سینی مفصل از صبحانه در دستهایش بود .

لبخندی به رویش زد و گفت: هزار الله اکبر.... چه پسر خوشگلی. ماشاالله محمد رضا ... سفره رو پهن کن

-چشم مقبوله جان

و از جا برخاست ، از کنار سماوری که کنج اتاق بود ، سفره ای بیرون کشید ، سفره را پهن کرد و مرد همان جا هنوز ایستاده بود . سینی را توی سفره گذاشت و مقبوله رو به مرد گفت: چرا ایستادی مرد . بیا بشین

و لبخندی به روی پسر پاشید و محمد رضا گفت: اسمش سجاده !

مقبوله لبخند زد: ماشاالله . اسمتم قشنگه . مثل خودت بیا بشین بیا بشین یه لقمه بذار دهنتم بیا پسر بیا اینجا

نگاهش به نگاه عبوس مرد بود ، محمد رضا لقمه ای کره غسل حاضر کرد و به دهان برد ، مقبوله از کاسه ی شیر ،

لیوان ها را پر کرد و مرد با صدای آرامی گفت: باید تحویلش
بدیم پرورشگاه ! اقا بفهمه برای هممون بد میشه !!!

مقبوله به حرف آمد : لا اله الا الله

به حرف آمد: از پرورشگاه فرار کردم !!!

مرد عبوس تر شد و زن با آرامش گفت: اشکال نداره بیا به
چیزی بخور.... بیا مادر ... بیا پسر ... بیا قشنگم ...

و لقمه ای نان در کاسه ی عسل فرو برد و دستش را به
سوی او دراز کرد و گفت: بیا جانم . بیا بذار دهنتم

از دیوار کنده شد ، زن لبخند بیشتری به لب آورد : منم دو
تا دختر دارم . دختر بزرگم هم سن و سال توئه دختر
کوچیکم خوابه هنوز.... سه سالشه ...

یک گام دیگر به سفره نزدیک شد و زن هنوز دستش بالا
بود و به سوی او . خسته نشده بود ... لبخند میزد و
چشمهایش درخشان بود . جلوتر آمد لقمه ی اغشته به
عسل را همانطور سر پا از دستش گرفت و کمی نگاهش کرد
، زن باز به رویش خندید و گفت: اونو بخور یکی دیگه هم
برات درست کنم .

-دوتا بخورم ؟

-هرچند تا دوست داری بخور

نگاهی به سفره کرد و در چشمهای زن بالا آمد و گفت:

چهار تا بخورم ؟

زن خندید و گفت: آره . چهار تا لقمه خامه عسل بخور .

بیا اینجا بشین

#طبطو_92

و اشاره زد به سر سفره رو به روی محمد رضا روی زانوهایش فرود آمد از ساییده شدن زخم سر زانو با فرش آخی گفت و مرد لب زد: پاهاتو دراز کن! بالش میخوای؟

سرش را به علامت نه تکان داد اما پاهایش را جوری دراز کرد که توی سفره نباشد ، لقمه ی دوم را از دست زن گرفت و مرد لیوان شیر را مقابلش گذاشت و گفت: خوب بخور ... بخور تا سیر شی !

و لیوان شیر را برداشت و با حرص از جا برخاست و گفت:
میرم سراغ دام ها امروز آقا میاد این بچه هم یه جا
قایمش کنید نبینه به ناشناس پناه دادیم! خدا آخر و
عاقبتمون رو بخیر کنه .

و پیشبند سفید را از روی میخ دیوار برداشت و لیوان شیر
خورده اش را روی تلویزیون گذاشت و رفت .

کمی بعد بلند صدا کرد : مقبوله مقبوله

زن سومین لقمه را به دستش داد و به محمد رضا گفت:
چهارمی و تو براش بگیر باشه؟

محمد رضا سر تکان داد و زن برخاست ، موهایش را توی
روسی مشکی فرو کرد و دم پایی های جلوی در را به پا کرد
، دستش را توی دست گرفت و او را از جلوی خانه ی گاه
گلی به عقب کشید به سمت اغل گاو و گوسفند ها ،
در را باز کرد ، صدای بع بع گوسفندان فضا را پر کرده بود،
زن را به داخل کشید و در را بست .

رو به زن با آرامش گفت: باید بفرستیمش بره

-بره؟ با این حال و روز؟ خدا رحم کرد دیدی قیافه و سر
و شکشو

-مقبوله پسر رو نمیشناسی؟!

با چشمهای وحشت زده گفت: از کجا بشناسم؟! چی میگی
یادگار؟ باز خیالاتی شدی برو سر کارت بذار منم به کارم
برسم ... منظر خواسته شیر بدوشم بفرستم تهران! خانم
کلی مهمون از راه دور و نزدیک داره میخواد فردا
صبحونه حاضر کنه ... کلی کار دارم!

و خواست برود که یادگار پنجه دور بازویش انداخت و
گفت: یادت میاد؟ یه مرد قد بلند چند وقت پیش ها
اومده بود پی من؟ یادت هست؟
-همون که مسلمون نبود؟
-آره

لب زد: پول خوبی بهمون میده بذار بپریم ببینتش!
-ببری ببینتش؟! کیویادگار؟!
یادگار اخم کرد:

-همین بچه رو که خدا از آسمون لخت و عور انداخته بغل
ما!!!!

-واه یادگار چی میگی.... این پسر معلومه تو بیابون چی به
سرش آوردن

با لبخندی گفت: میدونم میدونم ولی اون مرد دنبالش
میگشت . یادت نیست ؟!

-قابل اعتماد نیست یادگار . باز گول مردم ونخور .

-گول چیه زن حسابی.... گفت پول خوبی میده . مگه
نمیخواست تاخت بزنه خب

-تو از کجا این حرف و میزنی....؟ هان؟

-قیافشو بین.... شکل بچی های شاپور خانه من

عکسهاشون رو دیدم . پسرشون نمرده ، زنده است

پرورشگاه بوده ... دیدی که گفت فرار کرده! پول خوبی

میدن مقبوله دیگه لازم نیست اینجا بمونیم

برمیگردیم وطن خودمون ... سر زندگی خودمون ! از این

آلاخون والاخونی درمیایم!

مقبوله با غصه گفت: دیشب حال و روزشو که دیدی
این بچه گناه داره

-ادم حسابی ان . تهرونی ان ... شهری ان! مقبوله خدا
قسمت منو تو رو دیده به خاطر دعاها ته ... از پا قدم
این بچه هاست مگه حسرت وطن و بوی وطن و
مردمت و نداری زن؟!

ولبخندی به لب نشاند و گفت: عاقبت کار خیر و ثوابه ...
اینا اگر میخواستنش نمیداشتنش پرورشگاه ! دوباره ولش
میکنن پرورشگاه! مگه غیر اینه به پرویز خان بگی
بلایی بدتر سرش میاره مگه غیر اینه ؟!

مردد گفت: آخه از کجا میدونی ... اون که فامیله اینطوری
تا میکنه وای به حال هفت پشت غریبه !!! تازه مسلمون
هم نیست ... اگر شیعه زاده رو از بین ببره اون وقت
گناهش پای من و تو میفته یادگار ! من برا بچه هامون برا
خودمون میترسم . اهش دامن گیرمون میشه.

-چه آهی زن ! این برادرزاده ی پرویزه نگاهش کن!
خوب بین چشمهاش با رعنا خانم مو نمیزنه ! خوبه تو
یادته

-آخه اگر اذیت و آزار برسونن بهش....

-چه اذیتی زن ! شانس هم یک بار اومده در خونه ی من و تو روزده یه دست رخت تمیز تنش کن یه سر و سامونی به سر و شکش بده . همین امروز قبل اومدن پرویز خان می برمش.....

-یادگار تو از کجا میدونی... که این بچه همونه! اگر همشهری خودمون باشه چی!

-نیست میبینی که لهجه نداره!!!!

مقبوله ناراضی گفت: گنااهش دامنگیرمون میشه .

-گناه نیست زن حسابی داریم نجاتش میدیم از دست زرنکار ها داریم نجاتش میدیم .

-تو خاطرجمعی که خودشه ؟!

-لااله الا الله مقبوله ! عکس بچگی شاپور خان مو نمیزنه با قیافه اش اینو پرویز خان ببینه ، روزگار من و توروسیه میکنه . غیر اینه ؟ میخواستنش نمیداشتنش پرورشگاه! که طفل معصوم فرار کنه و شبونه سر از اینجا دربیاره

-اگر خودشون اینو فرستاده باشن چی ؟!

یادگار به خنده افتاد: با اون حال و روز.... شانسه مقبوله !
حکمت خداست اینها همه سهم الارث خودشه !!!
پول صاحب خودشو میشناسه میکشه غیر اینه؟!

صدای زنی از بیرون آغل آمد: مقبوله خانم ... مقبوله
خانم دختر بزرگت حالش خوب نیست مقبوله
خانم... داره میلرزه نیکی مقبوله خانم کجایی
زن وحشت زده خدا را صدازد و از آغل بیرون دوید .
یادگار نفسی کشید و به سوی اتاقی رفت که کل کارگراها
جلویش جمع شده بودند ، صدای گریه ی دختر دوم می
آمد و پسرک چشم سیاه ، حیرت زده کنار محمد رضا
ایستاده بود . لبخندی به لب آورد و رو به او گفت: بیا
اینجا عمو بیا نترس.....

چشم از شلوغی برداشت به سوی مرد رفت و یادگار به آرامی
خواند:

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند چنان نماند و چنین
نیز هم نخواهد ماند

من ارچه درنظر یار خاکسار شدم رقیب نیز چنین
محترم نخواهد ماند

چو پرده دار به شمشیر می زند همه را کسی مقیم حریم
حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است چو بر
صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته انداین بود که جام باده بیاور
ه جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن زرو گنج
درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه که این معامله
تا صبحدم نخواهد ماند

بدین رواق ربرجد نوشته اند به زر که جز نکویی اهل
کرم نخواهد ماند

زمهربانی جانان طمع مبر حافظ که نقش جور و نشان
ستم نخواهد ماند

#طبطو_92

نکته: هر پستی نوشته بشه همون دقیقه توی کانال گذاشته میشه - من به خاطر سرعتی که سعی میکنم توی پارتگذاری داشته باشم همگام با مخاطب خودمم میخونم البته که تلاش اینه با بالاترین دقت و بیشترین توجه نگارش صورت بگیره اگر خطا یا اشتباهی هست حتما بهم گوشزد کنین تا اصلاحش کنم. تشکر از همگی

#طبطو_93

کلید را توی قفل در مشکی رنگ چرخاند، به محض باز شدن در، نگاهی به سالن بهم ریخته افتاد با انزجار ابروهایش را در هم فرو کرد و یک گام جلورفت، در را با پا بست، از دیدنش روی مبل که با چشمهای گرد شده نگاهی میکرد و دور دهانش نارنجی بود.

نگاه سیاهش لحظه به لحظه سیاه و سیاه تر میشد.

به کمک آرنج روی کوسن خودش را بالا کشید ، تلویزیون درحال پخش سریال ترک بود، با همان دست چرب و نارنجی تلویزیون را خاموش کرد . بسته های پاپ کورن چیپس و پفک! پاستیل ... لواشک! همه و همه روی میز عسلی افتاده و پخش و پلا بوند، میز عسلی ومحتویات و اشغال های رویش نشانش می داد که این بساط مدتها بود که ادامه داشت و تا به حال به فکرش نرسیده بود که زباله هایش را توی کیسه ی زباله بریزد.

موهایش چرب بود یک پیراهن ماکسی بلند پر از لکه به تن داشت و شکم جلو آمده اش در پیراهن قرمز با گل های نارنجی مشهود بود . حتی به خودش زحمت بستن سوتین هم نداده بود و یک گام دیگر جلو رفت، سینه بندش درست لای تشکچه های مبل های دو نفره افتاده بود. خجالت زده از این وضعیت سرش را پایین انداخت وشرمنده نگاهش به زمین ماند.

-علیک سلام! سلامتتم لای پفک حلقه ای خوردی ؟!
به زحمت با صدای گرفته ای گفت: سلام!

-دو تا هله هوله میخوای تحویل من بدی نه؟!

و کیسه های میوه های خریداری شده را انمیدانست دقیقا کجا بگذارد! حتی شورت توری اش هم روی مبل افتاده بود. با انزجار دنبال جای میگشت تا خرید هایش را روی آن بگذارد که یک گام جلو آمد و گفت: خب چرا نگفتی میای دورت بگردم؟ آخه اینطور بی خبر؟!

-ترسیدم خبر بدم با دوست پست مچتو بگیرم! اعصاب نداشتم به پرونده ی زندگیم قتل زنم و دوست پسرش هم اضافه کنم! میدونی که حوصله ندارم قصاص شم! حوصله ی مردن غیر طبیعی هم ندارم! پس نتیجه میگیریم که من سرزده میام اینجا و تو....

بینی اش را گرفت و گفت: تو حداقل سعی کن روزی یک بار و دوش بگیری سیما! این چه زندگی گه سگی ته که برای من درست کردی؟؟؟؟؟؟

سیما از فریادش به خودش لرزید: وای یواش تر چرا داد میزنی....

دستش را از روی بینی برداشت و کفری گفت: قبل از اینکه
غش کنی برو دوش بگیری! حالت بد شد بردمت
بیمارستان نگو، این زن از توی سطل زباله اومده بیرون!
من آبرو دارم سیما!!!

سیما با لبخندی گفت: بعد این همه وقت اومدی....
همش داد و بیداد آوردی.... هی عربده پشت عربده! خب
میرم حموم میکنم چرا اینطوری میکنی؟ آخرین بار خودت
عربده کشی کردی تنها لشمو نبرم حموم! من از دست تو
چیکار کنم هرروز یه حرف میزنی!
-گفتم تنها لشتو نبر حموم که غش نکنی سرت به یه جا
نخوره من بیچاره بشم...

لبخندی زد و دندان های نارنجی و پفکی اش را نشان داد:
قربونت برم من طوریم بشه تو بیچاره میشی....

نعره اش در فضای آپارتمان پیچید: جمع کن خودتو!
سیما دست روی سینه اش گذاشت و گفت: وای داد نزن
... به خدا قلبم داره تند میزنه.

نفسش را فوت کرد و دست به کمر گفت: برو حموم سیما
این خونه بو گرفته تنت بو گرفته! نگاه کن تو آشغال دونی
میخوای بچه های منو دنیا بیاری....

-به خدا همش چهار تا بسته پفک و چیپسه مرتب میکنم
خب چرا اینجوری میکنی وحشی

و مثل پنگوئن به سمت راهرو رفت، کتش را با حرص روی
مبل پرت کرد و بلند داد زد: در حموم و باز بذار!
-وای خاک بر سرم من شیو نکردم!

پوزخندی زد: نگران نباش من لب دریا هم برم باید با خودم
افتابه ببرم... شیش ماهه ما رو منتر خودت کردی پی عنتر
بازی که دوقلوئه استراحت مطلق! ریدم تو این زایمانی که
تو میخوای بکنی من موندم باقی ننه ها هم مثل تو ادا
اصول دارن!

سیما دست به دیوار گرفته بود و با خنده جلو میرفت.
سرش را به عقب چرخاند و گفت: انقدر منو نخندون
دوباره کارم به بیمارستان میکشه ها! بعد این همه وقت
اومدی زود نری ها بمون پیشم امروز و ... تو رو خدا!

همانطور که چپ چپ نگاهش میکرد گفت: برو خودتو
بشور! برو... بدو....

و فریاد زد: خوب بشور ها گربه شور نکنی! هرزه بازی
هات تو حموم عود میکنه!

-وای انقدر فحش نده انقدر بد و پیراه نگو زشته این
بچه ها میشنون! سه ماه دیگه دنیا میان!

دست به کمر شد و لب زد: عکس کره خرشون کجاست
حالا؟

خندید جلوی در حمام ایستاد و گفت: رو کانتتر... کنار سرخ
کن...

و دم پایی های توی حمام را پوشید و در را بست و قفل
نکرد، به سوی آشپزخانه رفت، کنار سرخ کن همه چیز بود
الا آن چیز که باید. چند ثانیه نفس عمیق کشید، کل سرخ
کن را بلند کرد و از دیدن برگه ی چسبیده به کانتتر،
ابروهایش را بالا فرستاد. برگه ی سونوگرافی نوچ و قبلا
خیس شده که حالا خشک شده بود را باز کرد و از دیدن
تصویر سیاه و سفید ده در ده، نیشخندی زد دوسه مورچه

، روی کاغذ سونوگرافی درحال حرکت بودند پوفی کشید و با انزجار از این نکبتی که همه جا را فرا گرفته بود ناله کرد:
بمیری زن! هیچیت مثل آدمیزاد نیست آخه!

#طبطو_94

هرچه بود و نبود ، از جعبه های پیتزا تا ظروف یک بار مصرف چلو کباب و تن ماهی ، همه را به نایلون زیاله هدایت کرد، کل میز عسلی خودش یک نایلون زیاله ی جدا شد، با دستمال نم داری جاهای نوچ روی کانتر و تجمع مورچه ها دور یک تکه بیسکویت را پاک کرد و در هر دو کیسه را محکم گره زد ، صدای ضعیفش از داخل حمام به گوشش رسید: ازاد

دستهایش را توی سینک شست و با گام های تندی به سمت حمام رفت، در را باز کرد ، دستش را به دیوار گرفته بود بخار همه جا را برداشته و نفسش سخت بالا می آمد.
باغروندی گفت: کو این ماسماسک آخه ...

به سمت اتاق انتهای راهرو دوید ، از روی میز آرایش
شلوغ و درهم برهم ، اسپری را برداشت ، هنوز همان جا
بود، عریان ایستاده و دستش به دیوار ، لای موهایش کف
بود که چانه اش را بالا گرفت و دو پاف در دهانش خالی
کرد .

چشمهایش کمی قرار گرفتند که صدای فریادش در فضای
حمام اکو شد: من نمیگم این ماسماسکو توی این کمد بذار
؟! میخوای خفه شی بمیری راحت شیم دوتایی؟!

لبخندی زد و دو تک سرفه زد: چهار تایی!

-ببند نیش تو سیما ! چقدر تواذیت میکنی... اندازه ی کل
دنیا فقط تو منو اذیت کردی.

و دستش را کشید و وادارش کرد روی چهارپایه ی پلاستیکی
بنشیند، در حمام را چهار طاق باز گذاشت و پنجره ی
کوچک سقفی را کمی باز کرد ... دمای شیر آب را چک کرد
و صدای گرفت هی سیما آمد: لباسات خیس میشه دورت
بگردم آزادم!

-چشماتو ببند نسوزی....

و شامپو را مجدد روی موهایش خالی کرد و درحالی که با
سرا نگشتهایش موهایش را چنگ میزد صدای خنده ی
سیما در آمد: موهامو کندی روانی ! کچل شدم آی... تورو
خدا ولم کن آی آزاد یواش تر

دوش را باز کرد و عقب ایستاد درحالی که لیف قلابافی
صورتی دستکشی را به دست میکرد شامپو بدن را روی
تنش ریخت و گفت: چه خبر ؟!

یک نفس عمیق کشید و اجازه داد حرکات دستش روی
شانه های برهنه اش رخوت دلنشینی ایجاد کند با صدای
آرامی گفت: خبری نیست مژده خوبه ؟!

-خوبه

-بهرام چی ؟!

-اونم خوبه....

لبخندی زد و دستش را روی دست آزاد که روی شانه اش
مانده بود گذاشت و گفت: خودت خوبی ؟!

پوفی کشید: تو بزایی منم خوب میشم!

لبخندی به لبش نشست و گفت: از شرکت چه خبر؟ دلم
برا خانم شکوهی و قریشی تنگ شده راستی آقای
شریفیان بازنشست شد؟
-اره

-ای وای ، ای کاش قریشی اینا بهم میگفتن براش چی
خریدن ... منم پول میداشتم.
-براش سکه خریدن، از طرف تو پول گذاشتم.
لبخند پر از تشکری به سویش روانه کرد و آزاد درحالی که
روی ستون فقراتش را مالش میداد گفت: بگو... پرس
دیگه باقی سوالاتم.....

منتظر نماند و گفت: مامانت خوبه! آخرین بار که بردمش
مرکز قلب ، همه چیز نرمال بود. خواهرتم رو به راهه ...
چند وقت دیگه امتحاناتش شروع میشه! قول داده نمره
خوب بیاره که بتونه با معدلش تخفیف دانشجویی بگیره
....

پنجه اش را از روی شانه اش برداشت و در حالی که سر انگشتهای مردانه اش را زیر گلویش میگذاشت گفت :
نمیداری برم ببینمشون؟!

-با این شکم میخوای مادرتو سخته بدی ؟!

-بدونه صیغه ایم ، باهاش کنار میاد.

-بذار دنیا بیان . عقد دائم میکنیم و دیگه رسماً مجبورن همه با همه چی کنار بیان ...

و شیر آب را ناگهانی رویش باز کرد و درحالی که سر و تنش را آبکشی میکرد صدای گریه ی سیما بلند شد ، پوفی کشید: باز چیه؟!

-ببخشید پسر نشدن !

با حرص از پشتش رو به رویش در آمد و با اخم نگاهش کرد و گفت: حرف مفت بزنی یه پشت دستی میکوبم دهنه

-دلم میخواست پسر دار میشدی ، یه تو دهنی درست و حسابی میزدی به خاندان زرنگار !!! حیف جفتشون دخترن

....

-بالای سرن! حرف مفت نزن میزنمتا ! هرزه بازی درنیار
لبش را گزید و رو به او که موهای مشکی رنگش خیس شده
بودند و آب از ریشش چکه میکرد گفت: لابد به جفتشون
هم میخوای فحش بدی همش آره؟!

-آره دو تا هرزه میخوام تحویل جامعه بدم . کیه که
جلومو بگیره !

به خنده افتاد وگفت: خاک بر سرم زشته میشنون.....
-بشنون! هرزه بودن مگه بده؟ من هرزه ... تو هرزه این
دو تا هم هرزه! چیه مگه؟ مورد داره؟!

دستش را جلو کشید ، گونه اش را لمس کرد وگفت: دلم
برات تنگ شده بود .

سری تکان داد : همچنین ! برم حوله اتو بیارم . انقدر منو
انگشت میکنی یه کاری باهات میکنما مگه نگفته دکتر
جاکش قدغنه ! بذار برم خشکت کنم !

و از اتاق بیرون آمد، حوله ی تن پوش را بالا گرفت و سیما
توی حوله فرو رفت، بند کمر حوله روی شکمش بسته

نمیشد و درحالی که زور میزد بند را بهم برساند به آزاد
گفت: اینجا رو ببین.....

صدای قهقهه ی مردانه اش در فضا پیچید و با کلاه موهای
سیما را خشک کرد و گفت: برو به چایی بذار اگر رو به راهی
منم به دوش بگیرم بیام!

#طبطو_95

موهایش را با کش سورمه ای رنگی بالای سرش جمع کرد و
درحالی که به خانه ی نیمه مرتب شده نگاه میکرد سیما
پرسید: خوب شد ؟
با تعللی گفت: بد نیست !

-بین برات چایی ریختم . تازه بیسکویت هم داریم...
-دکتر نگفت انقدر خوراکی و هله هوله نخوری؟! چه خبره
؟

روی مبل به کمک دستش فرود آمد خودش را جا به جا کرد و آزاد کوسنی پشت کمرش گذاشت و گفت : پاهات ورم کردن!

-با دکتره تلفنی حرف میزنم میگه همه چی طبیعی ته دلم تنگ شده ناخن های پامو لاک بزنم از اون لاک های جیغ!

آزاد اخمی کرد: بری دنبال جنده بازی هات دوباره آره؟! -کی جرات داره توی غول بی شاخ و دم ... مچمو بگیری زندم نمیداری!

شانه بالا انداخت، دست جلو برد و لیوان چایش را برداشت و درحالی که روی مبل لم میداد گفت: فدای سرم حالا فکر کردی مهمه !!!

به خنده افتاد و لب زد: نه چه اهمیتی داره . ولی خودم دوست ندارم دیگه جز تو با کس دیگه ای رابطه داشته باشم . تو این هفت هشت ماهی که فقط با تو بودم خیلی حالم بهتره ...

سری تکان داد و لیوان چایش را بالا گرفت: به سلامتی !

-دلچک بازی درنبار دارم جدی میگم خب... دوست دارم از این خانواده سریالی ها هستن خیلی با هم خوبن اونطوری باشیم راستی به اسم دختر فکر کردم! کمی از چایش سرکشید و گفت: چی؟

-رزا

نگاهی به صورتش کرد و سیما موهای کوتاه مصری اش را پشت گوش فرستاد و گفت: قشنگ نیست؟ رعنا و رزا؟! -خیلی با اسم رزا حال نکردم .

-خدایی دیگه رو این نه نیار دیگه رکسانا و رومینا رو نپسندیدی حداقل با رزا کنار بیا دیگه . هم معنی اسم باباشم هست منم که دوست دارم . مگه نگفتی حقمه اسم یکیشو من بذارم؟!

سری تکان داد و گفت: آیدا

-چی؟

-اسم آیدا رو دوست دارم . رعنا و آیدا

لب برچید:

-دوست دارم دوقلوئن با یه حرف باشن خدایی رزا
قشنگه دیگه؟ رعنا و رزا ... قبوله؟

-خوبه . از اون اسم های قبلی بهتره !

اخمی کرد: اینطوری که تو میگی.... یه جوری میشم مجبور
میشم دوباره فکر کنم

و دفترچه ای که روی میز بود را برداشت ، اسم رزا هم خط
زد و خودکار را لای دفتر گذاشت و آزاد دست دور شانه اش
انداخت و گفت :بیا اینجا

و اداش کرد خودش را به و نزدیک کند ، سرش را روی سینه
ی آزاد گذاشت و درحالی که با سر خودکار فشاری بازی
میکرد و مدام نوکش را با فشردن سرش بیرون می فرستاد
گفت: آزاد....

-هوم....

-اسم رها رو دوست داری ؟ هم معنی اسم خودته.
لبخندی به لب آورد و در حال بازی با موهای سیما گفت:
خوشم اومد.

به چشمهای او خیره شد و گفت :تو رو خدا!

-به خدا.

-واقعا از اسم رها اندازه ی اسم رعنا خوشتر اومد؟

-خیلی خوشم اومد.

-جون سیما راست میگي؟

-کره خر دارم میگم خوشم میاد از این اسم . رعنا ورها رو دوست دارم .

جیغی کشید و گونه ی ریش دارش را بوسید وگفت:
آخیش..... وای الهی قربونتون برم من

ودستی روی شکمش گذاشت و حین نوازشش صدا کرد:
آزاد؟

-جون؟!!

-اینجا رو دست بزن تکنون میخوره

و سر انگشتش را روی شکمش هدایت کرد و توی چشمهای
سیاه و متفکرش زل زد وگفت: حسش کردی ؟!

نگاهش پر نور شد ، چشم از نقطه ی دور دستی که می
کاوید برداشت و در نگاه سیما زل زد وگفت: آره

-کدومشونه ؟رنا یا رها ؟

سیما شانه بالا انداخت و سرش را به سینه ی او تکیه زد .
پنجه ی آزاد روی شکمش نوازشگر بالا و پایین میشد
و صدای سیما آمد:

-بچه هامون مثل ما نشن !

پوزخندی زد: زنده نباشم اون روز

آهی کشید : دلم میسوزه براشون.... کاش میتونستیم دنیا
نیاریمشون! این دنیا خیلی سگه ... خیلی بی شرفه ... تو
دنیاپی که شاهین صبحی هست... رنا و رهای من خیلی
گناه دارن !

با صدای هیجان زده و مردانه ای گفت: راستی نگفتم بهت
؟

-چیو ؟!

@Vip Roman

#طبطو_97

لبخندی زد: نگفتم؟

سیما سری تکان داد و گفت: تو اصلاً هستی؟ ماهی یک بار دوبار میای اینجا

لبخندش عمیق تر شد و سیما با اصرار گفت: چیه خوشحالی چشمت برق میزنه؟!!!!

-چی بهم میدی؟!

-چی میخوای؟!

-سهم لواشکتو ورمیدارم!

سیما خندید: تموم شده!

-قره قروت؟!

-اونم تموم شده....

-بی ناموس یه پاره اجر قره قروت تموم کردی؟؟؟؟

بلند بلند خندید و آزاد گوشش را گرفت و گفت: گوشتو بکشم؟

-آی آی تور وخدا کندیش.....

روی گوشش رابوسید نفسی از موهای خوش عطرش گرفت وگفت: بوی زن ها خوبه بوی زنها رو دوست دارم . مخصوصا که تازه حموم کرده باشن! تمیز باشن...
سیما لبخندی به صدای دورگه اش زد و حین نوازش گلوی کشیده اش گفت: میگم شاید با یه بار اتفاقی نیفته؟! دکتره قرمساق زر مفت زده هان؟!!

بوسه ای روی صورتش گذاشت و گفت: مراقب زرنکارهای من باش!

سیما به خنده افتاد.
آزاد از جا برخاست و رو به روی سیما روی میز نشست و در حالی که به شکمش نگاه میکرد دستهایش را روی پهلوهایش گذاشت و گفت: میدونی چی شد؟
چی؟!!

با صلابت و هیجان گفت: جوری.... سیما جوری.....
سیم.... جوری ... جوری.... یعنی سیما جوری کردم
... که از تمام کرده های عمرش.... ایضا تولدش.... ایضا
ننه باباش که دنیا آوردنش... ایضا تمام زندگی ای که داشت

ایضا همه ی روزایی که نفس کشیده بود پشیمون شد!
 سیما گریه نمیکرد عر میزد! عر میزدااااا سیما کاش
 بودی

سیما مات نگاهش میکرد .

آزاد لبخندی به پهنای لبش زد و گفت: یعنی سیما باید
 بودی میدیدی !

حیران لب زد: شوخی میکنی
 جدی شد :

-من با تو شوخی دارم ؟!!!!!!!!!!!!

با چشمهای حیرت زده ای گفت: داشت عر میزد؟
 -عر میزد سیما

با چشمهای پر آبی تکرار کرد: عر میزد؟

-مثل خر عر میزد عر میزدا سیما شاهین صبحی
 جوری عر میزد که صدای گاو و گوسفندهای من قطع شده
 بود که این کیه اینطوری داره عر عر میکنه !

سیما تکرار کرد: خیلی عر میزد؟

-اوه.... دهنشو صاف کردم . جوری گ*ای*دمش.....
 حتی فکرشم نمیکنی چطوری داشت عر میزد! التماس
 میکرد بهش گفتم : الان دوست داری از کی طلب
 آمرزش کنی..... میگفت هرکی تو بیاری.... گاو بیار گوسفند
 بیار پاشو میبوسم. همه جاشو میبوسم یعنی سیما
 جوری به خونریزی افتاده بود که گاو هام میزایدن اینطور
 خون ازشون نمیرفت!!!!

سیما با هیجان گفت: تو رو خدا آزاد؟

-دهنشو پر پهن کردم باور نمیکنی برم مدرکشو بیارم!
 سیما دستهایش را روی پنجه های او گذاشت و گفت: باور
 کنم ؟

-جرات داری باور نکنی ؟!

-دار و دسته اش میریزن سرت آزاد ... کم آدمی نیست ...
 یارو مدیر فروشه پس فردا سر پابشه

آزاد لبخندی زد و سیما وحشت زده گفت: زنده است؟

-اره نکشتمش... گفتم حالا باشه با خاطره ی تو اغل کیف
 کنه ... تا مدتها

و پنجه اش را لای موهایش فرو کرد و سیما به زحمت خودش را جلو کشید و درحالی که دستش را میگرفت گفت: خودت

نگاهش را پایین انداخت، سیما انگشت زیر چانه اش فرستاد و وادارش کرد سرش را بالا بگیرد، با مکث پرسید: خودت انجامش دادی؟!

-کی جز من میتونه خوب درد بده؟! درست درد بده؟! کس بهتری هست؟!

#طبطو_98

برای ثانیه ای نفس در سینه اش حبس شد، لبخند روی لبهای برجسته ی آزاد را که دید به آرامی تنه اش را جلو کشید و گفت: بازم چای میخوای؟
مچ دستش را گرفت و قبل از اینکه تکان دیگری بخورد گفت: خوشحال نشدی؟!

-چطوری میتونم خوشحال باشم وقتی تو انقدر داغونی؟!

-شاهین صبحی رو از اون بالا کشیدم پایین به جای
اینکه بگی مرسی تازه تو چشمت اشکه سیما؟!

دو قطره اشک همزمان از چشمهایش پایین افتاد و آرام
گفت: میخوام برات چای بریزم با بیسکویت بخوریم ...
میداری پاشم؟

صدای فریادش در کل سالن پیچید: چرا این حسو بهم
میدی ؟!!!

وحشت زده ناله کرد: چه حسی آزاد؟!

-چرا نگفتی مرسی؟ چرا تشکر نکردی؟

ودر حالی که دستش را پیچ داد بی اهمیت به شرایطش
رویش خم شد و او را به عقب هل داد و گفت: چرا یک
کلمه نمیگی ممنونم ؟!

-ممنونم...

عریده زد: با این لحن از من تشکر نکن
!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

نفسش بند آمد.

رهایش کرد تا نیمه های سالن قدم زد و سیما به سختی سرپا شد ، به سویش رفت و گفت: شد چند بار آزاد؟ شد چند بار؟!

-هجده بار بده؟! مشکلی داری؟! مگه من ازت میپرسم چند بار با چند نفر بودی که تو از من پرسی؟! حالا تموم شد دیگه مگه نشد؟! عین همه ی هفده مرتبه ی قبلی تازه این بار اوضاع خیلی به نفع من بود! بعدشم شاهین حریف تمرینی منه ... تو که میدونی من میخوام با بهرام باشم!

-میدونم میخوای با بهرام باشی. کیه که ندونه...

-البته سرزندگیم هستم. پدر بچه هامم هستم یه گی نمیتونه پدر خوبی باشه؟! تو این اعتقاد و داری؟!

سرش را تکان داد و گفت: نه نه چنین اعتقادی ندارم . تو پدر خوبی میشی . فوق العاده میشی .

-تنهات نمیذارم نگران نباش.

-میدونم هستی همیشه هستی. تو هم منو حمایت میکنی
.... هم بچه هامونو خوبه دیگه چی میخوام بیشتر از
این؟! مگه نه ؟!

-آره چیز دیگه ای نباید قاعدتا بخوای ! پدر شاهین و
درآوردم برات خونه گرفتم.... زندگی خانواده اتو دارم
تامین میکنم تو از من بارداری! همه چی خیلی قشنگه!
غیر اینه ؟!

-نه من راضی ام.

-خوبه .
کش موهایش را باز کرد ، نگاهی به اطراف انداخت و
گفت: هنوز اینجا خرده اشغال هست ... باید جاروبرقی
هم کشید

خواست به اتاق برود که بازویش را گرفت و لب زد: با
شاهین بودی حالت خوب بود؟!
نگاهش از فرش به چشموهای سیمانشست و گفت: نه
-پس چرا حالتو بد کردی ؟!

-تو حالت بد بود

-منو دوست داری؟

-نه !

-پس چرا به خاطر آدمی که دوستش نداری حال خودتو بد کردی ؟!

-حریف تمرینی بود . پس فردا بخوام بابهرام باشم
عادت کنم . که باشم

-چی باشی ؟!

-این بار رو ... هفده مرتبه ی قبلی زیر...اونا رو بلام ... رو .
بودن رو مرد وبلد نبودم یاد گرفتم !

یک آه از گلویش در آمد و خفه گفت:

-آزاد تو مجبور نیستی با بهرام باشی.....

پنجه اش دور گلویش حلقه شد ، او را به عقب راند و
کمرش را به دیوار مشترک آشپزخانه و سالن کوبید و گفت:
تو برای من تعیین نکن که با کی باشم با کی نباشم!

چانه اش لرزید و با صدای آلوده به خشونت گفت: مزده
فهمیده تو حامله ای از کجا فهمیده ؟!

-زنگ زد.... بهش گفتم .

-گفت الو ؟ گفתי الو؟ گفت سلام ... گفתי سلام... گفت
خوبی؟ گفתי خوبم.... گفت حامله ای؟ گفתי آره ؟ گفت
از کی؟ گفתי از آزاد؟!

#طبطو_99

سر تکان داد وگفت: گفتم سلام ... گفت تو سیمایی ؟ گفتم
آره... گفت منشی آزاد گفتم آره گفت با آزادی؟
گفتم آره گفت چقدر با آزادی.... گفتم خیلی! گفت
خیلی یعنی چقدر؟! گفتم ازش حامله ام انقدر!!!
آزاد نفسش را توی صورتش فوت کرد: خوشحال شد؟!
یک قطره اشک از چشم سیمای افتاد ، نفسش را سنگین
بیرون داد: خیلی
-اومد اینجا دیدت؟
-یک بار....

-بغلت کرد؟!

سرش را بالا و پایین کرد و به حق حق افتاد .

-بین من چه بدبختی ام که زنم فهمیده بهش خیانت کردم
... فهمیده حامله ای ... کثافت بی پدر... خوشحال میشه !
خوشحال میشه من نخوامش.... بذارمش کنار!

-دست از سرش بردار آزاد بذار بره

-چرا بذارم بره؟! مگه دوستم نداره؟! مگه دوستش
ندارم....

-آزاد بذار بره ... گناه داره ... تو رو خدا !!! آزاد کردیش
تو قفس.... بذار پر بزنه بره....

-بره؟ پنج سال زندگی مشترک بذارم بره ؟!

دستش را به صورت آزاد چسباند ، نفسش را سنگین بیرون
داد : تو رو خدا آزاد رهاش کن

-چطوری ؟! خودش اومد گفت با من ازدواج کن من
اصلا حالم خوش نبود گفتم نه گفتم من سیاهم ...
گفتم هیچ زنی با من خوشبخت نمیشه

سیما مشتش را به سینه اش کوبید: من با تو خوشبختم!
گور بابای همه ی دنیا با هم سر میکنیم دوست
دارم به خدا خیلی دوست دارم!

-خری دیگه ! منو چرا دوست داری ؟! من بی همه چیز
زنمو دوست دارم بعد با تو ام به جای اینکه ناراحت
بشه خوشحال میشه بغلت میکنه من غیرت ندارم یه
مرد میاد تو رو بغل میکنه ؟ گه خورده بغلت کرده چرا
رفتی تو بغلش

تکیه از دیوار برداشت اویزان بازویش شد و ناله کرد: بذار
بره زن نیست . زنت نیست ولش کن بره هم تو
راحت میشی هم خودش

-هی میپرسید با کی هستی با کی نیستی هی فلانی بهمانی
..... همش دروغ کلک بازی بود ؟! پدرسگ بی ناموس
سرمو شیره مالیده ! سر آزاد زرنگار و با این ادا اطوارش
به مهرداد زنگ زده بیاد که بیرتش بین من چه بدبختم
نمیفهمم زیر سرم چه خبره !!!! بین من چه گاولی ام
که فکر میکنم رفیق زنه ولی دشمن ترین خودشه!

سیما به جان کندن نفسی از هوا گرفت: بذار بره آزاد .
میخواه بره رهانش کن بره ...

-بره کجا؟! بره کجا!؟

-میخواه عمل کنه.

هیستریک و بلند خندید چنگ انداخت لای موهایش و
کش را باز کرد کش را دور مچش انداخت و تکرار کرد:
عمل..... منم گذاشتم! مگه من مسخره ام؟! یه روز با من
ازدواج کرد به عنوان یه زن ! امروز میگه مردم؟! گه
خورده یه عمر از مردا بیزار بودم.... الان دو برابر از زن
ها بیزارترم....

سیما دستی به گوی داغش کشید و گفت: چطوری
میخواهی نگهش داری؟! به زور؟! نمیتونی.... ترنسه
مرده مثل خودت .

صدایش دورگه شد :

-مرده باشه زن شوهریم ... زناشویی نه ! مرداشویی
! اصلا شوهرشوهریم . دوستش دارم نمیذارم بره
-باید بره حقه بره

-نیست! حق من چیه؟! دوستش دارم.

-نمیتونی باهاش باشی؟!

چرا؟! گی باشم میشه!

سیما مشتش را به شکمش کوبید: اگر تو گی ای... این دو تا توله سگ تو شیکم من چه کاره ان پس؟! چرا حرف مفت میزنی تو؟!

چنگی به موهای سیاه ریخته روی صورتش زد و با نگاه سیاهش در چشمهای او خیره شد و گفت: پس بای ام! همیشه که هست. تو سرجاتی.... اونم سرجاشه.. مثل همیشه. شنبه دوشنبه چهارشنبه بهرام! یکشنبه سه شنبه پنجشنبه مژده.... جمعه ها هم پیش توآم.... گذاشتم سینه هاشو برداره... دیگه نمیدارم دست به پایین تنه اش بزنه.... مشکلی هست بره بمیره! اونم باز بدون اجازه ی من حق مردن نداره! بحث تمام! شب خوش....

و بدون اینکه جمله ی دیگری بگوید، تلفن همراه وعینک دودی روی کانترا جامانده اش را چنگ زد و رو به سیمایی که

صورتش خیس از اشک بود گفت: راپورت بدی به مژده
.... به بهرام. ... اسمتو نمیارم!

ودر را روی صورت خیس از اشک و نالانش کوبید و بست
.

#طبطو_100

هراسان به سوی تلفن رفت، گوشی را برداشت و شماره را از
حفظ گرفت، بعد از چهار بوق، صدای ضبط شده ی دو
رگه به گوشش رسید: لطفا پیغام بگذارید.

با صدای مرتعشی ناله کرد: بهرام خان ... لطفا با من تماس
بگیرین. سیما

گوشی را قطع کرد. روی مبل به سختی نشست و سرش را
به پشتی تکیه داد، صدای تلفن در فضای خانه پیچید ...
پلکهایش را باز کرد گوشی و دم گوش برد و صدای دورگه ی
خشنش به گوشش رسید: چی شده سیما؟

-آزاد حالش خوب نیست ...

-پیش توئه؟!

-یه ربع پیش زد بیرون از اینجا ...

-صبح تو راه شمال بود!

نفسش را سنگین بیرون داد: از شما عصبانی بود . فهمید
اومدید سراغ من فهمید همه چیو

-باشه . باشه مرسی که گفتی .مرسی خبر دادی !

-من خیلی نگرانشم.... حالش رو به راه نبود .

-چرا؟! چش بود ؟! قلبش ؟ یا فشارش....

-تعادل نداشت نمیتونستم برم دنبالش.... خیلی داغون
بود . خیلی زیاد ... تا به حال اینطوری ندیده بودمش

-باشه . مرسی گفتی سیما ! خیلی مرسی..... مراقب خودت
باش حالت بد شد بهم مسیج بزن اکی؟

-چشم . خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و دو سه تا نفس عمیق کشید ، لبه ی
تخت نشست ، نگاهی به پاکتی که از آنلاین شاپ به
دستش رسیده بود انداخت با قیچی پاکت را باز کرد . از

دیدن یک پیراهن قرمز ساتن زنانه ی تحریک آمیز نفسش را توی سینه حبس کرد

پیراهن را با حرص و انزجار مچاله کرد و چشمش به اسباب بازی های جنسی افتاد . نگاهی به توپک بن وا ، دیلدو و ... انداخت منزجر کننده ترین بخشش، دیدن پروتز های سینه بود!

سینه هایی که جایشان روی تنش خالی بود و حالا سینه ای سیلیکونی بادکنکی !

لبه‌هایش را انقدر زیر دندان هایش فشار داد تا طعم خون در حلقش بیچد. همه را توی پاکت ریخت ، لباس قرمز را رویشان انداخت و پاکت را توی کمد انداخت و درش را قفل کرد . ضربان قلبش تند شده بود. به سمت میز کنسول رفت، قوطی های قرصی که همراه داشت همگی خالی بودند . پوزخندی زد و با موزر موهای کوتاه مش کرده اش را از ته تراشید .

مقابل آینه ایستاد ، شلوار چریکی و بوت های چرم مشکی را از کمد بیرون کشید، موهایش را از ته تراشیده بود دستی به ریش های کم پشتش زد و کلاه کپ را روی سر گذاشت،

تلفن ، چاقوی ضامن دار، سوئیچ ماشین را برداشت و اتاق بیرون زد.

بی اهمیت به نگاه حیران ویدا ، به سمت در میرفت که ویدا به سمتش دوید، بازویش را گرفت

کلاه را از سرش عقب راند و دست از چنگ ویدا بیرون کشید و گفت: خدا حافظ.....

و در راباز کرد و بی اهمیت به نگاه خیس و مبهوت ویدا ، از خانه خارج شد ، سوار کولیوس نقره ای رنگ شد ، پایش را روی پدال گاز گذاشت ، شماره ی مهرداد را گرفت ، صدای مردانه اش پس از چند بوق در گوشش پیچید: چی شده؟

-کجایی؟

-آزادی !

از شنیدن لفظ آزاد پلکهایش را ثانیه ای روی هم فشرد و لب زد:

-دانیال کجاست؟

-تو ماشین.....

نفس عمیقی کشید: ماشین کی؟

-آزاد! سوییچشو داد بهم و غیب شد الانم دارم میام
خونه خیلی خسته ام دنی هم احتیاج به استراحت
داره تا

میان کلامش گفت: ماشینشو ببر خونه ! دنی هم بذار پیش
ویدا کار داریم امشب. شلوغه! بچه تو دست و پامون
نباشه بهتره ...

مهرداد مردد پرسید: چی شده؟! چی میگی؟!

-آزاد حالش خوش نیست . امشب از اون شبهاست
یادت میاد کدوم شبها مهرداد؟!

مهرداد پوفی کشید: کجایی؟

-بهت تکست میدم کجای بیای دارم میرم سمت لواسون

...

-باز داری چه گهی میخوری تو مزده؟!!

-مزده نه بهرام ! بهرام زرنگار !

وتماس را قطع کرد و گوشی را روی صندلی شاگرد انداخت،
پایش را روی پدال گاز گذاشت ... شماره ی دیگری گرفت ،
ایرپاد توی گوشش فرستاد و آنقدر پشت خط منتظر ماند
تا پیرمردی از آن سوی خط بگوید: به به آقای زرنگار!
چی شد یاد ما کردی پسر؟!!

-سلام دکتر!

-علیکم السلام!

-یه وقت خارج از نوبت میخوام . آزاد حالش خوب نیست
.....

-باشه کی میتونی بیای ؟!

-الان!

مرد مبهوت لب زد: آلا؟!

-الان دکتر. الان ... حتی لازم باشه میخوام تورو با خودم
بیرم.....

و پایش را روی پدال گاز تا انتها فشار داد و گفت: مجوزم
اومده . نمیداره برم منو کرده تو قفس..... بال و پرمو
چیده . داروهای هورمونیمو نمیداره مصرف کنم! برام

پروتز سینه خریده! برام لباس خواب میخره سفارش
دیلدو داده ! میفهمی دکتر ؟!!! زده به سرش دکتر ! دیگه
این بار به سیم آخر زده ! دیگه امیدی به بازگشتش نیست
.....

#یکی به دوی من با خودم _27

این چه وضع است مغز من آتش گرفته

کاراکتر هایت را آخر چه مرض گرفته؟؟

سلول های خاکستری ماتم گرفته

داستان را سراسر ایهام گرفته

صدبار دنده عقب گرفته نکته ها را نگرفته

سرو روی فکری مغزم دستش میکروسکوپ گرفته؟؟

آخر گرایش این مرد چه نام گرفته؟؟

ای مژده مرض گرفته ، بهرام نام تو گرفته!!!!

سینه بریدی و گرایش ترنس گرفته

در این داستان انقدر استرس گرفته

که قلم را سرطان گرفته

نقدانم را خشکی گرفته #غزال_نوشت #مخاطب

#بداهه_نویس

#طبطو_101

مقابل ساختمان سفید تجاری متوقف شد ، پله ها را دو تایی بالا رفت و در واحد هشت را محکم گشود، منشی از دیدنش سرپا شد و بی اهمیت به مراجعین منتظر که از گرمای فضای داخل با مجله ها خودشان را باد می زدند، به سمت اتاق رفت و در را ناگهانی باز کرد.

پیرمرد از چهره ی بیمار حاضر در اتاقش نگاهش را به سمت او که در چهارچوب طلبکار ایستاده بود انداخت و رو به پسر لاغر که از اضطراب انگشتهایش را در هم می چلاند گفت: خب آقای سرمدی جلسه ی امروزمون تموم شد . میتونی بری؟

زن همراه چادر بر سر کشید و با اخم و تخمی گفت: دکتر جسارتا

جلو آمد با قلدری چاقوی ضامن دار آماده را نشان زن داد
و با همان صدای دورگه گفت: جسارتتو بعدا رو کن ! روز
خوش...

پسر حیرت زده نگاه میکرد وزن وحشت کرده بود، دست
دور بازوی لاغر پسرش که به جان ناخن هایش افتاده بود
انداخت و با گام های آرامی پیش رفتند منشی دم در آمد و
دکتر با اشاره ی دست گفت: در ویند مراجعین هم
هوشیار کن که من این تایمو قبلا به ایشون اختصاص
دادم!

منشی چشمی گفت و در را بست .

با صدای دورگه از خشم و بغضی که حالا دیگر نمی
توانست کنترلش کند گفت: باید چیکار کنم؟
-چیو؟!

-بدبخت شدم دکتر! بیچاره شدم ...

-تو یا اون؟!

با شانه های افتاده با کمری خم شده و دردی که در ستون فقراتش می پیچید دولا شد و کف دستها را لبه ی میز گذاشت و ناله زد: جفتمون!

-جفتون؟! بازی به نفع کیه بهرام؟!

سر بالا کشید و با چشمهای سرخ و متورم گفت:
هیچکس.... بازی نیست ! اصلا اسمش بازی نیست
زندگیه! زندگی من

-زندگی اون چی؟ تو هم خودخواهی درسته؟!

-بهش گفته بودم . بهش گفته بودم دکتر... بهش گفته بودم
کی ام ... چی ام ... چی میخوام!

-کی گفתי ؟ بعد از عقد؟! چند روز؟ یک روز؟ دو روز...
یک هفته؟! یک ماه؟! !!!

پنجه اش را مشت کرد و ناله زد: سه ماه ... شش ماه ! چه
فرقی میکنه!

-سه ماه به عنوان یک زن بدون اینکه بدونه چرا ، ازش
دوری کردی... بابت هر رابطه خودشو شرمنده و معذب
میدونست چون تو این حسو بهش می دادی درحالی که

هیچ تقصیری نداشت بعد از شش ماه که اون جرقه ی عشق در وجودش شعله ور شد بهش حقیقت و گفتی
 یه پرونده ی بسته رو باز کرد! فکر نمیکنی خیلی اشتباه کردی؟! به اندازه ی شش ماه با یه جوون بیست و نه ساله بازی کردی.... بدون اینکه بدونه چرا! تحقیرش کردی و هر روز با ممانعت ها و بهانه های واهی سعی کردی اون عقب روی کنه و روی هر درمان و وقتی که براش گذاشته بودم تو یه خط بطلان کشیدی... شش ماه زمان کمی نیست تایه آدم وابسته و شیفته بشه! حالا فرض کن هفده سال همخونه بودن زندگی زیر یک سقف....
 خاطرات مشترک! هم خانواده بودن ... تو دقیقا چیکار کردی بهرام؟! به مردی که جسارت ابراز عشق رو پیدا کرده بود حقیقتو گفتی! چه حقیقتی؟! هی تو عاشق یه مرد شدی؟! نحوه ی گفتارت ... نحوه ی گفتن حقیقتی که آزاد زرنگار باهاش رو به رو شد؟! تاریکی های درونش دوباره نور و گرفتن! دوباره از درون اون تاریکی ها موجودات ناشناس شروع کردن به سروصدا کردن! تمام غارهایی که درشون رو بستیم نجواهای اشتباهی که خاموش کردیم

و تو دوباره توی سرش روشن کردی و حالا از من میخوای
 چه کار کنم؟! به مردی که سالها بهش توضیح دادم رابطه و
 خط وربطش با مردها اشتباهه چون باطن ومیلش این
 نیست چون طینتش جز اینه و اون انتخاب ها
 ناخواسته و ازسر اجبار بوده و حالا این خواسته از روی
 انتخاب و درایت رو چطور میتونم براش توجیه کنم؟!
 چطور بهش توضیح بدم از این عشق شکل گرفته ی جنون
 آمیز دست بکشه ؟ چون شریکش هفده سال و شش ماه
 وقت داشت بهش بگه ترنسه اما نگفت! تو کاری کردی که
 آزاد شیفته ی یه زن باشه درحالی که اون زن تو نبودی و
 اونو با دنیایی از دوگانگی رها کردی تو یه برهوت! کسی که
 توی خودشناسی خودش سالها و سالها گرفتار بود و بین
 خودش روحش خواسته اش و جسمش درگیر بود بین
 تعرض های خشونت آمیز گذشته و انتخاب شریک جنسی
 امروز درگیر بود و تو ... تو چه کار کردی بهرام؟! کی بهش
 گفتی ؟ وقتی شش ماه از ازدواجتون گذشته بود و از عدم
 رابطه ی شرعی و قانونی با زنش به ستوه اومد ؟ و در
 نهایت با چی رو به رو شد؟! که من یک مردم ؟! خب...

مرد حسابی این حرف و روز اول میزدی هفده سال
و شش ماه وقت داشتی بهش بگی !

با چشمهایی که می لرزید ناله کرد: دارین منو شماتت
میکنین دکتر ؟

-تو تمام درمان های منو به یک اشاره به باد دادی بهرام! به
یک اشاره ... هویت یک انسانی که به زحمت سرهمش
کردیم و تکه های شکسته رو سرهم بند کردیم رو فرو
ریختی ... ویران کردی از درون و بیرون! از من توقع داری با
این موجودی که از گذشته آتش و لاش تره چه کار کنم
؟! بازگردوندن خوی انسانی به باطن هرکسی وقتی ممکنه
که خود فرد بخواد !

با التماس و استیصال گفت :میخواد ! یه زن ازش دوقلو
حامله است دکتر کامروا ! میتونین نجاتش بدین ...
میتونه دوباره برگرده به زندگیش. به هویتش به عشق! به
همین خزعبلات! من پنج ساله اسیرم!

چشمهای کامروا در صورت بهرام نشست و گفت: ببین
پسرم

میان حرفش آمد: مجوزمو گرفتم . برادرم میتونه کمک کنه
برای اقامت برای خروج از کشور.... ولی من نمیتونم برم !
نه به خاطر اینکه قانون جلومو میگیره که آزاد خودش
قانون داره و ده روز اعتصاب غذا کرد ! داره خودش نابود
میکنه دیگه کمر بسته به از بین بردن خودش التماس
میکنم دکتر ! باید کمک کنیم دوباره!

کامروا نفس عمیقی کشید و بهرام گوشی تلفن روی میزش را
برداشت و به سویش گرفت و گفت: مراجعینتونو کنسل
کنین باید بریم دنبالش فکر نکنم اوضاع خیلی خوب باشه!
به کمکتون احتیاجه !

کامروا نفس عمیقی کشید ، گوشی را از چنگش گرفت
شماره را ثبت کرد و در تلفن گفت: مراجعین امروز و کنسل
کن! جایی کار دارم ضروریه ! ویزیت همه ی بیمارانی که
امروز کنسل میشن هفته ی آینده رایگانه ! ممنون . روز
خوش.

بهرام لبخندی زد و کامروا گفت: امید نداشته باش پسر
جون ! چون من یکی دیگه امید ندارم آزاد بتونه یه زندگی
نرمال داشته باشه !

#طبطو_101

#پستگذاری_فقط_یکشنبه_ها_و_چهارشنبه_ها
#تایکشنبه

#طبطو_102

پشت فرمان نشسته بود و ویراژمیداد ، کامروا دستش به
دستگیره ی متصل به سقف بود ، با اخم به رو به رو نگاه
میکرد ، اتومبیل باغ های شهریار را یکی پس از دیگری ،
پشت سر می گذاشت و اخم کامروا از تهران سنگین و
سنگین تر شده بود .

بهرام بی حوصله سیگاری آتش زد و کامروا پرسید: پس کی
میرسیم؟

-چیزی نمونده دکتر! کمتر از پنج شیش دقیقه نگران
ری اکشنشم! خیلی نگرانم

و سیگار را به کام گرفت و دو پک محکم از دودش در دهان
نگه داشت ، وارد کوچه ی خاکی شد ، انتهایش یک باغ
درندشت بود و درختان سربه فلک کشیده ی باغ نمایشی
از قدمتش بود، بهرام کسل دست روی بوق ماشین گذاشت
و صدای بوق ممتد در فضای کوچه خاکی و غروب گرفته
پیچید، بوق های پشت سر هم بدون مکث و تعلل ... یک
نفس و پر سر و صدا

در آهنی قلوه کن شده و زنگ زده ی سبز رنگ گشوده شد،
یک مرد درشت اندام از دیدن راننده تعظیمی کرد و راه داد،
پا روی پدال گاز گذاشت و ماشین با جهشی وارد باغ شد .
از دیدن رنگ به رنگ اتومبیل های مختلف پارک شده دور
استخر خالی از آب ، کامروا نفس عمیقی کشید و بهرام
پیاده شد ، سیگارش را روی زمین انداخت و مرد فربه که
نگهبان باغ بود حینی که شکمش به چندین و چند جهت
تکان می خورد پیش آمد و لب زد: چاکر آقا بهرام! خوبی
آقا؟!

سری تکان داد و پرسید: ای زی خان هست؟!

-هست آقا . هست بفرمایین

و نگهبان به پیرمرد زوار دررفته نیم نگاهی انداخت و بهرام رو به کامروا گفت: از این طرف دکتر....

کامروا نفسش را فوت کرد ، دستش توی جیب بود و پنجه های توی جیب تلفن همراه را مشت کرده بودند، با گام های بلندی به سوی عمارت گرانیی رو به روی استخر میرفتند صدای موزیک کرکننده بود به محض اینکه نگهبان کت شلوار پوشیده که جلوی در ایستاده بود ، بهرام را شناخت لبخندی به رویش زد تعظیم کرد در را گشود و بهرام کناری ایستاد تا کامروا داخل شود .

صدای جیغ و فریاد دخترها و پسرهای جوان کل سالن را پر کرده بود ... ویلای دو طبقه ی مجهز را از نظر گذراند و بهرام پیش رفت از سه چهار مردی که هوشیارتر بودند آدرس را گرفت . @Vip Roman

بهرام لبخندی به روی کامروا زد و گفت: از این طرف

و پله ها را نشان داد ، کامروا دست به نرده ی چوبی گرفت
و خودش را بالا کشید، بهرام از پشت سر می آمد، نگاهی به
طبقه ی پایین انداخت خواننده ی بند موسیقی از دیدنش
لبخندی زد و یک موزیک شاد و پر انرژی تر از بلندگوهای
که در رئوس مختلف ویلا بودند پخش شد .

صدای هیاهو کل سالن را پر کرد ، میز بلیارد در طبقه ی
بالا شلوغ بود

مرد جوانی بلند و هیجان زده گفت: بهرام خان !!!!
دستش را بالا گرفت و مرد چوب بلیارد را لبه میز گذاشت ،
کمر دولا را راست کرد و با گام های بلندی جلو آمد و گفت:
چطوری ؟!

نگاهش به پیرمرد غریبه افتاد یک تکان سر برای اشنایی کافی
بود و کامروا جدی به جوان بلند قامت نگاه میکرد .

بهرام با صدای گرفته ای پرسید: ای زی کجاست ؟!
-بود همین ورا ... ندیدمش ؟! تو یکی از اتاقاست حتما
خسته بود . بی حوصله کم انرژی شاید رفته یه چرتی بزنه !
بهرام سری تکان داد و پرسید: مارتیک اومده ؟

-هنوز نه!

-سرژيك؟

سرش راتكان داد و بهرام لب زد : خوبه . برام پيداش ميكني ؟!

مرد جوان لبخندى زد: الان ...

و رو به جمع پسراى كه دور ميز بيليارد بودند بلند گفت:
بچه ها اى زى كجاست ؟!

يكى گفت: پايين رفت خودشو شارژ كنه !

بهرام سرى تكان داد و پرسيد: كدوم اتاق خاليه ؟!

پسر جوانى چنگى به موهاى بلوطى رنگش زد و گفت:
مستقيم دست چپ .خوبى بهرام ؟!

سر تكان داد و رو به كامروا گفت: بريم اونجا حرف بزنيم .

كامروا مردد لب زد : مطمئنى اينجاست ؟!

وبا طعنه اضافه كرد: اى زى ؟!

#طيطو_103

بهرام نفسش را فوت کرد زیر گوش کامروا گفت : باید از این گند نجاتش بدیم . من جز شما کس دیگه ای رو امین نمیدونم .

و بازوی کامروا را گرفت و به ادرسی که گرفته بود ، حرکت کرد، در اتاق را باز کرد ، صدا کمرنگ تر شده بود، چراغ اتاق را روشن کرد و کامروا وارد اتاق شد ، نگاهی به تخت آلوده انداخت و با انزجار رو به بهرام گفت: اصلا اینجا است؟!

برای ثانیه ای از اتاق بیرون آمد در باز بود و بهرام رو به پسرها بلند گفت: ای زی و پیدا کنین برام! کارم فوریه ! با تعللی افزود: و واجب.....

نگاهش از سمت چپ به داخل اتاق و رو به کامروا کشیده شد ، گامی جلو آمد توی چهارچوب در ایستاد و درحالی که دستهایش را در جیب شلوار چریکی اش فرو میکرد گفت: -چقدر حالم بده دکتر !

کامروا سیگاری از جیب درآورد بهرام خودش را جلو کشید
فندک را به سوی نخ میان لبهای چروک و نازک پیرمرد
گرفت و گفت: من شما رو یادم میاد از بچگی ! همیشه
هوای آزاد و داشتن همیشه سعی کردین کمکش کنین
... حالشو خوب کنین

یک گام دیگر جلو آمد ، در باز بود و کامروا کامی از سیگار
گرفت و درحالی که به چشمهای بهرام نگاه میکرد گفت: من
خیلی وقت ندارم پسر جون! برو پیداش کن اگر لازمه من
حرفی بزنم بیارش بشنوه ... من کار دارم! تا برگردم تهران و
....

بهرام دستی به گردنش کشید و کلاه کپ را برعکس روی
موهای تراشیده اش گذاشت و گفت: چقدر عجله داری
دکتر! یه کم برای بیمارت وقت بذار یه کم برای آزاد
وقت بذار ! آزاد بهت احتیاج داره .

کامروا لبخندی به لب آورد . قدمی به عقب رفت و لبه ی
تخت نشست و بهرام همانطور که چند گام به آرامی و با
طمأنینه پیش می آمد نگاهی را از پنجره به حیاط دوخت
و گفت: من خوب یادمه وقتی آزاد اومد خونه ی ما

من هشت سالم بود ... به همه میگفت شونزده سالشه اما واقعیت این بود که دقیقا دوازده سال داشت! تا کلاس چهارم درس خونده بود اما میگفت سوم دبیرستان ... مثل یه طوطی دکتر! مثل یه طوطی همه چیزهایی که از سر گذرونده بود تکرار میکرد .

کامروا کامی با لذت از سیگار گرفت و بهرام به آرامی گفت: هیچ وقت درمورد تعرض ها به من حرفی نزد . درواقع به هیچکس ...

کامروا لبخندی زد : توکه از من توقع نداری اسرار بیمارمو به تو فاش کنم؟!

بهرام نفس عمیقی کشید عطر سیگار مخلوط شده با فضای ناگرفته ی اتاق را به ریه برد و لب زد: اسرار آزاد همیشه تو قلب من محفوظ میمونه دکتر ...

-بین بهرام!

میان کلامش گفت: من همیشه برام جای سوال بود که آزاد چطوری ما رو پیدا کرد؟! چطوری تونست بیاد پیش ما؟ زمان تصادف فقط دوسالش بود هیچ خاطره از اون

تصادف به یاد نداشت هیچی! ولی همه ی ما رو
 میشناخت . توی چشمهاش من آشناپنداری عمیقی رو
 همیشه حس میکردم . آزاد زمانی که تصادف کرد و پدر
 و مادرشو از دست داد ، من هنوز متولد نشده بودم اما
 انگار من برادرم همه ی ما همه ی ما برامون
 تصویر تصادف رعنا و شاپور زنده است . من با تمام
 گوشت و پوست و استخونم حس میکنم اون لحظه رو
 حس میکنم دکتر! چنین چیزی ممکنه؟!!

کامروا پا روی پا انداخته بود و بهرام خسته گفت:
 -چنین چیزی ممکنه که به خاطر نزدیکی به قلب یه آدم
 خاطرات اون آدم رو تو هم مرور کنی؟! یا کابوس های
 مشترک باهاش ببینی؟! من بارها و بارها خودمو یه بچه ی
 دو ساله روی صندلی عقب یه شورلت خاکستری دیدم!
 که یه کامیون از رو به رو میاد ... و بوم! همه چی منفجر
 میشه!

کامروا به قطره عرقی که از شقیقه به سمت گونه ی کم ته
 ریشش حرکت میکرد نگاهی انداخت و گفت: چنین چیزی

ممکن نیست ! این آثار توهم و جنونه بهرام! آزاد اونقدر به تو سخت گرفته که تو باورت شده عاشق هستی ... و....

میان کلامش آمد: من عاشقشم. این توهم نیست این حس ناشی از جنون نیست . من و اون از بچگی رابطه ی نزدیک و خوبی با هم داشتیم . خیلی از شبها سرشوروی زانوی من گذاشت و آروم شد من همیشه سعی کردم به حرفهایش گوش بدم . همیشه در همه حال مریدش بودم و هستم! دلم میخواست مثل آزاد باشم! مثل آزاد حرف بزنم راه برم میدونی دکتر ... وقتی نوجوون بودم و ویدا منو آورد پیش تو تا به عنوان یه مشاور امین ، یه دکتر درست و حسابی بفهمی درد و مرضم چیه! خیلی ازت میترسیدم همه امید داشتن که من خوب بشم و تو تو تشخیصت اشتباه بود! من نمیخواستم ادای پسر بودن آزاد و دربیارم من واقعا پسر بودم و هستم ! اثباتش به تو خیلی طول کشید . اثباتش به بقیه هنوز طول میکشه ... اما خوشحالم که بالاخره رسید به این نقطه که فهمیدی من ادا درنمیارم!

کامروا نفس عمیقی کشید و نیم نگاهی به اطراف انداخت،
 یک لیوان ودکای خنک که درونش یخ بود روی پاتختی قرار
 داشت یخ های توی ودکا شناور بودند، میخواست ته
 سیگار را توی لیوان بیندازد که بهرام به آرامی گفت:
 نمیدونم دژاوو دقیقا چه معنی ای میده ! اما همونطور که
 من حس عمیق تنهایی آزاد و لمس میکردم ، خواب های
 سیاهشو میدیدم... و هنوز هم میبینم... تصادف پدر
 و مادرشو واضحاً توی کابوس هام بارها و بارها دیدم و این
 حس لعنتی که تو قلب منه! یه حس ناشناخته به آزاد ...
 حسی که انگار من برادرشم و اون برادرمه ... انگار
 پسرمه و من پدرشم... انگار اون خود منه.... علاوه بر
 همه ی اینها من همیشه اون موج منفی ای که آزاد از تو
 میگرفت رو حس میکردم ... به نظرت این هم طبیعیه دکتر
 !؟

دست کامروا قبل از رسیدن به پاتختی برای خاموش کردن
 سیگار ، خشک شد ... نگاهی به سوی بهرام رفت و بهرام
 یک گام با پوتین سریازی اش جلو آمد و گفت: میخوای
 زنگ بزنی با آخرین فرد عزیز زندگیت حرف بزنی !؟

#طبطو_103

#طبطو_104

کامروا خشکش زده بود.

بهرام متاسف گفت: امروز وقتش نبود اما چاره ای نیست من باید رضایت رئیس و جلب کنم . رضایت رئیس همیشه مهمه! مهمتر از من ... مهمتر از رضایت من. امروز توی یه تاریخ از پیش تعیین نشده بدون نقشه.... بدون حرف و حدیث... بدون اینکه دست اون آلوده بشه من میخوام یه کار بزرگ و مردونه بکنم ! من دیگه به اندازه ی کافی مرد شدم دکتر.... تو اینطوری فکر نمیکنی ؟! من باید کارهای بزرگ انجام بدم . کارهای خیلی بزرگ در حد و اندازه ی یه مرد بزرگ!

کامروا حیران مانده بود، از میان انگشتهایش ته سیگار افتاد ، خط دود از روی سیگار بلند میشد و تا نیمه های زانوی مرد بالا می آمد. کامروا درحالی که به چشمهای خون گرفته

ی بهرام نگاه میکرد گفت: چی میخوای از من؟! تو که پول لازم نیستی بهرام زرنگار!
بهرام بلند بلند خندید.

صدای دورگه اش در فضا میپیچید. صدایش از مرز زنانگی عبور کرده بود با صدای گرفته گفت:

-پول؟! حرف پول و کی زد دکتر.... بحث اصلا سر پول نیست سر عشقه! سر احترامه بحث سر یه حس ناشناخته است. حسی که هیچکس نمیتونه اسمی روش بذاره! تو میتونی دکتر؟!
exchange

سرش را به علامت نه تکان داد: هیچکس نمیتونه رو این حس اسمی بذاره حس من به آزاد! حس آزاد به من ... میدونی وقتی ویدا دستمو گرفت تا منو بیاره مطب تو ... با یه فندک ... پرده ها رو آتیش زد و ... کل آشپزخونه رو به آتیش کشید که من نیام سمت تو دکتر! آشپزخونه ی یه خونه رو آتیش زد ماهان وبغل کرده بود و میون آتیش ایستاده بود و داد میزد: نبرش! من یادمه ... خوب یادمه ... به خاطر اون رفتارش تو دستور دادی بستری بشه. بهش شوک دادن! تا ماه ها تیک عصبی داشت شب ها

نمیخواهید نه اینکه بترسه ! اون از هیچی نمیترسه بیدار بود تا مراقبم باشه . همیشه مراقبم بود . خیلی مراقبم بود ! مراقبم بود تا پیام مطب تو به ویدا التماس میکرد میدونی من همیشه از خودم میپرسیدم چرا نباید پیام مطب به روانشناس معتمد خانوادگی ولی حالا ...

لبخندی به پنهای لب زد و گفت: حالا میفهمم ... البته حالا منظورم همین الان نیست . به لحاظ زمانی من الان فقط میخوام دستور ای زی به قول بچه ها به قول خودش آزاد به قول دوستاش سلطان به قول من رفیق به قول مهرداد حضرتِ رها به قول بابام تخم سگ حروم زاده رو اجرا کنم !!!!!

و دست توی شلوار برد و کلت مشکی رنگ رارو به پیشانی کامروا گذاشت و درحالی که نوکش پوست چروک و کامروا را لمس میکرد گفت:

-ناراحتم ! از اعتمادم از دوستی خانواده با تو .. ناراحتم که الان باید اینکار وبکنم ناراحتم که همیشه سوال بود و جواب نه ! که یه روز جواب بود سوالش نه . ناراحتم که هیچ وقت هیچی دقیقا سرجاش نبود!!!

کلت را مسلح کرد ، نفسش را فوت کرد و گفت: متاسفم
دکتر . تو شصت و پنج سال از خدا عمر گرفتی فکر میکنم
کافی باشه

قبل از کشیدن ماشه ، کامروا به سمتش یورش برد، دستش
را دور مچ بهرام حلقه زد و درحالی که روی تن طاق باز
خوابیده اش خیمه زده بود با لحن خشکی گفت: شاید
روح مرد باشه اما به لحاظ جسمی... یک زن ضعیفی
!!!!!!!!!!

لبخندی به لب آورد دندان های زردش را به نمایش
گذاشت و حین قدرت نمایی درحال به چنگ آوردن کلت ،
صدای شلیک خفیفی در فضا پیچید و طعم خون را توی
دهانش حس کرد .

سر کامروا با چشمهای باز روی سینه اش افتاد و نگاهش
افتاد به او که با قامت کشیده بالای سرش ایستاده بود و
لیوان نوشیدنی اش را به سلامتی بهرام بالا گرفت و جرعه
جرعه سر کشید . لبخندی حواله اش کرد و گفت: کار تو
خوب انجام ندادی سرباز !

و بدون حرف دیگری ، از اتاق بیرون رفت و در را بست .

به نفس نفس افتاده بود، جسم سنگین کامروا را از روی خودش بلند کرد ، دقیقا به پس سرش شلیک کرده بود خون غلیظ همه جایش را گرفته بود وحشت کرده بود ، تنش می لرزید و توی سرش نبضی به اندازه ی صدای ناقوس کلیسا کوبیده میشد گوشه‌هایش سوت میکشیدند و صدای موسیقی از طبقه ی پایین می آمد .

چهار دست و پا خودش را به سوی کمد های باز رساند، در یکی را باز کرد ، از دیدن لباس و حوله های اویزان مردانه و زنانه در سرویس باز مانده را چنگ زد و به کمک در سر پا شد ، وارد حمام شد و لباس ها را از تنش درآورد . در آینه نگاهی به خودش انداخت برهنه ایستاده بود جای خالی سینه هایش روی اندام لاغرش ، تتوهای متعدد و لکه ی خون روی گلو ... صورت و لبش دستش را جلو برد شیر حمام را باز کرد ، صدای باز و بسته شدن در آمد ، وحشت زده خودش را بغل کرد و به دیوار چسباند . چشمهای سیاهش فریاد بود . در سکوت مطلق فریاد بود .

#طبطو_105

عربده ی "چرا" در فضای حمام پیچید ! میخ دیوار شد و پاهایش سست ... به لرز افتاد. دستهایش را روی گوشهایش گذاشت و با قدم تندی به سمت او به زانو افتاد زیر دوش آب مقابل پاهای او زانو زد و ناله کرد: خواستم خوشحالت کنم فقط خواستم تو رو خوشحال کنم به خدا فقط خواستم تو رو خوشحال کنم ! به جون مهربادا! به جون تو به روح ماهان قسم.....

ریزش آب باعث میشد نتواند پلکهایش را باز نگه دارد ، پاچه های شلوار مشکی رنگش را مشت کرد و درحالی که میلرزد گفت: نمیخواستم.... نمیخواستم.... من نمیخواستم آزاد . به خدا نمیخواستم. من من من نمیخواستم من میخواستم خوشحالت کنم .

دستش را جلو برد، شیر آب را بست ... مقابل جسم مچاله ی او خم شد وگفت: من قدغن کرده بودم که بهش زنگ بزنی !

-خواستم دشمن تو کم کنم . یه دشمن تو حداقل کم کنم!
 -تو چرا انقدر سنگ میندازی بهرام تو کار من؟! چرا دخالت میکنی؟! میخوای اینطوری بفرستمت بری؟! به زور؟!
 -من.... من ... میخواستم دستت به خون آلوده نشه .
 میخواستم کارشو خودم تموم کنم.. میخواستم از مرگش خوشحال بشی.

پوزخندی به لب آورد: چطور میتونم از مرگش خوشحال بشم؟! دیگه مگه فرقی هم به حال من میکنه؟! چرا دخالت کردی؟! چرا گذاشتی کار به اینجا برسه؟! برای فرار کردن از من... از این جسم.... داری چیکار میکنی بهرام؟ امروز وقتش نبود ...

به حق حق افتاد: میخواستم یه کاری برات کرده باشم.
 نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت: امروز وقتش نبود
 جفتمون میدونیم امروز وقتش نبود! امروز... اینجا... یه ماسک گرفتی دستت خیال کردی باهاش مرد میشی؟!
 -از اینکه منو نمیبینی بدم میاد . من به خاطر تو ...
 -خیلی زود دست به کار شدی! وقتش نبود ...

با حرص لب زد: تو برنامه ات بود آزاد .

-یه مرده رو از قبر کشیدی بیرون ... حالا دوباره کشتنش ؟
چه سودی داره برای من ؟! میخواستی مردونگیتو ثابت
کنی ؟ رفاقتو؟ عشقتو ؟! میخواستی دست من به خون
آلوده نشه ؟! دست من به خون آلوده هست بهرام
فقط حالیم همیشه یه مرده رو دوباره کشتن چه فایده ای
داره! اگر مردی.... شقیقه ی پدرتو نشونه بگیر !

لبخندی دندان نما تحویلش داد، سر پا شد و در حالی که
یک گام عقب میرفت گفت: اگر این کار و کردی که
بفرستمت بری اسمش دیگه نه رفاقته نه عشق!
اسمش خودخواهی از نوع زرنگاری !!!

پوزخندی حواله اش کرد و کمر خم کرد و اضافه کرد : ولی
من نمیذارم بری... یه جنازه هم رو دستم گذاشتی با
اسلحه ای که روش اثر انگشت توئه !

لبهایش را مچاله کرد و با نیشخندی گفت: به طناب دار
سلام بده بهرام ! من کمکت نمیکنم .

و چانه اش را میان انگشتهایش گرفت و سرش را بالا آورد
 خودش بیشتر خم شد لبهایش را بوسید و گفت: با برنامه
 ی من پیش نرفتی بهرام ! هنوز خیلی مونده تا بشی سلطان
 ! من جای تو باشم خودمو هیچ وقت تو موقعیت کیش
 قرار نمیدم وقتی میدونم حریم حفظه چطوری ماتم کنه !
 خودش را عقب کشید و بهرام پایش را گرفت و گفت:
 خودتم میدونی که من اگر سقوط کنم ... تو هم سقوط
 میکنی ! اینو جفتمون میدونیم .
 لبخندی با طعنه به رویش زد: من و تو راهمون از اول از
 هم جدا بود ... غیر اینه ؟!
 با لحن مستاصلی گفت:
 -تو نمیتونی همینطوری بذاری برم ته دره....
 ابروای مشکی رنگش را در هم فرو کرد :
 -مگه من رفتم ته دره کسی منو کشید بالا؟
 مشتش را به سینه کوبید: خودم اومدم بالا حالا نوبت
 همه ی شماست که اون پایین باشید ...

با صدای خفه ای گفت: پس ماهانم تو لیستت بود . نفر
 بعدی کیه؟! من؟ مهرداد پرویز.... ویدا؟!
 لبخندی به رویش زد و گفت: سعی میکنم خیلی درد
 نداشته باشه یه پلن خوب برای همتون دارم .
 پایش را از چنگ بهرام عقب کشید و گفت: خیلی احمقی!
 خیلی خیلی زیاد احمقی بهرام . هیچوقت نمیتونی مثل من
 باشی مثل من فکر کنی مثل من رفتار کنی!
 و متاسف از حمام بیرون زد و در را کوبید .

#طبطو_106

عرشیا به احترامش جلو رفت و با صدای آرامی گفت:
 سرژیک اومد؟ ...

سری تکان داد و به حامد که مشغول پاک کردن لکه ی
 خون روی سطح زمین بود گفت: لش اینو یه پارچه بکنین
 دهنش سروصدا نکنه ! امشب بگذره ! قرارم با سر مهمه
 نمیخوام خللی توش ایجاد بشه.

حامد چشمی گفت و عرشیا با تعللی لب زد: اقا
پاکت سیگار بیرون آمده را همانطور توی دست نگه داشت
و رو به عرشیا گفت: برو برام یه نوشیدنی بیار بعد حرف
بزنیم .

عرشیا از اتاق بیرون رفت و با سردردی که کفری اش کرده
بود ، به سمت تخت آمد روی تخت ولو شد و سرش را
روی بالش گذاشت و حامد دستمال نم دار را توی سطل
فرو کرد، آستین های پیراهن سفید رنگ را تا زده بود تا آرنج
، لکه از سطح زمین کاملاً پاک شده بود .

ساعدروی پیشانی گذاشت و حامد با من و منی گفت: کاری
نیست آقا بمونم یا برم؟

سیگار را میان لبهایش گذاشت و گفت: چه خبر از پایین؟
-همه چی نرماله آقا سرژیک خان تعریف کردن ... خیلی
خوششون اومد .

در همان حال که سرش روی بالش بود صدای دوش حمام
آمد نفس عمیقی کشید و گفت: رفتیم پایین سر سر و گرم
کن ، این جاکش برگرده تهران!

حامد لب زد: فریدون آقا؟

چشمهایش را از نفهمی او روی هم فشار داد و کفری لب زد: احمق! بهرام! بهرام... با اون جاکشی که فعلا داره نفس میکشه کار دارم!

حامد مستاصل گفت:

-زخمش کاریه آقا. ساچمه بدجوری تو گردنش رفته
همش از درد ناله میکنه خیلی خون از دست داده!
دست و پا شم نمیتونه تگون بده! به عرشیا گفتم دکتر بیاره
بالا سرش ولی ...

میان کلامش دستش را بی حال تکانی داد و به در اشاره زد و گفت: برو هرکاری دلت خواست بکن.

-بفرستیمش مریض خونه؟

با سیگار خاموش میان لبهایش بازی بازی میکرد گاهی به کنج چپ آن را هدایت میکرد گاهی به کنج راست، نفسش را فوت کرد و حین بازی با نخ سیگار میان لبهایش به سقف خیره شد و گفت: نه! ولی یکی رو بیار بالا سرش حالا نمیره تو این هیری ویری! تا بعد

-چشم آقا.

حامد به آرامی گفت: اقامری نیست؟

-حامد؟

-بله آقا؟

-اون دسته گل ها سر سیدخندان ، شاخه ای چند بود؟!

حامد نگاهی به چشمهای سیاهش انداخت و با تعللی گفت: چطور آقا؟

-یادم نیست شاخه ای میفروختم یا دسته ای....

حامد به خون آبه ی توی سطل که با لرزش دستش دچار موج شده بود نگاهی انداخت و سر بالا گرفت و گفت: دسته ای آقا! دسته ای ده بیست تومن اقا !

-ده بیست تا تک تومنی نه؟!

نوچ نوچی کرد: الان با ده بیست تومن چی میدن حامد؟! اون موقع سر سیدخندان یه دسته گل میخریدی ده !!!پونزده من چی میفروختم؟

-نرگس آقا . یه وقتایی هم رز.... ولی بیشتر نرگس آقا

سیگار خاموش را روی لبهایش چرخاند و با نیشخند کمرنگی که به لب داشت گفت: آره ... یادم اومد ... نرگس ! دسته ای پنج تومن ... ده تومن ، بیست تومن ! شب جمع میکردم بین نود تومن تا صد تومن میشد یه وقتی هم خیلی خوب درمیاوردم صد و پنجاه تومن ! بعد اون مرتیکه خ*ار.... بلیط های کاغذی اتوبوس میداشت کف دست من که برسونم خودمو به چهارراه ! بلیط ها رو تو ایستگاه میفروختم پولش میکردم . ساندویچ میخریدم ! کتلت ! حامد لبخندی به لب آورد: به ما هم میدادی آقا -آره ... پنج تا گاز جون دار میزدم ... بقیه اشو میدادم یا تو ... یا عرشیا یا سبحان ! نوبت میگرفتین ... من عائله نداشتم ! خرج شکم میکردم ! شما نه . حامد همانطور دستش به دسته ی سطل که بود جلو آمد و گفت: آقا دستتو ببوسم ! نگاهی به چشمهای حامد انداخت و بازهرخندی گفت: چرا ؟ با صدای گرفته ای گفت:

-از اون جهنم نجاتمون دادی آقا .

#طبطو_107

-اشتباه میکنی . اون برزخ بود جهنم اینجاست به
جای اینکه دستمو ببوسی ، یه گلوله حروم کن !
و کلت مشکی رنگ را از دسته به سویی گرفت و در حالی
که به چشمهایش زل زده بود گفت: تمومش کن !
حامد گامی از تخت فاصله گرفت، عرشیا در اتاق را باز کرد
از تعارف کالیر به سوی حامد رنگ از رخسارش رفت ، اب
دهانش را قورت داد ، نوشیدنی توی سینی بود، با گام های
تندی پیش رفت ، حامد تنه اش را عقب ترکشید، عرشیا
لیوان خنک را به سویی گرفت و گفت: آقا رنگت چرا پریده
رو به راهی؟! حامد حواست چرا به اقا نیست؟! بگم یه
سیخ بال و کتف بزنی آقا؟!
روی یک دست بالا آمد ، دست جلو آورد و لیوان را میان
انگشتهایش گرفت و رو به عرشیا پرسید: تو میدونی الان

سر سیدخندان دسته گل فروش ها، دسته گل هاشون رو
چند میفروشن؟!

عرشیا از سوالش یکه خورد.

نگاهش به حامد رفت و حامد سرش پایین بود ، کمی از
نوشیدنی تلخ مزه مزه کرد و لب زد: این خوب نیست! آدم
باید حواسش به نرخ تورم و گرونی و قیمت ها باشه! این
خوب نیست عرشیا خوب نیست ... همه چی رو باید ادم
بدونه . بدونه اون موقع چند بوده ... الان چند !

لیوان را تا نصفه نوشید ، نگاهی به درحمام انداخت ،
صدای دوش آب هنوز می آمد ... کمی دیگر از نوشیدنی سر
کشید و رو به حامد که هنوز سطل در دستش بود نگاهی
انداخت و گفت: اون آخرا به تورش میخورد اجاره می داد
.... ساعتی ! مثل گل نبود بگیر بگیر باشه ! حتما پولشو
پیش میگرفت

نگاه خندانش به عقب چرخید ، یک قالب یخ در دهانش
انداخت و حینی که یخ مکعبی را زیر دندان هایش خرد
میکرد گفت: یه بار دو ساعتش شد دوهزار تومن اون
موقع یه حقوق هجده هزار بیست هزار بود بود روزی

دوساعت دو هزار تومن کاسبی میکرد ته هفته قد یه مزد
ماهانه ی یه خانواده ی عیال وار بود ! به منم بلیط
اتوبوس میداد. تو ایستگاه میفروختم . نقدش میکردم !
ساندویچ میخوردم !

پوزخندی به لب آورد ! ته مانده ی لیوان را نوشید و رو به
جفتشان که تا گوشه‌هایشان سرخ بود گفت: عوضش این
بود که مفت نبود میدونی خوبیش این بود حداقل
شکم سیر میشد . این یارو که الان به قول تو ، توی خون
خودش غلت میزنه و دست وپاش فلج شده مفتکی کار
میکرد . این خوب نیست ! اصلا خوب نیست .

عرشیا لال بود و حامد بیشتر دسته ی سطل را توی مشت
فشار داد.

لبه ی لیوان را به دندان هایش آرام آرام بافاصله می کوبید
و بعد نگاهی به سقف انداخت و گفت: یه قیمت بگیر برام
عرشیا . ببینم اختلاف اون روزا به این روزا چقدره! میرزه
نمیرزه بازار فولاد کساده ! کشتی هام قبلا رو آب
فروش میرفت الان هیچی به هیچی ! انبار کارخونه پره .
بین میصرفه بزنینم تو این کار .

عرشیا سرپایین انداخت و صدای کلفتش در اتاق پیچید
هوی؟

-بله آقا!

-قیمت بگیر هم گلهای نرگس سر سید خندان ! هم این که
یه تن کلا چند میرزه یه ساعت ! یه ساعتی که همه کار
باهاش بکنی ها !

عرشیا ماتش بود و لب زد: بگیری پشت گوش نندازی فردا
آمارشو برام دربیار ببینیم چند سال تو غار موندیم .
آزاد نگاهی به چشمهای حیرانش انداخت: پرسی ها ! نرخ
تن چند

عرشیا از بهت درآمد: مرد یا زن آقا ؟!
شانه بالا انداخت : فرق میکنه ؟!

عرشیا لب زد: چشم...

صدا کرد : عرشیا؟

عرشیا خشک لب زد: بله آقا؟

-مرده وزنده ی تن فرق میکنه ؟!

عرشیا منگ گفت: چی آقا؟

-میگم مرده ی تن با زنده ی تن فرق میکنه ؟ تنِ مرده
ارزون تره ؟! اصلا چرا باید فرق کنه ؟! کاراییشو از دست
میده ؟!

هومی کشید رو به عرشیا گفت: تو پرس.... حتما پرس
فرقشون هم پرس !

وپوزخندی به لب آورد صدای شیر آب حمام قطع شد ،
لیوان را روی کنسول چسبیده به در گذاشت صدای شیر
آب قطع شد ، ابروهایش را درهم کشید ، خواست در را از
داخل باز کند که به سوی در حمام رفت دستگیره را توی
مشت نگه داشت و رو به دو مرد حاضر لب زد: بیرون !
هری !

#طبطو_108

@Vip Roman

فصل نهم : آچمز : مهره ای که به خاطر حرکت کیش بی
حرکت مانده است .

دست و روشسته از سرویس بیرون آمدم، روی ویلچرش نشسته بود. از خواب درحال مرگ بود حلقه ی چشمهای درشت قهوه ای رنگش، سرخ بودند ولی لبخند از لبهایش جدا نشده بود. ذوق داشت نگاهش برق میزد و طوری با افتخار نگاهم میکرد که انگار تمام موانع را پشت سر گذاشته ام و دیگر تارسیدن بهشت راهی باقی نمانده بود.

تمام شب را بیدار بود، پا به پای استرس و اضطراب های من ... تشویش های بی پایان و تکرر ادراری که دست از سر من برنمی داشت و حالا، خواب هم از چشمهای او گرفته بودم، ساعت هفت و نیم صبح بود، دوش گرفتم، یک دور دیگر لباسهایم را اتو کردم، از سرکوچه نان تازه خریده بودم نیمروی مفصل با کره، همانطور که دوست دارم سفیده ی مغز پخت وزرده ی شل با نمک فراوان آماده کردم.

کنارش گوجه فرنگی خرد کردم، رو به رویش نشستم، قسمتی از کانترا را به عنوان میز غذاخوری استفاده میکردیم، او پشت ویلچرش و من روی یکی از دو صندلی موجود

پایه لق چوبی که از سرکوچه پیدایشان کرده بودم نشسته بودم و به تابه تفلونی که کفش نقره ای بود و دیواره هایش هنوز آثاری از تفلون به جا داشت نگاه میکردم .

لقمه اول را که قورت داد دومی را حاضر کردم که با دست اشاره زد: خودت

التهاب بی اشتهایم کرده بود . اولین روز کاری من در مهمترین شرکتی که می توانستم در آن حاضر باشم ... برای آدمی مثل من ساده نبود!

یافتن چنین شغلی در یک مجموعه ی معتبر با هزار و صد پرسنل ، برایم شبیه قدم زدن در رویا بود ... کارخانجات زرفولاد و حالا من نگارین جوانشیر ، عضو کوچکی میشدم از این مجموعه !

چشمهایم پر آب بودند به سفره نگاه میکردم ...

نیکی هوم کرد ، نگاهم از سفره برخاست و در چشمهایم نشست لبخندی به لب آورد پنجه ی ظریف و مچاله اش را به سمتم گرفت، گردنش دچار رعشه بود اما چانه را

سخت جلو آورد دهانش را باز کرد و گفت: میری..... سَ
کار! خآآ...نوم... شدی!

لبخندی به رویش زدم، ولی یک قطره اشک از چشمم
افتاد و با همان انگشتهای مچاله و مشت ضربه ای به
پشت دستم زد: کار.... در..... شان... تو!

نفس عمیقی کشیدم: از پشش برمیام؟

چشمهای درشتش را گرد تر کرد، موهای قهوه ای خوش
رنگ لایتش را که دیشب از بی خوابی به سرم زده بود تا
رنگ کنم کمی از صورتش کنار رفتند و گفت: آره.... آرزو... آد
حواسش.... هس!

از اسمش همینطور بی دلیل به جانم لرز افتاد. اسمش هم
هیبت داشت. درست مثل چشمهای سیاه و تیره اش! با
آن موهای مشکی رنگ بلند و ریش های مشکی و بازوهای
درشت و تئوهای متعدد....

پوفی کردم: ازش میترسم.

از خنده ریه رفت.

تکه نان برشته ای به دهان بردم و گفتم: کوفت . با تو خوبه ! به تو میگه بیا قرارداد ببندیم ... برم امروز ببینم چه خبره ... اگر جور بشه برای نمایشگاهشون کاتالوگهاشون رو تو طراحی کنی.... حتما کلی کار دیگه هم دارن بهت بدن . چشمهایش برقی زد ، نگاهی به من انداخت : از پسش.... بر... میایم !

-معلومه پس چی ! مگه ما چیمون از بقیه کمتره نیکی لب زد: هیچی!

نگاهی به تابه کرد و برایش لقمه حاضر کردم و در همین حین چای ریختم ، کمی از چایم همانطور داغ نوشیدم ... نیکی صدایش درآمد ! هشدار میداد مراقب باشم چای داغ ننوشم

لب گزیدم . لیوان را روی کانترا گذاشتم و با وسواس ، محتویات کیفم را چک کردم همه چیز را برداشته بودم؟!

یک لقمه نان و پنیر برای نهار ! یک سیب هم بابت میان وعده . لیوان هم برده بودم اگر تشنه شدم ... یا چای

خواستم یا چیز بیشتری نیاز بود؟! یک دفتر چه برای یادداشت ها و من فکر کردم اگر حافظه ی گوشی ام پاسخگو نباشد mp4 برای ضبط کردن صحبت هایش فکر خوبی بود . کیفم حسابی سنگین بود .

نیکی با غرولند و همان لحنی که من فقط میتوانستم جمله هایش را درک کنم اعتراض کرد که گرسنه می مانم . اصرار داشت از پلو و مرغی که دیشب پخته بودم هم چیزی بکشم و ببرم . زیر بار نرفتم . سهم غذای نیکی بود یک دو اینکه حالا روز اول چه سفره ای میخواستم پهن کنم؟! زرشک پلو با مرغ میبردم سرکار؟!

هرچه به نیکی میگفتم به گوشش بدهکار نبود، هرچند که هرچه او میگفت هم توی مغز من فرو نمیرفت . کتری برقی را برایش از آب تازه پر کردم و گفتم: خواستی چای دم کنی سمت گاز نری ها! همین با کتری برقی کارتو راه بنداز . غذا هم تو گرم کن بذار باشه ؟

مثل مادری که بچه اش را میخواست رها کند ... با وسواس همه چیز را چک کردم . دریخچال خوراکی و تنقلات بود . برایش دی دی وی فیلم ها را گرفته بودم . از پس خودش

برمی آمد ... هرچند که قبل از من عزیزی بود تا حواسش
پی او باشد و حالا دیگر نیست ... نه مادری ! نه پدری
نه مادر بزرگی !

نگران به نیکی زل زدم با قران جلوی در ایستاده بود .

دستم را به شانه اش گذاشتم و گفتم: مراقب خودت باش
باشه؟ هر اتفاقی هم افتاد بهم زنگ بزن خب؟ اگر
دیدي سخته ...

و اشاره ام به پوشک بزرگسالی بود که به تن داشت ...
لبخند به رویم پاشید : برو ... دی ... ره !

گونه ی نرمش را بوسیدم ، یک ماچ آب دار به صورتم
نشاند و قران را بوسیدم و پاهای لاغر و کشیده ی بی
حشش را هم بوسیدم یک دل سیر بغلش کردم و
گفتم: تا ساعت شیش !

خندید و من به مقصد شرکت زرفولاد ، کل مسیر را درعالم
خیال و رویا بودم ... از خرید طلا! تا ارتقای لب تاپ نیکی

! تا اجاره ی خانه ای بهتر تا گرفتن یک پرستار برای نیکی !!! تا ... تا

مقابل برج سپید از اتوبوس پیاده شدم . دو کورس اتوبوس سواری بود و من دقیقا هشت و چهل و پنج دقیقه مقابل برج بودم . با گام های تندی وارد ساختمان شدم حراست صدایم کرد، از مدیریت اعلام شده بود پرسنل جدید به حساب می آیم، تصویرم را در دستگاه ورود و خروج تعریف کرد .

لبخندی به تشکیلاتشان زدم، مقابل دورین کوچک دستگاه ثبت حضور و غیاب ایستادم ، به دستگاه لبخند زدم . صدای پیش فرض دستگاه در فضا پیچید : ورود شما ثبت گردید با تشکر .

نامم را در صفحه ی نمایشگر آبی دیدم : ورود خانم نگارین جوانشیر.... 8:50 دقیقه ثبت شد !#طبطو_108

#طبطو_109

در آسانسور به هر آدمی که میتوانستم لبخند زدم ، به زن ها به مردها ... در آینه به تصویرم نگاهی انداختم، همه چیز خوب بود ، چشمهایم خط چشم متقارن نازکی داشت و ریمل به پرپشت نشان دادن مژه هایم کمک میکرد رژگونه ی کمرنگ گلبهی با پوستم به توافق رسیده بود ... این رنگ به من می آمد . رژ لب مات کمرنگ آجری کمی رنگ به صورتم بخشیده بود .

در آخرین طبقه از کابین پیاده شدم یک زن در راهرو از جلوی در واحدی که متعلق به مدیریت بود تا کابین آسانسور رژه میرفت . از دیدنش کمی معذب شدم ، سرم را بالا گرفتم . بند کیفم را روی دوش نگه داشتم و با لبخندی دستم را به دستگیره ی در واحد چسباندم و زن با اخمی پرسید: جناب مهندس بهتون اجازه دادن؟!

دستم روی دستگیره خشک شد: درمورد چی؟

-درمورد ورودتون به این طبقه؟!

مکشی کردم و زن ابروی هشتی تتویش را که بالایش یک خال داشت فوراً بالا داد : مال کدوم طبقه هستین؟ کدوم واحد کار میکنین ؟

نگاهی به سر تا پام انداخت: پرسنل جدید هستین؟!
 خونسرد لب زدم: بله. منشی جناب زرنگار هستم.
 زن نیشخندی زد و گفت: آها..... که اینطور!!! خانم....
 خودم را معرفی کردم: جوانشیر.

سری تکان داد، و با اشاره خواست تا در را باز کنم.
 دستگیره را با قدرت پایین کشیدم، چراغ های سالن
 خاموش بود، کرکره های سالن را هم کشیده بودند، برای
 یک لحظه هراس تمام وجودم را پر کرد. انتظار داشتم روز
 اول کمی راهنمایی ام کند کمی باشد... کمی زودتر از من
 اینجا یک نفر مسلط به کار حضور داشته باشد اما...
 زن با صدای کلفتی گفت: خب.... خانم جوانشیر درسته؟
 سرم را تکان دادم و چراغ ها را خودش روشن کرد، در اتاق
 ریاست را باز کرد، در ابدارخانه... و در اتاق دوم را که
 تویش پر بود از کمد و زونکن ها! که حضور طبقات فلزی و
 زونکن ها باعث شده بود اتاق شبیه به دالانی زیگزاگ باشد.

بند کیفم را توی مشتم می چلاندم که گفت: خب خانم جوانشیر ، میز کار شما اینجاست .

از اینکه قرار بود به من توضیح دهد مسئولیت هایم چیست لبخندی زدم و گفتم: ببخشید من شما رو به جا نیاوردم.

-مشکلی نیست . علیپور هستم.

سر تکان دادم: خوشبختم.

سیستمم را خودش روشن کرد ، دستگاه پرینتر ، دستگاه فکس را نشانم داد و گفت: قبل از شروع به کارتون، لطفاً سرویس بهداشتی ، ابدارخانه و اتاق مهندس رو نظافت کنین . تی احتمالاً باید توی حمام باشه !حمام اتاق مهندس ، کاملاً خصوصی و شخصی ته ... حواست باشه تی و جارو رو اونجا نشوری ! مواد شوینده هم توی کابینت زیر سینکه همه جا رو تمیز کن . مهندس احتمالاً تا نیم ساعت دیگه برسن . از فردا هم ساعت هشت ونیم اینجا باش برای نظافت و باقی کارها ! سوالی داری؟

حیران نگاهش میکردم.

آزاد زرنگار به من نگفته بود در وظایفم توالی شوری و تی کشیدن زمین هم هست !

در چشمهای زن خیره بودم ، چه کار میکردم ؟ مخالفت ؟ آن هم با آن حجم ذوق زدگی که در وجودم بود ؟! من به اینکار احتیاج داشتم چطور میتوانستم مخالفت کنم ؟! کار کردن که عار نبود!

صدایش آمد: اهان چای هم دم کن . مهندس به اینکه چایشون تازه دم باشه خیلی اهمیت میدن به نظافت و تمیزی هم خیلی زیاد توجه میکنن . ایشون اغلب اوقات مهمان های خارجی و مهمی دارن که باید ازشون پذیرایی بشه ...

همانطور نگاهش میکردم که گفت: فقط مراقب باش سرویس بهداشتی خیلی خیلی تمیز باشه . این طبقه کلا متعلق به توئه . راستی سفته آوردی ؟

-سفته ؟

-برای ضمانت! پنجاه میلیون سفته هم فردا بیار یا امروز
مهندس اومدن یه مرخصی بگیر.... برو سفته اتو بگیر
وامضا شده بیار.

حیرت زده گفتم: پنجاه میلیون سفته؟

-اگر سخته میتونی انصراف بدی !

سکوت کردم . انصراف؟! چطور میتوانستم انصراف بدهم
؟ زن چقدر راحت در مورد رفتن من نظر می داد !
به سمت در رفت که صدایم کرد : دختر جون؟
-بله؟

-حتما یادت بمونه که تی و جارو تو توای حمام اتاق مهندس
شستشو ندی ! مهندس عصبانی میشه .

همانطور مسکوت تماشا میکردم که اضافه کرد: آخر وقت
، کارت اونجا که تموم شد ، حمام رو شستشو بده ... کم کم
دستت میاد چی به چیه ! به مرور

آب دهانم را قورت دادم که با زهرخندی اضافه کرد : البته
اگر تر و فرز باشی همین امروز فردا میتونی به همه چیز
مسلط بشی ! نفر قبلی یک ساعته بارشو بست .

و با خنده ای از سالن بیرون رفت و در را کوبید .
مانده بودم ... تک و تنها ... در سالنی که با مبلهای میزبان
ومیز عسلی، میز من و پنجره ای که با کرکره ی پایش به
من دهن کجی میکرد !

#طبطو_110

فکر کردم از کجا شروع کنم؟ کیفم را روی میز گذاشتم ...
فضا تاریک بود ، به سمت پنجره رفتم ، کرکره را بالا
کشیدم و اجازه دادم آفتاب سخاوتمندانه رفعتش را نثار
سالن تاریک و نمور کند ... درست به میز من می تابید . به
سمت آبدارخانه رفتم، از کابینت زیر سینک، مواد شوینده
را بیرون کشیدم ، دنبال تنظیف میگشتم و کشوها را دانه
دانه باز کردم، بالاخره یک طاق تنظیف سفید به چشمم
خورد . با قیچی روی میزم پارچه ها را در ابعاد مختلف جدا
کردم . سعی کردم فکر نکنم!

اول گردگیری کردم . شیشه ی پنجره ی سالن را سالها بود
نظافت نکرده بودند ، وسواسم گرفته بود . تاجایی که
دستم میرسید تمیزش کردم ، پنجره تبدیل شده بود به دو
نیم تمیز و افتضاح ! کرکره روی بخش افتضاح را پوشانده
بود . به سرویس بهداشتی رفتم، در حمام تی را شستم ،
آستین های مانتویم را بالا دادم و پاچه های شلوارم را تا زانو
تازدم ، اول سیفون فرنگی و ایرانی را کشیدم وبعد با تاید و
مواد شوینده مشغول شدم . سرفه زدم و درحالی که مقنعه
ام را روی بینی ام کشیده ام زیر لب زمزمه می کردم یک
آهنگ ساده دلم میخواست شاد باشد و شاد فکر کنم
و شاد بخوانم !

هرچند که در چشمهایم اشک جمع شده بود و لکه های
منزجرکننده ی سرویس بهداشتی باعث میشد هرچه
صبحانه خورده بودم تا بیخ حلقم بالابیايد! چند وقت بود
اینجا نظافت نشده بود؟!

با فرچه داشتم سنگ سرویس را می سابیدم که صدای
کلفتی در سرویس پیچید : میشه بگی داری چیکار میکنی
دقیقا؟

وحشت زده کمرم را که مدت ها بود خم نگه داشته بودم را صاف کردم ، حیران وسط سرویس ایستاده بود . درحالی که با چشموهای گرد نگاهم میکرد گفت: داری توالت میشوری ؟!

آب دهانم را قورت دادم ... فرچه توی دستم بود، آستین مانتو تا آرنجم بالا، جلوی مقنعه که سینه را می پوشاند بینی ام را گرفته بود و پاچه های شلوارم را تا میان ساق تا زده بودم و از فرچه ی توی دستم آب میچکید !

با انزجار دستهایش را در جیب جین ذغالی فرو کرد ، یک تی شرت مشکی به تن داشت و پیراهن مردانه ی چهارخانه ی سبز و سیاه با کفش های سبزی شمی بنددارش همخوانی داشت . موهایش را کشیده بود ، آنقدری که جلوی موهایش صاف بود و باقی را پس سر بسته بود و یک دم اسب باریک میان حجم زیرین موهایی که در کش نبودند گم شده بود . موهایش روی سرشانه ریخته بود و دست به کمر تماشا می کرد .

یک لنگه ابروی مشکی رنگش بالا رفته بود و به پیشانی بی
خط و چینش زل زده بودم که صدایم کرد: با تو ام ! داری
چیکار میکنی ؟ این چه سروشکی ته ؟

آب دهانم راقورت دادم و بالاخره گفتم: سلام ...

وخم شدم و پاچه های شلوارم را پایین کشیدم . نگاهی به
سرویس انداخت کارم تقریبا تمام بود و باید شلنگ میگرفتم
فقط....

چند ثانیه تماشايم کرد و گفت: بیا برو بیرون ... بیا برو
بیرون ! بدو ...

وحشت کردم . بیرون کجا ؟ بیرون از شرکت ؟ از نظافتم
راضی نبود؟!

جلو رفتم انقدر کفشهایشم آب خورده بودند که رد
کفش من نماند . حیران گفتم: برم ؟

-نه وایسا منو نگاه کن .

با اخم به تماشايم ایستاده بود.

فرچه هنوز توی دستم بود که یک گام عقب کشید، رد
کفشش روی سرامیک ماند کفری لب زد: دستها تو بشور
بیا اتاقم .

-همه جا کفه! یه آب کشی کنم میرسم الان خدمتتون چشم
!

-جوانشیر اون فرچه ی گه گرفته رو میندازی سرجاش ! بعد
میای اتاق من ...

از چهارچوب خودش را بیرون کشید که ناگهانی ایستاد و
گفت: دستها تو بشور بعد بیا اتاق من !

وبعد دوباره گفت: الان بیا بریم اتاق من سریع .

به فرچه ی دستم که بلا تکلیف مانده بود نگاهی کرد و لب
زد: اون اشغال و بنداز اشغال دونی بعد بیا ...

و با حرص گفت: مگه من میتونم نهار بخورم تو این شرایط
! اه بدو ! بدو کار دارم ... بدو خودتو جمع و جور کن
بیا !

#طبطو_111

طوری در سرویس را کوبید که آینه های چسبیده به دیوار
لرزیدند . هنوز یک سرویس باقی مانده بود. دو سرویس
فرنگی و ایرانی را به انضمام حمام شسته بودم و سرویس
اتاقش لب گزیدم . بر خلاف اینکه گفته بود فی الفور
بروم اما ابکشی کردم ، دستهایم را درست و حسابی شستم
و بعد از سرویس تمیز بیرون زدم .

رد خیزی کفشهایم روی سرامیک سالن جا خوش کرد، به
آشپزخانه رفتم که بلند صدا زد: جوانشیر !
قبل از ورودم به آشپزخانه به اتاقش رفتم جفت ایستادم و
خیره در صورتش گفتم : بله مهندس؟

- برو دستها تو بشور!

در چشموهای عبوسش زل زدم نگاهش من را میترساند
جرات و جسارت اینکه از امرش نافرمانی کنم نداشتم و
گفتم:

-شستم .

ابرو بالا داد : برو یه دور دیگه بشور !

و تاکید کرد: البتہ نہ تو اشپزخونہ! بیست ثانیہ بلکہ بیشتر
.... بشور! زیر ناخن ہاتھو.... بہ خصوص!

نگاہش بہ دستہایم کشیدہ شد یک نفس عمیق کشید و
خودم بہ پنجرہ ہا و ناخن ہای مرتبم نگاہی کردم کہ گیج
گفت: کی گفت تو توالٹ بشوری دقیقاً؟
-چطور مگہ؟

-میخوام بدونم کی بہ شما شرح وظایف دادہ!!! من مگہ
نگفتم خودم میام بہت میگم کارت چیہ!
-بلہ!

-پس از کی دستور گرفتی؟

فامیلی زن از خاطر م پرید.

-با شما خانم! من اگر رئیس شما کہ بفرمایید... اگر
کس دیگرہ ای ہستن ہم کہ باز بفرمایید من بدونم اینجا
چہ خبرہ! من چہ کارم؟ مگہ من نیاوردمت سرکار؟ مگہ من
نباید بہ تو بگم کارت چیہ؟ واسہ چی اینجاہی؟ اگر از من
دستور نمیگیری پس اینجا جلوی من چیکار میکنی تماشا
میکنی عینہو... بُ.....

و ساکت شد و احتمالا لغت بز بود که قورتش داد .

با صدای آرامی گفتم:

-فکر میکردم وظیفه منه!

-وظیفه اتو من میگم!

و من را طوری بلند ورسا داد زد که گوشهایم سوت کشید ،

صدایش آمد: سرخود رفتی ؟ یا فکر کردی اینجا خورته ؟

داشتم تماشایش میکردم که کفری گفت: برو دستتو بشور

! بدو من اصلا اینطوری هستی جلوم حالم خوب

نیست . برو خودتو بشور بیا ببینم تو شرکت من چه خبره!

هرکس برای خودش فاز ریاست برمیداره امر و نهی میکنه؟

من نیم ساعت نیام اینجا منهدم میشه؟

و منهدم میشه را تقریبا عربده کشید .

اگر نیکی میفهمید روز اول چه به سرم میگذشت !!! نفسم

را فوت کردم و به درخواستش مجدد رفتم و به جای بیست

ثانیه چهل ثانیه دستهایم را تا آرنج شستم !

کارم تمام شد ، از دیدنش توی سالن یکه خوردم . من و او قرار بود تنها در این واحد باشیم؟! یک واحد حدودا صد متری؟!

نگاهی به پنجره کرد: اینم تو تمیز کردی ؟

سرم را تکان دادم . نگاهی به کف انداخت و لب زدم: به کف نرسیدم هنوز . سرویس خیلی کثیف بود وقتمو گرفت! صورتش را مچاله کرد و جلوتر آمدم : اتاق شما هم موند . نرسیدم هنوز بهش ! از فردا گفتن هشت و نیم پیام تا ... میان حرفم با ملایمت گفت: وظیفه ات نظافت نیست بیوسیستماتیک !

چند ثانیه در چشمهایش خیره ماندم . راستش قفل کرده بودم . رو به رویم ایستاد و کمی دوستانه گفت: کارشناسی ارشد بیوسیستماتیک که نگرفتی توالی بشوری ! -کار و عار نمیدونم . کار باشه حقوق باشه ... مشکلی ندارم . به شرطی که احترامشم باشه!

لبخند کمرنگی روی لبهای برجسته اش نشست و گفت : ولی کار تو این نیست تو منشی منی شرح وظایفت هم

مشخصه! علیپور بهت گفت بیای اینجا رو مثل گل برق
بندازی؟!

-فکر کردن لابد تو وظایفه !

-وظایف نفر قبل بود ولی تو تحصیلاتت در این حد نیست
که ازت چنین چیزی بخوام. هرچند که کارت به نظر خوب
میاد تو این زمینه!

ولبخندی زد و طعنه آمیز گفت: امیدوارم همین اندازه که
اینجوری خوبی اونجوری هم خوب باشی .

به میز اشاره زد: بشین پشت سیستم تا پیام .

و قبل اینکه به سوی اتاقش برود گفت: برو یه بار دیگه
دستاتو بشور بعد یه چای دم کن ! این تو وظایفت هست .
-چشم!

به سمتم چرخید : باید دوبار بگی چشم . یکی بابت شستن
دستها یکی بابت چای دم کردن!

منتظر جوابم نشد ، موبایلش زنگ میخورد . نفهمیدم چرا
لبخند زدم . همینطور بی اراده و ناگهانی یک لبخند کج روی

لبه‌ایم نشست ... اگر پولش را میدادند عارم نمی آمد تا
سرویس بهداشتی بشورم یا تی بکشم!

#طبطو_112

وارد اتاق شد ، پنجره نیمه اش کشیف بود و دل من از این
شلختگی ، از این که خبر داشتم زیر آن کرکره چه افتضاحی
بود داشت بهم میخورد . به رد کفشهایی که روی سرامیک
سفید رنگ جا خوش کرده بود نیم نگاهی کردم . در حال
کشمکش با خودم بودم ... فضا را نگاه میکردم .

مبلمان پذیرایی مقابل میز من قرار داشت ، یک مبل دو
نفره ، دو مبل یک نفره ی چرم ... رو به روی مبل دو نفره
یک عسلی بود که فقط رویش یک قندان وجود داشت که
خالی بود . مبل یک نفره با فاصله از ورودی آشپزخانه بود
و آشپزخانه ی این جا این نبود و دیوار داشت . درست
وسط سالن ایستاده بودم ، دست راستم پنجره بود و
دست چپم در ورودی ... رو به رویم آشپزخانه و در اتاق

ریاستش... پشت سرم سرویس بهداشتی و دری که به اتاق بایگانی باز میشد وجود داشت. یک فضای سراسر کسالت آور! تصور اینکه کل روز را اینجا میخواستم بمانم و چهار دیوار را که با بنرهای شرکت پوشانده بودند رصد کنم، از توان و انرژی ام می کاست.

در عالم خودم بودم که صدای گام هایش را شنیدم. سینه جلو داده بود و من را از چهارچوب تماشا میکرد. دو لیوان در دست داشت، به سمت میز آمد و گفت: برو صندلی میز منو بیار!

اطاعت کردم به اتاقش رفتم... از پشت میزش صندلی چرخ دار را بیرون کشیدم و همانطور که روی سرامیک حرکتش می دادم، دیدم که لبه ی میز من تکیه داده و تماشا می کند، لیوان قهوه را به سویم گرفت و گفت: با شیر و شکر دوست داری؟
 خجالت زده گفتم: تشکر!

کمی از قهوه اش مزه مزه کرد، صندلی من را به بیرون هل داد صندلی خودش را پشت میز گذاشت و رویش نشست و رو به من که مقابلش بودم گفتم: delay داری !

همانطور که لیوان میان انگشتهایم بود گفتم: چرا ؟ شما که چیزی نگفتین ؟!

-به نظرت الان پشت یه میز برای چی دو تا صندلی هست ؟! باید توضیح بدم که بیای کنار دستم بشینی تا بهت بگم دنیا دست کیه ؟! بیوسیستماتیک کارشناسی ارشد داری بعد واقعا درک نمیکنی که پشت یه میز نباید قاعدتا دو تا صندلی باشه ؟ من وقت دارم همه چی رو به تو بگم ؟ حتی این چیزهای بدیهی ؟!

لحنش جدی بود اما پوزخند کنج لبهایش و آن چشمهای مسخ کننده اش باعث شد مثل احمق ها لبخند بزنم و بگویم: بله بله حق باشماست .

قهوه را روی میز گذاشتم و کنارش روی صندلی خودم نشستم ، نگاهی به قهوه ام کرد: مشغول باش تا سیستم بیاد بالا!

متعجب نگاهش کردم که خنده ی موزیانه ای به لب آورد و گفت: تا سیستمت بیاد بالا، با فکس بلدی کار کنی ؟

با مکث نگاهی به دستگاه کردم و لب زد: خب بلد نیستی . چیزی که بلد نیستم بگو بلد نیستم چیزی که بلد ی بدون مکث بگو بلد ی ! من اینطوری راحت ترم ! بلد نباشی یادت میدم بلد باشی وقت نمیدارم روش ! اکی ؟

و کمی صندلی را به عقب هل داد و تلفن را به سمتم گرفت و گفت: فکس اتوماتیکه! فقط باید برگه بذاری که کسی اگر فکس داشت ، بدون معطلی شماره تلفکس رو بگیره و ارتباط برقرار کنه ! بخوای فکس کنی به جایی ، برگه رو به شکل سر و ته این قسمت قرار میدی شماره فکس رو میگیری و یه هل کوچیک برای شنیدن این صدا!

و دستگاه صدایی از خودش دراورد و رو به من گفت: نوشته های برگه ای که میخوای فکس کنی باید رو به خودت باشه !

تازه یادم افتاد ان همه تشکیلات و دفترچه یادداشت و ام پی فور برای ضبط صدایش را پس برای چه با خودم حمل کرده بودم . وحشت زده گفتم: ببخشید؟

-بله؟

-میتونم صداتون رو ضبط کنم؟

نگاهش باریک شد: نه همیشه ضبط کنی فیلمبرداری کن!
و لپ هایش را پر باد کرد و به صندلی تکیه داد و گفت: باز
که نشستی؟!

نگاهش کردم: چیکار کنم؟

-دستگاه ضبطت تو کجاته دقیقا؟ دگمه آن و آف
کجاته؟!

هراسان ببخشیدی گفتم، کیفم را به سمت خودم کشیدم
تلفن، دفترچه، خودکار، ام پی فور که لای هندزفری
پیچیده بود را بیرون کشیدم و سیب سرخم از توی کیف
روی میز غلتید، قبل از اینکه به زمین برخورد کند سر
انگشت اشاره اش را روی تنه ی سیب نگه داشت و گفت:
خیلی کندی!

از ترس اینکه بیرونم کند گفتم: نه نه کند نیستم ... فقط
هول شدم شرمنده!

-فوق لیسانس داری!

کفری از اینکه مدام این را به رویم می آورد گفتم: فوق
لیسانی که هیچ جا حسابت نکن در واقع ارزشش اندازه
ی یه برگ چرک نویسه ! همین !

و خودکار را روی کاغذ نگه داشتم و دستگاه را روشن کردم
تا صدایش را ضبط کند.

سیب را میان انگشتهایش را گرفت و گفت: از اول بگم ؟
ملتمسانه نگاهش کردم که پوفی کشید و از نو دستگاه فکس
را توضیح داد . هرچه میگفت مینوشتم . کلمه به کلمه !
دستم تند بود و خطم خرچنگ قورباغه!
برای یک لحظه نگاهی به نوشته هایم کرد و گفت: خدا به
من رحم کنه!

بی اراده خندیدم و سر تکان داد: خدا هیچ وقت به من رحم
نکرده میدونستی ؟ این موردم روش!!!

#طبطو_113

و تمام داخلی های بخش های دفتر مرکزی ، از امور مالی مربوط به صادرات، واردات ، بازرگانی و فروش تا خزانه داری تا حسابداری تا کارگزینی را گفت و یادداشت کردم. خانم علیپور رئیس کارگزینی بود بی اراده از این زن وحشت داشتم!

دو بشکن جلوی چشمهایم زد ، حواسم جمعش شد و گفتم: بله !

-بله وبلا ! کجا میری تو هپروت !

با تعللی گفتم: من همینجام .

-نیستی بگذریم کارت اینجا دو بخشه! بخش اول اندیکاتور نامه ها به شرکتهایی که با ما کار میکنن باید نامه بزنی . نامه های فروش با توئه ! همراه با پیش فاکتور ! ما تولید کننده فولاد صنعتی هستیم ، درواقع الیاژ صنعتی ! میدونی آلیاژ یعنی چی؟

-ترکیب چند فلز ؟!

لبخندی به لب آورد و سرتکان داد و گفت: این آلیاژ رو خودمون تو کارخونه تولید میکنیم به صنعتی ها میفروشیم

یا صادر میکنیم به کشورهای همسایه. درازای آلیاژی که تولید میشه یه مواد اولیه هم وارد میشه ! فکر کن تو میخوای یه کیلو سیب به من بدی.... اولش چیکار میکنی ؟ منتظر نگاهم میکرد خفه گفتم: درخت میکارم؟ سری تکان داد: بذر میخری... بذرشو میکاری ! تقریبا درست بود.

نفسی کشیدم و لب زد: پس بابت تولید باید مواد اولیه باشه، ما مواد اولیه رو وارد میکنیم دریایی ... بابت واردات تو هیچ مسئولیتی نداری پس فقط دارم میگم که بدونی چه کاره حسنی ! آلیاژ من تولید شد یا به بازار تزریق میشه یا صادر میشه! بابت صادرات هم باز تو مسئولیتی نداری ! بخش واردات و صادرات بچه ها هستن خودشون کارهاشون رو انجام میدن. اما بخش تزریق آلیاژ تولیدی به بازار بخش مهمی ته که باید بدونی . اینجا دیگه فروشه! ارتباط با مشتری ! میدونی چرا استخدا مت کردم؟

سرم را تکان دادم و همانطور هاج و واج و گیج نگاهش میکردم که گفت: طوطی فروختی دیگه ! پس فروش بلدی حالا فروش پرنده کجا و فروش آلیاژ صنعتی کجا!

به معنی فهمیدم سرم را بالا و پایین کردم.

خودش هم به تقلید من سرش را بالا و پایین کرد و بعد متاسف سری به چپ و راست تکان داد، یک نفس عمیق کشید و گفت: ما با یک سری شرکت هایی که مواد تولید شده ی ما رو میخرن قرارداد داریم ! من با نماینده هاشون یا مدیرعاملینشون اکثرا ارتباط مستقیم دارم بعضا حضوری میان بعضا دیگه انقدر شناخته شده هستن و هستیم که با تلفن و فکس و نامه کار راه میفته . حالا مسئولیت های تو سرکارخانم !

دهانم خشک شده بود و یک لحظه لرز به جانم افتاد.

سرم را بالا گرفتم و در نگاه سیاهش مستقیم زل زدم و گفتم: اولاً باید موجودی انبار تولیدات منو داشته باشی که مشتری جنس خواست بدوننه میتونه رو ما حساب کنه یا نه مخصوصاً که ما صادرات هم داریم با بچه های صادرات هم باید سر وقتش ارتباط بگیری که یه وقت بار صادراتی رو به مشتری ایرانی نفروشی! ... دوماً باید مداوم با مالی در ارتباط باشی که فلان شرکت جنسی که خریده رو پولشو واریز کرده یا نه اگر واریز نکرده باید با شرکت تماس بگیری

و پیگیر پول باشی که چرا و به چه علت پول جنس خریداری شده رو پرداخت نکرده! اگر واریز کرده باید بدونی علی الحساب زده یا کامل تسویه کرده! من لیست مشتری های خوش حسابم هر روز آپدیت میشه . سوما اکثر خریدارهای ما مشخصن و سالهاست داریم باهاشون کار میکنیم . پس یه کاردکس مشخصی هست و افراد کاملاً شناخته شده هستن که تو بایک تلفن میتونی به خواسته ات برسی ! چهارما زنگ خورت زیاده . همه ی شرکت هایی که بار خریداری کردن دنبال اینن که بدونن کی میتونن کامیون یا تریلی بفرستن بار و تحویل بگیرن ... پس باید با بچه های انبارداری خیلی زیاد هماهنگ باشی که یه وقت مشتری رو نفرستی پای انبار خالی ! پنجا پیش فاکتور که براشون صادر میکنی ، طبق نرخ که هرروز داره تغییر میکنه قبلش برام میفرستی که تایید بگیری تا تاییدندادم به احدالناسی پیش فاکتور متریال منو نمیفرستی ! شما انبار تولید من اکثراً خالیه چون من جنسمو وقتی تو کوره است میفروشم یا وقتی متریال اولیه اش رو آبه ! کالای من میره گمرک قبل اینکه ترخیص بشه من محصول تولید شده

امو فروختم ... خریدار منم بیست تابست و یکی دو روز
باید صبر کنه تو پیش فاکتور ولی پونزده روزش قید شده اما
این یه هفته رو باید زیونت چرب و نرم باشه که بتونی
خوب تو آب نگهش داری تا بارش حاضر بشه به قولی از
تنور دریاد . همه کارهای تو در طول ساعت ها ، روزها
.... ماه ها فعلا همینه . نبض فروش و دستت بگیری
میتونی پیشرفت کنی هم تو کارت هم وقتی با کار و بار
اشنا بشی و برام مشتری جور کنی دیگه میتونی پورسانت
هم بگیری رو حقوق !

یک لحظه فکر کردم کاش همان وظیفه ام شستشوی
سرویس بهداشتی و پنجره و میزها بود . این همه مسئولیت
به نظرم سخت ، فرسایشی و البته سنگین بود.

#طبطو_114

نفسم توی ریه گیر افتاده بود ، همانطور مستاصل نگاهش
میکردم که خونسرد پرسید : خب سوالی هست؟

جوری ساده گفت: خب سوالی هست
که انتظار داشت سوالی نباشد .

درواقع خودم شکل یک علامت سوال بودم . یک علامت سوال واقعی ! به دستخطم به چیزهایی یادداشت شده و چهل دقیقه ای که حرف زده بود نگاهی انداختم، ثانیه شمار دستگاه کوچک ضبط نفسم را توی سینه حبس کرد . سوالهایم را فراموش کرده بودم وسعت کار آنقدری زیاد بود که حس میکردم به تنهایی از پیشش بر نمی آیم ! این کار حداقل چهار پنج نیرو بود . هنوز نگاهم میکرد مستقیم و خیره .

یک عالمه سوال بود و جرات و جسارتی برای پرسش در خودم نمیدیدم. همانطور بر وبر نگهش میدادم صندلی را از میز فاصله داد و تا حس کردم میخواهد برود انگار دیواری که تا به حال بهش تکیه زده بودم ناگهانی فرو ریخت و پشتم خالی شد و یخ زدم ... وحشت زده گفتم: جناب مهندس ؟

نگاهی به من انداخت ومنتظر در صورتم خیره شد .

با تعللی گفتم: همه ی اینکارها رو من باید بکنم ؟

عصبانی پرسید:

-نمیتونی ؟

اخم کردم، منتظر بود بگویم نمی توانم و دَکم میکرد ؟ نفس عمیقی کشیدم و بی اهمیت به ابروهای سیاهش و آن خط عمود میان ابروهای خوش فرم مردانه اش گفتم: میتونم چرا نتونم فقط میگم ... خب تجربه نداشتم.

-میدونم . اگر فکر میکنی با رشته ات جور نیست من میپذیرم که نخوای اینجا بمونی ولی تواین اوضاع بیکاری و تحریم و تورم ... من جای تو بودم یه کاری که میتونم ازش نون دربیارم و توش پیشرفت کنم تهش به یه جایی برسم به رشته ی جانوربازیم ترجیح میدادم !

ویک طرح لبخند روی لبش آورد .

از لفظ جانور بازی ای که نثارم کرد لبخندی زدم و بالاخره برخاست و کف دستهایش را لبه ی میز گذاشت و بالحن ملایم تری گفت: بین ، الان نگاه نکن چیزی بلد نیستی.... پنج سال دیگه اتو بین که تبدیل شدی به یه مدیر همه فن

حریف فروش که زیونت جلو عالم و آدم درازه که میتونه جنس بفروشه بخره آب کنه تو ایران برای فروشنده ی درست و حسابی صنعتی همیشه کار هست ! در کل فروشندگی کلا کار خوبیه به درد میخوره لم داره . لم دستت باشه ... همه جا میتونی خوب بفروشی سود کنی البته بستگی داره چی بخری چی بفروشی ...

نیشخندی به لب آورد : من کلا از بچگی تو بازار خرید و فروش بودم خوب لمش دستمه!

وبا دستش انگار یک طالبی نشان دهد همانطور پنجه توی هوا تکان داد ولم را نشانم داد. لبخندی زدم و از پشت میزم خودش را بیرون کشید، صندلی را به دست گرفت و گفت: برو یه چایی تازه دم بذار.... یه چند تا تکست دارم میخوام تایپشون کنی ! هم دستت راه میفته هم حالیت میشه اینجا چه خبره . گزارش انبار هم از بچه های انبارداری بگیر. شماره های همه رو هم که داری ! به بچه های واردات هم زنگ بزن پرس اعلام ورود های کشتیرانی ها رو که گرفتن پول ترخیصیه هم که پرداخت شده چه

مرگشونه مواد و نمیفرستن؟ کار کجا گیر وگور شده که من
و مرتیکه سهرابی کشت بس که زنگ زد چی شد چی شد!
نگاهش کردم که لبخند دوستانه ای زد: تایه هفته بهت
آوانس میدم تا دستت راه بیفته ، راه بیفتی سوتی بدی
ریپ بزنی کتک میخوری!

آدم گرفتار لبخند دوستانه اش شوم، که دست سیلی
زنش را در هوا تاب داد و گرفتاری با تکان انگشتهای بلند و
کشیده اش سوخت و پودر شد همان دم!
بدون هیچ حرف اضافه تری وارد اتاقش شد و در را بست .
خوب شد صدایش را ضبط کردم . کارهای درخواستی اش
را توی دفتر یادداشت کردم که تلفن روی میز زنگ خورد.
از جا پریدم گوشی را برداشتم و توی گوشی وحشت زده
گفتم: الو...

-برو اول چایی بذار ! بعدا باقی دیداتو بزن.

آرام گفتم: باشه چشم .

تماس را قطع کرد گوشی را روی دستگاه گذاشتم ، به سیستم شلوغ پر از آیکون نگاه کردم چقدر همه چیز درهم برهم بود . دوباره زنگ زد ، جواب دادم : بله ؟ -هنوز که نشستی ! دورین دارم ! وقتی میگم پاشو یعنی پاشو ! وقتی میگم الان یعنی الان ! هنوزم نشستی مثل فنر از جا جهیدم که تماس را قطع کرد، گوشی را روی دستگاه گذاشتم و به آشپزخانه رفتم . منگ بودم . هنگ بودم . گیج و گنگ بودم . کاش به جای زیست شناسی بازرگانی یا مدیریت خوانده بودم

#طبطو_115

اگر یک روز کسی به من میگفت، به نقطه گذاشتن عادت ندارم ، حتما میخندیدم ... ولی حالا ! حالا دیده بودم که واقعا عادت ندارم . تمام متن هایی که خواسته بود را چند بار چند بار پرینت گرفتم، شده بود در آخرین چک کردن

متن هم باز نقطه و ویرگول و علائم نگارشی را از یاد برده بودم ، غلط های املایی هم بماند .

کفری اش کرده بودم ، آقایی میکرد صدایش در نمی آمد ، یک خودکار قرمز دستش گرفته بود ، هرچه تایپ میکردم و مورد داشت را با خودکار قرمز اصلاحیه میزد ، دوباره اصلاحیه را اصلاحیه میزد و اینکار تا ساعت یازده و سی تکرار شد . بار آخر که برگه ها را بردم ، توی چشمهایم خیره شد و در نگاه مشکی رنگش التماس را میدیدم که خواسته بود این بار دیگر متنم بدون ایراد باشد !

یک نفس عمیق کشید و نگاهم به حرکت خودکار قرمز بود که روی جمله ها حرکت میکرد ، گلویم خشک خشک بود ، ماگ سیاه لیوانش را دم لبهایش بالا آورد و برگه را به سویم گرفت و گفت: اینو بندازش رو سریرگ ، فقط شماره نامه زن . Date بزن ، خطاب هم زن . اینو میخوام بفرستم به یه شرکتی تحت عنوان ابلاغیه! اکی؟

سری تکان دادم و از اتاقش بیرون رفتم ، تلفن زنگ خورد ، گوشی را جواب دادم ، صدای دختر جوانی از آن سوی

خط می آمد: سرکار خانم ممکنه بنده رو به مهندس زرنگار ارتباط بدید؟

صدایش پر از عشوه بود، بهم گفته بود باید خودم اول کار مخاطب پشت خط را پرسم .

با تعللی گفتم: بفرمایین امرتون؟

-من از طرف آقای حیدری تماس میگیرم . جناب مهندس تشریف دارن؟

-میتونم کارتون رو بدونم تا راهنمایی تون کنم ؟

-ممکنه یه لحظه پشت خط باشید؟

-بله هستم.

صدای موسیقی پخش شد.

از اتاق بیرون آمد، سیخ نشستم و نگاهش کردم ، دهنه ی گوشی را نگه داشتم و آرام گفتم: از طرف آقای حیدری....

ابروهایش را بالا داد و دم میزد آمد روی یکی از همان تکست های تایپ شده ی پر ایراد برایم با دستخط خوشی

نوشت : بهش بگو ، تا آخر هفته ی آینده ی تحویل ممکن نیست . ولی صمیمی بهش بگو ، یارو نگ....

کلمه ی اخر را نفهمیدم که نگاهش کردم و لب زد: نگرخه !
و با صدای آرامی گفت: یه جوری حرف بزن که انگار
میخوای طوطی رو یه هفته دیر تر بهش تحویل بدی ! اکی ؟

هانی کردم و صدای کلفت مردی در گوشم پیچید ، مرد با
لهجه ی غلیظ جنوبی گفت: مهندس تشریف ندارن ؟
- شما جناب حیدری هستین ؟

-بله !!!

-خوب هستین قربان ؟!

نرم تر در پاسخم گفت: ممنونم.

-جناب مهندس خیلی سلام رسوندن واقعیت این هفته
برای ما مقدور نیست که باروبه شما تحویل بدیم.

مرد عصبانی گفت: چه خبره خانم ؟ از هفته ی پیش داره
همینو میگه ؟ پس دیگه کی ؟

-من حتما پیگیری میکنم انشاالله بتونم سعی میکنم عجالتا اقدام کنیم که هرچه سریع تر مشکل شما برطرف بشه
 باور کنین خودمون هم از این بابت توی مضيقه هستيم
 من حتما پیگیری میکنم انشاالله بتونم تا آخر هفته ی
 آینه صد در صد بار و تحویل بدم.

فریاد کشید: تا آخر هفته ی آینده ؟ چه خبره ؟!!!
 پاهایم میلرزید ، روز اول.... چطور حالی اش میکردم؟
 با حرص گفتم: من کارم خوابیده خانم؟! خودشون
 کجان؟! اینطوری وعده وعید میدن ؟!
 با التماس به او که رو به رویم ایستاده بود نگاهی کردم و در
 جواب مرد عصبانی گفتم: جناب حیدری من متوجه
 عصبانیت شما هستم.... کاملا درکتون میکنم!
 لبخند دندان نمایی نثارم کرد وبا آرامش گفتم: شما اجازه
 بدید من با مهندس شخصا صحبت کنم و همینطور
 دوستانمون در انبار و کارخونه ! انشاالله بتونم برای شما
 کاری بکنم که زودتر بتونین بارتون رو تحویل بگیرین!

-من علی الحسابمو همون موقع که پیش فاکتور صادر شد پرداخت کردم برید مالی تاریخ رو ببینید شما!

لبخندی زدم و اضافه کردم: بله شما از مشتری های خوش حساب ما هستین اتفاقا همیشه ذکر و خیر شما هست

آرام تر گفتم: آخر این هفته من بار و میخوام ها خانم .
کارم خوابیده منم لنگم . به مهندس بگید

-چشم رو چشمم حتما خدمتشون میگویم که شما تماس گرفتین جسارتا من میتونم به شماره از شما داشته باشم اگر مشکل برطرف شد جهت ارتباط و هماهنگی

میان کلامم گفتم: موبایلمو یادداشت کنین

توی دفترم نوشتم حیدری و 0912..... مرد را آرام کردم و گفتم : نهایت تلاشم اینه که تا آخر هفته شما بتونین بار و تحویل بگیرین و امیدوارم قصور ما رو هم ببخشید ازاین بابت تاخیر ...

-خواهش میکنم ! به مهندس سلام برسونین بگین حیدری گفت قول داده بود تا آخر این هفته .

چشمی لب زدم و مرد رضایت داد تا تماس قطع شود .
گوشی را گذاشتم که همان لحظه دوباره زنگ خورد تمام
تنم عرق کرده بود توی گوشی گفتم: بله؟
-بیا!

گوشی را گذاشتم و به داخل اتاق رفتم تقه ای به در زدم که
با لبخندی درحالی که منو نگاه میکرد گفت: دیدی ! چه کار
راحتیه ! مردم و دور زدن .
-گفت اخر این هفته میخواد.

#طبطو_116

هومی کشید:

-اهمیت نده!

من و منی کردم و گفتم: آخه خیلی عصبانی بود .
شانه ی لاقیدی بالا انداخت و گفت: مهم نیست عصبانی
باشه . به ما چه ...

حیرت زده از به ماچه گفتم : مگه خریدار نیست؟
-هست.

-باخردار نباید مهربون باشیم؟

-مهربونیم ولی رو سرمون نمیداریمش تا حلوا حلواش کنیم
. خریدار زیاده !

با تعلی نگاهش کردم که نگاه از سیستمش برداشت و روبه
من گفت: ببین ، اگر تو به یه آقای ایکس ، طوطی
بفروشی... مثلاً پنج میلیون بعد اون آقای ایکس بره
همون طوطی رو به یه آقای ایگرگ بفروشه چهار و
هشتصد تو مشتری ایکس رو از دست میدی ؟ نه
ولی مشتری ایگرگ و از دست میدی چون فکر میکنه
ایکس ارزون تر میفروشه! درسته؟

سرم را تکان دادم و گفتم: ولی تو پرنده فروشی من ارتباط
ایکس و ایگرگ رو که نمیتونم ببینم!

-همین دیگه . اختلاف پرنده فروشی و صنعت فروش
اینجاست . من اینجام ولی با ارتباط و تعاملم با دیگران
میدونم که چه خبره . فکرشو بکن حالا هم ایکس مشتری

منه هم ایگرگ.... ایگرگ میکه ایول ایکس داره ارزون تر
 میده اکی من چهار و هشتصد میخرم به نفع من ! ولی
 وقتی منبع اصلی منم با جفتشون بازی میکنم! هم ایکس
 هم ایگرگ به ایکس بار و نمیرسونم تا ایگرگ هم
 دستش تو پوست گردو بمونه ، ایگرگ میاد برای جبران
 ضررش از من یه بار مستقیم با قیمت همون پنج تومن
 میخره ! تا کارشو راه بندازه از اون ور به ایکس فشار میاره
 اون بار چهار و هشتصدی چی شد؟ منم ایکس رو
 میچزونم تا با نرخ فضاییش به بازار من کند نزنه!
 در چشمهای سیاهش زل زده بودم که گفت: حالا فکر نکن
 ایکس حاتم طایی ته! ایکس دنبال جذب مشتری سود این
 زیانشو روی جنس دیگه اش میکشه!
 - تاخیر باعث ضرر نیست ؟

-چرا! سر این ضرر میکنم ولی جفت مشتری هامو نگه
 میدارم چون ایکس هیچ وقت منبع نمیشه ایگرگ هم
 مشتری من میمونه چون خاطره شده براش من فقط قابل
 اعتمادم ! از اون ورم طرف حالیش میشه که با نرخ من
 بازی نکنه و تو بازار کند نزنه . هم ایگرگ میفهمه که وقتی

منبع منم بیخود میکنه میره از جای نامعتبر خرید کنه .
شیرفهم شدی؟

دهانم باز مانده بود که یک نفس عمیق کشید و گفت: حالا
من برای اینکه نه سیخ بسوزه نه کباب ، بار حیدری رو به
مشتریش زودتر تحویل دادم که هم مشتریش به من بیشتر
اعتماد کنه هم حیدری دستش زیر ساطور که نیست !
خبرم دارم که مشتری حیدری که شده مشتری من کارش راه
افتاده فقط داره به خاطر هزینه ای که کرده و پولی که داده
به حیدری فشار میاره . میبینی چه ساده است؟
لبخندی زدم و گفتم: خیلی گیج شدم.

-خوب حرف میزنی ! آفرین . حالا بیا از تو منو انتخاب
کنیم نهار چی بخوریم !

نگاهش میکردم که لب زد: نهار آوردی؟

-بله.

-چی؟

نگاهش کردم باید میگفتم با من و منی لب زدم: نون و پنیر
آوردم .

-اون که صبحونه است نهار باید پلو باشه .

و از منوی رستورانی که روی میزش بود گفت :من بختیاری
میخورم تو چی میخوری ؟

خواستم بگویم ممنون ولی نگذاشت و گفت: طبقات پایین
، بچه های شرکت با کیتیرینگ قرارداد دارن روزانه براشون
غذا میاد . حالا با توجه به نوع غذای روز کیتیرینگ! اما
منشی مدیرعامل و خود مدیرعامل مستقیم از رستوران غذا
با نظر و سلیقه خودشون سفارش میدن . اکی ؟

نگاهش کردم که خنده بر لبش آمد و گفت: بالاخره منشی
مدیرعامل باید یه فرقی با بقیه بکنه دیگه درسته؟

خجالت زده نگاهش میکردم . فکر نمیکردم نهار هم با
شرکت باشد . چقدر آن وقت در هزینه های مصرفی من و
نیکی صرفه جویی میشد . میتوانستم همان لحظه پریم جلو
و صورتش را ببوسم . حس میکردم ناجی است ... از آسمان
آمده شاید فرستاده ای از جانب خدا بود .

آب دهانم را قورت دادم و لب زد: خب چی میخوری بگو ؟
-نمیدونم.

-من بختیاری میخورم.

منو را به سمتم گرفت وگفت: زنگ بزن برای خودتم هرچی خواستی سفارش بده ... برای من بختیاری با نوشابه ...

چینی به بینی زد : نه دوغ . بختیاری و دوغ و سالاد .

موبایلش زنگ خورد، برگه ی قرمز منو را گرفتم و با دست اشاره زد بیرون باشم ، توی گوشی گفت: جانم سیما ...

اهمیتی به جانمش ندادم، از اتاق خارج شدم و نگاهی به قیمت های فضایی کردم پرس بختیاری اش انقدر گران بود که معده ام تیر کشید . ساعت از دوازده گذشته بود، تلفن را برداشتم ارزان ترین غذایش جوجه و لقمه بود . به لقمه اش اعتماد نکردم و یک پرس جوجه و بختیاری و سالاد و دوغ سفارش دادم .

گوشی را گذاشتم و به دستکتاب شلوغ زل زدم . راستی اسم زنش مژده بود؟ جانم سیما؟! هوفی کردم ... با یک حساب کتاب سرانگشتی هزینه ی خرید گوشت و مرغ خانه نصف میشد اگر من هرروز همین جا نهار میخوردم!

#طبطو_117

تا زمانی که غذا را پیک بیاورد، تلفن زنگ خورد، موجودی انبار را پرینت گرفته بودم ، یادم داده بود چطور پیش فاکتور بزنم و در واتس اپش ارسال کنم تا تایید بدهد. فایل لایه باز پیش فاکتور را در دستکتاپ ذخیره کردم و کل آیکون ها و پوشه ها را در یک پوشه ریختم تا دستکتاپ خلوت شود. اندیکاتور نامه ها باید بر اساس تاریخ و شماره مرتب میشد و مرتب نبود. از آن طرف اندیکاتوری برای پیش فاکتور ها مقرر نشده بود و ازم خواست از تاریخی که آنجا آمده ام چنین گزارشی هم حاضر کنم.

نمیدانم مرضم گرفته بود کارمند نمونه باشم. راضی باشد . هر وقتی که لبخندی از سر رضایت روی لبش می آمد ، طی همین ساعات هم برایم جذاب بود . فکر اینکه به من کار داده، اعتماد کرده برایم همه چیز را واو به واو مثل یک معلم توضیح می دهد وادارم میکرد شاگرد خوبی باشم .

حس میکردم دانشگاه است و استادی که با او درس برداشته ام سخت گیر ترین است، اما شیوه ی بیانش ،

لحن و صدایش ، اهنک کلمات مردانه اش کمک میکرد از این انتخاب پشیمان که نباشم هیچ ، دو صد چندان راضی و خشنود باشم و فیض ببرم و از داده هایش استفاده کنم .

مغزم از شدت اطلاعاتی که به مغزم تزریق کرده بود در حال اور دوز بود ، غذا را از پیک تحویل گرفتم ، صدایم زد ، وارد اتاق شدم ، یک عابربانک به من تحویل داد و رمزش را گفت ، کارت را کشیدم ، قبض و کارت و کیسه غذاها را به اتاقش بردم کارت و قبض را نشانش دادم که عابربانک را گرفت و فیش را ندید و گفت : بندازش دور

اعتمادش باعث شد ته دلم بریزد ، نیم نگاهی به من کرد : میتونی اینجا غذا بخوری یا پشت میزت یا توی آبدارخانه . تشکری کردم و با اجازه گفتم ، از اتاقش بیرون آمدم ظرف غذایم در دستهایم بود و غذا داغ داغ بود . وارد آبدارخانه شدم ، میز پلاستیکی مقابل اجاق گاز و یخچال بود ، کمی خاک گرفته بود با دستمال نمدار تمیزش کردم ، پشت میز نشستم و ظرف غذا را باز کردم . از دیدن پلوی زعفرانی ، جوجه های فراوان مغزپخت شده و ته دیگ ته چین و برنج پر ملات لبم را گزیدم و لع و هوس باعث شد یک تکه

جوجه به دهان بیرم . مزه اش عالی بود . کیفم آمد تنها
 بخورم . در غذایم را بستم خواستم بلند شوم که در
 چهارچوب اشپزخانه حاضر شد، به احترامش ایستادم
 لبخندی زد: راحت باش چی سفارش دادی ؟
 -جوجه !

چندثانیه تعلل کرد و گفت: نوش جان.
 یک قاشق و چنگال از جاضرفی برداشت ، لیوانی هم
 برداشت و رو به من گفت: لیوان داری ؟ بیار برات دوغ
 بریزم .
 لبخندی زدم و گفتم: مرسی .
 -چرا ؟! بیا دوغش خوبه محلی ته .

باز تشکر کردم و به اتاقش برگشت ، ظرف غذایم را داخل
 یک کاور برگه فرو کردم و توی کیفم به زور جا دادم . نیکی
 عاشق جوجه بود ، لقمه ی نان و پنیرم را در کسری از ثانیه
 با چای تلخ فرو دادم و پشت میز برگشتم . کیفم را روی میز
 گذاشتم ، کیفم بدجوری باد کرده بود، از بردن غذا به خانه
 خجالت کشیدم همانطور داشتم به شکم کیفم نگاه

میکردم که تلفن زنگ خورد، از صدای بلندش وحشت کردم و هین کشیدم. دستم را روی سینه گذاشتم و گوشی را برداشتم.

-بله؟

قهقهه میزد.

صدای قهقهه اش از در بیرون آمد و توی گوشی گفت: ترسیدی!

لبم را گزیدم: ببخشید صداش خیلی بلنده.

-حالا چیو ببخشم؟ خدا ببخشه. نهارتو چه سرعتی تموم کردی؟! خیلی گرسنه بودی.

تمام بدنم گر گرفت در جوابش گفتم: واقعیت میل نداشتم گفتم حالا یکی دو ساعت دیگه بخورم.

-باشه. کارایی که بهت گفتم و پس انجام بده یه چای تازه دمم بذار.

-باشه چشم.

تماس را قطع کرد ، برخاستم ، چای تازه دم کردم ،
برخلاف صبح که کلی استرس و تشویش به جانم افتاده
بود، حالا آرام بودم . آنقدر آرام که به خاطرش یک دور
دیگر قوری را شستم آب سماور هم عوض کردم .
آبدارخانه هم خاک گرفته بود. حس میکردم هر سه چهار
روز یکبار اینجا نظافت میشد .

به قوطی چای نگاه کردم . چای خوش طعمی نبود . قوطی
چای را بو میکشیدم که صدایش آمد: خیلی بد بوئه نه ؟!
سرم را بالا گرفتم و وحشتم را کنترل کردم ، به سمتش
چرخیدم و گفتم: چای خارجی ته دیگه!
-چای فقط چای شمال !

تنه اش را جلو کشید، پایش را روی پدال سطل زباله
گذاشت و درش باز شد، ظرف غذا را توی سطل انداخت
و نیم نگاهی به آبدارخانه انداخت و رو به آبچکان گفت:
اینا ظرفهای منه ؟

و در حالی که با دقت به ظرف درسبز نگاهی میکرد تلفن را
از جیب بیرون کشید عکسی از آب چکان گرفت و درحالی
که با خودش زمزمه میکرد گفت: نمیدونم ظرف کیه!
برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: حتما خانم زرنگار دیگه
....

در چشمهایم زل زد: میدونم . ولی کدومشون ؟!
و چانه اش را خاراند و گفت: ولش کن هست استفاده
میکنیم . راستی چایی آوردی بیا بهت شکلات بدم .
توی لفظ "کدومشون" مانده بودم . خودم را دلداری
دادم.... شاید منظور ویدازرنگار باشد ! زن عمویش.... زنی
که حق مادری به گردنش داشت . ذهنم اسمی را تیترا زد:
سیما !!!

#طبطو_118

@Vip Roman

اصلا به من چه ربطی داشت ! در قوطی چای را گذاشتم و
از ابدارخانه بیرون زدم .

پشت میز ننشسته صدایم زد از داخل اتاق: جوانشیر....
 از اینکه زنگ نزد تا از صدایش در این سکوت
 نترسم، لبخندم را قورت دادم، تقه ای به در زدم و وارد اتاق
 شدم، روی صندلی لم داده بود، کش موهایش را باز کرده
 بود و موهایش روی صورتش ریخته و سرش را پایین گرفته
 بود و صفحه ی موبایلش را آنالیز میکرد ، از ظاهر و
 وجناتش دلم هری ریخت چنگی به موهایش زد موهای
 مشکی را که کلافه اش کرده بودند عقب راند و گفت: برو
 طبقه ی چهارم ، بخش کارگزینی پیش علیپور... بین چی
 میخواد حرف حسابش چیه !
 با تعلل نگاهش کردم و در جواب بهتم گفتم: بهش سپردم ،
 با بچه های واردات و صادرات و مالی آشنات کنه .
 تازه یاد سفته افتادم، لبم را زیر دندان گرفتم و نگاهی به من
 انداخت و با دهان بسته گفت: هوم؟
 -ازم سفته خواستن .
 -سفته؟ کی ؟
 -بله پنجاه میلیون سفته خواستن .

نوچی کرد: مسخره بازی ها چیه ...

تلفن روی میزش را برداشت و آرنجش را لبه ی میز گذاشت
و درحالی که پنجه هایش لای موهایش بود گفت: الو ...
چطوری؟ خوبی؟ چه خبرا؟!

گوشی را روی دستگاه گذاشت و صدای علیپور در اتاق
پخش شد: گذاشتم رو اسپیکر

-پدر صلواتی هزارتا کار دارم چی شده؟

-هیچی دلم برا صدای خشت تنگ شده بود فقط !

علیپور با خنده گفت: باشه . دلتنگی برطرف شد ؟

میخوای حضورا خدمت برسم؟

نوچی کرد: نمیخوام هنوز جای خط کشی که زدی رو بازوم

درد میکنه علیپور .خدا وکیلی زشت نیست کارمند آدم ،

آدمو بزنه؟ خودت بگو ...

-پسر خوبی باش .

لبهایش را مچاله کرد: من به این خوبی... هیچکس قدر منو

نمیدونه علیپور.

عليپور با خنده گفٲ: جانم دكٲر بگو ؟!

-اين دختر جديدم...

-خب؟

-براي چي ازش سفته خواستي ! اونم پنجاه مليون. ارٲ باباته مگه عليپور. جنگه مگه !

-به خدا دكٲر خودٲ ميءوني من از همه ي كاركنان انقدر گرفتم...

-خودٲ چقدر سفته ءا ءي ؟!

-من ؟! من سال 93 اومدم . سه مليون سفته ءادم !

هومي كشيء: 93/3/3 اومءي فيكس !

عليپور خنديء و گفٲ: آره ...

-خب اين بچه گناه ءاره پنجاه مليون زيءاءه . كء فراگير و اين بامبول بازي ها رو هم ءاره . كوءاه بيا .

-چقدر بگيرم سفته دكٲر؟

نگاه آزاد به من خيره ماند و گفٲ: پونءءه مليون ...

چند ثانیه بیشتر نگاهم کرد: ده میلیون بگیر علیپور
باشه؟

-باشه دکتر .

-وظایفشم غلط شرح دادی من که گفتم یه آبدارچی برام
پیدا کنین ... نظافت نمیخوام بکنه این .

-آخه دکتر فکر کردم مثل همون قبلی ته .

با خنده در جواب علیپور گفت: قبلی تموم شد . این کیس
جدیده !

همانطور ایستاده بودم که دست از چنگ زدن به موهایش
برداشت و علیپور با خنده گفت: باشه هرچی تو بگی دکتر
پس بسپارم نظافتچی هم اختصاصی برات پیدا کنن ؟

-آره . اون پسره کیه شهاب .. اون اصلا به درد نمیخوره
اصلا نمیادبالا! برای چی من به این حقوق میدم تو دورین
ها هم نیست . کجاست اصلا؟

-گوشی میدم دستش . امر دیگه باشه؟

-دارم میام پایین کیک داری؟ با چایی میایم باهات کیک
بخوریم.

علیپور خندید : بیا جانم بیا

وتماس را قطع کرد و دستهایش را به هم مالید: کیکهایش
حرف نداره . پاشو دو تا چایی بریز ، بریم چایی کیک بنزیم
یه فِری بخوریم ببینیم این بدرد نخورها دارن چه گُ...
غلطی میکنن !

#طبطو_119

ماگش را برداشتم و دو سه دور شستم تا رد چایش برود،
لیوان چایش را توی پیش دستی حاضر کردم که جلوی
آشپزخانه ایستاد ، موهایش را با کش پس سرش بسته بود،
نیم نگاهی به من کرد و از دیدن ماگ چایش توی پیش
دستی گفت: پس لیوان خودت چی؟
-نه مرسی!

-زهرمار هرچی میگم نه مرسی نه مرسی!
یک آن از بی احترامی اش شوکه شدم .

لبخندی به شوکم زد ، لیوانم را خودش از روی میز برداشت و گفت: وقتی میگم بریم پایین دور بزنیم با همه آشنات کنم چایی کیک بخوریم منظورم خودم نیست من وتو با هم! تو منشی شخصی منی ... باید با همه تعامل داشته باشی.

چند ثانیه تماشایم کرد: برو لیوانتو بشور چای بریز بیا دم آسانسور.

و ماگش را از توی پیش دستی که میان دستهایم بود برداشت و از دفتر خارج شد ، پوفی کشیدم، لیوانم را شستم، چای ریختم و دنبالش رفتم . جلوی کابین ایستاده بود ، دگمه را زد و همانطور که چایش را مزه مزه میکرد گفت: مزه ی زهرمار میده . اینو باید با کیک های گردویی علیپور خورد تا آدم از حلقش بره پایین.

همانطور که با خجالت لیوان را میان دستهایم نگه داشته بودم گفتم: میخواین نیروی جدید استخدام کنین برای نظافت؟

به کنج کابین تکیه زد و درحالی که به ابروهایش در آینه نگاه میکرد گفت: اره . چطور؟

نمیدانستم حرفم درست بود یا نه ...
 با تعلی گفتم: یعنی یه حقوق به یه نیروی کار میدید دیگه .
 دست کم یه حقوق وزارت کار !
 ماگ را جلوی شکمش نگه داشت: درسته .
 درچشمهایش زل زدم: من میتونم از پس نظافت سالن بالا
 بر پیام .

نیشخندی زد و درحالی که نگاهش میکردم گفتم: فکر
 میکنم طبقه ی بالا اصلا رفت و آمدی نداره درسته؟
 سری تکان داد: نه . فقط گاهی مهمون ها یا اگر پرسنلی
 باشه که با من کار شخصی داشته باشه ... دوتا نظافت چی
 هم هستن که باقی طبقات رو نظافت میکنن درخواست
 منم این بوده که طبقه ی خودم رو کسی نظافت نکنه
 کارشون رو خیلی قبول ندارم .

سکوت کردم . منتظر ماندم چیزی بگوید که لب زد: اگر
 بخوای نظافت اون بالا رو به عهده بگیری ، من یه حقوق
 کامل نیرو کار جدید و بهت نمیدم اگر به این فکر میکنی .
 سری تکان دادم: متوجهم.

-بعدشم من مسخره نیستم که یک ساعت با زنه حرف
بزنم و بگم شرح وظیفه ات اشتباهه از مدرک تحصیلی تو
دفاع کنم که تهش تو برگردی بگی من میام توالتو میشورم !
خجالت بکش بهت احترام میدارم احترام بذار . تو رو بالا
میبینم خودتو بالا بین . توالت شوری عیب و عار نیست
ولی رفتار تو هست !

بغض توی گلویم نشست .

از درد و مرض هایی که به جان خواهرم بود خبر داشت ؟!
از پولی که میخواستم جمع کنم تا زندگی بهتری بسازم بدون
نیاز اقا بالاسر و شوهر خبر داشت ؟! از ...

قبل از اینکه در آسانسور بسته شود، خودم را به بیرون
انداختم ، از دیدن فضای بزرگ واحد شماره ی پنج در
طبقه ی چهارم حیران شدم، دختر و پسرهای جوان طوری
همه خبردار ایستاده بودند که بی اراده بغض از گلویم پر
کشید و رفت .

پشت سرش گام برمیداشتم لبخند دخترهای جوان، پسرها
... و مردها روی لبشان ... چهره های بشاش و قیافه شان در
ساعت چهار بعد از ظهر روز کاری دیدنی بود.

از میان میزهایشان رد میشد و خوش بش میکرد ...
 با دو سه تا پسر دست داد و یک ثانیه نگذشت که صدای
 قهقهه شان کل فضا را برداشت نگاه دخترها به من بود .
 لیوانم را دو دستی چسبیده بودم و با سلام کوتاهی پشت
 سرش حرکت میکردم، وارد دفتر کارگزینی شد ، علیپور به
 احترامش ایستاده بود، به شوخی یک خط کش فلزی هم
 در دست داشت و گفت: چه عجب ! ما رو تو دیدیم
 دکتر....

پای میز علیپور، روی صندلی میزبان نشست به من اشاره
 زد، سلام کردم علیپور سری تکان داد و من رو به رویش
 نشستم، پای میز و همان لحظه پاهایش را روی میز دودی
 مقابل صندلی میزبان دراز کرد و گفت: چه خبرا ؟
 -خدا روشکر امن و امانه . تو چه خبر ؟ یه حالی از ما
 گرفتی.

و از توی یخچال انتهای اتاقش ، ظرف کیک را بیرون کشید
 ، دو برش زد ، یک برش به من و یک برش و نیم به او داد از
 بابت کیک و چنگال پلاستیکی تشکر کردم خواهش میکنم

ساده ای به لب آورد و پشت میزش برگشت و گفت: خب
من درخدمتم!

-اولا که بچه ها بو نبرن دیگه ... پونزده میلیون سفته قراره
فردا بیاره!

برش کیکی که به دهان برده بودم را گوشه ی لپم فرستادم و
دخالت کردم: فرمودیدده میلیون !

#طبطو_120

نگاهش خونخوار به سمتم چرخید . کیک توی حلقم پرید
ولی جرات سرفه نداشتم نگاهش به سمت علیپور
چرخید و علیپور پشت میزش به آرامی نشست و گفت:
پونزده میلیون سفته؟ خب؟

با حرص گفت: ده میلیون سفته میاره !
دو تا سرفه زدم و کمی چای خوردم تا کیک را فرو دهم .
سرم را پایین انداختم خجالت کشیدم . بی چشم و رویی کردم
. حماقت کردم . داشتم زبانم را میگزیدم... و ته همه ی

خود خوری هایم به این فکر ختم شد ، همان پانزده
میلیون سفته رابابت ضمانت بیاورم .

علیپور نفس عمیقی کشید: بابت حقوق هم صحبت شده
؟

سرتکان داد: قرارداد اولیه رو دیگه آزمایشی ننویس . بزن
سه ماهه

-چشم دکتر.

سری تکان کیکش را درآرامش صرف کرد و علیپور با
سیستمش مشغول شد و علیپور سوالاتی از تحصیلات و
سابقه ی کاری ام پرسید .

-شماره حساب و عابر دارین ؟

لب گزیدم و گفتم: واقعیت کارت عابریانکی ندارم چون با
کد فراگیر برام حساب باز میکنن اما بعضی بانکها بهم کارت
نمیدن ... شما بانک عاملتون

میان کلامم زرنگار گفت: ملت !

-ملت حسابمو مسدود کرده سپه دارم.

-مشکلی نیست همون سپه و بده!

علیپور پرسید: ویزا چطور؟

نگاهش روی صورتم نشست و رو به علیپور گفتم: بابت ویزام نگران نباشین ، نامه بیرم ویزای کاری یک ساله میگیرم .

علیپور سری تکان داد: خوبه . پس مشکلی نیست میتونیم بیمه ات کنیم .

پیش دستی خالی را روی میز گذاشت و ماگش را سرکشید و گفت: برو پیش بچه های واردات صادرات ، اطلاعات و سوالی داری پرس... پاشو!

و پاشو را چنان با تلخی ادا کرد که نگاهم بی اراده روی صورت جدی اش نشست ، روی پاهایم ایستادم، چند ثانیه در دوئل نگاهی ای که بینمان برقرار بود درگیر ماندم و درنهایت چشم از من برداشت و رو به علیپور گفت: قرارداد بچه های تاسیسات کارخونه رو بیار ببینم ! رنگ از رخس رفت، ماندم تا بابت کیک تشکر کنم، علیپور با مکثی گفت: قراردادهاشون هنوز حاضر نیست .

ابروهایش بالا رفت: حاضر نیست؟ چهل و هشت ساعت پیش بهت گفتم!

علیپور وحشت زده برخاست، پرونده های قفسه اش را روی میز گذاشت و گفت: باور کن تعدادشون هم کم نیست دکتر!

-من امروز میخوام یعنی الان!

علیپور خجالت زده گفت: شرمنده ... حاضر نشده هنوز.
-تا آخر وقت بمون بفرست.

علیپور دهانش باز ماند و لبهایش را برچید: میمونم بمون قراردادهای بچه های تاسیسات رو میزم باشه.

-امشب میخواستم برم خونه ی خواهرم!

شانه بالا انداخت: چهل و هشت ساعت پیش گفتم.
فراموش کردی نه؟

علیپور سر پایین انداخت و خجالت زده گفت: شرمنده.
-به نظرم یه سی تی برو، بین آلزایمر گرفتی یا نه.

و با حرص از جا برخاست و رو به من که انجا بودم توپید:
به چی نگاه میکنی ؟

با تته پته گفتم: خانم علیپور بابت کیک دستتون درد نکنه
ممنون!

-یک ساعته به خاطر کیک اینجا یه لنگه پا ایستادی ؟! که
فقط تشکر کنی؟

عقب عقب رفتم و از اتاق بیرون آمدم ، دو قدم از دفتر با
دیوارهای شیشه ای علیپور دور نشده بودم که صدای
عربده اش کل سالن را برداشت : ضرر و زیانشو شما
میدی ؟!!!!!!!!!!!!!!

رنگ از رخ همه ی آدمهایی که از دیدنش خوشحال بودند
پریده بود . پای میز زنی که چادر به سر داشت و با
چشمهای وق زده دفتر علیپور را نگاه میکرد رفتم و پرسیدم:
ببخشید بخش واردات

نگاهی به من کرد و گفت: چه چشمهای خوشگلی !

#طبطو_121

لبخندی به تعریف دختر از چشمهایم زدم ، نگاهی چند ثانیه روی صورتم مکث کرد و چادرش را که روی شانه ها افتاده بود ، به مقنعه اش کشید و از جا برخاست و گفت: منشی جدید هستین؟

-بله . جوانشیر.

چند ثانیه به چهره ام خیره ماند خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم، صدایش آمد : خیلی جوونی.... لبخندی زدم: بیست و شش سالمه .

-بازم کوچولوی ... فکر کردم بیست و یکی دوسالته .

موی فری که از مقنعه روی پیشانی ام آمده بود و مثل فنر بالا و پایین میشد را با سر انگشت به داخل هدایت کردم و با حفظ لبخندش گفت: قبلا سابقه ی کار داشتین؟

-تو شرکت نه ...

هومی کشید : کجا؟

ضربانم شدت گرفت . کجا؟ پرنده فروشی.... کشتارگاه!
 قصابی... من در لیست گران بهای سابقه ی شغلی ام فقط
 در غسالخانه کارنکرده بودم ! هنوز ساکت بودم که با نگاه
 پر سوالش همچنان تماشایم میکرد . میخواست جواب
 بدهم. بگویم... از سوابقم ... رزومه ام ! اما حرفی برای
 گفتن نداشتم .

از فضولی اش خوشم نیامد ، مانده بودم چه بگویم که
 صدایش از پشت سرم به گوش رسید: قریشی باز داری
 تخلیه اطلاعات میکنی؟ مثل جاروبرقی هر تازه واردی بیاد
 ، اطلاعاتشو هورتی میکشی که بشینی با شکوهی تخمه
 بشکنی آره ؟

از حضورش ، بوی ادکلن تلخش که موزیانه شامه ی من را
 نشانه گرفته بود ، کمی قلب متلاطم شده ام آرام گرفت.

پشت سرم ایستاده بود، حرارت بدنش را تمام و کمال حس
 میکردم ، قریشی رنگ از رخس پرید و گفت :نه دکتر ! فقط
 داشتم باهاشون آشنا میشدم.

-باهش آشنامیشی. ریپورت های منو حاضر کردی ؟

-حاضره مهندس.

-بفرست واتس آپ خانم جوانشیر!

حیران یک لحظه از شنیدن اسمم گیج نگاهم میانشان رد و بدل شد و قریشی خشک گفت: به ایشون؟ مستقیم به خودتون ارسال نکنم؟

-نه . بفرست یه دور جوانشیر چک کنه ! ایراداتتو بگیر بعد .

قریشی چشمهایش چهارتا شد خودم حالم بدتر از قریشی بود منی که یک نامه نمیتوانستم بزنم ! حالا چطور گزارش یک نفر دیگر را چک میکردم؟ اصلا چه گزارشی؟! روز اولم بود کاش کمی رحم میکرد . اصلا به غلط کردن افتاده بودم که فوق لیسانس دارم !

قریشی مات بود و دیدم در قندان روی میزش را برداشت و یک حبه قند به دهان برد ، از دیدن لیوان چای توی دستش هوس چای کردم که قند را گوشه ی لپش فرستاد و گفت: این قندونیه که من رفتم شوش خریدم؟! قریشی به خنده افتاد و لب زد: میخندی چرا؟

نگاهش به من افتاد : من این شرکت و کلا جهاز کردم .
 شیش دست لیوان دسته دار . کتری و قوری و قندون
 کریستال و ظرفهای شکلات خوری ! یه روز رفتم شوش ،
 همه رو با هم تو یه ساعت خریدم برگشتم ! هنوز چشمم
 دنبال اون ظرفه است که روش گل های قرمز داره ! چینی
 ها هستن قدیمی ها تو شرکت به کارم نمیومد نخردم ولی
 یه ست ارکوپال فرانسه هم برا خونه خودم خریدم نشکنه
 ها ! راضی ام .

این بار نتوانستم خودم را کنترل کنم پا به پای قریشی قهقهه
 زدم که وقتی دید دل سیر خندیدیم گفت: پرده ها و کرکره
 ها هم رفتم مولوی پارچه خریدم... بردم عبدال آباد برام
 دوختن . دهنی از من سرویس شد سر این کرکره ها و پرده
 ها .

قریشی لب زد: خب نگفتین ما بیایم کمک کنیم دکتر .
 -نبودی خب ! بازم میخوام برا شرکت خرید کنم تصمیم
 دارم تو هر طبقه وندینگ بذارم !
 قریشی به حرف آمد: خدا قسمت ما هم بکنه دکتر

سری تکان داد: بخرم دیگه پشت میزت نمیتونم پیدات کنم! فقط وایستادی جلو اون زرت و زرت چای میخوری! قریشی خندید: دکتر من چقدر مگه چایی میخورم! -کلا به جای خون تو رگهات چاییه!

قند دیگری از قندان برداشت و گفت: داشتم اینو میگفتم این قندون شرکته؟

قریشی سر تکان داد و اخمهایش به آنی در هم فرو رفت: مگه نباید مشترک باشه بین همه کارکنان مگه نباید رو میز پذیرایی تو سالن باشه؟!

قریشی لبخندی زد: آخه مهندس من عادت دارم با چاییم قند بخورم، بعد همه بخوان دستشون رو بکنن تو یه قندون که همیشه! همه ی قند ها آلوده میشه.

همانطور هاج و واج یک ثانیه نگاهش کرد و دیدم که بی حوصله گفت: من هم پول چاییتو بدم که گرور گرور چایی میخوری! هم پول قندتو بدم هم پول ناز و اداتو؟! پاشو قندون شرکت و بذار سرجاش! ادا اصوله داری؟! گاودگفته بازار * درست کردی اینجا?!

قریشی حیران گفت: چی آقا ؟

-شمالی بلد نیستی ؟

-من تهرانی ام!

-افتخار داره ؟

قریشی منگ گفت: چی ؟

-که تهرانی باشی یا تهرانی نباشی؟

شانه بالا داد: نه دکتر چه افتخاری !

-پس اینجا رو گاودکفته بازار نکن . مثل دختر خوب قندون

وبذار سرجاش ! میدونی گاودکفته بازار یعنی چی ؟

قریشی آب دهانش را قورت داد: اصطلاح شمالیه؟

- وقتی بازار محلی ها ، از این یکشنبه بازار پنجشنبه

بازهار تموم شد ... گاو ها برا خوردن پوست هندونه و

خریزه و میوه های پلاسیده حمله میکنن هجوم میارن

بساط فروشنده ها یه جوری جمع میشه که هرج و

مرج میشه ! میگن گاودکفته بازار ! یعنی گاو افتاده تو

بازار ! تو شرکت من گاودکفته بازار ؟!

#گاو_دگفته_بازار_#هرج_مرج

#طبطو_122

و در برابر قریشی حیران یک نیشخند زد و روبه من گفت:
جمع کن بریم !

از میز فاصله گرفت، پی اش پا تند کردم و صدایش زدم:
مهندس ؟

-ها؟

-چیو جمع کنم؟

-فک افتاده اتو ! چرا جلو اینا یه جور آدم ندیده رفتار
میکنی ! جمع کن خودتو ... بریم پیش شکوهی ! اونم خوش
میگذره آس و پاسه !

خجالت کشیدم ، به راهروی شمالی فضای واحدی
دویست متری که باجه باجه بود ، حرکت کردیم ، با

دیوارهای کاذب راهرو ایجاد شده بود و یک کانتر وسیع بود و مثل بانک ، شیشه زده بودند و باجه بندی کرده بودند . از دیدنش درست مثل سربازهایی که فرمانده شان را دیدند ، سرجا پریدند . سلام دکتر و سلام مهندس و سلام آقا... را همه را با تکان سر و سلام خفیفی که به لب می آورد جواب میداد .

من را به شکوهی که زن جوان سی و خرده ای ساله ای بود معرفی کرد ، تپل و قد کوتاه بود، صدایش هم کلی کش می آمد و موهای بلونش مدام توی صورت میریخت نیم نگاهی به میز شلوغ و پر از برگه اش انداخت و گفت: چه خبره شکوهی شتر با بارش گم میشه ! الان تکلیف بارسی تاکانتیری من چی شد؟ چقدر من دمو راژ * بدم ؟! مسخره بازیه ؟! هی کار و عقب میندازی ؟ مشتری داره من و اینو با هم پاره میکنه تو اینجا داری با کاغذات موشک درست میکنی؟

شکوهی با لبخندی گفت: وای دکتر به خدا من کلی کار میکنم.

-سه تا نیرو بهت دادم سه تاحقوق به هرسازت رقصیدم
گفتی میخوام برم بچه دار بشم گفتم برو بچه دارتم بشو...
گفتی بچه اولم تنهاست دومی هم بچه دار بشم گفتم
برو دومین بار بچه دارتم بشو...

نگاه خندان شکوهی بالا آمده بود، عجیب بود که خجالت
نمیکشید و هیچ کس حرفهایش را شرم آور نمی پنداشت .
داشتم ذوب میشدم که غرغر کرد: هی هرسال هرسال من
دارم به حقوق اضافه میکنم تهش سی تا کانتینر بار من رو
آبه ! مشتری داره منو به فاک میده .

شکوهی موی مزاحم را پشت گوش فرستاد: خیلی بار میارین
. سرم شلوغه به خدا بعدشم من که گفتم از مبدا بار و
نگه داشتن . قرار شد مبدا جواب بده خودتون گفتین بهم
اطلاع میدن!

-مگه مسئول واردات من نیستی ؟
شکوهی با همان لبخند گفت: خب خودتون گفتین دیگه

...

جلو رفت، به میز تکیه داد و خسته گفت: اصلاً پاشو
میخوام سیستمو نگاه کنم .

وحشت زده از جا برخاست و آرام گفت: بفرمایین فقط
پوشه هام نامرتبه ها! نگفتین میاین سرکشی؟

-من بایدبگم ؟ مثلاً زنگ بزنم بگم شکوهی میام ببینم داری
تو سیستم شرکت من چه گندی میزنی ؟

شکوهی لبخند زد: آخه یهو اومدین ببخشید نامنظمه !

با ابروهای درهم فرو رفته، پشت میزش نشست و نیم
نگاهی به لوازم تحریرش انداخت و یک خودکار برداشت و
درحالی که روی دِرَفَتی خطوط نامتقارنی میکشید درایوی را
باز کرد و گفت: چرا انقدر این صندلی بالاست !!!

نیم نگاهی به قد کوتاهش انداخت و صندلی را پایین آورد ،
شکوهی لبخندی به من زد و گفت: شما منشی جدید
هستین؟

سری تکان دادم و صدایش آمد: زیون نداری؟! با سر حرف
میزنی ؟ دو روز دیگه باید دوره های باغچه بان و بگذرونیم
!؟

باجه های کاری خندیدند و دیدم شکوهی دارد ریشه می رود ،
نفسم را سنگین بیرون دادم و گفتم: نگارین جوانشیر
هستم، کارشناسی ارشد جانورشناسی!

لبهایش را مچاله کرده بود ، نگاهش با ریک بود و سیستم را
ورانداز میکرد ، در همان حال گفت: میخوام لیست کل
پرسنل و بدم دستش همتون رو بشناسه!

صدای قهقهه ی مرد ها که آمد شکوهی با ناز گفت: ای
وای دکتر اذیت نکنین ...

-به خدا . اکوسیستمی برای من درست کردین شکل
ذو حیاتین شدم! بگو چیه جوانشیر بگو ؟ تفهیم بشن ...

در دایره ی لغاتم پی ذو حیاتین میگشتم که نگاهش
همانطور به سیستم گفت: دوزیست جوانشیر!
جانورشناس هم نیستی نه ؟ به خدا همش اداست! الکی
گفتی به من

لبم را گزیدم و شکوهی گفت: یعنی چی؟
-یعنی دوزیست .

سوال شکوهی را برایم توضیح داد : می‌گه دوزیست یعنی چی ...

خواستم بگویم که خودش کتابی گفت: یعنی حیوانی که نیمی از زندگی خود را در آب نیمی در خشکی زندگی میکند! دقیقا حکایت منه . اگر قراره خودم انجام بدم چرا کارمند استخدام کردم اگر تو قراره انجام بدی پس من اینجا چرا باید حرص بخورم؟! دوزیستم دیگه نیستم!؟

پرینتر روی میز شکوهی به صدا در آمد ورقی بیرون داد و بلند گفت: این کیه پرینت گرفته؟

دختری از انتهای سالن پشت باجه ی هفت برخاست و گفت: مال منه آقا .

نگاهش باریک شد و به انتها چرخید و گفت:

-تو کی بودی ؟

روی صندلی لم داده بود و پاهایش را زیر میز شکوهی دراز کرده و با دقت به دختری که ایستاده بود نگاه میکرد . برگه را در هوا تکان داد و گفت: بیا اینجا ببینمت تو کی ای !

دختر لاغر و کشیده از جا برخاست ، ظاهرش جدی بود
 شانه های عقب و بالاتنه ی کشیده ای داشت ، جلوی او
 حاضر شد و درحالی که دقیق نگاهش میکرد سرش را کمی
 عقب کشید و رو به شکوهی گفت: این و من استخدام
 کردم؟

دموراژ: پول اجاره ی کانتینر

#طبطو_123

با لبخندی لب زد: یادتون نیست ؟ تو بخش فروش بودم .
 کیهان نژاد هستم .

-اسم کوچیکتو بگو ؟

-فرناز.

با تعللی گفت فرناز ... و نگاهش به شکوهی رفت و شکوهی
 توضیح داد: شیش ماهه داره میاد .

-کارش چیه ؟

-اول پیش صبحی بود ، بعد اومد مالی.... مالی واردات و میزنه . حسابداره ! دانشجوئه ! نیمه وقت میاد .
نگاهش به صورت او نشست و گفت: آها یادم اومد .
قیام دشت میخوندی ؟ گفתי دنبال کار حسابداری مربوط به رشته ات میگردی؟
لبخند زد: بله .

-درست تموم نشد ؟
خندید : نه آقا تازه ترم چهارم !
-شیش ماه پیش ترم چند بودی؟
باخنده گفت: سه !
طعنه زد: نه بابا

و سری تکان داد و گفت : کاریاد بگیر درست تموم شد یه جای درست کار کن که یادم باشه کی ای چی ای ! کارت ارزش داشته باشه . کاری که من یادم نباشه پرسنلی که من یادم نباشه ! هیچ وقت پیشرفت نمیکنه از فردا بیا جلو چشم من باش ببینم سرت به تنت چند !

لبخندی زد و توی چشمهایش را دیدم که شهابی دنباله دار
حرکت کرد و با لبخند پت و پهنی لب زد:

-چشم .

دست جلو آورد تا برگه را بگیرد که نیم دور با صندلی سر جا
چرخید و گفت: با پرینتر شکوهی هم پرینت بگیر! این تا
بیاد لود بشه ساعت شده ده صبح! تا بیاد کار کنه شده
یازده ... یه دور با قریشی و علیپور درد و دل کنه شام
گذاشته شوهرش دوست نداشته شده دوازده و نیم!
تانهار بخوره شده یک یه زنگ بزنه به مادرش اینا یه
ساعت ترکی حرف بزنه شده دو! یه زنگ بزنه به بچه
هاش بگه نهار خوردین نخورین شده سه! شوهرشم یه
سی ثانیه این وسط زنگ میزنه اون بنده ی خدا حالا هیچی
خداوکیلی به اون میرسه دیگه میگه کار دارم! مگه نه
شکوهی؟

شکوهی از خنده سرخ شده بود .

سرش را تکان داد: یه ساعت کار میکنه بعد پنجم میره
میگه من دو تا بچه دارم! به خدا کار نمیکنی شکوهی! تو

مسلمون نیستی شکوهی این فرناز از تو بیشتر کار
 میکنه ! بین پرینت میگیره !

نگاهی به برگه کرد و گفت: اصلا چی هست این برگه که
 پرینت گرفتی ؟ تو نمیگی پرینت میگیری شکوهی همه
 چیزش میپره ؟ فیوزش چت میزنه؟! این میره خونه یک
 ساعت شوهرش بهش تفهیم میکنه دو تا بچه داره !

صدای قهقهه می آمد و در همان حال گفت: به خدا . اسم
 بچه هاتو بگو ... الان بگو . شکوهی بگو...
 -وای دکتر به خدا اینطوری هم نیست

-مثل ماهی میمونی الان چرا اسم بچه هاتو نمیگی ؟ یادت
 رفت ...

نگاهش رو به من نشست و گفت: بین زمان میخوره فکر
 میکنه اسم بچه هاشو نمیگه! اسم بچه های من رعنا و
 رهاست .. اسم بچه های تو چیه ؟!

شکوهی میان خنده هایش گفت: فاطمه و علی !

-تازه اینجور اسمم گذاشتی که از هر ده نفر هشتاشون علی و فاطمه ان باز یادت نمیداد فکر میکنی ! میگم فرناز ازتو بیشتر کار میکنه !

سرم را پایین انداختم از خنده دل درد گرفته بودم .
برگه را توی دست چرخاند و حیران گفت: موندم کمک مالی وارداتی پرینت میخواد چه کار ؟! مگه همه چیز وبه تو پرینت شده تحویل نمیدن ؟!
ثانیه نگذشت که حیران و بلند گفت: برگه انتخاب واحدتو پرینت گرفتی فرناز ؟
صدای شلیک خنده ام میان جمعی که به قهقهه افتاد گم و گور شد . از چشمهایم این بار اشک می آمد . متفاوت ترین مردی بود که توی زندگی ام دیده بودم ! نه شوخی اش مشخص بود نه جدی اش....

فرناز کبود شده بود از خجالت و سرش را تکان دادو گفت:
بیا بگیر برگه اتو . شماها کارمند نیستین که ! ارازل !!!
این بار پسرها ریشه رفتند و من درحالی که اشک چشمم را پاک میکردم ، لبم را گزیدم که کمتر بخندم .

شکوهی رو به آزاد گفت: این آخرین ایمیل کشتیرانی هست
.... منم باور کنین خیلی پیگیری کردم هیچ خبری نشده
هنوز!

سری تکان داد: فردا بارمو میخوام ترخیص کنم نگی نگی
نمیشه

و ریتم دار خواند: نگو نگو نمیام !

شکوهی لبخندی زد و یکی از پسرها که پشت باجه ی سه
بود گفت: اقا به سلامتی مبارکه ! بچه دار شدین ؟
نگاهش ترش شد و رو به پسر گفت: دوقلو دارم! دختر
هاج و واج شده بودم مژده خانم باردار بود ؟! دیدم هیچ
کس دیگری تبریک نگفت، پسرها لال شدند و صندلی را
عقب کشید و از پشت میز درآمد و گفت: ریپورت هاتو
حاضر کن بفرست جوانشیر .

-به واتس آپ؟!

-بله .

-خودشون یا شرکت؟

-شرکت دیگه . گوشی شرکت و میدم دستش.... بفرست
چک کنه ایرادات و بگیره من یه دور نشینم باز همه چیو
چک کنم .

چشمی گفت و با خستگی دستی به پشت گردنش کشید و
گفت: یکی از این آبدارچی ها رو دیدی بگو بره برا من یه
کیسه آب گرم بخره ! پشتم داره ذوب میشه!
شکوهی لب زد: روغن شترمرغ خیلی خوبه ها .
نگاهش عبوس شد : بو میده !

-نه آقا معجزه میکنه

نفس عمیقی کشید و حین مالش پشت گردنش گفت:
باشه میخرم . به کاراتون برسید . همش خنده شوخی
دلک بازی ! به خدا سه ساعت مفید کار نمیکنین!

به احترامش برخاستند و دیدم که با اشاره ای به من از
راهروی شمالی خارج شدیم .

#طبطو_124

دنبالش راه می افتادم ، هرکس که او را می دید طوری
 مهندس جان و دکتر جان به زبان می آورد که بی اراده ، از
 همین اول کار برایش یک احترام ویژه در سینه ام جوانه زده
 بود . فکرش را هم نمی کردم ، چنین شخصیتی داشته باشد
 . کاریزماتیک بود ، لحنش ، مدل صحبت کردن و جمله
 بندی هایش در عین صمیمیت کوبنده و رک بود . صریح
 حرف میزد ، تقاضاهایش ، سبک درخواست هایش در
 تلفیق با صدای کلفت و مردانه اش باعث میشد در وهله
 ی اول یک هراس عجیب در سینه ام حس کنم و کم کم با
 گذشت زمان ، حتی همین چند ساعت ، دیگر ترس در سینه
 ام نبود .

نوع و رنگ و بویش عوض شده بود ، ترسم حالا از این بود
 که اگر کارم را خوب انجام ندهم ، ان موقع ناراحت شود .
 ترسم از عدم رضایتش بود . انقدر وقت میگذاشت و همه
 چیز را از بر بود ، دلم میترسید که خشمگین شود و بابت
 حرص و جوش سخته کند ! مگر چند سالش بود؟! سی و
 چهار سال؟! با این همه تجربه و دانش... دکترای چه

داشت؟! مهندس بود؟! شرکت و کارخانه را تنهایی می گرداند... پشت پرسنلش بود و پرسنل هم پشتش بودند این را میتوانستم از روابط صمیمی اش بفهمم.

با هم وارد کابین شدیم، مشغول تلفنش بود و حتی نگاهم نمیکرد، در همان حال پرسید: چیه سوال داری؟

-ببخشید رپورت هایی که گفتین چک کنم؟

-ساده است. آمار وارداته آمار صادراته. یه جمع و ضرب و تقسیمه! آمار انبار و کارخونه رو بهت میدم. بین چقدر وارد کردیم، چقدر صادر کردیم! چقدر فرستادیم کارخونه!

-پس فقط عدد و رقمه!

سری تکان داد و دیدم با خستگی شانه اش را به دیواره ی آسانسور چسبانده و گوشی را توی جیب برد.

برای خستگی اش یک لحظه لبم را گزیدم، دستش را به گردن دردناکش فشار داد و خسته گفت: یادم بنداز، فردا این دختره فرناز بیاد بالا ببینم چی یاد گرفته تو این شیش ماه!

سری تکان دادم: چشم .

پشت میزم نشستم ، به اتاق رفت و در را بست ، سیستم را روشن کردم که تلفن زنگ خورد .
-بیا داخل .

از جابرخاستم با سررسید و قلم ، تقه ای به در زدم ، بیا تویی گفت و داخل شدم، روی کاناپه ی دو نفره دراز کشیده بود ، کفشهایش را درآورده بود و کف پاهایش روی تشک مبل بود و زانوهایش تا شده بود، با خستگی نیم نگاهی به من انداخت و گفت: بشین اینجا ...

و با دست اشاره زد به صندلی یک نفره ، خجالت زده نشستم که از نشستن معذبم لبه ی مبل ، خواست بلند شود که نگاه سرخش وادارم کرد تا بگویم : شما راحت باشین بفرمایین من دفتر و قلمم همراهمه .

سرش را روی کوسن گذاشت و پلکهایش را بست ، ساعدش را روی پیشانی گذاشت و گفت: رپورت هایی که بچه ها برات فرستادن رو پرینت بگیر، بر اساس گزارش انبار و گزارش دریافتی کارخونه ، چک کن . بار من وقتی وارد ایران

شده ، توی گمرک ترخیص میشه! پس گمرک هم بهت وزن
میده ... کارخونه مرحله آخره ، کارخونه بگه x وزن
دریافت کردم . تو هم x وزن وارد کرده باشی ... همه چیز
اکیه .

میان حرفش گفتم: یعنی وزنی که وارد کردم میشه source
اولیه ؟

-آره . وزن گمرک به علاوه ی وزن موجود توی انبارت و وزن
توی کارخونه ات بشه وزنی که وارد کردی ! پرتی نداشته
باشی. عدد ها رو داری فقط باید جمع بزنی ! اکی ؟
-پرینت بگیرم یه نمونه شما بهم بگین ؟
-آره .

از جا برخاست ، خودش را به سمت میزش کشید ، یک
تلفن آیفون به روز رز گلد به سمتم گرفت و گفت: این
گوشی شرکته !

به گوشی که قابش هم صورتی بود نگاهی کردم و با
نیشخندی گفت : منشی قبلی صورتی دوست داشت تو هر
رنگی خواستی میتونی براش قاب بگیری!

چهار زانو شد ، هندزفری ، شارژر را هم مقابلم گذاشت و گفت: اینم متعلقاتش .

نفس عمیقی کشید و چشمهایش را مالید و گفت: یه برگه رسید هم حاضر کن ، که اینا رو بهت تحویل دادم دو روز دیگه نیای بگی چی ... کو ... کجا !

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: این گوشی من باشه؟
چشمهایش را به من دوخت : گوشی شرکته ! باهاش کارهای شرکت میکنی . شماره ها رو میگیری... و لازم باشه قبض ها رو پرداخت میکنی و حالا کم کم بهت میگم .
ولی بچه های شرکت به واتس آپ و تلگرام این خط متصلن ... بازار فروش هم اگر چیزی بخوان بخرن قبلش با این شماره تماس میگیرن یا شرکت! این خط وگوشی رو تو باید ازاین به بعد هندل کنی ! گزارشی برام بیاد بهم بگی.
مسیج های خریدارها هم جواب بدی و رپورت های بچه های واردات و صادرات و انبار و کارخونه هم تو حافظه اش ذخیره میشه که من هر سال حافظه رو تخلیه میکنم .
به چشمهای خسته اش نیم نگاهی کردم و گفتم: این گوشی تا زمانی که من شرکت دستم باشه؟

#طبطو_125

-نخیر ! کلا اختیار این گوشی با توئه . گفتم که گوشی شرکتی . مسئولیت هایی هم که به تو محول شده بر اساس این خط و شماره تماسه . باهاش یه کم بازی کنی کار دستت میاد چطوری چی به چیه ! شماره تلفن های ضروری مشتری و خریدار هم توش هست حتی کشتیرانی ها ! روزی یه ساعت بشینی مسیج های قبلی نفر قبلی رو باقیه بخونی ... میتونی هم صادرات هم واردات هم فروش و کلا دستت بگیری !
با تیره ی کمری که خیس از عرق بود لب زدم:
-ببخشید....

خشن در جوابم بی حوصله گفت:

-بله؟

مضطرب پرسیدم:

-این گوشی رو بیرم خونه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت:

-آره دیگه قصه نمیگما من! تلفن غیر از من هم جواب نده
بذار سایلنت ولی خاموشم نکن مگر شب به شب ! بذارش
رو پرواز سرطان نگیری.

بروز ترین گوشی آیفون موجود در بازار رو به رویم بود و
تماشایم میکرد . نفسم را فوت کردم و آرام گفتم: خب
دیگه همینا .

-یه سوال میتونم پرسم؟

-هوم؟

-ببخشید این گوشی رو از من دزد بزنه یا بشکنه یا
نمیدونم یه اتفاقی براش بیفته ، شما خسارتشو ازم
میگیرین؟

گردنش را به سمت چپ کج کرد ، چند ثانیه من را تماشا
کرد و گفت: خداوکیلی ناامیدم نکن ! من از هم وطن های
تو خاطره ی خوبی دارم!

لبخندی زدم ، نگاهش هشدار میداد عقب نشینی کنم و
من نمیتوانستم این بار عقب نشینی کنم بحث خودم نبود!
آشفته حال گفتم :من شرایط مالیم اونقدری ایده آل
نیست که بتونم ...

میان کلامم با صدای بلند آمد: میخوای توالی شوری کنی
که یک میلیون اضافه تر بگیری ؟!!!!!!

عصبانی شده بود ، نفسم را فوت کردم ، در حفظ آرامشم
نهایت تلاشم را کردم و گفتم: اجازه میدید حرف بزنم؟

پوفی کشید : امروز دست کم بالای ده بار درمورد این
موضوع باهم حرف زدیم !

-شما شرایط منو نمیدونین .

دهان باز کرد تا چیزی بگوید که گفتم: من وضعیت مالیم
هیچ وقت نرمال نبوده! من یه خواهر دارم که برای اینکه
خرج رو دست من نذاره از درداش نمیگه به من ! من هر دو
ماه یک بار خواهرمو باید بیرم چکاپ بشه ! هزینه های
آزمایشهایی که انجام میدیم بالاست . صرع داره ...
سینوزیت داره ! سرما بخوره هشدار مننژیت هست بابت

عدم تحرک پاهاش هشدار زخم بستر هست ! هزینه های
 کاردرمانی برای اینکه عضلاتش بیش از این تحلیل نره
 هست ... از طرفی ذاتش باعث میشه من بیشتر مراقب
 باشم چون گفتم ازدرداش هیچی نمیگه تا من خرج نکنم !
 گذشته از اون اجاره نشینی ... و هزینه های زندگی ! پدر و
 مادر من بیمه نبودند هیچ کدوم ... با وجود اینکه سالها
 توی کشتارگاه کار کردند اما بیمه نبودند. من هیچ حقوقی
 دریافت نمیکنم و اگر همون بخشش و عنایت پرویزخان
 نبود حتی حالا هم همین خونه ی اجاره ای هم نداشتیم .
 من شرایطم با باقی منشی های شما خیلی فرق میکنه
 مهندس. من ایرانی نیستم که بیمه ی بیکاری بگیرم من هی
 هر بار باید برم ویزا تمدید کنم ... مشکلات تحصیلیم به
 کنار ... قبلی ها شاید میتونستن شاید اونها خانواده اشون
 حمایتشون کنن ... ولی من هیچکسوندارم حمایتم کنه .
 خانواده ی خاله ام تا همین جا هم حمایتم کردن از سرم
 زیاده .

-به جز خاله ات کس دیگه ای رو نداری ؟
 -یه دایی دارم فقط . شمال زندگی میکنه ...

سری تکان داد و پرسید:

-پدر و مادرت چطور فوت شدن؟

-توی کشتارگاه !

ابرو درهم کشید و با زهرخندی لب زدم: ده سال پیش...
وقتی آتیش سوزی شد خواستن دام ها رو نجات بدن
خودشون گیر کردن توی طویله ...

-ده سال پیش ؟ شونزده سالت بود ؟

سرم را تکان دادم و گفتم: من از احترامی که بهم میدارین
ممنونم ولی باید شرایط خودمم در نظر بگیرم . این گوشی
برای من ... خیلی خطرناکه! اگر دزد بزنه یا بشکنه یا

میان کلامم گفتم: با مسئولیت من ! خراب شد دزد زد
شکست ... یکی دیگه میخریم!

-آخه اون وقت درست نیست میدونین مسئولیتش با منه
....

اوفی کرد: بسه دیگه گفتم مسئولیتش با من فقط باهاش
کار کن ! قبوله ؟! من نمیتونم مثل منشی تلفنی هرکی زنگ
زد جواب بدم . خستم کردی . بسه دیگه! هی باید بهت

توضیح بدم جونمو گرفتی تو! من ظرفیتم تکمیل امروز.
سرم درد میکنه.

مثل بچه ها گفتم : سرش درد میکند.

سکوت کردم.

نفسم را سنگین بیرون دادم چشمهای سیاهش ناچارم کرد
تا بگویم : باشه چشم.

اشاره زد تلفن را برداشتم شارژر و هندزفری را هم برداشتم
که گفتم: جوانشیر... دقیقا کی فوت شدند؟!

زهرخندی به لبم آمد تاریخی که هرگز فراموشم نمیشد را به
زبان آوردم : 88/8/8 !

#طبطو_126

لرز به جانم افتاد ... رو که برگرداندم ، دو قطره اشک
همزمان از چشمهایم سقوط کرد ، پشت میز برگشتم ،
ساعت پنج و سی دقیقه بود ، اشکهای لغزیده روی گونه
ام را با دستمالی پاک کردم ، در اتاقش باز شد ، نیم نگاهی
به من انداخت و یک نفس عمیق کشید ، بینی ام را بالا

کشیدم، شرمنده از این رفتار پیش آمده سرم را پایین انداختم، در اتاقش را قفل نکرد، به سوی من آمد و کلید نقره ای رنگی را پیش رویم گذاشت و گفت: ساعت شش، در اتاق و قفل کن و برو... کلید هم پیشت باشه.

سرم را بالا گرفتم، در چشمهای سیاهش که این بار حس مهربانی درش بیداد میکرد ثانیه ای خیره شدم.

چشمهایش فضایی نامتناهی سیاهی بود که به نظر می آمد گرد مهربانی به رویش پاشیده بودند و لبخند کمرنگی به لب داشت و کناره های چشمان درشت مشکی رنگش چین خورده بود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: کلید اتاقتون و میدید من...

جمله ناقص ماند و آدمی به عجولی او بلافاصله لب زد: خب...

تازه به خاطر آوردم باید می ایستادم به احترامش سرپا شدم و کلید را توی دست نگه داشتم و گفتم: مدارک مهمی قطعا توی اتاق شماست.

لبخندش عمیق تر شد دندان های سفید و مرتبش را به
نمایش گذاشت میان ریش سیاه رنگش صدف دندان
هایش درخشان بود .

-خیلی سند ها توی گاوصندوق هست ولی خب توی
گاوصندوقه ! پس نگران نباش . قراره منو با نگرانی هات
بیچاره کنی نه ؟

سرش را تکان داد و برگی از جعبه ی دستمال کاغذی بیرون
کشید و به سویم گرفت: گریه میکنی چشمهات قشنگتر
میشه داری مجبورم میکنی هرروز اشکتو دربیارم !
دستمال را از دستش گرفتم ، دست توی جیب برد و
گفتم: راستی تبریک میگم ...
نگاهش باریک شد: تبریک ؟

-بابت دختراتون ... شما دارید پدر میشید ...

پقی زد زیر خنده .

صدای خنده اش آنقدر بلند، عجیب و ناگهانی بود که از
میزم یک قدم عقب کشیدم .

مستقیم به صورتم زل زد و جدی گفت: عجب . مرسی
بابت تبریک . انشاالله قسمت خودت ...

پنجه مشت کرده ایستاده بودم که شکلاتی هم روی میزم
گذاشت و متفاوت با لحن قبلش گفت: مرگ خانواده
سخته . مخصوصا اگر بشناسیشون ... سخته . نباشن ...
نداشته باشیشون ...

درسکوت نگاهش میکردم ، هیچ غمی در چشماهایش نبود
بی تفاوتی مطلق . میخواست دلجویی کند .

-ولی کم کم به این سختی عادت میکنی ... به هرحال مرگ و
زندگی از نظر من جفتشون مهم نیستن . تو هم یه روز
میمیری...

-درسته . ولی خانواده ... نعمته .

-هیچ چیزی توی این دنیا نعمت نیست ... همش رنجه . یه
رنج بی پایان ... تا بی نهایت و تکرار شونده درست مثل یه
حلقه .

انگشت اشاره اش را بالا آورد و یک دایره در فضا کشید و
لب زد : میچرخه ... میچرخه ... میچرخه !

دستش را پایین کشید و توی جیب برد ، درحالی کہ نگاہم میکرد گفت: زندگی برات نعمتہ ؟
-بلہ .

-اززندگیت خوشحالی ؟

سری تکان دادم و گفتم: بلہ ...

-یہ خواہر معلول... یہ خانوادہ ی از دست رفتہ ... ارج و
قربی ہم کہ جامعہ بہت نمیدہ ... دقیقاً از چی این زندگی
خوشحالی ؟ نفس کشیدن؟

-امید ... از امید داشتن خوشحالم . از اینکہ روزہای خوب
میان .

-دیگہ کی ؟

#طبطو_127

@Vip Roman

مات و مسخ نگاہش ماندہ بودم کہ پرسید: کی میاد روزای
خوب ؟

-هنوز به آرزو هام نرسیدم .

-آرزوت چیه ؟

لبخندی زدم : خیلی چیزها ...

-چین اون چیزها؟

با مکشی نگاهش کردم که جدی گفت: بگو میخوام آرزوهاتو بدونم .

آب دهانم را قورت دادم و با تعللی گفتم:

-اولین آرزوم اینه که نیکی خوب بشه ... شاید محال باشه ولی با خودم میگم شاید یه روزی یه درمانی پیدا بشه که نیکی خوب بشه ...

-وبعدی ها ؟

خندیدم ، در جدیت گفتم: چرا میخندی؟ میخوام بشنوم؟ دارم سعی میکنم به روحیات و مغزت و افکارت پی ببرم ببینم دارم به کی اعتماد میکنم .

خنده ام جمع شد ، خیره تماشایم میکرد که گفتم: خب ... آروزی بعدیم اینه که یه خونه ی خوب که مال من و نیکی

باشه ... یه ماشین ... شغلی که امن باشه سی سال کار کنم
بعد بازنشسته بشم... مادر بشم . مشکلات ویزام برطرف
بشه .

-میدونستی میتونم همه ی این آرزوهاتو برآورده کنم ؟
در نگاهش خیره ماندم که موزیانه یک نیشخند به لب
آورد: بی شوخی به جز اولین آرزوت باقیش و میتونم !
حیران و مات نگاهش میکردم که لبخندی زد : فکر کنم
نامزدت فقط بتونه تو رو به خواسته ات درمورد بچه دار
شدن برسونه!
قهقهه ای زد : ولی من میتونم تو رو به همش برسونم .
ابروهایش را بالا برد : همه اش.....

آب دهانم را قورت دادم که نگاهی به ساعت انداخت و
گفت: ساعت کاری تموم شد خداحافظ.
و با گام های تند و بلندی بدون اینکه یک جمله ی دیگر به
زبان بیاورد از سالن خارج شد .

ضربان قلبم ، روی هزار رفته بود ... شاید هم بالاتر از هزار
. سر تا پایم عرق کرده بود و لمس شده بودم، سرانگشتهایم

منجمد بودند روی صندلی یک لحظه نشستم ، حرفهایش
آنقدر سنگین و عجیب بود که دهانم را خشک کرده بود .

تصور اینکه تمام مدت من در طبقه ی او ، تک و تنها کل
روز از نه صبح تا شش بعداز ظهر وقت بگذرانم، مو بر
اندامم راست میکرد. خدا به داد من برسد و آرزوهایم که
به دست او همه اش یکجا برآورده میشد!

روی گوشی شرکت مسیج آمد: هنوز که نشستی !

از جا مثل فنر پریدم، نگاهم به دورین رفت که دوباره
مسیج آمد ، یک بوس قرمز برایم فرستاده بود . این بار
بهت زده به دورین نگاه کردم که دوباره مسیج آمد: یک
شکک خنده که از چشمهایش اشک می آمد .

پوفی کشیدم ، وسایلم را جمع و سیستم را خاموش کردم و
از شرکت بیرون زدم . خروجم ثبت شدو به محض اینکه
پایم به پیاده رو رسید ، گوشی را توی کیف گذاشتم و درش
را بستم ، کیف را دو دستی گرفته بودم که مبادا دزدی بیاید
و کیف را بقاپد. با ترس و لرز خودم را به ایستگاه اتوبوس
رساندم . وحشت تمام جانم را گرفته بود دلم میخواست
کل ماجراها را برای نیکی سیر تاپیاز تعریف کنم. این مرد

برای من مثل یک نقشه ی ناشناخته بود . یک خط
ناشناخته ... یک تصویر موهوم بدون هیچ پیش زمینه و
فرضیه .

#طبطو_128

از سوپر کمی بیسکویت شکلاتی و چیپس و ماست موسیر
، دوغ و ماست و شیر و نان ... از میوه فروشی هم سیب
خریدم. گوجه و خیار و سیب زمینی و پیاز و ده عدد تخم
مرغ، دستهایم سنگین بود، به نفس نفس افتاده بود ، کلید
را توی قفل در چرخاندم ، نیکی از دیدنم لبخند زد، روی
ویلچر نشسته بود، با سلام بلند بالا و پرانرژی وارد خانه
شدم .

به دستهای پراز خریدم نگاهی انداخت و پرسید:
حُ...قوق.... گرف...تی؟

ریسه رفتم و درحالی که خرید ها را روی کانتیر می گذاشتم، با
همان دست و روی نشسته جلو رفتم، رویش را بوسیدم و
گفتم: سخت گذشت امروز؟

سرش را به علامت نه تکان داد .

تلویزیون داشت سریال پخش میکرد ، دستی به موهایش کشیدم و گفتم: دستشویی رو چیکار کردی؟
-دو... بار...

لبخندی زدم : سخت نبود؟

سرش را باز به علامت نه تکان داد و گفتم: شماره دو نداشتی؟

خندید و باز نه گفت .

-امروز اینطوری بود فردا چی ؟ پس فردا چی ؟

گردنی که مدام تکان میخورد را بیشتر تکان داد موهایش توی صورتش ریختند موهای لخت و بلوطی رنگش را از روی چشموهای درشتش کنار زدم و گفتم: امروز حرف نداشت .

دستش را به مقنعه ام کشید و ان را از سرم عقب راند برخلاف موهای او ، موهای من در فرتین حالت ممکن بودند . لبخند به لب داشت و تماشا می کرد: خر...ید کرد...ی!

-آره . نداشتیم آخه . برات بیسکویت کرم دار شکلاتی هم خریدم . اوم کلی خرید کردم تازه اینجا رو باش . جوجه کباب هم آوردم شام جوجه بزنیم .

-برو ... بِ بشور...

با خنده یک بار دیگر رویش را بوسیدم که صورتش را مچاله کرد، احتیاج داشتم دوش بگیرم ، نان لواش تازه را به دهان بردم، دلم از گرسنگی مالش میرفت، حین جویدن گفتم: نیکی نمیدونی چقدر بزرگه . یعنی میگم بزرگ ... بزرگ ها! عین تو فیلمهاست شرکتش برجه ... بعد طبقه اخر اتاق خودش .

چشمهایش برق میزد ، سیب زمینی ها و پیازها را جا به جا کردم . نیم نگاهی بهش انداختم .

ویلچر را به جلوی مبل کشید ، متکای سنگین را از روی مبل به زمین قل داد تا مانع حرکت چرخهای ویلچر شود مچ دستهای مچاله اش را لبه ی مبل گذاشت ، دست چپش قوی تر بود ، رویش بلند شد و خودش را روی صندلی ویلچر کشید . بدنش به لرزه افتاده بود . دگمه ی ویلچر را فشار داد و به عقب رفت ، متکا را با بندش بلند

کرد وروی مبل گذاشت ، به سمت اشپزخانه آمد و با لبخند نگاهم میکرد . مشتاق بود .

شکلاتی که به من داده بود را برایش باز کردم وگفتم: اینو بخور فکر کنم خارجیه . من خوردم خیلی خوشمزه بود .

شکلات راگوشه ی لپش برد و درحالی که کارهایم را میکردم از شرکت گفتم، از همکارانم ... از اینکه غذای منشی مخصوص ریاست با بقیه فرق میکند .

از جوجه کباب کلی تعریف کردم لبخند کماکان بر لبش بود . صدایم کرد: نِ گا...
exchange

-جان؟

-خوردی ؟

به سمتش چرخیدم: انقدر امروز به خیک من چایی و نسکافه و لته بست اصلا نهار نتونستم بخورم که ... از اون ورم همش شکلات و بیسکویت . فکر کنم منشی قبلی روزی که داشته از اونجا میرفته صد و بیست کیلو شده بود . از اون ورم نون پنیر داشتم اصلا سیر سیرم .

همانطور نگاهم میکرد و گفتم: دیگه این جوجه رو سفارش
دادم اصلا میل نداشتم بخورم ... اوردم خونه با هم شام
بزنینم.

لبخندی به لبم آمد : اینجا رو داشته باش....
به سمت کیفم رفتم گوشی موبایل را درآوردم و نشانش
دادم.

چشمهایش برق زد .

-این گوشی شرکته . امانته دست من ... بلام نیستم باهاش
کارکنم ولی روز اولی اینم بهم داد هم با خودش ارتباط
مستقیم دارم از این طریق ، هم با بقیه ی کارمندها ... یه
عالمه مسئولیت بهم داده . صبح خیلی ازش میترسیدم ولی
عصر اصلا دیگه ترس نبود نمیدونی چقدر باهوشه نیکی.
خیلی باهوشه . کاربلد حرفه ای... قشنگ معلومه که چقدر
تجربه کسب کرده . سنی هم نداره !

نیکی نگاهم میکرد لغاتی که به زبان می آوردم را قورت می داد
می بلعید با چشمهایش...

آنقدر خودم را در آشپزخانه اینور و آن ور کرده بودم که کلافه شده بود چشمهایش به هرسویی که میرفتم پی من می آمد .

هنوز مانتو به تنم بود و کارهای توی آشپزخانه تمامی نداشت ، مانتویم را کشید ، با لبخند به سمتش برگشتم: جونم .

-حرف...

خندیدم: حرف بزnm؟ چشم . بشین شام و داغ کنم گوجه خیارم خریدم ، یه سالادم درست کنم ، پیاز میخوری ؟ میخندید ، من هم از خنده هایش لبخند زدم و صدایش به گوشم رسید: نگا ...

-جان؟

سخت گفت:

-از... بَ دِ ... فوت ماما و بابا هیچ وقت ، ان...قَد ... خوش نبو...دی !

در چشمهای نیکی زل زدم نیکی همانطور که تماشایم میکرد گفت: نگا ...

-جان؟

-بگو...

-از آزاد؟

سر تکان داد و گفتم: مرد عجیبی ته ! خیلی عجیب . ولی کاربلده . من یه کم ازش میترسم خیلی قدرتمنده به همه ی امور مسلطه به همه چی نیکی قشنگ مشخصه . رفتارش امروز نه خیلی عالی بود نه خیلی بد ... اما حرفهایش یه کم عجیب غریب بود . شرکتش خیلی امن و امان به نظر میاد ولی در کل امیدوارم خیلی به من کار نداشته باشه . من اعصاب اینکه از اون اتفاق های ناجور بیفته ندارم ... وای اگر ازم چنین توقعاتی داشته باشه چی ؟ هان ؟ اگر داشت میگفت مگه نه نیکی ؟

#طبطو_128

#طبطو_129

در مقابل پرحرفی هایم تنها سکوت کرده بود و با یک لبخند رضایت بخش ، تماشایم میکرد ، کارهای آشپزخانه که تمام شد ، به حمام رفتم ، وقتی برگشتم سفره ی شام را حاضر کرده بود . تصور اینکه با آن انگشتهای مچاله و گره خورده ، که به زحمت فقط انگشت کوچک و شستش قابلیت بلند کردن چیزی را داشت همه چیز را فراهم کرده بود دهانم را باز نگه داشت.

حوله را لنگی دور تنم پیچیده بودم وحیرت زده گفتم: من خودم میومدم قربونت برم .

لبخندی زد ، سالاد را به عهده ی خودم گذاشته بود و باقی کارها را کرده بود ، در مواجهه با تکانه های شدید گردنش و لبخندی به لب داشت به آرزویی که به زبان آوردم فکر کردم به اینکه دلم ، از صمیم دلم میخواستم تا بتواند بدون این تکان ها یک لحظه آرام سرجا بنشیند ... مثل من قاشق را توی دست بگیرد و از شامش لذت ببرد .

صدایش آمد با همان لحن و اصوات نامفهوم سعی کرد تامفهوم بگوید: تازه کجاشو دیدی !

با همان تن خیس و موهای که توی حوله ی دوم پیچیده شده بودند جلو رفتم، از دیدن بدنم ابروهایش را بالا برد و لبهایش را غنچه کرد، به رویش خندیدم و گفتم: خدا رحم کرده ازت برنمیاد وگرنه معلوم نبود چه بلایی سر من میآوردی ! نگاه های شوم میکنی نیکی...

به ساک زرشکی رنگ که روی مبل بود با چشمهایش اشاره زد نگاهش براق بود سر عقب چرخاندم ... از دیدن یک بسته توی ساک خودم را به سوی مبل کشاندم و نیکی به زحمت گفتم: به منْ آسبت ... روز... اول ... کار !
حیرت زده میان مبل و ویلچرش مانده بودم، یک نگاهم به بسته بود و نگاه دیگرم به سوی او
هیجان زده گفتم :برام کادو خریدی !

جوابم را نداد مثل بچه ها ذوق زده خندید ، گردنش بیشتر تکان خورد و چانه اش را جلو داد ، تلاش میکرد آب دهانش را که بیش از حد در دهانش جمع شده بود را قورت دهد ، بزاقش کش آمد و روی چانه افتاد ... با دستمالی صورتش را پاک کردم ، نگاهم کرد و گفت: بین....

دستمال ها را توی سطل زباله انداختم و به سوی بسته رفتم ، نگاه قدرشناسم به سوییچ روانه شد . خودم را کنترل کردم زار زار گریه نکنم ، ساک زیپ دار بود! چیز گران قیمتی خریده بود زیپش را که باز کردم از بوی نوی لباس مدهوش شدم .

دستم را توی ساک فرو کردم ، تی شرت سفید نیم تنه با آستین های سرخود که رویش یک قلب بزرگ دور مشکی نقاشی شده بود و حروف LA و ادو طرف قلب بزرگ نقش بسته روی تی شرت بودند . مات و مبهوتش بودم .

شلوارک جین خوش رنگ آبی را بیرون کشیدم از دیدنش دهانم باز ماند ...کتانی های سفید بندی !

نگاهم منگ به سمت نیکی رفت، هیجان زده تماشا می کرد . شگفت زده ، محو و مات به لباس های گران قیمتی که نمیتوانستم هیچ جای دیگری بپوشمشان زل زده بودم . این یک آرزوی کوچک بود ... وقتی توی اینستاگرام ، بر تن یک مدل ، این ست را دیده بودم به نیکی گفتم : چقدر دلم میخواست چنین لباسی داشته باشم! ولی آنقدر گران بود که نه حاضر بودم چنین بهایی برایش پردازم نه

اصلا چنین ستی به کارم می آمد! کجا میپوشیدم؟ در خانه؟! باشگاه؟! ویلای شمال پدری لب دریا؟؟؟!

نیکی صدایم زد: نگا.....

بادم خوابیده بود. مطمئن بودم کل حقوق اولم می رفت بابت جبران اینکه به سپرده مشترکمان دست زده بود و این را خریده بود.

دوباره صدایم کرد: نگا خوشال؟
نگاهش کردم:

-جان نگا.... نیکی چیکار کردی! این خیلی گرون بود.
یعنی خیلی خیلی گرون بود...

لبخند پهنی زد، در صورتش خیره ماندم و گفتم: آخه برای چی خریدیش قربونت برم به دردم نمیخوره.

با خنده گفت: برو... خارج!

لبخندی زدم و گفتم: چرا خریدیش فدات شم
نمیخواستمش من همینطوری فقط از این تیپ خوشم
اومد... نباید میخریدیش!

-شیرینی ...

اخم کردم: شیرینی چی آخه نیکی میدونی چقدر پولشه؟

-بی پول !

اخم روی پیشانی ماسید، به لباس ها نگاهی کردم رو به نیکی
گفتم: بدون پول خریدی ؟

غش غش خندید و گفتم: یعنی چی نیکی ؟ این لباس ها
جنس ترکیه است . قشنگ معلومه مارکه . پول ندادی ؟

سرش را تکان داد: نوچ !!!

هیجان زده گفتم: یعنی هیچی ؟

-نوچ!

-حتی یه قرون ؟!

باز ریشه رفت و من حیرت زده گفتم: کی برات خریده ؟

میان خنده هایش لب زد: دوس... پسر... مجا...زیم!

صدای غش غش خنده هایش کل خانه را برداشت و من با
دهان باز نگاهش میکردم!

-بپوش نگا! ببینم.

-جون نگار پول ندادی ؟

میخندید ، تلفن همراهش را روی پایش بود با اثر انگشت کوچکش روشن کرد ، برایم مسیج آمد : احمق خنگ خدا . اگر پول داده بودم که تو میفهمیدی ! از حساب مشترک چیزی کسر شده !

چین به بینی انداختم و مسیج داد: بپوشش ببینم تو تنت . مطمئنم خیلی خوشگل میشی . موهاتم فروری باز بذار . جینی کشیدم و گفتم: باید بهم بگی کی برات خریده اینو !

پیغام داد : exchange group

-سر فرصت . برو بپوشش دلم داره ضعف میکنه که زودتر ببینم تو تنت.

#طبطو_130

@Vip Roman

لباس ها رابغل زدم و به سوی اتاق دویدم ، از پوشیدن شلوارک جین به اندازه ی استخدام شدنم سرکیف آمدم، تی

شرت نیم تنه را تن زدم، نافم بیرون افتاد کتانی های سفید رنگ ... در آینه به پهلوی ایستادم ... اندامم در این لباس تازه دیدنی شده بود . پاچه های شلوارک ران های پایم را قاب گرفته و کمرش فیت تنم بود. موهایم را موس زدم و کمی باسشوار خشکشان کردم . موهای فروحشی... یک رژ لب قرمز زدم و از دیدن خودم در آینه کل خستگی های روز را فراموش کردم .

نیکی یک آهنگ عربی پلی کرده بود .

از اتاق بیرون آمدم ، از دیدنم لبخندی به لبش نشست ، بدون اینکه پلک بزند ، به قامت نگاه میکرد ، خجالت زده از کوتاهی پاچه های شلوارک جین جلو رفتم و صدایم کرد: نگا قوز !!!

شانه هایم را عقب دادم و سیخ جلو رفتم ، جلوی یک دور چرخیدم ، کتانی های سفید اندازه بودند ، جین آبی و تی شرت نیم تنه حس میکردم جلف ترین دختر جهانم و خب اهمیتی هم نداشت کسی من را نمیدید .

این لباسها جایشان در کنجی از کمد بود .

دستهایم را توی جیب شلوارک فرو کردم ، نیکی تلفن را بین انگشت کوچک دست راست و مچ دست چپ نگه داشت و با شست دست راستش ازم عکس گرفت وگفت: ماه جلو رفتم ، بغلش کردم و گفتم: چرا اخه زحمت کشیدی . بهم بگو کی اینو خریده . اینترنتی سفارشش دادی ؟ چشمهایم پر از کنجکاوی بود و نیکی سکوت اختیار کرده بود .

لبخند به لب داشت و انتهای نگاه مشکی رنگش پر بود از تحسین ... جوری با افتخار تماشا می کرد که حس میکردم روی زمین لنگه ندارم . خاصیت نگاهش بود وقتی کنارش بودم خودم را کمتر از یک ملکه نمی دیدم . به من حس غرور میداد . وجود داشتن موجودیت . زیستن ... صدایش آمد :برقص....

اخم کردم: چه رقصی . حوصله داری . بیا شام بخوریم . -برقص...

صدای اهنگ را بالا برد . در مقابل خواسته اش نتوانستم کوتاه بیایم .

خندید و گفت: نرقصی... نمیگم!

-نامرد قرارمون این نبود نیکی . تو رو خدا بگو پس فردا نیا
بیرنمون سر هیچ و پوچ

موهایش را توی صورتش ریخت و آنقدر صدای تلویزیون و
پخش را بالا برد که دیگر حتی اگر هم گرسنگی وادارم میکرد
عقب نشینی کنم ، آن حس موزی و سرکشی که نشاط اور
بود اجازه نمی داد ...

مقابل دورین فیلمبرداری نیکی ، هرچه بلد بودم رو کردم .
صدایم می آمد همراه با خواننده ... در اوج زبان نفهمی ، با
اعتماد به نفسی کاذب ، هرچه میشنیدم بلغور میکردم .
دیگر هیچ غصه ای نبود
نیکی میخندید .

وقت هایی که تا این حد دلچک میشدم را دوست داشت
فیلم میگرفت ، در تنهایی اش میدید و لابد باز هم می
خندید . بعد از مرگ مادر بزرگ ...بعد از اسباب کشی و
دوری ... دوباره برگشته بودیم به روزهایی که نیکی از حرکات

جنون آمیز من بخندد و من ... عین خیالم نباشد که پشت
در ، چقدر بد تا می کنند ...

توی خانه ، من خواهری داشتم که برای من، برای رسیدنم
به یک ارزوی ناچیز ، که جایش خاک خوردن در انتهای
ترین بخش کمد است ، از هیچ چیزی دریغ نمیکند .

آهنگ در گوشم میپیچید . موهایم را در هوا چرخ دادم ...
و بدنم از شادی ای که مدتها بود ازش محروم بودم به لرز
در آمد .

مافیش حاجة تیجی کده
نیازی نیست که اینطوری بیایی

اهدا حبیبی کده

آرام شو عزیزم

وارجع زی زمان

همونطور که بودی باش

یابنی اسمعنی، هتدلعنی

پسرم به حرف من گوش بده ، تو ناز من را خواهی کشید

تاخذ عینی کمان
و خودتو فدای من می کنی
حبیبی قرب، بص وبص بص
عزیزم به من نزدیک شو، ببین منو، ببین منو ببین

#طبطو_131

صدای موزیک عربی سالن را پرکرده بود ، پشت میز گردی
نشسته و سیگار برگ به دست داشت ، پا روی پا انداخته
بود و به جماعت توی سالن که در هم می لولیدند نگاه
میکرد ، لیوان حاوی ویسکی به نیمه رسیده بود ، یخ هایش
مدتی بود که آب شده بودند .

تکان باسن دخترها با ریتم آهنگ ناهمگون بود .

زعلان ازعل، ازعل نص نص

می خواهی دیوونه بازی دربیاری، باشه فقط کمی

لاحسن هبعء، ابءء اه ونص
 وگرنه ترك مى كنم تو رو ها
 وهتبقى انت اكيد خسران
 و مى دونم در نهايت تو ضرر مى كنى نه من
 مافيش حاجة تبجي كده
 نيازى نيست كه اينطورى بيايى
 اهدا حبيبي كده
 آرام شو عزيزم
 وارجع زي زمان
 همونطور كه بودى باش
 يابني اسمعني، هتدلعني
 پسر م به حرف من گوش بده , تو ناز من را خواهى كشيد
 تاخذ عيني كمان
 و خودتو فداى من مى كنى

نفس عمیقی کشید و همان لحظه نوتیفیکیشن واتس آپ روی صفحه اش آمد، بی حوصله پیغام را باز کرد، نیکی جوانشیر نوشته بود: میبینی چه راحت میشه دل آدم ها رو شاد کرد عزیزم ؟ به خنده هاش نگاه کن ...

پنج شش عکس برایش ارسال کرده بود . ابرو درهم کشید ، یک عکس باز شد . از دیدن نگارین در شلوارک جین و نیم تنه یک نیشخند روی لبش زد ، فردا این عکس را روی صفحه ی دستکتایش می گذاشت یعنی واکنش چشمهای یشمی اش چطور می شد ؟!

از تصویرش لبخند پهنی به لب آورد ، یک فیلم دو دقیقه ای برایش ارسال شده بود .

و پایین فیلم پیام آمد: امیدوارم جنسشون خوب باشه . اگر خوب نباشه بیچارت میکنم !

ابرو بالا داد و درنهایت در جوابش یک ایموجی عصبانیت فرستاد و تایپ کرد: بیا و خوبی کن !

سبحان مقابلش نشست و وحشت زده صدا کرد : آقا.

با اخم منتظر بود نیکی پیغامش را بفرستد ، بدون نگاه به سبحان گفت: بگو ...

-آقا اومدن سرژیک خان .منتظر شمان !

نیکی نوشته بود: چه خوبی کردی ؟ یه جور میگی خوبی
انگار چیکار کردی! نیم متر بالا و پایین از ترکیه سفارش
دادی ، مگه مُردی؟

پوزخندی زد و سبحان صدا کرد: آقا تشریف نمیاری؟
به جای اینکه جواب سبحان را بدهد نوشت : واقعا عوض
دست درد نکنه است ؟

-حالا دستت درد نکنه . ولی خداوکیلی نمردی که . مردی ؟
زنده ای.... بوس بهت مرسی خوشگلم .خیلی خوشحال
شد . ببینش چقدر خوشگل شده! مثل فرشته ها شده .
خیلی مراقبش باش در ضمن چه خبره از ساعت 9 صبح تا
شیش بعداز ظهر باید اونجا باشه ؟ کم بهش کار بگو اذیتش
نکن .

جوابی نداد.

-آزاد جونم من میرم بخوابم شب بخیر عزیزم بوس
خوشتیپ !

سبحان آرام گفت: آقا...

نگاه باریک شده اش را به سمت سبحان کشاند و بی
اهمیت به انتظار وتشویش سبحان گفت: یه دختری ...
خب ؟

با تعللی لب زد: هیچی ! هیچی...

و صندلی را عقب کشید و از جا برخاست ، فیلم دانلود
شده بود، تماشایش نکرد و گوشی را توی جیب فرستاد.

#طبطو_132

از میان جمعیت رد شد ، در باغ عرشیا مقابل سرژیک کنار
استخر خالی از آب زیرچراغانی های فضای باغ نشسته بود
، مرد فربه ، طاس با عینک دایره ای با فریم مشکی که روی
چانه اش یک خال گوشتی داشت.

به احترامش از جا برخاست ، بی اهمیت به این احترام دست توی جیب برد ، لیوان ویسکی توی دست و سیگار میان همان انگشتهایی بود که دور لیوان را فراگرفته بودند، نیم نگاهی به سرژیک انداخت و گفت: چه خبر ؟

سرژیک با لبخندی به لب گفت: پاپا سلام رسوندن ...

-مارتیک نیومده؟

-امشب نه .

ابرو درهم کشید و عرشیا برایش صندلی را به عقب کشید ، لبه ی صندلی نشست، پا روی پا انداخت، تکیه به پشت داد ، لیوان ویسکی را لبه ی میز گذاشت و رو به سرژیک که کماکان ایستاده بود اشاره زد .

مرد روی صندلی نشست، با دستمال پارچه ای ، عرقی که دور گردن کوتاهش را فراگرفته بود پاک کرد و گفت: سه طیف جدید ...

و با اشاره به پسر جوان از توی سامسونتی لبه ی میز بود ، سه بسته بیرون کشید سرژیک با لبخندی گفت: هر کدوم حدودا صد گرمه ! جهت نمونه.

-آخرین نمونه ات هنوز كفاره اش سرجاشه ! میدونی
چقدر برام آب خورد از كف بازار جمعش كنم؟!
سرژيك خجالت زده گفت: ملتفتی كه از تیم ما نبوده!
قصور ما نیست ای زی خان . شما خودت میدونی كه ما ...
با دست اشاره داد خفه شود .

سرژيك لبهایش را روی هم چفت كرد و بی حوصله گفت:
من حال پخش میکنم ... سودشم میگیرم . دیگه اینکه
تهش و عاقبتش چیه به من چه؟! من نكنم یكى دیگه
ولی.... ولی یه چیزی اینجاست من دوستش ندارم سر!
میدونی چیه؟

سرژيك به نگاه سیاهش مات خیره مانده بود.

لبخندی به لبش آورد: نمیدونی سر؟

سرژيك باتته پته دخالت كرد:

-خلوص این یكى با اون یكى قابل مقایسه نیست . اون یكى
قاطی داشت .

-بی تست تزریقش کردی به من ! پسر عموم رفت سر ...
مادرش ازم خواسته قاتلشو پیدا کنم . میدونی وقتی یه مادر
ازت میخواد قاتل بچه اشو پیدا کنی این به چه معناست ؟

سرژیک قطره عرقی که از شقیقه اش پایین میرخت را با
همان دستمال گرفت، نگاهش افتاد به دو مرد دیگری که
پشت سر عرشیا تمام قد ایستاده بودند .

نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: تو پارتی من ! به اسم
ای زی.... یه جوون مرد ! اونم نه یه جوون غریبه . از خون
یه زرنگار ! میدونی کفاره ی خون یه زرنگار چقدره سر؟
یه بار اونطور شد ! ما خطا نداشتیم .

-من چقدر مگه شانس دارم که این چلنج من باشه که یکی
خطا کنه و ماهان زرنگار و دودستی بکنم تو خاک !؟

-قاطی نداشته ای زی خان خودتم میدونی . یکی
خواسته اسم ما رو خراب کنه !
-کی ؟

-اجازه بده پاپا باهات صحبت کنه . مطمئنم حرفهای اونو
بشنوی آروم تر میشی و ...

میون کلامش گفت: یه جنس تو ... قاطی داشته! ناخالصی داشته . نه خاک اره ... چیز دیگه قاطیش بوده . داری اسم ای زی و خراب میکنی ! اسم ای زی خراب بشه چطور اعتماد برگرده ؟ همه به خاطر ای زی میان جلو ... غیر از اینه؟

-پاپا دوست داره با شما ملاقات کنه !
لبخندی به لب آورد: چرا وقتی میدونه تو از پس کارا برنمیای خودش نمیداد ؟ میترسه از من ؟
و صورتش را عقب کشید و رو به عرشیا گفت: من ترسناکم عرشیا؟
عرشیا لبخندی زد: نه آقا.
شانه بالا انداخت و سرژیک خجالت زده گفت: این نمونه های جدید...

بی حوصله در جوابش لب زد: نمونه های آخرتو دیدم .
چکامو پاس کن . آخرین دیدار ما دفعه ی پیش بود
نمیدونم با چه رویی الان رو به روی من نشستی و میخوای
که با پاپا حرف بزنی . پاپا حرف داشت میومد میزد من بدم

میاد یکی که با من کار داره منو صدا کنه برم پیشش.... دیگه
واسه من تو این سن زشته! نیست؟

سرژیک نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: پاپا دنبال اون
فرمولی هست که شما ...

لبخندی به لب آورد: میدونی که برای یه داروساز فرمولش
عین ناموششه!

صندلی را عقب کشید و از جا برخاست، کف دستهایش را
لبه ی میز گذاشت و گفت: دیگه سمت من نیا. نه تو....
نه پاپا. من هفته ی آینده مارتیک و تموم میکنم. دیگه
رو من حساب نکنین. مدتهاست بهم نمیچسبه. کثیف
کار میکنین قرار هم این نبود من حال پخش کن بودم. آدم
کش نیستم.

از جا برخاست، سرژیک عصبی، به تته پته افتاد و با این
وجود لب زد: ای زی.... گوش کن، پاپا در هیچ شرایطی
ناز تو رو نمیکشه!

لبهای برجیده اش را به سوی او گرفت و با چشمهای
درشت شده اش لب زد: چرا؟ نمیبینی من احتیاج دارم به

محبت عقده ی کمبود محبت دارم! طبیعی نیست که
پاپا نخواد نازمو بکشه .
سرژیک برافروخته از این لحن پر از کنایه اش لب زد: پاپا از
سریچی خوشش نمیاد .
-پاپا از چی خوشش میاد ؟ بوس ؟ سکس ؟ نوشیدنی ؟
دراگ ؟!
چشمهایش را گرد کرد : من ؟!
و لبخندی دندان نما زد و گفت: به پاپا بگو ، ای زی
سریچی میکنه . ای زی دیگه گوش نمیکنه . ای زی دیگه
شروع نمیکنه . ای زی تمومش میکنه ! همه روا! به پاپا
بگو... همه چی دان ! من کار ناتموم ندارم . بدهی هم ندارم
! ای زی آزاده ! خیلی وقته ...

#طبطو_132

ویک گام عقب کشید ، سرژیک بلند داد زد : پاپا بیچاره ات
میکنه . فهمیدی ؟

اشاره به پسر زد ، بسته ها را توی سامسونت انداخت و
سرژیک خروشید : پاپا نمیداره همینطوری قسر دربری !
شنیدی ؟

مقابل پله های منتهی به ویلا به سمتش چرخید و گفت : به
پاپا بگو ... ای زی مدتهاست منتظر این روزه یکی بیاد
تمومش کنه ! هرکی جراتشو کرد بهش یه صد آفرین و یه
بوس رایگان میدم . بی شوخی مرد و زنشم فرق نمیکنه !
چشمکی حواله ی سرژیک کرد و وارد ساختمان شد .

#طبطو_133

از توی سینی پیش خدمت گلاس سنگینی برداشت .
از میان جمع رد شد ، صدای موزیک بالا رفته بود ، جامش
را به افتخار حضاری که وسط در صدای موسیقی، دود و
تلفیقی از عطرهای مختلف غرق بودند بالا برد
صدای جیغ های زنان ، نگاه های شهوت انگیزشان ...
تحسین برانگیز... و خواستنی که در عمق چشمهایشان

بیداد میکرد ، باعث شد یک لبخند مضحک به لب بیاورد
و بی اهمیت به همه شان گلاس را روی کانتربگذار د پیش
روی چشمهای خریدارانه شان ، به سمت پله ها حرکت
کرد ...

صدای موزیک لحظه به لحظه گنگ تر میشد .

خودش را بالا کشید . لحظاتی بعد روی پشت بام ایستاده
بود ، کش موهایش را دور مچ پیچید چنگی به موهای سیاه
زد و خیره ماند به شهر ... زل زد به شب و به آسمانی که
در افق با شهر در آمیزش بود و روشنایی ، چراغ ها ، نور...
فرزند ناخلفی بود که به ارمغان می آمد .

دستهایش را در جیب فرو کرد ، رانهایش به سیمان بالا
آمده ی پشت بام چسبیده بود ، نگاهی به رو به رو
انداخت و پلکهایش را روی هم گذاشت .

موبایل توی جیب لرزید ، دست در جیب برد ، تلفن
همراهش را بیرون کشید پلکهای به هم چسبیده را باز کرد ،
نوتیفیکیشن واتس آپ بالا آمده بود .
زن ها می توانند برقصند .

و رقص شاید چیز عجیبی باشد . شاید هم نباشد .
 زن ها ولی میرقصند . خسته از سرکار می آیند ، به امور
 آشپزخانه می رسند ...
 موهایشان را جلوی آینه به هزار شکل جمع و باز میکنند و
 درنهایت ... با لبهایی سرخ و چشمهایی شفاف با تو سخن
 میگویند.
 با یک موسیقی لبخند به لبشان می آید.
 زمزمه هایشان پر از روح است ...
 و دنیایشان پر از رنگ های متفاوت
 زن ها مثل معجزه می مانند .
 بگرد معجزه ی زندگیتو پیدا کن آزاد زرنگار !
 رها کن این بند و ... این اسارت و ... بذار دیگری هم دنبال
 معجزه ی خودش باشه !
 پوزخندی به لب آورد و تایپ کرد: جملات قصار میگی!
 -اوه آنلاینی ؟ sorry baby ! .

در حال تایپ بود، صبوری کرد جمله اش را بخواند ، پیغام آمد: خواستم قبل خواب بهت بگم که بهتره رها کنی هر آنچه تورا رها نمیکند !

زهرخندی به لب آورد و نوشت : تو کی هستی ؟

-یه معجزه برای مردی که هنوز دنبال من نگشته .

از جوابش یک لنگه بالا کشید و گفت: پیدات نکرده هنوز ؟

-من تو پستو ام تو صندوقچه . یه روز منم پیدا میکنم . تو مال خودتو پیدا کن .

-تو چی میدونی ؟

-از چی ؟

-از معجزه . از زن ...

-هیچی نمیدونم فقط میدونم میتونی بالاخره یکی رو کنار خودت داشته باشی که مال خودت باشه . نگه داشتن زورکی خوب نیست .

-دارم کیو زور میکنم ؟

-هی بهتره منو گول نزنن ...

و برایش لحظه ای بعد تایپ کرد: دلم هوس دریا کرده .
کاش میتونستم برم دریا ... پاهامو بکنم توی آب ...

-میخوای پیام بیرمت دریا ؟

برایش شکک فرستاد و گفت: یه روز بیا . نگارم ببریم .
خوش میگذره . از آب میترسه بچه‌م !

پوزخندی زد و نوشت : بخواب نیکی . شب بخیر.

-آزاد؟

انلاین به صفحه ی گوشی نگاه میکرد، دوباره تایپ کرد :
آزاد ...

درجوابش نوشت: بله؟

-بگو جان ...

-پررو !!!

-بگو دیگه . هیچ مردی قرار نیست به من بگه جان ... تو
بگو !

پوفی کرد و نوشت : جان؟

-بگو جانم.

-خیلی پررویی!

برایش شکک خنده فرستاد و بالاخره تایپ کرد: جانم ؟
-جانت همیشه بی بلا باشه الهی . اینو از ته دلم گفتما . به
خدا ...

نوشت : خدا ...

و علامت سوال و تعجب مقابلش گذاشت و نیکی برایش
پیغام فرستاد: باشه اگر به خدا اعتقاد نداری.... به روح
خانواده ام قسم ... از ته دل گفتم جانت بی بلا آزاد . شب
بخیر.

و بدون اینکه منتظر باشد ، آفلاین شد . گوشی را همانطور
توی دست نگه داشته بود و به جملاتش نگاه میکرد . به
معجزه بودن زن ... نیشخندی زد و نگاهش به شهر دوخته
شد . کاش جای شهر دریا مقابلش بود .
دریا ... پلکهایش را بست و تکرار کرد: دریا

#طبطو_134

1373/03/03

"بازگشت به عقب"

صدای قلدرش در فضای حیاط پیچید : پاس بده !
بابا من اینجام کوری نمیبینی منو ؟؟؟

کوبش پا به توپ لایه لایه ی بنفش با راه های کمرنگ و
فغان "توی دروازه" دو سه پسریچه ی لاغر اندام در فضای
محوطه باعث شد سر از روی زمین بردارد ، تکه چوب
باریکی که به دست داشت را به حال خود روی زمین رها
کرد و صدای ظریفی توی گوشش نشست : چی کشیدی رو
زمین ؟

با تعللی چشمهایش را از زمین کند و در نگاه آبی رنگ او
خیره ماند . نفس عمیقی کشید و در جوابش گفت : هیچی
...

-چرا بازی نمیکنی با بقیه؟

شانه بالا انداخت : بازیم خوب نیست .

-اون دفعه که گل زدی ...

ابروهایش را در هم فرو کرد: کی ؟

-دفعه ی قبلی که بازی میکردی من دیدم دو تا گل زدی به حسین .

و با لبخند پت و پهنی گفت: باز کردن دروازه حسین خیلی سخته .

شانه بالا انداخت: شانسى بود .

کنار دستش روی جدول پشت به شمشاد ها رو به روی محوطه نشست و گفت: میدونستی حسین پدر و مادر داره !

در چشمهایش دوباره خیره شد : کجان ؟

-باباش معتاده . مامانش هم شوهر کرده برای همین اینجاست .

-آها...

-تازه به جز حسین ، اکبر و شاهین هم ، هم مامان دارن هم بابا ...

-تو چی؟

شانه بالا داد: من ندارم . یعنی نمیدونم . ولی اکبر بابا و
مامانش زندانن ...
تکرار کرد: آها .

یک تکه سنگ از روی زمین برداشت و درحالی که توی
انگشتهایش نگهش داشته بود گفت: اینجا عین دریا میمونه
دیدی خاکش نرمه ؟ شنی نه ...

نگاهی به خطوط نامنظم و کجی که روی زمین کشیده بود
انداخت و گفت: دریا ...

-میدونی دریا کجاست ؟

همانطور تماشایش میکرد که صدایش آمد: انقدر دوست
دارم برم دریا به خانم فرانی گفتم گفت یه روز شاید بریم
دریا . تو تا حالا رفتی دریا ؟

صدای زن در محوطه پیچید : سجاد سجاد

چوب را روی خطوط ناهموار پرت کرد و از جا برخاست ،
شلوار خاکستری رنگش را تکان داد و مسیرش را دور کرد تا
بازی را برهم نزنند ، به سمت ساختمان رفت و فرانی

دستش را روی شانه ی ظریف و لاغرش گذاشت و گفت:
بی ادبی نکن . مودب باش... خیلی آقامنشانه سلام کن
باشه؟

در چشمهای فرانی زل زد : کیه ؟

-یه آقای خیلی محترم.

فرانی دستش را لای موهای سیاهش فرو برد و درحالی که
انها را به سمت چپ هدایت میکرد گفت: سعی کن خیلی
مودب باشی باشه؟ من ازت خیلی تعریف کردم .

در راهرو ، مقابل اتاق مدیریت متوقف شد ، ساعت از پنج
بعد از ظهر گذشته بود ، بعد از ساعات اداری ملاقات ها
عموما امکان پذیر نبود ، نفسش را توی سینه فرو برد ،
فرانی دستگیره را پایین کشید دستش را پشت شانه ی
او گذاشت و به جلو هلش داد و با صدای رسایی سلام بلند
بالایش در اتاق پیچید.

مرد از پنجره به فوتبال پسرچه ها نگاه میکرد، چشم از رو
به رو برداشت به عقب چرخید ، لبخندی به رویش زد و
گفت: سلام پسرم .

با اشاره ی سر فرانی عقب رفت و در را بست .

مرد درحالی که کت وشلوار مشکی با پیراهن آبی رنگی به تن داشت ، سر تاپای لاغرش را ورننداز کرد و گفت: حالت چگونه؟

درسکوت نگاهش میکرد .

مرد خوشرو دست توی جیب برد، شکلاتی به سویش گرفت و گفت: منو میشناسی؟

در چشمهایش نور امیدی شعله ور شد و درهمان حال که خیره به صورت مرد بود گفت: نه .

پنجه ی مرد لای موهای سیاه رنگش فرو رفت و گفت: چشمهات درست شبیه مادرته .

مقابلش خم شد موهایش را بوسید ... شکلات در دستهایش جا خوش کرده بود لبهایش از روی موهایش به پیشانی اش نشست دستی به زیر چشمهای درشت و مشکی رنگش کشید و گفت :من فریدونم .

صدای آرامش در فضا پیچید : سجاد ...

-اینجا بهت میگن سجاد ؟

نگاهش باریک شد و درحالی که کماکان به صورت او خیره بود سعی کرد نگاه قهوه ای رنگ مرد را آنالیز کند ، لبخند روی لبش... بینی خرطومی و چانه ی مربعی شکلی داشت .
-بیا اینجا بشین سجاد.

اشاره اش به مبل دو نفره ای بود که زیر تابلوی و ان یکاد ، رو به روی میز فرانی قرار داشت ، با اشاره ی مرد لبه ی مبل نشست تا جایی که پاهایش به زمین برسد .

#طبطو_135

-میخوای این شکلات و برات باز کنم؟
پیشنهادش را قبول کرد .فرانی قبل تر ها هم گفته بود ، برای اینکه یک خانواده او را یا هرکس دیگر را بپذیرد، باید مودب، خوش رو و با اخلاق باشد . نباید سروصدا کند
حرفهای نامربوط بزند و لباسش باید مرتب باشد .
شکلات باز شده را به سویش گرفت ، دستش را روی کمر او گذاشت و گفت: کلاس چندی ؟

-دوم .

-آفرین . چند سالتہ ؟

-ہشت سالہ .

-بیشتر از خودت بگو .

حرف عجیبی بود .

منگ نگاہی بہ مرد انداخت و فریدون دستش را پشت کمر او گذاشت و درحالی کہ بدنش را نوازش میکرد گفت: میدونی من کی ام ؟

نگاہ امیدوارانہ اش را بہ سوی او دوخت و فریدون با لبخندی گفت : نمیدونی ؟

سرش را بہ علامت نفی تکان داد و صدای قہقہہ ی مرد در فضای اتاق خالی پیچید . شکلات را بہ گوشہ ی لپش برد، فرانی گفته بود نباید با دہان پر حرف بزند لبہایش را محکم روی ہم حفظ کردہ بود تا مورد پسند مرد قرار بگیرد .

دست مرد بالاتر از کش شلوارش بود و درحالی کہ پنجہ ہایش زیر بلوزش میرفت صورتش را بہ صورت او نزدیک کرد وگفت :من مادرتو میشناسم.

توصیه ی فرانی شاید به اندازه ی یک ثانیه مثل یک چراغ روشن اختارگونه عمل کرد و درنهایت با همان دهان پراز شکلات گفت: واقعا ؟

و لبخندی روی لبهای برجسته اش نشست و گفت: مادرم !؟

فریدون سر تکان داد وگفت: حتی تو بوی مادرت رو هم میدی ...

و بینی اش را نزدیک گوش او فرو کرد ، دستش از توی کش شلوار پایین تر رفته بود درست لب چپ باسنش را لمس میکرد و ، همان لحظه توپ باصدا به پنجره خورد و از جا جهید . شکلات توی گلویش پریده بود سرفه ای کرد و فریدون با لبخندی گفت: اگر میخوای بهت بگم پدر ومادرت کجان ...

انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و آرام و هشدارگونه زمزمه کرد: هیش !!!

با هیجان به چهره ی مرد زل زده بود و فریدون پرسید: قبوله ؟ میدونی معامله یعنی چی؟

-میدونم.

-حالا که انقدر باهوشی که میدونی معامله یعنی چی ... پس من باهات یه معامله میکنم . میخوای تو رو بیرم پیش پدر و مادر واقعیت؟

پلک هم نمیزد ، در چشمهای مرد خیره منده بود و فریدون در حالی که او را به سمت خودش جلو کشید ، دست زیر بلوزش برد حین نوازش بدن لاغر و نحیفش گفت: آره ؟ سر تکان داد و تکرار کرد: آره .

نگاه مرد در ورود به اتاق را نشانه گرفت و سرفه هایش که بند آمدند ، بزاق کش آمده روی چانه اش را با پشت دست پاک کرد و مسیر نگاه مرد را تعقیب کرد .

صدای گرفته ی مرد در گوشش نشست: میتونم عکس مادر و پدرت هم نشونت بدم!

هنوز حواسش پی در بود . دست مرد درست روی کمرش بالا و پایین میشد .

دوباره با صدای خفه ای خطابش کرد: سجاد ؟

حواسش جمع شد: نباید به کسی چیزی بگی باشه ؟

سری تکان داد و مرد با اشاره به در لبش را گزید و ابرو بالا انداخت . چشمهایش به در معطوف شد .

همان لحظه صدای سگگ کمربند وادارش کرد تا نگاهی از در به سوی کمر شلوار مرد برگردد . دست مرد این بار به جای نوازش پشت و کمرش ، جای دیگر را نشانه گرفته بود . از فشار وارد آمده صورتش مچاله شد ، قلبش تند می کوبید وحشت زده یک گام عقب رفت و دو تقه به در خورد، مرد با ابروهای گره خورد ، پیراهن بیرون آمده را داخل فرستاد، کتش را جلو کشید و از جا برخاست ، در اتاق بعد از تعللی باز شد ، فرانی همراه با زن دیگری داخل اتاق شدند، زن چادرش را جمع و جور کرد و فرانی با لبخندی به سجاد گفت: با دکتر کامروا آشنا شدی عزیزم؟ خانم سحرخیز عطسه ای زد و گفت: ببخشید من کیفم رو جا گذاشته بودم.

دسته کلید توی دست فرانی میلغزید، زن نیم نگاهی به مرد که سرپا ایستاده بود انداخت و پرسوال رو به فرانی گفت: نمیدونستم جلسه داریم !

-دکتر کامروا از دوستان آقای شفیی هستند .

خانم سحرخیز سری تکان داد کیفش را روی دوش انداخت و رو به سجاد گفت: خدا حافظ سجاد .

و برای مرد سری تکان داد ، لحظه ای توی چهارچوب ماند سجاد جوابش را نداده بود، به سمت سجاد چرخید و صدا کرد: سجاد ؟

حواش پی زن جمع شد سحرخیز با لبخندی پرسید: خوبی؟

نگاهش به کامروا رفت و در جواب سحرخیز تنها گفت: بله خانم!

#طبطو_136

صدای فرانی در اتاق پیچید: دکتر کامروا قراره هر 4شنبه به صورت فردی بچه های مرکز رو مشاوره بدن ! این عالی نیست خانم سحرخیز ؟

سحرخیز حیرت زده گفت: جدا ؟ خانم فرانی ما قبلا درمورد این موضوع صحبت کرده بودیم؟

فرانی لبخند زد: فکر میکردم قبلا با شما صحبت شده باشه .

سحرخیز آب ریزش بینی اش را کنترل کرد و لب زد: میتونم چند دقیقه با شما صحبت کنم؟

فرانی عذرخواهی کوتاهی کرد و کامروا قبل از اینکه دوزن از اتاق خارج شوند با صدای متحکم و بلندی گفت: من دوست ندارم مابین جلسات مشاوره ام مزاحم داشته باشم سرکارخانم فرانی، این موضوع رو قبلا با شما و همچنین جناب شفیی در میون گذاشتم !

فرانی لب گزید: بله جناب دکتر. اجازه بدید خانم سحرخیز در جریان این ماجرا نبودند .

و نگاه شماتت گر کامروا روی صورت فرانی کماکان نشسته بود، فرانی به تب و تاب افتاد: چند ثانیه به من زمان بدید . -من عرض کردم تایمی که من با بچه ها مشاوره داریم دلم نمیخواد مزاحم داشته باشم این موضوع از قبل ذکر شده . توی قرار داد من با جناب شفیی....

فرانی با آرامش گفت: من خانم سحرخیز رو توجیه میکنم ، شما راحت باشید دکتر . با اجازه ...

همراه با سحرخیز از اتاق خارج شد در بسته شد و کامروا کمر خم کرد دستهایش را روی شانه های او گذاشت و گفت :میدونی اسم مادرت رعناست ...

اسم پدرت شاپور !

ساکت به چشمهای قهوه ای مرد زل زده بود.

روی زانو فرود آمد، هم قد وقواره اش شد و درحالی که در چشمهای درشت و مشکی رنگش خیره مانده بود گفت: اگر پسر خوبی باشی ... بهت میگم دقیقا کجا زندگی میکنی ... اگر یه پسر خوب و حرف گوش کن باشی حتی تو رو میتونم ببرم اونجا پیش اونها . دوست داری برگردی پیش خانواده ات ؟

نفسش را توی سینه حبس کرده بود.

-میدونی اسم واقعیت چیه ؟

حرف نمیزد .

سر شستش را به گونه ی او چسباند و درحال نوازش گونه ی نرم و سفید رنگش گفت: دوست نداری اسمتو بدونی ؟ لال و مسکوت تماشایش میکرد .

فریدون لبخندی زد، لبهایش را نزدیک لبهای او نگه داشت وگفت: دوست دارم بیشتر ببینت . تو واقعا شبیه مادرتی ...

انگشت اشاره اش را روی لبهای او کشید و گفت: همون لبها ... همون چشمها ... موهای مشکی رنگ ! خنده ای کرد و به سرفه افتاد و خلط سینه اش را قورت داد و سرپا شد و گفت: هفته ی آینده می بینمت . بیشتر درمورد خانواده ات حرف میزنیم .

دستش را پس سر او فرستاد درحال لمس گردن کشیده ولاغرش لبخندی زد و گفت: شنیدی چی گفتم ؟ حیران ومات به مرد رو به رویش زل زده بود . دست مرد پایین تر آمد از روی سینه اش رد شد درست روی قسمت حساس بدنش نشست و گفت: شنیدی ؟

از فشاری که متحمل میشد دهانش را باز کرد و انگشت
مرد روی لبش آمد و گفت: هیش... تو نمیخوای مادرتو
ببینی؟

ساکت شد . مادر این لفظ گران قیمتی بود .

مادر داشتن یعنی نجات ... و آزادی در آغوش مادر بود .
خواست خودش را عقب بکشد که فشار بیشتر شد ، ناله
ی خفیفی از دهانش در آمد و مرد با لبخندی مسخ از این
صدایی که هدیه ی ناشی از ضعف بود گفت: حتی صدای
زمزمه ات هم شبیه مادرته ! خدای من این همه شباهت
.....

و لبهایش را روی لبهای برجسته ی صورتی رنگ او
گذاشت بوی تعفن آور سیگار نفسش را بند آورد با
دستهایش پیراهن مرد را چنگ زد و کامروا لبهایش را به
گوشش چسباند و گفت: اگر میخوای از اینجا نجات بدم
، اگر میخوای برگردی پیش مادرت ... پیش پدرت ... باید
به حرفم راه بیای ! فهمیدی ؟
نگاهش در چشمهای مرد ثانیه ای قفل شد .

خودش را عقب کشید ، این بار فشار بیشتر از حد توانش شد ... توی دهانش ناله ی بلندتری خالی کرد و بالاخره حصار دست مرد شل شد ، کامروا لبخند به لب داشت و گفت: میدونی اون بیرون چه خبره ؟ میدونی سجاد ؟

نفسش را سخت بیرون داد . زانوهایش به لرزش افتاده بود. لبهایش بین لمس طعم سیگار و شکلات در عجب بودند ... در استشمام بوی تعفن آور دهان مرد و بوی شیرین شکلات ، شامه اش دو به شک بود کدام غالب است .

بزاقتلخ مرد در دهانش بود و درست روی زبانش ...

سر تاپایش به لرزه افتاده بود کامروا دستی لای موهایش کشید و گفت: تا هفته ی بعدی . دوست دارم مودب تر از این باشی .

نگاهش خشک شده بود .

بدنش هنوز دچار درد بود وشوک زده تماشا میکرد . کامروا لبخند زد و گفت: به رعنا بگم تو رو دیدم خوشحال میشه . خیلی زیاد .

و بدون اضافه کردن جمله ی دیگری از اتاق خارج شد و او را به حال خودش رها کرد .

#طبطو_137

.....
.....
با حس حرکت موزیانه ی چیزی روی صورتش ، از جا پرید . پنجه اش دور مچ دست کوچکش حلقه زد ، و روی آرنج بلند شد .

سرش را به سمتی مایل کرد و چانه اش را به سر شانه اش چسباند . یک نفس مثل هو از دهان خارج کرد و دستش را رها کرد و با صدای گرفته و خواب آلودی گفت: دنی... چی شده ؟

سرش را تکان میداد نگاهش به زمین چسبیده و ترسیده بود و در خودش مچاله مانده بود، راحت تر روی تخت نشست ، دستی به چشمهایش کشید و موهایش را به عقب راند و گفت: هی دنی منم ای زی.... نگام کن !

شانه هایش کماکان می لرزید . لبی گزید و از تخت پایین آمد ، دستهایش را دور کمر نحیفش حلقه زد و بغلش کرد و گفت:دنی منم ای زی. خواب بودم . ببخشید نفهمیدم تو اومدی.... دنی بین ... اینجا ...

نگاهی به اتاق انداخت ، هنوز توی بغلش بود و سرتی شرت زرد رنگش را میان دندان هایش نگه داشته بود و تند نفس میکشید، پره های بینی کوچکش باز و بسته میشدند ، از توی کمد ، از کنار یک ماشین قرمز رنگ مکعب روبیکی بیرون کشید و گفت: بین بین برات چی دارم دنی ! توجهش به مکعب درهم ریخته جلب شد ، لبه ی تخت نشست دنی را روی ران پا گذاشت و مکعب را مقابل چشموهای او که حالا به مکعب درهم ریخته نگاه میکرد میان انگشتهایش نگه داشت و گفت : میخوای مرتبش کنیم مگه نه ؟

صدایی از گلویش بیرون نیامد.
صورتش را دم صورت او کشید و گفت: وقتی خوابیدم هوشیار نیستم دنی . میدونی هوشیار نباشم یکی بیاد بالای سرم ... خطرناک میشم . متاسفم باشه؟

جوابش را نمیداد به حرکت تند دستهایش برای مرتب کردن مکعب روبیک نگاه میکرد .

مکعب مرتب شده را به دستش داد و درحالی که توجهش به رنگ های هر ضلع مکعب جلب شده بود دستی به موهایش کشید و گفت: تو تنهایی اینجا ؟ بابات کجاست ؟

او را روی زمین گذاشت ، دستش را روی شانه اش گذاشت، سرش پایین بود درحالی که اضلاع مکعب را بهم میریخت، سر انگشتهایش را روی شانه ی کوچک او گذاشت و گفت: از این طرف . نخوری تو دیوار .

تی شرتش را میان انگشت سبابه و شست نگه داشت و کشان کشان او را از اتاق بیرون آورد، تمام توجهش به مکعب بود، بهم ریخته ترش کرده بود . از پله ها پایین آمد ، کسی در خانه نبود . از دیدن منظر توی سالن که مشغول گرد گیری بود ، بازوی دنی را محکم تر گرفت و همگام با او از پله ها پایین آمد.

منظر از دیدنش لبخندی زد: سلام آقا صبح بخیر.

-علیک سلام . کجان ؟

-کیا آقا؟

نیشخندی به منظر زد : کیا منظر؟

منظر با لبخندی گفت: پرویز خان حالش بد شد سر صبح ، دیگه مهرداد خان و مژده خانم بردنش بیمارستان .

-ویوی کجاست؟

لبخند روی لبهای منظر ماسید و درحالی که نگاهی به دانیال می انداخت گفت: بچه تو کی از جات پا شدی رفتی بالا ؟

-مهرداد به تو سپرده بودش ؟

منظر شرمنده نگاهی به چشمهای سیاه او انداخت و آزاد متاسف گفت: اینطوری حواست هست بهش ؟

سریا کنار پله ها ایستاده بود ، منظر درحالی که نگاهش میکرد گفت: با ادم خونمیگیره آقا ...

به جای اینکه جواب منظر را بدهد چنگی به موهایش زد و گفت: منطی...

-بله آقا؟

-ویوی؟

لب گزید وگفت: ویدا خانم تو اتاقشون هستن . زده به سرشون... از دیروز تا به حال یه عالمه لباس نوزاد خریدن و سفارش دادن ! مژده خانم هم به جای اینکه جلوشون رو بگیره ... پا به پاش میخره! من نمیدونم سیسمونی چی دارن حاضر میکنن!

ابروهایش را بالا فرستاد: لباس نوزاد!

-نوزاد . از این لباس های صفر و منفی !

نگاهش به دانیال رفت و منظر آرام گفت: نوزاد آقا . یه کف دست لباس !

#طبطو_138

نوچی کرد و متاسف گفت : فکر کنم زده به سرشون آقا !

لبخندی به لب آورد: اینجا کی زده به سرش منطی !

منظر لبخندی زد: خیلی وقت بود صدام نمیکردین منظر
آقا ...

سری تکان داد: منظر؟

-بله آقا؟

-دوست داشتی منظر صدام کنم صدام کردم .

منظر به خنده افتاد و گفت: سر صبحی آقا .

خمیازه ای کشید ، نیم نگاهی به دانیال انداخت و رو به
منظر گفت: نمیدونی کی برمیگردن؟

-نه آقا چیزی به من نگفتن.

-ویوی بالاست؟

-بالاست آقا .

سری تکان داد دستش را روی شانه ی دانیال گذاشت و با
صدای آرامی گفت: دنی ؟

لبخند روی لبهایش نشست ، چشمهایش هنوز به مکعب
بود و بهم ریختگی اش بهم ریخته تر میشد ، درحالی که
موهای خوش رنگ قهوه ای اش رانوازش میکرد گفت: ای

زی میره بالا باشه ؟ یه کار کوچیک داره . بعد میاد پایین .
صبحونه خورده باشی . میرت بیرون . قبوله ؟
لبخند هنوز روی لبهایش بود .

! good boy-

دستش را به نرده گرفت ، قبل از اینکه بالا برود ، منظر
صدا کرد : آزاد خان ؟

نگاهش به عقب چرخید ، و منظر با من و منی گفت : از
خواهرزاده ام راضی هستین ؟
-بذار دو روز بیاد .

منظر با خنده گفت : یتیمه آقا . شما یتیم نوازی . دستتون
درد نکنه هر شب دعائون میکنم .

یک پله بالا رفت سرجا ماند و رو به منظر گفت : خواهر و
دامادت چرا فوت شدن ؟

منظر نگاهش در چشمهای آزاد خیره ماند و با تعللی گفت :
سر آتیش سوزی ... همون وقتی که طویله آتیش گرفت ...
خواهرم ، دامادم ، برادر وسطیم ... خواهرکوچیکترم ،

همشون تلف شدن ... از دار دنیا من موندم و مادرم و یه برادر بزرگترم که خدمت رامین خانه !

سری تکان دادو گفت: همون شب عروسی مهرداد !
اهی کشید و لب زد: بله آقا . 88/8/8 تولد اقام امام رضا هم بود .

و مغموم به حرف آمد: یه جا عروسی بود ... یه جا عزا !
بی حرف چشم از او برداشت و از پله ها بالا دوید .
مقابل اتاقش ایستاد، دو تقه به در زد ، صدای سرخوشش در فضا پیچید: بله ؟

دستگیره را پایین کشید و وارد اتاق شد ، تخت دو نفره به هم ریخته بود و رویش کلی لباس نوزاد پخش وپلا شده بود، با ابروهای بالا رفته چنگی به موهایش زد و رو به او که کنار تخت سفید رنگ نوزاد ایستاده بود گفت: سلام ازاد . صبحت بخیر .

وارد اتاق شد ، نگاهی به چهره ی خنده رویش انداخت، زیر چشمهایش گود رفته بود ، لباس های پسرانه ی نوزاد را

پیش چشمهایش بالا میگرفت، با لبخند و ذوق نگاهشان میکرد و بعد تا میزد .

دست در جیب شلوار گرمکن سیاه فرو برد و گفت: اینا چین ؟

-یه سری خرت و پرته !

-خرت و پرت ؟ برای کی ؟

ویدا به خنده افتاد، چروک های کنار چشمش عمیق تر شده بودند ریشه ی موهایش به سفیدی میزد و لبهایش بی رنگ مانده بود، نفس عمیقی کشید و در جوابش گفت: برا نوه ام ! دارم نوه دار میشم آزاد .

زهرخندی زد: به سلامتی .

-میخندی ؟ خیال میکنی دروغ میگم.

سرش را تکان داد و درحالی که به خرت و پرت های پخش و پلا شده روی تخت نگاه میکرد گفت: کی به دنیا میاد؟
-هفت ماه دیگه .

هومی کشید : به سلامتی . پس داری بازم نوه دار میشی

نگاهش یخ زد : بازم؟

-دانیال نوه ی پسر ت ...

زمزمه کرد: دانیال...

رو به روی ویدا ایستاد درحالی که دستهایش را به بازوهایش میچسباند گفت: میخوای با من حرف بزنی؟
-دانیال کیه آزاد؟ ما دانیال نداشتیم .

-حالا داریم .

چشمهایش به لباس ها رفت و گفت: این لباس هایی که تو برای دانیال خریدی ، خیلی کوچیکن ویدا . دانیال چهار سالشه .

-مهرداد بچه داره ؟

نفس عمیقی کشید: آره . یه پسر . مطمئنم عاشقش میشی!
-برای پسر مهرداد چیزی نخریدم.

لب برچید: پس این خرید ها مال کین ویدا ؟

-مال بچه ی ماهان !

چشمهایش خندید و لبهایش به لبخند عمیق تری باز شد و گفت: باورت میشه آزاد؟ اون فسقلی داره پدر میشه

همانطور خشک و جدی نگاهش میکرد ، ویدا خودش را عقب کشید و گفت: دلم میخواد زودتر بچه ی ماهان و بغل بگیرم ... مطمئنم همون بو رو میده که ماهان میداد . میبینی عمر چقدر زود میگذره آزاد! انگار همین دیروز بود گذاشتنش توی بغلم

دستهایش را روی سینه ضربدری گذاشت و با هر پنجه سر شانه اش را توی مشت گرفت و گفت: زمان زود میگذره . خیلی زود میگذره آزاد . یادته تو ماهان و روی پات مینشوندی ...

لبخندی به رویش زد و گفت: حالا اون نیست و ما هستیم

خودش را کمی تاب داد و آرام گفت: ولی من میخوام بچه اشو درست بار بیارم . اگر پسر شد دوباره اسمشو میذارم ماهان !

پوفی کشید و در مواجهه با حرفهای پرت و پلايش گفت:
خوبه . من موافقم!

-حرفمو باور نمیکنی نه ؟

بی حرف، یک گام به عقب برداشت و در آرامش گفت:
دختره کجاست؟

نگاه ویدا برافروخته شد ، خودش را به جلو کشید و قبل از
اینکه او از اتاق خارج شود، دستهایش را به یقه ی تی شرت
مشکی رنگش برد و او را به دیوار پشت سر کوبید و با
صدای فریاد ماندی گفت: بهت بگم که از بین بیریش؟
میخوای بچه ی ماهان واز بین بیری ؟ این میراث و
میخوای بالا بکشی؟ این اموال مال پرویزه ! مال منه
مال بچه های منه !!! تو هیچ کاره ای تو هیچی
نیستی.... تو به این خونه تعلق نداری..... برو بیرون
.....

و فریاد زد با تمام وجود جیغ کشید: برو بیرون ! برو بیرون
.... از زندگی ما برو بیرون !!!!!!!

#طبطو_138

#طبطو_139

نیشخندی زد ، دستهای ویدا را از تی شرتش جدا کرد، منظر جلوی در اتاق با یک کف گیر چوبی حاضر شده بود، وحشت زده نگاه میکرد و پیشبندی روی بلوز زرشکی و دامن پلیسه ی مشکی رنگش به تن داشت به اندازه ی یک بیضی بزرگ ناخوشایند خیس بود ، روسری مشکی رنگش نامیزان گره خورده و با چشمهای هراسان مبهوت صورت خیس از اشک ویدا بود .

رو به منظر لب زد: مراقبت کن .

با انزجار به پیشبند خیشش اشاره زد : به سینک نجسب تا خیس نشی!

نفس عمیقی کشید و قبل از خروجش از اتاق گفت:
پیشاپیش قدم نو رسیده مبارک

ویدا به سمتش حمله کرد که منظر جلویش را گرفت وجیغ زد: خانم خانم چیکار میکنی ... خانم آروم باش...

سری تکان داد و به اتاق برگشت دوش گرفت، از توی کمد کتان مشکی، پیراهن مشکی و کاپشن چرمی مشکی را به تن زد، سر آستین های کت چرم را نبسته بود، موهایش را با یک کش مشکی پشت سر جمع کرد و درحالی که یک هد نازک کشی مرز موها و پیشانی اش را محو کرده بود، به سر زد، با شانه ریش های مرتبش را شانه کشید، دو پاف ادکلن اونتوس با رایحه ی مدیترانه ای، نیم نگاهی به ظاهرش انداخت، جعبه ی سیگار ... سوئیچ ماشین و عینک دودی را برداشت، نگاهی افتاد به کله ی گچی ای که مخصوص پوستیژ بود، خبری از پوستیژ بلوند نبود. نیشخندی زد، درحالی که از اتاق بیرون میرفت، ویدا جیغ میزد و ماهان را صدا میکرد.

منظر نمیتوانست آرامش کند. کفری از این همه سروصدا به طبقه ی پایین رفت، دانیال به سمتش آمد، نگاهی پایین و گوشه ی چپ بود،

دستش را به سمتش دراز کرد، مکعب روبیک را حاضر کرده و تحویلش می داد.

لبخندی زد : اوه چه پسر باهوشی... خب برنامه ی امروزت چیه دنی ؟

جوابی نمیداد.

ویدا جیغ می کشید: میکشمش..... میکشمش..... قاتل بچه امو میکشم !!! خدا لعنتت کنه آزاد خدا لعنتت کنه

یک گام از دانیال فاصله گرفت و گوشی را از توی جیب کت چرم بیرون آورد ، بی اهمیت به سر و صدای طبقه ی بالا ، دست دانیال را گرفت، آشپزخانه نامرتب بود ، صندلی را برای دانیال عقب کشید و گفت : صبحونه خوردی ؟

جوابی نمیداد ، اما روی صندلی نشسته بود و انگشتهایش را در هم گره زده بود ، موهای لختی داشت، چشمهایش با کمی انحراف مواجه بود ، فرم چانه و لب و دهانش با دنیز مو نمیزد .

فرد پشت خط جوابی نمیداد ، از توی یخچال پاکت شیر را بیرون کشید، بسته ی کورن فلکس را تکانی داد، محتوای بسته اعلام میکرد به قدر شکم یک نفر میتواند پاسخگو باشد ! کاسه ای مقابل دانیال قرار داد ، کورن فلکس و پاکت شیر را همزمان توی کاسه ریخت و با صدای مهیجی گفت: بوم !!!

دانیال لبخند زد ، یک قاشق توی کاسه فرو کرد و با سر انگشت ، کاسه را به سوی او هل داد : صبحونه ی منم مال تو !

پنجه ی کوچکش دور دسته ی قاشق که حلقه شد ، آنقدر نگاهش کرد تا یک قاشق به دهان برد، فرد پشت خط بالاخره رضایت داد تا جواب بدهد، با صدای گرفته ای گفت: الو

-دویست!

مرد پشت خط حیران صدایش کرد: آزاد ؟
کمرش را بی هوا به لبه ی سینک تکیه زد و در جواب گفت:
مهرداد! صبح پاییزیت بخیر کازین !

و ناله ای کرد و منزجر به عقب چرخید، سینک خیس خالی
بود و شلوارش از روی باسن خیس شده بود، با انزجار
حوله ی زرد رنگ بلامتکلیف روی کانترا برداشت و درحال
خشک کردن سینک خیس صدای مهرداد به گوشش رسید:
چی میگی دویست؟

#طبطو_140

-دویست تا میگیرم دنی و آزاد میکنم !
صدای وحشت زده اش توی گوشش نشست: آزاد .
-گروگان گرفتمش...
-آزاد بابام تو آی سی یوئه خواهش میکنم عین آدم حرف
بزن .
لبخندی زد ، نصف کاسه را خورده بود و توی گوش لب
زد:
-نرخ بپی ستر بودنمو اعلام کردم کازین ! میرمش شرکت !

-خدایا دانیال بیداره ؟

-ساعتی دویست میگیرم ! امیدوارم بلد باشه خودشو توی
دستشویی بشوره ! بلده ؟ اعلام میکنه یک و دو رو ؟

-منظرکجاست ؟

-داره مادر تو تر و خشک میکنه ! ویوی جیغ میزنه
میکشم... می گشم ... سمفونی شماره ی یازده بتهوون بر
مبنای قاتل ماهان و میکشم ...
ناله زد: خدایا

-به هرحال طبق علم روانشناسی با این صداهای ناهنجاری
که در فضای خانه ساعت هشت صبح تولید میشه اثرات
منفی روی روح و روان میذاره که کلا روان آدمی اگر هر روز
با این صدای ناهنجار قرار باشه بیدار بشه به گامیره !
میدونی که درست میگم مگه نه ؟

-باز حمله بهش دست داده ؟

-کازین ما سالهاست تو پست حمله ایم به هرحال ویوی
دیوونه شده لباس نوزاد گرفته . منفی و صفر ! به قول
منظر یه کف دست ! میدونستی یه عضو جدید زرنگار هم

داره به ما اضافه میشه ! * Mad House و داریم
 گسترش میدیم ! دو روز دیگه دنیا میشه پر از زرنگار !
 میری تو خیابون میگی شما ؟ میگی زرنگار اون میگه شما
 جواب میدی نایس تو میت یو منم هستم زرنگار ! به
 هرحال ویوی داره سیسمونی حاضر میکنه ! به بچه ی
 جدید الورد باید خویشاوندی بهرام و چطوری حالی کنیم
 وقتی پوستیژ بلوندش دوباره گم شده اونم وقتی که پرپر
 جون تو آی سی یو هست واقعا باید بلوند ظاهر میشد بعد
 میبینی بیا حَکَم شو از من توقع داره طلاقش بدم.همش
 باهم یه شوخی کثیفه !

-چی میگی آزاد؟ چی میگی ؟ نمیفهمم چی میگی ...
 و لبهایش را برچید و گفت: کازین خیلی شلوغیم ما . داریم
 شلوغتر میشیم !

با آرامش گفت: مستی ؟

- Inope ! (نوچ)

-رو دراگی ؟

ناله کرد:

-باشیکم خالی . تمام صبحونه ی منو دنی خورد خدای من
 به هیکلش نماید ولی واقعا اشتهاش ستودنی ته ! من
 گرسنمه پول صبحانه ی منم باید بدی ! بسته ی کورن
 فلکسم تموم شد میشه بخری ؟ برگشتنی ؟
 صدای مهرداد ملایم تر شد : آزاد باباحالش خوب نیست .
 میشه امروز مراقبش باشی ؟
 -دویست !
 کفری توی گوشی غرید:
 -لعنتی دویست چیه ؟ هی میگی دویست دویست !
 -ساعتی دویست میگیرم بابت مراقبت !
 پوفی کرد: باشه ! دویست تا چی ؟
 -دلار میگیرم من . بچه ات خارجیه . تو هم فقط دلار داری
 . چاره ای جز اینکه دلار بگیرم ازت ندارم .
 -باشه بین آزاد . الان کجا میریش ؟

-شرکت من سه تا جلسه ی مهم کاری دارم ضمن اینکه
 .there will always be money in this madhouse
 ! "این دیوونه خونه بدون پول نخواهد ماند"

مهردادبا صدای خفه ای گفت: اکی کارم تو بیمارستان تموم
 شد ادرس بده پیام بگیرمش ازت .

-میخوای بیرمش پیش دنیز ؟

صدای فریاد مهرداد باعث خنده اش شد ، نیشخندش
 روی لب ماند وگفت: خیلی خب پس میمونه پیش من .
 ساعتی دویست !

-خدایا باشه باشه . مامان کجاست ؟ چرا همه چیز گره
 خورده ! الان مامانو به کی میسپری ؟
 -منظی !

-خیالم از دنیل راحت باشه ؟

-نمیدونم !

مهرداد غرید: پس کی میدونه آزاد ؟ خواهش میکنم
 مراقبش باش . لطفا .

نیم نگاهی به صورت سفیدش انداخت و گفت: قطع میکنم .

و بدون هیچ حرفی تماس قطع شد و بالای سر دانیال ایستاد و گفت: سیر شدی ؟

جوابی نداد ، خیلی وقت بود دیگر چیزی نمیخورد ، از سیزده قاشق موجود در کاسه ، فقط نه قاشق خورده بود! قاشق را توی کاسه فرو کرد و به دهانش برد ، نگاهی بالا آمد لبخند کمرنگی روی لب داشت ازاد با دهان پر گفت : مال تو بود؟ میخواستی دهمی رو تو بخوری؟

قورتش داد و سری تکان داد قاشق را توی کاسه فرو کرد و گفت: یازدهمی رو تو بخور...

و قاشق پر را مقابل دهانش نگه داشت و دانیال آرام دهانش را باز کرد .

حین جویدنش منتظر ماند و گفت: دوازدهمی مال من یا تو ؟

صدای آرام وضعیفش چیزی شبیه "تو" را زمزمه کرد .

لبخندی به لب آورد: هوم . خوبه!

#طبطو_141

به همراه دانیال به طبقه ی بالا رفت، از توی کمد لباس های مشترک مهرداد و دانیال ، پیراهن مردانه و جینی بیرون کشید ، کتانی هایش را جفت کرد و یک جفت جوراب با طرح اسپایدر من روی تخت انداخت ، درحالی که مقابلش زانو زده بود گفت: میخوام لباس تو عوض کنم باشه؟

نگاهش روی زمین بود ، نفس عمیقی کشید و گفت: ای زی میخواد لباس تو عوض کنه !

نگاهش از روی زمین جا به جا شد و در چشمهایش نشست .

-من ای زی ام تو دنی ! مگه نه ؟

لبخندی روی لبهای ظریفش آمد، لپش را کشید و گفت:

میتونی خودت لباس تو بپوشی...

جواب نداد ، نفسش را فوت کرد: دنی میتونه خودش لباسشو بپوشه ؟

سری به علامت نه تکان داد و لب زد: ای زی میتونه به دنی کمک کنه ؟

باز لبخند زد ، یک لبخند کم جان و نگاهش به زمین چسبید ، پیراهن را توی دست گرفت و گفت: ای زی قول میده که نگاهت نکنه باشه ؟ سعی میکنه فقط کمکت کنه تا لباس تو عوض کنی .

پلکهایش را ناشیانه بست و درحالی که تی شرت را از تنش در می آورد ، پیراهن چهارخانه ی کوچک را به تنش نشانده ، دگمه هایش را بست و وقتی کاملاً حاضرش کرد، موهایش را برایش شانه زد ، کاپشن ابی رنگش را روی پیراهن به تنش پوشانده ، دستش را گرفت و گفت: رژه ی ای زی و دنی . به چپ چپ . یک دوسه چهار

درحالی که پایش را می کوبید صدای دنی می آمد میان خنده های کودکانه اش تنها میگفت: یک دوسه چهار !

ایرپاد را توی گوش گذاشته بود ، منظر با قیافه ی آش و لاشی از اتاق بیرون آمد از دیدنش با این حال خسته گفت: تونسست بخوابه ؟

-به زور مسکن آقا . همه جونم درد میکنه . انقدر که
خودشون رو میزنن ...

چشم به دانیال دوخت : آقا مراقبت میکنم من.

-نمیخواه همین مراقب این باش . سینکت هم تمیز کن .
همه جا رو اب گرفته . تو لیست خریدت هم بنویس کورن
فلکس ، شیر سفید ، شیرکاکائو ! شیرنارگیل !
-چشم آقا .

خدا حافظی به زبان آورد و همراه با دانیال از خانه خارج
شد ، از آینه به عقب نگاه میکرد ، مکعب روبیک توی
دستش بود ، رنگهایش سرجا بودند برای هر رنگ چند
ثانیه وقت می گذاشت ، نگاهش به رو به ر و دوخته شد ،
در حال دویدن بود، مانتو و شلوار سورمه ای رنگی به تن
داشت و کیفش به نظر می آمد سنگین باشد ... از ان
سوی خیابان به سمت ورودی برج می دوید .

نگاهش به ساعت رفت، ده دقیقه زمان داشت هنوز ،
پایش را روی پدال گاز گذاشت ، زیر لب زمزمه وار شمرد :
یک ... دو سه

دقیقاجلوی ورودی برج جوری ترمز کرد که وحشت زده
نگاهش به او افتاد که پشت رل بود . یک لحظه خشکش
زد .

از صدای لاستیک ها، نگهبانی به خیابان آمد، دانیال بی
اهمیت سرجایش نشسته بود، کمربندش را بسته بود و با
مکعبش سرگرم بود .

به چشمهای یشمی رنگ وحشت زده اش لبخندی زد و با
نگاهش به برج اشاره کرد که داخل شود .

خودش را جمع و جور کرد ، پا تند کرد و درحالی که می
دوید، مقنعه اش بلند میشد و حجم موهای فری که روی
مانتویش از پشت ریخته بودند را سخاوتمندانه به نمایش
میگذاشت .

پایش را روی پدال گاز گذاشت و ازسراشیی پارکینگ با
سرعت پایین رفت .

@Vip Roman

#طبطو_142

پشت میز قرار گرفتم ، گلویم خشک خشک بود، با لیوانم به آبدارخانه رفتم و از شیر لیوان را پر از آب سرد کردم ، کمی آب نوشیدم که صدای در آمد و بلندگفت:
جوانشیر....

جرعه ی آخر آب توی گلویم پرید ، مشتی به سینه زدم ، لیوان را توی سینک رها کردم و به سالن برگشتم از دیدن تیپ تمام سیاه و کاپشن چرمش ، موهای دم اسبی اش با ترس سلام دادم.

تناقض وقتی بود که جوابم را طوری داد که انگار سلام را به زمین پرت کرد و نگاهم متوجه یک پسر بچه ی کوچک و نحیف شد . توی کاپشن آبی رنگ گم شده بود یک مکعب روبیک در دست داشت و زمین را تماشا میکرد.

دستش توی دست آزاد بود و آزاد نیم نگاهی به من انداخت وگفت: خطاب به شرکت فرا صنعت ، یه نامه بزن . اطلاعات حساب عودت وجه تغییر کرده ! نامه روزدی بیا تو اتاقم امضاش کنم براشون فکس میکنی ، ایمیل میکنی . واتس اپ هم میکنی حله؟

-چشم .

سر تکان داد و درحالی که چشمم به پسر بچه ی شیرین بود ،
وارد اتاقش شد و توی چهارچوب به سمتم چرخید: در
وتو باز کردی؟
-بله .

سری تکان داد و در را چهار طاق باز گذاشت پشت میز که
نشستم تلفن به ثانیه نکشید زنگ خورد، گوشی را برداشتم .

خودش بود از توی تلفن گفت: به طبقه ی پایینی ها بگو یه
چیزی برای من جفت و جور کنن من گشمنه!
همینطور هنگ بودم که ادامه داد: بگو ابدارچی بفرستن بالا
یه چیزایی بخره . دلم شکلات صبحانه میخواد یا نون و پنیر
با گوجه و خیار بگو یکی از ابدارچی ها بیاد من یه چند تا
چیز بگم برام بخره باشه!
-چشم.

گوشی قطع شد با بخش واردات تماس گرفتم، کسی
پاسخگو نبود ، صادرات را گرفتم قریشی جوابم را داد:
جانم ؟

-خانم قریشی سلام جوانشیر هستم.

-خوبی عزیزم ؟ من گزارشها رو فرستادم نتایج رو اعلام کردی؟

من و منی کردم:عذرمیخوام من داخلی آبدارخانه رو نداشتم تماس گرفتم از شما پرسم .

-آها . آبدارخونه 401 و بگیر آقا شهاب . 501 آقا متین .
تشکر کردم که ناگهان صدام کرد: دکتر باهاشون کار داره؟
-بله .

-نیستن !

لبم را گزیدم: نیستن؟

خودش وحشت زده شد و گفت: بین یه جور بیچون،
شهاب امروز کلا مرخصی هست ... آقا متین هم برای یکی
از بچه ها رفته یه کاری انجام بده . تا ده میاد . دکتر چیکار
داره ؟

با اضطراب در جوابش گفتم: والله میخواستن یه سری
چیزها براشون خرید بشه!

-یا خدا . چی میخواد ؟ اگر نون تازه بخواد هست ... برای صبحانه؟

-بله .

-بین بیا پایین من جورش میکنم . تو رو خدا چیزی بهش نگو حالا یکی از بچه ها یه زحمتی داده به متین ... دهنه قرصه دیگه ؟ چیزی نگی ها . بدبختشون میکنه!

صدایش آمد: جوانشیر چی میگی پای تلفن؟
توی گوشی زود گفتم:

-الان صدام میکن باشه . میام خودم.

از جا پریدم ، وارد اتاق شدم که با اخم گفت: داری با قریشی دل میدی قلوه میگیری؟

اولین دروغ کاری ام را به زبان آوردم: نه واقعیتش داشتن درمورد امار حرف میزدن که برام فرستاده بودن . گفتم هنوز حاضر نشده .

-بهش گفتم به متین یا شهاب بیاد بالا؟

-برای صبحانه گفتن پایین نون تازه و ... هست برم براتون حاضر کنم؟

دستهایش را پس سرش قلاب کرد : سخت نمیشه؟ چایی گذاشتی؟

فراموش کرده بودم ، نفسم را فوت کردم و شرمنده گفتم: نه . یادم رفت . دیر رسیدم.

-مشکلی نیست ، یه چای دم کن بعدم متین و بگو بیاره خودش وظیفه ی تو نیست.

-من میارم آقا مشکلی نیست .

ابروهایش در هم قلاب شد و لب زد : رو حرفی که بهت میزنم حرف نزن!

دلم میخواست به قریشی بد و بیراه میگفتم .

وقتی آن طور با آن لحن من را ترسانده بود که حقیقت را نگویم ... باعث شد تا تپش قلب بگیرم .

#طبطو_143

نامه ای که خواست را حاضر کردم ، غلط داشت ، اصلاح کردم ، دوباره تایپ کردم . بردم ، با حرص گفتم: نقطه بگذار ... جلوی پسر بچه ، حس میکردم مدام در حال ضایع شدن بودم . یک کاغذ و خودکار به دست او داده بود و مکعب روبیکش روی میز بود و با همان کاغذ و خودکار سرگرم شده بود .

حتی توی این مورد یک بار هم سرش را بالا نیاورد تا دوباره نگاهش کنم .

نامه ی پنج بار اصلاحیه خورده را با اخم امضا کرد و گفت: ساینز بسمه تعالی نباید دو شماره از ساینز متن بزرگتر باشه ! فاصله ی تیر و اصل مطلب هم رعایت نکردی !

شرمنده ایستاده بودم پای میزش که امضا زد ، یک ستاره ی پنج پر با یک نقطه به همراه مهر زرفولاد کوبید پای برگه . برگه را به سویم گرفت و گفت: متین کجا موند؟

-الان چاییتون دم بکشه میارم صبحانه رو ... براتون . خشک در جوابم گفتم:

-وظیفه نیست .

برای اینکه خیالش را راحت کنم که مشکلی ندارم به
صراحت گفتم: کار خاصی نیست من واقعا مشکلی ندارم
باهاش .

در چشمهایم چند ثانیه مکث کرد و با لبخندی گفتم: ولی
داشتین منو زیر میگرفتین !

لبخندی به لبش آمد و نوچی کرد: نمیخواستم زیرت کنم
کاملا بی حواس داشتی از خیابون رد میشدی ! متوجه عبور
و مرور نبودی !

-بودم دیر شده بود .

-ساعت کاری ساعت 9 هست !

-میدونم با خانم علیپور ساعت 8 و چهل و پنج قرار
داشتم بابت تحویل سفته !

-هان! سفته هاتودادی ؟

نیشم تا حلزونی ام کش آمد، از مبلغ قراردادام شگفت زده
بودم، میخواستم تشکر کنم که زودتر از من به حرف آمد:
حالا فعلا آزمایشی هستی ! سه ماهه ی اول سال .

حتی اگر بعد از سه ماه هم من را استخدام نمی کرد اهمیتی نداشت حسن نیتش به من اثبات شده بود با صدای آرامی گفتم: بابت اعتمادتون واقعا ممنونم.

-خواهش . برو متین و صدا بزن .

-میشه خودم انجامش بدم ؟ واقعا باهاش هیچ مشکلی ندارم !

شانه ی لاقیدی بالا انداخت، از اینکه مدام با من یکه به دو کند که چه چیزهایی وظیفه ام هست و چه چیزهایی وظیفه ام نیست خسته به نظر میرسید.

در خودکار یوروپنش را گذاشت و به میزش خیره ماند.

میخواستم این محبتی که به من کرده بود و من را اینجا با همه ی شرایط ومشکلاتم استخدام کرده بود را با همین کارهای کوچک که می دانستم به چشمش نمی آید جبران کنم.

از اتاق بیرون آمدم ، چای تازه دم بود ، به اتاقش برگشتم اجازه گرفتم و به طبقه ی پایین رفتم، خانم قریشی به محض دیدنم به آبدارخانه آمد نگران پرسید: فهمید ؟

-نه !

-متین هم نمیدونم کجاست میگه گره خوردم ...

-کجا رفتن؟

در چشمهایم خیره ماند و جوابم را نداد، بسته ی نان را
توی سینی گذاشت ، یک بسته ی پنیر هم به دستم داد و
گفت: اینم بیر براش . بگو متین و ندیدی! ولی نگو
کجاست اکی ؟

-دوربین دارن !

قریشی ناله کرد :والا منم نمیدونم کدوم گوری رفته!

و چادرش را مشت کرد و از آبدارخانه بیرون زد . نیم نگاهی
به آبدارخانه انداختم ، چیز بدرد بخوری به کارم نمی آمد به
طبقه ی بالا برگشتم ، از توی کیفم گوجه و خیار که
آورده بودم را توی سینی شستم، توی پیش دستی خردش
کردم، پنیر را از بسته به پیش دستی منتقل دادم . برایش
توی یک لیوان دسته داری که در آبدارخانه بود چای
ریختم . شکر پاش هم در کابینت ها پیدا کردم، نان را با
چاقو برش زدم و به اتاقش رفتم . از دیدن سینی توی دستم

یک لنگه ابرو بالا داد ، چشم از سیستمش کشید و من را تماشا کرد .

سینی صبحانه را روی میزش قرار دادم و گفتم: ببخشید کم و کسری شو !

نگاهی به گوجه های هلالی و خیارهای اُریب خرد شده و پنیری که توی پیش دستی بود انداخت و در مواجهه با برش های مربعی نان سنگ یک نیشخند یک طرفه حواله ام کرد و گفت: خودت صبحانه خوردی ؟
-بله ممنون.

سری تکان داد و دست از سیستمش کشید ، شکر پاش را برداشت و در لیوان خمش کرد ، یادم افتاد قاشق چای خوری نیاوردم، از اتاق بیرون زدم با قاشق چای خوری برگشتم دستهایش را در روشویی اتاقش شسته بود پشت سیستم نشست با دستمالی دستهایش را خشک کرد و لب زد : حالا این همه زحمت کشیدی بیا لقمه ی اول و خودت بخور ...

دست جلو برد ، یک برش نان برداشت و درحالی که پنیر به نان می کشید گفت: امروز سه تا جلسه دارم ، تو هم به عنوان منشی باید حاضر باشی و صورت جلسه رو حاضر کنی . مشکلی که نداری؟

سرم را تکان دادم و گفتم: چشم .

توی نان گوجه و خیار گذاشت ، نان را پیچید و به سویم گرفت خجالت زده گفتم: ممنونم مرسی.

-نگیری ناراحت میشم.

تشکر کردم، لقمه را گرفتم و با یک با اجازه از اتاقش بیرون زدم .

نان تازه ی سنگک و پنیر تبریز و خنکی گوجه و خیار باعث شد توی آبدارخانه با خیال راحت به لقمه ام گاز بزنم و ازش لذت ببرم . برای خودم چای ریختم پشت میز نشستم و به رقم قراردادام فکر کردم. صدای خرت خرت خیار خنکی که زیر آرواره هایم له میشد شیرین ترین سمفونی ای بود که میتوانست در زندگی من پخش شود . بوی چای خارجی ... بهترین عطری بود که می توانستم آن لحظه بو بکشم .

من اعتقاد نداشتم پول آدم ها را خوشبخت میکند ... اما اعتقاد داشتم بی پولی حتما آدم ها را بدبخت میکند و من آن موقع خوشبخت ترین بودم ! یک خوشبخت واقعی ! با حسرت های واقعی ... و حسرت مانع خوشبختی نبود .

#طیطو_144

تا به خودم بجنبم ، ساعت از ده و سی گذشت ، جلسه ی اول ساعت یازده شروع میشد و بعدی ساعت یک و سی و بعدی ساعت چهار .

از من خواسته بود تا یک سر رسید و خودکار همراه خودم داشته باشم ، قرار بود به اتاق کنفرانس طبقه ی دوم برویم ، از صبح یکسره با تلفن حرف میزد .

برایش چای برده بودم ، سه مرتبه ... هر سه لیوان چایش هم نخورده و از دهن افتاده بودند .

جلوی میزش ایستادم ، ماگش را جلوی دهانش نگه داشت و با خنده گفت: مهندس منم کارم ظرفیت داره . تو پروانه

بهره برداری من ظرفیت سالانه ی من درج شده ، من
همونقدر تولید میکنم که اعلام میکنم همونقدر وارد
میکنم که به من صنعت معدن اجازه میده فعلا کارت
بازرگانی من محل داره بله اما ...

مرد اجازه نمی داد حرفش را به انتها برساند ، به سینی نان و
پنیر اشاره کردم سری تکان داد ، برش داشتم و ماگ و دو
لیوان چای دیگری که برایش آورده بودم را هم توی سینی
گذاشتم . به زور شاید دو سه لقمه خورده بود .
انگشت اشاره اش را بالا آورد و به مبل اشاره زد تا بنشینم.
من هم نشستم .

نگاهم به پسریچه افتاد . حالت هایش حالی ام کرده بود که
بچه ی نرمالی نیست ، فقط نقاشی میکشید دایره در دایره
...

همچنان بهش خیره بودم که بالاخره تلفن قطع شد و رو به
من گفت: جوانشیر؟
حواسم جمعش شد : بله آقا؟

حواش به تلفنش بود منتظر بودم تا بگوید ، غرغر کرد:
چی میگی پشت سر هم هی

و تلفن را بی حوصله یک گوشه از میز انداخت و رو به من
گفت: چی میگفتم؟

-هنوز چیزی نگفتین .

-گفتما .

لبخندی زدم ذهنش شلوغ بود بی اراده از دهانم در آمد:
شما خیلی سرتون شلوغه .

-خوبه دیگه به هیچی فکر نمیکنی اصلا مهلت نمیدن . نگاه
کن بیا ...

تلفنش داشت زنگ میخورد محلش نگذاشت و گفت: آها
. علیپور گفته تو شماره حساب ملت نداری خب چرا
نمیری باز کنی ؟

-من به خاطر اینکه سال به سال ویزا و پاسپورتم تمدید
میشه خیلی از بانک ها قبول نمیکنن حساب اونجا باز کنم
کد فراگیرمو قبول ندارن . بعدبهم کارت شتاب هم نمیدن .

-هیچ بانکی ؟

-ملت جز اونایی هست که بهم کارت نمیده حساب هم
سخت باز میکنه . تازمانی که دانشجو بودم راحت تر
میتونستم فعالیت های بانکی داشته باشم ولی الان یه کم
سخت تر میگیرن ...

سری تکان داد و پرسید: هم پدرت هم مادرت هر دو مهاجر
بودن؟

-بله . به جز نیکی همه ی ما متولد هراتیم .
لبخندی زد و درحالی که تماشایم میکرد خارج از کار گفت:
امشب یه مهمونی دارم . اگر میتونی با نیکی بیا . به منظمی
هم میگم!

گیج گفتم: منظمی؟
-خاله ات دیگه .

و با در خودکار سرگرم شد و لب زد: برای روحیه ی
خواهرت خوبه . ببینیم میتونیم دستشویه جا بند کنیم .
به شوخی اش خندیدم و سرم را پایین انداختم ، درحالی که
روی صندلی اش لم می داد گفتم: اصلا حس اینکه کار کنم

و ندارم امروز. دلم میخواد سه تا جلسه رو کنسل کنم برم دور دور .

به حرفهایش خندیدم ، لبه ی مبل نشسته بودم و دیگر معذب نبودم بیشتر از معذب نبودن مراقب بودم حرفهایی که از شرکت های خصوصی و روئسایش شنیده بودم وادارم میکرد چهار دانگ حواسم به حرکات، حرفها و رفتارهایش باشد . اگر دست از پا خطا میکرد یک ساعت نمی ماندم .

روی صندلی نشسته بود نیم دور به چپ میچرخید ، نیم دور به راست ، کسالت از چشمهای سیاهش می بارید حس میکردم منشی قبلی حسابی سرحالش می آورد که اینطور به من زل زده بود، احتمالاً در من دنبال ردی از آن آدم قبلی می گشت. آدمی که سر شوق بیاوردش یا با حرفهایش حسابی وقتش را بگیرد .

کارهایی که از من بر نمی آمدند .
یک نفس عمیق کشید و گفت: شب میای ؟
-تاشیش سرکارم.

زهرخندی زد: مهمونی من شبه ! دست نیکی و بگیر بیا .
میخوایم عربی برقصیم !

از لحن شیطننت آمیزش خندیدم و بعد یک لحظه نگاهم
افتاد به نیشخند روی لبهایش... فقط یک لحظه از ذهنم
رد شد چرا عربی ؟!

#طبطو_145

چشم های مشکی رنگش از روی صورت من برداشته شد و
رو به پسر بچه گفت: دنی چی میکشه؟

جواب نمی داد اما حرکت دستش متوقف شد ، خودکار آبی
را سفت و سخت میان انگشتهای دست چپ گرفته بود ،
از روی صندلی برخاست ، زانوهایم را به هم چسباندم و
کمی سخت روی صندلی جا به جا شدم ، نمیدانم چرا
نگاهش وادارم میکرد همیشه آمادهی فرار باشم ، درست
رو به روی من کنار دنی نشست کمی خم شد و آرنجهایش
را روی ران های پاهایش گذاشت و کف دستهایش شد

ستون چانه اش ، با چشمهایش نگاهی به خط خطی های
دایره شکل دنی کرد و گفت: دنی داره توپ میکشه؟

لبخند روی لبهای دنی باعث شد من هم لبخند بزنم ،
مظلومانه نگاهش را به کنجی دوخته بود و یک شانه را بالا
داده بود ، پاهایش تکانی نمیخوردند ، دست از زیر چانه
برداشت و درازش کرد به سمت قلمدان فلزی سیاهش که
بدنه ی قلمدان شش ضلعی مثل کندومی ماند ، برد و مداد
سیاه رنگی برداشت و گفت: ای زی برات نقاشی بکشه .
لبخندی به اسمش زدم و بی هوا و ناخودآگاه از دهانم در
آمد و تکرار کردم: ای زی....

دنی خندید و صدایش ضعیف به گوشم رسید آرام نجوا
کرد: ای زی...

مداد میان انگشتهایش نشسته بود و انتهای مداد را
هیستریک تکان تکان می داد ، پا روی پا انداخت و راحت به
پشتی مبل تکیه زد ، دستش را گشود و لبه ی پشتی مبل
گذاشت و به من که لبخند میزدم زل زد .

معذب تر خودم را مچاله کردم ، دسته ی روسری ام را
نوکش را کشیدم تا برجستگی سینه هایم را بپوشاند . نفسم
را فوت کردم ، نگاهش مثل یک آتشفشانی شده بود که با
یک ریشت زلزله دهان باز میکرد و فوران گدازه هایش کل
شهر را می سوزاند .

سرم را پایین انداختم و دوباره گفتم: میخوای ای زی برات
نقاشی بکشی ؟

دنی کمی خودش را به سمت او کشید ، انگشتش را روی
کاغذ گذاشت و انگار نشان داد ، میان بزرگترین دایره ی
ترسیم شده در دل کاغذ ، آنجا بکشد .

لبخندی زد و مداد را روی دایره گذاشت و کمی خم شد ،
دست دیگرش را روی کاغذ گذاشت و دیدم حواس دنی به
حرکت مداد بود ، هنوز کماکان آنجا نشسته بودم .

خجالت کشیدم که آنجا بیکار بمانم . هرچند که مشتاق
بودم ، ببینم روی کاغذ چه می کشد ، سیخ شدم و کمی نیم
خیز ماندم و صرفا برای خالی نبودن عریضه گفتم: قربان با
من امری نیست ؟

-هست .

وا رفته و قوز کرده سرجایم کمی شانه هایم به پایین پرت شدند و نشستم ، به کفش های ساده ای مشکیم نیم نگاهی انداخت و لب گشود : ساکتی جوانشیر.

-چی بگم ؟

-حرف بزن هنوز بیست دقیقه تا جلسه وقت داریم با هم معاشرت کنیم .

نفسم را فوت کردم ، از این زاویه خیلی تسلط نداشتم ببینم روی کاغذ چه رسم می کند ، دنی به حرف آمد : ای زی...

یک جان غلیظ به دنی حواله داد.
باعث لبخندم شد .

نگاهش به سمت دنی چرخید و گفت: جون ای زی ؟ چی میخوای از ای زی ؟

دنی ساکت بود لبخند میزد ، حرکت مداد سریع تر شده بود ، یک نگاه به من انداخت و پرسید : من مدارکتو ندیدم مستقیم بردی تحویل علیپور دادی ؟

-بله .

-خوبه . نیکی برام چند تا طرح قرار بود بفرسته ارسال کرد ؟
-نمیدونم . درموردش اطلاعی ندارم .

-بعد جلسه بهش زنگ بزن بگوبرات ارسال کنه . میتونه
تلفن جواب بده ؟

-بله . ولی مخاطب نباید انتظار داشته باشه حرف بزنه
خیلی خوب ...

هومی کشید : مشکش چیه ؟ مادرزادیه ؟
سری تکان دادم و گفتم: بله متاسفانه .

دنی صدایش کرد : ای زی ...

لبخندی که چال گونه اش را از زیر ریش های مرتبش به
نمایش گذاشته بود ، عمیق و دوستانه ... مهربان و صمیمی
به دنی گفت: جان ...

به ساعت نگاه کردم، ده دقیقه ی دیگر به جلسه مانده بود
، مداد را با سرعت بیشتری روی کاغذ می کشید به نظرم

خطوط بلندی میکشید و من مسیر خطوط را نمیتوانستم از آن زاویه‌ای که داشتم درست و حسابی درک کنم .
بیشتر انگار خط خطی میکرد یک خط خطی نامفهوم و بی جهت .

حوصله‌ام سر رفته بود، مایل بودم قبل از اینکه به جلسه برویم یک دور از سرویس بهداشتی استفاده کنم . بی اراده نوک پنجه‌ام روی زمین از کنترل خارج شده بود و بالا و پایین میشد اضطراب داشتم حضور در جمع با ملیت من ، در این شرکت بزرگ ! کمی جور نبود ... کمی ناهمگون بود . کمی من خودم را در این حد و اندازه نمی دیدم .

یک خب بلند گفتم ، از افکار پریشانم فاصله گرفتم ،
نگاهی به کاغذش انداخت و با سر سبابه کاغذ را به سوی دنی هُل داد و گفت: تو استخر توپ کشیدی ... مگه نه دنی ؟

چشمهای دنی روی برگه مانده بود لبخندی زد و زمزمه کرد:
توپ ...

موهای لخت خوش رنگ قهوه ای که روی صورتش آمده بود را با سر انگشت کنار زد و در همان حال گفت:
جوانشیرسرویس میخوای بری برو ، دفتر دستکتو حاضر کن
بریم پایین .

خودم را روی صندلی جلو کشیدم از دیدن تصویر سیاه و سفید خودم روی مبل که در صفحه ی سفید میان یک دایره با رنگ مشکی و خاکستری مودبانه روی صندلی نشسته بودم ماتم برد .

نگاهم را دنبال کرد و پرسیدم: شما سیاه قلم کار میکنید ؟

شانه‌ای بالا انداخت و نتوانستم تمجیداتم را برای خودم نگه دارم و گفتم: خیلی عالی کشیدید .

پوزخندی زد، کاغذ را برداشتم ، از دیدن خودم که زانوهایم کمی کج بود و دستهایم به هم قلاب ، حیران ماندم. حتی موی فر خورده‌ام را هم کشیده بود که روی بازویم نشسته بود نگاهم به درخروجی بود و صدای دنی آمد وحشت زده پشت سر هم میگفت: ای زی ای زی ... ای زی.....

نگران شدم که صدایش آمد: نقاشیشو بهش برگردون.
چشمی گفتم و کاغذ راروی میز گذاشتم و با لحن آرامی
گفت: ای زی برای دنی نقاشی کشید . این نقاشی مال دنی
ئه . مال خودشه!

کاغذ را محکم توی مشت کوچکش نگه داشت و با
شرمندگی گفتم: ببخشید.

لبخندی زد و چشمکی حواله‌ام کرد و گفت: ای زی برای
جوانشیر یکی دیگه میکشه !!! این مال خودِ خودِ دنی ئه !

#طبطو_145

#طبطو_146

صدای زنگ واحد در فضا پیچید ، از اتاق بیرون زدم و در
ورودی را باز کردم، یک زن سراسیمه وارد شد و میان نفس

نفس هایش با لهجه ی غلیظ و شیرین آذری گفت:
ببخشید دیر رسیدم.

خواهش میکنم تحویلش دادم خواستم پیرسم به چه
منظور اینجاست که زن ساکش را روی مبل گذاشت ،
همان لحظه قامتش توی چهارچوب ظاهر شد ، دست دنی
را گرفته بود و توی پنجه دنی نقاشی ها به حالت لوله شده
مانده بودند .

زن با دیدن دنی لبخند پت و پهنی زد: دنی ... پسر قشنگم؟
حالت چطوره ؟

دست آزاد را رها کرد و به سوی زن رفت، به نظر می آمد او
را میشناخت ، زن با عشق رویش را بوسید دستش را
نوازشگر به موهای دنی کشید و رو به او که هنوز همان جا
ایستاده بود گفت: سلام آقا .

-چه عجب حال وهولتو کردی مارم دیدی ! علیک سلام .
دست به سینه و حق به جانب ایستاده بود و به زن خیره
مانده بود، بلا تکلیف بودم که دیدم دنی لوله ی کاغذ ها را
به دست زن داد و از چهارچوب کنده شد ، رو به زن که

کماکان نگاهش میکرد گفت : نیام ببینم رفتی ! جا تره و بچه نیست . رحم نمیکنم . میخورمت !

لبخندی به لبهای زن نشست و در جواب تهدیدش گفت: دستت درد نکنه .

ابروهایش درهم شد : بدم میاد بهتون لطف میکنم . حالم بد میشه که چرا باید بهتون لطف کنم.

زن لبخند زد و به جای اینکه حرفی بزند سکوت کرد، دنی آستینش را کشید ، میخواست حتما نقاشی را ببیند.

نفسش را فوت کرد و گفت: بهت هشدار میدم که نبریش ! دست من امانته . به اون سلیطه هم لو نده اینجایی ... من حوصله ندارم لش بیاره تو شرکت من صداشو بندازه سرش که میخواد خشتکمو بکشه سرم ! میدونی که بدم میاد دست رو زن بلند کنم .

-باشه چشم .

-خوبه از سن و سالت خلاصه خجالت بکش بچه رو نرنی زیر بغلت ! من زیر یک ساعت پیدات میکنم.

زن با احترام مجدد گفت: چشم .

-خوبه.

و با دست به من اشاره زد : بریم...

بی هیچ حرفی ، سررسید، تلفن شرکت و موبایل خودم را برداشتم، یک لحظه به کیفم و حضور زن نگاهی انداختم که توی گوشم زمزمه کرد: طرف زن داییمه ! نگران نباش به کیفیت دستبرد نمیزنه ! زد میخورمش !

بعد لبهای برجسته اش را رو به من کمی جلو داد و یک لنگه ابرو بالا فرستاد ، از سالن بیرون زد.

به خودم آمدم، بوی عطرش حلقم را سوزانده بود و نفهمیدم مگر از راه گوش هم میشد بویید ؟!!!

وارد آسانسور که شدیم دستی به پیشانی اش کشید و گفت: چقدر خستم.

خجالت زده از آن نگاه منظور داری که منظورم را فهمیده بود گفتم: ببخشید من جسارت کردم شرمنده نمیدونستم زن داییتونه!

-بیخیال بابا . ای زی حواسش جمعه ! من خودم دزدم !
دزد از دزد بزنه شاه دزده که بازم شاه دزد منم!

خندیدم و درحالی که نگاهم میکرد گفت: همش میخندی !
 -ای زی یعنی همون مخفف اسمتون ؟
 لبهایش را برچید و گفت: ای زی یعنی عزرائیل !
 مات لبخندروی لبهای برجسته اش ماند.

#طبطو_147

مات لبخندروی لبهای برجسته اش ماند. با چشمهای گرد
 شده نگاهش میکردم که لبخندش به قهقهه تبدیل شد و
 سرش را تکان داد . نفسم را از سینه بیرون کردم ، گیر چه
 کسی هم افتاده بود من صدایم هم در نمی امد، چطور می
 توانستم پا به پای شوخی هایش پیش بروم ! چیزی بگویم تا
 کمی از این حالت دل مرده ای که داشت بیرون بیاید .
 نگاهم معطوف حرکاتش شد ، چنگی به موهای به عقب
 رانده ی دم اسبی اش زد و گفت: سرم داره میترکه !

ساعت تازه یازده و دو دقیقه بود، لبم را گزیدم و گفتم:
قهوه نخوردید شاید برای اونه .

نگاهی به من انداخت و گفت: حالم خوب نیست همه جام
درد میکنه .

با من و منی گفتم: شاید دارید سرما میخورید یه آب جوش
لیمو و عسل فکر کنم خوب باشه یه کم سرحالتون میکنه .

پنجه از پیشانی به گردن رساند و درحالی که با سر
انگشتهایش به مهره های گردنش فشار می آورد گفت: برام
درست کن .
چی؟

-ابلیمو عسل اب جوش.

-چشم .

سری تکان داد و گفت: یه مسکن هم بگیر از آبدارخونه من
سرم درد میکنه .

دوباره لب زدم: چشم.

-میخوای جلسه ها رو کنسل کنیم ؟

نگاهم میکرد و منتظر جواب بود ، با من رایزنی میکرد؟
لبم را گزیدم و پرسیدم: مهم نیستن؟
آهی از ته دلش بیرون کرد: چرا خیلی مهمن . حوصله ندارم
. دلم میخواد برم یه کم دراز بکشم بخوابم یه فیلم خوب
تماشا کنم .

چیزی نگفتم و به کف کابین آسانسور زل زدم و پرسید: تو
اگر اینجا نبودی کجا بودی ؟ خونه ؟
-نه کشتارگاه بودم شایدم پژوهشگاه بودم .
-اگر خونه بودی چیکار میکردی؟
لبخند زدم : آشپزی دیگه .

هومی کشید: دستپخت خوبه؟
کابین متوقف شد ، از من جلوزد و بی اهمیت به قانون
لیدیز فرست ، من را توی کابین جا گذاشت و دست در
جیب توی راهرو ایستاد، کنارش آمدم و گفتم: نگفتی؟
-بد نیست . معمولی ته. من موقع آشپزی ده تا کار دیگه
هم میکنم ، همین که غذا نمیسوزه جای شکرش باقیه!

-یعنی نمرت چنده؟

-خودم که نمیتونم به دستپختم نمره بدم!
-یه بار یه چیزی درست کن بیار شرکت ! من به دستپخت
امتیاز میدم .

و جوری بی تفاوت از من رد شد و رفت، که انگار نه انگار
تمام طبقاتی که توی کابین بودیم با من درحال گفتگو و
معاشرت بود ! فکر کردم مگر زنش آشپزی نمیکند! پوف...
خدایا آدم محتاج را گیر آدم مجنون نینداز !

قبل از اینکه به سالن کنفرانس بروم ، به آبدارخانه رفتم ،
آبلیمو و عسل و یک ورق کدئین را توی پیش دستی
گذاشتم و به اتاق کنفرانس رفتم، فقط من و او بودیم .
سرش را روی میز گذاشته بود، پیش دستی را کنار دستش
گذاشتم که سر بالا کشید و گفت: جوانشیر ؟
-بله آقا ؟

-جوابمو ندادی ؟

چشمهایم گرد شد ، نگاهش را به سویم کشاند، حلقه ی
چشمهایش قرمز شده بود ، رگ پیشانی اش بیرون زده بود

ودرحالی که با دستش بی حال شقیقه ی سمت چپش را مالش میداد گفت: جواب ندادی بگرد بین کدوم سوالم بی جواب موند.

صندلی را به سمت میز کشیدم و رویش نشستم و گفتم: نمیدونم آقا . من هرچی پرسیدید جواب دادم.
-اه.... گفتم اگر خونه بودی به جز آشپزی چیکار میکردی.
کاری که دوست داری....
-تفریحی منظورتونه؟

ابروهایش در هم گره خوردند و لب زد: همون !
به من و من افتادم .تفریح؟! این آخرین چیزی بود که بهش فکر میکردم .

آب دهانم را قورت دادم با همان چشمهای قرمز تماشایم میکرد و لب زدم: میرفتم رستوران!

-خب؟ چی سفارش میدادی ؟

-خوراک بره !

سری تکان داد : خوراک بره ...

-میدونی ادم باید چند تا گل بفروشه تا خوراک بره بخره ؟
از حرفش سر درنیاوردم و گفتم: نمیدونم آقا ...
-منم همینطور.

وپیشانی اش را به میز چسباند و نالید : آخ سرم !

#طبطو_148

نگاهش میکردم ، حرفی برای تسلی دردم پیدا نمیکردم ،
نگرانی به من حاکم شده بود و دنبال راه موثری بودم تا آن
درد موذی که در سرش جولان می داد را به نحوی آرام کنم
، هیچ راه حلی نبود .

در اتاق باز شد ، به محض شنیدن صدای در ، سر بالا
گرفت ، از دیدن مردهایی که تک به تک وارد اتاق می شدند
و سلامش می دادند ، بی اراده سرپا شدم ، خودش هنوز
نشسته بود ، نه صدر سالن ، وسط روی یک صندلی
چرخان لم داده بود و پس سرش را به پشتی صندلی تکیه زده

بود، به ورود ادم ها نگاه می انداخت و بالاخره همه دور میز کنفرانس جمع شدند .

اشاره اش به مرد نگهبان بود ، در را بست ، یک مرد جوان رو به او گفت: با اجازه دکتر !

سری تکان داد، مرد برخاست و دیدم توی گوشم زمزمه کرد: بنویس تیترو موضوع !

خودکار را روی سررسید گذاشتم و بی اهمیت به جمع حاضر سرش را روی میز گذاشت ، مرد جوان رو به روی وایتبرد متصل به دیوار ایستاده بود، پروژکتور روشن و لپ تاپ روی میز قرار داشت ، از نمایش نمودار روی وایتبرد حیران مانده بودم که این اعداد و ارقام چه سودی دارند که صدای مرد آمد: دکتر اگر رو به راه نیستید

دستش را بالا آورد و سرش را به پهلو گرداند و رو به پسر جوان که با کت و شلوار طوسی رنگ پای وایتبرد ایستاده بود گفت: ادامه بده کیانی ! من خیلی خستم اگر چرت هم زدم تو بگو . فیلم هست می بینم !

کیانی چشمی گفت و شروع کرد.

قبل از شروعش با سر انگشت اشاره به من گفت :یه جوری توضیح بده بچه اول دبستانی هم بفهمه چی میگه ! کیانی لبخند زد : چشم آقا .

پلکهای سنگینش روی هم افتادند ، چشمهایش را روی ساعدش گذاشت ، کیانی از چارت تولید ، افزایش دستگاه های مواد اولیه در کارخانه می گفت ، از سودی که شرکت به دست آورده و سودی که به فروشندگان مواد اولیه رسیده ... ارقام گیج کننده بود اما بحث یک بحث داخلی درون شرکت بود!

صدای خُرخرش که آمد نگاهم افتاد به مردهایی که بی اهمیت به او ، چشم از کیانی بر نمی داشتند .
خنده ام گرفته بود ، دستم را جلوی دهانم گذاشتم و سعی میکردم حرفهای کیانی را با دایره لغاتم تطبیق بدهم .
اصطلاحات کاربردی و البته بیان خوبش کمک کرده بود یاد بگیرم ، چیزی که اینجا باعث ضرر و زیان می شد ، بخش واردات بود و با توجه به مراحل مرسوم ، بابت واردات هر کانتینر ، وجه قابل توجهی به کشتیرانی پرداخت می شد و این مثل یک ترمز بود برای سود دهی بالای تولید !

کیانی ساکت شد و گفت: پیشنهادتون رو پذیراهستم !
 کف دستهایش را لبه ی میز گذاشته بود ، خودکارم را بالا
 گرفتم هم سوال داشتم هم میخواستم قطعی از یک
 مطلب مطمئن شوم، کیانی سر تکان داد و گفتم: با توجه به
 اینکه واردات ما از کشور هندوستان و دریایی هست ...
 -بله.

-و طبق پیشنهاد کشتیرانی ، ما تقریبا بین 14 تا 21 روز
 فرصت داریم بار و تخلیه کنیم توی بندر ...
 سری تکان داد و گفتم: خب همیشه هوایی بار و انتقال داد به
 ایران ؟ البته شاید گرون تر باشه هزینه ی واردات هوایی اما
 حداقل دیگه پرداختی به کشتیرانی نداریم و ...
 یکی از مدیران بخش واردات که جوان بود و موهای قهوه
 ای روشنش از وسط نصف شده بودند بالبخند و طعنه
 گفت: سرکار خانم ، من نمیدونم تو کشور شما اصلا
 صادرات و واردات هست یا نه ، ولی تو کشور ما هر چیزی
 لِم خودشو داره ! به نظر میاد کلا تو سیستم نیستین ؟! نه
 ؟

خواستم چیزی بگویم. از لحن تحقیر آمیزش تپش قلب گرفته بودم .

مرد با نگاه از بالا به پایین تماشایم میکرد ، مانده بودم چه بگویم که کیانی گفت: خب پیشنهاد شما در این زمینه چیه خانم جوانشیر؟

با صدایی که می لرزید گفتم: فکر کردم اگر بخشی از بارهای وارداتی رو از طریق هواپیمای باربری منتقل کنیم علاوه بر اینکه رطوبت باعث هدر رفت مواد همیشه مسئله ی بعدی ای که ذهنمو به خودش مشغول کرده اینه که توی زمان هم صرفه جویی میشه و شاید هزینه ها کمتر بشن .
-خسته نباشین این بود ایده ی شما؟

نگاهم به مرد ماند و در جوابش گفتم: چیزی که به ذهنم رسید و گفتم.

صدایش خفه به گوش رسید : از تو که کلا هیچ ایده و نظری نداره که خیلی بهتره ! حداقل گوش میکنه و تلاش میکنه یه ایده ای دست و پا کنه!

لبم را گزیدم ، سر از میز برداشت و رو به مرد خمیازه ای کشید و ته ریشش را خاراند و لب زد: خداوکیلی جباری تو اصلا گوش میکنی چی میگن ؟ که تازه وسط ماجرا ، دست و دهن نشسته میپری وسط خودتو قاطی میکنی ؟ یکی میاد مو رو از ماست میکشه بیرون که دستش تو کار باشه . تو الان بهت بگم چند تا بار این ماه وارد کردیم نمیدونی . برج سه من چند تا کانتینر متریال اولیه بندر خالی کردم؟

مرد ساکت بود ، دفترم را باز کردم، روی گزارشهای شکوهی وقریشی که برای خودم فصل بندی شده جدا جدا نوشته بودم ، کوتاه در همان لحظه مرور کردم.

#طبطو_149

خسته گفتم: بیا نمیدونی .

نگاهش را به من دوخت و لب زد: برج سه چند تا کانتینر واردات داشتم؟

-پنجاه و چهار تا !

لبخندی به رویم زد و نگاه پیروزمندانه اش را به سمت
جباری کشید و متاسف گفت: وقتی مشارکت توی بحث
نداری ، حداقل حرفم نزن ! به این قبله قسم اصلا تو
حرف نزنی من نمیگم لالی !

جباری با اخم گفت: دکتر من که نباید ریپورت بدم .

-چرا نباید بدی ؟ کی باید ریپورت بده ؟ مدیر بخش واردات
منی دیگه . چهار تا کارمند داری ! تو ریپورت ندی کی بده ؟!
تو ندونی من هر برج چند تا کانتینر وارد میکنم پس کی بدونه
؟ عمه ی من بدونه ؟! برم عمه امو از تو گور دربیارم بگم
بگو ؟ چی بگه ؟ میدونه ؟

صدایش کم کم به عربده تبدیل میشد .

جیک کسی در نمی آمد.

قلبم نمیزد و ته حلقم خشک شده بود.

کیانی رنگ از رخس پریده بود و چشمش کشیده شد به
کیانی ، بشکنی به سوییش زد و گفت: صادرات تیر ماه منو
بگو !!!

کیانی روی لپ تاپ خم شد و گفت : الان چشم .

درحالی که دست به سینه لم داده بود صندلی را می چرخاند و با لبخند رو به بقیه ای که ماتش بودند گفت: یک ساعت دیگه آیا بگه آیا نگه .

چشم به من دوخت و از روی ریپورت قریشی خواندم : سی و سه تا . سه تا بار یازده تایی صادرات داشتیم .

لبخندی باز به لبش برگشت و گفت: منشی من ! بایدبشینه کند و گه بقیه رو جمع و جور کنه ... که شما آقایون فقط بلدین یاوه ببافین ! تویی که مدیر واردات منی ... خبر نداری چه خبره ؟ که چرا من توبرج هفت کالام ترخیص نشده ! اگر مشکل داره چرا پیگیری نمیکنی ؟ اگر مشکل نداره که بیخود میکنین بار منو نگه میدارین ؟ با کشتیرانی ساخت و پاخت کردین که از من پول یامفت بگیرین ؟ پورسانت میگیری اگر بار تو گمرک بخوابه اجاره کانتینر میره تو جیب کشتیرانی ! لابد با لاین زد و بند کردین منو دور بزنین ؟!

بی حوصله از جا برخاست و بی اهمیت گفت: جلسه تشکیل بدیم ببینیم آمار فروش و سود و واردات و صادرات چطوره ! ها ها جوک سال زر فولاد!!!

با دست اشاره کرد برخیزم، بلند شدم، دفترم را جمع کردم و دنبالش از اتاق خارج شدم، نمیدانم چرا اما از حال گرفته ی مدیر واردات، آنقدر خوشحال بودم که میتوانستم تا طبقه ی خودمان بندری برقصم!

برای نیکی همه چیز را تعریف میکردم، با عصبانیت جلو میرفت، وارد آسانسور شدیم تند نفس میکشید، دو سه بار کلید را فشار داد و وقتی به طبقه مان رسیدیم پای میزم ایستاد و گفت: گزارش قریشی رو بیار.

از توی سیستم، اکسل قریشی را برایش باز کردم، مانیتور را به سوی خودش کشید و چنگی به موهایش زد و گفت: سی و سه تا؟! یعنی چی؟!

نمیدانستم چه بگویم منظور سوالش را نمی فهمیدم که لب زد: یه یازده تا. یه ده تا... میشه چند؟

-بیست و یکی!

-بیست و یکی با این کشتی بار زدم و صادر کردم.

و انگشتش را روی نام کشتی کشید و دو خط پایین آمد و گفت: چهارده تا هم با این کشتی صادر کردم. پس چرا میگی سی و سه تا؟

-خانم قریشی اعلامشون تو این تاریخ برای این کشتی دوازده تا کانتینر بوده!
-گه خورده!

لبم را گزیدم. همانطور که مات من شده بود گفت: دو تا کانتینر من چی شد؟ آب شده رفته تو زمین؟ امروز میمونی با قریشی معین میکنی برج سه چند تا کانتینر با چه وزنی ارسال شدن! مشتری خارجی منو پیچوندین یا منو دارین می پیچونین یا بی دقتیتونه؟
آب دهانم را قورت دادم و گفتم: چشم ریپورتشو حاضر میکنم.

-برو پایین پیشش بشین باهاش تک به تک چک کن برای من بیار ببینم چه گندی زده!
لب زدم: چشم.

سر تکان داد و بی اهمیت به من وارد اتاق شد ، صدای
مردانه ای گفت: سلام !
دیدمش که توی چهارچوب ایستاده بود و جلو نمی رفت.

#طبطو_150

بی حوصله رویش را به سمت من چرخاند و بدون اینکه
وارد اتاق شود ، رو به من گفت: زنگ بزن جلسات بعدی
منو کنسل کن ، خودتم برو پایین پیش قریشی گل این
شیش ماه صادرات منو آمار درمیاری ! که دعا کن سوتی
قریشی باشه بار کم فرستاده باشیم و این از من پنهون
مونده باشه دنیا رو روی سرتون خراب میکنم.
گلویم خشک و کویری شده بود ، پای میزم ایستاد ، نیم
نگاهی به ساعت انداخت و خسته کف دستش را لبه ی میز
گذاشت و گفت: من میرم خونه . برای خودت نهار
سفارش بده .
با تته پته گفتم: مرسی من نهار ...

میان کلامم گوشی تلفن را به سمتم گرفت و گفت: نهار
برای خودت سفارش بده ! من یه حرف وچند بار بزنم؟
هزار بار؟ دیر فهمی داری؟ نفهمی؟ مشکل در پردازش
داری؟ ضعیفه سیستم بیوسیستماتیک؟

آنقدر پشت سر هم و طعنه آمیز و قلدرانه حرف زده بود که
خلع سلاح شدم گوشی را از دستش گرفتم و گفتم: چشم
زنگ میزنم.

-حتی میتونی خوراک بره سفارش بدی !

این بار طعنه در کلامش نبود به چشمهای سرخش زل زدم و
دیدم که دیگر نمیتواند سرپا بماند، پیشانی اش عرق زده بود
ولبهایش خشک شده بود ، نفسش را فوت کرد وگفت:
شب برای مهمونی منتظرتم! آدرس و مسیج میکنم.

خواستم بگویم مزاحم نمی شویم اما جوری با چشمهای
سیاهش من را سرجا نشانده بود که توان گفتن هر کلمه ای
را از دست داده بودم.

رویش را برگرداند ، خواست برود که صدایش زدم:
مهندس....

به سویم برگشت ، از پشت میز در آمدم و گفتم: حالتون مساعد نیست ؟ میخواین تماس بگیرم با اورژانس؟

دستش را پشت گردن فرستاد و بی اهمیت به تشویش من یک نیم نگاه به اتاق ریاستش انداخت و چشمهایش در چشمهای من نشست و پرسید: نگرانی؟

-البته . صبح حالتون بهتر بود الان ...

میان کلامم گفتم: میگردن دارم یهو عود میکنه . یکم دیگه بگذره عملاً هیچ جا رو دیگه نمیبینم !

-کاری از دست من برمیاد؟

-فقط آمار صادراتمو عین آدم تحویلیم بدین ! بعد باید آمار فروش و واردات و تولید هم مجدد چک بشن ! اگر همتون تو گزارشاتون سوتی داده باشین دقیقاً باید به چی اعتماد کنم ؟

-حق با شماست .

-خوبه . مرسی پرسیدی حالمو . اصولاً کسی از من حال خودمو نمیپرسه !

یک پوزخند به صورتم حواله داد و گفت: تا شب.

رو ازمن گرفت، به سمت خروجی سالن که رفت، صدای
مردی را از اتاق شنیدم که بلند گفت: آزاد... آزاد رفتی!
از دیدن مهرداد زرنگار که از اتاق بیرون آمد، سلام دادم،
نگاهی به من انداخت و پرسید: رفت؟
-بله. مساعد نبودن...

دوید و از سالن خارج شد.
مانده بودم با اتاق ریاست چه کنم که دیدم یک زن آنجا
نشسته، دنی هم به خواب رفته بود، روی کاناپه دراز
کشیده بود و یک کت مردانه روی جسمش کشیده بودند،
زن به سمت من چرخید، از جا به احترامم برخاست،
دست جلو بردم: خواهش میکنم.
چند ثانیه تماشایم کرد و گفت: رفت؟
-بله.

دستی به پیشانی اش کشید و مهرداد وارد اتاق شد رو به زن
گفت: شما میتونین برین.
-بدون دانیال؟

-خواهش میکنم ثریا جون الان من تو شرایطی نیستم که بتونیم در این مورد با هم حرف بزنیم .دنی پیش ما میمونه تا بعد .

-دنیز برات مهم نیست؟ احوال دنیز برات مهم نیست؟
از اتاق خارج شدم ، انجا کاری نداشتم ، باید پیش قریشی می رفتم، در این فاصله به حرفش اندیشیدم کسی تا به حال حالش را نپرسیده بود؟ مگر میشد؟! مگر میشد کسی آزاد زرنگار را فراموش کند؟ یا احوالش را نگیرد یا ...
صدای بحث زن و مهرداد بالا گرفت، دل پیچه شده بودم، از فشار استرس داد و هوارشان همینطور برای اینکه کاری کرده باشم،تلفن را برداشتم جلسات را کنسل کردم و اعلام کردم که مهندس زرنگار رفته است ، غذا سفارش دادم با قریشی برای بعد از نهار هماهنگ کردم و وقتی گوشی را روی دستگاه گذاشتم مهرداد پای میزم ایستاد و دست به کمر گفت: اینجا دقیقا چه کار میکنی ؟
لب گزیدم.

کف دستهایش را لبه ی میز گذاشت ، موهایش کوتاه و
شانه شده بودند به سمت چپ ، یک فرق صاف داشت ،
بینی اش کمی قوز دار بود و حالت و فرم چشمهایش به آزاد
زرنگار هیچ شباهتی نداشت . نگاه خرمایی رنگش را به من
دوخت و لب زد: با شمام !

-من من درواقع منشی شون هستم .

-تو همونی هستی که قصابی میکرد؟

لبخند زدم : بله .

-آره . چهره ات عوض شده نشناختم.

خجالت زده سرم را پایین انداختم، خیره خیره من را نگاه
میکرد ، نفس عمیقی کشید و پرسید :چای هم میاری؟

-بله ... الان براتون میارم .

-خوبه . یه چای بیار ببینم اینجا چه کاره ام !

ابروهایم بالا رفتند ، پوفی کشید وگفت: منو دید انگار جن
بودم و بسم الله ! رفت که رفت .

سری تکان داد و با خودش غرولند کرد: مرتیکه ی بی اعصاب!

#طبطو_151

وارد سالن انتظار و سپس به طبقه ی سوم رفت، حتی برای اسانسور هم معطل نکرد، دستها را در جیب فرو کرده بود و سینه جلو داده ، با گام های بلندی پیش میرفت . راهرو شلوغ بود ، اتاق صد و چهارده ، با آن قاب طلایی بالای در ، بی هوا دستگیره را پایین کشید و در را با صدا گشود .

افراد حاضر در اتاق سرشان به سمت چهارچوب برگشت ، دست بالا برد و به همه شان با سر انگشتهایش اشاره زد که از اتاق بیرون بروند.

نگاه مرد ها به سوی پرویز زرنگار که روی تخت دراز کشیده بود ، چرخید ، پرویز ماسک اکسیژن به صورت داشت ، چشمهایش به در اتاق چرخید و با دیدنش در چهارچوب که شق و رق ایستاده بود نفسش را در ماسک سبز رنگ

روی صورتش خالی کرد و سر تکان داد، مردهای حاضر در اتاق، با آرزوی تندرستی و بهبودی خداحافظی کردند، به محض اینکه از اتاق خارج شدند در را با پا بست و همانطور که جلو می آمد گفت: پر پر تو که خوبی رنگ و روت از من بهتر! پس چرا خوابیدی تو بستر؟! وقتی تا این حد هستی از همه حال و روزت سر تر؟! خوش است اومد؟ قافیه هاشو دوست داشتی؟

لبخندی دندان نما تحویلش داد: بگو خوش است اومد. من استعداد شعر گفتم حرف نداره! میخوام باهات رپ بخونم. این روزای سگی داره تموم میشه پری تو نمیفهمی که همه چی داره میشه به نفع ای زی!

و صندلی ای را به سوی تخت کشید، برعکسش کرد و رویش نشست، چانه اش را روی پشتی صندلی گذاشت و گفت: جون بده به ای زی! بذار تموم بشه این زندگی نکبت بار و پر از دردی که واسه خودت خلاصه کردی تو این حساب بانکی!

پاکت سیگارش را بیرون کشید، یک نخ میان لبهایش گذاشت و فندک زد، کامی گرفت و جدی گفت: زنت خل شده ! داره برای نوه اش سیسمونی جور میکنه ! پرویز کماکان نگاهش میکرد.

-اون یکی نوه ات هم بعید میدونم بتونه از پس جمع و جور کردن این دم و دستگاه بریاد ... مژده هم تکلیفش مشخصه به من پا نداد برات وارث جور کنم! خداوکیلی یه شب راه می داد من حتمی این مسئولیت خطیر و به عهده می گرفتم و بالاخره چهار پنج تا توله زرنگار برات دست و پا میکرد !

ماسک را پایین کشید و با صدای گرفته ای رو به او گفت: رفتی سراغ کامروا ؟

چانه به ساعد افقی چسبانده بود : نه . حوصله ی دنبال بازی ندارم . به من نشونه ی قشنگ بده ! از سن و سال من خیابون گردی گذشته !!!

پوزخندی به لبش نشست: تو که ادعات میشه زرنگی ! -من زرنگ بودم تو الان لبخند رو لبِت نداشتی که عمو!

پرویز نفسش را سنگین از سینه بیرون داد و گفت: بهت گفتم ، یه بار گفتم .

-به من نشونه بده !

-نشونه از این واضح تر که بچه های تورو حساب نمیکنم؟

لبخندی به لبش نشاند و ازاد با زهرخندی پاسخ داد: خب چون اونا بچه های من نیستن . من فقط یه سرپرستم !

-نشونه از این واضح تر که ویدا داره برای بچه ی ماهان سیسمونی فراهم میکنه . اون نوه برای ما ارزشمنده . تو خیال کردی میتونی ، جلوی تولد یه زرنگار واقعی رو بگیری ؟ چون خودت زرنگار نیستی !!!

-حرفات آزارم نمیده پرویز ، تلاشت رسماً بیهوده است .

پرویز میان خنده اش به سرفه افتاد و با همان خس خس سینه گفت: تو هیچ وقت نمیفهمی کی هستی ... من تورو زیر بال و پر گرفتم که به اینجا رسیدی !

-مرسی عمو !

نگاهی به چشمهای سیاهش انداخت و گفت: من عموی تو
نیستم آزاد ! من بهت گفتم پدرت کیه ... بگرد و پیداش کن
!

-اوم گشتم نیست نگرد نبود!

-قبلا هم بهت گفتم آزاد ، تو حاصل زنای مادرت با یه مرد
دیگه ای . تو زرنگار نیستی ، آزمایش ها هم اینو اثبات
کردن . اگر سکوت کردم برای این بود که تو زرنگ بودی و
میتونستی منو به آرزو هام برسونی . من دیگه چیزی برای از
دست دادن ندارم . خودت داری میبینی ... وقت رفتنمه !
-من آزمایش دادم . از خون زرنگارم !

پرویز لبخند زد : زرنگار بودن یا نبودن برات مهمه ؟
سرش را به علامت نه تکان داد و پرویز سرخوش گفت:تنها
دلیلی که صاحب این میراث نیستی همینه آزاد ! وگرنه من
تورو مثل بچه ام بزرگ کردم . دست دخترمو توی دستت
گذاشتم !

-من دنبال میراثت نیستم پرویز . من دنبال دلیل مرگ شاپور و رعنام . بعد از این همه سال ... فقط میخوام چراشو بدونم .

-تصادف کردن آزاد . یه تصادف ممکنه برای همه پیش بیاد .

-برای همه ! چیزی که عجیبه اینه که چرا من انقدر وصلم به تصادف رعنا و شاپور پس ؟ اگر من حاصل زنای رعنا با یه مرد دیگه ام... اگر من حروم زاده ام پس

پرویز با لبخندی گفت: برات خبر خوش دارم آزاد .

-خبر خوش مال وقتی ته که خبرمرگتو به من بدن ...

-شاپور زنده است آزاد ! تمام جواب هات پیش شاپوره ! تو همیشه منو با چشم دشمن دیدی ! درحالی که دشمن واقعیت ، مردیه که خیال میکنی پدرته! ما بارها و بارها در این مورد حرف زدیم ...

چانه از ساعد برداشت و پرویز با حفظ لبخندش ، سرفه ای زد و گفت: برو از خودش پرس ... برو سروقتش آزاد ! برو بین ربطت چیه به من ..

سرفه زد : به زرنکار ها

سرفه ای عمیق تر : به اموال ما ...

ماسک را به روی صورتش برگرداند و تلاش میکرد، اکسیژن را وارد ریه هایش بکند ، در چشمهای سیاه آزاد خیره شده بود و نفس های عمیق و بلند میکشید.

#فعلا_شب_بخیر

#طبطو_152

با دستهای فرو رفته در جیب شلوار ، به سوی خیابان اصلی حرکت میکرد، توی پیاده رو ایستاد ، چنگی به

موهای مشکی رنگش زد و به هجوم آدم هایی که از رو به رو می آمدند زل زد، وسط پیاده رو ایستاده بود، باد به صورتش میخورد ، پلکهایش را بست ، وسط پیاده رو ، میان حجم جمعیت ایستاده بود ، صدای آدم ها را می شنید : هوی عمو...

-روچی ای بالام جان؟

-شماره بدم خوشتیپ؟

-عزیزم دوست دختر نمیخوای؟

-وای چه موهایی موهای من نصف موهای توئه !!!

-حاجی پشمک برو کنار سد معبر کردی !!!

بیخیال تماس را برقرار کرد ، عرشیا از پشت خط صدایش آمد: آقا ...

لب زد : آقا ...

-آقا گره خوردیم ! سرگفتن اگر الان نرین سر وقت پاپا ...

جمله را نیمه تمام گذاشت ، نفس عمیقی کشید و از این سوی خط رو به عرشیا گفت: خب؟

-پاپا میخوان شما رو ببینن امروز . یعنی همین الان ! قبل
معامله ی آخر... واجبه آقا.

-اگر نرم چی میشه عرش؟

-اقا حامد نیست ! نمیدونم از صبح کجا غیبش زده که ...

پوزخندی به لب آورد : فقط حامد؟

-سبحان دم پر خودمه آقا . نگران دومادیم دیگه . هفته
دیگه عقدشه آقا ...

نیشخندی به لب آورد و لب زد: عقدشه ؟
-عقدشه آقا .

تکرار کرد: عقدشه ...

-آقا من نگرانم . نگران حامدم ...

-بی مورده !

صدا کرد : ای زی خان

-بگو ؟

-شما رو به راهی ؟

-یه کاری برام بکن .

-جون بخواین آقا !

-جون نیست ، یه بیل و کلنگ بردار ، برو قبر شاپور و بکن

... رسیدی به لاشه اش بهم زنگ بزن . نرسیدی ... بازم

زنگ بزن !

وتماس را قطع کرد ، یک نفس عمیق کشید و بی اهمیت به

عابرینی که با تعجب نگاهش میکردند ، به آن سوی خیابان

رفت ، یک تاکسی سبز رنگ جلوی پایش متوقف شد ، روی

صندلی عقب نشست و در یک کلمه گفت: دربست !

-تا کجا آقا ؟

-احتمالا اون دنیا !

مرد از آینه به چشموهای سیاهش نیم نگاهی انداخت و به

جای جواب ، تنها لبخندی حواله ی راننده کرد .

کوتاهه چون پایان فصل بود نمیتونستم رو سر فصل بیارم

دیگه ☺☺

#طبطو_153

.....

فصل دهم : مات عرض اول یا آخر "موقعی است که رقیب دارنده مهره سفید، با مهره رخ یا مهره وزیر، در عرض صفحه شطرنج ، نسبت به مات شاه سیاه طرف مقابل اقدام می کند. یا رقیب دارنده مهره سیاه، با مهره رخ یا مهره وزیر، در عرض صفحه شطرنج ، نسبت به مات شاه سفید طرف مقابل اقدام می کند. در هر صورت، پیاده های خودی، مانع در رقتن یا فرار شاه از معرکه خواهد شد."

1376/06/7

روی صندلی شاگرد وانت آبی رنگ به سختی نشسته بود ، مرد نیم نگاهی به جسم مچاله اش انداخت که آرام و قرار نداشت ، انگار زیرش اسپند آتش زده بودند ، خیابان های طویل و طولانی ، ترافیک و گرمای هوا ، کفرش را در آورده بود ، همین که سر جا آرام نمی نشست باعث شد تا تشر بزند : چیه پسر جون؟ چرا آرام نمیگیری؟

چشمهای درشت مشکی رنگ را از خیابان رو به رو کند و به صورت عرق زده ی مرد نشاند ، چشمهای مرد رنگین بود ، چیزی بین آبی و سبز...

نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی ! کجا میریم؟
-میترسی؟

لبهایش را روی هم گذاشته بود و حرف نمی زد .

-تو میدونی پسر کی هستی ؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و مرد با همان لهجه گفت :میدونی پدرت کجاست؟

این بار جوابی نداد مرد لبخندی به لب نشاند و گفت:
چطور فرار کردی ؟

چشمهایش را به صورت مرد دوخت ، نگاهش به سوی یک چشم نظر آبی رنگ که از آینه آویزان بود دوخته شد و مرد دست جلو کشید ، چشم نظر را از آینه جدا کرد و به دستش داد و گفت: از دست اون حروم زاده ها دیشب چطور فرار کردی ؟

با ریشه های آبی رنگ چشم نظر بازی میکرد که مرد نفس عمیقی کشید و گفت: خدا باعث و بانیشو لعنت کنه .
سر انگشت سبابه اش میان ریشه های آویزان از سنگ چشم نظر آبی رنگ میلغزید و مرد با صدای گرفته ای گفت: منم مثل تو مردم . میفهمم درد تو پسر جون! خجالت نکش ...

شانه بالا انداخت و گفت: خجالت نمیکشم !
از صدای جدی و کودکانه اش ، لبخندی به لب آورد ،
نیسان آبی پشت چراغ قرمز متوقف شد و رو به او گفت:
میدونی اسم پدر و مادرت چیه ؟
-رعنا و شاپور ...
مرد لبخندی زد: از کجا میدونی ؟

باز شانه های نحیف و لاغرش را لاقید بالا انداخت و محتاط دستش را روی زانوی کوچکش گذاشت ، نگاهی از ریشه های آبی رنگ به سمت پنجه ی مرد کشیده شد که روی زانویش نشسته بود ، چشمهایش را از انگشتهای

کشیده و تیره رنگ مرد، به نیم رخش نشاند و گفت :
میخوای شلوارمو بکشی پایین؟

از سوالش دهانش یک آن باز ماند، لا اله الا الله به زبان راند
و دستش را پس کشید، فرمان را محکم توی چنگ گرفت،
پا روی پدال گاز گذاشت و با سرعت از چراغ سبز رد شد ،
مقابل یک کوچه که تابلوی آبی رنگش زیر شاخه های هنوز
سبز درختی گم و گور شده بود متوقف شد ، با لنگی که دور
پنجه هایش پیچانده بود پیشانی اش را از عرق زدود و رو به
او گفت : میخوای بیرمت یه جا یه ساندویچ بخوری ؟ یه
ساندویچ بزرگ ؟ با نوشابه ؟

-که بعدش شلوارمو بکشی پایین ؟

مرد حرصی غرید : نه پسر جون! من با تو کاری ندارم! به
بابات مدیونم! به مادرت همینطور...

در چشमهای مرد زل زده بود و او ناله زد: اینطوری منو نگاه
نکن که شرمنده ی خودمو خانواده ام باشم .

بی طاقت ، از وانت پیاده شد ، با لنگ پیچیده دور انگشتها
چشمهایش را پاک کرد، به چراغ های جلوی ماشین تکیه زد

و رو به کوچه ایستاد ، چند دقیقه به همان حال ماند ، ریشه های چشم نظر آبی رنگ را روی صورتش میکشید ، نرم بود . نرم بود و بوی یک عطر شیرین می داد ، ریشه ها را روی ابرو ها ، چشمها و بینی اش کشید ، مرد به کاپوت تکیه زده بود ، سیگاری آتش زد ، به عقب چرخید ، نیم نگاهی به او انداخت و رو به کوچه سیگار را تا انتها کشید ، فیلتر نارنجی رنگ را روی زمین انداخت و لحظه ای بعد ، پشت رل نشست ، دنده عقب گرفت و از کوچه وارد خیابان اصلی و سپس میدان شد ، مقابل یک ساندویچ فروشی با نمای سفید و قرمز متوقف شد ، رو به او گفت : پیاده شو .

در را باز کرد ، از روی صندلی به پایین آمد ، کتانی هایی که به پا داشت آبی و نارنجی بودند ، شبیه کتانی های دخترانه بود ، ابروهایش را در هم کشید و مرد دستش را به سویش دراز کرد و گفت : بیا از جوب ردت کنم ! دستش را نگرفت ، به عرض جوب نگاهی کرد و همانطور که چشم نظر توی چنگش بود ، بی کمک از آن پرید ، آن سو نگاهی به مرد انداخت که با لبخندی تماشایش میکرد ، به

سمتش آمد ، با هم وارد رستوران کوچک شدند ، پشت
میز نشست پایش به زمین نمیرسید، در هوا تابش میداد و
ریشه های آبی رنگی که از چشم نظر آویزان بودند را با سر
انگشت مرتب میکرد ، با سینی دو ساندویچ مقابلش آمد و
گفت : نوشابه زرد میخوری یا مشکی؟

-زرد!

از توی یخچالی که کنجی از مغازه را اشغال کرده بود، دو
شیشه نوشابه ی زرد رنگ با نی آورد و روی میز گذاشت ،
در فلزی اش را با دریاژکن باز کرد، نی را توی شیشه نوشابه
گذاشت و کنار دستش قرارش داد ، لبخندی به رویش زد و
گفت :بخور بچه ! بخور جون بگیری.

به ساندویچ توی کاغذ مانده نیم نگاهی انداخت و مرد با
ولع گاز محکمی به ساندویچ خودش زد و گفت: از خودت
بگو پسر ! کجا بودی ... پرورشگاه؟
کاغذ را از کنار نان باگت به سمت پایین کشید و درحالی که
خوب ورناندازش میکرد گفت: اومدم بیرون !

-چرا؟

-برا مامان بابام !

ساندويچ را از مقابل لبهايش پايين كشيد و گفت:
ميخواستي پيدايشون كنى؟

سرش را بالا و پايين كرد وبالاخره دست از بو كشيدن
برداشت ، گازى به ساندويچ زد و لقمه را توى دهانش نگه
داشت ، مرد با آرامش پرسيد: خوشت نمياد؟
هنوز نجويده بود.

آرواره هايش را تكانى داد و ظرف سس قرمز را كنار دستش
گذاشت و گفت: بايد بهش سس بزنى!

ابروهاى مشكى را به هم نزديك كرد: بلام! ساندويچ
خوردم! خوبه . مزه ي خودشو ميخوام بفهمم . سس بزنى
مزه ي خودشو نميفهمم !

#طيطو_154

مرد خودش را کمی به جلو خم کرد و گفت: میدونی من عمو یادگارم ؟

گاز دوم را با ولع بیشتری به ساندویچش زد و گفت: کیه ؟
یادگار خندید و لب زد: منم عمو یادگار مثل عمو زنجیر باف !

همانطور که در چشمهای یادگار خیره مانده بود گفت:
نمیدونم کیه .

-میخوام تورو بیرم پیش مقبوله و محمد رضا ... دوست داری ؟

گنگ به مرد زل زده بود و یادگار دستی به صورتش کشید و گفت: هان ؟ هم کار میکنی ، هم درس میخونی ...
-من کار میکنم .

یادگار کاغذ دور نان را کمی پایین تر کشید : چه کار ؟
-گل فروختم . کارتن جمع کردم .

یادگار آب دهانش را قورت داد ، صدای شکستن شیشه و فریاد مرد صندوق دار ، باعث شد ، وحشت زده یقه ی تی

شرتش را بگیرد و بلندش کند، مقابلش ایستاد ، پنج مرد بلند قامت داخل فست فود بودند ، متصدی دستهایش را روی سرش نگه داشته بود و وحشت زده گفت: چی کار میکنی مرتیکه ی

یکی از همان بلند قامت ها ، دستش را جلوی دهان متصدی گذاشت و مردی که داخل ایستاده بود، پیراهن آبی رنگی روی جینش انداخته و با یک کلاه سفید رنگ که دور دوخت آبی داشت ، به او نگاه میکرد، یادگار او را پشت خودش حفظ کرده بود، نفس نفس میزد، پنجه اش را به شلوار مشکی رنگ یادگار چسبانده بود و از یک چشم مردی که رو به رویشان ایستاده بود را ورنده میزد.

خوش لباس بود، لباسهای ترکیبی از رنگ های سفید ، آبی کمرنگ و جین بود . کتانی به پا داشت ، ساسبندر روی زیرپیراهن سفید و دگمه های پیراهن آبی رنگش باز بود، دست توی جیب شلوار جین برده بود و تماشا میکرد ، یک پیپ از جیب بیرون کشید، توتونش را با حوصله چاق کرد ، یادگار با صدای گرفته ای گفت: سلام آقا !

مرد جوابش را نداد ، دست یادگار عقب رفته بود، مشتش
کوچکش را توی دست گرفت، پیراهنش را سخت و تنگ
در پنجه نگه داشته بود و با دهان بسته نفس میکشید،
صدای یادگار آمد: آقا رحم کن ! به خدا میخوام بیا
اول خدمت شما تا

مرد جلو آمد و با حرص گفت: پرویز پول بیشتری میده؟
-نه آقا !

-ولی انگار پول بیشتری میده !

-نه آقا چه پولی چه کشکی . از روی خیرخواهیم بود گفتم
شکمشو سیر کنم!

-من جیبهام خالیه یادگار ؟

مرد به گریه افتاد: نه آقا ! روم سیاه ...

-من نگفتم دستتو میگیرم ! دستمو بگیر ؟ سر فرصت گفتم
فرصت دادم . این زر زر کردن ها پس بابت چیه یادگار ؟
میخوای آتیش بزنی کل زندگیتو؟

یادگار سر پایین انداخته بود ، جلو آمد ، پپ میان دندان هایش بود و دست در جیب شلوار جین فرو برد و با لبخندی گفت: بیا جلو ببینمت!

هنوز پشت یادگار پناه گرفته بود ، با حفظ لبخند، صدای کلفت و لبهائی که مزین به سیبیل های قهوه ای بودند گفت: از من میترسی؟

به چربی جمع شدن ی زیر غبغبش نیم نگاهی انداخت و گفت: نه ...

-پس چرا نمیای جلو آزاد؟

لبهایش را محکمتر روی هم فشار داد و مرد خونسرد گفت: میدونی من کی ام آزاد؟

جوابی نمی داد با چشמהائی که دو دو میزد رو به مرد خیره مانده بود و مرد با صدای کلفتی از همان گردن کوتاه و چربی های جمع شده ی غبغبش گفت: نمیدونی؟ با تعللی افزود: این عجیب نیست؟

یادگار دستش را محکم به بازوی او چسبانده بود و پشت خودش نگهش داشته بود.

مرد با خنده شاپو را کمی عقب و جلو کرد و گفت: بیا جلو آزاد . من قراره ازت مراقبت کنم !

تکان نمیخورد ، مرد نگاهی به یادگار انداخت و با اشاره ی ابروهای قهوه ای رنگش به دومرد پشت سر دستور داد ، دو مرد با لبخندی جلو آمدند ، بازوهای یادگار را گرفتند و با یک حرکت او را به دیوار رو به روی یخچال نوشیدنی ها کوبیدند، صدای ناله ی یادگار در فضا پیچید ، جلویش هیچ سنگری نبود، همانطور خشک و شق ورق ایستاده بود و نگاه مرد میکرد.

مرد روی زانو به سمتش آمد، دستهای تپل و گوشتی اش را روی شانه های نحیف او گذاشت، از دستش یک دستبند طلایی رنگ کارتی به همراه ساعت مچی مردانه ی طلای آویزان بود، روی دستش تتو شده بود و در چشمهای سیاه او خیره ماند و گفت: تو آزاد زرنگاری ! این اسمته . این فامیلیته ! پسر شاپور زرنگار و رعنا برفجانی !!! من با تو خیلی کار دارم پسر !!! از حالا به بعد تو در امانی . زیر سایه ی منی ... من بهت پر و بالتو برمیکردونم!

دستش را نوازش گر روی صورت او کشید و گفت: نباید از
پاپا بترسی آزاد! اصلا نباید بترسی ! من قراره مراقبت باشم .
با آرامش گونه ی نرم و لپش را نوازش کرد و اضافه کرد:
هیچی دیگه نباید تو رو بترسونه آزاد ! میدونستی اسمت
آزاده ؟

لبهایش را گشود : ازاد نه آزاده !

صدای خنده ی مرد کل فضا را پر کرد ، آنقدر بلند و از ته
دل قهقهه زد که پشت سری هایش ، ادم ها و نوچه هایش
هم اجازه ی خنده گرفتند و خنده های مردانه شان را در
فضای کوچک و گرفته ول دادند .

#طبطو_155

.....
@Vip Roman
.....

خاله منظر کفرم را در آورده بود ، مدام زنگ میزد و زنگ میزد و زنگ میزد . دیگر میخواستم تلفن همراه را از پنجره به بیرون پرت کنم .

پراید نقره ای رنگ ، مقابل برج که متوقف شد ، یک نفس عمیق کشیدم و در جواب خاله منظر گفتم: رسیدم رسیدم !

گوشی را توی کیف انداختم و از روی صندلی عقب خودم را پایین کشیدم، ویلچر را به کمک راننده پایین گذاشتم، دولا شدم ، دست انداختم زیر پاهای نیکی و دست دیگرم دور کمرمش حلقه شد ، با نفس نفس ، کمکش کردم روی صندلی چرخ دارش بنشیند ، چنان که جا گیر ، شد از راننده تشکر کردم، پشت ویلچر ایستادم و اهرم ترمزش را کشیدم، از روی پل فلزی مقابل ورودی برج ردش کردم ، در شیشه ای بازبود، این برج طبقه ی آخرش متعلق به آزاد زرنگار و مژده زرنگار بود، همان کوچه ، همان محل... فقط با چند پلاک اختلاف ! یک برج نوساز با بیش از بیست و یک طبقه که روی هم بالا آمده بود جلوی آسانسور متوقف شدم ، صدای پاشنه های کفش خاله در

فضا میپیچید ، از دیدن بلوز و دامن سورمه ای و موهای
 سشوار خورده اش بی اراده لبخندی زد م.
 نیم نگاهی به من و نیکی انداخت و گفت: میدونی چقدر دیر
 کردی ساعت نه شد! زشته واسه شام برسیم !
 پوفی کشیدم: خاله من تازه هفت میرسم خونه!!!! دوش
 گرفتیم لباس تن زدیم اومدیم!
 خاله جلو آمد، دو طرف مانتوی من را از هم باز کرد و
 درحالی که به بلوز حریر و شلوار یشمی ام زل زده بود گفت:
 این چیه تنت کردی !
 شومیز و شلوارم به اعتقاد خودم که مناسب بود، دو سر
 مانتو را از چنگالش در آوردم و گفتم: خیلی هم خوبه! کجا
 میخوایم بریم مگه!
 با دقت به نیکی خیره شد ، جین تنش کرده بودم و شومیز
 سفید ، شال آبی هم روی موهایش کشیده بودم ،
 با اعصابی خرد من را نگاه انداخت و گفت: این شلوارش لکه
 است!

این بار نیکی جای من با همان آواهای جسته و گریخته که
از دهانش در می آمد گفت : کی می بینه!

لبخندی به خواهر همراهم زدم و خاله با حرص گفت: از
دست شماها! آبروی منو جلوی زرنکارها می برید.

ادرس سالن را بلد بود ، سالن در پارکینگ منفی چهار قرار
داشت .

به دامن و بلوز شیکش نگاه میکرد، حتی زحمت اینکه شال
هم روی موهایش ببندازد به خودش نداده بود، احتمالا
دلش نمیخواست پُف موهایش به خاطر رعایت حجاب از
بین برود . رژ لب قرمز زده بود، سایه ی اکلیلی آبی و خط
چشمش کمی تا به تا بود هرچند خودش راضی به نظر
میرسید .

نیکی از توی آینه چشمهایش را باز و بسته میکرد، چشمک
میزد و حالی ام میکرد متوجه تا به تا بودن خط چشم خاله
منظر است . به رویش خندیدم ، موهای چتری خواهرم را
مرتب کردم و گفتم: خاله ما زود پامیشیم ! یعنی اگر به
خاطر اصرار تو نبود ...

مهلت‌م نداد جمله تمام کنم فوراً با لحن طلبکاری گفت:
یعنی چی زود پاشی؟ چه خبره فردا؟! 9 صبح میری سرکار!
شورشو درنیار نگار. اون از عروسم که هیچ وقت خدا
نیست اون از پسر من که هر جا عروسمه میره اونجا. اینم از
خواهرزاده‌ام! جزشماها کی و دارم مگه من؟

دهانم را با این همه غر و لند هایش دوخت، وارد سالن
اجتماعات شدیم، حوصله‌ی رو به روشن شدن با ادم‌های
احتمالاً تکراری را نداشتم. ترجیح میدادم در کنجی از سالن
بنشینم و گلویم را ترک کنم از آخرین چای که در شرکت کنار
قریشی خورده بودم، هیچ نوشیدنی دیگری به حلقم
نفرستاده بودم.

نمای سالن اینجا، به روز تر بود، اینه کاری سقف، چهار
لوتر بزرگ که هر کدام با زنجیرهای طلایی کلفتی از سقف
گچ کاری شده آویزان بودند آن قدر نمای داخلی سالن و
نور پردازی و دکوراسیونش، ایده آل بود که ثانیه‌ای
سکوت کنم و از تماشا کردنش لذت ببرم، میزهای گرد
دودی بودند دو صندلی‌های چرمی سفید با دسته و تاج

طلایی دلبری میکردند، روی هر میز گلدان پایه داری از گل
های طبیعی سفید بود. گل های وحشی و طبیعی !

به اصرار خاله منظر، در وسط ترین نقطه ی سالن
نشستیم، خجالت از سر و کولم می بارید، موهایم را توی
صورتم آورده بودم تا نیمی از چهره ام را پنهان نگه دارم،
نیکی با چشم دنبالش میگشت، این چه عطشی بود که از
دیدنش سیراب نمیشد.

تمام مسیر از امروزش گفته بودم از حرفهایش !
دستوراتش.... حواس جمع و جلسه و همه چیز ! هر چیز را
دوبار دوبار تعریف میکردم که میل و اشتیاق گرسنه اش را
سیر کنم و سیری ناپذیر شده بود.

اسم آزاد را که به زبان می اوردم، گوشهایش تیز میشد و
نگاهش پر از میل و خواستن بابت شنیدن ... حس میکردم
نمیشنید، می بلعید ! این چه عشق عمیقی بود که خواهرم
در سینه داشت . که تمام قلبش را گرفته بود آنقدری که
حس میکردم دیگر جایی در میان دهلیز و بطنش برای
دوست داشتن من ندارد!

با حسادتی که سر تاپایم را گرفته بود، سبی را از وسط برش زدم ، صدای موزیک خارجی سرسام آور بود، خاله منظر چشمش به سقف بود، از دیدن لوستر طلایی با ان نورپردازی وریسه و کریستال ها که درست بالا سرما بود لبخندی زدم و چشم به سالن دوختم، یک سالن وسیع مستطیل شکل که از دو گوشه پله ی مارپیچ میخورد و به یک نشیمن در بالا ختم میشد نرده هایش به رنگ چوب روشن بودند و سنگ پله ها مرمری بود .

به موازات نرده های چوبی طبقه ی بالا، زنجیری کلفت و محکمی از سقف آویزان بود و به آن لوستر متصل بود . سرم را بالا نگه داشته بودم که دیدمش، جلو آمد ، دستهایش را باز کرده و به نرده ها تکیه زده بود ، با یک نگاه تیز بینانه ، درست مثل یک عقاب که بالهایش را برای پرواز واوج گرفتن گشوده بود، به من نگاه میکرد !

#تابع

#طبطو_156

خجالت کشیدم ، از نگاه مستقیمم به او ، به چشمهای سیاهی که انگار چراغ بشریت در ان خاموش بود ، شرمنده ، نگاهم را به سمت وسوی دیگری کشیدم.

خیلی دقایق کش نیامدند، برای خوش آمد گویی به مهمانانش ، به طبقه ی پایین آمد، استایل ایستادنش ، دستهای در جیب فرو رفته ، لبه های کت خوش دوختی که به عقب مایل شده بود و سینه ای که جلو بود، چانه اش بالا و طوری سرافرازانه حرف میزد که انگار زمین بنده ی مطلق وی چون چرایش است.

از اعتماد به نفسش خوشم می آمد. همین ویژگی باعث میشد جذاب به نظر برسد و البته نافذ ! هر دختری که به پایش سر میز از جا برمیخاست ، میدیدم چطور شیدا و مفتون تماشایش میکند .

طوری نگاهش میکردند که از چشمهایشان دل بخواهشان مشخص بود . در نگاهشان میتوانستم بخوانم . من هم دختر بودم . میدیدم چطور دهن باز میکنند و با چشمهایشان می خواهند تصاحبش کنند مردی که عملا

متعلق به یک زن بود و من هرگز نمی فهمیدم زنان چطور می توانستند دشمن خونی و قسم خورده ی هم جنسشان باشند .

آنها دلشان نمیخواست آن ثانیه ی همصحبتی هرگز از بین برود و به این راحتی تمام شود . با کش دادن کلمات ، موضوع ضرب در موضوع و تولد بحث جدیدی وادارش میکردند همچنان پای میز بماند.

کت سورمه ای ، پیراهن سفید رنگ ، کراوات نیلی و موهای دم اسبی اش که تا بالاتر از آرنجش در جایی زگتفش متوقف میشد ، از او یک مرد تمام عیار ساخته بود که دل هر زنی را به تپش بیندازد ! حالا که بیشتر می شناختمش ، بیشتر میفهمیدم چرا دخترها در مهمانی ها تا این حد غرورشان را زیر پا له می کردند و صدای بلند خنده هایشان پر از التماس بود " من را هم ببین "

از آخرین میز ضلع روبه رو دیدار کرد، به محض اینکه تنه اش به این سمت چرخید ، یک نیشخند حواله ی من کرد، مچ نگاهم را گرفت ، تلاقی چشمهای من با دریای سیاهش باعث شد ، تا سر به پایین بیندازم ، آب دهان نیکی روی

چانه اش را افتاده بود، دستمالی برداشتم، تلفنم داشت
 زنگ میخورد، چانه ی نیکی را که پاک کردم ، از دیدن
 شماره ی لیلا ، همدانشکده ای ام لبخندی به لبم آمد.
 مدتها بود با من قطع ارتباط کرده بود و حالا .. حالا دیدن
 شماره اش روی این صفحه !

نفس عمیقی کشیدم، از یادآوری چهره اش اشک مهمان
 چشمم شد ما خاطرات خوبی داشتیم ، نیکی صدایم میکرد:
 نگا ...

متوجه پریشانی ام شده بود، دستش را گرفتم و گفتم:
 لیلاست .

ابرو درهم کشید، نیکی از لیلا بیزار بود، به اعتقاد نیکی ،
 طوری که او من را شکست و اعتماد به نفسم را از من
 گرفت، هیچ احدی حتی دولت ایران و مردمش که همواره
 با نگاه تحقیر آمیز تماشا می کردند هم نتوانسته بود چنین
 ضربه ای به من بزند !

نفس عمیقی کشیدم تماس به خودی خود قطع شد ، دو
 میز دیگر آمده بود و ضربان قلبم تند شده بود میخواست

چطور برخورد کند؟ من چطور سلام می‌کردم؟! از احوال
پریشانش می‌پرسیدم و یا ...
دوباره تلفن زنگ خورد نیکی مدام و پیوسته می‌گفت: نه نه
...

میخواست جوابش را ندهم ولی ، خودم دو دل شده بودم،
لیلا بهترین و تنهاترین دوست دوران دانشگاه من بود . برایم
در پژوهشگاه کار پیدا کرده بود و اگر ان اتفاقها نمی افتاد ...
گوشی قطع شد ، یک میز دیگر مانده بود تا به ما برسد .
نیم نگاهی انداخت ، خاله منظر قربان صدقه اش می‌رفت،
لبخندی به خاله ام زدم و دیدم مسیج آمد از طرف لیلا:
"نگارین جان تو رو خدا جواب بده، یه مورد عالی پیدا شده
، خواهش میکنم بذار باهات حرف بزنم "
مورد؟!

خیلی وقت بود موردی دیگر پیدا نمیشد و حالا ...
شماره اش روی صفحه ی نمایشگر که افتاد، این بار تعلل
نکردم و تماس برقرار شد ، لیلا پر هیاهو گفت: وای نگار
... سلام عزیز دلم .

به حق حق افتاد ، صدای موزیک وادارم کرد از جا برخیزم،
 نیکی پر حرص تماشا می کرد ، بی اهمیت به نگاه تند و
 تیزش از پشت میز در آمدم و بی اهمیت به اوپی که به
 سمت ما می آمد، راه خروجی سالن را پیش گرفتم باید با
 لیلا حرف میزدم !

#طبطو_157

-الو لیلا..
 - نگار ؟ صدات قطع ووصل میشه ...
 همانطور پیاده در فضای پارکینگ سرگردان بودم، یک
 طبقه بالا آمدم و دوباره گفتم: الو...
 لیلا در گوشم گفت: جان دلم خب دیوونه تو که منو کشتی
 ! به خدا ترسیدم تا اخر عمرت جوابمو ندی!
 به ستونی تکیه زدم، از تماشا کردن اتومبیل هایی که حتی
 نامشان هم بلد نبودم ، یک لحظه زبانم بند آمد و لیلا آرام
 گفت: نگار تو رو خدا منو ببخش!

آهی کشیدم و در جوابش گفتم: تو که مقصر نیستی برای
چی عذرخواهی میکنی

-به خدا شرمندتم! من خیلی خجالت کشیدم از اتفاقی که
افتاد . من واقعا نمیخواستم آبرو تو ببرم یا با دلت بازی کنم
یا

میان کلامش گفتم: میدونم . دیگه چرا زنگ نزدی!
-خجالت کشیدم به خدا . هنوزم از روت خجالت میکشم
نگار ، باور کن . خدا رو شکر که جوابمو دادی . من وقتتو
نمیگیرم زیاد . دوست دارم ببینمت امکانش هست.
-آره عزیزم حتما چرا که نه؟!

-فردا صبح خوبه؟ حضوری همو ببینیم؟
با غرور گفتم: راستش جدیداً یه جا مشغول شدم نمیتونم
مرخصی بگیرم . ساعت کاریم از 9 صبحه تا 6 .
-وای عزیزم مبارک باشه ! کجا مشغول شدی؟ از پرنده
فروشی اومدی بیرون؟

لبخند زدم ته دلم دعا به جان آزاد زرنگار میکردم و در
همان حال گفتم: آره تویه شرکت واردات و صادرات
مشغول شدم . توی کار فولاد هستن!
-ماشالله نگارین چقدر خوشحالم برات دختر! دمت گرم ...
انشالله موفق باشی !
خندیدم : تو چه خبر؟
-خبری نیست شکر خوبیم .
-خانم شهابی خوبن؟ پدر محترمت ؟
-همه خوبن خدا رو شکر....
لبم را گزیدم و پرسیدم: اقا میلاد چطور؟
خنده ی تلخی زد: میلادم خوبه . الان رفته ترکیه ! دیگه
خدا بخواد یه مدت دیگه ویزای فرانسه اش اکی میشه میره
اونجا .
-الهی شکر!
-نگارین ...
-جانم؟

-تو هنوزم بابت اون تصمیمت مطمئنی؟

این تصمیم همیشه در یک نقطه از زندگی من برایم دستی تکان میداد ، هویت من گروی همین تصمیم بود و اندوخته هایم اگر میخواست سند شود باید کاری برایش میکردم .
نفسم را فوت کردم وگفتم: اگر موقعیت مناسبی باشه چرا که نه !

-واقعیت هست . نگارین من نمیخوام وقتتو زیاد بگیرم
حس میکنم جایی هستی معذبی... درسته ؟ میخواستم
حضور ی باهات حرف بزنم الان که گفتم شاغلی و احتمالا
نتونی مرخصی بگیری ... مجبورم تلفنی بگم.

-بگو من گوشم با توئه لیلا !

-بعد از قضیه ی میلاد که واقعا من شرمنده ات شدم،
همش میخواستم یه کاری کنم جبران بشه ... واقعا دلم
نمیخواست تو با دل شکسته و اون حال اینطوری از من
بکنی....

میان کلامش گفتم: من احتیاج به زمان داشتم لیلا! الان
خب اوضاع خیلی فرق کرده !

-میدونم عزیزم .ولی من از رفتار پدر و مادرم عذرخواهی
 میکنم ازت . الانم به جبران اون اشتباه ، یه کیس جدید
 پیدا شده ! نگارین واقعا همونیه که تو میخوای! پدرش
 متاسفانه تو قتل غیر عمد، یه جوون رو کشته ، خانواده
 اش هم گفتن دیه رو بده و الان پسرش میخواد دیه رو جور
 کنه ، هشتاد درصدش هم جور شده ... لنگ سی میلیونه!
 تو برات مقدوره این مبلغ ؟

به النگوهای باقی مانده ی توی دستم نگاهی انداختم ... بی
 اختیار پنجه ام را بالا کشیدم، گوشواره هایم رالمس کردم
 و سپس سر انگشتم را به زنجیر کلفت زرد رنگی که به آویز
 قلب مزین بود کشیدم و گفتم: سی میلیون یه کم زیاده!
 -بین این پسر خلی آدم خوبیه، به هر دری زده نتونسته
 این سی میلیون و جور کنه! استاد جوهری تور وپیشنهاد
 کرد یعنی به من گفت اگر جوانشیر میتونه خب هم این
 پسر به پولش میرسه هم جوانشیر به خواسته اش !

#طبطو_158

مانده بودم چه بگویم .سی میلیون مبلغ زیادی بود ، ان موقع که همه ی پس اندازم را وسط گذاشتم تا برادر خودش همین لطف را درحقم کند، خانواده اش کارشکنی کردند و حالا ده میلیون مازاد بر آنچه که داشتم پول کمی نبود!از پشش برنمی آمدم .

نفسم را فوت کردم و لیلا از ان سوی خط گفت: میخوای یه قرار ملاقات بذارم با پسره حرف بزنی ؟ بین واقعا آدم موجه و خوبی ته ! من بهش شرایط تو رو گفتم کاملا پذیرفته . درمورد پول هم یه ذره دندون گردی کرد ولی چون میدونستم فقط سی میلیون احتیاج داره بهش گفتم من به تو میگم ، خیلی هم میخواد عجله ای پول و بگیره و کارای پدرشو انجام بده . از بچه های بیوشیمی هم هست . استاد جوهری گفته ضامنش میشه ! منم گفتم من هم ضامن جوانشیرم ! نمیخوام از من گله داشته باشی نگار ! میخوام برات جبران کنم .

نفسم را فوت کردم چه خبری ،چه وقتی... حس میکردم از خوشحالی روی پا بند نیستم . نمیخواستم بروز بدهم که چقدر از حرفهایش ذوق زده بودم.

آب دهانم را قورت دادم و صدایش آمد : نگارین از هر جهت خیالت راحت باشه ! استاد جوهری صد در صد تاییدش کرده . تنها مشکل فقط مبلغ درخواستیشه که ... میان کلامش گفتم: مشکلی نیست من جورش میکنم . -نگار خیلی برات خوشحالم . انشالله دیگه مشکل اقامت حل میشه .

نفسم توی سینه حبس شده بود،از شدت هیجان نمی دانستم چه کار کنم ، چه بگویم . جیغ بزنم یا ... من این همه خوش شانسی پی در پی برایم به مانند خواب بود . خوابی که انگار قصد نداشتم از آن بیدار شوم .

لبم را گزیدم و گفتم: فقط قابل اعتماد؟ نکنه طلاقم نده یا بخواد با من رابطه داشته باشه لیلا من

میان کلامم آمد: خیالت راحت . اتفاقا خود پسره هم همین حرف وزد گفت نکنه دختره جوری باشه که ول نکنه و این

صحبت‌ها... گفتم نه فقط می‌خواود از این طریق اقامتشو
بگیره یه پروسه ی شش ماهه است نه‌ایتش !

گلیم خشک شده بود، باز ترس های قدیمی به سراغم
آمدند . میلاد گزینه ی خوبی بود، خواهرش را می‌شناختم
اهدافش را میدانستم از من دو سال کوچکتر بود و تصمیم
به مهاجرت داشت اما این ادم اگر به استناد حرف استاد
جوهری و لیلا می‌خواستم جلو بروم ... دو به شک شده
بودم!

-من میدونم شاید نسبت به من بی اعتماد شده باشی ولی تا
این کیس و شنیدم و موقعیتش و دیدم یاد تو افتادم . بازم
تصمیم با خودته . بدون عجله یه تصمیم درست بگیر باشه
عزیزم؟

-باشه ممنونم لیلا خوشحالم کردی بهم زنگ زد.

-خواهش میکنم وظیفم بود دلم می‌خواست وقتی بهت
زنگ بزنم که دست پر باشم . از دستم ناراحت نباش لطفا
. منو ببخش نگار . خواهش میکنم ببخش...

صدایش آمیخته به بغض بود، نفسم را فوت کردم و گفتم:
من بخشیدمت خیالت راحت. اصلا از نظر من اون
موضوع چیزی نبود که من کینه به دل بگیرم تو خودت
ارتباطو قطع کردی.

-میدونم روم نمیشد بهت زنگ بزنم.

گوشی را دست به دست کردم و گفتم: من باید برم ، بعدا
باز هم صحبت میکنیم باشه؟

-باشه . خوب فکر کن خب؟ خواستی با جوهری هم حرف
بزن . بهش گفتم احتمال میدم منتظر تماس باشه.

تشکر کردم و گفتم: حتما ممنونتم انشاالله یه روز خوبی
هاتو جبران کنم.

خندید و گفت: شیرینی کارت فراموش نشه زیبا . شبت بخیر
عزیزم.

خدا حافظی کردم وگوشی را توی مشت نگه داشتم، هنوز
قلبم تند می کوبید ، به ستون پشت سر تکیه زدم و فکر
کردم ، اگر این اتفاق بیفتد، در چندسال میتوانم سی
میلیونی که از خودم قرض کرده ام را به خودم برگردانم؟

و این مهمتر است ؟ یا بیمه ای که میشوم؟! یا خانه ای که در آینده می توانم بخرم؟! یا ماشینی که داشته باشم یا چشمهایم را بستم، آرزوهایم کم کم داشتند برآورده می شدند.

#طبطو_159

صدای مردانه ای وادارم کرد فوراً پلکهایم را باز کنم
- : "خانم" !

نگاهم به صورت مهرداد زرنگار افتاد .

لبخندی به لب داشت ، کت اسپورت طوسی رنگش روی پیراهن مشکی فیت تنش بود، خوش قیافه بود و چشمهای قهوه ای اش شایستگی کافی برای لرزاندن دل دخترها را داشت . موهای مرتب خرمایی رنگی که از سمت وسوی شقیقه کوتاه تر از موهای بالای پیشانی اش بودند ، به جذابیت چهره اش می افزودند.

لبخندی حواله اش کردم و گفتم : سلام مهندس. شبتون بخیر.

متعجب با لنگه ی ابروی بالا داده ای گفت:

-علیک سلام ! شما ؟ اینجا؟

میان ماشین های لوکس ، یک بار دیگر نگاهم چرخید . من با کفش های هفتاد و پنج هزارتومانی ، شلواری که از دست فروش چهل هزار تومان خریده بودم و بلوزی که از کف ویتترین مغازه به قیمت سی هزارتومان به خاطر ابعاد تنم نصیبم شده بود ، واقعا در میان این اتومبیل هایی که در اوج نا آگاهی نسبت به مدل و قیمتشان بودم چه می کردم؟ در جواب سوالش ، با لبخندی که بی اراده به لبم نشست گفتم: نمیدونم.

شیطنت مردانه اش در صدایش اوج گرفت: نمیدونید؟ تکیه از ستون برداشتم و گفتم: واقعیت دعوت بودم ... پیراهن مشکی رنگش با بودنش در اینجا منافات داشت ، نفسش را فوت کرد : که اینطور . از عجایب شده این اعجوبه !

عجوبه؟! فکر کردم به او می آمد با این لفظ صدا شود .
در شرکت ، تمام روزی را که کنار او گذرانده بودم، چیزی
جز احترام و آرامش از شخصیتش ندیدم.

نفسم را فوت کردم و رو به مهرداد پرسیدم: چطور؟

- نمیدونستم منشی مخصوصشو به مهمونی هاش راه
میده!

از این حرف بی اراده ابروهایم در هم گره خوردند ، همراه با
من به سمت طبقه ی پایین می آمد، حرفش را لاپوشانی
کرد: منظوری نداشتم !

-نه خواهش میکنم . خاله منظر رو دعوت کردن، دیگه به
من و نیکی هم لطف داشتن تا امشب باشیم اینجا !
زمزمه کرد: نیکی !

در صورتش زل زدم و گفتم: حال پستون چطوره؟
دندان نما خندید : متشکرم .

کمی ازش جلو افتادم ، خودش را به من رساند و گفت: این
مدتی که اینجا مشغول شدین کارهارو چطور ارزیابی میکنید
؟

با تاملی در جوابش گفتم: زیاد!

- زیاد از چه نظر؟ حجم کاری؟

با دلی پر از غر و نق لب باز کردم و در جوابش گفتم:
مسئولیت سنگین ، فشار کاری بالا، ساعت کاری طولانی ،
حجم کاری وسیع و دقت و تمرکزی نامتناهی !

نگاهش باریک شد : ومن ناتوانم درهمه ی امور!

به صداقتش لبخند زدم و گفتم: حجم کاری زر فولاد
بالاست! احتیاج هست به یه ذهن با پردازش بالا و درایتی
نامحدود با میل به بی نهایت برای انسجام امور!

و از ذهنم گذشت ، آزاد زرنگاری بی نهایت باهوش هست !
در توصیفش درایتش را مساوی بی نهایت قرار داده بودم
از این وصف خودم از خودم متعجب شدم.

صدایش آمد:

- رشته ی شما چیه؟

یک لحظه شوک شدم، ممکن بود چیز دیگری گفته باشد
وحواس پرت من آن را رد کرده باشد؟! نگاهش حاکی از این
بود که منتظر جواب است :

-جانورشناسم ! زیست خوندم . بیوسیستماتیک!
-چه جالب . رشته اتون متفاوته با شغلی که درش مشغول هستین .

-برای خوب کار کردن ، لزوماً احتیاجی به نمره ی خوب داشتن نیست . یا رشته ی خوب داشتن ... یا ارتباط رشته با کار چندان اهمیتی نداره!

#طبطو_160

-از شما راضیه؟

خندیدم: من یه تازه واردم ! هنوز چیزی بلد نیستم.
سری تکان داد و گفت: مهم نیست یاد میگیریم .

و کف دستش را به در ورودی سالن اجتماعات چسباند و در را گشود، دستم را به گوشم بردم و مویی که باعث میشد لاله ی گوشم قلقلکش بیاید را پشت گوش فرستادم ، از نبودن گوشواره ام وحشت زده گفتم: ای وای گوشواره ام!

به در باز سالن و مهرداد معطل نیم نگاهی کردم و با
عذرخواهی کوتاهی ، مسیری را که آمده بودیم با دقت
جستجو میکردم ، کمرم را دولا کرده بودم، به پارکینگ
طبقه ی بالا رفتم، از میان ماشین ها رد شدم، یک شی
نورانی زیر کی چرخ توجهم را جلب کرد، روی زانو فرود آمدم
دستم را که جلو کشیدم ، صدای کلفت مردی در فضای
پارکینگ پیچید: پاپا اومده ازت خواهش کنه ای زی !

جسم براق گوشواره ی من نبود، نگاهم را به سمت جمع
پنج نفره ای که وسط پارکینگ ایستاده بودند کشیدم ،
خودش به پشت یک بنز سفید رنگ تکیه زده بود و کفری
گفت: ای زی خسته شده !

با تعللی افزود: ای زی کلافه شده !

نفسش را فوت کرد: ای زی دیگه بریده ! پاپا ، ای زی
نمیخواد دیگه این کار و ادامه بده !!!

مرد شاپو به سر داشت ، قد متوسط ، چهارشانه و درشت
بود ، شکم داشت و سر تا پا جین پوشیده بود، خودش را
جلو کشید دستهایش را روی شانه های او گذاشت و گفت:

فقط صد کیلوئه ! برای تو صد کیلو چیزی نیست ! مشتریان
هلندی ته ! تو فروشنده ی خوبی هستی !

-ای زی دیگه نمیخواه خرید و فروش کنه پاپا !

یک مرد خودش را جلو کشید ، از دیدن قمه ای که به
دست داشت وارفته تنم را به ماشین چسباندم .

بی اهمیت به تیزی قمه و دست بالا آمده ی مردی که پاپا
خطاب میشد پوزخندی زد ، پایش را روی زمین کوبید و
گفت: ای زی میخواد بره شمال! بره دریا! بره تله کابین !!!
بره آبشار !!!

پاپا به قهقهه افتاد و پس از قهقهه ی پاپا، سه مرد دیگر هم
بلند بلند خندیدند .

نفسم توی سینه حبس شده بود، خودم را عقب کشیدم ،
دستهایم همه سیاه شده بودند ، صدایش امد: ای زی
میخواد یه پسر حرف گوش نکن باشه دیگه پاپا !

-پاپا هرچی خواستی مگه برات فراهم نکرده ؟! این آخرین
خواسته است !!!

با لحن جدی تری گفت: آزاد خسته شده ! میخواد رها
باشه ! میخواد بره ! ولش کنین . دست از سرش بردارین !
و عربده کشید : چی از جونش میخواین !

چنگی به موهایش زد ، از میان جمعی که رد شد و پاپا
بازویش را گرفت و وادارش کرد بماند، سرپا ایستاد و نگاهش
را به سقف پارکینگ دوخت و پاپا با اصرار گفت: این آخرین
خواهش منه از تو ! من همیشه ازت محافظت کردم!
-همیشه نه پاپا ! تو فقط یه سال مراقبم بودی ... یه سال !
همیشه نه . همیشه یعنی از اولش نه یازده سالگی ! نه ...
-تو میخوای روی پاپا رو زمین بندازی آزاد ؟ آزاد مگه فقط
نمیگه چشم؟

پوزخند زد : چرا !

و سر تکان داد :

-آزاد فقط میگه چشم ... پاپا هم فقط دستور میده !
مثل همیشه !

پاپا خندید ، صدای خنده های خلط آلوده اش تهوع آور
بود، دستی به صورت آزاد کشید و گفت: یه چمدون صد

کیلو هروئین و دیگه تمومه آزاد! بهت قول میدم. بعد
میتونی بری دریا! قایق سواری تله کابین ...

لبخندی زد و رو به پاپا گفت: جنگل!

پاپا سرتکان داد: جنگل... ماهی! شن های ساحل و حس
میکنی آزاد؟ اون صدفها ... مرغ های دریایی؟ هان؟ ای
زی حتما اونجا کنار ساحل یه آتیش گرم درست میکنه
ماهی کباب ها ای زی؟

لبخندش دندان نما شد یک نفس کشید و در جواب پاپا
گفت: صد کیلو زیاده!

-ای زی یه فروشنده ی ماهره! مگه غیر از اینه؟

شانه بالا انداخت و گفت: این آخرین دستور پاپاست؟
-آخرین دستور پاپاست ...

سرتکان داد و لب زد: حامد کجاست؟

پاپا به همراه مردها خندیدند و دیدمشان که به سمت یک
لندکروز نقره ای رنگ رفتند، مرد بلند قامتی که قمه در
دست داشت در عقب را برای پاپا باز کرد، مرد داخل
ماشین که نشست، سر از شیشه بیرون کشید، یک سوئیچ

به سویش پرت کرد و لندکروز با سرعت ، به سمت خروجی پارکینگ حرکت کرد .

دیدمش که زانوهایش تا خوردند ، پای ستونی که تا به حال ایستاده بودم و با لیلای حرف میزدم همان جا سقوط کرد و نشست و پاهایش را دراز کرد ، از جا پریدم . باید به پلیس خبر می دادم .

وقتی سر پا شدم من را دید، نفرت در جای جای نگاهم جا خوش کرده بود ، از بی حالی اش ، از معامله ، از هروئین از صد کیلو من بی سواد نبودم! من نااشنا با این الفاظ نبودم من احمق نبودم! خون در تنم جوشیده بود و مغزم را آتش زده بودند ... مو بر اندامم راست شد و خواستم به سمت خروجی بروم که تازه دیدم پیراهنی که به تن داشت ، غرق خون بود و دستش روی پهلوی مانده و انگشتایش را میزدیم که شده بودند سد ضعیفی در برابر حجم خونی که ناآدلانه از تنش بیرون میزد !

#طبطو_161

پاهایم تحمل وزنم را نداشتند ، سرم گیج میرفت ، فضای پارکینگ طبقه ی منفی سه خالی بود ، خالی از هر آدمی به جز من و خودش ! البته اگر مغزم او را هنوز آدم خطاب میکرد !

با قدم های لرزان و آهسته به سمتش رفتم ، سرش به سمت سرشانه ی چپ مایل شده بود ، تمام قدرتم به پاهایم منتقل شد ، چند قدم باقی مانده را دویدم ، کنارش زانو زدم ، خونی که از پیراهنش به کتش و سپس به زمین پارکینگ جاری شده بود ، من را هراسان میکرد ، زخم کاری بود و آنقدر عمیق بود که یک دایره خون آنجا جمع شود و من از حدس قدر و قاعده ی قطر و شعاعش ناتوان باشم . صدایش زدم : مهندس.

پلکهای سنگین شده اش را به زحمت از هم باز کرد ، از دیدنم نزدیک خودش ، رو به سمت من چرخاند و در یک آن دیدم از آن موضع ضعیفی که گرفته بود ، صد پله ترقی به موضع قدرت رسید ، دست روی پهلوی خون آلودش را

بالا کشید و پس موهایم را محکم در چنگ گرفت، وحشت ، کلمات را از خاطرم برد و مهربانی جایش را به دشمنی داد .

لوله ی اسلحه ی سیاهش را درست به دهانم فرو برد
گفت: تو کی هستی ؟ از جانب کی منو زیر نظر داری هان
!؟

صدایش در اوج گرفتگی ، اما هنوز قلدرانه بود ، دهانم
طعم باروت گرفته بود، لرز به تنم نشسته بود، اسلحه ی
مشکی رنگش را بیشتر در دهانم فرو کرد، حق حق باعث
میشد تنفسم مختل شود، ورودی دهانم با لوله ی اسلحه
بسته شده بود بینی ام را مخاط پر کرده بود و اشک از
گوشه ی چشمهایم به بیرون می جوشید ، جان دیگر در
تنم نبود .

در آن لحظه فقط به نیکی می اندیشیدم که پس از من
عاقبتش چه میشود !

در چشمهایم التماس آمد ، عجز آمد ... قید کار را میزد،
به پرنده فروشی برمیکشتم... با انکه لیلا می گفت ، عقد می
کردم ، اقامتم حل میشد ، دفترچه ی بیمه میگرفتم... برای
خودم و نیکی هم یک خانه !

هق زدم زبان کوچکم تکان می خورد و صداهایی شبیه : تورو خدا التماس میکنم از درز موجود خارج شد .

نفس نفس میزد ، خودش را بالا تر کشید ، موهایم درد می کردند و پس سرم از شدت کشیدن ریشه های موهایم می سوخت ، هق هقم دلش را به رحم نمی آورد ، داشتم خفه می شدم

مستم را بالا کشیدم ، که اسلحه را مسلح کرد ، توی دهانم بود ، باورم نمیشد یک لوله ی سلاح توی دهانم باشد ، آب بینی ام جاری شد ، چشمهایم خیس بودند ، ناله زدم : آ آ ه ها آ

انگشتش را اگر روی ماشه میکشید.

هق هق میکردم چشمهایم را محکم فشار دادم تا اشک ازشان خالی شود و عجز و نا امیدی ام را ببیند.

دهانم باز بود و سر لوله هنوز در دهانم بود ، به دندان هایم فشار می آمد و فکم از حجم سنگین و سفت و سخت ، درد میکرد ، پنجه ی مشت شده ام فلج شده بود ، از

خدا فقط حرف "خ" در دهانم جاری بود و کاش درد دلم
رامی شنید و رحم به چشمهای مرد هدیه می داد .

رحم میکرد و از خیر مرگ من میگذشت .

چشمهایم را به سقف دوختم و از سقف به خدایی که آن
بالا بود نگاه کردم ! به شاپرکی که به دور مهتابی سفید
میچرخید و طوافش میکرد . نگاهش به چشمهای من بود و
ناله زد :

-خُ ..د..... آ آ آ.....

گلویم سنگین شده بودشانه هایم میلرزید . پوزخندی حواله
ام کرد ، اسلحه ی مسلح هنوز توی دهانم بود ، در
چشمهایم خیره ماند، نمیدانم چند دقیقه. چند ثانیه ...
توی سرم نبض میزد .

چانه ام مرتعش ترین حالت را به خودش گرفته بود ، کمی
در لباس زیرم ادرار کرده بودم و خیسی اش را حس میکردم
... ضربان قلبم تند شده بود ، سخت سینه ام جلو و عقب
میشد ...

-آ.....

-موندم برای چی این زندگی داری گریه میکنی ؟!
و سر اسلحه اش را از دهانم یک ضرب بیرون کشید ،
دندان هایم تیر کشیدند ، لثه هایم خون آمدند، بزاق جمع
شده به خون آمیخته و روی چانه ام سرازیر شدند ، آب
بینی روی لبهایم ریخت و مخلوط همه ی این ها ، دو عق
پشت سر هم بود زرداب پای ستون بالا آوردم و پیشانی ام
را به ستون سیمانی چسباندم و صدای حق هقم کل فضای
پارکینگ را برداشت . سقوط کرده و مانده پای ستون ،
فلجی بودم که چشمداشتی به کمک داشت و کمکی نبود از
جانب هیچ احدی! که از این جانی سیاه صورت و سیرت
هیچ کمک بر نمی آمد ، شرمرسان خیر پیشکش !

#طبطو_162

صدای امرانه اش آمد: پاشو...

نمیتوانستم ، جان در تنم نبود ، به ستون تکیه زده ، نگاهم میکرد ، با نوک کفش لگدی به پهلویم کوبید و غرید : بلند شو بهت میگم!

سرم را بالا گرفتم، با نفرت تمام نگاهش میکردم ، لبخندی زد : من از نگاهت انرژی میگیرم !

و دو لا شد ، وحشت کردم دست به بازویم انداخت و من را وادار کرد سوار پاهایم شوم ، بازویم را نگه داشت انقدر تنم نبض بود و ارتعاش که توان راست ایستادن نداشتم ، دست و بالم خون آلود و لباسم لکه شده بود ، سردم بود و میلرزیدم ، فضای سیاه و سفید پارکینگ تنم را بیشتر به رعشه می انداخت.

من را به ستون پشت سرم کوبید و گفت: همراهم بیا ! راه بیفت .

از کلت توی دستش بود که گوش به فرمانش شدم یا صدای خشک و کلفتش بود که به جلو حرکت کردم، پنجه اش روی سر شانه ی من بود، سوئیچ ماشین به دستش بود ، دزدگیر را زد ، یک پاترول در لاین وسط زیر شماره ی c110 چراغ هایش روشن و خاموش شدند، کف دستش

صد تن وزن داشت ، سنگین شده بودم جلو میرفتم هنوز
 مختصات جایی که بودم در باورم نمی گنجید ، ذهنم همه
 چیز را پس می زد و داده های جدیدالورود را استفراغ کرده
 بود! رودل کرده بود و هیچ اسیدی قادر به هضم این
 حجم از بی صفتی نبود . شبیه طعمه ای که هرگز راه فرار
 نخواهد داشت ، جلو میرفتم ، صندوق پاترول را خودش
 باز کرد ، از دیدن مرد بی حالی که به قصد کشت زده
 بودنش ، حیران ماندم ، یک دستش به صندوق بالا زده ی
 پاترول بود و دست دیگرش روی شانه ی من ، دیگر توان
 ایستادن نداشت ، پای صندوق روی زانو افتاد و من
 وحشت زده از اینکه اگر یک نفر مرده باشد ، دو سه گام
 خودم را عقب کشیدم ، صدای گام های کسی در گوشم
 نشست ، وقت نکردم از خدا آرزو کنم که چه کسی باشد
 ، مهرداد زرنگاربود که به سوی من می آمد، از دیدن حال و
 روزم پریشان گفت: چی شده ؟
 و نگاهم حالی اش کرد ، همه چیز با هم آوار شده ... جلوتر
 که آمد ، مبهوت ماند ، آزادی که مقابل پاترول روی زانو

افتاده و مردی که بیهوش با صورتی کبود و مشت خورده
در صندوق مچاله شده !

سر انگشتش را به صورت او کشید و آرام گفت: حامد
... حامد ...

صدایش بی رمق شده بود.

مهرداد دو گام جلو آمد ، ترسیده و حیران ، صدای فریادش
همان لحظه در پارکینگ پیچید : آزاد !!!

صدایش آمد در دو کلمه قبل از هوش رفتن گفت: دختره
.... نره !

و از سمت چپ به زمین افتاد و سرش از شقیقه به کف
پارکینگ نشست ، نگاه مهرداد یک آن به سمت من
برگشت و نا باور نگاهم میکرد، از آن مکالمه ی عادی تا این
دقیقه های غیر عادی ! جایمان عوض شده بود و من بودم
که هرچه جان در تنم بود ، به پاهایم انتقال دادم و در
مقابل چشموهای ناباورش قبل از هر حرکتش دویدم !!! با
سرعت هرچه تمام تر ... به سمت خروجی پارکینگ می
دویدم !

وارد پارکینگ منفی دو شدم ، صدای قدم هایم درفضا
 میپیچید ، خواستم به سمت پله های اضطراری بروم که
 یک نفر از پشت دستم را کشید ، من را در سه کنج دیوار
 نگهم داشت، دستش را جلوی دهانم گذاشته بود تقلا
 میکردم ، دست دیگرش را دور شکمم حلقه زد و من را
 محکم به خودش فشار داد و زیر گوشم با صدای دورگه ای
 گفت: پاپا بفهمه تو شاهد مکالمه اش بودی ، خونتو
 میکنن تو شیشه ! میرنت اونجا که عرب نی انداخت !
 صداتو بیر . آروم بگیر تا برن ! ما باهات کاری نداریم ، از
 طرف ای زی خان مسیج اومده مراقبت باشیم همین !
 چشمهایم را بستم و اجازه دادم هرچه اشک در چشمهایم
 بود ، خالی شوند . نفسم تنگ شده بود صدایش در گوشم
 پیچید : اگر جیغ نمیزی ! یکم جلوی دهن تو شل میکنم .

#طبطو_163

سرم را تکان دادم ، انگشتهایش را کمی از جلوی دهانم آزاد
 کرد . نفسم را فوت کردم . من را به سمت زمین کشید ،
 پشت پژو 405 مخفی شده بودیم، صدای اتومبیل لندکروز

که آمد نگاهم درشت شد ، دست از حفظ من برداشت و
توی بیسیمش گفت: موقعیت سه !

نگاهم به صورتش افتاد ، یک خط بزرگ و عمودی از زیر
چشم تا دم چانه داشت بی اینکه من را نگاه کند پرسید:
حالش خوبه ؟

نفسم را سنگین بیرون دادم ، جوابش را نداده بودم.

صدای بیسیمش آمد: سبحان؟

توی بیسیم گفت: هستم!

-موقعیت دو !

یک نفس عمیق کشید و رو به من پرسید : چی شنیدی
دقیقا؟

لال شده بودم زبانم سنگین بود و خسته زمزمه کرد: لعنتی
!

-سبحان؟!

دوباره توی بسیم پاسخ داد: هستم.

-موقعیت یک ! تمام !

چند ثانیه نگاهم کرد و لب زد: پاشو ! امنه !
 از پشت ماشین بیرون آمدیم ، دستم را محکم توی دست
 گرفت وگفت: فرار نکن !! وایسا !
 بیسیم را دم دهانش آورد و پرسید: عرشیا؟
 -سبحان اوضاع خوب نیست !
 نگران چشم به من دوخت و چنگی به موهای کوتاهش زد:
 ای زی خان؟!
 -داریم میریم بیمارستان! هر جفتشون رو به راه نیستن .
 ناله کرد : خدایا . با دختره چه کنم!
 -ای زی خان میگه بیارش !
 نفسم توی سینه حبس شد ، با التماس نگاهش میکردم که
 بگذارد بروم اما تنها گفت: حرف حرف آقااست ! خاطر
 جمع باش !
 پوزخند زدم ، خاترم چطور میخواست جمع شود .
 وحشت سر تا پایم را گرفته بود ، عقل حکم میکرد خودم را
 به نزدیک ترین کلانتری در محل برسانم و شرح ماقوع بدهم

اما چیزی جلودارم میشد . چیزی مثل فکر کردن به نیکی در
غیاب من!

چیزی مثل از دست دادن آرامش زندگی در جوار نیکی !
چیزی مثل دوباره آتش گرفتن مادرم بود و فریاد های
"مقبوله جان" پدرم در میان ما مای گاو ها ... بع بع
گوسفند ها ... واق واق سگ ها !!! همینقدر نامتوازن و بی
محتوا !

#طبطو_164

در سالن انتظار بیمارستان خصوصی با شومیز وشلوار
نشسته بودم به دستهایم نگاه میکردم ، دوبار شسته بودم
و هنوز زیر ناخن هایم خون آلود بودند.

مردی که سبحان نام داشت کنارم نشست ، یک ساندویچ
پیچیده در کاغذ روی پایم گذاشت و صدای مرد دوم که
عرشیا نام داشت را شنیدم : چی گرفتی؟

-ژامبون داشت!

سری تکان داد و دیدم عرشیا ، قوطی نوشابه را برایم باز کرد ،
نی را در قوطی فرو برد و گفت: بخور خانم ! بخور یه کم
رنگ و رو بگیری ، کلا پریدی !
جوابشان را ندادم .

به اتاقی که در آن بستری بود، مهرداد زرنگار بالای سرش
بود و پزشک بر بالینش چشم دوخته و صدای سبحان آمد
: به زن حامد گفتی ؟
چی بگم ؟!

-بالاخره چی ؟ یه چیزی بگو نمیره شب خونه نگران میشه !
-بگم آتش و لاشه حامد ؟! بگم تا دم مرگ رفته حامد ؟!
میخوای سخته کنه دختره پا به ماه ؟! ول کن حاجی !
سبحان نفسش را سنگین بیرون داد و عرشیا خسته گفت:
خدا رحم کرد .

گازی به ساندویچش زد ، مانده بودم به این گوساله ی
زائیده در این معرکه دقیقا در کدام ثبت احوال ، به نام
رحم ، بهش شناسنامه می دادند .

چشم در چشمهای سبحان دوختم که من را نگاه میکرد ،
نفسم را مرتعش از سینه بیرون دادم وعرشیا رو به من
گفت: شما نمیخوری؟

با اخم نگاهشان کردم که لبخندی معنا دار حواله ی هم
کردند، سردم شد از نگاهی که نمیدانستم معنی اش چیست
دیدم که عرشیا نایلون ساندویچ و نوشابه ی من را
برداشت خودش روی صندلی نشست و گفت: من
دیدمتون اومدین بالا ! اگر جلوتون رو میگرفتم سروصدا
میشد ! پاپا میفهمید رحم نمیکرد. ای زی خان کار درست و
کرد ! اسلحه رو گذاشت توی دهن شما ، آدم پاپا گزارش
داد که تمومه کار خبرچین ! ماشین اومد پایین . شما جات
پیش ما امنه ! ما ادم کش نیستیم !

پوزخندی زدم! جک سال بود نه ؟! پخش کننده های
هروئین ادم کش نبودند ! چه عالی باید برایشان کف میزد
؟ یا دقیقا سوت میکشیدم ؟! یا شاید هم به مناسبت این
حجم از مهربانی شان باید کل میکشیدم و بزم راه می
انداختم .

ماهان زرنگار آوردز کرده بود! از مواد! از مخدر! از همین پارتی هایی که به نظر می آمد ظاهر قضیه برای معاملاتش بود و ... خرید و فروش! دکتر آزاد زرنگار یک فروشنده ی حسابی بود!

نگاهم را با نفرت از جمع دو نفره شان کندم، صدای عرشیا آمد با دهان پر گفت: آبجی بخور! بخور یه کم ته دلتو بگیره! ما به کباب بره نمیرسیم!

از لفظ کباب بره یک ان چشمهایم به سمتش برگشت. دیدم لبخند برادرانه ای زد و گفت: بخور آبجی. یه لقمه بخور یه کم حالت جا بیاد. من دیدم اسلحه کرد تو دهنه به خدا میخواست جونتو نجات بده! آقا اهل کشتن نیست! کالیرش فیکه، ساچمه ای ته! نیت مرگ شما نبود! به حرف آمدم: نیت که فروش مخدر هست! نیت که فروش یه چمدون هروئین هست! نیت که معتاد کردن هزار تا جوون هست!!!

سرش را پایین انداخت و گاز بزرگتری به ساندویچش زد و با دهان پر گفت: ما نکنیم صد تا بدتر ما میکن ! ما حواسمون هست ...

نیشخند زدم: برای همین ماهان زرنگار مرد ؟!

-اون متاع جدید بود ناخالصی داشت !

سبحان محکم سقلمه ای به پهلویش کوبید : حالا واسه چی همه چی بهش میگی ؟! شما شامتو بخور آبجی !
محلش ندادم و مقنعه ای که از یک پرستار برابم گرفته بودند را محکم تر تا پیشانی ام جلو کشیدم ! شالم در پارکینگ گم و گور شده بود .

در اتاق باز شد ، سبحان از جا پرید و دیدم گوجه در میان دهان عرشیا ماند ، حیرت زده به دکتر نگاه میکرد ، ترسیده و نگران!

سبحان دون دوان به سوی مرد رفت و وضعیتش را می پرسید ، صدای دکتر می آمد ، احوالش بدک نبود، باید بیست و چهار ساعت تحت نظر می بود و همین! مُردنی نبود !

#طبطو_165

نفسش را فوت کرد ، دیدم یک قطره اشک از چشمهای
 عرشیا به پایین افتاد و گوجه را هورت کشید ، مثل پسر
 بچه ها شانه هایش میلرزید ، بینی اش را بالا کشید و
 دست از خوردن کشید ، کمی نوشابه خورد ، صدای قورت
 دادنش کفرم را درآورد ، از جا برخاستم که صدای سبحان
 آمد: آبی نگارین !

اسم را از کجا می دانست ؟!

با اخم نگاهش کردم که لبخند زد ، صورت او بدتر از عرشیا
 خیس بود ، اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و گفت:
 آقا منتظر شماست تو اتاق !

چندثانیه نگاهشان کردم ، پوفی کشیدم و عرشیا با لبخندی
 گفت: برو آبی نترس ! ما هواتو داریم ! اقا وقتی افقی باشه
 کاری ازش برنمیاد !!!

صدای خنده ی سبحان که آمد ، خودم را جلو کشیدم ،
 بوی ادرار را حس میکردم ... از خودم بیزار شده بودم که
 ملعبه ی دست اینها ، حیران و سرگردان بودم ... با گام های
 آرامی ، به سوی اتاق رفتم ، دو مرد روی صندلی نشستند ،
 دستگیره را به سمت پایین کشیدم که صدای خنده شان
 آمد و وارد اتاق شدم ، مهرداد دست به کمر جلوی پنجره
 ایستاده بود ، نگاهم از اوبه سمت چشمهایش چرخید ،
 پلکهای به روی هم گذاشته اش را به محض اینکه بالای
 سرش ایستادم ، باز کرد ، از نگاه سرخش یکه خوردم
 لبخندی به لب آورد ، به دستش سرم بود و کانولا درون
 بینی اش بود و اکسیژن خونسش را تامین میکرد .

سرش را توی بالش فرو کرد ، مهرداد متوجه من شد ، از
 سرشانه نگاهی به من انداخت و دیدم که پای تخت آمد ،
 رو به او که به نظری قرار بود گفت: چیزی لازم داری ؟
 -آب !

از شیر آب روشویی کنج اتاق ، لیوان یک بار مصرفی را تا
 نیمه پر کرد ، تخت را کمی بالا آورد ، لیوان را دم لبهای

خشکه زده ی برجسته اش نگه داشت و گفت: دکتر گفت کم !

جرعه ای آب به حلقش هدایت کرد ، مهرداد لیوان را از لبهایش جدا کرد و گفت: بسه !

نگاهی به من انداخت و با ابروهای درهم شده و صدای گرفته و خشکی گفت: بچه ها میرسوننت خونه! فردا لازم نیست بیای شرکت . تا آبا از آسیاب بیفته کشیک میدن که اتفاقی تو و خانواده ات رو تهدید نکنه !

نگاهی به مهرداد کردم و رو به او که من را تماشا میکرد ، چشمهایم چرخید و گفتم: من نمیتونم روی کاری که دارین انجام میدین چشم پوشی کنم و به پلیس چیزی نگم ! شما دارین خرید و فروش مخدر میکنین و این

-این به تو دقیقا هیچ ربطی نداره !

-هزار تا جوون تو این شرایط آینده وزندگیشون تباه میشه! لبخندی به لب آورد : به تو چه ؟!

از بی صفتی اش جانم به لب آمد و توپیدم :

-مردم رو میخواین تباه کنین؟! بیچاره کنین؟ معتاد کنین
 ؟؟؟! انقدر بی وجدان و حیوون صفت هستین؟!

-مردم من به تو چه ؟!

و رفتم!

چه راحت توی صورتم تف کرد مال این مملکت نیستم!
 حیران به پوزخند زهر آمیز روی لبش خیره ماندم ، چقدر
 این مرد در نظرم نفرت انگیز و تهوع آور بود! هرچه از او
 ساخته بودم از پای بست ویران شد . به آنی به لحظه
 ای ! به ثانیه ای
 صدایش آمد : صدات در بیاد دیگه رنگ خواهرتو نمیبینی
 !

از اسم خواهرم دلم هری پایین ریخت ، نفسم در سینه
 حبس شد و جمله اش را کامل کرد به سختی بدون تپق لب
 زد: حالا هم بچه ها میرسوننت خونه . با فضولی هات
 کباب بره رو از دست دادی بیوسیستماتیک!
 تنه ام را عقب کشیدم که دستش را بالا آورد و گفت: وایسا
 !

نگاهش کردم ، گوشواره ی زرنگ رنگم که رویش خون خشک شده بود را به سمتم گرفت و گفت: صدات دربیاد ، نمیتونم کمکت کنم ! اون وقت هرگهی به زندگیت بزنی ، نمیتونی رو من حساب کنی!

میخواست از من که رویش حساب کنم؟ روی یک پخش کننده ی مخدر؟! روی یک قاچاقچی؟! خدای من !!! چه اعتماد به نفسی !

گوشواره را از پنجه اش گرفتم و وحشت زده به سوی در اتاق رفتم ، تحت هیچ شرایطی دیگر نمی خواستم ببینمش !

#طبطو_166

سرش را روی بالش کمی جا به جا کرد ، دست ها در جیب در اتاق رژه میرفت، بی علت تا انتهای اتاق که ضلوعش به پنجره ختم میشد از میان کاشی ها رد میشد و دوباره

میچرخید ، تا در ، پیش می آمد و مسیر را برمیگشت و دوره می کرد .

صدای نفس عمیقش باعث شد تا جلوی تخت بایستد ، از همان زاویه به او که پلکهایش لرزیدند نیم نگاهی انداخت و درنهایت ، چشمهای سیاهش مستقیم به او خیره شد ، از باریکه ای که پلکهایش را گشوده بود ، خیره و مستقیم نگاهش میکرد . لبخندی به لب خشکش آمد مهرداد کفری نفسش را فوت کرد، به سمت تخت آمد و درحالی که نگاهش هنوز روی صورت او بود گفت: درد داری ؟ لبخندش عمیق تر شد .

نگاهش حاکی از طعنه و استهزای واضحی بود، زبان به دهان گرفت و گفت: نباید از درد چیزی پرسم نه؟ پوزخندش به لبخندی دندان نما بدل شد .

صندلی را به سمت تخت کشید، لبه اش نشست ، آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و صورتش را میان دستهایش گرفت وگفت: باید با من حرف بزنی آزاد! باید با

یکی حرف بزنی ... باید این دهن لامصب و باز کنی و یه چیزی بگی !

صدای خنده اش در فضای اتاق پیچید .

مهرداد مستاصل گفت: ده سال غیبت من تو رو به این روز انداخته ؟

نگاهش را به سمت مهرداد کشاند و پرسید: ماجرای اون عشق چی شد ؟!

با پوزخندی گفت: سوال من وبا سوال جواب میدی
پسرعمو ؟!

-من میخوام بدونم چی باعث میشه یه عشق با اون همه خلوص ، به این حجم از لجن کشیده بشه ؟! بو بگیره ؟
بگنده ؟!

-تو معنی عشق رو میدونی ؟

! nope-

پلکهایش روی هم افتاد وبا حفظ لبخندش گفت: ولی تو هم معنیشو نمیدونستی که به این گه کشوندیش !

مهرداد پنجه اش را روی انگشت اشاره ی او کشید و
تتویش را لمس کرد و گفت: بهم بگو! بذار کمکت کنم .
بذار به دادت برسم آزاد !

-دیگه دادی نیست. همه چیز به زودی تموم میشه .

-خودتو انداختی توی دردسر درسته؟! افتادی توی هچل !
اگر قبلا ازش خبر نداشتی اما این بار مطلع افتادی توی
دردسر ! آزاد چیکار کردی با خودت؟

لبخندش را حفظ کرد و مهرداد عصبی از سکوتش زمزمه
کرد: باهام حرف بزن !

-ده سال ادم ها رو خیلی تغییر میده . مطمئن نیستم هنوز
به اندازه ی ده سال پیش قابل اعتماد باشی.
با صدای خفه ای گفت:

-متاسفم که تنهات گذاشتم !

-منم متاسفم که گردن دنیز و همون شب نشکستم تا تو رو
از رفتن منصرف کنم به هرحال ، اشکالی نداره ! ما هر دو
تجربه های تازه ای تونستیم کسب کنیم. من یه پدرخوانده
شدم و تو پدر یه فرشته ی دوست داشتی ! خوشحالم که

این تاج و تختی که به هم زدیم به هرحال بی وارث نیمونه
! دنی میتونه برای دخترای من یه دوست خوب باشه
!همونطور که پدرش برای من یه دوست خوب بود ! وارث
بی مثال اموال زرنگاریدون شک منم ! اگر قرار باشه خللی
به این امر وارد کنی مهرداد مطمئن باش دیگه بهت اجازه
نمیدم دنی رو ببینی !

حیران به آزاد خیره ماند و لبخندی به لب آورد: پرویز
بفهمه دارم پدر میشم ، حتم دارم زنده اشون نمیداره البته
این چیز مهمی نیست وقتی تو باشی اوضاع بر وفق مراد
پیش میره هنوزم میشه به تو و حمایت های تو دلخوش کرد
! ازت میخوام مراقبشون باشی . تا تولدشون چیزی نمونده
! دکتر اعلام کرده 1399/9/9 به دنیا میان ! تاریخ
تولدشون برام جذابه مهرداد !!!

مهرداد چنگی به موهایش زد صدای نفس بلندش در فضا
پیچید .

سرش را پایین انداخت و گفت: تو یه چیزی رو از قلم
انداختی !

-من پای حکم اعدام تمام معاملاتی که توی سالهای زندگیم جا به جا کردم وایستادم ولی این چیزی از اصل موضوع رو تغیر نمیده! همه چیز مال دخترای منه ! مخصوصا حالا که دیگه پرویزی وجود نداره ! به زودی تموم میشه .میدونم که موندی تاتوی خاکسپاری پدرت باشی!
-متاسفم که اینو میگم آزاد ولی....

ابروهایش در هم فرو رفتند، نفسش را به زحمت از سینه بیرون داد و گفت: ماهان قبل از مرگش با یه دختر ارتباط داشته، دختره ازش حامله است آزاد! ویدا توهم نزده ! پرویز داره دوباره نوه دار میشه ! اون از من برید، از مژده برید از ماهان نه !

نگاه سیاهش لحظه به لحظه سیاه تر میشد، مهرداد آب دهانش را قورت داد و گفت: من از جون برای دخترای تو مایه میدارم ولی ازم نخواه ، بچه ی ماهان رو از بین ببرم ! ویدا به امید تولد اون بچه زنده است ! منو با مرگ بچه ی برادرم امتحان نکن رفیق !

و از جا برخاست و بدون اینکه منتظر حرفی از او باشد، از اتاق خارج شد . تکیه به دیوار زد و روی زمین همان جا

فرود آمد ، نفسش را به سختی از سینه بیرون داد و یک قطره اشک از چشمش به گونه سقوط کرد .

#طبطو_167

دقایقی به همان حال نشسته بود، پرستاری سرتاپا سورمه ای به تن داشت ، از دیدنش پای اتاق لب گزید و با صدای آرامی پرسید: آقا حالتون خوبه؟

سری تکان داد و به زحمت روی پا برخاست ،همان لحظه ، دستگیره ی در اتاق به سمت پایین کشیده شد ، شلوار سورمه ای رنگی به تن داشت ، روی نیم تنه ی برهنه اش کت پوشیده بود و موهایش را میخواست با کش ببندد ، دستش را نمیتوانست بالا نگه دارد ، بیخیال شد وموها روی شانه هایش ریختند، زن از دیدنش حیران گفت: جناب زرنگار تا فردا صبح باید تحت نظر باشید! -بامن تو اتاق میخوابی؟

زن ماتش برد و لبخندی به لب آورد: فقط به شرطی که با تو بخوابم، تو اون اتاق میخوابم!

زن ابروهایش را درهم فرو برد و دست در جیب فرستاد: من برای سکس در هرشرایطی آماده ام! چه وقتی دهن پهلوی چپم صاف شده باشه!

نگاهی به اتیکت روی سینه اش انداخت: خانم قربانی! سینه های سائز هفتاد و پنج شما دل می رباید!

قربانی با دهان باز نگاهش میکرد که بالاخره گفت: یا برگه ی ترخیصیه امو بیار امضا کنم و یا دوستمون بره کاندوم بخره یه شب رویایی رو در کنار هم سپری کنیم عزیز دل! با گام های تندی به سمت استیشن پرستاری رفت، پرونده ی فلزی شرح حال بیماری را روی پیشخوان کوبید و مهرداد با صدای گرفته ای گفت: میخوای چه کار کنی این موقع شب؟

-دوست دختر ماهان کیه؟

مهرداد خشک در جوابش فقط نگاه میکرد.

-نازیلا؟! گناز؟! سپیده؟!!!!

سری تکان داد: هیچکدوم ؟ با کی خوابیده ؟ هر سه تایی که
برات اسم آوردم هنوز باکره ان!

-چشمات ایکس ری دارن؟

-پسر من آمار ویرجین ها رو از دست نمیدم ! در هیچ
شرایطی !!! همین قربانی سر دو تا شوهر و خورده ! دروازه
ی غار ! بدتر از دنیز !

گونه های مهرداد سرخ شد.

لبخندی به حال غیرتی اش زد و گفت: از زن های گشاد
خوشم نمیاد . وقتی مزه میده که گشاد باشن که برای تو
زاییده باشن !!! برای تو از تو یه چیزی پرت کرده باشن از
توی شیکمشون به بیرون ! اون موقع با ورودیشون میتونم
کنار بیام حالا ... یه کاریش میکنم !!! ولی همینطوری از
اول سخته میدونی که چی میگم ! دلم میخواد حسش کنم !
میدونی که چی میگم؟!

لبخندی به چشمای وق زده ی مهرداد انداخت.

و بدون اهمیت به نگاه مرده اش، از اتاق با گام های آرامی
به سمت استیشن حرکت کرد ، کنار دیوار آرام گام

برمیداشت ، مهرداد با سه گام بلند خودش را به او رساند
وگفت: آخرین دلیل ویدا رو ازش بگیر ! من بهت اعتماد
کردم!

-نباید میکردی!

-ازاد ، پرویز وویدا حق دارن که ...

در چهره اش خونسرد نگاه کرد ، مهرداد باقی جمله را قورت
داد ، لبهایش را به جلو هل داد و با صدای گرفته ای گفت:
اکی ! کسی حق اونا رو نمیخواد بخوره! من فقط دنبال حق
خودمم .

بی اهمیت به نگاه مهرداد، برگه ی ترخیص را امضا زد و رو
به قربانی ، شست و انگشت کوچکش را دم گوشش برد سه
انگشت میانی را به کف دستش چسباند و لب زد : call
me!

از بیمارستان که بیرون آمد، بالای پله ها ایستاده بود ، مرد
جوانی به سمتش دوید ، از دیدن او در ان حال حیران
گفت: آقا شما

-پیراهنتو بهم بده زانیار !

#طبطو_168

زانبار چشمی به لب آورد، دگمه های پیراهن خاکستری اش را باز کرد ، پیراهن را از تن در آورد و به او داد ، بی اهمیت به پانسمان پهلویش ، پیراهن را به کمک زانبار پوشید، کت را تن زد و رو به او گفت: سوئیچ !

سوئیچ کادیلاک مشکی رنگ را به کف دستش گذاشت و با گام های آرامی از پله ها پایین آمد ، پشت فرمان نشست ، درد در تمام نقاط بدنش منتشر شد ، بی اهمیت ، پایش را روی پدال گاز گذاشت ، یک ساعت بعد در ولنجک بود ، مقابل یک خانه ی ویلائی با نمای تراورتن بازسازی شده ، نگهبان از دیدنش در آن موقع شب جا خورد . سر از شیشه بیرون آورد و گفت: حالت چگونه ؟
مرد به سمتش آمد و گفت: آقا ، واروژ خان خواب هستن .
-اخی . گود بوی چه زود میخوابه؟!

مرد لبش را گزید و آزاد بالبخندی گفت: بفهمه اومدم
بیدارش نکردی... شاکی میشه! بعد من قهر میکنم دیگه
نمیام اینجا خودت که میدونی ای زی قهر کنه نیاد چقدر
به پاپا سخت میگذره! نمیگذره؟ پاپا از غصه ی ای زی
شب ها خوابش نمیره! بی تاب میشه بی خواب میشه
هوم؟!

مرد نفسش را فوت کرد، حس میکرد صبح فردا را نخواهد
دید، اگر تلفن را برنمیداشت.

بیسیم را به دم دهان برد و به نگهبان ورودی ساختمان
اعلام کرد: ای زی خان تشریف آوردن! آقا رو بیدار کنین!
-بگو چراغا رو روشن کنن! چایی بذارن... تازه دم!

توی بیسیم زمزمه کرد: چراغ ها رو روشن کنید... چای هم
دم کنید!

نگاهش به حیاط چرخید و از دیدن حیاط نورانی لبخندی
به لب آورد، اهرم الکترونیکی ورودی باغ بالا رفت، پایش را
روی پدال گذاشت و مقابل عمارت متوقف شد، نگهبان

دوم ژولیده از پله ها پایین آمد، در را برایش باز کرد و گفت:
سلام آقا !

-علیک . چقدر زود میخوابید شماها ! ما تو اون خونه زیر
سه نمیخوابیم . بعضی وقت ها تا چهار . پنج صبح . تازه
من هشت میرم فولادزر ! چهار ساعت خواب بسه نیست؟
نگهبان سر تکان داد: بله آقا . حق باشماست .

دستی به پهلوی کشید و پله ها را دانه دانه بالا رفت،
نگهبان سوم در را برایش باز گذاشته بود از دیدنش
لبخندی میزد ، سلامی داد و گفت: خوش اومدین به خونه!
پوزخندی زد: مرسی گودی ! بالاخره یه خوش آمد شنیدم
من! از دم ورودی تا اینجا فقط همه به فکر اینن که چینی
نازک خوابشون ترک نخوره . گود بویز اصلا انتظار نداشتم
انقدر سر وقت بخوابین مثل مرغ ها ! فقط کافیه تخم
بذارین . قدقد قد ...

به سمت مبل استیل حرکت کرد، رویش نشست و گفت:
برو واروژ و بیدار کن یه دست شطرنج باهاش بزنم!
-ایشون سردرد داشتن.

لبش را برچید: چرا ؟

-قرص خوردن.

-چرا؟

-خیلی مساعد نبودن حقیقتا !

-چرا؟!

-وقتی رسیدن خونه ، به شدت اشفته بودن و نگران شما !

هومى کشید: من که خوبم مشکل چیه ؟

-ظفر خان امشب فوت کردن! مثل اینکه معامله لو رفته،

ظفر خان تو درگیری امشب کشته شده ! شما درجریان

نیستین ؟!

-بین دروغ میگی میگی به خاطر تو ولی همه ی اینا به خاطر

ظفره من میدونستم هیشکی تو این دنیا نیست که منو

دوست داشته باشه ! ! poor boy !

شانه بالا انداخت و گفت: اه مرتیکه ی ننور به خاطر مرگ

ظفر قرص خورده؟ چقدر روحیه اش لطیف شده پاپا . برو

بهبش بگو من پایینم باید حرف بزنیم وگرنه خودش نفر
بعديه!

گودی سری تکان داد وگفت: اطاعت !

و به طبقه ی بالا رفت . میانه ی پله ها که بود ، به عقب
چرخید و گفت: بگم از شماره ی یک تا ده کارتون چقدر
ضروری ته؟!

-ده از ده !

نگاه گودی وحشت زده شد و مابقی پله ها را دو تا یکی بالا
دوید .

#طبطو_169

سرش را به تاج مبل تکیه داده بود ، از دیدنش که
روبدو شامبر سورمه ای را روی زیرپراهنی سفید و شلوار
کردی ابی اسمانی پوشیده بود لبخند به لب آورد،
چشمهایش سرخ بودند، نیم نگاهی به او انداخت که از

باریکه ی پلکهایش تماشایش میکرد؛ نفس عمیقی کشید و گفت: چی شده؟ این موقع شب؟

-موقع شب چیه؟ وات د فاک پاپا! ساعت تازه دو صبحه! ما پارتی هامون تا چهار بود همیشه. پیر شدی واروژ!

میان نفس نفس های خس خسی اش که از سینه بیرون میزد پوفی کشید، گودی برایشان چای تازه دم و شیرینی آورد، ظرف میوه را کنار دست آزاد گذاشت و واروژ رو به او گفت: میگی چه خبره یا نه؟
لبخندی به واروژ زد.

-تنها جایی از این خونه که شنود نمیشه دورین ها بهش تسلط ندارن توی حمومه! بریم تو حموم حرف بزنیم؟ فقط من و تو به یاد ایوم قدیم!
واروژ گنگ نگاهش میکرد.

لبه های کتش را بالا آورد و گفت: من مسلح نیستم. قرارم نیست به خاطر این زخم جدا کاریت باهات کاری بکنم که بدتر از اینها هم عایدم شده! حامدم حالش خوبه. قرارمون

هم سرجاشه ! یه بحث پدر وپسریه فقط ! کوتاه در حد بیست دقیقه! تو هنوز هم به خواسته های من بها میدی درسته پاپا ؟

واروژ سری تکان داد و گفت: باید مراقب خودت باشی !
-ای زی خودشو به پاپا سپرد . پاپا هم به جای اینکه دستشو بگیره تا با چاقو دستشو نبره ! چاقو رو از دسته گرفت ...

واروژ از جا برخاست و کفری گفت: امشب وقت خوبی نیست آزاد ! من اصلا حالم خوش نیست !
-ای زی همیشه وقت های بد سر تو خراب شده مگه نه ؟! گفتگوی امشبمون نیمه تموم موند . من رو پا نبودم ، نگران حامد بودم . یه دختر داشت به حرفهامون گوش میداد!

-میدونم که یه گلوله توی دهنش خالی کردی ! رو به راهی ؟
درینک میخوای ؟!

لبخندی زد: نه ! فقط میخوام تو جایی که میدونم هیچکس حرفهای من و تو رو نمیشنوه باهات حرف بزنم .

و امشب میخوام حرف بزنم . نه فردا. نه پس فردا ...
 امشب.... الان !!! الان الان ! همین الان !!!! دقیقا الان !
 هیستریک تکرار کرد: الان پاپا الان !!!!
 واروژ رو به رویش ایستاد : به خاطر مرگ اون دختر اصلا
 ناراحت نباش باشه؟ تو کار درستی کردی!
 -اون دختر چشمهای فوق العاده ای داشت ! تو آخرین
 ثانیه قبل از اینکه شلیک کنم ...
 واروژ دستی به موهایش کشید : نباید اون موقع تنهات
 میداشتم تو هنوز هم درگیر میشی!
 چانه اش را منقبض کرد : چشمهای سبز محشری داشت
 واروژ !
 واروژ لبخندی زد:یه چشم رنگی برات پیدا میکنم.
 سر به پشتی مبل کوبید : چشم یشمی ! همونو میخوام .
 -آزاد آروم باش !!! تموم شد . اون دختر نباید چیزهای رو
 میشنید و شنید و حالا ...

-حالا چی؟! من یه گلوله تو دهنش خالی کردم! حتی فرصت نکرد چشمهاشو ببنده پاپا! درست مثل شیرو! شیرو رو یادت میاد.

-یادم میاد آزاد.

دستهایش را به شقیقه هایش نگه داشت و گفت: باید میموندی جنازه اشو جمع و جور میکردی! من زخمی بودم! حامد زخمی بود، یه گلوله تو دهنش خالی کردم... چشمهای سبزشو بستم... تو نبودی!

-متاسفم باید میرفتم عجله داشتیم. ظفر گند زده بود. معامله لو رفت من تونستم فقط سیصد هزار یورو رو نجات بدم و مابقیش از دست رفت آزاد! محموله ی من از بین رفت، امشب شب نحسی بود.

#طبطو_170

چشمهایش به سرخی گراییدند و واروژ آرام گفت: متاسفم که رفتم.

لبه‌ایش را روی هم مالید و گفت: من خیلی خسته‌ام ! باید حرفهامو بزنم و برم .

-باشه . بلند شو بریم .

دستش را به سوی آزاد جلو کشید ، به زحمت روی پا ایستاد پشت سرش ، به طبقه ی بالا رفت، وارد اتاق و سپس حمام شد ، لبه ی وان نشست و واروژ دستها را در جیب های روبدوشامبر فرو برد و گفت: چی شده؟

-پرویز داره بابا بزرگ میشه؟

واروژ متحیر شد . این تحیر حالی اش میکرد که علمی به این موضوع ندارد . نفسش را فوت کرد: وقتی من نفهمیدم یعنی تو هم نفهمیدی ! ولی باید بفهمی دختره کیه ! کی حامله شده ... و چطور ما متوجه این موضوع نشدیم؟! سپیده ، نازیلا ، گنار . کلا سه تا دوست دختر داشت که هیچکدومشون حامله نیستن! دختره رو برام پیدا کن . پونصد کیلو هروئین تو برات آب میکنم ! یوروهاات هم زنده میشه .

-وقتی تو نفهمیدی

میان کلامش گفت: من سرم شلوغه. باید حواسم به دخترام
باشه. پرویز بفهمه که اون بچه ها جدا مال من، یک روز
هم سیما زنده نمیمونه. اصلا دوست ندارم وارثین من
بلای سرشون بیاد که اگر بیاد... من تمام دنیا رو سیاه
میکنم. میدونی که من قسم نمیخورم چون به هیچی
اعتقاد ندارم که ارزش قسم خوردن داشته باشه! پس حرفم
حرفه! ای زی امشب دوباره توبه شسکته. یه نفر وکشتم
پاپا. یه دختر جوون و!

-برات از بین میرمش!

عربده زد:

-خودم!

واروژ از صدایش جا خورد. رگ گردنش بیرون زده بود و
نگاهش وحشی تر از هر زمان دیگری شده بودند درست
مثل وقتی که دستش به خون شیرو آغشته شده بود.
صدای کلفتش در فضای حمام اکو شد: فقط پیداش کن.
من خودم میخوام از بین ببرمش... میخوام وقتی یه سیخ
بزرگ و بلند و میکنم تو هیکل دختره درست وسط پاهاش،

دوست دارم تو چشمهای پرویز زل بزنم، دلم میخواد
جلوی پرویز و ویدا باشه ! تو مقبره ی خانوادگیشون ...
جلوی چشمهاشون !

لبخندی به لب آورد و گفت: میخوام خودم رحم دختره رو
بتراشم !!! هیچ زرنگاری نباید متولد بشه ! در هیچ شرایطی
! برای این کار لازم باشه خایه های مهردادم از بین میرم ! و
میدونی که من از کشت و کشتار بدم میاد .

واروژ سر تکان داد و لب زد: خوبه پاپا . مرسی بابت اینکه
حامد زنده است !

واروژ لبخندی به لبش نشاند: بابت زحمت متاسفم .
احسان زیاده روی کرد . تو میدونی که چقدر برام مهم و
عزیزی ! دلم نمیخواد از دستت بدم .

دندانهایش را نشان داد و واروژ انگشت اشاره را تهدید امیز
جلوی چشمهای سیاهش تکان داد و گفت: دیگه قهر نکن
آزاد ! به هیچ وجه دیگه با من قهر نکن !

-من قهر کردم اما فراموش نه، نگران نباش ! تا وقتی
هستم، یادم میمونه که من فقط یه پاپا دارم اونم تویی !

واروژ با آرامش گفت: الان خوبی؟
 سرش را به علامت نه تکان داد و واروژ گفت: برات چیکار
 کنم؟ با چی آروم میشی؟
 -باهام شطرنج بازی میکنی؟
 واروژ لبخندی زد: حتما... و بعد؟
 -دلم یه آب پرتقال شیرین میخواد. یه مرز بین شیرینی و
 ترشی! بهش چی میکنی؟
 واروژ با خنده گفت: ملس!
 -آره. یادم نمیمونه بهش میگن ملس...
 دستش را روی شانه ی واروژ گذاشت و واروژ پنجه پشت
 کمرش نشاند و گفت: امشب بی احتیاطی کردی که از
 بیمارستان زدی بیرون!
 -باید حرف میزدیم! مهرداد برگشته. پرویز میخواد همه
 چیز وازم بگیره. من نمیدونستم ماهان داره پدر میشه و
 این سوتی یعنی ممکنه بازم سوتی باشه!
 -تحت فشار بودی. برای همین از دستت رفت.

کمکش کرد ، لبه ی تخت بزرگ نشاندش و درحالی که کت را از تنش بیرون میکشید گفت: ولی من برات پیداش میکنم .
-باشه .

میز شطرنج را رو به رویش گذاشت ، خودش پشت صندلی نشست و کمکش کرد پاهایش را دراز کند، به تاج تخت تکیه داد، واروژ کفشهایش را از پاهایش درآورد و گفت: یادت میاد ؟ همه ی شبهایی که اینجا بودی کنار من خوابیدی !

لبخندی در حین چیدن مهره ها زد و گفت: شبهای خوبی بودن وقتی تو به من شطرنج یاد می دادی !
واروژ لبخند به لب آورد : ای زی زود بزرگ شد !
خنده ای کرد: ای زی برای پاپا، همیشه ای زی میمونه .
هیچ وقت یادش نمیره ! نه خوبی ها ! نه بدی ها !
واروژ با مکثی به صفحه ی شطرنج نگاه انداخت و گفت: سفید یا سیاه ؟

لبهایش تکان خوردند: سیاه !

#طبطو_171

به جز صدای کوبش ، مهره ها بر روی صفحه ی چوبی
شطرنج صدای دیگری نمی آمد، حرکتش را پاپا شروع کرده
بود ، سرباز مقابل وزیر را دو خانه جلو کشیده بود ، سرباز
مقابل شاه را پیش آورد .

چشم در چشمهای پاپا دوخت و پاپا با لبخندی گفت:
خسته ای امشب اینجا بخواب.

-باید برم ! یه کم دردم ساکت بشه میرم .

-گرسنه نیستی؟

آب دهانش را قورت داد ، پاپا از جا برخاست ، تلفن کنار
تخت را برداشت شماره ای که گرفت ، نگاهش را به پرده
ای که بالای تخت نصب شده بود انداخت، پرده ی
مخملی زرشکی رنگ با دوردوزی ترمه ی طلای ...
پلکهایش را روی هم گذاشت و پاپا لبه ی تخت نشست ،
پنجه اش را روی دست چپش کشیده علامت های تتو

شده روی بند انگشتهایش روی پشت دستش نگاهی کرد و
گفت: تصمیم دارم برم دورتموند !

اخمی در میان ابروهایش نشست و صدای خش دارش
آمد: کی؟!

-ژانویه !

-دی ماه ؟!

-بیستم ژانویه .

لبخند کجی به لبهایش آمد: نمیخوای نوه هاتو ببینی ؟

-اونا واقعا بچه های خودتن ؟

لبخندش عمیق تر شد ، واروژ کفری لب زد: میخوام با من
صادق باشی آزاد . عین کف دست . عین بچگی هات .

پلکهایش لرزیدند به زحمت مژه های بلند مشکی رنگ را از
هم فاصله داد و در چشمهای واروژ خیره شد و گفت: تو به
من شک داری؟

-البته که نه! من تورو مثل پسر نداشته ام حمایت کردم
همیشه در هر شرایطی !

-متاسفم که پسر خوبی نبودم.

واروژ خودش را به سمت او کشید ، دست روی ریش های مشکی رنگش گذاشت و حین نوازش گونه اش گفت:
نمیخوام فکر کنی پسر خوبی نیستی!

-فکر نمیکنم پاپا ، کاملاً مطمئنم .

واروژ ساکت نگاهش میکرد، پنجه اش را روی دست پاپا که به گونه اش چسبیده بود گذاشت و در چشمهای واروژ زل زد و گفت: من به اندازه ی پونصد کیلو هروئین برات ارزش دارم؟
از سوالش یکه خورد .

نفس عمیقی از سینه بیرون داد ، پیشانی اش عرق کرده بود و از رویش موها تا بالای ابرو دانه های درشت عرقش را می توانست تماشا کند. در چشمهای سیاه رنگش خیره ماند ، درشتی چشمهایش ، کشیدگی فرم چشمها و سرمه ی خدادای پلک زیرینش، رویش مژه های سیاه در کنار هم که خط سیاهی مثل یک کادر در بالا و پایین مردمک درشت

سیاه ایجاد میکرد ، باعث میشد تا حتما قبل از جواب دادن برای ثانیه ای فکر کند.

-از من چی میخوای ؟

با لبخندی گفت: ای زی همیشه از تو درخواست های نامتعارف داشته مگه نه ؟

با لحن خودش پاسخ داد: پاپا همیشه ای زی رو بابت درخواست هاش همراهی کرده! غیر از اینه؟

-من پونصد کیلو هروئین رو ازت میگیرم و در ازاش بهت یه چیزی میدم که مطمئنم تا آخر عمرت بهش احتیاج خواهی داشت .

واروژ از جوابش یکه خورد .

-تو میخوای اسم پاپا برای همه ترسناک به نظر برسه ولی جفتمون میدونیم واروژ اونقدرها هم ترسناک نیست . من مشکلی ندارم . برات آبش میکنم حتی با وجود اینکه در حقم خشونت به خرج دادی و مثل همیشه روتو سفید میکنم .

واروژ لب روی لب مالید .

آب دهانش را قورت داد ، لبهای خشکش باز شدند و
گفت: فقط این آخرین کاره و دیگه بعد از اون ...
میان کلامش گفت: برای بازنشستگی من خیلی زوده ای زی
!

#طبطو_172

-من یوروها تو برات زنده میکنم، پونصد کیلو هروئین و برات
آب میکنم و تو ژانویه میری دورتموند ! دیگه بعد از اون ما
هیچ وقت همدیگه رو نخواهیم دید!

پاپا با چشمهای از حدقه بیرون آمده نگاهش میکرد و آزاد
نفسش را سنگین بیرون داد ، خودش را بالا کشید و روی به
روی صورت واروژ گفت: تو برام مهمی! من نمیخوام از
دستت بدم . این یه دستوره واروژ . بهم اعتماد کن
همونطور که من همیشه بهت اعتماد کردم .

و پاهایش را از روی تخت به سمت پایین کشید ، واروژ با
تعلی گفت :داری چیکار میکنی؟

به کمک پرده ی مخملی که به چنگ گرفت سرپا شد ، نیم
نگاهی به صفحه ی شطرنج انداخت و با نیشخندی که به
لب داشت گفت: میخوام یه پدر خوب برای دخترهام
باشم !

-اونا بچه های توئن؟ دوقلوهای سیما؟!

نیشخندش طعنه امیز بود، یک لنگه ابرو بالا داد و گفت:
سکس با اون دختر تجربه ی خوبی بود . کلا سکس با
دخترها تجربه ی خوبیه هرچند که جلوی بهرام نمیتونم
انقدر صداقت به خرج بدم !

واروژ از جا برخاست ، در اتاق باز شد ، گودی با سینی غذا
میخواست وارد شود که پاپا عربده زد : الان نه!

گودی وحشت زده عقب کشید در را کوبید و واروژ رو به
روی آزاد ایستاد و گفت: تو با اون دختر خوابیدی ؟

لبهایش را برچید: چرا هیچ کس باور نمیکنه که من میتونم
با یه دختر بخوابم ؟ این سوال یه توهین محسوب میشه !

-آزاد ، پاپا داره ازت میپرسه که بچه های سیما بچه های
توئن؟!

لبخندی زد، دست به شانه اش گذاشت و گفت: من باید مراقب دخترام باشم ، باید زندگی فوق العاده براشون فراهم کنم ، باید همه ی کارهای ناتموم رو تموم کنم، باید عقب افتاده ها رو به سرانجام برسونم !!!

واروژ کفري از طفره رفتنش لب زد: داری عصبانيم ميکني ...

-من برات پونصد كيلو هروئين مي ارزم !مگه نه ؟
واروژ نفسش را فوت کرد: تو براي من به اندازه ي همه ي دنيا مي ارزي ! من نميخوام از دستت بدم .

لبخندی به لب آورد: فکر کنم تنها کسايي که نخوان من از دست برم تويي و نيکي !

واروژ لبخندی زد: نيکي ؟! چشمم روشن !!!

-يه دختر افغانِ معلوله که بي نهايت دوستم داره ! وقتي ميگم بي نهايت منظورم بي نهايته !

واروژ زمزمه کرد: افغان ؟!

جلو آمد، پيشاني واروژ را بوسيد و گفت: دوست دارم پاپا .

و بدون اینکه حرف دیگری بزند ، به سمت در اتاق حرکت کرد ، واروژ به صفحه ی شطرنج نیم نگاهی کرد: بازی ناتموم موند !

-من تمومش کردم .

دستگیره را به سمت پایین هل داد، گودی کمی ان طرف تر ایستاده بود ، به سمتش آمد ساندویچ ژامبون و پنیری که میان نان تست بود را برداشت و گفت: مرسی گودی بهش خیلی احتیاج داشتم !

و به سمت پله ها حرکت کرد و واروژ چشمش به تک حرف لاتینی افتاد که با سربازهای سیاه و سفید در صفحه ی شطرنج به نمایش گذاشته بود ، شاه سیاه از صفحه ی شطرنج کنار رفته بود!

#طبطو_173

پشت فرمان کادیلایک که نشست ، دستی به پهلوی کشید ، خون ازپانسمان بیرون زده بود و سر انگشتهایش را

سرخ کرد ، فرمان را چرخاند ، تلفن همراهش را از جیب
کت بیرون کشید، ایرپاد شارژ نداشت و تلفن را دم گوش
نگه داشت ، سبحان فوراً گفت: آقا خوبی ؟

-از حامد بگو؟

-بهوش اومده خدا رو شکر خوبه، فکش شکسته و دنده
هاش. ولی رو به راهه ! اقا از خودت بگو؟

-کجایی؟

-میدون سپاه ... جلو خونه دختره ! امنه آقا نگران نباش .
-آدرس میخوام.

-چشم آقا . فقط بگو خوبی آقا ؟

-نه سبحان . آدرس بده پیام .

با صدای گرفته ای لب زد: چشم آقا ... بیا .

مسیح برایش ارسال شد ، ساعت چهار بود که مقابل
آپارتمان چهار طبقه ی تک واحدی پشت پژوی سبحان
توقف کرد ، سبحان به سمتش دوید ، در را برایش باز کرد و
رو به او که سرش را به صندلی چسبانده بود گفت: آقا بی

اعتماد شدی.... مثل چشمام هواشو دارم ! خاطر جمع باش . میرفتی استراحت میکردی اخه چرا خودتو مرخص کردی!

دستش را به سوی سبحان گرفت و سبحان خودش را جلو کشید، دستش را دور گردن خودش حلقه کرد و پنجه دور کمر او انداخت و کمکش کرد پیاده شود، نفسش را فوت کرد و وقتی سرپا شد گفت: کدوم طبقه؟
-دوم ...

پشتش را به در بسته ی کادیلایک تکیه داد و سبحان نگاهش را دنبال کرد و گفت: از پله ها چطور رفت بالا؟
-خواهرشو کول کرد اقا هرچی هم گفتیم ما کمک کنیم زیر بار نرفت! سرتقه آقا !

-چرخ چی؟

سبحان گیج لب زد: چرخ؟

ترش کرد: ویلچر !

-ها ... یه ست دختره رو برد بالا، یه ست اومد پایین چرخ و برد بالا !

-آسانسور؟

-نداره آقا !

نفسش را فوت کرد و گفت: بیداره؟

-از وقتی رفتن بالا هنوز چراغ روشنه !

-کسی نیومد؟

-نه آقا! هیچکس .

سری تکان داد و پرسید : کلید داری ؟!

-فقط ورودی اینجا رو دادیم بچه ها ساختن ... بالا رو

دختره نداشت بریم که !!!

لبخندی زد : بهتون حریف شد ؟

-قدردان آقا گفتیم الان جیغ میزنه سه میشه ...

لبخندش دندان نما شد و لب زد: خوبه!

کلید نقره ای رنگ ورودی را ازش گرفت وبا پاهایی که به

زحمت روی آسفالت میکشید به سمت در رفت ، رو به

سبحان گفت: برو . هستم!

-آقا حالت .

-خوبم.

خواست بماند نگاهش را به او دوخت و صدایش آمد: به
سیما سر بزن .

-چشم اقا . بعدم میرم پیش حامد.

-خوبه.

شب بخیری به لب آورد و کلید را در قفل در چرخاند ، در را
باز کرد و به سمت واحد دو در طبقه ی دو حرکت کرد .

#طبطو_174

مقابل در چوبی نفس نفس میزد ، دگمه ی پیراهنش را باز
کرد پیشانی به در خنک چوبی چسباند ، دستش را روی
زنگ نگه داشت اما نفشرد ، یک مکث کرد و یک ضربه با
پشت استخوان انگشت به در کوبید .

صدای چرق چرقی از پشت در به گوشش رسید . نفسش را سنگین بیرون داد و دومین ضربه را به در نواخت و صدای ضعیف یک دختر از پشت در به گوشش رسید: ک ... !
صدایش زد: نیکی... آزادم !

دریا تعلل طولانی ای بالاخره باز شد ، چرخاندن کلید و باز کردن قفل اول و دوم ، شاید پنج دقیقه بیشتر طول کشید، در که باز شد تازه زنجیر شب بند قفل بالا بود ، نیکی از لای در با لبخند نگاهش میکرد . چشمهای زیبایش سری که روی گردن چندان سوار نبود و با ارتعاش میرقصید و خنده بر لب داشت .

نگاهش کرد و گفت: آز..آد...

لبخندی حواله اش کرد: پیام تو ؟ نخوره خواهرت ما رو ؟!
نگاهش رنگ نگرانی گرفت و لب زد: تب.....

به زنجیر اشاره زد: بازش نمیکنی؟

سرش را تکان داد: نمی.... تو... نم.

دست از لای در تو آورد و پنجه بالا کشید، قلاب زنجیر را ندید پیدا کرد، ضامنش را کشید و بالاخره زنجیر افتاد ، در

کامل باز شد و وارد خانه شد، در را پشت سر بست و نیکی
غرش کرد: کف ... ش!

کفشهایش را درآورد و گفت: نوئه امروز پوشیدمشون!!!
نیکی لب زد: نگا!

لبخندی به لب آورد: نگارین همه کاره است؟
نیکی خندید: مَن !

-آفرین به تو که همه کاره ای !!!

اهرم صندلی را کشید ، نفسش را فوت کرد و پرسید:
بیداره؟

نیکی تکرار کرد: تب....

سری تکان داد، به نشیمن کوچک خانه نیم نگاهی انداخت،
مبل ها ، تلویزیون ... صندلی های چوبی پشت کانتر .
اشپزخانه ای مرتب و سالی تمیز ! یک لنگه ابرو را بالا
فرستاد به زحمت در کناره ی دیوار به سمت اتاق رفت ،
مقابل اتاق خالی ای ایستاد و نیکی پشت سرش گفت: من!

به اتاق دوم که با فاصله از اتاق اول قرار داشت ، گامی جلو رفت لای در اتاق باز بود، کف دستش رابه درچوبی چسباند و نگاهی را به داخل کشاند.

جسم نحیفش روی تخت مچاله شده بود و موهای موافش روی بالش پخش و پلا بودند. رو اندازش صورتی بود ، لوسترش گلبهی و پرده های ساده ی سفید رنگ پنجره با گل های ریز صورتی باعث پوزخندش شد . نمیدانست چرا خیال میکرد همه جای این اتاق باید سبز می بود !
جلو رفت، بالای سرش ایستاد، روی پاتختی ، یک جعبه قرص بود و لیوان آبی که نیم خورده بود.
خود درمانی کرده بود؟!

اباژور با کلاهک سفید کوچکی روی میز بود که چراغ روشنش نور را به صورتش تابانده بود ، پایین آباژور یک جوجه اردک به خواب رفته بود ، یک عروسک پارچه ای پشت آباژور به دیوار تکیه زده بود ، چشمهایش سبز بود و موهای بلوندش از ریخت افتاده بود .

نگاهش به سمت میز کنسول رفت، پایین تخت قرار داشت ، لوازم آرایش در یک کیف با زیپ بسته در کنار جعبه ی دستمال مرطوب و قلمدانی پر از مداد باطیف های مختلف سبز قرار داشت . مقابل کنسول ایستاد مداد سبزی را برداشت ، سبز روشن ، سبز تیره و بقیه هم باز تیره و روشن در طیف های متفاوت! در یکی را باز کرد نوکش تراشیده شده بود در را در مشتش نگه داشت و نوک مداد نرم را روی شستش کشید، از فشار زیاد نوک مداد سبز روی دستش شکست و خواست درش رارویش بگذارد که در از دستش افتاد و میان گل های فرش سورمه ای گم و گور شد! مداد را روی میز آرایشی گذاشت، یک مجسمه از بوسه ی دختر و پسر آبی رنگ که پایشش نوشته شده بود I love you و به جای حرف o یک قلب قرمز در لغت لاو قرار داشت ، باعث پوزخندش شد . دوست داشت کسی به او بگوید دوستت دارم؟! نگاهش به صف لاک های بالای آینه افتاد ، قرمز... سبز... آبی... بنفش... نقره ای ... طلایی! هومی کشید تعداد سبز در صف لاک ها هم زیاد بود.

همه جا مرتب به نظر میرسید، به جای کمد یک کاور برزنتی ایستاده داشت و لباس ها داخلش بودند، تنها بهم ریختگی موجود یک جفت جوراب در هم گلوله شده بود که کنار همان کاور برزنتی که ازش به عنوان کمد استفاده میشد، قرار داشت . کیفش هم به چوب رختی پشت در آویزان بود ومانتو وشلوار اداری به چوب لباسی آویخته شده بود . صندلی میز آرایشی را با سر انگشت به سمت تخت کشید، محتاط رویش نشست ، انتظار داشت تشکچه اش تحمل وزنش را نداشته باشد اما در کمال ناباوری آخ نگفت . راحت تر رویش نشست و نگاهی افتاد به او ، به نظرمی آمد ساعتی گریه کرده بود، یک ساعت شماته دار نقره ای پای اباژور تیک و تاک میکرد، مهتابی بالای سرش هم روشن بود . ویز ویش کفرش را درآورده بود.

#طبطو_175

@Vip Roman

سر انگشتش را جلو کشید بالای ابروهای کمانی اش را لمس کرد، از شدت حرارت پوستش ابروهایش را بالا داد . به قرص مسکنی که کنار لیوان آب افتاده بود نگاهی انداخت ، این قرص تب بر نبود !

پتویی که بغل زده بود را به آرامی از رویش عقب کشید، تی شرت صورتی با شلوار سفید رنگی که سمت مچ پایش کشی بود به تن داشت ، بلوزش بالا رفته بود و ناف و کمرش مشخص شده بود .

قرص دیازپامی که خورده بود باعث شده بود خوابش آنقدر عمیق باشد که متوجه هیچ چیز در دنیای اطرافش نباشد .

کتش را روی زمین انداخت ، این شلوار با توجه به حرارت بدنش زیادی گرم بود . نیکی با یک لیوان دسته دار که انگشت کوچکش سعی میکرد ان را درست نگه دارد وارد شد ، لیوان تا نصفه از شربت آلبالو پر شده بود ، لبخندی به رویش زد : نمی...تو... نم....چا...پی ... بذ... آرم!

با نگاه قدرشناسانه ای لیوان شربت نصفه را که باقی اش روی شلوارش ریخته بود را از دستش گرفت و گفت: همین عالیه!

یک نفس آن را سر کشید و نیکی گفت: نگا....

لیوان را روی کنسول گذاشت و در جواب لب زد: تبش بالاست . باید تبشو بیاریم پایین! نگران نباش لازم باشه با دکتر تماس میگیرم بیاد بالای سرش!

نیکی لبخند عمیقی زد: م...سی !

دگمه ی سر آستینش را باز کرد و گفت: باید شلوارشو دربیاریم این گرمه ! باید تبش بیاد پایین . درجه دارین؟
-آش...پز خونه!

سری تکان داد ، به زحمت سر پا شد ، یک لحظه گیج شد و نیکی نگاهی به پیراهنی که خونی شده بود انداخت و صدایش زد: آاز...آآ...

دستی به موهای نیکی کشید و گفت: من رو به راهم . بیا خواهرتو رو به راه کنیم من گند زدم امشب ! اومدم گندمو درست کنم ! باشه؟

نیکی در چشمهایش زل زد و با لبخندی از ته دل گفت:
باشه . خوش.... اوم...دی !

موهایش را بوسید: مرسی نیکی ! تو واقعا یه دختر مهمان نوازی !

و به سمت نگارین برگشت، به آرامی شلوار را از پایش درآورد، غلتی زد و شلوار پشت و رو را مرتب شده روی کت خودش انداخت نگاهی به پاهای خوش فرم و کشیده اش انداخت پیشانی اش عرق کرده بود. پوفی کشید و از اتاق بیرون زد. توی آشپزخانه دنبال درجه میگشت، کشوی دوم بالاخره آن را پیدا کرد. یک لگن قرمز رنگ را پر از آب سرد کرد و نیکی سرگردان به کمک اهرم دستی چرخ را به جلو هدایت میکرد به نفس نفس افتاده بود.

صدای نگرانش در آشپزخانه پیچید: تش ... نج ! نگاهی از سرشانه به نیکی کرد: نترس ! حواسم بهشه. برو بخواب.

اخمی کرد و با خنده گفت: میترسی بهش تجاوز کنم نیکی ؟ ابروهایش را در هم فرو کرد: خوش.. گله!

-البته !!! بر منکرش لعنت!

نیکی لب زد: بشمار!

لبخندی به روی نیکی زد : لات کجایی خانم کوچولو؟
نیکی لبش را زیر دندان برد آب دهانش روی چانه کش آمد
: من بزرگ...ترم !

-جدی ؟ بزرگتری ؟ از من ؟ میدونی من چند سالمه ؟!
نیکی با حفظ خنده اش گفت: سیو چهار !
-و تو چند سالته ؟

نیکی با لبخند تماشایش میکرد، در فریزرش را باز کرد، بسته
های گوشت و مرغ کوچک و سبزی ها همه در جایشان
مرتب شده بودند، چند قالب یخ در لگن انداخت، یک
حوله از توی یکی از کشوها پیدا کرد و گفت: نگفتی چند
سالته ؟

#طبطو_176

نیکی به سرفه افتاد ، قبل از بغل زدن لگن مقابلش ماند
سرفه اش که بند آمد، دستمال کاغذی ای برداشت ، بزاق

جمع شده ی دهانش را با دستان پاک کرد و گفت: فعلا
توانایی جمع و جور کردن خواهرتو دارم! پس مراقب
خودت باش باشه؟

نیکی با خنده گفت: باش....

لگن را بغل زد، حوله را به دست نیکی داد و به جای اینکه
او با اهرم سعی کند چرخ را جلو ببرد ، خودش هدایتش را به
عهده گرفت و گفت: تو رو هم اجازه میدم توی اتاق باشی تا
بینی جدا تصمیم ندارم به خواهرت تعرض کنم!

صدایش باز آمد: خوشگله!

پوفی کشید: انقدر تکرار میکنی قوای جنسی من تحریک
میشه کوچولو!!!

گردن لرزانش را به عقب چرخاند و همانطور بریده بریده
کوتاه و تک لغتی به زور گفت : از ... بهرا...م... به...تره !
ن؟

از حرفش یکه ای خورد و لب زد : ناکس .

صدای خنده های نیکی کل خانه را برداشت ، از خنده اش ،
لبخندی به لب آورد و سر تکان داد و گفت: تو دیگه کی
هستی!!!

وارد اتاقش شده بود، تبش سی و نه را نشان می داد . نیکی
نگران تماشا میکرد . دختر بی فکری بود که با این شرایط به
جای اینکه به دکتر مراجعه کند خواهری که هیچ کاری از او
بر نمی آمد را تا این حد نگران کرده بود ؟!

لگن را روی تشک گذاشت و پاهای ظریف و استخوانی اش
را داخل لگن قرار داد ، سر انگشتهایش را روی استخوان
ساق پایش کشید . پوستش گندمی بود . لباس زیرش توری
سفید بود . تن خوش تراشی داشت .

صدای تشر نیکی آمد: نگا.... نکن !!!

سرش را عقب فرستاد و با صدای بلند قهقهه زد !

این بار لبخند از روی لبهای نیکی رفته بود، تشر آلوده
تماشایش میکرد .

پنجه ی مردانه اش را جلو برد و گفت: من میتونم هرکاری لازم باشه الان بکنم ، قرص دیازپامی که خورده سنگینه! فیل و از پا میندازه تو نمیتونی از جات بلند بشی و ...

در مقابل چشمهای نیکی ، کف دستش را میان پای او درست روی لباس توری اش گذاشت ، حرارتی که از آن ناحیه برمیخاست باعث لبخندش شد و گفت: میبینی نیکی ! تو ناتوانی در برابر قدرت من! پس منو اونطوری نگاه نکن .اگر بخوام هرکاری دلم بخواد باهاش میکنم!

جسم مچاله اش در روی صندلی به لرزش افتاد پلکهایش را محکم بست و صدای ضعیف نیکی آمد: خواهش.... نکن ! دستش را از روی تن او برداشت ، تکانی خورد ، پلکهایش به آرامی لرزیدند ، یک لحظه چشم باز کرد، دایره ی زمردین را خیره خیره نگاه میکرد ،لبهای خشک و برجسته اش از هم کمی باز شدند، صورت گردش در لای موهای مشکی رنگ فر خورده ، زیر نور آباژور شبیه ماهی بود در آسمان سیاه ...

یک نفس عمیق کشید ، هنوز داشت نگاهش میکرد ،
پلکهای سنگینش نزدیک به هم شدند ، لبخندی به لب
آورد و لبهایش تکان خوردند : بابا ...

و لحظاتی بعد پلکهای سنگین روی هم افتادند لبهایش را
مثل ماهی باز و بسته کرد ، بی اراده دستش را جلو کشید
گونه ی خوش فرم و پوست نرمش را لمس کرد ، حرارت
باعث سرخی شده بود .

بینی کوچکش پره هایش به آرامی برای نفس کشیدن باز و
بسته میشد ، صدای نفس هایش خوش آهنگ بود .
دستش را به سمت پیشانی اش برد، دستمال تر را روی
پیشانی گذاشت و اجازه داد تا نم دستمال ، از حرارتش کم
کند .

#طبطو_177

@Vip Roman

نفس عمیقی کشید، اتاقش بوی عطر دخترانه ی ملیحی میداد که دلش میخواست تا ابد همین بو را در ریه هایش بکشد .

پاهایش را توی لگن نگه داشته بود و مشتی آب به زانوها و ران هایش پاشید ، از سرمای آب ، پوستش مثل پوست مرغ شد . سر انگشتهایش نوازش گر بی اهمیت به نیکی به پاهای خوش فرمش کشیده می شد و صدای نفس هایش ریتم آرام تری به خودش گرفته بود، از سرخی گونه هایش کاسته شده بود و هوا کم کم گرگ و میش میشد .

با خستگی پیشانی را به بازویش تکیه داد ، پلکهایش را روی هم گذاشته بود و صدای نیکی آمد : آز آد

با خستگی لب زد: هوم ...

و سر از بازو برداشت و رو به نیکی که چشمهایش سرخ شده بود اما هنوز لبخند داشت گفت: چیه؟

-کمکم کن ...

پاهای نگار را از توی لگن بیرون کشید، با حوله ای خشکشان کرد ، پتو را روی پاهایش انداخت از جا برخاست و گفت: درمورد چی؟

با چشمهایش به خروجی اتاق اشاره زد و گفت: دَس... میان لغتش نیشخندی زد: مراقب باش به تو تجاوز نکنم ازم تقاضا میکنی بیرمت دستشویی ! خندید و گفت: نمیکنی !

ابروهایش را باخستگی بالا داد و یک نفس عمیق کشید . دیگر روی پا بند نبود اما دست زیر اندام نیکی انداخت، روی دست بلندش کرد و با پا درسرویس را باز کرد او را روی توالت فرنگی نشاند و شلوار را از پاهایش تانیمه های زانو پایین کشید و گفت: کارت تموم شد صدام کن ! این دختره میاد سرکار تنهایی چه کار میکنی؟

-پوشک !

ابرو درهم کشید به نظر سخت می آمد ، قبل از خروجش از سرویس دوباره صدایش آمد: آذ...آذ....

کفری گفت: بله؟

-دورین !

ابروهایش بالا رفت: اها ! اینجا دورین مداربسته داره !!!
نیکی میخندید .

با شیطنتی مردانه گفت: چرا باید برای من مهم باشه ؟!!!!
و لاقید شانه بالا انداخت و پشت در سرویس به دیوار تکیه
زد ، بین دو اتاق یک قاب عکس به دیوار نصب بود، یادگار
و مقبوله و دخترهایشان به دورین لبخند میزدند .

#تابع

#طبطو_178

نیکی ضعیف صدایش کرد: آ....
تنه از دیوار خنک برداشت، درسرویس را باز کرد ، نگاهی به
چشمهای نیکی انداخت بالبخند معنی داری تماشایش
میکرد.

چشمهایش را باریک کرد و گفت: به قصد خودتو جلو من
لخت کردی که توجهم به تو جلب بشه دختر کوچولو؟!
چقدر تو باهوشی!

نیکی با چشمهای مضطربی نگاهش میکرد، لبخند از روی
لبهایش جدا شد، مقابلش کمر دولا کرد، دست جلو
انداخت و او را از لبه ی توالی فرنگی بلند کرد، شلنگ آب
را باز کرد، سبک بود، در نیم رخ جدی اش زل زد، کارش
که تمام شد با دستمال تنه اش را خشک کرد و گفت:
حرکات دستم که برات آزار دهنده نیست نیکی جان؟
به سختی نفسش را از سینه بیرون داد، لبهایش خشک
شده بودند چشمهایش پر از اشک بودند و دیدش کم کم
تار میشد.

به زحمت با صدای از ته چاهی گفت: لباسم..... تنم کن!
لب برچیده گفت: اینطوری به دید من جذاب تری!
نیکی با چانه ی لرزان تماشایش میکرد، صدایش آمیخته به
استیصال شد: خوا_هش ... میکنم!

کمر لباس را بالا کشید، یک پوزخند به لب نشان داد و گفت:
میبینی وقتی تو موضع ضعیفی نباید با بالا دستت از موضع
قدرت حرف بزنی ! من بدم میاد یکی به من با سوءظن نگاه
کنه! اون وقت میدونی چیکار میکنم؟

با تنی که میلرزید نگاه به زمین انداخت و آزاد خونسرد
گفت: نمیدونی ؟

نیکی نگاه خیسش را به او دوخت ، تحقیر شده بود و حس
حماقت سرتاپایش را برداشته بود . حماقت از مطرح کردن
درخواستش !

دستهایش را زیر شیر آب شست ، نیکی با انزجار تماشایش
میکرد، روی چرخ برگشته بود ، یک لرز از تنش رد شد و
آزاد حین خشک کردن دستهایش با دستمال گفت: میبینی
نیکی ؟ من اگر تقصیر کار نباشم ولی مقصر به نظر بیام
ترجیح میدم واقعا به عملی از خودم نشون بدم که
استحقاق این رو داشته باشم که کسی بهم اینطوری نگاه
کنه! وگرنه خودمو در مظان اتهام قرار نمیدم! ولی همیشه
اتهام های بی شماری هستن که میان سمت من ... جذب
اتهامم در کل بالاست ! این مقصرش منم ؟

سرش را تکان داد و لب زد : nope!

بی اهمیت به نیکی وارد اتاق شد ، لبه ی صندلی کنسول نشست به او که به پهلوشده بود و زانوی تاکرده اش روی پتویی که بغل زده بود بالا آمده بود نگاهی انداخت و با لبخندی گفت: توی اتاقش دورین هست ؟

نیکی در چهارچوب روی صندلی اش نشسته بود و نگاهش میکرد .

نگاهی به گوشه های اتاق انداخت و گفت: به نظر میاد نیست ! ما نگران چی هستیم نیکی ؟ نگران اینیم که من به خواهر زیبای تو تعرض نکنم ؟ یا نگران اینیم که با تو نباشم ؟

-برو بیرون !

-اوه واقعا داری منو بیرون میکنی ؟ بعد از این همه خوش خدمتی ؟ فقط به خاطر اینکه ...

لبخندی به لب آورد : من دوست دارم بدونم تو دقیقا چی هستی کی هستی... و چی میخوای و چرا به من

اینطوری نگاه میکنی ! درست مثل یه متجاوز ! سوال اول ... آیا من ... چطوره سیگار بکشیم . میکشی نیکی؟

بسته ی نقره ای رنگی را از جیب بیرون کشید، سیگاری میان لبهایش گذاشت ، فندک زد ، روشن که شد گامی از آن گرفت وگفت: سوال اول اینه آیا من به حریم شما تجاوز کردم ؟ یا برعکس... شما به حریم من تجاوز کردید؟! و سوال دوم اینه ... تو منو دوست داری ولی از اینکه من لمست کنم بیزاری ! سوال سوم چرا فیلم رقص نگار رو برای من ارسال کردی؟ عکس هاشو.. شیطننت هاشو دختر ونگیشو.... و میدونی من بایه ترنس ازدواج کردم ! تو خیلی هوشیاری و ظاهرت اینو نشون نمیده!

#طبطو_179

دستش را جلو برد ، بدنش را که در لباس توری فرو رفته بود لمس کرد، نیکی رد پنجه اش را گرفت ، کش لباس توری

پایین آمد نیم نگاهی به او انداخت و ابروهایش را بالا داد و گفت: چیزهای جذابی هست برای تماشا کردن !

سر انگشتش را روی تن او کشید و گفت: اون نگاه نفرت انگیزی که وقتی لمست میکنم داری ، وقتی خواهرتو لمس میکنم نداری ! این برای من سوال چهارم به حساب میاد ! سیگارش را لبه ی میز کنسول گذاشت ، حرکتی کرد ، تیز به بدنش که طاق باز شد هبود خیره ماند ، پاهایش از هم فاصله دار شده بودند و یکی را جمع کرده بود و کف پایش به زانوی پای دراز مانده اش چسبیده بود .

-پوزیشن مناسبی نه نیکی ! اینطور نیست ؟ نگاهت الان ترسیده است .

صورتش را جلو برد یک نفس عمیق کشید و گفت: اینجا میتونه بهشت باشه نه ؟!

نیکی صورتش سرخ شده بود .

از سمت شقیقه سرش را به میان پاهای او تکیه زد و رو به او گفت: بهم بگو نیکی ! فکر میکنم حرفهای جالبی برای گفتن داشته باشی در غیر این صورت ...

پوزخندی حواله اش کرد : تو..... با وجدانت تنها
میدارم!

و اهرم را کشید و از اتاق بیرون آمد .

از حرکتش مبهوت ماند . پوزخندی زد و چانه اش را روی
کشاله ی ران او نگه داشت و گفت: تویه خواهر روان
پریش داری نگارین که رسماً حاضره تو رو به من بفروشه !
میدونستی ؟ خب از کجا شروع کنیم ؟!

و نیم نگاهی به شکمش ، سینه هایش... و بدن تحریک
کننده اش انداخت ، بوی خوبی میداد ، عطر تنش وادارش
کرد کمی دیگر همان جا در همان حوالی بپلکد و مغزش کمی
بو بکشد . چشمهایش را روی هم گذاشت و بوسه ای به
کشاله اش زد قبل از اینکه اتفاقی بیفتد روی دست بالا آمد
، لبهایش و سوسه کننده بود ، روی زانو بلند شد ، کف
دستش را روی بالش او گذاشت تبش کم شده بود نفسش
به صورتش خورد لبخندی زد ، لبهایش را پایین آورد قبل از
اینکه لبهایش را ببوسد صدای تلفن خانه در آمد.

پلکهایش را محکم روی هم فشار داد و از جا برخاست ،
کتش را چنگ زد ، نگارین تکانی خورد ، صدای تلفن بلند و

آزاردهنده بود، یک دستگاه تلفن هم پشت آباژور کنار عروسک قرار داشت که زنگ وحشتناک و بلندش در فضای اتاق میپیچید .

یک گام عقب رفت، تکان دوش انگار باعث شد تا به زور به خاطر آن صدای آزاردهنده که قطع شدنی نبود ، کمی هوشیار شود.

کتش را در مشت نگه داشته بود ، از اتاق که بیرون آمد چهره ی عبوس و ترش کرده ی نیکی را تماشا میکرد ، موبایل در دستش بود و داشت شماره ی خانه را میگرفت. صدای گرفته ی نگارین ، خواب آلوده در تلفن نیکی پخش شد : الو ؟!

آزاد لبخندی زد و با قدم های بلندی بی اهمیت به نگاه پیروزمندانه ی نیکی به سمت در رفت، با انگشتش یک را نشان داد و در خانه که بسته شد ، دومین الوی نگارین هوشیارانه تر در تلفن همراه نیکی پخش شد .

#طبطو_180

در ورودی را باز کرد ، به محض اینکه پا به کوچه گذاشت ،
دستش را به تنه ی درختی که در پیاده رو مقابل ساختمان
روئیده بود گذاشت و به آن ثانیه ای تکیه زد ، پلکهایش
سنگین تر از هر وقت دیگری بودند، تهوع داشت و مسیج
آمد ، از طرف نیکی :

-متاسفم که مجبور شدم بری !

پر استهزا به پیغام نقش بسته در صندوق پیغام های
دریافتی نگاهی انداخت و با یک انگشت تایپ کرد: منو با
وجدان مُرده ام دیگه تنها نذار ! ریسک بزرگیه کوچولو !
پیغام که ارسال شد ، سایه ی مردی را دید که به کادیلاک
تکیه زده بود ، دستها در جیب ، و نگاهش طلبکار و حق به
جانب بود .

نفسش را فوت کرد ، مرد تکیه از ماشین برداشت ، به
سمتش آمد و گفت: به نظر رو به راه نیستی !

-اومدی به کله پاچه دعوتم کنی؟

پاکت وینستون را از جیب شلوار جین ذغالی بیرون کشید،
یک سیگار میان لبهایش گذاشت و در همان حال گفت:
آدمی با سن و سال تو، با یه قلب از ریتم خارج شده و
مشکل فشار خون رو همیشه به کله پاچه دعوت کرد!
لبخندی نثارش کرد: چقدرم که تو به فکر منی!

پاکت را به سمتش تعارف زد، نخى برداشت، صورتش را
جلو کشید، با شعله‌ی سیگار، شعله‌ی سیگاری که میان
لبهای آزاد بود را روشن کرد و گفت: قطعاً هستم که اینجام

-میخوام صد سال سیاه تو به فکر من نباشی.

-توقعات نا به جایی داری آزاد زرنگار. من دوست توئم!
کامی از سیگار گرفت: من دشمن‌ها رو ترجیح میدم تکلیف
با دشمنت مشخصه!

-عادت کردی به معاشرت با دشمن‌ها؟! یه کم با رفقا
بپلک بین دنیا دست کیه.

-دست منه فعلاً.

-خوش به حالت!

کام دیگری گرفت ورو به او گفت: چی میخوای؟
-تو میدونی من چی میخوام .

سری تکان داد: خواسته های منو اجرا کن تا به خواسته
هات گوش بدم.

مرد پقی به خنده افتاد: تازه فقط گوش بدی؟ پس اجرا
کردنش چی؟! من فقط باید مطرح کنم؟ دیگه کی آزاد؟
دیگه کی؟! میخوای وقتی اجراشون کنی که موهای من به
رنگ دندون هام دربیاد؟ پسر جون انگار تو بازی نیستی؟
شانه بالا انداخت: بازی برای من میتونه تو همون نقطه ای
تموم بشه که من میگم.... و تو همون نقطه ای شروع بشه
که باز هم من میگم!
-این بازی میتونه برات گرون تموم بشه.

تکیه از درخت برداشت و با لبخندی پیروزمندانه گفت:
میدونی که من علاوه بر اینکه خودم یه زرنگار به حساب
میام داماد زرنکارها هم به حساب میام و همسرم خودش
یه زرنگار به حساب میاد و ... نگران پولش نباش . من
عاشق بازی های گرونم !

مرد کفری از لحن شوخش گفت: طنز تو این موقعیت جواب نیست.

#طبطو_181

-طنز تو هر موقعیتی جوابه . طنز منو نجات میده احسان تمدن و لازمه بدونی اونقدرها هم متمدن نیستی. پهلومو سوراخ کردی هنوزم داره ازش خون میاد.
-میخوای بیرمت بیمارستان؟

سر بالا انداخت و نوچ کرد: نمیخوام . منو زخمی کردی تازه ازم توقع داری به خواسته هات گوش کنم . احسان با آرامش گفت: باید مفصل صحبت کنیم .

-نمیخوام صحبتتم نمیکنم . دیگه با تو کار ندارم . من و اذیت میکنی ؛ وقت وبی وقت مزاحمم میشی . سرگردونم کردی ... من تو سی و چهار سال زندگیم یک نفرم به من نگفته بکن نکن تو میگی !

-من دارم کمکت میکنم.

نیشخندی زد: تو کمک نمیکنی تو فقط منو بیشتر داری تو موقعیت آچمز قرار میدی . میدونی اگر شاه از بازی شطرنج حذف بشه درگیری دو گردان عملا بی فایده است ! وقتی شاهی نباشه تا موقعیتش کیش بشه ، تلاش سپاه رو به رو عملا به خود زنی و تقلای خسته کننده ی پوچه . میخوای پوچ بازی کنی ؟

-من مثل تو شطرنج باز قهاری نیستم ! ولی میدونم داریم وقت واز دست میدیم.

-هرچی که به من سپردی رو از من طلب کن .

یک لنگه ابرو بالا داد : حتی زمان؟

-همه چیز در انحصار منه و مطمئن باش در انحصار من باقی میمونه تا وقتی که من سندشو به کس دیگه ای بدم .

سری تکان داد : انصافت دقیقا کجاست توی این مسیر؟

-اوه پسر ، انصاف من توی هشت سالگی مرد! به گاه رفت در واقع روان پزشکی به فاکش داد . همین که هنوز دنیا رو آتیش نزدن باید از من ممنون باشی تمدن!

-روانپزشکت فردا مرخص میشه. یه ساچمه توی گردنش باعث شده فعالیت سمت چپ بدنش رو از دست بده!

ابروهای مشکی رنگ گره خورده اش با لبهای به خنده آمیخته اش در تناقض بود، چشمهای سیاه رنگش را به سوی احسان دوخت و گفت:

-چه حیف . ناراحت شدم ، سلامتی باشه همیشه .
احسان لبخندی زد: تو چه جونوری هستی؟! میخوای چیکار کنی ؟

-هر وقت خواستم کاری کنم شب قبلش بهت میگم .
-برای زنت و دخترات مراقب گذاشتم ، شاهین صبحی به شدت داره بازی درمیاره اطراف محل زندگی زنت ...
نگاهش باریک شد : ممنون که اطلاع دادی !

به سمت ماشین راه افتاد و احسان صدایش زد: آزاد ؟
سر به عقب برگرداند و احسان نفسش را فوت کرد: بابت زخم متاسفم سعی کردم خیلی کاری نباشه و زیاد درد نکشی!

شانه ی لاقیدی بالا انداخت : من درد نمیکشم . صبحت خوش باشه تمدن ! من بعد از این متمدنانه تر رفتار کن . پشت فرمان که نشست احسان ته سیگار را توی جوب انداخت ، شیشه را پایین داد و رو به او گفت: محل دختره رو کثیف نکن !

نگاهش به ساختمان رفت و به محض اینکه خواست به آزاد خیره شود ، پایش را روی پدال گذاشت و ماشین با سرعتی ناباورانه از کوچه خارج شد .

#طبطو_182

پلکهایم به سختی باز شد ، تمام فضای اتاقم را دود سیگار برداشته بود، وحشت زده از جا برخاستم نگاهم به چشمهای خیس از اشک نیکی افتاد، پاهایم برهنه بودند و لگن آب در انتهای تخت به چشم میخورد که به لبه اش یک حوله اویزان مانده بود.

جوری هوشیار شدم که نفهمیدم چطور وسط اتاق ایستادم ، حیرت زده رو به نیکی که سیگار میان انگشت

کوچک و انگشت مچاله ی دوش بود گفتم: چی شده؟
این چیه؟ داری سیگار میکشی؟

با صورت خیس از اشک تماشا می میکرد، سیگار را از
دستش گرفتم .

در صورتش حیران ماندم ، از درد سرم ، نبضی که در شقیقه
هایم می کوبید و ادارم میکرد تا کمی ملایم تر باشم .

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و مقابل ویلچرش روی
زانو فرود آمدم و با صدای گرفته ای پرسیدم: چی شده؟

به جان کندن حالی ام کرد در تب می سوختم .

به جان کندن حالی ام کرد که آمده بود ...

و جان کند تا بگوید : چقدر هوادار من است و خشم ...

جان میکنم تا خشمم آشکار نشود !!!

سیگار توی دستش را گرفتم و در توالت انداختم، سه بار
سیفون را کشیدم!!! عصبانی با مغزی که روی ذغال های
داغ ، داشتند کبابش میکردند ؛ شلوارم را به پا زدم . بوی
ادکلن مدیترانه ای اش فضای اتاقم را پر کرده بود، پنجره را

باز کردم وسوز پاییز وارد اتاق شد و دود سیگار و ادکلن
موذی اش ، کم کم فضا را ترک گفتند.

نیکی با چشمهای سرخ سرش پایین کز کرده بود روی
صندلی چرخ دار!

تصور اینکه من را با پاهای برهنه دیده باشد مو بر تنم سیخ
میکرد . از درد شقیقه هایم ، میخواستم فریاد بزنم !!! جان
نبود تا هوار بکشم سر نیکی که چه مرگی است و چه عشقی
است که به او اجازه می دهد تا در روی مردی باز کند که
اسلحه در دهان من فرو کرده بود و میخواست نیم تن
هروئین را به جوانان بی گناه بفروشد!!!

از لفظ نیم تن، از سنگینی اش ، ظروفی که به دستم می آمد
را توی سینک می کوبیدم . يك صد كيلو مواد ! معادل مرگ
چند نفر بود؟ و نمی دانستم آن سوی مساوی ، قرار بود
چه عددی بگذارم ؟! چند جوان ؟ چند آدم هم سن و سال
من ؟! میخواستند در رگها و بینی و حلقشان مخدر
بفرستند؟!

کتری را با صدای هزار کوبش پر از آب کردم ، روی اجاق
شعله ی وسط نگهش داشتم که صدای چرخ نیکی آمد.

قهر بودم.

صدایم میکرد: نگا ...

جوابش را ندادم پشت به او داشتم قوری را پر از چای میکردم . باید چای دم میکردم و بعد به مغازه ی اسماعیل خان می رفتم، مطمئن بودم در پرنده فروشی هنوز کسی جایگزین من نشده بود . هنوز هیچکس نمیتوانست مثل من کاسکو و قناری بفروشد هنوز...

صدایش روی افکارم خط نداشت: نگا ...

برنگشتم .

چای را میشستم! به قوطی کوچک چای هل و گل محمدی که میخواستم به شرکت ببرم نیم نگاهی انداختم و با نفرت از ذهنم گذشت : او یک جانی است! یک قاتل بالفطره که جان هیچ احد الناسی برایش مهم نیست .

نیکی باز ناله کرد: نگا ...

سرش داد زدم: برای چی راهش دادی خونه ی من؟ برای چی اجازه دادی منو با اون شرایط ببینه؟! من حریم

شخصی ندارم ؟ من حرمت ندارم؟! من آدم نیستم نیکی
؟؟؟ نباید از من پرسی؟ نباید من بدونم؟!

صدای نفس نفس هایش حالی ام میکرد گریه میکند.

بغض کرده گفتم: برای چی توی اتاق من اومده بود وبالای
سرمن سیگار میکشید؟ هان؟! تو غیرت نداری؟ تو خواهر
نیستی ؟ تو منو ناموس خودت نمیدونی؟

و باضرب قوری را روی سینک کوبیدم که چینی لعنتی اش
از وسط دو نیم شد و تفاله ی چای شسته شده به سمت
راه آب حرکت کرد .

تمام بدنم میلرزید ! اگر لمسم کرده باشد .

حس میکردم نجس شده ام!

حس میکردم به جانم تعرض شده وروحم ... دستی به
گلوی داغم کشیدم که صدایش آمد: نگا ... حالم..... بده !

پوزخندی زدم : تو حالت بده ... تو یا من ؟

به سمتش چرخیدم از دیدن چانه اش که لرزید و کمی بعد
عق زد وهرچه توی معده اش بود روی لباسهایش ریخت .

وحشت زده به سمتش دویدم . این روز من مصداق بارز
جهنم بود!

#طبطو_183

امور رتق وفتق نیکی که تمام شد ،وقتی کمر راست کردم،
ساعت از دوی بعداز ظهر گذشته بود، نیکی بیهوش شده
بود از شدت خستگی و من نمیدانستم چرا آن خوی
وسواسگونه ام برخاسته بود و به جان خانه افتادم.

آشپزخانه را برق انداختم، سوپ پختم و کمی خورشت
بادمجان . قابلمه ها هنوز داغ بودند گذاشتم روی شعله
های خاموش گاز بمانند ، به ساعت نگاه کردم یک ساعته
برمیگشتم .

به اتاق نیکی رفتم بیدارش کردم وقتی قانعم کرد احتیاجی به
سرویس بهداشتی ندارد، دوباره پلکهای سنگینش روی دو
دایره ی سیاه توی حدقه ی چشمهایش پرده کشید وبه
خواب رفت، پلیور سفید رنگی به تن کردم و رویش مانتوی

خاکستری و شال طوسی تیره پوشیدم موهایم را نبستم و کل آرایشم فقط یک برق لب بود و بس ، کیفم را برداشتم و در آینه به چهره ام خیره ماندم . اگر با آن قرص سنگین بلایی سرم آورده باشد و نیکی برای همین حالش بد شده باشد چه؟!

نیکی نمیتوانست از من دفاع کند ! جانم را نداشت .
صوتش را نداشت .

لب گزیدم ... اگر دست درازی کرده باشد چه؟! آزاد زرنegar چنین آدمی بود؟! آزاد زرنegar که جلوی چشموهای به خون نشسته ی همسرش ، دست به باسن زنان می کشید و یوسف وار ، در میان زنان بد آوازه می پلکید ... من از مردی مثل آزاد زرنegar چه توقعی میتوانم داشته باشم؟! از تنی که خفته بود و مغزی که بیدار نبود !!!

ماهیچه ی لعنتی خودش را به هزار در و دیوار می کوبید .
در کشوی پاتختی را باز کردم، از میان کارتهایی که همیشه جمع میکردم تا به وقت نیاز استفاده شان کنم، مثل کارت آرایشگاه ... کارت خشک شویی ، کارت لوله کش ... کارت تعمیرات کولر و ... کارت پزشک زنانی که مطبش در همین

حوالی بود را برداشتم . نیم نگاهی به نام زن که روی کارت درج شده بود انداختم ، هم اسم من بود . نگار کمالی !

لپ هایم را باد کردم من در تنم هیچ حس بدی نداشتم هیچ درد و سوزشی ولی ترسی که به جانم افتاده بود باعث میشد تا افکار مالیخولیایی به جانم دخیل ببندند... کارت را بی هدف توی کیف انداختم ، نیکی را تماشا کردم ، خواب خواب بود . خدا را شکر کردم که حمله ی صرع دوباره به او دست نداده بود و خدا می دانست چقدر سرم درد میکرد . از خانه بیرون زدم ، وقتی وارد کوچه شدم ، نگاهم به آسفالت بود ، به سرخیابان که رسیدم ، دست توی کیف بردم و کارت را بیرون کشیدم، یک چهار راه بالاتر !

به اتوبوس زرد رنگی که من را تا مغازه ی اسماعیل خان میرساند نگاه میکردم ، به هرحال من هرچه قدر هم سریع می دویدم باز اتوبوس را از دست می دادم.

به سمت چهارراه رفتم، سربالایی بود ، بر خلاف انتظارم ، زودتر از چیزی که تصور میکردم به ساختمان پزشکان رسیدم، وارد ساختمان شدم ، واحد سه شرقی ، در مطبش باز بود ، محتاط در را گشودم ، یک نفر فقط در سالن

انتظار نشسته بود، به سمت پیشخوانی رفتم که منشی پشتش نشسته بود، نیم نگاهی به پلاکاردی که رویش انواع روش های بارداری تیتروار ذکر شده بود انداختم و رو به منشی که من را تماشا میکرد گفتم: ببخشید یه وقت میخواستم!

-برای امروز؟

-ممنون میشم.

-واقعیت این ساعت الان خانم دکتر وقتشون پره، برای ساعت شیش میتونم به شما وقت بدم . مشکل خاصی دارین ؟

من و من کردم و انگشتهایم را به پیشخوان چسباندم و با صدای آهسته ای گفتم: برای معاینه !

-آها گواهی دوشیزگی میخواستین؟

منشی آنقدر این را بلند گفت که سر تا پایم خیس از عرق شد ، نفسم را فوت کردم و سری تکان دادم ، لبخندی زد: گفتم الان خانم دکتر بعد از ایشون از مطب میرن ساعت شیش برمیگردن میتونم اون تایم به شما یه وقت بدم .

نفس عمیقی کشیدم : باشه ممنون میشم.
-صدور گواهی دوشیزگی شامل بیمه همیشه در جریان که
هستید !

سری تکان دادم : بله . من فقط یه معاینه ی کوچیک
میخواستم بشم تا ...

میان حرفم بی حوصله گفت: سکس داشتین؟!
حیران لب زدم: بله؟!!

پوفی کشید و به پشتی مبل تکیه زد : عرض کردم سکس
داشتین؟! من خودم ماما هستم اگر سکس داشتین و
دخول انجام شده باشه ممکنه بکارتون رو از دست داده
باشین ولی اگر دخول انجام نشده که ...

نفس بنده امده ام را یک هورها کردم ومیان کلامش گفتم:
میشه بهم همون ساعت شیش وقت بدین؟!!

ابروهای مشکی رنگش را به هم نزدیک شد: عزیزم دارم
راهنمایی تون میکنم .

-متشکرم ! نگارین جوانشیر هستم .

-سن؟

-بیست و شش سال.

یک قبض به من تحویل داد و گفت: ساعت شیش دیرتر
نیاین وگرنه نوبتون رو به کس دیگه ای میدم!

سر تکان دادم و مثل فشنگ از مطب خارج شدم قبضی که
به من داده بود را خواندم ، رویش نوشته بود: نام بیمار
نگارین جوانشیر!

علت مراجعه : درخواست صدور گواهی سلامت بکارت !
نام پزشک: نگار کمالی !
آدرس....

پوفی کشیدم ، فقط شجره نامه ی نیکی را در این قبض ذکر
نکرده بود ! مبلغی که برایم قید کرده بود باعث شد خون
های توی رگ های مغزی ام آتش بگیرند! برای تماشا کردن
یک بخش از یک اندام این مبلغ منصفانه بود؟! از سنت
و فرهنگ پول در می آوردند ! از ناموس ، از شرم و حیا هم
...

پوزخندی زدم و قبض را توی کیف فرو بردم . اتوبوس زرد
رنگ میخواست حرکت کند که تمام جانم را در پاهایم
ریختم و به سویش دویدم.

#طبطو_184

از ایستگاه تا خیابان اصلی را پیاده طی کردم، پشت ویتترین
ایستادم، جایش خالی بود .

از ندیدنش ، دلم هری پایین ریخت، دستگیره را یک ضرب
پایین کشیدم و خودم را به داخل مغازه انداختم ، اسماعیل
خان داشت یک قفس جفت مرغ عشق به مشتری تحویل
می داد ، از حضور ناگهانی من میان مغازه جا خورد، عینک
ته استکانی اش را روی صورت جا به جا کرد و با لبخندی
گفت: دخترم تو اینجا چه کار میکنی ؟

با چشمهای وحشت زده تمام قفس ها را بالا و پایین کردم ،
مغازه ی مستطیلی شکل را با چشمهایم قورت دادم و نبود
که نبود!

کوچک نبود که گم شود ... مرد خریدار ، قفس مرغ عشق
 هایش را گرفت ، داشتم همه جا را زیر و رو میکردم که
 کارتش را تحویل اسماعیل خان دادو اسماعیل انگار مقصود
 من را از این هیاهو فهمید که آهی کشید و گفت: نگرد بابا
 جان . نگرد نیست !

کمر دولا مانده ام روی عروس هلندی های که تماشا می
 میکردند را صاف کردم .

آه از ته دلم در آمد . مرد خریدار قفس را میان انگشتهایش
 نگه داشته بود و من را تماشا میکرد ، تعللی کرد و بالاخره
 صدای زنگوله ی بالای در به صدا در آمد و عزم رفتن کرد .
 چشمم افتاد به قفس های خالی چسبیده به در و دیوار .
 نه خبری از آلبینوها بود نه کاکاریکی ؛ شکیلای قرمز هرچه
 بود را فروخته بود و فنچ لپ سیاه دیگری توی مغازه نبود
 . به جز مشتی قناری و مرغ عشق و بلدرچین ! که به مفت
 می خواست بفروشد ، چیز دیگری به چشم من نمی آمد ،
 این مغازه رونق سابق را نداشت .

اسماعیل خان با لبخندی اندوه مرا شست : نگران نباش ، ادم قابلی به نظر میومد .

-چند فروختیش عمو ؟

-به قیمت بردنش...

از ته دل اه کشیدم ، آنقدر به بودنش در این مغازه در ویتترین عادت کرده بودم که فکر اینکه وقت خدا حافظی نداشته باشم را هم نکردم .

-آدم حسابی بود؟

اسماعیل خان خندید : آره بابا جون . پسر خوبی بود .

-پسر بود؟ بد دهن بارش میاره !

اسماعیل خان بلندتر خندید و گفت: امان از دست تو دختر ! کاش خودت میردیش من که به تو گفتم ، بیرش... پولشو قسطی بده!

چطور بیست میلیون پول پسته را می دادم ! بیست میلیون برای من کم پولی نبود! میخواستم شهروند شماره ی یک شهر باشم . اسماعیل خان برایم چای ریخت، لیوان را به ستمم گرفت و گفت: اخم نکن دخترم ! از خودت بگو ،

حالت چطوره . کار و بارت خوبه ؟ راضی ای ؟ رفتی ؟ شرکتی شدی یا نه ؟

مانده بودم چطور بگویم .

کار و کاسبی اینجا آنقدری رونق نداشت که یک نفر دیگر را هم مثل من ساپورت کند . پیرمرد خودش هم میان این پرنده ها اضافی بود . میدانستم میخواهد کاربری مغازه را تغییر دهد . داماد هایش زیر پایش نشسته بودند . باز شانس آورده بود زیر بار فروش نرفته بود .
کمی از چای مزه مزه کردم و گفتم: خدا رو شکر خوبه همه چیز.

-پس اومدی حالی از ما فقیر فقرا بگیری نه ؟

لبخندی به لب نشاندم . دلم برای پسته تنگ شده بود ، آماده بودم پسته را ببینم ...

اسماعیل خان نگاهی به من انداخت و بعد از صرف چایم ، دیگر ماندنم جایز نبود ، وقتی میدانستم اینجا برای من هیچ کاری ندارد . استکان را لبه ی میز گذاشتم که صدایش آمد : دخترم طوری شده ؟ چرا انقدر دمنی ؟

بین گفتن و نگفتن مردد بودم . نفسی کشیدم که همان کارم را ساخت ، دستمالی برداشتم و چند عطسه پشت سر هم زدم، آنقدر عطسه کردم که چشمهایم خیس از اشک شدند و حلقم به خارش افتاد .

اسماعیل خان خنده کنان به من گفت: تو که میدونی اینجا برات سمه چرا میای بابا جون؟ واسه خاطر پسته؟! اهی کشیدم و آب بینی ام را گرفتم و گفتم: حیف شد . دوست داشتم یه بار دیگه ببینمش .

#طبطو_185

اسماعیل خان سری تکان داد: پیش پای تو فروختمش ! یک ساعت این ور اون ور .

ضربه ی حرفش بود که کاری بود، یا بلایی که دم صبح به سرم آمده بود تازه داشت عوارضش را نشان می داد، یا طعم باروت و خونی که دیشب چشیده بودم باعث و بانی اشک بی موقع بود؟ نمی دانم ... هرچه که بود، یک قطره

اشک از چشمم چکه کرد و گفتم: ای کاش خبر نداشتم کی فروختیش. اینطوری لااقل داغ دلم تازه نمیموند که اگر یک ساعت بیشتر وقت داشتم ...

از روی صندلی برخاستم، به عروس هلندی ها نیم نگاهی کردم و رو به اسماعیل خان که تماشایم میکرد گفتم: انشالله کاری مغازه اتون و که عوض کردین اینجا رونق پیدا کنه مثل قدیم! پر رفت و آمد باشه براتون. پر رزق و روزی!

-انشالله دخترم. خدا از دهنش بشنوه.

اه خدا اگر از دهن من حرف شنوی داشت، این حال و روز من نبود، چشمم به فنچ ها رفت و در ناگهانی باز شد، صورتم با تعلل به سمتی چرخید، سینه جلو داده، چشم در چشم levis سفید نقش بسته روی تی شرت مشکی رنگش در امدم.

کلاه کابوی به سر داشت و بند کلاه از کنار گوشش آویزان مانده بود، یک گوشواره ی شاه شطرنج که ابعادش شاید به زحمت به دو سانتی متر میرسید از گوش چپش آویزان بود، ریشش کمی بلندتر از چانه اش شده بود سایه ی کلاه

چشمهایش را تیره تر نشان می داد، ، بوت های عسلی
رنگش با کلاهش هم خوان بود ، شلوار ذغالی کارگوش
توی بوت ها فرورفته بود و کمر بندش برزنتی بود ، یک
سوی شرت مشکی ، از آستین به کمر گره زده بود ، در
همان حال بی اهمیت به من که حیران بودم ، وارد مغازه
شد و گفت: حاجی غذای این زیون بسته رو از خودت
بگیرم؟!

اسماعیل خان ادرس داد: دو تا مغازه بالاتر!
پرسید: دوتا؟

اسماعیل خان لبخند زد: حالا سه چهار تا!

-بالاخره دو تا یا سه چهار تا!

اسماعیل خان خندید: اذیت میکنی پسر جون . دست
چپتو بگیر برو بالا!

لبه ی کلاه کابویش را لمس کرد و گفت: مرسی حاجی .
نگاهش به من رفت و گفت: شما مسیرت اون ور نیست؟!
آدرس بدی نشونم بدی ؟!

جفت کرده بودم در مقابل چشمهای سیاه خدانش !
لبخند کجش... چال گونه ی هویدا زیر آن همه ریشش!
خدایا من چه گناهی به درگاه تو کرده بودم؟!
در را برایم باز نگه داشت و رو به اسماعیل خان گفتم:
خداحافظ.

هم پای من لب زد: خداحافظ حاجی!
-در پناه حق باشید خدانگهدارتون.
در را که بست گفتم: از این طرف؟
داشتم به سر خیابان میرفتم که آرنجم را گرفت وگفت:
حاجی ته گفت دست چپتو بگیر برو بالا ! دو سه تا مغازه
!!!

جلب توجه نکردم، در این محل کار میکردم، مغازه دارها
من را می شناختند . من را پی خودش میکشید، زورم
نمیرسید، صدایم هم در نمی آمد.
خروشان گفتم: ولم کن!

-لجبازی نکن ! باهام راه بیا . غذاشو بخریم . بریم
خودمون هم غذا بخوریم . حرف بزنیم بعد ولت میکنم!

در نیم رخش زل زدم یک خلال دندان یا یک علف هرز
فقط کم داشت که میان لبهایش بگذارد! اینجا را با تگزاس
اشتباه گرفته بود .

#طبطو_186

با همان دستی که از مچ تا بالا تلو شده بود دست من را
گرفته بود . با انزجار گفتم: دستمو ول کن تا جیغ نزدم .
-حالا مثلا جیغ بزنی ، من یه کالیر دارم که میکشمش
بیرون ، هیچکس نمیتونه نجات بده . بیا بازی نکنیم . من
الان حسشو ندارم . میخوام غذا بخرم! اون گشنه من گشنه
. تو گشنه ات نیست؟ من از دیشب رسماً هیچی نخوردم!
هیچی ها ... به جون تو !

در چشمهای سیاهش زل زدم و گفتم: اصلاً تو توی محل
کار سابق من چه کار میکنی ؟
-آمارتو میگرفتم.

-آمار منو ؟ چه جالب.

-آره دیگه بدونم منشیم کیه چیه چه کاره است! چی
میخواد؟ فازش چیه؟ برای چی میخواد دوباره بیاد اینجا که
باز کھیر بزنه!

و دستم را جلوی چشمهایش بالا کشید وگفت: اینا کھیره
!؟

به پوست قرمز شده ام نیم نگاهی کرد و من دستم را از
پنجه اش عقب کشیدم و گفتم: ولم کن!
-انقدر تقلانکن!

کارتش را به سویم گرفت و گفت: برو برا آنگری پردز، یه
کوفتی بخر، بیا. منتظرم.

در صورتش زل زدم، مقابل مغازه ایستاده بودیم، کفری
توی صورتم خیره ماند: چته؟

-واقعا درک نمیکنم که چرا امروز اومدی سراغم! صبح که
دیدي نرفتم اداره ی پلیس.

لبخند زد:

-اون که گه میخوردی میرفتی!

از بی ادبی اش ابرو درهم کشیدم و گفتم: مراقب حرف
زدنت باش جناب مهندس ! البته از شما واقعا همیشه
توقعی داشت!!!

-به حرف زدن من کار نداشته باش بیوسیستماتیک توقعم
نداشته باش! من اومدم بابت اینکه کباب بره ی دیشب و
از دست دادی بیرمت یه جا کباب بره بهت بدم .
چانه بالا دادم: تو قاموس من ، غذا خوردن با یک
قاچاقچی مواد مخدر ، بی حرمتی به وجود و ذات و شعور و
درایتمه! من تمام تلاشم در طول ادوار زندگیم این بوده که
درست زندگی کنم ! حالا پیام با شما ...

فکر کردم لایق شمای من نیست ، مکث کردم و گفتم: با
تویی که معلوم نیست چه کاره ای غذا بخورم؟! اونم غذایی
که پولش حرومه؟! رو چه حسابی؟!

نیشخندی حواله ام کرد : ادوار زندگی ! قاموس ... درایت
!!! بابا لغت نامه . دهخدا ...

برافروخته گفتم: واقعا جالبه که تو این شرایط این الفاظ
مضحک هم استفاده میکنی!

-علاوه بر اینکه از الفاظ مضحک استفاده میکنم ، این هم بدون سرکار خانم از این به بعد این منم که میگم کی کجا بری ، کی چی بگی ، کی چی بخوری !!! کی بیوشی... کی بخوابی ! حتی کی برینی ...

مغزم آتش گرفت، داشتم نگاهش میکردم که لب زد: جون . چشاشو ! بخورمت . نکن اینطوری. برو یه کیلو دوکیلو غذا بخر بیار ببینم دنیات دست کیه بیوسیستماتیک صورتی ! و در اوج بدجنسی لب زد: سفید توری !!!

ماتش مانده بودم که گفت: میدونستم همیشه زیر لباس توری میپوشیدی تو مهمونی هام قطعاً خفت میکردم! از سفید توری ای که گفت از خفتی که گفت، خواستم سیلی ای توی صورتش بکوبم که فهمید یک گام عقب کشید و گفت: زیر نظیرم کتکم نزن کتکت میزنما! حرفمو گوش بده ! وگرنه جفتمون میریم هوا ! اون وقت میدونی چی میشه ؟ سر برج ما حجله میزنن ... سر ساختمون شما پرده میکشن ! نیکی هم میره کجا؟ کهریزک!!! حالا هی چشم سفیدی کن! هی نه بیار. هی بیوسیستماتیک بازی دربیار !!!

#طبطو_187

از زیر نظری که گفت، وحشت کردم. از عاقبت نیکی ... از
 کهریزک ... از پرده کشیدن سیاه! از حجله ی خودش!
 کارتش را به دستم داد و گفت: خیلی وقت تلف نکن.
 رمزم 1365 بزن!

وارد مغازه شدم، از ویتترین نگاهش می‌کردم، ان سوی
 خیابان دو مرد قلچماق ایستاده بودند، دست به کمر با
 کت و شلوار سیاه رنگ. لرز به جانم افتاده بود.

خرید که تمام شد، قبض را گرفتم کیسه را به سمتش دادم
 و دست روی شانه ی من سوار کرد، من را بیشتر به خودش
 چسباند، خواستم از اغوشش بیرون بیایم که گفت:
 صاحب محموله انتظار داشته تو بمیری! منم کشتمت
 دیشب... الانم تو دوست دختری! خر بازی درنیار! زیر
 نظرم! آدم باش بریم یه جای امن حرف بزنیم.

ضربان قلبم طوری بالا رفته بود که حس میکردم نفس کشیدن برایم سخت شده ، به جان کندن ، دهانم را باز کردم.

-من افتادم توی دردرس!

-این سوال بود یا خبر ؟

ناله کردم: سوال!

و سرم را کمی به عقب چرخاندم ، دیدمشان ! همان دو مرد را دیدم که داشتند دنبال ما می آمدند ، با صدای آرامی گفت: آره ... من باید ازت مراقبت کنم!

چانه ام لرزید: من به پلیس حرفی نزد!

-من میدونم اونا که نمیدونن!

بیشتر من را به سینه اش چسباند ، شانه ام مماس جناغ سینه اش بود و سر انگشتایش روی شانه ی دیگرمانده بود، درحالی که در اغوشش فرو رفته بودم گفتم: خواهرمم در خطر؟

اومی کرد وگفت:

-ای کما بیش! بیشتر تو که خودتو نشون دادی! من باید
دیشب میکشتمت ... ولی خب الان زنده ای تو خیابون
برای خودت جولون میدی! میای پرنده بازی میکنی! یه
ذره آدم باش ببینم باید دقیقا چه کار کنیم بهت نمیومد
خنک یا احمق باشی!

-من باید همون دیشب به پلیس مراجعه میکردم! همون
دیشب.

گریه ام گرفته بود و تکرار کردم: همون دیشب باید میرفتم
اطلاع میدادم.
خندید:

-که هم زرنکارها هم جوانشیرها برن هوا نه؟ اصلا
نمیدونی تو چه خطر و بازی ای افتادی تو!
با بغض گفتم:

-من فقط یه شنونده بودم! همین!
لبخندی زد: گلم شنونده ی مهمترین معامله ی اکبر توی
تهران بودی! واقعا حضرات انتظار ندارن یه موش چشم
سبز کل زندگی و رشته هاشون رو به باد بده! فرفری هات

که قرار نیست از تو محافظت کنه! نکنه یه هاله ی نور
ضد گلوله داری ؟ شایدم از آب حیات نوشیدی و جاودانه
شدی؟!

طعنه هایش آنقدر تند بود که دلم را بسوزاند! فرفری هایم
را به قول خودش روی شانه ام پخش و پلا کرد و گفت: اگر
اینا خاصیت دارن کوتاهشون کن بده به من! مال من
خاصیتی ندارن !

به سر انگشتهایش زل زدم موهایم را با سبابه و شست
نوازش میکرد . آب دهانم را قورت دادم و خفه گفتم: من
نمیفهمم چی شده! کاملاً گیج شدم.

-خانم کاملاً گیج . الان مثل یه پرنسس زیبا، باوقار، دوست
داشتنی مثل یه لیدی که با دوست پسرش قرار گذاشته ،
میشینی تو ماشین من ، و به نقطه ی امن که رسیدیم من
کامل و شفاف به تو توضیح میدم . خوبه؟

چاره ای جز مخالفت نداشتم . قاطعیتش و البته هنوز
نفس کشیدنم وادارم میکرد تا به حرفهایش گوش بدهم.

دیشب فرصت داشت من را از بین برد و نبرده بود و حالا .
حالا میخواست توضیح بدهد؟ باید جیغ میزد و فرار میکردم .

صدایش آمد: اگر بخوای فرار کنی ، من جلوتو نمیگیرم ...
ولی اگر بیفتی دست پشت سری ها کمکت نمیکنم .

و ناگهانی دست از سر شانه ام برداشت و کمی فاصله گرفت ، دیگر حتی یک قدم هم در خودم نمی دیدم که به جلو بردارم . پای ماشین سیاهش ایستادم ، در را به سمتم گشود روی صندلی جلو بی حال افتادم و کمی بعد خودش پشت رل نشست ، صدای پسته آمد: عروس گلم !!!
حیران به عقب چرخیدم . صاحب پسته آزاد زرنگار بود؟!

#طبطو_188

پایش را روی پدال گاز فشار داد و لب زد: کمر بند تو ببند !
قبل از اینکه صفتی به من وصل کند ، کمر بند را بستم ، به فضای داخل ماشین نگاه میکردم ، انقدر لوکس بود که

نمیتوانستم جلوی کنجکاوای چشمهایم را بگیرم. نشستن در اتاق این ماشین ، برایم یک اتفاق خوشایند در یک زمان ناخوشایند به حساب می آمد .

-بانامزدت که درمورد این قضیه حرف نزدی؟

در حال وهوای تماشا کردن ماشین بودم که زمزمه کردم:
نامزد ؟

ویک آن دوزاری ام افتاد، به سمتش چرخیدم و کمی مردد گفتم: با اونم میخواین کار داشته باشین؟

!nope-

مصلحتی در دفاع از دروغ مصلحتی ام ، یک نفس عمیق کشیدم و گفتم: همه ی این دارایی مال همین کار خلافه
!مال خرید و فروش مواده ؟

نیشخندی حواله ی من کرد و به جوای جواب سرعتش را بیشتر کرد و غریدم:مگه احتیاج بود؟ مگه نیاز مالی بود؟مگه شماها وجدان ندارین .

شانه بالا داد: من که ندارم . بقیه هم لابد ندارن دیگه .

با نفرت چشم از نیمرخش گرفتم، به خیابان چشم دوختم،
با خودم در حال مجادله بودم. به نظرمی آمد این ستیز
هرگز تمام نمیشد، این جنگ درونم لشکر منطقم شکست
خورده بود و احساسم پرچم پیروزی را روی کوهی از دلایل
مرده ام برافراشته بود.

دستم را روی سینه ام فشار دادم، نفس کشیدن برایم
سخت شده بود. مقابل یک رستوران سنتی در فرحزاد
متوقف شد، در را برایم باز کرد، میزان احترامی که به من می
گذاشت برایم غیر قابل هضم بود، قفس پسته را از یاد برد
و گفتم: ممکنه بترسه! محیطش عوض شده.

در عقب را باز کرد و گفت: اسم این انگری بردز چی هست
؟

دسته ی قفس را توی چنگ گرفت و پسته باپاهایش
داشت قفس را دور میزد، نیم نگاهی به کاکل طوسی اش
انداختم و گفتم: پسته!
-پسته؟!

دستش را پشت کمر گذاشت و هدایت کرد به انتهای
سفره خانه، توی الاچیق مشرف به حیاط گل کاری شده ،
پشت میز شش نفره ای نشستم صدایش آمد: تخت
دوست نداشتی؟

منظورش از تخت ، تخت های اینجا نبود . لحنش ، آن
نگاه بدجنس سیاهش ، باعث شد تا بگویم : این رفتارای
مودیانہ ی شما جز اینکه شما رو در نظرم تبدیل به یه دیو
سیاه بکنه ، هیچ سود دیگه ای نداره!

نوچی کرد: چرا فکر کردی برام مهمه راجع بهم چی فکر
میکنی ؟!!!

از حرفی که به از حرفهای من نشات گرفته بود و به خودم
برگرداند ، اخمی کردم و رو به او گفتم: میدونین چیه ! من
سروجدانم معامله نمیکنم .

#طبطو_189

خواستم بلند شوم که توی ایرپاد توی گوشش زمزمه کرد:
یه فیلم بفرست !

و تلفن همراهش را به سوی من گرفت، روی واتس آپ
مانده بود و همان لحظه یک فیلم پنج ثانیه ای برایش بالا
آمد . انگشت اشاره اش پیش آمد، فیلم پخش شد و از
دیدن نیکی که دست و پا بسته مانده بود وسط خانه ...
روی صندلی وا رفتم.

گوشی را به سمت خودش برگرداند و گفت: حالا بشین
حرف بزنیم .

هاج و واج نگاهش میکردم، مبهوت مانده بودم که او چه
ذات پلیدی دارد که دستور می دهد یک دختر بی دفاع
معلول را تا این حد شکنجه دهند!

خواستم گوشی را بگیرم و دوباره فیلم را ببینم که گوشی را از
چنگم گرفت و رو به منی که آماده ی باریدن بودم گفت:
قانون اول . آزاد زرنگار ، همه کاره است. همه ی دستورات
و آزاد میده . بالا بگه بری باید بری... پایین بگه بیای باید
بیای ! قانون دوم ، آزاد زرنگار کلا سرجمع تو ادوار زندگیش

به قول تو دو بار رو هم دل رحم بازیش عود میکنه . شانس
 باهات یار بوده که دلم رحم اومد و جدی جدی ماشه رو
 نکشیدم! قانون سوم ، اگر میخوای زندگیت همون حالت
 طبیعی نرمال و داشته باشه باید به آزاد زرنگار در هر
 شرایطی گوش بدی ! من مافوق تو ام ! چه تو شرکت چه تو
 خونه چه توخیابون ... چه تو کوچه . توی توالت! توی
 خواب... همه جا! قانون چهارم تکرار قوانین یک تا سه !
 چانه ام می لرزید. تمام خون توی تنم منجمد شده بود.

خونسرد منویی را به سمت من هل داد و گفت: الان به هم
 گره خوردیم . به نامزدت هم توضیح بده که با رئیس گره
 خوردی مجبوری هرچی بگه گوش بدی وگرنه من از اینکه
 مسئولیتتو به عهده بگیرم ، حمایت کنم و اجازه بدم زنده
 بمونی ، استعفا میدم.

در صورتش زل زده بودم .

من را تماشا میکرد ، یک قطره اشک از چشمم فرود آمد و
 دستمال کاغذی را به سویم کشید و گفت: من یه فروشنده
 ام! همیشه هم یه فروشنده بودم هرچیزی که به من داده
 شده بود رو فروختم . در شرایط مختلف، به آدم های

مختلف... الانم اوضاع به همون شکله ! به من یه محموله داده شده تا بفروشم. یه دختر فضول هم داشت به حرفهای ما درمورد خرید و فروش گوش می داد ، من دیشب تو رو کشتم !!! همه میدونن اگر کسی رو بکشم تا مدت ها حالم رو به راه نیست! من دیشب تو رو کشتم و تو جایگزین اون آدمی هستی که دیشب مرده ! همه میدونن اگر یه جایگزین دست و پا کنم حالم زود خوب میشه! تو زنده ای ولی از نظر اونا یه مرده به حساب میای پس مجبوری نقش بازی کنی ! نقش بازی کردن باعث میشه خلاف وجدان و منطقت حرکت کنی اما حداقل زنده میمونی ! خواهرت هم زنده میمونه . کار فروش من که تموم شد ، آزاد آزادت میکنه و به زندگی نرمالت برمیگردد . این وسط هم وجدانته که مرده ! عوضش تو زنده ای بدون وجدان دیگه به سرپرستی بگیر یا بزا !!! زن ها میتونن بزان ! تو برای خودت یه وجدان تازه جای اونی که مرده بزا! یه حسن داره : تو سالمی... خواهرت سالمه! همه چی بر وفق مرادتون پیش میره . یه بدی داره : تا آخر عمرت یادت میمونه یه روز وجدانتو یه جا کشتی!

شانه ی لاقیدی بالا انداخت وگفت:

-حالا من می تونم بکشمتم ! که با وجدان زنده بمیری ...
میتونم اجازه بدم زنده بمونی ، که با وجدان مرده زندگی کنی
!!! حق انتخاب با خودته!

#طبطو_190

با صدای خفه ای پرسیدم: وجدان تو کجاست ؟!
-اوه پسر... من هشت سالم بود که وجدانمو گذاشتم توی
پرورشگاه !

خودش را به جلو خم کرد ، در چشمهایم خیره ماند و
گفت: بیا درمورد وجدان من حرف زنیم . من ازهیچی
نمیتروسم . این خوب نیست ، من یه روز از خواب بیدار
شدم دیدم از هیچی نمیتروسم . خیلی بد بود حس مزخرفیه
از هیچی نترسی ! باید بهش بررسی ! وقتی نترسی همه کار
میتونی بکنی . وقتی نترسی در عین حال هیچ کاری هم
نمیتونی بکنی ! کارهای خوب حس خوب نمیدن ... کارهای

بد حس بد نمیدن ! پس اینم بدون که آزاد زرنگار از هیچی
نمیترسه ! پس چیزی برای از دست دادن نداره . من نه از
پلیس میترسم نه از اعدام . نه گلوله نه تفنگ ... نه زن ...
نه مرد ... نه جهان ... نه آخرت ! نه این دنیانه اون دنیا!

لبخندی به رویم پاشید: پس فایده ای نداره اگر بخوای به
کسی اعلام کنی که من قراره چیکار کنم . کاری که من نکنم
کس دیگه ای میکنه ! تو اطلاعات کامل نیست و برای
اینکه اطلاعات کامل بشه احتیاجه که با من مراوده داشته
باشی و زمانی میتونی به کسی گزارش بدی که من بهت در
طول صحبت هام نشونه بدم و اون موقع است که میتونی
وجدانی که ازش حرف میزنی رو سر بلند کنی که آره یه کاری
کردی ! جون خیلی ها رو نجات دادی و باعث دستگیری
آدم بد ها شدی ! پس به نظرم یه کاری که میخوای بکنی
اول جوانبشو در نظر بگیر بعد انجامش بده . ببین ارزش
داره یا نه ! به نظر من این زندگی فایده ی اینکه براش
بجنگی رو نداره ولی اگر برای تو فایده داره به تصمیمت
احترام میدارم . دیشب حالم خوش نبود ، نمیتونستم
باهات صادقانه حرف بزنم وقتی هم نبود، دم صبح هم که

اومدم تو حالت خوش نبود حالا میبینی جفتمون بهتریم !
 میتونیم حرف بزنیم . درمورد ارزش ها حرف بزنیم . در
 مورد ترس ها... و انتخاب ها! احترام به انتخاب ها ...
 وجدان مرده وزنده ! مباحث جالبی هستن اینطور نیست؟
 دو قطره اشک دیگر روی گونه هایم چکید ، بی مهابا اسلحه
 اش را روی میز گذاشت و پپیش را کنار اسلحه قرار داد ، در
 چشمهایم خیره ماند و گفت: میتونی خوب فکر کنی . بدون
 شک من جلوی فکر کردن تو رو نمیگیرم .
 تلفن همراهش را هم کنار پپ گذاشت وافزود: میتونی به
 این فکر کنی که با خواهرت یه زندگی خوب خواهید داشت
 . با نامزدت ازدواج میکنی ، بچه به دنیا میاری . مادر
 میشی... نیکی خاله میشه ... خیلی همه چی خوبه ! باحاله
 ... زندگیت عالیه . رو به راهی ! میتونی هم فکر کنی که
 خب اگر بخوای بری به پلیس بگی ، بعدش چی ؟ حتی قبل
 از این گفتن، من تورو جدی جدی میکشم ... و خواهرت
 میفته تو یه آسایشگاه کثیف تهوع آور... انگار بکنیش تو
 قفس ! بعد من محموله امو میفروشم پولمو میگیرم ،
 عشق و حالمو میکنم و همونطور که گفتم من نمیتروسم !

با صدای گرفته ای از ته چاه حلقم زمزمه کردم: تو رذل
ترین آدمی هستی که تو تمام زندگیم دیدم!

سری تکان داد: من از خودم رذل تر هم دیدم . برو دست و
روتو بشور من جای جفتمون غذا سفارش میدم . بلند شو
یاالله با این قیافه جلوی من نشین!
توان برخاستن نداشتم .

با پشت استخوان انگشت اشاره دو ضربه به میز چوبی زد و
گفت: بدو روتو بشور بیا ! یه پرس هم اضافه سفارش
میدم بیری برای نیکی !

پوزخندی به لب نشانده و نفهمیدم چطور سرپا شدم،
خواستم کیفم را ببرم که سر انگشتش را روی کیفم گذاشت
و گفت: اینجا میمونه! پریودم نیستی که احتیاج به پد
بهداشتی داشته باشی ! پس فقط برو دستو صورتتو بشور و
فکر نکن میتونی از اینجا فرار کنی !

و با نگاهی به دو مردی که توی رستوران می چرخیدند
اشاره زد .

میتوانستم در صورتش تف کنم .

#طبطو_191

وقتی سرپا شدم ، تمام دنیا روی سرمن آوار شده بود ،
تمام جهان ... روی شانه های من بود و حس میکردم دیگر
نمیتوانم هیچ وقت سر بالا بگیرم و کمر راست کنم.
تماشایم میکرد ، با دقت و نافذ. با همان نگاه سیاه ، با آن
دو گوی تاریک که هیچ مهر و انسانی درش وجود
نداشت.

خورشید مملکت چشمهایش ، سالها بود که غروب کرده
بود، مخلوقات چشمهایش ، طلسم شده بودند... نه برقی.
نه شوقی... نه رحمی ... نه مروتی!

و من میتوانستم ببینم که سر بریده ی جوانمردی را بر نیزه
های چشمهایش بر سردر شهر گذاشته اند تا عبرت اغیار
فرومایه ای چون من باشد . کی انقدر پست شدم که خودم
را حراج بزنم . وجدانم را بفروشم مفت ! به زندگی پیش رو
! به آینده . به فردا به امروز... لعنت به من . لعنت به من

که عاقبتم شد این، مراقبتم شد این ، مراعاتم شد این .
زندگی سفیدم ، سیاه شد.

به آینه زل زدم و حق حق کردم . چطور میتوانستم سکوت
کنم وبه این سکوت ادامه دهم. ترس از درون من را می
خورد، تمام تار و پودم را می بلعید ، صدای وحشت زده ی
خودم را در سرم می شنیدم وچه کسی میگفت بشر قدرت
آینده نگری و پیش بینی را ندارد که من آینده را پیش
چشمانم به آنی ترسیم کردم و دیدم که چقدر خفت بار
زندگی خواهم کرد !

مشتی آب به صورتم پاشیدم .بینی ام را بالا کشیدم و در
چشمهای متورم سبزم زل زدم . عاقبتم چه میشد؟ خدایا
ببخش... خدایا ...

از حرفهایش وام گرفتم، اگر نمی گویم چون کامل نمی دانم .
میخوام کامل بدانم تابگویم ... شرح ماقع بدم و آن وقت
شاید کمی از بارگناهان لعنتی ای که در یک شبانه روز روی
سرم ریخته بود را سبک کنم .

خودم را داشتم توجیه میکردم با ادله ی احمقانه ای که او
پیش رویم گذاشته بود و ترس... من میترسیدم! از مرگ ...

و حالا از زندگی بیشتر از مرگ! کاش همان دیشب کارم را تمام کرده بود!

به فضای حیاط رستوران برگشتم، حوض فیروزه ای رنگ دور تا دورش را گلدان های سفالی با گل های پاییزه پوشیده شده بود، کلاه کابویش روی میز بود و موهایش با کش مشکی رنگی دم اسبی بسته بود. سرش توی یک کاغذ بود. از دیدن کیف پولم و محتویات کیف پولم، دل و روده ی تلفن همراهم، هندزفری و کیف لوازم آرایش همراهم مات شدم.

پایم نمیکشید جلو بروم سر بالا آورد یک لبخند دندان نما به من زد و نفهمیدم با چه سرعتی خودم را به میز رساندم، تمام محتویات کیفم را روی میز خالی کرده بود و با دقت همه اش را بررسی میکرد. به پد بهداشتی یدکی که توی زیپ میانی کیف هم گذاشته بودم رحم نکرده بود. از توی کاور بیرونش کشیده بود و چسب های زیر و بالدارش را باز کرده بود و به میز چسبانده بود !!!

سرش را بلند کرد و رو به من که داشتم با دهان باز نگاهش میکردم گفت: برای چی توی کیفیت همه چیز و تفکیک شده قرار نمیدی؟ تو دختر شلخته ای نیستی اناقت خیلی مرتب بود، اما کیفیت خیلی نامرتبه!

کیف پول کوچک مربی ام را باز کرد و گفت: کارت های تخفیف تو گذاشتم این ورا! پول های خرد تو توی زیپ کوچیک. اسکناس هارو هم اینجا!

وبه ترتیب اسکناس ها نگاهی انداختم و لب زد: این مرتب شد.

با حال گیجی گفت: این با این ضخامت دقیقا چیزهایی که دفع میکنی رو کجاش جا میدی؟

سرش را تکان داد و آن را رول کرد و یک گوشه گذاشت و گفت: دیگه قابل مصرف نیست؟

هیچ نگفتم تنها نگاهش میکردم.

محتویات کیف آرایشم را بیرون ریخته بود، مداد هایم را تراشیده بود، روی همه شان در گذاشته بود، با دستمال کاغذی، دور کرم ضدافتابم را که رژ لبی شده بود را پاک

کرده بود، سر انگشتهایش مشکی ، قرمز و سبز شده بود .
ریمل نارنجی ام را به سویم گرفت و گفت: اینو به مژه هات
باید بزنی نه؟

در چشمهای سیاهش زل زدم و سری تکان داد: بوی خوبی
میدن ! این و این ...

به رژ لب و ریملم اشاره زد و هرچه تراشیده بود را مرتب
توی کیف کوچک آرایشم ریخت ، آینه ی دایره ای ام را که
رویش تصویر یک باربی نقش بسته بود را باز کرد، یک
بازدم تویش خالی کرد وبا دستمال تمیزش کرد وگفت: شنود
نداشتی ! من خوب گشتم . چیز غیر عادی ای ندیدم.
با من حرف میزد؟ یا با کسی که پشت خطش بود ؟! آن
ایرپاد سفید توی گوشش.

نفس عمیقی کشید ، کیف پول مرتب شده به همراه کیف
لوازم آرایشم را توی کیف برگرداند و قبضی که برای ساعت
شش نوبت از دکتر زنان گرفته بودم را مقابل چشمهایش
بالا گرفت وگفت: چرا رفتی پیش دکتر زنان امروز...
مکشی کرد: آه نه. ساعت شیش تازه میری !

نگاهش پایین آمد: گواهی سلامت ؟

و از بالا برگه من را نگاه کرد ، نفس به شماره افتاده ام را
فرو دادم که پقی زد زیر خنده ، سرش را داد عقب ، سقف
آلاچیق را تماشا کرد و بلند بلند قهقهه زد! صدای قهقهه ی
مردانه ی رسا و کلفتش من را به ترس وامی داشت .

میان خنده هایش تکرار میکرد: دختره ی احمق خنگ !!!!
خدایا تو واقعا خیلی احمقی . خیلی !

#طبطو_192

بغضم در گلو خفه شده بود، احساس بیچارگی مطلق
داشتم . یک آدم بی چاره بودم . نه در لغت بیچاره . در
چیزی که بود بیچاره ! در همان لحظه ی زندگی من بیچاره
بودم! نه از روی فقر... نه دیگر حتی از شهروند درجه دوم
بودن ... نه از ملیتی که همه به تجاوزگری شناختند ... نه
کشوری که مردمش را به کارگری می پنداشتند ... نه از روی

تحقیر... که این بار از روی بیچارگی خودم بابت تمایلم به زندگی مادی بود که خودم را بیچاره میدیدم.

نگاهی به من انداخت و ابروهای مستطیلی شکلش را به هم نزدیک کرد، خط میان ابروهایش آنقدر عمیق بود که باعث شد همان لحظه اشک نچکیده ی من در چشمم خشک شود.

خودش را جلو کشید و گفت: تو فکر کردی من باهات سکس داشتم؟

چشمهایش یک آن شد یک دریای سیاه طوفانی.

جوابش را ندادم کاش میتوانستم فرار کنم. کیفم را برمیداشتم و به سمت خروجی رستوران می دویدم. ازدیدن مردی که آن حوالی داشت قدم رو میرفت تمام نقشه ام که به یک مو بند بود ویران شد.

مشتش را روی میز کوبید، چشم در چشمهایش دوختم. با صدای گرفته ای گفت: تو فکر کردی من تو خواب باهات بودم؟

به سکوت‌م ادامه دادم. این یک کابوس است ! حتم داشتم
یک کابوس است و من بیدار میشدم. بالاخره !

صدای عربده اش در کل فضای آلاچیق پیچید : جواب
منو بده !!!

در خودم مچاله شدم و با صدای ضعیفی گفتم: خواهش
میکنم داد نزن !

-تو فکر کردی بهت تجاوز کردم ؟ بدون اینکه بهت بگم ؟
یا ازت بپرسم ؟ یا پولشو بهت بدم ؟ یا تو بخوای ... ؟
در صورتش زل زدم .

جملات سوالی کوتاهش را با یک صدای بم گرفته ادا کرد ،
صدایی که از خشونت و حرص دو رگه شده بود . فریادش
تمام انرژی اش را ازش گرفت. رنگ و رویش طوری پریده
بود که میتوانستم حس کنم متحمل درد شده است .

دستش رابه سمتم جلو کشید و پنجه ام را گرفت ، ترسیدم
، وقت عقب کشیدن دستم نبود، در رستوران هیچکس
نبود ، جیغ هم میزدم فایده ای نداشت.

التماسش کردم: تو رو خدا ولم کن بذار برم . من که زیر نظر توام . کاری نمیکنم ! تو رو خدا برم . خواهش میکنم.

سر انگشت اشاره ام را محکم تر میان انگشتهایش نگه داشت و گفت: من بدون اینکه ازت پیرسم باهات نمیخواهم . بدون رضایت تو ! نه تو. هرکس دیگه ای هم راضی نباشه من باهاش نمیخواهم من کسی رو مجبور نمیکنم به سکس ! به رابطه ی زورکی . به نظرم رابطه ی زورکی خیلی مزخرفه ! نظر تو چیه ؟
 حق هقم را کنترل کردم: بذار برم.

مشتش را دوباره روی میز کوبید و با اخم گفت: من فقط میخوام نظرتو درمورد این موضوع بدونم نگارین چرا انقدر طفره میری ؟! یک کلمه بگو خوبه یا نه!

در صورتم خیره مانده بود، پنجه اش را دور دستم قلاب کرد و این بار مچم را پیچ داد وگفت: دلم نمیخواه به زور متکی بشم تا جواب سوالمو ازت بشنوم!
 درد در استخوان مچ دستم پیچید .

به زور گفتم: خواهش میکنم بذار برم . التماس میکنم .
جون هرکی که دوستش داری !

نوحی کرد: تو بهم شک داری ؟ خیال میکنی من دم صبح
باهات رابطه داشتم؟ بخاطر همین میخوای بری دکتر؟!
صد و خرده ای تومن پول بدی؟! که یکی بهت بگه آره یا
نه ؟ خب من بهت میگم نه . پولتو بذار تو کیفیت !!!
موجودی نقدت بشه دویست و سه هزارتومن !

#طبطو_193

دستم را رها کرد یک نفس عمیق کشید و صندلی را عقب
داد ، از جا برخاست و انگشت اشاره اش را تکان داد و
گفت: هیچ وقت هیچ وقت دختری رو به زور
باهاش نخواستیدم . حتی پسر.... البته ... چرا . با یه پسر به
زور خوابیدم ! رو دراگ بودم. خیلی حس بدی بود . دیگه
تکرارش نکردم! میفهمی؟
ساکت تماشایش میکردم.

کف دستهایش را لبه ی میز گذاشت و در چشماهیم زل زد : میفهمی نگارین؟ دیگه تکرار نشد .

با صدای کفری ای گفت: وقتی دارم باهات حرف میزنم مثل بز فقط منو نگاه نکن ! یه ری اکشنی نشون بده .

سری تکان دادم و گفتم:فهمیدم !

-بابات یه بار ، خوبی کرد به من ... منم دارم خوبی میکنم در حق بچه اش ! تو زنده ای ! من نکشتمت ...

لبخندی به لب آورد : پاداش خوبی باباتو تو میگیری ، مجازات بدی بابامو من میگیرم . اون وقت این اسمش احتمالا عدالته ! نه ؟

جوابش را ندادم.

سر تکان داد: شاید هم آره . این اسمش عدالته کسی چه میدونه عدالت چیه ؟ چه شکلیه ! آدمه یا صفتیه ... وجود داره یا فقط یه حسه ! رنگه یا جسمه ؟ جامده مایع است گازه ؟! هان؟ کی میدونه عدالت چه شکلیه ؟! تو میدونی ؟ جوابش را ندادم تنها نگاهش میکردم . از پدرم گفته بود و جرات نداشتم پیرسم پدرم به تو چه خوبی ای کرده است

که حالا در صدد جبران برآمدی که برای دخترش میخوای
تلافی کنی؟!

پوفی کشید : تو منو سخته میدی . قلبم درد گرفت. اذیتم
میکنی ! نگارین! خیلی اذیتم میکنی !

و دست به سینه اش کشید و کمرش را راست کرد و چنگی
به موهایش زد ، چند نفس عمیق کشید و روبه من لب زد:
فردا بیا شرکت .

از میز که فاصله گرفت، چنگی به کیفم زدم به محض اینکه
خواستم بلند شوم ، عرشیا و سبحان پشت میز نشستند،
کمی بعد ، غذا روی میز آمد، کباب بره سفارش داده بود .
یک بره ی درسته روی میز قرار گرفت و به تعداد چلو ... و
جوجه و گردن !

معذب نگاهشان میکردم که سبحان لبخندی زد: احوال
شما آبجی خوین؟ بهترین؟

عرشیا هم حالم را پرسید و سبحان گفت: آقا کو؟

با صورت شسته و موهایی که از نو بسته بود، سر میز
برگشت ، به احترامش دو مرد خیز برداشتند ، بی اهمیت به

قامت راستشان سر میز نشست ، بدون اینکه حرفی بزند،
سبحان برایش یک بطری آب معدنی باز کرد و گفت :خوبی
آقا روبه راهی ؟

جواب نمی داد.

عرشیا با مکثی گفت: آقا حامد عصری مرخص میشه .
سرش را پایین انداخت ، بدون اینکه لب به غذا بزند، ظرف
سالاد را به سمت خودش کشید و کمی آبلیمو روی
کاهوهای سبز رنگ پاشید ، با هیچکس هیچ کاری نداشت
!

سبحان ملایم تر گفت: آقا خوبی ؟

جواب نمیداد.

عرشیا نیم نگاهی به من انداخت و سبحان خودش را بیشتر
به سمت او کشید و با آرامش گفت: اقا قرصتو بیارم ؟
سرش را به علامت نه تکان داد و عرشیا مستاصل کنار من
نشسته بود گفت: چی بهش گفتم بهم ریخت ؟

سبحان هیزی کرد و دیدم با سر چنگال کاهو ها را بالا و
پایین میکند ، سبحان نفس عمیقی کشید و رو به من که

داشتم نگاهش میکردم گفت: بخور آبجی! بخور نمک نداره نمک گیر نمیشی .

حواسم به سکوت آنی اش بود، انگار هرگز حرف نزده بود، پنجه دور لیوان آبی که برایش ریخته بودند ، گره زد و کمی آب نوشید ، بدون اینکه حتی یک لقمه غذا بخورد از جا برخاست ، پاکت سیگارش را در آورد و بی اهمیت به هرسه ی ما، به سمت حوض رفت ، گلدانی را از لبه ی حوض پایین کشید ، بوت هایش را در آورد ، پاچه های شلوارش را تاساق بالا کشید و پاهایش را توی حوض آب فرو کرد و یک سیگار آتش زد .

چشم از او برداشتم و رو به سبحان که من را نگاه میکرد خیره ماندم.

لبخندی به من زد: از آقا به دل نگیر. یه وقت ها میره تو لب ... بعد خوب میشه . این جور وقتا نباید باهاش حرف زد . یه کم بگذره قلقلش دستت میاد.

نیشخندی زدم و فکر کردم میخوام صد سال سیاه قلقلش دستم نیاید !!! مردک عوضی روان پریش !

#طبطو_194

رنگ ولعاب غذا صدای شکم را درآورده بود که از وقتی
بیدار شده بودم جز یک چای تلخ چیز دیگری نخورده بودم
، ساعت سه بعد از ظهر بود ، صدای حرکات پسته توی
قفس ، وادارم کرد تا از توی کیسه ی تخمه هایی که
خریداری کرده بودم، ظرف غذایش را پر کنم.

از بطری آب معدنی ، ظرف آبش را هم پر کردم و صدای
سبحان آمد: ابجی.

نگاهم به سمت او کشیده شد .

سبحان مردد گفت: شما بهش چیزی گفتین داغ کرد؟

پوزخند زدم.

من باید مراقب حرف زدن هایم با یک جانی بالفطره باشم
؟! که مبادا ترش نکند . خدایا در من چه دیدی که چنین
امتحان بزرگی میخواهی از من بگیری؟

عرشیا مداخله کرد: میشه حداقل برین سر وقتش بهش بگین یه دو لقمه غذا بخوره.

به سمت عرشیا گردن چرخاندم و سبحان هیس کرد و عرشیا گفت: خب یه زن بهش بگه شاید جواب بده ! سبحان با آرامش گفت: ببینین خانم ، اونی که شما فکر میکنین هست ... اوضاع اون شکلی نیست .

در چشمهای سبحان خیره شدم میخواست ازیک جانی برای من چه بسازد ؟ یک آدم موجه قابل قبول ؟ کاش این دو نوچه ی بی خاصیت راهشان را میگرفتند و میرفتند . سکوتم کش نیامد وگفتم: اوضاع دقیقا چه شکلیه ؟ با سه تا خلافتکار قاقاچی مخدر دارم نهار صرف میکنم !!! واقعا عالی نیست ؟ من و خانواده ام تو زندگیمون یک بار هم پامون به پلیس وپاسگاه کشیده نشد ! هرچند که این مشکل ما نبود که هیچ وقت شهروند این مملکت پذیرفته نشدیم !!!

عرشیا به حرف آمد: اونو ول کنین . شما ناراحتش کردین نه ؟

حیران گفتم: من؟!

ادامه داد: شما باهاش حرف بزنین شاید

پوفی کشیدم و گفتم: بهتره تمومش کنید ! با هردوی شما
آقایون .

بدون اینکه لب به چیزی بزنم ، صندلی را عقب کشیدم ،
کیفم را برداشتم و بندش را روی دوش انداختم ، بی اهمیت
به نگاه هایشان که به من بود، به سمت خروجی رستوران
رفتم، دو مرد با آن هیکل های درشت ، سد راهم شدند ،
نگاهم به عقب چرخید، با یک لبخند تماشا می میکرد با سر
اشاره کرد از جلوی راهم کنار بروند، به محض اینکه پام را
به خیابان گذاشتم راه نفسم باز شد ، دو سه قدم که از
رستوران دور شدم تلفنم زنگ خورد، موبایل را بیرون
کشیدم ، مخاطب پشت خط ذخیره شده بود :

Dr Az negar ، نمیدانم چرا هیچ وقت برای تلفن همراهم
رمز نمی گذاشتم!!! این از حماقت های بزرگم به حساب می
آمد.

تماس را برقرار کردم صدای خش دارش آمد: میری خونه؟

جوابی ندادم.

صدایش آمد: جواب بده دیگه !

کفری گفتم:

-بله !

-این انگری بردز و نبردی !

-من که نخردمش !

-من برای تو خریدمش.

پوزخندی زدم : به چه مناسبت ؟

-بامن آشتی کن . من بهت بد نکردم .

او از بدی کردن هیچ چیز نمی دانست نه ؟! بدی کردن را

دیگر در چه می دید ؟!

صدایش در ذهنم پیچید: بیا دوست باشیم .

متعفن از آلوده شدن لفظ دوست غریدم: دوست ؟ واقعا

اسم دوست حیفه که لکه دار بشه !

-عصبانی حرف نزن . برو خونه . میبینمت .

تماس را قطع کرد و من گوشی را توی کیف چپاندم ، سوار
اتوبوس شدم و به محض اینکه روی صندلی نشستم ، شال
را روی صورتم کشیدم و یک دل سیر بی اهمیت به نگاه آدم
ها به حال خودم گریستم!

#طبطو_195

کلید را که توی در انداختم ، از دیدن نیکی که عادی نشسته
بود جلوی تلویزیون ، در را محکم بستم ، سر به عقب
برگرداندم ، به سمتش دویدم و گفتم: حالت خوبه؟ کیا
اومدن اینجا؟ اذیت کردن؟
سرش را تکان داد به علامت نفی!
بغلش کردم . محکم و سخت ، در اغوشم نگهش داشتم و
در چشمهایم زل زد و گفت: نگا ...
-جان ؟ راست بگو؟ خوبی؟ کاری باهات نداشتن؟ مطمئن
باشم خوبی؟ خدایا نیکی جانم حرف بزن ...

سرش را تکان داد که خوب است . نگاه برنده اش حالی ام
میکرد که خوب است و مشکلی ندارد . خیالم راحت شد
نفس راحتی کشیدم.

صورتش را نوازش کردم ، چشمهای او بدتر از چشمهای من
متورم بودند .

لبخندی زد: خو..بی؟

-خوبم عزیزم من خوبم تو خوبی؟
سر تکان داد و فقط لب زد: گشتم...

-خورشت بادمجون داریم الان گرمش میکنم . هرچه لباس
تنم کرده بودم همان جا روی مبل درآوردم، از گرسنگی دلم
داشت مالش می رفت، از خورشت بادمجان توی یک
قابلمه ی کوچکتر کشیدم و هرچه برای نهارمان کافی بود را
روی گاز گذاشتم تا داغ شود.

برنج هنوز حرارت داشت ، پلو را توی دیس کشیدم،
ساعت چهار و ربع شده بود، فی الفور یک سالاد درست
کردم میخواستم سرم گرم باشد ، نیکی به حرکات دستم نگاه

میکرد، صدای چرخش کلید آمد و متعاقبش باز شدن در
ورودی !

با چشمهای گرد به نیکی زل زدم، با کارد توی دست راست و
گوجه ی خرد نشده ی توی دست چپ ، با تاپی که به تن
داشتم و جین خاکستری جلوی در ایستادم، موهایم دوره ام
کرده بود شکل کولی ها داشتم به او نگاه میکردم که یک
کیسه پر از ظرف غذا در یک دست و یک قفس کاسکو
در دست دیگر داشت!

در را با پابست و گفت: من گفتم باهم نهار بخوریم ! نه تو
جدا ! من جدا اون جدا ...

و سر بالا گرفت و رو به نیکی که پشت من بود گفت :سلام
نیکی !!!

دهانم را باز کردم که حرف بزنم که فهمیدم بازوهایم عریان
است و سر سینه هایم از بالای تاپ سفید مشخص !
نفهمیدم چطور کارد و گوجه را کناری انداختم و همان مانتو
و شال را تنم کردم ، جلو آمد ، سویی شرتش را روی دسته

ی مبل انداخت دستی به پهلوی کشید و خسته گفت:
من خیلی گرسنه میتونم اینجا باشم غذا بخورم؟
نیکی لبخند میزد.

روی مبل یک نفره نشست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد، بافتی که پشت و رو در آورده بودم را برایم مرتبش کرد و حین تازدنش روی پاهایش گفت: اگر به فکر حلال و حروم غذا بودی که دل کندی و رفتی پولش حلال بود! حتی پول غذای این انگری بردز هم حلاله!
ساکت نگاهش میکردم.

لبخندی به لب آورد ، بافت تاشده ی من را کناری گذاشت و گفت: مجبورم ازت مراقبت کنم . باید تحمل کنی شرایط عادی نیست نگارین!

نفسم را سنگین بیرون دادم و نگاهی به کانتر انداخت، دو بشقاب ، دو جفت قاشق و چنگال ! دو لیوان ... لبخندی به لب نشاند: من سهم غذای خودمو از رستوران آوردم نگارین !

آهی کشید و اضافه کرد: من قول دادم مراقبت باشم!!!

زبان فلج شده ام جانی گرفت و ناله کردم : به کی ؟
-به نیکی !

نگاهم به سوی نیکی چرخید ، مشوش تماشایم میکرد .
دیدم او ازجا برخاست و گفت: به اندازه ی صرف غذا
هستم وخیلی زود میرم ! قول میدم .

چه کار میکردم؟ جیغ میکشیدم؟ به صورتم خنج می
انداختم؟ در قبال این آدم با این حال نامعلوم و نگاهی
عجیب به دنیا ؟ چه میکردم؟ قفس پسته را جلوی در
گذاشته بود .

چشمهایم را دنبال کرد و گفت: اینم برای تو خریدمش . به
کار من نیاد . من وقت نگهداری از حیوون ها رو ندارم ! تو
ولی بلدی ازشون مراقبت کنی ! مگه نه؟

#طبطو_196

@Vip Roman

چه میگفتم؟

خدایا کاش به من زبانی میداد که از پس او برمی آمدم . از پس او و حرفهایش... افکارش... رفتارهایش ! ضد و نقیض بود . سرتاپایش با هم همخوانی نداشت.

سکوت کرده بودم، دستی به گردنش کشید و اخم کرد . مکث کرد.

چند ثانیه به تماشایم ماند و بالاخره گفت : ازیه جایی به بعد دیگه هیچ وقت منو تو زندگیت نمیبینی نگارین قول میدم! یه مدتِ موقته! بعد تو به زندگی نرمالت برمیگردی ! قول میدم . حتی میتونم بهت تضمین بدم .

صدایم در امد: چه تضمینی ؟!

-سفته هاتو میخوای برگردونم ؟

پوزخند زدم: ده میلیون سفته برای تضمین ؟

لبخند زد:

-چقدر میخوای ؟ یه خونه ؟ یه ماشین ؟!

تکرار کردم : با پول حروم ؟

-دارایی من همش حروم نیست اون شرکت اون شغل... اون
از راه کاملاً حلاله نگارین من حدود هزار و صد نفر و به
لحاظ مالی ساپورت میکنم و نونشون از هر نونی حلالتره !
یه چک سفید خوبه ؟

دست توی جیب کتش فرو کرد، یک برگ چک بیرون
کشید ، امضا زد و روی دسته ی مبل گرفت و گفت: من
آدم خوش حساب و خوش نامی ام. هر مبلغی بنویسی ،
میتونی نقدش کنی ! یه زندگی فوق العاده برای خودت و
خواهرت دست و پا کنی

از گوشه ی چشم حرکت ویلچر نیکی را دیدم به سوی چک
آمد گردنش تلو تلو میخورد، دست پیش برد، با سر انگشت
کوچک، چک را از روی دسته ی مبل برداشت و نگاهش
کرد .

نفسم را فوت کردم: این برای چیه؟ حق السکوت؟
-حقِ زندگیته ! بعد از من میتونی وصولش کنی!
چشمکی زد و گفت: من میتونم با شما نهار صرف کنم خانم
ها؟

نیکی لبخند زد و من به آشپزخانه برگشتم ، دنبالم آمد ،
 کاردی که باهاش سالاد آماده میکردم را به سمتش نشانه
 گرفتم که بی اهمیت به کاردی که به سمتش نشانه گرفته
 بودم سینه اش را به نوک چاقو فشار داد وگفت: لطفا اخم
 نکن ! لطفا سکوت نکن . لطفا نگارین .

صدای آرام و ملایمش ، نگاهش ، لحنش ، وادارم کرد عقب
 نشینی کنم . چاقورا توی سینک گذاشتم و آرام زیر گوشم
 گفتم: برای من بشقاب نمیداری؟

پشتم را به او کردم . چشمم به جاذرفی بود که صدایش
 آمد: دستپخت تو به نظر میاد که خیلی خوب باشه ! بوش
 خیلی خوبه . منم میتونم امتحان کنم؟!

بابا همیشه میگفت: مهمان حبیب خداست !

فکر کردم او حبیب خدا شاید نه ... اما بنده ی او که بود !
 شاید راهش را پیدا میکرد ... شاید خودم را خیلی بزرگ می
 دیدم که فکر کردم این منم که میخواهم راه را به او نشان
 دهم ! و اگر این به من محول شده بود، شانه های من از
 تحملش عاجز بودند . قلبم از پذیرشش ناتوان بود و مغزم
 تنها یک آلارم می داد: چاره چیست ؟!

سر انگشتم به سوی یک بشقاب رفت و آرام زیر گوشم
درحالی که سخاوتمندانه نفسهای داغش را به حلزونی
گوشم منتقل میکرد گفت: متشکرم نگارین! تو ماده شیر
قوی و قهرمان هستی که لیاقت یه زندگی فوق العاده رو داری!

#طبطو_197

فصل یازدهم : پیاده منفرد ضعیف 1373/04/04
Backward pawn: پیاده ای که در ستون مجاورش هیچ
پیاده خودی وجود نداشته باشد تا از آن حمایت کند پیاده
منفرد d4 و یا d5 هم همین تعریف را دارند ولی میتوانند
قوی هم باشند.

به ظرف غذا نگاه می کرد ، خورشت بادمجان ! در ظرفش
یک گوجه ، یک بادمجان و یک تکه گوشت شناور در
محلولی نارنجی رنگ به چشم میخورد، بوی خوبی میداد .
سریا ایستاده بود پای میز سبز رنگ ، سفره روی میز کشیده
بودند ، سر رنگ صندلی های پلاستیکی ، دعوا بود .

بی اهمیت به صندلی ای که پشتش بود و برداشتند ، یک قاشق از غذا به دهان برد .

طعمش بد نبود، خوب هم نبود ، ولی بد نبود .

رنگ صندلی اش را با یک صندلی سفید رنگ عوض کردند ، به هرحال او که قصدی برای نشستن نداشت ، چشم آبی مقابلش نشسته بود ، با انزجار و تردید به محتویات غذایش نگاه میکرد ، نوک پنجه اش روی زمین موکت شده بود و پایش را تکان میداد .

رو به او که نمیخورد گفت: بدمزه نیست !

مردد پرسید: یعنی خوشمزه است ؟

شانه بالا داد و تکرار کرد: فقط بد مزه نیست .

نوچی کرد: پس این یعنی خوشمزه هم نیست .

و با انزجار گوجه فرنگی پخته ی درسته ی موجود در ظرفش را با چنگال ترکاند و گفت: چطوری داری میخوری؟
-گرسنمه!

وقاشق دیگری به دهان برد و او از آن سوی میز خودش را جلو کشید و گفت: این مرده که میاد ببینت ...

ابروهایش در هم فرو رفتند و لب زد: خب ؟
-میخواد بیرت ؟

در چشمهای آبی رنگ او خیره شد و گفت: نه!
-چرا نه ؟ پس چرا میاد؟

نفسش را پر حرص بیرون زد ، ظرفهای ماست در حال پخش شدن بود ، ذهنش منحرف شد و گفت: من پلومو با ماست میخورم !

خانم فرانی درحالی که یک لیوان آب به دست داشت حین تماشا کردنشان ، به میز نزدیک شد رو به سجاد که سرپا بود گفت: چرا نمیشینی سجاد ؟

چشم آبی ظرف ماست کوچک را به سوی خودش کشید و سجاد بدون اینکه سریالا بگیرد گفت: میخوام وایستاده بخورم!

-ایستاده غذا خوردن خوب نیست پسرم بشین .

و رو به جمع که تقریبا همه شان مشغول شده بودند
گفت: بچه های من قبل از غذا بسم الله الرحمن الرحيم
گفتین؟!

صدای بچه ها در فضای نهارخوری کوچک که در زیر
زمین ساختمان قرار داشت پیچید: بسم الله الرحمن الرحيم
!

نگاهش به سجاد بود ، هنوز ایستاده بود و به نظر می آمد
صدایش نیامد که بگوید : بسم الله الرحمن الرحيم !
لبه ی میز به سوی او خم شد و گفت: پسر من تو قبل از
شروع غذات بسم الله گفتی؟

نگاهش را از ظرف کند و به سمت چشמהای قهوه ای رنگ
چروک خورده ی فرانی کشاند و گفت: نه !

فرانی فوراً اخم کرد: چرا نه؟ خدا این نعمات و به ما داده ما
باید شکرگزارش باشیم . باید از فرمان خدا پیروی کنیم باید
هرکاری که میکنیم با بسم الله شروع کنیم . حالا هم بشین
و در پایان غذات حتما بگو الحمدلله الرب العالمین!

بدون اینکه حرکتی بکند ، همانطور ایستاده قاشق دیگری
به دهان برد و فرانی کفری از اینکه به حرفش گوش نمی داد
گفت: سجاد برای چی نمیشینی؟

دست از غذا خوردن کشید ، یک نفس عمیق بی حوصله از
سینه بیرون داد، بچه های دیگر ساکت شده بودند.
صدای چشم آبی آمد: صندلیشو عوض کردن !

#طبطو_198

فرانی اخمی کرد: خب این صندلی با اون صندلی چه فرقی
میکنه؟

صدای اکبر آمد: خانم اجازه ، شاهین و حسین ، صندلی
قرمزشو گرفتن ، صندلی سفید براش گذاشتن!
حسین خروشید: به تو چه! تو که خودت روی صندلی قرمز
خودت نشستی ...

-خانم ما یه چیزی بگیم ؟

فرانی کفری به چشمهای آبی پونه زل زد و گفت: بگو پونه!
-خانم ما دیدیم .

نگاهش از ظرف غذا به چشمای پونه کشیده شد و فرانی
پرسید: چو دیدی دخترم؟

-خانم حسین و شاهین صندلیشو عوض کردن!
یک نفس راحت از سینه بیرون داد و فرانی گفت: رنگ
صندلی مهم نیست ! همه ی رنگ ها زیبا هستن ، سجاد
جان بشین، غذاتو نشسته بخور.
گوش نمی کرد .

فرانی به صدایش خشم داد و لب زد: من با شمام سجاد
بشین!

نگاهش را از ظرف کند و رو به او گفت: الان غدام تموم
میشه!

-غذاتو نباید سریع بخوری . باید بشینی و در آرامش غذا تو
بجوی .

خسته گفت: نمیخوام بشینم!

پونه به حرف آمد: خانم اجازه ، شاید روی صندلیش میخ داشته باشه ... یا حسین باز پونز گذاشته باشه !!!

فرانی حرصی گفت: پونز؟ حسین...

حسین مظلوم گفت: خانم به خدا فقط رنگ صندلیشو عوض کردیم!!!

فرانی روی زانو خم شد ، به صندلی نیم نگاهی کرد و گفت: این صندلی هیچ مشکلی نداره سجاد بشین !

دستش را جلو برد ، به سر شانه ی کوچک او چسباند و گفت: بشین سجاد

به زور که متحمل شد ، فریادی زد و گفت: نمیخوام بشینم!

فرانی بی حوصله داد زد:

-باید بشینی ! نمیخوام یعنی چه ! کی سرپا ایستاده ؟؟؟
بشین ببینم !!! بشین نظمو بهم نزن ... بشین یاالله !

-غدام تموم شده!

فرانی چشم به ظرف غذایش که بیشتر از نصفش باقی مانده بود انداخت و گفت: هنوز تموم نشده غذات به این کار می‌گن اسراف!

-دیگه نمی‌خورم ... ولم کن .

-ولت نمی‌کنم ! برای چی اینطوری میکنی سجاد چته ؟
مشکلت چیه ؟

به چشمهایی که درونش اشک جمع شده بود نیم نگاهی کرد و ملایم تر گفت: به من بگو مشکلت چیه سجاد ...

با چانه ی لرزان تماشایش میکرد ، بیشتر از ده جفت چشم به این نزاع زل زده بودند ، فرانی با آرامش گفت: بشین غذا تو قشنگ بخور ، مثل یه پسر خوب. بعدش قراره تو محوطه بازی کنیم . مگه نه بچه ها؟

صدای جمعشان آمد: بله ...

دست نوازشگرش را روی موهای سیاه پرکلاغی او کشید و گفت: بشین پسر . بشین آفرین غذا تو بخور . اسراف کار خوبی نیست ، خدا بنده های اسراف کار و دوست نداره !
خدا بنده هایی که همیشه شکر می‌گن و حمد و سپاسشو

میکن دوست داره . بچه های مودب ، بچه های منظم ...
حرف گوش کن !

حسین صدایش آمد: خانم اجازه ؟!

#طبطو_199

فرانی چشم به حسین دوخت و با ملاطفت گفت:
-جانم حسین؟

حسین انگشت اشاره اش را بالا گرفته بود و گفت:

-خدا ماروهم دوست داره؟

فرانی لبخندی زد و رو به همه شان با مهر گفت: البته ،
بچه های من ... خدا همه رو دوست داره . همه ی بنده ها
براش عزیزن . خدا مراقب بنده هاش هست در هر شرایطی
. حواسش به بنده هاش هست ... از اونا مراقبت میکنه .
بچه های من خدا همیشه مراقب شماست و شما رو
دوست داره !

صدای گرفته اش آمد: منو دوست نداره!

فرانی حیران گفت: این چه حرفیه سجاد! امروز چت شده؟ تو که پسر خوبی بودی.

در چشمهای فرانی خیره ماند و با قلدری گفت: منو دوست نداره، منم دوستش ندارم.

فرانی ابرودرهم کشید و گفت: بشین سرجات! این حرفها رو هم دیگه نشنوم بزنی!

متحکم با همان لحن گرفته گفت:

-نمیشینم!

فرانی تکرار کرد: بشین سجاد! بشین نظم رو به هم زن.

در چشمهای فرانی خیره ماند و در همان حال شمرده گفت:

نمیشینم!

در لحن کودکانه اش، صلابت موج میزد.

فرانی خواست بگوید بیخود میکنی اما زبان به دهان گرفت، بچه ها مبهوت به مکالمه شان نگاه میکردند. اگر دربرابرش کوتاه می آمد، بقیه از کنترل خارج میشدند. فرانی به زور

متوسل شد ، همین مانده بود یک پسر بچه ی هشت ساله ، با پررویی و قلدری ، جلوی جمعی که میانگین سنی شان به زور به دوازده سال میرسید، سرکشی کند .

دستهایش را روی شانه هایش گذاشت و با یک فشار قدرت بزرگسالی اش را به رخش کشید و وادارش کرد زانوهایش تا شوند و لبه ی صندلی فرود بیاید فرانی لبخندی به لب آورد و صدای فریاد سجاد در کل فضای زیرزمین که برای نهارخوری تعبیه شده بود پیچید ، با حرص از جا برخاست و چنگال توی ظرفش را به صورت او کشید و با فریاد توی صورتش غرید: ولم کن!!!!

و با سرعت میز را ترک کرد و فرانی وحشت زده به صورت خراشیده شده اش دست کشید، خون می آمد . صدای گام هایش که دوان دوان به سمت خروجی میرفت را شنید ، میز را ترک کرد و با گام های بلندی پی اش رفت که سحر خیز جلوی ورودی زیرزمین سد راه فرانی شد و با اخم پرسید: خانم فرانی اینجا چه خبره؟ چرا انقدر سروصدا هست؟! صورتتون چی شده؟!

-کار سجاده ! من به شما میگم این بچه یه مشکلی داره و باید جداسازی صورت بگیره برای همین مسائله !

سحر خیز ، از توی کیف مشکی رنگش ، دستمال کاغذی ای به سمتش گرفت و فرانی لب زد: شما بفرمایید من خودم مشکل رو برطرف میکنم .

سحرخیز سری تکان داد: شما برین نهارتون رو بخورین، من با سجاد حرف میزنم . بفرمایید . من وقت دکترمو کنسل میکنم . بفرمایین خانم فرانی.

وسر بالا آورد و گفت: بچه ها نهارتون رو بخورین .

و لبخندی به فرانی که از حرص کبود شده بود و سه خط موازی روی گونه اش رسم شده بود زد و گفت: من میرم پیشش احتمالاً رفته خوابگاه!

چادرش را به جارختی در جلوی در ورودی آویزان کرد، مقنعه اش را بالا کشید و ساق دستهای مشکی رنگش را هم در آورد، مانتوی اپل دار طوسی بلندش را هم از تن بیرون کشید ، فضای خوابگاه گرم بود، به سمت تختش رفت،

در طبقه ی بالای تخت ، دمر دراز کشیده بود و سرش توی بالش بود.

کش موهای قهوه ای رنگش را یک دور باز و بسته کرد ،
 نفس عمیقی کشید و به سمت او رفت، جوراب پارازین
 سیاهش کمی نخ کش شده بود ، با آرامش دستش را پشت
 کمر او کشید که سرش را به تندی بالا گرفت و با نگاه تیره
 اش او را تماشا کرد.

سخرخیز لبخندی زد: چی شده سجاد ؟

-بهم دست زن!

سخرخیز با خنده گفت: چشم اقای بداخلاق ! بهم نمیگی
 چی شده؟! چرا غذا تو تموم نکردی؟

حرف نمیزد، سرش را کج کرده بود و به چشمهای سخرخیز
 زل زده بود .

سخرخیز با آرامش گفت: میخوای به من بگی چی شده ؟
 من امروز میخوام برم دندان پزشکی! ولی نمیرم ، پشت
 میمونم ... که بهم بگی چی شده .

ساکت به چشمهای سحرخیز نگاه میکرد، سحرخیز نفس عمیقی کشید و با تعلی گفت: من میخوام بهت کمک کنم سجاد . کسی اذیت میکنه؟

-من میخوام از اینجا برم.

سحرخیز بی اراده ، دستش را لای موهای او فرو برد و گفت: کجا بری ؟

-برم یه جای دیگه .

-خب کجا؟

-میخوام برم دنبال مامان و بابام .

سحرخیز در صورتش خیره ماند و لب زد: اسم مامانم رعناست ... اسم بابام شاپوره! میخوام برم دنبالشون بگردم . نمیدونن من اینجام .

-کجا میخوای بری دنبالشون سجاد؟ میدونی دنیا خیلی بزرگه؟ تهران خیلی بزرگه! چطور میخوای پیداشون کنی ؟ سر از بالاش بالا آورد و آرام گفت: پیداشون میکنم ، تو بذار برم ، من پیداشون میکنم.

-سجاد جان ، مگه میشه همینطوری ، بری بیرون بگردی
دنبالشون این اسم ها رو کی بهت گفته ؟! هان؟!
لب برچید : بذار برم دیگه . اونا نمیدونن من اینجام وگرنه
میومدن دنبالم . نمیدونن من زنده ام! فکر میکنن من مرده
ام .

سخرخیز حیران نگاهش میکرد ، با تعللی گفت: این قصه ها
رو از کجا میاری سجاد ؟! کی بهت گفته .
روی دستهایش بالا آمد، سخرخیز دستی به کمرش گذاشت
و گفت: اینطوری نکن، قشنگ بشین حرف بزنیم.

#طبطو_200

دوباره سر به بالش انداخت و گفت: نمیخواه بشینم!
چرا؟!
@Vip Roman

سخرخیز نگران پرسید: بدنت درد میکنه ؟ تب داری؟

دستی به صورتش کشید و گفت: دمای بدنت که خوبه .
باشه همینطوری دراز کش بگو چی شده . اینا رو کی بهت
گفته ؟

-خودم فهمیدم.

-از کجا فهمیدی ؟! تو میدونی چند ساله اینجایی ؟ چرا
دیروز و پریروز این حرفها رو نمیزدی ؟
صدای آرامش آمد: الان گفتم.

-سجاد داری از خودت قصه میگی نه ؟ این اسم ها رو از
کجا شنیدی ؟ رعنا و شاپور.

رو به سحرخیز با صدای خش داری گفت: اسم دایمم
میدونم رامین . دیلمان زندگی میکنن . خانم دیلمان دریا
داره ؟

-دیلمان ؟ شمال ؟

سری تکان داد و گفت: خانم میزاری برم ؟

-کجا بری سجاد . تو که اینطور بچه ای نبودی این حرفها
رو بزنی ... برام قشنگ بگو این فکر ، این اسمها از کجا
اومدن ؟ هان سجاد ؟

-اسم سجاد نیست .

-اسمت چیه ؟

-آزاد !

سخرخیز زمزمه کرد: آزاد ؟!

لبخند کوچکی روی لبهای برجسته اش نقش بست و گفت:
اسم با اسم هیشکی شبیه نیست !

سخرخیز ملایم گفت: این حرفها رو خودت داری میگی یا از
جایی شنیدی؟

-خودم میدونم اسم آزادده !

-آزاده اسم یه دختره میدونستی ؟

-آزاده نه! آزاد . آزاد خالی .

سخرخیز نفس کلافه ای کشید و رو به او که چشمهایش
خمار خواب بود گفت: باشه ... الان بخواب ، فردا باهم
حرف میزنیم باشه؟ خانم فرانی هم هرچی میگه گوش بده .
نباید موجب بی نظمی باشی سجاد .

غرید: آزاد !

سحرخیز لبخندی به لب آورد و گفت: بخواب پسر خوشگلم
. بخواب .

پتو را رویش کشید و نیم نگاهش به سبد رخت چرکها افتاد ،
هنوز خانم کریمی برای جمع اوری لباس ها نیامده بود ،
کفری از این بی نظمی ، با عجله از تنها چادرش را برداشت
و خوابگاه بیرون زد .

پلکهای سنگینش ، تکانی خوردند ، صدای خنده می آمد ،
به آرامی چشمهایش را باز کرد ، نگاهش به سقف بود و
صدای پچ پچ آمد که تخت کناری را دید زد.

حسین از روی تخت طبقه ی دوم به زمین جهید و
چشمش دنبال حسین رفت ، که باقی بچه ها را جمع میکرد
. درگوشی پچ پچ میکردند و میخندیدند. از دیدن
چشمهای خندان دیگران که دوره اش کرده بودند، روی
تخت بلند شد ، با وجود دردی که داشت چهره در هم
نکشید به نظر می آمد صورتش حال عجیبی داشت که
همه انطور با چشمهای خندان نگاهش میکردند.

دستی به صورتش کشید که حسین از جایی که ایستاده بود
به او اشاره کرد و گفت: چطوری آزاده جون !!!

و صدای هر و کرشان کل فضای خوابگاه را برداشت ، با تنی کوفته ، از روی تخت به طبقه ی پایین جهید . پونه کنار دخترها ایستاده بود، انها هم درگوشی حرف میزدند . دستی به چشمش کشید و حسین دامن یک عروسک را از پایش درآورده بود و رو به او که حیران نگاه میکرد گفت: از فردا باید دامن پات کنی آزاده جون!!!

با حرص به سمتش حمله کرد و گفت: خفه شو! اکبر در دفاع حسین ، جلو آمد کف دستش را روی صورت او کوبید و گفت: خودت خفه شو دختر کوچولو ! مثل دختر بچه ها گریه زاری میکنی !

با چشمهای گرد شده داد زد: من گریه نمیکنم ! حسین نوچی کرد: گریه کردی ! بدم گریه کردی.. عین یه دختر بچه !

و مشت های گره خورده اش را نمایشی به چشمهایش چسباند و گفت: عین یه بچه ی کوچولو ! به سمتش حمله کرد که صدای اکبر آمد: خانم فرانی داره میاد .

از هم فاصله گرفتند، بی اهمیت به حسین که با لبخند
نگاهش میکرد ، از خوابگاه بیرون آمد، فرانی صدایش زد:
سجاد !

#طبطو_201

بدون اهمیت به او به سمت سرویس بهداشتی انتهای
راهرو دوید ، در را باز کرد ، خودش را داخل سرویس
انداخت و مقابل آینه ایستاد. گونه هایش را با آب رنگ
سرخ کرده بودند. لبهایش را هم آبی کرده بودند . با نفرت
به خودش زل زده بود. یک نفس عمیق کشید و دستش را
در شلوار فرو برد ، حین لمس نقطه ای از پشتش ، وقتی
انگشتش را بیرون کشید و سر انگشت خونی شده اش را
دید نفسش را سنگین از سینه بیرون داد.
دستش را زیر شیر آب با صابون شست، از صورت نقاشی
شده اش ، با نفرت به خودش در آینه نگاه میکرد ، درپوش

روشویی را گذاشت ، شیر آب را تا انتها باز کرد ، صبر کرد تا کاسه ی روشویی پر شود .

کف دستهایش را به سنگ روشویی چسباند ، در آینه به خودش نگاه میکرد، یک قطره اشک از چشمش افتاد و سرش را توی روشویی که آب درش جمع شده بود فرو کرد . سرتاپایش از سرمای آب میلرزید . توی آب فوت میکرد ، صدای غلغل میداد ، بوی گند آن مایع لزج سفید رنگ ، باعث شد توی آب عق بزند . دهانش باز شد و یک جرعه از آب بی اراده توی گلویش رفت، بیشتر عق زد طعم آب ، مزه ی گواش میداد. توی آب که تا گوشهایش را گرفته بود ، از این حال داد زد. فریاد کشید توی آب اجازه داد ، رنگهای قرمز و سبزی که به صورتش کشیده بودند ، در هم آمیخته شوند .

چشمهایش را در آب باز کرد ، جایی را نمی دید . داد زد :
مامان

صدای آب می آمد. صدای چیزی شکل دریا شاید ...
دوباره داد زد: بابا ...

یک دست روی شانه اش آمد و او را عقب کشید . به نفس
نفس افتاده بود ، در چشمهای پونه زل زد و گفت: چیه؟

-داشتی چیکار میکردی ؟

شانه بالا انداخت و با یقه ی تی شرتش صورتش را خشک
کرد و گفت: هیچی !

خودش را جلو کشید ، دستهایش را به لبه ی روشویی
گرفت و سر بالا آورد و گفت: این تو چیه؟
-آب!

-آب این رنگی چرا شده ؟

-صورتتم رنگی بود آب این رنگی شد .

دستش را به پشتش کشید و پونه گفت : آها ... منم سرم
بکنم توش؟

موهای خیشش را تکانی داد و کمی آب توی صورت پونه
پاشید و گفت: برای منم از این درست کن ! منم سرم بکنم
توش.

لبخندی زد و گفت : کاری نداره! اینو...

و درپوش مشکی رنگ را در چاه راه آب فشار داد و شیر آب را باز کرد و گفت: میداری ، فقط وایمیسی تا آب پر شه! همین .

-حال میده؟

-صدای آب میاد ... عین دریا.

پونه خندید: دریا .

-آره !

-میتونی توش داد بزنی !

پونه هیجان زده پرسید:تو دریا؟

سجاد خندید و گفت: آره دیگه .

-خانم فرانی اینا نمیشنون که داریم داد میزنیم؟

سرش را توی روشویی خودش فرو برد و داد زد ، سرش را

بالا گرفت و گفت: تو شنیدی؟

پونه آرام گفت: یه کم شنیدم !منم میخوام توش داد بزنم .

-تو مال خودت بزن!

پونه لبخندی زد منتظر بود روشویی پر شود و پرسید: چرا
سر نهار ننشستی غذا تو بخوری ؟

شانه بالا انداخت و در آینه به خودش زل زد و مطمئن که
شد روی صورتش رنگی نیست گفت: پشتم درد میکند .

پونه در صورتش دقیق شد: چرا؟

شانه ی دوباره ای بالا داد و پونه به شیر آب که در تلاش
بود تا روشویی را پر کند زل زده بود و صدایش کرد: تو واقعا
اسمت آزاده است؟

برافروخته گفت: آزاد ! من دختر نیستم ! آزاده اسم
دخترونه است .

-میدونم . آزاد یعنی چی؟

جوابی نداد، پونه مصر پرسید: یعنی چی آزاد؟

در آینه به چشموهای سیاهش زل زده بود و پونه گفت: آزاد
مثل میدون آزادی ! که عکسش تو اتاق خانم سحرخیز
هست؟!

نوچی کرد و با غرور گفت: آزاد یعنی آزاد !!! نه آزادی نه
آزاده ، آزادِ خالی !!! اون آزادی فقط میدونه .

پونه لب زد: خب همین آزاد یعنی چی ؟
 چشم در چشمهای پونه دوخت و گفت : یعنی دریا !
 پونه ذوق زده گفت: واقعا؟
 دست جلو کشید شیر آب را بست و گفت: اوهوم .
 -این اسمت چه قدر عجیبه ! از سجاد عجیب تره.
 با چشمهای ذوق زده ای گفت: ادم تو خونه ی مامان و
 باباش اسمش قشنگتره!
 -خواهر و برادرم داری؟
 نمیدانست سری تکان داد و گفت: نه!
 -اسم آزاد ، من تا به حال نشنیدم . حتی تو فیلم ها ...
 لبخندی زد و گفت: اینو مامان و بابام برام انتخاب کردن .
 منو پیش خودشون آزاد صدا میکنن .
 -اسم مامان و بابات چیه؟

#طبطو_202

-رنا و شاپور!

-چه اسمای عجیبی. از کجا میدونی؟ از خودت ساختی؟
داری بهم کلک میزنی تو هیچ وقت این اسم ها رو بلد
نبودی! داری قصه سر هم میکنی مگه نه؟

-از خودم نساختم. واقعا ماما و بابا دارم!

-قسم بخور!

-به کی؟

پونه با اصرار گفت: بگو به خدا؟؟؟

-خدای وجود نداره!

پونه اخم کرد: خانم فرانی میگه هست خدا بچه ها رو
دوست داره.

شانه بالا انداخت و گفت: من بهش قسم نمیخورم. ولی
پدر و مادر دارم! بهم میگن آزاد. حتی یه اسم دارم بهتر از
اسم سجاد! تو هیچ کدوم اینا رو نداری!

پونه دهان کجی کرد: اگر داری پس چرا اینجایی؟

بی حوصله گفت: منو گم کردن !
پونه اخم کرد: این همه وقت؟ چرا دنبالت نمیگردن پیدات
کنن.

خسته گفت: چرا دنبال خودت نمیگردن؟!
پونه بغض کرد و سجاد با اشاره به روشویی گفت: بیا پر
شد سرتو بکن توش!
پونه با قهر به سمت خروجی سرویس میرفت که صدایش
زد: پونه ...
با حفظ همان اخم به سمتش چرخید و بین گفتن و نگفتن
مانده بود.

صدای ظریف دخترانه اش آمد موی خرمایی اش را پشت
گوش برد و گفت: چیکارم داشتی؟
-آدم از پشتش خون بیاد میمیره؟
-پشت؟ کدوم پشت؟
-پشت آدم دیگه ...

پونه از خیر رفتن گذشت ، به سمتش آمد و گفت: از کجات داره خون میاد ؟

و نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت: تو که سالمی !
-سالم نیستم! یه جام درد میکنه بعد ازش همینطوری داره خون میاد فکر کنم دارم میمیرم .

پونه بی حوصله گفت: تو هم شدی مثل حسین داری سرکارم میداری!

و اضافه کرد: که بعدش منو بترسونی مگه نه؟ میخوای منو بترسونی ؟ من حوصله ندارم یه چیزی بندازی تو جونم ها بهت بگم میرم به خانم فرانی میگم اون وقت!
-سرکارت نمیدارم.

پونه عصبانی گفت:

-کو خون؟ پس چرا من هیچ جاتو نمیبینم که زخم باشه و خون بیاد ... داری دروغ میگی !
-من هیچ وقت دروغ نمیگم !
-پس کو؟

-نمیتونم نشونت بدم .

-داری دروغ میگی ... من هیچ جاتو نمیبینم که خون بیاد .

میخوام برم پیش بچه ها ... تو هم بیا !

خواست برود که صدایش زد: پونه !

-ها؟

-این مرده که میاد ...

-کدوم؟ همون که میخواد تو رو بیره؟

سری تکان داد و گفت : اون اذیتم میکنه.

نفسش را سنگین بیرون داد و دستی به موهای خیشش که تا روی پیشانی آمده بودند زد و گفت: اگر تو رفتی پیشش ، خواست اذیت کنه منو صدا کن باشه ؟ داد بزن ، حتی اگر گفت تو داد نزن ... ولی داد بزن . باشه ؟

پونه منگ گفت: باشه .

نفسش را فوت کرد و پونه با مکثی گفت: کجات درد میکنه؟ به خانم فرانی بگو خوب. چرا نمیگی؟

-از خانم فرانی خوشم نمیاد .

-چرا؟

رویش رابگرداند و پونه با اصرار گفت: نشونم بده کجات
داره خون میاد تا حرفتو باور کنم . وگرنه باور نمیکنم که
داری میمیری !!!

-نمیتونم نشون بدم تو دختری من پسر! برو پیش
دوستات.

پونه همانطور ایستاده بود .

بی حوصله گفت: برو دیگه چرا وایستادی ؟

-دردش چه شکلیه؟

-میسوزه !

-مثل وقتی که آدم دستش به یه چیز داغ میخوره ؟

سرش را به چپ و راست تکان داد: یه کم از اون بدتره .

دستشویی دارم نمیتونم دستشویی کنم!

پونه صورتش مچاله شد: یعنی انقدر درد میکنه ؟!

-ظهر بدتر بود الان بهتره ولی هنوز خون میاد .

-رو من نشون بده کجاته اگر خجالت میکشی . باید به
خانم فرانی یا خانم سحرخیز یا خانم کریمی بگی بیرنت دکتر

#طبطو_203

-نمیخوام کسی ببینه ! الان بهتره پس شب دیگه خوب
میشه! تاشب صبر میکنم.

-تاشب چطوری میخوای دستشویی نکنی؟

در چشمهای او خیره ماند: تحمل میکنم!

پونه جلوآمد: به من نشون بده برات چسب زخم میارم .

فاصله اش با پونه کم شده بود، پونه در چشمهایش زل زد و
گفت: بگو دیگه . از کجات داره خون میاد ؟

دستش را جلو برد و باسن پونه را لمس کرد و گفت : از
اینجا

پونه به عقب چرخید ، به پنجه اش که روی بدن او
نشسته بود نیم نگاهی انداخت و همان لحظه در سرویس
بهداشتی باز شد ، فرانی با حرص گفت: یک ساعته دارم
دنبال شما دو تا میگردم ...

و چشمهایش رو پنجه ی سجاد ماند که باسن پونه را توی
مشت نگه داشته بود !

حیران به صورتش کوبید محکم ، پنجه زد و در چشمهای
سیاه شیطانی او خیره ماند و لب زد : یا الله !!!!

ساعت از دوازده گذشته بود ، در چوبی رنگ سالن ، با
صدای قیژی باز شد ، از دیدن هیبتش در چهارچوب در از
جا برخاست ، صدایش خش دار شده بود رو به او که
موهای مشکی رنگ نیم رخس را پوشانده بودند گفت: چه
عجب ! از این ورا . راه گم کردی !

آدامس در دهانش را به سمت آرواره هایش حرکت داد و
حین بالا و پایین شدن فکش گفت: بدنگذره بهرام واری
زندگی میکنی ! پیراهن زرشکی اتو تنت کن کیف کنم !

نیشخندی حواله اش کرد: امروز روز زوجه!
-شت!

بهرام به سویش رفت، درحالی که کمکش میکرد تا سوئی
شرتش را از تن دربیآورد گفت: رو به راهی؟
و بدون اینکه سوال پرسد خودش تی شرتش را کمی بالا داد
و گفت: این پانسمانتو باید عوض کنم، این بخیه ات باز
شده، تو هم همش پشت گوش میندازی!
-خوب میشه.

مردد به چهره اش زل زد: مستی؟
-کم!

کمکش کرد تا روی مبل بنشیند، مقابلش روی زانو آمد،
پوتین هایش را از پا در آورد و رو به او که بی حال به پشتی
مبل تکیه زده بود گفت: چند به چندی؟

-فعلا یک هیچ جلوئه!
-ای بابا!

سری تکان داد و خسته گفت: یه چیزی میاری بخورم؟

-چی میخوای غذا؟

-غذا نه . نوشیدنی . قهوه ی گرم . با یه چیز شیرین .

-کیک داریم . الان برات میارم . اینو پانسما نکنم ؟

نفسش را سنگین بیرون داد: خیلی گرسنمه ! از ظهر که خورشت بادمجون خوردم تا الان یه تیک تو کارخونه بودم سرپا !

بهرام دستش را روی زانوی او گذاشت : با این حال تا نطنز رفتی؟

-کارگره از بالای ساختمون افتاده پایین ! اوضاعی بود .

-میگفتی مهرداد بره خب !!! چه کاریه ؟! حتما باید خودت میرفتی؟

-مهرداد اصلا هست که به اون بسپارم ؟ کی تو اون خراب شده قبول میکنه یک صدم کارایی که من میکنم و انجام بده !

-حالم از فولاد و متعلقاتش به هم میخوره . ولی میدونستم میخوای با این حال پاشی بری اونجا ، نمیداشتم جلوتو میگرفتم!

بی حوصله نگاهی به صورتش انداخت و گفت: ریش هات
پر پشت تر شده!

چشمهایش ذوق کرد و گفت: واقعا؟ تیغ که میزنم
بیشتر درمیاد.

دستی به چانه اش کشید و با آرامش گفت: با اون دختره
چه کردی؟

-فعلا هیچی! مثل سگ ازم میترسه. بهش گفتم بیاد
شرکت، قابل اعتماد دقیقه نکته سنجه ازش خوشم میاد
کاریه!
-خوبه که ازش خوشت میاد.

نوچی کرد و در جواب بهرام گفت: به هر حال به یکی احتیاج
دارم تا یه سری کارا رو انجام بده بخصوص که فاز سوم تو
ماه آینده بهره برداری میشه. باید بریم اونجا. پرویز تا اون
موقع زنده میمونه؟

بهرام با مکشی گفت: نمیدونم. حالش رو به راه نیست.

نیشخندی به لب آورد: گفتار جوری چسبیده به این دنیا
وزندگی که بعید میدونم حالا حالاها بره.

-داره با وکیلش همه ی اموال و چک میکنه .
پوزخند زد: گفتار بازی هاش آخر عمری متازتاز شده ! غیر
قابل انتظار عود کرده .

بهرام لبخندی به لب آورد: میخوای برات بکشمش؟
-تو همون کامروا رو کشتی برا هممون بسته! یک سمت
بدنش لمس شده !

-برات کافیه؟
در چشمهای بهرام زل زد و بهرام دستش را گرفت و گفت:
برات کافیه؟

صورتش را جلو آورد ؛ بی اهمیت به زخمی که در پهلوی
داشت رو به او گفت: منو توی دردسر ننداز بهرام من
حوصله ی اینکه گند تو رو هم جمع کنم ندارم! ماهان بس
نبود؟ مهرداد آوار شده رو سرم ... مشکلات کاری خودم !
یه دختر افغان زررور و دسته که ممکنه هر لحظه دهن
باز کنه و به یه جای نامربوط یه چیز نامربوط بگه ! یه
جفت بچه هم اون ور دارم که نمیدونم دقیقا باهاشون چه
کار کنم!

بهرام لبخندی زد: به دنیا میان براشون پدری میکنی .
 مطمئنم بهترین پدر زنده ی دنیا میشی !
 در چشمهای بهرام خیره ماند و بهرام به آرامی گفت: از
 دوست پست چه خبر .
 -چیه ؟ احوال رقیب عشقیتو میگیری.
 با آرامش گفت: نیش میزنی آزاد . نیش زن . سم میشه
 حرفات ولی سم کشنده ای نیست فقط قلب و
 میسوزونه .
 -میخواستم بمیری یه جوری میزدمت که میمردی !

#طبطو_204

-تو بگی بمیر من همین الان میمیرم . مگه غیر اینه ؟ مگه
 نمردم ؟ کم مردم برات ؟ نکن با من . نکن تو رو خدا . اذیتی
 اذیتم . اینطوری گرفته ای گرفته ام داداش . تو هرکار با من
 بکنی لطفه ! من دم میزنم ؟ نه ! حرف میزنم ؟ نه ! به همه
 ی دنیا قسم نه .

-قسم نخور!

-چشم .

در صورت بهرام زل زد و بهرام پنجه اش را روی سینه ی او گذاشت و گفت: هنوز با شاهین درارتباطی؟
جوابش را نداد.

بهرام نفس عمیقی کشید: من میدونم شاهین دوست پسر سیماست . با اجازه ات ، به سیماسر زدم . حالش خوب بود . خواستم بهت بگم من حواسم به بچه های تو هست ! من دلم میخواد تو یه زندگی عادی داشته باشی ! نرمال !
آروم . بی دردرس !
یک هو از دهانش در آمد و تکرار کرد: نرمال ، آروم بی دردرس.

بهرام حینی که به آرامی ، چسبهای پانسمان خون آلوده را از روی پوست شکمش جدا می کرد گفت، چیه ! با طعنه میگی ...

سرش را به پشتی مبل تکیه زد و به سقف خیره ماند.

بهرام از جا برخاست ، یکی از بخیه ها باز شده بود و خون به آرامی از انجا بیرون میزد ، ابرودرهم کشید وگفت: انقدر که تو خودتو بالا و پایین میکنی ، اینطوری میشه !
-کارگر گناه نکرده که تو کارخونه ی من کار میکنه!

#طبطو_205

بهرام دستهایش را شست، برایش قهوه حاضر کرد، برشی کیک توی پیش دستی گذاشت وگفت: کارگر باید مراقب خودش باشه .

-منم باید مراقب باشم . نباشم؟ ول کنم همه رو به امون کی؟

از این لفظ نگران گفت: خسته ای؟

جوابش را نداد، ساعدش را به پیشانی تکیه داد و بهرام به سمتش آمد، بساط پانسمانش را هم آورده بود، قهوه را میان انگشتهایش نگه داشت درچشمهای سیاهش زل زد و گفت: میخوای چیکار کنی؟

-چرا باید بهت توضیح بدم میخوام چیکار کنم؟
 نفسش را سنگین بیرون کرد: چرا نباید آزاد؟! بهرام برات
 غریبه است ؟ من بد نکردم به تو کردم؟
 با طعنه گفت: تو بدترین و کردی !

با چشמהایی که بی طاقت شده بودند گفت: بدترین و
 انداختی گردن من؟ بابا دست خوش !
 لبخندی به لب آورد :

-من نمیذارم به چیزی که میخوای برسی ! خودتو به آب و
 آتیش بزن زن ... من نمیذارم بهرام . زندگی من مسخره ی
 دست تو نبود! حالا هم نیست . با این وضع من مشکلی
 ندارم . تو مشکلی داری؟

سرش را به ناچار به علامت نه تکان داد و گفت: چه
 مشکلی !نونم حاضر. آیم حاضر... چه مشکلی دارم من ؟!
 تو هستی ... رفیقی. داداشی . شوهری!
 کمی از قهوه مزه مزه کرد و گفت : خوبه .

#طبطو_206

بهرام بالبخندی گفت: کی حالا خواست راجع به اون حرف بزنه؟! چرا انقدر اخم و تخمی ...
-نیستم.

-لبه ی میز مقابل او نشسته بود ، دستش را به سمت زخم
بخیه شده برد و گفت: با این چه کار کنم !
و چشمش به زخم های کوچک و بزرگ جوش خورده ی
قدیمی دیگرش افتاد و اضافه کرد: چرا آروم نمیگیری آزاد؟
-من که آرومم.

بهرام به خنده افتاد با صدای خش داری لب زد: خیلی
آرومی ! خیلی ها ! من که میدونی هلاک آرامشتم .
لبخند دوستانه ای حواله اش کرد و بهرام حین اینکه گاز
استریل راروی زخمش میگذاشت گفت: جون میخندی !
-یه آهنگ تو سرمه ، هی میخوام زمزمه اش کنم .
-خب بلند زمزمه کن .

نفسش را سنگین بیرون داد ، بهرام اعتراض کرد: کیک نخوردی.

-همین قهوه خوبه .

پلکهایش را روی هم گذاشت و بهرام با آرامش گفت: برات چیکار کنم؟

-هیچی !

-نه بی شوخی . چرا انقدر دمنی چی شده ؟ کی حرف زده؟!

پلکهایش را از هم گشود نگاه بهرام به چشמהای باریک شده ی نافذش خیره ماند و جمله اش را تغییر داد: کی جرات میکنه حرف بزنه آخه !

یک نیشخند به لب نشانند و گفت : دختره فکرای بیخود کرده حالم و گرفت.

-حالشو بگیر !

نوچی کرد:

-حالشو قبلا گرفتم یک هیچ جلو ام ازش ! میخوام آوانس
بدم ، یک یک بشیم !

-یعنی نمیخوای دو هیچ جفت کنه ؟

- دلم نیامد ، دختره بدجور چهارچنگولی ته ! همه زندگیش
یه اینستاست یه صندلی چرخدار!

بهرام چینی به بینی انداخت: چقدر میشناسمش من !

-دلم میسوزه براش . ویدا هم دلش میسوزه براش. حیرونم
بهرام ! حیرونم .

-از چی ؟

نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: هیچی ! از کار روزگار !
بهرام آخرین چسب را زد و گفت: این از این . رو به راهی ؟
مسکن نمیخوای ؟

-فنجانش را لبه ی میز گذاشت و به پهلوی صدمه ندیده
اش دراز کشید سراز سمت شقیقه روی کوسن گذاشت و
تلفنش را مقابل چشمهایش گرفت و گفت: هیچی نمیخوام .
-اینجا میخوابی .

-یه کم بمونم .

بهرام لبخندی زد : بمون !

-بیام باتو بخوابم؟

بهرام با وجود لبخند اخمی کرد و گفت: بیخیال .

در چشمهای بهرام خیره ماند بهرام همانطور ایستاده نگاهش میکرد ، با یک لبخند و نگاهی پر از افسوس...

نفسش را فوت کرد و پرسید: من ظالمم بهرام؟

-نه!

-دارم به تو ظلم میکنم؟!

بهرام یک قطره اشک از چشمش افتاد و سر تکان داد و درحالی که به سوی اشیپزخانه میرفت صدایش آمد : نه ! هیچ وقت درمورد خودت این فکر و نکن!

درد پهلوش باعث شد لب بگزد ، با کسلی ، گوشی را کناری انداخت و دستگاه پخش را با کنترل روشن کرد، موزیکی را پلی کرد و چشمهایش را روی هم گذاشت ، اجازه

داد موسیقی در پستوهای تاریک ذهنش نور بتاباند و کمی
حرارت سرش سبک شود .

مرغ سحر ناله سرکن، داغ مرا تازه تر کن
ز آه شربار این قفس را برشکن و زیر و زیر کن
بلبل پربسته ز کنج قفس درآ، نغمه آزادی نوع بشر سرا
وز نفسی عرصه این خاک تیره را پرشرر کن
ظلم ظالم، جور صیاد آشیانم داده بر باد
ای خدا، ای فلک، ای طبیعت، شام تاریک ما را سحر کن

#طبطو_207

غرق خواب و بیداری بود که زمزمه ی صدای گرفته و دو
رگه ی بهرام در گوشش پیچید ، با ملایمت اسمش را می
خواند:

-آزاد ... آزادی... عزیزم ...

پلکهای به هم چسبیده اش به زحمت باز شدند ، چهره ی بهرام را تار میدید ، با همان صدا خش دار دوباره گفت: آزاد جان.

نفسش را به زور از بینی بیرون داد و بی اهمیت به صدایش ساعد روی چشمهایش گذاشت و بهرام نرم در گوشش گفت: جان بهرام یه لحظه من بگم ... به خدا مزاحم خوابت نمیشم آزاد میدونم خسته ای . هوشیار شده بود .

بهرام به آرامی گفت: واروژ خان پشت خطه ! محتاط دستش را جلو کشید ، پنجه به ساعد عضلانی اش برد به آرامی دستش را از روی چشمهای گود افتاده اش پایین آورد و گفت: یه الو بگو جون بهرام. غرزد : خوابم .

-جان بهرام یه الو فقط ...
نفسش را کفری بیرون داد و بهرام دو سیلی آرام پرا التماس به صورت خودش کوبید : یه الو ...

خش دار توی گوشی ای که بهرام دم گوشش آورده بود با
حفظ پلکهای بسته اش گفت: الو.

صدای مضطرب واروژ از پشت خط به گوشش رسید :
آزاد

-خوابم .

واروژ شمرده گفت: بیدار شو پسر .

-خوابم پاپا . خوابم .

-الان وقت خواب نیست .

یک پلکش را باز کرد بهرام پوست لبش را میگزید ، اخم کرد
ودست از جوییدن پوست لب برداشت و دست به سینه
شد خودش را به جلو تاب میداد . خسته گفت: ساعت
چهار صبح وقت خواب نیست؟

-برای تو نه؟

-جدی؟ کی برای من وقت خوابه؟

واروژ عصبی گفت: بیا اینجا منتظرتم.

نالاه کرد: آخه الان ؟

واروژ تحکم به خرج داد : آزاد

صلابت به کلامش نشست : با من قشنگ حرف بزن .

-آزاد جان ! آزاد جان . پسر . باباجان... به دادم برس بچم
داره از دست میره .

در چشمهای بهرام خیره ماند و گفت: من جون رانندگی
ندارم ...

-بیا پسر بیا تخس بازی درنیار . من گرفتار شدم.... پسر
بزرگ کردم برای کی ؟ برای کی آزاد هان؟
غرزدا: باشه ! باشه ... نمیدارین بخوابم.

-بیا اینجا این تخم سگ و ادبش کن بعد همین جا بخواب.
به زحمت روی آرنج تنه اش را بالا کشید ، بهرام کمکش
کرد و صدایش آمد: من نمیتونم رانندگی کنم .

صدای فریاد واروژ در فضا پیچید: بگو بهرام بیارتت ...
نوچی کرد: نمیخوام بهرام پاش به ویلای تو باز بشه.
واروژ کنترل شده گفت: اسنپ بگیر...

-نوچ نمیشه. اسنپ نیست این موقع صبح !

عربده ی واروژ آمد : راننده امو بفرستم دنبالت دیر میشه.

-پهلوم سوراخه واروژ!

صدای گرفته اش آمد: با بهرام بیا . آزاد اذیتم نکن بچم

داره پرپر میشه ...

-کجاست الان؟

-رفته پشت بوم!

-زنگ بزن 125!

و بی اهمیت به عربده ی دوم واروژ تلفن را قطع کرد سر
روی بالش انداخت ، بهرام به سمتش آمد: قهوه رو میریزم
تو فلاسک ، تو راه میدم بهت تا برسی سرحال بشی خوبه؟
-منو باید بیری.

-باشه . میتونی بلند شی؟

-لباسام ...

بهرام به سوی کمد رفت، پلیر خاکستری و جین زغالی اش
را درآورد و رو به او گفت: یه شبمم تو میخوابی ،
اینانمیدارن.

کمکش کرد تنش کند نگاهی به پانسمانش انداخت و رو به او که عرق کرده بود لب زد: رو به راهی؟ پسرش چی شده؟
-خوشی زده زیر دلش...

-که چی؟

در چشمهای بهرام زل زد: باید بهت توضیح بدم؟
بهرام لب گزید پوتین های مردانه ی چرمش را آورد و گفت: بریم حالا خواستی تو راه سر بسته بگو. سرمون گرم بشه!

-من مسئول سرگرمی تو نیستم عزیزم!

لحنش هشدار دهنده بود بهرام نفس عمیقی کشید و لب زد: بله رئیس! نیستی نخواهی بود. نبودی ... من روم سیاهه.

-ابدی باشه!

-چی؟

در چشمهای بهرام خیره ماند: روسیاهیت.

#طبطو_208

لب گزید و به جای اینکه حرف دیگری بزند ، دست زیر بازویش انداخت و کمکش کرد بلند شود، این خواب به جای اینکه سرحالش کند بدتر جانش را گرفته بود دستش را دور شانه ی خودش حلقه زد و گفت: بهم تکیه کن. -نیاد اون روز که به نامردتکیه بزنم . گمشو خودتو جمع کن .

و بی اهمیت به او ، پایش را جلو کشید و از اتاق بیرون زد . مقابل ویلا که متوقف شد ، صندلی را کمی بالا کشید ، بهرام مردد پرسید: رو به راهی !

پیشانی اش عرق کرده بود ، موها صورتش را دوره کرده بودند ، در شاگرد ازیرون باز شد ، بهرام سیخ نشست و از دیدن عرشیا یک نفس عمیق کشید . عرشیا خمیازه کشان لب زد: سلام آقا!

پاهایش را از ماشین بیرون کشید ، خواست سر پاشود که
جان در پاهایش نبود یک هو از دهانش خارج شد ، عرشیا
مستاصل جلوی زانو زد : رنگت پریده آقا.

چشم در چشمهای عرشیا دوخت و نگاهش به گام های تند
سبحان نشست که ازان سوی کوچه پیش می آمد.

سبحان ساکت ایستاد لبخندی به رویش زد و با صدای
گرفته ای پرسید: حامد؟

سبحان کمر دولا کرد: خوبه آقا . خونه استراحت میکنه .
سری به نشانه ی تایید تکان داد و با نیشخندی گفت:
مرضیه خوبه؟

سبحان نیشش تا دم حلزونی کشیده شد و عرشیا با خنده
گفت: اقا هرچی فحش در دنیا بود به ما داد .

دستش را به سمت زانوی کشید و پنجه را روی زانو مشت
کرد وگفت: نوش جونمون.

سبحان با لبخندی گفت: اقا وقت ملاقات میخواد.

-میریم پیشش فردا دم ظهر بگویی غذای خوب بذاره.

سبحان اخ اخی کرد و عرشیا گفت: آبگوشت بذاره آقا .
-بذاره .

بهرام به حرف آمد : دعوتی کجاست ؟

سبحان جواب داد: زن حامد . میخوایم بریم عیادت .

هانی کرد و عرشیا به حرف آمد: آقا عرق کردی ...

دستش را جلو به سمت عرشیا برد و سبحان زیر آرنجش را گرفت بالاخره سوار پاهایش شد ، نفس حبس شده اش را رها کرد و بهرام زانو روی نشیمن صندلی شاگرد گذاشت و دست پیش برد، پالتوی طوسی را برداشت به سمتش آمد از پشت روی شانه های پهنش پالتو را انداخت نگاهش به ساختمان بود .

رو به عرشیا گفت: یه سیگار چاق کن!

عرشیا اطاعت کرد و سبحان پشت سرش ایستاد زیر گوش راستش گفت: رفته بالا آقا . رو پشت بوم . پایینم نمیاد

...

دردو کلمه پرسید: حرف حساب؟

سبحان مکث کرد چشمش به بهرام افتاد که به ساختمان
زل زده بود و عرشیا بی اهمیت به حضور بهرام گفت:
عشق دیگه آقا! دختره عاشق شده ول کن ماجرا هم
نیست.

صدای نخراشیده ی بهرام آمد: دختره؟!!

-از دار دنیا همین یه دختر وداره! دخترشم چله ... عاشق
منه. گیری افتادیم.

عرشیا دستهایش را روی شانه های گذاشت پالتو را روی
تنش مرتب کرد و گفت: آقا چی کم داری مگه؟
لبخندی به لب نشاند و سبحان به حرف آمد: خونه نداری
که داری آقا ...

عرشیا شمرد: این یک!

سبحان آبو تابش داد: خوش قیافه و خوش تیپ نیستی که
هستی آقا.

عرشیا شمرد: این دو!

سبحان موی دم اسب مشکی رنگش را ازتوی یقه ی پالتو
بیرون آورد و گفت: همه جوهره مردونگی نداری که داری!

عرشیا شمرد: این سه !

سبحان دست به کمر شد : بازم بگم آقا؟

-برم خواستگاریش؟

عرشیا خندید : آقا شما بپسندی دیگه تمومه .

-بچه است .

سبحان با لبخند گفت: مده آقا ! الان دوره زمونه جوریه که دست کم باید بیست و خرده ای سال ، اختلاف سنی باشه ! هفده سال که سن و سالی نیست .

نوچی کرد ورو به بهرام که ساکت بود گفت: تو چی میگی بهرام؟! برم خواستگاری ؟ برم بگم میخوام ؟

بهرام نیم نگاهی به دو مرد که دو طرفش ایستاده بودند انداخت و گفت: چی بگم!

-بگو حرف دلتو ...

بهرام با مکثی گفت: با سیما چه میکنی ؟!

چشمهایش را تیز کرد و با نوچی گفت: سیما ... شاهین ... من یه سرم هزار سودا! راست میگی! هی این بچه رو یادم

میره! . سیما هست شاهین هست بهرام هست . زشته .
اینم بچه است . حیفه . بریم کار و تموم کنیم .

و بدون جمله ی دیگری به سمت ورودی ویلا گام برداشت
، اهرم الکترونیکی زرد رنگ بالا رفت، نگهبان سلامی داد و
صدای فریاد دختر جوان از بالای پشت بام آمد ، از همان
بالا عربده می کشید : آزاد

سرش را عقب کشید نگاهش میکرد .

پاپا نگران لب زد: رسیدی ...

چشم از او برداشت و رو به واروژ گفت: در پشت بوم این
ویلا چفت و بست نداره ؟ دو تا سرباز نداری بذاری اون
بالا که یه کاره بلند نشه بره لبه ی پشت بوم!

واروژ با صورت سرخ از حرص گفت: الان وقت نکوهشه؟

-وقت من مغتنم تر از این حرفهاست که موکول کنم به
بعد . گله و شکایت مال وقت قبل مرگه ! نه بعدش . وقتی
بترکه جمجمه اش چه فایده داره ملامت من ؟! که چرا در
پشت بوم قفل نیست چرا جا تره و بچه نیست ... بچه لبه
پشت بوم چیکار میکنه اخه ؟!

صدای طعنه آمیز احسان تمدن آمد: عشق فریاد میزنه
بچه .

#طبطو_209

دستها را در جیب شلوار فرو برد و گردن بالا آورد و گفت:
احوال آقای تمدن .

تمدن نیشخندی زد: پهلوت بهتره استاد؟!

-روبه راهم میبینی که سرپام زخم کاری نیست . حداقل
واسه من سرباز زخم خورده اونقدر کاری نیست که نتونم
پاشم بمونم یه جا ... نتونم وایسم بشینم یه جا ... کارا جا
به جا ... بسپارم به یه آدم نابه جا .

صدای عرشیا آمد: احسنت آقا ...

احسان لبخندی زد: طبع شعرت تو این وقت از صبح
ستودنی ته !

-ای زی شعر دوست داره !

احسان سر تکان داد : ای زی باید چیزهای مختلف و زیادی دوست داشته باشه .

اخمی به پیشانی اش انداخت و گفت: گذشته از اون ، عرق زدی چرا پس ؟! به نظر میاد سرحال نیستی .

-به اندازه ی گذاشتن دَرِ تو سرحالم ! نیستم؟

و از همراهنش پرسید : نیستم؟

صدای عرشیا و متعاقبش سبحان آمد: هستی اقا

پاپا غرید: تسویه حساب شخصی باشه برای بعد . گوششو پیچیدم . حق نداشت تو جون پسر من زخم بذاره . خودش فهمیده اشتباه کرده .

لب برچید: بدم میاد اول اشتباه میکنن بعد میفهمن !

همون اول چرا نمیفهمن که اشتباهه تا نکنن ؟!

پاپا ملایم تر گفت: شارلوت ... به دخترم برس !

نگاهی به پاپا انداخت و با حرص گفت: من برم چطوری بهش برسم ؟

پاپا ملایم تر گفت: برو بیارش پایین من ادبش میکنم . گفته
هرکس جز تو نزدیکش بشه خودشو پرت میکنه پایین...
لبخندی زد : باور کن این زندگی انقدرها هم باارزش نیست
.

احسان سیگاری روشن کرد چشمهایش مستقیم به او بود .
نفسش را فوت کرد ، بخار از دهانش بیرون میزد پاپا کلافه
گفت: معطل چی هستی ؟

-دارم فکر میکنم برم بالا بهش چی بگم؟! وقتی از روی
عشق میخواد نباشه !!! خب بیاد پایین یا باید عقدش کنم
! یا باید ...همین امشب اون بالا قانع بشه! یا هم بگم به
درک خودشو پرت کنه پایین . چه اهمیتی داره چی به من
میرسه بودنش ؟ چی به من میرسه مرگش ...

پاپا عصبی گفت: بلبلی نکن ازاد میدم زیونتو از توی حلقه
دربیارن بیرون . سرب داغ بریزن توی گلوت که اینطوری سر
جون دختر من ، منو تهدید میکنی.

-شت پاپا من کی سر جون شارلوت تو رو تهدید کردم.

واروژ با غیظ گفت: ماموریتت اینه که بری و اون دختر
چشم سفید و بیاریش پایین !

-ریدم تو هرچی ماموریتته !

و شانه هایش را به عقب کشید و پالتوی مزاحم را از روی
شانه ها پس زد ، دو سه گام از جمع که دم پله های
ورودی ویلا ایستاده بودند به سمت عقب آمد و سر بالا
گرفت و گفت: شارلوت!

صدایش آمد: آزاد بیا بالا.

با صدای آرامی گفت :خوبه مجوز همینو میخواستم .
ندیدمتون خداحافظ.

واروژ لعنتی ای به لب آورد و بی اهمیت به حضورشان به
داخل ویلا رفت .

صدای احسان آمد دود سیگار را از بینی بیرون داد و گفت:
کی رو هم فرستادی پی شارلوت ! یارو از زندگی بریده است
. ته خطه ...

واروژ با هن و هن از جمع فاصله گرفت رو به شارلوت که
سر به عقب چرخانده بود و به ورودی پشت بام نگاه میکرد
بلند داد زد: بابا میفتی ! برو عقب تر!!!

شارلوت کفری گفت: با تو حرف نمیزنم شکم گنده! با تو
هیچ حرفی ندارم بزنم!

و سرش را مجدد به سمت در آهنی پشت بام چرخاند ، از
دیدن قامت او که دست به کمر ایستاده بود ابروهای درهم
گره خورده اش باز شدند . لبخندی به رویش زد و گفت:
بالاخره دیدمت . میدونی چند وقته ندیدمت ؟

-میخوای از لبه ی پشت بوم بیای پایین یا قراره تا صبح
اینجا بشینی ؟

لبخندی به لبهایش امد، پاهایش را از سکوی سیمانی لبه ی
پشت بام جمع کرد ، بغل زد . به سمت او چرخید و گفت:
بیا جلوتر . صورتتو ببینم.

جلو آمد . خسته با گام های بی رمق رو به رویش ایستاد.
شارلوت به آرامی دست به سکو کشید و گفت: بیا کنارم
بشین.

نیم نگاهی به پایین انداخت و کفری از دست او گفت: اینجا اونقدر ارتفاع نداره که صد در صدی بمیری !

شارلوت ساق پایش را بغل زد ، چانه روی استخوان کاسه ی زانویش گذاشت موهای چتری اش روی پیشانی آمده بود و باقی موهای طلایی رنگش شانه های ظریفش را احاطه کرده بودند پلیور و شلوار جین سفید به تن داشت رو به او که تماشایش میکرد گفت: چرا دوستم نداری آزاد ؟

پاکت سیگارش را بیرون آورد لبه ی پشت بام نشست و حینی که یک سیگار برگ میان لبهایش میگذاشت گفت: من هیچکس و دوست ندارم!

با صدای آرام و ظریفی پرسید: مگه میشه؟

نیم نگاهی به او انداخت: باورکن شارلوت !

شارلوت به آدم هایی که پراکنده در باغ ایستاده بودند نیم نگاهی کرد : پس بهرام چی !

-اونم دوست ندارم .

-مژده ؟!

لبخند زد کامی از سیگار گرفت: از اون بیزارم!
-سیما؟!

نگاهش را به سمت او کشید و شارلوت وحشت زده در
ادامه ی سیمایی که لب زده بود: خب... خب من میشنوم .
کر که نیستم ! میدونم عقدش کردی ! میدونم حامله
است . دو قلو !

ابروهایش را درهم کشید ، شارلوت باصدای خفه ای
گفت: اونابچه های توئن؟!

#طبطو_210

پوزخندی به لب آورد و کام محکمی از سیگار گرفت به
آسمان زل زد و شارلوت کنجکاو پرسید: پاپا بهم میگه توگی
هستی... اگر واقعا گی هستی پس چرا سیما از تو حامله
است اونم دو قلو ! چطوری ممکنه؟
بدون اینکه حرفی بزند به آسمان خیره مانده بود.

شارلوت گرفته گفت: خواهش میکنم بهم بگو. اگر واقعا گی باشی... یعنی فقط دلت بخواد با مرد ها رابطه داشته باشی من قول میدم از دور دوستت داشته باشم. من میفهمم. اگر بخوای با سیما هم زندگی کنی بازم میفهمم. ولی بهم دروغ نگو. نه تو نه پاپا. من بچه نیستم! من دارم میرم کالج.

نگاهش را از آسمان به سمت او کند.

شارلوت گرفته گفت: پاپا داره منو میفرسته کانادا... لبخندی به رویش آمد: بالاخره پاپا به تصمیم درست گرفت.

-آزاد من خیلی دوست دارم...
لبخند کم جانش را حفظ کرد:

-مرسی شارلوت دوست داشتن تو حال منو خوب میکنه!
ولی من آخرین بار بهت توضیح دادم تو برای من مثل یه دختر بچه ی دوست داشتنی میمونی که حسرت داشتنشو همیشه دارم.

شارلوت با لبهای برجیده گفت: پاپا میخواد اخر هفته منو بفرسته ! من میخوام حتما تو روببینم .

-دختر خوب . حالا که دیدی همه چی روبه راهه!

شارلوت نگاهش را بالا کشید مستقیم به او خیره ماند و گفت: بازم میبینمت؟

سرش را تکان داد : نه شارلوت . فکر نکنم دیگه قرار باشه ما همدیگه روببینیم.

آهی از ته دل کشید ، صدای ناله ی حزن آلودش باعث شد او هم یک نفس عمیق بکشد . شارلوت با تعللی پرسید:

-یه سوال ازت پرسم بهم راستشو میگی؟

دود سیگار را توی صورت گرد و ظرفی او فوت کرد وگفت: سعی میکنم .

-تو واقعا گی هستی؟!

در چشموهای گرد و زاویه دار شارلوت خیره شد و گفت :
شارلوت ...

دستش را جلو کشید ، به آرامی بازویش را گرفت و حین نوازش بازوی سنگی اش گفت: بهم بگو آزاد . من واقعی دوست دارم بدونم . میخوام بدونم شانس دارم یا نه....

کامی در اوج لذت از سیگارش گرفت و گفت: هیچ چیزی به اندازه ی خوابیدن با یه زن حال منو جا نمیاره شارلوت !

شارلوت با چشمهای گشاد شده نگاهش میکرد .

آزاد لبخندی حواله اش کرد ، با سر سبابه ضربه ی آرامی به نوک بینی او کوبید و گفت: و اینم بدونم که من به هر حال دارم از سیما و بچه هاش مراقبت میکنم.

-اونا بچه های تو نیستن ؟!

-فضولی نکن شارلوت .

شارلوت غمگین گفت: من دوست دارم بهم اعتماد داشته باشی.

-من بهت اعتماد دارم از خودت مراقبت کن دیگه هم منو بی موقع نکش اینجا ...

از لبه ی سیمانی بلند شد ، ته سیگار را روی زمین انداخت
و با نوک کفش لهش کرد ، شارلوت با چشمهای براق و
غرق اشک گفت: میشه بغلم کنی ؟

دستهایش را باز کرد، شارلوت خودش را در اغوشش پرت
کرد ، سر انگشتهایش را لای موهای شارلوت فرو کرد
وگفت: دختر خوبی باش . مراقبت کن از خودت و قول بده
که با یه آدم حسابی آشنا بشی که لیاقتتو داشته باشه ،
باشه ؟

-کاش با من میومدی آزاد . من دلم برات تنگ میشه .
-اشکالی نداره تو میری و چیزهای خوبی تجربه میکنی...
بهت قول میدم دنیا هنوز اونقدر قشنگ هست که بتونی
به زندگیت ادامه بدی...

وحشت زده سرش را از روی سینه ی ستبر او برداشت در
صورتش خیره ماند و گفت: تو که قرار نیست بمیری آزاد .
بهم بگو قرار نیست بمیری!
دستهای لرزانش را روی ریشهای او گذاشت و تکرار کرد:
بهم بگو آزاد خواهش میکنم .

-شارلوت مراقب خودت باش .

-میشه مراقب پاپا باشی ؟

با سر انگشت شست اشکهای روی گونه اش را پاک کرد و گفت: سعی میکنم .

-میتونم ببوسمت ؟

-نه هنوز به سن قانونی نرسیدی!

ابروهای شارلوت درهم فرو رفت و با حرص گفت: خیلی اذیتم میکنی آزاد . ولی من از اذیت کردنت ناراحت نمیشم من دوستت دارم . تو آدم خوبی هستی مهربونی همیشه حواست به من بود ...

-خوبه از من خاطره ی خوب داری !

-آزاد؟

-هوم؟!

-کس دیگه ای رو دوست داری ؟

نگاهش در صورت شارلوت دور زد و گفت: نه .

-نه ؟

سری تکان داد : نه .

و مکثی کرد لبخندی به لبهای مردانه اش آمد و گفت: البته
نمیدونم ...

نزدیک لبه ی سیمانی شد سرش را به پایین خم کرد پاپا
نگران دور استخر پر از آب رژه میرفت .

صدای شارلوت آمد : اسمش چیه ؟!
چی؟

-اسم اوئی که نمیدونی دوستش داری یا نه .
زهرخندی زد و شارلوت مصر پرسید: چه شکلیه ؟ خوشگله
؟ قد بلنده ؟! ایرانیه یا ...

نگاهی به شارلوت کنجکاو انداخت و گفت: این آخرین
دیدار ماست .

شارلوت آرام لب زد: قول میدم به کسی چیزی نگم!
خواهش میکنم بگو ...

#طبطو_211

شارلوت آرام لب زد: قول میدم به کسی چیزی نگم!
خواهش میکنم بگو...

در صورت شارلوت خیره ماند دستش را گرفت وگفت: بیا
رو سکو!

و پایش را روی سکوی سیمانی قرار داد و لبه ی پشت بام
ایستاد. از دیدن بهرام که خشکش زده بود نیشخندی به
لب آورد. عرشیا چنگی به موهایش زد و سبحان دست از
کشیدن سیگار برداشت احسان تمدن سرش را به عقب
کشید و چشمهایش مستقیم او را نگاه میکرد. بهت را از
همان فاصله می توانست ببیند.

شارلوت کنار دستش ایستاد قفسه ی سینه اش با شتاب
عقب و جلو میشد.

ازاد نیم نگاهی به او انداخت و گفت: دوست داشتی بمیری
؟

-اگر نمیومدی میمردم.

-حالا چی ؟

نگاهی به ارتفاع انداخت و گفت: اگر تو بگی بمیر میمیرم!

-میخوای با من بمیری ؟!

به دست مردانه ای که به سمتش دراز شده بود لبخندی زد ، پنجه توی انگشتهایش فرستاد و گفت: نگفتی اون دختره ...

میان کلامش گفت: اسمش نگارینه . چشمهایش سبزه . نمیتونم بگم دوستش دارم ... اما ازش خوشم میاد . نمیتونم بگم خیلی ... ولی دارم بهش فکر میکنم!

-از کی ؟

-از پریشب !

شارلوت لبخندی زد زمزمه کرد: نگارین!

-پیر ...

نگاهی به چشمهای آزاد انداخت و لب زد: چی؟

-پیر . این آخرین خاطره است از ایران و من ... پیر ...

لبخندی به چشموهای سیاهش پاشید با عضلات منقبضی
لبه ی سکو ایستاده بود صدای عربده ی پاپا می آمد: داری
چیکار میکنی آزاد ...

لب زد: به من اعتماد کن شارلوت!

-اعتماد دارم !

صدایش آمد: با شمارش من ... سه ... دو ... یک!
و صدای فریاد ادم هایی که در محوطه بودند با بسته شدن
چشمهایش در فضای معلق که با شتاب آن را می پیمود
یکی شد .

صدای خنده های شارلوت کل سالن را برداشته بود ، از
سر و ریختش آب می چکید .

احسان تمدن آستین هایش را بالا داده بود دو سه دگمه ی
اول پیراهن آبی رنگی که به تن داشت را هم باز گذاشته بود
آنقدر سرخ و کبود بود که سرمای هوا کاری برای خنک
کردن تن و بدنش نمی توانست بکند .

بهرام از دست گودی خان سینی چای داغ را گرفت یک
لیوان در سینی موجود بود ، لیوان را مادام لیزا برداشت و

درحالی که نبات را تویش هم میزد با لهجه ی ارمنی گفت:
کمتر ورجه وورجه کن شارلوت ! اسیرم کردی امشب....

پاپا روی مبلی نشسته بود و به او نگاه میکرد که پتو روی
شانه هایش افتاده بود و موهایش توی صورت ریخته بود ،
لبخند به لب داشت و با هر قهقهه ی شارلوت از یادآوری
اتفاق پیش آمده لبخند کمرنگی که مدام بی جان میشد ،
جان میگرفت.

پاپا خودش را به جلو کشید و روبه مادام گفت: وقت
خوابه !

مادام لیزا لبخندی زد و شارلوت را به زحمت بالا کشید ،
هنوز از شدت سرما دندان هایش به هم میخورد . صدای
آرواره هایش باعث شد تا مادام با آن صدای جیغ دارش
بگوید: سرما بخوری رو من حساب نمیکنی شارلوت !

#طبطو_212

شارلوت با خنده پتو را زیر چانه اش محکم گرفت و گفت:
پاپا یه کم الکل بخورم ؟ گرمم میکنه ؟

پاپا خشک به چهره اش زل زده بود .

شارلوت رو به او که توی لیوانش تکیلا داشت اشاره زد: یه کم ! فقط یه کم ...

لیوانش را به سمت شارلوت گرفت که پاپا از جا برخاست ،
قبل از اینکه لیوان و محتویاتش به لبهای شارلوت برسد
خودش را به او رساند، لیوان را قاپید و رو به چشمهای
سیاهش گفت: کافی نیست؟

لب برچید و روبه شارلوت گفت: پاپا عصبانی !

شارلوت با چهره ی مظلومی گفت: پاپا خب سردمه . این
گرم میکنه !

پاپا خشک گفت : میتونستی نپری ...

-چطور میتونستم این بهترین خاطره ی هیجان انگیز رو از
دست بدم ؟ تو آخرین روزهایی که ایرانم ؟! کنار آزاد...

وچشمهای سپاسگزارش را به سمت نگاه سیاه او چرخاند .

پاپا دستی به گوی منقبضش کشید ، لیوان را روی میز گذاشت و شارلوت با شیطننت چشمش پی لیوان بود ، آزاد بطری را به سمتش گرفت وچشمکی حواله اش کرد شارلوت خندید و پاپا به مادام اشاره زد .

صدای غرغر مادام کل خانه را برداشت : صبح شد ! برو بخواب دختر جون ! بدو ... عجله کن ... هیچ وقت تو بزرگ نمیشی.

صدای خنده های دوشیزه شارلوت سرکیسیان در فضای سالن میپیچید . مرد ها گنگ بودند ، بهرام کنجی از سالن روی یک صندلی میزبان که پشتی اش بلندتر از باقی مبلمان بود نشسته بود و تماشایش میکرد . احسان خسته از رژه رفتن در امتداد سالن بالاخره روی کاناپه نشست و دو یار وفادار پشت سر او قرار گرفته بودند . طبق عادت گارد داشتند سبحان چشم در چشمهای احسان دوخته بود دست چپش در جیب بود و عرشیا هر دو دستش در جیب قرار داشت .

نفسش راسنگین فوت کرد و پاپا لب زد: خب ...

لبخندی به لب آورد : دختر تو از لبه ی پشت بوم ویلات کشیدم پایین عوض تشکر میگی خب ؟

پاپا سر انگشتهای شست را در ساسپندر سبز یشمی اش انداخت و رو به او که موهای خیشش از او ظاهری وحشی ساخته بود گفت: من باید بدونم !

چی رو پاپا؟

دستی به صورت ته ریش دارش کشید و آزاد به آرامی گفت: بد کردم ؟! بد کردم که قبل از سفرش براش یه خاطره ی خوش ساختم!

-تو باعث شدی اون خیلی جسور و بی پروا بزرگ بشه من این رفتارها رو نمیپسندم .

-سخت نگیر پاپا ! اون یه دختر ماجراجوی باهوشه . بهش میدون بده بذار رشد کنه . بذار بفهمه که سقوطی هم هست ... این سقوط سرده ! آدم لرزش میگیره .
با دندان قروچه توپید :

-به دختر من لازم نیست درس زندگی یاد بدی !

در چشمهای پاپا بی خیال خیره ماند:

-تجربه ی خوبی ته که به دخترای خودم یاد بدم.
-شارلوت موش آزمایشگاهی تو نیست آزاد ! یک اینچ....
فقط یک اینچ محاسبات به خطا میرفت اون وقت

#طبطو_213

میان کلامش آمد: به خطا نرفت ! دخترت توی رخت
خواب گرم و نرمش دراز کشیده . من اینجام .. آدم هات یه
کم فقط خیس شدند و آب روشناییست نه؟!
پاپا خسته از سرتق بازی هایش گفت: چرا هر بار منو از
کارات شوکه میکنی ! چرا آزاد ؟ ای زی چی میخواد ؟
-یه خواب راحت . فکر کن پاپا به اینکه چند شب من
راحت نخوابیدم و حالا یه امشب فقط کمی مضطرب به
تخت گرمتم میری . اشکالی نداره باشه؟
پاپا نفسش را سنگین بیرون داد.

آزاد لبخندی به لب آورد: امری نیست پاپا؟ من خسته ام
وقت خوابم تموم شد باید برم کارخونه! اوضاع اصلا به
سامان نیست... هیچیش! هیچ جاش!

پاپا دست به جیب برد، کلت کوچک مشکی رنگی را بیرون
کشید و مسلحش کرد و گفت: بعضی وقتا کاری میکنی که
یه گلوله توی مغزت شلیک کنم!

کمتر از یک ثانیه دو رُخ سیاه دست به کار شدند، دست
عرشیا از جیب راست و دست سبحان از جیب چپ بیرون
آمد. پاپا وحشت زده به کالیبرهایی که در دست داشتند
خیره ماند.

به عقب چرخید، بهرام سر احسان تمدن را نشانه رفته بود
.

لبخندی به لب آورد و گفت: من دختر تو از مرگ نجات
دادم این رسم منصفانه است؟ با یک ناجی ایا این برخورد
صحیحه؟!

پاپا ماتش برده بود.

آزاد با حفظ لبخند گفت: ای زی دیگه خیلی وقته بی سلاح جایی نمیره ! این تلافی کاری بود که با حامد کردی ! البته واقعا صادق باشیم اگر از اون بالا میفتاد پایین هیچیش نمیشد یه محاسبه ی کوچیک و فرود توی استخر ! یه سقوط آزاد ... صرفا به خاطر اینکه یادآور بشم کسی باعث سقوط من بشه ! من باعث سقوط تک تک اعضای خانواده اش میشم ! این شعار منه ! زندگی منه . چیزیه که به خاطرش هنوز زنده ام !

پاپاخشک شده بود و او خونسرد گفت: واقعا اگر زنده ام به خاطر همین دیگه وقت اینکه کسی دوباره خطا کنه و من ببخشم رو ندارم پاپا . اصلا وقت ندارم.

از جا برخاست . خون حالا پلیورش را هم الوده کرده بود . به صورت پاپا زل زد ؛ سینه اش را در مقابل لوله ی کلت قرار داد و گفت: چرا با یه شلیک همه ی ما رو خوشحال نمیکنی پاپا !

-کی میخواد باعث سقوط تو بشه آزاد ؟ من گردنشو میشکنم !!! هرکس که بخواد تو رو بکشه پایین ...

-اوه پاپا حمايت هاى تو هميشه باعث ميشه من سربلند باشم سرمو بالا بگيرم افتخار كنم به اينكه ميشناسمت .
صورتش را جلو كشيد پيشانى پاپا را بوسيد و گفت: وقت رفته!

ودستش را بالا گرفت، با يك اشاره ي كوچك ، افرادش عقب نشيني كردند سر سلاحشان را از نشانه گيرى افراد به سوى ديگر هدايت كردند .

لبخندى به لب چسباند و گفت: احسان تمدن من بزرگواري خرجت ميكنم وميبخشمتم دفعه ي ديگه بخواي با من دربيفتي ... پيشهاد ميكنم رو دفعه ي بعدى خوب فكر كنى همه ي جوانب ر وبسنجى !

پاپا از گوشه ي چشم به سمت احسان كه عصبانى به آزاد زل زده بود نيم نگاهى انداخت لبخندى به لب آورد و گفت: هيچكس قرار نيست به تو آزار برسونه من تضمين ميكنم .

-من فقط من نيستم . عرشيا . سبحان . حامد . بهرام!

پاپا نیم نگاهی به بهرام انداخت و گفت: جوجه ترا از این حرفهاست .

-تیزه عوضش . انگیزه ی خوبی داره من با انگیزه ی ادم ها کار میکنم .

#طبطو_214

پاپا بی حرف از جلوی راهش تنه اش را کنار کشید جای رد پای خیشش روی پارکت مانده بود لبخندی به پاپا زد وگفت: برای فروش کالا ، رو ماه آینده برنامه ریزی میکنم . الان خسته ام کارهای عقب افتاده دارم میخوام یه کم عشق و حال کنم !

لبخندی به لب چسباند و گفت: روز خوبی داشته باشید آقایون!

فصل دوازدهم : چنگال پیاده

"چنگال Fork در شطرنج، یک تاکتیک است که از یک مهره برای حمله به چند مهره حریف استفاده می کند. مهره

مهاجم را مهره چنگال کننده و بر عکس مهره‌های مورد حمله را چنگال شده می‌گویند. همه مهره‌ها قادر به چنگال کردن مهره‌های حریف هستند. با این حال اسبها بسیار برای این امر مناسب هستند.

چنگالها را عموماً با نام مهره چنگال کننده می‌شناسند. مثلاً چنگال پیاده حرکتی است که در آن پیاده همزمان به چند مهره حمله می‌کند."

روز را گم کرده بودم . شب را هم گم کرده بودم . تمام کار و زندگی ام شده بود رسیدگی به پسته ! رسیدگی به نیکی ... هرچه با آن زبان بی زبانش می‌گفت برگرد سرکار ، من زیر بار نمی‌رفتم . از بعد آن مرخصی اجباری و این چند روز مرخصی ای که خودم به خودم داده بودم ، حالا سه شنبه بود و من از شنبه شرکت نرفته بودم تمام زندگی ام زیر و رو شده بود . اول از همه ویلچر نیکی نابود شده بود ، نمیدانم چرا ولی آخرین باری که نیکی را روی صندلی چرمی اش گذاشتم ، انگار چرخ این بار که وضع مالی من را نابه سامان دیده بود طاق و وزن نیکی را نداشت ، پدال ها از جا در آمدند و صندلی چرمی اش زوارش در رفت . آنقدر قدیمی

بود که زورم می آمد تا تعمیرش کنم . آنقدر هم دستم تنگ بود که در کرایه ی خانه و خرید اقلام بمانم که به فکر خرید چرخ جدید نباشم . فکر اینکه النگوها را بفروشم را هم از سرم بیرون کرده بودم . این مدتی که توی خانه مانده بودم به دو النگوی زردی که در دست داشتم نگاه میکردم و فکر میکردم بالاخره کی باید آنها را بفروشم؟! بابت خرید گوشت و روغن و مرغ و برنج !!!

خاله منظر و عباس آقا برای رسیدگی به ویلای رامین خان به شمال رفته بودند ، من مانده بودم و مهمان های سر زده ! آنقدر این چند شب برای بشیر و ترگل سفره انداخته بودم که اگر امشب هم زنگ میزدند و خودشان را پلاس میکردند اینجا قطع به یقین میگفتم : نیایید نه گوشت دارم نه مرغ! نیایید !

با حرص سیم ظرفشویی را به کف قابلمه ی روحی میکشیدم، جان از بازوهایم در رفته بود آنقدر که سابیده بودم سیاهی بی وجود از بین نمیرفت.

بگویم از سیاهی بزارم؟ بگویم از رنگ سیاه متنفرم ... بگویم که حالم بهم میخورد از این حجم سیاهی و تیرگی...

گردن دردناکم را به عقب کشاندم و اجازه دادم مهره های
گردنم کمی سروصدا کنند، سرم را به چپ و سپس راست
حرکت دادم، صدای مفاصلم که می آمد تازه فهمیدم
چقدر خسته ام . کلافه ام ... ناتوانم . و این ناتوانی داشت
بیچاره ام میکرد . خاله منظر هم نبود تا با او درد و دل کنم
!

با صدای زنگ آیفون ، سیم ظرفشویی را توی دیگ روحی
رها کردم ، دستها را زیر شیر آب شستم صدای پسته آمد:
کیه

کفری از جیغ و داد های او گفتم: هیس یواش تر ! چه
خبرته .

قفشش را با چنگال هایش دور میزد .

نیکی روی تخت دراز کشیده بود ، این روزها سرحال نبود .
فقط می خوابید . گوشی آیفون را برداشتم . صدایش که
آمد همان جا دم آیفون قفل کردم .

-بازکن!

#طبطو_215

همین !

مانده بودم روز روشن چه کاری با من دارد؟ این دو سه روز کجا بود؟! آب دهانم را قورت دادم .

صدایش گرفته بود : باز کن !

وحشت زده دگمه را زدم، مانتو تن زدم و شال به سر گذاشتم ، دوباره زنگ زد ناله کردم: من که باز کردم.

-بیا پایین وقت ندارم !

همین که خبر خوش می داد و قرار نبود به خانه ام بیاید برای من یک دنیا ارزش داشت .

کلید را برداشتم و بلند گفتم: نیکی میرم پایین میام آزاد اومده

...

صدای هانش را شنیدم ، مردد بودم . فکر کردم از جاذرفی یک کارد یا چاقو با خودم ببرم سرم را تکان دادم و در را پشت سرم بستم دم پایی های انگشتی مشکی رنگ را پا زدم

و به محض اینکه در را باز کردم از دیدنش توی پیاده رو وا رفتم.

نه به خاطر خشونت ذاتی ظاهری اش ، بیشتر به خاطر حال و روزش...زیر چشمهایش دو بند انگشت تو رفته بود ، لاغر تر شده بود، شال گردن را دور گردنش پیچیده بود و سرخی حدقه ی چشمهایش باعث میشد کمی دلسوزی درونم نسبت به او جوانه بزند.

لبخند یک طرفه داشت ، پالتوی مشکی رنگ روی پلیور سیاه با زیپ نقره ای به تن داشت دست توی جیب پالتو فرو کرده بود و من را نگاه میکرد. چند دقیقه تنها تماشا می کرد و آب دهانم را قورت دادم که صدای گرفته و بیمارارش در آمد:

- احوال منشی گرام !نمیای بیوسیستماتیک من برای چی باید به تو حقوق بدم ؟ که بشینی خونه ؟ واسه پسته مادری میکنی ؟!

صدایش حالی ام میکرد که گلویش آلوده به ویروس و چرک است . حالا فهمیده بودم که چرا خبری ازش نیست . نگاهش خیره روی من بود .

به شلوار گرم کن و دم پای انگشتی و مانتوی ضخیم پایزه
 ام که دگمه های طلایی اش را نبسته بودم نگاهی کرد
 وگفت: چه ظاهر شگرفی عزیزم! بریم کافی بنزیم؟!
 -چیکارم داری؟

بینی اش را بالا کشید و سر عقب کشید و خسته گفت:
 حوصله ی کلنجار رفتن باها تو ندارم . زورت میرسه بار از
 وانت خالی کنی؟!

حیران نگاهش میکردم که پرسید:

-چیه رفتی تو فکر؟

-ببخشید؟

با چشمهایش به بار توی وانت دیزل اشاره زد . حیران ابهت
 دیزل پارک شده جلوی در خانه ام بودم که ناگهانی از دیدن
 آن صندلی چرخ دار به روز و اتوماتیک وا رفتم . با دهان باز
 داشتم به آرزویی که از صبح ورد زبانم شده بود نگاه
 میکردم .

صدای خش دارش آمد: خوشگله؟ به روز ترین مدل بازاره
 ! با فشار یک دگمه دنده عقب میره دنده جلو میره توی

سربالایی و سربایینی ترمز هم داره! مخصوص سی پی ها....
صندلش هم خوب بود من نشستم راضی بودم .

نمیدانستم چه بگویم . اصلا چه واکنشی داشته باشم .
همانطور حیران بودم نکند خواب باشد ؟ صدایش از
پشت سرم آمد: خوش است اومد؟

نگاهش کردم منتظر تایید من بود ؟! از من چه نوع تاییدی
میخواست ؟! لبخندی به لب داشت چشمهایش با آن
همه بیماری و سرخ بودن ، اما حال فاتحی داشت انگار
دشت پهناوری را فتح کرده بود .

با حرص لب زدم: میدونین هزینه اش چقدر میشه؟
نوچی کرد:

-یه شب دعوت میکنم خونم، برام برقص هزینه اش
جبران میشه خوبه؟

#طبطو_216

رقص؟! از کجا میدانست تفریح من رقصیدن است؟!
 به دست چپ بی حلقه اش زل زدم و گفتم:
 -متوجه هستین که با وجود همسرتون دارین چه پیشنهادی
 به من میدین؟

-انقدر خوشحال میشه اون! عاشق دخترهایی با سبک و
 سیاق توئه!

وحشت زده تنه ام را به عقب کشیدم و دیدم که دستهارا
 در جیب فرو داد، سینه جلو فرستاد و گفت: باور کن، این
 خط این نشون، تو رو ببینه عاشق چشمهات میشه!
 حیران لب زدم: خانمتون؟!

-اره! زنم عاشق زناست! همرو به چشم در و داف نگاه
 میکنه. لا کردار دو هیچ از من جلوتره!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: مراقب حرف زدنمون
 باشین مهندس.

-من بخوام از حرفهام مراقبت کنم، باید یه بیبی ستر
 بیست چھاری بگیرم کلا پهلوم بشینه همش مراقب باشه

راه میرم مراقب باشه راه نمیرم مراقب باشه ابعاد کوچیک
میشه مراقب باشه ، ابعاد وسیع میشه مراقب باشه!

مانده بودم وسط گفتگویمان از کدام ابعاد حرف میزند که
عطسه زد بعد خندید و دوسه تا سرفه ی خشک از گلویش
بیرون آمد وبالاخره یک نفس عمیق زورکی کشید و گفت
: دختر نگیر دوست دارم! بگیرمش بعد نگیر باشه رو نگیر
بودنش کار کنم بگیر بشه! میدونی چی میگم؟

سرم را به علامت نه تکان دادم که خندید : تو محیط غیر
اداری بامزه تری! به قولی نگیری کلا! هرچند که مدتی
هست که دیگه شرکت نمیای! البته منم نرفتم شرکت
اشکالی نداره ولی مرخصی های این ماه تو کامل استفاده
کردی!

-من دنبال صدقه نیستم مهندس! خواهش میکنم جوری
رفتار نکنین که انگار من گدا هستم یا محتاج! بعدشم این
پولش از کجا تامین شده؟! @Vip Roman

ابرو درهم کشید بداخلاقی اش بابت بیماری اش بود :

-برو گمشو بابا! تو چرا انقدر وحشی هستی؟ قیافه ات شکل
شیره ، خیال کردی واقعا میتونی بدری؟

بخش دوم حرفم را نشنیده گرفته بود . از حرفش مات
ماندم. چه راحت وبی پروا بد و بیره میگفت .

با ابروهای در هم مشکی رنگ من را نگاه میکرد ، عقب
نشینی نکردم، دست درازی میکرد طوری جیغ میکشیدم که
هر مردی که صدایم را میشنید اگر یک اپسیلون غیرت
داشت ، به کمک می آمد.

نفسم را سنگین بیرون دادم و آرام گفتم: من کادو گرفتم!
هدیه رو پس نمیفرستن عزیزدل ! این چشمهای یشمیت
هم جمع کن اینطوری ناز و عشوه نیا! من زن دارم !!!
و ابروهایش را برایم بالا انداخت و با قیافه ی طعنه آمیز
نگاهم میکرد.

-من به خانم شما چه کار دارم مهندس ؟ اصلا برای چی
باید هدیه بگیرید؟ چه صنمی با شما دارم؟

-برا تو که نگرفتم! برا خواهرت گرفتم! چقدر تو پررویی
عوض تشکرته؟!

-ممنون ولی این گروه ما هم نمیتونیم بپذیریم! بفرمایید
....

-برو گمشو بابا نپذیر تا جونت دربیاد تو شرکت من باید مثل
سگ کار کنی تا سر سال بتونی چنین چیزی بخری!
دست به کمر شدم عاصی گفتم:

-نگران نباشین خدا جانشو داده انشاالله عمرشم میده سر
سال براش بهترشو میخرم!

کمی نگاهم کرد و گفت: حالا بخوای یه کم کوتاه بیای ،
میتونم سر دو تا ... (مکث کرد) نه سه تا ، نیم ساعت تا
یک ساعت راه بیای میتونی بخری جورش کنی! باور کن!
من یک ساعت و نیمه دو بلشو بهت میدم!
همانطور خیره خیره نگاهش میکردم که لبخندی زد و گفت:
نرزی ها! من دستم روزن بلند نمیشه! بدمم میاد زن روم
دست بلند کنه! از قد و بالام خجالت بکش! اینجا هم
شرکت نیست کلی هم فاصله داریم رسما کاری نمیتونم
باهات بکنم اینطوری با چشمات آدمو میخوری! توله شیر
!

از ان توله شیری که حواله ام کرد، یک لحظه عنان لبهایم را
از دست دادم و لبخند زدم که خودش هم لبخند دندان
نمایی حواله ام کرد وگفت: افرین خوش اخلاق باش! بذار
بگیرمت! بد اخلاق باشی نمیگیرمت!

پوفی کشیدم چه میگفت؟! میخواستم یکه بدو کنم
. کلنجا بروم اما رد شدن چند تن از همسایه ها در کوچه ،
زبانم را دود کرد هرچه کلمه دم دستم آمد تا نثارش کنم را
نادیده گرفتم. تماشایش میکردم که ببینم چه می کند .

به سمت ماشین رفت ، میلنگید چه بلایی سرخودش
آورده بود؟! به آن معامله هایش مربوط میشد؟! یا ...
چرخ را به زمین که گذاشت دیدم کف دستش را به بدنه ی
دیزل چسبانده و پیشانی اش را به ساعدش تکیه زد . چه
مرگش بود . اصلا رو به راه نبود . اگر جلوی خانه ی من می
مرد لب می گزیدم که کمی حالش جا آمد وگفت: لنگه
ی در و باز کن بیارمش تو!

وقت مخالفت نبود یعنی احوال چهره اش ، بیماری اش...
سینه ای که به خس خس افتاده بود و پایی که به زور جلو
می آمد مانع مخالفتم شد .

کفری نگاهش میکردم .

کوتاه آمده بودم اما گفتم: پولش...

دو سه قطره باران روی صورتم افتاد . بی حوصله در جوابم گفت: باشه پولشم میدی ! حرف میزنیم سر وقتش . خب؟ صدایش دورگه تر میشد . حرص که میخورد صدایش دیگر کشش نداشت .

#طبطو_217

راننده ی دیزل گازش را گرفت و رفت ، من زیر طاق ساختمان بودم و باران شدت گرفت دیدم که دارد خیس میشود دانه های باران درشت بود لای موهایش شبنم نشسته بود. بیشتر از این زیر باران نگهش نداشتم چشمم افتاد به حدقه ی سرخ و خمارش ، چشمهایش که در درشتی و جاذبه زبانزد بود حالا به نظرم از شدت تب کوچک وبی حال شده بودند . پلکهایش متورم بود .

چرخ را به جلو هل داد و من لنگه ی در را باز کردم ، خودم جلو حرکت می کردم ، پشت سرم می آمد هر سه چهار پله که بالا می آمد صدای سرفه هایش سینه ام را می سوزاند . انگشت اشاره ام را زیر دندان هایم افقی گذاشتم و گزیدم . دعوتش میکردم به داخل ؟ به یک چای گرم ؟!

مثل آن روز که نهار را با ما صرف کرد ، در سکوت مطلق و بعد بشقابش را توی سینک گذاشت و با یک تشکر کوتاه بدون اینکه اجازه ی بدرقه بدهد رفت !

دو لنگه ی در ورودی خانه را باز نگه داشتم وقتی چرخ را جلوی در گذاشت دیگر آن سه پله ی باقی مانده را بالا نیامد دست به نرده برد و با صدایی که دیگر در نمی آمد گفت: کاری نداری !

از اینکه تارهای صوتی اش تا این اندازه درگیر شده بودند حیران شدم .

دستی به گلویش کشید خودش هم متعجب شد که چطور ولوم صدایش تا این حد تنزل کرد و رفت . درست مثل

جانبازی که انگار صدایش را در میدان جنگ جا گذاشته بود .

وحشت کردم از حال و روز نزارش....

یک خداحافظ به لب آورد و دو پله که پایین رفت صدایش زدم: مهندس ...

به حرفم نماند.

یک پله ی دیگر پایین رفت و مستاصل گفتم: آزاد خان صبر کنین ...

این بار ماند به خاطر خانی که لایق و برازنده ی اسمش بود ماند شاید. هرچند که بد ... هرچند که خوب نه ... هرچند که بی وجود و بی وجدان . مگر قالتاق ها خان نمی شوند؟! اقا نمیشوند؟! از نظرم او یک شاید بود یک شارلاتان که می توانست جان تمام جوان هایی به سن و سال من و سن سال خودش را بگیرد... کوچکتر بزرگتر ... وجدانم اخطار می داد بگذارم برود و همان وجدان نیمی دیگرش ، درخواست میکرد ... تقاضا داشت که از او بخواهم تا بماند.

#طبطو_218

به اندازه ی صرف یک لیوان شیر داغ .

از سرشانه نگاهم کرد ، دلسوزی کارش را کرده بود . یعنی کارش را با من کرده بود . چشمهای سیاه بی فروغش که برایم تداعی کننده ی شب بود را نگاه میکردم لب های فرو بسته ام را باز کردم و نمی دانم از کدام بخش مغزم دستور گرفتم تا بگویم : بیاین داخل ... یه لیوان چای گرم یا شیر گرم ...

لبخند کمرنگی به لب آورد .

-بدن من به غذای حلال عادت نداره !

یک پله دیگر پایین رفت که صدا کردم: مگه مرتبه ی قبلی به معده اتون نساخت ؟!

لبخندش عمیق تر شد با همان صدا که یک خراش نازک به قلبم می انداخت . جوابم را نداد و کنجکاو پرسیدم: دوست نداشتین ؟!

صدایش آمد با رسا ترین صدایی که می توانست گفت: چرا !

به در خانه اشاره زدم . این بار با وجدانم اتمام حجت کردم
اگر تعارفم را پس زد دیگر اصرار نکنم.

-بفرمایین داخل .بفرمایین درمورد چرخ هم صحبت کنم
باهاتون .

-درمورد چیش ؟

-پولش !

-نمیخواه پولشو بدی !

خشمگین گفتم: پس قبولش نمیکنم.

-خیلی خب پولشو بده ...

و دست به گوی رنجیده اش برد و سه چهار سرفه کرد ،
سرفه های پشت سر هم ... سینه اش به خاطر سیگار از
دست این ویروس لعنتی بی وقت ، کم آورده بود یک آن
دیدم که دست به نرده گرفت و لبه ی پله ها نشست ،
سرش را پایین انداخت و ساعدش را جلوی دهانش گذاشت

و پشت سرهم سرفه کرد. سرفه هایی که به نظر می آمد بند نمی آمدند.

به داخل خانه دویدم آب کتری ولرم بود ، لیوان را پر کردم یک قاشق عسل تویش فرو بردم و حینی که همش میزدم به راهرو برگشتم کنارش آمدم و گفتم: اینو بخورین سینه اتون نرم میشه . چه بد مریضی هم هستین !

نگاهی به لیوان انداخت و حینی که تماشایش میکرد گفت: توش جیش کردی ؟!

با چشمهای گرد گفتم: عسل توش حل کردم!

یک لنگه ابرو بالا فرستاد لبخندی طعنه امیز زد و گفت:هان.

سرم را متاسف تکان دادم و گفتم: تا به حال سرما میخوردید کسی بهتون آب و عسل نمیداده ؟! غرغر کرد:

-نه ! مادر داشتم یا خواهر ؟! یا زن ؟!

کمی ازش نوشید با دهن نفس میکشید ، بینی اش کیپ شده بود ، درست مثل نیکی که با دهان نفس میکشید .

لبخندی به لب داشت محتویات لیوان را که سر کشید
نگاهش را به من دوخت و گفت: مرسی.

لیوان را گرفتم . چند ثانیه تماشایش کردم که گفت:
خدا حافظ.

به محض برخاستنش رعد و برق زد و طوفان هم راه افتاد
داشتم از پنجره ی راهرو به کوچه نگاه میکردم که گفتم :
ماشین دارین ؟

-نه . میگیرم ماشین نای رانندگی نداشتم ! سرخیابون ماشین
میگیرم .

#طبطو_219

پوست لبم را کندم و گفتم: بارون بگیر نگیره ! فکر کنم سر
ده دقیقه بند بیاد . میخواین داخل استراحت کنین تا بند
بیاد ؟

-واگر بند نیاد ؟

خودم را روی پله بالا کشیدم و گفتم: بفرمایین داخل .
حداقل تا وقتی ماشین بگیرین . من اشتراک اژانس دارم .
بفرمایین ...

لبخندش عمیق تر شد . خودش را بالا کشید ، مانده بودم
چطور هنوز سرپاست ، چشمهایش خواب خواب بود .
کفش هایش را جلوی در در آورد ، دولا شدم پوتین های
چرمی ساده ی مردانه ی کلاسیکش را جفت کردم ، نگاهی
به من انداخت کمر که راست کردم لب زدم: بفرمایین !
به ویلچر که جلوی در بود نگاه میکردم .

وقتی روی مبل نشست صدای آخش در آمد .
یقه ی پالتو را بالا داده بود و شالگردن هنوز دور گردنش بود
. آرام گفت: خونه ات چقدر سرده !

حرفش که بگوשמ نشست نگاهم به سمتش برگشت دست
به سینه خودش را مچاله کرده بود.

خانه ام سرد نبود، تب ولرز کرده بود . همین یک قلم را کم
داشتم . در را خواستم نیمه باز بگذارم پشیمان شدم سوز
می آمد . چرخ را به داخل کشیدم و در را بستم . درجه ی

پکیج را بالا بردم ، زیر کتری روشن کردم و توی شیر جوش شیر ریختم . شیر جوش را روی شعله پخش کن گذاشتم که یک عطسه زد .

صدای نیکی می آمد . من را طلب می کرد .

به سمتش رفتم شالگردنش به نظرم نم داشت . دستم را جلو کشیدم و گفتم: پالتو و شالتون رو بهم بدین .

نگاهش را به سمت من بالا کشید و با لبخندی گفت: سرده! -براتون پتو میارم . اینو بدین فعلا ! این نم داره ...

و دستم را جلو کشیدم شال گردنش سرد بود و کمی نم دار . مگر چقدر زیر باران مانده بود ؟

شال را با رخوت از دور گردنش باز کرد ، روی لبه ی مبل جلو آمد که پالتو را از یک دست در آورد و از دست دیگر نفس کم آورد .

به سمت چپ بدنش خودم را کشیدم پالتو را از دستش بیرون آوردم و گفتم: میخواین رخت خواب بیارم دراز بکشین ؟

بینی اش را بالا کشید و همانطور که با دهان نفس میکشید گفت: نه ! من میرم . یه کم دیگه میرم .

سرم را تکان دادم این بار نیکی بلند تر صدایم کرد ، با اجازه گفتم و به سوی اتاق دویدم در را که گشودم چشمهای خندان نیکی را دیدم اخمی کردم و گفتم: تو بهش گفתי برات ویلچر بخره ؟!

صدایش آمد شکسته پرسید: خرید ؟!

پوفی کشیدم و گفتم: من بعدا با تو کار دارم نیکی ! مگه من برات نمیخریدم ؟ مگه من برات نمیکردم که دستتو جلو غریبه دراز میکنی ؟!

میخندید . کفریم را در آورده بود با حرص از دست بچه بازی هایش گفتم: میمونی اینجا . تو سرما بخوری مصیبتیه . مریضه ناجورم مریضه! موندم از این وضعیت لاجونیش استفاده کنم زنگ بزنم پلیس بیاد بیرتش ! نیکی میخندید .

لب گزیدم و از توی کمد رخت خواب ها ، پتو و بالش بیرون آوردم و گفتم: کارت ضروری ته ؟

نوچی کرد و لب زدم : خوبه . باید زنگ بزنم بشیر هم بیاد
یکاره راه به راه میاد اینجا اه . گرفتار شدم .

و از اتاق بیرون رفتم .

روی مبل همانطور نشسته بود ، سرش را به عقب داده بود
و چشمهایش را بسته بود .

کنار پکیج پتو را روی زمین انداختم ، به اتاق رفتم تشک
آوردم لحاف هم آوردم روی تشک ملحفه کشیدم و وقتی
مرتبش کردم رو به رویش ایستادم . پلکهایش را باز کرد و
حینی که نگاهم میکرد پرسید: چطوری!

پوفی کشیدم : والا من که خوبم . شما ولی رو به قبله ای !
-یه دوراز جون بگو حالا جوونم بالاخره !
-شما جوونی بقیه جوون نیستن ؟ بقیه آدم نیستن .

نوچی کرد و گفت: غر زن !

سرم را متاسف برایش تکان دادم و گفتم: این چه
سرماخوردگی ته که از پا انداختون ؟

-دارم میمیرم!

زهرخند زدم: با یه سرماخوردگی !

لبخندش عمیق شد و گفت: ویلچرشو دید نیکی ؟

-قرارنیست هرچی نیکی بگه شما گوش بدید ... من نمیتونم
گوشی و ازش بگیرم کل زندگیش همون گوشی و دنیای
مجازیه!

سری تکان داد و گفت: شیرت سر رفت.

ای وای گفتم و به سمت گاز دویدم ، زیر شیر جوش را
خاموش کردم شیر داغ را توی لیوان ریختم پوسته اش را با
قاشق گرفتم و کناری گذاشتم تا کمی خنک شود . به سمتش
برگشتم و گفتم: بیاین یه کم دراز بکشین ... من قرص و
دارو دارم ... از صبح چیزی سرماخوردگی ای خوردین ؟

#طبطو_220

سرش را به علامت نه تکان داد و گفتم: براتون جا انداختم
. یه شیر داغ هم بخورین بهتر میشین!

نگاهش به من سنگین بود انگار ته نگاهش بگوید جان بلند شدن ندارد . کمی مکث کردم ، شیر را برایش آوردم و به دستش دادم . منتظر ماندم بیشتر از چهار پنج جرعه نتوانست بنوشد باقی را پس زد و گفت: ممنون . میرم بهت زحمت دادم.

تعارفش را باور میکردم ؟ یا کلتی که توی دهانم فرو کرده بود؟!

-یه کم استراحت کنین . جاتون حاضره کنار شوفاز گرمم هست . دراز بکشین ...
-راست میگی ؟

لبخند زدم : احتمالا !

حس میکردم هذیان می گوید چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم . به سمتش خم شدم ، بوی ادکلن تلخش موزیانه پرزهای بویایی ام را به بازی گرفت . دستم را دور بازویش حلقه کردم و گفتم: بلند شین . پاشین اگر خیلی حالتون بده زنگ بزنم اورژانس
-نه . شاید بخوابم خوب شم .

خودش یاری کرد و من هم دست سنگینش را بغل زده بودم
به سمت شوفاژ هدایتش کردم ، روی تشک که نشست
لب زد: چه تمیزه!

دستی به ملحفه ی سبز رنگش کشید و لب زد: سبز .
و خندید حاضر نبود دراز بکشد .
-راحت باشید .

نگاهی به من انداخت وگفت: میرم نگارین .
-راحت باشید مهندس . من زنگ نمیزنم پلیس اگر برای اون
میگین ...

نیشخند زد: تو از من هیچ مدرکی نداری نگارین !
خسته نفسش را بیرون داد دوباره گفتم: دراز بکشین ...
قبول نمیکرد دوباره در جوابم گفت: تمیزه . کثیف میشه .
و حاضر نبود رویش دراز بکشد .

در چشمهایش مستقیم خیره ماندم و این بار با جدیت
گفتم : دراز بکشید خب اینجا گرمه بیرون موندید سرما تو
تنتون نشسته یه کم بهتر میشید بعد درمورد ویلچر حرف

میزنیم البته به جز ویلچر درمورد پیغام های وقت و بی
وقت نیکی به شما حرف میزنیم!
نگاهی به من انداخت و با سماجت گفت: کثیف میشن .
لبخندی زدم : شما که کثیف نیستین ! حداقل سر و
وضعتون که تمیزه ! پس راحت باشین .
طاق باز روی تشک دراز کشید سرش که روی بالش فرود
آمد آرنجش رابه شوفر داغ چسباند و گفت: جای گرم ...
بوی تمیزی .
بوی اتوی ملحفه ها را به ریه کشید . لبخندش عمیق تر
شد .

لب زد: جای تمیز و گرم!
یک نفس عمیق دیگر ، پتو را رویش انداختم و با پلکهای
که دیگر نمی توانست باز نگهشان دارد گفت: دختر تو
خیلی خوشبختی ! خیلی !

مژه های بلند و مشکی رنگش را ثانیه ای دید زدم لبهای
برجسته اش بی رنگ شده بود ، پشت انگشتهایم را روی
پیشانی صاف وصیقلی اش گذاشتم داغ بود . خیلی داغ!

از حرارت بدنش متعجب نگاهش میکردم. نفسم را فوت کردم سرپا شدم. چه کسی فکرش را می کرد من، من که برای انسان بودن شعار می دادم سنگ بشریت مرده را به سینه میزدm...یک قاچاقچی مخدر را در خانه ام راه بدهم. از او مراقبت کنم. کسی که تا چند وقت پیش تا نیمه به من تعرض کرده بود در خواب و حالا حالا! این درون متلاطم چطور پاسخگوی مغز و شعور من بود؟! باید به بشیر زنگ میزدm. النگوهایم را با مایع وصابون از دست درآوردm، دو النگو را کنار سرش روی تشک گذاشتم بیشتر از این برای پرداخت ویلچری که تهیه کرده بود در بساط نداشتم که بدهم!

توی آشپزخانه رفتم، نهار خودم و نیکی را کشیدم و به اتاق نیکی رفتم، یک دل سیر میخواستm نیکی را بزnm! یک دل سیر!

صفحه ی چتم با نیکی باز بود، یک قاشق از غذا به دهانش می گذاشتم، یک دور تمام اسید معده ام تا بیخ گلویم بالا می آمد از دست استدلال های عجیب و غریبش!

رو به صورت جدی اش گفتم: تو حق نداری ما رو در حد
یه گدا پایین بکشی !

#طبطو_221

انگشت کوچکش روی صفحه ی لمسی تلفن همراه لغزید :
چرا یه جوری رفتار میکنی که انگار با این پول اونها
ورشکست شدن! زرنکارها با توپ هم تگون نمیخورن!
دود داشت از کله ام بلند میشد.

-کارمون به جایی رسیده که صدقه قبول کنیم؟ میخواستیم
قبول کنیم همون موقع که بابا زنده بود و یک کلام گفت
دور این خانواده رو باید خط بکشیم هیچ وقت ازشون
چیزی طلب نمیکنیم دست به زانوی خودمون میگیریم و
زندگیمون رو سر و سامون میدیم ، قبول میکردیم .
برایم تایپ کرد: بابا احمق بود!

خونم به جوش آمد ابروهایم را در هم فرو کردم و نیکی
نوشت : بابا احمق بود که از ثروت زرنکار استفاده نکرد!

بابا احمق بود که ماتو بدبختی بزرگ شدیم! بابا احمق بود
که اگر به جای این عزت نفس مسخره ، نیازشو اعلام
میکرد شاید من ، من حالم بهتر بود !

به چشמהایی که اشک تویشان دویده بود زل زدم .
چه میگفتم؟! میگفتم نه؟! میگفتم حق نداری... میگفتم
دروغ است . یا...

در صورتم خیره ماند و دوباره نوشت : بابا فقط میخواست
یه جوری رفتار کنه که فکر کنیم اون یه قهرمانه درحالی که
یه کارگر احمق بود که حتی مثل بقیه هم حاضر نبود از
زرنگارها کمک بگیره . تا ما بتونیم یه کم راحت تر زندگی
کنیم . تو هم لنگه ی همون مردی . یه غرور مسخره داری
! وقتی نیاز داریم چرا نباید کمک بگیریم؟ تا کی میخوای
وانمود کنی که به هیچ احدی نیاز نداری ؟ تا کی میخوای به
این روند ادامه بدی ؟

لبه‌ایم به لرزه در آمده بودند لقمه ی توی دهانم را نمی
توانستم قورت بدهم.

نیکی ملامتگر مینوشت عصبی و پراز حرص ، کفری دوباره تایپ کرد:

-من از زرنگار ها کمک میگیرم . پول میگیرم لازم باشه خونه و پرستار هم میگیرم ! اونا وظیفشونه . هیچی ازشون کم نمیشه .

پوزخندی زدم و به زور آب لقمه ی توی دهانم را فرو دادم و گفتم :وظیفه ؟ دقیقا نسبت به چی وظیفه دارن ؟ نسبت به بچه های کارگرهای کشتارگاهشون؟! چه وظیفه ای ؟ از چی حرف میزنی ؟

تایپ کرد : بابا و مامان اون شب جون خیلی از دام هاشون رو نجات دادن .

لبم را گزیدم و سر تکان دادم . نیکی ساده فکر میکرد . یک خطی فکر میکرد ... نیکی بیچاره ی من !!! خیالاتی بود . فکر میکرد دنیا مثل کتاب های قصه ای است که می خواند . دیگر نمیدانست ، مردم چقدر حریص و گرگ صفت تر از شخصیت های قصه ها هستند . آدم های همیشه طلبکار !

-آزاد زرنگار یه آدم خیر نیست نیکی .

-دوستم داره!

-دوستت نداره ! نمیبینی منو چطوری نگاه میکنه ؟!

لبخندی روی لبهای نیکی نشست : با عشق!

پوفی کشیدم و از سر سفره بلند شدم توی اتاق به درکمد
تکیه زدم و گفتم: برم بشم زن یه مرد زن دار خیالت راحت
میشه ؟ دست برمیداری ؟!

نیکی با خنده تماشایم میکرد .

برایم نوشت : تو مستحق این هستی که تبدیل به یه ملکه
بشی خواهر جون! من تو رو به تخت میشونم !

پای کمد روی زمین نشستم وزانوهایم را بغل کردم :
میخوای رو من حساب نکنی نیکی ؟ میخوای دست برداری
؟ اینا توهمه .انقدر توی اوقات بیکاریت رمان های فانتزی
خوندی ، اونقدر غرق عاشقانه های سیندرلای شدی که
نمیدونی همه ی اونا رویاست یه رویای احمقانه !

لبخند به لب آورد و نوشت : تو عروس زرنگارها میشی ! تو
ملکه ی تاج و تخت زرنگارها میشی. این خط این نشون!

زهرخندی به رویش زدم .

#طبطو_222

نیکی جدی در چشمهایم خیره مانده بود ، نفسم را فوت کردم و گفتم: میدونی من چی ام ؟ میدونی واقعیت چیه نیکی ؟! تو واقعیت من یه کارگرم ! یه شهروند درجه دو ! که مردم به من و هم وطن هامون به چشم متجاوز نگاه میکنن ! مثالشون میدونی چیه نیکی ؟ مثالشون اینه اگر خودشون مهاجر یه کشور دیگه باشن میگن ما مثل افغان ها هستیم توی ایران!!! یک بار نگفتن خب ما اینجا رو یه جوری به یه شکلی دربیاریم که ایران هم جهنم نباشه برای یه مهاجر! مهاجری که اگر میتونست تو مملکت خودش دووم میاورد کار میکرد اگر امنیت داشت رفاه داشت به مردم خودش به همشهری های خودش خدمت میکرد! که حتی حالا خودشون هم دیگه نمیتونن تو این وضع بمونن و دارن به هر دری میزنن تا برن ! نیکی اینا همون آدمان که فرهنگ و تمدنشون میبالن اما تهش میبینی پوچن ! تهش

هیچی نیستن یه مشت آدم عقده ای هستن که هیچ وقت
 سهم نونشون رو با تو قسمت نمیکنن ... اون حس
 خودبرتر بینی ای که تو چشمهای همشون هست هیچ
 وقت از بین نمیره! منو هم وطن های منو به واحد پول
 کشورم صدا میکنن ... هیچ وقت راجع به لفظشون فکر
 نمیکنن ... اینا به خودشون هم رحم نمیکنن . به قوم
 لرشون به ترکشون به گیل و عربشون که مال خودشونن
 هم رحم نمیکنن ! تو میخوای منو رو چه تختی بنشونی
 نیکی؟! تخت کلاهبرداری؟ تخت کلاش بازی؟! تخت
 قاچاق؟ من روی حصیر بخوابم شرف داره به اینکه سرمو
 بذارم رو بالش پری که از پرپر شدن جوون مردم توش پر
 شده! میدونی این آدم باعث مرگ هزار تا جوونه؟! تو از
 چیش دفاع میکنی؟! برای تو یه ویلچر بخره همیشه آدم
 سفید! همیشه آدم خوب ... اون یه آدم متعفن جانیئه که
 هزار تا خانواده رو بدبخت کرده و استدلالش اینه که من
 نباید غصه بخورم برای مردمی که مردم من نیستن!!!
 میبینی با یه آدم احمق بیشعور رو به روییم که حالا
 نمیدونم رو چه حسابی بی اندازه به تو لطف داره!

نیکی با اخم و حرص نگاهم می کرد.

خسته از این وضع گفتم : تو نگران اینی که من نتونم
مخارج زندگی رو تامین کنم .نگران نباش ! من مگه کارگری
نکردم؟! مگه سگ دو زدن بلد نیستم نیکی؟ مگه تا حالا
نخوردی نپوشیدی نخیدی !!!

از چشمهایم اشک بیرون زد و دیدم سرش را پایین انداخت
، نفسم را فوت کردم وبا بغض گفتم: یه جوری حرف میزنی
انگار هیچ وقت برات هیچ کاری نکردم همیشه نداشتیم .
عزیز هنوز یک سال نشده که رفته . من خونه گرفتم .
اثاث گرفتم خودم تنهایی !!! بدون اینکه دستمو جلوی
کسی دراز کنم . تا الان تونستم از الان به بعدشم میتونم از
فردا هم میفتم دنبال کار . یه کار شرافتمندانه یه کار آبرومند
! تو هم از این توهم فانتزی ای که برای خودت دست و پا
کردی بیا بیرون !

#طبطو_223

به جای تایپ با همان زبان نیم بند گفت: من ... حقمو ...
میگیرم !

در چشمهای خروشان زل زدم : از کی حق تو میگیری ؟ از
زرنکارها ؟ مگه باتو چیکار کردن ؟! اونا که گناه نکردن که
کشتارگاهشون اتیش گرفت و پدر و مادر ما خودشون رو
انداختن تو اتیش که مال اونا رو نجات بدن!

دستمالی برداشتم دور دهانش را پاک کردم و گفتم: نیکی به
خدا وضعمون خوبه . ناشکری نکن . من تو همدیگه رو
داریم منم که همه جوره کنار تو ام باهاتم ! تو رو خدا پای
این مرد و از زندگی ما ببر. خطش بزن . بذارش کنار ...

سفره را جمع کردم ، بشقاب ها را توی سینی گذاشتم و رو
به او که داشت تماشا می کرد گفتم: غصه نخور .

خواستم بگویم : چیزی که زیاد است کار است ... اما زبانم
به دروغ نچرخید .

جان کند : کارتو از دست نده !

نفسم را فوت کردم و بدون هیچ حرفی به سالن برگشتم ،
 خواب بود . شالی که روی موهایم کشیده بودم را مرتب
 کردم ، حرارت سالن بالا رفته بود داشتم از گرما هلاک
 میشدم . به کارهایم رسیدم پسته ساکت تخمه می خورد ،
 ظروف را شستم .

در فریزر را باز کردم ، آخرین بسته ی مرغی که داشتم را
 بیرون گذاشتم ، میخواستم کمی سوپ گرم آماده کنم .
 فریزر خالی شده بود پوفی کشیدم ! نمیدانستم به بشیر
 وترگل لعنت بفرستم یا به خودم و اقبال بلندم .
 آنقدر مشغول آشپزخانه شدم که نیکی را که در اتاق بود و
 آزادی که در سالن بود را از یاد بردم ، از قول دوست
 تاجیکی ای که داشتم و نتوانست تحمل کند و به آلمان
 رفت زیر لب زمزمه میکردم :

چک چک باران بهار شیرین است ،

در یاد دارم تو را

شد بیدار در دل غم دیرینم

از ناز لاله زار

بی دلم بی دلم، خنجر زدند بر سینه ام،

جدا کردند ما رامیهنم، میهنم،

تقدیرم آه همین است،

چرا، چرا، آی چرا؟

چک چک باران بهار شیرین است،

در یاد دارم تو را

شد بیدار در دل غم دیرینم

از ناز لاله زار

زیر قابلمه ی سوپ را خاموش کردم ، در یخچال را باز
کردم ، بشیر جوابم را نداده بود ، که حاضر است بیاید یا
نه ... به جز سیب و خیار میوه ی دیگری نداشتم ، همان
ها را توی ظرف ریختم ، قوطی ویتامین سی نیکی ، یک
قرص جوشان هنوز داشت ، روی کانتر گذاشتم . دو تا
شلغم داشتم ان ها را هم آب پز کرده بودم . میترسیدم از
خانه بیرون بروم سر و صدا آسایشش را به هم بزند !

پوزخند زدم آسایش... این مرد لایق آسایش بود اصلا؟!
نگران به قامتش زل زده بودم .

حس میکردم قفسه ی سینه اش تکان نمی خورد ، کمی
نگاهش کردم ، از وقتی خوابیده بود ، به همان حالت طاق
باز با ساعدی روی پیشانی چشمهایش را بسته بود ، آنقدر
درگیر کارهای اشیخانه بودم که متوجه گذر زمان نشدم ،
شلغم ها از وسط دو قاچ و از قاچ را به دوتای دیگر تقسیم
کردم که زیاد به نظر برسد . مهمان سر زده آن هم در این
شرایط ! خدایا اصلا من را می بینی ؟ وقت میکنی ببینی ؟
به سمتش رفتم بر بالینش نشستم پیشانی اش عرق کرده
بود ، دستش به عقب رفته بود درست روی موهایش روی
بالش... دستم را به سمت صورتش کشیدم میخواستم
درجه ی حرارت بدنش را تخمین بزنم که از تماس
سرانگشتهای خنکم با پوستش یک آن بیدار شد و مچ
دستم را قاپید .

چشمهایش مستقیم من را تماشا میکرد ، مچ دستم را میان
انگشتهایش نگه داشته بود و به صورتم خیره نگاه میکرد ،

از ترس بی رنگ شده بودم . ندیده می دانستم با گچ دیوار
تفاوت ندارم.

با صدای گرفته ای گفت: ساعت چنده؟

-چهار بعداز ظهر !

-چقدر خوابیدم؟

-حدود دو ساعت.

لبخندی به لب آورد و آرام گفتم :میشه دستم و ول کنین
...

هنوز مچ دستم میان انگشتهایش بود ، خواب کمی
سرحالش کرده بود می گویم این مرد لایق آسایش نیست
برای همین نگاه دزدش است !جوری تماشا می میکرد که
حس میکردم یک تکه الماسم پشت ویتین ... میخواهد
دست دراز کند و من را بدزد و ببرد، در صورتم خیره ماند
ولب زدم: دستم جناب مهندس !
با همان صدای گرفته گفت: میتونم تا عصر اینجا بمونم.
-والا الانم عصره.

لبخندی زد: تا شب !

ابرو درهم کشیدم و قاطع گفتم: خیر !

-تا یک ساعت دیگه چطور؟

پوفی کشیدم و تکرار کردم : تا یک ساعت دیگه .

لبخندی زد: چیزی داری برای خوردن یا سفارش بدم؟

اشتهایش هم باز شده بود لبم را گزیدم و گفتم: سوپ و کمی شلغم هست .

-خوبه . میشه کمک کنی بشینم ؟

-با دستی که هنوز توی دست شماست ؟

#طبطو_224

@Vip Roman

طعنه زد: با دستی که هنوز توی دستم نیست خب اهرم و بالا بکش !

منظورش از اهرم را نفهمیدم و لی دیدم که لبخند دندان
نمایی زد و پنجه اش را با بی میلی از دور دستم باز کرد،
دستم را به سمت کتفش بردم و زور زدم و کمکش کردم
بلند شود وقتی سر جا نشست پرسیدم: گرم شدین؟
تکیه را به شوفر داد و لب زد: خوبه .

خواستم بگویم من خیس عرقم ! تازه خوب است ؟
داشتیم آب پز میشدیم از دست شما !!! سکوت کردم .
مهمان یک ساعته دیگر این حرفها را نداشت میرفت!
انشالله میرفت و دیگر برنمیگشت .

سر تکان دادم و گفتم: بلند میشین یا توی رخت خواب
سوپتون رو میل میکنین ؟

جهت چشمهای شیطننت بارش را به من داد: همین جا اگر
زحمت نیست !

با حرص به صورتش زل زدم ، شده بودم کنیز یک قاچاقچی
قالتاق !!! خدایا به فریاد من نمیخواهی بررسی ؟! بی شوخی
.. بی مزاح ... پای این مرد را از زندگی من پُر! سوپ را توی
کاسه برایش کشیدم ، توی سینی چند برش نان لواش که

روی سماور گرمشان کرده بودم با لیوانی از آب شیر گذاشتم و به سمتش آمدم . مستقیم به من زل زده بود . شال روی موهایم کمی عقب رفته بود مانتویم دگمه هایش باز بود و شلوار گرمکن به پا داشتم . نگاهی به پنجه های پایم انداخت و فکر کردم باید جوراب می پوشیدم که دست بردارد از این نگاه های عمیقش به تک تک اجزای من !

سینی را به دستش که دادم گفت: بشین !

دستوری و امرانه !

خواستم مخالفت کنم مراعات حالش را کردم و رو به روی تشکش روی زمین نشستم دستم را به زمین ستون کردم و بدنم را روی دستم تکیه دادم و گفتم: چطوری؟ در چشمهایش زل زده بودم .

لبخندی زد: من بهت زحمت دادم شرمنده .

باور میکردم شرمنده بود؟! اصلا به معنی شرمندگی اشراف داشت که از آن استفاده میکرد؟!

سرم را پایین انداختم که با صدای گرفته ای گفت: از فردا بیا شرکت .

با اخم در چشمهایش زل زدم ، لبخندی به لب آورد و گفت :
 من تضمین میکنم که حتی یک ریال از خرید و فروش
 مخدر توی امور واردات و صادرات و تولید فولاد زر تا
 امروزی که من بالای سر اون کارخونه بودم ورود نکرده !
 نفسم را فوت کردم آنقدر قاطع این جمله ها را به زبان می
 آورد که نمی دانستم چه واکنشی داشته باشم .
 در چشمهایم جدی خیره ماند :

-من نیازی نمی بینم بهت دروغ بگم. تو برای من هیچ
 سودی نداری که بخوام با دروغ و حقه بازی دعوت کنم
 به یک کار اداری که بهش نیاز داری من صد تامنشی دیگه
 میتونم تو اون شرکت جایگزین تو بیارم! اگر عاقل باشی می
 بینی که کاملاً حق با منه و من نه دنبال تایید تو ام . نه
 احتیاجی بهش دارم ! پس کله شق بازی هاتو بذار کنار!
 قبلاً با نیکی حرف زدنتان را تمرین کرده بودند؟! امروز
 همه کله شقی و لجابت من را نشانه میگرفتند!

چانه ام می لرزید خواستم بگویم من هم احتیاجی به
 دلسوزی و ترحم ندارم اما ... نیکی راست میگفت او چه

گناهی کرده بود که من میخواستم با لجابت این فرصت را
از دست بدهم ؟ فرصتی که دیگر برایم پیش نمی آمد . آن
هم دراین مملکت ...

#طبطو_225

با لحن قاطع و پر صلابتی گفت:
-برمیگردی شرکت . به مدت یک سال مداوم کار میکنی . از
دل وجون مایه بذار تا بتونی برای خودت فرصت های
طلایی ایجاد کنی ! من اونقدر به زر فولاد و اعتبارش اعتماد
دارم که تو سال دیگه جایی بهتر از اینجا باشی... اونش دیگه
به شانس و البته تلاش و پشتکار خودت بستگی داره !
معلومات رو در حوزه ی صادرات و واردات و کارهای
بازرگانی بیر بالا ! جانورشناسی اگر به دردت میخورد این
مدت باید نجات میداد ولی نجات نمیده قبل از انتخاب
رشته میومدی سراغ من بهتر کمکت میکردم! به هرحال

سعی کن تلاشتو ببری بالا تا موفق بشی امروز و نگاه نکن پنج سال دیگه اتو ببین . یک سال برای خودت توی زرفولاد رزومه جمع کن و دست پر برو . تشنه ی یادگیری باش و از هر فرصتی برای یاد گرفتن کار استفاده کن ! از هرآدمی یک جمله یاد بگیری تا ده سال دیگه میتونی خودتو بکشی بالا ! پولاتو پس انداز کن توی کارهایی که سود داشته باشه ! وارد بازار سرمایه بشی کم کم میتونی ازش بهره برداری کنی ! اقتصاد متزلزل اینجا شده یه دست آویز برای خیلی ها تا بتونن خودشون رو بالا بکشن ! بر خلاف تصور خیلی ها اینجا یه نظام دلال پروره ! اگر میخوای زود بررسی بالا باید دلالی کنی ! کار درستی نیست ولی توش پوله خرید و فروش هم یه جور دلالی ته ! در نهایت به عنوان حرف آخر ، تو باید خودتو بکشی بالا ! اگر هم بخوای بمونی که خب همه ی ما از داشتن و حفظ نیروی کار آمد و باهوشی مثل تو استقبال میکنیم .

حرفهایش پدرانۀ بود . نمی دانم باید چه واکنشی می داشتم ! با آن چشمهای سیاه و نافذ به صورت من خیره شده بود و با آن لحن گرم و صمیمی کاملاً پدرانۀ آینده و

حال را برایم تصویر کرده بود . در این تجسم هوشمندانه
 ناامیدی جایگاهی نداشت . احساس شکست هم همینطور
 ! نفس عمیقم را به سختی از سینه بیرون دادم . حال و
 هوای نگاهش ، آن خیرگی ، آن تمرکز و آن لحنی که قدرت
 را به من تزریق میکرد و ادارم میکرد سکوت کنم و امیدوار
 باشم اما ...

اعتقاد بود که باعث شد تا پرسم:

-شما چطوری یعنی من چطوری به حرفتون اعتماد کنم که
 یک ریال از اون پول توی اون کارخونه نیست ؟

-بین نگارین اون کارخونه خودش داره کار میکنه اکتیوه و
 خودش سود خودشو در میاره ضمن اینکه اونجا متعلق به
 پدر من بود . شاپور زرنگار . زمینش هم متعلق به ورثه بود
 ... شاپور و پرویز... فکر این کارخونه هم صفر تا صدش

متعلق به پدرم بود یعنی تا وقتی پدرم زنده بود خودش
 بالای سر کار بود و پرویز به فکر کارهای کشتارگاه این
 تقسیم کارها هم بین دو تا برادر بود پدر من مهندس بود و
 پرویز از نظر پدر بزرگم یه پسر نابلد که به درد هیچ کاری
 نمیخورد! شاپور برادر بزرگتر بود و زمام کارها دست اون بود

در واقع افسار تمام کارهای اصلی ! ... بعد از اینکه مُرد ،
 پرویز شد همه کاره . من رسماً به عنوان وارث اون زمین و
 اون مال شناخته نمیشم چون مدتی گم شده بودم و توی
 پرورشگاه بودم این فرصت برای پرویز اونقدر با ارزش بود
 که همه ی دارایی من و پدرم رو به چنگ بیاره ولی نتونست
 ازش استفاده کنه چون توان اداره اشو نداشت ولی خب
 حالا اوضاع فرق میکنه، به هرحال داماد پرویزم و سهم
 دارم گذشته از اون من اونجا رو سرپا نگه داشتم از
 ورشکستگی نجاتش دادم کارخونه رو به سه بخش تقسیم
 کردم افتتاح فاز سوم در پیشه و فاز سوم یعنی سودبیشتر
 و البته کاریبیشتر و البته نیروی بیشتر ! به عنوان یه تولید
 کننده ی داخلی و کار آفرین دولت حمایت میکنه ... الان
 هرچی که هست از روی تلاش شبانه روزی منه که از قبَلش
 نزدیک به هزار و صد نفر دارن نون میخورن ! هزار و صد
 تا خانواده ! توی اینترنت سرچ کن دکتر آزادزرنگار
 مشخصات من ، کارهای من ، افتخارات من برات میاد ...
 پس اونقدرها هم آدم به درد نخوری نیستم . پس این نگاه
 مزخرف : یه آدم بدرد نخور تو خونه ی من تورخت خواب

من نشسته رو از توی چشمای خوشگلت بنداز بیرون عزیز
دل!

از شنیدن کلمه ی پرورشگاه لحظه ای مات ماندم . از
چشمهای خوشگلی که نثارم کرد ... عزیز دل... مانده بودم
با آن همه حسی که یک ان به من حمله کردند چه کار کنم!
کم مانده بود شهر توی دلم را دلسوزی فتح کند ، سپاهی از
خشم آمد و وجدانم بود که امور مغزم را به چنگ گرفت.
او یک مرد زن دار بود!

خواستم بیخیال جلوه کنم اما نشد ... آب دهانم را قورت
دادم و لب زدم: پرورشگاه؟
سرتکان داد:

-اون دیگه مفصله ! شاید یه روز برات گفتم من از دو
سالگی تا حدود هشت سالگی پرورشگاه بودم روانپزشک
خانوادگیمون من رو پیدا کرد البته ...

#طبطو_226

اومی کرد و کمی متفکر گفتم: احتمالاً از اول میدونست من اونجام! خلاصه بعد از اونجا فرار کردم. چند سال دوره گرد بودم سر چهارراه گل میفروختم و یه سری چیزهای دیگه! دوازده سالم بود که برگشتم به خونه ی عموم! سرم را پایین انداختم قاشقی از سوپ به دهانش برد و هومی کشید: این خوشمزه است.

بالاخره توانستم لبخندی بزنم. گذشته ای داشته پس ... گذشته ای سخت ... فکر اینکه کودک کار بوده، کمی آن صخره های تیزی که در دلم نسبت به او روییده بود را صیقل داد کمی نرم تر شدم به قول خودش احتیاجی نبود به من دروغ بگوید مگر من چه ارزشی برایش داشتم؟! نگاهی به چشمهای سیاهش انداختم و زیر لب آرام گفتم: -چطور ممکنه یه نفر یه کار آفرین موفق باشه، هزار و صد نفر و کار بده ... هزار و صد تا خانواده رو به نون شب محتاج نکنه اما ... اما از اون طرف ...

نتوانستم باقی جمله را بگویم . صدایم لرزید و با لبخندی
گفت: بحث یه بدهکاری قدیمی بوده همیشه ... من به
عنوان وارث شاپور مجبورم این بدهی رو تسویه کنم!
متاسفانه پدر طماعی داشتم . هرچی لازم بود بهت توضیح
دادم دیگه تصمیمش با خودته . میخوام از طعم سوپم
لذت ببرم زهرمارم نکن باشه؟
میخواهی یه چای بذاری؟

با اخم از جا برخاستم، یک آن که میخواستم برایش
دلسوزی کنم برای گذشته اش ... برای آن سالهایی که
سختی کشیده بود ... جوری رفتار میکرد که روی همه چیز
خط بزنم و همیشه در یک گارد با او باشم ولی نمیتوانستم
نسبت به حس کنجکاوی ام بی واکنش بمانم کنجکاوم کرده
بود بدجوری کنجکاوم کرده بود در مورد بالا و پایین زندگی
اش ... تشنه ی دانستنم کرده بود حتی برای خودمم این
میزان کنجکاوی نسبت به او عجیب بود!
جای خالی انگوهایم در دستهایم توی ذوقم میزد، دستبند
باریک سفید بدلی به دست انداختم ، انگوهایم را بابت
صندلی چرخ دار به او دادم و بی تعارف پذیرفت .

ساعت هفت و نیم بود ، صبحانه ی نیکی را داده بودم ،
مقنعه ی اتو شده ام را که به سر کردم ، صدای تلفن همراه
شرکت در کل خانه پیچید ، نیکی نگاهم می کرد با اخم گوشی
را جواب دادم . صدای خواب آلودش آمد : نرسیدی
شرکت؟

اخم کردم: مگه ساعت کاری نه نیست؟
-فکر کردم بعد دو سه روز آف ، یه کم زودتر امروز بری
سرکار -

حرفی نزدم میخواستم یک روز خوب را شروع کنم . سرفه
ای کرد و لب زد: جوانشیر؟
-بله ؟!

-با حساب شرکت یه اسنپ بگیر سریع برو ، من ساعت ده
باید برم وزارت صنعت معدن ، یه سری مدارک میخوام برام
حاضر کنی اکی ؟ یه پوشت برمیداری لیستی که بهت میدم
رو حاضر میکنی کپی واضح !

حرفی نزدم ، صدایش آمد: من ده میرم .
چشمی گفتم و لب زد : افرین خوشگلم . میبینمت بوس !

بوس ته جمله اش ، مغزم را آتش زد ، گوشی را قطع کردم
به درخواستش زود حاضر شدم و با اسنپ هشت و پنج
دقیقه در دفتر بودم. مدارک درخواستی اش را به جان کندن
در سیستم پیدا کردم و پرینت گرفتم .

ساعت نه بود که لیلا در واتس آپ مسیج داد : امروز
میتونی ساعت چهار جور کنی ؟ با پسره یه قرار ملاقات
بذاریم؟

قلبم به تپش افتاده بود . بعد از این همه وقت نیامدن و
مرخصی... مگر به من مرخصی ساعتی می داد؟
نفسم را فوت کردم و نوشتم: برای فردا نمیشه؟ یا بعد از
ساعت شیش؟

مسیج داد : نه ، پسره عجله داره میگه وقت ندارم .
مکشی کردم و نوشتم: اگر تونستم مرخصی بگیرم میام تا یک
ساعت دیگه خبر میدم .

لیلا نوشت : باشه قربونت ...

گوشی خودم را کناری پرت کردم که آزاد زرنگار به گوشی
شرکت پیغام فرستاد: چرا عصبانی هستی؟

توی صفحه ی واتس آپ که روی سیستم بود تایپ کردم:
یه مشکلی پیش اومده باید برم مرخصی .

یا یک شلک متعجب نوشت: امروز؟

با شرمندگی نوشتم: بله . دو ساعت مرخصی میخوام.

-نیکو مشکلی داره؟

از نگرانی اش برای نیکو لب گزیدم و نوشتم: نه یه کار
شخصی دارم برای ساعت 4 مرخصی میخوام .

-باشه!

در اوج ناباوری به باشه ای که تایپ کرده بود نگاه میکردم.
باید تشکر میکردم ... ولی من به عنوان یک کارمند حق
داشتم دو روز و نیم مرخصی بگیرم . دو روزش را رفته بودم
و نیم روزش باقی بود! تشکر نکردم . هیچ نگفتم . همانطور
به صفحه ی سیستم خیره شدم .

ساعت از نه گذشته بود که در ورودی باز شد، با دیدنش
سر پا شدم. یک تی شرت بلند مشکی رنگ به تن داشت ،
پاچه های شلوار جین زغالی رنگش در بوت چلسی کرم
رنگ مردانه فرو رفته بود . یک شال گردن با طرح بربری به

گردنش بود و پالتوی کرمی که روی شانه هایش بود، با سیگار برگی که میان لبها داشت ، می توانستم تحسینش کنم . به خاطر ظاهری که برای خودش دست و پا می کرد ... بوی عطرش خیلی زود کل فضا را گرفت.

برگه ای که از شرکت پولادین آسیا فکس شده بود را توی دست لوله کرده بودم . با ایرپاد توی گوشش مشغول صحبت بود با چند باشه و نه سروته تماس را در آورد و رو به من گفت: چطوری ؟ چه عجب . تعطیلات خوش گذشت ؟

لبم را می گزیدم حالش بهتر شده بود .

#طبطو_227

لب زد: سلامتو خوردی ؟
 فوراً گفتم: سلام روز بخیر .
 نیشخندی زد و زمزمه زد:

-این نامه رو فکس کردن !

چشمش به دستبندم افتاد لبخندی زد و پرسید: طلا زیاد داری...

-بدله !

هومی کشید و دستش را جلو آورد و کاغذ چرک نویس من را جلوی چشمهایش نگه داشت، تلنگری به برگه زد و رو به من گفت: بهش بگو که نخور!

مبهوت نگاهش کردم. نیشخندی به صورت سرخ و سفید شده ام زد و قبل از اینکه وارد اتاقش بشود پرسیدم:

-براشون نامه بزنم؟

-بله .

فاصله از کار و ادارم کرد تا پرسم :

-ممکنه راهنمایی کنید که توی نامه چی بنویسم ؟

-الان به این بزرگی راهنمایت کردم .

-جناب مهندس

کفری غرش کرد :

-براشون بزن " لطفاً نخورید . نقطه بعد از دال نقطه
یادت نره ! "

حیران پرسیدم: همینو بنویسم؟

با چشمهایش به صورتم دقایقی خیره ماند و گفت: جز این
چیز دیگه ای بنویسی چشمتو از کاسه درمیارم!

و کاغذ را روی میزم میان دفتر و دستک هایم پرت کرد و به
اتاقش رفت. چقدر کار کردن با او سختتر شده بود

احساساتم همه عجیب و غریب بودند هیچ حس قابل
انعطافی در من نبود . هیچ حس بخشش یا عدم نفرت ...
امان از این نفرتی که درون من نسبت به او روییده بود .

روی صندلی وا رفتم . به سریرگی که پیش رویم حاضر بود
نگاه کردم و انگشتهایم روی کیبورد لغزید:

با سلام (نقطه ویرگول) سطر بعدی ، درحالی که میلرزیدم
نوشتم : لطفاً نخورید .

پوزخند زدم .

توی این شرکت نباید می ماندم .

با موس گزینه ی پرینت را فشار دادم و به محض اینکه خروجی برگه میان انگشتهایم نشست، تلفن روی میزم زنگ خورد، گوشی را برداشتم صدای پر از خشونتش توی گوشم نشست: نامه تو بیارامضا کنم، عجله دارم .

-همون نامه ای که خواستین ؟

-نه نامه ای که نخواستم !

وگوشی را تق کوبید .

نفسم بند آمده بود ، نامه را برداشتم و از جا بلند شدم، اما دوباره پشت میز نشستم ، سربگ دیگری حاضر کردم شرکت پولادین به ما بدهکار بود ، متن نامه را خواندم گزارش ها را چک کردم و بر مبنای آنها نوشتم :

-با سلام و احترام ، بدین وسیله اعلام میگردد به دلیل عدم بازگشت وجه سند شماره ی... ، این شرکت قادر به پرداخت صورت حساب جدید نمی باشد .

با تشکر... مهر و امضا

داد کشید: خانم جوانشیر !!!!!!!

از جا برخاستم ، قبل از پرینت نامه ی جدید ، همان قبلی
را با حرص برداشتم و بدون تقه زدن به در اتاقش ، داخل
شدم . اگر حرفی میزد جواب داشتم که بگویم : خودت
گفتی !!! خود لعنتی ات !

در اتاق را باز کردم ، درحال آب دادن به گلدان های کنار
پنجره اش بود.

#طبطو_228

برگه را به سمت سینه ام نگه داشتم . آن نوشته ی مزخرف
را به سمت خودم نگه داشتم ، پشت میزش برگشت صندلی
را به جلو کشید و درحالی که خود نویس مشکی رنگش را از
توی قلمدان برمیداشت گفت: تو چرا رنگ و روت پریده ؟
بیا بهت شکلات بدم ...

و از توی ظرف شکلات خوری روی میزش ، کاکائوی
فندوقی ای به من داد و گفت: بیا اینو بخور رنگت برگرده
مثل گچ شدی.

به زور زمزمه کردم: مهندس...

-بله؟

-نامه رو میبرم اصلاح میکنم میارم براتون یک دقیقه دیگه بهم مهلت بدین...

دستش را جلو آورد و گفت: حالا فعلا برگه تو بده نقطه و ویرگولتو درست کنم، بعد بیرککشو اصلاح کن.

توی چشمهایم اشک جمع شد. به غلط کردن افتادم. این همان مردی بود که توی دهانم اسلحه گذاشته بود.

کاغذ را روی میزش پشت و رو گذاشتم که آن را برگرداند و گفت: چیه چرا انقدر قالب تهی کردی...

یک قطره اشک از چشمانم افتاد و نگاهش از صورتم به نامه برگشت، اول چشمهایش چهار تا شد، بعد ابروهای بالا رفته اش در هم فرو رفت و ثانیه‌ای بعد به پشتی صندلی تکیه زد و در خود نویس را به لب زیرینش تکیه زد و گفت: خداوکیلی، من الان بهت چی بگم؟

هرچه زبان درازی پشت در اتاقش برایش کرده بودم دود شدند و رفتند هوا.

سرم را پایین نگه داشتم و همان نامه را امضا کرد، مهر زد و گفت: میذاریش توی پاکت، مستقیم پیک میکنی به شرکتشون .

ناله کردم : مهندس...

-هرمشکی هم پیش بیاد مسئولیتش به عهده ی خودته !

کتش را برداشت و کیفش را هم چنگ زد و رو به من گفت: منم دارم میرم، این نامه هم به شرکت اونا همین امروز باید ارسال بشه.

-تو رو خدا صبر کنین نامه رو اصلاح کنم بیارم .

-خیال کردی من مسخره ی توام ؟!!!!!! فکر کردی میتونی منو سرکار بذاری ؟! عقل و هوش کجا رفته تو ؟! همین نامه امروز اصل میفرستی براشون عواقبش هم پای خودته .

از پشت میزش درآمد و رو به من گفت: بیا برو بیرون میخوام در و قفل کنم سریع ...

التماسش کردم:مهندس زرنگار...

التماسم را نادیده گرفت و در جوابم گفت: وقت داشتی یه نامه بزنی، وقت داشتم یه نامه مهر و امضا کنم. هرچی هست و نیست پای خودته. من که مرض نداشتم منشی استخدام کنم که تهش خودم نامه نگاری و مکاتباتمو انجام بدم.

با گریه گفتم: مهندس خودتون گفتین...

-اره خودم گفتم ولی کل شرکت هایی که با ما کار میکنن میدونن منشی منه که نامه میزنه. حالا هم بیا بیرون از اتاق. کار دارم وقت ندارم با تو یکه به دو کنم. مشکلتو خودت حل کن. زود باش بیا بیرون...

یک گام از میزش فاصله گرفتم که زمزمه زد: شکلات و نامه تو برنداشتی.

نامه را چنگ زدم و بی اهمیت به شکلات از اتاقش بیرون آمدم.

تکرار کرد: شکلات!

پشت میزم برگشتم و نامه‌ی دوم را پرینت گرفتم، پای میزم ایستاد و گفت: برگه مرخصی تو هم بده امضا کنم.

برگه ی مرخصی ام را روی دفتر مرسولات گذاشتم، با خودنویسش امضایش کرد و درحالی که ملتمسانه نامه ی دوم را نزدیک خود نویسش می گذاشتم گفتم: این نامه رو براشون زدم ممکنه مهر و امضا کنین؟

کتش را پوشید و لب زد: مهر تو اتاقه، اتاق درش بسته است. تو اندازه ی یه نامه، وقت داشتی. منم وقت داشتم ... نامه تو آوردی مهر و امضا شده تحویل گرفتی. این که چی و آوردی و خواستی با من شوخی کنی یا وقتمو بگیری یا هرچیز دیگه، مسئولیتش به عهده ی خودته ... ضمن اینکه این نامه رو باید همین امروز براشون ارسال کنی. حرفی میمونه؟

برگه ی مرخصی را به سمتم هل داد و بی اهمیت به بلایی که سرم آورده بود لب زد: خدا حافظ.

پشت سیستم نشسته بودم و اشک از چشמהایم جاری بود در واتس اپ پیغام امرانه ای داده بود: جواب فکس رو ارسال کن!

پیشانی ام را روی میز گذاشتم و شانه هایم لرزیدند، صدای ترکیدن بغضم را توی حلقم نگه داشتم، سر بلند

کردم و شماره را گرفتم اپراتور گفت: منشی ده دقیقه ی دیگری آید و شماره دادم تا خودش با من تماس بگیرد کمی بعد با صدای زنگ تلفن، راست نشستم ، اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و سعی کردم به صدای مرتعشم مسلط باشم :

-بله ...

-سلام از شرکت پولادین تماس میگیرم فکس به دستتون رسید؟

-بله رسید.

-به مدیریت ابلاغ می کنین سریعا این وجه پرداخت بشه .

به من و من افتادم . به نامه ی مزخرف امضا شده ی پیش رویم زل زدم . شرکت ما بدهکار بود درست اما بستانکار هم بود، باید طلب وصول میشد بعد به مالی اعلام بدهکاری میکردم و این نامه برای اطلاع رسانی شرکت پولادین بود تا از بابت بدهکاری فراموش شده ، مطلع شود و حالا ... حالا من گند زده بودم.

زن از پشت خط صدایم کرد و من با صدایی که می لرزید
گفتم: من به مدیریت گفتم اما این صورت حساب جدید
شما پرداخت نمیشه.

ترش کرد و پرسید: چرا ؟ لطفا توی نامه بهمون بزنین که ما
بایگانی شو داشته باشیم و ...

میان کلامش آمدم: توی گزارش ها چک کردم ، شما
صورت حساب قبلی رو پرداخت نکردین چطور توقع دارین
ما این صورت حساب جدید رو تسویه کنیم؟!
مکثی کرد و پرسید: کدوم؟

#طبطو_229

شماره ی صورت حساب را برایش خواندم ، وجه را اعلام
کردم ، دقایقی من را در انتظار گذاشت ، دستی به پیشانی
عرق کرده ام کشیدم که صدا آمد: خانم حق با شماست .
جسارتا وصلتون میکنم به مالی ، شماره حساب و باهاش

چک کنین ، اگر امروز پرداخت بشه ، شما هم پرداختی ما رو انجام میدید؟

حرفهایش به من انرژی مضاعفی تزریق کرد . سیخ نشستم و لب زدم: تلاشمو میکنم فقط این صورت حساب رو خودتون دارین یا ایمیل کنم؟

نه نه داریم گویا فراموش کردن پرداختشو انجام بدن...من را به مالی وصل کرد؛ حسابدار شرکت پولادین درخواست نامه ی اعلام شماره حساب داشت ، اگر زود می جنبیدم ، صد میلیونی که مدت ها بود پرداخت نشده بود امروز عودت داده می شد . گوشی را گذاشتم ، نامه ام را ویرایش کردم شماره شبا و حساب را دادم ، مهر و امضا راسیستمی پایش زدم و نامه را ایمیل کردم .

حسابدار شرکت بدهکار قول صد در صدی داد و از من هم قول صد در صدی داد تا وجه را پرداخت کنم از جانب خودم قول دادم آنقدر مهم بود تا کار را درست انجام دهم که روی هوا گفتم : چشم .

به سرویس رفتم، دو دور صورتم با اب سرد شستم و درآینه به خودم گفتم: چته؟ چرا اینطوری زرد کردی؟ تو میتونی. اگر تونتونی هیچ کس دیگه هم نمی تونه!

یک لبخند به روی لبهایم چسباندم و کمی ارایشم را تجدید کردم چشمهایم داد میزد چه حالی دارم، با گزارش هایی که داشتم به طبقه ی پایین رفتم، امور مالی به دست خانم علیپور بود.

شکوهی و قریشی پچ پچ می کردند، زیر نگاه سنگین اطرافیان، بعد از یک سلام علیک کوتاه با منشی علیپور گفتم: میخوام یه چند لحظه وقتشون رو بگیرم؟ دختر پشت میز با طعنه گفت: مرخصی خوش گذشت؟ نیومده خوب مرخصی میری ها. مهندس خیلی هواتو داره!

با نگاه باریک شده ام تماشایش میکردم که تلفن را سرجا گذاشت و با نگاه پراز کنایه ای گفت: بفرمایین.

یک ثانیه هم تعلل نکردم مستقیم به سمت اتاق علیپور رفتم تقه ای به در زدم ، سر بلند کرد و گفت: به به خانم جوانشیر.

سلام کردم و با پوشه ای که به دست داشتم وارد اتاق شدم روی صندلی نشستم و علیپور پرسید: جانم؟
-شرکت پولادین قرار شده اون بدهکاریشو پرداخت کنه.
صورت حساب شماره‌ی 72100 .

علیپور کمی تعلل کرد از توی زونکن های خرید و فروش پولادین را پیدا کرد وگفت: آره آره . صد و یازده میلیون از برج پیش پرداخت نکرده .

-امروز قراره بزنن و این صورت حساب جدید هم فکس کردن که ما باید پرداخت کنیم. باهاشون صحبت کردم که بدهیمون رو از بدهیشون به ما، کم کنن مابقی رو بدن ولی موافقت نشد، اما من گفتم پرداخت میشه.

علیپور پشت پلکی برایم نازک کرد : اول اینکه؛ باید دستور داشته باشی، که پرداخت انجام بشه! اینجا همه چیز روی

حساب کتابه! دوم اینکه؛ از طرف خودت قول میدی باید بودجه‌ی شرکت هم در نظر بگیری که رو هوا قول ندی!
من و منی کردم : گفتم پول وبگیرم شاید بشه از روی همون عودت داد .

با چشمهای عصبانی و پرحرصی به صورتم زل زد:
-میخوای تو کار من خلل ایجاد کنی؟
از جمله اش مات شدم با مکثی گفتم: من؟
-داری به من دستور میدی که چه کار کنم چه کار نکنم. من شش ساله مدیر این بخشم. نیومده داری بازی درمیزی؟
ابرو در هم کشیدم : من دارم درمورد کار صحبت میکنم خانم علیپور بازی چیه؟
با توپ پرگفت: از همون روز اول فهمیدم مظلوم نمایند شوئه ! بیرون باش تا بررسی کنم کارتو ...
سر تکان دادم، باقی برگه های که لازم نداشت را برداشتم که لب زد: بذارشون باشه .

-به اینا احتیاج ندارین صورت حساب پرداخت نشده و
اعلام بدهکاری رو خدمتون دادم .

#طبطو_230

-قول دادی به پولادین؟ گفתי امروز؟
نفس عمیقی کشیدم: گفتم تلاشمو میکنم امروز بشه .
صدایش آمد: خوبه. همین که تلاش کردی یه جوری اون
نامه رو نفرستی و مشکل رو حل کردی و پول منم بعد یک
ماه زنده کردی خودش یه قدم بزرگه . دیگه گریه نکن باشه
؟ به منشی بگو منو وصل کنه به علیپور .
-چشم.

شتاب زده صدایم کرد:

-الو نگارین ...

صدای گرمش وادارم کرد تا کمی ملایم بگویم: بله؟

-دستور پرداختشو خودت پای فاکتور بزن، صد و ده میلیون منو زنده کردی میخوام قولت قول باشه رو حرفت حساب کنن! پولادین با ما همکاریش زیاده. قول منشی من به اونا اعتماد ایجاد میکنه. باهاشون رفاقت کنی کار بعدی که باهاشون داشته باشیم اوضاع رو میتونی مدیریت کنی .

از توضیحاتش ته دلم گرم شد دیگر آن حس کشنده‌ی صبح در کار نبود .

دوباره صدا زد: نگارین؟

-بله؟

- کارتو انجام بده زود برگرد پشت میزت، یه نامه هم برای من باید بزنی .

-چشم.

دوباره صدایم کرد: نگارین؟

-بله؟

-نهار چی بخوریم؟

لبخندی به لب آوردم و قبل از اینکه صمیمیت دیگری
 خرجم کند گفتم: گوشی حضورتون ...
 و تلفن را به منشی دادم و گفتم: به خانم علیپور وصلشون
 کنین .

علیپور وحشت زده موبایل را کنار گذاشت و دیدم که تند
 تند سر تکان می داد. به محض اینکه تلفن قطع شد، به
 منشی گفتم من را به داخل اتاق بفرستد. وارد اتاقش که
 شدم فاکتور اعلام بدهکاری را به سویم گرفت و گفت:
 روش دستور پرداخت، اسم وفامیل، امضا و تاریخ بزن .
 نتوانستم لبخندم را کنترل کنم . وسعت لبخندی که روی
 لبم بود لحظه به لحظه گسترده تر میشد با خجالت
 پرسیدم : خودکار خدمتتون هست؟

با حرص از قلمدان یک خودکار روی کاغذ کوبید و من بی
 اهمیت به رفتارش، پایین برگه مشابه نامه های اداری ای
 که یادم داده بود خطاب به خانم علیپور نوشتم:
 «احتراما، اقدامات لازم جهت پرداخت را مبذول فرمایید .
 با تشکر ... نگارین جوانشیر .»

امضا و تاریخ زدم و چند ثانیه به دستور کوچکی که داده بودم زل زدم. چه کسی فکرش را میکرد روزی برسد که من امضایم مهم باشد ... حرفم ارزش داشته باشد و امضایم سند باشد.

به قول آنها من؛ یک ... افغان !

#طبطو_231

پشت میز برگشتم لبخند از لبم جدا نمیشد . فکرش را هم نمی کردم روزی به اینجا برسم .

یک مکث کوتاه کردم و بعد که نشستم صدای تلفن من را از جا پراند ، گوشی را برداشتم صدایش آمد: میخندی !
سرخوشی....

نیم نگاهی به دورین کردم .
لبم را گزیدم : کی تشریف میارین ؟
-تورا هم زنگ بزن نهار بیارن .

و مکشی کرد: نهار چی بخوریم نگارین نگفتی
سر انگشتم را به لبه ی میز کشاندم و گفتم: نمیدونم.

-تو چهار میری؟

-با اجازه ی شما !

-اجازه ندم؟

پررو شدم و با طلبکاری گفتم: برگه مرخصیمو امضا کردین
مهندس فراموشتون شد؟

-نگارین؟

-بله؟

صدای غرغرش آمد: چرا نمیگی جانم ؟

مات پرسیدم: بله؟؟؟؟؟؟؟؟

صدای خنده اش آمد و گفت: بین زرشک پلو بخوریم
خوبه؟

مکشی کردم و گفتم : چشم سفارش میدم.

-سه پرس سفارش بده .

چشمی گفتم و ادامه داد: اب مرغ و سالاد هم میخوام بازم سه تا!

-چشم .

خوبه ای زمزمه کرد و گفت: ساعت چهار کجا میری؟
بدجنسی کردم و بی حواس از اینکه دورین حرکاتم را ضبط میکند گفتم: با نامزدم قرار دارم!

-کجا؟!

تلفنم را چک کردم لیلا ادرس کافه ای در آرژانتین را داده بود با مکشی گفتم: یه کافه.

هومی کشید: مراقب خودت باش .

لحنش حالم را بد کرد ، نفسم را فوت کردم.

_ کل فاکتورهایی که باید پرداختشون انجام بشه دربیار
روشون دستور پرداخت بنویس . باشه ؟

-چشم.

بی خدا حافظی تماس را قطع کرد . از استرس صبح دل پیچه داشتم قبل از تماس با رستوران از جا برخاستم به

سرویس رفتم هنوز آب دستهایم را کامل با دستمال خشک نکرده بودم و پشت میز روی صندلی کاملاً فرود نیامده بودم که در ورودی سالن با ضرب باز شد، وحشت زده خیز برداشتم و سرپا شدم. مرد بلند قامتی با موهای خامه‌ای که دوطرف سمت گوشهایش حجم موها کم بود وارد شد، کت و شلوار طوسی به تن داشت پیراهن سفیدش سه دگمه‌ی اولش باز بود و برق زنجیر نقره‌ای را می توانستم ببینم. همانطور بهت زده نگاهش میکردم که لبخندش را سخاوتمندانه به من تقدیم کرد و پرسید: دکتر نیستن؟ آب دهانم را قورت دادم: ببخشید شما؟ دست در جیب شلوار فرو برد، بوی عطر مردانه‌اش حال و هوای دارچین را برایم تداعی می کرد لبخند دوستانه‌ای زد: شاهین صبحی هستم. مدیر فروش و شما؟ به من و من افتادم، طی آخرین جلسه او را ندیده بودم. شرمنده از اینکه به جا نیاورده بودمش فوراً گفتم: ببخشید من جوانشیر هستم. یک لنگه ابرو بالا انداخت: منشی جدید؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و نیشخندی به لب آورد:
که اینطور . ساعت چند میاد؟

نیم نگاهی به ساعت انداختم از دوازده و سی گذشته بود،
برای نهار میرسید شاید کمتر از یک ساعت دیگر . گامی به
عقب برداشت، چشمهای مرد عسلی بود و بینی اش عمل
شده بود، لبهای نازکی داشت و کنج ابروی راستش شکسته
بود کمی شکم داشت اما روی هم رفته انقدری خوش
ظاهر بود که توی دلم چهره و قد و قامتش را تحسین کنم .
-واقعیت منم در جریان نیستم .

سر تکان داد روی مبل چرمی نشست و پا روی پا انداخت،
مدیرفروش زر فولاد بود باید از او پذیرایی میکردم؟! از جا
برخاستم و به آشپزخانه رفتم قبلش پرسیدم : چای میل
دارین یا قهوه ؟

نگاه خیره ای به من انداخت و لب زد : قهوه اگر سخت
نیست !

از راحتی کلامش کمی جا خوردم به روی خودم نیاوردم به
آشپزخانه رفتم و قهوه جوش را برداشتم، دو پیمانه پودر

قهوه را در قهوه جوش ریختم و شعله‌ی اجاق را روشن کردم. فنجان هایی که در آب چکان بود را برداشتم، سینی حاضر کردم و وقتی قهوه حاضر شد برایش بردم .

پشت میز که نشستم ، زونکن سفارشات را پیش خودم قرار دادم صبحی من را زیر نظر گرفته بود ، اسناد را ورق میزدم که صدایش آمد: رشته ات چیه؟

-جانورشناسی خوندم .

-کارشناسی؟

-کارشناسی ارشد .

سری تکان داد: افرین . چه خوب . با کارشناسی ارشد منشی هستی ؟ میتونی جای دیگه کار بهتری انجام بدی ... یه شغلی با رتبه ی بهتر و موثرتر !

#طبطو_232

-منشی بودن رو شغل کم رتبه ای نمیدونم.

با لذت از قهوه اش نوشید و در حالی که روی مبل چرم دو نفره که رو به روی میز من قرار داشت خودش را جا به جا میکرد ، با آرامش گفت: تو شرکت من جا برای تو هست. یه جای خوب متناسب با تحصیلاتت چند وقته این جا مشغولی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : خیلی وقت نیست .

-بیا با من کار کن .

-شما از اینجا رفتین؟

با افتخار لب زد: بله . شرکت خودمو راه انداختم .

ابروهایم ناخودآگاه بالا پریدند ، آزاد گفته بود که اگر اینجا خوب ظاهر شوم می توانم با جاهای دیگر ارتباط بگیرم و بتوانم رشد کنم .

به چهره ی شاهین خیره شدم و گفتم: موفق باشین .

-ممنون .

-در حوزه ی فولاد فعالیت دارین ؟

سری تکان داد: یه زمین کوچیک خریداری کردم برای احداث کارخونه البته شریکم دارم ولی خب کار خودمو دارم مشتری های خودمو دارم .

هومی کشیدم و پرسیدم: رشته ی شما چیه ؟

-من و دکتر هردو دارو خونديم . هم دانشكده ای بوديم .

با تعجب نگاهش میکردم که صبحی کمی موشکافانه تماشایم کرد و گفت: به نظر میاد بهت زده شده باشین .
-نمیدونستم داروسازی خوندن ! من مهندس صداشون میکردم.

لبخندی زد : همه همینطورن . رشته اش با کاری که انجام میده سنخیت نداره .

بی هوا گفتم: شاید شغل دومی باشه!

چند ثانیه نگاهم کرد و لب زد: شاید

نگاه خیره اش تازه حالی ام کرد چه حرفی زده ام . چند ثانیه مستقیم به من زل زد ، دکترای داروسازی داشت ! با شغل مواد فروشی اش کاملا سنخیت داشت ... شاهین صبحی که هم دانشكده ای اش بود ، میدانست در چه کار

پرختری فعالیت دارد؟ میدانست بحث یک معامله ی بزرگ به میان آمده است ؟ فروش صد کیلو هروئین مگر کم چیزی بود؟! یعنی با او همدست بود ؟! از همان فروش و شغل دوم جوانی به سن و سال او توانسته زمین بخرد و شرکت خودش را دایر کند؟! شقیقه هایم تیر میکشید .
از سکوت برقرار شده میانمان استفاده کرد و گفت: اینجا حاشیه زیاد داره سعی کن از خودت مراقبت کنی ، کارتمم داشته باش

از جا برخاست ، کارت آبی رنگی را کنار دستم گذاشت و گفت: من آینده ی روشنی برای تو میبینم!

آب دهانم را قورت دادم و تشکر کردم . سرجایش که برگشت ، در باز شد ، از دیدن قامتش فی الفور سرپا شدم کش موهایش باز شده بودند و دیدم که ژولیده اند، موهای مشکی رنگش که تا نیمه صاف بودند و در انتها یک پیچ خفیف می خوردند شاهین از دیدنش سرپا شد ابرو درهم کشیده بود .

لبخندی به لب آزاد نشست و گفت:جون! عشقم اومده .
چطوری پسر؟پارسال دوست امسال آشنا .

از لحنش مشمئز شدم . نیم نگاهی به من انداخت و گفت:
برجا !

و به سمت شاهین گفت: بیا اتاقم تو نمیگی غیب میشی من
نیست میشم نابود میشم ... نمیگی این دل صاب مرده
برات تنگ میشه کوچولو میشه ریز میشه ! دل تو دل دیگه
آخه جا نمیشه لامصب... رخ بنما عزیز دل ! کم پیدایی !!!
همانطور حیران نگاهش میکردم که دیدم شاهین یک نگاه
به من انداخت و با پیشانی عرق کرده به اوپی که کمر به
چهارچوب در چسبانده بود و منتظرش بود گفت: خیلی
وقتو نمیگیرم.

لبهای برجسته اش را به جلو هل داد: قربونت برم کی بهتر
از تو ! تو همیشه وقت منو بگیر...

از نوع دیالوگ هایش همانطور گیج نگاهش میکردم شاهین
که داخل اتاق شد نگاهش به من افتاد ، پالتویش را روی
مبلی که شاهین نشسته بود پرت کرد و به سوی من آمد .
در چشمهایم زل زد و جدی پرسید: چه خبر؟
-خبری نیست .

نگاهی به فنجان قهوه انداخت و سر انگشت اشاره اش را
به لبه ی میز نشاند و گفت: ازش پذیرایی کردی؟
-بله با قهوه .

لبهایش را مچاله کرد و به جلو هل داد نگاهش را باریک کرد
و با چهره ی جذابی که از خودش در آن لحظه ساخته بود
ثانیه ای من را نگاه کرد و گفت: با چیز دیگه ای ازش
پذیرایی نکردی؟

با بهت پرسیدم: مثلاً چی؟

نوچی کرد: فیلما رومی بینم خودم .

از میز فاصله گرفت و به زونکن سفارشات اشاره زد و
گفت: روشن دستور بنویس .
-چشم .

کمی دیگر نگاهم کرد و پرسید: اوضاع مرتبه ؟

سر تکان دادم و گفتم: بله !

هومی کشید و تنه اش را از میز فاصله داد چشمش به کارت
آبی رنگ افتاد ، کارت را برداشت میان انگشتهایش لغزاند و

بعد ان را توی جیب برد لبخندی حواله ام کرد، دلیل رفتارهایش را درک نمی کردم ، وارد اتاق شد ، در را که بست ، نمی دانم چرا ولی انگار هیچ صدایی بینشان رد و بدل نمیشد یا من گوشه‌ایم سنگین شده بود یا اصلا حرف نمی زدند ... طوری بود که خیال کردم هر دو نفرشان از پنجره پایین پریدند !!! انگار آنجا با هم مرده بودند که هیچ صوتی محض رضای خدا از در بیرون نمی آمد .

دوازده فاکتور تسویه نشده داشتیم ، همه مربوط به برج مهر ماه بودند ، احتمالاً پس از رفتن منشی جدید ، همه ی کارها روی هم تلنبار شده بود ، روی هر کدامشان دستور را با یک رنگ نوشتم .

#طبطو_233

روی فاکتور ب813 ذوب آهن اصفهان با صورتی نوشتم ، روی فاکتور 99-4591 فولاد مبارکه با خودکار سبز رنگ ! روی فاکتور فولاد ارفع با نارنجی نوشتم که خوانا نبود روی

نوشته هایم را با قرمز ، پر رنگ کردم ... رنگهایم دو سه بار تکراری شدند ، لبم را گزیدم و به جمله هایی که نوشته بودم لبخند زدم .

در اتاق با شدت باز شد ، نگاهم به سمت قامت شاهین رفت ، ابروهایش در هم بود و به نظرمی آمد اگر کارش میزدم خونش در نمی آمد . کماکان نگاهش میکردم که لب زد: روز خوش. و با گام های بلندی از واحد بیرون رفت.

تلفن روی میز زنگ خورد ، گوشی را برداشتم که توی گوشی گفت: بیا ببینم چه کارا کردی !

گوشی را گذاشتم فاکتورها را دسته کردم و از جا برخاستم هنوز وارد اتاق نشده بودم که گفت: یه اب میدی ؟

چشمی لب زدم فاکتورها را زیر بغلم زدم با ماگی که پر از آب بود و روی پیش دستی قرار داشت داخل اتاق شدم ، پاهایش را روی میز دراز کرده بود و سرش را به پشتی صندلی تکیه زده بود ، پپ بول داگش را میان لبهایش گذاشته بود و من را تماشا میکرد .

کمی صندلی را به چپ و کمی به راست هدایت کرد و رو به
چهره ی من گفت: چه خبر؟

سری تکان دادم : خدا رو شکر.

-کاراتو کردی؟

-بله .

دست دراز کرد و برگه ها را به دستش دادم ، لبخندی به
ختم زد و گفت: خوش خطی !

تشکر کردم ، همانطور که ورق ورق کل فاکتورها را که
رویشان دستور بود نگاه میکرد گفت: چرا هرکدوم یه رنگه
؟

-نمیدونم شاید فکر کردم چشم از تماشای یه رنگ خسته
میشه .

لبخندی زد: سه تاش صورتیه ! دو تاش سبز.... یکی نارنجی
بوده با قرمز پررنگش کردی ...

-نارنجی خوانا نبود .

-فکر میکردم رنگ غالب سبز باشه !

در چشمهایم زل زد و پرسیدم: چرا سبز؟
 پپ را کناری گذاشت ، چند ثانیه به صورتم دقیق شد و
 گفت: چرا سبز نه؟!

-چون چشمام سبزه بدین معنا نیست که من عاشق یا
 شیفته ی رنگ سبز باشم ...

-اون شبم سبز پوشیده بودی ...

در نگاهش زل زدم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: رنگ سبز
 و دوست دارم اما رنگ مورد علاقه ام نیست دوستانم
 فکر میکنند من سبز رو خیلی دوست دارم ولی اینطوری
 نیست.

-ما دوستیم؟

برای سوالش جوابی نداشتم ، نگاهم به زمین آمد و گفت :
 رنگ مورد علاقه ات چیه؟

- صورتی !

ابروهایش بالا رفت: دنیات صورتیه ؟

-همه رنگی تو دنیام هست .

-بگورنگهای دنیاتو ؟

#طبطو_234

آبی... زرد ... نارنجی... آجری...
 ساکت شدم . پپ را به میان لبهایش برگرداند و پلکهایش
 را بست و لب زد: بگو بازم رنگای دنیاتو بگو .
 با مکشی درحالی که روبه میزش ایستاده بودم گفتم:
 اطلسی.... ارغوانی... زرشکی... یشمی... فسفری... بنفش...
 سبز... کهربایی... صدفی... خردلی... قرمز...
 لبخندی به لبهایش آمده بود .
 سکوت کردم . خودم را یک گام عقب کشیدم که با همان
 چشمهای بسته گفت: چرا رفتی عقب ؟
 پلکهایش را باز کرد در صورتم خیره ماند: دنیات خیلی
 رنگارنگه .
 -نباید باشه؟

-نمیدونم . داشتم با دنیای خودم مقایسه اش میکردم .

با تعلی پرسیدم :دنیای شما چه رنگیه ؟

زهرخندی زد و گفت: مشخص نیست ؟

پاهایش را از روی میز برداشت ، خودش را لبه ی صندلی کشید و دستهایش را لبه ی میز گذاشت وگفت: تو فکر میکنی دنیای من چه رنگیه ؟

-نمیدونم . من فقط میتونم راجع به دنیای خودم حرف بزنم .

دستم را دراز کردم تا فاکتورها را بردارم که با روان نویس مشکی رنگی که رویش نقره ای به کار رفته بود سر انگشتم را ضربه ی کوچکی زد و گفت: بگو رنگ دنیای من از نظر تو چه رنگیه ؟

دستم روی برگه ماند ، به سرانگشتهايم نگاه میکردم و با نوک روان نویس روی ناخن هایم ضربه های آرامی میزد . از ناخن کوچک انگشت کوچکم تا اشاره ... بعد روان نویس را کمی کج میکرد تا به سر ناخن شستم هم برسد و از ضربه فیض ببرد .

نگاهش بالا آمد در چشمهایم زل زد و گفت: سیاه ؟
-خاکستری !

همانطور که نگاهم میکرد پرسید: فقط خاکستری ؟
-خاکستری... گاهی هم لاجوردی... یه کم زیتونی..... یه وقتا
هم هلویی !

سرش را عقب داد و جوری بلند و رسا خنده اش را رها کرد
که ناگهانی دیدم من هم همراه او بلند دارم می خندم !
بدون هیچ دغدغه ای ...

در چشمهایم دوستانه خیره شد و گفت: هلویی !!! کی
دنیای من هلویی بوده نگارین ؟

از دهانم پرید ، نگاهی به چشمهای خنداناش انداختم ،
چطور به یک مرد زن دار گفته بودم که دنیایش را به رنگ
هلویی میبینم؟! از حرفم خجالت کشیدم ، از کلامم.

از لحنی که داشتم . سرم را پایین انداختم .
خواستم بروم که صدایم کرد : نگارین ؟

سرم رابالا آوردم و گفتم: درست نیست شما منو به اسم کوچیک صدا میکنین مهندس !

چند ثانیه به چشمهایم زل زد : چرا درست نیست ؟ من کارمند شرکتمو هرچی دلم بخواد صدا میکنم .

حرفی نزدم شاید حق داشت من قوانین شرکت های خصوصی را نمی دانستم ..

- نگفتی چی منو هلوپی میبینی !!!

در صورتش زل زدم و به آرامی گفتم: کودکتونو !

پلک نمی زد . مات و متحیر به من خیره مانده بود .

مردمکش در پس قرنیه ی سیاهش گم و گور شده بود . یک لحظه انگار همه ی نور چشمهایش رفت دنیا سیاه و سیاه تر شد . درست مثل بیگانه ای که از فضا آمده و

چشمهایش به حالت دیگری تغییر کرده است . به حالتی که دشمنی را برایم تداعی میکرد ... سیاهی ! پلیدی ! زشتی ... و

هرچه موج منفی بود در چشمهایش ریخته بود . حال و

هوای نگاه کردنش ، صورتش ... لبهای روی هم نشسته

اش ... دلهره به جانم می انداخت بعید نبود دوباره اسلحه را

به سویم نشانه بگیرد . جمع همین احوال وادارم کرد تا
چنگی به فاکتورها بزنم و دو گام از میزش فاصله بگیرم.

صدایم زد : نگارین !

پای میز عسلی میان مبلهای پایین میزش ایستادم و نگاهش
کردم .

-انتظار نداشتم تمام گزارش فاکتورها رو به این سرعت
انجام بدی . از دستور دادن خوشت میاد ؟

لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست و گفتم: از امضا کردن
خوشم میاد .

با همان چشمهایی که دو گوی سیاهش را به نمایش گذاشته
بود و باعث ترسم میشد ورنه اندازم می کرد با لبخندی گفت:
اگر راندمان کارتو مییره بالا هر روز یه برگه آچار میدم بهت
امضا بزن !

بد برداشت کرده بود .

-منظورم این نبود ...

-چی پس ؟

-اینکه کسی برای حرفم ارزش قائل بشه . از دستور دادن نه خوشم نمیاد ... یعنی در این حد نیستم که به کسی دستور بدم ولی از اینکه من پیغامی به دست کسی بدم و پاش امضا بزنم که حتما انجام بشه برام خوشاینده ! حس ارزش دادن رو برام زنده میکنه . ارزش گذاشتن به حرفی که من زدم ... به خواسته ای که من داشتم ... به درخواستی که من اعلام کردم ... این برام جذابه ! بهم اعتماد به نفس میده . بهم هویت میده ... احساس میکنم واقعی ام ... یعنی کاری دارم که انجام بدم هدفی هست و بابتش تلاشی هم هست ... ازاینش خوشم میاد . شما به من هویت دادین، بهم اعتماد به نفس دادین ، برای من و حرفم ارزش قائل شدین ... ازتون ممنونم .

سرش را کمی کج کرد نشانه های تاریکی کمی کمرنگ شدند
قرنیه اش یک درجه از مردمکش کمرنگ تر شد و من
مردمک های گشاد شده اش را میتوانستم حداقل با کمی
دقت و تمرکز ببینم!

همانطور که با روان نویس میان انگشتهایش بازی میکرد رو به من گفت: این یعنی تو دیگه با من مشکلی نداری؟

#طبطو_235

فورا اخم کردم و گفتم: اون چیزی که خلاف انسانیته جای خودش ... اینی هم که در مسیر انسانیته جای خودش. شما امروز به من کمک کردین من بی چشم و رو نیستم.... ولی اون روز هم داشتین منو میکشتین ... نه تنها منو... بلکه شاید هزاران نفر دیگه رو هم! خدا جای حق نشسته ... یه روز من برای نادیده گرفتن این جرم مجازات میشم ...

لبخندی به لب آورد: من به خدا میگم دو واحد مجازاتو من پاس میکنم خوبه؟

لحن تمسخرآمیزش باعث شد اخم سنگین تر شود اما از رو نرفتم و پرسیدم: چرا توبه نمیکنین خودتونو به پلیس معرفی نمیکنین؟

به سرتاپایم نگاهی انداخت و لب زد:

-تو زورت نمیرسه منو از باتلاق بکشی بیرون.

-شما اگر خودتون بخواین ... اگر تلاش کنین اگر توکل کنین شاید بشه که ...

میان حرفم گفت: شدنی نیست !

ابرو درهم کشیدم :

-شما هیچ وقت امتحان کردین سیگار و ترک کنین؟! پیپ نکشین؟! یا همون دراگی که اون شب زدین!! یه بار تو یه مهمونی ننوشید و مصرفش نکنین! شده؟

در چشمهایم متفکرانه خیره ماند و گفتم: مثلاً از امروز تصمیم بگیرین سیگار نکشین! من میتونم همه ی پاکت های سیگار تون رو از شما بگیرم اما این برمیکرده به شما که تو مسیر خونه آیا از یه مغازه بازم سیگار میخرین یا نه! تصمیم گرفتن اینطوریه آقای زرنگار! یه طرفش شماین یه طرفش اونی که کمکتون میکنه!

شما باید بخواین ... از ته دل بخواین که سیگار و ترک کنین توکل کنین ... یه چیز بد و بذارین کنار!

-تا حالا چیز بدی رو گذاشتی کنار؟

-بله!

مشتاق پرسید: چی ؟

-تو دیرستان همیشه تقلب میکردم تا نمره های خوب بگیرم !

لبخندی به لب آورد و ادامه دادم: همیشه تقلب میکردم
توی هر امتحانی که داشتم ! هیچ وقت به جواب خودم
مطمئن نبودم . سوم دیرستان یعنی مهمترین مقطع
دیرستان رو دیگه درس نمیخوندم اونقدر به راهکارهای
تقلب و بغل دستی هام ایمان داشتم که درس خوندن رو
گذاشتم کنار !

-تو مقاله نویسی کارشناسی ارشد داری یه متقلب به این
درجه از علم نمیرسه قطعاً، نگارین باور نمیکنم!

#طبطو_236

شانه ای بالا انداختم و گفتم: من مقطع سوم رو یه بار
خرداد ماه امتحان دادم یه بار شهریور ماه ! با تک ماده
تونستم دیپلم بگیرم . بعد از اون با خودم عهد کردم که

درس بخونم . تلاش کنم . بذارمش کنار این عادتو... دیگه دوستام تو پیش دانشگاهی با من نبودن ! دوستهای جدید هم خیلی باب میلم نبودن و همون شد که دیگه اوضاع بهتر شد ! تمام دوران مدرسه اما تقلب کردم ! هیچ نمره ایم واقعی مال خودم نبود .

لبخندی به لب آورد و گفتم: شما هم باید بخواین .

-چپو بخوام ترک سیگار ؟

-میتونه با این شروع بشه !

-حالا بذار من سیگار بعد از زرشک پلومو بکشم بعد بهت

میگم تصمیم دارم ترکش کنم یا نه چرا نیاوردن غذا رو !

معیار ازدواجته پسره سیگاری نباشه ؟

دهانم راباز کرده بودم و با چشمهای گرد نگاهش میکردم .

لبخندی به لب آورد و دستی به ریشش کشید وگفت: چرا

قالب تهی کردی ؟

اشک به چشمهایم آمد .

ابروهایش بالا جستند وگفت: چی شده؟

با ناله گفتم : وای !!!

-چرا وای ؟

به ساعت نگاهی انداختم ، از سه گذشته بود . نفسم را سنگین بیرون دادم و خجالت زده و شرمنده درحالی که فاکتورها را لوله میکردم گفتم: من من حقیقتش من واقعا معذرت میخوام من من فراموش کردم ... به تته پته افتادم، بغض سنگینی در گلویم پیچیده بود.

-چیه فراموش کردی ؟

-غذا رو یادم رفت سفارش بدم!

لبش را به بیرون لوله کرد و گفت : برو الان سفارش بده بین دارن ؟!

مثل فشنک از اتاق بیرون جهیدم و حتی وقت تلف نکردم که به آن سمت میز بروم و روی صندلی بنشینم، روی میز دولا شدم و تلفن را چنگ زدم ، تلفن با ضرب از دستم در رفت و روی زمین افتاد ، وحشت زده سیمش را بالا کشیدم و گوشی را دم گوشم نگه داشتم شماره ی رستوران را گرفتم ، پذیرشش با صدای نازی جواب داد: سلام بفرمایین ؟

-ببخشید میخواستم سفارش زرشک پلو بدم!
-زرشک پلومون تموم شده فقط خورشت روز موجوده و
لقمه !

-خورشتتون چیه؟!

-قیمه با سیب زمینی .

گوشی را به حالت انتظار گذاشتم و به سمت اتاقش دویدم
و شرمنده گفتم: فقط لقمه و خورشت قیمه موجوده!
با چشمهای برزخی نگاهی به من انداخت و پرسید : لقمه
دوست داری ؟

سر تکان دادم و گفتم: دو پرس لقمه بگو بیارن ! با سالاد و
نوشابه مخلفات!

چشمی لب زدم و به سمت تلفن یورش بردم، سفارش دادم
، گفتم لقمه هایش حاضر است کمتر از ده دقیقه می رسد .

از اضطراب نفس نفس میزدم که صدایم زد و به اتاقش
رفتم ، نگاهی به من انداخت و گفتم: برام یه نیمرو حاضر
میکنی ؟

-نیمرو؟! غذا سفارش دادم!

-اونو بیر با نیکی بخور ... برام یه تخم مرغ میزنی؟
داشتم نگاهش میکردم که گفت: برام درست نکنی خودتو
میخورم!

وحشت زده به سمت در اتاقش رفتم که گفتم: برای چی از
شرکت برای من و نیکی غذا سفارش دادین؟

-دعوت خونمو قبول میکردی؟! به بهانه ی جبران
خورشت بادمجون! هر رفتی یه آمدی هم داره بالاخره!
سرش را روی میز گذاشت و گفت: معده ام درد میکنه اگر
حوصله نداری یه نون و پنیر برام آماده کن لطفا!

به سمت آبدارخانه رفتم، نفهمیدم چطور تابه را روی گاز
گذاشتم، حتی نپرسیدم چند تخم مرغ! با توجه به قد
وقامت و هیکل و بازوهای عضلانی اش سرخود پنج تخم
مرغ توی تابه شکاندم. سفارش که آمد، باز به اتاقش رفتم
هرچه اصرار کردم یک غذا را بردارد گوش به حرفم نداد
آخرش عربده کشید: همون که من میگم!

محبتش هم خاکستری بود!

#طبطو_237

چای تازه دم کردم، ساعت سه و سی بود که با سینی نهار
وارد اتاقش شدم، از دیدن زرده های توی تابه با تعجب
گفت: شیش تا تخم مرغ؟ من و چند نفر حساب کردی؟!
خودتم میخوری؟

آب دهانم راقورت دادم و گفتم: نه دیگه شما زحمت
کشیدین غذا دادین! اخه چرا زحمت کشیدین؟ اونو بیارم
شما هم بخورین؟!

پوفی کشید: چقدر با من چونه میزنی تو؟!
-خب من میفهمم که برای من غذا سفارش میدین چون
کارمندتونم ولی اخه نیکی....

-نیکی هم کارمند منه! داره کاتالوگ برای شرکت طراحی
میکنه! میخوام باهاش قرارداد ببندم! حرف نزن پس!
بذار غذا بخورم گرسنمه! میخوام سیگار بکشم بعد باکس
سیگارمو بدم! شیش تا تخم مرغ! منو چی فرض کردی؟

من تهش دو تامیخورم یا یکی دو زرده ! بیا بشین خودتم
بخور

من و من کردم که نگاهم کرد: بیا تو کافه یه چیز سبک
سفارش بده !

لبم را گزیدم رو به رویش نشستم که تکه نانی برداشت و
یک قاشق از نیمرو را تویش گذاشت وگفت : واقعا کباب
لقمه دوست داری حالا ؟

-خیلی !

یک لقمه نیمرو به دهان برد و دومی را که درست کرد به
سمتم گرفت وگفت: بخور ! دیگه چی دوست داری ؟
لقمه را به دهان بردم و گاز کوچکی ازش گرفتم و حین
جویدنش گفتم: فسنجون!

-بلدی؟

-بله !

-خوب؟

-بله!

-حرفه ای؟

نگاهش کردم و لب زدم: بله !!

-برام فسنجون درست کن یه روز نهار بیار !

روی لبهایم زبان کشیدم و به حرف آمد: به تلافی این فراموش کردن غذا !

چشم ارامی گفتم و لب زد: محکم بگو چشم!

نگاهم بالا آمد چند ثانیه بهش زل زدم و به قول خودش محکم و خالصانه گفتم: چشم رو چشمم .

از حرفم لبخندی زد : چشمت بی بلا !

هنوز نیمی از نیمرو توی تابه مانده بود به اندازه ی دو تخم مرغ ! لبم را می گزیدم . سیر شده بودم . چشم در چشمم دوخت و گفت: بین زیاد زدی !

-ببخشید دستم نبود .

-الان اندازه دستت اومد ؟

از جا برخاستم و پرسیدم: میتونم برم؟

-بله حتما . یه چایی بیار و برو!

چشمی گفتم ، کیفم را روی دوش انداختم غذاها را توی کیفم چپاندم سالاد و متعلقات را توی یخچال شرکت باقی گذاشتم ، برایش چای ریختم و به اتاقش بردم نگاهی به من انداخت و پرسید: سیگارامو میگیری؟

بین دو راهی ماندم . او یک مرد متاهل بود! من ... یک دختر مجرد! مردم چه میگفتند؟! اگر زنش افکارنا به جایی میکرد؟! آن وقت چه میشد؟ اگر این رابطه پیشروی میکرد؟! من نمیخواستم آوار زندگی یک زن باشم .

به صورتش زل زدم و گفتم: بله میگیرم ازتون فقط امیدوارم حرفهای من باعث سوءبرداشت نشه !

-سوءبرداشت؟ از چه بابت؟

-به هرحال شما یه مرد متاهل هستین و قطعاً همسر شما دلشون نمیخواد که منشی شما باعث ترک سیگار شما باشن !

لبخندی به لب آورد : زنم با این قضیه مشکلی نداره .

پاکت سیگارش را به سوی من هل داد و با اشاره ی ابرو گفت: برشون دار. بعدم ما با هم دوست و همکاریم ! اگر من یه دختر بودم قضیه فرق میکرد درسته ؟
- شما که دختر نیستین پس قضیه فرق نمیکنه .

چشمکی حواله ام کرد : خدا رو چه دیدی ! شاید شد ..
با دهان باز نگاهش میکردم که لبخندی زد: تو از من چی میدونی دختر جون؟! شاید من یه ترنس باشم که تصمیم داره باقی عمرشو توی کالبد واقعی خودش باشه!
و سرش را لرزاند و موهایش به تب و تاب افتادند .

هنوز داشت تماشا میمیکرد . داده های جدید ... اطلاعات جدید شگفتی جدید ! چرا از هر سمتی میخواستم به شناخت برسیم یک سنگ از آسمان جلوی پایم پرت میشد! سنگی به وسعت یک جهان ناشناخته .

لبخندی زد و گفت: نمیتونی تصور کنی من اگر زن بشم چه شکلی میشم ؟ من و تو دوستای خوبی میشیم !

تصور اینکه با این حجم از ریش روییده در صورتش ،
ابروهای کلفت مشکی مردانه اش و موهایی که صورتش را

قاب گرفته بودند ، آرایش کند برایم ناممکن بود. فکر اینکه ریش نداشته باشد یا ابروهایش نازک باشند بعد رژلب بزند

گلویم خشک شده بود آنقدر که حس میکردم به گلویم تیر خورده است .

صدایش آمد: با ترنس سکشوال ها مشکل داری ؟

با صدایی از ته چاه گفتم: نه !

-میدونی زیستن در یک کالبد مخالف چقدر سخته ؟!

-نه !

-میگن خیلی سخته ! زجره ... ازار دهنده است . به خاطر

اطرافیان مجبوری اونی باشی که نیستی !

آب دهانم را قورت دادم میپرسیدم : شما دختری ؟! چنین

سوالی را مغزم پشتیبانی نمیکرد ! هیچ ارگانی در بدنم از

پرسش چنین سوالی حمایت نمیکرد .

آهی کشید و گفت: خلاصه خیلی سخته واقعا سخته! تو

این سختی ازدواج کردن ... شریک داشتن ... تاهل و تعهد

چقدر سخت تره !

آب دهانم را نمیتوانستم قورت بدهم همانطور داشتم
نگاهش میکردم . ترنس بود؟! میخواست تغییر جنسیت
بدهد؟!

#طبطو_238

لبهایش را روی هم مالید و گفت: نقش بازی کردن واقعا کار
سخت و طاقت فرسایی ته ! به نامزدت سلام برسون . برو
به سلامت !

پاکت سیگاری که میان دستم بود را نگاه کردم و بعد رو به
او که دستهایش را پشت سرش قلاب کرده بود و من را
تماشا میکرد گفتم: شما واقعا میخوااین تغییر جنسیت
بدین؟

لبهایش را برچید: اگر تغییر جنسیت بدم به نظرت اسم
آزاده اسم خوبیه ؟ یا آیدا ؟!

زمزمه کردم: آیدا ؟!

-این اسمو دوست دارم .

نفسم را سنگین بیرون دادم و به گفتن یک تک واژه اکتفا کردم: نمی دانم !

یک خداحاظ به زبان راندم و نفهمیدم چطور از شرکت بیرون زدم ، خروجم را ثبت کردم ! خداحافظی گفتم... نگفتم ... خدایا ! او یک زن بود؟! یک زن با آن ابعاد؟! با قدی دو متر ؟ بازوهای ورزیده !!! سینه ای ستبر...

ماهیچه های ورزشکاری پاهایش هم از توی شلوار قابل مشاهده بود! به سیگارش زل زدم آن را دم بینی گرفتم بوی عطر مردانه اش را نفس کشیدم ! داشت بازی ام می داد . پس چرا موهایش بلند بود؟! اندازه ی آن موها مال یک سال دو سال نبود! مال چندین سال نچیدن، نبریدن قیچی نکردن بود!!!

سرم را به پشتی صندلی اتوبوس تکیه دادم ! آزاده ؟! آزاده زرنگار ؟! آیدا زرنگار ؟!

پشت میز، در کافه ای که لیلا برایم لوکیشنش رافرستاده بود نشسته بودم، مضطرب بودم ، آنقدر حرفهای ازاد زرنگار به سرم سنگینی میکرد که حتی نای تجدید آرایش را هم نداشتم ، تنها فقط عطر به لباسم پاشیده بودم و همین

. به جان مفاصل انگشتهایم افتاده بودم ، پایم با زمین
ضرب گرفته بود و زانویم بالا و پایین میشد.
منو را ده بار نگاه کرده بودم ولی هنوز نمی دانستم این کافه
قیمت قهوه هایش چقدر است .

از پنجره ی مشرف به خیابان ، زل زدم به آدمهایی که در
پیاده رو قدم می زدند ، سایه ی یک نفر در حوالی میز ،
باعث شد سربگردانم ، پسر جوانی با قامت متوسط و اندام
متوسط کنار میز بود، لبخندی به رویم زد و گفت : خانم
جوانشیر؟

سر تکان دادم به احترامش ایستادم ، همقد بودیم . چیزی
حدود یک و صد و هفتاد تا هفتاد و یک بود ... رو به رویم
که نشست لبخندی به رویم زد: ببخشید معطل شدین
خیلی ترافیک بود.

-خواهش میکنم .

یقه ی آخوندی پوشیده بود ، پیراهنش طوسی بود و کت
طوسی هم به تن داشت ، از ظاهرش بدم نیامد ، چهره اش
عادی بود یک عینک طبی به چشمهایش زده بود جلوی

موهایش کمی ریخته بود و بینی عقابی و لبهای نازکی داشت .
اصلاح کرده بود و یک انگشتر عقیق هم به دست راست
داشت . مودبانه پرسید: شما چی میل دارین؟
آرام گفتم: یه فنجون قهوه !

سفارش را که داد خیلی زود سر اصل مطلب رفت: از
شرایط من کاملا آگاه هستین درسته؟
سری تکان دادم: بله واسطه ی استاد جوهری به من تمام و
کمال توضیح دادن که مشکل شما چیه متاسفم از این
بابت.
-ممنون .

خجالت زده چشماهیم را به میز دوختم که صدای جدی
اش آمد: میشه سرتون رو بالا بگیرین خوب نگاهتون کنم؟
از جمله اش شوکه شدم ، چشم به صورتش دوختم و لب
زد: میخوام بدونم که نیت شما از این وصلت چیه ؟!
آب دهانم را قورت داد: اقامت ! کارت شناسایی معتبر !
کارتهای بانکی ! داشتن دفترچه ی بیمه ! اخذ وام از
موسسات مالی ! خرید ملک ... اتومبیل !!!

آنقدر نیت داشتم که تا صبح می گذاشت برایش میگفتم.
نفس عمیقی کشید و لب زد: که اینطور چرا تا به حال این
اقدام رو انجام ندادید !

-فرد شایسته ای که بتونم بهش اعتماد کنم که یقینا بعد از
این وصلت به زندگی خودش برمیگرده رو نتونستم پیدا کنم
!

-که اینطور. حتما میخواین بابت این مسائل ازدواج کنین ؟
یعنی تصمیم ندارین خانواده تشکیل بدین ؟

قهوه ها را آوردند، تشکری کردم و کمی از قهوه ام همانطور
داغ نوشیدم و در جوابش گفتم: چرا تصمیم دارم ولی
مشکلاتم اونقدر زیاد هستن که اول ترجیح میدم اینها حل
باشن بعد با فراغ بال به ازدواج و تشکیل زندگی فکر کنم .

-تو این مسیر ، چقدر به خودتون تسلط دارین که اگر جرقه
ای از وابستگی زده شد ، نادیده اش بگیرین ؟!

نگاهم باریک شد چه اعتماد به نفسی داشت ؟ از کجا
میدانست این منم که جرقه ی وابستگی ام به او زده میشد
!!!؟

کمی دیگر از قهوه نوشیدم ، آن هم تلخ بود درست مثل حرفهای مرد !!!

کفری از این شرایطی که تویش گیر کرده بودم گفتم: ببین آقای محترم...

-من امین رحیمی هستم .

سری تکان دادم: آقای رحیمی ، این یه معامله است . این قرار هم به معنی اینه که آیا تفاهم برای اجرای معامله هست یا نه . من و شما دو طرف قرارداد هستیم . این یه قرارداده مثل خرید یک ماشین یا آپارتمان! من بابتش پول پرداخت میکنم و شما درواقع اسم شما در شناسنامه ی من به من کمک میکنه تا من به خواسته هام برسم همین . اتفاق عجیبی هم قرار نیست رخ بده!

با تعللی گفتم: من نگران اینم که شما بعدش طلاق نگیرید!

#طبطو_239

-حق طلاق که با شماست ! به راحتی میتونین از من جدا بشین بدون مشکل ، منم میتونم اسم شما رو از شناسنامه حذف کنم همچنین شما هم میتونین ! هرکس بعد از این پروژه میره سی خودش....

-استاد جوهری از مبلغ من با شما صحبت کردن؟

-بله میدونم سی میلیون از دیه رو باید جور کنین و با این راه میخواین جورش کنین!

ابروهایش بالا رفت: من به استاد جوهری گفتم که سر چهل میلیون برای این کار اقدام میکنم .

ماتم برد؟ من توی همان سی تومنش مانده بودم.

آب دهانم را قورت دادم و درحالی که خیره به چشماهیم زل زده بود گفتم: نگفتن به شما؟

-به من گفتن سی میلیون خب به نظر میاد معامله امکان پذیر نیست من دنگ قهوه ام رو حساب میکنم.

خواستم برخیزم که صدایم کرد: خانم جوانشیر بفرمایین خواهش میکنم حالا داریم صحبت میکنیم آشنا میشیم...

و یک دل سیر چشمهایش را در صورتم گرداند جدی گفتم:
من بیشتر از سی برام مقدور نیست!

-سی و پنج چطور؟ من کمی اومدم بالا شما هم بیاین بالا
بذارین معامله انجام بشه بحث کار خیره . بحث آزادی یه
آدمه . نمیخواین توش سهمیم باشین؟

-شما هم دارین کار خیر میکنین به یه آدم بی هویت هویت
میبخشین. پیش خدمت سر میز آمد ، سرم را به سمتش
برگرداندم که عذرخواهی کرد و گفت: ببخشید مزاحم شدم
یه اقایی با شما کار داشتن انتهای سالن هستن !
نگران لب زدم : با من ؟

سر تکان داد به مسیر دستش نگاه کردم . مردی در انتهای
کافه به دیوار کاذب با نمای آجری تکیه زده بود . صندلی را
عقب کشیدم چهره اش را نمی شناختم حدس میزدم من را
اشتباه گرفته باشد کیفم را برداشتم و با یک ببخشید به
سوی مرد رفتم. پیش خدمت به کارش برگشت و من رو به
روی مرد که سمت شقیقه های موهایش جوگندی بود
ایستادم، نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: خانم
جوانشیر؟

با مکشی گفتم: خودم هستم بفرمایین؟

-قاعداً نباید زنده باشی !

کف دستش را به در شیشه ای مقبره چسبانده بود ، حلبی کوچک کنار قبر شاپور زرنگار بود و هیزم های تویش شعله ور بودند ، حامد دو انگشت به سنگ سفید رنگ رعنا بفرجانی چسبانده بود ، صدای زمزمه ی فاتحه اش در فضای مقبره پیچیده بود. عرشیا سیگاری از جیب بیرون کشید ، ضربه ای به پاکت زد، یک نخ بیرون آمد، سبحان با تکه چوب بلندی هیزم های توی حلب را جا به جا میکرد ، خاکستر نارنجی رنگ به هوا کمی پرت شد و عرشیا بلند گفت: هوی چیکار میکنی !

سبحان ساکت بود .

حامد نگاهش بالا آمد، هنوز چشمش درست و حسابی باز نمیشد ، با تکیه به کف دستی که به زمین چسبانده به زحمت سرپا شد . یک گام از در ورودی مقبره فاصله گرفت و به داخل پا گذاشت ، حامد نیم نگاهی به عرشیا و

سیگار حاضرش انداخت . سبحان دست از بالا و پایین کردن هیزم ها برداشت .

رو به روی حلی شعله گرفته ایستاد و کف دستش را به سمت حرارت شعله هایی که از هیزم ها متصاعد میشد گرفت و لب زد: جواب آزمایش !

حامد دست به جیب کشید ، پاکت را بیرون آورد و گفت: آقا ما که گفتیم خیره ، ما که گفتیم احتیاجی به این کار نیست

پاکت را به آرامی میان انگشتهایش گرفت و به آرامی لبه اش را بالا کشید ، کاغذ تا شده اش را بیرون کشید ، سبحان با ملایمت گفت: اقا ، پرویز خان شمالن هنوز...

لبهایش را مچاله کرد و با آرامش تای اول کاغذ را باز کرد .

سبحان اضافه کرد : خبر رسوندن شما هم برین مثل اینکه دکترا دیگه جوابش کردن !

تای دوم کاغذ را باز کرد .

عرشیا سیگاری که شعله گرفته بود را میان لبهایش گذاشت و دو کام پشت سر هم از آن گرفت .

سبحان با ملایمت گفت: بهرام خان گفتن ، وصیت
آخرشونه که شما برین سروقشون . میخوان تو شمال
خاک بشن ... قبرشونم خریدن ! گفتن حالا که ماهان خان
اینجا اومدن ... براشون سخته ! سنگینه

تای سوم کاغذ به آرامی باز شده بود . کاغذ یک برگه آچار
بود که بابت جا شدنش در پاکت آزمایشگاه، چهار لا شده
بود .

حامد با صدای گرفته ای گفت: اقا اون دختری که
دنبالش بودین هم نشد پیدا کنیم هنوز . من به بچه ها ،
شروین ، دادرس ، به همه سپردم دختره رو پیدا کنن هرچور
شده از زیر سنگ نگران نباشین بابتش...
تای چهارم باز شد.

سه مرد دور حلبی که آتشش بالا آمده بود ایستاده بودند ،
عرشیا سیگار را میان لبهایش گذاشته بود و ازش کام
میگرفت.

#طبطو_240

برگه ی آچار تا خورده را مثل طومار با یک دست مقابل چشماهیش نگه داشته بود ، پاکت راتوی حلب انداخت و با نیشخندی به عدد درج شده در برگه آزمایش ، نگاهش را از بالای برگه به سمت عرشیا دوخت ، دستهایش را توی جیب فرستاده بود .

حامد ساعدش را روی شانه ی عرشیا تکیه داده بود و سبحان چشمش به شعله ها بود .

نفس سنگینی از سینه بیرون داد و رو به عرشیا گفت:
خاکستر روی سیگارت جمع شده !

سبحان به حرف آمد: اقا خاطر جمع شدی؟ خیالت راحت شد ؟ دیدی بیخود نگران بودی...

لبخندی به لب نشاند ، کاغذ را توی حلب انداخت دست در جیب راستش فرو برد و گفت: خاکسترت عرشیا ! چرا دستتو درنمیزی تا سیگارتو بتکونی ؟!

سبحان با تعللی به حرف آمد: آقا ، چی بود این کابوس ؟! مقصود این آزمایش چی بود ؟! اقا به چی شک کردی ؟

شما خودت یه نگاه به تابلوها بنداز این چهره ... مگه
میشه شما جز این خانواده نباشی ؟!

صدای عربده اش در مقبره پیچید : عرشیا سیگارتو بتکون
!!!!!!!

دستش را از توی جیب بیرون کشید ، سرانگشتهایش می
لرزید ، لرزش را قادر نبود کنترل کند ، تکانی به سیگار داد ،
و همان لحظه به سمتش گام برداشت ، عرشیا وحشت زده
به عقب رفت ، دستش را به سمت مچ دست عرشیا کشید
سیگار روی زمین افتاده بود ، رو به صورت رنگ پریده ی
عرشیا لب زد: چرا دستت میلرزه ؟!
-نه اقا!

-دارم میبینم میلرزه! سیگار تو دستت نموند ! چی از من
پنهون شده ؟!

عرشیا به تته پته افتاده بود: هیچی آقا....
دستش را از مچ دست عرشیا جدا کرد ، یقه اش را گرفت و
او را به ستون پشت سرش چسبانده ، خاک بلند شده بود ،
عرشیا به سرفه افتاد . حامد بی قرار صدا زد : ازاد....

بی اهمیت به خطاب شدنش ، ساعدش را افقی به گردن
عرشیا چسباند ، عرشیا گونه هایش ملتهب شد ازاد کفری
پرسید: دستات میلرزه!

-نه آقا !

-میلرزی عرشیا....

حامد ناله کرد: ازاد جان ولش کن!
-سر منو میخواین شیره بمالین ؟ شما سه تا کله پوک
میخواین سر منو شیره بمالین ؟ احمق های خرفت
؟؟؟؟؟؟

عرشیا چشمهایش را محکم بست ، نفس کشیدن سخت
شده بود .

فریاد زد : بی همه چیزهای بی شرف!!!!!! کارتون به جایی
رسیده که سر من و کلاه میذارین ؟

عرشیا پای ستون به زانو افتاد و کمی بعد صدای هق هقش
در فضای مقبره پیچید ، سبحان با حرص لگدی به حلب
زد ، هیزم ها توی فضای مقبره پخش شدند، خاکستر به
هوا پاشید .

حامد به سمتش آمد، بازویش را کشید قبل از اینکه از مقبره خارج شود ، او را نگه داشت و وادارش کرد بماند به سمتش بچرخد و نگاهش کند. ازاد نفس نفس میزد ، حامد با صدای گرفته ای پرسید: ما بی شرفیم؟
آزاد نگاهش میکرد.

#طبطو_241

حامد لبخندی زد: تو بی شرف بودن ما شک داشتی داداش!
؟!

به نفس نفس افتاده بود . حامد روی لبهای خشکش زبان زد و گفت: ما پشتیم همیشه تو همه شرایط ! نه ازاون پشتا که درد داشته باشه زخم باشه نتونی بشینی نتونی وایسی نه ازاون پشتا که آبروت بره که بترسی از دردش که به دنیا شکایت کنی نه ...! از اون پشتا که بتونی تکیه کنی هر وقت درد داشتی بدونی سه تا حیوون بی همه چیز بی شرف هستن که برات حاضرن همه کار بکنن!

دستی به گلویش کشید : همه کار یعنی چی حامد ؟ همه کار
یعنی دست بردن تو نتیجه ی آزمایش ؟ خیال کردین من
احمقم ؟ خیال کردین من خرم ؟!

سبحان دست به کمر ، پشتش را به او کرده بود ، رو به
روی قاب عکس رعنا ایستاده بود و سرش را بالا کشیده بود

عرشیا سر به زانو گذاشته بود و آزاد پرسید: جواب آزمایش
واقعی رو میخوام !

سبحان رو از قاب گرفت با چشمهای پر آب به قامت او
زل زده بود ، از سرشانه نگاهش میکرد نفس نفس میزد ،
گلویش خراش برداشته بود و رگ گردنش متورم تر از هر
وقت دیگری بود.

حامد آب دهانش را قورت داد: چیه میخوای بعد سی و
چهار سال بفهمی ؟! چه تاثیری داره تو زندگیت؟
نیشخند زد: تاثیر؟

صورتش گر گرفته بود حامد به جان کندن ناله کرد: آزاد

....

پوزخندی به لب آورد : حامد تو نمیفهمی....

حامد عصبی داد کشید:

-چیه بفهمم؟ چیه بفهمم ازاد؟ میخوای خودتو به کشتن بدی؟! آقا ... آزاد ... خوب... رفیق... نکن! با ما نکن اینطوری.... با خودت نکن.

-تو مگه رفیق نیستی؟ مگه برادر نیستی؟ برادر سر برادر کلاه میذاره حامد؟ کی رسیدیم به اینجا که بخواین سه تایی منو دور بزنین؟

صدای سبحان آمد: ما گه بخوریم.

عربده کشید: حالا که خوردین!

حامد داد زد:

- دیگه نمیتونیم ببینیم رفیقمون بیشتر از این جلومون آب بشه -

با خاتمه ی جمله اش یک نفس کشید و دستهایش را به بازوهای کلفت او رساند و لب زد: نمیخوام ببینمت!
نمیخوام دوباره بی رغبت ببینمت ... ما هیچ کدوممون نمیخوایم بسه آزاد. برو زندگیتو بکن ... ول کن! همه

چیو ول کن چرا نمیری ؟ چرا نمیخوای یه زندگی جدید برای خودت بسازی ؟! چرا میخوای

یقه اش را گرفت ... توی صورتش داد زد: من جواب اون آزمایش لعنتی رو میخوام!!!!!!

حامد با صورت خیس اشکی نگاهش میکرد ، سر به عقب راند و سبحان ناله کرد: اقا ...

-اقا و زهرمار ... میخوای یه گوله توی مغزتون خالی کنم ؟
توی مغز سه تاتون ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! خیال کردین نمیتونم ؟
عرشیا با آستین پیراهن بینی اش را پاک کرد .

حامد کلافه گفت: تو چرا آروم نمیگیری ؟ مگه بچه نداری ؟
مگه نمیخواستی پدر باشی ؟ مگه نمیخواستی بعد همه ی
اینها بری یه زندگی بی درد سر برا خودت دست و پا کنی ؟

#طبطو_242

@Vip Roman

نفسش را سنگین از سینه بیرون داد .

حامد دست روی سینه ی ازاد گذاشت ، انقباض سینه اش را میتوانست با سرانگشتهایش حس کند ؛ تپش قلبش بالا رفته بود . با صدای عاجزی لب به التماس گشود:

-به ما رحم کن . مگه ما سه تا رو نگرفتی زیر بال وپر خودت ؟! به ما رحم کن اگر به خودت رحم نمیکنی به ما رحم کن که بدون تو دیگه نمیتونیم سرپا بمونیم به ما رحم کن آزاد ... به ما سه تا که باهات دست برادری دادیم!!!! تو وجدانتو کجا گذاشتی ؟

-من بدون وجدان به دنیا اومدم حامد ... جواب آزمایش منو بده انقدر وقت منو نگیر....

سبحان با پشت دست اشکش را پاک کرد ، حامد صدایش زد: سبحان !!!

حامد را کنار انداخت ، رو به روی سبحان ایستاد و سبحان درحالی که بینی اش را بالا میکشید ، برگه را به سویش پرت کرد و گفت: تبریک اقا ! @Vip Roman
صدای هق هق عرشیا در فضای مقبره میپیچید.

حامد دولا شد دستهایش را به زانوهایش رساند و سبحان بریده بریده گفت : تبریک ای زی خان! انگ حروم زادگی هم خورد به پیشونیت ! حالا وایسا به سه تایی ما نشون بده که سر اینم تو سر پا میمونی !!! که اگر بخوای بلایی سر خودت بیاری ، به جون هر چهارتامون قسم ، همین حالا چهار تا گوله دارم خشابمم پره !

و کتش را از کلت مشکی رنگی که به کمر داشت کنار زد و آن را به نمایش گذاشت .

برگه ی لوله شده ی روی زمین افتاده ، خاکی شده بود، گام سنگینی به سمتش برداشت ، دولا که شد سر انگشتش به برگه نرسید ، روی زانو فرود که آمد عرشیا به سمتش جهید ، روی زانو به سمت او حرکت میکرد شانه اش را به خودش تکیه داد و گفت: اقا اصلا از چی میترسی ؟ چه فرقی میکنه ؟ حکمش یه ایه است

-من شبیه آدمای ترسوئم عرشیا؟
عرشیا پلکهایش را محکم روی هم فشار داد تا اشک چشمهایش خالی شود .

-با آیه بی آیه ، ما سر و تهمون درده ! درد و از هر سمت
بنویسی درده ! رو دیوار رو زمین ، رو سنگ رو در رو تخته
سیاه ... رو شن های دریا ! معنیش که فرق نمیکنه ؟ با فی
امان الله که دنیا نیومدیم اومدیم؟! ما با " فاک می بیب "
دنیا میایم ! اون لحظه کسی به فکر خدا نیست ، بیمه
هم نیستیم ! صفره ! پوچه ! نه دعایی هست نه ورد ... نه
فکر به خالق !

نیشخندی به لبهایش آمد . سبحان کنار دستش روی زمین
پهن شد ، روی زانوهای تا شده اش نشسته بود سر
انگشتش به برگه رسیده بود، توان باز کردن تایش نبود. آن
هم آچار بود و هشت تا خورده بود . سر اولی و دومی
انقباض عضلاتش را حس میکرد سر سومی و چهارمی قلبی
که دیگر از کوبیدن استعفا می داد . نیت قلب پلیدش را می
دانست حالا اعلام کرده بود : که کم آورده است .

حامد کمر راست کرد ، سر انگشت اشاره و شستش را محکم
به چشمهایش فشار داد و عرشیا ، بطری اب معدنی کوچکی
که توی جیب پالتو داشت ، را بیرون کشید ، در آبی رنگش
را به آرامی گشود، لبهای خشکش را نشانه رفت، بدنه ی

بطری را که فشار داد ، کمی آب به لبها و چانه اش سر ریز
شد ، سبحان نالید : حامد خوش نیست حالش ... حامد
داروهاش ! سخته میکنه الان !!!

و سر شستش را رساند به زیر بینی اش که خون غلیظی
پشت لبش جمع شده بود .

عرشیا زمزمه کرد : آقا آزاد ...

دستش را دراز کرد ، شانه اش را محکم توی چنگ گرفت ،
چشمهای خیسش را به بازویش تکیه داد و صدای گرفته
اش آمد: وقتی بهتون میگم سه تاتون کله پوک هستین ،
ناراحت میشین

حامد پشت سرش ایستاد، شانه هایش را مالش داد و آرام
گفت: آروم شدی ؟!

#طبطو_243

@Vip Roman

نگاهش به بالا آمد ، حامد کبود شده بود از حرص ،
نیشخندی به لب آورد و حامد روی زانو همان حوالی
کنارش نشست و خفه گفت: خنک شدی ؟!

-دارم میسوزم!

سبحان با صدای گرفته ای از ته چاه گفت: الان فهمیدی
زرنگار نیستی چی شد ؟! به کجا رسیدی ؟!

-تازه شروع شده!

حامد دندان سایید : لج میکنی چرا ؟
-نکنم ؟

حامد دستش را به سمت گونه ی پراز حرارتش کشید ،
پشت انگشتهایش را به تکه پوستی که زیر چشمهایش بود
چسباند و گفت: تو حق تو بگیر ! زندگیتو از نو بساز!

- ندارد درد من درمان دروغا !!!

حامد نفسش را سنگین بیرون داد با بغضی که نمیتوانست
کنترلش کند گفت : چیکار کنم خوب شی داداش ؟ کولی
میخوای ؟! بیرمت شهربازی ؟

نوچی کرد و حامد نالید : پارک چی ؟ سرسره ؟!
صدای سبحان آمد : لعنتی همه بازی ها درد داره ! از
سرسره اش گرفته تا تابش....

عرشیا با بغض سنگین خندید : حتی الا کلنگش !
لبخندی به لب آورد ، به چهره ی سه نفرشان نیم نگاهی
انداخت و گفت: من هنوز یه زرنگارم ! جلوی زرنگار
درست بشین ! چه وضع قیافه است ؟
حامدشانه اش را فشرده و دست روی پنجه ی حامد
گذاشت و گفت: پدر من زنده است ، اونی که این زیر روی
مادرم خوابیده ، اون زرنگار نیست . من آزاد زرنگارم !
هیچی این حقیقت و عوض نمیکنه ! هیچی ...
و کف دستش را به سینه اش فشار داد و سر پایین انداخت
و نالید : فقط تا الان کجا بوده ... چیکار میکرده !!! آخ
.....

سرش را عقب کشید ، دیگر تحمل وزن خودش را نداشت ،
خواست به سمت عقب پرت شود که صدای فریاد سبحان

آمد و همان آن سه دست به سمت پالتویش حمله کردند تا از سقوطش به عقب جلوگیری کنند .

**

1373/07/05 – بازگشت به عقب

صدای فریاد "سجاد" در خیابان پیچید ، بندهای کوله روی شانه هایش بود ، جوری می دوید که حتی مهلت نفس کشیدن هم نداشت ، از کوچه و پس کوچه ، به سمت خیابان اصلی.... هیچ نقشه ای توی سرش نبود، فقط می دوید . صدای فریاد از پشت سرش شنیده میشد ... صدای گام های محکمی که ، به گوشش میرسید، عربده می کشیدند : سجاد وایسا

قصد ایستادن نداشت ، حتی به عقب هم نگاه نمی کرد . فرصت به عقب نگاه کردن را نداشت ، به جلو می دوید ، از لای اتوبوس های دو طبقه و هیلمن های نارنجی و نخودی ، پیکان های رنگارنگ و چهارراه واقعی ! چهارراهی که چراغ راهنمایی و رانندگی داشت، خط عابر داشت و فقط یک تصویر در کتاب نبود .

#طبطو_244

نفس نفس میزد ، دیگر کسی از پشت سر صدا نمیزد سجاد . بند کوله اش را محکم میان پنجه هایش گرفت ، چند بار دم و بازدم کرد، چراغ قرمز شد ، اتومبیلها پشت چراغ قرمز ایستادند ، نگاهش به بچه های سرگردانی افتاد که از شیشه ی ماشین ها اویزان می شدند از روی خط عابر رد شد ، به آن سو که رفت روی جدولی که دو خیابان را از هم جدا میکرد ایستاد، خوب به اطراف نگاه انداخت و در نهایت ، یک لبخند کمرنگ بود که روی لبش جا گرفته بود .

پوستر الو الو من جوجو ام سردر سینما بود ، فیلم سینمایی در یک سینمای واقعی! حیران بزرگی شهر بود . مات و مبهوت به سردرش نگاه میکرد . شلوغ بود و صدای بوق اتومبیلها می آمد ، بی اهمیت به بچه هایی که داشتند التماس راننده های پیکان را می کردند ، به سمت پیاده رو رفت. بند کوله را روی شانه چفت کرده بود و مراقب قدم هایش بود که از خطوط سنگفرش خیابان نوک کفشش

پیشروی نکند . ساعت یک بعد از ظهر بود ، گرسنگی
و اداش کرد تا در ایستگاه اتوبوس بنشیند . پاهایش را در
هوا تاب می داد ، بسته ی ویفر را که باز کرد ، صدای پسر
بچه ای توی گوشش نشست: تو هم مامانت نیومده
دنبالت ؟!

ویفر را نیمی در دهان نگه داشته بود و نیم دیگرش میان
انگشتهایش بود. حتی هنوز نجویده بود.
پسر با کسلی عطسه ای کرد و گفت: مامان من همیشه دیر
میاد دنبالم .

بیسکویت را با آرامش به گوشه ی لپش فرستاد و او که
موهایش بور بود و عینک قرمز رنگی به چشم داشت گفت:
همیشه دیر میکنه !

چشمش به سردر مدرسه ی پسرانه افتاد . نگاهش به کوله
ی پسر افتاد و گفت: کوله ات قشنگه !
شانه ای بالا انداخت : سلیقه ی مامانمه . من میخوام
یه چیز دیگه بخرم .

حرفی نمیزد ، به آرامی داشت بیسکویت را می جوید ، پسر
بی حوصله پرسید : تو خودت میری خونه ؟

نگاهی به او انداخت و لب زد : آره .

-با اتوبوس ؟

پایش را جلو و عقب داد و لب زد : آره با اتوبوس...

-کدوم ایستگاه پیاده میشی ؟

روی لبهایش زبان کشید ، خرده های بیسکویت روی یقه
ی لباسش ریخته بود ، ان را با دست تکان داد و گفت: آخر
!

-ما یکی مونده به آخر...

به چیزی که توی دستش بود اشاره ای کرد و گفت: میتونی
این حلقه رو بکنی تو این ؟

یک مستطیل بود که دروش زرد بود، شکل یک اتومبیل د
اشت اما مثل اتومبیل چرخ نداشت ، تویش آب بود و دو تا
سیخ داخلش وجود داشت . دو دگمه ، و حلقه هایی که در
آب معلق بودند . حلقه های زرد و سبز و آبی و نارنجی

آرام گفت: باید این حلقه ابی رو که این پشت گیر کرده با این دگمه ها فشار بدی ، بیفته تو این سیخ ها ...

-سیخ نیست شمشیره!

سر تکان داد و لب زد : همون ...

دگمه ها را که فشار داد حلقه ها در آب پخش شدند ، همان هایی هم که در شمشیر ها بود با فشار آب از شمشیریرون آمدند مضطرب خواست آن را به او برگرداند که صدای جیغ زنی باعث شد از جا پپرد .

زن هراسان در امتداد خیابان می دوید ، پسر بچه از جا برخاست ، فوراً به گریه افتاد ... زن محکم توی سرش کوبید و جیغ زد : تو نمیگی من سخته میکنم ؟ من هزار مرتبه نگفتم باید جلوی مدرسه وایسی ؟ برای چی اومدی ایستگاه اتوبوس ؟!!! ما که با اتوبوس نمیریم

کنج ایستگاه کز کرده بود . آنقدر محکم توی سر و صورت او می کوبید که ناخودآگاه صورتش درد گرفته بود . کیفش روی زمین پرت شده بود و صدای هق هقش در خیابان می پیچید.

#طبطو_245

با گریه صدا میزد: مامان نزن ... تو رو خدا بیا با
اتوبوس بریم !!!

زن خم شد ، کیف را برداشت و حینی که او را کشان کشان
به سوی مخالف خیابان می برد ، جیغ میزد : من داشتم
سکته می کردم! گفتم گمت کردم! گم شدم!!! برای چی تک
و تنها اومدی تو ایستگاه نشستی؟ ما مسیرمون با اتوبوس
نیست

پاهایش را عقب کشید ، روی صندلی که نشست تازه
فهمید ، اسباب بازی اش دست او جا مانده ، از جا جهید ،
زن و پسر بچه با هم سوار پیکان سفید رنگ شدند ، پیکان
مثل فشنگ از جلوی چشمهایش رد شد ، مثل فنر پرید و
دنبال پیکان دوید، دستش را توی هوا تکان می داد ، داد میزد
د: آهای... خانم اسباب بازی پست !!!
خانم آقا پسر..... اسباب بازییت

جلوی پایش را ندید و با صورت سکندری روی زمین افتاد
یک لحظه دنیا پیش چشمهایش سیاه شد .

کف دستش را سنگ ریزه ها ساییده بودند ، صورتش را از
روی زمین بالا کشید ، یک موتور سوار با صدای بوق
هیلمن آبی رنگی کمی به چپ منحرف شد ، صدای عربده
اش توی خیابان پیچید: مرتیکه دیوٹ حروم زاده مگه
کوری !!!

نفسش را فوت کرد چند سنگ ریزه ی روی اسفالت جا به
جا شد ... به زحمت از جا برخاست. زانویش زخمی بود و
میسوخت .

لبهایش را برچید و به مسیری که ماشین حرکت کرده بود زل
زد ، سنگ ریزه ها را از کف دستش جدا کرد و به آرامی سرپا
شد . هنوز میتوانست راه برود .

اسباب بازی را توی کوله انداخت، نیم نگاهی به مدرسه
انداخت ، به همان سو برگشت ، اسباب بازی را به بابای
مدرسه تحویل داد و از پیرمرد قول گرفت تا حتما آن را به
بچه که مال همان مدرسه بود تحویل دهد .

در امتداد پیاده رو حرکت می کرد ، وقتی به پارک رسید ،
فورا به سرویس بهداشتی دوید ، دستهایش را شست ،
صدای آخش در کل فضای سرویس پیچید.

محتاط ، کف دستش را فوت کرد .

در آینه به چشמהایی که آماده ی باریدن بود نیم نگاهی
انداخت و در نهایت ، مشتی آب بود که به صورتش پاشید
، شیر آب را بست ، از سرویس بیرون آمد .

روی نیمکتی نشست ، یک عکس از کوله اش بیرون کشید
، عکس زنی که پیراهن روشنی به تن داشت ، موهایش
کوتاه بود و لبخند میزد ، یک بچه را بغل کرده بود و مرد
بلند قامت لاغر اندامی شانه اش را بغل کرده بود و
میخندید .

یک نفر کوله اش را قاپید ، به تنها عکسی که توی دست
داشت مبهوت نیم نگاهی انداخت و از جا پرید ، پسر بچه
ای که کیفش را قاپیده بود ، از خودش بلندتر بود ، مثل
فشنگ از او دور شد ، باد از سوراخ روی شلوارش به
زخمش میخورد و دویدنش را کند میکرد.

داد زد: اقا پسر.... وایسا ... وایسا!! تو رو خدا وایسا
عکس توی دستش بود فریادش در آسمان پیچید: دزد
کمک

پا به پایش می دوید ، نفس کم آورده بود اما رهایش نمی کرد
، هرجایی که می دوید دنبالش میرفت ، باید کوله اش را پس
میگرفت . دزد کوچک لاغر اندام هم قد و قواره ی
خودش بود ، نفس کم آورده بود ، کمی تپل بود ، چند بار
پشت سرش را نگاه کرد و در نهایت ، همین پشت سرش را
نگاه کردن کار دستش داد، پایش به لبه ی جدول گیر کرد و
روی چمن ها و فضای درخت کاری شده نقش به زمین شد
.

آب دهانش رابه زحمت قورت داد، سینه اش میسوخت ،
کوله اش را چنگ زد ، تحویلش نمی داد، طوری کیف را
توی بغل نگه داشته بود که صدای دادش را درآورد: کیفمو
پس بده

صدای پسر لاغر اندامی به گوشش رسید: چی شده عرشیا
!!!

#طبطو_246

روی کیف خوابیده بود ، رو به پسر لاغر اندام غریب:
کیفمو دزدیده ! زود باش پسم بده وگرنه به پلیس تحویل
میدم !

دولا شد و بلوز عرشیا را کشید ، هیکلش را از روی کوله ی
او بلند کرد و کوله اش را مقابل چشمهایش توی دستهایش
گرفت، زیپش را باز کرد ، به سمت پسر لاغر حمله کرد:
کیفمو پس بده

قدش بلندتر بود کیف را پشت سرش نگه داشت و پرسید:
مامانت کجاست ؟!

-تو خونش !

جلو رفت و غرزد : کیفمو پس بده .

لبخندی به لبهای پسر لاغر نشست و داد زد : سبحان !!!
کیفش !!!

صدای خنده ی پسر بچه ی سبزه ای که آن سوتر ایستاده
بود آمد، با آن سن و سالش فکر کرد ، چطور می تواند
سیگار بکشد . درست مثل نگهبان پرورشگاه ! با خنده جلو
آمد کیف را توی هوا قاپید ...

دستهایش را بالا گرفته بود ، سبحان کیف را به سوی عرشیا
پرت کرد و عرشیا با خنده داد زد : حامد

حامد کیف را با یک دست گرفت ، توی هوا می چرخاندش
، خسته از این تلاش برای گرفتن کیف ، داد زد: بس کنین
....

صدای خنده های تمسخر آمیز سه نفره شان ، کفرش را در
آورده بود .

با حرص به سمت حامد که دراز و لاغر بود یورش برد با
نفرت نگاهش کرد و دوباره داد کشید : کیفمو بهم پس بده
!

حامد نیشخندی به لب آورد ، کیف زنانه ای که توی کوله اش بود را بیرون آورد ، نگاهی به اسکناس ها و بلیط های اتوبوس تویش انداخت و رو به چشمهای مشکی رنگش گفت: از مامانت دزدی کردی فسقلی ؟!

با حرص غرزد : کیفمو بده عوضی !!!

حامد پولهای توی کیف پول زنانه را برداشت و لب زد: برو گمشو خونه ، مامانت حتما خیلی عصبانی میشه ببینه کیف پولشو قاپیدی !

-من فقط قرض کردم!

حامد خندید : میشنوی عرشیا ! میگه قرض کرده ! در حالی که از ننه اش دزدی کرده ... حالا به تو میگه دزد! -بعد از اینکه مامان و بابامو پیدا کردم ، میرم پرورشگاه پسش میدم به خانم فرانی ! من دزد نیستم .

حامد ماتش برد ، دوباره کیف را واری کرد ، روی کارت شناسایی نوشته شده بود : فاطمه فرانی !

عرشیا صدایش آمد: از پرورشگاه زدی بیرون ؟!

سبحان غرزد: چاخانه !

حامد کوله را بدون کیف پول به سمتش گرفت و گفت :
برگرد پیش مامانت ...

عکسی که روی زمین افتاده بود را برداشت و گفت: حتما
!!! پولامو پس بده

#طبطو_247

عرشیا صدایش آمد : زودباش ردش کن بره ... الان اسمال
اقا میرسه ! من هیچی کار نکردم ... هیچی !!!

حامد پوفی کشید: هیچی کار نکردی کیف اینو دزدیدی !
-گرسنه ام بود!

حامد به سمتش یورش برد: نگفتم از بچه های پارک هیچی
کش نرو؟! ننه باباش میفتادن سرت چه گهی میخوردی ؟!
عرشیا ابرو درهم کشید و عصبی گفت: عوض تشکرته ؟!
من گشتم بود .

-شب میرسیدیم یه چیزی کوفت میکردی !

عرشیا پوفی کشید: چرا نباید از لقمه های مفصلی که
مامان هاشون براشون میذارن ما نخوریم؟! اونا برمیگردن
خونه بازم از همون لقمه های پر و پیمون بهشون میدن!
صدای خش دار سبحان آمد: آخ گفتی!

حامد عصبی غرزد: اسمال خان ناراحت میشه. وقتی میگه
نه یعنی نه!

-گفتم گشتم بود. اینم کسی کنارش نبود خودم زیر نظر
داشتمش تنها بود. هیچی هم تو دست و بالش نیست!
و به بسته ی ویفری که توی دست داشت اشاره زد و گفت
: این نکبت فقط همینو داشت.

صدایش آمد میان مشاجره ی آنها دخالت کرد: نکبت
خودتی دیوث!

صدای خنده ی سبحان آمد و عرشیا پوفی کشید و گفت:
این پول برای سه تامون بسه! حداقل یه شب راحت می
خوابیم! تقصیر منه که خودمو میندازم توی خطر! اونم به
خاطر شما دوتا ادم احمق.

ویفری توی دهانش برد ، سجاد نگاهشان میکرد ، یک شلوار جین کهنه به پا داشت و تی شرت سفید رنگی که رویش یک عکس کارتونی نقش بسته بود چرک بود.

چشمش به سبحان افتاد ، موهایش را از ته زده بود ، روی گردنش زخم داشت و بلوز آستین کوتاه آبی و شلوار گرم کن به تن داشت . کتانی هایش سفید بودند و حامد پیراهن مردانه و شلوار پارچه ای پوشیده بود .

کوله اش را بدون کیف پول دریافت کرد ، سه پسر رهایش کردند حامد به سمتش چرخید: گمشو برگرد خونه ! اینجا شبش هم تاریکه هم ترسناک!

و سبحان دستهایش را پشت گوشش گذاشت و صدای وحشتناکی از دهانش در آورد و چشمهایش را چپ کرد . عرشیا با دهان پر خندید و برایش زبان درازی کرد .

سه پسر رو از او گرفتند و از محوطه ی چمن و گل کاری پارک بیرون زدند . کیفش را روی شانه انداخت ، عکس را محتاط توی کیف انداخت و دنبالش روانه شد.

صدای پچ پچشان می آمد ، سبحان گفته بود: داره
دنبالمون میاد .

حامد از دوتای دیگر بلندتر ولاغر تر بود، دستش را پشت
شانه ی سبحان گذاشت و گفت: ولش کن محلش ندید .
عرشیا صدایش آمد: داره میاد ولی....

حامد به سمتش برگشت ، با چند گام فاصله سرجا ماند و
حامد تشر زد : گمشو برو دیگه . چیه افتادی دنبال ما ؟
-شما نمیرین خونه هاتون !

صدای عرشیا آمد: داریم میریم دیگه . تو رو هم ببریم
خونمون ؟!

-با هم برادرین ؟!

حامد لب زد: ولش کنین بریم ...

رو برگرداند و درحالی که به سمت خروجی پارک می رفتند ،
همچنان دنبالشان حرکت می کرد . بند کوله را کشید ، از
خیابان رد شدند ، از پیاده روی رفتند با فاصله سعی
میکرد دنبالشان کند ، سر چهار راه دوم ، حامد به سمتش

چرخید ، متحیر لب زد: هنوز داری میای ؟ چرا نمیری
خونه ات ؟!

ساعت نزدیک نه شب بود ، روی جدول ها نشسته بودند
، با کمی فاصله داشت تماشایشان می کرد .

صدای حامد آمد: جدی جدی تا اینجا اومده !

عرشیا غر زد: گور باباش !

از جا جهید : به بابام فحش نده!

عرشیا توی صورتش داد زد: به هرکی دلم بخواد فحش
میدم پسره ی لوس نور ! خوشی زده زیر دلت از خونتون
زدی بیرون !

سبحان با تکه ذغالی روی اسفالت نقش های نامفهوم می
کشید .

حامد نفس عمیقی کشید و سجاد به آرامی گفت: من جا
ندارم برم بخوابم !

سبحان ذغال را کناری انداخت ، دستش را با بی عاری با
شلوارش پاک کرد و روبه او گفت : برو خونه . خیابون
جای بچه ها نیست .

-پس جای شماها هم نیست .

حامد کلافه لب زد: اسمت چیه؟

-اسم واقعیم یا اونی که توی پرورشگاه صدام می کنن؟!

عرشیا با تعجب نگاهش میکرد ، خوش سر زبان بود ، لب هایش کمی سرخ بودند ، چشمهای درشت مشکی رنگ و البته چند لکه صورتش را سیاه کرده بود، موهای سیاه رنگ لختش روی پیشانی ریخته بودند با دقت به صورت سه نفره شان نگاه می کرد .

حامد بی حوصله گفت: ما رو گیر آوردی نه؟! از خونه فرار کردی نمره کم گرفتی؟

-همیشه نمره هام خوب بوده .

سبحان لبخند زد: پس چی ؟ واسه چی از خونه زدی بیرون؟!

-خونه نداشتم تو پرورشگاه بودم . اومدم دنبال پدر و مادرم بگردم .

و عکس را فوراً برای صحت حرفهایش به سمت حامد گرفت، او بزرگتر بود، یا حداقل قدش بلندتر بود بزرگتری نمود.

حامد نیم نگاهی به تصویر انداخت و متعجب رو به او که جلوی شان ایستاده بود گفت: آدرسشون؟! -ندارم!

-مگه میشه آدم آدرس پدر و مادرشو نداشته باشه؟! سجاد شانه ای بالا انداخت: ندارم دیگه. اومدم پیداشون کنم. بالاخره پیداشون میکنم. سبحان با طعنه گفت: بی آدرس؟!

#طبطو_249

چشم به سبحان دوخت: میرم پیش پلیس میگم برام پیداش کن!

عرشیا نیشخند زد: دوباره برمیگرددی پرورشگاه خب ! چه کاریه از اونجا زدی بیرون ...

آب دهانش را قورت داد . گرسنه بود ، صدای قار و قور شکمش که در آمد، حامد به سمتش عکس را گرفت وگفت: اینجا واینسا! برو یه جای دیگه .

-کجا برم !

-برگرد پرورشگاه تو خیابون نمون .

-چرا پس تو توی خیابونی !

حامد پوفی کشید: من ننه بابا دارم ، منو نمیدارن پرورشگاه .

نگاهی به سه تایشان انداخت وگفت: هر سه تاتون ؟!

سبحان شانه بالا انداخت : من ندارم! این دو تا دارن . من ننه بزرگ دارم .

نگاهش را باریک کرده بود ، برای معنی ننه بزرگ توی ذهنش دنبال لغت میگشت .

یک نیشان ابی رنگ ، چراغ هایشان را توی چشمهایشان
انداخت ، حامد برخاست و رو به او گفت: این مرتبه ی
آخره ، اگر نری ، مجبوری هر روز بیای سرچهار راه گل
بفروشی !

-کمکم میکنی مامان بابامو پیدا کنم؟

حامد عصبی غرزد : نه !!!

و صدای فریادش رو به بچه های که عقب نشسته بودند
آمد: جا باز کنین سُلطون اومده !!!!

صدای غرولند بچه ها بلند شده بود که داشتند توی سرو
کله ی هم پشت وانت می کوبیدند ، تا جا را برای سبحان و
عرشیا و حامد باز کنند .
-این کیه ؟

حامد را مخاطب قرار داده بود، عرشیا با کمک سبحان
سوار وانت شد ، چشمش به او که کوله اش را بغل زده بود
افتاد و گفت: هیشکی اقا !

اسمال از پشت فرمان پایین امد، نگاهی به قد و قواره اش
انداخت، چشمش به سیبیل های کلفت مشکی رنگ و سر

بی مویش افتاد ، نیم گام تنه اش را عقب کشید و اسمال گفت: بی کس و کاره ؟

-نه اقا کس و کار داره ! از شهرستان اومده دنبالشون . از ما آدرس میپرسید .

در چشمهای حامد نیم نگاهی انداخت و رو به سجاد خم شد و گفت: کوچولو... تو چند سالته ؟ با این قد و قواره تنهایی سوار اتوبوس شدی ؟

اب دهانش را قورت داد ، اسمال با سرزنش رو به حامد گفت :مطمئنی خیابونی نیست ؟ سرکدوم چهارراه دیدیش ؟

حامد لال شده بود .

اسمال رو به او زانو زد و در حالی که چانه اش را پایین میکشید دهانش را واری کرد ، گفت : دندوناش که سالمه !

زیر چشمش را پایین کشید : مریض که نیستی ؟

سری به علامت نه تکان داد و اسمال پرسید: سمت چیه ؟
-آزاد !

حامد با چشمهای گرد نگاهش میکرد و اسمال نیشخندی زد: بیا جلو بشین!

و دستش را لای موهای مشکی رنگش کشید، نیم نگاهی به بچه‌هایی که از عقب وانت داشتند نگاهشان می‌کردند، انداخت، لبخند پیروزمندانه‌ای به لب نشانده و روبه حامدی که با چشمهای نگران تماشایش میکرد زبان درازی کرد.

اسمال دستش را گرفت و او به اسمال گفت: کیف پولمو دزدیدن ازم!
اسمال با اخم پرسید: کی؟

#طبطو_250

با سر انگشت اشاره، عرشیا را نشان داد، اسمال دستش را رها کرد، به سوی عرشیا دست جلو کشید، گوشش را محکم پیچاند و گفت: پسر ی‌کودن، باز هیچی کار نکردی

نه؟! مفت خور مفنگی! امشب که شام تو حلقت نریختم
حالت میشه که دیگه سر من شیره نمالی!!!!

و پس گردنی محکمی به پس سرش کوبید و گفت: کیفشو
پس بده!

دست توی جیب برد، به زحمت بغضش را کنترل می کرد،
پولهای مچاله شده توی جیبش را به دست اسمال داد و
اسمال سیلی محکم تری به گوشش کوبید و رو به او خم
شد و گفت: همینقدر بود پولت؟

با دهان باز داشت نگاه میکرد، نمیخواست عرشیا کتک
بخورد نگاهی به اسکناس ها انداخت و به زور گفت: بله!
دستش را پشت گردن او فرستاد و گفت: بشین جلو پسرم!
بشین نمیذارم شب تو خیابون بخوابی!

صدای گریه ی ضعیف عرشیا، در پشت وانت می پیچید.
اسمال استارت زد، نگاهش به اویز آینه افتاد، یک چشم
نظر آبی رنگ بود رویش آیات قرآنی به نگارش درآمده بود و
با تکان های ماشین تکان می خورد.

اسمال کلاه کپ آبی رنگی به سر کچلش گذاشت ، چاق بود، شکمش با فرمان خیلی فاصله نداشت ، ناخن شستش سیاه بود و وقتی دنده را حرکت می داد، شانه ی چپش بی اراده بالا می پرید .

پیراهن آبی گشادی به تن داشت و استین های پیراهن تا آرنج تاشده بود ، روی ساعدش خال زده بود : گرپدر تاج سر است ، سلطان غم مادر است!

صدای مردانه و کلفتی داشت ، به نظر می آمد توی صدایش صد ها هزار لشگر مرد آماده باش بودند اگر فریاد میکشید نیزه های سپاه به جان شنونده برخورد میکرد.
-بگو از خودت ببینم پسر جون ! گفتی اسمت چی بود؟
-ازاد !

-آفرین چه اسمی.... میدونستی یه میدون داریم تو تهران اسمش آزادی تئه ؟!

می دانست . نگاهی به اسمال انداخت و لب زد : میدونم .
-ننه بابات کجان ؟!

-از پرورشگاه اومدم بیرون دنبالشون بگردم . نمیدونم کجان
.

ابروهای مشکی رنگ و کلفت اسمال به هم نزدیک شدند :
تو چی ؟ میدونی کجان؟
-میدونم .

اسمال از جلو به سمتش سرکج کرد و گفت: آدرس داری ؟
-من میگردم پیدا میکنم . نمیدارم گم بمونن .
اسمال دستی به ته ریش نامرتبش کشید: کجا میگردی
پسرجون؟ این شهر زیادی بزرگه .
-خب بزرگ باشه منم بزرگم.
اسمال لبخندی زد و صدایش باز آمد:
-شما کمک میکنی ؟

اسمال بلند به خنده افتاد، سر زبان دار بود ، صدای خوبی
داشت، لحن حرف زدنش بانمک بود، صدای کودکانه اش
که با کلمات بزرگ و قلنبه سلنبه حرف می زد ، جلب توجه
می کرد ، نیم نگاهی به چشمهای درشت مثل شبش

انداخت حتما مادر زیبایی داشت که این همه اجزای صورتش به جا و میزان بودند .

از تصور اینکه لبهای زن همین اندازه برجسته باشد ، چشمهایش به همین اندازه درشت و مشکی و کمی کشیده باشد ، با همین بینی کوچک و چانه ی خوش ترکیب ، احساس کرد جایی در آلت تناسلی اش تیر میکشد و فعل خواستن را می خواهد صرف کند .

مقابل خانه ی قدیمی متوقف شد ، تمام طول مسیر از پرورشگاه حرف زده بود ، از اکبر.... خانم فرانی... خانم پرهیزکار ... و تنها کسی که اسمش را به زبان نیاورد فریدون کامروا بود . فقط گفته بود کسی این عکس را به او داده ! و نام آن فرد را حتی یک بار هم به زبان نیاورده بود . قبل از پیاده شدن رو به او پرسید: اسم بابا ننه ات گفתי چی بود ؟

-بابام شاپور... مامانم رعنا ...
اسمال با لبخند منجرکننده ای لب زد: رعنا ... هوم...
اسم خوبیه !

و دستش را جلو کشید ، چانه ی او را لمس کرد ، سرش را عقب فرستاد و چانه اش را از میان انگشتهای او بیرون کشید .

اسمال پیاده شد ، پشت سر اسمال از ماشین پایین پرید ، کوله اش را محکم توی چنگ گرفته بود ، در وانت را که باز کرد ، بچه ها مثل سنگ ریزه های ریز و درشتی که پشت خاور بودند ، از آن پایین آمدند . نقطه اشتراک همه شان ، داشتن عصا بود.

کناری ایستاده بود و تماشا می کرد . به جز حامد، عرشیا و سبحان که کمک میکردند باقی پیاده شوند، همه شان علیل بودند ، یکی پای چپ نداشت ، یکی پای راست، یکی عصای سفیدش را باز کرده بود و آن یکی دستش از گردن آویزان بود و لنگ میزد . هرکدامشان که پایین می آمدند چشم به او می دوختند که با حیرت نگاهشان می کرد . همه هم سن و سال خودش بودند، کمی کوچکتر ، کمی بزرگتر ... کمی قد کوتاه تر ، کمی بلندتر ...

حامد در وانت را بالا کشید و قلاب هایش را انداخت ، صدا می داد ، عرشیا زیر چشمی او را نگاه می کرد ، اسمال بلند گفت: یاالله حیف نون ها برید تو ! بجنین دیگه !

چشمش به جوی میان کوچه افتاد ، وانت به دیوار آجری نزدیک بود و دری میان دیوار بود، یک در زرد رنگ که دور تا دورش ، حاشیه هایش قهوه ای سوخته بود ، پایش زنگ زده و قلوه کن شده بود . حامد کلید را انداخت ، عرشیا و سبحان را داخل فرستاد و اسمال بلند گفت: حامد ...

-بله آقا ؟!

-دفتر حساب کتابتو بیار ببینم امشب چی به چیه ! اون دو تا توله سگ کجان ؟ عرشیا و سبحان باز فرستادیشون تو ؟!

#طبطو_251

و یک پس گردنی به پشت سر حامد کوبید کمی سرجایش
جا به جا شد و اسمال با حرص گفت: حرف حالی تو
نمیشه نه؟! پوفیوز؟! عین بابات زیون نفهمی!

حامد ساکت سر به زیر انداخت ، دفترچه یادداشت کوچک
و خودکار بیک آبی رنگ توی دستش بود ، اسمال شکمش
را جلو داد ، شست های دستش را در قلاب کمر شلوار فرو
برد و رو به پسریچه های قد و نیم قدی که جلوی در خانه
صف کشیده بودند گفت : بجین خوابم میاد! هرچی
امروز کار کردین تو دستتون باشه ! خودتون هم بگین چی
صبح تحویل گرفتین چی دارین این موقع شب تحویل
میدین! هرکس ، هرکی کمتر از 50 تومن درآورده باشه ، شب
تو حیاط می خوابه ! هرکی کمتر از 40 تومن درآورده باشه ،
میره توی زیر زمین لای جک و جونورها !!! اونی هم که زیر
30 تومن درآورده امشب کلا راهش نمیدم توخونه چه تو
حیاط ، چه تو زیرزمین!

و عربده اش کل کوچه را برداشت : حالیتون شد؟!!

سجاد کمرش را به بدنه ی ابی رنگ وانت تکیه داده بود و
نگاه می کرد ، داشت همه شان را می شمرد، روی هم یازده

تا بچه بودند . با عرشیا و سبحانی که داخل خانه رفتند و حامدی که سر در خانه ایستاده بود ، جمعاً می شدند چهارده نفر . با خودش ، پانزده نفر .
ته صف شلوغ تر از جلوی صف بود .

اسمال رو به پسر بچه ی کوتاه قامتی که عصا زیر بغل داشت و پاچه ی شلوارش از زانو به پایین خالی بود و تا خورده بود گفت : بیا جلو حسن . بیا ببینمت دیروز خوب کار کردی امروز چی ؟!

-شصت تومن آقا !

هومی کشید و گفت : افرین !!

و اسکناس وسکه های مچاله را به سمت اسمال گرفت ، اسمال حینی که آنها را دقیق می شمارد گفت : وضع چهارراه چطور بود امروز ؟

-خوب بود اقا . بچه های فری گله دیگه مزاحم نشدن !
اسمال هومی کشید : خوبه خوبه !

و شستش را با زبان حسابی خیس کرد و حین شمردن گفت:
 برو تو . بنویس حامد . بنویس حسن شصت تومان ،
 معادل ششصد ریال !

حامد تکرار کرد و نفر بعدی فرامرز بود ، صدای پچ و پچ
 ته صف می آمد .

اسمال داد زد : چه خبره ته صف ؟! کی باکی داره حرف
 میزنه ؟ ساکت صدا نشنوم!

یکی انگشت اجازه اش را بالا کشید : اقا ... اقا اسمال ... ما
 بیایم زودتر بدیم بریم ؟ به خد هشتاد تومن کار کردیم
 امروز... اقا ما دستشویی داریم ! تو رو خدا

اسمال نوچی کرد و گفت : بیا جلو محمد بیاببینم راست
 میگی یا باز داری قالتاق بازی درمیزی !

محمد هرچه داشت را کف دست اسمال گذاشت و اسمال
 با خنده گفت : ای ناکس . بدو برو تا نشاشیدی به کوچه !
 در را باز کرد و اسمال حین شمردن گفت: فرامرز صبر کن .
 حامد بنویس ، محمد، هشتاد تومن ! معادل ...

صدایی از عقب می آمد، یکی داشت با التماس می گفت :
 من امروز فقط بیست تومن کار کردم ... داری ده تومنی
 بهم بدی ؟! دو تا پنج تومنی عاصف؟! کریم... تو رو
 خدا ... من امروز فقط بیست تومن در آوردم!
 سجاد نگاهش میکرد .

بازوی پسرابینا را گرفت ، تکانش داد و ناله کرد: کریم تو رو
 جدت قسم....

کریم دستش را از دست او بیرون کشید و گفت: هنوز اون
 ده تومنی که پریشب بهت قرض دادم و بهم ندادی !
 -کریم تو رو خدا میخوای من شب تو خیابون بخوابم؟!
 کریم شانه بالا انداخت ، دستش سفت توی جیبش مانده
 بود و گفت: هروقت بدهیتو دادی ، اون وقت بیا دوباره
 قرض بگیر!

توی کیفش اسکناس بیست تومنی داشت .
 با التماس رو به پسر بچه ی دیگری که پایش کج بود و
 دستش از گردن اویزان مانده بود گفت: عباس تو بده !

-من خودم چهل تومن دارم! ده تومن به تو بدم ، بايد
شب تو زیر زمین بخوابم!

ناله کرد : تو رو جان هرکسی که دوست دارين فقط ده
تومن بهم بدین

صدای عربده ی اسمال آمد: هیچی ؟! یعنی چی هیچی ؟!
وحشت زده چشم به جلو دوخت ، اسمال دست بالا برده
بود ، محکم توی سر و صورت پسر بچه میزد، عصایش
افتاده بود ، روی زمین پرت شده بود و اسمال عربده
میکشید: هیچی یعنی چی ؟ پسره ی احمق مادر ، تو
بیخود کردی هیچی کار نکردی ! یعنی چی هیچی ؟!
چطوری تو چشمهای من نگاه میکنی میگی هیچی ؟!!
و لگد محکمی به پهلویش زد و صدای کریم آمد که به کسی
می گفت:

-کیو داره میزنه ؟

-شهاب!

-چرا شهاب صداش درنمیاد؟!

-دو روزه هرچی درمیاره میده به اون دختره سر سیدخندان !
هرچی هم بهش میگیم گوش نمیکنه .

صدای پسر ته صف باز آمد:

-تو رو خدا ده تومن به من بدید جبران میکنم!

کریم با حرص گفت: بهمن تو هر شب همینو میگی !

-مادرم مریضه خب ! تو رو جان هرکی دوست دارین فردا
جبران میکنم . میرم پیش چنگیز ... درمیارم . یه امشب.....

نگاهش به شهابی که هنوز داشت کتک میخورد برگشت ،
حامد دست جلوکشید و صدایش کرد: اسمال اقا ...

-اسم اینو بنویس، امشب بره پیش چنگیز تا دیگه دست
خالی نیاد جلوی من وایسه !

حامد مردد نگاهش میکرد، اسمال داد زد: کری ؟!

صدای پسر از ته صف آمد: منم میفرسته پیش چنگیز... تو
رو قران یه ده تومن به من بدید .

کوله اش را سفت بغل کرده بود، انتهای کوچه بن بست
بود ، باید فرار می کرد ؟! شب را کجا می خوابید .

#طبطو_252

صدای بهمن آمد: تو رو قران بابا نامسلمونا یه ده تومن چی
ازتون کم میکنه ... اون توله سگ هشتاد تومن دراورده بود
میداد یه ده تومن به من خسیس گدا!!!

کم مانده بود به گریه بیفتد، خیلی طول نکشید ، همه شان
دستشان توی جیب بود، سه نفر مانده بود تا به او برسد ،
پسر کتک خورده را راهی حیاط کرده بود اما اسمال داد زده
بود : کنجی از حیاط بماند تا تکلیفش را روشن کند .

نگاهش به همان پسر رفت که داشت التماس می کرد تا
ده تومان به او بدهند ، شلوارش راخیس کرده بود . صدای
یکی دیگرشان در آمد: این اب از کجا اومد .

یکی هیس گفت و حامد سر بالا گرفت ، چشم در چشمهای
سجاد دوخت و دیدش که اسکناسی کف دست بهمن
گذاشت ، سرش را عقب کشید و چشمش به شلوار ف

نگاهش به صورت سجاد نشست ، با چشمهایش به سرکوچه اشاره کرد و گردنش را به سمت سرکوچه پرت کرد ، منظورش را فهمید . حامد با نگاهش میگفت : برود ...خواست از لای بچه ها رد شود که صورتش با خشتک یک مرد که سرتاپا سیاه پوشیده بود برخورد کرد، یک نیم گام عقب رفت، پاشنه ی پایش روی ادرار بهمن رفت ، یک نیم نگاه به عقب انداخت و بعد سر بالا گرفت، صدای بهت زده ی بچه های توی صف آمد: سلام چنگیز خان ! حواس چنگیز به او بود که سر عقب رانده بود و نگاهش میکرد، چنگیز به سمتش خم شد ، چانه اش را توی دست گرفت و صدا کرد: اسمال ؟

-بله آقا ؟!

-این کیه ؟!

-جدیده آقا .

لبخندی به لب چنگیز نشست و درحالی که خوب واریسی اش میکرد پرسید: اسمت چیه ؟!

صدای از پشت سرش توی گوشش آمد: یه اسم قرآنی بگو
...

یکی از پشت سرش گفت: هیش... اسم پیغمبر بگو... اسم
اماما!

صدای پچ و پچشان باهیش اسمال قطع شد.

فکر کرد اسم قرآنی یعنی چه؟! آب دهانش را قورت دادو
چنگیز پرسید: اسمت چیه بچه جون؟!

اسم امام ها و پیغمبرها را گم کرده بود، به زحمت حروف
توی دهانش چرخید و گفت: آز... آد!

سر انگشتهای چنگیز روی صورتش لغزید، یک گام که
عقب رفت پشتش به سرشانه ی یکی از بچه های توی
صف خورد، نگاهی به قد و بالایش انداخت و اسمال
گفت: اقا شما بفرما تو، ما حساب کتاب و تموم میکنیم
میرسیم خدمتتون!

چنگیز سری تکان داد و گفت: اینو بیار پیش من.

اسمال لب زد: چشم آقا.

چنگیز داخل خانه شد و کمی بعد تمام اهل خانه ، به احترامش از جایی که نشسته بودند برخاستند، نفسش را سنگین بیرون داد ، در جواب اهالی سری تکان داد ، زنی با بلوز و دامن و روسری ساتن به سمتش آمد و گفت: سلام اقا . خوش اومدین چه عجب سری به فقیر فقرا زدین! نگاهی به لباس زن انداخت و لگنی از رخت های چرکی که زیر بغل داشت .

نیشخندی به زن زد و گفت: چه خبر؟!

-همه چیز خوبه ... شکر خدا . ما هم خوبیم ...

چنگیز سری تکان داد و رو به او گفت: یه بچه ی جدید الورد داریم . به دکتر بگو بیاد .

-باشه چشم ! دختره یا پسر؟

-پسره !

زن نگاهی به بیرون انداخت و چنگیز از کنار حوض رد شد ، پله ها را بالا رفت، وارد یکی از اتاق ها شد و در را پشت سر خودش بست .

سفرہ در ایوان پهن شدہ بود ، کناری نشستہ بود کولہ اش
 بغلش بود و بہ بچہ ہایی کہ مشغول صرف شام بودند نگاہ
 میکرد . خوراک لوبیا ... از این غذا متنفر بود بہ لوبیاءہایی
 کہ در یک مایع قرمز رنگ شناور بودند برایش تہوع آور
 بود .

#طبطو_253

تکہ نان سنگگی کہ کنار بشقابش بود را برداشت ، تکہ ای
 از نان کند و صدای سبحانی کہ کنار دستش نشستہ بود را
 شنید ، حامد را کہ سر سفرہ کنار سبحان نشستہ بود را
 مخاطب قرار داد و گفت: زنگ زدن دکتربیا!
 حامد دست از خوردن کشید، نیم نگاہی بہ او انداخت ،
 عرشیا سرش پایین بود . سرش با غذايش گرم بود .
 سبحان با حرص رو بہ او کہ نشستہ بود گفت: وقتی بہت
 میگیرم نیادنبالمون برای چی میای ؟
 با قلدری گفت: جایی نداشتم برم!

-اینجا جا نیست ! ما خودمون زیادیم .

حامد هیزی کرد و سبحان لب زد : دکتر که اومد حالت جا میاد میفهمی نباید سرتو توی هر آخوری بکنی !

سبحان با حرص اضافه کرد: دکتر بیاد، واسه خاطریه نفر نمیاد ، امروز به جون من میفته ! من این هفته کم کار کردم ... خیلی کم ! یادت نیست اسمال خان دفعه پیش چی گفت؟ گفت اگر کم دربیاری.... دست و پاتو...

حامد دست جلو برد ، زانوی او رافشار داد و قاطع لب زد: نمیذارم تو بلایی سرت بیاد !

صدای ضعیفش آمد: من چی؟!

حامد ماتش شد .

چشمهای درشت مشکی رنگش را به او دوخته بود و تماشایش میکرد .

سبحان سرش را پایین انداخت ، عرشیا صورتش را بالا کشیده بود . داشت به نزاع سه نفره شان نگاه میکرد .

سجاد با صدای آرامی گفت: میداری بلایی سر من بیاد؟

حامد بی حوصله گفت: نگفتم دنبالمون نیا؟ نگفتم نیا؟
نگفتم برو پی کارت؟!

یک قطره اشک از چشمش افتاد: من از دکترا خوشم نمیاد .

حامد پوفی کشید و کفری گفت: اینجا قانون داره !
همینطوری نیست باید کار کنی خرج نون شبتو دربیاری !
باید اجاره ی جای خوابتو بدی ! کشک که نیست!
خیابونه! هیشکی هم قرار نیست دلش واسه اشکات بسوزه
!

شانه بالا انداخت: دلم نمیخواد دل کسی برام بسوزه .
صدای زنگ در که آمد، سبحان خفه گفت: دکترا اومد
با التماس رو به حامد گفت: برو به داییت بگو سبحان این
هفته دویل درمیاره . تو رو جون سبحان .

عرشیا پوزخندی زد: یه فکری به حال من بکنین زخمم
خوب شده . چنگیزم اومده . کارم تمومه .
هراسان به دهان هایشان نگاه می کرد که حامد گفت: سه
تایی تون خفه شید!

غذا را نیمه تمام گذاشته بود ، ساعت از یازده گذشته بود،
به جمع بچه هایی که در یک اتاق خوابیده بودند ، نیم
نگاهی انداخت، پای دیوار نشسته بود ، حامد ساعدش را
روی چشمهایش گذاشته بود و سبحان از پنجره کشیک می
داد .

عرشیا به پهلوی دراز کشیده بود و با یک اتومبیل قرمز رنگ
کوچک روی تشکش بازی میکرد .

سرانگشتش به سقف ماشین بود، آن را به جلو هدایت
میکرد و سپس به عقب...

سبحان زیر گوش حامد گفت: دکتر با همون چمدونش
اومده !

از پنجره بیرون را تماشا میکرد و گزارش می داد . چشم به
بچه هایی که خودشان را به خواب زده بودند انداخت و در
نهایت رو به عرشیا تنه اش را جلو کشید و بلوزش را چنگ
زد و صدایش کرد: عرشیا
نگاهش را به چشمهای او انداخت و با حرص گفت: دستتو
از من بکش !

به حرفش گوش داد و آرام پرسید: دکتر کیه؟! اسمش
فریدونه؟ کامروا؟!

حامد صدایش آمد: اینی که گفתי کیه؟

به عقب برگشت روی آرنج حامد بالا آمده بود و نگاهش
میکرد، نفس عمیقی کشید و لب زد: همینه؟

عرشیا غرغرکرد: برو بابا تو دیوونه ای ها! از اونجا اومدی
بیرون... خبر نداری اینجا چه جوریه!

وحشت زده پرسید: چجوریه؟

حامد چهار زانو نشست: فریدون کامروا کیه؟

با ناله گفت: بگو اسم این دکتره چیه؟

-شمس الله! دکتر شمسی صدایش میکنن... دکتر بوده،
الان نیست. انقدر خلاف کرده دیگه نمیدارن کار کنه!

صدایش لرزید: خلاف؟

-بچه های دخترای خاله رو سقط میکرده گرفتنش...
مطبشو بستن.

گیج زل زده بود به او ... معنی سقط را نمی دانست ، برای
مطب هیچ تجسمی نداشت و همین که نامش فریدون
کامروا نبود ، کفایت می کرد .

سبحان هنوز از پنجره بیرون را تماشا می کرد . سرگردان لب
زد: داره هنوز با چنگیز حرف میزنه !

حامد عصبی غر زد: از پشت اون پنجره بیا این ور توله
سگ !!!!!!! اه ... یه شب نمیدارین آدم راحت بخوابه .

سبحان با گریه به سمتش برگشت ، نفسش را سنگین
بیرون داد و رو به او که خشکش زده بود گفت: بین ، الان
میاد میرتت خب؟

نگاهش به سبحان رفت، با گریه روی زمین پای پنجره
نشست ، هیچ کدام از بچه های خوابیده ، از جایشان جم
نمی خوردند ، ولی خواب نبودند ، حاضر بود قسم بخورد.

#طبطو_254

حامد سیلی ارامی به گونه اش زد ، او را متوجه خودش کرد
و در حالی که در چشمهای حامد خیره مانده بود گفت :
-منو میبره ؟ کجا؟

-زیرزمین ... اول بهت یه کاسه میده، میگه گدایی کن .
میدونی چطوری گدایی میکنی؟

سرش را به علامت نه تکان داد ، حامد ماشین کوچک
عرشیا را سرو ته کرد ، سقفش را کف دست نگه داشت و
گفت: فکر کن این کاسه است ... باید با خواهش تمنا بگی
به من کمک کنین ... آقا ... خانم ... یه کمکی میکنین ...
اینطوری...

حیران به چهره ی حامد زل زده بود ، نفسش را تکه تکه
بیرون داد و حامد به ارامی گفت: بعد بهت میگه اینو
بفروش... مثلا فکر کن این یه دسته گله... باید اینطوری
بگی خانم آقا گل میخری... برای نامزدت برای عشقت یه
گل بخر.... اقا داری از سرکار برمیگردی مثلا یه گل بخر برا
خانمت باشه؟! خب ؟ گوش دادی چی گفتم؟ الو....
-بفروشم؟

-آره . اگر زیونت خوب کار کنه ، با باقی جاهات کار نداره !
در اتاق به تندی باز شد ، خودش رامنقبض کرد ، عرشیا
پتو را روی سرش کشید و اسمال توی چهارچوب ایستاده
بود با اخم گفت: تو که بیداری هنوز حامد!

خیزی برداشت و سرپا شد، جفت ایستاد و گفت: میخوابیم
الان . چی شده ؟ دکتر شمسى چرا اومده؟

-اومده که اومده . به توی بچه ننه باید جواب پس بدم ؟ !
حامد ساکت بود، نفسش را سنگین بیرون داد و اسمال
لب زد: اسمایی که میگم و بفرستشون پایین ... آزاد
قلبش تند توی سینه می کوبید و تیر میکشید .

اسم بعدی را خواند : سبحان !
چشمهای سبحان داشت از حدقه بیرون میزد .

اسم سوم را خواند : محمد !

اسم چهارم : عرشیا ...

عرشیا زیر پتو میلرزید.

محمد پلکهایش را باز کرد . حامد به اسمال زل زده بود و
اسمال لب زد: تند باش ! این سه تا رو بیار زیرزمین .
خودتم باهاشون بیا . سروصدا نباشه که اون وقت
شمسی ورو میارم بالا !

از اتاق که بیرون رفت ، صدای محمد آمد: من هشتاد
تومن کار کردم . من چرا ؟؟؟؟ من که هشتاد تومن کار
کردم !!!

حامد آب دهانش را قورت داد، دست زیر بازوی سجاد
انداخت او را بلند کرد ، روی پاهایش نمی توانست بایستد
، محمد با چشمهای گریان ناله کرد: حامد ... داداش من از
همه بیشتر این هفته درآوردم ! من سیصد درآوردم تنهایی
خودم تنهایی !!! هشتاد تومن فقط مال امشب بود
سبحان حق میزد .

محمد به پهنای صورت اشک میریخت و حامد گفت: پاشو
... پاشو یاالله ! اون موقع که کنس بازی درمیاوردی فکر
اینجاشو میکردی ! پاشو یاالله خوابم میاد حوصله ندارم!

و در نهایت رو به او که پای پنجره وارفته بود گفت:
سبحان ... پاشو

و رو به عقب چرخید : عرشیا ... پاشو ...

پتورا با حرص کنار زد ، روی تشک نشست حامد کفری از
این وضع گفت: صدای هرکدومتون در بیاد و جفتک
بندازین ، دهن تک تکتون رو سرویس میکنم !

باقی لال بودند و جز صدای هق هق های سبحان و ناله
های محمد، صدای دیگری در نمی آمد . حتی دیگر
خودش هم نفس نمیکشید فقط دست حامد را محکم
گرفته بود و کنارش ایستاده بود .

قبل از خروج از اتاق رو به او گفت: رفتی پایین بگو اسمت
یه چیز دیگه است

چی ؟

-نمیدونم یه چیزی مثل علی.... محمد ... خب؟

#طبطو_255

-اسم سجاده !

لبخندی به لب حامد آمد : همینو بگو .

زیرزمین تاریک نبود، روشن بود، دیوارهایش اجری بود،
تویش قفسه ی فلزی بود و یک کمد چوبی ، تلویزیون هم
داشت ، یک لامپ زرد از سقف آویزان بود و مرد پشت
میز چوبی نشسته بود، اسمال روی یک تخت چوبی با
قالیچه ی قرمز نشسته بود یک پایش لبه ی تخت بود و
یک قوطی در دستش بود و سیگار در دست دیگر.

مرد قد کوتاهی با روپوش سفید و سیگاری که به لب
داشت، پشت میز نشسته بود؛ دگمه های روپوش باز بود ،
نیم نگاهی به قیافه های وحشت زده شان انداخت حامد
با صدای آرامی رو به اسمال گفت: برم آقا ؟

اسمال سری تکان داد و گفت: بمون یاد بگیر . پس فردا
روزی ما نبودیم بدونی باید چطور کار کنی !
و کف دستش را به قالیچه ی قرمز کشید و گفت: بیا بشین
اینجا ور دست داییت ! کار یاد بگیر .

حامد عرشیا، محمد، سبحان و سجاد را تنها گذاشت ، کنار
 اسمال روی تخت نشست، اسمال قوطی الکل را به
 سمتش گرفت قوطی را میان انگشتهایش نگه داشت و
 جرعه ای از آن را نوشید .

شمسی نیم نگاهی به سر و شکلشان انداخت و با سر
 خودکار رو به او اشاره زد: این جدیده!
 -امشب افتاده تو دو منمون ! خوشگله شمسی به کار
 میاد.

-نه بابا نداره !
 -نه بابا نه بابا داشت اون ساعت تو خیابون چه کار میکرد
 .

-شرنشه اسمال !
 -نمیشه شمسی خاطر جمع باش ... چنگیز کجا موند!
 در با صدایی باز شد سرش را به عقب چرخاند، چنگیز
 درحالی که پاشنه های کفشش را خوابانده بود و کت مشکی
 رنگ روی شانه هایش بود لک لک کنان وارد زیر زمین شد،

کنار دست حامد نشست و رو به دکتر گفت: چطوری دُکی
! کم پیدایی !

شمسی محلشان نگذاشت ، کف دستهایش را روی میز
گذاشت و روبه عرشیا گفت : بهتر شدی ؟

سرش را به علامت نه تکان داد ، اسمال به حرف آمد : مثل
گاو میخوره دکتر ! تو بگو آدمی که نتونه دفع کنه ، عین گاو
میلمبونه؟!

صدای ضعیف عرشیا آمد: با انجیر و آلو به خدا ... هنوز
خوب نشدم . هنوز میسوزه .

شمسی به سمتش آمد، رو به رویش کمی خم شد و گفت:
شلوار تو بکش پایین .

دستش را به کش شلوار برد نیم نگاهی به بچه های کنار
دستش انداخت ، سبحان آرام گریه می کرد ، محمد هق
هق میزد و سجاد ساکت بود .

فقط نگاهش را به زمین دوخته بود، دکتر یک جفت
دستکش لاتکس به دست انداخت و رو به عرشیا تشر زد:
یا الله ! بجنب !

شلوارش را پایین کشید ، شمسى او را برگرداند ، کمرش را خم کرد و شورت را تا نیمه های زانویش پایین آورد، کفلش را باز کرد ، درحالی که آن راوارسی میکرد گفت: پدرسگ تو که حالت از منم بهتره !

-آقا توش درد میکنه!

یک ضربه به سمت چپش کوبید و گفت: بروگمشو بالا !
بروگمشو انقدر بلبلی نکن !

عرشیا کمر شلوارش را با شورت بالا کشید ، چنگیز خونسرد گفت: اسمال آخر هفته این بچه رو خسته نکن!
اسمال به حرف آمد: چشم آقا . حله.

شمسى رو به روی سبحان ایستاد ، درحالی که نگاهش میکرد گفت: با این چه کنیم اسمال ؟! این ماه چقدر درآورده !

اسمال از روی دفترچه درحالی که سرانگشتی حساب کتاب میکرد گفت: نه خوب نه بد آقا . معمولی دیگه .

#طبطو_256

چنگیز دستی به چانه اش کشید و گفت: عجالتا ، به دستشو فعلا از کار بنداز ، تا ببینیم این هفته روش سود میاد یا نه !

شمسی سری تکان داد و سبحان یک گام به عقب رفت ، قبل از اینکه تکانی بخورد، شمسى قلنج مفاصل انگشتهایش را ترکاند به سمت سبحان خیز برداشت ، محمد به کناری دوید ، سبحان به التماس افتاد: اقا تو رو خدا این هفته بیشتر کار میکنم اقا ... التماس میکنم ... چنگیز خان اسمال اقا

شمسی دستش را جلوی دهانش چفت کرد ، او را دولا کرد و با یک حرکت دستش را پیچ داد، صدای ترق استخوان و فریاد از ته دل سبحان کل زیرزمین را برداشت .

محمد به سمت خروجی زیر زمین دوید که اسمال حامد را بلند کرد تا پی اش برود ، او را جلوی پله ها گرفت و گفت: بمون محمد! بمون انقدر سرتق بازی درنیا! سبحان نفس نفس میزد .

یک گوشه روی زمین با گریه دست صدمه دیده اش را بغل زده بود ، انگشتهایش را نمیتوانست تکان دهد، حرارت توی دستش میپیچید.

شمسی نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: یه تیکه تریاک تو چاییش بندازین، شب دردشو ساکت کنه! یه آتل هم بندازه دورگردنش ، دستش حرکت نداشته باشه!

اسمال رو به حامد گفت: گوش کردی حامد؟

حامد بغضش را فوراً داد : بله اقا .

-مرسی دکتر!

شمسی رو به محمد که گریان نگاهش میکرد گفت: اقا تور وخدا ...

-تو رو خدا چی؟

اسمال با هیجان رو به چنگیز گفت: این بچه این ماه بالای سیصد و پنجاه تومن درآورده! با این سرو ریخت سالمش ...

چنگیز دستی به گردنش کشید و گفت: ماشالله اسپند دود میکردی براش اسمال !

شمسی دستها را در جیب روپوش سفید فرو کرد و چنگیز
سرتکان داد: بخوابونش شمسی بخوابون . بخوابونش که
من چشمم داره میره سی خودش !

شمسی مجدد پرسید: امپوتاسیون؟!

چنگیز سرتکان داد و شمسی لب زد: خرجت میره بالا!
-درمیاره این!

شمسی چشمی به لب آورد و بازوی محمد را گرفت، با
چمدان پزشکی اش به سمت راهروی که زیرزمین را دو
بخش میکرد راه افتاد، با دقت داشت مسیر را دنبال می
کرد، یک تخت ان انتها بود، اسمال به کمکش رفت،
صدای عربده های محمد کل زیرزمین را برداشته بود،
نگاهش به آن سو خشک ماند . شمسی از توی کیفش ،
یک سورنگ بیرون کشید، سر یک آمپول را شکست ،
درحالی که از سورنگ هواگیری میکرد ، به سمت محمد که
چنگیز چهارچنگولی نگهش داشته بود برگشت ، پنبه الک
را روی دستش کشید و در مواجهه با جیغ و ناله های
محمد و التماس هایش ، بالاخره محتویات سورنگ به
بدنش تزریق شد و کمی بعد سر و صدایش خوابید .

صدای شمسی آمد: تا اثر کنه بیهوشی کامل... تکلیف اونم
مشخص کن !

#طبطو_257

چشمش به وسایل و ابزار توی اتاق افتاد، همه چیز انجا
بود ، مجهز به نظر میرسید . مثل اتاق عملِ فیلم های
سینمایی که از تلویزیون پخش میشد!

چنگیز پاچه ی شلوارش رابالا زد ، نگاهی به ساق پای لاغر
محمد انداخت و مچ پایش... شمسی سری تکان داد چنگیز
از آن قسمت بیرون آمد رو به او که همانطور ایستاده بود
گفت: خب ، اقا آزاد!

فورا لب زد: اسمم سجاده !

-توکه گفتی آزاد .

-دروغ گفتم!

چنگیز نیشخندی زد: نبایست دروغ بگی !

شمسی نفس عمیقی کشید و لب زد: با این میخوای چه کار کنی؟!

اسمال رو به او پرسید: چه کارایی بلدی؟

نگاهی به عرشیا که روی پله نشسته بود و سبحان پایین پله ها روی زمین دستش را بغل زده بود انداخت و رو به اسمال گفت: بلام بفروشم!

لبخندی به لب اسمال آمد و پرسید: چی؟

-هرچی! گل... کاسه...

اسمال خندید: کاسه؟!

چنگیز رو به رویش دولا شد و گفت: گل بفروش ببینم!

مشت گره خورده اش را جلو آورد و رو به او جدی گفت: گل میخری ازم!

چنگیز سری تکان داد: همین؟ اینکه نشد فروشندگی!

با اصرار لب زد: تو رو خدا گل بخر ازم. من بهت گل میفروشم تو هم ازم بخر. ارزون میفروشم.

چنگیز به خنده افتاد لپش را کشید و گفت: اسمال این آس
دل و از کجا پیدا کردی! چشماش آدمو قورت میده!

اسمال خندید: خودش با پای خودش اومده اقا! آدم
کیف میکنه تو چشماش زل میزنه! بین ننه اش چی بوده.

چنگیز قهقهه زد: به خدا. دوست دارم ننه اشو ببینم!

اسمال به حرف آمد: تو بند و بساطش شاید یه عکسی
چیزی باشه حامد برو از تو وساییش پیدا کن!

حامد نشسته بود، با تشر چنگیز از جا پرید، از پله ها بالا
رفت و تا وقتی برگردد چنگیز رو به او گفت: بفروش بهم گل
بفروش...

با التماس میگفت: گل بخرین. گل هام قشنگن برا
نامزدت برا خانمت برا مادرت گل بخر. گلام خوبه. خوش
بوئه ... بین خوشگله! گل بخرین ...

چنگیز با خنده گفت: باشه خریدم. حالا پولشو چیکار
میکنی.

نگاهی به چشمهای چنگیز و سپس اسمال انداخت، شمسی دست به سینه با لبخند نگاهش میکرد. نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: میدم به شما ...

-من نبودم به کی میدی ؟

-به اقا اسمال !

#طبطو_258

چنگیز به قهقهه افتاد و سپس درحالی که موهای مشکی لختش را نوازش میکرد گفت: چهار تا بچه مثل این داشتم، کلا همیشه سود خالص بود !!!

اسمال سری تکان داد ، حامد از پله ها پایین آمد ، یک عکس در دست داشت ، نگاهش به سمت عکس میان انگشتهای حامد رفت و چنگیز عکس را گرفت، هومی کشید و با ابروهای بالا انداخته گفت: ننه اش لعبتی بوده! و عکس را به اسمال داد و اسمال سری تکان داد: رعنا جون !

چنگیز هومی کشید: اسم رعنا قشنگه !

نفسش را سنگین بیرون داد و درحالی که گلویش خشک شده بود گفت: برم پرورشگاه؟!

صدای خنده های سه مرد در فضای نمور زیرزمین پیچید .

سبحان و عرشیا با چشمهای گریان نگاهشان میکردند، حامد ابرو درهم کشیده بود و چنگیز صدا زد : دکتر سرت شلوغه امشب ! شد دو تا ...

خواست به سمت درخروجی برود که سجاد صدا کرد: کار دیگه ای هم بلام بکنم!

چنگیز قبل از اینکه از پله ها بالا برود گفت: چی ؟

-رودستهام راه میرم !

چنگیز نیشخندی زد و فوراً روی دستهایش سوار شد ، پاهایش بالا رفت و درحالی که تعادل خودش را نگه می داشت به اندازه ی پنجاه سانت در فضا با دستهایش راه رفت و برگشت ...

اسمال پا روی پا انداخته بود، از نوشیدنی اش لذت می برد حامد چنگی به موهایش زد و شمسی به سمت کیفش

برگشت ، یک سورنگ باز کرد و چنگیز سری تکان داد و
گفت: خوبه آفرین . کار دیگه ای بلد نیستی؟
روی پاهایش برگشت .

سر و صدای سورنگ می آمد، آب دهانش را قورت داد ، به
امپول توی دست شسمی زل زد ، به جانِ بی جان روی
تخت افتاده ی محمد نیم نگاهی انداخت . به دست
شکسته ی سبحان که هیچکس به دادش نمیرسید ... با
بغض گفت: میتونم تخماتو بدون اینکه دندون هام بهشون
بخوره برات بلیسم ! میخوای ؟
خنده روی لبهای چنگیز ماسید .

نوشیدنی در حلق اسمال پرید و شسمی از شکستن سر
آمپول خودداری کرد ! با چشمهایش رد نگاه چنگیز را دنبال
کرد و چنگیز به سمتش آمد رو به رویش ایستاد و گفت:
چیکار میکنی ؟

-برات ساک میزنم !

کنج نیشش بالا آمد و در جواب چشمهای جسورش گفت:
آفرین ! دیگه چیکار میکنی ...

-روی ک... پی پی نمیکنم ! میتونم خودمو نگه دارم !
 چنگیز نیم نگاهی به اسمال انداخت و اسمال با چشمهای
 گرد تماشایش میکرد . حامد سر انگشتهای کوچک را به
 بالای ابروهایش نشانده بود و باقی انگشتهای داشتند پیشانی
 اش را فشار می دادند.
 نفسش را فوت کرد و چنگیز به حرف آمد: بیا جلو ببینم .

#طبطو_259

به سمتش آمد، چنگیز با چشمهایش به کمر بندش اشاره زد
 و دستهایش را جلو برد ، سگ کمر بند را باز کرد دگمه را
 گشود، زیپ را پایین کشید ، لباس زیر را پایین آورد و
 درحالی که دستش را به آن میرساند لبهایش را جلو برد و
 پلکهایش را بست، رنگ دنیایش به آنی سیاه شد وقتی
 چنگیز لب زد : جون ... رعنا !!!

فصل سیزدهم : ستون باز

" هرگاه در یک ستون عمودی از صفحه شطرنج پیاده‌ای وجود نداشته باشد یا آن ستون به وسیله یک سوار سبک حمایت شده مسدود نشده باشد به آن ستون، ستون باز می‌گویند. کنترل کردن ستون‌های باز با سوارهای سنگین (وزیر یا رخ) معمولاً مفید است و توصیه می‌شود."

حامد چنگی به موهایش زد و سبحان درحالی که در طول راهرو قدم میزد دستهایش را درجیب فرو برد و نفسش را مثل "هو" از سینه بیرون داد.

عرشیا با بغض کف دستش را به پیشانی کوبید : تقصیر من بود! تقصیر من لعنتی...

حامد کفری گفت: بس کن دیگه ! مرد گنده نشستی هی زار زار گریه میکنی ...

عرشیا مشتی به ران پایش کوبید: گفتم سگته میکنه ! گفتم

حامد پوفی کشید و صدای تلفن همراهش در آمد، اخمی کرد و لب زد : احسان گایید امروز انقدر زنگ زد ! ریجکت کرد و عرشیا عصبی ناله کرد: به منم زنگ زده!

سبحان جواب داد : به منم . ریجکت کردی ؟ بده جوابشو
بدم شاید کارش واجبه!

حامد عاصی غرید: کار واجب چیه ؟! کار واجب چی
میخواد باشه ؟! کار واجب ما الان افتاده زیر کپسول
اکسیژن ! گور بابای همشون . کسی رو نداره نگرانش باشیم
جز خودش....

سبحان نفسش را سنگین بیرون داد ، دکتره مرد تو اتاق ؟!
چرا نمیاد بیرون.

عرشیا کف دستش را به چشمهایش فشار داد ، کم مانده
بود چشمهایش از پس سرش بیرون بزند ، نفسش را سنگین
از سینه بیرون کرد ، آب دهانش را قورت داد و به محض
باز شدن در ، دکتر از اتاق بیرون آمد ، حامد به سمتش
رفت ، دکتر ، ابروهایش در هم گره خورده بود.

نیم نگاهی به سه چهره ی آشنای نگرانسان انداخت و با
اشاره گفت: بیاین اتاقم.

مطیع ، پشت سرش ، به سوی اتاق رفتند ، پشت میزش که
نشست ، چای ساز را روشن کرد ، بسته ی لیوان های یک

بار مصرف کاغذی را از توی کشو بیرون گذاشت و پرسید:
چه خبر!

حامد با مکثی پرسید: شما چه خبر دکتر؟! حالش چگونه
!؟

عرشیا رنگ پریده نگاهش میکرد و سبحان به زحمت
پرسید: اوضاع خطری شده باز؟

دکتر سری به علامت متاسف برای سه نفره شان تکان داد
و گفت: از روز اول بهتون اخطار دادم بخواد همینطوری
پیش بره، مشکلاتش بیشتر میشه! خدا رو شکر هیچی رو
رعایت نمیکنه! نه سیگار و گذاشته کنار نه نوشیدنی.... نه
لایف استایلو تغییر داده! هیچی! شما از من توقع دارین
معجزه کنم!؟

حامد با تعللی گفت: شما تنها کسی هستین که هنوز یه کم
از شما حرف شنوی داره!

صدای سوت کتری، باعث شد با حرص دگمه اش را بزند،
کتری پر از آب جوش را برداشت و لیوان ها را پرکرد، توی
هر لیوان یک تی بگ انداخت و رو به چهره های دمغشان

گفت: امروز تحت نظر نگهش میدارم ، فردا مرخصه . ریتم
تنفسش اختلالی نداره اما باید رعایت کنه داروهاشو سر
وقت بخوره ! سبک زندگیشو باید عوض کنه! غذای پر
چرب ، پر نمک ...

#طبطو_260

صدای تلفن همراه حرفش را قطع کرد با این وجود با اخم
ادامه داد : از استعمال مواد خودداری کنه، مشروب نخوره
، انقدر علف و بنگ و حشیش نزنه این قلب حالا حالاها
براش قلبه !

عرشیا با عذرخواهی کوتاهی گفت: احسانه!

حامد غرید : جوابشو نده!

-مسیج زده ...

سبحان با ابروهای بالا رفته گفت: به منم مسیج زده !

دکتر با خودکار رو به سه نفرشان اشاره زد : دست بردارین
از این کارهای احمقانه و بی سر و تهتون!

عرشیا نفسش را فوت کرد و به آرامی گفت : چشم سبزه رو
گرفتن !

سبحان حیران ماند و حامد با ابروهای درهم پرسید: کی ؟!
دکتر پوفی کشید و کلافه غرزد: در دسر های شما چهارتا کی
قراره تموم بشه هان ؟! حامد.... تو مگه نمیخواستی بری
سر خونه و زندگیت ؟!

حامد لبه ی مبل آمد نمیدانست به حرفهای دکتر گوش
بدهد یا چهره ی نگران عرشیا را آنالیز کند . دست جلو
کشید و گوشی را چنگ زد ، احسان مسیج زده بود: چشم
سبزه رو گرفتن!

همین ! یک تک جمله ارسال کرده بود و با یک علامت
تعجب !

چشمهای سبز...

حامد خفه گفت: دختره ؟!

عرشیا به حرف آمد: چشمای اون تو دور و بریای ما سبزه فقط !

سبحان لب گزید : اقا نبایست بفهمه . حال نداره .

حامد منگ پرسید: مهمه دختره ؟!

عرشیا لبه ی مبل آمد : مهمه واسه آقا . اگر مهم نبود،
نمیآوردش زیر بال و پرشو بگیره ! غیر اینه سبحان؟

سبحان سر جنباند و حامد پوفی کشید و عصبی گفت: باید
خودش دستور بده ! سرخود کاری کنیم

عرشیا برخاست رو به دکتر که عاقل اندر سفیه نگاهشان
میکرد گفت: با اجازه دکتر ! جون شما جون آزادمون به
خدا یه تار موش کم بشه این بیمارستانو من خودم خراب
میکنم .

دکتر کفری گفت: موهاش کم نیست عرشیا ! یه تار مو رو
کوتاه بیا!

روی لبهایش را روی هم مالید و با یک با اجازه ، به سمت
در اتاق رفت، سبحان غرید: منم میام .

حامد نوچی کرد: خدا جفتتون رو لعنت کنه که همینطوری
بدون فکر بلند میشین میرین !!!

دکتر سری تکان داد: تو مثلاً عاقل اینایی

حامد پوزخند زد: من یکی و میخوام عاقل خودم باشه !
تشکری به لب آورد و هر سه از اتاق بیرون زدند .

#طبطو_261

حامد دستهایش را ضربدری کرد و سر انگشتهایش را به
شانه های خودش فشار داد ؛ عرشیا بی طاقت گفت: باید
بریم دنبال دختره ! اقا رو دختره حساسه .

نگاه حامد به سقف بود و مهتابی های ردیف سفید که به
سقف نصب بودند.

سبحان کفری از سکوت حامد غرغش کرد: نمیخواهی چیزی
بگی ؟ میخواهی همینطوری دست رو دست بذاریم ؟! با توام

حامد ... چته رفتی رو استند بای ! چه مرگت شده
امشب....

خسته از فشار سوال ها، دستهایش را از روی سرشانه
هایش به پایین پرت کرد و گفت: باید بدونه قصد چیه
هدف چیه برنامه چیه . بریم جلوی حرکت غلط بکنیم
هرچی چیده آوار بشه چی؟! اون موقع تو جوابشو میدی یا
تو؟

رو کرد به عرشیا که خشمش را نمیتوانست کنترل کند . لب
می گزید و هراسان نگاهش به سر و ته راهروی بیمارستان
خصوصی میرفت و برمیگشت .

حامد گامی جلو رفت، سبحان بازویش را گرفت: یه کار و
بدون اینکه بدونه نمیتونیم درست پیش ببریم؟! بحث چند
سال رفاقته؟!

زهرخندی زد: از کی تا کی حساب کردی سبحان !
سبحان ناله کرد: چیکار کنیم الان؟! حالش بدتر بشه چی
؟! نفس نداره ولش کن یه بیست و چهار ساعت راحت
بخوابه!

-چشم سبزه منشی دفترشه ! قد سیما ارزش داره ! میدونی
دختره قد سیما بیرزه براش یعنی چی ؟! یعنی بهرام پر...
وقتی بهرام پر یعنی ازادی ! یعنی زندگی ! یعنی امید ! چرا
نمیفهمین شما دو تا ...

عرشیا چنگی به موهایش زد: من حالیم نیست ! احسان
گفته دختره پیش پاپاست میریم میاریمش ! این دیگه نقشه
و پلن نمیخواد همه چی حله !

-دختره اون شب شنید ما چی گفتیم ! تا الان گذاشته باشه
کف دست پاپا چی ؟! خونشو ریخته باشه چی ؟! ازاد و
بکشونه اونجا سرشو از تنش جدا کنه چی ؟ شما دو تا چرا
همیشه احمق بازی درمیارین ؟! یکم فکر کنین ! یکم
مغزتون رو به کار بندازین!
عرشیا پشتش را به دیوار چسباند .

با صدای گرفته ای گفت: سرشو کردن زیر اب ؟!
سبحان ناله اش درآمد: ای وای.... ای وای برمن ... ای
وای برمن .

حامد نفسش را سنگین بیرون داد، معده اش میسوخت کمر
به دیوار کنار عرشیا چسباند و همان جا روی زمین نشست
آرنجهایش را سرکاسه ی زانوهایش گذاشت و گفت: مهلت
بدید فکر کنم . ببینم چی شده !

سبحان جلوییش زانو زد: مثل آزاد فکر کن!

پوزخندی به لب آورد: دختره رو کشته باشن چطوری
جوابشو بدیم که تو دو ساعت بی خبری نتونستیم هیچی رو
هندل کنیم!

عرشیا با بغض گفت: دختره براش مهمه ! من میدونم مهمه
! اون روز دیدم تو چشمه‌هاش دختره براش مهمه ! احسان
مسیح زده زنگ زده پس هنوز زنده است خبر داده که بیایم
بریم سراغش ...

-تله باشه چی؟! من بعد این همه سال جرات ندارم بگم پاپا
رو میشناسم ! تو جراتشو داری بسم الله برو جلو الله وکیلی
پشتتم عرشیا !

عرشیا قالب تهی کرد و سبحان از رو به رویش برخاست و
گفت: اینی که امروز ما دیدیم دست کم ده روز وقت

میخواه خودشو جمع کنه ! باباش زنده است حامد! بعد
سی و چهار سال بفهمی تو لجن بودی تو که بودی و بابات
زنده بوده و هیچ گهی برات نخورده خیلی درد داره حامد
.... خیلی زورش میاد آدم . همه جای آدم جزغاله میشه
حامد ...

#طبطو_262

-جزغاله میشه وقتی که بفهمه دختره رو میتونست نجات
بده ما جو قهرمان بازیمون عود کرد ، بهش نگفتیم ! اون
موقع دیگه نمیشه جمعش کرد ! سه تا گلوله خرج ما میکنه
یکی خرج خودش !

و بی رمق از جا برخاست ، به سمت در اتاق راه افتاد و
عرشیا لب زد: بهش بگی سخته کنه چی ؟ طاقت نیاره چی
؟! نشنیدی راد چی گفت؟! @Vip Roman

سرش را به عقب فرستاد و رو به جفتشان گفت: آقای من
آزاده ... رئیس من ازاده ! آدمی که من میشناسم که از

سکوت ما سه تا ، از حماقت ما سه تا به این روز افتاد
دیگه طاقت یه حماقت و یه لاپوشونی دیگه نداره ! پس دو
تایتون یا راهتون رو سوا کنین یا هم وایمیسین گوش به
زنگ دستور بده بگین چشم !

دستگیره را پایین کشید ؛ نیم نگاهش به او افتاد ، اتاق
خصوصی بود ، خواندن و درک نمودار ضربان قلبش روی
مانیتور کنار تخت برایش یک مسئله ی پیچیده ی لاینحل
بود . موهایش روی بالش پخش بودند ، انگشت اشاره
اش میان پالس اکسیمتر بود ، به تختش نزدیک شد ، بی
اهمیت به صدای بوق دستگاه ها ، آرام صدایش زد : آزاد
...

پلکهایش لرزیدند ، قبل از باز شدن یک لبخند روی
لبهایش آمد و چال گونه ی خفیفش قابل رویت شد .
صدای گرفته ی حامد آمدک اون دنیا خوش گذشت ؟!
رفیق بی ما میری سیاحت ؟! از کی تا حالا تنها خوری ؟!
قرارمون این نبود عزرائیل و دعوت بگیری اونم بی ما ؟!
پلکهایش به جان کندن باز شدند لبخندش عمیق تر شد ،
کانولا توی بینی اش بود و اکسیژن را تامین میکرد.

از میان باریکه ای صورت نگران حامد را دید زد و صدای
خش دارش آمد: دیدی نمردم !

-آره دیدم ! قولت قول نیست . دیگه گوش نمیدم به قول
و قرارت ... وعده با ای زی از اون چیزهایی بود که دلم
نمیخواست جلو چشمم رخ بده . سروتهمون شده استرس
! نکن با وجود . نکن

صدای خنده اش آمد و حامد نالید : کوفت ... میخندی ؟!
صدای گرفته اش در اتاق پیچید:

-به زنده بودن شاپور... چرا نخندم ؟!

-خنده هات تموم شد بگم خبر بد دارم ؟!

-بدتر از اینکه همه ی این سالها بابا داشتم ؟!

-شاپور و بذار اولویت بعدی

سکوت کرد و پرسید: چی شده حامد ؟! نبینم گرفته
باشی

-بد شانسی و داری ؟!

-ما کی شانس داشتیم این بار دوم باشه ؟!

صدایش از ته چاه در می آمد، بین گفتن و نگفتن مردد
مانده بود نگاهی به روی بی رنگش انداخت و ناله کرد: بگم
طوریت بشه اون دوتا اون بیرون منو میخورن ! خودم
بیشتر !!! به بچه ی دنیا نیومده ام رحم کن .

-بچه ات عزیز دلمه ! زنت از خواهر بهم نزدیک تره !
حالم بدتر نمیشه حامد بگو ... چی شده؟!
-شاید هم هیچی ... نمیدونم برات چقدر مهمه!
-چی؟

#طبطو_263

-بگو کی؟!

تک سرفه کرد و حامد دست روی بازویش گذاشت و شنید
که میان سرفه اش می پرسد : کی ؟
- چشم سبزه گیر افتاده ... دستور چیه ؟!

به آنی خیز برداشت و حامد به زور روی تشک نگهش داشت، صدای مانیتورها درآمدند، وحشت زده ناله کرد: میخوای منو بکشی یا خودتو؟!

-چشم سبزه چی؟! نگارین چی؟! حامد چی.....

و به آنی صدای عربده اش آمد: نگارین چی؟؟؟؟؟؟

چشمهای سیاهش داشتند از حدقه بیرون میزدند، حامد به جان کندن گفت: احسان مسیج زده، به هممون. زنگ پشت زنگ خوب نبودی خوب نبودیم! جواب ندادیم مسیج زده... چشم سبزه رو گرفتن.... توجیه باشه که طوری نمیشه!

خشکش زده بود.

حامد دست روی گونه ی او کشید وگفت: جان داداش یه کم آرام باش بعد بگو... فقط بگو هیچ کاری نکن! بگو من حلش میکنم. بی نگارین نمیام به قران نمیام به جون بچم.... بدون نگارین سمت نمیام. فقط قول بده آرامی....

خودش را بالاتر کشید ، صدای مانیتور ها وادارش کرد تا
ملايم تر بگويد :من و عرشيا و سبحان ميريم چشم سبزه رو
صحيح و سالم مياري كت بسته تحويلت ميديم!
سيبك گلويش بالا وپايين شد .

پرستار وارد اتاق شد ، حامد داد زد: الان نه!
-ولي حالشون.....

حامد با صدای بلندی گفت: بيرون ...
در اتاق بسته شد .

نگاهش به چهره ی پریشان او نشست ، گوشی را دم
دستش گذاشت و گفت: مشكل پيش اومد من زنگ ميزنم
، مسيح ميدم ويدئو كال ميكنم خب ؟ درد رو درد ما نذار!
بين سرپا باشي آب از آب تكون نميخوره!
بي رمق نگاهش را به حامد دوخت ، حامد شانه اش را فشار
داد : توجه شده است مگه نه ؟! بند و آب نميده ... مگه
نه ؟!

چشمهايش روی صورت حامد نشست و گفت: بايد زنگ
بزنم به پاپا بگم با دوست دختر من چيكار داري ...

شماره ی پاپا را گرفت، بعد از سه بوق صدای پاپا در
گوشش نشست : الو حامد رئیس کجاست که
گوشیشو جواب نمیده ؟
-گوشی ...

تلفن همراه را دم گوش اونگه داشت و صدایش آمد: سلام
بر پدرشوهر آینده !
صدای قهقهه ی واروژ آمد .

سرش را روی بالش جا به جا کرد و واروژ از آن سوی خط
گفت: چطوری پسر ؟ کم پیدایی... نیستی غیبت زده .
-هستم . سرم شلوغه ! گرفتارم ... گفتم چند روز آف
میخوام نگفتم؟!

#طبطو_264

@Vip Roman

-واسه عشق و حال
-چند تا چند تا آزاد !

-اون یکی پا به ماهه نمیشه باهاش کاری کرد ! این یکی هم
که میشه باهاش کاری کرد امروز گم وگورش کردم، خبر
نداری ازش ؟!

صدای قهقهه ی واروژ آمد و گفت: پسر انقدر از خودت
کار نکش کمر برات نمیمونه !

به جان کندن صدایش را کنترل کرد : کجاست واروژ یه
خوشگل به ما پا داد از چنگمون درش آوردی !

-نگران نباش اینجاست . میخوام ببینم چه کاره
حسنه! من مثل پدرتم! حق دارم این دختر و آنالیز کنم ...
کس و کارشو.... خانواده اشو...

-آنالیز کردی ؟

-میدونی دخترِ کیه ؟!

پلکهایش را روی هم فشار داد و نفس را توی سینه نگه
داشت و گفت: یادگار ... یادگار جوانشیر !

-احسنت ...

-بفرست دختره رو بیاد ! بچه ها رو میسپارم ، بیان
تحویش بگیرن . صحیح و سالم ... نبینم یه چشمش اشک
باشه یه چشمش خون ! که اگر این باشه

واروژ به آرامی گفت: نگران نباش . فقط میخواستم ببینم
دختره چه کاره است .

-دختر یادگاره! هنوز اون ساندویچی که نداشتی از گومون
پایین بره یادمه واروژ ... کم اذیت کن .

واروژ قهقهه زد و گفت: چشم سالار !! چشم خان ...
چشم ای زی.... میخوای باهاش حرف بزنی ؟!

-بده گوشو بهش ...

-چشم پسر ! چشمش سگ داره آزاد . این دختر از
اوناست که باید ...

غرولند کرد: خفه شو پاپا! خفه شو

صدای قهقهه ی پاپا در فضا میپیچید. کمی بعد صدای
ظریفش آمد: سلام آزاد جان ... کجایی عشقم ؟!

با تردید صدایش کرد: نگارین ؟!

آرام و پر بغض زمزمه کرد: جانم؟! میای دنبالم یا ...
 فوراً با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد:
 -عزیز دلم ، بچه ها رو میفرستم دنبالت . تا کمتر از یک
 ساعت دیگه ... میان پیشت باشه؟!
 صدایش آمد: باشه . ممنون .

سرش را روی بالش پرت کرد ، تماس قطع شد و وقتی
 خیالش از قطعی تماس راحت شد رو به حامد که پیشانی
 اش عرق زده بود گفت: سارا بهت میگه حامد عشقم؟!
 حامد گیج گفت: چی آقا؟!
 -بهم گفت آزاد جان ... کجایی عشقم !

نیشخندی زد : بالاخره نمردیم یه زن به ما گفت عشقم !
 وپلکهایش را روی هم انداخت و صدایش بی رمق شد:
 بیارش حامد . بیار ببینم زمرد های چشمات سرجاشه یا نه
 ! لاگردار به من گفت عشقم ! نمیگه ما زن ندیده ایم!
 میگه عشقم هوا برمون میداره !
 حامد نالید: خوبی آزاد!؟

نوچی کرد و گفت: خوابه ! به جون خودمو خودت و عرشیا
و سبحان ! خوابه! اون توله شیر یشمی عمرا به من بگه
عشقم ! تو باور میکنی؟!

حامد دستی به پیشانی داغ او کشید ، تب داشت . سری
تکان داد و گفت: میگم پرستار بیا د ...

دست حامد را چنگ زد: بیدار باشما! بیا د هوشیار باشم !
-حله چشم !

لب زد : بی بلا !

و لبخند به لب آورد و تکرار کرد: عشقم !

*

#طبطو_265

هنوز نفسم جا نیامده بود . هنوز شک داشتند که من
همان دختری بودم که همه چیز را شنیده ، یا دختری بودم
که صرفا به خاطر چشمهای سبزش مورد پسند مردی به

نام آزاد زرنگار مورد قبول واقع شده ام ! یک جای کار برای انها حل نشده بود که با دیدار من میخواستند حلش کنند .
خودم را به نادانی زده بودم . اظهار میکردم چیزی را نمیدانم
مطلع نیستم باخبر نیستم من یک منشی ساده بودم که با
رئیس مراوده داشتم و عشق گرمی در سینه ام نسبت به او
بود که به تازگی عیان شده بود! این داستانی بود که برایشان
تعریف کردم و واروژ با دقت به آن گوش سپرد . اما چیزی
از انزجار من نسبت به خودم و این واقعه کم نمیکرد .

با حال مشمئزی به مرد زل زده بودم، به آن خانه ی اعیانی
که اثاثش به هزارتای من می ارزید . لبه ی مبل فرود آمدم ،
احسان تمدن دست به سینه کناری ایستاده بود و من را
تماشا میکرد .

پا روی پا انداختم و واروژ خان با صدایی که کمی ملایم تر
شده بود گفت: خب.... دخترم ! خوشحالم آزاد بالاخره
یکی رو پیدا کرده که درکش کنه ! خدا شما دو تا رو برای هم
نگه داره !

نفسم سنگین مانده بود . چطور همه ی آنها می دانستند
 که او زن دارد و باز هم من را به رسمیت می شناختند؟!
 دختری که نهایتا طی ده روز اخیر با او آشنا شده بود.
 من کی انقدر نفرت انگیز شده بودم که برای نجات جانم
 خودم را دوست دختر یک مرد زن دار قاچاقچی جا می زدم .
 این دم و بازدم ، این زندگی ارزشش را داشت .
 چشمهای قهوه ای احسان تمدن با آن قیافه ی خشک و
 منضبطش من را نگران می کرد . میتوانستم بفهمم که
 چقدر به خون ازاد تشنه است . به خون من حتی منی
 که نمی شناسد .
 واروژ پا روی پا انداخت نیم نگاهی به من کرد و گفت:
 میدونی که ازاد روزهای سختی رو پشت سر گذاشته ! هیچی
 به اندازه ی امنیت و آرامش براش مهم نیست . من دلم
 میخواد از جانب تو بهش دنیا دنیا عشق و محبت تزریق
 بشه!
 چرا اینها را از جانب زنش نمی خواستند چه گرفتاری شده
 بودم من .

نفسم را فوت کردم و در جوابش تنها سر تکان دادم و گفتم:
من کی میتونم برم؟

-خبرکرده بیان دنبالت .

-خودم میتونستم یه آژانس میگرفتم میرفتم . من خواهرم
توی خونه تنهاست الان ساعت هشت شبه و حتما نگرانم
شده ...

#طبطو_266

-میتونی از تلفن اینجا بهش بگی که زود میرسی خونه!
به زحمت خودم را لبه ی مبل کشیدم ، واروژ با دقت
نگاهم میکرد، مرد زرنگی بود ، در جواب تک تک
سوالهایش درمورد خرید و فروش اظهار کردم هیچ چیز نمی
دانم! آنقدر ازاد آزاد کرده بودم و صمیمیت در لحنم ریخته
بودم که کسی شک نکند . همه شان از نظرم قالتاق بودند
، کشتن من برایشان کاری نداشت من می مردم نیکی بیچاره
میشد !

خانواده اش من بودم ... بغض بیخ حلقم را فشار می داد،
خودم را تا حد یک هرزه پایین کشیده بودم ، یک هرزه ی
آوار شو سر زندگی یک زن وشوهر !

تلفن را به دستم دادند، نیکی را گرفتم، صدایش آمد ، پرپر
میزدم تا دوباره ببینمش... مطمئنش کردم حالم خوب است
توی شرکتتم و زود به خانه برمیگردم.

کمی آرام شد و بالاخره رضایت داد تا قطع کند ، واروژ با
دقت تماشا شایم میکرد: مشکل خواهرت چیه؟

-معلوله ! از ناحیه ی پا والبته کم توان جسمی ته!

واروژ ابرو درهم کشید، برای ثانیه ای فکر کردم در لغت
نامه ی این مرد ، چیزی به نام رحم و دلسوزی معنی
شده؟! لعنت به آزاد ... لعنت به زرنکارها! لعنت به این
زندگی... هنوز دهانم بوی گند تعفن می داد که او را عشقم
خطاب کرده بودم تا خودم را نجات بدهم . از حالا به بعد
جانم بوی گند کثافت می داد!

واروژ با تعلی سبب قاچ شده ای را توی دهانش فرو برد و گفت: اون پیری که توی کافه باهاش قرارداداشتی اون کی بود ؟!

آب دهانم را قورت دادم : قبل از اینکه با آزاد آشنا بشم ، یعنی برم توی شرکتش... با این آقایی که امروز ملاقات کردم قرار بود نامزد کنم .

واروژ چندثانیه نگاهم کرد: که قلبت گرفتار شد!

تصنعی خندیدم و گفتم: بله دیگه ... گرفتار شدم!

و پنجه مشت کردم و دیدم احسان تمدن من را بر و بر نگاه میکند و یک پوزخند به لب دارد . صدای زنگ که آمد، مثل فنر از جا جهیدم . واروژ خوشحال گفت: سه تفنگدار اومدن . به ازاد سلام منو برسون ! بهش بگو از انتخابش به شدت راضی و خشنودم !

تنها مزیت واروژ به نسبت بقیه این بود که ملیتم را توی سرم نکوبید . پوفی کشیدم و با تشکری از پذیرایی شان و ملایمتی که خرجم کردند ، خداحافظی گفتم و از خانه ی ویلایی شان بیرون زدم .

به قول واروژ سه تفنگ دار جلوی در منتظرم بودند، یک در ورودی را برایم نگه داشت تا خارج شوم، یکی در جلو را برایم گشود تا سوار شوم.

دو مرد پشت نشستند و همان مردی که آن شب توی صندوق کتک خورده دیده بودمش پشت فرمان نشست، هر سه نفره شان خاکی با چهره های پریشان بودند ، با حرص روی صندلی جلو نشستم و کیفم را روی پا گذاشتم، وسایل توی کیفم را که چک کردم ، صدای حامد آمد: خوین خانم!؟

-از احوال پرسى شما .

عرشیا خودش را جلو کشید از میان دو صندلی کمی جلو آمد خودم را به سمت در چسباندم و عرشیا ارام گفت: با اجازه کيفتون رو چک کنیم خانم!؟

با اخم نگاهشان کردم و عرشیا شرمنده گفت: ببخشید خانم دستور آقااست...@Vip Roman

وکیف را به آرامی از روی پایم به عقب کشید ، دو نفر به
جانش افتادند، نفسم سنگین بود ، صدای حامد که پشت
فرمان بود آمد: خانم باید بریم بیمارستان !
با چشمهای گرد نگاهش کردم و لب زد: براتون مقدوره یه
سر بیاین ببینیش؟!

برای لحظه ای هرچه ناراحتی در ذهنم بود ، جای
خودشان را به نگرانی دادند ، البته نگرانی برای یک انسان
... نه یک قاچاقچی خرید و فروش مخدر ! نفسم را سنگین
بیرون دادم و پرسیدم: چی شده؟!

#طبطو_267

سبحان از پشت گفت: کیفتون پاکه خانم جسارت ما رو
ببخشین .
کیف را به من تحویل دادند ، نگاهم به راننده رفت و سوالم
را تکرار کردم: چی شده؟

صدای گریه ی مرد از عقب امد، مثل یک پسر بچه آن
پشت نشسته بود و گریه میکرد، عرشیا بود دستش را
به صورتش نگه داشته بود و زار میزد ، سبحان سر
انگشتش را به سرشانه ی او گذاشته بود و سعی میکرد
آرامش کند .

نفسم را فوت کردم و آرامتر پرسیدم: میشه بهم بگین چی
شده؟

حامد نیم نگاهی به من انداخت: حالش خوش نیست خانم
. یه توک پا بیاین ببینیش.... بردیمش بیمارستان
خصوصی.

لفظ بیمارستان دهان تلخم را تلخ تر کرد . با صدای گرفته
ای پرسیدم: چرا؟!

-یه کم بابت قلبش.... امروز روز خوبی نبود . حالا شما تو
زحمت میفتین یه سر ببینیش؟

چانه ام را بالا کشیدم . میخوام بگویم نه ...

اما نگاه پر از التماس مرد پشت فرمان ، لالم کرده بود ،
هیچ نگفتم و او سکوت را به رضایتم تعبیرکرد، وقتی مقابل

بیمارستان متوقف شد ، سه مرد همراهی ام می کردند،
کیفم را روی دوش سفت کرده بودم و سعی میکردم هرچه
فشار روانی تا حالا تحمل کرده بودم را جوری در خودم حل
و فصلش کنم که وقتی به اتاقش میرسم، صدایم چندان بالا
نرود و احوالش را بد نکند .

بیمارستان خصوصی آرامی بود، پرستارها کاری به کارم
نداشتند ، سه مرد هدایت می کردند و وقتی به اتاق رسیدیم
، من را به تنهایی رها کردند و هر کدامشان یک طرف ولو
شدند . یکی روی زمین پای دیوار سقوط کرد و دیگری به
دیوار رو به رو تکیه داد و حامد روی صندلی های انتظار
نشست و سرش را توی چنگ گرفت.

شبهه لشکر شکست خورده ای بودند که جنگ دومی در راه
بود و تسلیحات نداشتند !

تقه ای به در زدم و یک نفس عمیق کشیدم، دستگیره را که
پایین کشیدم ، از دیدنش روی تک تخت داخل اتاق همان
جلوی در ، قالب تهی کردم . مانیتوری که کنار تختش بود،
سیم کشی ها و دم و دستگاه ها ، برایم نگران کننده بود .
یک مهتابی کوچک در اتاق روشن بود و نورش کم بود .

پیراهن ابی رنگی که متعلق به بیمارستان بود دگمه هایش باز بود و روی سینه اش را لیدها پوشانده بود ، دستگاه مانیتورینگ علائم حیاتی اش را نشان میداد و صدای هر ضربانش یک بوق کوچک بود که فضا را پر میکرد .

لبهایش زاویه دار شده بودند . دستی که متصل به پالس اکسیمتر بود رابالا کشید در را رها کردم و به سمتش رفتم پاهایم متعلق به خودم نبود، نگران پرسیدم: این چه حال و روزیه ؟!

صدایش پر تمسخر بود یا شوخ... هرچه بود گرفته بود که با لبخندی پرسید: چطوری عشقم؟!

به این مرد نگرانی نمی آمد ! اصلا لیاقت نگرانی نداشت. لبخندش را نثارم کرد و کفری گفتم: به نظر اونقدرها هم بد نیستین!

زهرخندی تحویلیم داد و پرسید: چطوری؟!
در چشمهای بی حالش زل زدم نفسم را سنگین بیرون دادم و گفتم: هنوز بهبودی کامل نشده که دوباره افقی شدین !
یه کم باید بیشتر مراقب خودتون باشین بالاخره این کشور

به دکتر قاجاقچی مواد فروش احتیاج داره! به سلامتیتون بیشتر فکر کنین .

لبه‌هایش را برچید و رو به من گفت: بچه پررو! زبونت درازتر شده رفتی برگشتی! قرار با نامزدت خوب بود؟! خوش گذشت؟!

کفری گفتم: دارو دسته هاتون نداشتن . داشت خوب پیش میرفت.

#طبطو_268

چشم‌هایش را بست و با حرص گفت: یه کاری نکن تا صبح بگم باید اینجا نگهبانی بدی! از اخلاق خوش من سو استفاده نکن . من مریضم احتیاج به مراقبت دارم!

-مراقبت؟! شما؟! اخلاق خوش... واقعا تو این شرایط خوش به حالتون که حس شوخ طبعیتون انقدر زنده است .

-اذیت کردن؟

-نه ! فقط چند تا سوال که قبلا جوابشو بهم گفته بودین.

لب زد: خوبه ... نگفتی ، میمونی پیشم؟

ابروهایم بالا رفت:

-ببخشید من اینجا باشم کی از نیکی مراقبت کنه؟

-برا نیکی پرستار میفرستم.

-همون پرستارا رو خبر کنین پیش شما بمونن خب چه کاریه !

-میخوام پرستارم تو باشی خب عشقم! اونای دیگه به من نمیگن عشقم تو میگی !

خواستم بگویم من غلط اضافه کردم . من گه خوردم من اشتباه کردم ...

پلکهایش را باز کرد : بمون اذیت نکن .

نفسم رافوت کردم ، حال و روزش بد بود، ترجمم را برانگیخته کرده بود ، تقاضایش برای ماندنم ... خب میتوانست به خیلی از سوالاتم جواب بدهد ولی ... درست نبود.

به تختش نزدیک شدم و گفتم: بهتر نیست این تقاضا رو از خانمتون داشته باشین؟

-خانمم داره پدرشو تیمار میکنه ! پرویز خیلی زنده نمیمونه .

نمیدانستم باید متاسف میشدم یا نه نگاهش کردم بی حال بود . خستگی جای جای چشمهایش به چشمم می آمد . حسی میگفت اگر این چشمها را ببندد می تواند دیگر تا ابد بازشان نکند .

ته نگاهش همه چیز ویران شده به نظر میرسید هیچ فروغی نبود . نگاهش امشب با همه ی مرتبه های قبلی متفاوت بود . ناامید ترین نگاهی که میتوانستم از یک مرد ترسیم کنم قطعا چشمهای شب زده ی او بود که انگار خورشیدش سالها بود که رفته بود اگر زمین روزی خورشید را نمیدید با یک روز این همه تاریک نمیشد ... میلیون ها سال بود که زمین چشمهایش خورشید را ندیده بود .

دستش را بالا آورد ، خیلی نتوانست آنجا آن بالا به سوی من نگاهش دارد ، دستش روی تشک پرت شد و پلکهایش

را بست . دلم از فرو افتادن دستش روی تشک ریخت.
 بغض گلویم را گرفت.

میخواستم دستم را جلو ببرم و دستش را بگیرم میخواستم
 انرژی ام را به او تزریق کنم اما نمیتوانستم دلش را
 نداشتم. دستم سر شده بود .

صدای گرفته اش توی گوشم نشست: اگر سخته برو
 اصرار نمیکنم.

ناتوانی اش باعث شد لبم را بگزم ، خودم را جلو ترکشیدم و
 گفتم: خب اینجا یه بیمارستان مجهزه من فکر نکنم به
 کمک من احتیاجی باشه .

ابرو درهم کشید:

-درسته نیست .

لحنش تلخ شده بود . دیگر از آن طنازی خبری نبود .
 نفسم را فوت کردم و گفتم: اگر بخواین میمونم .

#طبطو_269

-مهلت اینکه بخوام بمونی تموم شد میتونی بری شب بخیر
نگارین فردا سرکار حاضر شو کارا عقب نمونه !

لبم را گزیدم . لجبازی اش اوقاتم را تلخ کرده بود . اگر یک
بار دیگر میگفت بمان ، قطعاً میماندم ... هرچند که شاید
به لحاظ فیزیکی کاری از من برنمی آمد اما

پوست لبم را کندم و گفتم: شبتون بخیر.

جوابم را نداد ، به سمت در اتاق رفتم، پلکهایش را بسته
بود ، نفسم را فوت کردم و گفتم: براتون دعا میکنم زودتر
حالتون خوب بشه .

باز هم من را بی جواب گذاشت ، اخم کردم و لب زدم:
خدا حافظ...

ساکت بود .

عصبی از در فاصله گرفتم رو به رویش ایستادم و صدایش
کردم : آقای زرنگار !

قهرش اعصابم را خرد کرده بود ، هیچ نگفت .

-جناب دکتر!

واکنشی نشان نداد .

پوفی کشیدم و گفتم: آزاد خان !!!

هیچ ری اکشن بخصوصی نشان نداد، نفس سنگینم را از سینه بیرون دادم و اسمش را خالی ادا کردم و گفتم: آزاد ...

-بگو عشقم تا جوابتو بدم.

نیشخند زدم و گفتم: شتر در خواب بیند پنبه دانه ! گهی لب لب خورد گه دانه دانه . شب خوش !

-نگارین !!!

قبل از رسیدن به در به سمتش چرخیدم و لب زد : به بچه ها بگو برسونت ...

-فعلا هستم ! خواستم برم بهشون میگم .

لبخندی زد و گفت: میرفتی قلم پاتو میشکستم .

و پلکهایش را روی هم گذاشت و فکر کردم خدایا او دیوانه است به خدا که هست دیوانه ی زنجیری که گاهی مثل یک

پسری بی گناه میشد که دلم را به تکاپوی انداخت تا از او مراقبت کنم .

در را که بستم ، یک نفس عمیق کشیدم ، هرچه نفس میکشیدم ، هیچ دلم سبک نمیشد ، دست وپاهایم پیش آن مرد ارمنی انقدر نمی لرزید که حالا داشتم از رعشه به زمین پرت میشدم . خودم را کشان کشان به روی صندلی انتظار بردم و به محض اینکه رویش نشستم ، پشتم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پس سرم را به دیوار چسباندم .
گوشی را که بیرون کشیدم ، انقدر سرانگشتهایم سر و خنک بود که لمس گوشی کار نمیکرد . توی این فضای بسته ، مطمئن بودم اگر ها میکردم ، بخار از دهنم بیرون میزد و این سرما نمی دانم از کجا به جانم نشسته بود .

یادآوری سینه اش که به سیم وصل بود و آن دایره های الکتروکاردیوگرافی ، قلبم را به درد می آورد ، مظلوم شده بود و بیماری همه ی آدم ها ، حتی شرورترین آنها را مظلوم میکرد . صدای حامد آمد: چیزی میخورین براتون بیارم؟
سرم را بالا کشیدم . واقعا از کجا فهمیده بود که قصدم این است که بمانم .

#طبطو_270

هرچند که کاری از من بر نمی آمد اما ... نمی توانستم نسبت به خواسته اش بی واکنش باشم . خودم را لبه ی صندلی کشیدم، توان برخاستن نداشتم ، مکث کردم و گوشی را بیرون آوردم، شماره ی خاله منظر را فی الفور گرفتم و صدایش بعد از چند بوق توی گوشم نشست بشاش و سرزنده گفت: جون دل خاله !

مانده بودم توی شمال بساط بزم بر پا بود که خاله منظر تا این حد سرحال بود؟! یا تیمار داری از یک آدم رو به موت !

نفس سنگینم را بیرون دادم و گفتم: خاله خوین ؟

-قربونت برم ما شکر.

-کی برمیگردین؟

-فکر کنم تا آخر هفته هستیم . این پرویز خان مُردنی
نیست با عباس جات خالی اومدیم لب دریا !
و غش غش خندید . فکر کردم دریا آمدن خنده دارد ؟ یا
نمردن پرویز خان ...

هانی کردم و گفتم: چه خوب.دوستان به جای ما، به عمو
عباس خیلی سلام برسون.
-فدات شم.

-خدا نکنه خاله جون !

-جات خالیه ! جای بچه هامم خالیه ! بشیر و ترگل هم
بودن به خدا دور هم کیف میکردیم . عباس داره هیزم جمع
میکنه آتیش روشن کنیم !
پوزخند زدم : به سلامتی ...

سه جفت نگاه سنگین را روی خودم حس میکردم ، سه
مرد داشتند بر و بر من را نگاه می کردند، شاید به خیالشان
دیوانه شده ام که پشت در اتاق آزاد زرنگار ، نشسته ام با
خاله ام خوش و بش میکنم. تک سرفه ای کردم و باصدای
آرامی پرسیدم: خاله ؟

-جون خاله ؟!

-میگم شما شماره ای از مژده خانم دارین؟

-مژده ؟! مژده خودمون زرنگار ؟

-آره دیگه .

-آره دارم برای چی چی میخوای ؟

من و منی کردم و گفتم: هیچی یه کاری داشتم میخواستم
ازشون پرسم ببینم میشه نمیشه .

-چی خاله ؟ به من بگو به ویداخانم بگم.

پوفی کشیدم : باید با خودش حرف بزنم داری شماره رو ؟!

از من اصرار ، از خاله انکار ، اما به هر جان کندی بود
شماره را داد و کلی سفارشم کرد که حتما چه شد، چه نشد
، به او بگویم با مژده زرنگار چه کاری داشتم.

از جا برخاستم، جلوی سه جفت چشم منتظر که ایستادم
، نگاهم هراسان به سمتشان رفت، جرات تکان خوردن هم
نداشتم؟

صدای حامد آمد : دارین میرین؟

#طبطو_271

بزرگترشان بود . چند ثانیه نگاهش کردم ، اگر میخواستم
برم جلویم را می گرفتند؟! باید به ترگل می گفتم که امشب
را مراقب نیکی باشد . نفسم را فوت کردم و گفتم: میرم
سرویس بهداشتی !

صدای سبحان آمد: انتهای راهرو ! دست راست.

با گام های بلندی به سمت مسیری که گفته بود رفتم، وارد
سرویس شدم، در آینه به خودم زل زدم و مشتم را روی
سنگ روشویی کوبیدم! تلفن را برداشتم و شماره ی مژده
زرنگار را گرفتم .

یک مرد پاسخ داد !

وحشت زده قطع کردم و دوباره شماره را گرفتم، بعد از دو
بوق صدای گرفته و خش داری آمد: بله ؟!

-ببخشید خانم زرنگار ؟!

- شما؟!

- من من ... من نگارین جوانشیر هستم . خواهرزاده ی
منظرخانم .

تک سرفه ای کرد و آن صدای دورگه و خشن کمی ملایم تر
شد : بله بله شناختم بفرمایین خویین؟

- ممنون شما خویین ببخشید بد موقع مزاحمتون شدم .
- اختیار دارید !

- جسارت کردم شرمنده !
بی حوصله گفت: نه خواهش میکنم.

- حال پدر محترمتون خوبه ؟

پوفی کرد: بد نیست ممنون از احوالپرسی شما !

روی لبم زبان کشیدم و با من و من کمی در فضای سرویس
قدم زدم و گفتم: مژده خانم ، یعنی خانم زرنگار غرض از
مزاحمت ، واقعیت نمیخوام نگرانتون کنم ولی...

- ولی چی ؟ چی شده ؟!

-نمیدونم شما در جریان هستین یا نه اما من منشی شرکت جناب مهندس هستم ... و متاسفانه ایشون یه مقدار ناخوش احوال هستن الان

صدایش رنگ نگرانی گرفت: آزاد چی شده؟

-الان بیمارستانیم .

-میتونه صحبت کنه ؟!

-واقعیت من داخل اتاق نیستم خارج از اتاق هستم و ... مشکل قلبشون هست یعنی خدا روشکر خطر رفع شده اما باید فعلا بستری باشن تا ...

میان حرفم آمد: خب خوبه کدوم بیمارستان؟

نام بیمارستان را که آوردم با خیال راحتی گفت: دکتر راد حواسش بهش هست . دیگه کی پیششه؟ فقط تویی؟

برای اینکه فکرنا به جا نکند فوراً گفتم: خیر دوستانشون آقایون حامد و سبحان و عرشیا هم هستن جسارتاً من فامیلی هیچکدومشون رو نمیدونستم که

#طبطو_272

باز میان کلامم آمد: باشه خیلی هم خوب . ممنون که گفتی
 . ممنونم از تماس . خیالم راحت دوستاش پیشش هستن
 تو هم امشب پیشش میمونی؟!
 از پیشنهادش دهانم باز ماند .

صدای خش دار و مردانه اش آمد : میدونم درخواستم غیر
 منطقی هست ولی واقعا اگر بتونی پیشش باشی ممنون
 میشم . حامد زنش پا به ماهه عرشیا و سبحان هم
 حواس پرتن ! خودشم یک دنده است و لجوج ! یک
 ساعت دیگه بیمارستان و میذاره روی سرش تا مرخص
 بشه ! با رضایت کتبی و خود خواسته! میشه مجبورش
 کنی یک شب رو تحت نظر باشه؟! قبلا سابقه داشته که
 از این کارا بکنه ! من دستم از تهران کوتاهه وگرنه میومدم .
 برای عجزش دلم سوخت .

اصرار کرد: اگر بمونی خیلی خوب میشه بهم هم گزارش
 میدی حالش تو چه شرایطی هست!

نمی دانستم چه بگویم ! مردد مانده بودم که لب زد:
 هرچند تو هم میخوای از خواهرت مراقبت کنی!
 فوراً گفتم: عروس خالم میتونه بره امشب مراقبش باشه!
 نمیدانم این جواب از کجای جانم بیرون آمد . این میل به
 ماندن بود یا صرفاً اجابت خواسته ی یک زن یا خواسته
 ی یک مرد آن هم چه مردی !!!
 پوفی کشیدم و صدای پراصرارش آمد : ممنون میشم اگر
 بمونی پرستاری امشب تو حساب میکنم . باشه ؟!
 حرف پول که می آمد کمی سست میشدم فکر کردم مثلاً می
 خواهد چقدر به من بدهد ؟! بعد از آن همه استرس !!!
 حالا تا صبح بیدار ماندن و ... تیمار مردی که به جد از او
 میترسیدم .
 فکر کردم بمانم، پولش را می گیرم ... بدم نیست ! هم ثواب
 دارد ، هم باقی ساعت شبم را به بطالت نمیگذراندم .
 برای اینکه از تصمیمش مطمئن شوم فوراً گفتم:
 مطمئنین ؟! بعداً جناب مهندس ناراحت نشن از این بابت
 که ...

-نه نه خیالت راحت . حساب کتاب من و تو با همه ! تو
بمون منم شماره کارتو میگیرم و فردا برات کارت به کارت
میکنم فقط به شرطی که بستری باشه ! یعنی باز دوباره
سرخود رضایت نامه امضا نکنه و ...

این بار من میان کلامش گفتم: باشه !

یک خیلی خوب گفت و کمی بعد از چند سفارش تماس را
قطع کرد . توی آینه به خودم زل زدم، یک دختر با
چشمهای سبز و موهای پریشان فر سیاه من را تماشا میکرد
و با چشمهایش انگار میخواست بگوید: تو دیگر چه
عجوبه ای هستی !

جلوی در اتاقش تجمع شده بود ، سه مرد ایستاده بودند ،
بیمارستان خصوصی بود ، راهرو خلوت و به نظر می رسید
، پرستار شیفت قرار نیست هیچ کاری به آنها داشته باشد
. گام هایم آهسته بودند ، از جلوی استیشن پرستاری که رد
می شدم دختر پشت پیشخوان صدایم کرد : خانم !

نگاهم به سمتش برگشت برگه ای به سمتم گرفت و گفت:
اینو بدین دکتر پر کن !

به فرم رضایتی که مقابلم قرار گرفت نیم نگاهی کردم و لب زدم : مگه میتونه مرخص بشه؟

شانه بالا انداخت برایش یک اتفاق عادی بود : ایشون کلا هیچ وقت به حرف دکترشون توجه نمیکنن ! الانم تصمیم دارن برن بفرمایین فرم و دقیق پر کنن .

وبدون اهمیت به بهت من ، رویش را برگرداند و مقابل قفسه ای از کاغذ ها ایستاد.

برگه را برداشتم ، از وسط تا زدم و دوباره یک تای دیگر ، توی جیبم گذاشتم ، حامد جلوی در اتاق ایستاده بود ، به نظر می آمد جلسه برگزار کرده اند.

نگاه ناامیدش را به سوی من پرت کرد و پرسید : شما میمونین ؟

#طبطو_273

-میمونم با خانمشون صحبت کردم ایشون هم از من خواستن که امشب و اینجا باشم .

حامد پوفی کشید : نمیخواد تحت نظر باشه ! میخواه بره !

دستم به دستگیره رفت زیر نگاه سنگین سه نفره شان ، دستگیره در را پایین کشیدم که صدای عرشیا آمد: میشه باهاش حرف بزنین یه بیست چهار ساعت بمونه! بخدا بخوابه براش خوبه !

آنقدر گریه کرده بود که چشمهایش ورم داشت . چشم به زمین دوختم و وارد اتاق شدم ، چشمهایش بسته بود در همان حال کفری صدا زد : حامد نگفتم برگه ی رضایت نامه رو ...

چشم که باز کرد از دیدن من جا خورد، انتظار نداشت مانده باشم ، این را تعجب نگاهش می گفت . چند ثانیه دقیق به صورتم خیره ماند و در نهایت سه مرد وارد اتاق شدند، طاقت بیرون ماندن نداشتند ، آزاد سرش را روی بالش جا به جا کرد و گفت: لباسام ، کفشام... سبجان بود که جلو آمد ، از داخل کمد کفش و لباسهایش را در آورد و برایش حاضر و آماده گذاشت ، کفشها جفت

پایین تخت ، شلوار روی تخت و پیراهن و پالتو هم روی
دسته ی مبل چسبیده به دیوار .

خشک لب زد: برگه ی رضایت نامه کجاست ؟!

باورم نمیشد که شقی اش تا این حد بود ؟! خودش لیدها را
کند و دستگاه را خاموش کرد . به همین سادگی ! جلوی
چشمهای بهت زده ی من و سه مردی که بهت زده نبودند
عادی نگاهش میکردند اما دنیا دنیا غم توی صورتشان بود
جوری رفتار میکرد که انگار نه انگار نیاز است که بماند .
خودش را بی نیاز از همه چیز جلوه می داد .
عرشیا دم و بازدم میگرفت.

سرم را از دستش در آورد چشمهای تیره رنگش را به
مردها دوخت و گفت: معطل چی هستین ؟

سبحان یک گام جلو آمد و لب زد: آقا نمیخواین امشب و
بمونین ؟!

جوابش را نداد ، عرشیا با آرامش گفت: آقا یه شبه به خدا
هزار شب نمیشه .

محلش نمی گذاشت ، سبحان جلوییش ایستاد میخواست کمک کند لباس به تنش بپوشاند، دست به سینه ایستاده بودم که نگاهش رنگ شیطنت گرفت: میخوام شلوارم و دربیارم مشکلی با این قضیه نداری ؟

به تخت تکیه زدم و گفتم: اگر انقدر مساعد هستین چرا خودتون انجامش نمیدین ؟!

و شلوار را با دو انگشت گرفتم روی پایش گذاشتم و گفتم: این شلوار .

به سمت مبل چرخیدم ، پیراهن را برداشتم و روی شلوار توی بغلش گذاشتم و گفتم: اینم پیراهن ...

با پا کفش هایش را به سمت در کشاندم و گفتم: اینم کفش هاتون !

از اینکه کفشهایش را در دورترین نقطه ی تخت گذاشتم یک نیشخند واضح به لبش آمد ، از ترس نگاه گیرایش کم مانده بود پس بیفتم ، با او دشمنی کردن کار من نبود اما هرچه بود به خاطر خودش بود و پریشانی و رنگ پریدگی اش . دلم میخواست بماند ، به جد می خواستم بماند ،

بماند کمی بخوابد کمی استراحت کند ذهن آشفته
و پریشاناش را قدری آرام کند .

برگه ی تاشده ی رضایت نامه هم روی تخت قرار دادم
ولب زدم: خواستین از اتاق بیاین بیرون ، برگه ی رضایت و
پرکنین .

#طبطو_274

و رو به سه مردی که لال مانده بودند گفتم: فکر نکنم
ایشون نیازی به کمک داشته باشن خودشون میتونن دیگه
وقتی تقاضا دارن مرخص بشن ... چه کاریه خب به
ساحتشون بی احترامی میشه اگر بایستیم و کمکشون کنیم !
و در اتاق را باز کردم و رو به او که با دقت من را زیر نظر
گرفته بود گفتم: پس ما همه بیرون منتظر شماایم !
حامد بود که لبخند به لب آورد در را که گشودم با نگاهم
منتظر بودم اتاق را ترک کنند ، خواسته ام را فوراً اجابت
کردند ، اولین نفر حامد بود ، دومی سبحان که یک

ببخشید به لب آورد و سومی عرشیا بود کمی کنار تخت
ایستاد و آزاد صدا کرد: تو هم داری از اتاق میری بیرون؟!
به من ومن گفت: من ... من ...

صدایش کردم: اقا عرشیا!

یک نفس عمیق کشید و فوراً از اتاق بیرون زد، خواستم
خودم هم بیرون بروم که صدایم کرد: نگارین جوانشیر!
چشم به او دوختم و لب زد: یشمی منو سر لج ننداز بلند
میشم قورت میدم.

-شما بلند بشی باعث خوشحالی من و دوستان شماست
بیرون منتظر شما هستیم.

و از اتاق خارج شدم و در را بستم.

قلبم طوری توی سینه می کوبید که انگار این ماهیچه ی
لعنتی بار اول بود که ضریان زدن را یاد گرفته بود خوشش
آمده بود، هی می کوبید تندتر با شدت تر! سینه ام از
تلاش برای ضریان زدنش درد گرفته بود.

حامد خفه گفت: کارمون درست بود؟

-وقتی با خواهش و تمنا گوش به حرف نمیدن شما راه
بهتری سراغ داشتین ؟

سبحان بود که جواب داد: نه ! بمونه یه شب بمونه آخه .
به خدا آب از آب تگون نمیخوره .

کمی لفتش دادم و رو به سه مردی که هرکدام یک گوشه ی
دیوار وا رفته بودند پرسیدم: خودکار داشتن ؟

و همین بهانه ام شد تا دوباره به اتاق برگردم ، پیراهنش را
پوشیده بود اما شلوارش توی دست بود ، دگمه های
پیراهنش را جا به جابسته بود موهایش توی صورت ریخته
و لبه ی تخت کماکان نشسته بود .

چند ثانیه نگاهش کردم و پرسیدم: خودکار خدمتون
هست ؟

نگاهش از لای موهایش به سمت من دوخته شد ، یک
لبخند پنهان زیر ریش مشکی اش نثارم کرد .
در اتاق با صدا بسته شد ، به سمتش رفتم و گفتم: دگمه
های پیراهنتون رو جا به جا بستین .

دستش را به سویم دراز کرد ، دستش را نگرفتم اما نزدیکش شدم و پرسیدم: چی میخوانی ؟

-جمله هات هر بار با یه لحن رسمی و غیر رسمی ادا میشن . دلایلش چی میتونه باشه نگارین جوانشیر ؟! تو میخوای به من احترام بذاری ؟!

از سوالش جا خوردم .

چند ثانیه نگاهش کردم وبه حرف آمد: به نظرت من لایق این هستم که به من احترام گذاشته بشه ؟!

-شما خودتون احترام خودتون رو از دست دادین . من که برای شما احترام قائل بودم .

-تا قبل از اینکه حقیقت وبفهمی . حقیقت چهره ی کثیفی داره . قبول داری ؟

#طبطو_275

@Vip Roman

به چشمهای دریده اش خیره ماندم وگفتم: حقیقت چهره نداره ، این چهره ی آدم هاست که بعد از افتادن اون پرده نمایان میشه ! حقیقت فقط یه لفظه !

-یه لفظ کار آمد ؟! یا ناکار آمد ؟!

شانه ای بالا انداختم و گفتم :نمیدونم . به نظرم صداقت چیز خوبیه . آدم باید رو باشه .

-من رو باشم به اعدامم ختم میشه برات مهم نیست ؟
چانه ام لرزید اما گفتم: این سزایِ آدمیه که انتخاب کرده تا جون هزاران هزار نفر و بگیره .

زهرخند زد : اون هزاران نفری که جون منو گرفتن چی ؟
-والا شما که سُر و مُر و گنده جلوی من نشستین ! هنوزم که زنده این ...

لبخندی زد : از کجا میدونی ؟!

-چیزی که دارم میبینم و میگم .
-همیشه نباید چیزی که میبینی رو بگی ... یه سری چیزها دیدنی نیست .

سرم را به عنوان مخالفت تکان دادم :

-شما اگر زخمی باشین ، نباید دیگران و زخمی کنین تا دلتون خنک بشه از زخم هایی که بهتون زدن ! اگر منظور شما اینه ... جواب کارِ بد ، بدی نیست ! اگر قرار باشه به خاطر بدی هایی که درحق شما شده شما از یه نسل دیگه انتقام بگیرین سنگ رو سنگ بند نمیشه . اگر قرار بود همه دشمنی کنن دنیا آشفته تر از این حرفها بود . من نمیدونم در درون شما چی میگذره همونطور که شما نمیدونین ... ولی اینو میدونم که خشم جواب نیست .

-جوابش چیه جوانشیر؟! گذشت؟! نوچ ... من آدم گذشت نیستم .

خونسرد گفتم: پس یه روزی طناب دار و میندازن گردن شما ، شمایی که با قساوت جون خیلی از جوون ها رو به خطر انداختین اون موقع دیگه نمیشه ازش فرار کرد ! از این حقیقت نمیشه فرار کرد . نفرین خیلی از خانواده ها پشت سر شماست .

لبخندی زد: من با آغوش باز میپذیرمش ... مرگ نسخه ی خوبیه ! برای آدم هایی مثل من .

-پس آدم هایی که شما رو دوست دارن چی میشن؟! هیچ وقت به اونا فکر کردین؟ به تغییر دادن راه زندگیتون... هدفتون...

-منو کسی دوست نداشته نگارین! شاید اگر کسی منو دوست داشت و منم دوستش داشتم به تغییر فکر میکردم. یه جا stop میکردم. ولی موضوع اصلی اینه که من بدهکار بودم و باید بدهیمو پرداخت میکردم. چاره ای جز این برام نبود...

-تهدید شدین؟

چند ثانیه در چشمهایم زل زد: کسی که منو از یه جهنم نجات داد، در یه جهنم دیگه رو به روم باز کرد! خیلی فرقی نداره تو اولی منم داشتم میسوختم تو دومی این من بودم که شعله رو کنترل میکردم حداقل من دیگه نمیسوختم قابل تحمل بود.

-پس وجدان کجاست؟

-سرشو بریدن. خیلی سال پیش...

#طبطو_276

-این یه دروغه ! شما اگر وجدان نداشتین ، منو استخدام
 نمیکردین کار یاد کارمندتون نمیدادین به فکر کارگراها و
 پرسنلتون نبودین تلاش نمیکردین تا کارخونه رو گسترش
 بدین رو نون حلال فولاد زر قسم نمیخوردین . شما
 وجدان دارین ولی خب بنا به دلایلی نمیخواین ببینینش ...
 نادیده اش میگیرین . همونطور که کسایی که دوستتون
 دارن رو هم نادیده میگیرین والبته سلامتیتون رو هم
 نادیده میگیرین ... حتی همسرتون رو ... شما فقط همه
 چیزهایی رو میبینین که دوست دارین ببینین!
 پوزخندی به لب آورد : اگر از مرگ من خوشحال بشی
 چشمتو از کاسه درمیارم جوانشیر ! من حیفم واسه خاک !
 از طعنه ی توی کلامش ، از مرگی که انتظارش را می کشید
 و خاکی که می خواست او را در بر بگیرد ، تمام تنم یخ کرد .
 سرم را پایین انداختم و گفتم: من بهتون گفتم میتونین یه
 جا متوقفش کنین .

-به خاطر کی؟!

-مگه حتما باید کسی باشه؟ به خاطر همسرتون؟!
خانواده اتون ... خودتون . از همه مهمتر خودتون .

-من خودمو دوست ندارم !

-چرا؟! خودتون هم در حق خودتون بد کردین؟!
لبخندی زد و سر تکان داد: بگذریم . کفشهامو بیار نزدیک
تر . خودکارم ندارم .

-کفشهاتون رو نمیارم ، خودکارم منم مثل شما ندارم .
امشب و اینجا بمونین استراحت کنین .

اخم کرد و من لبخند روی لبم ماسید ، ترسیدم و به حرف
آمد: به من دستور نده چیکار کنم چیکار نکنم .
-دستور نیست ، خواهشه ! برای سلامتیتون .

-سلامت بیفتم دست این دولتی ها که سالم سالم منو دار
بزنن؟! تو از من قسی القلب تری !
لب گزیدم : شما رو که هنوز نگرفتن !

از این حرفم خوشش آمد، لبخندی زد چال گونه اش هویدا شد و گفتم: هر وقت گرفتن ، اون موقع یه فکری به حال اینجاش میکنین

-چه فکری ؟ باید برم زندان .

حتی یک درصد هم به ظاهر وقیافه اش نمی آمد که تن به زندان بدهد و گوش به فرمان آژان جماعت شود، بعید بود از آزاد زرنگار بعید بود نوچی کردم و گفتم: شما فرار میکنین .

#طبطو_277

هومی کرد: خب ؟ جالب شد ادامه بده .

شانه بالا انداختم: همین دیگه . احتمالا میرین یه کشور دیگه . دست هیچکس هم به شما نمیرسه !

-بعدش چی میشه ؟!

-یه زندگی جدید شروع میکنی ... بعد یاد من میفتی که یه شب توی بیمارستان بهتون گفتم که یه مسیر درست انتخاب کنی یه جا متوقفش کنی به خودتون فکر کنی و وجدانتون رو بیدار کنی .

لبخندی زدم و گفتم: بعد هم مطمئنم سالهای سال به خوبی و خوشی زندگی میکنی نوه دار میشی و هم کریسمس و جشن میگیری هم عید نوروز و
با لذت به صورتم زل زد: تو کجایی ؟

-من؟!

مکت کردم و گفتم: من ایرانم . شاید تو یکی از شهرهای شمالی که خیلی از دریا فاصله نداره دارم اونجا زندگی میکنم . بعد از بازنشستگی !

-شمال و دوست داری ؟

سری تکان دادم و لب زد: من عاشق دریام !

-منم .

-چند تا بچه داری ؟

با تعللی گفتم: احتمالا دو تا .

-دختر یا پسر ؟

-فکر کنم یه دختر یه پسر...

-واسماشون ؟

-اسم دخترمو میذارم یلدا ... اسم پسرمم یاشار !

خندید با صدای بلند ، آنقدر از ته دل قهقهه زد که ته دلم ریخت ، سر را عقب داده بود ، گردن کلفت و کشیده اش را نگاه کردم و از تصور طناب دار به دور گردنش ، این من بودم که تمام تنم به رعشه افتاد . خنده بر لبم ماسید و ضربان قلبم تند تر شد ، نمیخواستم بمیرد راست میگفت برای خاک حیف بود جوان بود ، زود بود !
به خودم جرات دادم ، جلویش ایستادم و گفتم: پیراهنتون رو دربیارین ...

@Vip Roman

#طبطو_278

به خودم جرات دادم ، جلوییش ایستادم و گفتم: پیراهنتون
رو دربیارین ...

نگاهش باریک شد : من امشب اینجا نمیمونم .

-من با همسرتون صحبت کردم .

حیران نگاهم کرد ، حالت چشمهایش عوض شد ، غریبه
شد ، به من و من گفتم: از من خواستن اینجا بمونم .

یک زهرخند به لب نشاند و لب زدم: مایل بودم حتما
ایشون تایید بدن دلم نمیخواه فردا روزی درمورد من فکر نا
به جایی داشته باشن ، ایشون حتی به من گفتن که در ازای
اینکه بمونم حاضر حق الزحمه هم پرداخت کنن .

کماکان در سکوت نگاهم می کرد آرام گفتم: برای جبران
زحمات شما ، دلم میخواست برای شما کاری کرده باشم .
چی بهتر از اینکه با رضایت همسرتون امشب اینجا بمونم.
شاید کاری ازم برنیاد به اون صورت ولی شما به من و نیکی
خیلی لطف داشتین این مدت . میخوام تا جایی که ازم
برمیاد محبتتون رو که البته جبران شدنی نیست ولی

پاسخگو باشم ... هرچند که صدایش از راه خیلی دور بیاد ولی...

میان حرفم آمد: حق الزحمه رو قبول کن !
دهانم باز ماند.

سری تکان دادم و گفتم: اجازه بدید کمکتون کنم تا پیراهنتون رو دربیارم ! باید به پرستار بگم بیاد .

مقابلش ایستادم دستم را به دگمه اش بردم که پنجه ام را گرفت و در حالی که عمیق نگاهم می کرد گفت: امشب به خاطر پولی که قراره بگیری بمون درمورد جبران لطفهایی که به تو و نیکی کردم ، بعدا سورپرایزم کن !

کمی خودش را عقب کشید ، آب دهانم را قورت دادم حرفی نزدم ، دگمه ی پیراهنش را که باز کردم صدایم زد: نگارین؟! نگاهش کردم و منتظر ماندم.

-بیا با هم دوست باشیم موافقی ؟

حرفی نزدم ، صورتش را جلو آورد نگاهش را بالا انداخت و گفت: موافقی ! تو نمیتونی دست دوستی منور د کنی ! من اونقدر جذاب هستم که بهم بگی حتما !

-شیطنت شما همینطور اعتماد به نفس شما توی این شرایط واقعا ستودنی هست جناب دکتر!

خندید و سر تکان داد ، پیراهن را به آرامی از تنش در آوردم ، برهنه که شد ، عضلاتش بود که جلب توجه میکرد ، بازوهایش مثل سنگ بودند ... و تتوی که روی دستش بود ، چند تتوی مختلف ... پشت انگشت کوچک علامت شبدر بود ، روی انگشت حلقه علامت خشت ، روی انگشت وسط یک فاک کوچک به لاتین تتو شده بود روی انگشت اشاره یک بند اول ، یک لنگر رسم بود و در قسمت زیر ناخن یک نعل اسب ، روی استخوان بین نعل و لنگر ، سه حلقه با فاصله رسم شده بود . روی شست دستش هم یک تاج بود.

هر کدام از انگشتهایش پشتشان یک تتو داشت ، دست راست ، و دست چپ عاری از تتو بود . خالی !

روی بازویش درست از بازو تا نیمه های ساعد ، طرح پیچ در پیچ عجیبی بود ، یک چیزی شکل بازوبند ترکیبی از مار ، خنجر ، و اشکال هندسی در هم فرو رفته ای که نقش قشنگی بود اما به هر قسمتش نگاه میکردم چیزی دستگیرم

نمیشد ، شاید یک مار حلقه زده دور شمشیر بود ... معنی اش برایم نامشخص بود .

چشم به سینه ی بی مویش دوختم ، میان سینه اش سه فلش رو به بالا رسم بود ، همانطور حیران مانده بودم بالای نافش یک دایره ی بیضی شکل مشابه یک اثر انگشت تتو شده بود ، یک اثر انگشت واضح ! آنقدر ظریف کلیه ی خطوطش طراحی شده بود که فکر کردم برای رسم چنین تتویی چه قدر زمان رفته است؟! صدایش آمد: اثر انگشت خودمه !

متوجه نگاهم شده بود، خجالت کشیدم ، دوباره گفتم: تو تتو نداری ؟

حرف نزدم ، تخت را دور زدم ، پشتش که قرار گرفتم ، یک پرنده در پشتش بال گشوده بود ، و بالهای گشوده اش به اندازه ی این شانه تا آن شانه بود.

سر پرنده را ندیدم، دست به عقب آورد ، بازویش عضلانی تر به چشمم آمد، موهایش را از پشت سر جمع کرد و دیدم که یک عقاب است که بال گشوده و پشتش نقش بسته ،

حیران همانطور هاج و واج نگاه میکردم که باز پرسید: از
تو خوشت نمیاد ؟

پیراهن بیمارستان را برایش باز نگه داشتم و گفتم: نه !
-واقعا ؟!

جوابی ندادم .

صدایش آمد: از چه جور مردی خوشت میاد ؟!
خواستم بگویم از مرد خلافکار خوشم نمی آید! انقدر پالس
نفرست ! اما زیان به دهان گرفتم.
تند توپید: نگارین ؟

پیراهن را که به تنش کردم تخت را دور زدم ،جلویش
ایستادم دگمه های پیراهن را برایش بستم و گفتم: از چی
من بدت میاد ؟

چند ثانیه نگاهش کردم و گفتم: من در جایگاهی نیستم که
از شما خوشم بیاد یا بدم بیاد.
-چرا نیستی ؟ آدم نیستی ؟

لبم را گزیدم تا بد و بیراه نثارش نکنم.

عصبی از اینکه جوابش را ندادم با نوک انگشت پایی که
 اویزان بود ، به زانویم کوبید و گفت: با تو ام .
 توی صورتش زل زدم و گفتم: سواتون چی بود؟
 -معیارت واسه ازدواج چیه؟ نامزدت چه ویژگی هایی داره ؟

#طبطو_279

روی لبم زبان کشیدم و گفتم: معیارم اینه که باهام روراست
 باشه ، به من و ملیتم احترام بذاره ، شروطمو قبول کنه .
 انسان باشه ، دید خشن و منفی به زندگی و آدم ها نداشته
 باشه . مومن باشه اهل خدا و پیغمبر باشه !
 چین به بینی انداخت : خدا و پیغمبر ؟
 بیشتر رویش مانور دادم: نماز روزه ...
 با دهان باز و همان چشمهای تمسخر آمیز نگاهم می کرد ،
 سر تکان دادم و گفتم: به تقیدات من احترام بذاره و خودش
 هم یه باوری داشته باشه!

-پنجشنبه ها میری امامزاده صالح ؟
سری تکان دادم: حتما اگر وقت داشته باشم بله .
پوفی کشید و پرسید:
-سروشکلش چه شکلی باشه؟
- چهره ی متین و موقری داشته باشه !
-چهره ی متین و موقر چطوره؟
در چشمهایش زل زدم و گفتم: موی کوتاه و مرتب مردونه !
یه ظاهر رسمی مردونه !
باز چین به بینی داد و با طعنه گفت:کت شلوار پوش ؟
سری تکان دادم: کت شلوار پیراهن و شلوار ...
- ت تو هم نداشته باشه!
شانه ای بالا انداختم و گفتم: متانت داشته باشه سنگین و
رنگین باشه . اهل ناسزا گفتن و پرخاش نباشه .
با انزجار تماشا می کرد و گفتم: خب اینا نظر منه !
لب برچید :

-من موهامو کوتاه نمیکنم. تتو هامم پاک شدنی نیستن.
فحش هم میدم !

واه کردم و گفتم: خب شما راه خودتون رو میرین من راه
خودمو ، اینایی که گفتین به من چه ربطی داشت دکتر؟!!

شانه بالا انداخت و گفت: یه روز معیار ازدواجت من
میشم ، اون وقت انقدر بهت می خندم ! انقدر بهت
میخندم .

خواستم عصبانی شوم اما سکوت کردم مریض بود ، مانده
بودم کمک کنم نه زخم بزنم یا حالش را وخیم تر کنم ، با
لبخند نگاهم میکرد و با حرص پرسیدم :

-خب باشه اون موقع بخندین ، الان چرا دارین میخندین؟
با خنده گفت: از یادآوری اون روز دارم میخندم!
نوچی کردم و قاطع گفتم:

-نمیرسه جناب دکتر . نمیرسه اون روز....

بلندتر خندید و طوری قهقهه زد . که این بار مقاومت من
از صدای خنده های رسا و از ته دل مردانه اش شکست و
من هم ، هم سو با او خندیدم!

خواستم عصبانی شوم اما سکوت کردم مریض بود ، مانده
بودم کمک کنم نه زخم بزنم یا حالش را وخیم تر کنم ، با
لبخند نگاهم میکرد و با حرص پرسیدم :

-خب باشه اون موقع بخندین ، الان چرا دارین میخندین؟
با خنده گفت: از یادآوری اون روز دارم میخندم!
نوچی کردم و قاطع گفتم:

-نمیرسه جناب دکتر . نمیرسه اون روز....

بلندتر خندید و طوری قهقهه زد . که این بار مقاومت من
از صدای خنده های رسا و از ته دل مردانه اش شکست و
من هم ، هم سو با او خندیدم!

خنده هایش به سرفه رسید ، وقتی دیدم اوضاع خطرناک
است ، خواستم پرستار را خبر کنم که دستم را گرفت، چند
نفس عمیق کشید و بالاخره رضایت داد تا دراز بکشد،
دستم کماکان توی دستش بود، مچم را گرفته بود و آرام
وقتی سرروی بالش گذاشت گفت: به پسر بگو برن .
سری تکان دادم و گفتم: بله .

-بهشون اطمینان بده که هم تو هم من اینجا میمونیم.

-بله چشم .

لبخندی زد: نیکی چی؟

-ترگل عروس خالم میره پیشش.

خوبه ای به لب آورد و پلکهایش را بست ، صدایش زدم:
جناب زرنگار؟!

-بله خانم جوانشیر!

لبخندم را قورت دادم: دستمو ول نمیکنین!

صریح پاسخ داد: خیر!

بهت زده شدم که چشمش را باز کرد وگفت: دستتو ول
کنم دنیا برات خیلی بزرگ و ترسناک میشه نگارین!
لحن صدای گرفته اش که آمیخته به تن مردانه ی حمایت
گری بود ، ته دلم را لرزاند ، تصویر دنیا برای من همیشه
ترسناک، بزرگ و نیمه تاریک بود . یک فضای گرگ و میش
نا امن ...

پنجه از دور مچم باز کرد ، یک نفس عمیق کشیدم و
صدایش آمد: به این پرستار خل و چل بگو ، بیاد کپسول
اکسیژنشو راه بندازه ! نفس کشیدن سخت شده نگارین!
سر تکان دادم و از اتاق بیرون دویدم.

#طبطو_280

مهره ی مار داشت ، یا هم طلسم شده بودم ... هرچه که
بود ، نباید دلم می لرزید اما ستون های دلم دچار زلزله
شده بود ، وقتی گفت دستت رو ول کنم
انگار نقطه ضعفم را می دانست ... انگار بو کشیده بود و
فهمیده بود ، من بی پشت و پناهم و دست گذاشته بود
روی همان نقطه ای که من را وصل میکرد به هرچیزی !
حتی یک خلافکار حرفه ای !

من پناه میخواستم، نقطه ی امن من آرامش میخواستم ... و مردی که بتوانم به او تکیه کنم از این همه تکیه گاه بودن خودم خسته بودم.

به پرستار که گفتم، فی الفور خودش را رساند، به مردها گفتم بروند ، هرچه از من اصرار بود از آنها انکار... دست آخر سبحان و عرشیا گفتند می مانند در محوطه ، حامد را به زور فرستادند که برود .

درمورد غذا حرفی نزدیم به اتاق که برگشتم ، پرستار غرو لند می کرد درمورد فشارخون بحث بود ، او با لبخند به زن نگاه میکرد و وقتی حرفهای دختر تمام شد آزاد زرنگار با پررویی و وقاحت گفت: تو چقدر غر میزنی قشنگ میشی ! دلبر میشی...

دختر از این تعریف خوشش آمد پوفی کرد و گفت: دکتر شما که خودت دیگه در جریان هستی ، عجیبه که تا این حد نسبت به خودتون وسلامتیتون بی اعتنا باشین آدم عصبانی میشه دیگه.

-قربون عصبانیت ... چه خبرا ؟

-خبری نیست شکر . شما چه خبر ؟ خانواده خوبن .
-خوبن همه خوبن .
-زنده باشین .
برایش یک سرم جدید حاضر کرد و کارش که تمام شد آزاد
صدایش زد: پیشت ...
-واه دکتر مگه من گربه ام !
-یه میو کن همراهم ببینه !
چشمهای دختر گرد شد و گفت: واه دکتر ..
-بگو آزاد چرا غریبی میکنی شیما ؟
وا رفتم ، همانطور نگاهش میکردم که دختر موهای لایتش
را توی مقنعه فرستاد و گفت: شیطننت کافیه .
-اون که زنم نیست تو هم رعایت میکنی !
شیما خندید و لب زد : امان از تو دکتر ...
-ای بابا این دخترها چرا امشب همشون مغزشون تاب
برداشته!

شیما قهقهه زد و بالاخره از اتاق بیرون رفت ، من ماندم و نگاهی که نمی توانستم خشونتش را کنترل کنم ، اوپی که لبخند به لب داشت و چشمهایش را بی حالی بست اما لب زد: دختری وحشی اونطوری نگاه نکن بذار خاطره ی خوب چشمت تو سرم بمونه !
یک پلکش را باز کرد .

کماکان تماشایش میکردم که باز خندید و گفت: یشمی و این همه خشونت ! مهربون باش .

نفسم را فوت کردم ، روی مبل نشستم و یکی از مجله های که درمورد اهمیت سلامت بود ، برداشتم ، پا روی پا انداختم که صدایم کرد: نگارین؟
جوابش را ندادم .

مجله را ورق زدم سنگینی نگاهش را حس میکردم ، صدای نفسش می آمد ، دوباره علائم حیاتی اش روی مانیتور نقش بسته بود و صدای بوق های کمرنگ در اتاق میپیچید .

چند ثانیه نگاهم کرد و باز صدا کرد: نگارین.

مجله را کمی پایین آوردم سرش به سوی من مایل بود ، با
یک لبخند تماشا میکرد ، چند ثانیه نگاهش کردم و گفتم:
وقتی تصمیم گرفتی همراه من باشی نباید قهر کنی! من
دردمو به کی بگم الان ؟!

مجله را پایین کشیدم : شما الان درد دارین ؟
-درد دارم !

خودم را لبه ی مبل کشیدم و گفتم : کجرتون درد میکنه
چرا وقتی پرستار بود نگفتین ؟ لطفا تمارض نکنین .

-وقتی با من قهر میکنی قلبم درد میگیره !

اخمم باز شد ، چند ثانیه نگاهش کردم و گفتم: رفتارهای
شما برای من غیر قابل هضمه !

-از من توقع نداشته باش یک ساعته اصلاح بشم باید زمان
بذاری روم کار کنی . همش باید وقت بذاری !

کماکان نگاهش میکردم. @Vip Roman

باز گفتم: خیلی باید وقت بذاری روم !

-من روی شما وقت بذارم کی به زندگی خودم برسم؟

-مگه وقت گذاشتن روی من چقدره؟! یک ساعت دو ساعت ... فیل که نیستم!

نگاهم باریک شد پلکهایش را برهم زد و چند ثانیه با دقت نگاهم کرد و گفت: روم وقت بذاری خیلی خوب میشه!
منم خوب میشم. به مرور... روزی یک ساعت روم وقت بذار، بین چقدر اوضاع فرق میکنه!

نفسم را فوت کردم: شما به اصول پایبند نیستین!
-من به همه نوع اصولی که تو بگی تو اون یک ساعت پایبند میشم باور کن!
چیزی نگفتم و لب زد: قبوله؟!!

شانه ای بالا انداختم و گفتم: از کی میای روم کار کنی؟!
-فردا!

لبخندی به لب آورد پلکهای سنگینش که نزدیک به هم شدند به آرامی گفت: اگر میخوای کسی و به راه راست هدایت کنی باید دستشو بگیری بیریش تو راه راست! یا جاده رو بکشی سمتش.... یا روش کار کنی روزی یک ساعت ... دو ساعت ... سه ساعت ...

وصدایش تحلیل میرفت و بالاخره با لبخندی که به لب داشت خوابش گرفت.

فکر کردم کشیدن جاده ی راست به سمت او ، راحت تر از این بود دست او را بگیرم و از مسیرهای ناهموار رد شویم ، داروها کم کم اثرکردند ، تا آخرین لحظه که به خواب برود من را تماشا کرد و من ... من دختر بدبختی بودم که مسخ چشمهای سیاه او شده بودم و نمیتوانستم چشم از او برگیرم ! کاش خدا او را به راه راست هدایت میکرد من را در راه راست حفظ میکرد که اگر راه من کج میشد ، حتم داشتم هرگز به مسیر درست برنمیگشتم !

#طبطو_281

@Vip Roman

فصل چهاردهم : عدم تحرک : منظور از عدم تحرک (CRAMPED)، مهره ای است که کمی یا اصلاً، هیچ تحرکی نداشته باشد.

نگاهش به پلکهای بسته ی او بود ، لبه ی صندلی نشسته بود ، آرنجها به سر زانو ها بود و سرش میان دستها، به تلاش مورچه ای روی پارکت زل زده بود که تکه برنجی ر امی خواست به ناکجا ببرد .

روی گردنش ، وزنه های بی شماری بودند وزنه هایی که قادر به پس زدن آنها نبود ، هر باری که آمده بود یک وزنه ی سنگین را از روی ستون فقراتش بردارد، به جایش یک بار دیگر به تنش نشسته بود.

دستگیره ی در ورودی اتاق ، با صدای قیژی به پایین کشیده شد ویدا با رنگ پریده داخل اتاق شد ، پا برهنه بود ، یک دامن بلند به تن داشت و بلوز مشکی رنگش به رنگ پریده بودنش بیشتر کمک میکرد .

مثل روح سرگردان تا نیمه ی اتاق آمد ، مهرداد از جا برخاست رو به او که به تخت پرویز نزدیک میشد گفت: چیزی لازم داری ؟

نگاه سرخ رنگش به سوی مهرداد کشید شد و گفت: تو خواب دیدم از دستش دادیم .

نفسش را فوت کرد : حالش خوبه! دکتر گفته تا فردا یه کم بهتر میشه .

پوزخندی زد و رو به مهرداد که تماشایش میکرد گفت: اگر مرد براش سوگواری نمیکنم جشن میگیرم... کل میکشم! این را در حالی می گفت که گونه هایش ملتهب بودند و عرق به پیشانی داشت ، دستهای نحیف ویدا را گرفت و با آرامش گفت: باشه باشه . برو استراحت کن.

ویدا توی چشمهایش خیره ماند و خفه گفت: تو نمیتونی هیچ کاری بکنی ! هیچ وقت نتونستی . حالا هم نمی تونی . پریشان تر از هر وقت دیگری به نظر میرسید . سعی کرد ملاطفت به خرج دهد ، میخواست او را از اتاق بیرون کند ، پرویز یک ساعت هم نبود که به خواب رفته بود ، ویدا ناله کرد : این باشه ، بچه ی ماهانم دنیا نیاد . نمیتونم نوه امو ببینم! مهرداد پوفی کشید.

این جنون بیچاره اش کرده بود . دهانش بوی تند الکل می داد . دلش میخواست خرخره ی منظر را بجود چطور حواسش به این زن بود ؟ اگر کاری دست همه می داد ان وقت چه می شد چه جوابی داشت ؟!

پرت و پلا می گفت، موهایش همه از دم از ریشه سفیدی شان در آمده بود و توی ذوق می زد، موهای در هم گره خورده ای که زن فرصتی برای شانه کردنشان پیدا نمیکرد . حتی فرصتی برای دوش گرفتن، یا تمیز کردن ابروهایش... او را به سمت در کشید ، با خونسردی گفت: برو استراحت کن باشه ؟ به هیچی فکر نکن . دستش را از لای چنگ او در آورد و با حرص لب زد: تو هم میری همون گورستونی که بابات میره . نمی دانست چه بگوید .

ساکت بود اجازه داد ، تا خشمش را خالی کند . مشت گره کرده اش را بالا کشید و لب زد: همون گورستونی که شاپور ورعنا رفتن ... همون جایی که آزاد میره ... پرویز میره ! و تو

خندید بلند و با صدا... قهقهه اش نشان از پریشانی اش بود .

هیستیریک و عاصی میخندید . چشمهایش هیچ حسی را نشان نمی دادند ، دستش را از نو گرفت ، او را از اتاق بیرون کشید ، چراغ را که در نشیمن روشن کرد ، از دیدن چمدان کهنه و قدیمی وسط سالن جا خورد ، چمدانی از اسباب و لباس های کهنه

البسه ای زنانه ! مردانه ...

دست ویدا رارها کرد و او پای چمدان نشست ، لباسهای بچگانه را به آغوش فشرد و رو به او که حیران نگاهش میکرد گفت: نمیدونم دختره یا پسر ...

روی زانو کنار چمدان قدیمی فرود آمد ، ویدا هر تکه لباسی که از چمدان بیرون می کشید یک دور آن را می بوید... می بوسید و یک جمله می گفت: اگر دختر باشه اسمشو میذارم آیدا !

چشم از اسباب توی چمدان برداشت و به ویدا زل زد ،
ویدا لباس پسرانه ی آبی رنگی را به سینه فشرد و گفت: اگر
پسر باشه میدارم آزاد

و ناگهان غمگین شد ، لباس را از روی سینه ای که تا به
حال آن را به خود می فشرد پایین آورد و با حزن واضحی
گفت: نمی خوام عاقبتش مثل آزاد باشه . نوه ی من باید
عاقبت به خیر بشه . شاد باشه ... سالم باشه ... زندگی کنه
!

به لباس پسرانه ای که توی دستش مچاله کرده بود نیم
نگاهی کرد و گفت: بدش به من ویدا . برو بخواب...
نوچی کرد : تو هیچی از حس مادر ها نمیفهمی ! تو نمیدونی
یه مادر چه حالی میشه وقتی بهش بگی بچه هات مردن
من دروغ گفتم ! نمرده بودن ولی گفتم مردن !

نگاهش توی چشمهای ناباور مهرداد گره خورد و لب زد:
البته مطمئن نیستم . شاید هم گفتم نمردن ! شاید گفتم
من ازشون مراقبت میکنم ... موضوع اینه هیچی یادم
نیست ! سرم خیلی درد میکنه .

مهرداد دستش را گرفت و به آرامی بلندش کرد ، درحالی که او را به اتاقش هدایت میکرد گفت: همه چیز درست میشه !

تن خسته و آش لاشش را به مهرداد تکیه داد و گفت:
چطور درست میشه ! من سالهای سال... صبر کردم .
هیچی درست نشد .

مهرداد پوفی کشید: درست میشه درست میشه! غصه
نخور آروم باش.

-من چهار تا پسر بزرگ کردم !

خندید و چهار انگشتش را جلوی چشموهای مهرداد آورد
وگفت: چهار تا پسر ! کاش نوه ام دختر باشه !

#طبطو_282

لبخندی دندان نما زد : دختر باشه معصوم باشه ...
مهربون باشه ! میگن دختر یار و یاور مادره ...

و نالید: آخ ... دختر بابایی ته ! ماهانم نیست براش پدری
کنه .

مشتی به سینه اش کوبید و مهرداد تقه به در زد ، صدای
خواب آلود منظر در آمد : کیه!

-مهرداد!

منظر یا الهی گفت، در اتاق را گشود روسری به سر داشت
و پیراهن بلند از دیدن ویدا لب گزید: خدا مرگم بده خانم
....

مهرداد ویدا را به او سپرد و ویدا صدا کرد: مهرداد!
منظر هیزی کرد و مهرداد سر جا ماند به سمتش چرخید و
ویدا گفت: دو سه هفته دیگه جنسیتش معلوم میشه!
سری تکان داد: تو خیال میکنی من دیوونه شدم. من
همتون رو دیوونه می کنم!

در اتاق بسته شد و مهرداد یک نفس عمیق کشید، به
سوی سالن برگشت، پای چمدان روی زانوهای مقابل
البسه ی پخش و پلا فرود آمد. دستش را جلو کشید، بلوز
زنانه که در گذر زمان، ریخت و ظاهرش دگرگون شده بود
را لمس کرد.

نفسش را فوت کرد و چشمش به یک جفت کفش پسرانه افتاد کتانی های کوچکی که در کف چمدان مانده بودند یکی از آنها را بیرون کشید همانطور که تماشا میکرد صدای دورگه ی مزده به گوشش نشست: چرا نخوابیدی ؟

سر بالا گرفت ، از دیدنش مثل تمام وقت های دیگر جا خورد . بهت زده کمی تماشا کرد تا ذهنش داده های پیشین را پس بزند و داده های جدید را جایگزین کند.

موهایش به اندازه ی نیم سانت درآمده بودند ، ته ریشش را زده بود و پوستیژ زرد رنگ توی مشتش بود . یک کاپشن ارتشی به تن داشت و شلوارش شش جیب بود.

پای چمدان چهار زانو نشست و رو به مهرداد که هنوز نگاهش میکرد با طلبکاری گفت: چته؟! چیه؟ حیرونی

نفس سنگینی از سینه بیرون داد لنگه کفش بچگانه را توی چمدان پرت کرد و رو به او که تماشایش میکرد گفت: خودتو چقدر گناهکار میدونی !

آن همه طلبکاری به آنی دود شد و به هوا رفت.

شانه های شق ورقش فرو ریختند .

مهرداد زهرخندی زد و گفت: چی شد ؟ کرک و پرت ریخت ؟

-من کرک و پرم سرجاشه . تو پشمت ریخته !

نوچی کرد و لب زد: من مقصر نیستم .

-هستی ! هرکسی چیزی بدونه و نگه ، مقصره . مقصر هم جاش کجاست ؟ سینه قبرستون . آزاد بفهمه هممون رو به فاک میده .

-خرکه نیست ، دیر یا زود بالاخره سردرمیاره چی به چیه اون وقت چی ؟

-باید کاسه ی گدایی دست بگیریم .

لبخندی زد : تو غصه ی چیه میخوری ؟

-غصه ی مالی که مال من نیست ...

مژده از جوابش جا خورد مهرداد صورتش را کمی جلو کشید و گفت: پرویز بخواد منو بکشه تو بازی...

مژده به حرف آمد با صدای دورگه لب زد: بگو که خودتو میکشی کنار.

-چرا ؟ زندگی خرج داره!

مژده از حرفش جا خورد ، مهرداد نگاهی به چمدان انداخت و لب زد: سی و دو ساله که این چمدون تو این ویلا مهر و موم شده ! باقی سالها هم روش... کی میخواد بفهمه ؟ سی و دو سال قبل چی شده ؟! اون که دیگه زندگی نمیکنه ...
میکنه ؟ خوشی میکند ؟! حتی تو عشق هم ازش گرفتی پس عاشقی هم نمی کنه...

مژده دست جلو برد ، قطعه عکس قدیمی را میان انگشتهایش نگه داشت به چشمهای درشت و آهویی رعنا خیره ماند و گفت: اون حقش بود که بدونه .

-میگفتی ! ده سال وقت داشتی ...

-جنون کار دستش می داد .

-جنون حالا هم کار دستش میده ! تو میدونی که این به صلاحش نیست . قضیه همینطور بمونه ، بهتر از اینه که برای همیشه از دستش بدیم!

با خشونت به حرف آمد: اون حقشه ! این بدیهی ترین حق و نمیتونی ازش بگیری...

-دارم به وضعیت و شرایطش فکر میکنم . نمیخوام اوضاع بدتر از این بشه .

-ویدا همه چیز و بهش میگه . مرگ ماهان داغونش کرده .
مهرداد پوزخندی زد : ویدا زده به سرش... خیال میکنه ماهان قبل از مرگش ...

میان حرفش آمد و جدی گفت: قضیه ی بارداری صحت داره !

خنده بر لبش ماسید ، مژده فاتح نگاهش کرد و گفت: بچه ی ماهان که دنیا بیاد ، این شر ختم به خیر میشه ! اون موقع ، وقت رهایی ته ! طلسم میشکنه جادوگر به اعماق دره سقوط میکنه ... خارزار به بوستان تبدیل میشه و ...

نفس عمیقی کشید: فقط باید دندون روی جیگر بذاری !
تولد اون بچه ، همه چیز و عوض میکنه .
مهرداد خفه گفت: تو حرفهای ویدا رو باور میکنی ؟ تو این دری وری هایی که میگه رو قبول داری ؟! تو هم مجنون شدی

#طبطو_283

خندید و سر تکان داد: تو نبودی سالها خودتو از همه چیز دور نگه داشتی ولی میبینی که این بازی آزاد ، همه رو به روز گیر میندازه . هیچ مهره ای تا حالا از این بازی خط نخورده مهرباد ! آزاد صبور تر از این حرفهاست ...

مهرباد کفري لب زد: پرویز هنوز زنده است ! نشستی تا بابات بمیره که چی بشه ؟ به آزاد همه چیزو بگی ؟! و بعدش چی ؟! هرچی هست و نیست از ما میگیره و حتی به پاپاسی هم توی دست ما نمیداره ! بعدش چی ؟!

-آرامش آزاد به همه ی این چیزهایی که تو گفتی می ارزه ! بعدش مهم نیست . مهم اون لحظه است که رها میشه ... ارزش داره کمی بیشتر صبر کنیم .

-من از سکوت خودم حالم بده ... میفهمی ؟! حالم بده مژده !

با صدای کلفت تری لب زد: مژده دیگه نه ! بهرام منم
از سکوت حالم بده ... ولی بالاخره تموم میشه !

مهرداد از جا برخاست ، با کلافگی رو به او که تماشایش
میکرد گفت: آزاد زرنگار نیست ، این ثروت هم مال اون
نیست ... پرویز روزای آخرشه ! من نمیتونم بذارم تو
احساساتی تصمیم بگیری و گه بزنی به کل خاندان !

مژده مشتش را گره کرد و رو به او که رگ گردنش برجسته
شده بود گفت: تو چشمهای آزاد زل بزن و بهش بگو که یه
حروم زاده است ... مطمئنم قبل از اون تویی که میشکنی !

سری به تاسف تکان داد ، از جا برخاست و گفت: بهش
بگو پسر فریدون کامرواست ... قبل از اون ، تو از زهر
چشمهاش آتیش می گیری ... بگو مهرداد! میتونی سکوتتو
بعد از سی و دو سال بشکن ... همه ی حقیقت رو تو روش
تف کن ! بعد از اون چی میشه ؟! چی میشیم ؟ یه خانواده
ی از هم پاشیده ... شاید مرده ... شاید زنده اما ... اما
دیگه هیچی نیستیم که بهش بند باشیم !

انتهای جمله اش ، چشمهایش را ثانیه ای بست و باز کرد ،
دست به سینه ی تختش کشید و رو به اوپی که هنوز
تماشایش می کرد گفت:

-بهش بگو ... میتونی ؟!

مهرداد چنگی به موهایش زد ، رو از او گرفت و گفت: به
هرحال ، ثروتِ زرنگار ، مالِ زرنگاره !

-اگر ثروت زرنگار تا امروز مونده ، به پاسِ زحماتِ آزاد
کامرواست ... نه پرویز... نه من ... نه تو ... ما سالها پیش ،
نابود شده بودیم . به خاک سیاه نشسته بودیم ... بدهکار
و ورشکسته ! با سرمایه دارها دشمن ... از دوست ها دور...
از خویشاوندان جدا ... حالا چی ؟! برای بودن کنار زرنگارها
اون بیرون دارن همدیگه رو تیکه پاره میکنن ... باعث و بانی
این ماجراها کیه مهرداد ؟ کی ؟!

مهرداد به سمتش برگشت، سرخ شده بود با گونه های
رنگ گرفته گفت: هر بار که تو چشمهایش زل میزنم ...
فقط یه جمله میخوام بهش بگم و نمیگم ...

-تو میتونستی سی و دو سال وقت داشتی . نگفتی ! پس سکوت کن با این راز بمیر ! پرویز نگفت ... فریدون نگفت ... رامین نگفت ... تو هم نگو .

-جلوی ویدا رو چطور میگیری؟

-ویدا به اندازه ی کافی از آزاد میترسه ! ترس مانع گفتنِ حقیقت میشه ! آدم ها از روی ترس دروغ میگوین ... مطمئن باش اگر نمیترسید ... اگر پای یادگار ماهان وسط نبود ... از روی کینه یا دق و دلی تا به حال هزار مرتبه این قضیه رو گفته بود .

مهرداد سری تکان داد : با این چمدون چه کنیم ؟

-هیچی ! میذاریمش همون جایی که همیشه بود . کسی تا به حال وارسیش نکرده ! از حالا به بعد هم ... سی و دو سال تحمل کردیم، باقیش هم روش !

مهرداد آهی کشید و مژده زیر لب گفت: بهتره استراحت کنی . در آینده روزهای شلوغی در پیشه .

-فریدون هیچ وقت زحمتی برای داشتنش نکشید

نیشخندی به لب مژده نشست و متاسف گفت: پر
طاووس قشنگ است ، به کرکس ندهند !

مهرداد لب زیر دندان فرستاد ، با چشموهای سرخ شده نیم
نگاهی به او انداخت و گفت: حق نداشتی بدبختش کنی
وسط این همه سیاهی ، سیاه ترش کنی ! اون هیچ وقت
تورو نمی بخشه !

و بدون اینکه جمله ی دیگری به زبان بیاورد به سمت پله
ها حرکت کرد ، باید به اتاقش می رفت، دیگر نمی توانست
سر پا بماند .

مژده صدا کرد : مهرداد ...

روی پله ایستاد و به سمتش چرخید ، مژده با همان صدای
دورگه شده پرسید : دنیز ازاین ماجرا چیزی میدونه ؟

لپ هایش را پر از باد کرد ، نفسش را یک جا خالی کرد و
گفت: فکر میکنی اگر میدونست میتونست سکوت کنه ؟

مژده کنج لبش بالا آمد و مهرداد بیش از این نماند، پله ها
را دو تا یکی بالا دوید ، مژده پای چمدان برگشت عکس را

میان دستهایش گرفت، شعله های شومینه فضای سالن
پایین را گرم می کردند.

رنا ، کنار فریدون ایستاده بود ، یک پسر بچه در آغوش
داشت و دیگری روی زمین نشسته بود ... عکس را بدون
هیچ تعلل و مکثی تقدیم شعله ها کرد و اجازه داد تا تصویر
درون شعله ها بسوزد و مچاله شود . صدای چرق چرقش
در گوشش می پیچید ، نفسش را سنگین بیرون داد و لب
زد: آزاد... آزادکامروا !

#طبطو_284

1388/8/8

بازگشت به عقب

پا روی پدال گاز فشرده بود و به جلو می تاخت ، کمی شیشه
ی پنجره را پایین کشیده بود، سوز سرد آبان ماه ، مستقیم
پیشانی اش را هدف گرفته بود، اتومبیل هایی که در اتوبان

به جلو حرکت می کردند را یکی پس از دیگری ، جا می گذاشت .

صدای ناله می آمد ، اهمیتی نمی داد . بوی عطر رزهای قرمز رنگ روی صندلی جلوی اتومبیل ، کل سلول های ریه اش را درگیر کرده بود ، از بوی گل ها بیزار بود.

با چند بار چراغ زدن ، بالاخره از سمندی که با هین و هین در لاین چپ حرکت می کرد سبقت گرفت ، صدای بوق نیسان در فضای اتوبان پیچید .

فرمان را به سمت خروجی از اتوبان چرخاند ، صدای جیغ لاستیک ها باعث شد سرعتش را کم کند .

اصوات نا مشخصی که از حنجره اش بیرون میزد روی اعصابش خط میکشیدند . نفسش را سنگین از سینه بیرون راند .

دیوارهای آجری... و فضای بیابان شکل پیش رویش ، باعث شد ابروهایش در هم فرو بروند ، پایش را محکم تر روی پدال گاز فشار داد ، ماکسیمای سورمه ای با جهشی

رو به جلو از جاده با آسفالتی قدیمی به سمت خاکی سرش را کج کرد .

اهمیتی به بالا و پایین شدنش نمی داد ، از توی مسیری که جاده نبود و پر از سنگ و گل خشک شده بود ، به سمت دیوارهای آجری حرکت می کرد . زمین بایر و خیر نرسان پیش رویش از سرعت اتومبیل کاسته بود.

ناله ها شدت گرفته بودند . پایش را محکم تر روی پدال فشار داد و با وجود تپه تپه های کوچکی که زیر چرخ های ماشین ، حسشان می کرد اما ماشین با جهشی رو به جلو حرکت کرد .

دستش را از فاصله ی دو کیلومتری با دروازه ی دیوارهای آجری روی بوق گذاشت .

پسر جوان از دیدن ماکسیمای سورمه ای رنگی که وحشیانه جلو می آمد هراسان در آهنی را گشود و بدون هیچ واکنشی تنها به او که پشت فرمان نشسته بود و هیچ ری اکشن واضحی در صورتش قابل رویت نبود زل زد .

با روی گاز گذاشت و با سرعت وارد کشتارگاه شد .

حالا صدای ناله میان صدای دام ها گم و گور می شد .
پایش را روی گاز فشار داد، کارگرها هراسان به این سو و آن
سو می دویدند . بند گاو دشتیاری به دست زن بود ، قدم
هایش آرام شد طوری که میان راه ایستاد ، کاپوت ماکسیما
با فاصله ی اندک از زن متوقف شد .

گاو حین نوشخوار ظهر تا عصرش بود . بوی گند مدفوع
حیوانات در شامه اش پیچید .

صدای گاو و گوسفند ها هم نمیتوانست ناله ها را در
ذهنش متوقف کند . زن بند گاو را به ستون چوبی اتاقک
های سمت راست گره زد ، شلوارش در چکمه های سیاه
فرورفته بود، شال مشکی و بلوز سورمه ای ضخیمی به تن
داشت با گام های آرامی جلو آمد.
نمیخواست شیشه را پایین بکشد .

زن کنار شیشه اش کمر خم کرد .
حتم داشت که شیشه را پایین نمی کشید ، زن دو تقه به
شیشه زد و در همان حال قسم میخورد که شیشه را پایین
نمی دهد.

زن به آرامی گفت: آزاد خان ... چی شده؟! چرا انقدر
عصبانی هستی!

لب روی لب می مالید.

مرد با قد متوسط و سیبیل های مشکی رنگ صدا کرد:
مقبوله جان ... پرویز خانه؟

مرد از پشت ماشین جلو آمد. او به سمت شیشه ی شاگرد
خم شد و با لبخندی گفت: آزاد خان ... شما کجا ... اینجا
کجا؟!

نگاهش بین زن و مرد یک دور چرخید، مقبوله نیم نگاهش
به دسته گل عروس و ماشین گل زده افتاد حیران لب زد:
آزاد پسر...

با این واژه ی نامانوس کل رگ های مغزی اش آتش گرفتند،
پا روی پدال گاز فشار داد و به جلو حرکت کرد، مقبوله
ماند و یادگار رو به رویش... متعجب به هم نگاه می کردند.
مقابل طویله ی شماره ی پانزده ایستاد آخرین طویله که به
ساختمان قصاب خانه منتهی میشد، ساختمانی که چند
ماهی بود درحال بازسازی بود و اینجا روزهای زیادی بود که

مرگ گاو و گوسفند به خودش ندیده بود . بی اهمیت به کارگرهایی که همچنان داشتند نگاهش میکردند سیگاری آتش زد ، با لذت کامی از آن گرفت ، موهای سیاه ریخته شده در پیشانی اش را به عقب هدایت کرد ، مقبوله جلو آمد ، او تنها کسی بود که جرات می کرد نزدیکش شود .

باقی از همان جایی که ایستاده بودند نگاه میکرد . کل فضای اینجا که به سوله ی بی سقفی شباهت داشت مربع بود . از دروازه تا دیوارکشی های پشت سر در هر ردیف پانزده آغل وجود داشت .

پانزده آغل سمت چپ ، پانزده آغل سمت راست ، میانش جاده بود ... بالای سی رأس گاو و گوسفند در اینجا به چشم میخورد . دستی به پشت گردنش کشید .

مقبوله جلوتر آمد لبخند به لب داشت ، لبخند روی لبهای زن را دوست نداشت .

ابرو درهم کشید و مقبوله نگاهی به قد و قامت لاغرش انداخت و گفت: خوبی آزاد جان ؟ احوالت چگونه پسر ؟ ویدا خانم خوبن ؟

خوب بود که حال پرویز را نمی پرسید.
 با لذت کامی از سیگار گرفت و مقبوله گفت: خوب وقتی
 رسیدی ، ما هنوز نهار نخوردیم .
 نگاه سیاهش به مقبوله مانده بود.
 مقبوله با آرامش گفت: چیزی شده؟ رو به راهی ؟!

#طبطو_285

مقبوله با آرامش گفت: چیزی شده؟ رو به راهی ؟!
 در یک جمله بی ربط از سوالی که پرسیده بود تنها گفت:
 امروز همه رو مرخص کنین .
 یادگار با دو سه قدم فاصله از مقبوله ، همان سر جایش
 خشک شد .
 مقبوله نیم نگاهی به او و چشمهای وحشی و عاصی اش کرد
 وگفت: بابت چی ؟ خیر باشه .
 -خیره ! مرخص کنید . همه رو . کسی اینجا نباشه !

مقبوله با آرامش گفت: میخوای برات چیزی بیارم ؟
نگاهش بالا آمد و در چشمهای مقبوله خیره ماند و گفت:
حرف من اینجا برو نداره نه ؟!

مقبوله لب گزید و با همان لهجه ی کمرنگی که داشت
گفت: این حرفها چیه آزاد خان . هیچ کس اینجا رو حرف
شما حرف نمیزنه .

-برام صندلی بیار !

مقبوله چشمی گفت، خواست برود که یادگار لب زد: من
میارم .

مقبوله صدایش زد: آزاد خان ...

جوابش را نداد میخواست کار را تمام کند ، مقبوله با
ملایمت گفت: برات غذا بیارم ؟ چیزی میخوری ؟

جوابی نداد.

مقبوله محتاط دست به بازویش کشید و صدایش زد: آزاد
خان ...

نگاهش از ورودی آغل شماره ی پانزده به چشمهای مقبوله نشست همانطور که به او نگاه میکرد گفت: از من حساب نمیری ! خیال میکنی رئیس اینجا کیه !؟

مقبوله لبخند زد: معلومه که شمایی !

موهای مشکی رنگ کوتاه از فرق کج به پیشانی اش آمده بودند ، مقبوله به سرتاپای سیاه پوشیده اش نگاه میکرد ، تی شرت یقه گرد، شلوار جین سیاه و سوئی شرتی که روی تی شرت به تن داشت ، یکی از یکی سیاه تر بودند . امروز عروسی بود نه عزا !

نوک موهای لخت مشکی کوتاه بالای ابروهایش را لمس می کردند ، صورتش اصلاح شده بود ، به ماهیچه های پُر لبهای بالا و پائینش نیم نگاهی انداخت و ملایم تر لب زد: چی شده ؟ چرا انقدر عاصی هستی ؟

قدی وحشیانه به سوی او برداشت ، مقبوله از جا تکان نخورد لبخندی نثارش کرد و همان لبخند کار را تمام کرد ، نفسش را فوت کرد و لب زد: همتون با هم برید به جهنم!

مقبوله مستاصل سرجا ماند و بدون اینکه معطل کند ، به سمت اغل حرکت کرد ، در چوبی را باز کرد، تیرک میان آغل ، لق و شکسته به نظر میرسید ، صدای گوسفند ها و بوی تندی که از آغل بلند شد ، آزار دهنده بود ، جلو رفت، وسط آغل ایستاد ، یادگار صندلی را به میانه ی آغل کشید و رو به او که دست به کمر ایستاده بود گفت: طوری شده ؟!

سیگار را از میان لبهایش به پایین انداخت ، با نوک کفش فیلتر را له کرد و رو به یادگار گفت: امروز اینجا خالی باشه !

یادگار مانده بود چه کند .

با حرص رو به او که بلا تکلیف ایستاده بود توپید: معطل چی هستی ؟

-آخه .. آخه ...

صدای عربده اش در فضا پیچید ، هوار زد: گورتون رو گم کنین ! همتون !!!

یادگار بیش از این وقت تلف نکرد ، از آغل بیرون آمد
مقبوله دو به شک نگاهش میکرد، محمد رضا ، گالن های
شیر های دوشیده که به دست داشت را کناری گذاشت ،
به مقبوله نزدیک شد و صدا کرد: چی شده خواهر؟!
یادگار دستی به صورتش کشید و روبه محمد رضا گفت:
بگو همه جمع کنن ، یه وانت میگیریم ، میریم پیش منظر...
مقبوله نگران گفت: حالش خوش نیست ، اون مرتبه
دکترش گفت دوباره آتیشی شد ، زنگ بزنیم بیاد ...
یادگار با حرص گفت: بیرنش دوباره تیمارستان؟!
مقبوله نیم نگاهش به سمت آغل برگشت و محمد رضا
خفه گفت: بهتر از اینه که باز هوا برش داره اینجا رو آتیش
بزنه ! هر وقتی کسی به امرش نباشه میاد اینجا آتیش به پا
میکنه .
مقبوله رو به محمد رضا با اخم گفت: بسه دیگه! برو به
کارت برس.
محمد رضا خندید :الان که اینجا رو تعطیل کرده !

یادگار پوفی کشید و رو به محمد رضا گفت: برو وانت بگیر .
برو یا الله ...

محمد رضا متاسف سر تکان داد و گفت: وقتی ما دنبال پولیم ، خدا پول وبه کی میدهد ، یه دیوونه ی زنجیری ! چرا اینو مرخص میکنن که اینطور آتیش بزنه به زندگی خودشون و ما !

مقبوله چپ چپ نگاهش کرد و محمد رضا سلانه سلانه به سوی ساختمان سرایداری که کنار دروازه بود راه افتاد.

یادگار آهی کشید و مقبوله گفت: باز با پرویز حرفش شده؟
-امروز عروسی ئه! مگه وقت داشتن که دوباره آتیش این بچه رو روشن کنن؟!

یادگار خسته گفت: نمیدونم زنگ بزنم یا نه ..

مقبوله درحالی که دست هایش را می مالید رو به او گفت:
میتسم بلاملای سر خودش بیاره !

یادگار به حرف آمد: زنگ بزنم به پرویز.

مقبوله وحشت کرد: نه دوباره میرن می خوابوننش ...
یادت نیست مهرداد آخرین بار گفت به خودش زنگ بزنی
!

صدای تق تق از صندوق عقب ماکسیما می آمد ، یادگار
چشمش به صندوق رفت، مقبوله ناله کرد: یا الله ... باز
چی تو سرشه !

یادگار به سوی ماکسیما حرکت کرد که در اغل ناگهانی باز
شد ، هر دو دستش به تیرک های ورودی اغل بود ، نیم
نگاه به یادگار انداخت و با زهری جاری در کلامش غرید: تو
که هنوز اینجایی !

صدای مشت زدن از داخل صندوق لحظه ای قطع نمی
شد .

مقبوله نگران گفت: کی و انداختی تو صندوق عقب
ماشینت ؟!

لبخندی دندان نما حواله ی مقبوله کرد و گفت: عروس
زرنگارها رو دزدیدم .

#طبطو_286

مقبوله سینه اش تیر کشید ، سرتاپایش ترسیده بود ، با چشمهایی که از حدقه بیرون زده بودند رو به یادگار با نگاهی کمک خواست .

یادگار مثل کشتی شکسته ها نگاهی میکرد ، با التماس رو به او که چشمهایش داد میزد ، شری به پا خواهد کرد گفت: آزاد پسر ، چی داری میگی....

سوئیچ را از جیب در آورد ، به سمت یادگار یورش برد و مقبوله خدا رحم کند خفه ای از دهانش بیرون انداخت.

یقه ی یادگار را توی مشت گرفت، یادگار به قد و قامت کشیده و بلندش نگاه میکرد ، با همان چشمهای وحشی رو به او گفت: خیال میکنی نمیتونم؟! خیال میکنی از پشش برنمیا؟!

یادگار نفسش را فوت کرد، دست روی دست او که به یقه اش چسبیده بود گذاشت و گفت: کی گفته تو از پس کاری برنمای پسر جون!

نیشش باز شد ، ابروهای مشکی رنگی که تا شقیقه امتداد داشتند را بالا فرستاد و گفت: موضوع اینجاست سرایداری گاوداری هم به من و توانایی هام شک داره !

یادگار از حرفش ماند ، صدای مشت هایی که به صندوق عقب ماشین کوبیده میشد ، مقبوله را وادار کرد تا دستی به صندوق بکشد و بگوید: باز کن در اینو ... دختر مردم خفه شد .

لبخندی زد ، به جای بازکردن صندوق ، با یک حرکت به بالایش رفت و رویش نشست چهار زانو شد و رو به زن و مرد گفت: معطل چی هستین ؟ مگه نگفتم امروز مرخصید ؟!

مقبوله با صدای گرفته ای به حرف آمد: خدا رو خوش نیامد . دختر مردم ... روز عروسیش

سری تکان داد : باید یاد بگیره مراقب حرف زدنش باشه . این ظلم برای یادگیری حرف زدن زیاد از حد بود؟ همیشه سخت ترین تنبیه ها را در نظر میگرفت. مقبوله آه کشید ، چهره ی بی نقصش یادآور صورت ماهِ رعنا بود و رعنا ...

رعنا اگر زنده بود ، رسم وفا و عاشقی یادش میداد . نه ستم
وستمگری !

شاپور کاش بود ، او می توانست دستش را بگیرد و دنیا را
جور دیگری برایش ترسیم کند . برای او که همه جا را سیاه
می دید و رنگی تشخیص نمی داد . رنگها را برای خودش
گشته بود .

مقبوله صدایش کرد: آزاد ...

توی صدایش التماس و خواهش بود، برای عاقبت به خیر
کردن این شری که میخواست به پا کند . پرویز مگردست
برمی داشت؟! جانش را توی شیشه میکرد .

به جای اینکه جواب مقبوله را بدهد لبخندی به زوجی که
جلویش ایستاده بودند زد و گفت: برید! بخواین اینجا
بمونین روی شما دو تا هم خط میکشم ...

پاکت سیگار را از نو بیرون کشید ، نخ میانی لبهایش
گذاشت مقبوله نگاهش میکرد . مگر چند سال داشت؟!
بیست و سه سال؟! فقط محبت می خواست . این را
منظر گفته بود ، وقتی محبتش میکردند ، قدری آرام می

گرفت . قدری دست از این هیاهو و ویران کردن برمی داشت .

همین سال پیش ، سوله ی مواد اولیه را به آتش کشیده بود . همین سال پیش ، از آسایشگاه مرخص شده بود . هنوز رد بستن دستها و پاهایش به تخت روی جای مچ دست و پاها مانده بود ، آن موقع که پرویز از ترس اینکه باز به سرش بزند و خانه را بر سر همه شان خراب کند ، او را به شمال فرستاد و مقبوله و یادگار شده بودند پرستار! دخترها را پیش مادر بزرگ و منظر گذاشتند و محمد رضا رتق و فتقشان میکرد خودشان شده بودند ، خدمتگزار بی چون و چرای پرنده ای که شکارچی ها آتش و لاشش کرده بودند .

پرنده شده بود مرغ خوش خط و خالی که باید توی قفس ، دلبری می کرد ، بال زدن از یادش رفته بود ، بال و پرش را بس که چیده بودند هوس رفتن به سر نداشت! با صاحبینش خو گرفته بود اما ... نه خوی آدمی به آدم ... خوی حیوانی ! خوی شکارچی اش بود که مدام برمیخواست و میخواست جان همه را بگیرد . زن و مرد و کودک و پیرش

هم فرقی نداشت ، مگر نکرده بود؟ تمام این سالها پرویز را دیوانه کرده بود ، ویدا را عاصی... حالا دیگر بحث رفاقت هم نبود، به جان ناموس مهرداد افتاده بود.

پرویز می فهمید ، خونس را حلال میکرد !

یادگار خودش را جلو کشید ، دود سیگارش را توی صورت یادگار فوت کرد و یادگار با ملایمت گفت: چی آتیش تو دوباره تند کرده پسر؟!

-هیچی !

و با تعللی لب زد: اینجا معطل چی هستین؟ نمایشی در کار نیست ! فقط حرفه ! حرفهایی که مثل عفونته ... باعث تب میشه . من حرف میزنم سوال میپرسم جواب میگیرم قصه اینه . حالا هم خدا حافظ روزتون بخیر ! با هردوی شمام . اینجا بمونین رنگ دختراتون رو دیگه نمیبینین

یادگار خواست حرفی بزند که صدای عربده اش کل فضای کشتارگاه را گرفت :

-برو یادگار ! برو !!!

یادگار دهان باز شده اش را بست ، دست مقبوله را گرفت ، آخرین نگاه مقبوله ، پر از آب شده بود ، خیس بود و دیگر خیلی معطل نکرد تا قطره ی آماده به فرود را نشان ازاد بدهد . او که روی صندوق عقب نشسته بود و دختری توی صندوق تقلا می کرد برای بیرون آمدن ... دیگر نماند ، کشان کشان به سمت دروازه رفت ، باید نیکی را جمع و جور میکرد .

یادگار او را می کشید ، مقبوله به عقب چرخید ، روی صندوق عقب نشسته بود و سومین سیگارش را استارت میزد .

#طبطو_287

محمد رضا وانت گرفته بود ، مقبوله بند ساک نیکی را به شانه انداخت ، باقی کارگراها سوار وانت شده بودند ، یادگار دست زیرپاهای نیکی انداخت ، با یاعلی گفتن های مقبوله

، کمک کرد ، تا روی کمر یادگار سوار شود . به محض بیرون زدن از ساختمان چشمش افتاد به ماکسیما ...

خبری نبود از او ، بیخیال یادگار شد ، پا تند کرد به سمت آغل ، جلوی ورودی ایستاد ، از دیدن دختر در لباس عروسی حریر که حق حق گریه می کرد سینه اش تیر کشیده ، خواست وارد شود که جلوییش ناگهانی ظاهر شد ، سینه جلو داده بود و سد راهش شد .

نیم نگاهی به چشمهای هراسان مقبوله انداخت و گفت:
هان؟! نرفتی؟! هستی... چی میخوای ...
-دختر مردم گناه داره!

لبخندی به لب آورد و رو به مقبوله گفت: فقط دختر مردم گناه داره؟!!

لبخندش عمیق تر شد ، چاله گونه اش در صورتش هویدا شد ، مقبوله با صدای لرزانی گفت: آزاد ولش کن . بذار بره پی زندگیش ...

جلو آمد ، مقبوله یک گام به عقب رفت و ناله کرد: آزاد
ولش کن ... عروس بیچاره رو ول کن ... پرویز کوتاه نمیداد .
رامین کینه میکنه

لب زد: بیشتر از من ؟

مقبوله به آرامش دعوتش کرد : خواهش میکنم برو ...
هنوز دیر نشده .

صدای فریاد یادگار که آمد ، نیم نگاه به سمت دروازه
انداخت و بعد در چشمهای آزاد خیره شد ، لبخندش با
آتش شعله کشیده در نگاهش دنیا دنیا منافات داشت.
دستش را جلو برد ، گونه اش را لمس کرد و گفت: آروم
بگیر ... به خدا هیچ فرقی با دوتا بچه ی دیگه ام برام نداری
!

-من حتی هم ملت با تو و شوهرت نیستم!
دستش را روی دست مقبوله که روی صورتش بود گذاشت
و پنجه اش را پایین کشید و گفت: برو ! مزاحم من نباش !
لبهایش لرزید ، با صدایی که از میان بغض توده شده در
گلوش بیرون زد گفت: آزاد ...

چند ثانیه با چشمهای مشکی رنگش نگاهش کرد و یادگار داد زد: مقبوله بیا !!! کجا موندی ...

نگاهش به دروازه رفت ، توی صورتش خیره شد و باز گفت: آزاد ... نیکی....

یادگار داد زد : مقبوله !!!!

مقبوله نفسش را سنگین بیرون کرد و گفت: تو برکتی ! به الله قسم تو برکتی ! من به چشمم دیدم!

همانطور نگاهش میکرد و دید که چشمهایش شروع به باریدن کردند و به سوی دروازه راه افتاد ، به سمت باقی اغل ها حرکت کرد ، دنیز از گاوها میترسید ، چند گاو را از طناب کشید و به سوی آغل شماره پانزده برد.

صدای جیغ از پشت چسبی که به دهانش زده بود ، کل آغل را پر کرده بود با لذت نگاهی به او انداخت و گفت: میدونی آدم از هرچی بترسه یه روز سرش میاد! من میگم آدم باید با ترسش مقابله کنه ! باید بهش غلبه کنی... چه روزی بهتر از امروز... تو باید همیشه قبل از هر حرکتی ، حرکت حریف تو پیش بینی کنی ! مثل مسابقه ی شطرنج

میمونه ! حالا باید به ترست غلبه کنی ! وقتی داری زندگی جدید تو شروع میکنی ، دیگه از گاوهایی که به نظر من خیلی اهلی و معصوم هستن نمیترسی!

خنده به لب آورد و مشتی علوفه روی لباسهایش ریخت و طناب گاو را به سوییچ کشید ، در و دهان گاو روی لباسش برای بلعیدن علوفه ها جلو آمد و دنیز جیغ میکشید و او هیستیریک می خندید .

از تماس زبان گاو با لباسش جیغ میزد و می لرزید. با تمام وجود جیغ میکشید آزاد طناب دور گردن گاو را بالا کشید ، سر گاو بالا آمد ، چشمهای مشکی رنگ گاو در چشمهای دنیز بود ، زبان بلند و لزجش روی چانه و گردن او کشیده شد .

آخرین تقلا و فریاد ها به از هوش رفتنش ختم شد .
از بی هوشی دنیز ابروی بالا داد و رو به گاو گفت: زیادی ترسوندیش !!!

گاو با چشمهای سیاه بهت زده نگاهش میکرد مگس مزاحمی گوشش را آزرده کرد ، گوشهایش را تکان داد و دو

گاو دیگری که علوفه های روی زمین را می بلعیدند دمشان را تکان دادند.

طنابش را رها کرد، دستش را به نبض زیرگلوئی دینز برد، نبضش هنوز میزد ، پوست گردنش از تماس زبان گاو با گردنش خیس بود ، با انزجار دستش را با بسته ی دستمال مرطوبی که از جیب بیرون کشید پاک کرد ، تلفن همراهش را دم گوش برد ، بعد از سه بوق صدای مرد در گوشش نشست.

-جان ای زی ؟

-آغل برای پارتی حاضره ! فقط میدونی که ای زی شب عروسی دعوته ! من ساقدوش دامادم !

صدای خنده های مرد از ان سوی خط آمد و گفت: زود تموم میشه .تو به مراسم میرسی ای زی ! پاپا بهت قول میده !

نفس عمیقی کشید بوی گند گاوها توی شامه اش بود ، توی گوشی گفت: پاپا ...

-جانم ای زی ؟

-آدم از ترس میمیره ؟

-چی شده ای زی ؟ چیزی اونجا نا امنه که تو ترسیدی ؟

مکشی کرد: نه فقط سواله !

-ممکنه ای زی ممکنه آدما از ترس بمیرن ! ممکنه که آدما ...

تماس را قطع کرد و در یک مسیج کوتاه نوشت: من اینجا منتظرم پاپا ... زود بیا .

مسیج ارسال شد و گوشی را به جیب برد و فکر کرد :
چطور تا به حال از ترس نمرده بود ؟!

#طبطو_288

نیسان آبی رنگ در امتداد جاده پیش میرفت، ضربه ای به کابین خورد ، محمد رضا رو به راننده گفت: یواش تر برو ...

چند متر راه پیموده نشد که دوباره ضربه به کابین خورد .
یادگار به عقب چرخید مقبوله بود که به شیشه می کوبید .

نفسی کشید و یادگار سر از شیشه بیرون برد ، سرما
صورتش را نوازش کرد و مقبوله بود که داد زد : نگه دار !
من برمیگردم ...

یادگار نشنید: چی ؟

مقبوله داد کشید: نگه دار!

محمد رضا رو به راننده گفت: نگه دار !

نیسان به کناره ی اتوبان کشید ، یادگار با لا اله الا اللهی
پیاده شد ، مقبوله از بار وانت پایین پرید ، درحالی که به
سمت کشتارگاه تند گام برمیداشت ، یادگار صدایش کرد:
کجا میری؟

-میرم بهش بگم !

یادگار به سویش دوید ، مقبوله دیوانه شده بود، بازویش را
گرفت: چی رو بهش بگی ؟ دیوونه شدی ؟

با صدای پر حرصی که از بغض می لرزید گفت: ما دیوونه
شدیم ... ما

تقلای کرد تا خود را از چنگ یادگار برهاند، یادگار نگهش داشت، بی اهمیت به چشمهای هم شهری هایش که عقب و انت روی هم روی هم سوار شده بودند و منتظر و معطل نگاهشان میکردند گفت: مقبوله! میفهمی داری چیکار میکنی؟

در چشمهای شوهرش خیره ماند، بینی اش را بالا کشید و مستاصل گفت: حال و روزشوندیدی؟
یادگار لب زد: مقبوله به خاطر بچه ها ...
-اگر خودشو بکشه چی؟
-بیا بریم زن... برگرد ...

دستش را گرفت، خواست او را به سوی وانت بکشد که مقبوله ناله کرد: من شبا خواب آروم ندارم یادگار! چند سال گذشته؟ چند سال؟! تو رو خدا ... ما رو میگیره زیر بال و پرش... ما در حقش بد نکردیم!
یادگار در چشمهای پر اشکش زل زد.
-جواب پرویز و چی بدم؟ از کار بیکار میشیم با دو تا بچه ...

مقبوله التماس کرد : تو رو خدا یادگار ... تو رو جان من ...
جان نگار ! جان نگار گفتم یادگار !

یادگار نوچی کرد ، مقبوله سر خم کرد و التماس بود که
درچشمهایش رقص میکرد. تسلیم نگاه مقبوله شد .

به سمت وانت پا کوبان پیش رفت ، دستهایش را روی
پنجره قرار داد و به راننده گفت : شما برید .

محمد رضا اخمی کرد : چرا ؟ چی شده ؟ منم میمونم .

یادگار خواست مانعش شود اما با قلدری گفت : یادگار
معلوم نیست باز چه آتیشی میخواد به پا کنه !

مقبوله صدا زد : یادگار ...

محمد رضا پیاده شد ، یادگار به راننده و طالب سفارش
های لازم را کرد ، نیکی خواب بود ، تب داشت ، گلویش
چرکی شده بود ، رو به زن طالب گفت : بسپارش به منظر!

زن سر تکان داد و سه نفر به سوی کشتارگاه ، در امتداد
اتوبان حرکت می کردند .

پشت میز چوبی در میانه ی طویله ی خالی از گوسفند و گاو
ها نشسته بود ، میزی که یک پایه اش لق میزد اما میان

چند مردی که دورش بودند، هنوز اصالت میز بودنش را حفظ کرده بود و سرپا بود. چراغ میانه ی آغل، از یک سیم از سقف آویزان شده بود، نور زرد رنگ به صورت های سه مردی که در یک سوی میز حاضر بودند نور پاشیده بود.

روی تلی از یونجه های مکعبی شکل نشسته بود. دستش را روی میز چوبی نهاده بود و مردی که پشت سرش بود، انگشتهای شستش را در ساسبندی که کمر شلوار را بالا نگه داشته بود قلاب کرده، با چشمهای منتظری به مردان رو به رو نگاه میکرد.

مرد کله طاسی رو به او که پشت سر پسر جوان ایستاده بود گفت: جا بهتر از اینجا نبود واروژ؟

-بهتر از اینجا؟!!! چیش بده؟! نورشو دوست نداری؟ یا دکورشو؟

نوچی کرد و در پاسخ واروژ گفت: بوشو دوست ندارم!

پسرجوان که روی یونجه ها نشسته بود آرنجش را به ی
میز گذاشت و با سرانگشتهایش رو میز چند ضربه ریتم دار
نواخت و گفت: چه بویی دوست داری ؟
دست واروژ روی شانه ی او آمد و ملایم صدایش کرد: آزاد
!!!

لب مچاله کرد و نگاه باریک : میخوام سلیقه اشو بدونم پاپا
!

#طبطو_289

واروژ با خونسردی رو به مرد که از عصبانیت ، نگاهش
خون الود شده بود گفت: زودتر کار و تمومش کن کاووس ،
این پسر خیلی وقت نداره ، ساقدوش داماده امشب!
کاووس چهره در هم کشید ، با انزجار به پسر جوان با آن
نگاه بی فروغ سیاه تماشایش میکرد ، چشم دوخت و لب
زد: واروژ فکر میکردم بعد از این همه سال معامله و کار ...
دیگه به من اعتماد داشته باشی !

واروژ به لبخندی اکتفا کرد و او رو به پسر جوانی که با سر انگشت سبابه روی میز خطوط ناموهومی میکشید گفت:
بیا پسر جوون ! بیا ...

و از توی جیب ، یک بسته ی کوچک ، به سویش حواله کرد .

صدای برخورد بسته ی سفید رنگ با سطح میز چوبی ، در فضای طویله پیچید دستش را جلو کشید ، بسته ی مربعی شکل که ابعادش به زحمت به پنج سانتی متر میرسید را میان انگشت وسط و اشاره غلتاند ، همانطور که با لبهای برجسته ی مردانه اش بازی می کرد ، گاهی آنها را لوله میکرد بیرون گاهی آنها را به چپ یا راست مایل میکرد ، سر عقب کشید و رو به واروژی که ایستاده بود گفت: پاپا...
واروژ لبخندی به کاووس زد و جواب داد : پاپا...

- مگه نگفتی هر توپش سه و نیم g ؟

-چرا گفتم!

بسته ی مربعی را روی میز انداخت و گفت: این از سه و نیم گرم کمتره !

واروژ همانطور که به کاووس نگاه میکرد با لبخند فاتحی گفت: ترازو رو بیار !

کاووس حرصی لب زد: چشم بسته برات غیب میگه ؟ پس این مرتبه با خودت رمال آوردی واروژ !

نفس عمیقی کشید و واروژ همانطور که خونسرد نگاهش میکرد گفت: میدونی که تو معامله شوخی ندارم .

کاووس تند توپید: منم همینطور...

ترازو روی میز گذاشته شد ، کاووس صفرش کرد ، بسته را روی کاسه ی فلزی ترازو قرارش داد که انگشتش را جلو برد و گفت: وزن گِکِ توش باید سه و نیم گرم باشه!

کاووس با حرص نگاهش میکرد .

بی حوصله مشغول طرح کشیدن روی میز شد ، پایش را تکان می داد و کاووس با چاقو ، بسته را برید ، خمش کرد و هرچه پودر در آن بود ، در کاسه ی ترازو خالی کرد .

عدد ترازو ، سه اعشارشش را نشان می داد .

کاووس یک لنگه ابرو بالا داد و او لب زد: تراز نیست جاش ! حتی به سه هم نمیرسه !

کاووس مشتش را روی میز کوبید و واروژ خودش را جلو کشید رو به کاووس که عصبی شده بود گفت: دانشجوی داروسازیه! کارشه ... وزن، مول، گرم و استوکیومتری!

واروژ ترازو را کشید، کاسه اش را بالا گرفت، کسی کمکش کرد، هرچه در کاسه ی ترازو بود، روی کاغذ فرود آمد، کاووس بی حوصله تماشایشان میکرد، از نو وزن کردند، واروژ با اخمی گفت: دو گرم مُمیز هشت!

کاووس کفری از این وضع لب زد: هدر رفتشو حساب نمیکنی؟ از کاسه ی ترازو به کاغذ؟! - دو دهم هدر رفت! نیم باقیش چی؟

در چهره ی طلبکار و جسور او خیره شد و واروژ با لبخندی گفت: هر توپ کک باید سه و نیم باشه، غیر اینه؟ قرارمون این بود کاووس...

- این یکی اینطوری شده!

صدای خنده اش آمد: دیدی قبول کردی کم دادی!

کاووس به سویش خواست یورش ببرد که آدمهایش مانع شدند، دستش را گرفتند و واروژ خونسرد گفت: اون

پسر مه ! خیلی هم تو کارش وارده ! همونطور که میبینی...
اصل و از فرع با بو کشیدن تشخیص میده !

واروژ با لبخند سیلی آرامی به گونه ی او نواخت به سوی
آزاد چرخید و گفت: میخوام بهم بگی که انتخابم درست
بوده ازاد ... باشه پسر ؟

انگشت جلو برد ، کاسه ی ترازوی حاوی مواد را به سوی
خودش کشید ، چاقوی ضامن دارش را درآورد ، درحالی که
با آرنج و آستینش هرچه گرد و غبار روی میز بود را زدود ،
با چاقو شیار های لوله مانند باریکی را موازی مقابلش ایجاد
کرد .

واروژ با اشاره به مرد تنومندی به نام خسرو به چمدان پای
در اشاره زد ، کاووس معطل بود خسرو چمدان را باز کرد ،
کاووس دسته های اسکناس های چیده شده در چمدان را
با دقت واریسی کرد ، آستین هایش را بالا داد ، یک دسته
اسکناس را بیرون آورد و روی میز قرار داد ، دومی را
برداشت حینی که انگشتهایش را به هم میمالید ورق
اسکناس ها را با دقت رویت کرد ، آنها را بو کشید و او خم

شد ، دسته ی اسکناس روی میز را به سوی خودش کشید
و کاووس گفت: تو کارتو بکن بذار منم کارمو بکنم!
با همان لحن خشک و بی انعطاف لب زد: منم دارم کار
خودم و میکنم!

برگی صد دلاری برداشت ، لوله اش کرد و یک سمت لوله
ی باریک اسکناس صد دلاری به سوی نوار نازک سفید
رنگ بود و سر دیگرش مماس با ورودی بینی اش...
یک دم بلند گرفت و پلکهایش را بست .

+++++

برای کوکائین از واحد توپ استفاده میشه

#طبطو_290

صدای نگهبان آمد ، واروژ خان لحظه ای از روی زبانش
نمی افتاد . پیوسته و هراسان صدا میکرد : واروژ خان ...
واروژ خان ...

سر عقب برده بود ، به چراغ آویزان مانده که نور زرد رنگی
از آن ساطع میشد زل زد ، صدای نگهبان را میشناخت ،
این لحن هراسان فقط متعلق به پیمان بود ، گوش
وچشم بیرونی واروژ....

پچ پچ وار دم گوش واروژ کلماتی منقطع را ادا میکرد ،
تلگرافی... بریده بریده ، ناقص و صرفا چند تیر ناواضح !
صدای گام های واروژ را توانست تشخیص دهد ، هنوز
گرفتار خلسه نشده بود ، لبهای واروژ دم گوشش آمدند ،
بازدم آغشته به سیگار کینتش به سلولهای حلزونی اش
نشست ، واروژ آرام زمزمه کرد: مهرداد اومده !
پوزخندی زد ، پلکها را بست ، واروژ دست به شانه ی او
گذاشت و گفت: میدونی که دلم نمیخواد کسی از این
ماجرا اینجا مطلع بشه !

کسی مطلع نمیشد ، هم واروژ این را میدانست هم
خودش... کلافه کننده بود که درمورد این مسئله ی پیش پا
افتاده واروژ مدام حرفش را تکرار میکرد: برو ردش کن بره
آزاد ، نمیخوام کسی متوجه بشه !

کسی قرار نبود از این قرار کاری اطلاعی پیدا کند .

صدای خش دار کاووس در آغل پیچید : چی شده واروژ ؟!
این مرتبه سر کیفیت جنس میخوای دبه کنی ؟

لبهایش را از گوشهای او دور کرد ، پلک گشود واروژ خنده
کنان گفت: این پسر توانایی هایی داره که تو حتی نمیتونی
بهش فکر کنی کاووس بذار کارشو بکنه !

از جا برخاست ، گیجگاهش تیر میکشید، محلی به آن
نگذاشت .

واروژ نیم نگاهی به قامتش انداخت و کاووس گفت: خب
نتیجه؟

fail- !

کاووس با دهان باز نگاهش کرد او حینی که تلو تلو خوران
به سوی در طویله میرفت در جواب نگاه مستقیم و خیره ی
واروژ گفت : قاطی داره پاپا .

-خوبی آزاد !

بینی اش را بالا کشید با چشمهای سرخ شده نگاه به واروژ
کرد وبا حرص گفت: سینوس هام داره میسوزه !

کاووس خواست عربده بکشد که خسرو و پیمان طوری
جلویش قد برافراشتند که صدا تو گلویش خفه شد .

واروژ آرام لب زد: ای زی من حالش خوبه ؟

-ای زی خاک اره نمیکشه پاپا . توش خاک اره داشت !
جنس مرداووچ منو گرفت ! یادته ؟ من الان رو پام ... بین
...

و دستهایش را باز کرد و شق ورق ایستاد.

پاپا نگران پرسید: خوبی پسر ؟

-بینیم داره تیر میکشه ! خیلی چیز مزخرفی بود ! پارتی اول
به دوم نرسیده جوون ها پشش میزنن بس که آشغاله !
همه ی وجودم انگار پر شده از چوب خرده!

و تاسف وار سر تکان داد و قبل از اینکه نقش زمین شود ،
طوری خودش را به بیرون هل داد که صدای تقه ی در
طویله بلند شد ، واروژ دست به کمر گفت: اون بچه
طوریش بشه از چشم تو میبینم کاووس ! این چه آشغالیه
برای من آوردی ؟

کاووس حیران نگاهش میکرد: به حرف یه نفر....

-گفتم اون یه نفره چه کاره ی منه ! نگفتم؟
 -د آخه بی وجود ، بیرش آزمایشگاه ! وارداتیه واروژ داری از
 دستش میدی !

#طبطو_291

-وارداتی آشغال به چه دردم میخوره ؟ نشنیدی چی گفت؟
 توش قاطی داره ...
 کاووس با حرص خودش را جمع و جور کرد: امشب خریدار
 نیستی انگار ! به آدمات بگو از سر راهم برن کنار ...
 واروژ لبخندی زد : بشین سر میز مذاکره!
 -داری دبه میکنی واروژ !!! دستت با این پسره ی کونده ،
 توی یه کاسه است !

ابروهای واروژ در هم شد و با حرص گفت :میدونی که
 خیلی اعصاب درستی نداره بشنوه بهش بد ویراه میگی ،

حسابت ومیذاره کف دستت ! منم جلوشو نمیگیرم چون
خودمم ازش حساب میبرم !

لبخندی به حرفش زد و به میز اشاره کرد : بشین ! بشین
ببینیم چند به چندیم ...

کاووس نفسش را فوت کرد و او بود که از در طویله دور و
دور تر میشد ، ماشین مهرداد را دید که آرام آرام از سمت
دروازه ، به آن آغلی می آید که دنیز آنجا بود!

پاهایش جان دویدن نداشت ، اما تا جایی که توانست
ماراتن وار ، به سوی دنیز رفت . پلک گشوده بود و با
نفرت نگاهش میکرد .

صدای مهرداد در فضا پیچید ، منگ بود به سمت مهرداد
چرخید .

از میان دندان های کلید شده و به هم چسبیده به
چشمهای طلبکار مرد خیره شد .

در دست چپ فرد رو به رویش ، یک چاقو ضامن دار
شکاری به چشم میخورد، نور مهتاب امشب سخاوتمند

شده بود. درخشش تیغه ی تیزی که در دست مرد قفل شده بود ، چشمش را میزد.

از لای علوفه ی دام ها ، یک گام پیش آمد و صدای نعره اش کل طویله را برداشت .

چاقو را پرت کرد به طرفش... دشنه به جای قلبش اما در تیرک چوبی که نگهدارنده ی سقف آغل بود فرود آمد .
 نفس حبس شده اش جرات بیرون آمدن نداشت . بازدمش را باز پشت لبها نگه داشت ... اکسیژن کم آورده بود و میدانست صورتش رو به کبودی است .
 مرد یک گام پیش آمد ... عقب رفت.

گام بعدی که به او نزدیک تر شد ، پاشنه ی پایش به همان تیرک خورد و پشتش از فشار دسته ی چاقو تیر کشید.
 قطره عرقی از کناره ی شقیقه اش سُرخورد و صدای مرد در سرش پیچید .

-مرتیکه ی بی ناموس بی همه چیز ! حروم زاده ی پست فطرت!

-نگو حروم زاده ... نیستم !

-هستی. سگ صفتی آزاد... سگ صفت و حرومزاده !
 حیف بشه تک تک لقمه هایی که پدرم از سرسفره ی ما زد
 و گذاشت توی دهنش . حیف بشه شب بیداری های
 مادرم برای توی بی همه چیز... حیف بشه نفسی که بابتش
 به ما هر روز بدهکاری !

صدایش در آغل پیچید : نمیذارم با این دختره ازدواج
 کنی....

مرد باردیگر به سمتش یورش برد . از خودش دفاع نکرد .
 مشتهای پیاپی در شکم و قفسه ی سینه اش فرود می آمد
 آخ نگفت. تنها نگاهش کرد. در نگاهش هم تنها التماس
 موج میزد.

مرد بی انصافانه ضربه میزد . وقتی به پهلو روی زمین افتاد
 برای حسن ختام لگد محکمی میان شکمش کوبید ، خم
 شد پنجه اش را لای موهای مشکی رنگش فرو برد و گردنش
 را بالا کشید و گفت: تو زندگی من دخالت نکن آزاد . برو به
 درک ! گورتو گم کن ... تا آخرین روز زندگیت حق نداری به
 دنیز فکر کنی ... فهمیدی؟ تموم شد ... روش خط بکش !
 روی اسمش... روی خودش... روی چشمهایش . آزاد به

ولای علی قسم بفهمم حتی توی خوابت هم بهش فکر
میکنی ، هرجا باشی میام سرتو از تنت جدا میکنم .
به خونی که از کنج لب و بینی اش شُره میکرد خیره شد .
دلش سوخت و پنجه از لای موهایش بیرون کشید.. سرش
با ضرب به زمین برخورد کرد .

یک گام که عقب کشید ، دست دراز کرد و دستش را بند
دسته ی چاقو کرد و آن را از تیرک بیرون کشید . همین که
خواست عقبگرد کند دستهای بی جانش دور ساق پایش
حلقه شد .

با حرص نگاهش کرد .

صدای ضعیفش از ته گلو درآمد : دختره به دردت نمیخوره
...

نفسش رافوت کرد.

دوباره گفت: ولش کن ... هزار تا بهتر ازاون هست.
خنده ای پر استهزا روی لبش نشست .

پایش را خواست از قلاب تنگ دستهایش بیرون بکشد که
آخرین توانش را خرج کرد تا بماند ...

کفری از این همه اصرار ، روی زانو نشست نوک چاقو را
به چانه اش فشار داد و گفت: دست بردار آزاد . دست
بردار . نمیخوام بلایی سرت بیارم . منو جری نکن ...
تک سرفه زد . در چشمهای مشکی و درخشانش التماس
موج میزد.

#طبطو_292

از حرص تماشای عشقی که در نگاهش غوطه ور بود ،
نوک تیز چاقو را از کناره ی سمت چپ لبش تا چانه اش با
فشار پایین کشید .
چشمهایش را نبست . دیگر درد را حس نمیکرد .
با حرص از جا برخاست و بی اهمیت به خون غلیظی که از
زخم عمیق بیرون میزد .

به سمت انتهای اغل رفت. طناب های دور دست و پایش را باز کرد ، به محض اینکه پارچه را از دهانش پایین کشید صدای ناله ی دختر کل طویله را برداشت .

ماغ گاوها اغل را فراگرفته بود اما زمزمه ی شاعرانه ی زن می آمد : مهرداد منو دزدید ... مهرداد قشنگ ترین شب زندگیمون رو خراب کرد ... مهرداد اون پسر عموی عوضی و دیوونه ی تو مهرداد

مهرداد مضطرب رو به عروس زیبایش که لباس سپیدش خونی و آلوده شده بود، لب زد: اگر دستش بهت خورده بگو دنیز. همین حالا بگو تاسرشو گوشت تا گوشت ببرم ! صدای هق هق می آمد ، آنقدر هق زد که از هوش رفت. صدای عربده های خط و نشان کش می آمد.

بی رمق پای تیرک افتاده بود . نفس نفس میزد و به طعم شور خونی که بزاقش را آلوده میکرد بی اهمیت بود . صورتش را به عقب چرخاند باید بلند میشد ... باید جلویشان را میگرفت... باید مانعش میشد .

به سمت انتهای آغل چرخید . دید که دنیز روی دستهای
مهرداد است و پنجه حلقه کرده دور گردن مهرداد .

خواست بلند شود که پوتین مردانه ی زمستانی اش روی
قفسه ی سینه اش را فشار داد و گفت: تا فردا همین جا
بمون که اگر اون طرفا پیدات بشه ، میفرستمت جایی که
عرب نی انداخت !

وزنش را روی پایی انداخت که روی قفسه ی سینه اش
گذاشته بود.

خواست از رویش رد شود اما پایش را عقب کشید از
بالای سرش رد شد و بی اهمیت به او که پلکهایش روی هم
افتاد ، به سمت اتومبیل رفت.

دنیز سرخ بود و بی حال . نفس نداشت . از بطری آب که
همیشه در داشتبرد داشت، صورتش را تر کرد . لبهایش را
خیس کرد و به محض اینکه چشمهایش باز شد گفت: منو
بیرمهرداد . منو از اینجا ببر.

روی صندلی شاگرد او را نشاند ، کمر بندش را بست و
درحالی که پشت دستش را می بوسید گفت: برمیگردم الان
...

و با گام های تندی به سمت آغل رفت.

پای تیرک ایستاد . به خونی که روی علوفه ها نشسته بود
دستی کشید و به اطراف چشم چرخاند ، نبود. همان جایی
که تا به حال افتاده بود زانو زد و فریاد کشید : آزاد
.....

بغض بیخ گلویش بود ، ساعت اخطار میداد که دیر وقت
است ! برای همه چیز... برای از بین رفتن کاخ آرزوها ،
برای نابودی رویاها ، برای سوختن این عشق...

روی زانو برخاست ، از طویله که بیرون آمد نیم نگاهی به
حوالی انداخت ، نبود ، پشت فرمان نشست ، دیزلی امان
می گریست ، پاروی پدال گاز گذاشت و بدون تعلل او را که
باز به سرش زده بود ، به حال خود رها کرد .
از محوطه ی کشتارگاه که بیرون زد ، تلفن را برداشت ،
شماره ی یادگار را گرفت.

مرد نگران در جوابش گفت: سلام مهرداد خان ! شاه داماد ... چی شده ؟

به تکرار لب زد: ازاد ... یادگار ! ازاد !!! دیوونه شده باز...
 زنگ بزنین به کامروا ! بگین آمبولانس بفرسته ! امشب
 ازاون شبهاست . به پدرم میگم ... باقی کارا با شما .
 یادگار لب زد: خاطر جمع باشین آقا ! خاطر جمع باشین ...
 تماس که قطع شد ، مقبوله با بغض رو به ترکیدنی پرسید:
 چی شده ؟ کی بود ؟

-مهرداد ! میگفت زنگ بزنینم به کامروا ...

محمد رضا دخالت کرد: بیان بیرنش تیمارستان ؟!
 مقبوله به صورت کوبید: این بار بیرنش یادگار ، این بار
 بیرنش ... دیگه از اون تو بیرون نمیاد ...

و مشت به ران پا زد : یا فاطمه ی زهرا ...
 محمد رضا از پنجره به محوطه ی کشتارگاه نیم نگاهی کرد
 و گفت: یه مشت غریبه رو کشیده اینجا

یادگار نفس توی سینه حبس کرد: اون واروژ سگ صفت
بی همه چیز، کار اونه. از روی دشمنی با پدرش... روزگار شو
سیاه کرده!

مقبوله به حرف آمد: اگر... اگر بدونه یادگار... اگر بفهمه
... آروم میگیره...

یادگار نوچی کرد: چی داری میگی زن؟ حال و روز و بین؟
دیگه مهرداد هم از پشش برنمیاد که به ما التماس میکنه
به دکترش خبر بدیم! پسر شب عروسی پسر عموش
عروس و دزدیده! معلوم نیست چه سری داره با این
مرتیکه ی ارمنی! از من چه توقعی داری؟
-توقع دارم برای یه بارم شده راستشو بگیم!!!

یادگار درچشمهای مقبوله خیره ماند و مقبوله پای دیوار
خانه اش سقوط کرد و گفت: چشمهای مادرش از جلو
چشمم کنار نمیره یادگار! رعنا به ما بد نکرد! آهش اون
دنیا دامنمون رو میگیره!!! بعد نگارین دو تا بچه از دست
دادم یادگار... تو رو جان عزیزت یادگار... تو رو جان نگار
!!!

#طبطو_293

صدای لاستیک اتومبیل داماد ، در فضای کشتارگاه پخش
میشد ، خاک پراکنده شده بود ، رد لاستیک های به جا
مانده در مسیر را تماشا میکرد ، دستهایش درجیب بود ،
قدری تعلل کرد و صدای مرد آمد:

-مگه عروسی دعوت نیستی ؟

نگاهش کماکان به رو به رو بود .

مرد روی پله ایستاد تا هم قد او باشد ، دستمالی از جیبش
در آورد و پدرانۀ چانه اش را لمس کرد ، خون از زخم عمود
چکه میکرد ، همانطور که چانه اش را از رد خون می زداید
گفت : آزاد چی میخواد ؟

-میخواد عروسی و به هم بزنه ...

-چرا ؟ بذار آدما با سر بیفتن توی چاه ... چرا باید آزاد

ناراحت این موضوع باشه ؟

فک روی فک سایید و صدای گرم واروژ مثل همیشه مسخ
کننده بود : نمیخوام تو چشمهات لحظه ای سایه ی
رحم و ببینم نسبت به آدم هایی که به تو رحم نداشتن!
ابروهایش در هم فرو رفتند ، واروژ زیر لب گفت: اون
روزی ترکت میکرد آزاد ... مهرداد باید میرفت سر
زندگیش...

چانه اش رابالا کشید و صدای واروژ آمد : من میخوام
کمکت کنم پسر.... نمیخوام تو رو تو این حال آشفته ببینم
. تو باید قوی باشی ... سرپا ... انگار نه انگار اتفاقی افتاده!
از ذهنش گذشت : از معامله دست کشید محض دلداری و
دلجویی !!!

واروژ دست به شانه ی او گذاشت ، بازویش را نوازش کرد
و گفت: تو اون دختر و دوست داشتی ؟

صدایش پر از قهر بود : نه !

-پس چرا میخواستی مانعش بشی ؟ بذار اونها هم قدری
سرشون به سنگ بخوره !

نگاه از جلو کند و در چشمهای واروژ خیره ماند : پدرش
میخواست منو بکشد ...

-اون از یه زاویه ی دیگه به ماجرا نگاه میکنه !

جعبه ی نقره ای رنگی که رویش یک اژدها حکاکی شده بود
را بیرون آورد ، دو سیگار برگ همزمان میان لبهایش نگه
داشت ، فندک زیپوی طلا را جلوی سیگار گرفت، هر دو را
اتش زد ، دو کام از هر دو گرفت، یکی را به سوی آزاد گرفت
وگفت: در نهایت آزاد ، من و تو میمونیم . درست مثل یه
پدر و پسر واقعی !

کامی از سیگار برگ گرفت ، روی یک تک پله مقابل طویله
که به موازات محل قرار کاووس و دیگران بود فرود آمد و
لب زد: من فقط فکر کردم باید کار دست و انجام بدم.
-کار درست اینه گاهی آدم های احمق رو به حال خودشون
رها کنی ! تا تجربه کسب کنن ...

نگاهی به واروژ که حالا او هم کنار دستش می نشست
انداخت و گفت: من حروم زاده ام ؟
-مهم نیست آزاد !

-میخوام بدونم تو پدرمو میشناختی !

-پدرت مرد خوبی بود .

-رنا چی ؟

-من فقط یک بار رنا رو دیدم !

کام محکم تری از سیگار گرفت : نمیخوام دنبال گذشته باشم .

-میدونم آزاد تو همیشه رو به جلو میری پسر .

دود سیگار را در دهانش نگه داشت و واروژ شانه اش را لمس کرد : باید بری به مهمونی برسی . میخوام قوی باشی .

درست مثل یه عقاب که داره تو آسمون قدرت نمایی میکنه ! یه اسب که هرگز رام نمیشه !!! یه شیر که بزرگترین شکار و برای خودش در نظر گرفته ! یه تمساح هوشیار که زیر آب پنهانه ! تو همه ی اینها هستی آزاد! مگه نه ؟

به جای جواب در صورت واروژ نیم نگاهی کرد :

-میخواهی با کاووس کار کنی ؟

-آره ! البته بعد از اینکه کمی چزوندمش!

لبخند نزد اما چشمهایش خندید ، واروژ با سر شانه به
شانه ی او ضربه ای زد و پرسید: کاووس پدرمو میشناخت
؟

-پدر تو بزرگترین محموله رو تو دستش داشت ! مطمئنم
اگر پلیس با اون تعقیب و گریز وحشیانه دنبالش نمیفتاد ،
الان زنده بود .

-اون رقیبت بود ممکن بود ما دشمن هم باشیم !
-نه آزاد ! من و اون باهم توی کار خرید و فروش بودیم ...
حضور من باعث میشد شاپور قدرتمند باشه و حضور
شاپور باعث میشد من برای پیروزی بجنگم! امثال کاووس
مهره های بی ارزشی هستن آزاد . رقابت وقتی جذابه که
حریت قدر باشه . مطمئن باش اگر شاپور زنده بود ، ما
دشمن نبودیم ما فقط تلاش میکردیم تا همدیگه رو قوی
نگه داریم .

-اما حالا به خانواده ایم .
واروژ خندید و روبه او گفت: درسته! تو خانواده ی منی
آزاد . و من خانواده ی تو ... چی از این بهتر ؟ کی میتونه

روی این میل واشتیاق خط بزنه !!! تو از خون من نیستی
اما من دوستت دارم . مطمئنم پسری داشتم درست به
اندازه ی تو دوستش می داشتم!

سری تکان داد : بدهی پدرم کی تموم میشه ؟

-اوه پسر ! داریم درمورد یه محموله ی با ارزش وسنگین
حرف میزنیم ! سال 67 !!! بدهی های سنگین وقدیمی با
توجه به نوسانات روز ، محاسبه میشن ... شاید ده سال
دیگه !

-ده سال دیگه ؟ ده سال دیگه کی میشه پاپا ؟

-تو چه تاریخی دوست داری؟

کامی از سیگار گرفت، طولانی و عمیق ، نگاه از رد تایرها
روی زمین خاکی برداشت و درحالی که در چشمهای پاپا زل
زد گفت: تاریخ های رند !

-و تاریخ رند خلاصی تو کی هست آزاد؟

-99/9/9-!!!

صدای قهقهه ی پاپا که آمد، فکر کرد گوشه‌هایش یک موزیک عربی را می شنود . پاپا بلندتر میخندید ، در آغل باز شد ، خسرو بود که هراسان بیرون می آمد.

#طبطو_294

واروژ بلندتر خندید ، آنقدر که انتهای قهقهه هایش به سرفه افتاد ، بوی دود آمد ، باقی پسرها که از دار و دسته ی خودشان بودند ، سر وکله شان پیدا شد ، سلاح ها آماده ی شلیک بودند ، از این برهم خوردن نظمی که برقرار بود ، از جا برخاست ، صدای واروژ آمد : میخوام برگردی به جشن ...

واروژ متحکم حرف میزد .

آزاد اطراف را نگاهی کرد ، تعدادپیاپی که واروژ این دور با خود آورده بود ، از دستش در رفته بود .

چه احتیاجی بود ؟

نگاهش روی صورت آرام واروژ نشست وگفت: برای چی
میخوای نباشم ؟ قراره اتفاقی بیفته؟

-نه آزاد ! من فقط میخوام تو به عروسی پسر عموت
برسی... دلم میخواد تمام و کمال تماشا کنی که بعضی
وقت ها بعضی آدم ها ارزش اینکه براشون وقت بذاری یا
بهشون عشق بورزی رو ندارن !

دست به شانه ی آزاد نشاند ، او را به جل هل داد ، نگاهش
به پسرهایی افتاد که دوان دوان گوشه گوشه و جای جای
کشتارگاه را زیر و رو میکردند ، صدای پارس سگ که آمد
قاطع می توانست نظر بدهد که این معامله لو رفته است .
واروژ رو به آزاد گفت: بهتره بری

-لو رفتیم؟

واروژ لبخندی زد: امکانش هست ... برو پسر ! برو از
جشن لذت ببر....

نگران صدایش کرد: پاپا !

-هیچ مشکلی پیش نمیاد آزاد ...

به اسلحه های آماده ی شلیک افراد واروژ نگاهی انداخت ، هرکس در جایی سنگر گرفته بود ، کاووس هنوز در اغل بود . صدایش گرفته شد : ممکنه کاووس لومون داده باشه ؟

واروژ با اطمینان گفت: هیچ کس نمیتونه به خرید و فروش من خللی وارد کنه آزاد ! هیچ کس.... دارم مطمئن میکنم بهم اعتماد کن پسر . برو . دیگه بیشتر اینجا نمون .
-تو توی خطری پاپا .

-پاپا میخواهه آزاد توی خطر نباشه !

در چشمهای پاپا زل زد.

واروژ او را به آغوش کشید درحالی که محکم تنه اش را در سینه اش میفشارد گفت: میدونی که چقدر دوستت دارم .

-این خداحافظیه ؟

-نه . من فقط میخوام تو از این مخمصه نجات پیدا کنی .

-تو توی خطری نباید منو بفرستی که برم . یه اسلحه بهم بده ...

پاپا پیشانی اش را به پیشانی او نشانده دست به پشت
گردنش برد و حینی که با سر انگشتهایش به پوست و مهره
های گردنش فشار می آورد مردانه گفت: دلم نمیخواه
دست پسر به خون آلوده بشه ! برو آزاد ... این خواسته
ی منه !

-ولی پاپا ...

-روی حرف پدرت حرف نزن ... من تو رو از لجن بیرون
نکشیدم که توی بیست سالگی به خاطریه خبر چین از
دست بدم ! برو هرچه زودتر.

پیشانی اش را بوسید ، یک گام از او فاصله گرفت ، خون
روی چانه اش لخته بسته بود ، دست به شانه ی آزاد
کوبید و گفت: برو . آزاد . برو میخوام قبل از اینکه
شروع کنم ، خیالم از تو راحت باشه ...

-نمیخواه از دستت بدم .

-پسر تو منو از دست نمیدی ! خیالت راحت

لبخندی حواله اش کرد ، دست به پشت کمر برد ، کلت
مشکی را بیرون کشید ، مسلحش کرد و آزاد بود که عقب

عقب گام بر میداشت ، خسرو ماشینش را آماده جلوی دروازه ی کشتارگاه برایش روشن گذاشته بود ، به محض اینکه پشت فرمان نشست از آینه به عقب نگاه کرد، واروژ دستش را بالا برد ، برایش دستی تکان داد و پا روی پدال گاز فشرد ، چشمهایش رو به خیس شدن بودند .

به محض اینکه ماشین ، از جا کنده شد و وارد خیابان اصلی شد ، صدای ضبط را تا آخرین حد بالا برد .
مشتی به فرمان کوبید ... یک بار... دوبار... سه بار
هشتِ هشتِ هشتاد و هشت بود ... هشت بار و شاید بیشتر !

#طبطو_295

به چشمهای ترسیده و درشت زن خیره ماند ، چشمهای زیبای داشت ، انصاف را اگر رعایت میکرد ، الحق زن زیبای بود ، دست و پای هر سه شان در آغلی که کاووس هم در آنجا حضور داشت بسته شده بود ، روی یک گُپه

از یونجه های بسته بندی مکعبی نشسته بود و با تلفن
همراهش مار بازی میکرد .

صدای تیک تیک حرکت مار و بلعیدن آن دایره های مشکی
در صفحه ی کوچک نوکیا دو صفر یازده ، در سکوت
طویله می پیچید .

صدای خسرو آمد : اقا !!!

بدون اینکه چشم از صفحه ی کوچک تلفن همراه کهنه
بردارد گفت: هوم ...

-همه جا رو گشتیم ! جز این سه نفر... کس دیگه ای
نیست .

نگاه وحشت زده ی زن به دهان مرد تازه وارد بود .
کاووس قدمی در طویله زد و با حرص گفت: وای به
حالتون اگر لو رفته باشیم .

ساکت بود ، تمام حواسش پی این بود که مار به دیواره ها
برخورد نکند . دمش زیادی بلند شده بود .

دهان مرد میان سال رابا دستمال پر کرده بودند گوشه ی چشمش پاره شده بود و پسر جوان تر ، از ترس لرز به جانش نشسته بود .

خسرو بار دیگر او را مخاطب داد : آقا همه جا رو گشتیم آمارشون رو سپردم بچه ها دربیارن . بعید میدونم با پلیس ربطی داشته باشن شقیقه اش عرق زده بود . نمیخواست ببازد ...

خسرو به آرامی اضافه کرد: دو تا دختر دارن ! نیکی و نگارین !

مار به دیواره خورد و واروژ Game over شد ، نفس عمیقی کشید و رو به سه نفری که دست و پا بسته مانده بودند گفت: خب خب ... خب ...

خسرو ساکت شد و واروژ دستی به پیشانی کشید و رو به مرد که با نگاه خیس از اشک و التماسی به او زل زده بود گفت: باتو باید چه کار کنم یادگار؟! با تو و ندونم کاری های تو ...

خسته از این وضعیت خودش را رو به جلو هل داد و
کاووس پرسید: میگی اینجا چه خبره یا نه ؟

خسرو را صدا کرد و خسرو جواب داد : جان آقا ؟

-دهن یادگار و باز کن ببینم حرف حسابش چیه ! ما رو دید
میزنه که چی بشه ...

چشمی به لب آورد ، کاووس کفری گفت: من میخوام برم
همین حالا.

-باید صبر کنی ممکنه تو خطر بیفتیم . تو که نمیخوای همه
ی من و تیممو با هم بفرستی رو هوا ؟

کاووس ساکت شد، خسرو دهان بند یادگار را پایین کشید .

یادگار نفس از سینه بیرون داد و واروژ پرسید: بهم بگو
اینجا چه غلطی میکردی...

-اینجا خونه ی منه!

-من که بهتر از اینجا رو تقدیمت کردم نخواستی!

با انزجار گفت: نمیخوام نون حروم تو سفره ی زن و بچه
ام نیارم .

زهرخندی زد : دخترات چطورن ؟
 یادگار ساکت شد ، نفسش را سنگین بیرون داد و واروژ
 پرسید: پرویز بهت میرسه ؟
 به سکوتش ادامه داد ، از جا برخاست و دست به کمر
 گفت: امشب چی دیدین شما سه نفر ؟
 یادگار به تته پته گفت: هیچی ... به والله هیچی... به قران
 هیچی ... به جون دخترم قسم هیچی !
 نوچی کرد : تو منو دیدی ! این اقا رو دیدی ... اسلحه ی پر
 من و دیدی
 و کلتش را روی پیشانی او گذاشت و مرد با ناله گفت: هیچی
 ندیدم به امام حسین !

#طبطو_296

صدای خنده ی واروژ که بلند شد ، یارانش متعاقبش
 خنده شان را در طویله رها کردند .

انقدر بلند بلند میخندید ، که کاووس هم لبخندی سرسری
به لب آورد ، چشموهای زن خیس از اشک بود ، التماس
میکرد ، با نگاهش... با اشکهایش... و صدای ناله
مانندش... دستهایش را از پشت بسته بودند و پاهایش را
هم به هم ...

پسر جوان از پشت سر ، سر به شانه ی زن نشانده بود و
شانه هایش از گریه می لرزید.
واروژ نفسی گرفت و با نیشخندی که به لب داشت رو به
مرد جواب داد :

من که اینایی که میگی رو چندان نمیشناسم!

یادگار با صدای خش داری لب زد:

-به پیغمبرت قسم ندیدم هیچی !

واروژ تکرار کرد: پیغمبرم ؟!

با تعللی لب زد : تو درمورد پیغمبر من چی میدونی ؟!

یادگار نالید : التماس میکنم به زخم رحم کن ... به هرکسی

که میپرستی ... تو رو جان هرکسی که دوستش داری.... تو

رو به عزیزت قسم میدم!

-میخواهی حرفتو باور کنم؟!

یادگار مستاصل شده بود ، نمیدانست چه بگوید . مرد بی رحمانه تماشایش میکرد در نگاهش ناباوری موج میزد .

دست توی جیب برد ، بسته ی کوچک مخدر را پیش چشمهایش بالا آورد : من شاهد معامله رو نمیتونم تحمل کنم یادگار در هیچ شرایطی !

-ما چیزی ندیدیم!

زیر بار نرفت نوچی کرد و لب زد: خرید و فروش های ما عمدتا هیچ شاهی ندارن!

-بذار زن و برادر زنم برن ... التماس میکنم .

-تو میخوای دودمان منو به باد بدی یادگار ؟ تو واقعا چنین آدمی هستی ؟ من این همه سال در حقت لطف کردم.

یادگار به التماس افتاد : تو میدونی من به آزاد هیچی نگفتم! من وقت داشتم بگم ... من مهلت داشتم بگم... من میتونستم بگم قدرتشو داشتم!

-قدرت ؟! کدوم قدرت مرد؟! تو اینجا هیچ قدرتی نداری !
یه کارگر درجه دویی !

کاووس ابرو درهم کشید، از نگاه تیز بین واروژ پنهان نماند ، خودش را جلو کشید و رو به روی یادگار نشست ، درحالی که به صورت مرد نگاه میکرد گفت: گذشته از اون ، مگه چی قرار بود بهش بگی ؟

یادگار ناله کرد: هیچی !

-تو اصلا نباید اینجا باشی.... یادگار ! تو باید توی هرات می بودی ... چی باعث شد برگردی ؟ هان ؟!

مرد به گریه افتاد: التماس میکنم بذار زن و برادر زنم برن ... ما هیچی نگفتیم به هیچکس !

نوچی کرد ، سر اسلحه را بالا آورد چانه ی یادگار را لمس کرد و گفت: نمیخوام اذیت کنم مرد ، لطفا گریه نکن ... سر یادگار را بغل گرفت و درحالی که نوازشش میکرد آرام گفت: اشکالی نداره اشکالی نداره ، هیچی نیست هیش....

و اسلحه را درست پس سرش گذاشت و ماشه را کشید . خون توی بغلش ریخت و زنش جیغ میکشید ، از پشت دهان بسته ، جیغ میکشید و این صدا قطع نمیشد.

از جا برخاست ، لباسهایش آغشته به خون بودند ، زنش
مثل دیوانه ها جیغ میکشید تقلا میکرد، پسرک جوانی که
دست و پا بسته بود از شدت شوک ، قفل شده بود و تکان
نمیخورد حدس میزد ، ادرارش گاه ها را آلوده کرده باشد ،
کاووس مبهوت بود و صدای خسرو آمد : میسپاریم به
سرهنگ جندقی !

واروژ خسته نفسی کشید و گفت: خوبه !
و نگاه به عقب برد ، یک جوان چماغی به دست داشت که
سرش را یک کهنه پیچیده بود ، یک گالن بنزین در دست
داشت و واروژ زیپ را به سمتش پرتاب کرد ، به سوی
کاووس رفت و دست پشت او گذاشت و گفت: بریم باقی
صحبت ها رو منزل من انجام میدیم .

پسر جوان چماغی که شعله اش زیانه میکشید را میانه ی
طویله رها کرد و در را به روی نگاه گریان و خیس زن بست

#طبطو_297

گودرز بود در را به روی چهره ی خسته و بی حوصله اش باز کرد ، همانطور که گامی به داخل سالن پارکت شده گذاشت ، گودرز پشتش ایستاد ، کتش را به دست گرفت و گفت: خسته نباشید آقا .

یک گام جلو رفت، در روشنایی سالن ، از دیدنش که روی کاناپه ولو شده بود و پاهایش روی میز بود ، ابرویی بالا داد با وجود خستگی ای که به جانش نشسته بود جلو رفت و رو به او که سرش با درنگ بالا آمد گفت: نرفتی عروسی ؟ -رفتم ! خیلی نمودم اومدم اینجا .

در چشمهای او خیره ماند ، کنارش روی مبل نشست ، دست به شانه ی او گذاشت با آرامش پرسید: خوبی ؟ در چشمهای واروژ خیره ماند و سر تکان داد : من باید ازت بپرسم .

-همه چیز مرتبه آزاد ! نمیخوام از این بابت فکر مشغول باشه یا نگران ...

شانه اش را فشار داد : شام خوردی ؟

-نه ! نموندم . اومدم . فکر کردم شاید اینجا بهم احتیاج داشته باشی....

واروژ لبخندی زد ، با آن همه سردی نشسته در چشمهایش... اما همین که فکر میکرد شاید به او احتیاج باشد و می آمد ... قلبش را گرم میکرد .

لبخندی حواله اش داد : خوبه تو رو دارم آزاد یه پسر مثل کوه پشت پدرشه .

پاهایش را از روی میز برداشت ، واروژ بلند گفت: گودی...
گودرز جواب داد : جانم آقا!

-یه چیزی حاضر کن . من گرسنه ام این بچه هم چیزی نخورده .

گودرز چشمی گفت .

واروژ به حمام رفت، کوسن مبل را زیر آرنجش کشیده بود و با تلفن همراهش ور میرفت صدای موزیک یک تلفن در فضای خانه میپیچید . زنگ تلفن همراه متعلق به نوکیا بود .

از جا برخاست صدایش خفیف بود ، گودرز به همراه
مادام مشغول آشپزی بودند ، صدای تلق و تلق آشپزخانه
کل سالن را برداشته بود ...

از جا برخاست ، از مشت و ضربه هایی که خورده بود ،
تمام بدنش کبود و دردناک بودند ، با درد نا آشنا و بیگانه
نبود ؛ جلورفت ، کت واروژ به چوب رختی آویزان بود. از
توی جیب بغلش ، صدای تلفن می آمد.

واروژ همراهش نوکیا نبود . گوشی رایرون کشید ... دو
گوشی بود! نوکیا شصت و شش دو صفر... و دیگری هم
یک گوشی کشویی نقره ای رنگ !

تلفن همراه کشویی زنگ میخورد گوشی را به بالا هل داد ،
نام مخاطبی که در آن ذکر شده بود : منظر ، برایش آشنا
بود .

زیر لب زمزمه کرد: منظر...

تماس پاسخ داده نشده بود، گوشی را مشت کرد و فوراً به
جیب برد . گودرز بلند گفت: آقا چیزی لازم دارین؟

از کاپشن واروژ فاصله گرفت به سوی پله ها گام برداشت و گفت: میرم اتاقم . حاضر شد صدام بزنین.

چشمی تحویل ازاد داد و با گام های تندی به سوی پله ها رفت، به محض اینکه به اتاق رسید، در را بست ، کمر به در چسباند و محتویات گوشی را چک کرد ، در گالری چند عکس خانوادگی قابل رویت بودند .

یک خانواده ی چهار نفره !

روی عکس زوم کرد ... یک دختر با موهای فر ، پشت یک کیک نشسته بود، یک دختر کنار دستش ، زن و مرد پشت سرش ... میخواست شمع تولدش را فوت کند .

موهای فرفری اش را کنار نگه داشته بود تا از حرارت شمع نسوزد .

چند عکس پشت سر هم پیش رفت . دختر با موهای فر ، در زاویه های مختلف ... کنار مادرش ...

کنار پدرش ... کنار محمد رضا !

کنار خواهرش ...

هر کدام را که جلو میزد ، خط اخمش عمیق و عمیق تر میشد .

یک پیغام آمد منظر نوشته بود : کجایی خواهر ؟ کجایی ؟!
لب روی لب مالید هنوز توی گالری بود ، یک فیلم را باز کرد ، همان دختر مو فر ، داشت بایک آهنگ عربی می رقصید ... شاد بود و می خندید ، مقبوله و منظر دورش را گرفته بودند ، دختری روی مبل نشسته بود و خودش را به جلو و عقب تاب میداد .

او با مهارت عربی می رقصید ، اندام ظریف و دخترانه اش را تماشا میکرد ... موهای موج بلندش را به آسمان پرت می کرد ، بیخیال و سرخوش بود ... در کانون گرم خانواده خوش رقصی میکرد و تولدش را جشن گرفته بود .

بلدی بحب انا بکل حتی بلدی

بلدی یا ولا یا سلام علی اهلی بلدی

بلدی بحب انا بکل حتی بلدی

بلدی یا ولا یا سلام علی اهلی بلدی

من اسکندرية وقفت دنيا في

و شاب المشاطيه بلدى بلدى
 من اسكندرية وقفت دنيا في
 و شاب المشاطيه بلدى بلدى
 بلدى بحب انا بكل حتى بلدى...

يك قطره اشك از چشمهايش به پايين افتاد ، زانوهايش
 توان تحمل وزنش را نداشتند ، روى زمين پاى در سقوط
 كرد... سرش را به عقب برد ، نگاهش دوخته شد به تصوير
 خودش در آينه كارى سقف ، درماندگى اش را واضحا مى
 توانست تماشا كند .
 هر دو تلفن همراه را به سينه فشرد و چانه اش به جناغش
 خورد ، بى صدا مى گريست ...

پارت و با اهنك بالا بخونيد باتشكر ♡

#طيطو_298

فصل پانزدهم : اشتباه فاحش اورلوک : منجر به از دست دادن سوار و یا بازی میگردد.

نفسش به سختی بالا آمد ، انگار مدت ها بود که سر در یک حوض پر از آب فرو برده بود و حالا ... حالا توانسته بود ثانیه ای زمان پیدا کند ، سرش را بیرون بیاورد و یک نفس عمیق بکشد .

دستهایش را در هم فرو برده بود ، فضای اتاق با وجود دیوارهای سفید اما خاکستری می نمود . پنجره ای که به حیاط مشرف بود ، حفاظهای مربعی آهنی با قطر قابل توجه و فنس کشی شده بود . نور کم رنگی فضای اتاق را روشن میکرد و مهتابی هایی که در سقف موازی هم بودند فضای اتاق را سرد تر کرده بود .
میخواست از جا برخیزد ...

از دری که انگار با ناخن رویش بارها و بارها خط کشیده بودند رد شود و برود ! پشیمان شده بود . حضورش اینجا فایده ای نداشت ... فقط ... فقط

دستی به پیشانی کشید ، دستش مشت شد . فقط زخم کهنه را از نو باز میکرد و هرچه چرک و عفونت بود آن موقع از زخم سر ریز میکرد ، پنجه ی مشت شده اش را چند بار پیاپی به پیشانی کوبید .

از جا برخاست دستهایش را در جیب شلوار فرو کرد مقابل پنجره ی مربعی ایستاد نگاهی اش اما به حیاط نبود ... به کاشی های قدیمی کف اتاق چشم دوخت . نگاهی کمی بالا آمد یک میز ... و دو صندلی ، دورین مدار بسته ... همه و همه فضای خاکستری حاکم بر اتاق را برایش غیر قابل تحمل میکرد .

در یک تصمیم ناگهانی به سوی در راه افتاد ، قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد ، در اتاق گشوده شد . یک سرباز کنار دست او ایستاده بود .

نگاهش به چشمهای مرد افتاد ، چشمهای چروک ، سیاه و عبوس مرد ... مو بر تنش راست کرد . بی اراده یک گام عقب کشید مرد با پاهای زنجیر شده و دستهای دستبند زده شده ، مقابلش ایستاده بود.

اختلاف قد فاحشی نداشتند ، مرد بلند بود ، شانه های پهنی داشت ، کمی شکم آورده بود که در میانسالی طبیعی می نمود ، موهای پر پشت جوگندی اش به چپ مایل بودند و ابروهایش بی تار موی سفید بودند .

ته ریش چند روزه چهره اش را شلخته و ژولیده نشان می داد ، خط عمل تیروئید روی گردن بلندش خودنمایی میکرد و چشمهایش... چشمهای سیاهش ! برای این چشمها لغتی به جهت توصیف در ذهنش نمی توانست پیدا کند .

سرباز جلوتر آمد ، دستبند را از دستهای مرد باز کرد و رو به او که ایستاده بود با صدای خشکی لب زد: جناب سرهنگ دستور دادند فقط بیست دقیقه ! بیشترنش! بی هیچ حرفی ایستاده بود به تماشا ...

سرباز از اتاق خارج شد ، در که بسته شد ، مرد یک گام جلو آمد ، صدای زنجیر پاهایش در فضای مسکوت اتاق پیچید . گام کوتاهی به جلو برداشت ، زنجیر روی زمین می خزید .

پنجه ی مرد به سمت صندلی پشت میز رفت، پشتی صندلی چوبی را لمس کرد، با زور خفیفی صندلی را روی موازیک ها در خلاف جهت میز به عقب کشید.

روی صندلی فرود آمد دستهایش را روی میز قرار داد و رو به او گفت: چرا نمیشینی؟!

صدای مردانه و محکم مرد باعث شد چشمهایش را ببندد. توان رویارویی با او را نداشت.

مرد بود که مجدد پرسید: سیگار داری؟

بدنه اش را چرخاند و روی صندلی مقابل مرد نشست سر پایین انداخت و مرد با صدای کلفتش به حرف آمد: بابات بهت یاد نداده با بزرگترت سلام علیک کنی؟ نگاهش بالا آمد.

لحن مرد طلبکار، جدی و پر از خشم بود. یک خشم غریب چندین و چند ساله.

نفسش را سنگین از سینه بیرون داد و گفت: علت حضور من اینجا ... صرفابه این خاطره که ...

-که چی؟

نفسش را ثانیه ای در سینه حبس کرد : پرویز داره میمیره
شاپور خان !

مرد لبخندی زد : شاپور خان ؟

سری تکان داد : فکر میکنم منو باید عمو صدا کنی مهرداد .
درست میگم ؟ مهرداد ؟!!!

#طبطو_299

نفسش را به جان کندن از سینه بیرون داد از اضطراب
پیشانی اش عرق زده بود . نمیتوانست کمر راست کند ،
پنجه هایش به ریشه افتاده بودند و پایش روی زمین آرام
نمی گرفت.

مرد با آرامش مقابلش نشسته بود .

در چشمهای مرد نگاه نمیکرد ، نگاه مرد سرشار از کینه و
انزجار بود ... شاید هم آینه بود ... کینه و انزجار در
نگاهش خودش بود ، گیج شده بود. چنگی به موهایش زد و

شاپور گفت: پس بالاخره اون گفتار رضایت داد به عزرائیل
جون بده !

به زبانی که در دهانش نمی چرخید فرمان داد ، به زور
کلمات را کنار هم چید و گفت: پرویز پنج سالی هست که
مبتلا به سرطان شده .

-پنج سال ؟!

مهرداد سری تکان داد ، لحظه به لحظه تپش قلبش بیشتر
می شد ، وسواس گونه کلمات را انتخاب میکرد ، با مکشی
گفت: لوکمیا ... سرطان خون.

-ازت پرسیدم چه نوع سرطانی !

مهرداد آهسته لب زد: عذرمیخوام .

مرد با پوزخندی نگاهی به چهره ی نگرانش انداخت و گفت
: از من میترسی ؟

-این اولین ملاقات من با شماست ...

-این جواب سوال من نبود!

روی لبهایش زبان کشید : ازتون نمیتروسم ...

ابروهایش را بالا داد ، به تیغه ی صاف بینی اش چین انداخت : مطمئنی نمیترسی؟

سری تکان داد : چرا باید بترسم شاپورخان ...
-جالبه به من نمیگی عمو !

تک سرفه ای کرد ، نفسش را ذره ذره از سینه بیرون داد تا واضحاً نشان ندهد از استرس اکسیژن به درستی در رگهایش جریان نمی یابد .

شاپور با دقت نگاهش میکرد ، تیز بینی اش ، اعصاب خرد کن بود با لحنی که سعی داشت محکم باشد گفت : شما میتونین با وثیقه ، مرخصی بگیرید ...

یک لنگه ابرو بالا داد و سر تکان داد .

رو به او گفت: حالا جالب شد ! پس علت این ملاقات اینه ...

خودش را به جلو کشید ، آرنجهایش را روی میز قرار داد و گفت: چطور شد یاد من افتادی مهرداد ؟چی تورو به اینجا کشوند ...

دستی به گلویش کشید : این درخواست پرویزه !

در نگاه شاپور خیره ماند : قبل از مرگش میخواد که شما رو ببینه ...

#طبطو_300

-چه حکایت جالبی ! چیزی برای گفتن داره ؟!
همانطور که گوی داغ و ملتهبش را لمس می کرد بریده
بریده گفت: پرویز میخواد ، میخواد که ببینتون ...
دهانش را برای بلعیدن هوا باز کرد .
به زور گفت: من به سختی تونستم ، این ملاقات رو جور
کنم ... وثیقه حاضره در واقع ... همه چیز برای مرخصی
شما فراهمه !
لبخندی به لب آورد .
صندلی را عقب کشید و رو به او گفت : کارت همین بود ؟
سرش را تکان داد ، قطره ی عرق از سمت شقیقه به پایین
سقوط کرد . محلش نگذاشت .
شاپور سرپا شد و وحشت زده او هم نیم خیز شد .

-از دیدنت خوشحال شدم .خداحافظ...
 پایش را روی زمین کشید خواست به سوی در برود که
 مهرداد صدایش زد: میدونستم قبول نمیکنی ...
 صدای خنده ی مرد در فضا پیچید : اگر میدونستی پس
 چرا وقتو تلف کردی ؟
 از جا برخاست پشت سر شاپور ایستاد و گفت: برادر
 کوچیکترم به تازگی فوت شده ...
 -خدا رحمتش کنه!
 چنگی به موهایش زد : مادرم دچار جنون شده !
 -چه بد !
 آب دهانش را قورت داد :
 - خودم در آستانه ی طلاقم زنم دیگه حاضر نیست باهام
 زندگی کنه !
 -متاسفم!
 داشت پرت و پلا میگفت: خواهرم یعنی ... اون دچار یه
 اختلاله که ...

به سمتش چرخید ، نگاهی به چهره ی مستاصل مهرداد
انداخت و لب زد: بابت همش متاسفم!

لبخندی به لب آورد ، گونه هایش بالا آمدند و کناره های
چشمهایش چین خوردند ، یک گام به عقب رفت و مهرداد
خفه گفت: آزاد به شما نیاز داره ! من میتونم براتون وکیل
بگیرم ... آزاد اگر بفهمه که ...

ظاهرخونسرد مرد به آنی برافروخته شد ، به سمت یقه ی
او یورش برد، پنجه هایش را به یقه ی او آویخت وگفت:
آزاد ؟!!!

مهرداد به لکنت افتاد : ب...ب.... بله آ.... آز....آزاد
پسرتون... اون... اون زنده است ... شاپور خان ...

در باز شد ، دو سرباز وارد اتاق شدند ، صدای خشونت
آمیز و هشدار دهنده ی یک سرباز در اتاق پیچید: ولش کن
زرنگار ! ولش کن ...

رهایش کرد ، نگاه شاپور سرخ و خون آلود شده بود .
مهرداد یقه اش را مرتب کرد و با صدایی که می لرزید گفت:
من نمیدونستم شما زنده هستین نمیدونستم ... پرویز

به هیچ کدوم از ما چیزی نگفته بود! من امروز اومدم اینجا که که کمک کنم به شما ... به آزاد ... شاپور خان ، قبول کنین ... خواهش میکنم ! من میتونم مجرب ترین وکیل رو برای شما پیدا کنم ... سی و سه سال یه عمره ! ممکنه باقی حبستون بخشیده بشه ... الان وقت لجاجت نیست ! حداقل با خودتون لج نکنین

زهرخندی زد : لج ؟! با خودم ؟

مهرداد آرام گفت: به خاطر پسرتون! اون زنده است ... به خاطر آزاد .

با ریشخندی در جوابش گفت: اون پسر من نیست ! برو به جهنم !

دستهایش را مقابل سربازها گرفت ، دستبند که به دستهایش زده شد بلند گفت: به پرویز بگو از همین جا براش فاتحه میخونم .

و صدای خنده ی هیستیریک و مردانه اش در فضا پیچید .

به محض اینکه سربازها او را کشان کشان بردند به سمت
میز راه افتاد ، روی صندلی نشست و سرش را روی میز قرار
داد ، تمام جانش از شدت اضطراب می پرید ...

هر تکه از تنش نبض شده بود !

چنگی به موهایش زد ، در اتاق به آرامی باز شد ، مرد با
موهای قهوه ای کم پشتی مقابلش نشست ، سر از میز
برداشت و مرد دوستانه گفت : حالتون خوبه آقای زرنگار؟
به زحمت جواب داد : بله !

-رضایت نداد نه ؟
سرش را تکان داد و مرد به آرامی گفت: بلند شو ... بلند شو
... یه کم با خودش خلوت میکنه و قبول میکنه .
-من زیاد وقت ندارم!

#طبطو_301

@Vip Roman

و بدون اینکه جمله ی دیگری برزبان بیاورد ، با یک روز
خوش ، از آن اتاق منحوس بیرون آمد . بلند بلند گام
برمیداشت ، آن جهنم را برای یک ساعت نمیتوانست
تحمل کند چه برسد به سه سال... یا سی و سه سال !!!
محوطه ی پیش رویش را دوید ، در آهنی ریلی با صدا باز
شد ، به محض اینکه به آن سوی خیابان رفت وروی
صندلی شاگرد فرود آمد دو سه نفس عمیق کشید و به
راننده هشدار داد : برو... فقط از اینجا برو.

سنگینی فضا طوری بر قلبش چیره شده بود که انگار سالها
در قفس بوده و حالا ... حالا طعم رهایی را بهتر می توانست
مزه مزه کند. تکه تکه نفس بیرون می داد و چشمهایش را به
خیابان دوخته بود.

راننده با آرامش پرسید: حالت خوبه ؟

تلخ جواب داد : نه !

-متاسفم !

به سمت فرد پشت فرمان چرخید : متاسف ؟ به چهره ات
نمیاد متاسف باشی حقیقتا !

دستش را روی قفسه ی سینه اش که با شتاب عقب و جلو
میشد گذاشت و با حرص لب زد : متاسف !!!

-من نمیخواستم تو رو توی این شرایط قرار بدم مهرداد
موضوع اینه که مجبوریم .

سری تکان داد : باورم نمیشه زنده است . من حس میکنم
خواب دیدم ! تمام این چند ساعت... تمام این چند لحظه
رو...

و آرنجها را روی ران هایش گذاشت ، سرش رامیان پنجه ها
نگه داشت و ناله کرد : آزاد بفهمه ...

مرد میان حرفش آمد: نباید بفهمه !

سر انگشتهایش را به شقیقه ها محکم فشار می داد ، با لحن
خش داری گفت: تو فکر کردی اون احمقه ؟

-سی و چند ساله نفهمیده ، پس حالا هم نمیفهمه !!!

-سی و چند سال !!!

و سرش را بالا آورد دستهایش از شدت ضعف به پایین
افتادند، نا توان کمر راست کرد ، سر به پشتی صندلی فشرد
و لب زد : نکنه میدونه ؟

نه ! یعنی ... نمیدونم . ولی احتمال میدم که نمیدونه
چون اگر میدونست حتما یا خودش یا افرادشو میفرستاد
برای ملاقات باشاپور ...

سری تکان داد : نمیدونه ...

و تکرار کرد: نمیدونه !

مثل مرثیه خوان ها بر بالین یک مرده انگار ساعت ها پیش
زار زده بود که با صدای خش داری دوباره گفت: نمیدونه !
و مشتش را به زانو کوبید و بی قرار گفت: حالا چی ؟ حالا
قراره چی بشه ؟

-شاپور باید بیاد بیرون . باید این مرخصی که از نظر من یه
توفیق اجباری هست رو بپذیره ! این تایم خوبیه . اینطوری
میتونیم سرکیسیان رو گیر بندازیم !

نگاهش به چشمهای مرد نشست و لب زد: سرکیسیان قرار
بود دم به تله بده تا به حال میداد.

-متوجه نیستی برگ برنده ی ما آزاده !

-آزاد با پلیس همکاری نمیکنه ... قطعا نمیکنه ! مطمئنم
نمیکنه ...

-خوب میشناسیش؟

#طبطو_302

نگاهش در صورت مرد نشست : میشناسمش ! آزاد باگ
نداره جناب سرگرد !!!
-وقتی تا به حال نفهمیده که شاپور زنده است ، پس میشه
کاری کرد ! پس اون هم یه پاشنه ی آشیل داره که بشه
بش ضربه زد .
مهرداد به مرد خیره ماند و مرد با آرامش درحالی که پشت
چراغ قرمز متوقف شده بود لب زد:
-بی خبری همیشه یه نقطه ضعف به حساب میاد ... و
غرور آقای زرنگار !!! غرور همیشه باعث میشه تا درصد
احتمال شکست آدم ها بالا بره ! و شما ، وقتی بهت
ایمیل زدم و ازت درخواست کمک کردم و تو پذیرفتی که
برگردی تا به کشورت خدمت کنی ... و خانواده ات رواز
این ماجرا نجات بدی...

--اگر قرار باشه در این ماجرا آزاد نابود بشه یا اتفاقی برایش بیفته ...

-هرمجری باید تاوان جرم هاشو بده !

با حرص گفت: من دارم پسرعمومو ، بهترین رفیق دوران نوجوانی و جوونیم رو میفروشم!

-اشتباه نکن ، داری بهش کمک میکنی و حالا ... حالا دقیقا وسط بازی ، نمیتونی تو این شرایط عقب نشینی کنی !

کفری لب زد: عقب نشینی ؟ من دارم با تک تک اعضای خانواده ام در میفتم !!! پرویز متوجه این موضوع بشه ...

و نفسش دوباره گرفت و صدای ضربان قلبش با ریتم نامنظمی در تنش منتشر شد .

کمی شیشه را پایین داد و مرد با آرامش گفت: آزاد باید بخواد تا با ما همکاری کنه ، اینطوری شاید بشه برایش تخفیفی گرفت .

زهرخند زد : تخفیف ! من برای آزاد مصونیت کامل میخوام .

-آقای زرنگار...

بی منطق داد زد : جناب سرگرد ، برای آزاد ، آزادی میخوام
!!!

سرگرد با آرامش گفت: فعلا برو خونه ، کمی استراحت کن ،
بهت حق میدم تو خیلی تحت فشار هستی ...

با چهره ی پریشان به او زل زد و سرگرد بازویش را با
ملایمت گرفت: به صاحب اسمم قسم میخورم ، هرکاری
در توانم باشه براش انجام بدم .

در چشمهای او زل زد ، نگاهش سرشار از اطمینان و قوت
قلب بود .

سری تکان داد : اسم کوچیکتو فراموش کردم سرگرد !
مرد خندید و لب زد: رضا کلهر هستم مهرداد ! مطمئنم در
پایان از عملکردت ، از کمکت از حمایت نهایت رضایت و
داری !

حمایت ؟!

اینکار اگر به قیمت جان آزاد تمام میشد آن موقع چه ؟!

لب هایش را پر از هوا کرد و به آرامی ریه های حاوی
اکسیژن را ذره ذره خالی کرد .

خواست پیاده شود که رضا صدایش زد: مهرداد ...
قبل از اینکه پیاده شود ، دوباره روی صندلی راحت تر
نشست ، نگاهی به چشمهای مرد دوخته شد و رضا با
آرامش گفت:

-یه ملاقات دیگه برات جور میکنم ، مجدد میری سراغ
شاپور... این مرتبه عکس آزاد و بهش نشون میدی... باید
احساساتش تحریک بشه ! باید بخواد که شرایط
مرخصیشو بپذیره !

در سکوت مطلق به چهره ی رضا زل زد .

رضا با لبخندی پرسید : همه چی روبه راهه ؟

-و اگر دوباره قبول نکنه ؟

-قبول میکنه . نازکش میخواد . نازشو میکشی ...

دستی به گلویش کشید و با تک سرفه ای گفت: باشه ...
تلاشمو میکنم به شرطی که حکم مصنویت آزاد رو هم شما
پیگیر باشید .

با حفظ لبخندش گفت: در این مورد به خصوص بذار
درموقع وزمان مناسب صحبت میکنیم . ما فعلا در حال
بررسی هستیم !

-آزاد به اندازه ی کافی کشیده رضا ! به اندازه ی کافی
کشیده !

و نالید : به اندازه ی کافی کشیده ...

بی هیچ حرف دیگری پیاده شد ، چنگی به موهایش زد و به
سوی پیاده رو حرکت کرد ... گام هایش متزلزل بودند و
حس میکرد هر آن ممکن است که از کسری اکسیژن خفه
شود . شاپور را دیده بود! شاپور زنده بود ... و شاپور...

آهی از ته سینه کشید و کلید بیرون آورد ، وارد لابی برج شد
، نگهبانی خالی بود و یک کیف قرمز رنگ آشنا ...

از سرعت گام هایش کاست . قبل از اینکه به سوی
آسانسور برود ، پا تند کرد به سمت اتاقک سرایداری...

کفش های زنانه متناسب با رنگ کیف ، آنقدری برایش
قابل شناسایی بودند که همان جلوی اتاقک بماند ، نفسش

را سنگین از سینه بیرون داد و صدای زن را واضحاً می شنید:

-از بابت سلامتی نوزاد خیالتون راحت باشه ! من یه بچه
رو بزرگ کردم ... یه پسر چهار ساله دارم ! به اسم دانیال !
ما صداش میکنیم دَنی !

#طبطو_303

در حمام ایستاده بودم ، به اندازه ی تمام ده سالی که از
دست داده بودمشان ، اشک میریختم ... به اندازه ی تمام
ده سالی که نداشتمشان ! به اندازه ی

حق هق هایم بلند بود ، نیکی را به منزل خاله فرستاده بودم
و امروز... بعد از زیارت از قبور خانواده ام حالا در حمام
زار می زدم . به حال یتیمی ام ... به حال روزگار نحسی که
داشتم !

در شامپو را باز کردم، موهای فرو گره خورده ی خیس را
کف آلود کردم و بهشان چنگ میزد، صدای هق هقم با
ورود قدری کف به چشمهایم بیشتر شد، روی زانو کف
حمام فرود آمدم.

لحظه ای که صورت سوخته شان را نشانم دادند را به
خاطر داشتم.

زیبای مادرم ... مردانگی پدرم ... چهره ی شیرین و سیاه
سوخته ی دای جانم!

روی چهارپایه نشستم، زانوهایم را بغل کردم و دوباره از نو
زار زدم. آنقدر که خالی شوم ... خالی خالی!

به زحمت بلند شدم، تن خسته و خموده ام را شستم،
موهایم را به زحمت شانه کردم، مشت مشت، مو در کف
حمام ریخته بود و من بی محل به آنها و درد سرم، برس را
محکم به سرم میکشیدم ... میخواستم از دنیا انتقام بگیرم
به جایش از موهای موج دارم انتقام گرفتم!

میخواستم چشم عالم و آدم را بسوزانم... عوضش چشم
خودم هزار بار سوخت.

میخواستم دنیا را به عزا بنشانم ، خودم سوگوار بودم و به عزا نشسته ی ابدی... داغ نبیند کاش کسی !

آه کشیدم ، شیر آب را بستم ، از کمد حاضر در حمام ، حوله ام را درآوردم، کلاه حوله را پوشیدم و کمر بندش را گره زدم . به محض اینکه در حمام را گشودم، موجی از سرما به صورتم خورد . روی نوک پنجه به سوی اتاق حرکت میکردم که از تماشای یک سایه در سالن پای دیوار لال ایستادم.

خاموش نگاهش کردم .

سایه نبود! یک آدم بود !

و آدم ... روی مبل من نشسته بود ...

طوری که از پشت سر قابل رویت بود ...

موهایش ... شانه هایش....

و ... و ... و....

به تته پته افتادم ، بی اهمیت به چاک حوله ، سینه های بیرون زده جلورفتم ، نزدیک بود لیز بخورم سکندری

با صورت به زمین برخورد کنم ... نزدیک بود سخته کنم!
نزدیک بود بمیرم همان لحظه ...

رو به رویش ایستادم، یک مجله ی قدیمی که از آن به
عنوان زیر قابلمه ی داغ استفاده میکردم به دست داشت و
بدون اینکه سر بالا کند گفت: عافیت !
نگاهش به پاهایم بود.

با صدایی که می لرزید گفتم: تو... تو... ت... تو ؟!!!!
-نگاهت میکنم ! لخت و پتی هم هستی ، هرچقدر هم
کنترل داشته باشم ، بازم وقتی بین من و تو ، تنها مانع یه
گره باشه !!! اونم چه گره ای ! گره ی یه حوله!!! میدونی
تو این شرایط کنترل نداشتن روی خویشتن راحت تره!
حرف نزددم!

لال بودم . پاهایم به زمین چسبیده بود .
-بوی زن هایی که دوش گرفتن و دوست دارم ، حتی بوی نم
حوله اشون رو ... و نم موهات !

اومی کرد وگفت: تو شرکت ، درآوردن کفش و جوراب و
شلوار و مانتو و مقنعه و لباس زیر مانتو و شورت و سوتین

سخته ! ولی الان ... فقط یه گره است نگارین! میری لباس
تنت کنی کنترل کردن راحت تر بشه ، یا ترجیح میدی
کنترل نکنم خودمو ؟!!! پاشم ؟

و آمد خیز بردارد که روی پاشنه چرخیدم و دوان دوان به
سوی اتاقم رفتم، در را قفل کردم و جیغ زدم : من زنگ
میزنم صد و ده !

صدای قهقهه ی مردانه اش در خانه ام پیچید .

مشتم را به در کوبیدم : زنگ میزنم لعنتی ... من زنگ
میزنممممم گمشو از خونه ی من برو بیرون !!!

صدایش آمد: لباستو بپوش بیا چای دم کردم ، انقدر
وحشی نباش سلیطه !!!

نمیدانستم چه کار کنم ، سردرگم بودم ، دور خودم
میچرخیدم بد و بیراه میگفتم! به بی کسی ام... ، لباس تن
کردم ناسزا میگفتم به سرنوشت! ، بلوز وشلوار مناسبی
پوشیدم پرخاش میکردم به تقدیرم! ، موهایم را روغن زدم،
فحش میدادم...

یک شال به موهای خیس و نم دارم نشاندم ، صورتم سرخ
بود و چشمهایم دریاچه ی خون ... دستم میلرزید،
نمیتوانستم قفل در را باز کنم ، سر بالا گرفتم و ناله کردم:
خدایا ... من حتی یه قدم کج هم برنداشتم! حتی یک قدم
!!!

چشمهایم را بستم : کمک کن ! به عفتم رحم کن ... خدایا
....

#طبطو_304

کلید را در قفل در چرخاندم از دیدنش در آشپزخانه پاهایم
خشک شدند.

آستین های هودی سورمه ای رنگ کلاه دارش را بالا زده
بود ، وقتی متوجه حضورم شد ، به سمتم برگشت و لب
زد: به به عروس خانم!

ابروهایم بالا رفت، اسکاچ کفی به دست داشت ، از دیدن سینک خالی از ظرفم ، ابروهایم بالا رفت تمام ظروفی که امروز از صبح تا به حال کثیف شده بودند را شسته بود.

چشمم به سوی اجاق رفت، کتری ام که دسته اش در آمده بود ، با دسته ای سوار ، روی شعله ی وسط گاز قرار داشت . اسکاچ کفی را به تابه ای که از شب گذشته نشسته مانده بود کشید و گفت: چه خبر !

جوابش را ندادم ، کارش را با تابه تمام کرد ، حین آب کشی یکی دوبار به سمت من چرخید ، مانده بودم چه بگویم... حتی مانده بودم کاردی از کشو بردارم یا نه ! ساطور... یا ... یا حتی یک قیچی ! صرفا برای دفاع از خودم !
آب دهانم را به سختی از گوی زخمی ام پایین فرستادم ، از شدت بغض و گریه ، تمام حنجره ام درد میکرد .

دستهایم را آبکشی کرد ، به سوی من چرخید و گفت:
بشین برات چای بریزم .

ذات نگاهش درنده خو بود ، شبیه بیری بود که به موقع سیری با شکار کار نداشت ، نمیدانستم گرسنه است یا سیر

! آب دهانم را قورت دادم ، دو لیوان از جا ظرفی برداشت ، یک دور با آب جوش کتری هر دو را شست و سپس از قوری تویشان چای ریخت.

هر دو لیوان را توی سینی قرار داد و به سمت من آمد، صندلی پشت میز کانتر را عقب آورد ، رویش نشست ، سینی را وسط گذاشت و با دست اشاره کرد: بشین ! من خیلی وقت ندارم!

طبق دستورش می نشینم، کمی آرام شده ام ...

یاد مرتبه های قبلی میفتم، یاد اینکه هزار بار دیگر هم میتواند به سمت من دست درازی کند ...

رو به رویش محتاط نشستم و با لبخندی رو به من گفتم: خب ... برنامه ی کاریمون رو به دور با هم هماهنگ میکنیم خوبه؟

در چشماهای سیاهش زل زدم .

-سرکار نمیتونستیم برنامه ی کاری رو هماهنگ کنیم؟

لبخندی به لبهای درشتش چسباند و گفتم: کوچولوی چشم زمردی ، وقتی برمیکردی جلوی سرکیسیان میگی

عاشقتم ، و بیبی دوست داشتنی منو غرق لذت میکنی از این لفظ... باید خدمتت عرض کنم که اون پوفیوز میدونه که من دوست دخترامو یه روز درمیون میکنم ! و اگر تو رو نکنم یا لااقل وانمود کنم که میکنم ...

چشمهایم گرد شدند.

- البته منظورم اینه که میام اینجا ظرفهاشو میشورم چاییتو دم میکنم لباسشویتو روشن میکنم ... و از بیرون در اینطور به نظر میاد که خب من و تو رابطه داریم... ولی تو خودمون میدونیم اینطوری نیست ، پس ... سرکیسیان گه اضافه نمیخوره تا تو رو دوباره بیره پیش خودش و حرف بکشه ازت ! امیدوارم خوب توضیح داده باشم!

هیچ حرفی نزدم کماکان نگاهش میکردم که کمی از چای داغش مزه مزه کرد وگفت: به هرحال ! من میخوام کمکت کنم که خیلی سروصدا ایجاد نشه ! بهتره یادآوری کنم که تو از مهمترین معامله ی یک سال اخیر سرکیسیان مطلع شدی و باید میمردی و.... و خب مردی ، و حالا من یه جایگزین پیدا کردم، خواهرزاده ی سرایدار منزلمون ! هم

چشماش سبزه ، هم کارمند منه ... و چی از این بهتر ! طبق
رزومه ی فعالیت های سکسی من ، منشی قبلیم باهام بود
و منشی جدیدم هم باهام هست... میبینی چقدر راحت
میشه قضایای سخت و حل کرد ! همیشه تو مسائل
سخت ، ساده ترین راه ها جوابه !

کمی دیگر از چایش نوشید و خفه گفتم: کلید خونه ی منو
داری ؟!
-دارم !

-و سرزده میای ؟
-نه من مسیج زدم میام جوابمو ندادی ! تو کوچه بودم
اومدم . ناراحت شدی ؟

نگاهش کردم ، چشمهایش را گرد کرده بود و لبهایش را لوله
!!!

پوفی کشیدم و گفتم: من به آبرو اهمیت میدم.

#طبطو_305

لبخندی دندان نما حواله ام کرد : منم به جونت اهمیت میدم . به نظر جون ارزشش بیشتر از آبروئه !
-آبرو از بین بره جون بی ارزشه ! من جونی که بی آبرو باشه نمیخوام !

-هانی... سخت نگیر. من نمونه ی زنده ی جون بی آبروئم !

زهرخند زدم :راضی ای ؟

سری تکان داد : راستی نون خامه ای هم خریدم...

و از جا برخاست ، در یخچالم را باز کرد ، یک جعبه شیرینی بیرون آورد و از دیدن هزاران هزار خریدی که در یخچالم بود حیرت زده سرپا شدم ، قبل از اینکه در یخچال را ببندد گفتم: اینا چیه ؟

شیرینی را بغل زد ، جعبه اش را باز کرد و حینی که نان خامه ای تازه ای را برمیداشت گفت: چیا ؟

کنارش زدم در یخچال را کامل گشودم، از شیر مرغ تا جان
ادمیزاد در یخچالم بود ، سوسیس، تن ماهی ، نودل ، انواع
سس ، آبمیوه ، شکلات و میوه ...

همانطور داشتم یخچالی که کم مانده بود محتویاتش از آن
سر ریز شود را بررسی میکردم گفتم: برای خونه ی من خرید
میکنی ؟

کمی از ریشش خامه ای شده بود روبه من با دهان پر
گفت: یادت رفته داریم وانمود میکنیم با هم رابطه داریم؟
با حرص نگاهش کردم و گفتم: من نگفتم از صدقه بدم
میاد؟

-گه نخور

ابروهایم بالا رفت و کمی خودش را جمع و جور کرد و لب
زد: خب بخور ؛ میگی چیکار کنم؟ من زیر نظر آدمهای
سرکیسیانم ! واروژ میدونه چه طور ادمی هستم!
-نخوام شریک بازیت باشم چی میشه ؟

-میمیری !

سر تکان دادم: خب بکش راحتم کن دیگه !

لبخندی به لب آورد : باشه فقط قبل اینکه بکشمت
میکنمت مشکلی نداری ؟

جیغ زدم: بسه دیگه خفه شو...

قهقهه ای زد و گفت: برو موهاتو خشک کن بریم .
-بریم؟ کجا؟!

نگاهی به خانه کرد و روبه من گفت: بیرون ... راستی نیکی
کجاست ؟!

پوفی کشیدم با التماس گفتم: از جون من چی میخوای ؟
-ای بابا ! چقدر لوس میکنی خودتو . جمع کن قیافه اتو ...
میریم بیرون ، یه کم وقت میگذرونیم و مثل یه زوج رفتار
میکنیم بعد برت میگردونم خونه! جدی میگم!
صدای پسته آمد: نگارین !!!

با ملایمت گفت :یه مدت تحمل میکنی و تموم میشه !
بهت قول میدم .

طعنه امیز در انتهای جمله اضافه کرد: عشقم!!!

نمیدانم آتش گرفتن مغزم را دید که لبخندی به لب آورد
خامه ی روی ریشش در دیدم بود ، دست به لیوان چایش
برد و همانطور که از شیرینی و چایش لذت می برد خیره به
من ماند و نفهمیدم چرا بی اراده گفتم: ریش تو پاک کن !
خامه ای شده!

و بدون نوشیدن چای ، به سمت اتاق رفتم ، باید لباس می
پوشیدم ... موهایم را خشک میکردم ... بیرون احساس
امنیت بیشتری داشتم تا در خانه !

و بعد باید محاسبه میکردم چقدر خرید کرده است تا از
حقوقم کم کند . خدایا با چه امتحانم میکنی ؟ با یک جانی
!؟

زود حاضر شدم ، یک مانتوی ضخیم پاییزه به تن کردم و
موهایم را زیر شال سبز لجنی پوشاندم ، هوا ابری بود ،
بوت هایی که قدشان تا بالای قوزک پایم میرسید را به پا
کردم ، شالم کمی نخ کش شده بود که از دید خودم چندان
به چشم نمی آمد ، صورتم بی آرایش بود و مثال یک مرده
که از قبر بیرونش آورده بودند.

تلفن همراه و کیف مشکی رنگ را برداشتم ، به محض خروج از اتاق دیدمش که ایستاده بود .
یک نان خامه ای دیگر به دست داشت و چای دوش را تا نیمه نوشیده بود.
ریشش را از خامه پاک کرده بود.

#طبطو_306

سر تا پایم را با دقت واری کرد و لب زد : چه خانم شیکی !
لایق تعریفش نبودم ! ساده ترین لباسهایم را به تن داشتم
... در واقع ، هرچه لباس داشتم ساده بود . چرا باید طوری
وانمود میکردم که ساده نیستم؟! یک بچه مرفه بی درد؟!
من میان لاشه ی گوسفند ها بزرگ شده بودم ... میان
پوست و پشم و شیر دوشیده شان ...
و حالا !

حالا سرم بالا بود که با نان حلال سیر بودم هم چشمهایم ... هم دلم! میخواستم به چه فخر بفروشم؟! به اینکه کنار یک شارلاتان بی همه چیز می خواستم گام بردارم؟! بعضی وقت ها وجودم فریاد میشد که او ... او لایق هیچ انعطافی نیست ...

و گاهی... وجدان و ندای درونم بود که به کمک مرد سیاه چشم شتابان حرکت می کرد . انگار میخواست به من حالی کند ، که یک منتخیم تا او را به راه راست هدایت کنم ... زمان همیشه حلال مشکلات بود ، به محض اینکه چند روز با او وقت میگذراندم ، کمی شُل میشدم و همین که کمی نمیدیدمش... دوباره یادم می آمد عقل ودرایت به چه کار می آید!

در را برایم باز نگه داشت لبخندی به لب آورده بود، موهایش را در انتهای ترین بخش پس سر پشت گردنش با کش ساده رنگ مشکی بسته بود، دم موهایش تا نیمه ی کمر میرسید و شانه های پهنش... هوس انگیز بود . هر زنی تمایل داشت تا به آن شانه ها تکیه دهد ، از بازوی سنگی و پر قوتش آویزان شود ... من که خارج از دایره ی

زنان نبودم! قاعده و قوانین زنانگی را من هم بلد بودم دلم
میخواست از آنها بهره ببرم... چه کم داشتم از دخترهای
ایرانی !!!

زیباتر نه ... اما زشت تر که نبودم ! آدم که بودم ...

نفسم را توی سینه حبس کردم، امروز از روی دنده ی لج
بلند شده بودم، شاید وقت دیگری بود ، شاید اگر دوباره
در بستر او را می دیدم دلم به حالش میسوخت و ماهیچه
ی محصور میان سینه ام باز رقیق القلب بازی در می آورد
اما آنچه که مسلم بود این بود، که با وجود تمام بدی
هایش... تمام خدمات غیر انسانی اش... تمام کلاهبرداری
ها ... دشمنی ها ... او حلقه به دست نمیکرد ! و نمایش
عدم وفاداری اش به آنچه که باید تعهد میداشت و
نداشت ... برای من تهوع آور بود . از زن بودنم شرمنده
میشدم ، فارغ از ملیت ... فارغ از وطن ... مملکت ! از
آوار شدن بر سر زندگی یک زن بیچاره ، از خودم بیزار بودم
. حتی همین لحظه که دوشادوش او از پله های آپارتمان
پایین می آمدم.

در جلوی کادیلایک مشکی رنگش را باز کرد .

یک لحظه به عقب برگشتم و گفتم: من در وقفل نکردم!

در جواب گفتم: من کردم! بشین ... امشب دعوتیم!

روی صندلی به آرامی فرود آمدم. من را چه به نشستن

روی این صندلی ماشین!

مکشی کردم: دعوت؟

-پاگشامون کردن!

با سرعت به سمتش چرخیدم: پاگشا؟؟؟؟!

لبخندی به لبهای برجسته اش آمد، می دانست که خوش

چهره است و تعدا اداهایی در می آورد که به جذابیت

مردانه اش می افزود همین او را کم سن و سال تر نشان می

داد. با وجود موهای مشکی بلند و ریش مشکی پرپشتی که

روی صورتش روییده بود و قدش کمی از چانه پایین تر آمده

بود، کاملاً به این موضوع واقف بود که با چشمها و لبها و

حتی تیغه ی بینی اش چه کار کند تا چهره اش جلوه ی

جذاب تری از خودش به نمایش بگذارد.

فرمان را چرخاند و آرتیستی از کوچه خارج شد ، سرعتش بالا بود، به سرعت میان تاکسی ها و ماشین های رده پایین تری که در خیابان به وفور رویت میشد لای می کشید.
ترسیده و قالب تهی کرده گفتم: خواهش میکنم آرومتر!
-نترس!

مناطق تهران را بلد بود ، طوری از کوچه پس کوچه ها پیچید و چرخید که نفهمیدم چطور سر از شمال شهر درآوردیم ، به محض اینکه در پارکینگ طبقاتی یک مجتمع تجاری متوقف شد ، در را به رویم گشود . آستین لباسم نخش باز شده بود بی اهمیت به فضا ، از ماشین پیاده شدم .

هر کس که در پارکینگ بود نگاهش به ماشین و سرو شکل او افتاد ، چشمم به شلوارش افتاد.

شلوار اسلش مردانه اش و اسنیکرونی که به پا داشت ، باعث شد صورتم مشمئز شود . دخترها با آب و دهان راه افتاده و لبهای آویزان به من و او نگاه میکردند چه خیالات خامی در سر می پروراندند ...

دنبال او که به نظر می آمد از رخت خواب بیرون زده بود ،
 به سوی آسانسور مجتمع راه افتادم.
 قبل از اینکه کابین در طبقه ی پارکینگ متوقف شود رو به
 من که به زمین چشم دوخته بودم گفتم: باید لباس بگیری !
 سرم بالا آمد ، نگاهش کردم و سوالی گفتم: بله ؟
 -بله و بلا ! یاسین تو گوش خر میخونم ؟

#طيطو_307

اخم کردم و در جوابم گفتم: باید لباس بخری ! یعنی بخرم
 ...

و با مکشی اضافه کرد: برات ! لباس ، جواهر... کیف و
 کفش...

-که چی بشه ؟

-هیچی ! قراره شب بریم دور همی ... واروژ اونجاست
 میخوام تو رو به پدر شوهر آینده ات معرفی کنم.

و لبخندی به لب آورد و همان لحظه ، کابین در همکف متوقف شد، خوشبختانه آسانسور خالی بود، به محض اینکه وارد کابین شدم و پشتم را به دیوار تکیه دادم پرسیدم:
یه سوال!

-جون؟

با انزجار از لحن جانی که نثارم کرده بود گفتم: اگر بنا باشه شما دستگیر بشین

نگاهش از راهنمای طبقات برداشت و رو به من گفت :
خب؟

-و این باند منحوستون از ریشه منحل بشه

چهره ی خندانی به خود گرفت ، همانطور که خیره خیره نگاهم میکرد و ارگان های زنانه ام را یکی یکی شعله ور میکرد گفتم : اون وقت تکلیف من چیه؟ نکنه منو وارد بازی کثیف شما بکنن و اون وقت مجرم شناخته بشم؟
-به فکر خودتی ؟

واه کردم: نباشم؟!

-یعنی من اصلا به تخمت نیستم نگران خودتی ؟

از بی ادبی و پروگری اش عاصی گفتم: من اونی که شما
میفرمایید ندارم توی آناتومی بدنم!

با لحن پر از شیطنتی حینی که خیره خیره تماشایم میکرد
گفت: چی داری پس؟!

از جوابش بیشتر پشتم را به دیواره ی آسانسور چسباندم .
از این حال که مثل موشی بودم در چنگال گربه ی خیابانی ،
از خودم متنفر بودم.

خندید بلند و رسا خنده اش را در کابین ول دادو گفت:
به هرحال تو آناتومی جذابت ، تخمدان که داری
بیوسیستماتیک !

هوفی کردم و خدا رحم کرد که کابین در همکف نگه داشت
و من از اتاقک فلزی بیرون پریدم ، گونه هایم گر گرفته
بود، یک نفر نبود به من بگوید مجنونی ، دیوانه ای...
مغزت را اجاره دادی که با یک لات بی سر پای شارلاتان
مواد فروش یکه به دو میکنی !

داشتم برای خودم همانطور با گام های تندی پیش میرفتم
که بازویم را کشید و به مسیرم جهت داد ، من را همانطور

دنباله ی خودش میکشید ، به نفس نفس افتاده بودم از حرص و عصبانیت پشت پلکم می پرید.

غریدم : من نخوام با شما پیام مهمونی کی و باید ببینم؟
-منو ...

-بعد اون وقت بخوام چی؟
-بازم منو .

و لبخندی نثارم کرد و گفت: جون بخورم چشاتو !
با حرص از این وضعیت ناله کرد: دستمو ول کنین لطفا!
-چرا حرفات هر مرتبه یه مدل ادا میشه ... مگه قرار نبود راه راست و نشونم بدی ؟!
باغصه گفتم: من اشتباه کردم . به خدا استعفا میدم .
اصلا پامو تو شرکت نمیذارم ...

هنوز بازویم به دستش بود و من را میکشید همانطور که ویتترین لباس های زیبای که پارچه هایشان نمی دانم از چه جنسی بود یا نور ویتترینشان چه نوع نوری بود که می تابید

به لباس و تا این حد چشم نواز جلوه اش می داد ، نگاه میکرد و در جوابم گفت: هیچ خطری تو رو تهدید نمیکنه!

-داری منو می بری تو دل خطر !

-خوبه دیگه . زندگیت احتیاج به یه کم هیجان داره ! در نهایت هم تو رو میگیرن و میگی هیچ شناختی از من نداشتی ! به همین سادگی... سخت نگیر خوش باش...

و دست جلو برد و پیراهن ماکسی دکلمه ی لاجوردی رنگی را نشانم داد و گفت: از اینا میپوشی!

اخم کردم و نیشخندی زد: خودمونیه ! من و فک و فامیل....

پوفی کردم دستش را پشت کمرم فرستاد من را به داخل مغازه هل داد و گفتم: من خودم لباس داشتم .

-آفرین که داشتی . حالا اینم داشته باش...

و همانطور که رگال ها را با نگاهش دنبال میکرد ، چند لباس که به چوب رختی آویزان بودند را برداشت مقابل من نگه داشت و همانطور که به پوست و چشمها و صورتم زل میزد گفت: همیشه سبز میپوشی؟

جوابش را ندادم نگاهم را به کف سرامیک مغازه دوختم،
آنقدر تمیز بود و برق میزد که میتوانستم جوش های ریز
روی پیشانی ام هم در انعکاس تصویرم ببینم!

#طبطو_308

چند دقیقه سرگرم دید و بازدید لباسهای موجود در مغازه
شد ، دست آخر صاحب اصلی بوتیک آمد گرم با او خوش
وبش کرد ، طوری در بغلش گرفت که حس کردم برادرش را
پس از روزها دیده است ...

او را دعوت کرد تا روی مبلی انتهای بوتیک بنشیند ، همین
که نشست ، سیگاری آتش زد ، از میان پاکت توی دستش
به مرد تعارف کرد و مرد با پیش مشغول بود ، خودم را
سرگرم تماشای لباسها نشان دادم که صدایم کرد: نگارین بیا
...

خواستم نافرمانی کنم ، اما نگاهش وادارم کرد مثل مسخ شده ها پیش بروم ، به محض اینکه کنارش ایستادم دست به مبل دو نفره کشید و گفت: بشین عزیزم.

مرد با نگاه خاصی به من خیره شد ، آزاد با دقت ژورنال ها را بررسی میکرد .

به آرامی کنار دستش نشستم ، همانطور که ورق میزد رو به فروشنده گفت: میدونی دنبال یه مدل خاصم براش... یه چیزی که حس رهایی داشته باشه !

مرد خودش را جلو کشید، به ظاهرش می آمد که طراح لباس باشد ، نیم نگاهی به من انداخت و من زیر چشمی نگاهش کردم ، صورت شش تیغه و موهای خامه ای اش آنقدری دل فریب بود که ثانیه ای به او چشم بدوزم ...

ظاهرش ، برایم آشنا بود . چشمهای خاکستری رنگ براقی داشت ، یقه اسکی طوسی رنگی به تن داشت و رویش کت فاستونی پوشیده بود . میدانست که این رنگ چه جذابیت سحر انگیزی به صورت مردانه اش می دهد ...

یک لنگه ابروی مشکی را بالا فرستاد و گفت: حس رهایی ؟!

صدایش هم صدای خوشی بود .

آزاد مثل پسرهای لش روی مبل لم داده بود برعکس او که پا روی پا انداخته ، شق و رق نشسته بود و من را با دقت و رانداز میکرد هرچند که نسبت به نگاه خیره و مستقیمش احساس خوبی نداشتم ، دستپاچه بودم و ترجیح میدادم موضوع دیدش من نباشم .

به دستهایم زل زدم.

آزاد سرش را عقب برد و نیم نگاهی به دکور سقف مغازه ی او انداخت و گفت: خب پیشنهادات چیه جناب ملک آرا ؟!

با تعللی لب زد : حتما برای امشب هم میخوای ...

صدای خنده ی آزاد در فضا پیچید: برند ملک اگر چیزی توی چنته نداشته باشه واقعا به چه دردی میخوره پس ؟! نکنه دوست داری برم پاساژ عقیق یا شانزلیزه ؟!

بدون هیچ لبخندی نیم نگاهی به او کرد و گفت: اگر میخوای دقیقا حس رهایی رو داشته باشی از نظر من هیچی نپوش !

چند ثانیه میانشان سکوت برقرار شد و بعد صدای قهقهه
ی مردانه ی هر دو نفر در فضا پخش شد.

شلیک خنده ی همزمانشان مضطربم کرده بود .

مرد پیپ را لبه ی میز دودی میان مبل های چرمی قرار داد ،
از جا برخاست و تازه متوجه شدم دستکشهای چرمی به
دست دارد همانطور که از قفسه ی ژورنال های موجود
در مغازه دیدن میکرد دستهایش را به کمر زد و صدای آزاد
آمد با لذت از سیگارش کامی گرفت : الیزابت چگونه ؟

-سرگرم درس و دانشگاه ...

-نامی ؟

-داره بزرگ میشه .

لبخندی رضایت بخش به لب آورد : چه خوب.... نجم ؟

-ایتالیاست در حال حاضر برای یه شورفته .

-خودت ؟

به سمت او چرخید نیم نگاهی به چشمهایش کرد و به جای
جواب پرسید:

-رنگش رو به عهده ی خودم میداری؟
-دوست دارم بدونم تو چه رنگی میتونی براش در نظر بگیری
!

وبدون تعلل با انزجار واضحی اضافه کرد: به جز سبز!
ابرو بالا بردم صدای نیشخند مرد آمد و تکرار کرد: سبز...
و آزاد بود که میگفت: و البته طوسی!!!
از سر شانه به سمت او برگشت چشמהای نافذش را به او
دوخت و گفت: سیاه چگونه؟!

#طبطو_309

سیگار میان لبهایش بود ، پاها را باز کرده بود و همانطور که
لش وار نشسته روی مبل بود دستهایش را باز کرد ، کف
دستها را به پشتی مبل نهاد و همانطور که به او خیره مانده
بود گفت: با اصالت این رنگ شوخی نکن نظام الدین !

از اسمش ماندم ، نگاهم به جوانی چهره اش رفت و فکر کردم نظام الدین ! و فامیلی اش در سرم پیچید : نظام الدین ملک آرا !!! اسم وفامیلش... حالا یادم آمد، برند ملک ... تصاویر چهره ی او را در بنر های تبلیغاتی مد و پوشاک دیده بودم .

مغزم تاریخچه را مرور کرد دیده بودم . در ایستگاه های اتوبوس... بیلبورد ها ... پوشاک مردانه ای که گذری از جلوی شان رد میشدم... دیده بودم . صورت بی نظیر مردانه اش ، استایلش و کت وشلوارهایی که به تن میکرد ... حالا به خاطر آوردم چرا برایم آشناست .

با دو ژورنال به سمت ما برگشت هر دو را به سوی آزاد برگرداند ، از وسط بازش کرد پیراهن شب مخمل که از بالا به رنگ مسی بود و آنقدر در میانه بازی با رنگ شده بود که از پایین به طلایی میزد ...

و پیراهن دوم ، یک پیراهن بلند ماهی بود ، پارچه ی ساده ی قرمز رنگش با آن کمر طلایی خاصی که داشت ... به تن مانکنی که در عکس ایستاده بود نشسته بود .

هر دو آستین دار بودند .

یک لنگه ابرو بالا فرستاد و صدای جذاب مرد در گوشم
پیچید : برند شل ... البته طراحی مال 2018 ته ... ولی
خب هنوز هم ارزش داره که پوشیده بشه !

-اون یکی؟

-ورساجه !

-طرح چه سالی؟

- اواخر 2019 !

آزاد هومی کشید و رو به من گفت: کدومش ؟
توی مکالمه شان گیج و منگ باقی مانده بودم ، دو مرد به
من زل زده بودند و فکر کردم ... آخرین باری که لباس
مجلسی گران قیمتی به تن داشتم که لباس صرفا به خاطر
پارگی واضحی که در دامنش داشت ، توسط فروشنده به
قیمت فوق العاده پایینی به فروش رسید. هرچند که عزیز
آن را برایم درست کرد و من لذت پوشیدن لباس گران را
قبلا چشیده بودم ... ولی ... این یکی ... این ... این زیادی با
رویاهایم فرق میکرد ! با آنچه که به آن می اندیشیدم ... و

...حالا نصیبم شده بود ! ان هم چه سهمی چه نصیبی...
چه قسمتی !

صدایش آمد : نگارین !

مرد محترمانه لب زد: اجازه بده راحت تر تصمیم بگیره ...
اگر مدل های کوتاه یا بدون آستین...

میان کلامش آمد: باز نمیپوشه کوتاه نمیپوشه ... بلند ،
استین دار ، پوشیده ...

و با نگاه معنی داری خیره خیره تماشایم کرد و گفت: درست
میگم نگارین ؟!

جوابش را ندادم، خودش از جانب من لباس قرمز را
انتخاب کرد، بدون پرو ، لباس به جعبه گذاشته شد ، بدون
حتی پرداخت پول ، ساک تحویل آزاد شد و مرد درحالی که
نیم نگاهی به من انداخت رو به آزاد گفت: امیدوارم بهش
حس رهایی بده !

خندید و در جواب گفت: به تو حس رهایی میده ؟

مکشی کرد و آزاد با طعنه گفت: جر نزن مرد ، تو نباید بهش
فکر کنی حتی ...

-دارم انتخاب میکنم که کدومو برات شرح بدم!
-کدومش قابل شرحه؟

#طبطو_310

هر دو باز بلند خندیدند .

دوست داشتم به مصاحبت ادامه دهند و گوش بدهم .
مرد با نگاهی به من احترام می گذاشت هرچند که دقایق
اولیه ، حس کردم که بو برده ، ما هم وطن نیستیم .
با سر برایم تعظیم کوتاهی کرد ، خجالت کشیدم از خیرگی
ام...

لبخند زدم و سر پایین انداختم و او بعد از دقایقی تمرکز
و فکر لب زد: وقتی دستشو میگیرم کنارشم بدون اینکه
حرفی بزنه یا حرفی بزنم ، یا وقتی پسرمو بغل میکنم و بوش
میکنم ... آره اون موقع خیلی بالام !
آزاد لبخند یک طرفه ای به لب آورد و مرد پرسید: تو چی ؟

-من هنوز رو زمینم . اوج نگرفتم!

-پس وقتشه که اوج بگیری

-غل و زنجیرم نظام!

با لحن موزیانه و شیطنت مردانه ای پرسید: کجاست ؟
خواستم بروم بیرون اما ماندم تا گوش بدم جوابش چیست
...

صدای آزاد آمد: پاهام !

-پس پاهاتو قطع کن...

ابروهایم بالا رفت و دیدم دو مرد مشت گره خورده شان را
به هم کوبیدند ، در را برایم باز نگه داشت و با یک
خدا حافظ از بوتیک خارج شدیم . چند قدم از مغازه دور
شده بودیم که گفتم: نیازی به این حجم از ولخرجی نیست
.

-امشب میبینی که لباسی که میپوشی بین باقی لباس ها
ساده ترینه! بیا این ور... میخوام برات گوشواره بگیرم...

دستم را گرفت، ذهنم مانده بود در جمله ی مرد ... پاهاتو قطع کن ! برای پرواز ... احتیاجی به پا نیست ... ! راست میگفت ... چند بار زمین گیر مانده بودم و خودم را محروم کرده بودم با دلایلی پوچ ... بهانه تراشی های احمقانه ... خودخوری های نفس گیر و ... میتوانستم پرواز کنم! بدون اینکه غمی داشته باشم ... و حالا !

مقابل ویتترین جواهر فروشی متوقف شد و گفت: اون ! و حتی اجازه نداد مسیر انگشتش را درست و حسابی تماشا کنم ، داخل مغازه شد ، یک جفت گوشواره برایم خرید و خیلی زود بیرون آمد ، جلوی ویتترین ایستاد، یکی از گوشواره ها را از جعبه ی البالوی رنگ چوبی بیرون کشید، بوی جعبه شامه ام را نوزاش کرد ، گوشواره را به گوشم نگه داشت و یک لنگه ابرو بالا برد و گفت: به صورتت میاد. جعبه را بست ، آن را توی ساک لباس بی اهمیت پرتش کرد ، حیران نگاهش میکردم ، چیزی بالای پنجاه میلیون همینطور به دستش بود و عین خیالش هم نبود ، فکر نمیکرد من با پول این پیراهن و گوشواره میتوانستم یک پراید بخرم حداقل !

-میمونه کفش !

اضافه کردم : و برای پوشش موهام چی ؟
نگاه حال به هم زنی به من کرد وگفتم : توقع شینیون که
نداری ؟!

چشمهایش من را دچار دوگانگی میکرد . نگاه سیاهش...
آشفته‌گی درون چشمهایش... این حالِ بیخیالی که در تضاد
کامل با آن نگاه پریشان بود ... سری تکان داد و با صدای
خش داری اما به شوخی گفت:

-کسی حسرت سیم تلفن رو نمیخوره نگارین !

اخم کردم و دیدم که خندید ، بلند و بی مهابا ... انگار به
خنده اش غل و زنجیر نبود، پاهایش قطع بود از خنده اش
خون میچکید ، بالا میرفت.. پرواز میکرد ... بال میزد ... و
این جنون بود ! یک جنون محض که از چشمهای سیاهش
بیرون میریخت . نگران و ترسیده تماشایش میکردم ،
واضحا جنون بود ... آنچه که میدیدم ... وحشت و ترس...
بود که به جانم چیره شد ، هرچه خودم را ، سر عقلم را ...
قلبم را شیره می مالیدم و وعده و وعید می دادم اما در

نهایت ، در میان شلوغی و ازدحام ، باز ذهنم پر میزد و می رفت به آنجایی که نباید ...

اتاق فکری که همه به اتفاق هم نظر بودند و رای نهایی را صادر کرده بودند ، او واضحاً دیوانه بود ... و دیوانگی اش نگرانم می کرد همه ی اینها از نگاهش جاری بود نگاهی که لحظه به لحظه عوض میشد و من یکه و تنها در رویارویی با او تنها خودم رابه خدای جفتمان سپرده بودم . به خدای اوی دیوانه و منی که خیال میکردم ... عقل در سر دارم !

#طبطو_311

دنبالش میرفتم، از من جلوتر حرکت میکرد، اکثریت بوتیک داران او را می شناختند ، سلام علیکی میکرد و گاهی نیم نگاهی به عقب می انداخت که ببیند هنوز هستم یا نه ! و در کمال ناباوری آنجا بودم . پا به پایش حرکت میکردم. مقابل یک کافه توقف کرد ، چشم از خانه ی اسباب بازی در مجتمع برداشتم ، صدایش آمد: اسباب بازی هم میخوای ؟

لبم را گزیدم، بی حرف وارد کافه شد، بدون اینکه نظری از من پرسد دو کاپوچینو و چیز کیک سفارش داد، زیر چتر رنگی ای درمیان کافه نشست، درحالی که سرگرم موبایلش شده بود رو به منی که ایستاده بودم گفت: بیا بشین.

جلو رفتم، روی صندلی نشستم و صدای غرغرویش آمد: یعنی بامنی من باید بهت بگم چیکار کنی؟ بشینی... پاشی... بخوری... بیاشامی؟

و گوشی را روی میز پرت کرد.

نگاهش بالا آمد در صورتم خیره شد: جیش داری؟ بیرمت سرپا بگیرمت؟

آب دهانم را قورت دادم و در جوابش گفتم: واقعا حضور من در این مهمونی واجبه؟

-به نظرت من مسخره ام تو رو دنبال خودم بکشونم این همه از جیب زنم خرج کنم برات تهش پرسه بگی واجبه؟ از جواب تند و خروشانش، لب گزیدم.

سرم را پایین انداختم، با مکثی گفتم: جیب زنتون؟

-فکر کردی قلک خودمو میشکنم و نونوارت میکنم؟

ابرو درهم کشیدم ، لبخندی به لبهای برجسته اش آمد:
من از خودم هیچی ندارم دختر جون !

همانطور نگاهش میکردم ، پیش خدمت دو فنجان
کاپوچینو و برش های مثلثی چیز کیک خوش آب و رنگ
در پیش دستی را روی میز گذاشت، نگاهش کردم و لب زد:
هوم؟

شانه ای بالا انداختم به من چه ربطی داشت او چه داشت
و چه نداشت.

سری تکان دادم: هیچی
با چنگال تکه ای از برش توی پیش دستی را برای خودش
جدا کرد و گفت: مگه برات مهم نبود حتما پولی ک خرجت
میشه از راه حلال و قانونی باشه؟

حرفی نزدم دستهایم را دور فنجان کاپوچینوی گرم حلقه
کرده بودم.

-کری؟

سرم را بالا گرفتم، گاهی انقدر غیر قابل تحمل میشد که
توان اینکه پا به پای بحث هایش شرکت کنم را نداشتم

خسته از بی ادبی های مکررش گفتم: اگر یکم بهتر صحبت کنی فکر نکنم به جایی بربخوره!

-با کسی خوب حرف میزنم که با من خوب حرف بزنه!

-من فکر نکنم بهت بی احترامی کرده باشم؟!

-نگاهت سراسر بی احترامیه !

لبخندی به لب آوردم . کاملاً بی اراده بود ...

ابرو در هم کشید : چته به چی میخندی ؟

-هیچی ! به اینکه چند دقیقه خودتو بذار جای من بین مردم چطور نگاهت میکن ... با نگاهشون بهت بی احترامی میکن و تو چقدر زود کم آوردی ! درحالی که من سالهاست دارم تحملش میکنم .

ساکت شد ، با چنگال تکه ای از کیک جدا کردم ، قبل از اینکه به دهان ببرم کمی شک کردم که صدایش امد: گفتم که ، از جیب زنم خرج کردم . پس یعنی حلاله ! راحت باش !!!

با اشتها کیک را بلعیدم ، کمی کاپوچینو رویش نوشیدم و آرام پرسید: غذا نخورده بودی ؟

سری تکان دادم: گرسنه نبودم .

-شب شام خوبی سرو میشه ! میتونیم دلی از عزا در بیاریم.

از جمع بستنش ، بی اراده لبخند زدم . خودش هم لبخندی

زد و گفت:چشمات به آدم فحش میده این شکلیه ...

نخواد فحش بده چه شکلیه ؟

چشم گرد کردم و نگاهش کردم . چه گفت ؟ ماندم . حیران

ومات ! به دوگوی سیاه نشسته در حدقه ی سفیدش زل

زدم . تعریف بود ؟!

exchange group

#طبطو_312

سکوت میانمان حاکم شد ، بیست دقیقه ای نوشیدن و

بلعیدنمان طول کشید ، نیم نگاهی به من انداخت وگفت:

میرسونمت خونه ، دوش بگیر ، حاضر شو ... و در نهایت

برای ساعت هشت و نیم میام دنبالت . ویلا حوالی فشم

هست ! اگر حس میکنی برای بیدار موندن به کافئین

احتیاج داری ، توصیه میکنم حتما کافئین مصرف کنی!

و ته مانده ی کاپوچینو را سر کشید به سوی صندوق رفت،
حساب که کرد، از ذهنم گذشت ، کاش خدا کمک کند . به
من ... به خودش... به هردویمان !

طبق قرار من را به خانه رساند، برای دومین مرتبه دوش
گرفتم، موهای فرم را در کلاه حوله پیچیدم ، به جعبه ی
روی تخت زل زدم ، یک لباس از یک برند معروف ! کیف
و کفش پاشنه دار و ... گوشواره های لوکس !

به محض اینکه اولین خمیازه را کشیدم ، به آشپزخانه
هجوم بردم و برای خودم یک نسکافه آماده کردم، تلفن
همراهم به دستم بود، لایلا پیغام فرستاده بود و از مردی که
قرار بود با او عقد کنم حرف میزد . حتی اسمش را هم از
خاطر برده بودم. یا حتی چهره اش...

با یک ملاقات کذایی ، نمیتوانستم به درستی تصمیم بگیرم
. لایلا قرار شد صحبت کند ، پیغام فرستادم: اسمش چی
بود؟

با هزار ایموژی متعجب و عصبانی نوشت: امین رحیمی !

لب روی لب مالیدم و در جوابش نوشتم: بهش بگو
خودش باهام تماس بگیره

لیلا چشمی حواله ام کرد وگوشی را پرت کردم ، درحال مزه
مزه کردن نسکافه بودم که از ذهنم گذشت ، میتوانم به
عنوان حق السکوت به آزاد زرنگار بگویم تا من را از شر
شهروند درجه دو بودن نجات دهد!

به تصویر وحشی ام در تلویزیون سیاه و خاموش زل میزنم.
با بد ها گشته بودم که بد شدم ؟!

یک مرد زن دار ؟ چطور چنین فکر متعفی از ذهنم
گذشت ؟!

دستی به پیشانی کشیدم و سرم را تکان دادم ، نسکافه را تا
انتها سر کشیدم، مدام در سرم هزار نقشه و طرح پلید شکل
میگرفت ، چیزهایی که هرگز به آنها فکر نمیکردم، تنهایی
دیوانه ام کرده بود . کاش نیکی امشب کنارم بود .

تیترا مغزم شده بود: حق السکوت !

تیترا مغزم شده بود: شاید باید اینطور از این شانس
استفاده میکردم !

تیترا مغزم شده بود : سوءاستفاده !

لب گزیدم... سرم را تکان دادم تا از شر افکار منحوسی که مغزم را، تک تک سلول های افکار نا به جایی که در ذهنم بود را فراری دهم ، به اتاق برگشتم. به لباس جا خوش کرده در جعبه زل زدم ، به کفش و کیف... اگر اینها را به من می داد ، قطعاً می توانستم بفروشمشان ...

آب دهانم را قورت دادم حتی اگر تبدیل به یک سپرده ی بلند مدت در بانک میشد، کمی ذهنم آرام میگرفت. لباس را مقابلم نگه داشتم به آینه زل زدم ، موهای فر نمناک صورتم را احاطه کرده بود ، به چشمهای سبزم خیره ماندم. پیراهن قرمز... وسوسه ام میکرد، مثل سب سب سرخ شیطان بود .

#طبطو_313

@Vip Roman

آب دهانم را قورت دادم ، به محض اینکه پیراهن را به تن کردم ، از اینکه کاملاً اندازه ام بود و بر تنم نشسته بود به

خودم خیره شدم ، کفش های شاین طلایی پاشنه داری که
 برایم خریده بود را به پا زدم ، کیف دستی طلایی کوچک
 مستطیلی که مثل یک کتابچه ی کوچک بود را به دست
 گرفتم ، موهایم رها مانده بودند و قدشان تا نیمه ی بازویم
 میرسید . تصور اینکه اگر این موها صاف بودند چقدر در
 این لباس می درخشیدم ، وادارم کرد تا محتاط ، روی
 صندلی مقابل آینه بنشینم، اتوی مو را روشن کردم ، تا
 زمانی که داغ شود ، پوستم را کرم زدم، چند شاخه مژه ی
 بلند به انتهای ترین بخش مژگانم اضافه کردم ، خط چشم
 باریکی پشت پلکم کشیدم، با مداد طلایی کمی قسمت
 جلوی چشمهایم ، قسمتی که به تیغه ی بینی نزدیک بودند
 را براق کردم، ریمل زدم و درنهایت ، گونه های رنگ پریده
 ام را گلبهی کردم، رژ لب قرمز رنگ را به لبهایم مالیدم و در
 نهایت با اتوی داغ ، به جان موهایم افتادم ، با وجود اینکه
 یک ساعت تمام کارم به درازا کشید ، اما قبل از ساعت
 هشت و سی تا به تار موهایم را طوری صاف کرده بودم
 که انگار از ازل ، موهایم لخت لخت بودند. موهایی که
 حالا به خاطر نداشتن پیچ و تاب، قدشان درست تا انتهای

ترین بخش کمرم میرسید. لباسم آستین دار بود، یقه اش قایقی بود، کمی از سرشانه هایم بیرون میزد و موهایم حجاب سرشانه هایم بودند. به چاک بلند لباس از پهلوی نگاه کردم، پایم را از چاک بیرون زدم و با دقت به خودم خیره شدم.

اندامم... موهای لخت... آرایشو چشمهایی که حالا به سان گربه شده بود، رضایتم را جلب میکرد، به تصویرم خیره ماندم و فکر کردم چه فرقی با دیگران دارم؟ فقط محل تولدم؟! مگر خاک مشخص میکند که من برترم یا بدتر؟! شال سرخی درست همرنگ لباسم را از توی ساک نمدی بیرون کشیدم، آنقدر وسوسه شده بودم که میتوانستم یک امشب روی هرچه که بودم خط بکشم و آبی باشم که نفسم در درونم زمزمه میکند... اما شال را بر روی موهایم کشیدم، قسمت بالای سرم را پوشاند، پشت سرم گره اش زدم، و آنقدر ادامه ی گره رها پیچ دادم و زیر موهایم با سنجاق نگهش داشتم تا جلوه و برازندگی پیراهن را از بین نبرد، موهایم لختم از پشت شال قرمز رنگی که به سرم بسته بودم و درست مثل یک هد بند کلفت عمل کرده بود

تا کمرم امتداد داشت . از جلو موهایم را فرق کج گرفتم،
گوشواره هایم را انداختم و بار دیگر به خودم زل زدم.
قید جوراب را زدم ، گوشی همراه را در کیفم گذاشتم
و صدای مردانه ای آمد :

-اوه لالا !!! بین چی شده !!!

وحشت زده به سمتش چرخیدم در چهارچوب در اتاقم
ایستاده بود .

#طبطو_314

وحشت زده به سمتش چرخیدم در چهارچوب در اتاقم
ایستاده بود .

دستم را به روی سینه گذاشتم ، از دیدنش در کت شلوار
سیاه و پیراهن سفید و کراوات ، ابرو بالا بردم، موهایشم را
آنقدر کشیده بود و سفت و سخت پشت سرش بسته بود
که کمی چشمها و ابروهایش لیفت شده و بالا رفته بودند ،
می دانست که این مدل چقدر به جذابیش می افزود ! قطعا

می دانست مگر میشد جلوی آینه بایستد و این حجم از زیبایی مردانه را نادیده بگیرد؟! خودش کامل به آنچه که هست واقف بود و اشراف داشت .

نیمی از موها را با کش سیاه بسته بود، نیم دیگر زیر آن قسمتی که بسته شده بود، باز و رها بودند و سرشانه، کتف و تا نیمه های شانه را می پوشاند، حس میکردم موهایش یک دست شده اند، مرتب تر از ظهر بودند. شاید به خاطر سشوار و اتو بود شاید هم کمی کوتاه شده بود .

دستهایش را در جیب شلوار فرو برد ، با دقت و راندازم کرد. جوراب سیاهی به پا داشت و از اینکه حواسش به این بود که با کفش پا در خانه ی من نگذارد ، باید سجده ی شکر به جا می آوردم! با وجود کفش پاشنه داری که به پا داشتم، پیشانی ام در مسیر گردنش بود .

جلو آمد و در حالی که با دقت و راندازم میکرد گفت: لباس به تنت نشسته!

حرفی نزدّم، با صدای مرددی گفتم : هنوز هم نمیشه کاری کرد؟

پشت سرم ایستاد ، درحالی که قد موهایم را با دقت واری میگرد گفت: در چه مورد ؟

-اینکه امشب معاف بشم از اومدن به این مراسم!

ابرو بالا برد: این همه آلاگارسون کردی ! دلت میاد نیای؟

لب روی لب مالیدم، از آرایشم خجالت کشیدم، هوا و هوسم ، فروکش کرده بود ، با آرامش گفتم: درست نیست تو جایی باشم که میدونم غلطه!

-بذار یه بارم یه کار غلط انجام بدی چهار تا خاطره داشته باشی که برای نوه هات تعریف کنی!

دستی به موهایم کشید و گفت: من فرشو بیشت دوست داشتم!

ابرو بالا بردم و از آینه نگاهم کرد: البته اینم خوبه .

از اتاق بیرون رفت، وقتی برگشت ، پالتوی پوستی را بالا گرفت وگفت: نپوشش، بنداز روی شونه هات ...

با انزجار به پالتوی پوست کرم رنگ زل زدم و گفتم: این چیه؟

-هوا سرده ! فشم خیلی سرده ... دوست ندارم سرما بخوری !

با نفرت گفتم: پالتوی پوست ؟

-پوست روباه ! سلطنتی هست ...

-فکر نمیکنم درخواست منصفانه ای باشه از یه جانورشناس که پالتوی پوست بپوشه!

-دارم از یه ذبح کننده گوسفند خواهش میکنم حقیقتشو بخوای .

لبم را گزیدم ، پالتو را سوار شانه هایم کرد، دستهایش را روی شانه هایم از روی پالتو قرارداد و گفت: فکر کنم خودت فهمیده باشی که چقدر بی نظیر شدی!

ابروهایم را در هم فرو کردم و گفتم: اینی که داری نشونم میدی اما من نیستم .

-هستی! خود تویی... نگارین جوانشیر !

گامی عقب رفت، طوری که تصویرش در آینه مشخص نبود و من به خودم خیره ماندم و گفتم: همه ی ما چند تا چهره

داریم . گاهی تولد یه چهره ی جدید مصادف با وقتی هست
که انتظارشو نداریم اونی باشیم که همیشه نهی میکنیم .
به سمتش برگشتم .

با لبخندی تماشا می میکرد ، تصور اینکه فکرهایم را بلند
بلند گفته باشم و این افکار در خانه ضبط شده باشند ،
نگرانم میکرد . نگران اینکه طوری شنیده باشد... طوری
مقصود نفسم را فهمیده باشد ... و پی برده باشد که
لحظاتی از خود بیخود شده ام...

#طبطو_315

آب دهانم را قورت دادم ، تکیه به دیوار داد و با آرامش
گفت: همه ی ما میتونیم چیزی باشیم که حتی تصورش رو
نمیکنیم ! شرایط نگارین . شرایط آدم ها رو دگرگون میکنه
!

آب دهانم را قورت دادم : من نمیخوام تو شرایطی قرار
بگیرم که دگرگون بشم .

-پس هیچ وقت پیشرفت نمیکنی! همیشه تو همین حالت درجا زدن میمونی...

با حرص پالتو را از روی شانه هایم پایین کشیدم: مثل شیطان داری وسوسه ام میکنی...

-فقط دارم میگم میتونی طور دیگه ای زندگی کنی همین!

با غیظ گفتم: سر خون و جون مردم معامله کنم؟

در نگاهم زل زد، به چشمهای سیاهش خیره ماندم و وسوسه گر گفتم: من سر خون و جون مردم معامله میکنم و تو... تو میتونی ازش بهره ببری... بدون اینکه کننده یا عامل باشی... فقط سهم تو ببری!

ضربان قلبم بالا رفته بود، با ماهیچه ای که در میان سینه ام خودش را به در و دیوار می کوبید چه میکردم...

با عقلی که آب از دهانش راه افتاده بود چه میکردم؟

-سهم؟ چه سهمی؟

-سهم از حقت...

-من چه حقی دارم؟

-حق زندگی... یه زندگی که میتونست متعلق به تو باشه و نیست ... شانس بهت رو کرده عزیزم ! تو داری دستی دستی اونو از خودت میرونی !

لبهای آغشته به رنگ قرمز را به هم مالیدم: تو فقط ظاهر و نشون میدی... اما درنهایت جای دیگه ای هست که باید جواب لحظه به لحظه ی این زندگی رو داد! اون موقع چی؟ خندید صدای خنده ی مردانه اش انصافا گوش نواز بود : عزیزم ، اون موقع که از من حساب میپرسن ، من هم ازشون حساب میپرسم ... وگرنه به این عدالت حاکم اعتراض میکنم و به اصلش شکایت میبرم .
-به کی ؟

-به کسی بالاتر از خدا !

از جوابش میمانم و با لبخندی میگوید : اگر خدا به نفع من رای نده ، باید به ناظر دیگه ای پناه ببرم ! حقمو بگیرم ... سهممو... و اون موقع به تک تک کارهایی که کردم پاسخ میدم و دیگران باید به تک تک کارهایی که با من کردند باید

پاسخ بدن! میدونی که من بمیرم میرم بهشت ، شک نکن عزیزم !

و خم شد پالتوی روی زمین افتاده را برداشت از نوروی
 شانه هایم انداخت و محکم شانه هایم را نگه داشت و در
 آینه به من زل زد وگفت: امشب رو مثل یک اشراف زاده
 فکر کن، زندگی کن ... و ازش لذت ببر... فردا میتونی به
 روش های ذبح گاو و گوسفند ها و سگ دوزن های
 معمول برای درآوردن لقمه ای حلال فکر کنی ! امشب رها
 باش.... آزاد باش... و خیال کن خدایی نیست !
 شیطان همیشه وعده می داد ... و به وعده هایش عمل
 میکرد !

و خدا....

اگر آن لحظه میگفتم به بودنش شک کردم، دروغ نگفته
 ام! اگر میگفتم که یک لحظه از توسل غافل ماندم دروغ
 نگفته ام....

اگر میگفتم که تردید کردم ... و خیال کردم شاید ازاد راست
 بگوید....

راست میگفت !

وسوسه ام کرده بود حتی برای چند ساعت ... و من ... من
چه کسی را داشتم که به او پناه ببرم و بگویم چنین شده و
بگوید چنین نیست ، صبر کن ... نعمات خدا به زودی به تو
تقدیم میشود ، من که مریم مقدس نبودم که در اتاقک
محقرم ، ظرف میوه ای از بهشت برایم در طبق بیاورند!
من دختری از تبار افغانستانی بودم که پدر و مادرش را از
دست داده بود ، از خواهر معلولش نگهداری میکرد و برای
اینکه از حقوق اولیه ی انسانیت و شهروندی بهره مند
شود ، باید با مردی که نمیشناخت ازدواج میکرد تا فقط
بتواند دفترچه بیمه بگیرد ... !

#طبطو_316

خیلی در خانه ی من معطل نشدیم ، در را خودش قفل
کرد ، انگار روی بند نازکی در حال قدم زدن بودم ،
نمیدانستم به انتهای خط میرسم یا نه ... نمیدانستم پرت

میشوم یا نه ... نمیتوانستم احتمال نجاتم هست یا نه ...
فقط به جلو میرفتم .

هیجان زده بودم ، این را نمیتوانستم منکر شوم. در جلو را
برایم گشود ، سوار لوکس ترین اتومبیلی شدم که تا آن روز
آن را از نزدیک دیده بودم ، در را به رویم بست ، لبخند دل
فریبی به لب داشت ، از جلوی کاپوت رد شد ، پشت فرمان
نشست ، صندلی به صورت خودکار برایش تنظیم شد ، به
محض اینکه پا روی پدال گاز فشرده ماشین به سرعت از جا
کنده شد ، اب در دلم تکان نمیخورد ، سرعت بالا بود و
من حس میکردم سوار یک جت اختصاصی بودم.

یک پیانوی آرام گذاشته بود، نیم نگاهی به ضبط کردم و
دلیل کم بودن ولوم موزیکش را واضحاً به رخ سوالاتی که در
سرم پدید آمده بودند کشید :

-اونجا انقدر آهنگ های مختلف قراره گوش بدیم که
ترجیح میدم دقایقی رو به آرامش سپری کنیم .

لبخندی زد و چشم به رو به رو دوخت، پس از یک ساعتی
که در مسیر بودیم ، مقابل باغ مجلی متوقف شد ، درهای
سفید ورودی باغ ، درست مثل کارتون های زمان کودکی

بود ... همان قصر باشکوه شاهزاده که سیندرلا با کالسکه ی طلایی به آن ورود میکرد .

همه چیز تا نیمه شب برقرار بود و من خوش شانس تر از سیندرلا بودم که میتوانستم تا انتهای مهمانی ، حضور داشته باشم ، با اتومبیل وارد باغ شد ، عمارت که نه ... قصر پیش رویم به جد زیبا بود ، گل آرای شده بود ، با گلهایی که حتی اسمشان هم نمی دانستم ، دور تا دور فضای باغ مشعل بود ، فرش قرمز پهن شده بود، نگاهم به زنان و مردانی بود که بی نهایت دل فریب و زیبا بودند .
خوش ظاهر و خوش سیما ...

گوشه ای از باغ ، پر بود از میزهای رنگارنگ میوه و نوشیدنی و شیرینی ... بار شکلات و بار مشروبات الکلی که چند دختر خدمات ارائه می دادند گیلان ها را پر میکردند ، به مهمانان می رسیدند و جامه بر تن همه ی دختران و مردانی که مشغول پذیرایی بودند یکسان بود .

پسرها پیراهن قرمز ، ژله ی سیاه ، پاپیون مشکی و شلوار ، و دخترها شومیز قرمز دامن سیاه ، با جوراب مشکی رنگ و موهای شینیون شده ، با سینی این سو و آن سو میرفتند

حتی ظاهر خدمتگزاران باغ هم از لباس معمول مهمانی های ساده ای که میرفتم زیباتر و چشم نواز تر بود.

گروه موسیقی زنده می نواختند، گروهشان چندین پسر جوان بودند تشکیل شده از ویولنیست ، پیانیست ، گیتاریست و ... بودند . از تماشای آدم هایی که در فضای باز بلند بلند می خندیدند و راحت ورها بودند ، حیرت کرده بودم. قبل از رسیدن به فرش قرمز پهن شده ، سر اتومبیل را کج کرد ، دیدم که پسر جوانی به سویش آمد از دیدن عرشیا لبم را زیر دندان فرستادم . در اتومبیل را برایش باز کرد وگفت: خوش اومدی اقا !

در سمت شاگرد باز شد، از دیدن سبحان یکه خوردم ، دست جلو آورد و محترمانه گفت: خوش اومدین مادام !

مادام !

نیشخندم را فرو خوردم ، دست سبحان را نتوانستم رد کنم، شاید تحت تاثیر فضای حاکم بودم که دستش را گرفتم درحالی که هیچوقت برای پیاده شدن از ماشین به کمک احتیاج نبود اما این بار اجازه دادم به من کمک کنند

تا سرپا شوم، از شدت هیجان گرمم بود و مدام ته دلم خالی میشد .

آزاد دست ها را در جیب فرو کرده بود ، نیم نگاهی به من انداخت و عرشیا پشت فرمان نشست، سبحان من را به او رساند و دیدم که دستش را به سویم دراز کرد و گفت:
امیدوارم امشب واقعا برات خاطره انگیز باشه !

نیازی به امیدواری نداشت حتی حالا هم اگر سر و ته میکردیم و برمینگشتیم برایم خاطره انگیز بود.

دست در پنجه ی گرم و مردانه اش نهادم ، به محض اینکه کفش طلایی رنگم به روی فرش قرمز نشست ، صدای خواننده از پشت میکروفون از بلندگوها پخش شد:
-ببینید کی اومده... دکتر آزاد زرنگار !!! قربان خیلی خوش امید ...

نگاه جمعیت حاضر در پیست ، چه نشسته چه برخاسته به سوی ما کشیده شد ، دست در جیب فرو برده بود ، سر بالا و چانه جلو داده، طوری قدم بر زمین خدا می گذاشت که انگار خدای بی چون و چرای زمین او بود ...

مالک هستی و کائنات...

شق و رق و استوار به جلو گام برمیداشت ، صدای سوت و تشویق حاضرین شگفت زده ام کرده بود، کیف به دستم بود، طبق دستورش پالتو را نپوشیده بودم ، پوست روباه به شانه هایم سنگینی میکرد و جدا گرم کرده بود .

نگاه زنان و مردان به روی من ثابت مانده بود، از اینکه در تیر راس نگاهشان باشم، خجالت کشیدم...

-دکتر امشب به افتخار شما، طوری قراره مجلس رو گرم کنیم که بی نهایت خاطره ساز باشه!

صدای جوان ها کل باغ را برداشته بود، هنوز حتی به راس مجلس هم نرسیده بودیم، گرمای دستش قوت قلبم شده بود، برای دقایقی ذهنم از همه چیز خالی شد، انگار بر روی آب راه می رفتم ... همان قدر غیر ممکن و شگفت انگیز !

#طبطو_317

همه چیز برای لحظاتی روی دور تند قرار گرفت، من در گوشه‌ایم یک سوت یکنواخت مینشیندم، سروصدا زیاد بود، جوان‌ها در حال پایکوبی بودند، احساس ضعف به جانم چیره شده بود، کمی سرگیجه داشتم و تلاش میکردم حفظ ظاهر کنم، نقش بازی کنم... نقشی که آن لحظه آرزو میکردم کاش نقش نبود! به همه‌ی چیزهایی که بوده ام خط بطلان کشیده میشد...

من چشم‌انتظاری اگر درخانه نداشتم...

حتما به این بازی تا پایان عمر ادامه میدادم.

وسوسه کورم کرده بود، برای دقایقی همه چیز را از یاد برده بودم. همه‌ی چیزهایی که به آن‌ها افتخار میکردم...

سُکّانم را به دست ناخدای واردی سپرده بودم ... روی عرشه ایستاده بود و با درایت هرچه تمام تر، من را جلو میکشید، نمیدانم با چند نفر خوش و بش کردم، نمی‌دانم اصلا خودم را چطور معرفی کردم، هرچه که بود، ازاد زرنگار، دست بر پشت کمر من نشانده بود و با فخر واضحی نامم را بر زبان جاری میکرد، فرد رو به رو نگاه دقیقی به چهره‌ی من می‌انداخت و ثانیه‌ای در چشمهای گیرای سبز من خیره

می ماند ... درنهایت، لبخندی بر لب می آورد و اظهار خوش وقتی میکرد و حتی به کرات شنیدم که میگفتند : زیباترین دختری که کنار آزاد زرنگار دیده شده !!!

حیران این تعریف بودم . چطور ممکن بود میان این همه زن ، میان این همه سال... سالهایی که آزاد زرنگار از خدا عمر گرفته بود، دختر زیبایی کنارش نایستاده باشد! حتی مژده زرنگار ، همسر قانونی اش از چهره ی خوبی برخوردار بود ، کفایت میکرد قدری به خودش و ظاهرش برسد و آن وقت.. قطعا سه هیچ از من جلو میزد . یا اصلا اونه ...

مگر کم بودند دخترانی که میل داشتند کنار او بایستند؟! نه من زیبا نبودم!

قطعا آنقدری که آن ها میگفتند زیبا نبودم... اما کنار او ، با این سر و شکل و موهای آراسته و ریش مرتب سیاه و چشمهای نافذ، شاید اینطور دیده میشدم ! که قطعا به خاطر کنار او بودن بود که من به چشمشان می آمدم و می شنیدم که میگویند : چه طبیعتی است چشمهایت بانو !!!

و بانو !!!

کجا به من می گفتند بانو ؟!

کجا ... در صف تمديد ويزا ؟!

در اين لباس سرخ رنگ، كه كمر طلايی اش همچون آينه تصوير افراد را در كمرم منعكس ميكرد، تاثير به سزايی داشت! آنها، ادم های معمولی ای نبودند، آنها پول را بو ميكشيدند و خيال ميكردند چیزی كه هستم ... خود واقعی ام هست ... اما نبود، اين واقعیت من نبود. طبيعت من نبود ...

نفسم را در سينه حبس كرده بودم، دستش را به پشت كمرم فشرد، ميزگردی را نشانه گرفته بودم، ميخواستم زودتر بر روی صندلی طلايی رنگ طلاكوب شده اش بنشينم، احتياج به نوشيدنی داشتم تا حرات درونم را بگاهد.

مسير را كج كرد، بر سر همان میزی نشستيم كه خالی بود، به محض اينكه خواستم بر روی صندلی بنشينم خودش پشت صندلی رفت، صندلی را برايم عقب كشيد، پالتو را از روی شانه هايم برداشت و به دست دختری داد تا برايم در

رختکن بیاویزد، همین که روی صندلی نشستم ، نگام بی اراده به عقب به سوی او برگشت، لبخندی زدم و او پاسخ لبخندم را با فشردن سرشانه ام داد ، کنارم روی صندلی نشست و چنگی به موهایش کشید، موهایی که باکش بسته بود و نیمی از زیرش را رها به حال خود گذاشته بود و آنها پیچی خورده بودند و روی سرشانه و بازوها خوش رقصی می کردند .

نیم نگاهی به حاضرین کردم، نگاهشان به ما بود، دست از تکاپو برداشته بودند ... دست از جنجال و سرخوشی برداشته بودند و نگاهشان به ما بود ...
به من!

منی که کنار مردی نشسته بودم که تا سال گذشته ، امثال او برایم منفور و غیر قابل درک بودند . غیر قابل تحمل... و حالا.... ! حالا نمی دانستم چه حسی باید داشته باشم... به قول ازاد زرنگار ... شاید امشب باید رها میشدم ! خودم را ... فکرم را ... آزاد می گذاشتم تا به هرکجایی که می خواهد پرواز کند !

#طبطو_318

از دیدن مردی که قبلا او را ملاقات کرده بود ، سیخ
نشستم، آزاد سرگرم تلفن همراهش بود .

صدای موزیک قدری ملایم تر شده بود، مرد ارمنی ، جلو
آمد ... سرکیسیان ! واروژ سرکیسیان ... پای میز ما ایستاد،
ازاد چشم از تلفن برداشت و رو به مرد گفت: زیادی
شلوغش کردی !

مرد کف دستهایش را لبه ی میز قرارداد، به احترامش کمی
خیز برداشتم ، سلام کردم و مرد با لبخندی گفت: میبینم
این زیباروی چشم آبی رو هم با خودت آوردی !
نگاه آزاد به سوی من برگشت : چشماش سبزه پاپا !

پاپا رو به روی ما نشست ، با لبخندی گفت: من که میگم
آبیه !

آزاد باز با دقت به من زل زد، همانطور که ریز به ریز سلول
های عنبیه ام را واری میگرد گفت:

دو چشم داشت دو سبزآبی بلاتکلیف

که بر دوراهی دریا چمن مردّد بود !
 لبخندی حواله ام کرد و در چشمهای پاپا زل زد .
 پاپا خنده ای نثار جفتمان کرد و گفت: امشب چطور
 میتونم کاری کنم تا از مهمون ویژه ات درخور پذیرایی کنم
 آزاد ؟

دست به جیب برد از توی جعبه ی نقره ای نخی سیگار
 برگ بیرون کشید و لب زد: خودش به غایت لذت می بره !
 واروژ کمی نگاهم کرد و در جواب آزاد گفت: جدا ؟
 -بلده از چیزهای کوچیک لذت بیره ...

چیزهای کوچیک ؟ خدای من او فکر میکرد حضورم در این
 مهمانی برایم کوچک است ؟!

واروژ به آرامی پرسید پس چیکار کنم تو لذت ببری ؟
 نیشش کمی بالا آمد و در جواب گفت: هیچی . همه چیز
 مرتبه .

واروژ با دقت تماشایش کرد ، سری تکان داد و گفت: خوبه ... خوبه پسر . خوشحالم امروز لبخند به لبهاته ... خوش باشی ... خوش بگذرونید . به افتخار هر دوی شما ...

دختر جوان با سه گیلان حای نوشیدنی الکی سر میز آمد، واروژ جام ها را سر میز برای من و خودش و آزاد قرار داد.

دست جلو آورد ، جام پیش روی من را به سمت خودش کشید و رو به دختری که همان حوالی بود دستی تکان داد ، دختر فی الفور خودش را رساند، برایم درخواست نوشیدنی غیر الکی کرد ... چیزی مثل یک آبمیوه ی طبیعی . دختر چشم اساعه ای تحویل داد و از میز فاصله گرفت. واروژ با دقت و راندازم میکرد .

نگاهش ترسناک بود، بوی خوبی نمی داد ... بوی رفاقت نمی داد . هرچه که بود با دنیایی از تردید و سوظن تماشایم میکرد . با دشمنی... انگار راپورت چی باشم ! همان اندازه خطرناک به من خیره مانده بود.

با آمدن جام آب پرتقال روی میز ، دیدم که دست به گیلان خودش برد، ضربه ای به لبه ی جام واروژ زد ، ضربه ای به لبه ی جام من و بعد بلافاصله گفت : به سلامتی چشمه اش... که تو میگی آبی... من میگم ... دو سبز آبی بلاتکلیف !

خندیدم به حرف آزاد !

در واقع داشتم از ترس حضور مرد بر سر میز ، قالب تهی میکردم اما حفظ ظاهر کرده بودم . نشان نمی دادم چقدر از او میترسم !

واروژ بدون هیچ لبخند و انعطافی تنها در چشمهای آزاد خیره شد ، کمی از جامش نوشید و تا آخرین لحظه که سر میز کنار ما بود، خیره به نگاه آزاد بود و میخواست به مکنونات قلبی اش پی ببرد .

از سر میز ما برخاست، دستش را پدرانہ بر شانه ی آزاد کوبید ، خم شد ، روی موهایش را بوسید و گفت: چطوره یه کم این مجلس رو گرم کنی... از رونق افتاده !

#طبطو_319

واروژ از سر میز بلند میشود، فرصتی پیدا نمیکنم تا چیزی بگویم. او هم مترصد فرصت است تا من را تنها بگذارد. به محض اینکه واروژ میرود تا به مهمانان جدید ورود خوش آمد بگوید، خیلی نمی گذرد که برمیخیزد، همراه دوستانش میشود، سبحان، حامد و عرشیا، دوره اش میکنند، در انتهای ترین بخش از فضای جلوی باغ دورش را می گیرند، پای هر میز مشعل هست، فضای بیرون گرم است، سایبان ها و تجهیزات به نظر کافی میرسند و عجیب است که در این فضای آزاد احساس سرما نمیکنم. آنقدر همه چیز مجلل و لوکس است که دلم میخواهد چند ساعتی را فقط به تماشا پردازم. اگر به خاله منظر میگفتم یا ترگل... که چنین جایی آمده ام چه کار میکردند؟ دلم برای نیکی تنگ میشود...

دلم میخواست نیکی را کنار خودم داشته باشم... با او در مورد آزاد حرف بزنم... با او از رازها و نگفته ها بگویم... با او...

قلبم از حجم داده ها سنگین است ، صدای قهقهه اش را
 میشنوم ، گروه موسیقی دست از کار کشیده است ، یک
 موزیک ملایم در حال پخش است و میبینم که با نوشیدنی
 خودش را گرم کرده است ، دختری با پیراهن نقره ای زیبا
 وفاخری حوالی من ظاهر شده بود ، نیم نگاهی به او
 انداختم که لبخندی مهمان لبهایش کرد وبا لحن لوندی
 پرسید: اجازه هست؟

مانده بودم چه بگویم... سری تکان دادم و محترمانه پاسخ
 دادم: خواهش میکنم.

به آرامی روی صندلی مینشیند ، پا روی پا می اندازد، درحالی
 که گیلان نوشیدنی اش به دستش است ، موی طلایی
 خوش رنگش را که جلوی دیدش آمده به عقب میراند، زل
 زده بود به چهره ام و من زیر نگاه سنگینش ، رسما ، خلع
 سلاح بودم.

خجالت زده سر پایین انداختم که آرام پرسید: آزاد زرنگار
 وقتی دست یه دختری رو بگیره و رسما باهاش به مهمونی
 ای که خودش ترتیب داده ورود کنه ، کنجکاو ها رو بر می
 انگیزه !

-کنجکویت برانگیخته نشه فروغی !

صدایش می آید ، کی رسید به میز؟

خدا را شکر میکنم که تنهائیم نگذاشته ، دختر جوان به
سمتش برگشت و گفت: آزاد اینجا ... آزاد اونجا ... آزاد
همه جا !

لبخندی زد، روی صندلی ای که تا کنون ان را ترک کرده بود
نشست و گفت: چطوری فروغ کم پیدایی ...

-هستم در جوارت ، تو که ما رو نمی بینی عزیز دل.

-چیزای دیدنی رو خوب میبینم . شوهرت کجاست ؟
نیومده ؟

و چشم می چرخاند در اطراف ، پی شوهرِ فروغ!

فروغ بی حوصله در جوابش گفت: نمیدونم خبر مرگش
کجاست ! احتمالا داره خودشو میسازه ، واسه خاطر
شیفت شب !

آزاد لب برچیده جواب داد : حالا کو تا شیفت شب !

فروغ کفری گفت: دیگه خودت مردی میدونی مرد ها چه
بامبولی راه میندازن

نیشخندی حواله ی فروغ کرد: اشکال نداره، خوش
بگذرون عزیزم .

-چه فایده تو که محل مافقیر فقرا نمی ذاری عزیز دل !!!
آزاد بلند خندید و زن هم به خنده افتاد نگاه فروغ در
چشمهای من نشست و رو به آزاد گفت: از این چشم گربه
ای ها، مردونه اشو نداری دو ایکس لارج !
آزاد چشمکی حواله اش کرد : به فکر سلامتتم یه لارجشو
برات جور میکنم.

دختر مستِ مست است ، با اخم و لحن کودکانه می گوید :
نمیخوام دو ایکس میخوام.

-دو ایکس پوچه قربونت برم . از من پیرس ! من خودم
کشیدم دیدم ... خبر دارم ... اوئی که عین نی قلیون میمونه
، پایش برجه ، اوئی که شونه هاش پهنه به قول تو دو
ایکسه ، قاعده ی اوئی که تو شلوارشه به قد و قواره ی دو
بند انگشته ! من خودم سابقه داشتم ، یارو هیکل آه

ولی پایین پوچ بود ... اونی که ازش نترسیدم تا صبح
کابوسشو دیدم!

#طبطو_320

فروغ روده بر شده بود از خنده و من به چشموهای سیاه و
بی تفاوتش زل زده بودم ، در ادامه گفت: میخندی فروغ ،
بابا دست خوش... خنده نداره زن حسابی! اینا که برات
میگم همه تجربه است ... همه خاطره است...

فروغ قهقهه میزد و آزاد گفت: دیدم که میگم . خیال نکنی
ندیده دارم برات حرف میزنم .

دختر به نفس نفس افتاده بود از شدت خنده و در جواب
گفت: خدا نکشتت آزاد . چرا انقدر تو شیطونی...

لبخندی به لب آورد چال گونه ی زیر ریش سیاهش را به
نمایش گذاشت :

-نبودی شیطونی هامو ببینی فروغی ...

-قربون فروغی گفتنت !

مشمئز شده بودم ، آنقدر حالم بد شد که فکر کنم اینجا
چه غلطی میکنم !

ابرو درهم فرو کرده بودم و نگاهشان میکردم که چشمهای
سیاهش ، چشمان من را شکار کرد و با چشمی بالاخره
دخترک مست را به کسی سپرد و وادارش کرد از سر میز بلند
شود ، همین که دقایقی کنارم نشست ، دیگر کسی جرات
نزدیک شدن به من را نداشت .

نگاهی به من انداخت وگفت: برات چی بیارم ؟

سر پایین انداختم ، صدایم کرد: نگارین...

آرام گفتم: هیچی ... ممنون.

-یه کم با من حرف بزن ... سکوت جلب توجه میکنه ...

نگاهش کردم، آرام گفتم: بخند ...

لبخندی ساده به لب آوردم و تلفن همراهش را روی میز
گذاشت و گفت: میخوای عکس بگیریم؟

نفسم را فوت کردم، گوشی را از جیب بیرون کشید و گفت:
چند تا عکس ازت بندازم ؟ دوست داری ؟
دروغ چرا، دوست داشتم . بدم نمی آمد ...

با تلفن همراهش چند عکس از من گرفت، دستم را زیر
چانه گذاشتم و به لنز دوربینش لبخند زدم ، عکس گرفتنش
که تمام شد، گوشی را برگرداند و گفت: اینم برای اینکه
کسی شک نکنه !

دستش را دور شانه ام حلقه زد ، سر به شقیقه ام نزدیک
کرد و همانطور که من را در برگرفته بود گفت: بخند ...
شوکه بودم اما لبخند سردی به لبم آمد و چند سلفی
گرفت، گوشی را روی میز گذاشت، لبهایش را جلو آورد
پیشانی ام را بوسید و گفت: اینم برای اینکه به احتمالاتشون
کلا خط باطل بکشیم!

حیران نگاهش میکردم که با سر انگشت شست، گونه ام را
نرم نوازش کرد و گفت: بریم بترکونیم!

همین را گفت و از جا برخاست ، عرشیا حوالی من می
پلکید، هر از گاهی با لبخندی مهمانم میکرد، توجهم به

سوی ازاد بود که با گروه موسیقی درحال گفتگو بود،
صدای قهقهه می آمد، کسل شده بودم ، همانطور بی
حوصله داشتم برای خودم به اطراف نگاه میکردم ، به آدم
ها... مرد ها احترام ویژه ای به من می گذاشتند . با لبخند و
سری که به نشانه ی تعظیم فرود می آوردند .

زن ها با دقت نگاهم میکردند ، از دماغ فیل افتاده بودند ،
در واقع همه شان ... اینطور به نظر میرسیدند که از دماغ
فیل پرت شده بودند پایین !

آسمان دهان باز کرده بود و آنها به زمین آمده بودند
نفس عمیقی کشیدم گرسنه بودم، به جز همان نسکافه و
کاپوچینو ، چیز دیگری نخورده بودم .

به ساعت نگاه کردم که صدایش از بلندگوها آمد :

! sound check-

از دیدنش که در میان گروه موسیقی ایستاده بود، پشت
میکروفون نقره ای رنگ ، لحظه ای جا خوردم .

حیران نگاهش میکردم که از نو صدا را چک کرد ، مه
اطراف گروه موسیقی را احاطه کرده بود... دستش را به

میکروفون گرفته بود ، نگاهی به جمعیت حاضر انداختم ،
میزهای ده نفره ای که اکثریت پر بودند ، حالی ام میکرد
چیزی حدود صد و پنجاه نفر در باغ حاضر بودند هرچند که
این باغ ظرفیت بیشتری داشت ...

مه که قدری آرام گرفت ، نور پردازی باغ جلوه ی دیگری به
فضا داد ، واروژ سرکیسیان به همراهان مردان دیگری جایی
نشسته بود که رو به روی گروه موسیقی بود ، ازاد
میکروفون را از پایه جدا کرد ، دست راست به پایه گذاشت
و با دست چپ میکروفون را نگه داشت و حینی که به
جمعیت حاضر در باغ نگاه میکرد زیر لب زمزمه وار و ریز
ریز پاسخ هرکس که با او از طریق چشمها و نگاه کردن
ارتباط میگرفت می داد : خب خب ... به به ... سلام ...
علیک سلام ... سلام... خوش اومدین ...

#طبطو_321

@Vip Roman

از هیاهوی جمعیتی که پشت میزها وول می خوردند ، کمی کاسته شد ، فضا کمی که آرام گرفت، میکرو فون را جلوی دهانش نگه داشت و با صدای گرم و پر صلابتی که تعدا ، کمی جدیت چاشنی آن کرده بود رسا و غرا گفت:

-عرض سلام و خیر مقدم خدمت مهمانان گرامی ... از یکایک شما سپاسگزارم که امشب ، افتخار دادید قدم بر چشم ما نهادید و دعوت این حقیر رو پذیرفتید ... حضور شما امشب ، اینجا بی نهایت دلگرم کننده است و من از همه ی شما ممنونم .

تشویق حضار در فضا ، من را هم ترغیب کرد تا به خاطر کلام گرمش ، تشویقش کنم. مثل پسر بچه ای که سر صف برگزیده شده بود لبخند دوست داشتنی ای به لب آورده بود و دوباره میکروفون را بالا گرفت و صمیمانه تر گفت: خب ... همه ی شما میزان ارادت من رو به اون شخص خاصی که امشب بخاطر اون ، تنها اون... و فقط اون، اینجا جمع شدیم رو میدونید... کسی که بی نهایت با ارزشه ، برای من ، محترمه ... و دوست داشتنی ! شایسته است که لقب و عنوان پدر رو برای اسمش انتخاب کنم،

چون به جد به مانند یک پدر نه ، درست مثل یک پدر من
رو به دندان گرفته تا امروز و به عرصه رسونده ... اگر امروز
میتونم با افتخار سرمو بالا بگیرم ، خودم رو در جایی معرفی
کنم ، به خاطر مهربانی ها و دلسوزی های اونه ... اگر به
نقطه ای رسیدم که بابتش به خودم افتخار میکنم، به
خاطر درایت و هوش این بزرگمرده ... مردی که من رو به
اینجا رسونده ... و تو میدونی که من نسبت بهت چه حسی
دارم !

بی اراده نگاهم مسیر چشمهای سیاه او را دنبال کرد، هدف
نگاهش ، واروژ بود ، برق اشک را از همین فاصله می
توانستم در چشمهای واروژ ببینم ، آزاد نفسی کشید و لب
زد: امروز اینجا همه ی ما جمع شدیم تا ... بهت بگیرم ...
و به ارمنی گفت :

Menk' sirum yenk' K'ez Tsnundd shnorhavor
!

در کسری از ثانیه ترجمه کرد : "دوستت داریم " و تولدت
مبارک !

صدای موزیک بالا گرفت ، واروژ دستش را برای او بالا گرفت، به سلامتی اش نوشید ، صدای موزیک ، قطع شد ، هنوز میکروفون به دستش بود ، درحالی که به جمع نگاه میکرد گفت: خیلی خوشحالم که همه ی شما هستین ... کنار ما ... و من دوست دارم بی نهایت امشب بهتون خوش بگذره ! موافقین ؟

صدای جیغ و فریاد جوان ها باغ را پر کرد .
خندید ، سری تکان داد: نشنیدم ...

نوازنده ی درام ، زیر صدایش ، شیطنت میکرد .

از نو حاضرین فریاد کشیدند ، هورای جوان ها ، من را به وجد در آورده بود ... دیدم که عرشیا به سن نزدیک شد ، درحالی که دورش شلوغ شد ... ثانیه ای بعد دیدم کتش را برایش درآوردند ، یک آکاردئون دور گردنش انداخته بود.
لبخند به لب داشت ...

بند انگشتهایش روی شاسی های پیانو شکل آکاردئون
رقصید ...

به محض اینکه صدای ساز ، از بلندگو ها پخش شد ،
دخترها بودند که از جایشان برخاستند ، جلوی صف
کشیده بودند ...

آرنجهایم را لبه ی میز قرار دادم؛ دستهایم را در هم قلاب
کردم و ستون چانه نگه داشتم به اواخره ماندم که آنجا
ایستاده بود ... دوباره صدای ساز را درآورد و گفت: چرا
انقدر بی شور و حالید

جمعیت حاضر از نو برایش جان فشانی کردند ، دست به
عقب برد ، کش موهایش را از سر باز کرد ، نوازنده ها
آماده بودند ، دیدم که فرد پشت درام با آلتی که به دست
داشت ، معطل اشاره اش بود .

میکروفون را روی پایه اش گذاشت .

با زمزمه ای گفت: من موهامو بستم استایلم آقا منشی
شده!

صدای دختری آمد: اقامنشی تو قربون !

-من قربون تو !

صدای سوت و جیغ آمد . لبخندم را نمیتوانستم از روی
لبهایم حذف کنم.
کش را دور مچ دستش گذاشت ، موهایش که از آن حالت
کشیدگی رها شدند ، چهره اش پسرانه شد .

#طبطو_322

کمی خودش را به جلو کشید، روی زانو کمی خم شد ، با
یک حرکت موهایش را به جلو پرت کرد و با شتاب به
عقب برد ، تاب دادن موهایش باعث شد دلم بریزد ، پرش
کوتاهی روی سن داشت و همان لحظه موزیک مثل بمبی
منفجر شد، صدای آهنگ شاد از بلندگوها پخش شد و
اگاردئونش که روی سینه اش بود و مشغول نواختن ، صدای
خوشی داشت ...

حیران به آنها نگاه میکردم، به نوازنده ها ... خودش ...
دهانش را به میکروفون نزدیک کرد و زیر صدای اصلی
خواننده ، هم خوانی میکرد .

کجکی کجکی ابرویت نیش کژدم است
 چه کنم افسوس مال مردم است
 کجکی کجکی ابرویت نیش کژدم است
 چه کنم افسوس مال مردم است

خودش نمی خواند ، صدای خواننده بی نهایت رسا و
 جذاب بود ، در ادای لهجه تمام تلاشش را به کار گرفته بود
 . زیر صدای خواننده همراهی اش کرد :

زیم زیم زیم زیم زیم زیم زیم زیم
 زیم زیم زیم زیم زیم زیم زیم زیم
 وا رفته روی صندلی ماتش شده بودم. چشکی حواله ام
 کرد و چشم از من برداشت ...

دو چشمان خمارت را کی داره
 دو ابروی دم مارت را کی داره
 میگردم شهر به شهر کوچه به کوچه
 پرسم اختیارت را کی داره

زیم زیم زیم زیم زیم زیم زیم زیم

زیم زیم زیم زیم زیم زیم زیم زیم

بیا جانو بیا جانانه ی من

بیا شمع و بیا پروانه ی من

بیا لیلی که مردم از غم تو

تسلی دل دیوانه ی من

کجکی کجکی ابرویت نیش کژدم است

چه کنم افسوس مال مردم است

کجکی کجکی ابرویت نیش کژدم است

چه کنم افسوس مال مردم است

زیم زیم زیم زیم زیم زیم زیم زیم

زیم زیم زیم زیم زیم زیم زیم زیم

#طبطو_323

توی چشمهایم پر از اشک شده بود . نمی دانستم بخندم یا

زار زار بگیریم ... اهنگی که با خانواده ام ، سالهای دور ، در

دوره‌می‌ها می‌خواندیم و می‌رقصیدیم... حالا اینجا در این فضای به ظاهر مجلل و لوکس، در حال پخش بود و پدرم.... پدرم کجا بود تا برای مادرم بخواند...

بغض طوری حنجره‌ام را فتح کرده بود که حس می‌کردم هیچ لشگری جلودارش نیست.

بی‌طاقت، پلک‌هایم را ثانیه‌ای بستم، تصویر پدرم وقتی که اسکناس‌های روزمزدش را مثال، آرتیست‌های سینمایی در خانه پخش می‌کرد و به هوای فشانده‌پیش‌چشم‌هایم ظاهر میشد.

مادرم با سینی چای در زمستان و در تابستان با هندوانه‌ی سربسته که چاقویی در شکمش بود میان ما می‌نشست، مقابل تلویزیون کوچکی که تمام زیبایی‌اش به رو انداز قلاب بافی‌ای بود که مادرم در رقابت با خاله‌منظر، شروع به بافتن می‌کرد.

چهار زانو دور هم می‌نشستیم... گل هندوانه متعلق به نیکی بود... و اگر من نمره‌ی بهتری آورده بودم متعلق به من!

چای و نان پنجره ای که مادرم می پخت ... مقبوله
دستپخت مقبولی داشت !

پوست هندوانه هایی که تابستان ها با محمد رضا برای
گوسفندها و بره هایشان ، گوساله ها و مادرهایشان می
بردیم... و تمام خوشی من در تابستان این بود که اجازه
داشتم در شب ، میان کشتارگاه رکاب بزنم و محمد رضا
کشیکم را میکشید . دایی جوان مرگی که عزیزترین بود ...
گاهی نیکی را هم ترک دوچرخه می نشاندم و مادرم با طناب
او را کمر به کمر من و صندلی میبست ...

پلکهایم را گشودم ، آنجا آن بالا بود . نمیدانستم به این
مرد باید چه احساسی داشته باشم... نمیدانستم به مردی
که در این مهمانی که به زور من را همراه خود کرده بود و
حالا ترانه ای از مردمان من می خواند را چطور هضم کنم ،
رفتارها و نگاهش را ... افکار و دغدغه هایش را ... خشونت
صدا و نگاهش را ...

ابرو درهم کشیده من را تماشا می کرد ، سیخ نشستم، به
پایان اهنگ نزدیک شده بود....

نفسی کشیدم و فکر کردم شب خاطره انگیزی شد، شبی که سالها ... در ذهن من تکرار و تکرار میشد . بارها و بارها ، به این شب برمینگشتم.... به این لحظه و ذهنم تک تک ثانیه ها را مرور میکرد .

بی اراده لبخندی حواله اش کردم و او به جای اینکه بخندد ، ابرو بیشتر درهم کشید، ناگهان از حضور کسی کنار دستم ، سر به سوی دختری که پهلویم نشسته بود چرخاندم . موهای بلوند کوتاهش ، پوستیژ بود ، پوستیژی که از رونق افتاده بود و تار به تارش چسبیده بودند.

رژ لب سرخی به لبش بود، حتی سرخ تر از مال من ،چشمهایش را به من دوخت ، سیگاری میان انگشتهایش نگه داشته بود و لاک سیاهی که به ناخنش زده بود ، با پیراهن کوتاه مشکی اش همخوانی داشت . به صورتش خیره شدم .

لبخندی به روی لبهایش آمد و گفت: واضحا هیچ شرمی توی چشمهات نیست دختر افغانی ! صدای خش دار و گرفته اش ، اصلا زنانه نبود.

حیرت زده نگاهش میکردم که سیگار میان لبهایش را پایین آورد و با اخم سنگینی گفت: با شوهر من می پلی ، تازه با پررویی و وقاحت تو چشمهای من زل میزنی و به هیچ جات نیست؟! شماها ذاتا آدم های پررویی هستین ... خاکمون روگرفتین بس نیست ، مردهامون هم دارین میگیرین؟! از وقاحت مزده زرنگار ، تا می خواهم بلند شوم، دست مردانه ای روی شانه ام سنگینی میکند، با فشار دستش وادارم میکند روی صندلی بنشینم . نگاهم به زنش است و نفسم به سختی بالا می آمد .

#طبطو_324

خواستم حرفی بزنم، خواستم سرش فریاد بکشم... خواستم ... واکنشی نشان بدهم ، از نزدیک شدن سه مرد به میز ، بغضم آماده ی ترکیدن بود ، از ترس حتی بغضمم ابراز وجود را به وقت دیگر موکول کرد ... قالب تهی کردم . خودش کم بود، سه قلچماق دیگر ، نوچه هایش ، میز را

دوره کردند ، عرشیا با اخم به مژده زنگار خیره بود، حامد فوراً روی صندلی نشست و سبحان دستها را طوری در جیب فرو کرده بود، که بازوهای درشتش خار چشمم شده بود، دم گوشش یک بخیه ی گوشت آورده به چشم میخورد، بخیه ای که تا کناره ی چشمش امتداد داشت ، موهایش را مثل آلمانی ها از دم گوش و پشت سر تراشیده بود و فقط قیمت بالا را با کمی ژل و تافت رو به بالا تاب داده بود ، از همه بیشتر از چهره ی سبحان بود که میترسیدم.

مژده بالاخره سکوت کرد.

سکوت میان جمع برقرار شده بود که خودم را خواستم بالا بکشم و از سر میز بلند شوم که صدای تحکم امیزش آمد: بشین ...

ننشستم، همانطور نیم خیز ماندم و نگاهش کردم.

من از او نمیترسیدم، چه بلایی میخواست سرم بیاورد؟ من را بزند ؟ من را بکشد ؟ من قبلاً مرگ را به چشم دیده بودم.

سرپا ایستادم، از اینکه از دستورش تخطی کردم ، به جای اینکه اخم کند ، لبخندی زد ، یک لنگه ابروی ماری شکل سیاهش را بالا فرستاد و گفت: گوش نمیدی منو؟!

لحنش آمیخته به ریشخند بود، با حرص گفتم: جایی که بهم بی احترامی بشه نمیومم .

یک گام از میز فاصله گرفتم، تنه ام را که عقب کشیدم، از زیر میز دستم را گرفت ، نگهم داشت و دندان روی هم سایید و گفت: بشین ونمایش رو خراب نکن!

کف دست دیگرم را لبه ی میز گذاشتم، روی پاشنه ی کفش ها به درستی تعادل نداشتم وقتی بی اندازه عصبانی و خروشان بودم.

با نفسی که تکه تکه از سینه ام بیرون میزد گفتم: حرفمو شنیدید؟

نگاهش از من به صورت زنش نشست ، طوری خط و نشان کش تماشایش کرد که من جای مژده بیشتر دلم ریخت.

چشم به سوی من برگرداند وگفت: بشین !

امر کرد ، و آنقدر سنگین لفظ "بشین" را بر زبانش جاری ساخت که نتوانم نه بیاورم... فاصله ی ابروهای مشکی رنگش کم و کمتر میشدند، خط اخمش عمیق بود و دره شکل ! میخواستم گریه کنم که این بار دیدم مژده سرپا شد ، حالا هر دو میخواستیم هم زمان ترکش کنیم .

با حیرت نگاه به ما کرد ، شده بودیم مسخره ی خاص و عام!

همه ی آن دلچک هایی که تا چند دقیقه ی پیش دست و جیغ و هورا میکشیدند، سکوت کرده گوشه چشمی به این سو داشتند، مردی با زن و دوست دخترش، درحال نزاع بود!

امشب سخت ترین شب زندگی ام رقم خورد! حتی سخت تر از ، از دست دادن والدینم... من آبرو از دست دادم امشب....

حتی اگر میان بی آبروها بودم ، من به آبرویم... به شخصیتم... به نگاهم ... دور اندیشی ام... به زن بودن و آوار سر زن نبودنم می بالیدم و امروز... هرچه که بودم در این ثانیه سقوط کرد و به ته چاه فرو رفت!

#طبطو_325

حرفی برایم نمی گذارد که بگویم نگاهش میکردم ، با عجز
... با التماس ! معنی التماس را نمی داند نمی داند که با
خیالی آسوده سیگاری آتش زد ، حامد نگاهم کرد و لب زد:
بشین نگارین خانم، بشین.

چشمم روی چهره ی جدی دو مرد دیگر رقصید ، لرز به
جانم افتاد ، میخواست چه کند ؟ بکشد؟ میکشت ...
همین حالا ، اسلحه اش را در می آورد ، مغزم را متلاشی
میکرد . دیگر حتی آن لحظه غصه ی نیکی هم نمیخوردم .
نیکی به آسایشگاه میرفت ، شرف داشت تا من ، آبرو
بفروشم ... میان مردمان بی آبرو که هیچ بویی از آن نبرده
اند !!!

نگاهش کردم و در نگاهش خیره ماندم و عقب کشیدم از
این نمایش ، از این سیرک ... یک گام فاصله گرفتم.
خیال میکرد میگویم چشم؟

خیال میکرد من مثال باقی دخترهای رنگارنگی بودم که دوره
اش می کردند ؟

من اگر پی پول بودم ، سالم تر از او به سراغم آمده بودند
و من رهایشان کردم ... وای به حال او !
ننشستم ، به دستوراتش چشم نگفتم.

نه از او می ترسیدم نه از نوچه هایش ... نه از زنش ... نه از
مافیایی که حکمرانی اش بر عهده ی او بود ... نه از رئیسش
که آنجا بود . میخواستند چه کنند با من ؟ بکشند ؟!
میکشتند ... کاش میکشتند و تمامم میکردند.

از میز فاصله گرفتم و در پاسخ به نگاه نا باور سه نوچه اش
، تا جایی که جان در تنم بود، از میز ، از جشن ... از آن آدم
ها فاصله گرفتم ... میخوام به سمت رختکن بروم،
هوای خارج از اینجا سرد بود، به آن پالتوی پوست امشب
احتیاج داشتم و فردا اول وقت، همه ی البسه ی عاریه را
صحیح و سالم تحویلش می دادم . از دختر جوانی که ناظر
مجلس بود پرسیدم : ببخشید رختکن کجاست ...

ورودی عمارت را نشانم داد و آدرس داد: سمت چپ ،
راهروی اول !

برای رسیدن به عمارت باید از وسط سن که شده بود ،
محفلی برای پایکوبی رد میشدم . قلبم با شتاب در سینه می
کوبید .

کسی دنبالم نیامده بود، خدا را شکر کردم، سعی می کردم
بدون جلب توجه ، خودم را از این مخمصه بیرون بکشم،
کمی این پا و آن پا کردم و در نهایت ، به سمت آدرسی که
زن اعلام کرده بود ، قدم برداشتم ، از میان جمع رد شدم،
دامنم را بالا کشیده بودم تا مبادا به پایم گیر کند .

از میان جمعیت رد شدم ، در عمارت باز بود، داخل شدم
و در حالی که به سمت چپ میرفتم تا به راهرو برسم ،
صدای مردانه ای من را مخاطب قرار داد.

-نگارین !

به عقب برگشتم از دیدن سرکیسیان ، لب روی لب
مالیدم .

حس نفرت ریشه دوانده در قلبم نسبت به او ، از مال آزاد
زرنگار چندین برابر بیشتر و عمیق تر بود.

همانطور که خیره ی صورتم بود گفتم : ناراحت شدی ؟
جوابی ندادم.

خواستم بروم که بازویم را گرفت ، من را به دیوار مرمری
پشت سر تکیه داد و با آرامش پرسید: بهت از راز زنش
چیزی نگفته؟

-چرا باید راز زندگیمو بذارم کف دستش ؟ اونم به این
سرعت ؟

واروژ نگاهی به عقب انداخت.

داخل عمارت نسبتاً خلوت بود ... مگر طبقه ی بالا ...
نیم نگاهی به سقف انداختم دیگر نه لوستر نه نقش و نگار
سقف سفید و آینه کاری طلایی اش چشم نواز نبود .

جلو آمد ،سینه ستبر کرده نیم نگاهی به من انداخت و رو
به واروژ گفت: چیه پاپا ؟ چرا نمیری از جشن لذت بیری
و مسائل خانوادگیم رو به خودم واگذار کنی ؟

واروژ لبخندی حواله اش کرد صمیمانه ، پنجه به سر شانه اش کوبید و با ملایمت گفت : اخماشو

لبخندی در تضاد با ابروهای در هم گره خورده اش به لب آورد و پاپا دستهایش را به بازوهای او رساند کمی فشارش داد و گفت: ای زی سرحال میخوام ! خیلی سرحال! قبراق....

و نگاه پدرانۀ ای به سوی من حواله کرد و از در خارج شد . به محض اینکه پاپا خارج شد ، دیدم که نگاه مستقیمش به من است ، با حرص به سوی رختکن رفتم، دنبالم آمد ... وارد اتاقی شد که سراسر پر بود از رگال لباس های زنانه و مردانه ، قبل از اینکه دنبالی پالتوی خزم میان حجم انبوه لباس ها بگردم من را وادار کرد تا نگاهش کنم .

دستهایم را میان پنجه هایش نگه داشت ، من را به سمت خودش چرخاند و در حالی که با دقت صورتم را ورننداز میکرد گفت: من بهت اجازه دادم از سر میز بلند بشی؟

-من از تو اجازه نمیگیرم !

-چرا میگیری....

کف دستهایم را به سمت سینه ی او کشاندم و گفتم:
دست از سرم بردار ... ازم فاصله بگیر .

-من اینجا دستور میدم ! من میگم کی کجا وایسه ... چیکار
کنه ... کی حرف بزنه . کی بشینه ... کی بره ... کی بمونه . کی
نفس بکشه !

لبخندی به حرفهای سراسر عقده اش زدم و با اخمی گفتم:
نخند!

بیشتر خندیدم . از حرص ... با نارضایتی از این شرایط.
توپید: نخند دختر! نخند با این خنده هات
خوشگل !!!

#طبطو_326

حالم بد بود ، حالم بد بود و با خوشگلی که نثارم کرد بدتر
شد ، نگاه سیاهش را به چشموهای من دوخته بود . سبزی
نگاهم لجنی شده بود ... متعفن شده بود .

بغض کرده نگاهش کردم و فهمید چقدر خرابم ، خودم را
به سوی رگال ها کشیدم، جستجو میکردم... پالتوی خز را
می خواستم...

صدایم نکرد، تکانم نداد، بازویم را نگرفت ، من درحال
جستجو بودم ، پنجه ام که میخورد به تار و پود لباس های
موجود، انگار برق از من رد میشد ، تمام تنم دچار پرش و
نبض های وحشیانه و عصبی بود .
نمی دانستم چطور خودم را آرام کنم .

کنار دستم ایستاده بود ،دستها را در جیب فرو برد و
همانطور که لباسها را روی میله ی فلزی جلو و عقب
میکردم پرسید: نگارین چی میخواد ؟
جوابش را ندادم.

سرش را کمی جلو آورد ، موهایش دوره اش کرده بودند و
لب زد: نگارین بگه چی میخواد ... من فراهم میکنم
براش...

دست از جستجو برداشتم و در صورتش خیره ماندم.

با حرص لب زدم: تو خدا نیستی هیچ کاری هم ازت برنمیاد
... هیچی ! دست از سرم بردار ... منو بدبخت کردی...

-هیش... تو بدبخت نیستی!

-هستم که اینجام... که به خاطر یه مهمونی آشغال... یه
لباس آشغال... رضایت دادم به یه کار آشغال....

بغضم ترکید .

مشتم را روی میله ی رگال پیش رویم کوبیدم و دستهایم را
بعد روی صورتم گذاشتم ، از پشت من را به سوی دیوار
کشید ، هوشیار شدم ، با کف دستم به سینه اش کوبیدم
او را به عقب راندم و گفتم: ولم کن...

-هیش... بگو به من چی میخوای . چی شده ؟ به خاطر زخم
؟

با حرص لب زدم: به خاطر زنت ... به خاطر تعهدت ...
تا هلت

-ازدواج من به آخر رسیده نگارین

-خفه شو ! همه اتون لنگه ی هم هستین ، همتون در دفاع
از خودتون همین حرفهای چرت و پرت رو میزنید . همتون

همینقدر بی بند و بارید که حاضرید برای داشتن یکی دیگه ... از روی قبلی رد بشید .. از اونی که کنارتون بوده ... تو شادی و غمتون بوده ... تو سختی و درد پ پشتون بوده ... رد میشید و حالا به خاطر چی ؟ به خاطر چی چشمتو روش می بندی ؟

عاصی و سرکش پر خاش میکردم .

نگهم داشت و ملایم گفتم: من دارم زندگیمو باهاش تموم میکنم...

-من چه بدبختم که اومدم اینجا ! کنار مردی میشینم که به قول خودش هنوز زندگیشو با زنش تموم نکرده!!!

-تو بدبخت نیستی ، این بدبختی نیست ، من میخوام کمکت کنم ... یه نگاهی به اطراف بنداز ... زندگی هایی هست که از مال تو وحشتناکتره ، نخواه مثال بزنی برات!

-چرا آدم های خوشبخت و برام مثال نمیزی ؟ چرا باید خودمو به این راضی کنم ؟ تو مملکت تو به من کجا رحم شده ؟؟؟ که حالا زن تو بهم بگه رحم ندارم به مرد ایرانی ؟ مرد ایرانی کی به من مهاجر رحم کرد ... چرا من رحم کنم ؟

اصلا منم یکی ام لنگه ی همه ی اون های که زندگی خراب کن ... کی میخواد چی بگه ؟

-این مملکت به من رحم نکرده نگارین !

اشک های سرا زیر شده روی گونه ام را با سر انگشت پاک میکنم.

قدمی عقب رفت و با ارامش گفت: دلم میخواد آروم باشی ، با هم برمیگردیم سر اون میز ... و بعد میرسونمت خونه، امشب و تحمل کن . نمیخوام واروژ به شک بیفته!

ناله کردم: چرا دست از سر من برنمیداری ؟؟؟؟ چرا ولم نمیکنی ؟ من نمیخوام قاطی بازی تو بشم. ... اونم این بازی... یه سرش قاچاق... یه سرش خیانت ! جفتش با من سازگار نیست ، من برای اینکار ساخته نشدم.... من نمیتونم نقش بازی کنم. ولم کن . تو رو خدا ...

پریشانی ام ، پریشانش کرده بود، در چشمهایش میدیدم که نمی تواند اوضاع را کنترل کند. از دستش خارج شده بودم ، دیگر بند نمیشدم ... به هیچ جا ... به هیچ کلمه ای! توهین و تحقیر بس بود .

خواستم خزی که به چشمم آمده بود را بردارم که دستم را
میانه ی راه مشت کرد و گفت: من نمیخوام آسیبی ببینی
...

-تو خودت داری به من آسیب میزنی !

نگاهم کرد ، ساکت و خاموش ... بدون هیچ حرفی، فقط با
سیاهی چشمانش به من خیره ماند و من ... من در سرم
پتک می کوبیدند ، نفس کم آورده بودم و صف هق هق ها
لحظه به لحظه طولانی تر میشد .

تقلای کردم ، دستم را رها نکرد ، چند ثانیه نگهم داشت و
گفت: شاید حق با تو باشه ...

به من زل زده بود ، تاب نگاهش را نداشتم .

خواستم رو بگیرم که تکانم داد و لب زد: من هیچ وقت
نتونستم از خودم محافظت کنم، وای به حال اینکه مراقب
کس دیگه ای هم باشم !

تقدیم به عطیه ی عزیزم با عشق و احترام می بوسمت و
مرسی که انقدر در مواجهه با من خوب بودی و خوبی

دوستت دارم عزیزم و همیشه مقابلت مهربونیت تعظیم
میکنم ♥

#طبطو_327

با صدای بی خشونتی گفت: قهر کردنت برای همه منطقیه
... ولی من انتخابت کردم وقتی انتخاب من باشی ، کمتر
صدمه می بینی ... وقتی زیر نظر من باشی ، کمتر بهت شک
می برن... یه مدت طاقت بیار ، بعد هرکی میره سی خودش
، اب از آب هم تکون نمیخوره !

چانه بالا دادم : باید با زنت حرف بزnm . باید بدونه که چرا
اینجام ...

نیشخندی به لب آورد : اکی حرف بزnm فقط اینو بدون من
و اون پایان کاریم . پس به خودت حس بد نده عزیزم !
ابرو در هم فرو کردم ، من نمی توانستم به این بازی پایان
بدهم ؟!

جلویم ایستاد و گفت: باور کن حضورت اینجا برای زن من
، تعریفی نداره ، هیچ تعریفی... بهت قول می دم.

کمی تماشا می کرد و با صدای آرامی گفت: لطفا وقتی رفتم ، برگرد سرمیز ... و اجازه بده امشب به آرامش تموم بشه .
 بیشتر حرف نزد، به سوی خروجی حرکت کرد ، نیم نگاه به من انداخت و لب زد : این یه واقعیه ، به قول یکی وقتی از بدبختی آدم های دیگه میشنوی ، بدبختی خودت برات قابل تحمل تر میشه ... این معنیش این نیست که هیچ وقت نخوای مثل اونای دیگه خوشبخت بشی ! آدم ها همیشه میخوان بهترین رو داشته باشن ! میخوان جای آدم های دیگه باشن ... من همیشه دلم میخواست فاعل باشم !

لبخند ترسناکی به لب آورد و از جایی که ایستاده بود کنده شد و به جمع پیوست .

قدری تحمل کردم ؛ قدری صبوری ... سرم را بالا گرفتم ، اشک هایم تمام شده بودند ، نفسم را فوت کردم ، چند ثانیه به خودم در آینه ی دیواری زل زدم . نبض در شقیقه ام می کوبید .

به سختی ، راه خروج را پیش میگیرم ؛ پاهایم می لرزید .

همین که از عمارت بیرون آمدم ، از دیدن مژده زرنگار که دست در دست مردی ، در حال رقص بود ، لبم را زیر دندان فرستادم.

واروژ با دقت و راندازم میکرد ، سرم را پایین گرفتم ، دامن لباسم را بالا کشیدم و به سوی میز راه افتادم ، میزی که چهار مرد بر سر آن نشسته بودند . به شات های خالی شده ی قطاری که روی میز پشت سر هم چیده بود نیم نگاهی کردم .

پشت میز روی صندلی که نشستم ، یک شات دیگر را یک نفس بالا کشید ، پیش خدمت زن با سینی ایستاده بود ، به محض خالی شدن ، یکی دم دستش گذاشت .

وقتی آنی که تازه دم دستش گذاشته بود را هم نوشید و به صف شات های نوشیده اش ، اضافه کرد ، دوباره زن یکی دیگر دم دستش گذاشت .

اب دهانم را قورت دادم.

نمیخواستم دخالت کنم ، اما سکوتم را شکستم قبل
از اینکه شات دیگری زن روی میز بگذارد ، ناله ام به
صدای خراشیده ای بدل شد و گفتم: بسه !

نگاه سه مرد به سمت برگشت و مرد چهارم اما نیشش بالا
آمد نگاهی به زنش انداخت و شات کوچک را بر لبهایش
عمود کرد .

خط نگاهش را دنبال کردم .

زنش در آغوش مردی با کت طوسی فرو رفته بود و اجازه
می داد باسنش تمام وقت لمس شود !
حالت تهوع داشتم.

بدترین مهمانی ای بود که به تمام عمرم دیده بودم!
دفعه ی قبلی... او داشت با زن ها ور می رفت و حالا
زنش همان کار را تکرار میکرد ! با نمک بیشتر ... پیاز داغ
بیشتر ...

نه صدای می شنیدم ، نه حرفی میتوانستم بزنم ... فقط به
آن رو به رو نگاه میکردم، به لجن متعفن که پیش

چشمه‌ایم بود . به وزغ های که گرداگرد لجن درحال رقص و پایکوبی بودند و او ...

مردی که با من سر یک میز نشسته بود ، کمی حالا برایم ترحم بر انگیز به نظر میرسید و نکته ی اصلی اینجا بود که فکر کردم ، اگر زن او شروع کننده و خاطی بوده است ، او می توانست لقب بی گناه را یدک بکشد ؟!

و جوابی به این سوال نداشتم. حیا و حرمت و آبرو... سه رکن اصلی که من به آن می بالیدم و زنی پیش چشم من، آن ها را به تلافی مفت می فروخت .

نگاهم به نگاه غم زده ی مرد چرخید ، چشمانش گدازه های آتش بودند ، آتشی با شعله های سیاه ... او که اینطور نفس میکشید ، الکل می نوشید و طاقت از کف داده بود و حالا حالا چه نگاهی باید به او می داشتم ؟! همه چیز آنطور که به نظر میرسید ، نبود !

#طبطو_328

صدای خراشیده ی عرشیا در گوشم نشست : آقا ...
 نگاه سیاهش از اندام زنش که میان مردان چرخ میخورد و
 دست مالی میشد و ابایی هم نداشت ، کنده نشد .
 این بار حامد بود که صدایش زد: آزاد ...
 به خیالم حامد از دو نفر دیگر بزرگتر بود .
 سبحان از جا کنده شد ، قبل از اینکه به میان مجلس برسد
 ، عرشیا خیز برداشت ، بازویش را گرفت ، صورتش از
 حرص سرخ و کبود بود ، حامد بلند شد ، سبحان را به
 کمک عرشیا عقب راند و دیدم که مرد بلند قامت لاغر
 اندامی درحالی که به سوی میز ما می آمد، نگاه خیره اش به
 من بود .
 با تکه ای از موهای که از سر شانه ام رد شده بود و تا
 نزدیکی شکمم میرسید سرگرم بازی بودم.
 این کار قدری استرس و نگرانی ام را کاهش می داد .
 مرد جلوتر آمد ، صندلی را عقب کشید و همانطور که روی
 صندلی پشت میز مینشست رو به او که با چشملهای سیاه و

دریده نگاهش از زنش به سمت مرد تازه وارد کشیده شد
گفت: امشب با ما هم وقت میگذرونه ؟

پاکت سیگارش را آزاد از جیب بیرون آورد .

مرد هم فندک زیپو را بیرون کشید نیشخندی حواله ی آزاد
کرد و گفت: بلیط بگیرم برا امشب ؟

تقه کوبید به بدنه ی پاکت سیگار ، یک نخ از آن بالا پريد،
اولی را بیرون کشید ،دومی هم در اثر سایش کمی از هم
ردیف های خود بالاتر آمد ، نخ دوم را هم بیرون آورد ،
هردو را با هم میان لبهایش نگه داشت ... درحالی که فندک
زد و هر دو سیگار را با هم روشن کرد گفت: من به دلار
زنمو قرض میدم!

وا رفتم.

با حیرت نگاهش میکردم .

مرد تازه وارد گفت: چند دلار ؟!

ودست جلو کشید ، تقاضای سیگار داشت، یکی را از میان
لبهایش جدا کرد ، به سمت او گرفت، مرد میان انگشتها
لوله ی باریک حاوی توتون را نگه داشت ، مکشی کرد و

گفت: میتونی ساعتی بفروشیش ! میدونی که خوب
درمیاره ! مردم دنبال ماجران ... سوژه های ناب...
و نیم نگاهی به من کرد و لب زد: درست نمیگم خانم ؟
حرفی نزدم .

لب روی لب مالیدم و فکر کردم، آدم های ناتو چه بحث
هایی دارند تا وقتشان را بگذرانند.
مرد گامی از سیگار گرفت و صدای خراشیده ی عرشیا آمد :
بگم کیک و بیارن آقا؟
نوچی کرد و مرد پشت میز کمی خودش را به جلو خم کرد ،
نمیدانستم به جهت کمک آمده یا به جهت جنگ ...
چهره اش شبیه دوستان نبود ، بیش از اینکه دوست باشد،
دشمن قسم خورده می نمود .
نفسم در سینه گره خورده بود که آزاد رو به او گفتم:
احسان !
مرد نگاهش کرد و منتظر ماند .

چشم از محفل پایکوبی برداشت رو به احسان
گفت: ساعتی چند برش می داری؟

لبخند روی لبهای احسان ، با نگاه تیز آزاد دنیا دنیا منافات
داشت، شانه بالا انداخت و گفت: نمیدونم ... مثلاً ساعتی
صد دلار؟

-دست نخورده است عمو ... میدونی پنج سال آک نگه
داری زنتو یعنی چی؟

این بار چشمهای سیاهش به سوی من چرخید .

لبخند روی لبش مثل تیر خلاص بود، دود سیگارش را حلقه
حلقه بیرون داد .

صدای احسان آمد : میگویم دیگه ، ساعت اول صد دلار...
ساعت دوم به بعد هفتاد ، هشتاد ...

سیگار را با لذت دود میکرد ، پلکهایش را بست و گفت:
نوچ ... نمیدونی پنج سال دست به زنت نزنی یعنی چی... نه
تو ها ... هیچکس نمیدونه !

#طبطو_329

پلک گشود و رو به من گفت: تا حالا زن داشتی نگارین؟
سوالش... سوالش دنیایی دیگری بود. دنیایی فانتزی!
نمی دانستم چه بگویم...

نگاهش روی من کماکان باقی ماند و گفت: نداشتی؟
چطور میتوانستم زنی داشته باشم وقتی گرایشم چیز
دیگری بود. مبنای من.. معیار درونم... و آنچه که بودم
چیزی خلاف آنچه بود که می پرسید.
نفسم را حبس در سینه نگه داشتم، نگاهش آنقدر جدی و
مسخ کننده بود که وادارم کرد تا پاسخ بدهم: من... چطور
ممکنه؟

نمیدانم ضمیر من با آن سوال چطور همنشین هم شدند و
به گوش او رسید.

خندید و در پاسخ به سوالم گفت: چطور برای من ممکن
شد؟ که من... با مردی ازدواج کنم... و پنج سال تلاش
کنم برای زندگی با یک مرد... تو از زندگی مرداشویی چی
میدونی؟!

حرفهایش... نمیدانستم دلکی در سیرک است که من باید
به آن بخندم ...

یا دیوانه ای که از دارالمجانین فرار کرده است و نباید به او
گوش کنم .

سوال می پرسید و من ... من پاسخی نداشتم! هیچ پاسخی
!معطل جواب بود و من ... بی جواب ترین آدم آن مجلس
بودم.

نگاهش جواب می خواست و من ...

دهانم برهوت بود . کویر بود ... خشکیده بود ... نسل
موجودات توی دهانم همین یک ثانیه ی پیش کامل
منقرض شدند ، حروف ، کلمات ... مردند همه با هم زمین
زیرپایشان لرزید ، بم شد ، هرچه لغت بارم بود زیر آوار
ویران شد ... سوادم را سیل برد ، مغزم حادثه ی شین آباد
بود و سوخت!

هنوز منتظر بود .

خواستم بگویم من که مرد نیستم...

بعد فکر کردم چرا باید جواب این سوال احمقانه را بدهم .

شانه بالا انداخت و صدای احسان آمد : به هر حال من همه جور خیانت رو متهم میکنم.

صدای قهقهه اش کل میز را برداشت سه مرد دورش لبخند نزدند و احسان تکیه به صندلی داده بود، دستش را روی شکم افقی گذاشته و دست دیگرش که به سیگار وصل بود عمود شده بود و ارنجش به روی مشتش گره خورده اش تکیه کرده بود.

رگ گردن احسان بیرون زده بود و خیره خیره من را تماشا میکرد . قهقهه ی آزاد که تمام شد ، سری تکان داد و گفت: منم همه جوره خائن رو متهم میکنم .

احسان نوچی کرد : نمیکنی . چرا نمیری سرشو همین جا ببری...

-گناه داره چشم سبزمون ! میبینه میترسه شب دیگه خوابش نمیره خب من به خواب شب مکلفم !
احسان سری تکان داد : بیرش یه پستی... یه جایی... سرشو بذار زمین و خلاصش کن .
کم مانده بود دل وروده هایم را عق بزیم .

نفس سنگین بیرون داد و در جواب احسان لب زد: امشب
شب آخره . بذار حال کنه با خودش... خودش با خودش...
احسان با حرص لب زد: این حاله ؟

-برما فاله ... حالش فاله ... منم تماشا میکنم . این حالی
که برام فاله ... براش فاله ... نیت کردم انگشتش بزنم
امشب... که فردا اجابتم کنه بعد این زندگی نکبت پنج ساله
! که نمیرم تو حسرت ، نگم ... اون فقط صرفا برام یه فاله
... که قرعه به نام من افتاده !

نیشخندی به لب نشاند و تابی به گردن داد موهایش تکانی
خوردند و احسان لب زد: زندگی نکبت پنج ساله !!! حالش
برات فاله ؟

شانه بالا داد : میگی چه کنم احسان ؟ تو بگو...
احسان نفس عمیقی کشید : من گفتم ... سرشو بذار زمین
، بِر !

-عاشقشم !

-که خوردی

-پشیمونم که خوردم .

سیگارش را پرت کرد دستهایش را بر بالای سر در هم قلاب کرد و رو به عرشیا گفت: بگو کیک و بیارن ... طاقت موندن دیگه ندارم .

عرشیا خیز برداشت ، قبل رفتنش صدایش آمد: یه داسم بگو بیارن ...

چشمهای احسان را دیدم خیره و مات شد .
 قلبم دیگر نزد، صدای جدی اش آمد ، به عرشیا خشک شده و مجسمه شده گوشزد کرد : داسش تیز باشه ! یه جرعه آب دم دستم باشه . مسئول ذبح هم همراهه ! به قاعده ی دو متر هم طناب کفایت میکنه . یه لگن هم بیار ، دل و جیگرشو همین پشت کباب میکنیم !
 و لبخند وحشیانه اش را به سوی من حواله داد .
 منی که لحظاتی پیش مرده بودم و هنوز میدیدم
 میشنیدم و نفس میکشیدم!

#طبطو_330

هیچ از مهمانی نفهمیدم ، هیچ

کیک را آوردند ، آتش بازی با شکوهی به راه افتاد ، واروژ شمع شصت و هشت سالگی اش را فوت کرد ، آزاد زرنگار را محکم و پدران به آغوش کشید .

تمام مدت کنار مرد ایستاده بود، مرد زمام همه چیز را به دست گرفته بود ، از سورپرایز مخصوص ، تا موزیک شاد ... تا باز کردن شامپاینی به افتخار پاپا !!!

و در تمام این همراهی من همسرش را ندیدم !

بهترین ولوکس ترین ساعت مردانه ی بازار را آزاد به او تقدیم کرد و پس از آن ، توی گوشم یک بوق ممتدی شنیدم ، و صداها گنگ بودند ، اصواتی نا مشخص در سرم پتک وار کوبیده میشد ، پشت چشمم انگار کسی مامور شده بود تا با چکش به کره ی چشمم بکوبد .

مغزم تیر میکشید و ریتم ضربان قلبم از کنترل خارج شده بود .

لحظه ای آن دو تیلای سیاه به سویم برگشت ، دستم را گرفت ، من را با خودش همراه کرد ، سر میز که نشستم ،

وقتی کمی جان گرفتم ، قدری سرم سبک شد و آب میوه ی شیرینی که برایم تدارک دید را بلعیدم ، نبودنش مثل یک سوزن لحاف دوزی توی مردمکم فرو رفت.
نمیدانم چقدر طول کشید.

دیدم که عرشیا به سوی من آمد، دی جی ، طوری مجلس را به دست گرفته بود که حتی صاحب تولد هم از خود بی خود شده و میان زنان در حال پایکوبی بود. با آن شکم و صورت سرخ و پیشانی عرق کرده اش ، تهوع آور می دیدمش .

دخترهای زیبایی که اطراف پیرمرد حلقه زده بودند و از او فاصله نمیگرفتند باعث تهوعم می شد .

دنیا متعلق به آنها بود ! میتوانستند نسبت به تصاحب دنیا ، بیانیه صادر کنند و چه کسی می توانست با امثال او مخالفتی داشته باشد ؟

سه مرد ، یاران غار به سویم آمدند ، خبری از مرد چهارم نبود و همچنین آزاد زرنگار انگار قطره ی آبی شده بود و به زمین رفته بود، از دیدن کت خز در میان دستهای حامد

، به قدری خشنود شدم که زمان و مکان را برای لحظاتی فراموش کردم ، تصور اینکه میتوانم از آن مجلس رها شوم برایم دور از دسترس به نظر میرسید . حس میکردم امشب در این محفل جان به جان آفرین تسلیم می کنم .

کت را از دست حامد گرفتم، به محض اینکه پوشیدم چشمهای سبحان را دیدم ، از خون آلوده بودنش هراس به جانم چیره شد بیشتر که دقت کردم دیدم که روی گردنش رد خراش است ، چشمم از سبحان به سوی عرشیا چرخید ، جیب پیراهن او پاره شده بود و لبه ی کت آمده روی سینه اش هم نمی توانست آن پارگی محسوس را نامحسوس جلوه دهد .

در صورت حامد زل زدم ، روی گونه اش رد سرخی به جا مانده بود و درست سر استخوان گونه اش ، لحظه به لحظه تیره تر میشد . حس میکردم فردا آن نقطه از صورتش کبود کبود است .

به سه جفت چشم مردانه که من را تماشا میکرد زل زدم ، خبری از آزاد زرنگار نبود ، آزاد زرنگار...

لب هایم را پر از هوا کردم، کی زندگی ام به این مرد گره خورد که حالا بود و نبودش مهم شده بود .

عرشیا لب زد : من شما رو می‌رسونم !
نگاهش کردم .

کت را بغل زدم، گرمای خز کت ، کمی سرمای وجودم را کاهش داد. حامد لب روی لب مالید و سبحان به جای سکوت، از وقت مغتنم استفاده کرد : نمی‌پرسید کجاست ؟

نگاه تلخم را به صورت مرد طلبکار دوختم و گفتم: چرا باید سوال کنم ؟

دست عرشیا به بازوی سبحان نشست.

سبحان با حرص گفت: یعنی برات مهم نیست ؟ جونتو نجات داده، معمولا اینطوری از آدم هایی که نجات میدن تشکر میکنی ...

حامد هیزی کرد و عرشیا بود که سبحان را که میخواست با شاخ های نداشته‌اش به من حمله کند را عقب کشید .

پاهایم می لرزید، حامد آرام تر گفت: شما برگردید خونه. از این طرف...

و من را مشایعت کرد تا به دروازه‌ی اصلی برسم.

پژوی سیاه رنگ، درست مقابل ورودی باغ، روی پل پارک شده بود، از پل که رد شدم حامد خواست به داخل باغ برگردد که پرسیدم: طوری شده ؟

نگاهش از درکنده شد، به سوی من چرخید : نه ... شبتون بخیر.

خواست برود که دل دل کردن را کنار گذاشتم و یک دل پرسیدم: حالش خوبه ؟

#طبطو_331

خواست برود که دل دل کردن را کنار گذاشتم و یک دل پرسیدم: حالش خوبه ؟

نمی دانم این سوال چرا به زبانم آمد و حامد خونسردی اش را حفظ کرد و به جای جوابم گفت: بشین تو ماشین ، عرشیا الان میاد ...

میخواست به سوی باغ برگردد که از نو صدایش زد: آقا حامد ...

جواب ندادنش، نگران ترم میکرد. قلبم داشت از سینه بیرون میزد. ترسیده بودم.

ترسیده بودم که قدم اشتباهی برداشته باشم در تمام مراسم ... و شک و شبهه ای وارد کرده باشم. ترسیده بودم که با رفتارم به نقشه اش صدمه زده باشم تخطی کرده باشم و ...

ترسیده بودم که من با بی منطقی بلایی سرش آورده باشم. حامد میخواست برود. نگذاشتم ... صدایش زد ...

دامنم را بالا کشیدم، فاصله را کم کردم و پرسیدم: قضیه چیه؟ چی شده؟ من میتونم برای خانمش توضیح بدم ... همه چیز و توضیح میدم.

لبخندی که به لب آورد برایم گواه بد می داد، سری تکان داد و گفت: خانمش همه چیز و میدونه نگران نباشین اون درمورد شما یا آزاد هیچ قضاوتی نمیکنه.

با حرص لب زدم: چطور ممکنه ؟ چطور ممکنه زنی
قضاوتی نکنه ؟ من ... من میدونم اشتباهه حضورم اینجا
، اما مجبور بودم . به خاطر خانواده ام... خواهرم . میتونم
براش توضیح بدم...

دستهایش را در جیب فرو کرد ، چند ثانیه با دقت ورا ندازم
کرد و گفت: اشکالی به حضور شما کنار اون وارد نیست ...
اینو حتی زنش هم میدونه !
نگاهش درمانده بود.

خسته بود ...
و بی رمق ، چشمهای مردانه اش ، من را هم خسته ،
درمانده و بی رمق میکرد .

گلویم تیر می کشید، دستی به گلویم کشیدم و آرام گفتم:
چطور میتونم کمک کنم ...

-فقط برید . به خونه برگردید . شب سختی داشتید
متاسفیم . مطمئنم اگر اینجا بود از شما به خاطرش
عذرخواهی میکرد ...

یک گام از من فاصله گرفت.

دستها را در جیب فرو برد و گفت: خیلی طول نمیکشه این ماجرا ... شما به زودی خلاص میشید مطمئن باشید بدون هیچ سوءسابقه یا قضاوتی از این ماجرا کنار گذاشته میشید و به زندگی عادی و نرمالتون برمیگردید ...

حیرانم و گیج .

هیچ حرفش را سر در نمی آورم .

حامد به آرامی میگوید : مراقب خودتون باشید . شب بخیر...

میخواهد که برود ، همین که حامد به من پشت می کند تا وارد باغ شود ، در باغ باز میشود و از دیدنش که بدون تماشای من و حامد از باغ بیرون میزند ، قلب من از سینه ام به پایین سقوط میکند .

حامد شوکه به سویش می دود ، دستم را به سقف پڑو نشاندم و به قامت او که در امتداد کوچه ی تاریک و خاموش پیش میرفت زل زدم .

حامد شانه به شانه اش راه میرفت، هیچ حرف و کلامی به زبان نیاورده بود ، دیدم که ثانیه ای ایستاد ، دست بر شانه

ی حامد گذاشت ، یک لحظه نگاهش به سوی من برگشت ،
 سری تکان داد و از اشاره و کلامی که میانشان رد و بدل
 شد ، حس کردم که میخواهد به راه رفتن در تنهایی ادامه
 دهد .

حامد باز او را نگه می دارد . نمی فهمم چه می گویند ، چند
 گام دیگر جلو میروند . دست حامد را پس میزند .
 میخواهد برود حامد نگاهش می دارد ...

در باغ از نو باز میشود ، از دیدن مژده زرنگار دهانم باز می
 ماند. *exchange group*
 صورتش خیس از اشک است ، ارایشش ماسیده است ...

#طبطو_332

صورتش خیس از اشک است ، ارایشش ماسیده است ...
 کفش های پاشنه دار را جلوی من ، روی پل فلزی در می
 آورد کفش ها را همانطور رها کرده است ، به سوی او می
 دوید ... پا برهنه روی زمین جلو می دوید ... حامد جلوی
 را گرفت تا به آزاد نزدیک نشود .

تقلا میکرد میخواست حامد را کنار بزند و بالاخره صدای
عربده اش در کوچه پیچید مثل پسرهای نوجوانی که تازه
صدایشان دورگه شده بود فریاد زد : آزاد !!!

صدای کلفت و خراشیده اش ، گوشهایم را آزار داد.
مثل مجسمه آنجا مانده بودم . دیدم که او جلوتررفت و
دیدم که کم کم به لنگ زدن افتاد ، پاهایش احتمالا از
برخورد با آسفالت سرد و سنگ ریزه زخمی شدند . نفس
نفس میزد و میخواست او را بغل کند .
نمی دانم میانشان چه اتفاقی افتاده بود .
التماس یک زن ...

داشتم التماس یک زن را می دیدم به شوهرش که با زنی
دیگر به مجلسی پا گذاشته بود !
التماس یک زن به یک مرد ...

جمله ام کامل نمیشد .
چطور ممکن بود ...
مغزم یاری نمیکرد .

خودش را جلوتر کشید ، او را از پشت بغل زد ، از ماشین فاصله گرفتم ، میخواستم جلو بروم ... میخواستم اگر دشنامی هست ، سیبلِ پیکان ناسزاها فقط سینه و مغز او نباشد ... فقط گوشهای او نباشد . فقط نگاه مردانه و سیاه او شاهد بد دهنی های یک زن نباشد. من هم شریک خیانت بودم ، خیانت دو ستون مقصر دارد ! من هم حقم بود بشنوم . به عنوان یک زن که ویران شده بود حتی برای دقایقی... حقم بود که بشنوم ... و به پایش بیفتم و بخواهم من را ببخشد ... و بگویم میان من و همسرش هیچ چیز نبود به آسمان خدا قسم ... به زمین خدا قسم ... به خود خدا قسم ! فقط وسوسه ی زندگی لوکس بود و بس ! عشق نبود حتی هوس هم نبود! یک وسوسه ی زودگذر بود !

جلوتر رفتم .

خیلی جلو... آنقدر که بشنوم .
و آنچه شنیدم با آنچه که خیال میکردم بشنوم من را منگ و گنگ کرد .

هاج و واج مات شدم . حامد سر پایین انداخته و چشم به زمین دوخته بود . مژده زرنگار ... صدای خشن و خشکش در سرم میپیچید .

کوچه خلوت بود و روشنایی اش را از چراغ های باغ وام میگرفت.

یک گام دیگر نزدیک شدم ...

گوشه هایم اصواتی که میشنیدند را با ابهام معنی کردند . صدای تشکر هایش با آنچه که توقع داشتم بشنوم منافات داشت .

بغلش زده بود گونه را میانه ی کتف او نشانده بود و یک نفس میگفت: ممنونم ... ممنونم.... ازت ممنونم ... تا ابد ازت ممنونم .

با چند گام فاصله ایستاده بودم.

تماشا میکردم و پاهایم به زمین چسبیده بود که تنه اش را کمی جلو کشید سعی کرد از حصار دستهای گره خورده ی مژده زرنگار بیرون بیاید و آمد ... به راحتی پنجه های او را از سینه اش پایین آورد و خودش را رها کرد .

همین که جلو رفت مژده صدایش کرد: انقدر بد عنقی نکن
...

به سمتش برگشت : بد عنقی ؟

از چشمهایش خون می بارید .

مژده قدمی به عقب آمد ، با فاصله ی چند گام ایستاده
بودم.

صدای گرفته اش در آمد : بد عنقی

دیدم که خودش را جلو کشید و صدای گرفته اش در آمد :
گمشو بهرام ! گمشو ! زندگی به گارفته ی منو تو باز به گادادی ! ...

#طبطو_333

به حامد نگاه کردم . بهرام ...

به پشت سرم نگاه کردم ، بهرام ؟

به مژده که خیره ی چشمهای سیاه او بود نگاه میکرد و میگفت : بهرام ! و من با باقی جمله اش کاری نداشتم !
صدای خش دار مژده آمد : چیکار کنم ؟ بگو چیکار کنم ... پنج ساله منو کردی تو قفس... نجاتم دادی . دستت درد نکنه. اقایی کردی ... حالا چرا طلبکاری ؟
-زیر اون مرتیکه ی لاشی چه گهی میخوردی تو ؟
با حرص و استهزا جواب داد :
-هزینه ی عملمو جور میکردم !
حامد هیزی کرد و نفهمیدم دستش چطور بالا آمد و محکم توی صورت مژده کوبیده شد .
آنقدری شدت ضرب دستش بالا بود که او از جایش تکانی بخورد و به عقب پرت شود .
خودش از شدت سیلی اش به نفس نفس افتاده بود ،
حامد هیچ کمکی نکرد ، به سمت مژده یورش برد ،
بازوهایش را در چنگال هایش نگه داشت و لب زد: هزینه ی عملتو با هرزگی جور میکنی ؟ با خود فروشی ؟؟؟

صدای دورگه ی مژده در آمد: با خودفروشی مشکل داری ؟

لبخند روی لبهای آزاد را که دیدم ، زانوهایم به لرزه افتادند ، قطره عرقی از سمت شقیقه ام راهی به پایین یافته بود . خواستم دخالتی کنم ، بعید نبود که دستهایش را جلو ببرد گردن او را بگیرد و طوری خرخره اش را فشار دهد که صبح فردا را نبیند . میتوانست ، از پشش بر می آمد و آنقدری خون جلوی چشمهایش را گرفته بود که از پس چنین عملی بر بیاید.

نفس نفس میزد ، آنقدر با شتاب قفسه ی سینه اش جلو و عقب میرفت که نگران توقف ناگهانی اش شده بودم . این شدت و شتاب ، نگران کننده بود . سینه ام را مالمال از درد میکرد .

خواست یقه ی مژده را بگیرد که این بار من دخالت کردم ، دست زن را گرفتم ، او را به سوی خودم کشیدم و از دستهای او که به سوی گوی مژده حمله ور شده بود دور کردم .

نگاه پر از التماس را به دو گوی سیاه نشسته در حدقه ی
سرخش دوختم .

دستهایش را پایین انداخت .

مژده بازویش را از چنگ دستهای من بیرون کشید حتی
نگاهش هم تشکر آمیز نبود انگار میخواست یعنی راضی
بود به دست او بمیرد .

در قلبم غوغا بود . یک مشت یاغی در میدان قلبم شروع
کرده بودند به خرابکاری...

مغزم ، قدرت پردازشش را از دست داده بود .

مغزم از پس هضم این واقعه بر نمی آمد ...

مغزم کارایی اش در شناختن جانورها بود ... دوزیست ها
... خزندگان ... پرندگان.. پستانداران ... و ...

مغزم این را بلد نبود . مغزم این چیزی که در مقابلم به
وقوع می پیوست را بلد نبود ...

یک گام از او فاصله گرفت و مژده داد زد: برای چی نداشتی
کارشو تموم کنه ؟ هان ... دردت چیه تو ... تا کی میخوای
این وضع و ادامه بدی... من اسیرتم ؟ منو گذاشتی تو

قفس... پره‌ای منو چیدی.. تمام زندگیمو تحت شعاع
قرار دادی ...

خندید و در جوابش گفت: من زندگیتو تحت شعاع قرار
دادم ؟ من ؟ دست خوش... تو دیگه کی هستی... از تخم
و ترکه ی زرنکارها بیش از این نمیشه توقع داشت!
با صدای دورگه و خروشان و چشمهای پر آبی جواب داد :
-دست خوش آره ...دست خوش.. خوش به حالت که
خیال میکنی رو دست نداری... خوش به حالت خیال
میکنی که فقط تو ضربه خوردی خوش به حالت . تو تمام
زندگی منو نابود کردی ! تک تک ثانیه های جوونیمو ازم
گرفتی...

#طبطو_334

@Vip Roman

با نیشخندی لب زد:
-میخواستم نجات بدم...

دست به یقه ی خودش برد و فریاد زد: چطوری
 میخواستی نجاتم بدی ؟؟؟ به زور ؟؟؟ یه نگاه به من
 بنداز... به زور میخواستی نجاتم بدی؟ این نجات دادنه ...
 یه نگاه به من بنداز ... به خاطر تو ... به خاطر تو ... به
 خاطر توی عوضی... من نمیتونم هویت واقعیمو داشته
 باشم . چرا چون تو ناراحت میشی... چون دلم برات
 میسوزه... چون یه عمر تحقیر شدی و تمام این روزا
 گذاشتم منو تحقیر کنی ... چون از خانواده ی من طلبکاری
 گذاشتم بدهیتو با من وصول کنی... ولی دیگه بسه ! دیگه
 خسته شدم . دیگه نمیخوام مرید تو باشم... میخوام مال
 خودم باشم... مال خودم ! اونی که میخوام باشم... نه
 عروسک خیمه شب بازی تو ! نه پایه ی دیوونه بازی های
 تو ! بسه دیگه ! بسه ... هرچقدر به تو چشم گفتم بسه !
 پیراهنش را به زور بازو از یقه به پایین جر داد و داد زد :
 -آزاد خوب تماشا کن ... من اینم . همینی که می بینی
 همینی که تمام عمر ندیدی !

نگاهم به رد جا مانده روی سینه اش ماند . سینه هایی که
جایشان خالی بود و عوضش دو خط افقی روی تنش
نشسته بود .

هوا سرد بود .

لرز به تنه ام نشست ... نگاهم از نیم تنه ی مور مور شده
ی نیمه مرد و نیمه زن پیش رویم ، به چشمهای سیاه او
نشست ، چشمهای سیاه و غرق اشکش ... دو دریاچه ی پر
از خون و اشک !

قدمی به او نزدیک شد ، دست جلو برد ، انگشت اشاره اش
را روی لبهای سرخ او کشید و گفت: من دوستت داشتم .
به محض اینکه رد سرخ از روی لبهای او را پاک کرد و چانه
اش را رنگین کرد پنجه ی دیگرش را بالا برد ، پوستیژ بلوند
را از روی سرش پایین آورد و زمزمه کرد: من عاشقت بودم
...

به چنگالی که میانش ، موهای بلوند او بود نیم نگاهی کرد
و چشمهایش پرت نگاه مژده شد، موهایش را تراشیده بود

... رنگ لبش تا چانه اش را آلوده کرده بود و با نیشخندی
 رو به او لب زد: تو آزادی ... از این لحظه به بعد ...
 قدمی به عقب رفت ، پوستیژ را توی صورت او پرت کرد و
 همین که پشتش را به همه ی ما کرد بلند در کوچه داد زد :
 -خدا حافظ ای زیبا !!! برو به درک به جهنم... البته اگر
 جهنمی به جز اینجا وجود داشت ! ما همدیگه رو اونجا
 میبینیم...

مانده بودم چه کنم ... شانه هایش که به زمین مایل شده
 بود دلم را ریش میکرد .

توی دلم رخت میشستند ... کسی که آنجا ایستاده بود
 آزارم می داد ظاهرش ... وجودش ... شکش ... مدل
 ایستادنش آنچه بود اما نبودش ... داشت جانم
 رامیگرفت.

#طبطو_335

دامن قرمز روی آسفالت کوچه ی ویلا به زمین کشیده می شد . پاهایم من را به جلو میکشید ، من پی مرد می رفتم ، باد می آمد ، لرز بر تنم می نشست ، موهای سیاه مرد کمی به این سو و آن سو میرفت ، با چند گام فاصله میانه ی کوچه ایستاده بود ...

داشت سیگاری آتش میزد .

دامنم را بالا کشیدم صدای تق تق پاشنه های کفشم ، ناموزون ترین صدای حاکم بر فضا بود . فضایی سیاه ، تاریک ... سرد ... که نسیم خنک گونه هایم را از سرما سوزانده بود.

دهانم خشک بود و ته معده ام از این ضربه ی کاری که به جانم وارد شده بود ، با بی قراری میسوخت .

از کنارش رد شدم ، متوجه من شد و دید که رو به رویش ایستادم ، شعله ی نارنجی رنگ سیگار آتش گرفته میان لبهایش ، کمی حوالی بینی و دور تادور لبهایش را روشن کرده بود . نگاهی به اندازه ی کهکشانش سیاه بود ! به اندازه ی انتهای اقیانوس ها ... و به اندازه ی شانزده سالگی من ... وقتی که گفتند مادر و پدرت در آتش سوختند .

همان اندازه سیاه و تاریک...

دود سیگار را توی صورتم خالی کرد و گفت: دست دوستی
منو بازم پس میزنی بیوسیستماتیک ؟
چه میگفتم ؟ آری ... یا نه ...

چرا باید با او اصلا دست دوستی می دادم . آمدم جلو برای
دلجویی... خیال کرده بود حالا یک گزینه حذف کرده است
، من فی الفور تصمیم میگیرم ؟ آن هم میان کوچه ؟ آن هم
در این ناکجا ... کاش من را فقط برساند خانه و تا رسیدن
به منزل... آری... با او دست دوستی میدادم !!!

روی لبهایش زبان کشید با لذت بیشتری از سیگار کام گرفت
خواست چیزی بگوید که صدای قلدرانه ی مردی او را مورد
خطاب قرار داد : زنجموره هات اگر تموم شد برگرد ... پاپا
از اینکه قیدشوزدی اخم کرده !

نگاهم به سوی مرد کشیده شد .
صدای حامد آمد : احسان

احسان نیم نگاهی به من کرد ، دستها را در جیب فرو برد و گفت: برگرد داخل ... دستور نیومده که بری ... اجازه ی رفتن نداری !

چنگی به موهایش زد و رو به احسان برگشت وگفت: موقع وداع من با شوهرم چرا می پری تو کوچه احسان ؟ این رفتار آیا متمدنانه است ؟

احسان گامی به سویش برداشت ، بی اهمیت به مژده یا بهرامی که آنجا بود رو به او گفت: برگرد داخل... پاپا بشنوه از دستوراتش تخطی کردی بدجوری قهرش میگیره.
-داری دلرحمی میکنی ؟

احسان نیشش کش آمد: دلرحمی برای تو ؟
آزاد لب برچیده گفت: هنوز خدا حافظیمو تکمیل نکردم .
-به اندازه ی کافی با شکوه خدا حافظی کردی...

و با انزجار رو به اوپی که نامشخص در میان کوچه بود گفت: اینو بیرید ... تو ... و تو !

و توی دوشش خطابش به من بود.

توی اول خطابش به آزاد ...

اضافه کرد: برگردید داخل... من حوصله ندارم بابت این رفتارهای بچگانه ی تو توبیخ بشم . حالیه که چی میگم؟

-رفتارهای بچگانه ی من ؟ یکی دیگه با هویتش و جنسیتش مشکل داره ... من بچه ام ؟ داداش خوبی؟

-من خوبم تو چطوری... دو تا دوتا هندونه برمیداری زیر بغلت میزنی... احوال منم میپرسی؟ شکر خدا ... من خوبم ... شما خوبی ؟ خانم بچه ها خوبن ؟

و نیشخندی به لب آورد و گفت: دوقلو ها هنوز قدوم مبارکشون رو به زمین نگذاشتند نه؟

خندید و لب زد: جونور ناکس !

#طبطو_336

@Vip Roman

-ناکس وجونور که جلو تو لنگ میندازن.... منم عرض ادب میکنم صرفا ... وگرنه که جلو اساتیدی مثل شما شخصا جز گرنش عرض دیگه ای نیست .

توی راست و دروغش مانده بودم که آزاد گفت: نیام چی ؟
-نیای اون وقت اونی که تو شلوارته روی گنم میندازم
جلوی سگ ...

لبخندی به لب آورد: چاقو بدم خدمت یا داری ؟
و پایش را بالا کشید و از توی جوراب ، چاقوی ضامن داری
را بیرون کشید همانطور که پاچه ی شلوار را با تکان های
پایش مرتب میکرد ، از سوی دسته آن را به سمت احسان
گرفت و گفت: همین جا ... یا پشت شمشاد ها ؟
احسان با حرص گفت: شورشو درنیار...

-شورشو که والا همه سر من در آوردن ... حالا طوری هم
نیست . بگیرش...

احسان دست جلو نیاورد ، به ثانیه نکشید که نعره ی
میخکوب کننده اش کل کوچه را برداشت ، آنقدر امرانه
گفت که احسان دست از جیب بیرون کشید ، چاقو را به

دست گرفت و ازاد پنجه اش را به سوی دگمه ی شلوار برد
سر تا پایم یخ زده بود ...

خودم را جلو کشیدم . صدای خش خش کشیده شدن
زیپش به سوی پایین که در گوشم نشست وحشت زده به
چهره ی عصبی احسان زل زدم و او لب زد: هیچکس
نمیتونه از دستوراتی که من میدم سرپیچی کنه ... خودتم
میدونی احسان ، وجودشو نداری که بگی نه ! پس حرفی که
زدی رو اجرا کن ... هیچکس مانعت نمیشه.

احسان چشم گرد کرد و من مانند موجود بی روح و مرده ای
آنجا بودم. دیدم که بهرام یک گام به سویش آمد و او
دست برد به سوی بهرام با انگشت اشاره او را همان جا
نگه داشت و گفت: اصلا میخوام بیرمش... که بشم یکی
لنگه ی این چشم سبزه ! که منو بگیری...

و با نیشخندی گفت: دختر باشم منو میگیری ؟ آزاده مثلا
!!! نظرت چیه ؟

دهانم مثل چوب خشک شد .

بهرام نالید : وای...

و احسان تمدن بود که با صدای خفه ای گفت: فقط برگرد
توی مهمونی !

-آزاده میشم میام مهمونیتو تموم میکنم خوبه ؟

احسان دست جلو برد ، خسته پنجه روی سرشانه ی او
گذاشت و ناله کرد: انقدر جونمو نگیر... به خدا هممون
بیچاره میشیم... تو که آدم بودی به بیچارگی آدمها اهمیت
میدادی...

خندید و رو به احسان که داشت بی قراری میکرد با
چشمهایش اشاره زد: این از اهمیت دادنم به بیچاره ها ...

نفسم را فوت کردم ، بخار از دهانم بیرون زد ، دلم
میخواست بنشینم همان جا و زار بزنم.

احسان چاقو را به جیب برگرداند و گفت: برگرد داخل... فردا
مفصل حرف میزنیم خوبه ؟ برگرد...

ملایم شده بود .

ازاد چند ثانیه نگاهش کرد: چی بهم می ماسه پیام تو اون
نکبت دونی؟

احسان نفس کشید: هرچی بگی...

-تا تهش میری؟

احسان ساکت شد و نگاهش کرد ، لبخندی زد: نگاهت یه جور میترسونه سکوتت یه جور دیگه . تا تهش بری... باشی ... بگی هستم . میام... وگرنه الان از این کوچه برم بیرون ، مستقیم فرودگاه ... مستقیم سوئد ! استکھلم ! میدونی که میرم ... و اگر برم یعنی فاک نشون دادم به همه ی شما با هم ...

-برگرد داخل مهمونی .

-قول ندادی !

با حرص گفت: قول نمیدم... تو هم تن لشتو برمیگردونی توی اون خراب شده !

خواست برود که آزاد بازویش را گرفت، نگاهش داشت وگفت: میخوای بلیطمو نشونت بدم ؟

و با اشاره ی حامد ، نگاهم رفت به کاغذی که از جیب او در می امد و چند ثانیه بعد، مدارکش را جلوی چشم های بهت زده ی احسان گرفت .

لبخندی به لب ازاد آمد و گفت: میبینی من عاشق
سورپرایز کردم پس اصلا سعی نکن منو به کاری مجبور
کنی وقتی که حتی قدم بعدی منو نمیتونی حدس بزنی.
بعد منو تهدید میکنی ؟

زیپش را بالا کشید و رو به من که آنجا مرده بودم ...
حداقل برای دقایقی گفت: برگردیم تو ؟ تو چی میگی ؟

#طبطو_337

چه می گفتم ؟ چه حرفی برای گفتن داشتم ...
چه رفتنی ...

دلم میخواست التماسش میکردم . دست از سر من بردارد .
دامنم را بالا کشیدم.

آرام صدایم زد: نگارین ...
-من میخوام برگردم خونه !

-برت میگردونم ... بیا ... بیا این لحظه ی آخر و از دست ندیم ...

چشمان سیاهش را به من دوخته بود نیشش بالا آمد و گفت: بیا بریم یه قر عربی بدیم .. خداحافظی هم بکنیم . حرفی نداشتم برای گفتن ... جانی نداشتم که اصلا حرفی بزنم . من به اندازه ی تمام شب های عمرم بهت زده و حیران بودم . گیج بودم ... منگ بودم . با سر توی دیوار رفته بودم . حتی نمیدانستم چه حسی داشته باشم . گنگ بودم و دنیای نامعلومی پیش رویم بود.

اگر آلیس را میشناختم به او میگفتم این سرزمین از آنچه که تو به آن پا گذاشتی عجیب تر است!

اگر هانس و گرتل را می شناختم میگفتم من آدمی را دیدم که از آن خانه ی شکلاتی برای شما عجیب تر است !

اگر دوقلوهای افسانه ای را می دیدم ... میگفتم آنچه پیش روی من است از قدرت شما شگفت انگیز تر است !

به من نزدیک شد ... یک سوتی برایم کشید و گردن کج کرد . درست مثل طوطی ام نگاهم میکرد . سرش را کمی به چپ

و سپس به راست تکانی داد . فهمیدم که ادای پسته را در می آورد.

جلو آمد دستم راگرفت و بی اهمیت به مژده یا بهرامی که آنجا بود و حامد و احسان تمدن ، من را پی خود کشید ، با هم به باغ بازگشتیم . تمام مدتی که دست در دستش داشتم نگاه حضار به سوی ما برگشت. تمام دختران و پسرانی که در مراسم حضور داشتند، سر به عقب چرخاندند .

بی اهمیت به همه ی نگاه های مستقیم و خیره ، یک شامپاین باز نشده از میز نوشیدنی ها همانطور که به جلو راه میرفت برداشت .

سینه جلو داده بود، موهایش با هرگامی که به جلو برمیداشت ، یک پرش میکرد .

دستش هنوز به دست من بود، دو سه گام از او عقب تر بودم . میانه ی پیست رقص دستی که به شامپاین بود را بالا گرفت . دی جی دستش به هدفون بود و با آن صفحه کلید مقابلش بازی میکرد.

به سوی من چرخید ... سرش را به بالا گرفت و شمارش معکوس شروع شد .

رو به رویش ایستاده بودم به حرکات جنون آمیزش نگاه میکردم. بطری شامپاین توی دستش تکانی داد و ناگهانی دستش باز شد.

یک ریمیکس عرکی با صدای وحشتناکی از باندها پخش شد . تشویق حضار و چهره ی به جنون نشسته ی او دیوانه ام میکرد. بطری شامپاین را باز کرد و تمام کف نوشیدنی به هوا پخش شد.

سرش را عقب تر داد کل محتویات بطری را روی صورتش خالی کرد ... صدای جیغ می آمد .
مات و مبهوت ایستاده بودم.

موهای آغشته به الکش را تابی در هوا داد . قطرات شامپاین از ریش و چشمها و ابروهایش میچکید .
سر بطری را به نشانه ی سلامتی من بالا کشید ، دهانه ی بطری را میان لبهایش قرار داد ، چشمهایش را بست ، لبخند داشت و یک نفس محتویات شامپاین را می نوشید.

با دست دیگرش همگام با ریتم موزیکی که از بلندگوها
پخش میشد به چپ و راست حرکت میکرد. دورم پر از
جمعیت شده بود. روی پا بند نبودم.

این اهنگ عربی، همانی بود که پدرم همیشه آن را می
گذاشت تا با آن برقصم... و رقص عربی من در فامیل
همیشه زیانزد بود.

با چشمهای سیاهش من را تماشا کرد با ابروهایش اشاره
میزد برقصم ایستاده بودم...

نگاهش از من خنده رو به عقب چرخید... با دستش انگار
به کسی سلام نظامی داد.

بی اراده به عقب برگشتم. پاپا قرمز شده بود، با نگاه
سرخ به جنون او نگاه میکرد. جنونی که پایان نداشت...
این آهنگ.. حضور من... در میانه ی این جشن... چرا
سردر نمی آوردم!

حس میکردم... حس میکردم ابزاری ام که با آن میخواست
به پاپا چیزی حالی کند و من چقدر گیج بودم و متوجه

امور نمیشدم . حتم داشتم پیامی هست ... نمیدانم از کجاین را بوکشیدم! اما...

زمانی که آهنگ شروع به پخش شد... اشاره ی انگشت او به من ... دیوانه شدم بودم خدایا دیوانه شده بودم!!!
نگاه پاپا خونسرد و پر از تلخی بود .

سرم گیج میرفت . دلم میخواست التماسش کنم برگردیم !
من را به جایی برساند که سکون باشد و سکوت ! نه چیز بیشتر ...

exchange group

#طبطو_338

چشمهایم می سوخت ، خیلی می سوخت ، در چشمانم پر از اشک بود ، اشکی که نمی دانم منشاش از کجا بود ،
نگاهم می سوخت ... مهمانی کذایی بالاخره به پایان رسید و او ... ، نمی دانستم کجاست .

من میان تیمش ایستاده بودم . پاهایم در حال شکستن بود . پاهایم در حال خرد شدن بود ... انگشتهایم از این شیب کفش لعنتی ، عاصی بودند و ناله می کردند.

در خودم ایستادنی بیشتر نمی دیدم ... روی صندلی ای که پشت سرم قرار داشت ، فرود آمدم.

هر سه نفر به عقب چرخیدند ، می خواستند ببینند من ناگهان چرا کوتاه شدم .. هر سه با دقت تماشایم می کردند با حرص گفتم: پام درد گرفت... صاحب مجلس که نیستم !!!

حامد با دقت نگاهم میکرد و دو نفر دیگر رویشان را برگرداندند.

رو به حامد تشر زدم: صاحب مجلسم ؟

حامد یک لنگه ابرو بالا داد: شاید ...

پوفی کشیدم و رویم را برگرداندم .

منتظر بودم که بیاید ... رخصت دهد ... بگذارد برگردم به همان زندگی عادی ای که داشتم . همان زندگی ای که همه چیزش تا حدودی نرمال است ، و تمام غصه ی من زخم بستر نیکی بود !

وبیشترین غصه ام مرگ یادگار بود و مقبوله ... مرگ دایي جوانم.... و عزیز .

شادمانی ام گروی شادمانی خاله منظر بود و تمام فکرم این بود که برای عروسی بشیر و ترگل چه بیوشم جلوی همان چهار تا کس و کاری که داشتیم !

با سرانگشت روی لبه ی میز ضرب گرفته بودم.
تمام ذهنم پریشان بود .

بهرام رفته بود همین تیم سه نفره برایش در بست گرفته بودند و راهی اش کرده بودند .

چراغ های ویلا تک به تک خاموش میشدند ، نگاهم به در ورودی بود میخواستم زودتر سر وکله اش پیدا شود ، بیاید ... و ... و وقتی می آمد نمی دانستم چه بگویم. هیچ حرفی میان من و او رد و بدل نشده بود .

میخواست برود؟ چطور ممکن بود برود وقتی که هزار کار ناتمام داشت ؟ فرار می کرد ؟ عاقبت من چه می شد ؟
عاقبتی منی که بی تقصیر میانه ی این میدان نبرد ، اسیر شده بودم ... شبیه پیشکشی بودم که به برنده ی میدان اهدا میشد ! دو گلا دیاتور قوی هیکل که گرز به دست بودند و نزدیکی شان خاک به پا میشد با هم گلاویز بودند و

من انگار از پشت قفسی آهنین شاهد نزاع خونین آنها بودم
 نمی دانستم آرزوی پیروزی چه کسی را داشته باشم
 نمیتوانستم تصور کنم چه قدر ممکن است برای من گران
 تمام شود! کاش همان شب که اسلحه در دهانم فرو کرده
 بود، با یک گلوله کار را تمام می کرد.

طعم باروت توی بینی ام می پیچید و فکر کردم ... عاقبتم
 چه می شود؟ واقعا عاقبتم چه می شود؟! این ماجرا
 آخرش ختم به خیر نبود که شر تمام ستون های این خانه و
 زمینش را در بر گرفته بود.

سرما به جانم لرز انداخت، فکم به هم می خورد، تنفسم
 به شماره افتاده بود.

خیس از عرق سرد بودم که دستی روی شانه ام نشست و
 ترسیده بی اراده جیغ خفیفی از گلویم در آمد.

سر پایین آورد و گفت: منم ...

و نباید اعتراف میکردم آن منم منم چقدر آرامش بخش بود
 در آن لحظه که افکار مالیخولیایی دمی راحت نمی گذاشتند
 و آسایش را ازمن سلب کرده بودند.

پلکهایم را بستم . نفس کشیدم... عطری که با خود به همراه داشت را به ریه هایم بردم .

سه مرد با گام های کوتاهی پیش آمدند .

خودش پشت سرم بود ، پنجه اش روی شانه ام بود، بوی الکل را می توانستم حس کنم، صدایش آمد مخاطبش من نبودم.

-بهرام رسید؟

-بله آقا .

حامد جواب داد و سپس پرسید: اوضاع احوال ؟

-همه چیز مرتبه . معامله ی دماوند تموم شده ، آمارشو گرفتم ، حبیب خان راضی بودن گفتن به شما بگیم درجه دارید ژنرال ! همه چیز همونطور که انتظار داشتن پیش رفته !

خوبه ی خفیفی به لب آورد و عرشیا گفت: آقا...

جوابی نداد اما حتما نگاهش منتظر بود که عرشیا گفت: حالتون خوبه ؟

صندلی را به سوی من کشید، در پهلویم روی صندلی فرود آمد پا روی پا انداخت، یک سیگار برگ خاموش میان انگشتهایش بود، کمی تعلل کرد و سبحان گفت: آقا رو به راهی؟

چشمان سیاهش از رو به رو به سوی من چرخید و گفت: بهتره خانم رو برسونید خونه. خودتون هم امشب رو استراحت کنید... از پس فردا باید بریم کارخونه! نمیخوام برای مراسم افتتاح مشکلی پیش بیاد.
حامد نیم گام جلو آمد و گفت: خبر دارید تمام حساب های بهرام مسدود شدن؟

-اگر مسدود نشده بودن که خودفروشی نمیکرد.

حامد نفسش را فوت کرد: برنامه چیه؟

شانه ی لاقیدی بالا انداخت و گفت: باید خودمون رو معرفی کنیم!

سبحان دهانش باز ماند و او با لبخندی گفت: در این شرایط پلیس بهتر میتونه از ما حمایت کنه!

عرشیا اخم کرد: یعنی چی؟

-یعنی فعلا کاری از دست من بر نمیاد . فقط باید قلکمو
بشکنم پول عمل اون بچه و پول عروسی تو و پول درس و
دانشگاه این دو تا رو بدم !

عرشیا ابرو درهم کشید : ما کم آوردیم ؟

-سه هیچ عقبیم !

عرشیا اخمش غلیظ شد : بازی هنوز تموم نشده !

-نفری یه گل میتونین بزنین ؟

-شما هم بخوای گل بزنی میشیم چهار سه !

خندید و همانطور که سیگار خاموش را میان انگشتهایش
می غلتاند گفت: من گل به خودی زدم عرشیا ! sorry
! bro

#طبطو_339

عرشیا نیم گام جلو آمد رو به او که نشسته بود گفت: ما یاد نداریم عقب نشینی کنی ... یادمون ندادی ... من نمیکشم عقب !

سیگار خاموش را روی میز طوری رها کرد که خیالم راحت شود نیکوتین این سیگار هم چاره نیست . قرار ی پشت دود کردنش نیست ، آسایشی نیست .

لبخندی رو به عرشیا زد ، جلو آمد دست انداخت پس سر عرشیا ، سرش را جلو کشید پیشانی او را بوسید و گفت : وقت رفتنه !

حیران آن بوسه ، آن آرامش بودم و وداعی که در جمله اش جاری بود .

با چشمهای گرد شده نگاهش میکردم که صدایش آمد : باید برید .

و تشر زنان حامد را صدا زد و حامد خشک و مجسمه وار ایستاده بود ، سبحان جلو آمد ، نگاه او بهتی نداشت اما عصبانیتش آنقدر اشکار بود که من سیخ تر از آنچه که تا به حال نشسته بودم، بنشینم .

ستون فقراتم سیخ شد و صدای او آمد : اینه راه و رسم
رفاقت ؟

-هیش....

هیش کردنش را محل نداد سبحان، از نو توپید : من مادر
همه ی اینا رو دونه دونه می گام به جان آزاد به موت قسم
... به فاکشون میدم اگر اشاره کنی .

خندید و سبحان لب زد: نگاه نکن ساکتم سرم پایینه که تو
تا دسته تو من فرو میکنی اگر بهت نگم ... ولی بهت نمیگم
بعد از این و میرم تو شیکم تک تک اونایی که بخوان خم به
ابروشون بیارن .

قهقهه زد و اصلا وجود من آنجا به حساب نمی آمد و
سبحان هرچه به دهانش می آمد بلغور می کرد و هیچ می
انگاشت که من انجام !

سبحان با صدای لرزانی لب زد: میخندی من هار میشم ...
وقتی اینطوری میخندی .

از نو او را به سکوت دعوت کرد و سبحان عاصی تر ناله
کرد: اصلا رفتی برگشتی... یه آدم دیگه شدی...

عرشیا هم به حرف آمد: راست میگه !

نگاهش به سوی حامد چرخید ، بیچاره حامد که پشت پلکش می پرید ، رنگ لبهایش به سفیدی گراییده بود و رخسارش پریشان بود . چنگ به موهایش زد و آزاد گفت: برگردید ... همتون . من نگارین و میرسونم خونه . این هفته افتتاح کارخونه است نمیخوام به مراسم هیچ خلی وارد بشه ! پاپا به زودی از ایران میره... بچه های سیما قراره به دنیا بیان ... حواستون باید به شاهین باشه ! دلم نمیخواد برای سیما و بچه هاش دردسری درست بشه . بهرام هم باید وقت دکتر بگیره ! میخوام تو ایران عمل بشه ... مادرش بالای سرش باشه ، از طرفی هنوز نمیدونیم ماهان واقعا قبل از مرگش پدر شده یا نه ... پیدا کردن اون دختر ... عمل بهرام ... افتتاح کارخونه ! علت اومدن مهرداد ... مرگ پرویز...

شانه بالا داد و لب زد: میدونین که گذروندن همه ی این مسائل پشت سر هم چه وقتی از من میگیره ! حامد با صدای گرفته ای گفت: تو به اندازه ی کافی برای انجام همش وقت داری !

نفهمیدم چطور سرپا شدم ، عذاب ان جمله ای که حامد
 ادا کرد آنقدر سهمگین بود که نتوانستم بنشینم. از چه
 حرف میزدند از مرگ؟! چه مرگی؟ چه کشکی؟! چه
 حکایتی بود؟! چرا تمام برنامه هایش را ظرف چند جمله
 روی دایره ریخت وبرایش مهم نبود کسی صدایش را بشنود
 یا نه . من دیگر غریبه به حساب نمی آمدم؟!!

از چون و چرای همه چیز من را مطلع میکرد؟! چرا؟!
 یک نفس عمیق کشید ، بخار دهانش بیرون زد و عرشیا
 توپید : جواب بده دیگه ... لیست کاراتو گفتم که چی بشه؟
 ما بدونیم؟!!

سبحان عصبی غرید: مگه نمیدونستیم؟ مگه خبر
 نداشتیم... مگه وقت کم داریم؟ چیه قضیه؟! چرا لالی؟
 صداتو کدوم آخور جا گذاشتی ...

سینه جلو داد و لب زد: همون آخوری که بابای جاکش تو
 گذاشت درِ مادر تو هاری پاچه میگیری سبحان !

#طبطو_340

سبحان به سويش حمله کرد ، عرشيا بازويش را گرفت و
حامد عصبی توپيد :بسه ديگه !!! چتونه ؟!

سبحان حرصی میان نفس نفس هایش گفت: ميخواي
چطوري حالتو بگيرم؟

خنديد : هرطور كه رفاقت اجازه ميده ! بيا بگير ببينم ...
حامد نوچی کرد .

نگاه سياهش را به سوي حامد دوخت و گفت: دارم
مراعات ميكنم مراعات نميكنه .

سبحان توپيد: ازكي تا حالا انقدر ناز دار شدي كه نازت
وبكشيم تا حرف بزني ؟!
-حرفامو زدم!

سبحان با پشت انگشت هایش يك ضربه به شانه ي او
كوبيد و گفت: بدم مياد ريز ميري تو لاک خودت كه ما
حاليمون نشه كه گه بزني به خودت كه ما رو به چوخ
بدی؟!

-چوخ کجا بود ؟!

-من دوست دارم همونطور که به فاک میری باهات به فاک
برم !

-تو که سگ خوردی که اینو دوست داری !

عرشیا بازوی سبحان را ول کرد و گفت: یه جوری بزنش
که خودش صدای سگ بده ... مرتیکه ی یابو ... باز چرا
وهم برت داشته ؟ کجا کی دیدی کم بیاریم بکشیم عقب ؟!
نگاهش به سوی حامد رفت و حامد هم پشت سبحان قرار
گرفت حالا شده بودند سه نفر به یکی ...

آمدم جلوتر و ناله کردم : چه خبره ؟!

عرشیا مثل بچه ها رو به من گفت: میخواد خودشو به گاه
بده که ما عینهو آدم زندگی کنیم. توخیال میکنی من عینهو
آدم زندگی میکنم بعد از تو... یا این....

و اشاره اش به سبحان بود و گفت: یا این ؟!

شانه بالا انداخت و رو به من گفت: بلند شو بریم !

قبل از اینکه به سویم بچرخد کامل ، حامد جلوتر آمد
دستش را کشید و گفت: وقت نداری چرا تو؟! چی اون تو
بی خبر از ما بین تو و پاپا رد و بدل شد؟!

دستش را از چنگ حامد بیرون کشید و گفت: به خاطر این
رفتارتون بعد از این نه من شما رو میشناسم نه شما من و

...

صدای سیلی حامد باعث شد هین بکشم.

صورتش مایل شد و تا به خود بجنبد ، عرشیا کتش را
درآورد و سبحان بود که طوری به سویش حمله کرد که
جیغ زدم و آنقدر جیغ بلند بود که گوشهای خودم از این
که سه نفری به او حمله کردند سوت کشید .

#طبطو_341

نالہ کردم، ضجه زدم ... التماس ... هیچ کدام به گوششان
نمی رفت، سه نفری طوری به او چیره شده بودند که
پشتش به خاک مالیده شده بود ، عرشیا روی پاهایش

نشسته بود و حامد در تقلا بود تا دستهایش را مهار کند ،
 مشت بالا آمده ی سبحان را که دیدم به سوی قفسه ی
 سینه اش می رود، خودم را میان دست و پایشان انداختم و
 با گریه گفتم: چیکار میکنی ... بسه ... بسه ... ولش
 کنی...

طوری خون جلوی چشمانشان را گرفته بود که من را نمی
 دیدند و من فقط آن مشت سهمگینی را دیدم که طوری به
 میان قفسه ی سینه اش خورد که از شدت درد پلک روی
 هم گذاشت .

نمی دانم چه در من شد و چه بر من گذشت که آن پلک
 فرو بستن و جمع شدن چشمهایش باعث شد تا ناله کنم :
 وای خدایا ...

و نفهمیدم چطور به میانه ی میدان رفتم. نمیخواستم
 کسی دوباره به سینه اش مشت بکوبد .
 هق زدم: وای نکن... نزنش.... تو رو خدا ... به قلبش رحم
 کن ...
 انگار نمیشیند.

بیشتر ضجه زدم: نزن تو سینه اش... بسه ... ولش کن ...
رحم کن اقا سبحان !

و مردک وحشی ، بالاخره خون به رگ های مغزی اش
رسید . انگار همه شان که مسخ شده بودند به خاطر
آوردند اوپی را که به زمین مالیده اند کیست .

حامد نوچی کرد ... کنار هیبت به خاک نشسته اش روی
زانو نشست .

سراسیمه عرشیا عقب کشید و سبحان هنوز مشتش آماده
بود و منتظر رخصت به نظر می رسید .

دستم را جلو کشیدم، مشت گره خورده اش را میان دستم
گرفتم و گفتم: بسه !

آنقدر متحکم گفتم که نگاهش از چشمهای سیاه آزاد به
چشمان من برگشت . دستش توی کف دست من بود، دو
دستی دست ورم کرده و منقبض از حرصش را پایین
انداختم و گفتم: چیکار میکنید هیچ معلوم هست ؟

چشم از من برداشت در صورت آزاد خیره شد و با صدای
خفه ای گفت: از اون پیرس چرا داره ما رو دور میندازه !

خودش را جمع و جور کرد، بلند که شد ، عرشیا دستش را گرفت . پنجه از دست عرشیا بیرون آورد و با اخم گفت:
کی کمک تو رو خواست ؟

عرشیا سر پایین گرفت و سبحان با حرص لب زد : سرتو
نداز پایین عرشیا ! عاقبت کسی که ما رو دور بریزه همینه
.

حامد هیزی کرد و صدای مرد آمد : چه خبره؟!
سه مرد طوری رو به رویم سد شده بودند که ندیدم چه
کسی جلو آمد فقط سنگینی نگاهش را حس کردم ، لبهایش
دم گوشم آمد وگفت: من عادت ندارم هوا خواه داشته
باشم میون دعوا !

گیج نگاهش کردم، خون از کنج لبش به میان ریشهای
روییده روی چانه اش پایین می چکید .

چند ثانیه به او زل زدم و با چهره ی خنده رویی گفت: من
کلا عادت ندارم ... میون دعوا یه زن بیاد جلو ، بعد حالی
کنه به این و اون که نزن ... نکش... نکن ! میدونی دیگه ...
هرچی بوده بزن ... بکش... بکن ! بوده تا حالا !

#طبطو_342

با صدای گرفته ای پرسیدم: هیچ معلومه چه خبره اینجا ؟
 -خبر اینکه که بیو سیستماتیک نگران قلب ماست !
 -چرا خودتو جمع می بندی مگه چند نفری ؟
 -یه منم و یه سجاد ... یه ای زی و یه ممد رضا ! تازه آزاده
 رو فاکتور گرفتم !
 همانطور نگاهش میکردم که صدای قهقهه اش به آسمان
 رفت و دیدم احسان جلو آمد ، میانه ی ما ایستاد و رو به
 اوپی که قهقهه می زد گفت: چه خبره ؟ باز چه مرگت شده
 تو ؟ چرا من از هر دری میام سمتت تو بن بستی لا کردار !
 میان خنده هایش دستی در هوا همانطور پرت و پلا تکان
 داد و گفت: بذار خوش باشم ! یکی نگران قلب ماست ...
 یکی جیغ میزنه نکن ... نزن ... تو بمیری این حال و باکی
 قسمت کنم این موقع شب !

و چشمکی حواله شان کرد و لب زد : حالمو خراب کنین
حالتونو خراب میکنم .

صدای حامد آمد : از این خرابتر...

احسان پوفی کشید: پاشو برو رد کارت.... برید همتون . یه
امشب ختم به خیر شده طاقت ندارید ببینید

سر کج کرد و گفت: مال من که خیلی خوب به خیر شد ...
و چشمهایش را به سوی من دوخت و گفت: عرض ادب !
لبم را زیر دندان بردم ، سر پایین گرفتم که باز گفت:
در خدمت باشیم نگهبان قلب....

و کف دستش را به سینه اش کوبید : پاسدار قلب !
همانطور به زمین زیرپایم زل زده بودم و گونه هایم لحظه
به لحظه سرخ و سرخ تر میشد .

احسان بازویش را کشید : بسه دیگه . بسه هنرنمایی... برو
خونه ! برو بخواب . شماها خواب ندارید...
-تو سیستماتیک من خواب پر ! قلب پر... یکی قلب ما رو
برده ... دیگه پس نیاورده !

سرم را بالا گرفتم ، حامد لبخند میزد و سبحان گره ی ابرو باز کرده بود، عرشیا پاکت سیگار در آورد و احسان کماکان او را می کشید: مستم که نیستی بگیم قاطی کردی ! همانطور پی احسان کشیده میشد و من را نگاه میکرد ، احسان لب زد: برو آزاد برو... برو بسه امشب.

- رفتم که حیات تازه آغاز کنم !

احسان رهایش کرد و او سر کج کرد و رو به من گفت: زین دام چو مرغ رسته، پرواز کنم ! احسان کلافه شده بود .

خنده رو لب زد و نگاهش به سوی من چرخید دست به سوی من دراز کرد و گفت: بیا بریم بیا ... بیا فرمانده . بیا سردار !

هنوز ایستاده بودم .

نگاهش روی من بود و نگاهم به او خیره ، چه میکردم ؟ خبر مرگ من می آمد کاش و زبانم بریده میشد . نفسم را فوت کردم که احسان رو به من چرخید و گفت: بیا برو خانم ! بیا برو ... این تا نیای نمیره ... اونا هم یه لنگه پا

معطلن ... بفرمایین . بفرمایین شبتون بخیر مهمونی تموم شد !

-مجلس بعدی همین جمع ...

و چشمهای سیاهش را به احسان دوخت وگفت: عنوان مجلس ، عزا یا عروسیش با تو !

قلبم توی سینه جفت کرد و دیدم که بالاخره رو از همه گرفت ، دست به عقب کشید و انگار منتظر پنجه ی من بود . جرات رد کردن دستش نبود یا اگر بود ... آن لحظه نتوانستم دست به سوی من دراز شده اش را پس بزنم ! چرایش هم نفهمیدم و احتمالا هرگز نمی فهمیدم .

آنقدر جلوی در دست توی دستش ماندم ، که بالاخره عرشیا اتومبیلش را جلوی در آورد ، سوئیچ را در سکوت به او تحویل داد و در سکوت بدون اینکه حرفی بزند پشت فرمان نشست .

عرشیا در را برایم گشود ، نگاهی به عرشیا که دمغ بود انداختم و گفتم: شما خوین ؟

اوهم دم بینی اش زخم بود و خون لخته شده بود، یک سر
تکان داد و من که سوار شدم ، در را نبست باز نگه داشت
و کمر خم کرد ، رو به او که به جلو نگاه می کرد گفت: فردا
ساعت چند همو ببینیم .

جوابش را نداد مستقیم به جلو خیره بود .

عرشیا ناله وار گفت: دادا ...

خشک و رسمی لب زد: در و ببند !

عرشیا از نو صدایش کرد : آزاد ...

جواب نداد آنقدر به رو به رو نگاه کرد تا عرشیا تمام حرص
و دلخوری را سر آن در خالی کرد و با نهایت قدرت در
سمت شاگرد را کوبید ، پا روی پدال گاز فشرد و ماشین به
آنی از جا کنده شد . نگاهم را به عقب کشیدم ، سه رفیق با
شانه های آویزان و قیافه های آویزان تر میانه ی کوچه
ایستاده بودند.

وقتی راست نشستم و نگاهم را به جاده دوختم پرسیدم:
وسیله داشتن که برگردن ؟

-داشتن !

در یک تک کلمه تند و جدی جوابم را داد ، از تک و تا نیفتادم و پرسیدم: سرچی بحث شد و کار به دعوا کشید ؟

#طبطو_343

نگاهش کمی از آن حال و هوای خونین و عصبی درآمد و پاسخ داد: باید بهت توضیح بدم ؟

-منو انداختی وسط یه ماجرا ... هر دقیقه حس میکنم به آخرین لحظه ی زندگیم نزدیک میشم تازه طلبکارم هستی ؟ جالبه واقعا ...

لبخندش دندان نما شد ، همانطور که به جلو حرکت می کرد گفت: عوض اینکه یه مردی که زنش رفته رو دلداری بدی ... نگران قلبش باشی نگران دوستاشی ؟!

پوفی کشیدم: این حرفها چیه میزنی ؟
-نزنم ؟ تو دیدی هیبت زن منو ؟ من زن ندارم .

یک لنگه ابرو بالا انداختم : خب ؟

-خب به جمالت فرمانده ...

-حالا چی میشه ؟

نگاهش را باریک کرد : چی چی میشه ؟

نمی دانم از ماجرای امشب می پرسیدم ... از زنش می پرسیدم ، از آن نگاه های معنی دار می پرسیدم... از این پرت و پلاهایی که میگفت می پرسیدم . من را هم به جنون کشانده بود، تک تک سیم ها و نوروں های مغزی ام ، درگیر بودند ، پیچیده و در هم گره خورده شده بودند . صدای هومش که آمد ، آن سوال موذی توی سرم را به زبان آوردم و بی هوا پرسیدم:

-ازش جدا میشی؟

خندید : نه !

چشمانم متعجب شدند ، پاسخ شنیدم : چیه ؟ توقع داری ازش جدا بشم؟

-اون یه ترنسه !

-باشه ! منم ترنسم ...

به سوش کامل مایل شدم، هرچه بود مردانگی مطلق بود ... آن تمایلات را نمی دیدم .

ابروهای خوش حالت مردانه ی سیاهش را به هم نزدیک کرد، اخمش با لبخندش دنیا دنیا توویر داشت ، چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: چیه ؟

-وقتی نمیتونه با تو باشه چرا داری مجبورش میکنی ؟

-پس بلدی ؟!

-چی ؟

-از این حرفهای درشت که همه ی زنها بلدن !

گیج سر تکان دادم که بفهمد متوجه نشده ام.

خودش توضیح داد: همین حرفهایی که زن ها می زنن ...

حرفهای تکراری ... حرفهای دری وری ... حرفهای و چرند

... که دوست نداره! که نمیتونه ... که تو برایش کافی نیستی

... تو هم بلدی از این حرفها؟

خواستم بگویم شوهر باشد من از خدایم هم هست ! کار

اقامت و ویزایم درست می شود !

رو برنگرداندم نگاهش کردم و به سکوت ادامه دادم که
صدا زد : نگارین؟

-بله؟

-چرا پریدی وسط....

-وسط؟ کدوم وسط؟

-وسط پاهای من !

با دهان باز نگاهش کردم که مشتش را روی فرمان کوبید:
دعوا رو میگم دیگه . تو ای کیوت چنده دختر؟!

با اخم نگاهش میکردم که لبخند زد : تمام زندگی من مثبت
هجده بوده عزیزم از من توقع نداشته باش مراعات کنم
خیلی کار سختیه ! تو دیگه خودی هستی نگران قلبمی...
میای جلو... میزنی میخوری...

پوفی کشیدم و صدایم کرد: نگارین ؟

صدای خش گرفته اش ، آنقدری جذاب بود که نتوانم بی
واکنش بمانم ... سخت بود بی واکنش ماندن نسبت به او ،
برای من نه ، برای هر دختری در جایگاه من سخت بود.
چطور میتوانستم انگار کنم نیست.

مرتبہ ی سوم کہ گفت: نگارین جان ...
 نمی دانم چرا بغض کردم و نگاهش کردم .
 در چشمانم کمی زل زد و گفت: من میخوام کمکت کنم کہ
 بڑھی !

کماکان نگاهش میکردم کہ لب زد: میدونی رھیدن یعنی چی
 !؟

آب دھانم را فرو دادم ونوچی کرد: نمیدونی ...
 -وقتی رفتی داخل ، پاپا بہت چی گفت کہ وقتی اومدی
 بیرون یہ آدم دیگہ شدی....

لبخندش دندان نما شد : نہ خوشم اومد تو شبیہ اون زن
 های تیزی کہ ہر حرکت شوہر آیندہ اتوزیر نظر میگیری !
 لبم را گزیدم تا نخندم!

ھومی کرد: دیگہ چیا دیدی شیٹون !؟
 -جواب بدہ تا جواب بدم !

لبخندش کش آمد و یک جون نثارم کرد و به جاده زل زد،
طوری سکوت کرد که انگار هیچ کلامی میان ما تا کنون رد و
بدل نشده بود!

#طبطو_344

نیم نگاهی به چشمان سبز او انداخت ، اوپی که دستش ،
انگشتان ظریفش از آستین پالتو بیرون زده بود و بخشی از
دامن را میانه ی ران چنگ زده بود تا جلوی پایش را بتواند
ببندد .

یک تکه مو که دیگر از قانون صاف بودن تبعیت نمی کرد ،
جایی جلوی پیشانی اش به حالت اصیل خود بازگشته بود
، آن پیچی که خورده بود و تکان های خفیف آن حلقه ی
ظریف جلو آمده را تماشا می کرد .

شیشه را پایین کشیده بود ، خم شد پنجه ی ظریفش را لبه ی شیشه ی پایین آمده قرار داد و با کمی من و من گفت:
برمیگردی خونه ؟

لحن صمیمی اش ، با وجود آنکه فعل را صمیمی ادا میکرد اما هنوز در هاله ای از ابهام قرارداشت . لحنش نه انطور که باید و شاید ... دوستانه نبود صرفا افعال را دوم شخص مفرد خطاب میکرد .

کنجی از لبش بالا آمد نگاه خیره ای به او کرد و گفت: من خونه ای ندارم!

روی لبهایش زبان کشید ، خستگی به چشمانش آنقدری فشار آورده بود که حاشیه ی جنگل را جلگه های سرخ بپوشاند .

به آرامی گفت: پس اگر خونه ای نداری کجا میخوابی ؟
خنده بر لب زد و با صدای خش داری گفت: تو خیابون !
یک پوف عصبانی از دهانش بیرون داد ، لبخندی به این حرص وجوشی که سعی میکرد خیلی بروزش ندهد زد و گفت: برو بالا بیوسیستماتیک یخ میکنی .

اخم کرد: تو هم تو خیابون یخ می‌کنی ای زی خان !!!
از لفظی که با حرص ادا شد و از حنجره اش بیرون زد
لبخندی به لب آورد و گفت: برو بالا هفته ی شلوغی در
پیشه ! افتتاح داریم می‌خوام تو رو به چند تا شرکت معتبر
معرفی کنم . مطمئنم رزومه ی خوبی برات میشه یه فکری
به حال نیکی بکن ... باید بامن بیای سفر !

ابروهایش بالا پریدند: سفر؟

-سفر کاری ! ماموریت ... چند تا شهر و باید بری ببینی....
تا حساب کتاب کار دستت بیاد .

نفسی کشید و به آرامی گفت: با این مشغولیات ذهنی ،
ارامشی برای کار داری ؟

-کار باعث آرامشه !

لبخند به لب آورد و سر تکان داد ، مکشی کرد و در نهایت به
عنوان خاتمه لب زد: برای همسرت متاسفم ...

-اون زنده است !

در چشمان سیاه او خیره شد و گفت: نه با اسم مژده زرنگار
!

-قشنگ بود . درسته نه با اسم مژده زرنگار !

نگاه از چشمهای سبز او کند و یک خداحافظ بلغور کرد، شاسی بالابر شیشه را کشید، هنوز انگشتهایش روی لبه ی شیشه بودند، نگاهش به مستقیم بود و نگارین تا آخرین لحظه ای که شیشه بالا بیاید در تلاش بود کمی دیگر آنجا باشد ، روحیاتش را بفهمد و تلاش کند تا قدری آرام باشد اما ...

در آخرین لحظه قبل از اینکه شیشه کامل بالا بیاید و انگشتانش آنجا بمانند دستش را عقب راند ...

همین عقب کشیدن، مصادف شد با استارت اتومبیل ، پایی که روی پدال تا آخرین قدرت فشرده شد و در نهایت ماشین به سرعت از کوچه خارج گردید ، باد سرعتش موهایش را پریشان کرد . نگاهش به انتهای کوچه ماند و یک بازدم سنگین از سینه بیرون داد .

#طبطو_345

اتومبیل را مقابل برج متوقف کرد، نور چراغ اتومبیل فضای جلوی در برج را روشن کرده بود ، سه اوباش با ظاهر های خسته ، در همان حوالی پراکنده بودند .

بخاری را زد، درجه را تا آخر بالا برد ، سردسته ی اوباش جلوی کاپوت ایستاده بود ، با همان نگاه سیاهی که به جلو دوخته بود ، به صندلی اشاره زد .

مرد جلو آمد و دو نفر دیگر ، به تبعیت از او، پیش آمدند .

حامد روی صندلی جلو نشست ، به محض اینکه جا گیر شد ، پنجه های یخ زده از سرما را مقابل دریچه های بخاری قرار داد، عرشیا پشت سر حامد و سبحان پشت سر خودش نشست ... هر دو طوری دست به سینه و مچاله بودند که صدای برخورد دندان های یخ زده شان را می توانست به وضوح بشنود.

ریموت را زد ، وارد سراسیمی شد، پارکینگ منفی سه ، در جایگاه پارک کرد، همانطور که فرمان را می فشرد چراغ ها را خاموش کرد ، سکوت و تاریکی با هردو ذره ذره ی وجودشان آشنا بود .

حامد با صدای گرفته ای گفت : تمام سالهای زندگیمون ... کنارمون بودی !

پوزخندی زد ، به پشتی صندلی تکیه داد و حامد کمی به سویش مایل شد و گفت: تمام سالهای زندگیت کنارت بودیم !

ابرو بالا داد: تمامش ؟

و نیم نگاهی به عقب انداخت ، رنگ عرشیا پریده به نظر میرسید و سبحان ... به چشمهای سبحان نمی آمد که تا این اندازه ، بغض آلود و آغشته به اشک باشد ، از عرشیا انتظارش را داشت و از سبحان نه !

حامد پوفی کشید : یا امشب این قضیه رو حل میکنی ... یا به جان زن و بچم ، دیگه اسمت هم نمیارم...

لبخندی به لب نشاند : به سلامت . من خواستم اینجا باشید؟

عرشیا خودش را از میانه ی دو صندلی به جلو کشید ، دست جلو کشید ، چانه ی او را به میان دست گرفت و با حرص گفت: یه کلمه ...

سر عقب برد ، انگشتهای عرشیا را از چانه اش پایین کشید . اما دستش را رها نکرد . پنجه اش هنوز یخ بود.

صدایش در فضای ماشین پیچید رو به عرشیا پرسید: هنوز سردته ؟

-تو جواب بده !

نگاهش را به عرشیا دوخت ، سبحان تک سرفه ای کرد ، چند ثانیه معطل کرد و حامد بالاخره سکوت جمع چهار نفره را شکست و گفت: ما روز بد زیاد داشتیم .

حرفی نزد .

حامد اضافه کرد : روزهای خیلی بد... همه رو هممون یادمونه ...

به سکوتش ادامه داد و حامد لب زد: تو آقای... همیشه بودی... رفیقی... همیشه بودی . هستی... بخوای مدارا کنی ...

میان کلامش آمد: هیچکس با ما مدارا نکرده ...

سبحان غرید: تو هم نکن !

از آینه به چهره ی سبحان نیم نگاهی کرد، هنوز برا فروخته بود و عاصی به جان پوسته های کناره های انگشتش افتاده بود.

لب هایش را پر از هوا کرد ، حامد دست جلو کشید: بگو هم خودتو راحت کن هم ما رو ...

عرشیا مردد نگاه میکرد و او نیم نگاهی به هر سه ی آنها انداخت و گفت: چیزی برای گفتن نیست ! شور حسین گرفتتون ؟! چه مرگتونه امشب ؟

-دستور از بالاست ؟

به حامد و سوالش پوزخند زد .

-بالا که منم !

عرشیا دخالت کرد : بالا زیاد داریم. از پاپا تا پرویز... تا همین تازه وارد !

خنده کنان به سوی عرشیا چرخید و گفت: پیاده شید برید سر کار وزندگیتون .

حامد بازویش را سخت گرفت و با حرص لب زد: من که میدونم یه خبری هست !

-نیست!

عرشیا مظلومانه گفت: قسم بخور!

صدای قهقهه اش در فضای ماشین پیچید و سبحان به عرشیا با اخم و تشر نگاه میکرد، حامد چرخید و نگاه سیاه او از آینه به عقب نشست: به چی قسم بخورم؟

-به جون این دختر چشم زاغه! قسم بخور که هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته! قسم بخور که دیگه تو سی و خرده ای سالگیمون کسی قرار نیست دوباره چوب کنه اونجامون که نعره بکشیم از درد و کسی صدامون رو نشنوه... قسم بخور که دیگه تموم شده... دیگه میشه زندگی کرد... دیگه میشه بچه ی حامد و بغل کرد... میشه عروسی تو اوامد... میشه ساقدوشت شد... میشه برا سبحان آستین بالا زد... میشه کابوس ندید!

به قطره اشک شفاف که از چشم مردانه اش پایین می آمد با دقت از آینه خیره شد، عرشیا پشتش را به صندلی کوبید و رویش را برگرداند، با پشت دست اشکش را پاک کرد و آزاد لب زد: صادقانه بهت بگم دادا... نه... نمیشه!

#طبطو_346

به پهلو مایل شد ، میخواست در را باز کند که حامد پنجه
جلو برد و بازویش را گرفت ، قبل از اینکه پیاده شود لب
زد : ما عادت نداریم ببینیم کم آوردی !
ریشخندی حواله داد : من کم آوردم ؟
سبحان با صدایی از ته چاه گفت : کم آوردی که قید ما رو
زدی که خودت بری ته چاه ... جز این نیست .
-هست!

عرشیا توپید: نیست . داری یه چیزی و از ما پنهون میکنی...
بعد این همه سال رفاقت ! نخواه که نفهمیم !
نگاهش به چشمهای به اشک نشسته ی عرشیا نشست و
گفت: گریه نکن.
بینی اش را بالا کشید: چرا ؟! چرا گریه نکنم ...

سبحان دخالت کرد: یه بلیط دیگه ... یه بلیط دیگه بگیر و برو... این مرتبه ولی برو باقیشو بسپار به ما ... تو نه ممنوع الخروجی الان ... نه کسی بهت کار داره نه جرمی مرتکب شدی... هیچی !

سرش را به پشتی مبل تکیه زد ، از گوشه ی چشم به حامد نگاه انداخت، رگ های شقیقه اش برآمده شده بودند.
عرشیا نالید: برو آزاد . باور کن بری... همه چیز درست میشه .

خندید: چی؟!
عرشیا کفری از این خنده اش ناله کرد: همه چی !
نگاهش به عقب برگشت و رو به چشماهای عرشیا گفت:
برم ... یعنی پذیرفتم ...! من کی قبول کردم؟! کی اینو خواستم؟!
@Vip Roman

و رو به سبحان پرسید: کی؟!
سبحان خودش را کمی جلو کشید: هرچی گفتم گفتیم چشم ... چون هم به صلاح تو بود هم خودمون... اما امروز ماجرا فرق میکنه ... زورشون زیاده ! ماهان و خط

زدن... پاپا خودش داره میره ... کی میمونه ؟ چی میمونه
 همه چیز میفته رو دوش تو ... پرویز نفس های آخرشه .
 تموم میشه بالاخره ...

روی لبهای خشک شده اش زبان کشید و حامد جدی تر
 گفت: به نظر منم حق با بچه هاست .. برو !
 -برم؟

حامد سری تکان داد: تو که امروز نشون دادی میتونی
 بری... حالا بهشون ثابت کن ... بهرام راه خودشو پیدا
 میکنه ... ماهم همینطور...

-به همین راحتی برم؟

عرشیا خسته گفت: برو . یه بار هم بسپار به ما ... خاطرت
 جمع باشه که گه نمیزنیم .

نوچی کرد و لب زد : برم تکلیف نگارین چی میشه ؟
 حامد نتوانست آن طرح لبخند نشسته بر لبش را محو کند
 .

عصبی از این لبخند حامد غرید: نخند حامد ...

نتوانست بیشتر و دندان نما تر خندید ، عرشیا گونه هایش
بالا آمد و سبحان بود که تیز نگاهش میکرد .

حرصی از حالت سه مرد توپید: بخندید هرچی تو شلوارتونه
رو می جوئم !

صدای پق خنده هایشان در فضای ماشین پیچید ، سه مرد
طوری ریه می رفتند که انگار نه انگار ، تا لحظاتی پیش ،
چشمهایشان دریای شوری از اشک بود ...

مشتش را بالا کشید میخواست به صورت حامد که شروع
کننده ی این خنده ها بود بکوبد و حامد دستش را جلو برد
خنده هایش را تمام کرد اما لبخند بر لبش بود اشک جاری
شده از چشمش را زدود و گفت:

-برو ... ما برات میفرستیمش !

اخمی کرد: بدون خواهرش نمیاد ...

عرشیا جلو آمد دست روی شانه ی او گذاشت : خواهرشم
میفرستیم !

یک لنگه ابرو بالا فرستاد: باقی خانواده اش ... منظر....
عباس ... ترگل ... بشیر...

سبحان پنجه جلو برد ، چنگی به موهای سیاه او کشید و گفت: همه رو با هم برات میفرستیم. اینا از خداشونه !

پوفی کشید : سیما و بچه هاش...

عرشیا لب زد : دیگه دادا ! یکی یا چشم زاغه یا حامله
هه !

نگاه خروشانش به عقب چرخید و عرشیا کمی توی صندلی فرو رفت وگفت: گیت زاغه است گفتیم با ما ...

با حرص لب زد: رو چه حسابی ؟ رو چه حسابی بیاد ؟!
حامد با آرامش گفت : رو حساب اینکه نگران قلبته ! فقط
حالش نیست ...

اخم کرد: خب...

سبحان و عرشیا لب زدند: ما حالش میکنیم !

طوری به عقب چرخید که صدای مهره های گردنش در
فضای ماشین پیچید و قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند
حامد گفت: فقط یه دل شو و برو . باقیشو بسپار به ما.

#طبطو_347

بازگشت به عقب

1383/02/02

سرفه هایش فضای اتاق محقر را پر کرد . صدای سرفه اش ناشی از سینه پهلوی هفته ی پیش بود ، تبی که به زحمت پایین آمد ، یک هفته از جا نتوانست تکان بخورد

به خاطر همین از کارگاه اخراج شد ! به خاطر اینکه یک هفته نمیتوانست نفس بکشد، بنوشد ، راه برود ... بنشیند ! و به همین سادگی در یک واژه همه چیز به ورطه ی نابودی کشیده شد با یک کلمه کابوس از نو شروع شد :
اخرا !

سینه اش که آرام گرفت ، فلاکس آب جوشی که خم کرده بود تا لیوان دم کرده ی آویشن را پر کند را به جایش برگرداند ، لیوان دسته دار کدر را به سوییچ گرفت و لب زد:
همش بزن !

نیم نگاهی به ابروهای در هم فرو رفته ی او انداخت و به گفته اش عمل کرد همش زد ! میخواست دنیا را هم بزند ... از نو مهره ها را بر صفحه ی شطرنج بنشانند . این همه پیاده بودن و دولا راست شدن عاقبتش چیست ؟! وقتی برای سینه پهلو دست آخر حکم اخراج می دهند ؟!

صدایش آمد: بخورش !

محل نداد نگاهش به سه دست کاور کت شلوارهای سیاه که روی تنها تخت موجود در اتاق خواب نمود پرت شده بود چرخید ، کسی پای تخت روی زمین ملحفه انداخته بود تمیز ترین ملحفه ی موجود بود که به چشمش خورد ... تا آن وقت از کمد بیرون نیامده بود ! توی دستش دسته ی کتری مسی که دورش سیاه شده بود خودنمایی میکرد ... کتری حاوی آب جوش روی پیراهن سفید بالا و پایین میشد نگاه می کرد گفت: از این همه خرج کردنش خوشم نمیاد!

نگاهش مغموم تر شد ، اما دست از کار نکشید . به اتوی پیراهن ادامه داد.

صدای گرفته اش باز آمد : هرکی اینطور خرج میکنه
کارهای عجیب غریب میخواد ... وگرنه که سه تا داف ریز
و درشت جور میکرد چرا ما سه تا نره خرا!

او که ایستاده بود ، از آینه با دقت نگاهش میکرد ، او که
روی صندلی زوار در رفته کنار میز تلفن نشسته بود و
آرنجش به لبه ی صندلی بود ، توی آینه به تصویر خودش
زل زد و گفت: دروغ میگم مگه !؟

همانطور دست به دسته ی کتری ، پیراهن را از چروک
مرتب کرد و گفت: پولش خوبه!

از جا برخاست : مگه قرار نبود دیگه غم پول نباشه ...
آنکه ایستاده بود از توی آینه به برافروختگی اش نگاهی کرد
و گفت: آروم بگیر... میریم ببینیم چه خبره ! همین ...

-وعده گرفته ! رخت و لباس فرستاده ... فقط میریم ببینیم
چه خبره ؟! سفارش چنگیزه ... نگو نه که من خر نیستم ...
با یابو طرف نیستی !

صدای آنکه نشسته بود روی زمین آمد : سه نفریم ... از
پس هرکی جلومون درآد برمیایم ...

-چنگیز شده آدم قابل اعتماد ؟

به نفس نفس افتاده بود . از توی آینه نگاهش را به میز زیر آینه دوخت و گفت : پولش خوبه!

-چه پولی چه کشکی... رخت و لباس و نگاه کن ...

و چنگی به پیراهن سفید زد ، مارک توی یقه را نشان او که نمی خواست ببیند داد و گفت: برندشو ببین !!! لامصبا ... داریم چیکار میکنیم ...

دسته ی کتری هنوز توی دستش بود و پیراهن چروک شده میان دست های او

با خس خس سینه درگیر بود ، هنوز کمی تب داشت هنوز آن ویروس منحوس توی تنش جولان می داد .

با خستگی رو به دو نفری که عزا گرفته بودند گفت: بریم توش در اومدن دیگه نیست ...

صدای حامد آمد : پولش خوبه از کارگری بهتره !

-سفارش چنگیز خوبه؟

روی زمین به سوی تخت خزید ، زانوها را بغل گرفت و
کتری را همانطور بی خیال روی ملحفه گذاشت وگفت:
سفارش چنگیز نیست ... واسطه چنگیزه ... اسم برده
نشونی داده

صدای عربده اش در اتاق پیچید: گه خورده نشونی داده ...
گه خورده به چنگیز گفته... چنگیز گه خورده که خیال کرده
ما هنوز نوکر بی جیره مواجبیم...

پیراهن سفید را مشت کرده بود، دل از آینه و میز زیرش کند
به سوی او چرخید وگفت: ما میریم تو تصمیم با خودت
....

-میری ؟ گه میخوری میری... سبحان این چی میگه ؟
سبحان به سختی روی پا بلند شد و گفت: ننم مریضه !
پولش خوبه ...

#طبطو_348

- که خوردین که پولش خوبه ... که سگ میخورین که پولش خوبه ... دیوٲا ... میفهمین کارش چیه؟ رخت و لباسشو دیدین؟! اینا آدم نیستن ... برده میخوان... میدونی برده بودن چطوریه؟! میشاشن تو دهنٲ که قورتش بدی... سبحان یابو... خیال کردی دله دزدیه؟! از دست این مگه میشه رد شد؟! قلاده می بندن به گردنت... که فرو میکنن تو هر سوراخی که داری جلوو عقبش و دهن و دماغش هم براشون توفیر نداره!!! ساکت بود .

ساکت تر شد...

سر پایین گرفت و خسته ناله کرد: نمیذارم... به جون عرشیا نمیذارم .

صدای او آمد : پولش خوبه ... انقدر خودت و بالا و پایین نکن صدات باز میگیره ... تو نیا . بمون تا شب... برمیگردیم.

نگاهش رنگ نگرانی گرفت: برنگشتین چی؟

چشمهای سبحان دو پیاله ی خون بود، رو به سبحان
گفت: برنگشتین چی ؟ هان ؟ فکر بعدشو کردین ؟!
از جا برخاست ، پیراهن را از چنگ او در آورد و گفت: بعد
نداره ... پولشو میگیرم میفرستم برا ننم. ... همین . دیگه
هیچی نمیخوام بشنوم!

و پیراهن را همانطور چروک به تن زد ، به سوی کاورکت
شلوار هجوم برد ، شلوار را پوشید کمر بند چرم را به قلاب
های کمر شلوار فرو برد، ژله ی سیاه و کت را روی پیراهن
سفید تن کرد .

عرشیا ناله زد : سبحان... سر و ریختو دیدی

خنده به لب سبحان آمد: تازه شدیم عینهو آدمیزاد !
همانطور سر به زیر به سوی کت و شلوار فرو رفته توی کاور
رفت، چنگ زد به کاور و مانع شد : تو رو جان عزیزت...
-عزیزم بدون پول جون نداره ! دستتو بکش عرشیا ...

پیراهن سفید را که تن زد ، بوی نویی اش توی چشمان
مردانه و پر از جبروتش اشک دواند . کت و شلوار سیاه را

روی پیراهن پوشید و رو به او که همانطور حیران بود گفت: بمون اینجا تا برگردیم .

خودش را جلو کشید دستهایش را روی سرشانه های او گذاشت و گفت: این چه تلگرافیه ؟ این چه خبریه ؟ واسه چی به چنگیز دارین اعتماد میکنین ؟

صدای سبحان آمد همانطور که سیگاری آتش میزد گفت : واسه پولش... واسه فرار از این نکبتی که توش داریم دست و پا میزنیم... نمیخوای نیا... ولی جلومون هم نگیر! -بیچاره داری خودتو میفروشی به ارباب....

پوزخند زد : فرقت چیه ؟ رعیت مملکت باشی ، رعیت کوچه باشه... رعیت خونه ات باشی... رعیت خودت باشی !!! بنده هم باشی اربابت خداست ! غیر اینه !

-بحثش جداست ... چرا حالیت نمیشه مردونگیتو به کدوم ارباب میخوای بفروشی...

-ریدم تو این مردونگی که هیچی ازش درنمیاد جز درد صبحش ! پول نباشه کدوم دختری تو روم نگاه میکنه ... خواست حرفی بزند که صدای تشر آمیز او آمد : دیره ...

از جلوی چشمان نگران او که دو دو میزدند خواست رد شود ، دست جلو برد بازویش را گرفت وگفت: جون داداش...

به سویش چرخید : زندگی خرج داره ! دیدی که با کارگری و پادویی و شاگردی همیشه ! یه هفت تب کردی اخراج شدی ...

-من دردشو چشیدم!

-درد داشت دیگه نمیریم .

ناله کرد: این اربابی به دندونش مزه کرده ... مگه شهر هرته که یک بار بری و بار بعد بگی نمیخوام و بگه چشم ! صدای او از پشت سر آمد، سیگار را از روی لبها پایین کشید و گفت: انقدر واردی تو هم بیا ... راه و چاه نشونمون بده ... دیدیم اوضاع خیطه میزنیم به چاک ... شانه هایش وا رفتند نگاه او به سوی چشمان سرخش برگشت و گفت: تهش چیه ؟ مرگه اصلا امروز... -پس ننه هاتون چی !

یک نفس عمیق کشید سر پایین گرفت وگفت : آدمی که
 رخت میفرسته که ما با لباس پلو خوری بریم جلوش...
 ارزش امتحان کردن و داره میخواد درد داشته باشه
 میخواد مردونگیمو به باد بده میخواد کونم بذاره ! بذاره ...
 من راضی ام . من از این به بعدش راضی ام ... هرچی ارباب
 بگه ! هرچی اون بگه ... تهش منم که فقط میگم چشم . رو
 تخم چشمم !

#طبطو_349

صدایش از بغض دو رگه شد .

نگاهش به حامد چرخید و حامد چشم دزدید ، خم شد از
 توی جعبه ی کفش ، یک جفت کفش مردانه ی چرم
 پوست ماری را بیرون آورد ... رنگ مشکی اش آنقدری
 چشم نواز بود که آن جمله ای که توی سرش در حرکت
 بود به نقطه ای دور پرت شود و دیگر هرگز روی زبانش
 نیاید ...

به دو جعبه کفش باقی مانده پای دیوار ترک خورده و نم گرفته زل زد . سبحان جلو رفت و خم شد ، در جعبه را که باز کرد با زهرخندی گفت: واسمون پاشنه کش هم گذاشته مبادا خم شیم با دو انگشت پاشنه کفشو بکشیم بالا ! حاجی حکایت این همه خرج چیه ؟! تو بمیری خیال میکنم خوابه ... نکنه ما شدیم آدم خوبه ...

صدای ناله اش آمد: دل بکنین از این زر جلو چشمتون ... به خدا عاقبتش خوش نیست .

صدای حامد آمد : عاقبت ما کی خوش بوده لوتی ؟! اینم روش ... سگ خور ...

با نیشخندی گفت : تو کارت دعوتش نوشته همنشینی به صرف شام و شیرینی !

-معلوم نیست کجای خر و میخواد تفت بده بکنه تو حلقمون !

حامد ابرو بالا داد: پس تشریف میاری ؟ دیدی وسوسه شدی ...

-اینجا آخر خطه ! من که چیزی واسه از دست دادن ندارم
... نه خانواده نه ننه ... نه کار ... نه هیچی !

سبحان خونسرد گفت: تهش باز می پیچیم ... شایدم
خوب باشه ... شانس باشه ! یه بارم واسه ما اومد داشته
باشه !

حامد زیپ کاور را برایش باز کرد و گفت: در آر لباس تو سالار
! در آر....

سبحان نگاهی به چشمان او انداخت و لب زد: یه بار اگر
شانسمون زده باشه برگمون برنده بشه ... آس باشه...
نمیسوزی از ، از دست دادنش ؟

و دست جلو کشید دگمه های تی شرتی که به تن داشت را
برایش باز کرد و لب زد: تو که خودت اوستایی !

نگاهش در نگاه سبحان خشک ماند و گفت: اون وقتی که
شانس تخس میکردن ... من توصیف چیز دیگه بودم .

حامد لبخند زد : هنو با همیم دادا ! تا وقتی با هم باشیم...
طوری نمیشه ! این همه بالا و پایین ... اینم روش ... یهو
دیدن شانس بود !

بوی نوی لباس هوش از سرش برد ، شانس ... شانس عملا در زندگی او مفهوم به خصوصی نداشت .

آخرین دگمه که بسته شده هر سه نیم نگاهی به آینه کردند ، آینه ... سه مرد جوان که زیر بیست و پنج سال داشتند را نشان می داد ... سر و شکیشان با این لباس ها ، کت های مشکی ، شلوار اتو خورده که بلدرچین قاچ می کرد و پیراهن های سفید ... چه تصویر غریبه ای بود که خودشان شناختی روی تصویرشان نداشتند . این ظاهر عاریه ای و دل فریب ... وصله ی زندگی شان نبود .

دست حامد بالا آمد : شاید شد ... اگر نشد هم ما هیچی از دست نمیدیم . چون کلا چیزی واسه از دست دادن نداریم !

ضربه ی صمیمانه ای به شانه ی او کوبید و گفت: قوی باش پسر ... تو بدترشم از سر گذروندی ... این شاید معجزه باشه !

زهرخند زد به واژه ی معجزه ! معجزه مال دنیای آنها نبود ... مال دنیای دیگران بود ...

ساعت از نه شب گذشته بود ، در پراید نقره ای کنجی از صندلی عقب را اشغال کرده بود و همانطور که کز کرده بود با دلشوره ی سهمگینی که به جاناش افتاده بود مقابله می کرد .

پراید نقره ای ، مقابل درهای اهنی قصری که نورهایش چشمش را میزد متوقف شد .

باورش سخت بود، چه کسی در این خانه زندگی میکرد ... ارباب ؟! ارباب جدید ؟! آقا زاده شاید ... یا ... پدرش وزیر بود ؟ وکیل بود ؟ شاید هم صاحب کشور بود ...

در باز شد ، سوز اردیبهشت ، استخوان های ارواره هایش را به بازی گرفته بودند ، لبه های کت مشکی رنگ را به هم نزدیک کرد حامد محو قصر شده بود و سبحان گفت:
جدی جدی شانس بهمون رو کرده ...

جلورفت بی اهمیت به دو نفر دستش را پیش برد ، تک دانه ی زنگ را فشار داد و صدای پارس سگ وادارش کرد عقب نشینی کند .

صدای مردانه ای بفرما زد ، در باز شد ، پارس سگ کماکان می آمد هنوز سرجایشان بودند که حامد گفت: پسر اینجا اخر دنیا است یا با جیب پر برمیگردیم... یا همینجا دفنمون میکنن !

صدای عرشیا آمد: ترجیح میدم همین جا دفن بشم !
سبحان جلو نمی آمد و حامد گفت: بیا دادا ... بسته است فقط سرو صداست !

و نگاهش به شمشاد های تراشیده و استخر و متعلقاتش چرخید ... آنچه که پیش رویش بود در خواب هم تا به حال ندیده بود .

#طبطو_350

مرد چهل و خرده ای سن داشت . عرشیا تخمین میزد صاحب خانه باشد... معده اش از گرسنگی ناله میکرد . مرد جلوی در منتظر ایستاده بود، قامت رشید و فربه ای

داشت ، چهار شانه با سیبیل های تاب دار ، به سه مرد جوانی که مضطرب پیش می آمدند زل زده بود.

حامد مثل همیشه پیشتر راه می آمد سپس عرشیا و نفر سوم سبحان بود ، به محض اینکه هر سه کف پایشان را روی سطح مرمری مقابل خانه قرار دادند مرد تعظیم کوتاهی کرد خوش آمد گفت و در چوبی که دستگیره اش به نظر ورق طلا می آمد را گشود .

نگاه سبحان به دستگیره مانده بود حامد تک سرفه زد ، جلورفت و دست پیش برد میخواست با مرد دست بدهد ، مرد کمی تعظیم کرد و لب زد: خوش آمدید آقا منتظر شمان !

حامد با صدای ضعیفی پرسید: این آقای که شما می فرمایین...

میان کلامش آمد با جدیت لب زد : بفرمایین داخل ... !
و به داخل هدایتشان کرد ، عرشیا هنوز از شدت لرز دندان به هم می کوبید و سبحان محو تالار پیش رویش شده بود .
ستون هایی که طلا کوب شده بودند فرش های دستی و

نفیس... لوستر هایی که کریستال هایش به اندازه ی برلیان می درخشیدند .

چشم از اسبابی که هرکدامشان می توانستند دنیایش را دگرگون کنند برداشت ، صدای رسای جوانکی که ابتدای پلکان مارپیچ ایستاده بود ، نگاه ها را به سوی خود کشید. پسر جوان با نگاه سیاهی تماشایشان می کرد .

درحالی که از پله ها پایین می آمد لبخندی به لبهای برجسته اش نشانده و رو به آن سه که با بهت نگاهش میکردند با لبخندی گفت: خوش اومدین ... و بلند صدا زد : گودی ...

-بله آقا ؟

-میز شام و بچین ... دوستان من گرسنه به نظر میان ! و باقی پله ها را پایین نیامد ، دستها را در جیب کت مخملی مشکی خوش دوختش فرو برد و از نرده ها سر خورد . هرچه قدر هم که صدایش پخته بود اما جوانی و خامی نگاهش داد میزد که حتی بیست سال هم ندارد و این خدم و حشم ،

خدمتکاری که تمام قد جلوی زانو میزد و آقا به خیکش می بست ... سبحان با نفرت واضحی نگاهش میکرد !
جلوتر آمد ، لاغری بازوهایش را کت مخمل پوشانده بود ، بلند و لاغر بود ، هم قد هر سه شان ، موهای مشکی رنگ پر پشت لختش به سمت چپ شانه شده بود ، نگاه نافذی داشت ، ابروهای خوش فرمی که شکستگی محسوسش به چشمانش شیطنت بخشیده بود . یک لنگه ابرو بالا برد و گفت: چرا غریبی میکنید بفرمایین...
و دست از جیب بیرون آورد رو به حامد گفت: تو حامدی...

انگشت اشاره اش به سوی عرشیا که مردد ایستاده بود برگشت و گفت: تو عرشیایی...

و به چشمان پر از نفرت سبحان زل زد و گفت: تو هم سبحانی ! درسته ؟

حامد خشک پرسید: و شما ؟!

لبخندی به لبهای برجسته اش نشانده و لب زد: وقت برای آشنایی هست ... از این طرف...

و از میانشان رد شد و حامد گفت: چنگیز انقدر آدم حسابی شده که با امثال شما مراوده داشته باشه ...

دستهایش را به صندلی طلاکوب چسباند ، صندلی راس میز هجده نفره را عقب کشید و رو به جمع ایستاد و گفت: حرف میزنیم مفصل !

حامد با حرص از این وضع گفت: تا ندونیم شما کی هستی ما رو واسه چی خواستی ... به چه نیتی جلو نماییم ...

بی اهمیت شانه بالا انداخت پشت میز نشست ، استین های کتش را تا نیمه های ساعد تا زده بود ، آرنج هایش را لبه ی میز گذاشت و گفت: گرسنه نیستید ؟

یک زن درحالی که لباس فرم به تن داشت پیش آمد و نیم نگاهی به سه مرد جوان که بلا تکلیف ایستاده بودند انداخت و گفت: تشریف بیارین اقایون غذا سرد میشه.

حامد خودش را جلو کشید : قرار نیست خودتون رو معرفی کنید ؟

یک لنگه ابرو بالا فرستاد و گفت: شام و بخوریم به بحث شیرین معارفه هم میرسیم !!!

سبحان با تردید تماشایش می کرد . صدای خوش آهنگ مردانه ای داشت ... لبهای برجسته اش را به بازی گرفت ، رو به جلو هُلشان داد و لب زد: چرا نمایین ؟

حامد پوفی کشید ، پشت میز نشست ، سبحان کنار دستش و عرشیا رو به روی سبحان و حامد پشت میز قرار گرفت . به سفره ی رنگینی که مقابلشان بود نگاهی کرد و صدای پسر جوان آمد : عرشیا...

عرشیا وحشت زده به سمت او برگشت .

پسر با لبخندی گفت: لِنگ بوقلمون رو بکش به دندون هات !

یک نگاه به بوقلمون درسته میان سفره کرد و رو به او که لبخند داشت گفت: ببخشید نفهمیدم چی گفتین !

ابرو بالا داد : نمیدونم گفتم شاید دوست داری اینطوری بوقلمون بخوری ...

و خنده اش را فرو خورد سر پایین انداخت.

صدای خروشان سبحان آمد: پسر جون ... تو کی هستی ؟
چرا هیچی نمیگی ؟ حرف حسابت چیه ؟ ما هم سن
وسالت نیستیم ...

درحالی که قاشق سوپش را توی کاسه می چرخاند گفت:
چرا از شامتون لذت نمی برین ؟! فسنجون ... بو قلمون
درسته ... زرشک پلو با مرغ ... قرمه سبزی !
سبحان پوفی کشید و عرشیا کلافه گفت: حتی اسمتون هم
نمیدونیم ما ...

-مدرضا !
و لبخندش را از لبهایش حذف کرد و مشغول شد .

#طبطو_351

شام در سکوت صرف شد ، دست و دلشان به سفره نمی
رفت اما کم کم گرسنگی و طعم خوب غذا آنقدری وسوسه
کننده بود که دل بدهند به آنچه که پیش رویشان بود.

زودتر از سه نفر دیگر دست از غذا کشیده بود ، عرشیا با دقت نگاهش کرد ، تمام مدت صرف شام زیر نظرش گرفت ، لقمه هایش را آرام به دهان می برد ، می جوید و با صبوری قورت می داد . کم خورد ... کم نوشید و سپس عقب نشینی کرد .

نتوانست سکوت کند ، رو به او که سرگرم سالادش بود گفت: کم خوردی خودت!

شاید به خاطر اختلاف سن بود یا بحث هم سفرگی که دیگر دوم شخص جمع خطابش نکرد لبخندی به او حواله داد: پونزده قاشق پر خوردم ... همیشه هشت یا نه تا میخوردم!

عرشیا هانی کرد وبا لبخندی گفت: شماها لقمه هاتون رو نمی شمارید ؟

سبحان با طعنه گفت: با این زر و زیور این قصر شما مگه لقمه هاتو میشماری قربان ؟!

سری تکان داد: عاده ... میشمارم ... از غذای زیاد خوردن خوشم نمیاد ... به غذای زیاد هم عادت ندارم !

-به سفره اتون نمیداد به غذای زیاد عادت نداشته باشی !
 رو به سبحان لبخندی دندان نما حواله کرد ، چال گونه ی
 مردانه اش را که به چهره اش نمک و جذابیت اضافه کرد
 به رخ کشید وگفت: دیگه شما به بزرگی خودت ببخش!
 اخلاقمه ... شما بذار به حساب ترس...
 -ترس؟!

حامد ساکت بود و در جواب ترسی که پر استفهام عرشیا
 پرسید گفت: از دفعش میترسم ! تو نمیترسی ؟!
 عرشیا گیج نگاهش میکرد ، لبخندی زد ، جام را کنار
 بشقاب گذاشت از پشت میز برخاست و گفت: توی
 نشیمن منتظرتونم !

و بی اهمیت به سه نفری که هنوز مشغول بودند به سوی
 نشیمن رفت، مقابل تلویزیون روی کاناپه ولو شد تلویزیون
 را روشن کرد، درحالی که چشمهایش به تصویر فوتبال
 تکراری دوخته شده بود سایه ی سه مرد را در حوالی
 خودش دید .

با خونسردی رو به آنها گفت : بشینید تعارف نکنین ...

حامد روی یک مبل تک نفره نشست ، سبحان و عرشیا روی کاناپه ی دو نفره فرود آمدند ، خودش پاهایش را روی میز مقابلش دراز کرد دستش را افقی روی موهایش گذاشت و گفت: دوست دارین چی ببینیم ؟ فیلم... فوتبال... موزیک ... شو ... کنسرت های ضبط شده ؟!

حامد پا روی پا انداخت و گفت: بیشتر دوست داریم بدونیم تو کی هستی و ما اینجا چیکار میکنیم ... ارتباطت با چنگیز چیه !

دست جلو برد ؛ سویی از ظرف میوه برداشت یک دور به هوا پرتابش کرد و لب زد : چه عجله ای هست ... حالا که هستین ... نشستین به این زودی خسته شدین میخواین برین ؟!

سبحان با لحن خشکی پرسید: اینجا خونه اته ؟ بابا ننه ات کجاست ؟ میدونی ماها کی هستیم ؟ ! از کجا مارو میشناسی ؟! رو چه حسابی دعوتمون کردی ؟! هنوز با سبب توی دستش بازی میکرد رو به سبحان گفت: خسته شدی ؟ میخوای زود به ته ماجرا برسی ؟

صدای عرشیا آمد : دوست دارم فوتبال ببینم حتی
تکراری....

لبخندی به عرشیا زد و گفت: بارسا ورئال ؟!
عرشیا سرش را بالا و پایین کرد و سبحان با حرص گفت:
بلند شید بریم... این شو هم تموم کن بچه جون ! زنگ
بزن به ننه بابات بیان ،هیشکی بالا سرت نیست دوره
افتادی تو کوچه خیابون ... نکنه دوست داری برات تعریف
کنیم دنیای اون بیرون چه شکلیه !
لبخندی به لب آورد : خودم میدونم.

-افرین به تو سه چراغ سبز
حامد از جا برخاست ، نگاهی به حامد کرد و گفت: به این
زودی ؟

حامد خونسرد لب زد : بهتره به فکر درس و مشقت
باشی...

-دارم تجربی میخونم . دیپلم نگرفتم ؟!
سبحان با حرص خندید و عرشیا هنوز با دقت نگاهش
میکرد ...

با اخم رو به سبحانی که موزیانه می خندید گفت: به چی
میخندی؟!

-معدلت چنده؟

نیشخندی زد: نزدیک بیست ...

سبحان قهقهه زد ...

بی هوا از جا برخاست و سبحان جلو رفت، کفری نگاهش
کرد و دست جلو برد، یقه اش را به چنگ گرفت و گفت:
گشنگی نکشیدی نه؟! تا حالا گدایی کردی؟ دست جلو
بردی یه قرون دو زار کف دستت بذارن؟!

و سرش فریاد زد: جواب بده دیگه ... تخم سگ!

حامد نگاهش به عقب چرخید آن خدمتکاری که خوش
آمد گفته بود پیش نیامد. کنجی ایستاده بود در سالن بود
و سیگار دود می کرد.

عرشیا از جا برخاست، حامد به سوی سبحان رفت،
بازویش را گرفت و گفت: ولش کن ...

و رو به او که لبخند موزیانه ای به لب داشت گفت: انگار کاری نداری با ما ... همش بازیه نه ؟ راسش کیه ؟! حرف حسابت چیه ؟

شانه بالا انداخت و گفت: میخواین از آخر شروع کنیم ؟
و به سوی عرشیا رفت و گفت : لباساتو دربیار !

رنگ از رخ سبحان رفت ، حامد دهانش باز شد و او خم شد ، خیار را برداشت ، سرش را به زمین تف کرد و روی کاناپه ولو شد و گفت: معطل چی هستی ؟! دوستمون دوست داره از آخر شروع کنیم !

#طبطو_352

دستش را گشوده بود ، بر لبه ی مبل قرار داده و آنها را نگاه میکرد با نیشخندی لب زد: چرا شروع نمیکنید ؟! دوست دارم ببینم چه کارهایی بلدین !

نگاه تیزش به سوی عرشیا برگشت ، رنگ از رخس پریده بود .

سبحان با حرص گفت: بچه جون تو واسه این کار خیلی کوچیک و سوسولی ! هنوز مونده اینکاره بشی...

حامد با تحکم واضحی لب زد: بریم ...

عرشیا هنوز سرجایش نشسته بود همانطور که با خرت خرت و تمسخر ، به خیار جویدنش ادامه می داد گفت: برید ؟ تازه اومدید کجا با این عجله ؟ مهمونی بهتون بدگذاشته !

صدای کلفتش آزار دهنده بود، حامد عصبی از این اوضاع ، نیم نگاهی به در ورودی انداخت دو مرد قوی هیکل با دستهایی که روی هم گذاشته بودند در دو طرف در شق و رق با سینه های جلو داده ایستاده تماشا می کردند.

نفسش را به سختی بیرون داد، سبحان را تماشا کرد، لحظه به لحظه سرخ تر می شد ، اگر جوش می آورد و از کنترل خارج می شد ، بازی پیچیده تر پیش میرفت.

عرشیا رنگ از رخس پریده بود و پسرک جوان... طوری روی مبل لاش کرده بود که انگار تمام پول توجیبی اش را بابت تماشای این نمایش خرج کرده است.

سنگین و با خستگی رو به آن چشم سیاه که موهای خوش حالتش کمی توی پیشانی آمده بودند گفت: حرف حسابت چیه پسر جون؟ ما رو از کجا میشناسی؟

رو به حامد گفت: به چند و چونش چیکار داری... من پول دادم برای اینکه سه تای شما امشب اینجا باشین! تا وقتی من بخوام... من بگم...

سبحان با حرص گفت: یه جوری من من میکنی انگار خریدی!

-خریدمتون!

عرشیا سرفه زد، نگاه سه نفر به سوی او برگشت و عرشیا عرق نشسته بر پیشانی را به زحمت زدود و گفت: معنی این نمایش چیه؟

لبخندی به لب زد: ترسیدی؟

عرشیا از جا پرید، سبحان گارد گرفته بود و حامد خونسرد تر از دو نفر دیگر گفت: فکر نکنم ما هم سن وهم رده ی تو باشیم... این بازی هم جمعش کن تا قبل اینکه ننه بابات بیان و خشتکتو بکشن سرت!

-خشتکمو بکشن سرم؟ بابت چی؟

سبحان با حرص گفت: بابت اینکه سه تا نره خر و آوردی
تو قصرتون ... جمعش کن این مسخره بازی رو ... بگو از
جلو در برن کنار!

از جا برخاست ، رو به سبحان گفت: اینجا من میگم کی
چیکار کنه ... کی چیکار نکنه !

سبحان نیشخند زد: سگ کی باشی؟

عرشیا دست به صورتش کشید و همانطور که نشسته بود
ناله وار نام سبحان را خواند.

حامد قدری به صدا و اعصابش مسلط شد ، رو به او که
به نظر می آمد میخواهد قلدری کند گفت: بین بچه جون
... من نمیدونم از ما چی شنیدی ... یا چی میخوای ... یا از
کجا چنگیز و میشناسی ...

نگاهش به چشمان حامد نشست و گفت: من خیلی ها رو
میشناسم !

سبحان با طعنه لب زد: خوش بحالت ! بیا با اسماشون
اسم فامیل بازی کنیم ...

-با اسم چی ؟ ابزارش... حالش... دردش ؟! مرگش...
شاید سرد خونه اش ؟!

عرشیا بهت زده نگاهش کرد ، از واژه ی سرد خانه سبحان
یخ کرد و حامد مبهوت ناله ی نامفهومی روی زبانش جاری
شد .

با نیشخند گفت: شاید باید با ول کردن و نارفتی اسم
فامیل کرد ... جمله سازی آره؟! بساز ببینم بلدی....
نگاه سیاه سوخته اش حالا رنگ آشنا تری گرفت ، آن
گودال های بی انتها ، جان گرفتند ... با همه ی بی جانی اما
انتهاش... دوران آشنایی را به یاد می آورد.

با حرص رو به سه نفری که دوره اش کرده بودند گفت:
نظرتون چیه ؟ برنامه چیه ؟

عرشیا به زحمت نفسش را رها کرد و او دست در جیب
برد، پاکت سیگاری بیرون آوردفندک را توی مشت نگه
داشت و رو به آنها گفت: کاری باهاتون میکنم که از زنده
بودنتون پشیمون بشید

#طبطو_353

سه مرد قد بلند و تنومند که حوالی در چرخ می خوردند
پیش آمدند ، حامد با چشمهایی گرد نگاهش میکرد
وسبحان حیران مانده بود ... عرشیا در حالی که می لرزید
ناله کرد: آزاد ...

و حامد وای گفت وسبحان دهان باز کرد و هیچ آوایی از
حلقش خارج نشد.

سیگار را میان لبهای برجسته اش قرار داد ، با لبها سیگار را
چرخ داد و فندک زد ، لبخندی به لب نشاند و رو به او
گفت: بالاخره هوش یکیتون یه جرقه ای زد... انقدر به
نظر میاد که عوض شده باشم ؟ که قابل شناسایی نباشم
!؟

صدای سبحان به زور آمد: تو مرده بودی...

زهرخند زد : مرده ؟ خوابیدن تو اون سرد خونه جز وقایع
تکرار نشدنی زندگیمه ... واقعا بدم نمیاد یه بار دیگه هم
برای تنوع تو اون خراب شده شب و سحر کنم!

حامد دستی به موهایش کشید.

عرشیا از شدت ترس و اضطرابی که به جانش حاکم شده بود دندان به هم می کوبید و سبحان منجمد شده بود .

در میان آدم هایش که بازوهای کلفت و شانه های پهنی داشتند همانطور که سیگار دود می کرد دستوری گفت:
بیرینشون ... بندازینشون جلو سگ ! برنامه ی بعدی رو بعدا اعلام میکنم .

هر سه مرد طبق دستورش ، زیر بازوی یکی را چنگ زدند.
حامد با اضطرابی که نمی توانست مهارش کند زمزمه وار گفت: تو ... تو ... این ممکن نیست!

نوچی کرد وبا نگاه سیاهی که ردی از رفاقت در آن به چشم نمی خورد گفت: ممکن شده ! میبینی که رو به روت ایستادم ... و زنده ام...

گامی به سویش برداشت و رو به حامدی که پیشانی اش به عرق نشسته بود گفت: شماها منو ول کردین ... همتون ! حالا هم ... دوباره برگشتیم پیش هم! فقط این مرتبه اوضاع یه کم فرق میکنه .

عرشیا ماتش برده بود.

سبحان چیزی برای گفتن نداشت و حامد تک تک عروقش
برجسته شده بودند، با صدای گرفته ای گفت: اون دکتره
تشخیص داد تو مردی... ضربان نداشتی ! نبض نداشتی...
نفس نمیکشیدی ...

بی اهمیت به لحن حامد ، با آرامش سیگارش را دود می کرد
و همانطور که ایستاده بود رو به سه مرد گفت: بیریدشون !
مهمونی تمومه !

سبحان تقلای نکرد و عرشیا با صدای بغض آلودی گفت:
خوشحالم حالت خوبه داداش...

لبخندش با اشک چشمانش دنیا دنیا منافات داشت .
نیم نگاهی به عرشیا انداخت و سبحان با لبخند گفت: این
دم و دستگاه و چطوری به هم زدی؟! بابا دست مارم
بگیر....

صدای خشونت آمیز مردی که او را قلاب کرده بود در فضا
پیچید : راه بیفت...

حامد نگاهش میکرد ، با تاسف... و حزنی که در چشمانش
مهار شدنی به نظر نمیرسید .

قبل از خروج از در، حامد تقلای کرد ، فرصت خواست ...
تقاضای زمان کرد و برای مجال داشتن دست و پای زد ،
آزاد همانطور که سیگار را دود میکرد بلند گفت: وایسا
ببینم چی میگه!

حامد با نفس نفس لب زد: رحم نداشته باش... جوری
سلاخیمون کن ... که بهت بچسبه ! بی معرفتی کردیم ...
حقمونه ! ولی خوشحالما ... به جون خودت قسم...
هق زد ، و آن اشک فرو ریخته از چشمانش با لبخندش
دنیا دنیا منافات داشت.

با پشت دست اشکش را پاک کرد و لب زد : به موت قسم
تو عمرم ، از هیچی انقدر خوشحال نمیشدم که تو رو
دوباره دیدم!

نگاهش به دو مرد پشت سر حامد چرخید ، صورتشان
خیس از اشک بود! داشتند به سلاخ خانه می رفتند و این
اشک و شوق ...چقدر آشنا بود . زندگی اگر برای آنها تمام

میشد خوشبخت تر بودند؟! چه احساس لعنتی آشنایی بود! ...

حامد بار آخر گفت: تنت سلامت دادا! تنت سلامت ...
به جون ننم قسم ، این بهترین روز زندگیمه!!! میشنوی آزاد ...
بهترین روز زندگیمه

سبحان بلند تر گفت: زندگیمون دادا ... زندگیمون ...
وصدای قهقهه و هق هق توأمانشان گیجش کرده بود ،
سیگار میان انگشتهایش خشک شده بود و شعله ی نارنجی
جلوی نخ سیگار ، به چشمهای سیاهش دهن کجی میکرد .
هر نوری را پس میزد و حالا ... نور جای دیگری بود ، نور
در صدایشان بود ... دربرق اشکهایشان ... و ذوق تماشای
او! چه حس عجیبی!

هرگز نچشیده بود ... نفهمیده بود ... و معنی اش را درک
نکرده بود! احساس دیدار مجدد و شوق زاید الوصف از
این دیدار که به جانش رخنه کرد و عجیب بود سراسرش
در میان آن حجم از سیاهی و نفرت عجیب و غیر قابل
انتظار به نظر میرسید.

#طیطو_354

به فنس تکیه زد ، دستهایش کنار پاهای مچاله شده اش
پرت شده بودند ، به موزاییک های که روی آنها نشسته
بود نیم نگاهی کرد و نگاهی بالا چرخید از دیدن فضایی که
در آن حبس بودند نفسش را فوت کرد و رو به حامد که
عصبی در سالن مربعی که دور تادورش فنس کشی شده بود
رژه میرفت گفت: بشین حامد سرم گیج میره !

حامد اهمیتی نداد ، سبحان نیم نگاهی به نگاه درمانده ی او
انداخت و مقابلش زانو زد، پشت انگشتهایش را به پیشانی
او نشاند و لب زد: تب داری...

عرشیا لبخندی زد : تب ذوقه حاجی !
-ذوقت تو حلقم دادا ... اینی که جلومونه پسر هفت
هشت ساله نیست که به پا به پا کنه تو شلوارش نشاشه !
میخورتمون ! درسته !

حامد خشک گفت: زنده بوده ...

سبحان نیم نگاهی به حامد انداخت و حامد با سینه ای که
با شتاب جلو و عقب می شد گفت: زنده بود میفهمی ؟
-دکتره گفت مرده! نفس نمیکشه !

عرشیا به حرف آمد: میبینی که زنده است سُر و مُر و گنده
!

حامد با خستگی تکیه به فنس داد ، نگاهی به سقف
انداخت، این قفسی که دو قفل آهنی به آن زده بود به نظر
میرسید روزی خانه ی سگ هایش بوده ...
با صدای گرفته ای فکرش را به زبان آورد : ما رو انداخته تو
قفس سگ!

سبحان نفسش را سنگین بیرون داد : توقع داشتی بعد این
همه سال سفت و سخت تنگ بگیرتمون تو بغلش ؟
پیشونیمون رو ماچ کنه ؟! یا دستمون رو ببوسه ؟!
حامد با مشت به فنس کوبید : اون دکتر لعنتی سند مرگشو
امضا کرده بود !

عرشیا عطسه ای زد: حالیش نبود!

حامد با صدای خراشیده ای ناله کرد: من حالیم بود ؟ تو
حالت بود ؟ ما حالیمون بود؟

سبحان نفسش را فوت کرد : دیدی به کجا رسیده ؟!

عرشیا نیشخندی زد: این پله های ترقی رو چطوری طی
کرده ؟! کاش یه درس بذاره چهار کلاس سواد یادمون بده
....

حامد عربده کشید: حالتون نیست ... شماها حالتون
نیست ...

سبحان از جا برخاست بازوی حامد را گرفت و خونسرد
گفت: تهش چیه ؟ چه اینجا بترسیم. که فردا چی به سرمون
میاد ... چه مسافر خونه چه زیر پل ! چه رو نیمکت پارک
!!! فرق میکنه مگه؟

حامد خروشان گفت: برا من فرق میکنه ... برا من فرق
میکنه که خیال نکنه نارفتی کردیم.... که پشت به پشت
هم بودیم... که لقمه از دستش گرفتیم لقمه دهندش
گذاشتیم... که حق نداره ما رو بندازه تو لونه ی سگاش !!!
-صدات خیلی بلنده ! مزاحم آسایشم میشه !

حامد به عقب چرخید . پشت فنس ایستاده بود، سر انگشتانش را لای فنس ها فرستاده بود و با نیشخند پر از طعنه ای نگاهش میکرد در چشمهایش دنیایی از جسارت و سیاهی موج میزد . دنیایی که تنها و تنها یک قانون داشت : هیچ چیز مهم نیست ! هیچ حسی مهم نیست ... هیچ رنگی مهم نیست چون بالاتر از سیاهی رنگی نیست !

#طبطو_355

نی نی نگاه مشکی رنگش که از سیاهی برق میزد ، نفسش را در سینه حبس می نمود.

لبخندی به لب آورد و همانطور که آویزان از فنس بود گفت: عربده میکشی... اونم تو خونه ی من !

سبحان به حرف آمد: این جا خونه ی توئه ؟!

لبخندی به روی سبحان پاشید و گفت: گفتم یه خونه میگیرم که لونه ی سگاش اندازه ی اتاق خواب یه شاه باشه ! نگفتم ؟! رسیدم بهش...

عرشیا با سینه ای که خس خس میکرد گفت: دادا رمز موفقیت چیه؟!

لبخندی به روی عرشیا زد و گفت: تو که می دونی رمز موفقیت چیه؟ رمز موفقیت و کلیدش پشتمه!

و صدای قهقهه اش در فضای آن لانه ی منحوس پیچید.

حامد جلورفت، قبل از اینکه دل از دیواره ی یک ضلع فنس بکند؛ پنجه روی انگشتهای لاغر و سفید رنگش گذاشت و با صدایی که از ته چاه بیرون میزد گفت: الان آزادی؟!

چند ثانیه به چهره ی حامد خیره ماند و لب زد: این سوال جاش اینجا نیست ... وقتی تو، توی لونه ی سگ های منی!

لبخندی به نگاه تخس و لبخند پژمرده و بی نفسی که به لب داشت پاشید و گفت: من آزاد نیستم وقتی میبینم رفیقم انگار سالهای سختی پشت سر گذاشته و من حامل کاری ازم برنیومده!

خواست پنجه عقب بکشد که حامد انگشتانش را نگه داشت و گفت: نه تو آزادی ... نه ما ... تهش یه جاست داداش . زنده و مرده ی ما مگه فرقی هم میکنه؟! هممون درد میکشیم ... با هم . فقط شکل درده فرق میکنه ...

همانطور ایستاده بود ، سایه ی فنس روی صورت خیس حامد رد انداخته بود ، خواست برود که حامد باز نگرش داشت و گفت: ما ولت نکردیم آزاد ... به جون رفاقت چهارنفرمون ... تمام این سالها شکر بود که نیستی ! تمام این سالها حسادت بوده که نیستی... تمام این سالها ، ما ضجه زدیم و گفتیم خدایا شکر که نبود و نیست و حالا ... حتی بابت آرزوی اجابت شده ای که سالها شاکر بودیم هم باید جواب پس بدیم که الان ... الان شدیم رو سیاه رفیق؟! اینه رسمش؟!

و سر به سقف بالا کشید و ناله کرد: ای خدا ...

مشت دست آزادش را به فنس کوبید و گفت: شکر مرگ منو کردی ...

چشم از بالا گرفت و به نگاه سیاه او دوخت ، سر تکان داد: نبایست میکردم؟!

لبهای برجسته اش را به بیرون لوله کرد و با کنایه گفت:
من زنده ام!

حامد هومی کشید: من شرمندم که نمیدونستم هستی!
چانه اش را چروک کرد: حالا که دونستی... میگشی؟ شکر
اون همه سال حیف و میل میشه... انگار پوچ بوده!
مشت و وا کردی و خالی.. عینهو پشت آدمه که موقع کار
باید خالی باشه که یه وقت چین به ابروی صاحب نیفته!
که لگد بعدش از اون لحظه اش دردش بیشتره!

لبش به خنده باز شد: میفهمی چی میگم؟! شکر اون همه
سال مالیده شد حالا که رو به روتم!

حامد نفسی کشید:

-رو به رو باش... من پشتتم!

چشم گرد کرد: پشت؟!!

-نه از اون پشتا... از اون پشتا که تو اشاره کنی... که این
نباشه و بگم چشم... برات تمومش کنم! میفهمی چی
میگم؟!!

یک گام عقب کشید ، انگشتش را از سر پنجه ی حامد بیرون آور دوگفت :چون میخوای از این سگ دونی بیای بیرون ... داری رو مغز من راه میری !

گامی از قفس فاصله گرفت ، سبحان برخاسته نگاهش میکرد و عرشیا کماکان روی زمین لش کرده بود ، حامد بینی اش را بالا کشید ، با چشمهای پر آبی گفت: آزاد ... -صدات ویر ! خیال کردی هجده سالگی من لنگه ی هجده سالگی بقیه است ؟!

و با تاسف سری برایشان تکان داد و سوت کشید ، صدای پارس می آمد.

سبحان پای ضلع شمالی فنس کنار عرشیا سقوط کرد . روی زمین نشست و سر را میان دستها نگه داشت ، از نور باقی مانده ای که در فضای سوله می تابید کمکی گرفت ، نیم نگاهی به قلاده ی سگ هایی که پارس کنان با دو مرد تنومند جلو می آمدند انداخت و تنها واکنشش بستن چشمهایش بود و بس.

#طبطو_356

از لای لوزی های فنس ، نیم نگاهی به داخل انداخت
،دلش برای آن چشمهای هراسان نمیسوخت .
نگاه هایی پر از حسرت ...

معنی حسرت را از چشمانشان به خوبی میخواند .
بی اهمیت به آن رفاقتی که هنوز در نگاهشان موج میزد ،
چشم های سیاهش را به دو مرد تنومند پرت کرد ، قلاده ی
سگ ها را به زور نگه داشته بودند با وجود چهارشانه و
سنگین وزن بودنشان اما هنوز از پس سه سگ بر نمی
آمدند .

سیگارش را در آرامش دود می کرد .
از دستش در رفته بود چندی است که میکشد ...
برای آخرین بار به سه اسیر خود نیم نگاهی کرد اهمیتی به
طرح لبخند روی لبهای حامد نداد و در نهایت چشمان
سیاهش فرمان شد ، پلکی زد و مرد دیگری از جهتی دیگر به
قفل در نزدیک شد، به محض اینکه استوانه ی آهنی در

ریل خود به عقب کشیده شد و در گشوده شد، چنگال مرد
ها از قلاده ی سگ های ولگرد رها گشت ، سه سگ حمله
کنان به داخل اتاقک دویدند ، صدای پارسشان کل فضای
فنس کشی شده را پر کرد ، همان ابتدا حامد به زمین پرت
شد و سبحان با وجود اینکه کنجی از قفس را اختیار کرده
بود اما از هجوم آن یکی قهوه ای در امان نماند. نگهبان با
خنده اهرم قفل را یکی کشید و بلند گفت:

-ای زی امشب نونت تو روغنه ! پاپا ببینه سه تا جنازه
براش ردیف کردی یه سور خوب بهت میده !
با اخم نگاه به مرد انداخت .

با ابرو اشاره ی مرخصی داد و دو نفر دیگر تعظیم کوتاهی
کردند ، همین که حوالی قفس خلوت شد، چشمش را
دوخت به عرشیا... یک سگ روی قفسه ی سینه اش
ایستاده بود .

دهانش باز و زبانش بیرون مانده بود.
صدای عرشیا آمد میان نفس نفس هایش گفت : پرسی
تویی ؟ پرسی ...

و نوازشگر به گردنش دستی کشید و از نو خواند: پارسی .
 من مطمئنم خودتی... چطوری پسر... چطوری....
 روی گونه اش چنگال افتاده بود و سگ بی نوا کماکان روی
 سینه اش ایستاده بود.

عرشیا نیم نگاهی به درگیری دو نفر دیگر انداخت ، حامد به
 پهلوشده بود ، سبحان تقلای می کرد و عرشیا این بار متحکم
 تر صدا زد: پارسی... اسفنج... گوش دراز !

و زوزه ی خفیف پارسی ، انگار آشوب و عصیان دو یار
 دیگرش را هم خاموش کرد ، پارسشان متوقف شد .

دهان وا کرده ، ایستاده بود ، عرشیا برخاست ، خاک تنش
 را تکاند پشت گردن پارسی را نوازش کرد و لب زد: مارو
 شناختی تو ... مگه نه ... مارو شناختی... پسر خوب
 صدای خشک او آمد: دختره !

عرشیا نیم نگاهی انداخت خودش را به جلو کشید ، از
 فنس آویزان ماند و روبه چشمان تهی او زل زد و گفت:
 میدونستیم نمردی... ولت نمیکردیم ...

به پهلو شد و همانطور که مستقیم می رفت عرشیا با
التماس گفت: باور نمیکنی ؟

با حق حق گفت :میدونی پول همون دکتر و چطوری جور
کردیم؟

مشتش را به فنس کوبید و گفت: تو میدونی من چیکار
میکردم مگه نه ؟ تو هم جای من بودی... برا رفیقت همین
کار و میکردی...

از راه رفتن دست کشید، نیم نگاهی به چهره ی خیس از
اشک عرشیا انداخت و عرشیا اویزان شد از فنس و ناله
کرد: ما از اون خونه زدیم بیرون که روزای بهتر داشته
باشیم....

-داشتید ؟

نیشخندی حواله ی عرشیا کرد: تا جایش که من بودم
نداشتید ... بعد از من چی ؟

عرشیا بی صدا اشک می ریخت . یک لبخند معنی دار به
لب داشت . سکوتش دنیایی از جواب بود و حرف.

به سوی قفل در رفت، اهرم را کشید، سگ ها آرام روی
زمین نشسته بودند پاری دم تکان می داد دو پارس بلند کرد
... انگار میخواست بگوید اینها آشنا هستند .

نفسی کشید و لب زد : برید ...

سبحان غرید: بریم؟

نگاه سیاهش در چشمان سبحان نشست ، چانه اش پاره
شده بود ، موهایش بهم ریخته و لباس هایش دریده شده
بودند رد چنگال سگ به پهلوی داشت و لنگ زنان جلو آمد
توی همان قفس مانده بود و با نگاهی عاصی لب زد: بریم؟
دستها را در جیب فرو کرد و خونسرد گفت: برید . مهمونی
تمومه !

#طبطو_357

@Vip Roman

با کش و قوسی از جا برخاستم، از ترس اینکه عقب بمانم، زمان را از دست بدهم، تمام شب چرت پاره ای داشتم . هر یک ساعت بیدار میشدم و حالا ... ساعت پنج صبح بود و بی خواب به سقف خیره مانده بودم .

پاهایم را از روی تخت پایین کشیدم، حوله ی حمام را برداشتم، به محض اینکه دوش گرفتم و تنم سبک شد، جلوی آینه ایستادم ، مانتو و شلوار فرم نویی که از طرف شرکت تهیه شده بود را اول جلوی تنه ام نگه داشتم ... سایش اندازه ی اندازه ام بود .

یک بافت موهر سیاه به تن کردم و خیالم که از لباس گرم راحت شد مانتو و شلوار را پوشیدم . کفش های چرمی ای که از دیوار خریده بودم انصافا خوب از آب درآمده بودند ... صاحب کفش قسم میخورد نوی نو است و جدا نوی نو بود ! چون به پایش کوچک بود ، با نصف قیمت به فروشش گذاشته بود .

موهای فرم را خشک کردم کارم که تمام شد هنوز یک ساعت وقت داشتم ، روسری ساتن زرد و طوسی که به مانتو شلوار اداری طوسی رنگم خوش نشسته بود را به سر

کشیدم ، همانطور که آن مربی پوشاک به شرکت آمده و توضیح داده بود گره اش را بستم، طوری که مثلثی پشت روی سرشانه ام آمده بود و دسته های روسری در جهت مخالف یک پاپیون می شد . یک رشته موی فر توی صورت پرت کردم، با وسواس ریمل زدم، گونه هایم را رنگی کردم ، رژ لب گوشتی زدم و با دقت دورلبهایم مرز کشیدم .

نیم نگاهی به آینه انداختم ، آن گل سینه که لوگوی شرکت بود را به سینه زدم . ناخن هایم شب گذشته به رنگ طوسی در آمده بودند .

کیفی مشابه کفشم روی دوش انداختم و بارانی را محض احتیاط برای اینکه سرما نخورم روی دست انداختم همه چیز به نظر عالی می آمد ، به اتاق نیکی رفتم، در خواب صورتمش مچاله بود .

وحشت زده به اتاقش حمله کردم و لبه ی تخت نشستم دست یخس را گرفتم و صدا زدم: نیکی نیکی ...
خواهر....

پلکهایش به سختی باز شدند خواب میدید .

گونه اش را نوازش کردم و گفتم: خوبی ؟
صورتش خسته بود خواب انگار اورابه دنیای دیگر برده بود
که تا این حد خسته و کلافه به نظر میرسید.

لیوان اب را برداشتم ، سرش را بالا کشیدم لبهای خشکش
را با آب تر کردم و گفتم: نگران نباش خاله منظر تا یک
ساعت دیگه میاد ... لباسم خوبه؟

با رخوت سر به بالش برگرداند و چشمهایش را به من
دوخت لبخند زد .

لبخندی به رویش زدم : میخوای نرم بمونم پیشت؟
نفسی کشید و نگاهش پیشنهادم را رد کرد .

دستش را بوسیدم و گفتم: شب برمیگردم ...
به جان کندن بریده گفت: موفق ... باشی...

لبخند زدم به رویش... گونه اش را بوسیدم و نگاهم به
تقویم روی پاتختی افتاد، چشمکی حواله اش کردم و گفتم:
احتمالا عادت شدی که انقدر رو به راه نیستی.... بالاخره
بعد از دو ماه شدی ! میخوای عوضت کنم ... احساس
خیسی میکنی...

دست جلو آورد و مچم را با همان تک انگشتی که کار میکرد
گرفت و ناله زد: نه !

-خودت بد میداری نواری ... بذار کمک کنم...

نیکی غرغش کرد و فهمیدم چقدر حوصله ندارد.

لبخندی حواله اش کردم و گفتم: من بهترم یا خاله منظر که
هزار تا اخم و تخم میکنه .

باطعنه گفت: منظر...

پوزخندی زدم و گفتم: بذار کمک کنم تا عصر که پیام
راحت میمونی !

نوچی کرد و پوفی کشیدم نمیدانم این میزان کله شقی اش به
چه کسی رفته است . با یک مازیک صورتی ، تاریخ عادتش
را علامت زدم و خدا را شکر کردم که بالاخره رحمش به کار
افتاد .

به اشپزخانه رفتم ... تقریبا همه چیز را دیشب مهیا کرده
بودم خاله منظر می آمد و من خیالم از بابت نیکی راحت
بود . صبحانه نخوردم فقط نیم لیوان شیر که بوی دهانم را
از بین ببرد ادامس نعنائی توی جیب داشتم. از مانتوی نو و

لباسم لذت می بردم به تنم نشسته بود . یک تیپ اداری !
رسمی... و البته نمایشگاه پسند!

#طبطو_358

به شرکت که رسیدم ساعت هفت بود ، مثال مداد های
طوسی با سرمدادی های رنگی شده بودیم، آقایان با کت و
شلوار های طوسی و کراوات زرد ، اذعان داشتند که ترجیح
میدادند روسری زرد سر کنند تا کراوات زرد !

اندامم انقدری چشم گیر به نظر میرسید که چند تا از
همکاران پچ پچ کنند یا مردها سیر تماشا کنیم .

با تلفن همراه شرکت ، مشغول بودم ، دو اعلام ورود جدید
داشتیم مشغول بررسی بودم که از صدای جیغ لاستیک
اتومبیلش در خیابان ، سرم را از صفحه ی گوشی بالا
کشیدم بعد از آن مهمانی کذایی... هفت روزی میشد که
فقط ارتباط تلفنی بود و کاری !

و البته برگزاری نمایشگاه علت موجهی بود تا نباشد ... از اتومبیل پیاده شد . کت وشلوار طوسی رنگی که به تن داشت به قد وقواره و موهای که سامورایی دم اسبی شده بودند می آمد . یک عینک دودی به چشم داشت وسیگار برگ ، ماشین دورنگ سیاه وزردش ، آب از لب و لوچه ی مردها و زن ها آویزان می کرد.

همانطور که موبایل وسوئیچ به دستش بود به سوی ما آمد ، عینک دودی اش که شیشه ی دل فریبی داشت را بالا داد و ناگهان جلوی نگهبانی پر شد از صدای سلام ما ! که یک به یک وحشت زده و راست درست انگار فرمانده به قرارگاه آمده ، عرض ادب می کردیم .

نیم نگاهی به همه ی ما انداخت ، جواب سلام را هم نداد ؛ بی اهمیت به جمع معطل که با لبخند تماشایش میکردند قیافه ی عبوسی به خود گرفت و لب زد : اتوبوس نیومده ؟

یک لنگه ابرو بالا داد قبل از اینکه حرفی بزنم گفت :
مسئول هماهنگی اتوبوس !

چانه ام رابالا کشیدم وگفتم: بهش زنگ زدم گوشیشو
جواب نمیده!

-مگه ساعت هماهنگ نکردی؟

به تته پته افتاده بودم که ولووی زرد از انتهای خیابان رو
نمایی شد و ناله کردم : اوناهاشش اومد .

سری تکان داد و رو به علیپور که ساک به دست بود گفت:
ساک آوردین ؟ عصر برمیگردیم !!!

خانم علیپور لبخندی زد : یه کم تنقلات برای توی راه !
یک لنگه ابروی سیاهش را بالا فرستاد و گفت: داریم میریم
بازدید از کارخونه !

دخالت کردم : بازدید که یه هفته عقب افتاد گفتین
نمایشگاه !

نگاه سیاه و خشنش را به سوی من پرت کرد و لب زدم: به
خدا خودتون گفتین !

پیغامش را آماده نگه داشته بودم که توی صورتش نشان
دهم نفسی کشید و لب زد: میریم نمایشگاه بهتره خیلی
سنگین حرکت نکنید ...

و چشم غره ای نثار من کرد و همان لحظه ولووی زرد رنگ
مقابل ورودی برج متوقف شد راننده خواست پیاده شود
که با اشاره ی دست ازاد همان پشت فرمان ماند ، دگمه ی
در را زد ، دفترچه و خودکار به دست ایستاده بودم زن ها
سوار شدند و سپس مرد ها ... در یکه به دو کردن با خودم
بودم که صدایم کرد : جوانشیر !

توی کوچه عربده می کشید.

نگاهم به سویش رفت و گفتم: معطل چی هستی ؟

#طبطو_359

معطل بودم همه روی صندلی ها بنشینند و من هم سوار
شوم ! امیدوار بودم صندلی تکی نصیبم شود .

لال نگاهش میکردم که با چشم وابرو گفتم: میشه بگی
دقیقا کی باید جواب تلفن های منو بده ؟!

با دهان باز نگاهش میکردم امیدوار بودم از من جلوی این جمع نخواهد سوار اتومبیلش شوم . که حرصی صدا زد:
جوانشیر !!!

ناچار به سمت اتومبیل پا تند کردم و بی اهمیت به تمام زنانی که از پنجره من را می پاییدند او در را برایم باز کرد و با همان صدای کلفتش که تا هفت تا خانه میرفت گفت:
احترام به زن اوجب واجباته !

روی صندلی جلو نشستم که صدای یک نفر راشنیدم: از روی صندلی عقبم میتونه تلفن جواب بده ولی !
میدانستم چنین طعنه های میشنوم زبان به دهان گرفتم و صدایش آمد: میتونه ولی من نمیتونم راننده ی کارمند باشم خانم باقری ! فکرکردی صدات برام نا آشناست!
و پشت فرمان نشست و بی اهمیت به ولووی که با فس و فس پر میشد پا روی پدال فشرد و رو به من جدی پرسید:
به راننده لوکیشن داده بودی؟
-همون لوکیشنی که شما دادید !

-خوبه ! برای تغذیه ی تو راهمون فکری کردی؟

با تته پته گفتم: چی؟!

نگاه بی حوصله ای به من انداخت و گفت: یعنی اینم من باید بهت میگفتم؟ صبونه؟ نون... چایی... پنیر... کره... خامه... مربا... عسل... کوفت!

لبم را گزیدم و پرسیدم: حالا چرا انقدر عصبانی هستین؟!

-ما رو باش با کی داریم میریم سیزده به در-

وارد خیابان اصلی شد و با آرامش گفتم: چی شده؟! کارا خوب پیش نرفته یا من باز خطا کردم یا...

میان حرفم آمد و گفت: مژده برای آخر ماه بلیط گرفته بره... سگم.

با صدای خفه ای گفتم: بهرام؟!

-حالا مثلا بهرام صداش کنم چیزی عوض میشه؟!

نمیدانستم چه بگویم. تمام این یک هفته به نحوی خودم را برای این برخورد حاضر کرده بودم و حالا... حالا هیچ چیز توی چنته نداشتم. باز لحنم عوض شده بود باز... تغییر کرده بودم... باز آنچه که او به آن فکر کرده بود من

حتی از بغلش هم رد نشده بودم ! چه برسد به اینکه بهش
فکر کنم یا در نظرش بگیرم یا ...

پوفی کشیدم و صدایم کرد: نگارین ...

-بله؟!

-کمر بند.

-چشم!

باز صدا زد: نگارین ...

-بله؟!

-یه رستوران پیدا کن صبحونه بخوریم من دو روزه هیچی
نخوردم !

چشم از رو به رو کندم و به نیمرخش زل زدم و پرسیدم:
چون داره میره هیچی نخوردین ؟!

-نخوردی !

سکوت کردم و لب زد: تصحیحش کن وگرنه تا خود اراک
تکرارش میکنم ...

آب دهانم را قورت دادم: الان ساعت کاریه ... من کارمند
شمام داریم میریم نمایشگاه !

-چه ربطی داره ؟!

نفسم را فوت کردم: بله ربطی نداره . یه رستوران هست ...
سمت آزادی... املت داره ! املت میخواین ؟!

-املت خوبه!

-از اتوبوس عقب میمونیم.

-من گرسنمه ! تو به فکر صبحونه ی من نبودی...

لبم را گزیدم و گفتم: تو فیلد کاریم نبود !

-تو فیلد کاریت هست بدون! صبحونه نهار شام ! میان
وعده ها رو حذف کردم که راحت باشی...

یک لنگه ابرو بالا فرستادم و گفتم: بابتش حقوقم میگیرم ؟

نیم نگاهی به چشمان من انداخت و گفت: بابتش زنده
میمونی اگر درست انجامش بدی !

وحشت به صورتم نشست و چشم از من برنداشت و
همانطور که به جلو میرفت گفت: گشنه بمونم میخورمت
!

قبل از اینکه نیشان آبی را از وسط به دو نیم کند بالاخره
نگاهش به خیابان دوخته شد و نفس راحتی کشیدم . خدا
امروز را فقط به خیر بگذراند !

#طبطو_360

طبق خواسته ی خودش برای صرف صبحانه مقابل همان
قهوه خانه ی کوچکی که میشناختم توقف کرد، ظاهر
مرغوبی نداشت اما حداقل نان تازه و تخم مرغ و املت و
قلیان و چای یافت میشد .

روی تختی کنار دیوار نشست ، بی رمق و کسل بود.
تمام هفته با صبوری کار را با ویدئو کال و ویس و تلفن به
من آموخته بود ... حتی به جای او دو فاکتور هم امضا زده
بودم و حالا حالا در سکوت مطلق به گل های قالی
روی تخت نگاه میکرد و ذهنش جای دیگر بود .

پاروی پا انداختم متوجهم شد و گفت: این لباسا بهت میاد .

-ممنون لطف شماست.

-شما؟!

کمی آرام گفتم : خب تو ... لطف تو ... خوبه ؟

زهرخند زد : به زور که نمیشه . صمیمیت زورکی میخوام چه کار؟!

نمیدانم بی قراری اش ناشی از چه بود . تمام هفته خودداری کرد و حالا ... حالا نوبت برون ریزی بود انگار خودش هم می دانست اگر بیاید و یک جفت گوش مفت گیر بیاورد ساکت نمینشیند .

یک سیگار از پاکت بیرون آورد ، آن را میان لبهایش گذاشت و گفتم: قرار بود ترک کنی !

چنگی به موهای سیاهش زد و کفری گفت:

-مژده بره... یه مدت عادت کنم... بعد میذارمش کنار ...

همین قوی که می داد هم جای شکر داشت .

روی لبھایم زبان کشیدم : خیلی ناراحتی؟!
 در چشمانم زل زد: من آدم نیستم؟! بی وجود پنج سال
 زندگیمو براش گذاشتم تا خوب بشه!
 از این لفظش اخم کردم . از بی وجودی که نثارم کرد هم
 اخم کردم!
 نگاهی به من کرد و لب زد: هان؟! چیه سگرمه هات رفت
 تو هم؟!
 سر تکان دادم : هیچی ...
 مرد جوان مجمع حاوی قوری و دو استکان ونعلبکی و پنیر
 وکره را جلویمان گذاشت و به محض اینکه رفت لب زد:
 گفتم چی؟!
 -گفتم که هیچی...
 کارد کنار پنیر را برداشت به سویم گرفت وگفت: روی
 سگمو بالا نیار! حرف تو دھنت میخیسونی که چی بشه؟!
 منو کفری کنی؟!
 حیران واکنشش بودم .

نگاهم به نوک کاردی بود که به سویم گرفته بود اخم کردم و با حرص لب زد: گفتم رو به راه نیستم گفتم مژده میخواد بره... گفتم عاصی ام کلافه ام ... میومدم شرکت همتون رو از دم اخراج میکردم !

-امروزم که میخوای بکشی !

-چیه؟! از مرگ میترسی؟! قبل از حسشو نچشیدی؟!

نگاهش کردم و با اخم گفتم : هربار که سعی میکنم ذهنم نسبت بهت یه چراغ مثبت روشن کنه متاسفانه خودت با سنگ میزنی خاموشش میکنی... تمام این هفته گفتم به خاطر تمام کارهایی که داره یادم میده خط میکشم رو هرچی که دیدم و شنیدم ... ولی انگار واقعا خودت از این چیزی که هستی لذت میبری !

لبخندی زد و گفت: باز که دریده شدی ! وقتی نصفه حرف میزنی لج درمیاری بیوسیستماتیک ! حالا حرفتو بزن اخمم نکن. خوشگل شدی اخم بهت نمیداد خب!

حرفم را بدون مزه کردن یک نفس به زبان آوردم :

-خوب شدن و توی چی میبینی؟! توی رضایت دادن به خواسته هات؟! این یعنی خوب شدن؟! بعد حتما منت هم میداری سرش! من به خاطر تو ال کردم و بل کردم! چیکار کردی؟ هیچی... یه عمر تو گوشش خوندی اونی که من میگم... اونی که من میخوام...

نگاه سیاهش را به چشمهای من دوخت و لب زد: والا تا بوده اونی بود که بقیه خواستن... اونی بود که بقیه گفتن! من یه سرباز وظیفه شناسم! هرچی بالامون گفته گفتم چشم!

-به بالاتون نگي چشم چی ميشه؟

-ميكشه!

اخم هایم فرار کردند و ترس به چهره ام آمد نگاهش کردم و گفتم: خب؟

-خب بمیرم؟ حیف نیستم واسه خاک؟ خدایی... تیپ و بین!

لبخندی به شیطنت بازگشته به چشمانش زدم و گفتم: تهش چی؟!

-تهش آدم بدا گیر میفتن آدم خوبا میشن قهرمان . ته همه
ی قصه ها اینطوری بسته میشه ...

-ته بهرام چی ؟!

-باباش آدم خبر کرده قبل پرواز تیکه اش کنن ...

با دهان باز نگاهش میکردم که سینی املت امد لبخندی
حواله ام کرد و گفت: به املت ! مرشد اون زنگ و میزنی !
پیرمرد پشت صندوق اطاعت کرد زنگ بالای سرش را چند
بار به صدا در آورد و نان را پرت کرد توی تابه ی املت ...
بی انکه نگاهم کند لقمه ای گرفت و گفت: لیدیز فرست !
و لقمه را به سوی من گرفت و نگاهم را به چشمانش
دوختم . ته نگاهش این بار مشوش بود ! نگران ... کلافه ...
و پر از سوال چه کنم !

#تابع

#طبطو_361

در سکوت جاده ی نسبتاً خلوت را به جلو می راند ، مدتی میشد که ولووی زرد از ما جلو زده بود ، عجله ای برای رسیدن به مقصد نداشت ، از پنجره به دشت وسیع و برهوت زل زده بودم که صدایش آمد: حرف بزن ...

فکر کردم منظورش از کار است ، نیم نگاهی به صورت جدی اش انداختم و گفتم: خب یه پیش فاکتور صادر کردم و برای آقای سلیمی فرستادم . اگر راضی بشه که با همین قیمت پیش فاکتور سفارش بده میتونم بگم بهترین فروش این ماهو داشتم!

چیزی به زبان نیاورد.

با کمی مکث اضافه کردم: یه فرم نظر سنجی هم برای یکی از شرکت ها پر کردم... ما هم فرم نظر سنجی داریم؟

-برای شرکت طراحی کن خب ! اگر فکر میکنی لازمه .

-اکثر اونایی که تو کار خرید و فروش هستیم باهاشون فرم ارزیابی دارن ... فکر کنم بد نباشه ما هم داشته باشیم.

نیشخندی زد : من موقع تحویل آدم بدقولی میشم .

-چون بار و روی آب میفروشید. اونم باری که هنوز
نرسیده تولید نشده !

به چشم های من خیره ماند و گفتم: به خاطر نوسان ارزه
وگرنه که مرض ندارم ! چرا فکر میکنی من آدم سودجویی
هستم .

شانه ای بالا انداختم و گفتم: اینطور به نظر میاد ولی ... به
فکر منفعت هستی ! البته خب باید سود کرد دیگه ...

-من شرایطمو اعلام میکنم . هرکس بخواد میخره نخواد
نمیخره ... خرید و فروش یا هر نوع معامله ای یه نفر بیشتر
سود میکنه .

-اینجا همیشه به نفع فروشنده است ... فروشنده که
صاحب کالا است بیشترین سود ومیکنه ... حتی از نوسان
بازار هم استفاده میکنه.

سری به علامت نفی تکان داد و قاطع گفتم: ولی اینطوریه .
حداقل اینجا اینطوریه ...

-من چیزهایی رو فروختم که هیچوقت دیگه نتونستم به
دستشون بیارم ... به نرخ مفت !

ساده انگارانه گفتم:

-خب دلار اون موقع ارزون تر بود ... الان با این قیمت دلار....

میان کلامم گفتم: من خودمو فروختم !

دهانم بسته شد .

نگاه سیاهش آتش گرفته بود ، چند ثانیه به چهره ام خیره ماند و در نهایت رو به جاده گفتم: از لفظ همیشه خوشم نیامد ... همیشه به نفع اونی نیست که میفروشه! یه وقتی اون مجبوره که بفروشه... میفروشه تا زنده بمونه تا زندگی کنه تا فردا رو ببینه ... من مجبور بودم .

پشتم خیس از عرق شده بود.

نمیخواستم چنین بحث سنگینی در این موقع صبح با او داشته باشم . نفسم را فوت کردم و گفتم: این تو رو توجیه نمیکنه که تو کار مواد باشی و خرید و فروش کنی !
-من دارم از خودم حرف میزنم.

#طبطو_362

-خودت؟!

یک لنگه ی ابروی سیاهش را بالا فرستاد وگفت: من از سرِ سرخوشی تو این کار نیستم .

-ولی هستی...

-جزشو میدم .

با طعنه پرسیدم: نقدی؟!

-با جونم!

با دهان باز نگاهش میکردم که با لحن کوبنده ای در جواب طعنه ام گفت: درسته من فقط یک بار می میرم... به ازای هر نفری که از دست من مواد گرفت و خانواده اش سوگوار شده باید بهت بگم من قبلا هزاران بار مُردم !
نگاهم را به بیرون دوختم و لب زدم: این اسمش خودخواهی به خاطر گذشته ی خودت ... هزاران نفر و به خاک سیاه بنشونی !

صدای خنده هیستیریک و عصبی اش باعث وا همه ام می شد ، دهانم را بستم و پس از اتمام خنده اش همانطور که رفته به رفته به سرعتش می افزود گفتم: حقه باهات کاری کنم که هیچ وقت نتونی به زندگی عادیت برگردی !

چشم به چشمان جدی اش دوختم و لب زدم : این یه تهدیده ؟

-میخوای کاری کنم تا اخر عمرت زجر بکشی که چرا اصلا با من آشنا شدی ؟!

شانه ای بالا انداختم: همین حالا هم خدا رو شکر نمیکنم

.

-نعمت خدا رو نبایست حروم کرد و نادیده گرفت.
ابرو درهم کشیدم و گفتم: از نعمات دیگه بهره مند بشید

...

-من نعمتِ سبز دوست دارم !

زیر لب غرولند کنان زمزمه کردم: خوش اشتها !

-من کر نیستم بیوسیستماتیک !

پوفی کشیدم و متاسف گفتم: واقعا اعتماد به نفس تو ستودنی هست.

-من هرچی نداشته باشم یه خود اطمینانی خاصی دارم که هیچکس نمیتونه انکارش کنه .

-البته ! منم منکرش نیستم .

-روزی میاد که از نبودن من کنار خودت وحشت تمام وجودتو میگیره .

لبخندی حواله اش کردم و گفتم: بله ! به شرطی که قلب من اسیر بشه ...

-خب میشه این که کاری نداره!

-اشتباه میکنی من عاشق یه جنایتکار نمیشم !

-مطمئن حرف میزنی!

لبه‌هایش را به جلو کمی هل داد آن ژست مرغوب دختر کشش را گرفت و یک لنگه ابرو بالا فرستاد و گفت: یه کم بیشتر دقت کن.

خنده ام گرفته بود، سری تکان دادم و گفتم: من نامزد دارم !

-میدونم . امین رحیمی. باهاش تسویه کردم پدرش هفته ی آینده آزاد میشه . فکر نکنم دیگه دلش بخواد با تو تماس بگیره ...

با حیرت نگاهش میکردم که چشمتی تقدیم کرد و گفت: دوست ندارم به زور پاس و اقامت شوهر کنی بیوسیسی ... ! حیف این سیسی سبزی نیست؟!

با صدای نیمه بلندی داد زدم : تو چیکار کردی ؟! شانه بالا داد و حین کنترل خنده اش گفت: کار خیر ! یه زندانی و آزاد کردم . یه دختر هم از ازدواج اجباری !

#طبطو_363

همانطور نگاهش میکردم و او ... او با آن نیشخند کنج لبهایش به من سیلی میزد . به من و هوش و بینشم ... چه کار کرده بود؟ به چه حقی ؟ به او چه ربطی داشت؟

مات نگاهش میکردم که لب زد : واقعا توقع اینو داشتم که
ازم تشکر کنی !

با صدای فریاد ماندی داد کشیدم: تشکر ؟ تشکر بابت
چی ؟

از صوتم چنان لنگه ی ابروبالا فرستاد و نگاه زهر آگین
سیاهش را به سویم دوخت که خودم حساب کار دستم
آمد.

آن چهره که می توانست شمایل یک مرد ملیح باشد ناگهان
چنان خشونتی در بر می گرفت که می ترسیدم شعله های
آتشی که سعی در مهارش دارد من را به آنی خاکستر کند.
وای از دهانی که بی موقع باز می شود .
نگاهش هم پشیمانم کرد .

چشم از صورتش برداشتم و وحشت زده به جاده چشم
دوختم که با صدای خراشیده ای گفت: وقتی بهت کمک
میکنم ازم تشکر کن !

با لحن آرامی لب زدم : من ازت کمک نخواستم .

-تو ازمن بارها کمک خواستی!

نگاهش کردم و با بغض گفتم: فقط کار خواستم! یه شغل آبرومند !!!

-بهم دروغ گفتی ! سزای آدم دروغگو اینه .

همانطور گیج و منگ نگاهش میکردم، سیگار برگی را آتش زد ، آرنج را لبه ی پنجره گذاشت و من همانطور خیره به نیمرخ جدی اش تکرار کردم: دروغ؟

چشمان سیاه فریبنده اش به سوی من برگشت و لب زد: به خاطر نمیاری؟

نیشخندی حواله ام کرد: بیوسیسی تو اصلا شبیه اون آدم هایی نیستی که حافظشون ضعیف باشه !!!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: دختری تو شرایط من چاره ی دیگه ای براش نمیمونه باید از خودش دفاع کنه مراقبت کنه دروغ بگه ... یه هاله دورش بکشه که کسی نگاه چپ بهش نندازه !

-درست رفتار میکردی کسی نگاه چپ بهت نمی نداشت!

با حرص گفتم: من تا به حال رفتاری خارج از شئونات یک انسان داشتم؟! باید چیکار میکردم؟ از نگاه هاشون میشه

فهمید چه انتظاراتی از من دارن ... به خاطر اقامت ... به
خاطر اینکه بتونم جای پامو تو این مملکت سفت کنم
حاضر نیستم تن به خواسته هاشون بدم !
-در چه شرایطی حاضری تن به خواسته اشون بدی ؟!
نگاهش کردم.

دود سیگار را به آرامی و نرم نرمک از بینی خارج می کرد به
روبه روزل زده بود و با حرص از این خونسردی بی
موقعش گفتم: در هیچ شرایطی!
-اگر گرسنه باشی ؟
زهرخند زدم : هرگز !
-بی لباس باشی ؟!

#طبطو_364

جوابش را ندادم.

نگاهم کرد: جای خواب نداشته باشی ؟!

جرقه ای که در ذهنم درحال آتش زدن تک تک سلول های مغزی ام بود را به زحمت خاموش کردم . سری تکان دادم و گفتم: این دلایل برای اجرای خواسته های افراد هرز و کثیف کافی نیست !

-پس نه واقعا گرسنه بودی نه واقعا بی لباس ... نه واقعا بی جا و مکان !

چشمکی زد و لب زدم: من طعم فقر و چشیدم . خوب میدونم فقر چه احساسی داره!

-فقر یعنی نداشتن مطلق ! تو ذره ای داشته باشی فقیر به حساب نمیای ! من میدونم دارم از چی حرف میزنم ... تو فکر میکنی که میدونی داری از چی حرف میزنی .

با حرص لب زدم: تو بحث وداری عوض میکنی .

-من بهت لطف کردم و انتظار دارم ازم تشکر کنی !

-چرا بهم لطف کردی ؟! که چی بشه ؟ ما چه صنمی با هم داریم ؟!

لبه‌ایش را باز لوله کرد و به بیرون هل داد. آن چهره‌ی
نمکین و شیطان را گرفت و گفت: دوست داری اسم
رابطمون چی باشه بیوسیسم؟!

از آن میم مالکیت حیران نگاهش کردم که پقی زد زیر خنده
و آنقدر قهقهه‌ی مستانه اش بلند بود که هرچه عصیان
و سرکشی در من بیدار شده بود ناگهان خاموش شد و خفت
!

خنده‌های مردانه اش که به اتمام رسید، نیم‌نگاهی به من
انداخت و گفت: تو حیفی واسه تن دادن به خواسته‌های
آدم‌های هرز برای اینکه جا پاتو تو این مملکت سفت کنی
! تهش اینه که خودم عقدت میکنم؟!

چین به بینی دادم و تقریباً جیغ زدم: بله؟!

-بله رو که دادی ... خبر میکنم خطبه رو بخونن و والسلام
! سرتق بازی و بذار کنار ... تو خوشگل من خوشگل! بین
بچه هامون چی بشن ... @Vip Roman

خواستم کتکش بزنم که همان لحظه، به سوی یک فرعی
پیچید و من پرت شدم به سمت در شاگرد ... آویزان از

دستگیره ی سقف شدم و لب زد: داریم میرسیم سعی کن
رو استایل منشی من بودن تمرکز کنی . فعلا ازت
خواستگاری کردم ... فکراتو بکن دو دو تا چهارتاتو بکن بعد
سر وقت میام میگیرمت .

به پرروی و وقاحتش نمیدانستم بخندم یا گریه کنم .
با غیظی بی پایان و رویی ترش گفتم: تو خیال میکنی کی
هستی ؟!

-من ؟! آزاد زرنگار ! من همه کاره ام نگارین !
-اقای همه کاره ... نرود میخ آهنین در سنگ . بهتره این
فکر مسموم و ازسرت بیرون کنی ! حتی دلم نمیخواه دیگه
درموردش یک کلمه ی دیگه بشنوم!
سرعت اتومبیل کم شد و گفتم: اجازه بده زمان این مشکل
روح حل کنه .

با چهره ای که سرخ شده بود توپیدم: نمیتونی مجبورم
کنی...

همانطور با لذت از این بازی ای که به راه انداخته بود
تماشایم می کرد.

مشت کردم و داد زدم: نمیتونی منو وادار کنی... با هیچ
دلیلی... نه تهدید نه اون اسلحه ی مسخره ... نه اون گروه
مسخره ! نه پاپا ... نه هیچ کوفت دیگه !
چشمانم پر از اشک شده بود.

با آن دردی که به من تحمیل کرده بود نگاهش کردم و گفتم:
تو که تصمیم نداری منو با این چرنديات به این تصمیم
کوفتی مجبور کنی هان ؟!

نوحی کرد و گفت: داری خود زنی میکنی بابت اتفاقی که
هنوز نیفتاده؟! تو همه چیز و توی ذهنت پیش بینی میکنی
نه ؟!

پیش بینی ؟!

با صدای دورگه شده از خشم گفتم: تو قرار نیست منو
مجبور کنی ...

سری تکان داد و با لبخندی گفت:

-پیاده شو بیوسیسی... پیاده شو ... انقدر سرتق بازی درنیا
!

آرامشش دیوانه ام کرده بود.

اگر میخواست من رابا نیکی تهدید کند یا هر بهانه ی دیگری... آن موقع چه میکردم؟!

گلوش گیر کرده بود؟!

به خاطر این چشمهای سبز؟!

خدایا چرا سبز ؟!!!!

و این اولین بار بود که به خاطر رنگ چشمانم خدا رابازخواست میکردم .

با لبخندی گفت: پیاده شو خوشگل ! پیاده شو ما باهم هنوز کار داریم.

و چه لذتی می برد از درد دادن به من !

میخواستم جیغ بزنم و اگر ولوو همان دم نمی رسید قطع به یقین جیغ میکشیدم ... و آنقدر خود زنی میکردم تا از حال میرفتم!

#طبطو_365

عصبانیتم فروکش نمی کرد. درهیچ شرایطی... با هیچ توضیحی .

نمی دانم در نگاهم چه دید ، که لبخند کم جانی زد وگفت:
بیا منو بخور!
سکوت کردم .

میتوانستم بدترین برخوردی را بکنم که می توانست تجسم کند! از من بعید نبود میشد که آدم بکشم حتی !
باز گفت: هان ؟ گرسنه ؟ بیا بخور...

خواستم بگویم من زیاله خور نیستم پسماند دیگران را لب نمیزنم ... ولی زبان به دهان گرفتم و چیزی نگفتم.

مقابل ورودی ایستاده بود، نگهبانی سلام بلند بالایی نثارش کرد، سری تکان داد ، همانطور که ایستاده بود، زیر چشمی من را تماشا کرد و گفت: میخوای دیگه حمایت نکنم ؟!
میخوای دیگه کاری بهت نداشته باشم ؟!

لبخندی به رویش زدم و پاسخ دادم: چرا فکر میکنی برای من انقدر حائز اهمیتی که بود و نبودت مهم باشه ؟!
با آن صدای کلفتِ مردانه گفت: مطمئنی نیستم ؟

-تو دچار توهم هستی !

نوچی کرد و متاسف سر تکان داد .

درحالی که خون خونم را می خورد گفتم: چرا تو زندگی من دخالت میکنی ؟!

-نکنم ؟

حیران و کمی گیج نگاهش کردم:

-باید ازت خواهش کنم ؟!!!!

-تو ازم نخواستی دخالت نکنم

-خواستم دخالت کنی ؟

شانه ای بالا داد و با آن چشمهای درشت درحالی که من را می نگرید کمی مظلومانه تماشایم کرد و گفت: نخواستی ؟
من حضور ذهن ندارم در این مورد ... یادم نیست خواستی یا نخواستی ! ولی اگر نخواسته بودی یادم میموند.

-الان وقت شوخیه ؟!

-وقت چیه ؟ صبحونه ؟

-صبحونه که خوردی !!!

لبخندی به لب آورد : صبحونه ی شماره ی دو... من هنوز
گرسنه !

-ایستگاه منو میگیری؟

-چیه مگه ...

نفسم را فوت کردم چندثانیه تماشایش کردم و درنهایت
گفتم: ازت میخوام در هیچ شرایطی کاری به من نداشته
باشی...

دست به کمر شد: هیچ شرایطی؟

-هیچ شرایطی.

-از کی؟

-از الان!

قاطعانه نگاهش میکردم و لنگه ی ابرویش را بالا داد و
گفت: مطمئن؟

-هیچ وقت به اندازه ی حالا مطمئن نبودم !

-پشیمون نمیشی.

چینی به بینی انداختم: تو دیوونه ای؟ دست از سر من بردار. دیوونم کردی... هر روز یه بازی یه ماجرا... من آدمی نیستم که توفکر میکنی.

اومی کرد و در پاسخ به من لب زد:

-چرافکر کردی درمورد تو فکر میکنم؟ من اصلا وقت دارم؟
! همش سرم شلوغه !!!

نوچی کردم و گفتم: از مگو، حرف نساز خواهشا!
-خب...

-درهیچ شرایطی، دیگه نمیخوام هیچکاری برام بکنی.
-تو ممکنه توی خطر باشی...

پا روی زمین کوبیدم نگاهش به سوی پایم وسپس
چشمهایم رفت و برگشت و لب زد: توی خطر بودی
نمیتونم دست رو دست بذارم!

-دست رو دست بذار! باشه؟ نمیخوام. میفهمی؟ معنی
نخواستن و میفهمی؟

-به خاطر امین عصبانی هستی؟ انقدر دوستش داشتی؟
مگه چقدر دیده بودیش؟! خیلی میشناختین همو؟
رابطتون چقدر جدی بود؟ بهش علاقه مند شدی؟ اصلا
وقت کردی؟!

حیران نگاهش میکردم، هجوم سوالاتش باعث شد سرگیجه
بگیرم. دستی به شقیقه کشیدم و با نزدیک شدن همکاران
که جلوی آمدند نفسی کشیدم و گفتم: آزاد من جدی
گفتم! دیگه نمیخواهم در هیچ شرایطی بهم کمک کنی!
-من گردن امین و میشکنم!
با چشمانی درشت شده نگاهش میکنم.

اخمی کرد و لب زد: اون چی داره که من ندارم!
واهی کردم و لب زدم: تو جدا دیوونه ای . واقعا دیوونه ای.
هیچ ادایی در کار نیست، حقیقتا دیوونه ای ... روانیم
کردی . خدا لعنت کنه اه ...

و قبل از اینکه بغضم بترکد ، به زنانی که نزدیک و نزدیک تر
می شدند رو برگرداندم و خودم را متوجه آنها نشان دادم .
هرچند که سنگینی نگاهش را کامل و عمیق حس میکردم .

#طیطو_366

خوش وبش کوتاهی میان او و چند تن دیگر صورت گرفت.
یکی از همکاران رو به من پرسید: نمایین خانم جوانشیر ؟
صدای کلفتش زن را مخاطب قرار داد: چند لحظه
باهاشون کار دارم!

همین تک جمله ی خبری برای زانو زدن من کافی بود .
به محض اینکه از ما فاصله گرفتند، چشمانم را با نهایت
اعتماد به نفس به او دوختم و گفتم: تو هیچ نسبتی با من
نداری که بخوای برای منو زندگیم تصمیم بگیری.
چینی به بینی انداخت و گفت: داری عصبانیم میکنی.
نیشخندی زدم: عصبانی بشی چی میشی ؟ اسلحه فرو
میکنی تو دهنم ؟! شاید منو به اون آدم های مضحکی که
باهاشون جوون ها رو بیچاره میکنی میفروشی ومیگی این
از معامله ی بزرگ شما مطالعه ! دقیقا چیکار میکنی ؟

از چانه ی بالا آمده ام لبخندی زد و رو به چشمانم لب زد
: میو !!!

با دهان باز نگاهش کردم و با صدای زیر تری گفت: میو
!

سرم را عقب فرستادم به آفتابی که در آسمان بود و نورش
پدر چشمم را در می آورد زل زدم .

چشمانم آماده ی تر شدن بودند که نگاهم را به صورت
آزاد دوختم ، لبخند به لب داشت .

با حرص نگاهش کردم :

-تو دیوونه ای !

دوباره تکرار کرد : میو !!!

سری تکان دادم: جدا که یه گربه ی بزدل و ترسویی....

ابرو بالا داد: من ترسو ام!

از آن جلد گربه ای اش بیرون آمده بود لبخند زدم: اگر
بزدل و ترسو نبودی از دستورات اون مردک گردن کلفت
تبعیت نمیکردی ...

نگاهش از نو ترسناک شد .

حس میکردم میخواهد چیزی بگوید، سکوت کرده بودم ،
برای مدتی که آنجا متوقف شده بودیم ، فرصت خوبی
بود تا به مجتمع رفاهی بروم و از سرویس بهداشتی استفاده
کنم ، اما نگاهش ، آن سنگینی چشمانش ... وادارم میکرد
سرجا بمانم.

راستش جفت کرده بودم.

میخواستم در کنار باقی همکاران باشم.

زهرخندی حواله ام کرد و گفت: کسی که دستور میده منم
!

همانطور نگاهش کردم و گفتم: تو اگر دستور بده بودی...
حال و روزت این نبود .

نفهمیدم کی وقت کرد ، دستم را میان پنجه های فولادی
اش بگیرد، همانطور که آرنجم را پیچانده بود و نگاهش در
نگاهم گره خورده بود گفت: حال و روزم چشه؟!

باوجود فشاری که به دستم وارد میکرد ، اما کوتاه نیامدم
و گفتم: انقدر غرق شدی که دیگه نمیتونی هوای تازه رو

نفس بکشی ! غرق شدن که فقط نفس نکشیدن نیست
!!! خفه شدن نیست ...

پنجه اش شل شد .

دستم را از چنگش درآورد و گفتم: من اگر افغانستانی
نبودم ... حتی یک درصد هم شک نکن که میرفتم پیش
پلیس ... میترسم برای خانواده ام ... برای آینده ام ... در دسر
درست بشه ! مطمئن باش اگر خانواده بالای سرم بود ...
اگر نیکی جز من کسی و داشت ... اینجا نمی ایستادم که تو
هرچی که به ذهن کثیف میاد بار من کنی !

بی اهمیت به اوپی که ایستاده بود، به سوی مجتمع راه
افتادم . تلفنم را از کیف بیرون کشیدم، واتس آپ را باز
کردم و به لیلا با نهایت عصبانیت و بدون هیچ مقدمه ای
پیغام فرستادم: از امین رحیمی خبری نداری ؟!

پیغامم حتی دو تیک هم نشد .

گوشی را توی زیپ جلویی کیف انداختم، وارد مجتمع
رفاهی که شدم صدای مردانه ای من را خطاب قرار داد:
چشم زاغ عزیز کرده چگونه ؟!

نگاهم به سمت شاهین صبحی چرخید .

لبخندش آنقدر مشمئز کرده بود که دلم میخواست ، با یکی از همان ویتترین های پاستیل پشت سرش ، توی سرش می کوبیدم .

بی اهمیت به او ، به سمت سرویس بهداشتی رفتم .
ترجیح می دادم مشتی آب خنک به صورتم بپاشم!

#طبطو_367

چشمان زنان تنگ نظری که سوزن نگاهشان به حدقه ی نگاه من گره خورده بود، همان نیم لیوان چایی که برای خودم سفارش داده بودم هم توی گلویم جهید . بی معطلی از مجتمع بیرون زدم، کنار ساختمان اصلی ، یک گذر بود و انتهایش به یک ساختمان تک طبقه منتهی میشد ، ساختمانی که پنجره هایش مشبک با شیشه های رنگی بودند . سایه ام را در شیشه های سبز و قرمز و آبی تماشا می کردم، کمی جلو رفتم، در ساختمان باز بود، در آن حوالی

یک سگ ولگرد پرسه میزد، دو به شک بودم که داخل
ساختمان را ببینم یا به سوی باقی همکاران بروم و منتظر
رئیس تبهکاران بمانم !

کنجکاو و رنگ آمیزی با هم آمیخته شد تا دو سه پله ی
منتهی به سوی ساختمان متروکه را طی کنم، به محض
ورودم به داخل ساختمان از فضای دنجش و در اتاقی که
بسته بود تلفن شرکت را بیرون کشیدم .
دلم میخواست ، با آن شیشه های رنگی سلفی بگیرم ، با
این لباسها ...

در وجودم حسی روییده بود . حسی ناشناخته ! نمیدانستم
با این حس لعنتی که مثل مایه ی حیات شده بود و
همچون چشمه می جوشید چه کنم . گوشه خودم نه،
گوشه ای که شرکت به من داده بود را بیرون آوردم ،
دوربین سلفی اش را روشن کردم ...

چانه ام را بالا گرفتم و در ساختمان مقابل آن پنجره های
رنگی ایستادم... بازی نور ، رنگ آمیزی شیشه ها و زمرد
کاشته شده در چشمانم ، لبخندی به لب آوردم ، دگمه را
زدم ، وقتی به تصویرم نگاه کردم، به لباسی که به تن داشتم

... پنجره ای که پشت سرم بود ، و نور تابیده شده به پهلوی چشمانم از من تصویر یک زن قدرتمند را ساخته بود .

زنی که هیچ دردی نداشت ، یک لنگه ابرویم را بالا فرستادم، لبخندم عمیق تر شد ، تمام آدم هایی که من را تحقیر کرده بودند یک به یک از جلوی چشمانم رد می شدند.

یک فکر موزی از ذهنم گذشت ... چرا کنار کادیلاک ...
عکس نگرفته بودم!

صدای مردانه ای من را مخاطب قرار داد:

-جای دنجیه برای عکاسی !

وحشت زده گوشی را پایین کشیدم.

شاهین صبحی تماشا می کرد ، با همان نگاه آمیخته به شهوت ... همان نگاهی که من خوب می شناختم همه ی مرد ها بلد بودند به زن هامل یک کالای جنسی نگاه کنند .
جلو آمد و لب زد: میخوای ازت عکس بگیرم.

گوشی را پایین آوردم و رو به او گفتم: احتیاجی نیست یکی دو تا سلفی گرفتم.

خواستم به سوی خروجی بروم که سد راهم شد و گفت: تو از من عکس میگیری؟

به سر تا پایش نگاهی کردم و گفتم: هنوز وقت داریم . خیلی وقتو نمیگیرم . یکی دو تا عکس کوچیک ... منم عاشق فضاهای سنتی هستم . درست مثل تو . هرکسی هنر و خوب نمیفهمه .

آب دهانم را قورت دادم: به هنر علاقه دارید؟

-عجیب. روح هنرمندانه ای دارم . ساز میزنم .

سری تکان دادم و لب زدم: چه خوب...

و فکر کردم اگر خاله منظر اینجا بود ، برای قالب کردن من به این مرد، از هنرهای من هم می گفت! نمونه اش رقص عربی !

به سوی پنجره حرکت کرد و دستها را در جیب شلوار فرو برد و به لحن دوستانه ای گفت: با گوشی خودت از من عکس میگیری؟

ابروهایم را بالا دادم : با گوشی خودم؟
 -همون گوشی شرکت ! کیفیت عکسش خوبه .
 سکوت کردم ، چطور میتوانستم مخالفت کنم .
 سری تکان دادم، در چند زاویه عکس گرفتم و وقتی تمام
 شد گفتم: کافیه؟
 -افتخار نمیدی با من عکس بگیری...
 از پنجره به فضای بیرون نیم نگاهی کردم، ازاد زرنگار به
 این سو می آمد . نمی دانم چرا ریشه به جانم افتاد و گفتم:
 باید برم....
 به سمت ورودی رفتم که صدایم کرد:عکس رو برام
 نفرستادی !
 نگاهی به عقب انداختم و در جوابش گفتم: میفرستم.
 و پا تند کردم و به سوی آزاد رفتم، هنوز به ساختمان
 نرسیده رو به او گفتم: دنبال من میگردی ؟!
 سرجا متوقف شد ، سیگار برگ به لب داشت در حالی که
 دودش را توی صورتم فوت می کرد گفت: کجا بودی ؟

-داشتم عکس میگرفتم .

-با پنجره های رنگی ؟!

یک لنگه ابرو بالا داد و نیشخندی به من زد و گفت: با اون مرتیکه یه هَوَل دور از چشم من ؟! عکس میگرفتی با پنجره های رنگی ؟!

به عقب چرخیدم شاهین صبوحي یک سلام نظامی حواله ی آزاد کرد و آزاد با لحن خشک و نگاه دلخوری رو به من گفت: بریم !

#طبطو_368

در اتومبیل را برایم باز کرد ، چنان اخمی کرده بود که باز خلع سلاح شدم . باز جرئت ابراز واکنش نداشتم ، باز سکوت بود که به من چیره شد . جایی از مغزم فرمان میداد: ساکت باش... چیزی نگو... اوضاع از کنترل خارج شده است . هرچه باشد او یک دیوانه است ! یک جانی !

دروم درحال تلاش بود تا حرف نزنم. تا سکوت کنم . تا جوری رفتار نکنم که اوضاع بدتر شود .

هرچند که توانایی تحمل این اخلاق تندخویش را نداشتم . همین که نشستم، پشت فرمان قرار گرفت، سوار که شد ، طوری پا روی پدال گذاشت که ناچاراً دستم را از دستگیره ی متصل به سقف آویزان کردم و گفتم: آروم ! هنوز اتوبوس حرکت نکرده !

به سرعتش ادامه داد ، به عقب چرخیدم: صبر نمیکنیم راه بیفتن؟ راهو بلدن؟!

سکوتش حکایت طوفان داشت . همانطور با سرعت به جلو حرکت می کرد، کمر بند نبسته بود .

نیم نگاهی به او کردم و لب زدم: کمربندت !

یک طره از موی پیچ خورده ی سیاهش جلوی نگاه مشکی رنگش پرت شده بود.

سکوتش عاصی ام کرده بود .

به حرفم گوش نداد ، دوباره تکرار کردم: کمربندت !
سرعتش بالاتر رفت و با لحن خشکی گفت: نگران منی ؟!
خواستم بگویم نه !

اما لال ماندم . نیشخندی به لب زد: تو نگران خودتی !
به رو به روزل زدم: برسم خونه نیکی منتظرمه!
-کسی منتظر من نیست!

وچنان لای کشید که جیغم را به آسمان برد . نفسم در
سینه حبس شد ، التماس کردم: آروم تر !
دوباره خشک گفت: گفتم که کسی منتظرم نیست !

-منتظر من که هستن!
-به تخم چپ و راستم !

نگاهش کردم .

بی ادبی زیر لب زمزمه کردم و از نو درحالی که سبقت می
گرفت التماسش کردم : یواش تر . تو رو خدا ...
-نترس زنده میرسونمت! زنده هم برت می گردونم !

نگاهش کردم .

لبخندی به لب هایش آورد که بوی لبخند دوستانه ای از آن بلند نمی شد .

با دشمنی تماشا می کرد نفسم را فوت کردم و لب زد:
چون یکی منتظرته که برا من خیلی عزیزه !

-نیکو برات عزیزه ؟!

-معرفتش صد تای توئه !

حیران توپیدم: من بی معرفتم؟! اینه جوابت ؟! حالا شدم
بی معرفت؟!

چیزی نگفت ، من هم حرفی به زبان نیاوردم ، چیزی
نداشتم که بگویم حرفش را زده بود .

با خودم در کلنجار بودم . خود خوری میکردم .هیچ از
سرعتش کاسته نشد . همانطور با گیجی و سردرگمی به جلو
خیره بودم ، زمان کسالت اور می گذشت ، ده دقیقه ی
کشنده با یک سکوت مطلق و جاده ای بیابانی رو به رو
بودم که از پس تحملش بر نمی آمدم .

چشمانم پراز اشک شده بود.

سرعتش دیگر به چشمم نمی آمد . اما کمر بند نبسته اش ،
کفری ام کرد و گفتم: پلیس میگرفت .. کمر بند تو ببند !
-تو نگران منی ؟!

نگاهش کردم و با دلخوری گفتم: نه ! برای چی باید نگران
تو باشم ! تو مگه کی هستی

عربده اش کل فضای ماشین را برداشت : پس خفه شو...
خفه شو.... خفه شو!!!!!!

#طبطو_369

جا خوردم ، خشک شدم همانطور با بهت و حیرت نگاهش
می کردم . چیزی برای ادامه ی گفتگو وجود نداشت .
طوری با عربده اش من را سرجا نشانده که قدرت اینکه
واکنشی نشان دهم را نداشتم ! بر و بر نگاهش کردم.
او طوری به رو به رو نگاه میکرد که انگار نه انگار سرم فریاد
کشیده بود . از بی تفاوتی اش ، از اینکه حتی حاضر نشد
نیم نگاهی به من بیندازد تا ببیند تا چه اندازه چشمهایم پر

از اشک شده ، چنان دلسرد و خاموش شدم که انگار چند
مخزن آب یخ به آتش شعله ور درونم پاشیده بودند.
هیچ واکنشی نشان نداد .
نگاهم نکرد .

اصلا انگار وجود نداشتم .

یک قطره اشک از چشمم پایین چکید و تا رسیدن به
مقصد ، سکوت کشنده و آزار دهنده ای برقرار بود که با
نفس های تند من ، برای قطع بغضم همراه بود .
بغضی که نمی دانم ناگهان چطور این چنین بیخ گلیم ریشه
دواند .

نفسم را گرفت... چشمهایم را سوزاند .

به مقصد رسیدیم ، پارک کرد ، پیاده شد ، اهمیتی به من
نمی داد، حتی من را نمی دید. اشکهایم را به تندی پاک کردم
و پشت سرش پیاده شدم . چه روزی برای خودم و خودش
ساخته بودم.

مهرداد در جلوی ورودی سوله ی نمایشگاه درحالیکه
دستها را در جیب فرو برده بود ، ایستاده و تماشا می کرد .

مهرداد من را نگاهی کرد، سری به علامت سلام تکان دادم.
پاسخم را داد، اتوبوس باقی همکاران هم جایی متوقف شده
بود، سینه به سینه ی مهرداد ایستاد و چانه بالا گرفت
وگفت: یادم نمیاد دعوت کرده باشم!

مهرداد لبخندی به لب آورد: سفر چطور بود؟
جلوتر رفت رو به مهرداد تکرار کرد: تو دعوت نبودی!
اینجا دقیقا چه گهی میخوری؟!

مهرداد نیم نگاهی به من کرد و رو به او لب زد: آمارتو
داشتم خوش اخلاق بودی... تو مسیر اتفاقی افتاده؟! با
صد من عسل هم همیشه قورت داد.

-واسه قورت دادن من دیر اقدام کردی!
مهرداد لبخندی زد: باید حرف بزنیم.

-وسط کار؟!

-فرمالیته است.

-حرفات؟!

مهرداد دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و رو به او گفت: کارت !

-داری کار منو کوچیک میشمی ؟! لیاقت نداشتی اینجا رو اداره کنی ! داری طعنه میزنی به اصول مدیریتی من؟!

مهرداد سری تکان داد، دست پشت گردن انداخت و رو به او گفت: به اندازه ی بیست دقیقه وقت داری با من اره بدی تیشه بگیری !
نگاهش مشکوک شد .

مهرداد دوستانه تر گفت: خیلی وقتو نمیگیرم. موضوع مهمی نه!

نگاه سیاهش به سوی من چرخید و گفت: برو داخل. کسی از من پرسید به اندازه ی سی دقیقه معطلش کن!
با تعللی لب زدم : چشم .

نگاهش به چشمهای مهرداد برگشت : همین جا صحبت میکنی؟

مهرداد دست پشت کمرش قرار داد او را کمی به جلو هل داد ، لبخندی به من حواله کرد که معنی اش را نفهمیدم، سری تکان داد و گفت: توی ماشین تو یا ماشین خودم!

بی حرف، از من فاصله گرفت. به قامتش نگاه میکردم ، دوشادوش مهرداد از ورودی سوله فاصله گرفت، جمعیت پراکنده بودند ، تا آخرین لحظه که از جلوی چشمانم محو شوند ، این حس در من می جوشید که مهرداد زرنگاری اندازه دستپاچه و گیج بود ! انگار موضوع مهمی را باید با او درمیان می گذاشت .

#طبطو_370

به محض اینکه روی صندلی شاگرد نشست و نگاهی را به رو به رو دخت ، نفسی کشید، بوی عطر زنانه تا مغز استخوانش را لمس کرد . شامه اش میسوخت و همین به چشمانش فشار می آورد . نگاهی را به نیمرخ جدی او دخت ، سیگاری را به تازگی میان لبهای برجسته اش قرار

داده بود، فندک اتومبیل درحال حرارت گرفتن بود، نفسی کشید و فندک نارنجی شده را به سر سیگار نزدیک کرد ، کمی پشتش را به صندلی تکیه داد و راحت تر روی صندلی پشت فرمان نشست.

کامی از سیگاری که درحال سوختن بود گرفت و صدای مهرداد فضای ماشین را پر کرد : عنقی !

-حرفتوبزن من خیلی وقت ندارم !

لبخندی به روی لب نشانده و در جواب وقت نداشتنش گفت: شنیدم داشتی میرفتی از ایران ! همه چیز هم حاضر کرده بودی...

لبخند کمرنگی به لبهای او آمد.

نگاهش به چشمان مهرداد نشست و مهرداد کفری گفت: خدا میدونه چقدر دلم میخواست ... پشت پا میزدی به همه چیز و میرفتی !

کمی سر خم کرد و پرسید: همین ؟

-چرا نرفتی ؟ چرا موندی ؟!

از نو پرسید :

-میخواستی همینو بگی؟! که از خدات بود برم و پشت کنم
به همه چیزهایی که با دستهای خودم ساختم؟! برای گفتن
همین جمله این همه راه از نیویورک کوبیدی اومدی اینجا
؟! رو ایمیل میفرستادی برام!

-ایمیل های منو نخوندی! خوندی؟

نیشخندی به لب آورد: تو هیچ وقت به ادرس ایمیل من،
چیزی ارسال نکردی!

نگاهش لرزید و کمی بعد لبهایش هم به ارتعاش درآمد
نفسش به سختی از سینه بیرون آمد و لب زد:

-بابتش متاسفم!

از حالات او سردرگم لب زد:

-باشه تاسفتو قبول کردم. دیگه؟

نفسش را فوت کرد و در جواب دیگه گفتن او لب روی لب
مالید و گفت: قبل از اینکه پیام... به هزار راه حل فکر
کردم.

-این اصل مطلبه؟

مهرداد با تندی گفت: فقط گوش بده !

-ابهامات ونپرسم؟!

مهرداد نفسش را پوف کرد .

یک لنگه ابروی سیاهش را بالا داد : توگفتی راه حل ؟!

دقیقا چه راه حلی ؟! برای چی ؟!

مهرداد با صدایی از ته چاه زمزمه کرد : برای مشکلی که داری...

لبخندی دندان نما حواله اش کرد : مشکل ؟! دقیقا چه مشکلی ؟!

-همه ی مشکلات !

#طبطو_371

لبخندش عمیق تر شد ، چال گونه اش را به نمایش گذاشت ، کامی دیگر از سیگار گرفت ومهرداد با حرص

گفت: تنها راه حل عاقلانه ای که به ذهنم رسید ... این بود که با چند نفر بَلَد مشورت کنم !

-مشورت کردی ؟!

مهرداد نفسی کشید : تو چیکار کردی ؟!

-مشورتاتو کردی که باز اخرش از من تهش و پرسی ؟!

-آزاد تو موقعیت اینکه فرار کنی و داشتی... هیچکس هم جلودارت نبود... هیچ مدرکی هم نبود ممنوع الخروج نبودى ! بودى ؟!

سری تکان داد و لب زد : هیچکس جلودار من حالا هم نیست !

مهرداد درحالیکه چشمانش پر از آب بود لب زد : با زندگیت بد کردی !

-من یا پدرت ؟!

چانه ی مهرداد لرزید ، آزاد کام دیگر از سیگار گرفت و مهرداد با حرص گفت: چرا نرفتی ؟! تو که همه چیز و میتونستی رها کنی وبرى.... چرا نرفتی !

-این نمایش احمقانه رو برای چی امروز راه انداختی؟!
صدای فریادش کل ماشین را برداشت : چون امروز فهمیدم .

نگاه سیاه رنگش باریک شد : چیه؟!
مهرداد در سکوت درحالی که صورتش خیس از اشک بود،
نگاهش کرد و پاسخ داد : من میخوام کمکت کنم.
-یه کم برای کمک به من دیر نیست؟! مثلاً ده سال!
-من نمیدونستم تا خرخره تو لجنی!
خنده ای کرد و مهرداد با سر انگشتهایش چشمانش را فشار
داد و گفت: خدا لعنتت کنه آزاد ...
-احتیاجی نیست ازش درخواست کنی ... من از بدو تولد
مورد لعنت قرار گرفتم!

مهرداد نگاهش کرد، صورتش خیس از اشک بود و نگاهش
سرخ و خون آلود ، نفسش را به سختی از سینه بیرون داد و
گفت: چرا نرفتی ؟ چرا گذاشتی کار به اینجا برسه! حُکمت
اومده!

لبخندی به لب آورد و با چشمانی درشت شده لب زد:
حکم !

-وانمود نکن که نمیدونی...

-من از چیزی اطلاعی ندارم!

صدای عربده اش از نو در فضای ماشین پیچید : تمومش
کن این بازی رو آزاد ! هر جفتمون میدونیم داریم درمورد
چی صحبت میکنیم!

-حکم ؟! من شاهم ؟! بالاخره نوبت منم شد ؟!

مهرداد عصبی از طعنه ها و نیش های او چنگی به موهایش
زد و گفت:

با حکم مصونیت موافقت نشده !

--مطمئنی این حرفو باید بهم بزنی ؟!

سکوت کرده بود.

مهرداد مثل اسپند روی آتش جا به جا شد و گفت: باید
بری . هرچه زودتر...

نگاهش مات مهرداد بود و مهرداد کلافه گفت: نمیتونم این یکی و تحمل کنم که جلوی چشمام اعدامت کنن ! آزاد با حکم مصونیت موافقت نشده !

لبهایش را برچید و لب زد: چه بد ! فکر میکردم به پاس این همه زحماتی که میکشم حداقل یکی یه جا برام یه ریشی گرو بذاره ! خیلی خب... حرفاتو زدی ؟!

#طبطو_372

ناباور چند ثانیه به چشمان سیاه او زل زد .

لبخندی به لب آورد و گفت: این همه شور و هیجان بابت چیزی که خودم ازش مطلع بودم ؟! ببخشید که اونطور که دوست داشتی سورپرایز نشدم !

مهرداد با پشت دست اشکی که آماده ی چکیدن از پلک بود را زدود .

-برای همین مژده رو رها کردی ؟! خبرشو داشتی ؟!

لبخندی به لب آورد : هر وقت دیگه ای بود میفهمیدم
داری میای ایران ... روزگارتو سیاه میکردم . من و این همه
مدارا ...

-داری توشه ی آخرتو میچینی ؟!

لبخندی به لب آورد و توهین آمیز گفت: تو آدم احمقی
هستی !

مهرداد با بی حالی گفت: به تمدن نباید اعتماد کنی !
لبخندی به لب آورد و با گنجی لب زد: تمدن ؟!
مهرداد با حرص توپید :

-خودتو به حماقت نزن .من خالی از شنودم ! من خواستم
کمکت کنم .

کنایه زد : کمک ؟!

مهرداد ناگزیر به حرف آمد :

-فروختمت که بعدا بخرمتم... ولی حالا بازی به جور
دیگه رقم خورده ! واروژ جور دیگه ای مهره هاشو چیده!
من خیلی وقت ندارم . غیبتم تو تهران زود برملا میشه !

این جلسه ی خصوصی بین من و تو...و البته محرمانه است ! وقت ندارم ! حکم مصونیت نداری! دارن ازت سو استفاده میکنن . تو همه چیز و اعلام کردی لو دادی ... خط دادی نخ دادی و ... هیچ پاداشی نمیگیری ! نگاهی رنگ تردید گرفته بود .

مهرداد بینی اش را بالا کشید: برگشتی تهران ، دوباره همدیگه رو می بینیم. باید برم .

و معطل نکرد در اتومبیل را گشود ، چند ثانیه تعلل کرد کمر تا زد و رو به او مشکوک شده بود گفت: به تمدن اعتماد نکن ! به هیچکس ...

یک گام از ماشین فاصله گرفت، آزاد صدا زد : مهرداد به ناچار ایستاد باد لبه های کتش را به بازی گرفته بود ، موهایش را هم همچنین .

از اتومبیل پیاده شد ، کف دستش را به سقف سیاه کادیلاک نشاند و رو به او که انگار در همین چند ثانیه چند شیار دیگر به کناره های چشمش افزوده شده بود گفت: تو از زنده بودن شاپور خبر داشتی ؟!

از سوالش جا خورد .

برای این دَست ، هیچ برگی توی چنته نداشت .

آب دهانش را قورت داد و او اتومبیل را دور زد ، از جلوی کاپوت رد شد رو به رویش ایستاد و گفت: ملاقاتش هم کردی ؟!

مهرداد کف دستش را بالا کشید روی شانه ی او قرارش داد ، دیگر یارای اینکه روی پاهایش بایستد را نداشت در چشمان سیاه او خیره ماند و گفت: وقتی بهم گفتن داری میری... خوشحال شدم گفتم یه بارم که شده داره برای خودش زندگی میکنه !

شانه اش را از زیر دست مهرداد به عقب راند و مهرداد با بغضی که دیگر کشش تحملش را نداشت لب زد : به زودی آزاد میشه ! پایان حکم سی و سه سال حبسشه ! زمزمه وار گفت: حبس ؟!

مهرداد سرش را پایین انداخت، بیشتر نماند . چند ثانیه چشمانش را بالا کشید نگاه سیاه خروشان او را تماشا کرد و سپس گفت : باید برم .

و بی معطلی به سمت سوله برگشت ، در تمام مدتی که او
نگاهش میکرد، شانه هایش به پایین مایل شده بودند ،
نفسش را فوت کرد چنگی به موهای سیاهش زد. شاپور در
زندان بود ! سی و سه سال حبس !!!

برگ تازه ای از گذشته ورق خورده بود ! مهرداد بیشتر از
آنچه که به نظر می رسید خبر داشت !

#طبطو_373

چنگی به موها زد ، مکش طولانی شد ، آنقدر که صدای
تلفن همراهش وادارش کرد تا تکانی بخورد ، به صفحه ی
گوشی نگاهی انداخت : بیوسیستماتیک ، خط فاصله
! green

روی لبهایش زبانی کشید ، احساس گزگز در زانوها وادارش
کرد برای دقایقی تعلل کند . هنوز احتیاج داشت کمی بیشتر
مکث کند . سرانگشتهایش را به پشت گردنش رساند آن
نقاط درد ناک را فشار داد .

مرتبہ ی دوم کہ تلفن زنگ خورد، با اخم سنگین و صدای خشکی گفت : بگو !

لحنش مضطرب به نظر می رسید.

میان جمع باتجربه ، گیر افتاده بود حتما نمی توانست به تک تک سوالاتشان پاسخ دهد که اینطور عاجزانه پرسید :
نمایین؟

پشتش را به بدنه ی کادیلایک سیاه تکیه داد و در پاسخ به اوپی که صدایش وحشت زده بود گفت: بیام چه کار؟! -اوا؟! exchange group

لبخندی زد اما در لحنش تغییری مشهود نبود : اوا نداره ...
خودت جمع و جورش کن.
-همه منتظر شمان !

-تو این لیست همه ، تو هم شاملی؟!
صدایش به گوشش نرسید که مجدد پرسید: چی؟!
لبخندی به لب آورد کمی عمیق تر...

به آسمان آبی زل زد و گفت: پرسیدم تو لیست منتظران
من ، تو هم حاضری میزنی؟

-متوجه نمیشم.

-میشی ! تو که کودن نیستی...

-در این زمینه ها مهمه که EQ بالا باشه نه IQ !

-تو EQ بالا نداری؟!

-آقای زرنگار باید تشریف بیارین. مجموعه منتظر شمان
ضمن اینکه خیلی ها هستن که از شما سوال میکنن ...
میخوان شما رو ملاقات کنن ...

-تو چی دوست داری؟

-ببخشید؟!

با لذت به صدای نفسهایش گوش داد مضطرب تر شده
بود .

کمی مکث کرد ، انگار به جای خلوت تری آمده بود، در
تلفن زمزمه کرد : بهتر نیست یه کم نرمال تر رفتار کنی ؟!
-جلوی همکاران و دوستان با من اینطوری حرف میزنی؟

-اومدم سرویس بهداشتی!

لبخندی به لب نشاند و گفت: چرا از من بابت رفتارات
عذرخواهی نمیکنی نگارین؟!

-ببخشید من چه اشتباهی مرتکب شدم مگه؟! شما سرمن
داد میزنی... فحش میدی... ناسزا میگی... تهشم من
عذرخواهی کنم؟!

-چی ازت کم میشه؟! سبزی نگات کمرنگ میشه... یا
فرهای موت باز میشه؟!
جا خورده بود.

نفسش را فوت کرد و صدایش آمد: مهرداد بهتون چی گفته
که خلع سلاح شدید!

-چرا بهم نمیگی ببخشید؟!

-من آخه اشتباهی نکردم!!!

-نکردی؟! تو ناراحتم کردی...

یک نفس عمیق دیگر.

گوشی را دست به دست کرد و در پاسخ به اوپی که پشت خط بود گفت: ناراحتی من برات مهم نیست؟! جوابی نیامد.

صدا کرد: اگر مهم نیست بگو... این لحظه رو تا ابد توی ذهنم ثبت می کنم و دیگه فراتر نمیرم. بهت قول میدم! این یه قول مردونه است!

#طبطو_374

صدای نفسش آرام در گوشش پژواک می شد، به سالنی که رو به رویش قرار داشت، خیره نگاه میکرد، طره موی سیاه جلوی دیده اش را گرفته بود، اما نه آنقدر که نتواند جثه ی باریک او را نبیند!

او که در میان جمعیت، کنجی به دیواری تکیه زده بود و دور از هیاهو به نظر میرسید.

نفسی در سینه حبس کرد و صدایش زد : نگارین !
و انگار از پشت شیشه های در های الکترونیکی ، صدایش
را شنید که دقیقا به همان سو چرخید، تلفن در دستش جا
خوش کرده بود و نگاه سبزش با آن فروغ چشمگیر ، به او
خیره ماند.

دندان روی دندان سایید و گفت: فقط میخوام بدونم ...
صدایش ضعیف به گوشش رسید: چیه ؟!
-من کجای زندگیم ؟!

-آقای دکتر آزاد زرنگار ! ...

قبل از اینکه چیز دیگری پس از ادای اسمش به زیان بیاورد
گفت: بیوسیستماتیک ! حرف تو دنیای منو عوض میکنه
! هر آدمی میتونه تغییرکنه ! نمیتونه ؟!

-من گزینه ی خوبی برای تغییر تو نیستم اینو تو بهتر از
هرکسی میدونی و الان شرایط مناسبی برای پرسیدن
و شنیدن نیست .

-وقت لازم داری ؟!

-خواهش میکنم ادامه نده ...

-تو چی میخوای ؟!

نفسش تکه تکه از سینه بیرون آمد، گریه اش گرفته بود .

به سختی خودش را کنترل کرد، به کنج دیگری پناه برد، جایی که در محدوده ی دیدگان سیاه و خونخوار او نباشد ، نگاه سیاهش بی حد و اندازه مظلومانه و صدایش رنج کشیده به گوشش میرسید! چیزی که با هیبتش آشکارا در تضاد بود!

صدایش کرد از نو : نگارین! من سوال سختی پرسیدم که جوابش برات سخت باشه .

چرا میگفت سخت نیست ؟! این سخت ترین سوال دنیا بود به همان اندازه سخت که از کودکی می پرسیدند : پدرت رابیشتر دوست داری یا مادر !

زندگی با او را میخواهی یا بدون او !

جواب هر دو بود !

جوابش ناممکن بود، نشدنی بود ... نمیشد یک تبهار جانی
که عمده ی فعالیتش در آشپزخانه های زیر زمینی بود را
دوست داشت !

نمیشد یک تبهار جانی که فعال محیط زیست بود ، برای
کارگران از عمق وجود مایه می گذاشت، حق و نان کارگران
سر سفره اش را نمی خورد، تفاوتی بین شهروند درجه یک
بودن و دو بودن قائل نمیشد، کار و تجربه اش را از جان و
دل میان همه تخس می کرد و برای نجات ، از روی خودش
رد میشد تا دیگران سر پا بمانند را دوست نداشت !

پوفی کشید و درحالی که تقلای می کرد تا همچنان به خودش
مسلط باشد گفت: خواهش میکنم اجازه بده ارتباط ما در
حد دو تا دوست باقی بمونه !

-من میتونم کمکت کنم! میتونم بهت اون زندگی ای که
میخوای رو بدم !

لبش را زیر دندان فرستاد . آزاد زرنگار ... وعده های راست
راستی !

بغض بیخ گلویش مانده بود و اشک چشمانش را تر کرده بود، نفسی کشید و لب زد: اون زندگی ای که تو بخوای به من بدی ، همیشه بخشی ازش تو ذهن من تاریکه ! و الان ... موقعیت مناسبی برای این گفتگو نیست .

با لجاجت و سِرِ پای حرفش ماند و گفت: من ازت جواب میخوام!

-من جوابی ندارم!

-جواب نداشتن تو ... جواب من نیست . من یه آره یا نه میخوام! قاطعانه ! بدون پشیمونی.... از ته دل. یه آره ی از ته دل... یا

با تعلل و صدای خشکی افزود: یه نه از ته دل ! نمیتوانست . از گفتنش عاجز و ناتوان بود . کلافه از این شرایط غیر قابل پیش بینی ای که به وقوع پیوسته بود گفت: چرا اذیتم میکنی ... چرا نمیداری آسایش بهم برگرده!

-آسایش... تو بدون من در آسایش نیستی...

-با تو هم در آسایش نیستم !

#طبطو_375

صدایش کمی رنگ باخت اما گفت : به هرحال ... این پیشنهاد ، خوبه ! بهش فکر کن .

به جان پوست لبش افتاد ، همانطور که پوست ورامده را با ناخن از جامی کند گفت : پیشنهاد ؟! واقعا داری پیشنهاد میدی ؟! اونم به من ...
-چیت کمه ؟!

لرز به جانش نشسته بود، با سرانگشتهای باریکش بازوی نحیفش را لمس کرد و حین مالشش گفت : ببین ... رفتار تو درست نیست ، خارج از عرفه ! خارج از چهارچوبه... خارج از موقعیت ...

-میخواهی بگی الان فصل جفتگیری نیست ؟!
با لحن خشکی با دنیایی از حرص و نفرت لب زد : با تربیت نداشته ات باید چه کنم ؟!

خندید:

-این یعنی قبول ... مشکل تربیت نداشته ی منه ؟
کفری از این وضعیت ، چنگی به صورت ملتهبش کشید و
لب زد :

-از من چی میخوای ؟

-نمیدونم چی داری بدی ؟!

-قابل عرضه نیست داشته های من !

لبخندی به لبهای مردانه و برجسته اش آمد، با سر ادای
احترام کرد ، به چند مردی که از حوالی او گذشتند ، توی
گوشی زمزمه کرد: داشته هات مال من ... عرضه کن به
من!

صدای خشکش از ان سوی خط به گوش رسید: مفت و
مُسَلَم ؟!

-قیمت بذار روش ... میخرمش !

-حتی نمیتونی یه درخواست انسانی داشته باشی !
میبینی تو بلد نیستی آدم باشی ...

-از منی که با حیوون ها بزرگ شدم چه توقعی داری...
 پوزخندی به لب آورد: توقع؟!
 صدای مردانه اش در گوشی پیچید: یادم بده! بلد می‌شم
 ... من هوش خوبی دارم!
 اهی از ته دل کشید و لب زد:
 -به هوش تو شکی ندارم!
 -به چی شک داری عزیز دلم؟!
 -همکارا دارن نگاه میکنن... کافی نیست؟ انقدر منو
 شکنجه نکن آزاد!
 -چه صمیمی صدام میزنی آزاد... خوشم میاد نگارین.
 صدام کن بازم... صدای تو خوب است... از این
 ک... شعرا!
 -تمرین کن درست حرف بزنی!
 -تا ندونم جوابت چیه... همین گهی هستم که هستم!
 میخوای اصلاحم کنی... بگو هستی!
 -بگم نیستم چی میشه?!

-بهترین آدمی که میتونه بهت همه چی بده رو از دست میدی ... من تو باغم قورباغه دارم ! که جون میدن برای درس های جانور شناسی تو !
لبخندی به لب آورد : تو خل و چل شدی . امروز روز تو نیست .

-تو موقعیت کیشم... نگارین ... من امید میخوام ! میتونم با یه حرکت مات بشم... تو امیدم باش ، اون وقت منم برمیدرم .

-به کجا؟

-به اصل انسانیت

-فکر نمیکنی یه کم دیر شده آزاد؟

تلفن را بوسید و گفت: برای بازگشت به اصل هیچ وقت دیر نیست عزیزم ! هیچ وقت این حرفو نزن !

گوشی را قطع کرد و به محض ورودش به سالن ، عده ای از همکاران احاطه اش کردند ، آنقدر که نتوانست با چشمانش به دنبال نگاه سبز نگارینش باشد .

#طبطو_376

تلفن توی دستم خیس از عرق بود .

صدای مردی توجهم را جلب کرد، شاهین صبحی... برای ثانیه از آن نگاه تیزی که به من پاشید اخی به ابرو آوردم . میان زنان خودم را گم و گور کردم ، دلم میخواست از غرفه ها دیدن کنم ، چند تنی که در این مدت با آن ها هم صحبت شده بودم را کما بیش میشناختم میتوانستم توانایی هایی که آزاد زرنگار به عنوان یک معلم به من آموخته بود را همین حالا روی دایره بریزم.

بوی عطر مردانه ، انگار به بینی ام سوزن می زد ، به عقب که چرخیدم نگاهم مصادف شد با سینه ی ستبر شده ی شاهین صبحی.

لبخند کجی به لب داشت و همانطور که از بالا به پایین نگاهم می کرد گفت: مختوزد ؟!

نیشخندی به لب آوردم و اظهار بی اطلاعی کردم :
ببخشید...

یک لنگه ابرو بالا داد ، کراواتش از گردن به پایین تابی خورد ،
لبه های کت را به عقب راند و دستها را در جیب فرو برد ،
انصافا خوش چهره بود، دوستانه رو به من گفت:
میخوام یه چند دقیقه کوتاه وقتتو بگیرم.

تمایلی نداشتم و قتم را بگیرد.

با نگاهم دنبال او پی میگشتم که به قول همکار شریفش ،
مخم را زده بود!

نبود . در میان جمعیت احتمالا گم و گور شده بود ، نفسی
به سختی از سینه به بیرون فرستادم و گفتم: با اجازه
صدایم کرد : نگارین... انقدر تخس نباش . اون کیس
مناسبی برای تو نیست .

وحشت زده نگاهش کردم ته نگاهم تماما این حرف بود: تو
از من و او چه میدانی که انقدر راحت قضاوت میکنی ؟!

ثانیه ای به چشمانم زل زد: تو واقعا نگاهت دل فریبه دختر
. حیفی... خودتو حروم یه آدم نسناس نکن ! اون زن داره
... پچ پچ های عاشقانه اشو باور نکن . این شگردشه!

چه چیز به او میرسید که میخواست پته ی آزاد زرنگار را در
همین دقایق پیش من ، روی آب بریزد . نفسم را در سینه
حبس کردم و گفتم: بهتره ادامه ندید.

-تو مسخ اون شدی ؟! ادمی که هیچ شناختی ازش نداری !
میدونی زن داره ؟!

و زن او یک ترنس بود ! هرگز معنی زن و زندگی را نچشیده
بود ! لب روی لب مالیدم و گفتم: به نظرم فالگوش
ایستادن کار چندان جالبی نباشه!

چنان رنگ از صورتش رفت رخسارش به آنی کبود شد که
طاقت نیاورد و لب زد :

-یه تبعه در مقامی ایستاده که میخواد از کار من ایراد بگیره
؟ دختر جون ... تو خودت سر تا پا ایرادی که اینجا
ایستادی !

برگشتم . ماندن دیگر جایز نبود .

رو برگرداندم...

هنوز قدم کاملی به سمت غرفه ی دیگر از همکاران
برنداشته بودم که صدایش آمد : حالتون چطوره آقای
مشیری...

گوشه‌ایم دچار یک سوت یکنواخت شده بود، نمی دانم
چه شد و چه گفتن که صبحی بلند با خنده گفت: البته !
ما راهو باز گذاشتیم ... برای همه ی اقوام ! ملل وقتی
خودمون با اتباع خارجی همکاری داریم... وجود یک تبعه
افغانی ، توی شرکت ما چیز عجیبی نیست .
موضوع صحبتش من بودم اما خطابش به من نبود.
به عقب چرخیدم.

#طبطو_377

یک مرد دوشادوش او ایستاده بود، مرد سری به نشانه ی
سلام تکان داد ، ناچار عرض ادب کردم و در جواب

صباحی که من را طوری تماشا می کرد که انگار یک تکه
نجاست هستم گفتم: لحتون عجیبه !

صباحی خونسرد لب زد: درمورد لحن مشکلی دارین خانم
جوانشیر؟!

مرد با خنده گفت: خانم جوانشیر شما... احسنت به
شما و مهندس زرنگار که چنین تیم جوانی رو گرد هم آورده
! به جا آوردید؟

پشت کمرم خیس از عرق بود سری به علامت نه تکان دادم
و خودش را معرفی کرد: مشیری هستم.

سری مودبانه بالا و پایین کردم و گفتم: پس با شما صحبت
میکنم . تو بخش فروش... سرپرست هستید درسته؟

مشیری خنده کنان پاسخ داد: پیش فاکتور جدیدی که
صادر شده رو از شما دریافت کردم. همین دوروز پیش ...
-انشالله باعث بشه پس از این بیشتر با هم همکاری داشته
باشیم !

-البته از غرفه ی ما هم دیدن کنید . مهندس زرنگار کجا هستن ... مایلم ایشون رو از نزدیک ببینم ! ایشون ایرانی هستن یا ...

میان کلامش زود گفتم: ایرانی هستن !

مشیری سری تکان داد و صبحی میان بحث ما آمد و گفت: البته لزومی به اینکه متعلق به کجا باشیم نیست حقیقتا جناب آقای مشیری عزیز....

نگاه تیزی به من کرد اضافه کرد: هرچند که قوانین کشور دست و پای ما رو بسته تا درمورد مهاجرین غیر قانونی کمی دست به عصا حرکت کنیم !

با خونی که به زیر پوستم دویده بود ، به صبحی زل زدم ، مرد گامی به سوی من آمد ، چند ثانیه تماشايم کرد و گفت: مهاجر غیر قانونی ؟!

نگاهم به صورت مرد نشست، وحشت کرده بود ... از اینکه غیرقانونی باشم! فاکتورم اعتبار نداشته باشد... پیشنهادم برای خرید و فروش فاقد ارزش باشد ... در نگاهش همه ی اینها را خواندم ! من بی سواد نبودم ...

معنی درجه دوم بودن را خوب می فهمیدم ! از نگاه آدم ها ... می توانستم همه چیز را درک کنم .
مشیری با اخم باریکی که میان ابروهایش شکل گرفت گفت:
نمیدونستم.

صبحی فاتح خندید و من بی طاقت پرسیدم : اینکه یه مهاجر به شما در مورد فروش کالا خدمت کنه مشکله ؟!
مرد با دقت صورتم را کاوید و لب زد: البته که نه دخترم .
از بار سنگینی که روی قلبم حسش میکردم ذره ای کم نشد، مشیری دوستانه گفت: ولی این قضیه رو جار نزن اینجا همه در ظاهر دوست هستن ! امیدوارم موفق باشید ... اینجا بازرسین زیادی در رفت و آمد هستن ... سعی کن این موضوع رو پنهان کنی این کارت منه! لطفا به جناب زرنگار بگو که حتما با من تماس بگیره !
کارت را گرفتم .

با چشمانی پر از اشک به چهره ی مرد زل زدم .
لبخندم را حفظ کردم سری تکان دادم و با یک ببخشید ،
خودم را به نزدیک ترین سرویسی که می شد به آن هجوم

برد ، رساندم . گوشه‌ایم تیر میکشیدند . مهاجر بودن
 خاندانم... تبعه بودنم... غیر قانونی بودنم !!!
 در آینه به چشمان به خون نشسته ام زل زدم . صبحی چه
 راحت می توانست تبدیل به یک لجن خفه کننده شود !
 گلیم تیر میکشید. بغض مجال نداد و صورتم خیس
 از اشک شد . همه چیز با هم بر سرم آوار شدند .
 یک مشت آب به صورت ملتهبم پاشیدم در آینه با دقت
 به چشمان برافروخته و پر از حرصم چشم دوختم زل زدم
 ... به خودم. به این منی که نمی شناختم ! به این منی که
 دل می داد به مردی که لایق دل دادن نبود !
 خودم را مجاب کردم : من یک انسانم انسان به دنبال
 عشق است !
 من به هیچ مردی متعهد نبودم ... ، در سرویس باز شد ،
 ابروهایم از دیدن مرد با کت وشلوار طوسی رنگ در هم
 فرو رفت ، با عضلاتی منقبض شده ، خودم را به سمت در
 ورودی کشاندم که بازویم را گرفت ، به چشمهایم خیره
 ماند و گفت: موش کوچیکی هستی !

بدون ترس ، نگاهش کردم ، هیچ ری اکشنی در صورتم نبود.

#طبطو_378

برای چه باید میترسیدم؟ من کار درست را کرده بودم زندگی من به من ربط داشت! به خود من ... شغلم ... آینده ام... گذشته ام!

چانه بالا فرستادم و با حرص گفتم: از سر راهم برید کنار .
-و اگر نرم؟

خودم را جلو کشیدم که از رو به رو من دستم را محکم توی دست نگه داشت ، صورتش را جلو آورد و توی صورتم گفت: میدونی چند نسل از اقوام و همشهری های تو ، توی کشور من به زنان کشور من تعرض کردن؟!

-شما نژاد پرست هستین ؟ دقیقا میتونم بیرسم به چی نژادتون می بالید ؟ چند تا مرد ایرانی اسم بیرم که به دختر خودش هم رحم نکرده؟! از سر راهم برو کنار

نیشخندی زد ، دندان هایش را نمایش داد و با نفرت گفت: تو واقعا جذابی... حیفه که به همین سادگی بخوای خودتو به یکی دیگه تقدیم کنی . یکی که لیاقت تو رو نداره! من میتونم کمکت کنم . میتونم برای شهروند شدن به دادت برسم !

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: دهن کثیف تو ببند !
من را به عقب هل داد ، تنه ام که به دیوار سرامیکی خورد ، صورتش را جلو کشید ، دستهایم را با دست هایش پایین نگه داشته بود.

توی صورتم خیره ماند: جیغ بزن دیگه ... چرا صدات در نمیاد. میترسی... از اعتباری که ازاد زرنگار برات فراهم کرده میترسی نه ؟ میترسی از دستش بدی؟!

صدایی نبود که دربیاید ... مدارا کردم و گفتم : لطفا بذار برم .

-بذارم بری ؟ کجا خوشگل ؟ تازه به هم رسیدیم . من این فرصت و سخت گیر آوردم.

-اینجا سرویس بهداشتی زنانه است ... خیلی طول نمیکشه ... بالاخره یه نفر از میون این همه جمعیت به اینجا سرکشی میکنه !

صبحی نیشخندی زد : تو یه دختر خام و بی تجربه ای! حتی همین لمس هم برای اینکه شب گندی داشته باشی و مدام به این لحظه فکر کنی برات کافیه ! اون وقت میفهمی که نباید با دم شیر بازی کنی.... میخوای بری به کی بگی که من مزاحمت شدم ؟! تو خودت توی کشور من حکم یه مزاحم و داری ! توی کار من ... شغل من... شرکت من !!! به سختی و جان کندن ناله زدم: من کار شما رو نگرفتم ! خندید ، به حرفهایم کمترین توجه را هم نشان نداد و از لای دندان های کلید شده اش گفت: تو خیال میکنی با این مظلوم نمایی ها به جایی میرسی ؟! هرگز...

دستش را به سینه ام فشرد ، درحالی که با سر انگشتهایش تمام سینه ی چپم را در مشت می فشرد به نگاهم زل زد وگفت: همین برات کافیه عزیزم ! پا تو کفش بزرگتر نکنی... خودتو جای آدمی که نیستی جا نزنی... و به حرف بزرگترت گوش بدی !

چانه اش را جلو آورد لبهایش را روی صورتم کشید و تقلا کردم و گفتم: اقای صبوچی...

بوی نفرت انگیز دهانش ، اشکهایم... سوت یکنواخت توی گوشم... و صدایی که در فضای سرویس پخش شد باعث شد تا دیگر نتوانم روی زانوهایم سرپا بمانم.

#طبطو_379

بدنم شل شد. صدایش در فضای سرویس پیچید :

-تنها خوری از کی تا حالا صبوچی ؟

وحشت را در چشمهایش دیدم، سر به عقب برد و دید که توی سرویس ایستاده است ، جلو آمد نگاه خریدارانه ای به من انداخت و گفت: من شیفته ی Group sex میدونی که !

در سرویس را به طور کامل بست .لبخندی به روی ما زد .
و با همان نگاه تاریک شروع کرد به بازکردن دگمه های پیراهنش !

لبخند روی لبهای صبحی با چشمهای وحشت زده اش
تناقض داشت .

نگاهم به او رفت که در اوج بی وجدانی و قساوت تماشا می
میکرد . دو گودال سیاه چشمهایش حالی ام میکرد که اگر
پرت شوم هیچ ریسمانی برای بالا آمدن نیست .

پیراهنش را باز کرد ، عضلات سینه ی ستبرش را نشانم داد
ودست برد به کمر بندش سگکش که باز شد ، زیپ
شلوارش را پایین کشید .

زانوهایم به لرزه در آمد من که میخواستم از شر بی وجدانی
مثل صبحی به ازاد زرنگار پناه ببرم ...

او که به قول خودش صلاحش همیشه آماده ی کشیدن
ماشه است ! برجستگی استوار و راستش را میتوانستم
تماشا کنم .

نفسم دیگر بالا نمی آمد.

خدا برای هیچ دختری از هیچ سرزمینی نخواهد که برای
نجاتش از شر گفتار به گرگ التماس کند!

نگاهم سراسر از التماس و تمنا بود تا بیاید و فکری کند و
من را از این بندی که گرفتارش شدم نجات دهد .

صبحی دستانش را به کمر نشاند و با سینه ای رو به جلو
داده گفت: این حاج خانم ، در جریان که تو ... دوست
دختر منو زدی زیر بغلت.. همونی که قبلا جای خودش کار
میکرد و این شده جانشینش.... تو از من قاپیدی.... صیغه
اش کردی... دو قلو حامله اش کردی... تاریخ ژيگولی برا
تولدش انتخاب کردی... اتاق زایمان اجاره کردی ؟!
و فریاد کشید: میدونه ؟؟؟

آن دو گودال سیاه ، به سوی من چرخید و من ...
در همان ثانیه انگار ، چند مرتبه با هم ، همزمان مُردم !
چندمرتبه با هم ، همزمان ، تمام کاخ هایی که بر روی آب
ساختم، فرو ریخت...

چند مرتبه با هم قلبم ایستاد ، ایستاد ... و ایستاد ...
هیچ تپشی نبود .

هیچ خونی در رگ هایم در حال جریان نبود...

همه چیز متوقف شد !

—

—

—

شب بخیر

#طبطو_380

از سرویس که بیرون آمدم ، کنار همکاران ، طوری قدم از قدم برمیداشتم که انگار نه انگار چه چیز دیدم و چه چیز شنیدم . میخواستم هرچه سریع تر این بازی منحوس که در آن شریک شده بودم تمام شود !

نتیجه باخت بود ...

من باخت را با تمام قوا پذیرفته بودم.

میخواستم به لیلا زنگ بزنم... میخواستم بگویم که از بابت امین ناراحتم! از بابت از دست دادن یک شانس

واقعی ! چیزی که من را به تمام آرزوهایم می رساند و حالا...

حالا هیچ چیزی توی چنته نداشتم.

میل به هیچ چیز نبود ، تمام احساساتم با هم خشک شده بودند .ریشه ام را جوری زده بود که انگار هرگز جوانه نزده بودم ، شکفتنی درکار نبود ...

شعر جنتی عطایی در سرم پخش میشد: هرچه تبر زدی مرا ، زخم نشد جوانه شد !

این روی کاغذ جواب می دهد!

در کپشن ها...

در استوری های پشت سر هم اینستاگرام!

استاتوس های واتس آپ... شاید در بیوگرافی تلگرام !

من را تبر زدند ،زخم شدم... خونریزی مهار ناشدنی بود ! خشک شدم ... به پایان رسیدم در یک چشم به هم زدن من ویران شدم و دیگر هیچ امیدی نبود. همه ی امیدواری ام به ناگهان پر زد و از میان دلم رفت ! بازگشتی برای این رفتن متصور نمی شدم!

صدای خانم علیپور را شنیدم ، انگار مخاطبش من بودم ،
نیم نگاهی به او کردم و با لبخندی که جدیدا بیشتر روی
لبش نقش می بست و با احترام ویژه تری با من صحبت
میکرد گفت: دکتر کارت داره عزیزم !

پاهایم به زمین چسبیده بودند . امیدوار بودم این دقایق
کشنده من را به حال خود رها کند ! رو به رو شدن با او
سخت ترین کار دنیا بود . میخواستم به صورتش مشت
بکوبم . میخواستم دهانش را پر از خون کنم . میخواستم هر
ناسزایی که می توانم بگویم و ... من در آن توقف کامل ،
هیچ لغتی لایق ازاد زرنگار نتوانستم پیدا کنم .
من را از دور با نگاه سیاه رنگش واری می کرد .
چشمان سیاهش ، تا ابد در ذهنم منفورترین نگاه ثبت می
شد .

تلفن همراهم را مشت کرده بودم که گوشی توی دستم
لرزید ، پیغام داشتم ، صندوق دریافت را که گشودم ، پیام
تحکم امیزش چشمه ی اشک چشمم را خشکاند .
-بیا اینجا !

دستوری. امرانه ...

چشمانش طوری نگاه می کردند که انگار من بودم که
سرکشی را زیر آب فرستاده ام .

من تمام جنایت ها را مرتکب شده ام و باید مکافاتش را
بکشم...

من باعث سیاهی و ویرانی این جهانم !
با اشاره ی ابرو من را به سوی خود می خواند.

کم مانده بود از وحشت خودم را خراب کنم . نمیخواستم
جلو بروم... نمیخواستم نزدیک مردی باشم که ... موهای
تنم سیخ شد ! لبم را زیر دندان فرستادم صبحی با
نیشخند تماشا می کرد . صبحی خانه خراب کن! خدایا
چه می گویم... به جای شکر... کفر میگفتم! به جای اینکه
خوشحال باشم از اینکه خبر دار شدم . آگاه شدم... از این
آگاهی رنج می بردم .

چه کاخی که به آنی با خاک یکسان شد!

#طبطو_381

من چه خوش خیال احمقی بودم! او در نهایت یک جنایتکار بود و من ... من یک دختر که دنبال یک فرصت ناشیانه بودم تا بتوانم قدری مثل انسان های عادی زندگی کنم! انسان هایی که خود را تافته ی جدا بافته می دانند! تلفن از نو توی دستم لرزید.

پاهایم تکانی خوردند ، به سویش رفتم.

همراه با او ، از در پشتی نمایشگاه خارج شدیم، در فضای باز ، که تا چشم کاری کرد دشت پهناور و برهوت بود، زیر گوشم زمزمه وار گفت: چیزی که شنیدی...

به سویش بازگشتم و تند پرسیدم: صحت داره ؟!

یک لنگه ابرو بالا برد و گفت : درسته ! من یه زن و صیغه کردم ...

آن هیبت شق ورق ناگهان فرو می ریزد . چند ثانیه با مکث نگاهش کردم ، با لبخند غلیظی که به لب آورد، گفت : جای تو رو تنگ نمیکنه ! از این بابت خیالت راحت باشه ...

میخواستم در گوشش بزنم اما ... نفسم را فوت کردم و
گفتم: تو حق نداری... در هیچ شرایطی دیگه به من نزدیک
بشی ! در هیچ شرایطی...

-انگیزه ی منو برای خوب بودن از من نگیر نگارین ! تو
خیلی کم میدونی...

بریده بریده میان نفس نفس هایم می گویم: همین اندازه که
میدونم برام بسه ... ادامه نده انقدر با مغز من ، با روان
من بازی نکن ... من گناه دارم ! من آدمم ...
صورتتم خیس از اشک شده بود .

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم ، خواستم به داخل
بروم که گفتم: رابطه ی شروع نشده رو اینطوری حیف
ومیلش نکن زیر پات ! بذار شروع کنیم... بهت میگم که
اونقدرها هم که خیال میکنی بد نیستم!

با چشمهای پر از اشک نگاهش کردم و گفتم: من دقیقا ، به
امثال تو ... آزاد زرنگار... دقیقا به امثال تو میگم آدم بد !
آدم مزخرف... آدم پست... آدم به درد نخور ! خدا روشکر
شروع نشده تموم شد!

بینی ام را بالا میکشم و بدون اینکه اضافه تر بگویم، به داخل نمایشگاه برمیدرم . چادر برزنتی ای که کنارش زده بودم را با دست رها میکنم و همان لحظه ناگهان جاذبه ی چشمان مشکی اش بود که من را به سوی خودش کشید، برگشتم، از میان باریکه ی چادر که باد میزد و آن را به حرکت در می آورد به او نگاه کردم ، طره مویش نیمی از نگاهش را پوشانده بود.

نیمه ی نگاهش ترسناک بود ... باعث وحشتم میشد . هراس به جانم چیره شد....

انتهای نگاهش ، سیاه بود ! سیاه تر از کهکشان... سیاه تر از عمیق ترین بخش دریا سیاه تر از پرهای کلاغ هایی که پهنای آسمان را لک می انداختند.

موجی از بدی ها را به من تزریق میکرد!

موجی پر از سیاهی به جانم می کوبید درست مثل تیر... تیرهای زهر آگین ! به مردمک هایم پرتاب میکرد. موجی از بدی ... از صفات تلخ! صفاتی که هرگز طعم خوشی نداشتند....

نفرت...

حرص....

کینه...

درد!

تمام احساسی بود که از نگاهش میتوانستم دریابم ...
چشمهایش به من حالی میکرد.... نگاهش... آن بطن و
واقعیتی که آشکارا به رخ میکشید ... من را به باور می
رساند! مایوس رو از او گرفتم. قلبم لحظه ای در سینه آرام
نمی گرفت.

اشتباه کرده بودم؟ تند رفتم؟ زمان ... تنها ده دقیقه برای
این ویرانی کافی بود؟! اصلا این ویرانی به حق بود؟!
چشمانش... آن نگاه سیاه... لحظه ای از پیش چشمم کنار
نمیرفت . آن نگاهی که حالی ام می کرد ... به من می فهماند
که هرگز نمی تواند آن چیزی باشد که وعده می دهد .
من به بازگشت او ، هیچ امیدی نداشتم ! هیچ امیدی

#طبطو_382

فصل پانزدهم : حمله دو جانبه

به حالتی گفته می‌شود که یک مهره هم‌زمان به دو مهره از حریف حمله کند به طوری که حریف نتواند هر دو مهره مورد تهدید را نجات دهد. چنانچه یکی از دو مهره مورد تهدید واقع شده شاه باشد به این حالت کیش دوجانبه گفته می‌شود.

به لاین دودی زل زده بود که از شعله ی نارچی سیگار ، بلند می شد.

با همان حوله ی خاکستری رنگ ، روی مبل نشسته بود ، پاها را روی میز دراز کرده بود درحالی که موهای مشکی رنگ ، نیمی از صورتش را پوشانده بودند ، سر به عقب برد ، دود مانده در حلقش را از میان لبها بیرون کرد .

در اتاق به آهستگی باز شد ، لولای در ، قیژی کرد ، نگاهی از سقف به سمت در حرکت کرد . مهرداد با دیدن اتاق پر از دود ، تک سرفه ای زد و کفری از این وضعیت غرید : میخوای خودتو با سیگار خفه کنی !؟

تلفن همراه را به چنگ گرفته بود ، درحالی که سیگار را
میان انگشتهایش چرخ می داد رو به او که با عصبانیت
تماشایش میکرد گفت: تلفنمو جواب نمیده!
-خب ؟!

-باید جواب بده باهاش کار ضروری دارم!
مهرداد سری تکان داد : که اینطور !

مقابلش روی صندلی فرود آمد درحالی که دستهایش را
روی ران های پایش گذاشته بود سرش را کمی بالا گرفت در
چشمان سیاه او خیره شد وگفت: یه موضوعی هست که
باید بدونی ...

-من همه چیز و میدونم!

مهرداد نیشخندی زد: فکر کنم این یکی رو ندونی !
نوچی کرد و درحالی که از سیگارش لذت می برد پاسخ داد :
بعیده چیزی از چشم من پنهون مونده باشه!

مهرداد خودش را جلو کشید ، پنجه هایش را در هم قلاب
کرد ، آرنج هایش را روی ران هایش قرار داد ، به او زل زد و
گفت: تو از ارتباط ماهان با کسی خبر داشتی ؟!

نیشخندی به او زد و گفت: ماهان جلو من سکس میکرد با دوست دخترش !

مهرداد پوفی کشید: ازاد الان واقعا شرایط طوری نیست که بخوایم با هم اره بدیم تیشه بگیریم .ویدا حالش خوب نیست .

-منم حالم خوب نیست!

مهرداد کفری گفت: نگارین جوابتو میده !
با تعللی اضافه کرد :بالاخره

تلفن را به سوی مهرداد پرت کرد وگفت: زنگ بزن ... و بین چند مرتبه بهش زنگ زدم !

مهرداد پوفی کشید و گفت: چرا نمیری ملاقاتش کنی؟!
حضورى با هم صحبت کنين ...

-يکى و فرستادم در و باز نمیکنه !

مهرداد خودش را به لبه ی صندلی کشید و گفت: ویدا از به دنیا اومدن نوه اش داره حرف میزنه ! تو اون دختر و میشناسی ؟!

-نگارین حق نداشت با من اینطوری رفتار کنه ! نا سلامتی
من رئیسشم!

مهرداد پوفی کشید : ویدا میگه اون بچه چند وقت دیگه به
دنیا میاد ... به لحاظ روانی هم دکتر سلامتشو تایید کرده
مشکلی نیست پس توهم نیست ! ماهان واقعا با یه دختر
در ارتباط بوده ...

-من روش های جلوگیری رو براش شرح داده بودم!
مهرداد کفری گفت: یه دختر از برادر من حامله است !
-خوش به حال زرنکارها که خاندانشون روز به روز شلوغ
تر میشه !

-آزاد ... تو میدونی اون دختره کیه ! بهم بگو... باید پیدا
کنم...

-میخواهی جلوی ورود یه زرنکار و به دنیای زرنکارها بگیری
؟

از جا برخاست ، در اتاق قدمی زد و گفت: اون دختره کیه
؟! تو که حواست به همه چی هست... تو که میدونی بیخ
گوشت چه خبره ... تو که آمار همه چیز و داری! اسم اون

دختر لعنتی رو به من بگو بذار ببینم باید چه گلی به
سرم بگیرم !

-اول بهم بگو میخوای متولد بشه یا نه !

مهرداد نگاهش کرد ، آزاد خم شد ، کمر سیگار را در
زیرسیگاری شکاند و مهرداد گفت : من تعیین کننده نیستم.
-پرویز چی میگه ؟

-کسی با تولد بچه ی ماهان مشکلی نداره !
لبه‌ایش را لوله کرد: چه روشن فکر شدید ! خوبه ... شاید
من مشکل داشته باشم !

مهرداد هراسان نگاهش کرد و آزاد درحالی که گره ی حوله را
باز می کرد گفت: چی شد ؟ جواب منو ندادی....
-تو نمیدونی اون دختره کیه.... دارم وقتمو تلف میکنم .

خواست بلند شود ، از اتاق بیرون برود که صدایش زد :
مهرداد ...

مهرداد قبل از خروجش نیم نگاهی به او انداخت و گفت:
من طاقت ندارم به این جمع یه زرنگار دیگه اضافه بشه !

#طبطو_384

نیشخندی به لبهای او آمد و گفت: فکر کردی من استقبال میکنم ؟

مهرداد دست به سینه جواب داد: نمیکنی ؟!
-من منتظرم خودم با دست های خودم ریشه هاتون رو
بچینم ! مثل ادوارد دست قیچی ! چیک چیک چیک !
درحالی که با انگشتان وسط و اشاره ، وانمود میکرد درحال
بریدن است لبخند صمیمانه ای نثار مهرداد کرد و گفت: تو
حس منو می دونی !

به سمت کمد رفت ، یک دست کت و شلوار و پیراهن سیاه
را روی تخت پرت کرد و رو به مهردادی که هنوز در اتاق
بود گفت: من مشکلی با این قضیه که تن برهنمو ببینی
ندارم میدونی که تعداد بالاست !

مهرداد گنج نگاهش می کرد ، این میزان نفرت از کجا
سرچشمه میگیرد . نفرتی که به چشمه ای متصل است ...
چشمه ای که هرگز خشک نخواهد شد .

به هرحال لباس ها را تن کرد و مقابل آینه ایستاد ، یقه ی
پیراهنش را مرت کرد و موها را با کش سیاه رنگی دم اسبی
بست ...

از آینه رو به مهرداد گفت : بهتره سعی نکنی این ماجرا رو به
نفع خودت استارت بزنی ...

-من چیزی رو شروع نمیکنم ازاد اگر دقت کنی میبینی اومدم
تمومش کنم.

-تمومش کنی ؟

لبخندش جنون آمیز است ، باتعللی اضافه کرد : holy
! shit

مهرداد ناله کرد: اون بچه برای ویدا همه چیزه !

-اون بچه گه خورده با ویدا !

-درمورد یه جنینی که به دنیا نیومده...

آزاد میان کلامش آمد : احمق تو واقعا فکر کردی من اجازه دادم ماهان با یه دختر بخوابه و نزدیک بشه و نفهمم؟! تو با خودت چه فکری کردی؟!

-آزاد یه جایی یه نقطه ای باید همه چیز همه ی کینه ها... دشمنی ها ... تموم بشه ...

- و تو اومدی تمومش کنی؟! این جشن پایان رو کی شمعش روشن میکنه؟! کی به جز من اجازه داره یه مهمونی بزرگ بگیره ... و تک تک زرنکارها رو سلاخی کنه؟! تمومش کنی؟ بدون اینکه از من اجازه بگیری... تو اصلا کی هستی؟! برو آلتو بلیس مهرداد! واقعا نمیخوام باهات کثیف حرف بزنم پس مجبورم نکن! -آزاد حال خانواده ی من خوب نیست .

-به درک! واقعا آخرین چیزی که تو دنیا برام هیچ وقت مهم نمیشه حال خانواده ی توئه! به سمت کشور رفت، درحالی که کلت مشکی رنگ رابا دقت بررسی می کرد، مهرداد گفت: قرار مهمی داری که حتما باید اینو با خودتبری؟

-قرارهای من بدون این اصلا پیش نمیرن !
مهرداد لپ هایش را باد کرد : اونقدر غرق شدی که هیچ
رقمه نمیتونم کمکت کنم .

-من حکم اعدامه ! پس اصلا تلاش نکن منو نجات
بدی... به نظرم این وقت و بذار برای خودت که خودتو
نجات بدی !

مهرداد حیران نگاهش کرد و آزاد با لبخند دوستانه ای
گفت:

-یه نگاهی به اطرافت بنداز... چی از این خانواده باقی
مونده؟! همه آتش و لاشن... میدونی چرا؟ چون این راه و
خودتون انتخاب کردید...

-تو چرا اش و لاشی؟! تو که خودت انتخاب نکردی !
-نه دیگه من برگزیده شدم که تو مسیر شما قرار بگیرم که از
اینی که هستید بیچاره تر بشید...

لبخندش جانی گرفت و افزود : البته که نمیخواهم انقدر
سختش کنم . اما نکته ی مهمیه مهرداد ... نکته ی مهمیه
که نمیذارم زرنکارها وارث داشته باشن! هیچ وارثی...

مراکز خیریه دعا گوی بازمانده های شما هستند ! و خواهند بود این مسیر و انتها برای زرنگار ها با شکوهه !

خشاب سلاح را چک کرد ، سپس آن را به کمر انتقال داد و رو به مهرداد گفت: همه چیز درست پیش میره ! تو فرمولاسیون من ... هیچی اشتباه نمیشه !
-اشتباه میکنی آزاد . من الان اونقدر شوکه ام که جوابی برای حرفها ندارم ...

-منم سرم شلوغه ... یه روز اگر زنده بودیم میشینیم و برای حرفهای هم دیگه جواب های مناسب پیدا میکنیم !
چشمکی حواله اش میکند و فی الفور از اتاق خارج می شود ، طولی نمیکشد که پشت فرمان خودش را واریسی میکند و با نهایت سرعت به سمتی می رود که مامن آرامش است !
جایی که به نظر می رسد وطن باشد و این وطن بیش از حد زمردی رنگ و سبز است !

هرچند که حضور اسلحه این سبز لعنتی را رسماً به سبز
لجنی تبدیل می‌کرد و چاره‌ای نبود ... شاید ناچار میشد به
زور متوسل شود .

#طبطو_385

عق زدن های نیکی که تمام شد ، کمکش کردم تا به پستی
ها تکیه بدهد هیچ چیزی از گلویش پایین نمی‌رفت و
بیخود بهانه می‌آورد . بهانه‌ی غذاهایی که یک روز
عاشقشان بود و حالا ... حالا نمیتوانست یک لقمه از آن را
قورت دهد .

رعد و برق وحشت زده ام کرد ، با حوله‌ی نم دار دور
دهان نیکی را پاک کردم آرام قربان صدقه اش می‌رفتم حین
نوازش دستش گفتم: دورت بگردم خب چی شدی تو؟! چرا
هیچی تو دلت بند نمیشه ...

لبخند صمیمانه‌ای نثارم کرد با تنها توانی در انگشت
کوچکش دارد فشاری به پوستم داد که نگران نباشم.
حتی قدرت حرف زدن هم نداشت.

صدای رعد و برق دوباره در اتاق پیچید . نگران به پنجره
زل زدم و گفتم: سوز میاد ... حتما سرماخوردی...

پتو را تا نیمه های سینه اش بالا کشیدم که پس زد ، تب
نداشت اما گر گرفتگی رهایش نمی کرد . تقلا می کرد تا بیش
از این رویش را نپوشانم! نگران آب و هوا بودم . باران بهار
را بیشتر از این فصل دوست داشتم!

با صدای رعد سوم جیغ خفیفی کشیدم که نیکی لبخندی زد
.

یک آوا مثل چ از دهانش بیرون آمد ، حواس خواهرم به
چای نخورده ی من هم بود . از کنارش برخاستم باید لگن
کوچک را خالی میکردم . کمی معطل ماندم که اگر حالش
خوش نیست ، به دادش برسم فعلا سر معده اش سبک
شده بود . از اتاق که بیرون رفتم فوراً دست و رویم را
شستم لگن را شسته و به سرجایش برگرداندم.
میخواستم به سالن برسم که صدای زنگ در من را در میانه
ی راه میخکوب کرد!

این موقع شب چه کسی میتواندست با ما کاری داشته باشد؟!

صدای خشک مردانه اش خیلی اجازه نداد برای خودم
حدس و گمان بتراشم ! این موقع از شب...
خدا لعنتش کند!

از توی چشمی به سایه اش نگاه میکردم، موهایی که زیر
باران مانده بودند فر خورده بودند ، سیاهی شان دو چندان
شده بودند روی صورتش آمده بودند و میخواستند جانم
را از همین سوراخ کوچک چشمی ، بیرون بکشند.

تقه به در کوبید و صدایم کرد: نگارین ...

جواب نمی دادم.

صدایم کرد از نو : نگارین ... بابا من که به گه خوردن افتادم
هزار بار !

غلط کردن های مداومش را میخواستم چه کار ؟! این مرد
دیوانه بود ... مجنون بود ... اصلا امیدی به او نبود . من را
به قهقرا می برد ! آن وقت چه می کردم ؟! چطور از نیکی
مراقبت می کردم ؟!

دوباره نامم را خواند : نگارین....

جواب ندادم.

و ملایم تر گفتم: اذیت میکنی ها !

صدایش ناجور گرفته بود و خسته ... نگران قلبش شدم و انگار سرفه که زد دو سیخ داغ توی جگر فرو کردند تردید به جانم افتاد میخواستم در را باز کنم ...

سرفه ی سوم جان از تنم گرفت صدایش آمد: بین در و باز کن ... حرف بزنیم . باور کن حرف بزنیم درست میشه ! خوشگل... بابا نگارین ما به یکی دل دادیم ، دوری نجو لامصب !

دودمانم را به باد داد:

نگارین خوشگل من ...ملکه ی من ... زیبا ...جذاب جوان ماده شیرم . تی چشم یشمی و قریون ! برای آن "تی" مُردم .

برای چشمهای یشمی ام که هوار میکشیدند در را باز کنم هم ...

و برای وقتی که صدایم میکرد: ملکه!
 من میان هر دم و بازدم کش آمده، میمردم.
 خفه تر گفتم: نگارین جانم... و نمیکنی درو؟ جان آزاد و
 کن حرف بزنیم. ما حرف بزنیم همه چیز حل میشه
 نگارین.

تنها کسی بود که من را کامل صدا میزد!
 تنها کسی بود که من را کامل صدا میزد!
 من را مخفف نمیکرد، من را می دید...
 من را درجه دونه... یک ملکه می دید... و برای چشمانم
 تی از دهانش در می آمد! خدا من را... لعنت کند که
 عاقبتم ازهر سو به جهنم ختم می شد!
 دوباره مشتش را به در کوبید و گفت: من کلید دارم نگارین
 ...

هوفی کشیدم و همان جا پای در ماندم. پیشانی به در
 چسباندم و فکر کردم... جهنمی که عاشقانه و از روی
 احساس انتخاب شود، لذتش از بهشتی که عقلانی انتخاب

شود بهتر است؟! لب گزیدم و به شیطان هزار بار لعنت
فرستادم.

#طبطو_386

خسته از نفس کشیدن بوی چوب در ، صدای نیکی در
گوشت نشست ، باز داشت عق میزد ، پیشانی از در کندم ،
چشم به اتاق دوختم و سپس دوباره از چشمی به اوپی نگاه
کردم که به قفسه ی سینه اش چنگ زده بود ... وحشت
زده در ورودی را باز کردم و نفهمیدم چطور به سمت اتاق
دویدم... ملحفه کثیف شده بود . عق میزد و مایع بد رنگی
از دهانش بیرون می ریخت .

صدای یا الله گفتنش چشمهای نیکی را گرد کرد ، دنبال یک
شال و روسری میگشتم ... نیکی دوباره عق زد و من بیخیال
جمع کردن موهایم شدم ، فقط کمکش کردم تا به پهلوی
شود.

ازدیدنش در چهارچوب که با چشمان سیاهش ما دو تا را
وارسی میکرد ، ابرو درهم کشیدم .

صدایش در اتاق پیچید : بین از دلتنگی منه اینطوری
وخیم شده ها !

چپ چپ نگاهش کردم .

نیکی بیجان لبخندی زد و من با حوله دور دهانش را پاک
کردم دوباره کمکش کردم تا به پشتی تکیه دهد.

دیدم که او جلو آمد ، کتش را روی زمین پرت کرد و گفت:
چه کاره ایم ؟

جوابی ندادم.

لبخندی زد و رو به نیکی گفت: تو بگو چیکاره ایم؟!
بشوریم... دست کنیم دهنش بقیشو عق بزنی معده ات
سبک بشه ! حموم بدیم !؟

نیکی لبخندش عمیق تر شد .

خواهر بیچاره ی من از دیدن این یاغی چه ذوقی هم میکرد
! خاک برسر من و زندگی من !

باید پتو و رو بالشی را در می آوردم ، نیکی رنگ به رو
نداشت .

آزاد در حالی دست به کمر ایستاده بود و من لبه ی تخت
نشسته بودم نفهمیدم چطور یک آن خم شد و دستهایش
را دور کمر من گذاشت ، بلندم کرد و من جیغ کشیدم... با
مشت به کتفش کوبیدم و گفتم :منو بذار زمین ... چیکار
میکنی.... وای خدا ...

من را در جلوی در اتاق از آغوشش پیاده کرد و گفت: برو
چاییتو آتیش کن ! تو دست و پای ...

و دیدم که آستین هایش را بالا داد و پتو را یک مرتبه از
روی نیکی کنار کشید ، دست زیر اندام نیکی برد و گفت: می
برمش حموم ... یه کم به سر و وضعش میرسم لباس و
حوله اشو جور کن ...

همانطور نگاهش میکردم که رو به من تشر زد : حلزونی
گوشتا صدامو که از یادش نبرده ؟!
آب دهانم را قورت دادم و دیدم نیکی سرش را به سینه ی او
تکیه زده است . دل داده به مرادش انگار رسیده بود .

نفسم را فوت کردم و گفتم: خیر یادم نرفته صداتون چه فرکانسی داره !

لبخندی کودکانه و تخس زد و گفت: قربون تون تون گفتنتون ! برو میام سروقت ... حسودی نکنی به آبجیت ... تو رم می برم حموم میشورم ! اصلا کارمه ... تو این کار حسابی ماهرم!

نیکی میخندید و من گونه هایم سرخ شده بود ؛ با گیجی نگاهم به خواهرم بود و دیدم آزاد به راحتی او را بلند کرد ، به سمت حمام رفت ، نگران و سردرگم او را دنبال کردم ، دیدم که تا تنظیم شدن دمای آب ، همچنان بغلش زده بود .

وقتی آب به میزان کافی گرم شد ، روی یک زانو فرد آمد ، اندام نیکی را روی زمین پهن کرد ، اول بلوزش را در آورد و سپس وقتی دست به شلوارش برد رو به من گفت: به چی نگاه میکنی ؟! نگرانی خبط و خطایی ازم سر بزنه ؟! نیکی باز خندید و من لب گزیدم و گفتم: الان چیکار کنم ؟

-گفتم دیگه . حوله ولباس... خیلی طول نمیکشه ! یه کم
 سر و سامونش میدم میام ... بعد که سر و سامونش دادم
 اون وقت مشغولش میشم!
 نیکی باز خندید من به یک نفس پر حرص اکتفا کردم! از رو
 که نمیرفت... روی من را می برد!

#طبطو_387

کارش تمام می شود با وجود همه ی دلهره ها و تشویش
 های من، اما گذاشتم تا کارش را بکند . آنقدر استخوان
 هایم می سوخت که خودم از پشش بر نمی آمدم ... وقتی
 نیکی از حمام بیرون می آید ، حال بهتری دارد ، پوشاندن
 لباسهایش را به من می سپارد . تنها نکته ی مثبت ماجرا این
 بود که لباس های اندام های خصوصی اش را از تن
 درنیاورده و آن را به عهده ی من گذاشته است ! دمای
 خانه را آنقدر گرم کرده ام که تمام جانم خیس از عرق
 است .

با این وجود برای نیکی خوب است ، کمکش که کردم تا لباس ها را تن کند ، آزاد به دادم رسید و او را به تختی که ملحفه و روبالشی اش را عوض کرده بودم ، برگرداند. سر نیکی که به بالش رسید ، پلکهایش سنگین شدند . خستگی و ضعف ، وادارش کرد زودتر از موعدی که تصمیمش را داشت به خواب برود .

نگاهی به سر و شکل او کردم که تماما خیس بود! با حرص از دردهایی که تمام نمیشدند رو به او گفتم: الان تو خیزی !

-خوب نیست دیگه . خیزی خوب نیست ... من تو خیابونم میموندم خیس بودم اینجا هم هستم الان خیسم !

روی لبهایم زبان کشیدم: لباس مردونه ندارم ! زشت نیست واسه دوست پسرت تو خونه یه دست لباس مردونه نداری ؟! نه پیرامه ای... نه زیر پیراهنی... نه زیری نه روی !

نیکی با همان پلکهای بسته میخندید .

آزاد لپش را کشید و گفت: سرحال شو این خواهرت
میخورتمون خام خام !

به انگشتی که گونه ی نیکی را نوازش میکرد نگاه میکردم
انقدر ادامه داد تا خواب عمیقی چشمان خواهرم را ربود .
پتو را تا روی سینه اش بالا کشید و دستی که بد مانده بود
را روی پتو قرار داد و نگاه جدی و مشکی رنگش به من
چرخید .

منی که اشفته و پریشان نمیدانستم به خاطر لطف امشبش
، حضورش... از او ممنون باشم و یا ... همچنان گرفته و
عبوس به همان حالی که طی این چند وقت بودم ، ادامه
دهم!

نمیدانسم چه کار باید میکردم ! تنها فکری که به ذهنم
خطور کرد این بود تا بگویم: چای حاضره...
و از اتاق فرار میکنم.

کمی بعد می بینم که به سالن می آید ، پشت کانتر می نشیند
... پیراهنش خیس است کلافه و مضطرب از اینکه او هم
روی دستم بیفتد ، گفتم : بده برات لباستو اتو کنم!

جوابی نداد.

دستم را به سمتش دراز کردم : بده لباس تو ...

-یکیشو بکنم تا تهش میکنم ها !

لب گزیدم : حالا عجالتا همین پیراهنتو بده برات اتو کنم خشک بشه ! سرما میخوری ...

به دستی که به سویش دراز کرده ام نگاهی می اندازد و لبخندی به لبش نشست . دستم را گرفت، نیشخندی زد در چشمانم غرق شد و گفت : علیک سلام ! خانم ... بانو ... خوشگل ... کم پیدا بودی ...

از تماس پوستم با انگشتانش تمام جانم نبض شد .

حین نوازش پوست دستم آرام گفت: نگفتی خودتو ازم بگیری فکرهای پلید به سرم میزنه ؟!

-خودمو ازت گرفتم فکر پلید به سرت زد ... خودمو ازت نگیرم هم فکر پلید به سرت میزنه ... کلا تو با افکار پلید به دنیا اومدی !

نوچی کرد ولبهایش به آنی لوله شد: نگو دیگه... کدوم بچه
ای موقع تولد افکار پلید داره ... زمانه آدمو پلید بار میاره
...

-من حافظه ی خوبی دارم آزاد!

-منم ... کی تا ابد میتونه چشمتو از یاد بیره؟! چه بی رحمی
در حق نگارین... کی دیگه نگاهش مثل توسبزه برای من؟!
کی میتونه زمرد تو چشماش داشته باشه؟! کدوم جونور
شناسی جز تو میتونه منو بشناسه؟! خودتو ازم نگیر... من
پسر خوبی میشم!

-چطور میتونی پسر خوبی باشی وقتی انقدر کارهای زشت
تو زندگیت کردی؟! آزاد اصلا متوجهی چی میگی...

میخواستم دستم را پس بگیرم و محکم تر دستم را فشار داد
و گفت: من الان تو رو میخوام . برای داشتنت چیکار کنم؟
قول بدم ؟ برای قول دادن و قول گرفتن باید زمان بدی ...
من نشونت بدم چه کارهایی بدم ... میتونم خوب باشم !

#طبطو_388

و بوسه ای به پشت دستم می گذارد .

نرم شدم اما باز آن سوال لعنتی را به زبان می آورم :

-با گذشته ات چیکار میکنی ؟

جوابی نداد ، چند ثانیه با دقت به چهره ام نگاه کرد و درنهایت در سکوت دستم را رها کرد و دگمه های پیراهنش را باز کرد .

از اینکه ساده ترین سوالم را بی جواب گذاشت ، خشمگین دوباره پرسیدم : هان ازاد ؟ با این گذشته میخوای چیکار کنی ؟

پیراهنش را از تن در آورد و به سمتم گرفت و گفت: اسمش روشه ! گذشته ... دیگه گذشته !

-درسته ولی یه سری رفتارها... یه سری کارها... معامله ها ... یقه ی حال و آینده رو میگیره ...

سری تکان داد و گفت: درسته میگیره تمام قد حاضرم به خاطر همه ی کارها ، معامله ها... و رفتارها ... مجازات بشم...

خواستم چیزی بگویم که هیزی کرد و مانع شد .
 نفسی کشیدم و رو به اوپی که دیگر تمایلی به ادامه ی
 بحث نداشت گفتم: نمیتونی اینطوری بیای تو خونه ی من
 ... خونه ی من یه سری قوانین داره !

-عقدت میکنم به زودی . اون وقت قانون های منم به
 قانون های تو اضافه میشه!

لبم را میگزیم : می بری و می دوزی ؟! تن منم میکنی ؟!
 -نه لختتو دوست دارم.... هیچی تنت نمیکم این قانون
 شماره ی یکمه ! باید وقتی میام خونه هیچی تنت نباشه !
 سیستم سیستم آدم و حوا !

لبخندی زد و نگاهم به بازوهای برجسته و عضلانی اش
 نشست . زیرکتری را روشن کردم، درحالی که پیراهنش را
 همان جا روی کانتر پهن کردم پرسید: اتو نداری ؟

-دارم . سیمش لخت شده میترسم بزنمش به برق....

-برو بیارش برات درستش کنم !

-با همین کتری برات خشکش میکنم !

-نمیتونی که با یه اتوی سیم لخت لباساتو اتو کنی ! با کتری... میتونی ؟

نمیخواهم چانه بزنم ، به اتاق میروم ... اتورا بر می دارم ، نیکی در خواب ناله می کند نمیدانم چه برسر خواهرم آمده است . از حضور ازاد می توانم سو استفاده کنم. میتوانم درخواست کنم او را به بیمارستان ببریم.... حتما خواسته ام را قبول میکرد ! امکان نداشت قبول نکند.

اتورا مقابلش گذاشتم، چایش را تا انتها نوشیده بود .

رو به چشمان سیاهش پرسیدم: شام خوردی ؟

سری به علامت نفی تکان داد و در یخچال را باز کردم ، کمی برنج و مرغ از شام امشب باقی مانده بود که میخواستم برای فردا نهار نیکی و خودم کنار بگذارم اما آن را روی اجاق قرار دادم ، با دقت حرکاتم را دنبال میکرد ، از من درخواست چاقو و پیچ گوشتی چهار سو کرد ... هرچه خواست را برایش فراهم کردم.

هر از گاهی با چشمانش من را دنبال میکرد ، یک ظرف برداشتم ، خیار و هویج و گوجه را درونش خرد کردم ...

نصف یک فلفل دلمه ای کوچک هم در یخچال به چشم
میخورد توی سالادم ریختم و آبلیمو و نمک و فلفل... حتی
ظرف سسم هم به اندازه سس نداشت! کمی سرکه و آبلیمو
به ظرف سس ریختم تا حداقل ظرف سالادم رخی بگیرد!
دو خیار دیگر باقیمانده را به ماست اضافه کردم و کمی
نعنای خشک ... اگر سری بعد آش درست میکردم نعنا هم
کم داشتم! ... در یخچال را گشودم... هنوز گوجه و هویج
و بادمجان بود! هرچه سبزیجات داشتم ولی میوه ای درکار
نبود!

اگر بادمجان سرخ میکردم روغن زیادی می برد به خاطر
قلبش بیخیال شدم!

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: یه چای دیگه میخوری تا
غذا گرم بشه ؟

از پیشنهادم استقبال کردم .

چای دوم را حاضر کردم این بار برایش بیسکویت مادر و
ساقه طلایی هم توی پیش دستی گذاشتم . هرچه داشتم
همین ها بود ... خرمایم شکرک زده بود و جز خودم کسی را
لایق خوردن آن نمی دیدم ! زشت بود جلوی او خرمای

شکرک زده بگذارم ! عسلم هم تمام شده بود اگر
 میخواست صبح بماند ! حتی پنیر هم به اندازه نداشتم.
 لبم را می گزیدم و پوستش را می جویدم. پارچ را تا نیمه پر
 کردم ، هرچه ماست داشتم درونش خالی کردم ، یک
 قاشق نعنا و مقدار کمی نمک ... و چند گل محمدی و دو
 سه قطعه یخ درون پارچ ریختم.

درحال یکه به دو کردن با خودم بودم که صدای جلز و ولز
 قابله ها ، افکارم را پخش و پلا کردند ، برنج را در بشقاب
 ریختم انقدری نبود که در دیس پهنش کنم! خجالت زده از
 اینکه همه چیز در خانه ام تمام شده است ، مقداری
 زعفران دم کردم و روی پلو ریختم ... دو تکه ران کوچک
 مرغ را هم سرخ نکردم ... در زعفران غلتاندم و در دو سوی
 بشقاب قرار دادم ، نکته ی مثبت ماجرا ، حلقه های
 هویج درون آب مرغ بودند که تعدادشان به حدی بود که
 بتوانم از آنها به عنوان دورچین بشقاب استفاده کنم.

ظرف کوچک آب مرغ، ظرف سالاد، یک کاسه ی کوچک
 ماست وخیار و پارچی که از آن برای درست کردن دوغ
 استفاده کرده بودم را با هم در یک مجمع گذاشتم ، سیم

اتویم را درست کرده بود ، از دیدن مجمع یک لحظه گیج
نگاهم کرد و گفتم: ببخشید سفره رو شستم ! تو مجمع
کشیدم !

قاشق و چنگال ولیوان را برایش آوردم و گفتم: بخور تا سرد
نشده میرم به نیکی سر بزنم !

نگاهش سرشار از قدرشناسی و بهت و هیجان بود! نمیدانم
در انتهای آن سیاه ... چرا چنین احساساتی را توانستم
تماشا کنم . باید صادق می بودم که دلم تنگ شده بود اما
... در درونم یک نگارین خشمگین طوری نفس میکشید که
صدای نفس های کفری اش ازارم می داد!

دخترم چه کرد همه رو دیوونه کرد ☺☺

بچم فرزه ☺☺☺

#طبطو_389

تا فاصله‌ای که شام بخورد، به نیکی سر زدم، به نظر آرام بود. خوابش عمیق شده بود، در اتاق را نیمه باز گذاشتم، از سالن تا اتاق راه طولانی‌ای نبود که صدای ناله هایش را نشنوم.

قدمی از در اتاق فاصله گرفتم.

لب به غذا نزده بود، نگران از اینکه نکند عطر و طعمش را دوست نداشته باشد، دستی به گردنم کشیدم و جلورفتم. چشمش به دانه های برنج بود.

کته پخته بودم.

نفسی کشیدم و پرسیدم: اگر کم نمکه یا طعمش خوب نیست ... تخم مرغ بشکنم؟

نگاهش از ظرف غذا بالا آمد، در صورتم چند ثانیه مکث کرد و گفت: همین خیلی خوبه.

-اخه هنوز بهش دست نزدی!

-میتروسم دستش بزخم خراب بشه! بعد نشه نگاهش کرد.

لبخندی زد: مگه برا نگاه کردنه غذا؟

تکیه به صندلی داد و در جوابم گفت: یه سری غذاها رویه
موقعی میخواستم ... ولی نمیشد ... نگاهشون میکردم!

احساساتم جریحه دارشد. صورتم را مچاله کردم و در
جوابش گفتم: بهتره ... که شامتو بخوری و بعدش هم بری
!

ابروهایش بالا پریدند، پس از اینکه نگاهش رنگ شرارت
سیاهی گرفت گفت: چطور میتونم برم وقتی اینجا رو مثل
خونه ی خودم میدونم؟!

از وقاحتش لبم را گزیدم: اینجا خونه ی یه دختر مجرده!
شانه بالا انداخت: منم مجردم. کی میخواد ثابت کنه
متاهلم ...

پوفی کشیدم: از دست تو ... بلند شو برو مگه کار و زندگی
نداری!

سرش را عقب پرت کرد و در جوابم گفت: ندارم ... کار و
زندگیم تویی ...

دست به کمر ایستادم: از کی؟!

-مدتهای مدید!

لحنش مردانه و خوشرو است. روی لبهایم زبانی کشیدم و گفتم: بین ... الان تو شرایطی نیستی که بخوام درمورد این موضوع با هم بحث کنیم. فکر کنم تو هم تو این شرایط نیستی!

-من تو هر شرایطی میتونم درمورد این موضوعات بحث کنم!

-من نمیتونم.

چشمانش تیره و تار شدند: چرا؟!

-هزار و یکی دلیل دارم!

لبخندش فرییم می داد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: متوجهی که!

-متوجهم که هزار و یکی دلیل داری ... و متوجهی که من کی ام؟!

از لحنش وحشت زده پرسیدم: کی هستی؟!

-اونی که روی هزار و یک دلالت تف هم نمیکنه !!!
با دهان باز نگاهش کردم، لبخند موزیانه‌ای به لبش آمد و
گفت: حالا فهمیدی من کی ام؟!

به جویدن پوست لبم ادامه دادم : بین ... بین واقعیت
اینه که ...

-میدونی به جای تف چه کلمه ی کاربردی تری میتونستم
بگم؟!

حرفم را در نطفه خشک می کند .

نگاه سیاهش را به چشمانم دوخت، قاشق را تا دم دهان
بالا کشید. در حینی که تماشا می کرد گفت: شاش !
لبخندش موزی تر شد .

با حرص از بی ادبی مکررش گفتم: لطف کن تو خونه ی من
حرف زشت نزن !

ابروهایش دوباره با حالت تعجبی بالا پرید شرط می بستم
که الان یک علامت سوال جان دار است .

-شاش بی ادبیه؟! یعنی تو جیش نمیکنی؟!

خواستم جیغ بکشم اما خودم را کنترل کردم سرم را به جا
به جایی ظروف ادویه گرم کردم و او ادامه داد: یعنی جیش
که معادلش شاشه حرف زشته؟!

-نیست؟ واقعا میگی؟!

-میگفتم ادرار یعنی بی ادب نبودم؟!

نفسم را حبس کردم من بنده‌ی بدی نبودم! خدایا من
بنده‌ی بدی نبودم که این سزای اعمالم باشد.

خسته از یکه به دو کردن با او، ادامه دادم: لطف کن تو
خونه‌ی من مراقب حرف زدنت باش!

-من از هرکس یه چیزی یاد گرفتم بچه‌ی کوچه و خیابونم
... از من نباید ایراد بگیری!

براق نگاهش کردم و پرسیدم: اگر از هرکی یه چیزی یاد گرفتی
چرا از من یاد نمیگیری؟ حداقل درست حرف زدن و ...

قاشقی از غذا به دهان برد و گفت: از تو باید دافی بودن و
یاد بگیرم

چشمانش را بست و با کمی تعلل اضافه کرد: سبز بودن رو
... در عین سادگی ... پاک بودن رو ...

عطر غذا را بوید و با کمی مکث افزود: فقط موضوع اینه که همیشه خوب بودن رو یاد گرفت ! این تو ذات آدمه !

#طبطو_390

همیشه با جوابی که می داد، می توانستم به چشمان حفره ماندش دقایقی زل بزنم و سپس هر دو سکوت کنیم. طوطی نازنینم ، به خواب رفته بود و او در کمال آرامش باقی شامش را صرف کرد.

وقتی که آنطور قاشق به کف بشقاب کشید، فکر کردم چقدر غذایم کم است ! برای اندام تنومند مردانه اش ، آن مقدار غذا واقعا کم است.

درحالی که با دل پیچه ام از اضطراب حضورش در حال کلنجار بودم! پرسیدم: چیز دیگه ای میل نداری بیارم ؟ با دستمال دور دهانش را پاک کرد و گفت: نه مرسی همه چیز عالی بود.

خواستم حرفی بزنم که با صدای عق زدن نیکی، نفهمیدم
چطور به اتاق دویدم. پتو و ملحفه دوباره کثیف شده بود،
سعی کردم به خودم و اعصابم مسلط باشم. چه خورده
بود؟!

با طعنه گفتم: گوشیتم که بهم نمیدی ببینم چه کوفتی
سفارش دادی واست آوردن که به این روز افتادی!
با دستمال هایی که کنار تختش ذخیره کرده بودم، دور
دهانش را دستمال کشیدم، ملافه و پتو را بغل زدم و گفتم:
تو چرا امشب اینطوری شدی هیچی تو دلت بند نمیشه؟!
صدای مردانه اش در اتاق پیچید: از تایم پریشانش چقدر
گذشته؟!

جوری خون در تنم یخ بست که حتی به سمتش نچرخیدم!
جلوتر آمد، بوی ادکلنش به وضوح حس کردم.
دست جلو کشید، تقویم روی پاتختی را برداشت و گفت:
این ماه اصلاً تاریخ نزدی درحالی که ماه های قبلی، هر ماه
دو تاریخ رو با مارکر مشخص میکردی! یکی مال خودت
یکی مال نیکی!

منجمد شده بودم.

شقیقه هایم نبض می زد ، توی مغزم انگار آتش روشن کرده اند. گرمای نفس هایش نواحی گوش و گردنم را پوشش داد.

کمی خم شد این را از تکان سایه ی روی دیوار فهمیدم. زیر گوشم پچ پچ کرد : نکنه از من حامله باشه ! جوری به سمتش چرخیدم که شلیک قهقهه اش، به آسمان رفت.

با چشمانی گرد شده تماشایش کردم که دستها را در جیب فرو برد و گفت: میخوای ازش تست بگیرم؟! همانطور به دهانش زل زده بودم که گفت: میدونی که تو فیلم ها اولین علامت بارداری، تهوعه !

و دست پیش برد، تقویم رو میزی را برداشت و گفت: دو ماهه خواهرت پررود نشده! و تو چه بی فکر و بی اهمیتی به این موضوع!

جوابش را ندادم.

نگاهش از آن شیطنت و شوخی، به سمت و سوی جدیت
و پلیدی رفت و گفت: من سوال میپرسم چرا جواب نمیدی
؟! زبونتو موش خورده !؟

نیکی ناله کرد.

به سمت نیکی چرخیدم و تشرم زد: منو نگاه کن!
چشم از نیکی بی حال برداشتم و رو به او گفتم: تو خونه‌ی
من، به من دستور نده !

صدایش از آن لحن مهربان عبور کرد و به مرز جنون
رسید: واسه من، من من نکن! من به هرکی، هرجا، تو هر
قبرستونی که دلم بخواد دستور میدم!
نیم گام فاصله گرفتم.

تنفسش وحشت زده‌ام کرد. حتی سرخی حدقه‌ی چشمانش،
گودال های سیاه و بی انتها. نفسم را در سینه می برید.

#طبطو_391

نیم گامی که عقب کشیده بودم را با یک گام بلند پرکرد و رو در رویم ایستاد و گفت: من اگر بفهمم اینجا چه خبره
اون وقت که باز میری تو بلک لیست !

ترس در تمام جانم پرسه می زند.

مگر سنگکوپ همین نیست؟! همین که ناگهان قلب از کار بیفتد و تمام شوی؟! چرا تمام نمیشدم؟! دیگر چه چیزی از چشمان او ترسناکتر بود؟!!

دستش را پیش می کشد، اگر عقب می رفتم روی نیکی پرت میشدم، لبه ی تخت خواب نیکی ، درست با چند سانت فاصله از ساق پایم قرار داشت .

جای پناه گرفتن و سنگر گرفتن نبود .

او چانه ام را میان انگشتهایش میگیرد و میگوید : خواهرت که آدم تو زردی نیست ؛ هست؟!!

نمیدانستم چه بگویم.

معنی حرفهایش را نمی فهمیدم.

لبخندی پر از طعنه به لبهایش نشست و گفت: اون یک ماهی که زیر دست و پای منظر بود !

وچشم از من برداشت و رو به نیکی گفت : سلیطه من دنیا
رو روی یه انگشت کوچیک میچرخونم ، تو چطوری این
مدت برای من نقش بازی کردی ؟!

حیران نگاهش کردم به نیکی میگفت سلیطه؟! خون خونم
را می خورد و همان لحظه با حرص گفتم :مراقب حرف
زدنت باش ؟!

چانم را محکم ترفشار داد و گفت: نباشم چه میکنی ؟!
-از خونه ی من برو بیرون!

-نرم چه میکنی ؟! همین جا پهن کن رو زمین حیثیت
و آبرو تو بیرم چه میکنی ؟!

از تهدیدش خالی میشوم و او که دیگر جای دشمنی و
دوستی در قلبش عوض میشود همانطور که نگاهم
میکند گفت: نگفتم به من دستور نده ؟! خبر داشتی!
با بغض جواب دادم: از چی ؟!

-از نقشه ی خواهرت با خاله خان باجی های زرنگاری ؟!
تو خبر داشتی !

صدایش رفته رفته بالا می رود ، نگاهم در چشمانش دوخته شده است و کمی بعد نوچی کرد وگفت: وای به روزگارت اگر خبر داشته باشی... جنگل چشمتو آتیش میزنم ! من آتیشتون میزنم اصلا شک نکن که آتیش میزنم!!!

و یک گام از من فاصله گرفت تا دم در اتاق رفت و دوباره به سوی من برگشت و گفت: باید چیکار کنیم؟! سقطش کنیم؟!

ناله کردم: چیو؟ چی میگی؟ خواهرم مریضه ...

-مریضیش واگیر داره؟! نکنه تو هم مریضی و تا الان داشتی ادای جانماز آبکشها رو درمیاوردی نگارین؟! اخ آخ ... اگر در مَر نداری بذار ما هم یه ورودی کنیم ببینیم چه خبره! وا رفته پرسیدم: به چی ورود کنی؟!

-عزیزم سوال اشتباهه باید می پرسیدی به کی ! و جذابیت جواب اونجاست که بدونی از در جلو ... یا از در عقب ! حتی یک کلمه هم از حرفهایش سر در نمی آوردم.

فقط میدانستم عصبانی است ! خیلی خیلی عصبانی است و چه فکر مضحکی ! تصور میکرد نیکی باردار است اخر

چطور ممکن بود؟! از چه کسی؟! با چه روشی؟! چطور
میشود؟!

چطور مهره ها را چیده بود تا به این نتیجه برسد؟!
او گاهی واقعا احمق می شد .

#طبطو_392

با صدای عق زدن دوباره ی نیکی ، به سمتش برگشتم ،
خواستم رویش خم شوم که آزاد من را کناری زد و خودش
شانه های او را گرفت، کمکش کرد بالا بیاید ، تن نحیف
و بی جاناش را تکیه به بالش و تاج تخت داد و درحالی که
سرش به سمتی مایل شده بود ، آن را برگردنش راست کرد
و گفت : چشمتو باز کن!

پلکهایش لرزیدند ، آزاد تکانش داد: باز کن میگم ... من که
میدونم بیداری !

خواستم به سمتش بروم و مانعش باشم اما پاهایم به زمین
چسبیده بود .

نفسم را حبس کردم ، نگاهم را به سقف دوختم و آزاد
گفت: حالا شد ... بیا چشم تو چشم حرف بزنیم !
نگاهم از سقف به سمت چشمانش کنده شد .

چشمان نیکی به زور باز بودند ، پلکی زد و آزاد به حرف آمد
: تو چی هستی ؟! آفتاب پرست ؟! یا یه کرکسی که بالای
سر جنازه ها پر میزنه ؟! اگر سهمتو میخوای باید دنبال
گوشت های چرم و نرم تری باشی ! گوشت اردک و مرغ
لذیذه ... اما من ... دوش کول دوست دارم ! دوش کول
گاومیش ... !
نیکی لبخندی به لبش آمد.

از لبخندی که میزد، وحشت به جانم سایه انداخت.
آزاد سر تکان داد : کارت خوب بود ! ولی موضوع اینه کار
خوب وقتی خوبه ... که تا تهش برسونیش ! تمومش کنی ...
نه اینکه وسط راه ... خورده بشی ! تو این جنگل وقتی
برنده ای که به گردن شیر نر قلاده بندازی ! ننداختی !
انداختی ؟!
نگاهم خیره ی نیکی شد .

نیکی لبخندی زد . لبهایش تکانی خوردند و آزاد خودش را عقب کشید .

از رگی که در پیشانی اش برجسته شده بود ، نگران و هراسان پیش رفتم . بعد از بیست و هفت سال نیکی را نمی شناختم . امشب نیکی را نمیشناختم! امشب خواهرم را با آن نگاه قهوه ای که دنیای عجیبی در کره ی دو چشمانش پدیدار شده بود نمی شناختم .

تمام رفلکسهایم از کار افتاده بودند . اندام های حیاتی ام به گونه ای کار می کردند که تنها بتوانم فقط دم و باز دم کنم . رگ پیشانی آزاد زرنگار ، بیشتر نگرانم می کرد . سرخی گونه ها و چشمانی که خون از آن چکه می کرد . استرسی که در جانم مثل چشمه غل میزد ، را دوچندان میکرد .

وقفه ی سینه اش که با شتاب جلو و عقب میشود . هوای این اتاق خفقان آور به نظر می رسید . هیچ دی اکسیدی در جانم به اکسیژن تبدیل نمی شد . حس خفگی داشتم و سعی میکردم هنوز سرپا بمانم ! دستم را به دیوار گرفتم ، تا از سقوطم جلوگیری کنم .

#طبطو_393

آزاد دستهایش را پشت گردن فرستاد ... دیدم که اولین کاری که کرد ، این بود کش شل موهایش را باز کرد ، کمی به جلو خم شد ، آرنج هایش را روی ران هایش قرار داد و دیدم که ، انگشتانش را لای موهای سیاه و مواجش فرو برد .

کمی کمر خم کرد .

و من بی اهمیت به حضور او بر لبه ی تخت نیکی ، آنقدر جلورفتم تا در میدان دید نیکی باشم ، نگاهش که به سوی من برگشت ، تازه شد همان خواهر من ! همان نیکی که می شناختم!

همان نیکی با همان نگاه آشنا !

همان نگاه خواهر بزرگ ... همان نگاهی که وقتی بی کس و کار ترین بودم ، نیکی قوت قلب بود . وقتی بی همه چیز

ترین بودم ... نیکی ثروتم بود! همان نگاه آشنا وقتی بی پناه
بودم نیکی سقفم بود ! آشیانم بود...

با چشمانی پر از اشک نگاهش کردم :حامله ای ؟!

و سوالی که پرسیدم ، به مانند یک تیشه ، به ریشه ام زد .
سکوتش کش آمد و در نگاهش ، جواب آری بود ، و این
آری ، تمام توانم را گرفت . روی زانو سقوط کردم . پای
تخت !

نگاه سیاه رنگی را از لای موهای موج تشخیص دادم ، من
را می نگریست و من به ملحفه چنگ زدم ... به نیکی ام ...
به خواهرم زل زدم و گفتم: چطور تونستی با من اینکار
وبکنی...

نیکی با صدای از ته چاه صدایم می زد : ن.... گا
پیشانی به تشک چسباندم .

هق زدم : چطور تونستی این بلا رو سرم بیاری....
مشت به تشک کوبیدم: چرا با من اینکار و کردی....
و جرات پرسیدن نداشتم .

فقط حق زدم : چرا اینکار وکردی ... چرا ...

و سر بالا گرفتم و وحشت زده میان زاری ام گفتم: من
مراقبت نبودم؟! من کم گذاشتم؟! کی جرات کرد؟! کی
تونست؟! من یقه ی کی رو باید بگیرم؟

چشمانش لحظه ای بسته شدند .

مژگان بلند و تاب دارش تر شدند .

چشمانش را به هم می فشرد ، دستهایم را پیش بردم،
لباسش را چنگ زدم و ناله کردم : کی باهات این کار
وکرده؟! چرا به من نگفتی... چرا مراقبت نبودم؟! من که
همه کار برات کردم ... تو اسمشو بگو ... میرم شکایت
میکنم به خدا همه کار میکنم ... مگه شهر هرته! مگه
مملکت صاحب نداره ! مگه میشه به تو آسیب رسوند!
مگه میشه ... تو بگو ... چرا سکوت کردی؟! چرا حرف
نزدی!! چرا به من نگفتی... چرا گذاشتم اینطوری بشه !
همش تقصیر منه . من کردم... من مراقبت نبودم.

نیکی دست بر سرم گذاشت .

حق زدم ... و صدای نیکی آمد : ای زی...

چشمانم را بسته بودم و زار میزدم با تمام وجودم . مانده
بودم با این بی آبرویی چه باید کرد ... مانده بودم ... با این
فضاحت چه کنم ! با این درد کشنده ...
صدای تقی آمد.

صدای چرخاندن چیزی ، بیخ گوشم خش خش میکرد .
حق حق هایم را خفه کردم ! سر از تشک برداشتم . از
دیدن صدا خفه کنی که به لوله ی اسلحه اش میبست
خون در عروقم یخ بست.

چشمانم را به سم نیکی برگرداندم ، نیکی مستقیم به آزاد زل
زده بود.

لبهایم لرزیدند.

خواستم نامش را بخوانم.

سرش را عقب کشید ، نگاهی به سقف انداخت ، اسلحه ی
مسلح را به سمت صورت نیکی گرفت ، نگاهش از سقف به
رو به رو دوخته شد . قبل از اینکه شستش روی ماشه
بنشیند ... سراسلحه را به سمت صورت خودم برگرداندم
وگفتم : من وبکش به خواهرم چیکار داری !

لبخندش را نفهمیدم .

تمام دهانم خشک بود و قلبم درست زیر زبان کوچکم می
تپید .

نگاهش از رو به رو به سوی من دوخته شد.

سر اسلحه را به پیشانی خودم چسباندم و گفتم: یه بار
تمومش کن ! مرد باش... اول منو بکش ! بعد هرکاری که
دلت خواست بکن!

#طبطو_394

جهت اسلحه را به سمت پیشانی نیکی چرخاند .
التماسش کردم : آزاد ...

و نشد کلمات بعدی را نثارش کنم . انگار چیزی در حلقم
مثل یک لوبیای سحرآمیز رشد کرد و جلوی صدایم را
گرفت.

چشمانم سیاهی رفتند، دست لرزانم را پیش بردم.... قبل از اینکه انگشتم به سلاحش برسد ، توانم از دست رفت و نفهمیدم چطور همه چیز بر سرم آوار شد .

وقتی چشمانم را باز کردم ، نگاه مستقیمم به سقف بود ، گردنم به طرز وحشتناکی درد می کرد ، و چشمانم میسوخت، نور پشت پنجره ، با زیرکی از میان تار وپود پرده ها عبور می کرد ، کمی خودم را بالا کشیدم، هوا هنوز گرگ و میش بود، افتاب هنوز کامل طلوع نکرده بود .

از دیدن دستم که به سرم متصل است ، ثانیه ای جا خوردم!

پس همه چیز حقیقت داشت .

بارداری نیکی!

اسلحه ای که روی سرش بود و و ... آزاد !

خیز برداشتم که صدایش آمد : هیس ! بمون سرجات!

از دیدنش روی زمین خشکم زد . سرش روی متکا بود ، ساعدش را بر پیشانی قرار داده بود و با چشمان بسته می

گفت: من میخوام دو ساعت بخوابم! منتظرم سرمت تموم بشه!

از صدای خسته و گرفته اش، گلویم تیر کشید و لب زدم:
نیکی...

-خوابه!

-کشتیش؟!

یک پوزخند پر استهزا زد و گفت: اگر کشته بودم میگفتم
مرده! مگه من باهات شوخی دارم؟!
ناله کردم: نه!

یک هوم کرد و به پهلو چرخیدم، از این زاویه می توانستم
او را تماشا کنم، روی زمین دراز کشیده بود و موهای مشکی
و وحشی اش صورتش را قاب گرفته بودند.

میتوانست بکشد و نکشت! از او توقعی نداشتم. از او که
میتوانست بکشد و نکشت! او که میتوانست رهایمان کند
و نکرد... او که هنوز انگیزه اش از حضورش برایم
نامشخص است و من... من احتیاج داشتم به کسی چنگ
بزنم تا بتوانم سرپا بمانم.

با صدای گرفته ای گفتم: باید چیکار کنم؟!

-خاله شدی باید شیرینی بدی !

در چشمانم اشک دوید و با غصه گفتم: به خواهرم تجاوز شده! یه عوضی باهاش اینکار وکرده من باید بگردم دنبالش.... باید پیدااش کنم!

صدایش خروشان است اما سعی میکند ولوم صدا را کنترل کند: نگرد نیست!

-چرا نیست؟ مگه میشه؟! نیکی مگه چند جا میتونسته رفته باشه... که کسی جرات کنه چنین بلایی سرش بیارن؟! من پیدااش میکنم. خیلی زود... هرچور که هست! تحویل پلیسش میدم. مگه نیکی بی صاحبه! مگه نیکی بی کس وکاره! مگه من بی غیرتم بذارم به ناموسم تجاوز بشه و سکوت کنم؟!

به پوزخندروی لبش زل زدم و نالیدم: چرا میخندی؟! چرا به درد من میخندی؟! تو میفهمی خانواده یعنی چی؟! تو میفهمی وقتی چنین بلایی سر خواهرت بیارن... اونم نیکی

بیچاره ی من ... نیکی عزیز من ... که از خودش نمیتونه
دفاع کنه ... وای از این شیاطین !

هق زدم : خدا بهشون عذاب بده که اینطور به من عذاب
دادن

دوباره اشک روی صورتم غلتید و او یک نفس پر سروصدا
از سینه بیرون داد.

#طبطو_395

سرم را توی بالش فرو کردم و پرسیدم: حامله است ؟!

-تست بیبی چک می‌گه هست !

-ازش تست گرفتی ؟!

با صدای دورگه گفت: گرفتم!

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم. تجاوز بود ؟!

وقتی او را به منظر سپردم ؟!

کار بشیر بود ؟! یا شوهرخاله ام ... یا ... یا غریبه ؟! یک
مرد بیرونی ... نکند کار خودش باشد ! نه نیست . کار آزاد

نیست! شاید هم هست ... مگر آن شب مهمانی وقتی او را
بوسید نیکی شوکه و عصبی نشد؟!

تمام تنم نبض بود! از شدت استرس و پریشانی ، مدام عرق
میکردم. خواستم آرام باشم چند نفس عمیق کشیدم که
صدایش آمد:

-بذار بخوابم بیدار شدم درستش میکنم . فعلا استراحت
کن!

نمیشد نمیتوانستم حتی پنج دقیقه هم نتوانستم آرام
بمانم، به صدای نفس های مردانه اش که در فضای اتاقم
طنین انداز میشد، گوش سپردم و وقتی ریتم نفس هایش
قرار گرفت، بی قرار از جا برخاستم . نیکی باید با من حرف
میزد.... باید به من میگفت چه اتفاقی رخ داده است... باید
لب از لب میگشود و من را در جریان می گذاشت . منی که
همه چیز را به او میگفتم!

حس یک احمق را داشتم . احمقی که نمیدانست دقیقا
بازیگردان این ماجرا کیست و چطور وسط این همه دو
روی و سیاهی گرفتار شده است .

از جا جهیدم . با این کار ، سرم متصل به دستم تکانی خورد
در لوله ی باریک ، به خاطر حرکت دستم خون دمیده
شد.

آزاد چشمانش بسته بود.

تازه متوجه اسلحه ی مشکی رنگی شدم که روی پاتختی کنار
تختم قرار داشت!

قبل از اینکه او بیدار شد و فرصت کند تا بفهمد در ذهنم
به چه چیزی فکر میکنم ، از جا پریدم چنگی به اسلحه زدم
... و در همان حین، سوزش پوستم باعث شد تا در
چشمانم دوباره اشک بنشیند!

ضربان قلبم تند شده بود . از صدای قدم هایم انگار
برخاست که فریاد کشید: نگارین !

و بی اهمیت به صدای فریاد او ، به اتاق نیکی حمله کردم!
سلاح در دستم عرق کرده بود.
آزاد پشت سرم وارد اتاق شد.

نیکی بیحال چشمانش را گشود . اسلحه ای که در دستم
میلرید را به سمتش گرفتم و گفتم: باید به من بگی این بلا
چرا سرت اومده ... تو حامله ای ؟!

سکوتش مهر تایید می گذاشت به آنچه که رخ داده بود.
آزاد پشت سرم در چهارچوب ، ایستاده بود و هیچ حرفی
نزد.

با گریه گفتم : تو حامله ای ؟! بعد از این موضوع شرمنده
نیستی ... بهت تجاوز نشده چون حتی ترسیده و پریشون
هم نیستی ! تو حامله ای و عین خیالت نیست و تمام مدت
لبخند زدی و سکوت کردی ! و گذاشتی من خر ، من
ساده ، من احمق کودن ... هیچکاری بهت نداشته باشم
!!!

جوابم را نداد.

ناله کردم: چطور تونستی با من اینکار و بکنی ؟ ما که با
آبرو بودیم ...

چشمانش پر از اشک بود و تماشا می کرد.

مجنون و دیوانه جیغ زدم: به چه حقی با من اینکار و کردی
؟! چرا سکوت کردی؟ نمیدونستی؟! دروغه ... ندونستن
تو دروغه بگو نمیدونستی....

و ارام تر ضجه زدم: بگو ... بگو خواهرم... بگو نمیدونستی
... من دارم دیوونه میشم...

کمی به او نزدیک شدم .

نیکی صدایم زد: ن... گا ...

-جان نگا ! بگو دیگه ... بگو نمیدونستی ... بگو بهت تجاوز
شده ... بگو من اون بی ناموس رو به خاک سیاه مینشونم!

نیکی حق زد: عز... ی... زم !

-من عزیزتم؟! من برات مهمم؟! بهم بگو...

به دنبال تلفن همراهش گشتم، آن را گوشه ای پیدا کردم و
به دستش دادم و گفتم: بنویس بنویس چی شده ! الان
باید بدونم وگرنه دیوونه میشم....

آزاد به سمتم آمد: نگارین!

اسلحه را به سمتش گرفتم و گفتم: برو عقب ... برو به تو
 ربطی نداره ! برو کنار... من خواهرشم. من خانواده اشم !
 ما کس و کار همیم ... تو چه کاره ای اینجا!؟
 آزاد در سکوت به دیوار پشت سر تکیه داد .

نیکی اشک میریخت و انگشت کوچکش روی حروف گوشی
 تکان می خورد .

بیش از این طاقت نیاوردم چنگ به گوشی زدم و دو جمله
 را خواندم:

-من حامله ام نگارین . و به خاطر تو ، این کار و کردم!
 نگران نباش... بی آبرویی نیست ! همه چیز شرعی....
 و باقی اش را نگذاشتم بنویسد ! زانو هایم خالی شدند ...
 پاهایم می لرزیدند.

نیکی به پهنای صورت اشک می ریخت .
 و من ، شوکه و ترسیده ... به متنی که پیش چشمم تار و تار
 تر میشد زل زده بودم .

بی طاقت و بی توان تنها جیغ زدم: خداااا

و اسلحه را توی دهانم بردم و ماشه را کشیدم!

#طبطو_396

در دهانم تنها یک صدای تقه شنیدم و پوکی گلوله ، دهن کجی بود به افکاری که در ذهنم غوطه ور بودند .

مغزم داد زد : نمردی !

و همان آن صدای عربده اش سکوت خانه ام را در بر گرفت : خیال کردی من انقدر احمقم که یه اسلحه ی پر و کنار دست تو بذارم !؟

چنگ زد و کلت مشکی اش را از حصار انگشتان من نجات داد.

پای دیوار وا رفتم.

نیکی با چشمانی که از حدقه بیرون زده بودند تماشا می کرد و خیال کردم چه میشد اگر او تا این اندازه که من خیال میکردم احمق بود!

وقتی به اتاق برگشت در میان انگشتانش یک لیوان آب بود .

نگاهش نکردم زل زدم به گل های قالی...

صدای نیکی آمد: نگا ... نگا ...

جواب ندادم.

آزاد رو به رویم نشست . چرا بیهوش نمیشدم؟! چرا از حال نمی رفتم؟! در خونم چه دارویی ریخته بود که تا این حد هوشیار و آگاه بودم به همه چیز.

نا توان و عاجز نگاهش کردم. کاش من را بکشد!

نمیدانم در نگاهم چه دید که ابرو در هم کشید و با لحنی دوستانه تر گفت: این آبو بخور...

آب میخوردم من را به کشتارگاه می برد؟! خلاصم میکرد؟! رها میشدم... از این بند ها ... از این سیاهی... از این درد خواهر کش ! من را رها می کرد.

جواب ندادم و لیوان خنک به لبهایم چسبید.

نیکی با زجر می خواست بگوید و من نمیشنیدم!

ازاد قدری لیوان را به لبهایم عمود کرد .
 چرا جان از تن من نمی رفت ؟ یک انسان تا چه حد مگر
 ظرفیت تماشا کردن و نمردن دارد ؟!
 پنجه هایم را روی ران های پایم قرار دادم و با ناخن به
 پوستم فشار دادم .
 آزاد لب تکان داد: میخوای سقطش کنی ؟!
 از سوالش جا خوردم .
 مگر بچه ی من بود ؟
 نیکی صدایم زد با التماسی بیشتر : نگا ...
 و آزاد چهار زانو مقابلم نشست ... کمی خودش از لیوان
 آب نوشید و گفت: میشناسم جایی رو که بخوای نطفه
 اشو به درک واصل کنی !
 میخواستم ؟!
 خشم و جنون سراسر بدنم را در بر گرفته بود .
 آزاد نیم نگاهی به کلت کرد و گفت: میخوای ؟!
 میخواستم ؟!

نیکی ناله می کرد: نگا ... نگا ... نگا.....
من نگاهش نکردم و آزاد پرسید: همین امروز؟!

#طبطو_397

لب هایم کش آمدند .
آزاد هومی کشید: همین امروز باید دخلشو بیاری ! و بالت
میشه !

نیکی به تکاپو و تقلا افتاده بود . خودش را به بالش می
کوبید و دست و پا به هم می پیچاند .
آزاد دم و بازدمی کرد و رو به من پرسید: اختیارش با توئه!
سوال اینجا بود : چرا من؟!

لب از لب باز نکردم و آزاد هومی کرد و من بی اهمیت به
تلاش های عاجزانه ی نیکی گفتم: باهاش هماهنگ کن!
صدای جیغ خواهرم مو به تنم راست کرد و من همچنان
آگاه بودم به تصمیم و خواسته ام!

آزاد لبخندی زد: جلوی به دنیا اومدن من اگر گرفته میشد ... میدونی چقدر به نفع دنیا بود؟!

در چشمان سیاهش زل زدم و لب زدم : همینطور من !
لبخند روی لبهایش ماسید ...

از جا برخاستم و بی اهمیت به حق های بی امان نیکی به سمت در اتاق رفتم. چرا سرپا بودم؟! در دارو چه ریخته بود؟! در خونم چه چیزی بود که تا این حد توان و انرژی داشتم!

دستم را به دیوار گرفتم ... به سمت نیکی چرخیدم و پرسیدم: روی کی حساب کردی؟! برای تولدش ... روی من؟!

نیکی تنها نگاهم می کرد.

با دردی که در سینه ام بزرگ و بزرگتر میشد کلنجار می رفتم .
نفسم را سخت بیرون دادم و پرسیدم: گفתי نگارین نگهش میداره؟!

سکوت کرده بود .

لبخندی به روی آزاد زدم و گفتم: گفته نگارین نگهش میداره
... باخودش گفته... نگارین تر و خشکش میکنه ... نگارین
آرزو نداره ... رویا نداره ... زندگی نداره ... آینده نداره ...
نگارین هیچی نداره ! نگارین کی وقت کرده برای خودش
زندگی کنه ؟!

آزاد چیزی نگفت.

نیکی به سقف زل زد ...

من از اتاق بیرون رفتم و فکر کردم : نگارین نمرد ... ! و
چرایش باشد برای بعدا ... و جوابش هم همینطور.

دوش گرفتم ، اب داغ که بر روی پوستم لغزید، حس کردم
تمام منافذ بسته باز شدند، تمام چاکرا هایم از نو پر انرژی
شدند . در همان حمام بخار گرفته، کورمال کورمال لباس
هایم را به تن خیس پوشاندم . موهایم را در حوله جمع
کردم و از حمام خارج شدم.

با سشوار موهای فری که هر رشته اش به سازخودش می
رقصید را تنها خشک کردم و با کش بستم . از اتاق که خارج

شدم ، بوی گرم نان، وادارم کرد تا به آشپزخانه پناه
بیرم...صدای جلز و ولز می آمد.

تابه روی شعله در میدان دیدم قرار گرفت ، تخم مرغ های
شکسته شده درونش، درحال پخته شدن بودند و سفره
آماده بود ! نکته ی مهم سفره ی صبحانه ، حضور نوشابه
ی خانواده و خیارشورهای سر و ته نگرفته ی توی پیش
دستی بود !

روی لبهایم زبان زدم، چاقو را برداشتم و سر و ته خیارشورها
را گرفتم.
از اتاق نیکی بیرون آمد . درحالی که با دقت تماشایم می کرد
گفت: بهتری؟

یک حلقه خیارشور به دهانم بردم و پرسیدم: میشه آدم
بمیره ولی نمرده باشه ؟!

صدای خنده اش کل فضای آشپزخانه ام را پر کرد !
زیر تابه ی نیمرو را خاموش کرد و با دستگیره ، تابه را وسط
سفره گذاشت و گفت: بزن روشن شی !
با شماتت گفتم: اسلحه ات اگر پر بود

میان کلامم گفتم: حوصله ی تمیز کردن خونت از روی دیوار و نداشتن نگارین !

لحنش، صلابت صدایش... تحکمش خاموشم کرد .
با چشمان سیاه و فریبنده اش اشاره کرد تا بنشینم ، گوش به فرمان روی صندلی نشستم و گفتم: وقتی حالت جا اومد حرف میزنیم .

-حرف بزنیم رو به راهم!

-من خسته ام! خوابم میاد ... غذا تو بخور... کاراتو بکن .
عصر میام ... خلاصش میکنیم!

وحشت زده گفتم: نیکی رو ؟!

چشمکی حواله ام کرد: تو لیست بده ... گلوله هاش بامن!
تمام تنم سر شد و او با خنده گفت:

-اول بچه ی نیکی رو !!! بعدم بعدیا رو ...

#طبطو_398

صدایم پر ضعف از حنجره ام بیرون زد : بعدیا ؟! کدوم
بعدیا ؟!

-هرکی که عاصیت کرده باشه ...

لقمه ای برای خودش گرفت که روغن از آن چکه می کرد .
میخواست خودش را اینگونه بکشد؟!

موهایش را شل بسته بود و تیرگی زیر چشمانش خبر از
بیخوابی مکرر می داد، خسته از این آشوب و احوال گفتم:
مگه نمیخواستی طور دیگه ای زندگی کنی؟!

شانه بالا انداخت: منتخب و برگزیده دستور مرگ صادر
کرده! من گوش به فرمان چشم زمردی ام!

کف دستهایم را به لبه ی میز چسباندم و گفتم: کدوم
دستور؟ کدوم فرمان؟! چی میگی ؟!

خیره ی من ماند و گفت: میگم نذار بزاد !

لال شدم.

تکرار کرد: نزار بزاد که اگر بزاد... که البت نمیذارم ! که بزاد
... که مادر نزاییده کسی جلو دار من باشه ! پس کار درست
و بکن ! حس و حدس تو بنده از دور ! تمومش میکنیم ...

راضیش کردم ... یه دور دیگه نمیخوام تو رو راضی کنم
واسه نزیایدن خواهر احمقت !

تک تک عضلاتم رو به فلج شدن بودند .

نیش زد : من عصر برمیدرم . آماده باشید ...

و لقمه ی بعدی را در روغن جمع شده در گوشه ی تابه که
به خاطر وجود زیر قابلمه ای کج مانده بود ، غوطه ور کرد
.

میخواست خودش را بکشد !

هرکس به نحوی... و طریقه ی او این بود . ضعف قلبش را
می دانست !

نان چرب را به دهان برد ، کمی نوشابه خورد ... دو حلقه
خیارشور !

از شوری و مضر بودن و چرب بودن این صبحانه ، تهوع
گرفته بودم ، صندلی را عقب کشید ، همانطور که نگاهم
می کرد گفت: زرد کردی!

در چشمان سیاه و بی فروغش زل زدم.

هیچ حسی در آن نبود .
 انگار مرده بود سالهای سال پیش...
 روی لبهایم زبان کشیدم و گفتم: اول باید بیرمش دکتر...
 باید آزمایش بده ...
 لبخندی به لب آورد.
 توضیح دادم : نمیخوام به قیمت مرگش تموم بشه
 حماقتش...
 -ممکن بود به قیمت مرگ تو تموم بشه!
 اه کشیدم:
 -من که نمردم!
 عصبانی اما با صدای آرامی گفت:
 -اگر مرده بودی چی؟! اگر فراموش می کردم تا اسلحه رو
 خالی کنم چی؟! اگر از دست میدادمت چی؟!
 سوال اخر ضربه ی کاری ای بود!
 قدری سکوت کردم.

و نگاه خیره اش اگر نبود به سکوت ادامه می دادم اما ناچار
در پاسخ گفتم :

-من آدم مهمی نیستم که از دست رفتنم برای کسی مهم
باشه...

#طبطو_399

-برای من مهمه!

ضربه ها کاری تر و کاری تر! من برایم کافیت ... خیلی
برایم این مقادیر غلیان احساسی کافیت .

دلم را داشت به قتل می رساند. نفس حبس کردم تا خودم
را کنترل کنم! تا نمیرم ... تا از توجه یک مرد به خودم ،
دچار جنون عاشقی بی موقع نشوم! ان هم اینطور عاشق!
که اسلحه را مثل جاسوئیچی با خودش حمل میکند. خدایا
به من رحم کن!

لبخند پر از طعنه ای برای خوب جلوه دادن ظاهرم زدم:
برای همین بارها منو تا دم مرگ بردی؟! اسلحه ی پرتو
دهم گذاشتی؟!

-گذشته رو فراموش کن. روی آینده تمرکز کن!
با کنایه گفتم: آینده؟! کدوم آینده ...

شانه ای لاقید بالا داد و گفت: همون آینده ای که قراره
روشن باشه!

نیشخند زدم و لب زد: خودتو نکش تا عصر!!!
سکوت کردم.

اضافه کرد: تا عصر که پیام ...
چیزی نگفتم.

صدایم کرد: نگارین...

در چشمانش زل زدم: مجبور نیستی بیای... من میتونم
مشکمو خودم حل کنم!

-مشکل تو نیست ... مگه تو حامله ای؟! از زرنگار ها!
سکوت کردم.

وقاحت در چشمانش کمین کرده بود.

بر خلاف انتظارم که خیال میکردم شوخی های جنسی را به موقعیت بعد واگذار می کند اما گفت: نکنه دوست داری حامله باشی؟!

با مکث افزود: از زرنگار ها؟!

چیزی نگفتم .

خواستم چشمانم را بدزدم که صدایم زد: من میتونم ... از عهده اش برمیام ! کار سختی نیست ...

خواستم بگویم ادامه نده که لب زد: البته ... من شک دارم که یه زرنگار واقعی باشم!

بهتم جلوی خجالت کشیدنم را گرفت.

چشمکی حواله ام کرد و گفت: درست میشه !

از جابرخواست ... قاشق را در آن حوضچه ی روغن کناره

ی تابه فرو برد ... خواست به سمت دهانش ببرد که

بازویش را گرفتم و گفتم: باید بیرمش دکتر !

نگاهش به دست من چرخید.

قاشق را به سمت دهان نزدیک کرد و من برخاستم تا بیشتر
توان داشته باشم تا مانعش باشم .

لب روی لب مالید و گفت: روغن نیمرو رو دوست دارم!
-قاشقو برگردون تو تابه!

لبخندی به لب آورد و گفت: آزاد بودی ... میدونستی
حسش خوبه!

معنی حرفش را نفهمیدم .

قاشق را اما نخورده به تابه برگرداند.

دستش را رها کردم و گفتم: اگر آزاد بودی میفهمیدی !

پرسیدم: چی؟

-هیچی....

و در چشمانش کمی زندگی برگشت . این را دیدم! از آن برقی
که به سان رد شدن یک شهاب در آسمان تاریکش قابل
رویت بود ... فهمیدم ... و دیدم ... اگر میخواستم تعیرش
کنم ... این گونه بود که فکر کرد فراموش کرده ام ... من

فقط لحظاتی فلج شده بودم! از اداره ی امور زندگی ام !
خواهرم... خودم!

و مثل یک پسر بچه میخواست به خودش آسیب بزند تا
ببیند من دلم میخواهد دوباره به او فکر کنم و مانعش
باشم و دست آخر توانست به خواسته اش برسد! آن
برق و آن نگاه مهربان ... تعیرش همین بود .

شاید هم نبود! نمیدانم ... من گیجم ... گنگم... .خسته ام!
به اندازه ی سالها تنهایی زندگی کردن ... بی پدر و مادر زندگی
کردن... غریب زندگی کردن! در غربت زندگی کردن... در
مملکتی که تو را نمیخواست زندگی کردن خسته ام!

#طبطو_400

پشت فرمان که نشست ، نیم نگاهی به خیابان خلوت
انداخت و سپس ، پا بر پدال گاز فشرد ، درست پشت
استخوان جناغش تیر می کشید، صدای تلفن همراه ، در
فضای اتاق اتومبیل پیچید، بی اهمیت به صدای زنگ،

پایش را بیشتر بر پدال گاز فشار داد ، آنقدر که صدای جیغ های تایرها، هر جنبنده ای را به پرواز و فرار وادارد.
 زمان را تخمین زد، تنها پانزده دقیقه طول کشید تا به برج برسد .

اتومبیل را روی پل فلزی متوقف کرد و از ماشین پیاده شد ، دستش را لحظه ای به سقف اتومبیل گره زد ، موهای پریشان جلوی دیدش را گرفته بودند، چنگی به موهای رها شده زد و سپس ، پنجه از سقف جدا کرد و به داخل ساختمان رفت.

از مقابل لابی که رد شد ، نگهبان به احترامش تمام قد ایستاد، محلی نگذاشت و پا تند کرد به سمت پله هایی که به آلونک منظر و عباس منتهی میشد، در ورودی این خانه مانند همیشه نیمه باز بود، با لگد در را از جا کند ، درد در قفسه ی سینه بیشتر شد ، خاموشی خانه ، حالی اش کرد که کسی نیست !

به سمت کمد و گنجه های دیواری حرکت کرد، رخت خواب ها را از جا به سمت فرش پرت کرد .

کمد لباس ها صندوقچه ی چوبی که رویش آینه و شمعدان قرار داشت را منهدم کرد و صدای شکستن آینه در فضای کوچک سالن پیچید .

به سختی دولا شد به لباس ها و لوازم پخش و پلای روی زمین چنگی زد چیزی عایدش نشد.

به اتاق رفت چراغ را روشن کرد و نور زرد لامپ چشمان خسته اش را می سوزاند و به جان اسباب بشیر افتاد ، هرچه کتاب در کتابخانه بود ، هرچه لباس در کمد بود ... هرچه عطر و ادکلن و لوازم در کمد و کشو ها بود، را بیرون ریخت.

تشک تخت را از روی تخت بلند کرد و درد بیشتر شد !
انقدر بیشتر که ناچار شد بر روی زمین بنشیند . تکیه اش را به تخت داد و اجازه داد ، قدری ، نفسش آرام بگیرد.

چشم به سقف دوخت ، چراغ اتاق روشن بود و چیزی بر روی سقف سایه انداخته بود.

سر به عقب چرخاند، بالای کمد لباس ها چمدان کوچک طوسی رنگی به چشم می خورد، چرخي زد ، دست راست را

به پرزهای فرش فشرد و سپس دست چپ را بر زمین
عمود کرد.

کمر دولایش را نتوانست صاف کند ، به کمک دستهایی که
روی زمین فشارشان داده بود ، روی پاهایش جلو رفت .
نفس نفس میزد ، سرش را به درکمد تکیه زد. پیکر خموده
اش را راست کرد.

صدای عباس آمد: آزاد خان ! شما اینجا چه کار میکنی...
محل نگذاشت .

دست بالا کشید، پنجه اش به دستگیره ی چمدان رسید.
عباس ناله کرد: اقا ... آقا چی شده ! چی به سرت اومده ؟
چرا رنگ و رخت انقدر سرخه!
دسته ی چمدان را محکم گرفت و آن را از بالای کمد به
پایین انداخت.

صدای پرتابش و کاغذ پاره هایی که از آن به بیرون افتاد
عباس را وادار کرد تا داد بزند: یا حضرت عباس... یا قمر
بنی هاشم خودت به ما رحم کن...

و هوار کشان از خانه بیرون زد.

پای کمد سقوط کرد، یک پا زیر تن گذاشت و دست جلو برد، درچمدان را باز کرد و در آن هم چیزی جز چند مجله و روزنامه ی پاره ی ورزشی به چشمش نخورد.

پس سر را به در کمد تکیه داد ...

دو دم از هوای خفقان آور اتاق گرفت و همه ی زورش را زد تا برخیزد ، زمین زیر پایش متزلزل بود . مثل گهواره تکان می خورد . به سالن برگشت ... عباس رفته بود.

به سمت آشپزخانه حرکت کرد. کمر به اپن تکیه داد و به سالن بهم ریخته زل زد.

پاکت سیگار را از جیب بیرون کشید.

یک نخ میان دو لب قرار داد و چشمش به دریچه ی لوله ی بخاری افتاد .

فندک زد و همان دم ، یک کام محکم از سیگار گرفت تا شعله خوب گر بگیرد.

قدمی به سمت دریچه ی لوله بخاری ای رفت که مقابل دیدش بود ... درپوشش با بد قلقی از جا کنده شد ... از

دیدن یک پارچه ی گره شده در درون لوله بخاری
نیشخندی زد.

کام دوم را که از سیگار گرفت، ریه هایش پر دود شدند و
اکسیژن انگار همان لحظه تمام شد.

زانوهایش شل شدند ، سیگار میان لبهایش بود بدون اینکه
کام بگیرد. به خط باریک دود زل زد . تکیه به دیوار داد ...
روی زمین نشست... پاهایش را دراز کرد.

گره ی کیسه را باز کرد ، از دیدن مشتی کاغذ لوله شده در
کیسه نفس در سینه اش جا ماند.

صدای وحشت زده ی مهرداد کل فضای خانه را برداشت.

مهرداد صدایش میزد: آزاد... آزاد چی شده .. این چه
وضعیه؟! از دیروز کجایی؟! آزاد... آزاد داداش

کاغذ لوله شده را باز کرد...

مهرداد کنارش نشست ، اولین کاری که کرد سیگار میان
لبهایش را برداشت و گفت: آزاد .. خوبی؟ جواب بده ...

سرش گرم کاغذ بود!

مهرداد شانه اش را به چنگ گرفت: آزاد جواب بده
آزاد چشم به محتوای کاغذ دوخته بود.

صیغه نامه ی نیکی و ماهان بود !

مهرداد صدا کرد: آزاد ...

نگاه سرخش به چشمان مهرداد نشست .

مهرداد خفه گفت : آزاد آروم باش... خودتو به کشتن
میدی !

لبخندی به روی مهرداد زد و گفت: من نامردم ... بذارم این
بچه به دنیا بیاد...

و همانطور افتان وخیزان سرپا شد . کش موها را از سر باز
کرد و صیغه نامه را به جیب برد!
مهرداد سر جا مانده بود .

#طبطو_401

به طبقه ی بالا رفت.

سیگار میان انگشتهایش بود. درحالی که در آینه به چشمان سرخ و غرق خورش نگاه می کرد صدای موبایل کابین آسانسور را پر کرد. به محض رسیدن به واحد ، از اتاق فلزی بیرون زد جلوی پایش را ندید، سکندری به در برخورد کرد، صدای هین زنی از پشت در به گوشش رسید ، در بلافاصله گشوده شد ، به داخل پرت شد.

منظر جیغ زد: آزاد خان....

نفهمید چطور به سمت زن یورش برد، طوری پنجه دور گلوییش نشاند که زن چشمانش از حدقه بیرون زد. صدای ناله های ویدا کل ساختمان را برداشت.

محکم به سرش می کوبید و داد میکشید: نه ... نه نه

آزاد در چشمان منظر که به خر خر افتاده بود خیره ماند، آنقدر انگشتانش را محکم به گوی زن فشار داد تا رنگ از رخ او پر کشید.

همین که چشمانش به حالت خمار درآمد و دیگر تقلا نکرد ، پنجه از گوی منظر جدا کرد.

زن با نا توانی و بی حالی سقوط کرد.

صدای نفس ها و سرفه زدن های پیپی اش ، دل هر شنونده ای را ریش می کرد . از پهلوی گونه به زمین افتاده بود و تلاش میکرد تا اکسیژن را به سمت ریه هایش هدایت کند . دهان باز کرده بود و بزاقش از گوشه ی لب جاری شد ... پشتش به طرز مسخره ای بالا و پایین میشد تا راحت تر هوا را ببلعد .

تکیه به کانترداد و پا روی پا انداخت .

صدای فریاد عباس و مهرداد ساختمان را برداشت.

صدای ویدا میان داد و فریاد های دو مرد می آمد: من نذر شاه عبدالعظیم کردم ... من نذر کردم ... لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ !

ذکر روی زبانش غلت میزد و در سالن خانه دور میزد و می خواند : نذر کردم اگر پسر شد اسمشو بذارم عبدالعظیم ! اگر دختر شد ... می برم حرم حضرت معصومه ! اسمشم میذارم معصومه !

چشمان سیاهش را به پیکر منظر دوخته بود که مهرداد
بالای سرش بود و عباس بر سر می کوبید و منظر را صدا
میزد.

ناله میکرد: کشتیش نامسلمون ... کشتیش زنمو... خدا
ازتون نگذره! خدا رو سیاهتون کنه ... منظر جان ... منظر
پاشو ... پاشو خانم . پاشو علی کن ... پاشو...
مهرداد نمی دانست چه کند.

نگاهش به چشم سیاه پرت شد.

حدقه ی نگاهش دو کاسه ی خون بود.

وپوزخند پر استهزایی به لب داشت دستها را در جیب فرو
برده بود و باگردنی افراشته تماشا میکرد.

عباس ناله کرد: خدا جوون مرگت کنه که دودمان همه رو
به باد میدی.... خدا به زمین گرم بزنت

منظر به سختی لب باز کرد: عباس....

عباس اما عقب نشینی نمیکرد.

مهرداد به پنجه ی مشت شده ی او در جیب زل زده بود.

عباس با صورتی خیس از اشک گفت: خدا ازتون نمیگذره!
از هیچکدومتون ... ما که گناهی نداشتیم...

دستش را که به اسلحه ی سیاه متصل بود از جیب بیرون کشید.

ویدا در سالن می چرخید و میگفت: به رعنا قول دادم مثل چشمام مراقبم... مثل چشمام مثل بچه های خودم...
اسلحه را که بیرون کشید، سایلنسر را به سرش وصل نمود
مسلط و با آرامش....

چشمان منظر باز شده بود

عباس به تته پته افتاد.

مهرداد با التماس صدا زد: آزاد....

صدای ویدا آمد: رعنا توبه کرده بود ... موقع مرگش! قبل بسته شدن چشماش توبه کرده بود... از همه گناهاش....
رعنا رفت بهشت... رعنا رفت بهشت، مطمئنم رفت
بهشت... با وساطت حضرت فاطمه. کاش بی بی زهرا منم
وساطت کنه ... دارم میسوزم... تموم تنم گر گرفته!

#طبطو_402

....

آزاد ساکت بود.

مهرداد با عجز نامش را از نو خواند .

عباس ساکت بود و منظر از گوشه ی چشم با ترس و وحشت او را تماشا میکرد .

ویدا خفه میگفت: کاش شاه رضا وساطت کنه ... میرم مشهد میچسبم به ضریح التماسش میکنم وساطتمو کنه! منو ببخشه.... همونطور که رعنا رو بخشید... من دعای توبه رو خوندم.

صدای قهقهه ی آزاد در فضا پیچید.

ویدا ناله کرد: من توبه کردم ... آب توبه سر کشیدم ... من تطهیر شدم!

صدای قهقهه هایش بیشتر شد .

ویدا حق زد : مثل رعنا منم بخشیده میشم... میرم همنشین حضرت میشم! حضرت به خوابم میاد ... مطمئنم!

آزاد اسلحه اش را مسلح کرد.

مهرداد خودش را جلو کشید، منظر و عباس را پشت
خودش سنگر داد و گفت: میخوای بزنی از من شروع کن!
ویدا زمزمه کرد :

اللَّهُمَّ يَا مَنْ لَا يَصِفُهُ نَعْتُ الْوَاصِفِينَ

خدایا! ای آن که توصیف وصف کنندگان او را نمی ستاید.

وَا يَا مَنْ لَا يُجَاوِزُهُ رَجَاءُ الرَّاجِينَ

و ای آن که امید امیدواران از او نمی گذرد.

وَا يَا مَنْ لَا يَضِيعُ لَدَيْهِ أَجْرُ الْمُحْسِنِينَ

و ای آن که پاداش نیکوکاران نزد او تباه نمی شود.

وَا يَا مَنْ هُوَ مُنْتَهَى خَوْفِ الْعَابِدِينَ .

و ای آن که حضرت او نهایت ترس عابدان است.

وَا يَا مَنْ هُوَ غَايَةُ خَشْيَةِ الْمُتَّقِينَ

و ای آنکه هدف بیم پرهیزکاران است.

هَذَا مَقَامٌ مَنْ تَدَاوَلَتْهُ أَيْدِي الدُّنُوبِ ، وَ قَادَتْهُ أَزِمَّةُ الْخَطَايَا ،
وَ اسْتَحْوَذَ عَلَيْهِ الشَّيْطَانُ ، فَقَصَرَ عَمَّا أَمَرَتْ بِهِ تَفْرِيطاً ، وَ
تَعَاظَى مَا نَهَيْتَ عَنْهُ تَغْرِيراً .

این جایگاه کسی است که دست‌های گناهان، او را دست
به دست کرده‌اند؛ و افسار خطاها، او را به دنبال خود
کشیده‌اند؛ و شیطان بر او چیره شده و در رابطه با تباه
کردن فرمانت نسبت به آنچه امر فرمودی کوتاهی کرده؛ و
به خاطر غفلتش از عاقبت کار، آنچه را نهی کردی، مرتکب
شده.

لبخند به لب آزاد دوخته شده بود ، یک گام از کانتی که تا
به حال به آن تکیه زده بود فاصله گرفت، اسلحه را بالا
برد، رشته ی زنجیری که لوستر توی آشپزخانه را به سقف
متصل کرده بود را هدف گرفت.

ماشه را کشید، لوستر با تمام لامپ ها و لاله ها به زمین
سقوط کرد.

صدایش در فضا پیچید. عباس منظر را به آغوش کشید و
ویدا دستهایش را روی گوشها قرار داد و ذکر توبه را قرائت
میکرد:

كَالْجَاهِلِ بِقُدْرَتِكَ عَلَيْهِ ، أَوْ كَالْمُنْكَرِ فَضْلَ إِحْسَانِكَ إِلَيْهِ
حَتَّى إِذَا انْفَتَحَ لَهُ بَصَرُ الْهُدَى ، وَ تَقَشَّعَتْ عَنْهُ سَحَابُ
الْعَمَى ، أَحْصَى مَا ظَلَمَ بِهِ نَفْسَهُ ، وَ فَكَّرَ فِي مَا خَالَفَ بِهِ رَبَّهُ ،
فَرَأَى كَبِيرَ عِصْيَانِهِ كَبِيرًا وَ جَلِيلَ مُخَالَفَتِهِ جَلِيلًا .

مانند کسی که قدرت را بر وجودش جاهل و فراوانی
احسانت را نسبت به خودش منکر است تا هنگامی که دیده
هدایت برایش باز شده و ابرهای کوردلی، از صفحه باطنش
برطرف گشته، ستم‌هایی که بر خود کرده، به شمار آورده و
در اموری که پروردگارش را مخالفت کرده به اندیشه
نشسته؛ در نتیجه گناه بزرگش را بزرگ و عظمت مخالفتش
را عظیم دیده.

مهرداد تکیه به کابینت های پشت سر داده بود به هزار تکه
ی شیشه و لامپ نگاهی انداخت و آزاد یک قدم دیگر جلو
رفت، صدای خرد شدن شیشه ها زیر کفشش در فضا
پیچید.

نیشخندی زد و گفت: بهتون رحم کردم نه چون دل رحم
به خاطر یه نفر دیگه بهتون رحم کردم! از اینجا برید...
بدون پول، زیور... و پشتوانه! فقط برید! با یک دست

لباس... که هر وسیله ی بیشتری همراهتون باشه، میگردم
پیداتون میکنم و ازتون میگیرمش ! این خانواده به اندازه
ی کافی خائن داره! خیانت کار بیشتر نمیخواد ! جونتون رو
بخشیدم ! هری !

منظر نالید : آزاد.... خان ...

عباس زنش را محکم تر بغل گرفت و آزاد خشک گفت: برید
و دیگه هرگز برنگردید.

ویدا هنوز زمزمه می کرد.

منظر با صدای دو ورگه ای زمزمه کرد: خواهرزاده ی من ...
خدمت خواهرتو کرد ! به خاطر تو... ما رضا شدیم ! به
خاطر سبک تر شدن دردهات ... این حق ما نبود! این حق
ما نیست این مروت نیست ... جوون مردی نیست !
حیران شد .

جملاتی که شنیده بود را از نو در ذهنش تحلیل کرد.
منظر هق هق کرد: این رسم مردونگی نیست آزاد خان ...
این جفاست ... این ظلمه ! شما که ظلم دیدی چرا ظلم

میکنی ... شما که از ستم نالیدی چرا ستمگری !!! خدا
ازتون نمیگذره !!!! خدا از هیچکس نمیگذره

و در آغوش عباس فرو رفت و چنگ به پیراهن او زد و
گفت: عباس بگو که نگارین خدمت خواهرشو کرد...
خواهرم و دامادم خدمت خواهرتو کردن ! بگو... بگو...
بگو...

به آنی انگار برای چندمین مرتبه در طول ادوار زندگی
اش باز مُرد ! و دیگر هرگز زنده نشد .

#طبطو_403

بازگشت به عقب 1373-11-10

هوا گرگ و میش بود، درحالی که تلاش می کرد ، به اشک
هایش مسلط باشد ، سرش را بیشتر خم کرد، چانه اش به
جناغش برخورد کرد و سپس ، یک نفس عمیق شنید.
بهترین صدایی که ممکن بود در آن لحظه بشنود .

دو ضربه به کمرش برخورد کرد و سپس رهایی از زجری که پایانی نداشت شامل حالش شد.

همانطور دولا ماند شلوار قهوه ای رنگی که پاچه هایش ریش ریش شده بودند و تی شرتش را به تن کرد. با تعلی پرسید: برم؟!

جوانکی که به زحمت بیست ساله به نظر می رسید دست توی جیب برد و گفت: آره برو. بیا اینم همراهت داشته باش!

سری تکان داد، اسکناس های مچاله را مشت کرد و او جلوتر آمد... چنگی به موهای مشکی و لخت او زد و گفت: خوشم میاد ازت بهتم گفتم بخوای میتونم برات خیلی کارا بکنم!

روی لبهایی که گوشه اش کبود شده بود زبانی کشید و گفت: یه کم پول بیشتر میخوام.

لپش را کشید هنوز حتی لباس هم به تن نداشت.

حداقلش این بود ، که او مابین دیگر مردانی که با او سر و کار داشتند کمی لارج تر بود و البته چیزهای بزرگ و وسیعی هم تمایل نداشت در درونش فرو کند.

یک حبه تریاک را به سان نقل به دهان پرت کرد و رو به او گفت: میخوای ؟!

از توی ظرفی که به سمتش تعارف شده بود یک حبه برداشت و چند ثانیه به او زل زد که حالا روی تخت نشسته بود و با لذت ، یک سیگار دود می کرد .

نفسش را فوت کرد و گفت: دوستم مریضه !
سیگار را میان لبهایش نگه داشت و گفت: مریضیش چیه ؟!
شانه ای بالا انداخت: تب داره ...
نگاهش باریک شد: واگیر داره ؟

سرش را فوراً تکان داد: نه ... پاش زخم شده ... بعد گفتن عفونته ... حالش خوب نیست زیاد . این و برای اون می برم دردت ساکت میشه ؟!

سری تکان داد: آره . اگر بخوای میتونی بیشتر بیری ... جیبتو پر کن ...

به سمت ظرف برگشت ، صدای او آمد : فقط باید مراقب باشی گیر مامور ها نیفتی !

جیب هایش را پر کرد و لب زد: تو آدم خوبی هستی .

صدای خنده ی او کل فضای نمور اتاقک مسافرخانه را پر کرد سری تکان داد : تو هم یه پسر بچه ی خوشگلی ! از اینکه سروصدا نمیکنی ازت خوشم میاد. کارتو بلدی... میتونم کمکت کنم پول بیشتری دربیاری . میدونستی ؟ و وسوسه گر گفتم: میتونم اونقدر برات پول جور کنم که

... exchange group

چشمانش به چشمهای او دوخته شد: که ؟!!!

-که بتونی زخم دوستتو درمان کنی ! اصلا کجا زندگی میکنی ؟!

دگمه ی شلوارش را بست و به جای جواب گفت: اگر میتونم پول بیشتری دربیارم بهم بگو ! خدا حافظ.

و بیشتر وقت تلف نکرد، از اتاقک او بیرون آمد و همین که راهرو را به سمت پله ها می رفت، صدای شوکت او را مخاطب قرار داد : آهای توله سگ...

از سرشانه به عقب چرخید.

زن هن و هن کنان به سمتش آمد و گفت: باز رفتی تو اتاق این الوات چی کار؟!

طره موی مشکی آمده توی پیشانی اش را به کناری هل داد و گفت: من کل سرویس های بهداشتی و نماز خونه و اتاق ها رو تمیز کردم الان باید برگردم پیش برادرارام!

شوکت نیش زد: کدوم برادر؟! من که ندیدم سروکله اشون این ورا پیدا بشه!

و بازوی ظریفش را گرفت و تکانش داد و گفت: دور و بر اتاق این نسناس نگرد بچه جون! از جونت سیر شدی؟! چشمانش را به نگاه زن دوخت و گفت: از غذای ظهر میتونم یه قابلمه با خودم ببرم؟!

شوکت رهایش کرد و لب زد: تخم سگ چشمتو اونطوری نکن! بیا غذاتو بکش... بعدم برو که مثل روز واسه من روشنه که تو دردسری! پس فردا هزار تا صاحب پیدا میکنی!

#طبطو_404

با صدای آرامی گفت: من صاحب ندارم !
شوکت محلش نگذاشت و او مسیر آشپزخانه را پیش گرفت
که در زیر زمین قرار داشت .
موزاییک ها ، کهنه و لق بودند.

کنجی از دیوار پهلو گرفت و درحالی که تلاش میکرد تا با
بوی های متفاوت کنار بیاید ، نگاهی به شوکت افتاد که
چادر به کمر بسته بود، سرآشپز ، درحالی که با ملاقه
خورشت قیمه را هم میزد رو به او که با دقت حرکاتش را
دنبال میکرد گفت :چیه با چشمت داری منو قورت میدی
باز ؟!

کمی چشمانش را کوچک کرد.
در مسافرخانه اولین چیزی که یاد گرفته بود ، همین کوچک
کردن چشم بود که با نزدیک کردن پلکهایش به هم ، انجام
می داد . همه به نحوی از مدل نگاه کردنش ایراد میگرفتند.

شوکت یک قابلمه پر و پیمان برایش غذا کشید و آشپز داد زد: چیکار میکنی زن حسابی... منو با کمال در ننداز!

شوکت همانطور که از خورشت روی پلو میکشید گفت: یتیمه! کارشم خوبه. حقشه دو سه لقمه بیشتر ببر سر سفره خانواده اش! برادرش حال نداره...

آشپز حرصی گفت: واگیر نداشته باشه! طوعون ووبا هنوزم همه گیری داره!

شوکت کفری گفت: از دست تو یدالله! حرفهای عجیب غریب نزن...

چشمش به یک گوجه فرنگی افتاد که از روی میز، از دست یک زن قل خورد و مقابل پایش افتاد. دولا شد، گوجه ی قرمز رنگ و خوش بر و رو را توی مشت گرفت و خواست به سمت زن تحویل دهد که زن گفت: مال خودت! بیا دو تا خیارم بهت بدم سفره اتون اعیونی بشه! سالاد درست کنین...

شوکت صدایش آمد: از کیسه خلیفه میبخشی فخری!

فخری لبخندی زد و گفت: یه گوجه خیاره ! میخوای پولشو از حقوقم کم کن!

صدای آشپز آمد که چانه به دسته ی ملاقه تکیه زده بود : از کی تا به حال حاتم طائی شدی ؟!

فخری محلشان نگذاشت ، در یک مشما یک گوجه و دو سه خیار دیگر انداخت و رو به او گفت: بیا ... فقط به اون که مریضه نده ! سردیش نکنه ! مادر خواهر داری ؟! نگاهی به فخری کرد و گفت: مادر و خواهر داشته باشم گوجه خیار بیشتری بهم میدی ؟!

از سوالش فخری بود که پقی زیر خنده زد و سپس کل کارگران توی آشپزخانه خندیدند.

فخری سری تکان داد و گفت: نه خوبه زرنگی !

شوکت در قابلمه را گذاشت ، آن را بقچه کرد و رو به او گفت: بیا ... بیا برو تا کل آشپزخونه رو تو جیب و ماتحتت فرو نکردن !

این بار لبخندی زد و فخری گفت: چه قشنگ میخندی بچه جون!

نگاهش به فخری رفت .

فخری مشغول کارش شد و شوکت گفت: برو د یالله !
معطل چی هستی ؟! فردا هم صبح زودتر بیا ... چند تا
مسافر دارن اتاق تحویل میدن چند تا هم مسافر جدید
دارن میان! دست تنهائیم .

سری تکان داد و با یک خداحافظ کوتاه ، از محیط گرم و
بدبوی آشپزخانه بیرون دوید .

قابلمه و مشمای گوجه خیار ، را محکم به سینه فشرده بود
و با نهایت توانش می دوید . میخواست امشب از دیگر
شبها زودتر به خانه برسد . آنقدر زود که هنوز غذای توی
قابلمه حرارت داشته باشد و خنکی گوجه و خیار ، از بین
نرفته باشد .

صدای جیرجیرک ها ، فضای قبرستان را هراس انگیز کرده
بود.

@Vip Roman

#طبطو_405

درحالی که با صدای بلند شروع به شمردن کرد ، از میان شمشاد ها جانوری به حرکت در آمد ، با کوبیدن پاهایش به روی سنگ قبرها ، تلاش میکرد تا در فضا صوت ایجاد کند و بیش از این از حجم تاریکی و ظلماتی که احاطه اش کرده بود ، نترسد !

با دیدن نور زرد رنگی که از دور دست ، برایش علامت می داد ، تپش قلبش آرام شد .

از دیدن حامد که جلوی در آن کلبه ی کاه گلی ، ایستاده بود و با چراغ قوه علامت می داد قدرت به پاهایش برگشت .

حامد جلوتر رفت و با تشر گفت: من بهت نمیگم قبل غروب آفتاب بزن بیرون !!! که به این ظلمات نخوری ؟! ها؟ حرف توگوشت نمیره چرا؟!

قابلمه را محکمتر به سینه فشرد و گفت: باشه باشه !

-باشه و مرض ! میخوای اجنه ها قورت بدن ! شبا تو قبرستون روح سرگردون هست ...

قبل از بالا رفتن از دو پله ی سیمانی رو به حامد گفت: من از روح نمیترسم ! از جنم نمیترسم .

حامد نیشخندی زد: آره برا عمه من پس میدوئی ! میخوری
به در و دیوار و شاخه و برگ هم زخمیت میکنه !

پوفی کشید و حامد دستش را روی شانه اش گذاشت و
گفت: برو تو یخ زدیم ! بدو

همین که وارد خانه شد ، سبحان را دید که گوشه ای مچاله
شده از سرما درحال چرت زدن بود و عرشیا روی تشکش به
همان حالی که صبح ترکش کرده بود، در تب میسوخت.

قابلمه را روی بخاری کوچکی که پای دیوار بود قرار داد و
مشما را روی زمین گذاشت. زیپ کاپشنش را پایین کشید .
درحالی که دستهایش را روی بخاری نگه داشته بود صدای
حامد آمد : قابلمه چی میگه ؟!

دستانش را برگرداند تا پشتش هم گرم شود و در همان حال
گفت : میگه امشب شام داریم ! قیمه !

سبحان روی دستش بالا آمد .

حامد با هیجان گفت: قیمه ؟!

سبحان چشمانش را مالید : الکی !

با نگاه فاتحی گفت: راستی ...

و زور میزد تا گره ی پارچه ی دور قابلمه را باز کند که حامد به کمکش شتافت. بعد از اینکه در قابلمه را باز کرد حیران گفت: این از کجاست ؟

-گفتم که صاحب کارم آدم بدی نیست ... بهم غذا داد .
سبحان چهار دست و پا جلو آمد و حامد در قابلمه را کوبید و گفت: تو در ازاش چی دادی ؟!

یک گام عقب رفت: دستشویی و حیاط و شستم . ملافه ها رو تا کردم ... رو بالشی ها رو هم یاد گرفتم عوض کنم تلویزیون های اتاق ها رو خاموش میکنم... باتری های کنترلشون رو عوض میکنم ... تازه انعام هم گرفتم!

و دست در جیب شلوار برد و اسکناس های مچاله را به سمتشان گرفت و گفت: پول دکترش جور شد نشد ؟!

حامد نفس عمیقی کشید و گفت: اگر صبر کنی من حقوق کارگاهمو بگیرم وضعمون بهتر میشه.

شانه ای بالا انداخت : تو این جا رو گرفتی.

#طبطو_406

حامد لب زد : من گفتم درستش میکنم لازم نیست کار کنی
درستو بخون . بذار حقوق بگیرم میفرستمون مدرسه ! هم
تو... هم سبحان هم عرشیا !

-باشه مدرسه میرم کار کنم مدرسه میرم .

-راستشو گفتمی که غذا رو

میان کلامش گفت: اونجا همش دارن غذا میپزن ... برای
مسافرا !

حامد مقابلش زانو زد وگفت: من مطمئن باشم کار دیگه ای
نکردی ؟!

سبحان به حرف آمد : واسه من جا نیست منم پیام باهات
کار کنم ؟!

-باید به صاحب کارم بگم.

حامد نفس عمیقی کشید: فردا میام با صاحب کارت حرف
میزنم باشه ؟

مخالفتی نکرد و سبحان صدایش آمد: گوجه خیار چی می‌گه؟

موهای مشکی رنگش را از جلوی چشمانش کنار زد و گفت: سالاد بخوریم .

سبحان خندید: سالاد؟!

شانه ای بالا انداخت: من بلد نیستم. بهم دادن منم گرفتم.

حامد موهایش را بهم ریخت و گفت: بشینین داغش کنم اینا رو هم خرد میکنم میارم براتون .

و اسکناس ها را به سمتش گرفت و گفت: پهلوی خودت نگهشون دار.

سرش را تکان داد و گفت: نه ! عرشیا رو ببریم دوا بگیریم براش.

حامد پوفی کشید و سبحان با چهره ی نزاری به تشک او زد.

با صدای ضعیفی پرسید: پولش کمه؟!

حامد نمیدانمی لب زد و گفت: فعلا بیا غذا تو بخور....

بالای سر عرشیا ایستاد خم شد درحالی که دستش را گرفته بود گفت : صدامو میشنوی ؟!

از میان لبهای سفیدش ناله ی خفیفی در آمد.

آرام گفت: سه روزه میرم سرکار ... تو یه مسافرخونه .
همشون با من خوب رفتار میکنن... بهم صبحونه و نهار میدن ... امشب هم شام دادن ... قیمه!
عرشیا واکنشی نشان نداد.
پتورا بالا زد .

از دیدن مچ پای که زیر بانداژ بزرگی مدفون شده بود صورتش را در هم فرو برد و سبحان گفت: مثل اون فیلما نشه پاشو قطع کن !

پتورا روی پایش پرت کرد و گفت: اگر پاش قراره قطع بشه چرا پس از پیش اونا فرار کردیم ؟!

سبحان کنار دستش نشست : نباید درگیر میشدیم ...
گلفروشی تو قبرستون واسه ما اومد نداشت ...

یک نفس عمیق کشید : پول داریم ببریمش دکتر !

حامد لب زد: فردا می برمش... بیاین شام! بدوین دیروخته

صبحان چهار زانو شد و او به سمت سفره برگشت... حامد با دقت نگاهش میکرد. اگر نمی نشست، متوجه همه چیز میشد.

دستی به صورتش کشید و گفت: من شام خوردم. میخوام بخوابم!

حامد با دقت نگاهش کرد و سبحان گفت: خوردی؟! از همین؟

-از این نه. برای من جدا دادن. من گفتم برادرانم گرسنن اینو دادن. میخوام بخوابم.

و تشکی را گوشه ای از دیوار پهن کرد و حامد با دقت واریسی اش کرد، روی پهلوی دراز کشید و پتو را تا زیر گلو بالا کشید. چشمانش را فوراً بست.

حامد دستش به کشیدن غذا نمیرفت، سبحان به آرامی گفت: خب میومدی یه لقمه میخوردی...

حامد زهرخندی زد و با صدای بلند گفت: نمیخوره دیگه ... سیره ! نشیدی چی گفت ! گفت خورده ! به سلامتی کر شدی ؟!

سبحان با چشمان پر اشک ، به سمت حامد که از عصبانیت سرخ شده بود چرخید .

حامد با حرص ، قاشق را در ظرف پلاستیکی که محتویاتش برنج و خورشت بود فرو کرد و یک قاشق بزرگ به دهان برد! نگاهش را به سقف با ترک عمیقی دوخت و اجازه داد اشکهایش آرام روی گونه هایش غلت بخورند .

#طبطو_407

همانطور که تکه ای نان به دهان می برد، حامد کورمال کورمال ، لیوان چای شیرین را به سمتش گرفت .
نگاهی به قاشق توی لیوان انداخت و پرسید: شیرینه؟
-آره دور از چشمشون برات یه کم شکر نگه داشتم.

لبخند کمرنگی به لبهایش نشست ، درحالی که تکه نان هنوز
توی دستش بود حامد زیر گوشش گفت :امروز باهات میام
مسافرخونه.

خنده از لبش فرار کرد.

حامد جدی گفت : میخوام ببینم برای کیا کار میکنی.
با چشمانی طلبکار به او زل زد: مگه من میام سرکارت !
حامد لبخندی زد: سرتق بازی درنیار.... باید بدونن بی کس
و کار نیستی.

از این حرف خوشش امد درحالی که تلاش میکرد لبخند
نزند اما چشمانش برقی زد و حامد دست به شانه اش
گذاشت و گفت: بین ... تو میتونی بری پرورشگاه ! خودتم
میدونی... پس میتونی کار نکنی !

-هممون رو قبول میکنن ؟

-من کس و کار دارم .. سبحان و عرشیا هم همینطور... ما
رو قبول نمیکنن ما رو برمی گردونن همون جایی که
بودیم همون جایی که ازش زدیم بیرون ! ولی تو اوضاع با
ما فرق میکنه .تو رو قبول میکنن میتونی بری مدرسه... تا

هجده سالگی نگهت میدارن... بعد میری سربازی... حداقل
تا بیست سالگی جای خواب و نهار و شام داری.... لازم
نیست کار کنی! شانسو چه دیدی، من یکی از دوستانم تو
سربازیش عاشق شد.... همون شهرستانی که خدمت
میکرد، همون جا کار پیدا کرد عروسی کرد...! برگرد
پرورشگاه... اینطوری مجبور نیستی تا بیست سالگی کار
کنی... نگران جای خوابت باشی...
-فقط من برم پرورشگاه؟

حامد نوچی کرد، مقابلش زانو زد و گفت: ببین... اینجا
اذیت میکنن! من میفهمم... میفهمم که اذیت میکنن...
-پرورشگاه اذیتم میکردن و هیچکس نفهمید!
لحظه ای در چشمان سیاه او خیره ماند.

کمی از چای شیرینش، نوشید، گاز کوچکی هم به نانش زد
و حامد گفت: تو پرورشگاه ها همه خانمن! مرد ها رو راه
نمیدن!

سرش را بالا و پایین کرد: راه میدن... روانشناس کودک!

لیوان چای را سر کشید و نان را در انتها توی دهانش گذاشت و حامد لب زد: اینا رو کی بهت یاد داده ...
 شانه ای بالا انداخت و گفت: خودم بلد بودم از اولش .
 و با یک خداحافظ به سمت در اتاقک سیمانی رفت ،
 حامد شال و کلاه کرده بر بالین سبحان حاضر شد، زیر گوشش گفت: عرشیا رو بپا من با ازاد میرم.
 سبحان روی دست بالا آمد: کجا ؟
 -میرم زود برمیگردم.

سبحان چشمانش را مالید و گفت: من شیفتم عصرم !
 -میدونم تا بیام بمون .

و با یک خداحافظ، از اتاقک بیرون زد ، میانه ی قبرها ایستاده بود فقط کمی جلوتر از اتاقک سیمانی... تا جایی که نور برای دیدن جلوی پایش کافی بود و بیشتر از آن نتوانسته بود جلو برود.

حامد پا تند کرد و وقتی به او رسید، دست به شانه اش گذاشت و گفت: میدونی پدر و مادرت زنده هستن یا نه ؟

شانه های کوچکش به بالا پریدند و حامد گفت: شاید یه پرورشگاه دیگه این یاروی که میگی رو نداشته باشه !
نگاهی به حامد کرد و گفت: فقط میخوای من برم؟
-میخوام یه زندگی درست درمون تر داشته باشی !
به رو به رو خیره شد و گفت: خودم میتونم تا دروازه بیام .
تو نیا

دروازه منظورش خروجی قبرستان بود .
که محض رضای خدا، هیچ نور افکن یا روشنایی نداشت تا بتواند جلوی پایش را ببیند.
حامد سکوت کرد و او درحالی که به قبرهای زیرپایش نگاه میکرد گفت: اون بهم میگفت پدر و مادر دارم ! اومدم بیرون برم دنبال اونا
حامد شانه اش را فشرد و گفت: شاید یه روز پیدااشون کردی!
-اون دروغ میگفت.

این حرف را با حرص و عصبانیت به زبان آورد .
آنقدر عصبانی که حامد را وادار کرد تا سکوت کند .
خواست چیزی بگوید اما لبش را گزید و بالاخره به خیابان
اصلی رسیدند .

#طبطو_408

به دیوار تکیه زده بود و تماشا میکرد. حامد رو به زن که
دنباله های روسری اش را بالای پیشانی گره زده بود گفت:
ساعت کاریش زیاده .

زن حین شمردن اسکناس های صد تومانی گفت: تو داداش
بزرگترشی؟

-هستم!

-پس غیرت داشته باش نذار کار کنه!

کفری جواب داد: غیرت دارم

-اگر داشتی که نمیداشتی کار کنه!

حامد کلافه مشتش را به پیشخوان کوبید و گفت: نمیخوام کار کنه.

و به سمت او چرخید و گفت: جمع کن بریم.

زن لبخندی زد و او تکیه از دیوار برداشت و رو به شوکت گفت: برم دستشویی ها رو بشورم ؟

-برو اول اتاق بیست و یک ! اون جوونک باهات کار داشت . بین کارش چیه ... بعد بیا پیش خودم بهت میگم چیکار کنی!

هنوز ایستاده بود.

شوکت رو به حامد گفت: برای تو هم کار هست اگر بخوای !
-کار دارم .

شوکت لبخندی زد و رو به او که هنوز معطل بود دتشر زد:
برو دیگه !

با شانه های به زمین مایل شده ، لخ لخ کنان راهرو را به سمت راه پله پیش گرفت.

شوکت لب زد: ازت کوچیکتره و حسابم نمی بره ازت !
چیکار کردی جلوش احترام نداری !

حامد عصبانی داد زد: حرف دهنتو بفهم!

شوکت با زهرخندی گفت: قلدری نکن پسر جون . بذار
داره کارشو میکنه بده کمک خرج داری... از الان دستش به
جیبش باشه قدر پول و میدونه . خودم هواشو دارم.
حامد نفس عمیقی کشید .

به بعلاوه ی آبی رنگ روی چانه ی زن زل زد و گوشواره
های خوشه ی انگوری زرد رنگی که به گوشش آویزان بود،
رو به شوکت گفت: اینجا واسش امن و امون نیست.
-امن و امون تر از خیابونه !

حامد پوفی کشید.

از پس زن برنمی آمد.

شوکت از توی دخل ، یک دسته اسکناس به سمتش
گرفت و گفت: اینو بذار تو جیبت ...

حامد گامی عقب کشید: این برای چیه ؟ به خودش بده .

-مگه داداشش نیستی.

به من و من افتاد رفتار زن را درک نمیکرد، با تانی گفت:
هستم!

-خوبه . خودش حساب کتاب گمونم بلد نباشه... به
هرحال بذار تو جیبیت سوای دستمزدشه! اگر میخوای
اینجا کار کنی ، بیا ...

-من خودم کار دارم یکی از دو... برادرارم! ... اون میخواد
بیاد.

-قابل اعتماد؟

حامد چند مرتبه سری تکان دادو شوکت گفت: خوبه .
بهش بگو بیاد . من اینجا کارگر زیاد میخوام . اگر این صدام
بی همه چیز نخواد دوباره خون مردمو بکنه تو شیشه! مردم
یادشون میفته که باید بار سفر ببندن و بیان و برن !

به دسته ی اسکناس خیره شد و شوکت لب زد: بگیرش...
از گرفتن اسکناس ممانعت کرد و شوکت با غیظ گفت
:بهت میگم بگیر ! نترس از دستمزدش کم نمیکنم! این
صدقه است ... خیال میکنم به برادرزاده هام دارم میدم!

بالاخره رضایت داد .

دسته ی پول را از وسط تا زد و توی جیب فرو برد . کمی این پا و آن پا کرد و رو به او گفت: فقط پس فردا هزار تا صاحب پیدا نکنید . اینجا مسافرخونه است . بعد عمری یه کم رونق گرفته ! از قبل انقلاب رو پاست ...

حامد نفسش را فوت کرد.

شوکت لبخندی به قیافه ی تخس و زیان نفهمش زد و درحالی که شست حنا بسته اش را لیس میزد تا باقی اسکناس های پیش رویش را بشمارد گفت : برو دیگه ! معطل چی هستی ! چشمم بهش هست . هم مراقبم دستش کج نباشه ! هم مراقبم کسی کاری به کارش نداشته باشه !

حامد سکوت کرده بود.

شوکت لحظه ای دست از کار کشید، پیشخوان را دور زد . مقابل او که لاغر اندام بود و استخوانی کمی خم شد و گفت: فراری که نیستین؟!

حامد لبخندی زد : نه !

از این بابت باید فکر شوکت را آرام نگه می داشت . روی لبهایش زیان کشید و آن قصه ی احمقانه را به لب آورد . قصه ای که هر شنونده ای را متاثر میکرد و باور کردنش کار چندان سختی نبود! پدری معتاد ... مادری که سرزا رفته است و آنها یتیمانی بودند که کسی میلی به نگهداری از آنها نداشت .

#طبطو_409

دستگیره ی در را به سمت پایین کشید، درحالی که به آرامی در اتاق را باز می کرد، از لای در سرکی به داخل اتاق کشید . از دیدن او که روی تخت دراز کشیده بود، کمی این پا و آن پا کرد و درنهایت نیم نگاهی به راهرو انداخت و بالاخره پایش را به روی موکت خاکستری رنگ گذاشت . با خستگی خمیازه ای کشید ، روی تخت بالا آمد و گفت: امروز دیر اومدی سرکار ؟

سلام کوتاهی به لب آورد و درحالی که تلاش میکرد تا لیوان هایی که از همه شان بوی گندی بلند میشد را در بغل بگیرد تا آن ها را به ظرفشور خانه منتقل کند گفت: نه زیاد.

-من امروز به کار مهم برات دارم!

نگاهش به چشمان پسرک رفت که با زیرپراهنی سفید رنگ ، روی تخت چهار زانو نشسته بود گفت: تو پسر باهوش و زبلی هستی مگه نه؟

لیوان ها را بغل کرده بود. به او چند ثانیه خیره ماند و پسر پاهایش را از تخت اویزان کرد ، از توی شلوارش که روی زمین افتاده بود، چند اسکناس مچاله به سمتش گرفت و گفت: پول خوبی هم گیرت میاد . خیلی هم طول نمیکشه قبوله؟

-پشتم درد میکنه!

صدای قهقهه اش کل اتاق را برداشت و او نیم گام عقب رفت.

خنده هایش که تمام شد به حرف آمد: نترس... کسی با پشتت کاری نداره!

روی لبهایش زبان کشید . کمی شوکه و نگران نگاهش کرد
و در نهایت او به حرف آمد: میخوام این بسته ها رو بذاری
تو جیب شلوارت ... درست اینجا ...

و دست جلو کشید، از کمر شلوارش او را به سمت خود
نزدیک آورد و گفت: اینو میدارم تو این جیب ! این یکی رو
میدارم تو جیب راستت... و نگاه کن تو دو تا جیب هم
پشت سرت داری !

و همانطور که دستش به جیب پشتش بود گفت: چه قدر
تو نرمی بچه !

بشکون محکمی از گوشت پشتش گرفت و گفت: این دو تا
هم مال جیب پشتت ! بعد میری اون دست خیابون! تو
پارک.... روی نیمکت که درست رو به روی سرسره هاست
میشینی ! همون نیمکتی که کنارش آبخوریه ! و پشت سرش
دستشویی ! هرکس که اومد پشت ... و اگر اسم منو پرسید
تو بهش یکی از همین بسته های کوچولو رو میدی ! بعدم
برمیگردی ! خب ؟!

با صدای خفه ای لب زد: اسمتو نمیدونم!

-احمد ! حله ؟ پس هرکی گفت من سراغ احمد و میگیرم
ازت ... یا از احمد خبر داری... یا چیزی درمورد احمد
میدونی... تو اینو بهش میدی . وقتی تموم شد برمیگردی !
نفسش را حبس کرده بود.

احمد باز هم باسنش را فشار داد و لب زد: خب چی شد ؟!
به آرامی گفت: کارم چی میشه ؟! نمیذارن برم...
-میدارن . من میگم رفتی برام چیزی بخری... وقتی برگشتی
یه کم خرت و پرت از سوپر یا دکه برام بگیر. مثل روزنامه
مجله ... هان؟ حواست هم باشه ... اگر جیم بزنی... اونا
میفهمن ... و دمار از روزگارت درمیارن ... باشه ؟
آب دهانش را به سختی فرو داد.

توی جیب هایش بسته های کوچک تریاک بودند و
چشمان احمد به نظر راست میگفت! اگر حتی یک بسته را
گم می کرد یا کارش را غلط انجام می داد قطع به یقین
اتفاقات بدتری رخ می دادند .

لپش را کشید و گفت: من مراقبتم . قبوله ؟
کار تمام شده بود نیازی به جواب آری یا نه او نبود ...

#تابع

#طبطو_410

روی نیمکت زرد رنگ نشسته بود ، طوری که نمیتوانست به پشتی نیمکت تکیه دهد ، پاهایش در هوا معلق تاب می خوردند و به آن بسته ی کوچکی که میان مشتش بود زل زد . وقتی آن را به نزدیکی بینی برد ، بوی بخصوصی از پلاستیک کوچکی که دورش را احاطه کرده بود به شامه اش نرسید.

صدای کلفت مردی که او را مخاطب قرار داد وادارش کرد تا سر بالا بگیرد . مرد با دقت به صورت گرد و موهای پخش و پلای روی پیشانی اش نگاه می کرد. مشتش را بست.

حس میکرد باید آن پلاستیک کوچک را میان انگشتهایش استتار کند .

مرد با لحن خشکی گفت: احمد کجاست؟

روی لبهایش زبان کشید و گفت: نمیدونم.

-پس احمد و میشناسی.

با چشمانی که هراس در آنها لانه کرده بود رو به او که منتظر جواب بود تکرار کرد: نمیدونم!

-اون چیه تو مشتی؟!

فورا پاسخ داد :

-هیچی !

مرد پایش را لبه ی نیمکت قرار داد نیم نگاهی به کفش گلی مردانه اش انداخت و سپس کمی خودش را جمع کرد . همانطور که به زمین زیر پایش خیره شده بود مرد آرام گفت: هیچ میدونی اونی که تو داری نگهش میداری مال منه ؟

میخواست برود که مرد مانعش شد درحالی که بازوی لاغر و نحیفش را گرفته بود گفت: باید بهم بگی احمد کجاست ! درنگاه قهوه ای مرد خیره شد و گفت: نمیدونم .

-تو پسر خوبی هستی ! پسرای خوب همیشه راستشو میگن!

سرش را فوراً تکان داد و گفت: من پسر خوبی نیستم .
مرد واضحاً جا خورد . با تعللی گفت: باید بدونم احمد کجاست و چرا اینو بهت داده که تو نگهش داری....
آب دهانش را قورت داد و مرد از توی جیب اسکناسی به سمتش گرفت و گفت: حالا بدش به من . دارم ازت میخرمش !

اسکناس را تحویل گرفت و بالاخره قفل مشتش را باز کرد .
پلاستیک کوچک را به میان دست مرد گذاشت و بدون هیچ حرف اضافه ای از جا برخاست ، باید به سمت نیمکتی میرفت که پشت سرش بانک بود و رو به رویش سطل زباله با بدنه ی زرد رنگ !

با گام های کوچک و مطمئنی جلو می رفت و هنوز روی صندلی ننشسته بود که کسی فریاد کشید: مامور !!!
و صدای ایست سربازی آمد که با شتاب پی مردی می دوید.

#طبطو_411

از جا بلند شد حالا واضحاً می دید مردی که با شتاب از دست دو نفر دیگر می گریزد ، به خیابان می زند و دو مرد با سرعت بیشتر پی او می روند .

سینه اش از وحشت به خس خس افتاده بود ، روی نیمکت ایستاد تا دید کامل تری به اوضاع داشته باشد . هنوز ضربان قلبش جا نیامده بود که صدای همان مرد مجدداً در گوشش پیچید.

در چهره ی مردانه اش هیچ رنگی از عطف و مهربانی نبود . مرد با آرامش گفت: اگر میخوای مثل اونا گیر نیفتی باید به من بگی احمد کجاست !
احمد ...

روی لبهایش زبان کشید .
حتی با وجود اینکه روی نیمکت ایستاده بود هم قدش به صورت مرد نمی رسید ... مرد با آرامش گفت: پسر ... من میخوام کمکت کنم . تو باید الان مدرسه باشی!

این لحن را نمی شناخت . لحن مهربان ... لحن نصیحت
گو ... لحنی که او را به کارهای درست هدایت کند . این
لحن عجیب بود ! مردانه بود ... ولی بوی عجیبی میداد .
مرد نفسی کشید و گفت: تو برای این کارا خیلی هنوز بچه
ای ... پدر و مادرت میدونن؟ تو مدرسه نیستی؟
این بار لبخند کمرنگی زد و مرد کمی جلوتر آمد حالا درست
رو به روی هم ایستاده بودند نفسی کشید و گفت: با من
بیا ... بیا پسر.

همانطور سر جا ماند.

مرد کمی اخم کرد ابروهای سیاهش را به هم نزدیک کرد
و گفت: من زیاد وقت ندارم.

صدای آژیر پلیس در خیابان پیچید نگاهش به سمت
مسافر خانه رفت و زنی که محکم بر سر و صورت خودش
می کوبید . از دیدن احمد که توسط دو مرد دیگر کشان
کشان برده می شد هراس با قوت بیشتری به جانش لانه
کرد .

نگاهش به چهره ی مرد برگشت وگفت : بین پسر تو
باید به حرف من گوش بدی ...

یک گام به سمت لبه ی نیمکت حرکت کرد و مرد آرام
گفت: احمد اونی نیست که بخواد بهت بگه چیکار کنی یا
نکنی

صدای جیغ های زن کل خیابان را برداشته بود حالا ملتی
جمع شده بودند و مسافرخانه را نگاه می کردند تعداد
ماشین های پلیس بیشتر و بیشتر شده بود .

همین که خواست از غفلت مرد استفاده کند او زودتر
متوجه شد و به آنی بغلش زد وگفت: باید با من بریم پسر
جون ...

صدای فریادش کل فضای پارک را برداشت ... عربده
میکشید و فریاد میزد : ولم کن ولم کن ...

#طبطو_412

مرد با خشونت گفت:

-هیس بچه آروم بگیر . من اذیت نمیکنم !
 با تقلای بیشتری دست و پا تکان داد و فریاد زد: ولم کن ...
 ولم کن ... حامد ولم کن ولم کن من ک....ر
 تو نمیخورم !!!! ولم کن ...
 از حرفش جا خورد.

او همچنان بیشتر تقلا می کرد .
 حالا فریاد میزد : حامد... حامد...
 و بلندتر داد می کشید ...
 با نهایت توان و صدایی که به هیچ وجه ضعیف نمیشد
 و قصد عقب نشینی نداشت ، داد کشید : حامد.....
 مرد تقلایی کرد تا آرام نگهش دارد ، صدای فریاد هایش ،
 داد های مکرر و طلب کمک کردنش از حامدی که معلوم
 نبود کجاست ، وادارش کرد تا دستش را جلوی دهانش
 بگیرد تا کمتر جلب توجه کند.

دندان هایش را در پوست کف دست مرد فرو کرد، مرد از
 درد نالید و نفهمید چه چیزی به کمرش خورد که با زانو به
 زمین پرت شد ، گره ی دستانش دور کمر نحیف او شل شد

و دید که مثل یک جگوار سیاه به چه سرعتی می تازد و
همان لحظه صدای پسرک نوجوانی که از پشت سر به او
حمله کرده بود در فضای پارک منعکس شد که داد
میکشید: بدو آزاد... فرار کن !

مرد روی زانو پرت شده بود ، آزاد...

نگاهش شبیه اسمش بود !

آزاد یک آه عمیق از درد به زبانش آمد. ضربه ناغافل
به کمرش خورده بود همان نقطه ای که از هشت سال
جنگ هنوز دردی بی امان گاه و بی گاه جانش را در
برمیگرفت ... چماغ از دست نوجوانی که احتمالا نامش
حامد بود به زمین افتاد . از شدت درد توان بلند شدن
نداشت . صدای دویدن حامد را از کنارش شنید
چشمانش تاری می دید . صدای فریاد و جیغ کشیدن
لاستیک ها بر اثر ترمز ناگهانی در خیابان وادارش کرد تا
هوشیار بماند. هرچند که دیدش به خیابان اصلی واضح
نبود اما فهمیدن یک تصادف کوچک سخت به نظر نمی
رسید. پلکهایش روی هم افتادند. سیاهی نگاه آزاد را نمی
توانست لحظه ای از جلوی چشمش دور کند.

صدای مردی در گوشش پیچید: جناب سرگرد... حالتون
خوبه ... جناب سرگرد

خدا خدا می کرد ضارب فرار نکند و کسی دلش به حال او
بسوزد . به حال او و چشمان سیاهی که در آن زندگی مرده
بود ...

سرش بالا آمد . نگاهش به چشمان همکارش نشست و لب
زد: اون بچه ! اون ... برو دنبالش... برو ...
مرد به تته پته افتاد: چشم چشم ... شما اخه حالتون...
سرگرد قاطع گفت: خوبم . برو پی اون بچه ... بدو تمدن !
عجله کن !

تمدن لحظه ای سر جا ماند و سرگرد دوباره گفت: بهت
گفتم برو این یه دستوره !

صدای مرد در گوشش پیچید: محمد حالت خوش نیست
... نمیتونی بلند شی !

-تو برو برو اسماعیل.... عجله کن ! صدای موتور و
شنیدی ؟!

اسماعیل مکشی کرد و محمد گفت: تو جیبش پر تریاکه !

اسماعیل نفسی کشید و توی بیسیم آرام گفت: سروان
 تمدن صحبت میکنه ! یه مشکلی داریم... جناب سرگرد
 حالشون خوب نیست درخواست آمبولانس دارم...
 و دیگر بیش از این آنجا نماند و پا تند کرد به سمت
 خیابان! همه ی جلوی مسافرخانه با همه ی تصادف
 رخ داده به هم آمیخته شده بود . یک پسریچه با موهای
 مشکی رنگ نقش زمین بود و خون سرخی از روی پیشانی
 اش به آسفالت سقوط می کرد .

#طبطو_413

قبرستان را سکوتی خوف آور در بر گرفته بود.
 پتو را روی شانه های او پرت کرد و کنار دستش روی
 سکوی سیمانی نشست و گفت: به عرشیا چی بگیم !
 حامد سرچرخاند و رو به او که چشمانش از شدت گریه
 متورم شده بود خیره ماند.

سبحان زبان فلجش را به سختی تکان داد و گفت: مطمئنی گفتن مرده ؟

سری تکان داد و به زمین زیر پایش خیره شد.

سبحان آهی کشید و لب زد: شاید نمرده بود شاید اشتباه کردن ... شاید ...

حامد از جا برخاست ، کمی از ساختمان فاصله گرفت و سبحان با گریه گفت: کاش ما هم می مردیم ! حامد به پهنای صورت اشک میریخت .

سبحان از جا بلند شد ، به سمت او رفت و درحالی که بازویش را می گرفت گفت: بیا ما هم بمیریم.... حالا که اون مرده ... حالا که عرشیا هیچی حالیش نمیشه حامد دستی به چشمانش کشید .

سبحان بینی اش را بالا کشید : چرا زنده بمونیم ؟ که چی بشه ؟

حامد مستقیم به صورت او خیره شد.

سبحان چانه اش لرزید: دیگه چه فایده ای داره

حامد به سمت سبحان چرخید، دست به شانه ی او گذاشت و گفت: درست میشه!

-کی ؟ چطوری؟ ازاد مرده عرشیا حالش خوش نیست ... چرا تمومش نمیکنیم خب؟

حامد به ساختمان زل زد....

سبحان با بغض گفت: اینا تو وسیله هاش بود !
و به تریاک هایی که در یک قوطی کوچک کبریت پنهانشان کرده بود زل زد .

حامد روی لبش زیان کشید و گفت: تمومش کنیم .
بمیریم... من دیگه نمیخوام صبح پاشم حامد!

حامد او را بغل زد ، محکم به سینه اش فشرد و سبحان ناله کرد: چرا جنازه اشو نیاوردی پس....

-پلیسا دوره اش کرده بودند ! نشد ...

سبحان حق زد و حامد او را کشان کشان به سمت ساختمان برد ، همین که وارد شدند ، حامد بود که در را پشت سر بست و رو به سبحان گفت: برو درز ها رو بپوشون!

سبحان نیم نگاهی به حامد انداخت.

حامد سری تکان داد: برو درزها رو بپوشون !

سبحان لحظه ای به حامد خیره ماند.

حامد به سمت شیر گاز رفت و گفت : نشنیدی چی گفتم؟

سبحان همانطور خشک سر جا مانده بود، حامد چای آماده کرد، در لیوان های چیده شده در سینی پلاستیکی ، حبه های تریاک موجود در قوطی کبریت را انداخت و کمی رویشان چای ریخت، حینی که با قاشق همش میزد رو به سبحان گفت: بیا بخورش....

سبحان هنوز سرجایش مانده بود .

حامد لیوان را به سمتش گرفت و گفت: معطل چی هستی ؟ مگه نمی خواستی ؟

سبحان جلو آمد لیوان را به دست گرفت ، حامد کتری را از روی اجاق کوچک برداشت و اجازه داد شیر گاز باز بماند . درحالی که به سبحان خیره بود گفت: نگران نباش هیچی نمیفهمیم!

و مشغول پهن کردن لحاف و تشک ها شد ، هر دو کنار عرشیا دراز کشیدند درحالی که به سقف زل زده بودند سبحان اجازه داد تا اشکهایش به آرامی از گوشه ی چشمش به درون بالش فرو برود .

وقتی پلکهایش را باز کرد مرد گورکنی را دید که تلاش میکرد تا عرشیا را روی برانکارد بگذارد ، پلکهایش روی هم افتادند و دیگر متوجه چیزی نشد .

پلکهایش به آرامی باز شدند . از دیدن مرد وزنی که بر بالینش بودند شوکه سرش را بالا گرفت.

دست مردانه به شانه اش نشست وادارش کرد سرش را به روی بالش برگرداند. مرد نفس عمیقی کشید و گفت: خوشحالم حالت خوبه پسر جون .

#تابع

#طبطو_414

فصل شانزدهم : گردهمایی پیاده های خارج از میدان !

دمای قهوه متعادل شده بود ، آنقدر که دیگر بخاری از سطحش بلند نشود . به شکلات تلخ کوچکی که درنعلبکی حضور داشت نیم نگاهی کرد ، سه نفر دیگر ، طوری به او نگاه می کردند که انگار آخرین مرتبه است .

پوست شکلات را به آرامی باز کرد .

حامد کمی روی صندلی جا به جا شد و عرشیا بود که عرق از لای موهایش به پیشانی سقوط می کرد . سبحان اما تنها خیره ی میز بود و بس .

حامد نگران پرسید: همه چی مرتبه ؟

شکلات را به آرامی به دهان برد، به گوشه ای از لپش هدایتش کرد و با لبخند کوتاهی گفت: صبح شنا کردم ... دوش گرفتم ! لباس هامو از خشک شویی تحویل گرفتم ! شخصا ! دنی رو بردم پارک ! براش بستنی خریدم ! یه سری به شرکت زدم ... الان ساعت چنده ؟

عرشیا با مکثی گفت: چهار و نیم عصر !

سری تکان داد و به آرامی جواب داد: خوبه ... تا شیش هنوز وقت دارم !

سبحان بی طاقت پرسید: ساعت شیش چه خبره؟
حامد بلافاصله به حرف آمد: قرار معامله داریم؟
لبخندی به لب هایش نشست و گفت: قرارِ فسخه !
عرشیا با چشمانی گرد نگاهش کرد و حامد با آرامش پرسید:
فسخ چی ؟!

-فسخ معاهده ی بینابین زرنگار با زرنگار !
سبحان دستی به صورتش کشید یک نفس عمیق از سینه
بیرون داد و لب زد: از جلسه های چهارنفره قبلا بیشتر
خوشم میومد .
عرشیا هومی کشید و او کمی خودش را به جلو هل داد .
حامد با دقت نگاهش کرد ، حالا آرنج هایش لبه ی میز بود
و فنجان قهوه درست نزدیکی لبهایش قرار داشت . سر
ووضعش شبیه همیشه نبود ! همیشه ای که حداقل کمی
شیطنت و شوخ طبعی در وجودش اگر تا قبل از این گاه و بی
گاه زنده میشد امروز اما انگار مرده بود ...

انگار جسمش را برای همیشه تا ابد ترک کرده بود . ان
رنگ زندگی و جنون انتقامی که در وجودش هر روز بیشتر

شعله می کشید بی جان بود و دیگر هیچ انگیزه ای برای
انتقام نبود ! در چشمانش تنها دو حفره ی سیاه بود! نه دو
حفره ی سیاه پر از کینه ... نه دو حفره ی سیاه پر از درد
و مدعی تقاص ! نه دو حفره ی سیاه منتظر ! تنها و فقط
دو حفره ی سیاه ! بدون تمثیل !

حامد به سکوتش ادامه داد و سبحان پرسید: میگی قضیه
از چه قراره ؟!

#طبطو_415

انحنای لبش کمی به طرح لبخند شبیه شد . با تعلل کوتاهی
گفت: وقتی نیست .

سبحان آب دهانش را قورت داد: وقت ؟!

-باید برید؟

عرشیا به جای سبحان جواب داد: بریم؟ کجا ؟

تکیه به صندلی داد و رو به هر سه شان گفت: وقت رفتنه !

سبحان هم به دارو دسته ی سکوت حامد اضافه شد .
 عرشیا اما بی طاقت لب زد: بریم؟ کجا بریم؟ چه وقت
 رفتنی؟ چی میگی از چی حرف میزنی؟! چرا باید بریم؟ کجا
 بریم؟ چی شده؟ چه اتفاق تازه ای افتاده؟!
 آزاد نفس عمیقی کشید: وقت رفتنه ! وقت شروع یه زندگی
 عادی !

عرشیا بود که بلند به قهقهه افتاد.
 سبحان سرش را پایین انداخت اما حامد بود که هنوز کماکان
 تماشایش می کرد .

خنده های تصنعی او که تمام شد ، آزاد سیگاری از پاکت
 بیرون کشید ، میان لبهایش قرارش داد و سیگار را بالافاصله
 اتش زد . هنوز نوکش کامل گر نگرفته بود که عرشیا لب
 زد: بریدی و دوختی؟! یادم نمیاد سائیمو ازم پرسیده باشی!
 -سائیمو حفظم !

عرشیا با لحن خشکی گفت: میخوای چیکار کنی ؟ همه چی رو گردن بگیری؟! لابد معامله ی جدید هم خودت تا تهش پیش میری بدون اینکه نیازی به ما داشته باشی!
با چشمان سیاهش به او خیره ماند: کی گفته به شماها نیاز دارم؟!

سبحان سر بالا آورد و آزاد به چهره شان زل زد و گفت :
چه نیازی بهتون دارم؟!

عرشیا به آنی چشمانش پر از اشک شد .

سبحان با بهت گفت: ما رفیقیم... یه خانواده ایم....
برادریم!

تنها با یک پوزخند به او پاسخ داد .

سبحان نفس در سینه حبس کرد و عرشیا به حامد خیره شد .

حامد بی حرف نگاهش میکرد..

آزاد با آرامش گفت: وقت خدا حافظیه !

عرشیا به آنی برخاست . صدای سبحان مثل یک آه از
میان لبهایش بیرون جست .

او کمی به جلو خم شد و گفت: وقت شروع کردن یه زندگی
تازه است برای شماها ...

سبحان از چشمانش اشک جوشید و حامد دست عرشیا را
گرفته بود تا از میز دور نشود .

آزاد کام محکمی از سیگار گرفت پا روی پا انداخت و از
نوشیدن قهوه انصراف داد . سیگارش را محکم تر پک زد تا
بیشتر گر بگیرد . دودش را در سینه حبس کرد و سبحان
نالید: حامد تو یه چیزی بگو !

حامد لبخندی زد: حق با اونه ! تا ابد که نمیتونیم نوچه
های گوش به فرمان باشیم !

آزاد کنج لبش به لبخند بالا آمد .

حامد سری تکان داد و گفت: دیر یا زود میدونستیم که
باید راهمون رو از هم جدا کنیم !

#طبطو_416

برای لحظاتی در چشمان حامد خیره ماند ، سبحان خواست چیزی بگوید که نگاه حامد ساکتش کرد . عرشیا با چشمانی پر از اشک به او خیره ماند و دقایقی بعد جمع چهار نفره را با یک خداحافظی سرد ترک کرد.

پشت کادیلاک مشکی رنگ نشست ، فرمان را چرخاند مسیر کوتاهی را خلاف رفت و وارد کوچه و سپس خیابان اصلی شد .

تلفن همراهش مدام زنگ می خورد. نگارین دست بر دار نبود .

قبل از اینکه راهی اتوبان شود ، تماس را برقرار کرد . صدای خش دار و زخمی اش در فضای اتومبیل پیچید : سلام . به جای جواب تنها گفت: کاری داری؟

صدایی از آن سوی خط نیامد اما تماس هنوز برقرار بود . مظلوم و بی نهایت معصوم زمزمه کرد: مزاحمت شدم؟ نیم نگاهی به ساعت انداخت و گفت: سوال منو جواب ندادی ؟

لحنش به میزان زیادی از اندوه آغشته بود . با صدایی گرفته گفت: من ... من نمیدونم چرا بهت زنگ زدم.

پوزخندی به لب آورد ... امروز حوصله نداشت روز مورد علاقه اش نبود نه شروعش نه ادامه اش... و پایانش هم قاطعانه میگفت که مورد علاقه اش نیست .

-میخوای از جانب من تماس قطع بشه تا تو بفهمی چی شده که به من زنگ زدی؟

یک نفس عمیق کشید و سکوت کرد.

روی لبهایش زبان کشید و با تعللی گفت: میام سر وقت .

سر وقت ! یه وقت مناسب !

-وقت مناسب کی هست ؟!

-هر وقت من صلاح بدونم

با صدای خشمگینی گفت: من زیاد فرصت ندارم !

-خیال کن نمیدونی.... اشکالی بهش وارده ؟!

نال کرد: اشکالی وارد نیست؟

-من تصویر صیغه نامه رو میفرستم . باید خوشحال باشیم
یه زرنگار بهمون اضافه میشه ... این یه خبر خوشه .
خشک جواب داد: خبر خوش؟ از خواهر من سو استفاده
شده !

لبخندی زد و در جواب نگارین گفت: تو ساده ای
بیوسیستماتیک ! خیلی هم ساده ای....
-خواهر من بدون مشورت کردن با من ... با یه بزرگتر...
کاری کرده که ..
میان کلامش گفت: منظر از همه چیز مطلعه چرا یقه ی
اونو نمیگیری....
جوابی نداد.

از پشت خط متوجه شد که همه ی علائم حیاتی اش انکار
به یکباره ، دچار نوسان شدند .

با حرص و تلخی گفت: آدما همین نگارین.... تو خیال
میکنی طرف تو هستن درحالی که واقعا رو به روت می
ایستن وقتی میرن پشت سرت که بخوان از پشت بهت
خنجر بزنن! هیچکس حاضر نیست برای تو قدمی برداره .

تو بهش نرسیدی ؟ عزیزم ناگواره برات ولی باید درس
بگیری...

#طبطو_417

صدای ترکیدن بغضش را شنید و با قساوت گفت: باید
برم . وقت کنم بهت سر میزنم .
صدایش پر از رنج بود وقتی نامش را خواند: آزاد ...
اما او بی حس و بی تفاوت تنها جواب داد: منتظرم باش
خداحافظ.
تماس را قطع کرد و تلفن را به ناکجایی در صندلی عقب
پرتاب نمود .
جاده را پیش گرفته بود و با سرعت از میان اتومبیل ها می
گذشت ، از دیدن دیواره ی آجری که با اسپری آبی رنگ
رویش نوشته شده بود: به طرف کشتارگاه ... فرمان را به
سمت بریدگی چرخاند و مسیر خاکی را پیش رفت.

لاستیک ها با قدرت سنگ و کلوخ ها را در می نوردیدند و خاک بلند شده بود ... پا بر پدال گاز فشرد ، در کشتارگاه چهار طاق باز بود ، میانه ی فضای آغل ها که ایستاد. کارگرها دست از کار کشیدند.

هنوز خاک برخاسته از زمین، در هوا پراکنده بود وقتی که از اتومبیل پیاده شد ، دم اسبی مشکی رنگ را از توی یقه در آورد و از اتومبیل فاصله گرفت. دستها را به کمر زد و رو به کارگرهای مفلسی که با چشمانی نگران و وحشت زده نگاهی می کردند گفت: صف بشید
وقدمی به جلو گذاشت. سرکارگر دوان دوان به سویش آمد...

درحالی که پیش بند قصابی سفیدی که به تن داشت آلوده به لکه های خون بود و چکمه های مشکی رنگش ، زیرشان گلی شده بود ، رو به روی آزاد ایستاد و گفت: آقا نونوار کردید.... میگفتین جلوتون گاوی گوسفندی زمین بزنیم. دست به کمر نشاند و رو به او که تعارف میزد : گفت بزن. میخوام کول بخورم !

مرد حیران لب زد: کول؟

نگاهی به کارگرهایی که پشت سرش قطار شده بودند و او را تماشا می کردند انداخت و گفت: برای همه امروز زمین بزن... کول بخوریم!

سرکارگر متحیر نگاهش کرد و و لبخندی زد: یه میز و یه دفتر میخوام! یه خودکار... بعد به صفشون کن!

سرکارگر تکرار کرد: صف؟

او را رد کرد پاکت سیگار را از جیب بیرون کشید و بلند گفت: امروز روز اجابت نذوراته!

سرکارگر به دنبالش دوید: نذر آقا؟

سیگار را میانه ی لبها گذاشت: نمیدونی نذر چیه؟
-میدونم آقا.

-پس چرا سوال می پرسی....

-اخه نذر کی؟

-نذر من!

سرکارگر با مکث لب زد: نذر شما؟

فندک زد و سیگار روشن شد . دو پک محکم از آن گرفت
دودش را با سخاوت به ریه هایش فرو برد و گفت: نذر
پیداشدن گم شده ام ! گم شده پیدا شده حسن ...
حسن همانطور نگاهش میکرد .

او سیگار را تکاند و گفت: چند راس گاو و گوسفند داریم؟
میخوام امروز ببخشم.... هرچی هست و نیست . هرچی
دارم و ندارم... هرچی متعلق به منه ... یا متعلق به من
نیست.

حسن با چشمانی گرد نگاهش میکرد و او با لبخندی گامی
جلو رفت و گفت : همه رو به صف کن ... خودت هم سر
صف باش... میز و دفتر و دستک .. یه آمار از گاو و گوساله
ها از گوسفند و بره ها از هرچی هست و نیست میخوام
! امروز وقت قربونیه !

#طبطو_418

@Vip Roman

حسن حیران نگاهش میکرد و او دستها را در جیب فرو برد و رو به حسن گفت: نبینم تعلل کنی که درنگ برای این لحظه جایز نیست .

حسن روی لبهای خشکش زبانی کشید و گفت: آقا میدونین چند راس زنده و تازه نفس تو آغل دارن نوشخوار میکنن؟ -من عادت به نوشخوار کردن حرفهام ندارم دارم؟ تک گو ام حسن! نیستم؟ حرف زور میخواستی بالا سرت باشه؟ یا حرف با احترام ... من تمنا کنان گفتم... نگفتم؟

حسن قدمی به عقب جست و او گردن خم کرد و اضافه کرد: نبینم ... حرف رد بیاری رو حرفم که اصلا امشب شب خوبی برای مخالفت با من نیست. هست؟

حسن چشم آقایی به زبان آورد و دوان دوان سویی را برگزید. میز و صندلی، قلم و کاغذ برایش فراهم شد، همین که پشت میز فرود آمد، پاها را به لبه ی میز قرار داد و پا روی پا گذاشت.

دستها را پس سر در هم قلاب کرد و رو به صف عریض
و طویلی که مقابلش بقچه به بغل ایستاده بودند گفت: کی
سواد خوندن نوشتن داره؟ منشی میخوام!

پسر جوانی دست بالا برد.

با چشمان سیاهش اشاره زد کنارش بیاید.

حسن را صدا کرد و گفت: صندلی بیار برای منشی!

حسن چشمی گفت و چهار پایه ای فراهم شد.

دستها پس سرش باقی ماندند تا تکیه گاه سرش باشند، لختی
تامل کرد و گفت: بنویس حسن ...

حسن یک جان آقا سر داد.

آزاد لبخند زد و گفت: بنویس نر و ماده ی زنده دو راس
گوسفند !

پسرک با چشمانی دو دو کنان به نیمرخ سیاه آزاد زل زد.

حسن مات بود.

آزاد رو به پسر گفت : نوشتی؟

پسر چشم به کاغذ سفید پیش رویش دوخت و جوهر خودکار طرحی از یک جمله را مقابل نام حسن ، به جا گذاشت.

حسن دستهایش را می چلانده .

آزاد بلند گفت: تو به گردن این گاو و گوسفند ها حق داری.... حق مادر پدری داری!

صدای خفیف خنده ی کارگراها در فضا پیچید.

حسن به آرامی گفت: من سم تک تکشون رو می بوسم اقا... بذار دستتو ببوسم!

با پهلوی آرنج به گونه ی حسنی که خم شده بود کوبید وگفت: عقب بمون . بذار کارمو بکنم.

صف با نهایت شکیبایی پیش میرفت. لیست تازه ای از آنچه که موجود بود به دستش دادند. نفس عمیقی کشید و با دقت درحالی که آن را واریسی میکرد به جماعت کارگر پیش روزل زد با یک حساب سر انگشتی به هرکس یک نر و ماده می رسید.

لیست را تا زد وتوی جیب گذاشت.

هنوز چشمش به جماعت کارگر بود که حسن نفر بعدی را به پای میز کشید و پسرک نام و نام خانوادگی اش را می نوشت.

آزاد سیگاری آتش زد و حسن از فرصت بهره برد زیر گوشش گفت : اقا مطمئنی؟

-از چی؟

-از این کار ... از این تصمیم ... پرویز خان هنوز هوشو حواسش به جاست.

در چشمهای نگران حسن خیره ماند: من شبیه آدم هایی ام که از هوشو حواس پرویز خان که هنوز سرجاست بترسم؟ حسن آب دهانش در گلو جست.

آزاد هومی کرد: من میترسم حسن؟

حسن با مکثی گفت: نه آقا... ترس چیه.

-مالمه حسن...

-نوش جونتون آقا بریزید دور... آتیش بزنید...

-هرکس که لایق باشه میتونه گله کشی کنه ! غیر اینه؟

حسن ساکت بود و آزاد لب زد: جواب نمیدی حسن !
 زیونتو موش خورد یا گربه سیاه؟
 حسن با من و من لب زد: آقا ... من نگرانتونم.
 -نگران نباش ! من کارمو بلدم. درسهامو خوب خوندم
 حسن ... خوب ! حفظم.

#طبطو_419

ازجا برخاست ، حسن یک گام به عقب رفت و به برق نگاه
 پر از کینه ی او خیره ماند ، اوپی که حالا دست ها را به کمر
 زده بود، صف نصف شده بود و سکوت بر کشتارگاه حاکم
 بود، تلفن همراه فضای مسکوت را به تلاطم انداخت.
 کنج لبش بالا آمد و با صدای گرمی پاسخ داد : مهرداد
 مهرداد نفسی کشید و صدایش زد: ازاد...
 -حالت چطوره؟

-کجا غیبت زده ؟ کجایی چیکار میکنی ؟ میدونی داری
چیکار میکنی ؟ آزاد میفهمی....

قدمی از جمع و صف و کارگرهای معطل فاصله گرفت، در
میان برهوت تاریک فرو رفت ، چند قدم جلوتر ... جایی
که آسمان سیاه با زمین سیاه تر ، یکی میشدند ایستاد
نگاهی به افق تاریک پیش رو انداخت و گفت: میفهمم !
فقط نمیفهمم تو چیکار میکنی ؟!
-باید حرف بزنیم.

-از چی ؟
-نیکي از نیکي باید حرف بزنیم. از ماهان... از پرسشون !
صدای قهقهه اش در فضای بیکران سیاه پیچید.
مهرداد با استیصال صدا کرد: آزاد باید درموردشون حرف
بزنیم. نمیتونی سرخود تصمیم بگیری.... این به نفع
هیچکس نیست.

-ادامه بده!

مهرداد با حرص داد زد: میخوام بدونی که من هیچ کجای
این ماجرا نبودم من با بچه ی خودم... با زن خودم

درگیر بودم... من یه عمر درگیر بودم !!! یه عمر با خودم و مشکلات خودم دست و پنجه نرم کردم....

لبخندش بیشتر شد و همانطور که به رو به روز زده بود اضافه کرد: ادامه بده

مهرداد نالید: آزاد رحم کن پرویز نفس نداره... ویدا باید بستری بشه.... ماهان مرده یه نگاهی به همه ی ما بنداز.... از مژده برات بگم !؟

لبخندش راضی تر شد هرچند که هیچکس او را نمی دید.
لب زد: ادامه بده !

مهرداد خفه گفت: از نیکی و بچه اش بگذر.... این خانواده یه ارث خور می خواد... یه ارث خور رو پا زنده این نشونه ی صلحه! نشونه ی خیره.... اون بچه مایه ی برکته!

با صدایی که آغشته به کینه بود لب زد: برکت !؟
و تکرار کرد: برکت

مهرداد کلافه تر زمزمه کرد بی ربط و پرت نالید :سوله ی
مواد اولیه آتیش گرفته بیشتر از هزار تن مواد سوخته
.... آزاد فکری نکنی با ورشکستگی فاصله ای نیست!

-این از برکت وجودشه!

مهرداد خفه گفت: من به کسی از این حادثه نگفتم آزاد
نگفتم عمدی بود! نگفتم که

میان کلامش خشک گفت:میگفتی ! مهم نیست.

مهرداد مکثی کرد و گفت: من میرم سراغش.... نمیذارم
نمیذارم تا با دست های خودت باعث نابودی خودت و
بقیه بشی نمیذارم آزاد.... نمیذارم

صدای عربده اش فضای دشت، پهناور سیاه را به لرزه در
آورد.

@Vip Roman

#تابع

#طبطو_420

گرگ و میش صبح بود ، کشتارگاه خالی بود و هیچ دمی در آن صدا نمی کرد، تک به تک آغل ها خالی بودند ، یک گالن بنزین پر در دست داشت و یک فندک که هراز گاهی درش را بازی می کرد، روشنش میکرد و سپس درش را می بست و شعله را خفه می کرد . به تعداد گالن های خالی که روی هم تلنبار شده بودند نگاهی انداخت.

هنوز دیواره های آغل از بنزین خیس بودند . بوی بد پهن و بنزین تهوع آور بود . این آمیختگی ... این لجن که سر تا پا را فرا گرفته بود ... به همین سادگی از بین نمی رفت.

به صدای برهوت گوش می داد و به آغل های خالی نیم نگاهی انداخت ... گامی جلو رفت، همه را مرخص کرده بود صدای کفش هایش ، بر دانه های گاه و علوفه ی زمین، خش خش ایجاد میکرد و سکوت گرگ میش هوا را می شکست .

میانه ی راه ایستاد، یک بار به جلو زل زد یک بار به عقب.... سپس ، پیچ گالن را باز کرد، درش را به ناکجایی پرت کرد و گالن را خم کرد، مسیر را به عقب برگشت، خط باریک بنزین روی علوفه های پخش و پلاشده را تر کرد ، عقب آمد و عقب تر.... درست نزدیک ورودی کشتارگاه که ایستاد، گالن را پرت کرد و برای آخرین مرتبه با دقت همه جا را از نظر گذراند.

سیگاری میانه ی لبها گذاشت و فندک زد ، همین که نوکش شعله ور شد ، فندک را به سمت علوفه های آغشته به بنزین که در کف زمین پراکنده بودند و مسیر دو آغل رو به روی هم را پر کرده بودند پرت کرد. شعله های بزرگ و نارنجی به ناگهان کل مسیر را پر کرد.... دیواره های آغل ها شروع به سر و صدا کردند .

انبار و کشتارگاه ... را تمام کرده بود.

باغ و ویلا و کارخانه برج.... و هنوز جاهای دیگری بود که باید ویران میکرد ! ویران کردن لذت بخش به نظر می رسید.

یک قدم عقب رفت حرارت شعله های نارنجی به حداکثر رسیده بود ، از در کشتارگاه که بیرون آمد ، رگه هایی از نور افتاب را در آسمان رویت کرد ، چیزی نگذشت که صدای فرو ریختن آغل ها در فضا پیچید . سوار اتومبیل شد ، شیشه را پایین داد ، نیم نگاهی به کشتارگاه انداخت و سپس به مسیری که سابقا از آن به اینجا پناه آورده بود. مکشی کرد، شیشه را کمی بالا موزیک بی کلامی فضای داخل کابین را پر کرد.

ته مانده ی سیگار را به بیرون از پنجره انداخت و سپس اتومبیل را روشن کرد. نگاهی به شعله های وسعت گرفته انداخت و بعد پا به روی پدال گاز فشرد و با نهایت سرعت به سمت جاده راند .

صدای تلفن همراهش در فضای کابین اتومبیل پیچیده شد .

بی اهمیت به زنگ های پی در پی پایش را بیشتر بر پدال گاز فشرد ، صدای زنگ موبایل لحظه ای قطع نمی شد. ناگزیر ، تماس را پاسخ داد.

-جناب آقای زرنگار؟!

روی لبهایش زبان کشید.

نیم نگاهی به ساعت انداخت . صبح زود ... خیلی زود و
یک غریبه از پشت خط !

لبخندی زد و در جواب گفت: خودم هستم .

-میخوام با شما ملاقات کنم!

-کی ؟

-الان !

-در مورد چه موضوعی ؟

مرد از آن سوی خط با آرامش گفت: به عنوان کسی که
مدام در حال گفتگو کردنه مکالمه طبق پیش فرض من جلو
نرفت ... خیال میکردم اول درمورد هویتم سوال کنید.

لبخندی زد: کسی که ساعت شش صبح با من میخواهد
صحبت کنه هویتش چندان اهمیتی نداره!

-تمایل ندارید خودمو معرفی کنم ؟

-انگار خیلی خودتو براش آماده کردی . بگو میشنوم!

مرد با آرامش و شمرده گفت:

-من وکیل آقای شاپور زرنگار هستم ... پدرتون !

#طیطو_421

لبخندی کنج لبهایش شکل گرفت و مرد از آن سوی خط گفت: جناب زرنگار ما باید حتما همدیگه رو ملاقات کنیم.

-لازمه تو این ملاقات خواهرم هم باشه؟

-ببخشید؟

-سوالمو تکرار کنم؟

با یک نفس عمیق تلاش کرد تا اضطرابش را کنترل کند ، با آرامش گفت : جناب زرنگار من درمورد شاپور خان اخبار مهمی دارم که خدمتتون عرض کنم!

-اخبار مهم ؟! سی و سه سال وقت داشتی که مخایره کنی

....

-ایشون چند وقتی هست که در بیمارستان هستند . به
ایشون حمله شده !

لبه‌ایش را مچاله کرد: چه بد

مرد با آرامش گفت: شما ادرس لطف میکنین یا من
لوکیشن بدم...

-به همین شماره لوکیشن میفرستم . بیا ببینمت ... جالب
باید باشه وکیل شاپور زرنگار !

بی حرف تماس را قطع کرد، از اولین خروجی به سمت
راست پیچید و کمی بعد در خیابان های خلوت ، به دنبال
کافه ای بود که در آن ساعت صبح باز باشد ...مقابل
طبایخی متوقف شد ، از اتومبیل پایین آمد . دستهایش بوی
بنزین می داد.

لوکیشن را ارسال کرد و سپس پشت یکی از میزهای داخل
طبایخی نشست .

پا روی پا انداخت ، دقایق به کندی می گذشتند . سرآشپز
درحالی که روی سینی کله های مقابلش کمی از آن مایع زرد

میریخت و آن ها را جا به جا میکرد رو به شاگرد گفت: یه پرس برای اقا بیر.....

پسر چشمی به لب سُر داد و دست جنباند.

در طبابخی به آرامی باز شد ، نگاه سیاهش به سمت مرد جوان و بلند قامت کشیده شد، به نظر نمی آمد شب آرامی را سپری کرده باشد.

با دیدن آزاد پیش امد.

لبخندی به او زد و محترمانه سلام کرد.

آزاد با چشمانش تعارفش کرد تا بنشیند، صندلی را عقب داد و آزاد سر عقب کشید و گفت: بکنش دو پرس !

آشپز سر تکان داد و نگاه آزاد به چشمان قهوه ای مرد برگشت و گفت: خب آقای وکیل.... چی تو چنته داری که نتونستی خیلی صبوری کنی !

مرد قدری تعلل کرد و لب زد: من مرتضی علیزاده هستم .

-چه خوب !

-نمیخوام حرفامو با یه خبر بد شروع کنم ولی ... حال شاپور خان چندان مساعد نیست توی زندان بهشون حمله شده و الان در آی سی یو بستری هستند ! بدون اینکه ری اکشن به خصوصی در چهره اش بروز دهد لب زد: خبر بدت این بود یا بازم خبر بد داری ؟ مرتضی جا خورده بود.

آزاد هومی کشید و گفت: من امروز یه روز خیلی طولانی در پیش دارم . منتظرم تا حرف بزنی...

-فکر میکردم بهتر باشه شما به ملاقات پدرتون بیاین ! و من یه سری مدارک دارم که مایلیم شما رو در جریان بذارم. -باید در جریان چه چیزی قرار بگیرم؟ مرتضی ساکت شد.

پسر دو مجمع از دو پرس کله پاچه میانشان قرار داد و آزاد تکه نان سنگی برداشت و گفت: میراث با ارزشی برام به جا گذاشته از زندان؟!

مرتضی هنوز ساکت بود غرق در چشمان مخوف و سیاه او شده بود و رشته ی کلمات را از دست داده بود .

-میراثی که من ازش بی خبرم؟ زمین ... باغ؟! کارخونه ...
ویلا... برج؟! چیزی جز این ها؟! هست که باید بدونم؟
یا خواهرم؟! نکنه رعنا زنده است؟
و لبخندی دندان نما زد و گفت: شاید خبر مهمت اینه که
میخوای از رعنا بگی!

#طبطو_422

مرتضی یک لنگه از ابروهایش را بالا داد و با دقت به او خیره
شد. لبخندش زیر ریش مشکی رنگ پر پشتش پنهان بود.
مرتضی با تعلل پرسید: رعنا؟
-مادرم... زن شاپور.. نمیشناسیش؟ چه عجیب....
مرتضی نفس عمیقی کشید: روحشون شاد فکر کنم
سالهاست که از مرگشون میگذره!
چشمانش را کمی باریک کرد و گفت: درسته مرده!
-پس خبر مهمم درمورد رعنا نیست.

پوزخندی زد و در جواب گفت: پس شایدم میخوای بگی
اونقدر باهوشی که بفهمی من شاپور زرنگار و به مرگ
دعوت کردم !

چانه ی پسر کمی به سمت پایین کشیده شد و چشمانش در
درشت ترین حالت ممکن قرار گرفت.

لبخندی دوستانه به روی او پاشید و گفت: نگران شدی؟
مرتضی با مکثی گفت: شما ؟ شما این کار وبا پدرتون
نوچی کرد و گفت :من یه قاشق مرگ مهمونش کردم اون
کل لیوان و سرکشید !

سر تکان داد: تقصیر من نبود . من فقط میخواستم یه
جرعه قورت بده ! نه کل لیوان

مرتضی حیران نگاهش میکرد و او لب زد: چرا فکر کردی
مردی که سی و سه سال توی زندان بوده ... برام اهمیت
داره ؟! من کل زرنگار ها رو میخوام به نوشیدن مرگ
مهمون کنم و اولیش پدر خودم ... میگن اول یه سوزن
به خودت بزن ! اوه شت منظورم جوالدوزه ! تا به حال
به این ترکیب فوق هنری رسیده بودی ؟ کلمه ی انگلیسی و

فارسی !!! انقدر نزدیک به هم ؟! چه ترکیب سمی ! و
میدونی چی جالبه ؟ بین مرگ و زندگی هم فاصله همین
قدر نزدیکه درسته؟

و انگشت اشاره و شستش را تقریبا به هم چسباند وگفت:
همین اندازه نزدیک

مرتضی نفسش را در سینه نگه داشت حتی یک کلمه هم از
حرفهای مرد مقابلش نمی فهمید.

آزاد با آرامش گفت: خواهرم بارداره... به شاپور بگو
سومین نوه اش قراره به زودی به دنیا بیاد

مرتضی تنها لب زد: سومین نوه ؟

سری تکان داد: من سالهاست با مردی ازدواج کردم ... که
اناتومیش زن بود ... پس بچه ای نشد توی کار باشه ... از
این طرف با منشیم سکس داشتم ! دوقلو داره ! دو تا
دختر! چند وقت دیگه به دنیا میان خیلی کم مونده ... و
بچه ی نیکی.... از جنسیتش چیزی نمیدونم حقیقتش
مهم نیست تعداد زرنگار ها روز به روز درحال تکثیره

و این وجالب نمی بینم قراره یه ضیافت تشکیل بدم و همه رو سلاخی کنم ! این برنامه .

قاشق را در ظرف فرو برد و مرتضی به آرامی گفت: برای پدر شما پاپوش دوختن ! سال 67 ...

نگاه مخمور و سیاهش را به او دوخت و گفت: سال 67 اون باید تو جبهه های حق علیه باطل یا شهید میشد یا اسیر میشد یا جانباز ! نباید تو جاده چالوس مواد جابه جامیکرد! این اصلا درست نیست. خوش شانس بود حبس ابد خورد !

مرتضی قاطعانه به حرف آمد :

-این پاپوشی بود که برادرش براش آماده کرده بود .برادر و زن برادرش

-قضیه جالب تر میشه وقتی بدونی که اصلا برام مهم نیست چی به سر پدرم اومده که سی و سه سال از عمر وجوونیش رو توی زندون بوده !

#طبطو_423

-پس چرا بهش حمله کردید؟

لبخندی به لب آورد: من از دروغ خوشم نمیاد . از اینکه همه ی خانواده به جون هم بیفتن ... من دارم سعی میکنم جلوی پیشروی رو بگیرم .

-پیشروی؟ از چی حرف میزنید؟

صدایش را پایین آورد وگفت: از یه دروغ بزرگ ! که مثل طاعون مسری ته ! به همه سرایت کرده ! و این خوب نیست . یک نفر باید جلوی ظلم بایسته ! جلوی دروغ و دروغگو باید به درک واصل بشه ! البته نمیخواستم بکشمش ولی اگر هم میمرد ناراحت نمیشدم چون هرکسی که کار بد کنه بهتره که زنده نباشه !

مرتضی همانطور بر و بر نگاهش میکرد و آزاد اضافه کرد: به هر حال از آشنایی باهات خوشحال شدم . پیغام تو رسوندی ؟

-شما وارث بی چون و چرای املاک زرنگار هستید.

لبخندی زد پیاله ی پر از آب کله پاچه را بالا آورد و حین بو کشیدنش گفت: این اخبار و میدونم . مهم اینه که تو چی میدونی که من ندونم در ازای اون نمیکشمت ... اوه ببخشید... بهت پول میدم ! اره این بهتره بهت پول میدم و نمیکشمت... البته شاید بکشمت !

سری تکان داد و با شوخ طبعی گفت: شایدم بکشمت ! من عاشق کشتن بی هدف ادم هام !

مرتضی با وحشت نگاهش میکرد و آزاد لب زد: مطمئنم وقتی این پیاله رو سر بکشم تو اینجا نیستی و من این موقع صبح با وجود اخبار عجیبی که شنیدم و کم خوابی این مدت اخیرم چهره ات خیلی خوب تو ذهنم نمی مونه ! پیاله را بالا گرفت ، یک نفس مایع درونش را سر کشید و همان آن صدای کشیده شدن پایه های صندلی به سرامیک کف طباحی در گوش هایش نشست وقتی پیاله را پایین آورد خبری از مرتضی نبود.

لبخندی به لب آورد و با پشت دست دهانش را پاک کرد و رو به طباح گفت: اینو بسته بندیش کن ! بیرم یه

جماعت گشنه منتظر من ! یکیشون حامله است میخوام قوت بگیره!

طباخ چشم آقایی گفت و او تکیه به صندلی داد و به دری که کم کم توسط آرام بند بسته میشد نیم نگاهی انداخت .

پشت فرمان قرار گرفت، وقتی پا بر روی پدال فشرد ، صدای تلفن از صندلی عقب در کابین پیچیده شد . بی اهمیت به تلفنی که در حال خودکشی کردن بود تا کسی به آن پاسخ دهد ، وارد کوچه شد ، مقابل در متوقف شد و لحظه ای بعد قبل از اینکه کلید را از میان دسته کلید انتخاب کند ، دستش را به در تکیه داد و از باز بودنش جا خورد.

در با صدای قیژی باز شد .

دزدگیر ماشین را زد و به آرامی به سمت پله ها رفت.

بوی عطر مردانه که در فضا پراکنده بود آشنا به نظر می رسید.

سری تکان داد ، پله ها را بالا آمد و لحظه ای بعد قبل از اینکه صدای حق حق های زنی که از واحد مخصوص

بشنود ، سنگینی چیزی را در سمت شقیقه اش احساس
کرد ، صدای مرد به آرامی در گوشش نشست :
-برو داخل صدات دربیاد بدون توجه به زمان و مکان
یه گلوله توی مغزت خالی میکنم!
-جدی.... خب چرا باید تعلل کنی ؟! میدونی که چقدر
منتظر این لحظه بودم !
-برو تو ازاد ... برو و دهن تو ببند!
-میدونی که من از بچگی با دهن باز به دنیا اومدم ! دهنم
باز بوده تا خرجمو بده ! نجاتم بده ... یا منو به باد بده !
مرد با هل تندی او را به داخل واحد پرت کرد .

#طبطو_424

@Vip Roman

سکندری خورد ... اما به زمین پرت نشد. خودش را نگه
داشت هوای داخل خانه به خاطر کشیدن پرده ها

گرگ و میش و نیمه روشن بود در لحظه ای او را دید.
که روی مبلی نشسته بود و ترسیده و هراسان به جایی نگاه
می کرد ... جایی حوالی در ورودی !

از جنگل خیس چشمان او ، لحظه ای یکه خورد.

طوری در گوشه ای از مبل چمباتمه زده بود که انگار
ساعت هاست که زمان و مکان را از دست داده است .
حتی نفس هم به سختی می کشید.

نگاهش در چشمان او خیره ماند و تکانی نخورد. هنوز در
بهت و ناباوری به سر می برد .

پلاستیک غذا از انگشتهایش اویزان بود . همانطور که
جلوی ورودی در ایستاده بود با صدای آرامی گفت: این
اسلحه ای که دستت گرفتی ... پره ؟!

صدای مرتعش مرد آمد :

-خودت چی فکر میکنی !

-برای بچه بازی نیست مهرباد . دستت داره میلرزه و من
اگر یه پخ کنم تو خلع سلاح میشی....

نگاه نگارین به سمت او بود .

چشمانش لبخند زد و رو به او گفت: حالت چطوره ؟ صبح بخیر... برای یه روز پر انرژی دیگه حاضری ؟ پر از اخبار جالب.... مهیج و فوق سری !

پاهایش را از مبل آویزان کرد و مهرداد با صدای خفه ای گفت: نیکی کجاست ! اومدم بیرمش....

نگارین با نیشخندی که دنیا دنیا با حال نگاهش منافات داشت گفت: قبل از شماها ... دو نفر دیگه اومدن بردنش...

صدای بهت زده ی مهرداد آمد : چی ؟

آزاد با طعنه گفت: تقریبا نزدیک به بیست و چهار ساعت وقت داشتی و این اهمال و پای چی بذاریم مهرداد قرار بود دختره رو تو بلند کنی !

مهرداد اسلحه را پایین کشیده بود.

آزاد با حرص گفت: بیست و چهار ساعت ... وقت کمی نبود پسر !

مهرداد دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید آزاد پیش دستی کرد : نکنه میخوای بگی وقت کم آوردی یا شاید در دفاع از

خودت باید بگی بیشتر نگران آتیش گرفتن انبارها و سوله
ها بودی تا بچه ی برادرت؟!
نگارین با چشمان خسته و پراز اشکی گفت: کار توئه نه؟
آزاد با انگشت به خودش اشاره زد: من؟! کی؟ من؟!
صدایش در فضای سالن پیچید: تونیکی رو میخوای سر به
نیست کنی!
لبخندی به لب آورد با لحن تند و بی رحمانه ای گفت: چرا
باید خواهرمو سر به نیست کنم!

#طبطو_425

نگارین حیران و خشک ماند.
مهرداد او را رد کرد رو به روی نگارین ایستاد و گفت:
کمکت میکنم تا نیکی رو پیدا کنی....
صدای خنده اش در فضا پیچید. نگارین همانطور مات
مانده بود.

مهرداد بازوهایش را گرفت وگفت: هی گوش بده
مقصود این با هدف من دنیا دنیا فاصله داره ... اون بچه
میتونه همه چیز و درست کنه!

-دقیقا چیرو درست کنه مهرداد ؟ روابط فامیلی رو ؟
میدونی که زرنکارها عاشق صله رحم هستند ! فامیل های
ما گسترش هم پیدا کردند ... با توجه به اینکه من و نیکی
خواهر و برادر هستیم.... و نیکی عاشق من بود و نیکی
خواهرزنی که من عاشقش شدم پسر چی میتونه این
حجم از اخبار و یه کم روون کنه ! شاید برگ برنده دست
من باشه هان ؟!

با همان نگاه سبز و مبهوت به چشمان سیاه او زل زده بود
.
مهرداد دخالت کرد: آزاد ...

آزاد ادامه داد : جالب نشد برات نگارین ؟ رابطه ی من
و نیکی رو می دونستی ؟ نگو که تو هم اینو پنهون کردی....
مهرداد به حرف آمد: آزاد بس کن
نگاهش به حالت های نگارین مانده بود .

آزاد لب زد: حالا میفهمم چرا وقتی بوسیدمش اونطور به
تشنج و تنش افتاد! و چقدر حرفهایش حالا برام محترم تر
شده وقتی از عشق و دوست داشتن حرف میزد!
مهرداد تشر زد: آزاد خفه شو! یه نگاهی به حال و روزش
بنداز...

-چه جالب که حال و روز کسی که نگهدار خواهرم بوده
برات اهمیت پیدا کرده....
مهرداد سری تکان داد: هیچکس توان مقابله با تو رو نداره
خودتم میدونی پس دست بردار... از این جنون از روشن
کردن این آتیشی که همه ی ما رو توش خاکستر میکنه
دست بردار!

لبخندی به لب آورد و رو به او که از دهانش برای بلعیدن
هوای بیشتر استفاده می کرد گفت: نگارین چیزی نمیخواهی
بگی؟! من برادر نیکی ام... و نکته اش اینجاست دارم دایی
میشم... تو داری خاله میشی.... و من و تو میتونیم زن و
شوهر باشیم! خاله و دایی بچه ی ماهان و نیکی! اوضاع
همیشه انقدر رویایی پیش نمیره میره؟!!

قبل از اینکه جمله اش به انتها برسد نگارین روی دو زانو سقوط کرد و سپس پلکهایش به روی هر دو مرد آشفته ای که در سالن خانه اش ایستاده بودند بسته شد.

#طبطو_426

.....
با چشמהایی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند ، به او خیره ماند. به اوپی که در آرامش سیگاری میان لبهایش گذاشته بود ، پا روی پا انداخته و در حالی به سیگار میان انگشتهایش پک میزد و از آن لذت می برد که انگار هیچ حادثه و واقعه ای رخ نداده بود .

نفس عمیقی کشید و به نیمرخ جدی او خیره ماند. قفل سکوت را شکست : میخوای چیکار کنی ...

-خودمو به یه فنجون کاپوچ داغ دعوت کنم. تو هم میخوای ؟ از اسنپ فود سفارش بدم ؟ یه کد تخفیف هشت هزار تومنی هم دارم!

یک لنگه ابروی مشکی را بالا برد و لب زد : کاپوچ ... لته ...
ماسالا ؟

مهرداد لب هایش را باد کرد و نفسی به سختی بیرون داد :
میخوای بگی چی تو سرت میگذره ؟!

نیم نگاهی به او انداخت ، چند ثانیه نفس در سینه حبس
کرد و لحظه ای بعد لبهایش را تکان داد : به من بگو آزاد
... به من بگو ... من آتیش تو خاموش میکنم قول میدم... ما
دست برادری دادیم ...

لبخندش عمق گرفت: از اون زمانی که ما دست برادری به
هم دادیم سالهاست که میگذره !

خواست برخیزد که مهرداد دستی به روی ران پایش قرار داد
و ادارش کرد روی نیمکت بماند حداقل دقایقی طولانی تر
زمان بدهد .

مهرداد با آرامش گفت: بابا زیاد زنده نمی مونه ... تو باید به
فکر خودت باشی...

طوری لبهایش کش آمد که با وجود انبوه ریش سیاه اما
چال گونه اش از عمق لبخند ، آشکار شد .

مهرداد با صدای خفه ای گفت : باید به من بگی چی تو
سرت میگذره

ازجا بلند شد ، به سمتش چرخید و درحالی که تتمه ی
سیگارش را در حلق شمشاد های پشت نیمکت پرتاب کرد
گفت : تو باید به من بگی ... دقیقا چی تو سرت میگذره!
مهرداد لحظه ای ماند.

پایش را بالا آورد درست بین دو زانوی مهرداد ، لبه ی
نیمکت قرار داد ، کمی خم شد، آرنجش را روی کاسه ی
زانو قرار داد و گفت: برای چی با پلیس همکاری میکنی؟! از
این لطف چی نصیب کی میشه؟
مهرداد ساکت بود .

آزاد لبخندی زد : نگفتی برادر؟!
مهرداد لبهایش را به دهانش فرو برد . آزاد با دقت بیشتری
به چشمانش خیره ماند : لطفی که کردی.... برادری تو ثابت
کردی.... برام حکم اعدام بریدن !
مهرداد در چشمانش اشک حلقه زد.

آزاد خنده اش عمیق تر شد : چه حیف.... فقط چند
ساعته فهمیدم یه خواهر دارم... و پدرم توی زندانه و ...
اون وقت.... حکم مصونیتی در کار نیست ! حکم اعدامه !

#طبطو_427

پرستاری دستی تکان داد: اقای دکتر ... بیمارتون بهوش
اومد !

پا از لبه ی نیمکت جدا کرد و خواست به سمت ساختمان
کلینیک برود که مهرداد با پاهای مرتعشی برخاست و
وادارش کرد یک لحظه بماند.

با دست چنگی به بازویش زد و گفت: از چی حرف میزنی...

نگاهی به پنجه های قلاب شده دور بازوی سنگی اش
انداخت و سپس چشمانش را بالا کشید و در نگاهش خیره
ماند و گفت: من یا تو ؟!

-من کاره ای نیستم... من هیچ اطلاعاتی نداشتم ... من
فقط اومدم ببینم چه خبره ببینم برادرم چه مرگشه....

ببینم خواهرم با زندگیش چیکار کرده من برگشتم وطنم
! من برگشتم به خاطر دنیل ! که هیچ مهر و محبتی ندیده
بود ... برگشتم پیش پسر عموی که هیچ کس به عمره سر
از کارش درنیاورده !

-کسی نخواست بفهمه تو سر من چی میگذره !
-من خواستم.

-ده سال لغتش دادی ! دیر شده ...

-این حرفو زن . من خواستم الان میخوام ... هرکاری لازم
باشه انجام میدم.... فقط بذار کنارت باشم شونه به شونه
ات ... دوشادوش تو ... بهت کمک میکنم تو هر مسیری که
قدم بذاری... این بار شونه خالی نمیکنم قسم میخورم به
جون یکی یک دونه پسر....

-قولی بده که بتونی روش بمونی !

مهرداد نفس نفسی زد وبا التهاب ناله کرد: من روی قولم
می مونم آزاد ازت میخوام بهم اعتماد کنی...

-این اشتباهه ... اعتمادی در کار نیست فقط به جشن
اختتامیه است اونم خودم از پیش برميام.

-آزاد باید بذاری آدم ها بهت لطفشون رو نشون بدن...

-فرصت زیاد بود مهرداد!

مهرداد به التماس افتاد: اون بچه زندگی همه رو عوض میکنه .

-نه ... دیگه نمیتونیم صبر کنیم تا چنین معجزاتی زندگی هامون رو عوض کنه ... باید خودمون دست به کار بشیم.

مهرداد نگران گفت: میخوای چیکار کنی ؟ میخوای تمام اموال و آتیش بزنی ؟! میخوای پرویزی که یک قدمی مرگه رو زودتر به کام مرگ بکشی ؟! میخوای ویدا رو مجنون تر کنی ؟! یا شاپور ... برای مردی که سی و سه سال از عمرشو حبس کشیده میخوای چیکار کنی ؟!

-جبران !

مهرداد یکه خورد.

آزاد با تانی گفت: سی و سه سال حبس... سی و سه سال انزوا ... من میخوام هر یک ثانیه به یک ثانیه ی این سی و سه سال و جبران کنم براش.... و میکنم!

مهرداد همانطور هاج و واج نگاهش میکرد.

آزاد گامی فاصله گرفت وگفت: دیگه بسه ... سالها اجازه
 دادم اطرافیان برام تصمیم بگیرن... سالها نوچه بودم....
 سالها عروسک خیمه شب بازی بودم و حالا نخ های شما
 به دست های من وصله ! من برای ریال به ریال ثروت
 زرنگار برنامه دارم.... برای ثانیه به ثانیه ی عمری که از
 پرویز باقی مونده این دشمنی یه روز آتیشتون میزد و
 امروز وقت به آتیش کشیدنه

مهرداد ناله کرد: پرویز عقب نشینی نمیکنه.

-یا توی تیم منی یا پدرت ! انتخاب با توئه ! گزینه های
 روی میز زیادن من یکی یکی میام سر وقتتون! بدون
 عجله ! سر صبر !

#طبطو_428

برای لحظاتی خیره در چشمان مضطرب و پراز استیصال
 مهرداد خیره ماند ، لبخندی به لب نشاند سرش را به نشانه
 ی تعظیم کمی پایین آورد و سپس درحالی از او دور می شد

که حباب اشک درشتی در چشمان مهرداد آماده ی
ترکیدن بود.

وارد ساختمان شد ، آرامش فضا وادارش کرد تا از سرعت
گام هایش بکاهد ، متصدی پذیرش نیم نگاهی به او
انداخت و لبخند کمرنگی به لب آورد.

چشمانش برقی زد دستی به موهایش کشید و پاسخ
لبخندش را داد .

در اتاق را به آرامی باز کرد ، از دیدن چهره ی خیس ازاشک
او ، لحظه ای همه ی دنیا برایش در یک نقطه متوقف شد
.

تارهای صوتی درون حلقش را به آرامی به حرکت در آورد و
زمزمه وار گفت: حالت چگونه؟
نگاهش از سقف برداشته نشد .

گامی جلو آمد ، دستش را مشت کرده بود و حرص در بند
بند وجودش در حال جنب و جوش بود . حرصی که
خاموش نمیشد و مثل یک آتش بزرگ همه جای جانش را
در بر می گرفت.

حرص بود یا اندوه ...

بر بالینش ایستاد دستی بر پنجه ی مشت شده اش نشاند
وگفت: باید با هم حرف بزنیم بیوسیستماتیک !

نگاه خیسش به سمت چشمان سیاه او کشیده شد.

سبزی نگاهش طراوت بهاری نداشت شبیه برکه ی راکد
و تعفن آوری شده بود که مسکن وزغ های لجن خوار بود

پنجه اش را نوازش کرد و لب زد: میخوای من با تو حرف
بزنم؟

به سکوتش ادامه داد.

اما نگاه از دو چاله ی سیاه برنداشت.

لبه ی صندلی فرود آمد ، آرنج هایش را لبه ی تخت قرار
داد و دست مشت شده ی سرد او را میان دست هایش
نگه داشت و گفت: اخبار بد زیاده ... من ترجیح میدم
همیشه اول اخبار بد رو به زیون بیارم.... و بعد از خبرهای
خوب حرف بزنیم !

لبهایش لرزیدند اما صدایی از آن در نیامد.

آزاد چنگی به موهای سیاهش زد و آن ها را عقب راند و
گفت: اگر از حال نیکی میخوای بدونی ... فعلا خوبه !
پلکهایش لحظه ای بسته شدند ، یک نفس عمیق کشید و
سپس دوباره پلک گشود .

لبخندی به لب آزاد آمد: چه جالب که من و تو یه نقطه ی
مشترک داریم ! نیکی.... یا بهتر بگم آیدا ! خواهر من
نگارین ساکت بود.

آزاد سری تکان داد : دنیا گرده نگارین.... وقتی داشتم به
سمت کشتارگاه میدویدم ... حتی فکرش هم نمی کردم بعد
از اون دوری طولانی دوباره به آغوش زرنکارها برگردم!
زرنکارهایی که میخواستن منو از بین بیرن ولی نتونستن و
دیگه نمیتونن حتی آیدا هم نتونستن از بین بیرن و حالا
آیدا شده حامل نشونه ! حامل معجزه خیر و برکت
براشون ! تو میدونی از چی حرف میزنم ؟
نگارین همانطور مبهوت چشمان سیاه او شده بود.

آزاد به نوازش پنجه ی او ادامه داد و لب زد: این اموال
هیچ وارث توانمندی نداره ! واضحا ...

تعللی کرد وافزود: قرار نیست زرنگاری باشه که بتونه مدیریت کنه ! اوضاع خوب نیست. پرویز میدونه که دیگه همه چیز از کنترلش خارجه ! من میدونم یه خواهر دارم ... و تو نگارین... باید بدونی ... که خیلی قوی تر از اون چیزی هستی که خودت خیال میکنی ... و من میخوام رو قدرتت حساب کنم .

قطره ای اشک از چشمانش به سوی بالش روانه شد. آزاد دست جلو برد اشک را با سر انگشت از گوشه ی چشمش زدود و لب زد : عزیزم یه پیروزی بزرگ در پیش داریم . میخوام اون لحظه ای که قراره جشن بگیرم تو کنارم باشی.... میدونی از چی حرف می زنم ؟ حضورت برام دلگرمیه . میخوام پشتم باشی... میخوام بهت تکیه کنم ... و ازت میخوام خوب به حرفهام گوش بدی!

#طبطو_429

لبهای خشکش را از هم باز کرد اما باز تلاش نا فرجام بود.

آزاد محکم تر دستش را گرفت و گفت: همه چی درست
میشه ... من زندگیتو می سازم . از اول از صفر....

لب ها تکان خوردند و صدا از انتهای ترین مسیر حنجره
بیرون آمد و مقطع گفت : بی کس شدم

محکم تر پنجه اش را میان انگشتانش فشرد و گفت: این
حرفو زن نگارین مگه من مردم که تو بی کس بشی ... مگه
نیکی رفته ؟ مگه ولت کرده؟

صدایش رنجور تر از قبل از گلو بیرون زد : تو می بریش....
اون شما ها رو می خواد....

اشک ها به چشمانش هجوم آوردند و آزاد زمزمه کرد : من
و نیکی همیشه کنار تو هستیم ! این حرفو زن دیگه
نمیخوام این حرفو از تو بشنوم ! مگه میتونی به خواهری
نیکی شک کنی ؟! مگه میتونی اینو تصور کنی که نیکی ولت
کنه ؟ نیکی اگر بهت چپ نگاه کنه گردنشو می شکنم ! تازه
الان شرایط اکی نیست ولی باید بدونی که میخوام با من
ازدواج کنی... همونطور که من به حمایت تو نیاز دارم ...
میخوام حمایت کنم ... از تو ... به خاطر تمام محبت
هایی که در حق آیدا کردی... میخوام یه پرنسس واقعی

باشی... در حدیه ملکه ... میخوام همه چیزهای خوب دنیا
مال تو باشه ... و میدونی میتونم همه چی برات حاضر کنم!
حتی اگر دستام خالی باشه اما از پسش برمیام .

اشکها با قدرت بیشتری از حدقه ی چشمانش جوشیدند

....

آزاد لبخندی زد خودش را به جلو کشید دست نگارین را
قائم کرد و پشت انگشتان او را به چانه اش چسباند و
گفت: این رویایی ترین خواستگاری ای نیست که هر
دختری ازش انتظار داشته باشه ولی من و تو الان به هم
محتاجیم ! از پس مشکلات با هم برمیایم ... نگارین باید به
حرفم گوش بدی.... باید درست تصمیم بگیری... باید
بخوای کنارت باشم تا بتونم ساپورت کنم ... باید بخوای
حمایت منو داشته باشی تا کسی نتونه ازت سواستفاده کنه
! باید بخوای به خاطر خودت و نیکی !

همانطور در چشمان سیاه آزاد غوطه ور بود .
با مکث و درنگی گفت : میدونم این باب میل تو نیست ...
میدونم این خواسته ی قلبیت نیست ... ولی منصفانه

است که بخوام ازت تا کمک کنی به من ! و بتونم بهت کمک کنم ...

لبخند دل فریبی به روی او پاشید و گفت: الان باید برم .مهرداد هواتو داره . میرسونتت خونه . یه کم استراحت کن دوش بگیر و برو شرکت ... به کارگزینی اعلام کن که مرخصی داشتی ! یه ریپورت از فروش برام حاضر کن با خزانه هم چک کن ببینیم چقدر تو حساب داریم . و ازت میخوام خیلی سرحال و قوی باشی...

روی آرنجش بالا آمد .

آزاد خودش را عقب کشید و گفت: روحیه ی جنگنده اتو دوست دارم.

وحشت در سراسر صورتش قابل رویت بود.

با صدای زخمی و خش داری گفت : قراره چیکار کنی ؟

از این سوال چشمانش باریک شدند ، یک تای ابرو بالا داد و با چهره ی نافذی که به خود گرفته بود ثانیه ای تماشایش کرد و گفت: قراره بشم اون آدمی که سالها سعی

کردم بهش تبدیل نشم.... به تو نمیتونم دروغ بگم
نگارین.... به چشمای تو همیشه دروغ گفتم.

هراسان صدا زد : آزاد

-الان واقعا اسمم آزاده ... از این حبس خستم از این
رنج خستم ... میخوام برگردم ... به خودم! به خود واقعیم
.... به اونی که باید باشم ولی نشد ... میخوام خودمو آزاد
کنم

#طبطو_430

لبه‌هایش تکانی خوردند و او انگشت اشاره به لبه‌هایش
چسباند و گفت: هیش... نباید غصه بخوری... نباید نگران
باشی... فقط قوی باش... یه روز همه چیز و برات مفصل
تعریف میکنم . فقط میخوام ازت که سرپا باشی.... از آیدا
مراقبت کن ... مثل تمام این سالهایی که مراقبتش بودی !
این مدت هم مراقبتش باش... کارهارو راست وریس
میکنم... اونقدر یاد دادم که بلد باشی... چطور تاکنی !

به بلد بودند تکیه کردم ... تکیه میکنم ! بهت وصلم
نگارین...

بازویش را گرفت و ناله کرد: میخوای چیکار کنی آزاد ؟
میخوای چیکار کنی ؟ تو مگه نمیخواستی ترک کنی... مگه
نمیخواستی جلوشو بگیری.... مگه نمیخواستی برگردی !
-به چی برگردم؟

-به اصل انسانیت ... میخواستی شریف باشی...
-من شریف باشم و شریف بمیرم ... ادم های بدون شرافت
خیلی خوش بحالشون میشه ! نگارین بیا منطقی باشیم...
من از جنس همون هام !
به گریه افتاد: نیستی... از اولشم نبودى...
-عزیزم... چقدر حیفه که تو انقدر به من امیدواری که
برگردم !

-خودتو توی لجن غرق نکن.
-اشتباه نکن نگارین من خودمو از لجن بیرون میکشم !

و از جا برخاست ، سر او را به سینه چسباند روی موهایش را بوسید وگفت: من نمیذارم بهت آسیبی برسه ... من نمیذارم بلایی سرت بیاد ... من نمیذارم ازتون سواستفاده کنن ... دیگه کافیه . سکوت بسه ... وقت تسویه است .

صدایش از ته چاه درآمد : تو به من قول دادی آزاد ... اگر وعده ی زندگی رویایی میدی ... پس رویامو سیاه نکن .

-قشنگم تو خودت سفید ترین رویای منی....

از او فاصله گرفت پیشانی اش را بوسید وگفت: نگران نباش . من نمیذارم تو صدمه ببینی...

با بغضی که نشکستنش ناممکن به نظر می رسید گفت: خیال کردی تو صدمه ببینی... من دیگه خوب میشم ؟ دیگه خوب نمیشم آزاد. این زخم و به من نزن ... مگه نمیگی درست میشه ... پس خرابش نکن .

موهای نگارین را به پشت گوشش فرستاد وگفت: باید برات کاری کنم نگارین !

-سر قولت بمون . سر قولی که بهم دادی.... که گفתי.... که خواستی ... بمون ! همین ... نه بیشتر نه کمتر این توقع زیادی نیست .

آزاد لبخندی به لب آورد و نگارین چنگ زد به کلمات :
مادیکه به هم وصلیم... نیکی بین ماست ... نیکی مال ماست ... خانواده ی ماست دیگه هرکاری کنیم نمیتونیم همو کنار بذاریم... دیگه الان یه خانواده ایم ... هرکسی نقشی داره ... تو نمیتونی نیکی رو از مادر بودن محروم کنی.... نمیتونی !

-باید چشممون رو روی احساساتمون ببندیم نگارین.

هق زد : نه ... نه ... تو نمیتونی اونو محروم کنی از چیزی که با چنگ و دندون به دستش آورده غلطه میدونم غلطه اشتباهه ... مرگه ولی این خواسته ی اونه!

-خواسته ی اشتباهی نه نگارین.

-خواسته ی اشتباهه اینه که تو ازش بخوای از بچه اش بگذره ! مثل مثل مثل گذشتن از ...

میان کلامش آمد: گذشتن من از تو ... نشدنیه ! درسته ...
 روش فکر میکنم عجله عجله تصمیم نمیگیرم باشه قبوله
 ... بهتره استراحت کنی من این روزها خیلی مشغله دارم .

پیشانی اش را بوسید و گفت: قوی باش . برگرد خونه و
 سعی کن همه ی کاراتو با دقت و نظم انجام بدی. میسپارم
 بهترین ها رو برات فراهم کنن تا احساس راحتی داشته
 باشی.... بعد که مساعد شدی صحبت میکنیم .

چشمکی حواله اش کرد و او را تنها گذاشت . نگارین ماند و
 چشمهایی که در حال باریدن بودند پیشانی ای که از بوسه
 داغ بود و مشتی که هنوز گره خورده بود. انگار عروقتش یک
 به یک ، از هم می گسستند.... میخواست چه کار کند ؟
 چه در سرش بود ؟! کاش میتوانست فکرش را بخواند.

#طبطو_431

*

رو به مهرداد که سرگردان به نظر می رسید گفت: مراقبتش
 باش... فردا میام سروقتش.

مهرداد با صدای خش داری گفت: میتونن دستگیرت کنن! میدونستی؟

شانه‌ی لاقیدی بالا انداخت و گفت: بکنن ... اون وقت پر سودترین معامله‌ی تاریخ و تا ابد از دست میدن! خیال کردی منو دستگیر کنن به اهدافشون می رسن؟ میدونی پای چند کیلوگرم دراگ وسطه؟ به نظرت من از توی زندون میتونم این حجم از خرید و فروش و منیج کنم؟ و اونا رو به خواسته اشون برسونم؟!

مهرداد لب هایش را روی هم کشید: شاید بهتر باشه خودتو معرفی کنی و بازی و ببندی!

-بازی وقتی بسته میشه که شاه مات بشه ... کیش به چه درد من میخوره؟! وقتی رفع کیش میکنه!

مهرداد ناله کرد: تهش مرگه!

-ته همه ما مرگه عزیزم!

دو انگشتش را به شقیقه رفت و برگشتی زد و سوار اتومبیل شد. به محض خروج از محوطه‌ی کلینیک، از آینه نگاهی

به عقب انداخت. مهرداد بود که دستها را به کمر چسبانده و با نگاه مایوسی به رد تایرها نگاه می کرد.

یک نفس عمیق کشید و برف پاک کن را زد تا قطرات بارانی که روی شیشه لک می انداختند را پاک کند. صدای موسیقی در فضای کابین اتومبیل شنیده میشد.

حتی یک کیلومتر هم از درهای کلینیک فاصله نگرفته بود که با حس برخورد با یک مانع، فوراً پا بر پدال ترمز فشرد. لحظه ای در خیابان خلوت و نیمه تاریک باقی ماند. اسلحه را از پشت کمر بیرون کشید، خشابش را چک کرد، قبل از اینکه مسلحش کند. نفس را در سینه نگه داشت. این بازی زیادی رو بود! مثل بیرون انداختن یک سرباز مفت، برای قد علم کردن وزیر! محتاط در را باز کرد.

از دیدن یک کنده ی پیچیده شده لای پتو، که کمی سپر جلوراً زخمی کرده بود نیشخندی زد، با پا کنده را غلتاند. یک شوخی بچگانه بود، نیم نگاهی به افراد انداخت و سپس یک قدم به عقب آمد قبل از اینکه بچرخد اسلحه را

مسلح کرد و به محض برگشتن، از دیدن خالی بودن پشتش لحظه‌ای جا خورد .

یک لنگه ابرو بالا داد و با اسلحه‌ی توی دستش، در اتومبیل را که باز بود، به سمت خود کشید. پشت فرمان، هوشیار نشست. همین که خواست استارت بزند، انگشتش را روی ماشه قرار داد با حس یک جنبنده روی صندلی عقب ماشین با سلاح مسلح به عقب چرخید!

#طبطو_432

مرد دستهایش را بالا برد و گفت: حالا دیگه کار به جایی رسیده که روی خودی اسلحه بکشی ؟
-خودی از کی تا حالا با موش و گربه بازی میاد سمتم؟!
در سمت شاگرد باز شد ... همچنین در سمت عقب پشت راننده ! او هنوز دستهایش بالا بود و قفسه ی سینه اش پریشان جلو و عقب میشد وقتی هر سه نفر روی صندلی ها

جا گیر شدند ، حامد که روی صندلی فرود آمد لب زد: پره ؟

-فکرکردی تو این شرایطه اسلحه خالی با خودم این ور اون ور می کشم !

نگاه خشمگینش به سمت سبحان کشیده شد و لب زد :
قرار بود دیگه همدیگه رو نبینیم .

حامد سری تکان داد : بیاین تظاهر کنیم همدیگه رو ندیدیم !

و به رو به رو خیره شد .

نیم نگاهی به عقب انداخت و رو به عرشیا گفت: ممکن بود یه گوله تو مغزت خالی کنم !

سبحان به حرف آمد : حالا که نکردی ! پس بهتره فراموش کنیم قرار بود چه اتفاقی رخ بده ...

حامد شانه بالاداد: خوشبختانه رخ نداد.

آزاد با حرص گفت: خبر مرگ سه تاتون من براتون وکیل گرفتم... بهتون اولتیماتوم دادم چه گهی باید بخورید ...

عرشیا به حرف آمد : اوه شت !
ازاد به عقب چرخید.

حامد لبخندی زد و سبحان گفت: پس وکیلیم
آزاد نوچی کرد: خبر مرگتون حالتون هست دارین چه گهی
میخورین ؟

حامد کاغذتا شده ای از جیب بیرون کشید و گفت: تا یک
ساعت دیگه با دو تا ک...مغز سمت دریند قرار گذاشتی !
به صرف جای قلیون !

سبحان سری تکان داد و عرشیا از میان دو صندلی خودش
را جلو کشید و گفت: پارکینگش رایگان بود!

حامد کاغذ را به سمت صورت آزاد پرت کرد و گفت:
فضاشم سرد بود میترسیدیم بری اونجا بچایی !

آزاد تکرار کرد: من بچام ؟

سبحان هومی کشید: مخلص کلوم سقفشو آوردیم پایین
باید جا رو عوض کنی ! داداش با این قلب نا میزون پی
جایی باش که گرم و نرم باشه !

حامد تاکید کرد: حتی اون دو تا هم باید عوض کنی ...
 عرشیا لب زد: یه جای پارکینگ رایگان سراغ دارم دوسیب
 موهیتوش خداست ! خدا که میگم مال یک ساعت پُک
 مداومه !

آزاد با دقت هر سه نفر را ورننداز کرد.

درحالی که تلاش میکرد به عمق قضیه پی ببرد گفت: قرار
 منو از کجا مطلع شدین ؟!

حامد یک طرفه نیشخند زد : ما با هم بزرگ شدیم ...
 خاطرت باشه تا بوده ما سه تا عصا دستت بودیم.... تا
 بوده هرچی بینمون میگذشت تقسیم بر چهار میشد.... ما
 سفره یکی بودیم اگر خاطرت باشه ... که نیست واقعا
 نیست؟! یعنی خاطرت نیست ؟

عرشیا لب زد: حالا اگر وکیله زنده بمونه میتونیم تقسیم بر
 پنجش کنیم اگر شخص قابل اعتمادی باشه!
 سبحان سری تکان داد و گفت: باید میگفتی واسمون وکیل
 گرفتی ! زن و بچه هم داشت ؟!

#طبطو_433

عرشیا با خنده گفت: داداش ما معروف شدیم تو اینستا
گرام فیلم و عکسمون رو پخش کردن !

حامد به عقب چرخید: جون من؟

سبحان نیشخندی زد و او گوشی ای که به دست عرشیا
بود را از چنگش در آورد ، از دیدن تیترا حیران ماند : حمله
ی ارازل به یک قهوه خانه در دریند !

درحالی که به صورت های سه نفره شان که هرکدام با
ماسک پوشانده شده بود نگاه می کرد ، نفسی کشید و لب
زد : معلوم هست دارین چه گهی میخورین؟

حامد گوشی را از چنگش کشید و گفت: تو بگو با این دوتا
نره خر برای چی قرار گذاشتی؟! میخوای جایگزین پیدا کنی
؟

به پهلوشد پشتش را به شیشه تکیه داد و گفت: عقل سه
تا تون رو هم اندازه ی عقل یه آدم بزرگ و بالغ نیست .
براتون وکیل گرفتم بهتون آلازم بده چه غلطی بکنین ! بعد

گرفتین زدنیش؟ تازه تخم سگ از من می پرسی زن و بچه
داره؟

عرشیا لبخندی زد: دلم برا عصبانیت های به حقت به
حق تنگ بود!

سبحان پس کله ی عرشیا کوبید و حامد حینی که با حلقه
ی توی دستش بازی می کرد گفت: یا ما رو قاطی بازیت
میکنی ... یا یه قدم ازت جلوتریم جوری می رینیم که نفهمی
از کجا خوردی!

نگاه تیز ازاد به سمتش چرخید.

حامد شانه ای بالا انداخت و گفت: میخوای تک خوری
کنی کی تا به حال تک خوری شد تو مرام و معرفتمون
؟! که مرتبه دوم باشه؟

-واسه کدوم سفره داری گلو جر می دی؟! واسه من سینه
چاک میدی؟!

حامد جدی گفت: هر نونی تو سفره اش باشه گوشت تنه
!

-نه واسه تویی که داری بابا می شی.... نه واسه اونی که عاشق شده... و اون یکی که با گیتار رل میزنه !

حامد به عقب چرخید !

عرشیا دهانش باز ماند و سبحان نفسش در سینه حبس شد .

آزاد لبخندی به لب آورد : منو سیاه نکنید... همین حالا هم گورتون رو گم کنید و برید تو لونه هاتون موقعش که شد صداتون میکنم واسه تقسیم ارث ! نترسید مال و اموالتون رو بالانمیکشم!

حامد نگاهش کماکان به عرشیا بود و سبحان لب زد: رل من از این امروز هست و فردا نیست هاست ... منو قاطی بازی نکن که انگار کسی و دارم که براش جون بدم! که برام مهم باشه که سرش به تنش بیرزه !

آزاد با طعنه گفت: خوش به سعادتت ...
عرشیا اب دهانش را قورت داد و حامد گفت: مگه خودت این چشم سبزه رو نشون نکردی ؟ از کی تا حالا دیگه واست مهم نیست از دماغ کسی خون بیاد ؟!

-از وقتی فهمیدم زرنگار نیستم !

حامد شوکه شد . لحظه ای همانطور بهت زده نگاهش کرد
و سپس پقی زد زیر خنده و با همان خنده های پرسر و
صداگفت: برو خودتو سیاه کن حاجی این وصله ها
بهت نمیچسبه ! سی و خرده ای سال گذشت ... وقتش
بود ... هدفش بود... حرصش بود ... دردش بود... گلوله
اشم بود ! قدرتش بود ... چیکار کردی ؟ هیچی....

و مشتی به داشتبرد کوبید و گفت: هیچی ! حالا واسه من
گرگ شدی ؟! میخوای چیکار کنی که دو تا قاتل حرفه ای
رو میگیری تو پاچه ات ما رو رد میکنی چون میدونی
جلومون مرغ سر بیرن چوب میکنیم لا چرخت و خانواده
هایی که به جون کندن واسه خودمون جور کردیم شدن
عزیز و سنگ جلو پامون ؟! که ترسیدی از این ... که مبادا
با عزیزمون دهنمون رو باز کنن ؟! برا همین ما رو انداختی
دور ؟ دست خوش... کی از تو عزیزتر دارم تو این دنیا ؟
-دخترت ! زنت ... اون عقبی ها هم بگن ... اسمشون رو
نمیدونم ... یکیشون معلمه ... اون یکی هم گیتار درس
میده ! خیال میکنین ولتون کردم به امون خدا ؟!

عرشیا چشمانش پر از اشک بود و آزاد گفت: خانم معلم
 بفهمه تو انقدر زر زرویی روت تجدید نظر میکنه !

سبحان دست هایش را جلوی صورتش گذاشت و حامد
 گفت: بچه ی من باید تو رو بشناسه ... باید رو شونه هات
 سواری کنه ... زن من باید به عشق تو که لش میکنی رو
 مبلش و پاهاتو میذارى جلو میزى که هزار بار دستمال
 میکشه و به تو استثنا چیزی نمیکه هر پنجشنبه
 فسنجون بار بذاره! اون دو تا بی کس و کارن ... باید آبرو
 دارى کنیم ... مگه خواستگارى خانم معلم رفتن کار راحتیه
 ! دست گذاشته رو کی ... ؟! دختره رتبه سه کارشناسی
 ارشد کشوره !!! استاد پروازى پیش دانشگاهی ته ! به ملت
 پشت کنکوری ریاضی و مثل بلبل درس میده ... اون یکی با
 این قد و قواره و دست های زمختش به عشق اون دختره
 که به زور پنجاه کیلوئه ، میره کلاس گیتار ! دختره تا
 کمرشه!

-سایز دختره رو دوست دارم ... خواهر نداره ؟

حامد پاکت سیگار را از جیب کاپشن بیرون کشید و گفت:
هرجا بری باهات میایم .

آزاد نفسی کشید : پیاده شید به اندازه ی کافی وقت منو
گرفتید ...

-وقتو گرفتیم؟

عرشیا با پوزخند ادا کرد .آزاد نگاه تیزی حواله اش داد و
حامد بدون توجه به چهره ی خون بار آزاد ، فندک را زد و
گفت: راه بیفت !

آزاد به عقب چرخید رو به عرشیا گفت: پیاده شو ... زورم
به این نرسه به تو میرسه.

عرشیا تکانی نخورد و چشمان سیاه و پر از حرصش به
سمت سبحان کشیده شد ، سبحان پلکهایش را بست
وگفت :من راه مقابله رو بلدم . به جون همون گیتاریه از
جام جم نمیخورم مگر بخوای یه گلوله تو مغزم خالی کنی !

ازاد نفسش را فوت کرد و حامد لب زد: سه به یکیم ...
حرکت کن . نمیتونم اجازه بدم دستی دستی خودتو به گ
بدی... پاش بیفته بهرام و مهرداد و احسان هم وسطن !
یک نفس عمیق کشید : پس میخواین قاطی باشین....
حامد لب زد: البته!

-پی همه چیز و به تنتون مالیدین؟!
حامد سر تکان داد و عرشیا گفت: تا تهش باهاتیم ...
-سر جونتون دارین معامله میکنین....
حامد لبخندی زد: قبلا مگه نکردیم...
-قبلا چاره نبود ... الان هست یه زندگی مرفه تو دبی
منتظر شماست ... کار... ماشین... خونه... همه ی چیزهایی
که ارزوتون بود آرامش !

سبحان به حرف امد : آرامش و با چی معاوضه کنیم ؟ با
جنون تو؟! با زندان تو؟! یا با مرگ تو؟! کدوم یکیش از
گومون پایین میره وقتی تو اونجا نباشی؟! وقتی خیالمون از
تو راحت نباشه ... وقتی ندونیم تو چه شرایطی هستی...

وقتی نتونیم کمکت کنیم... که همون موقع هم وقتی نبود
هزار بار تو فکرش بودیم که تموم کنیم خودمون رو!

آزاد ابروهایش را بالا داد و عرشیا با پنجه به شانه ی او
کوبید و گفت: از محسنات گیتاریه اینه که وادارش کردن
دیپلمشو بگیره. خوب حرف میزنه.

آزاد هومی کرد: گیتاریه لیسانس ادبیات داره رو ادب بچه
کار کرده!

حامد خندید: تازه ادعاش میشه دختر امروزی فردایی نه!
عمه ی منه داره هر روز مشتق انتگرال میخونه!

و سه نفره با هم یک صدا کردند: تو که میخوری!!!

سبحان از پنجره به خیابان خیره شد و آزاد لب زد: باید
لشتون رو از ماشین من بکشید بیرون...

حامد به حرف آمد: بس کن... انقدر سر هیچ و پوچ چونه
نزن.

-نمیخوام بچه ات بی بابا بزرگ بشه!

-بچه ی من ولی خوب بزرگ میشه! خونه داره... مادرش
بالا سرشه... اسم و رسمی داره... یه دکون هست که

خرجی بده ! پس قرار نیست کف خیابون بزرگ بشه ...
 غصه ی بچه ی منو نخور.... تهش بزرگ شده ... که
 بزرگ میشه ! مادرشم مثل شیر بالا سرشه ... حالا اگر قانع
 شدی راه بیفت.... وگرنه ... منم نمیذارم تو از جات تکون
 بخوری!

سرش را به سمت رو به رو چرخاند.

#طبطو_435

عرشیا ساکت بود . سبحان به آرامی فس فس میکرد و
 تلاشش این بود تا اشکها سرازیر نشوند. حامد دود سیگارش
 را محکم به سینه برد ، سپس دهانش را از دود خالی کرد.
 آزاد استارت زد و وقتی ماشین از جا کنده شد گفت: هیچ
 قدمی بدون اجازه ی من کسی برنمیداره ... حتی نیم قدم !
 مسئول همه چیز منم ... کوچیک تا بزرگش ! دست از پا
 خطا کنید ، زندگیتون رو به عزا تبدیل میکنم .

تا رسیدن به مقصد ، جیک از کسی در نیامد، آنقدر با شتاب و سرعت حرکت کرده بود که کمتر از سی دقیقه به مقصد رسیدند . مقابل در ، روی پل متوقف شد . از ماشین پیاده شد .

صدای حامد آمد: عمارت کامرواست .

عرشیا سیخ نشسته بود و سبحان گفت: خیلی وقت بود این ورا سروکله امون پیدا نمیشد .

حامد هومی کشید و گفت: به آشنا پنداری چی میگن ؟
صدای ازاد آمد : پیاده شید

و دسته کلید را از جیب بیرون کشید ، به آرامی به سمت در حرکت کرد ، همین که قفل باز شد ، نیم نگاهی به دورین مدار بسته ی بالای سر انداخت . با دقت به لنز دورین خیره ماند و سپس ، وارد محوطه شد ، با قدم های سنگینی ، به جلو حرکت می کرد . بطری کوچکی از جیب درونی پالتوی مشکی رنگی که کمربندش را نبسته بود و دنباله های کمربند با هر قدم رو به جلویش در هوا معلق بودند و تکان می خوردند ، بیرون آورد. در بطری را باز کرد .

سه مرد پشت سرش قطاری پیش آمدند، عرشیا و سبجان
هرازگاهی به عقب نگاهی می انداختند و تنها حامد بود که
مانند آزاد به پیش رو خیره بود .

صدای عرشیا آمد : عجیبه نگهبان ها نیستن ...

آزاد پاسخش را داد : عمارت به خواست من تخلیه است .
نگران نباشید... هیچ کس مطلع نیست ما اینجاایم ...

حامد به حرف آمد: اومدیم دزدی ؟!

آزاد نیشخندی زد: چو باید بدزدیم ؟! چی لازم داریم ؟

عرشیا آرام گفت: من از عتیقه هاش خوشم میاد !

آزاد سر به عقب چرخاند و گفت: هرچی می خوای بردار

و در ورودی را با کلید باز کرد ، بدون پوشاندن انگشتانش،
کلید برق های سالن پایین و بالا را زد و فضا چراغانی شد .

عرشیا از دو مردی که مقابلش بودند جلو زد ، درحالی که
روی کاناپه لم می داد گفت: پسر اینجا هیچی عوض نشده !

و با کف دست به تشکچه ی مبل کوبید و گفت: مبل

اعیونی همینه ! چوب گردو ... فوم خارجی.... چه میکنن

این مرفهان بی درد

آزاد بی اهمیت به تبلیغات عرشیا درمورد مبل به سمت
پلکان مارپیچی حرکت کرد که انتهای سالن قرار داشت،
نرده ها به رنگ چوب آلبالویی بودند و نور پردازی آنچنان
بود که به پله های مرمری صیقلی بتابد و از این انعکاس
نور چشمانش لحظه ای باریک شدند.
با گام های آرامی بالا می رفت.

هر یک پله مصادف بود با جرعیدن یک قلب از محتویات
قوطی !

سبحان با صدای خفه ای گفت: قراره چه گهی بخوریم؟
حامد با ابروهای درهم فرو رفته گفت: اون مرتیکه رو از
روی مبل جمعش کن !
و دوان دوان پله ها را پشت سر آزاد بالا رفت.

#طبطو_436

@Vip Roman

به محض اینکه به در چوبی اولین اتاق در نشیمن بالا رسید ، نیم نگاهی به سه نفری که نفس نفس زنان پشت سرش بودند انداخت و بطری نوشیدنی اش را به روی میزی قرار داد که کنجی از دیوار حضور داشت ، که روی آن مجسمه ای بود از عقابی که بال هایش را گشوده بود و چنگال هایش آماده ی شکار بودند .

نیم نگاهی به سه نفر انداخت و گفت: میتونید برید هنوز هم میتونید خودتون رو نجات بدید... میتونید مسئول یا شاهد این ماجرا نباشید !

حامد روی لبهایش زبان کشید: عمارت خالیه... کسی اینجا نیست که باید منتظرش باشیم یا ... در اتاق را باز کرد .

تکیه به در داد و حامد لال شد.

از دیدن کامروا که روی تخت در بستر افتاده بود لحظه ای جا خورد و آزاد دستها را در جیب برد ، لبه های پالتورا عقب کشید و درحالی که به تخت نزدیک میشد گفت: سلام دکتر !

سه مرد در جلوی در ورودی اتاق خشکشان زده بود.
 آزاد رژه ی کوتاهی مقابل تخت رفت و سپس با صدای
 خشکی لب زد: این روزها اونقدر مشغله و دغدغه داریم که
 کم وقت میکنیم تا به هم سر بزنیم
 صدای خس خس سینه ی پیرمرد فضای اتاق را دربرگرفته
 بود.

میخواست صدایی از خود در بیاورد ... اما توانش را
 نداشت. آزاد لبه ی تخت نشست ، عینک او را از توی
 اولین کشوی پاتختی بیرون کشید و آن را با دقت به
 چشمان پیرمرد نهاد و گفت: از اون روزها سالها گذشته ...
 با خودت چه فکری میکردی؟! تلاش میکردی رعنا رو به
 دست بیاری و نشد ... پس باید منو به دست میآوردی؟!
 شاید اگر دختر بودم نه سالگی منو به عقدت درمیآوردی از
 کجا معلوم؟!

کامروا به زحمت لب باز کرد: آ ... ز ... د
 لبخندی زد: عمارتو خریدم همه ی نوچه ها و
 پرستارها و نگهبان هات هم مرخص کردم ... ای دل

غافل... چه جونوری هستی که هیچکس تحمل نگهداری
تو رو نداشت! حتی فرزندان! امشب تو در اختیار منی!
کامروا ناله کرد: آزا...د....

لبخندش را به روی او پاشید: صدام می‌کني از چی حرف
بزنی؟! از اینکه تصمیم بگیرم چطوری نابودت کنم؟
بیچاره تو بارها نابود شدی! این زندگی چی برات داره... چه
ثمری برات داره که هنوز براش دست و پا می‌زنی....

و چنگی به یقه ی او زد و او را از روی بالش بالا کشید و
گفت: من جای تو بودم... وقتی میدیدم تا این حد از کار
افتاده ام که مجبورم توی شاش خودم غلت بزنم و بوی گه
خودم معده امو به هم بریزه زودتر به این زندگی خاتمه
می دادم... باید ازم ممنون باشی!

کامروا به جان کندن گفت: تو دارو هام... ضعفم.... تو...
مقصرش تویی...

-آره میخوام که به این ذلت برسی... چرا که نه! به
ذلت رسیدن تو... آرزوی قلبی منه!

لبخندی حواله اش کرد و گفت: شاپور آزاد شده ... دیگه
هیچ رازی پشت پرده نیست .

#طبطو_437

یقه اش را رها کرد

کامروا به زحمت و بریده بریده گفت: رحم کن ...
-مگه اون موقع به من رحم کردی که حالا طلب داری که
رحم کنم؟!

سری به علامت نه تکان داد و گفت : من رحیم نیستم !
این دنیایی که ساختین ... این خیابون هایی که ساختین ...
این مملکتی که ساختین ... یادم داد رحیم نباشم !

اسلحه را از غلافش بیرون کشید

کامروا با وحشت نگاهش میکرد .

ناله وار صدا زد : ازاد.... آز... اد.... آز آد.... رحم ... کن ...
به من ... پیرمرد

اسلحه را مسلح کرد ، حامد دخالت کرد: داری چه غلطی میکنی ؟ این خودش یه پاش لب گوره ... آزاد ... با تو ام...
خون جلوی چشمتو گرفته انگار... میفهمی چه گهی داری
میخوری.... آزاد هی با تو ام....

سلاح را کمی پایین تر آورد و درست جایی میان پاهای مرد
شلیک کرد !

صدای فریاد کامروا در اتاق پیچید و آنقدر به خود از درد
پیچید و در خون غوطه ور ماند که دیگر صدایی از او در
نیامد .

حامد حیران مانده بود.

سبحان بود که جلورفت ، محتاط دستی به گوی مرد
نشانده و با صدای خفه ای گفت: مرده !

آزاد لبخند زد و جواب داد : باید می مرد ... وقت کشت
و کشتاره ! نوبتی هم باشه ... نوبت منه .

و با خونسردی لبه ی تخت فرود آمد ... دورین را به سمت
خودش گرفت ، دایره ی ریکورد قرمز رنگ را لمس کرد و با
صدای سرخوشی گفت: سلام عمو.... حالت چطوره !؟

امیدوارم وقتی این ویدئو رو می بینی که به خاطر شیمی درمانی مدام در حال استفراغ نباشی... راستی خبردار شدی که برادرت آزاد شده؟! تبریک میگم شاپور همین حوالیه! راستی... خبر جدید تر و شنیدی داری نوه دار میشی؟! و اتفاقا خبر دار شدی که من بالاخره فهمیدم یه خواهر دارم آیدا ... بیخود نبود از این اسم بی نهایت خوشم میومد !

لبخندی حواله اش کرد دورین را بالا گرفت وگفت: این اولیش.... نمیدونم تو شماره ی چندی ! ولی این اولیش بود ... من ... آزاد زرنگار... آلت تناسلی مردی رو مورد اصابت قرار دادم که بیش از پنجاه مورد پرونده ی کودک آزاری توی سابقه اش ثبت کرده بود ! به نظر میاد مرده ... اگر غیر از این بود باید تعجب میکردم! به هر حال نوبت منه ، این دست ... فعلا این کیش بزرگ و از من داشته باش.. ! منتظر حرکت هستم. دوست دارم ... برادر زاده ی عزیزت ... آزاد!

ویدئوی ضبط شده را در واتس آپ به پرویز ارسال کرد و رو به سه نفری که مبهوت بودند گفت: نگران نباشید... به

احسان زنگ بزن ... بگو بیاد میخوام گزارش یه قتل و بهش بدم!

حامد لال شده بود. سبحان وا رفته بود و عرشیا با چشمان خیس از اشکی تنها صدایش زد : ازاد ...

انگشت اشاره بر روی بینی نهاد و گفت: هیش.... فقط کاری که گفتم رو انجام بدید .

حامد به حرف آمد : من گردن میگیرم... گور خودتو دستی دستی نکن پسر.... چه گهی داری میخوری !

عرشیا به سمتش آمد ... پاهایش تعادل نداشتند روی زانو سقوط کرد و چنگی به پای او زد و گفت: من ... من گردن میگیرم... من هیچ کس و کاری ندارم... هیچکس و ندارم. سبحان به گریه افتاد : داداش چیکار کردی... تو که دستت به خون آلوده نبود....

حامد کنار دستش آمد بنشیند اما از روی پتوی ساتن سر خورد ، با نشیمن به شدت به زمین خورد و سبحان مقابل عرشیا نشست و سر بر زانوی آزاد گذاشت و ناله کرد: چیکار کردی.... چرا اینکار وکردی....

نگاهی به سه مرد عزادار پیش رویش انداخت و گفت: فقط
یه آدم سمی رو از دنیا حذف کردم ... !
حامد نالید : تو خدا نیستی آزاد...

-خدا کجا بود وقتی من لای پاهاش جون می دادم ... منو
شرمنده ی تصمیمی که گرفتم نکنید ! با هر سه ی شمام !
و سر پا شد ... درحالی که به چهره های در هم شکسته
شان نگاه می کرد گفت: گفتم نیاین....

و خودش تلفن را در آورد و شماره ای گرفت، به ثانیه
کشیده نشد که مخاطب آن سوی خط پاسخش را داد و او
صراحتاً لب زد: امیدوارم این مکالمه ضبط بشه ... من ازاد
زرنگار.... دکتر فریدون کامروا رو با کلت کمری زیگ زائور به
ضرب گلوله درست وسط پاهاش ... کشتم! البته مطمئن
نیستم ولی حس میکنم نبضش نمی زنه !

#طبطو_438

تماس را بی خدا حافظی قطع کرد سه مردی که ، مانند انسان های رو به احتضار بودند را تنها گذاشت و به طبقه ی پایین رفت.

گرامافون را روشن کرد ، درحالی که صفحه ی سنتی تو ای پری کجایی ، در فضای تعفن آور عمارت کامروا پخش می شد دستهایش را باز کرد ، روی مبل سه نفره درست روی تشکچه ی وسط نشسته بود ، پاهایش را روی میز طلایی مقابلش دراز کرد و یک سیگار آتش زد ...

پلکهایش را بست و تا هنگامی که ساعت قدی ، زمان را اعلام کند چشمها را بسته نگه داشت .

صدای تلفن همراه در فضا پیچید متعاقبش صدای قدم های مردان سنگینی که کف کفشهایشان روی زمین کشیده می شد و سلانه سلانه پله ها را پایین می آمدند.

چشمانش را باز کرد .

سی دقیقه گذشته بود ، تلفن لحظه ای قطع نمی شد .

حامد با صدای خش داری به زحمت پرسید: نمیخواهی جواب بدی...

لبخندی به لب زد و گفت: در و برایش باز کنین غریبه نیست.

عرشیا ناله کرد: باید بشینیم حرفهامون رو بچینیم.
آزاد سیگار را روی میز خاموش کرد: فقط دعوتش کن بیاد داخل!

سبحان به عرشیا تنه ای زد و خودش زحمت باز کردن دری که حتی زنگش هم نخورده بود، را داد.

در ورودی را هم باز کرد و احسان با هیاهو داخل عمارت آمد... از سرو رویش آب می چکید. آزاد با لبخندی گفت: به به... جناب سروان..! پس یار و یاورانت کجان؟!
نگو که تنها اومدی... ما چهار به یکیم!

احسان میان نفس نفس هایش به سمت او آمد درحالی که مقابلش ایستاد گفت: چه غلطی کردی؟!
-خلع سلاحش کنید!

اشاره اش به دوستان متعجبی بود که آن سوا از سالن تنها به تماشا ایستاده بودند.

احسان دستهایش را بالا برد و گفت: من نیومدم بهت نارو
بزنم .

سری تکان داد : خواهیم دید ...
و با تشر افزود: نشنیدید چی گفتم؟!

#طبطو_439

حامد پیش آمد احسان را خلع سلاح کرد، یک کلت کمری
و یک چاقوی ضامن دار ، از جیب و جورابش بیرون کشید
. آن ها را جلوی میز رو به روی آزاد پرت کرد و آزاد با اشاره
ی سر گفت: بشین
حامد کنار دست آزاد ایستاد.

احسان با صدای خفه ای گفت : شاید باید به امبولانس
زنگ بزنیم شاید هنوز هم دیر نشده باشه !
سری تکان داد: به هر حال گفتنش خالی از لطف نیست که
ما به طبقه بالاتر به جنازه داریم ... که از فرط خونریزی

آلت تناسلیش کشته شده و یه گلوله وسط پاشه به
هرحال اونقدری گذشته که از مرگش اطمینان حاصل کنیم
... و انتظار معجزه برای چنین آدمی بیهوده است!

احسان نالید : تو که قاتل نبودی...

لب هایش تکان خوردند : تو هم یه پلیس بودی که تو این
شرایط ازت انتظار میره تا کار درست و انجام بدی !
همکارانت کجان ؟!

احسان دستی به صورتش کشید.

حامد ابرو در هم فرو برد و سبحان سخت نفس میکشید.
عرشیا به دیوار تکیه زده بود و تلاش میکرد تا نقش زمین
نشود .

آزاد خودش را به جلو کشید ، آرنجهایش را روی زانوهایش
گذاشت و گفت: به نظرت باید چیکار کنیم آقای تمدن ؟!
توی این عصر متمدن ... زشتی دروغ هرگز زیبا نمیشه! هیچ
نوع عمل جراحی ای نمیتونه دروغ رو زیبا جلوه بده ...
احسان چنگی به موهایش زد: من بابتش معذرت میخوام.

-اشتباه تو درست همین جاست که خیال میکنی با معذرت خواهی مشکل حل میشه ! تو یه گلوله بزنی تو مغز من و بگو ببخشید.... چطور ببخشم وقتی مردم ؟!

احسان با استیصال گفت : نمیتونی برنامه ها رو خراب کنی...

-چرا نمیتونم؟ همین الان اون حکم و نگاه کن ؟ بین چقدر به درد من میخوره ... من جدی جدی یه آدم کشتم و قاطعانه میتونید قصاصم کنید دیگه نباید نگران حکم مصونیت من باشی احسان... و یه جوری حرف بزنی که انگار من آینده ی خوب و روشنی مقابلمه ...

احسان دستی به صورتش کشید و همانطور که تلاش میکرد به خودش و لحنش مسلط باشد گفت: تو با پرونده ی پزشکی ای که داری.... برات تبرئه می گیرم... بخاطر همکاری ای که با پلیس داشتی... به خاطر اینکه تو یه شرایط سخت بزرگ شدی و ... هزاران دلیل دیگه ... من حکم اعدام تو کنسل میکنم !

-نه به نظرم نکن ! چون من یه آدم کشتم اتفاقا لایق اون حکم الان هستم ! الان که رو به روتم ... و تو جز اون

مردی که اون بالا تو خورش داره غلت میزنه ، تو پرونده ی
من هیچ نکته ی سیاهی نمی بینی... تو هیچ کدوم از
معاملات من شاهد نداشتم... ردی ازم نیست ردی که
بتونه من و مقصر یا بانی این ماجرا جلوه بده ... تو هیچی تو
دستت نیست ... مدرکت تا امروز من بودم ... و امروز
مدرکت به جرم قتل روانشناس پدوفیلش قراره بیفته زندان
! بیچاره سروان احسان ... چه روزای بدی رو داری
میگذرونی!

#طبطو_440

از جا برخاست ، مقابل احسان ایستاد مچ دستهایش را به
سمتش گرفت و گفت: چرا بهم دستبند نمیزنی؟ من سه تا
شاهد هم دارم ... سه تا شاهد عاقل و بالغ که شهادت
میدن وقتی اسلحه رو به سمت ک...ر کامروا گرفتم
عقلم سرجاش بود و خبری از پرونده ی طویل و دراز
پزشکیم نبود!

احسان چنگی به موهایش زد و با حرص گفت: چرا داری همه چیز و خراب میکنی ما سالها برای رسیدن به این نقطه دویدیم ...

-سالها ... سالها؟! جدی؟! سی و سه سال حبس برای شاپور زرنگار ... خیلی کم بود؟! نبود؟! شاید باید سیصد سال دیگه توی اون هلفدونی میموند . تا کسی یه تکونی به خودش بده

احسان دستهایش را به سمت سرش برد ، با انگشتهای اشاره شقیقه اش را فشرد و چشمانش را بست ، مکث کرد و صدایش زد: آزاد ... تو عصبانی هستی... از این حکمت عصبانی ای ... از پنهان کاری من عصبانی ای از طفره رفتن های من عصبانی ای ...

پلکهایش را باز کرد در چشمان سیاه او خیره شد و گفت: ولی بهت اجازه نمیدم که گند بزنی به تمام برنامه ریزی ما ... و اجازه بدی این معامله انجام بشه ... تو چی میخوای؟ انجام شدن معامله؟! واقعا اینو میخوای؟!

لبخندی به روی احسان پاشید : به من دروغ گفتی... در مورد عفو! در مورد حکم اعدام ... در مورد شاپور ... درحالی

که در تمام شرایط باهات صادق بودم و میخواستم بهت کمک کنم !

-چیزی نمونده تا سرنگونی سلطنت واروژ ! منو دست تنها نذار... الان موقعیتش نیست ... الان از هرچیزی مهمتر اینه که واروژبه زودی ایران و ترک میکنه و اگر بره هیچ وقت دستمون بهش نمیرسه ... تو میدونی دارم از چی حرف میزنم ! دارم از شراکت پرویز و واروژ میگم ... بشنو منو آزاد... بشنو که اونا دورت زدن از منی که تمام زندگیمو روی این پرونده گذاشتم بشنو ! از پدری که شهید شد توی این راه بشنو...

صدای قهقهه اش در فضای سالن پیچید و گفت: سی و سه سال حبس برای یه مرد بیگناه چی باعث میشه تا راضیم کنی ؟! آتیش توی وجودم و خاموش کنی.... تا گذشته رو درستش کنی... آقای تمدن پسر بزرگوار شهید تمدن ! باید با من رو راست می بودی نه با یه مشت دروغ ... راضیم کنی تا تن بدم به این کثافت !

احسان دستی به پیشانی اش کشید و گفت: برای امشب یه صحنه سازی حاضر میکنم گناهت پای من ... چی میخوای؟!

لبخندی به لب آورد: حالا شدی اهل معامله حالا تازه میتونم باهات حرف بزنم و حرفهاتو بشنوم ! خیلی خوبه که قانون به آدم فرصت بده که حرف بزنه ندیده و نشناخته بر اساس اما و اگر حکم میدن ... این عجیبه من حتی وقت نکردم وکیل بگیرم! حتی یه وکیل تسخیری ! هیچ کاری برای خودم نکردم افسوس.... افسوس.... وای بر من ... آف بر من ! که اجازه دادم انقدر به ذلت و خفت کشیده بشم ...

احسان نفسش را سنگین بیرون داد : همه ی مدارک و امشب از بین می برم... همه چیزو ... برو... الان با دار و دسته ات از این جا برو... و همه چیز و به من بسپار ... نگاهی برق زد و احسان گفت: معطل چی هستی؟! برو... کسی شاهد بوده که تو امشب اینجا بودی؟! حامد جواب داد: نه ...

#طبطو_441

احسان نگاهی به آزاد انداخت .

آزاد با لبخند به سکوتش ادامه داد.

احسان ناچاراً گفت : می بینی... همه چیز مثل روز اولش شد

-نه دست من به خون آلوده است احسان... هیچی دیگه از این لحظه به بعد مثل روز اول نخواهد بود !

احسان خسته گفت: آزاد... درمورد اون حکم لعنتی هم هزار بار میشه روش تجدید نظر کرد و حکم صادر کرد و مدارک و طبقه بندی کرد! تو هنوز به قدمم منو به دستگیر کردن واروژ نزدیک نکردی !!! حتی یک قدم....

لبخندی زد : چون دوست نداشتم!

احسان نالید : باید حلش کنیم این اختلاف و حلش میکنیم تو تیم همیشه اختلاف پیش میاد ... نظرات مخالف....

قهقهه زد: نظرات مخالف اونجاش که برات حکم اعدام و
طناب دار می برن !!!

احسان چنگی به موهایش زد: من که گفتم همه چیز به
همین ختم نمیشه نگفتم؟

سری تکان داد: تو یه سروان خفیف خیلی خیلی خفیف
آگاهی... چطوری میخوای جلوی من و بگیری... یا جلوی
اون های دیگه رو؟! خیلی کوچیکی برای این کار بزرگ...
دهنت برای گفتنش کوچیکه... حلقه برای قورت دادنش
کوچیکه، چشمت برای دیدنش کوچیکه... پسر حتی
سوراخ پشتت هم کوچیکه که تا دسته توت فرو کنی! زیر
این یکی قطعا از درد جر میخوری و میمیری!
احسان کلافه از این وضعیت گفت: باید چیکار کنم؟! باید
برات چیکار کنم!؟

-به به... رسیدیم به قسمت جذاب معامله... مذاکرات
تموم شد... موز و دانمارکی رو خوردیم... خب... خب...
خب....

لب زیرینش را زیر دندان فرستاد و به سقف و لوستر نگاهی کرد و گفت: اوم... چی بگم؟! از خواسته ام بگم ... آها نکته ی جذاب امشب اینه که از حساب پرویز به افرادی که تو این منطقه کشیک میدادن مبالغ هنگفتی اعطا شده شاید بخوای روی این موضوع تمرکز داشته باشی...

احسان تنها لب زد: با من ... دیگه چی ؟

-خب... من دونه دونه آدم هایی که سر راهم قرار گرفتن و از بین می برم... و تو لطف میکنی همه چیز و لاپوشونی میکنی.... منم برای اون معامله ی بزرگ که تو عمر و جوونی و پدرتو سرش سرمایه گذاری کردی کمکت میکنم ... باید یه چیزهایی هم به نفع من باشه نه ؟ مشکلات خانوادگیم خیلی زیاده ... سو استفاده از پسر عموم جلوه دادن من به عنوان یه آدم بد ... حبس کردن شاپور زرنegar برای سی و سه سال اونم بی گناه ! اوه من واقعا چشمم اشکی اشکی میشه وقتی به تک تک این قضایا منحصرافکر میکنم و بعد می بینم کفه ی ترازوی من خیلی سنگین تره ! و تو فقط داری تلاش میکنی تا قتل کامروایی که مثل سگ

منو تو یه پرورشگاه دولتی گیر مینداخت رو ماست مالی
کنی... خسته نشی سروان !

احسان نفسش را فوت کرد و گفت: تو آدم بدی نیستی...
چرا هستم ! فقط سابقا ... نبودم ولی به عنوان یه ادم بد
شناخته میشدم اما الان ... هم ادم بدی ام... هم به عنوان
یه آدم بد شناخته میشم این اون چیزی بود که میخواستم
بهش برسم... انتخاب نهایی من ... اینه!

احسان ثانیه ای در صورتش خیره ماند و نالید: فعلا بهتره
بریدی.... باید زنگ بزنم به چند نفر....

آزاد لبخندی زد: خوشحالم که حالا میتونیم با هم کار
کنیم.... راستی خیلی خوش شانس بودی که ویدئویی که از
این ماجرا گرفتم رو کسی سین نکرد ... دلیت مسیج زدم!
امشب رو دور خوش شانسی بودی....

چشمکی حواله اش کرد و راه خروج را در پیش گرفت...
قبل از اینکه از در خارج شود ، دست به در چسباند از
سرشانه نگاهش کرد و گفت: احسان تمدن

احسان با شانه های فرو افتاده به او خیره ماند و آزاد لب زد: دست من دیگه به خون آلوده شد . اما از بابتش خوشحالم ... این راهی ته که انتخابش کردم پیش به سوی سیاهی... فقط قسمت جذابش اینه که تو این سیاهی... همه رو با خودت غرق میکنی ! جالب نیست ؟! لبخند پیروزمندانه ای حواله اش کرد و از عمارت بیرون آمد.

سوز سرد به گونه هایش نشست ... چند نفس عمیق کشید وقتی پلکهایش را باز کرد چشمانش به ستاره ها بود ... ستاره های که در آسمان شب ، واضحاً می درخشیدند و چشمک میزدند.

#طبطو_442

در خانه ی محقرم نشسته بودم و فکرمی کردم یک مرتبه بر سر زندگی ساده و کوچکم چه آمده است ... تنهایی

مصیبت سنگینی بود . مصیبتی که میتوانستم تا سالها
رخت سیاهش را بر تن نگه دارم ...

به تلفن همراهی که در میان مشتم عرق کرده بود نیم نگاهی
کردم و سپس ، با صدای سوت کتری ، خودم را کشان
کشان به آشپزخانه رساندم .

بر تنم هزاران مشت کوبیده بودند ... بر فرق سرم هزاران
بار پتک زده بودند ... و بر دهانم ، ساعت ها سیلی!
هر از گاهی نفسم به شماره می افتاد ... قلبم تیر می کشید
گلویم خشک و بیابانی میشد ... جانم میخواست رخت
ببندد و برود و در نهایت من سگ جان ترین آدم روی کره
ی زمین بودم که پس از مرگ عزیزانش پس از دست دادن
اما هنوز با این غلظت به زندگی دو دستی چسبیده بودم .
چه میخواستم؟! چه میخواستم از این زندگی که هر روزش
عاجز تر از روز قبل بودم .

کلید توی قفل چرخید ، به محض اینکه به سمت در
چرخیدم از دیدن قد وقامت رشید و سیاه پوشش لحظه
ای خشکم زد .

چهره اش خسته بود و لبخند روی لبهایش که زیر انبوه
ریش هایش گم و گور بود وادارم کرد تا صرفا یک سلام
خفیف به لب بیاورم .

دو بسته غذا به دست داشت و زمانی که توی آشپزخانه
مقابلم ایستاد با حفظ لبخندش گفت: رنگ و روت بهتره !
بی سلام و علیک سراغ اصل ماجرا رفتم: نیکی کجاست ؟
-درمورد آیدا بعدا حرف میزنیم ... فعلا بشین غذا بخور....
با جانی مچاله و لحن پر از عجزی زمزمه کردم :میخوام
بهم بگی چه بلایی سرش آوردی....

-به نظرت بعد از این همه جستجو پی کس و کارم میتونم
آسیمی به خواهر دوقلوم بزنم؟
لبهائیم تکان خوردند : دوقلو. ...

لبخندی به لب نشاند : حالا فهمیدی علت عشق بی حد و
اندازه اش به من ناشی از کجاست ...

خفه حقیقتی که مثل موم داغ به جانم بود را به زبان
آوردم: میدونست خودش ؟! یا تازه فهمیده بود؟!

پالتوی سیاهش را به سمتم گرفت تا برایش آویزان کنم .
 لحظه ای پالتو را بغل زدم ... حس میکردم به گرمای تنش
 که هنوز روی پالتو باقی مانده بود احتیاج دارم. لرز امانم را
 برید و او زمزمه کرد : مهم نیست ... مهم اینه که من و تو
 یه خواهر مشترک داریم ... که اتفاقا قراره به زودی مادر
 بشه و سلیطه خانم حاضر نیست به هیچ قیمتی از خیر
 بچه بگذره !

صدایم لرزید : باهاش حرف زدی ؟

-البته ...

-میخواه نگاهش داره ؟

-قطعا و رو این مورد به شدت روی تو حساب کرده ...
 !

هنوز پالتویش را بغله کرده بودم و بوی عطر تلخ و خنکش
 را استشمام می کردم ...

صدایم کرد: نگارین بهتره دست از بهت زده شدن
 برداری

بینی ام را بالا کشیدم : قراره دیگه چه چیزهایی بدونم ؟

نگاه سیاهش را به من دوخت و ثانیه ای تماشایم کرد
وگفت: میخوام اسباب کشی کنی... یه ملک بهتر... یه
زندگی بهتر... و بعد قاره عقد کنیم... تا بتونم کارای
اقامت رو انجام بدم... باید خیالم از تو راحت باشه
نگارین... همیشه بی گذار به آب بزنم!

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: بهتره در این مورد شروع
نکنی! من و بین... زندگیمو بین... آشفته تر از اونی ام
که بخوام رو این مورد حتی فکر کنم.

-من این آشفتگی رو خاتمه میدم نگران اون مورد نباش
فقط قبول کن همین!

#طبطو_443

همان جا پای سینک روی زمین نشستم.
از این سقوط ناگهانی برخاست و چند ثانیه تماشایم کرد.
لحظه ای در چشمانم خیره ماند و لب زد: تو چی میخوای؟

با چشمانی پر از اشک نگاهش کردم و گفتم: نمیدونم ...
راستش هیچی نمیدونم .

جلو آمد دستی به موهای سیاهش کشید و بالاخره
نتوانست خیلی تاب بیاورد، مقابلم بر زمین نشست
زانوهایش را میان دستهایش نگه داشت و پنجه ها را در
هم قلاب کرد همانطور که تماشا می کرد گفت: بهم بگو
... ته دلت چی میخواد . همون کاری و میکنیم که تو
میخوای... یه بارم زندگی اونجوری باشه که تو دوست داری
باشه !

لبهایم از شدت بغض می لرزیدند.

چشمانم به اشک نشستند و گفتم: تو جای من بودی
چیکار میکردی؟

-به آزاد زرنگار نه نمیگفتم!

لبخندی میان این وانفسا به لبم نشست و گفتم: پس
تکلیف عشق چی میشه؟

-میتونی عاشق آزاد نباشی؟! همه عاشق آزادان ! همه ...

یک قطره اشک از چشمانم جاری شد و گفتم: این درست نیست . خودت میدونی قانون زندگی من ... طبیعت زندگی من... ذات زندگی من با تو فرق میکنه !

-خودمو به ذات زندگیت نزدیک میکنم ضمنا ... تو که داشتی معامله میکردی... میخواستی پول بدی... فکر کن اینم همونه !

سرم را به علامت نه تکان دادم : تو طلاقم نمیدی...
-مگه مغز خر خوردم ؟!

بینی ام را بالا کشیدم: درست نیست ... هزار بار از هر طرف نگاهش میکنم درست نیست ... مثل یه ملک کجه ! تا ثریاش کجه ...

-حکم تیرکو داری که نمیداره بریزه... حیف ومیلش نکن
بذار کمکت کنم . خودتم میدونی بد تیکه ای نیستم !

صورتتم را جلو کشیدم: من پیام تو زندگیت سخت میشه ... همه چی... برای جفتمون . به آزاد بودن ادامه بده ... منم به این سرنوشت اجباری....

-تکلیف آیدا چی میشه؟

-انتخاب با خودش...

سری تکان داد و لب زد: انتخاب آیدا منم !

مانع بغضم نشدم: نوش جونتون سالها دور بودین از هم چرا که نه ! لابد حکمتی توشه .. چی بگم ؟!

خودش را کمی جلو کشید مستقیم خیره ی من ماند و گفت:
بذار عقدت کنم حداقل بتونی در حدیه آدم نرمال و معمولی برای خودت زندگی کنی....

-چرا میخوای این لطف و در حقم بکنی ؟

لبخندی زد و گفت: ازت یه سوال می پرسم ! راستشو بهم بگو

خیره ی سیاهی نگاهش ماندم.

-تا به حال سرگرسنه زمین گذاشته ؟

حیران نگاهش کردم و پرسیدم: کی ؟

-آیدا ...

سکوت کردم. انگار در یک خلا بی پایان وسیاه گیر افتادم.

و دوباره پرسید: تا به حال برای یه نصفه نون تحقیر شده
؟! یا برهنه شده یا زیر خواب شده یا کاسه ی گدایی دستش
گرفته یا دزدی کرده یا ... سرما کشیده یا گرما کشیده یا ...
به خاطر یه لقمه غذا تن به هرکاری داده ؟!

سری تکان داد : سوالام جواب نداره ؟

-هرچی بود خوردیم ... هرجا هم بود خوابیدیم... همیشه
یه سقف بود ... همیشه یه جای گرم بود ... غذا هم بود
... نه بیشتر نه کمتر ...

لبخندی زد: از سرشم زیاده !

اشکهایم از چشمانم پایین چکیدند و دست توی جیب برد
، وقتی پنجه اش را از توی جیبش در آورد گفت: این
النگوها رو یادت میاد ؟

آب دهانم راقورت دادم و لب زد: بهتره دستت کنی...

دستی به صورتم کشیدم :میخوای چیکار کنی ؟

لبخندی زد و دستم را به سمت خودش کشید حینی که
النگوهای باریک را به منج دستم هدایت می کرد : اول

خیالم از تو راحت بشه ... بذاریه گوشه ای از محبت های
که در حق آیدا کردی و جبران کنم برات ...
-من زود وابسته میشم...
لبخندی حواله ام کرد : ازاد تا به حال عاشق نداشته !

#طبطو_444

-الان که گفتم همه عاشق آزادان ...
با حفظ لبخندش که انگار به صورت تاریکش نور بخشیده
بود گفت: اینطور دلبر یشمی نداشته ...
سرم را تکان دادم : درست نیست از هر طرف نگاهش
میکنم درست نیست .
-نگاهش نکن ...
لب گزیدم : نمیشه . تو اول باید به خودت کمک کنی بعد
به من بعد به آیدا.... پای تولدیه بچه وسطه ...

لحظه ای دقیق نگاهم کرد و گفت : میخوام برات جبران کنم و باید بذاری کمکت کنم ... این تنها کاریه که میتونم برات بکنم ! مطمئن باش بهت صدمه ای وارد نمیشه!

انگشتانش به سمت دستم کشیده شد ، پنجه ام را میان دستش گرفت و درحالی که با دقت انگشتانم را نوازش میکرد گفت: اینا ظریف ترین چیزهایی هستن که تا حالا دستم گرفتم !

خواستم چیزی بگویم ولی

زبانم یاری نکرد .

نگاهش کردم . خودم از خودم رنجیده ام... خودم از خودم بیزارم... خودم خودم را نمی شناسم! من چه کسی هستم؟! زنی که هنوز نمی داند چه میخواهد ؟ با گذشت بیست و اندی سال از زندگی اش.... تازه کاسه ی چه کنم چه کنم به دست گرفته و تمام آمال و آرزوهایش به یک ریسمان پوسیده بند است ... ریسمانی که عاقبت پاره شدن است.

چشمانش سراسر سیاهیست و تاریکی نگرانم می کند ...
تاریکی ای که هیچ روزنه ای به آن راه ندارد من را می
ترساند.

نا امیدی و عدم اشتیاق به زندگی ... قلبم را نگران می کند .
فضای میانمان چنان سنگین و وهم آور است که نمیتوانم
هضمش کنم . به نوازش انگشتانم ادامه داد و در نهایت
مجاہم کرد تا برخیزم.

پالتو را برایش آویزان کردم ... بسته های غذا را روی کانتر
آشپزخانه قرار داد و من مثل یک مجسمه نشستم و تنها به
حرکاتش زل زدم.

برای چند ثانیه از این سکوت خوشم آمد.
آرامش بر فضا حاکم بود اما درد رونم غوغایی بود که
نمیتوانستم منکرش شوم .

سر انگشتم را به گل های برجسته ی سفره ی پلاستیکی
کشیدم و پرسیدم: قضیه ی اون معامله چی شد ...
-هنوز سر جاشه!

نگاهم به سمتش چرخید: تو که نمیخواهی تا انتهایش بری !

لبخندی به لب آورد: چرا صبر نمیکنی تا یه روز مفصل
همه چیز و برات توضیح بدم ... فعلا باید آیدا رو مجاب
کنیم که بیشتر به فکر سلامتیش باشه ... و بعد یه فکری به
حال عروسی پسرخاله ات بکنیم... و چند تا نکته ی ریز و
من تو پس زمینه حلش کنم ... یا محوش کنم ! حالا باید
دید سرنوشتشون چیه!

-تو ادم خطرناکی هستی...

-جنس خطر من آزارت نمیده . اتفاقا برعکس... چون
خودم خطرم... پس کنار من باشی هیچ آسیبی نمی بینی...
از توجیهش بی اراده لبخند زدم.

از لبخندم بل گرفت وگفت: جدی میگم ... وقتی خودت یه
آتش باشی از یه تیکه ذغال داغ نمیترسی ! میترسی؟
سکوت کردم.

ظرف غذا را به سمتم نزدیک کرد و گفت: بهتره یه کم به
خودت برسی....

نگاهش معنی دار بود همانطور که با دقت واری ام می کرد
گفت: انگار خیلی وزن از دست دادی !

به حرکت النگوها دور مچ دستم نیم نگاهی کرد و سپس لب زد: اینا قبلا برات تنگ تر نبودن؟!

دستم را از دستش بیرون کشیدم ، چند ثانیه نگاهش کردم و با لبخندی که نمونه ی شاهکار یک پسرچه ی تخس بود لب زد: نگران نباش ... تا خودت نخوای حتی بهت دست هم نمی زنم !

پوفی کشیدم و گفتم: سراسرش اشتباهه !
خنده ی بلندی کرد و همان دم تلفن همراهش زنگ خورد .

#طبطو_445

هنوز حتی یک قاشق هم به دهان نبرده بود که از جا برخاست ، تلفن را از توی جیب پالتو بیرون کشید ، حینی که با دقت به صفحه ی نمایشگرش نگاه می کرد رو به من گفت: میتونم یه مکالمه ی مثبت هجده داشته باشم؟!

ابروهایم را بالا بردم .

همانطور که به چشمان سیاهش خیره ماندم ، لب زد:
خب این یعنی نه ؟!

به سکوت‌م ادامه دادم که لبخندی به لب آورد : Body
language چشمت میگه نه ولی اینطوری که لبتومی
گزی احساس میکنم بدت نمیداد که بشنوی !

دست از جویدن لب برداشتم چشمانم را به سمت میز
دوختم.

نگاه پر از شیطنتی به من انداخت و سپس صدای کلفتش
در فضای خانه ام پیچید : چی شده باز...

صدای مرد آن سوی خط را نمی شنیدم ولی او تکیه به
کانتر من داد و در پاسخ گفت: یارو فعلا تو کماست ...
توقع داری چیکار کنم ؟! برم تحریکش کنم که از خواب
بیدار بشه ؟! فکر میکنی من گزینه ی مناسبی ام براش ؟!
نیشخندی زد و نیم نگاهی به من انداخت و در چشمانم
خیره شد و گفت : شاید باید دست بردارم از کارای بدم ...
میخوام آدم خوبی باشم...

لبه‌ایم را به درون دهانم کشیدم و اجازه دادم نفسم چند ثانیه در سینه حبس بماند.

لبخندش عمیق تر شد و نگاهش ژرف تر... بیشتر به رخ من خیره ماند و لب زد: ترجیح میدم فعلاً برای حالم نقشه بکشم تا آینده‌ی نا معلوم...

بیشتر خم شد، حالا راحت هرم نفس‌هایش به صورتم می‌خورد. پلک‌هایم را خواستم ببندم ولی خیرگی نگاهش آنقدر موذی و تخس بود که نتوانم از آن دست بکشم.

مکث کرد و با زمزمه‌ی گرمی خطاب به مخاطب پشت خط گفت: بالاخره دیر یا زود منم آب توبه میریزم سرم.... این روزا هدفش هست ... علتش هست ... معلولش هست! شاید باید اون روی خوبمون نشون کائنات بدم! از حرف‌هایش یک کلمه هم سر در نمی‌آوردم.

به هر حال مخاطب پشت خط چندان اصراری به مکالمه‌ی بیشتر نداشت و با چند خنده‌ی کوتاه و مکث، صحبت‌ها به خداحافظی رسید.

تلفن را توی جیب برد و رو به رویم نشست ،دست به ظرف غذایش برد که پرسیدم: برات گرمش کنم؟
لبخندی حواله ام کرد و گفت: یه شب برام شام درست کن. یه شام مرغوب... از اون شام هایی که دورچین سفره اش از غذای اصلیش بیشتر به دل آدم مزه می ده !
نمیدانستم چه بگویم.

سرم رابا غذا گرم کردم که صدا زد: نگارین...
در چشمانش زل زدم و گفتم: کی پیام ؟!
-هر وقت اومدی ... چی یزیم؟!

#طبطو_446

لبخند گرمی به رویم پاشید : مثلاً بهت زنگ بزنم بگم اینو میخوام... تو جوابت چیه؟
سری به چپ و راست تکان دادم و گفتم: اگر توی خونه کم و کسری نباشه میگم باشه

یک لبخند کج یک طرفه به روی لبش آمد : چه مزه ای داد که خونه ای که به کار بردی نه مال خودت بود نه مال من ... یه خونه ی بی تکلیف که میشد باشه خونمون ! از حرفش شوکه نگاهش کردم که لبخندش شدت گرفت: زوده بگی خونمون ... زوده بگی خودمون ... اصلا توقعی نیست ... اصراری هم بهش نیست . همین خونه ی بی تکلیف هم خوبه ! شروعش مثبته آدم خوشش میاد . آب دهانم را قورت دادم و گفتم: تو گفتی اگر ازدواجی در کار باشه ... صرفا برای کمک به هویت اجتماعی منه ! -خوشم میاد باعث وبانی هویت اجتماعی من باشم ! برق چشمانش آشکارا قلبم را نشانه می گرفت. هوفی کردم و لب زد: چی بهتر از این ! چی میخوام بیشتر مگه؟!

بحث را با سوال پرتی عوض کردم: کی نیکی روی بینم؟ با تکه کردن جوجه ها توی ظرف سرش را گرم کرد و با درنگی طولانی پاسخ داد: هر وقت ، که هویت اجتماعی تو بهت دادم ... نیکی هم بهت پس میدم!

درحالی که صدایم می لرزید گفتم: دیگه نیکی مال من نیست که بخوای بهم پیش بدی....

-نیکی نصف شدنی نیست سهمو ازش بردارم . ضمن اینکه میخواد با تو باشه.

چشمانم چراغانی شد ، با شعف نگاهش کردم و پرسیدم:
منو انتخاب کرده؟

ثانیه ای دست از غذا خوردن برداشت و در صورتم خیره ماند .

از حرفم پشیمان شدم ولی فرصت عقب نشینی نبود، با مکثی گفتم: نیکی به جز تو مگه کس دیگه ای هم داره که انقدر به درد بخور باشه ؟!

روی لبهایم زبان کشیدم و اضافه کرد: تصمیم گیری درمورد اون بچه ، به عهده ی توئه. تو بخوای نگهش میداره ... تو نخوای من هرکاری رو میکنم که تو بخوای !

از حرفش طوری جا خوردم که حتی نفس کشیدن هم برای ثانیه ای فراموشم شد.

با نیشخند واضحی گفت: برام فسنجون بپز... متعلقات و
ملزوماتشو میگم برات بفرستن ... بلد ی ؟

مسکوت و یخ زده نگاهش کردم.

سری تکان داد: بلد نیستی؟

روی لب ترک ترک زبان کشیدم و گفتم: قراره آدم خوبی
باشی... قراره توبه کنی... قراره راهتو انتخاب کنی که درست
بری...

-اون وقت برام فسنجون درست میکنی ؟!

با صدایی که می لرزید گفتم: اینا مهریه ی ازدواج منه ! اون
وقت باهات ازدواج میکنم.

و با پاهایی که می لرزیدند از پای میز برخاستم و اجازه دادم
همانطور مبهوت و مات من را تماشا کند . درحالی که تمام
قد می لرزیدم و نامطمئن ترین نگارین جوانشیری بودم که
همه ی عمر او را می شناختم!

#طبطو_447

هنوز تماشا می کرد و رخوتی که از نگاهش به جانم سرازیر می شد را نمی توانستم انکار کنم.

نگاهش سراسر اطمینان بود، سراسر حمایت ... و شاید در عمق سیاهی چشمانش میتوانستم کمی احساس هم ببینم . حسی که در نگاه هیچ مردی نسبت به خودم تا کنون حسش نکرده بودم و ندیده بودم!

هیچ مردی من را نمی دید ... نه زیبایی سبز نگاهم به چشمش می آمد نه امواج و پیچ و شکن موهایم دل فریبی می کرد .

من تنها دختر افغان ساده ای بودم که از منظر آدم های اطرافم تنها میخواستم سهم کشورشان را به جیب بزنم و برای این سهم کوچکترین تلاشی نکرده بودم ... بیشتر شاید یک غارت گر به نظر می رسیدم و غاصبی که نمی گذاشت نان به سر سفره ی کسی برسد. شبیه مثالی بودم که چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است !

از جا بلند شد ، مقابل من ایستاد . منی که مدام درحال
سانسور کردن خودم بودم... منی که میخواستم در گوشه
ی دنج و امنی پنهان شوم و وقتی آب ها از آسیاب افتادند
بیرون بیایم ... مچ دستانم را گرفت و با آرامش در چشمانم
خیره شد و گفت: من نمیتونم گذشته رو پاک کنم ! حتی
یک خطش هم نمیتونم پاک کنم!

لبخندش عمیق شد و چشمانش در سیاه ترین حالت
ممکن فرو رفت .

با این وجود مطمئن گفتم: من نمیخواهم بهت قول بدم یه
زندگی ایده آل برات درست میکنم یا حتی بهت وعده
بدم که همه چی تو این مملکت درست میشه ... ولی دیگه
سراغ خرید و فروش مواد نمیرم دیگه هیچ وقت
سراغش نمیرم ... دست هرکسی هم که تو این کاره رومی
کنم ... به داشته و نداشته ام قسم ... که تا وقتی زنده
ام... هستم.... نفس میکشم ... اجازه نمیدم کسی از
خانواده ام سوءاستفاده کنه اینو بهت قول میدم . پا
جفت پاش میمونم!

یک طره از موی آمده توی صورتم را به پشت گوشم
فرستاد و لب زد: من برمیگردم ... به همون اصل انسانی
که تو میخواستی بهش برگردم!

لب باز کردم تا حرفی بزنم که انگشت اشاره به لبهایم
گذاشت و گفت: فقط به روش خودم ... میخوام برگردم .
تمام جانم را یک حس پر کرد!

حسی که ریشه به زانوهایم می انداخت
حسی که قلبم را به تلاطم وادار می کرد.

من معنی کلامش را می توانستم در پس همین نیم جمله ی
آمده روی زبانش حس کنم . همین نیم جمله ای که
میدانستم دودمانم را به باد خواهد داد ... نه تنها دودمان
من که زندگی خودش را هم تحت شعاع قرار می گرفت .

هرچند که باید از خودم می پرسیدم: ارزشش را دارد ؟

ارزش اینکه همه چیز را از دست بدهم ؟!

و یک نگارین تازه پدید آمده در ذهنم یک سوال شفاف و
واضح ازم پرسید: من دقیقا چه چیزی داشتم که نگران از
دست دادنش باشم ؟!

تنها چند سال از عمرم باقی مانده بود ... و زندگی نکرده
بودم! نه به آن شایستگی که باید ... نه به آن کیفیتی که
میخواستم... نه با آن احترامی که لایقش بودم ...

چه چیزی را از دست می دادم ؟!

در یک دایره ی پر تکرار چرخ می زدم و نا امیدانه منتظر
دست نجات بودم .

تمام حواس بدنم از بین رفته بود ... انگار در سیاه چاله فرو
رفته بودم و کاری جز صبوری از من بر نمی آمد ... کاری جز
توکل ... و انتظار کشیدن برای معجزه ... معجزه ای که
میدانستم هرگز رخ نمی دهد.

با سر انگشت شست صورتم را نوازش کرد و گفت: باید
برم... به خودت برس... میسپارم بیان سروقتت... یه کم سر
و سامونت بدن ... رمز زنگ اینه ... سه تا زنگ با یه مکث
شش ثانیه ای و دوباره سه تا زنگ ! به جز این هرکس دیگه
ای در این خونه روزد باز نکن...

پیشانی ام را بوسید و گفت: من آدم خوبی میشم وقتی کنار
تو ام !

چشمکی حواله ام کرد و سپس به همان ناگهانی که آمده بود
رفت!

#طبطو_448

دستها را به کمر زده بود و به چراغ های ریز و درشتی که
پیش رویش شهر را به ظاهر زیبا جلوه می دادند نگاهی کرد و
کام عمیقی از سیگار میان لبهایش گرفت.

صدای مرد از پشت سرش آمد: جدی جدی میخوای
عقدش کنی؟!

بدون اهمیت به سوال مرد به پرتگاه مقابلش خیره ماند و
همانطور که پراید سفیدی را می پایید که پیچ جاده را بالا
می آمد به سیگار کشیدن ادامه داد.

صدای مچاله شدن کاغذ آمد و عرشای خروشان گفت:
پیام های تسلیت کامروا رو خوندی؟!

بالاخره بحث آنقدر جذاب بود که برگردد ، حامد بلالی که به دست داشت را به دندان برد و گفت: امروز دفنش کردن !

صدای غرولندش آمد: چه سرعتی ! خیال میکردم دو سه روزی تو سرد خونه بمونه ...

صبحان روزنامه را شروع کرد به تازدن ... صدای کاغذ فضای مسکوت سه نفره شان را که دور آتش گرمی نشسته بودند و تنها آزاد ایستاده بود، میشکست .

ته مانده ی سیگار را به آتش حواله داد و رو به روی سه مرد نشست و حامد گفت: خیال میکردم تو مراسم شرکت کنی ...

لبخندی به لب آورد عرشیا با لحن خشکی گفت: بچه هاش زود خاکش کردن! براش مراسم دیگه ای هم قرار نیست بگیرن ...

حامد ادامه داد: به خاطر اون پرونده های قدیمی همه چیز بی سر و صدا برگزار شد ... هرچند که تو روزنامه نتونستن صداشو در نیارن....

سبحان هومی کرد: هرچی باشه یارو عضو هیئت علمی
دانشگاه بود!

هر سه شیشکی آمدند و سبحان ته مانده ی بلالش را به
سوی آتش پرت کرد وگفت: فکر کنم باید سیبیل این
احسان و خیلی چرب کنی.... مرام گذاشت.

لبخندی حواله ی سبحان کرد: مرام و من گذاشتم که هنوز
یه گلوله تو مغز احسان خالی نکردم!
سبحان از حرفش جا خورد.

حامد با ابروهای در هم فرو رفته ای گفت: میخوای کسی
و از صفحه ی روزگار محو کنی... خودت و آلوده نکن .
شانه ی لاقیدی بالا انداخت و گفت: نمیتونم بذارم شماها
زندگیتون رو سیاه کنین ... به همین منوال ادامه می دیم.
معامله ی اکبر و که بستیم ... هرکی میره سی خودش...
نبینم باز بیچید به بازی من ... نبینم که وکیل بگیرم براتون
بخوابونینش گوشه بیمارستان ... نبینم هرچی براتون حاضر
کردم بزنین و بشکنین و بترکونین ! اصلا دیگه میخوام
نبینمتون !

حامد لبخندی حواله اش داد و با خونسردی گفت: از کی تا حالا نبینم نبینم میکنی واسه ما؟! فکر کنم درست و حسابی شیرفهم نشدی که ...

میان کلامش گفت: نمیتونید قاطی کثافت من بشید ... پس خودتونو درگیر نکنین...
عرشیا مات شده بود.

سبحان با مکثی گفت: حالا تا وقتی با هم هستیم با هم می گذرونیم ... واسه بعدش، بعد تصمیم می گیریم!
عرشیا با مکثی گفت: خیال میکردم واسه این دختره میکشی عقب... بیشتر اومدی جلو!
-دختره خواسته بس کنم!

حامد روی لبهایش زیان کشید و سبحان گفت: خب بس کن ... بکش بیرون برو پی زندگیت ...
لبخندی حواله ی سبحان کرد و عرشیا گفت: چرا دستشو نمیگیری بیریش...

-دوقلو ها رو چیکار کنم؟! بچه خواهرم چی!

ابرو در هم فرو کرد : من تا تمومش نکنم رفتنم پوچه ...
حامد دستی به گلویش برد و عرشیا گفت: هیشکی به
تخمت نباشه .دستشو بگیر بیرش...

-فاتحه خوندن واسه خودم و بldم... ولی فاتحه ی زندونی
شدن آدم بی گناه و نه ! زورم میاد ... زورم میاد از شانس
اون مرتیکه ی حروم زاده زورم میاد ... از سرطانی که یقه
اش کرده زورم میاد ... از منی که میتونستم زودتر نفسشو
بگیرم و نکردم زورم میاد ... دیگه نیستم اون آزادی که
هیچی به تخمش نیست اتفاقا برعکس.... هست ! زورم
میاد از دختری که میتونست واسه خودش خانمی کنه اما
شده چهارچنگولی و برای بچه دار شدنش سی سال سکوت
کرده ! تو چه میفهمی من چی میدونم که میخوای لال شم
و رومو کنم اون ور ... وقتی می بینم همه زندگیمو این وری
ها ازم گرفتن ... اصلا نمیشه ! دیگه بخوامم نمیشه
من تا دیروز خیال میکردم یکی بکشم دیگه ته ته خفتم...
دیدم نه ... لذت می برم از ریختن خون آدم هایی که خونمو
ریختن ! چرا نکنم؟! چرا نکشم؟! که کاش زودتر میرسیدم
به اینجایی که الان هستم !

#طبطو_449

سبحان سر پايين گرفت و حامد گفت: اين دختره نميمونه
باهات ... از اوناش نيست كه پا هرچي بمونه...

لبخندي به لب آورد: عاشق نيست چون . ادم عاشق پا
همه چي ميمونه . پا خوبش... پا بدش... پا مرگش... پا
دردش !

بلند شد و خود را تكاند ، نيم نگاهی به چهره ي خسته ي
سه نفرشان كه شعله هاي نارنجي ، روي گونه هایشان
سايه انداخته بود، كرد و سپس گفت: بايست برم... خوش
گذشت مراقب باشيد بيشتر از قبل... فعلا با مرگ كامروا
... كسي پاي شما نميشه ...ولي بازم احتياط كنيد .

گامي از جمع فاصله گرفت كه حامد صدا زد : شاپور هنوز
تو كماست ؟!

دستها را در جيب برد و در جواب حامد گفت: آره... ميرم
بينم اوضاعش فرقي كرده يا نه ...

و قبل از اینکه حامد سوال بیشتری کند، با یک خداحافظ جمع را ترک کرد، پشت فرمان که نشست، تازه پراید سفید رنگ به این بالا رسیده بود، یک مرد، یک زن و دو دختر بچه از ماشین پایین پریدند.

پشت فرمان نشست و پا بر پدال گاز فشرد. آنقدر با سرعت که گرد و خاک بلند شد و بی اراده از آینه به عقب نگاه کرد... هیچ تصویری قابل رویت نبود.

پلک های مرد با لرز سختی باز شدند، نیم نگاهی به فضای اطراف انداخت و سپس روی دستهایش بالا آمد. از دیدن مرد سیاه پوشی که مقابل پنجره ی پر حفاظ ایستاده بود لب هایش را پر از باد کرد.

درحینی که تلاش میکرد تا بالش های پشت کمرش را مرتب کند گلویش را صاف کرد تا مرد را متوجه خود کند.

اما او بدون هیچ حرکتی تنها از میان کرکره ی سفید رنگ به بیرون می نگرید و تکانی نمیخورد.

مرد به دستهایش نیم نگاهی کرد و دوباره چشم دوخت به شانه های پهن اوپی که از جلوی پنجره جم نمیخورد.

صدای کلفت و دورگه اش فضای مسکوت اتاق را در هم شکست : اینجا راحتی؟

-نه به راحتی زندان!

صدایش کمی تلطیف شد: شوخ طبعی از ویژگی های بارزته ؟

-بدشانشی از ویژگی های بارزمه !

صدای فندک آمد.

دو تقه تلاش برای شعله کشیدن و سپس ... بوی دود سیگار در فضا پراکنده شد .

مرد پلکهایش را بست و گفت: تعارفم نمیکنی؟

بالاخره به سمت مرد چرخید نگاه سیاهش را به چهره ی او برگرداند و گامی به سوی تخت نزدیک شد . پاکت و فندک را مقابلش گرفت و پرسید: فکر میکردم اینجا راضی باشی... خیال میکردم شرایطو به گونه ای مهیا کرده باشم که میل و اشتیاق برای زندگی رو افزایش بدم .

مرد لبخند صریحی به کلام او زد و سپس از پاکت یک نخ بیرون کشید میان لبهایش قرار داد و فندک زد .

#طبطو_450

کام محکمی از سیگار گرفت لذت در جای جای نگاه مشکی
رنگش رخ نشان می داد .

دود را از بینی بیرون فرستاد و گفت: زودتر از اینها منتظرت
بودم.

-فرصت زیادی ندارم برای مرتب کردن اوضاع ... همه چیز
آشفته است.

مرد سرتکان داد:

-از پرویز بگو ...

-هنوز زنده است .

-خواهتو پیدا کردی ؟

-بیخ گوشمه ...

مرد سری تکان داد : از وجود من خبر نداشتی؟

سری به علامت نه تکان داد و لب زد: میدونستم زودتر میومدم سروقت.

-که بکنیم تو قوطی؟

کنترل را از روی میز فلزی برداشت ، تلویزیون را روشن کرد و لب زد: از اینجا خوشت نمیاد...

و حین بالا و پایین کردن شبکه ها گفت : یه اتاق اختصاصی، با پنج تا پرستار که هر کدومشون حاضرین برات هرکاری که احتیاج داری انجام بدن ... یه پرونده ی پزشکی مناسب هم داری که هیچکس حتی به ذهنش خطور نکنه که مزاحمت بشه ! سیگار آزاد رژیم غذایی آزاد ... زن آزاد ... تلویزیون و گوشی آزاد ... اگر این اسمش آزادی نیست پس چیه؟

-پسر جون درسته پیر شدم اما خرفت نشدم مخلص کلوم بگو از من چی میخوای؟! چرا من و خودتو مدام مچل میکنی؟

-کامروا مرده ...

-خبر خوبیه !

چشمان سیاهش پر برق شدند و لب زد:
 -خبر خوب از نظر من صراحتاً اعلام مرگ پرویزه ... ولی
 مرگ برای اون کافی نیست .
 -من و باهاش رو به رو کن ... و بسپارش به دست من .
 -زیادی خوش شانس بوده که سرطان داره !
 -تو خوش شانس بودی که این بیماری نصیب من نشده !
 وگرنه دستت به کجا بند بود ؟!
 -اشتباه پرویز بود که اجازه داد زنده بمونی ! من جای پرویز
 بودم نمیداشتم کار به اینجا برسه ...
 لبخند مرد ، شباهت عجیبی به پرویز داشت .
 دست در جیب برد و گفت: من دیر تصمیمشو گرفتم ولی
 همیشه فرصتشو داشتم!
 -کشتن آدم ها کار سختیه پسر جون ... تو این مسیر بیفتی
 انتها نداره ... یه روز میان سر وقتت ...
 -من از مرگ فرار نمیکنم!
 -ولی از کشتن فرار کردی تا امروز...

لبخندی به لب آورد: اشتباه کردم ... دیگه این اشتباه و
 نمیخوام تکرارش کنم . مطمئن باش .
 -اشتباه میکنی جوونی... جوونی و به خودت زهر نکن .
 -تو درمورد من چی میدونی ؟ خیال میکنی فقط یه سرباز
 آماده به خدمت پرویزم ؟!
 لحظه ای ساکت شد . با دقت به چشمان سیاه و مخوف
 او خیره ماند و لب از لب باز نکرد.
 آزاد خونسرد گفت: ولی من اگر جای پرویز بودم بهت رحم
 نمیکردم !
 سری تکان داد و گفت: فامیل گوشت همو میخوره اما
 استخون دور نمیریزه ! من به دردش میخوردم ... حتی توی
 زندان!
 -شاید چون به ذهنش خطور نمیکرد من مطلع بشم از
 حقیقت... منو دست کم گرفته بود ... اشتباه آدم ها
 اینجاست ... منو دست کم میگیرن... بازی روزگار هم
 دست کم میگیرن! کائنات خیلی جاها به من کمک کرد ...

من از سردخونه زدم بیرون ! تو دیگه فکرشو بکن چی ها دیدم !

مرد دوباره در لاک سکوتش فرو رفت.

لبه ی تخت نشست و دست بر زانوی او گذاشت و گفت:
توی پرونده ات چند روز دیگه مرگت اعلام میشه... به
صورت علنی برات یه مجلس ترحیم می گیرم... بعد با
هویت جدید میتونی تو جامعه برگردی...
-ریسک بزرگی و داری به جون میخری !
-ارزششو داری ...

و با تانی افزود: بابا

طولی نکشید که بعد از این واژه ای که ادا کرد صدای
قهقهه ی دو مرد در فضا پیچیده شد .

#طبطو_451

به تقویم روی میز زل زده بودم و فکر میکردم هیچ کدام از
برنامه های توی ذهنم درست پیش نمی رود .

نه میتوانستم از این منجلابی که درونش فرو رفته ام بیرون
بیایم نه میتوانستم مانعش شوم ... نه حتی چاره ای برای
بهبود اوضاع در ذهنم شکل می گرفت.
همه چیز روی دور تند بود ...

یک استکان چای درون نعلبکی شیشه ای مقابلم قرار
گرفت. به دستهای لرزان زن نیم نگاهی کردم و زن با
مهربانی گفت: پس تو نگارین هستی !

اضطراب طوری به جانش چیره شده بود که من هم به
استیصال و بیچارگی افتاده بودم.

پشیمان از آمدن و نادم از تصمیم ناگهانی ای که برای رو به
رو شدن گرفته بودم مثل خوره جای جای جانم را می
خورد. آپارتمانش بوی صفا و صمیمیت می داد . روی مبل
سدی رنگ با کوسن های لیمویی نشسته بودم و فکر
میکردم اصلا چرا باید اینجا باشم.

زن با آرامش گفت: شما حامد و میشناسین؟

به چشمان زن زل زدم : کمابیش ...

لبخندی به لب آورد و گفت: عرشیا چطور؟

شانه ای با لاقیدی بالا انداختم . نمیدانستم... هیچ چیز از هیچ یک نمیدانستم.

با صدای آرام و دل نشینی گفت: سبحان هم نه؟
سرم را به چپ و راست تکان دادم و او دوباره گفت: این
چهار نفر بدون هم صبح و شب نمیکنن ...

به دستهایش خیره شد و سپس به نگاه من زل زد: گاهی
خوش شانسی شامل حالم میشه که حامد شب میاد
پیشم...

به گونه هایش خیره ماندم . اثری از شرم و کبودی در کار
نبود .

دست پیش برد و استکان چایش را برداشت . لبخندی
حواله ام کرد و افزود : به قرار ملاقات های محرمانه و
اسرار امیزشون باید عادت کنی ... و بدترین قسمتش
اینجاست که نباید ازشون پرسوی چه خبر... یا چی شده ... یا
حتی سوال کنی برمیکردی ! یا کی برمیکردی...

چشمانش پر اشک شد .

استکان را به نعلبکی برگرداند .

سر پایین گرفت و من نیم نگاهی به سالن مربع خانه
انداختم که جای جایش مرتب بود... روی میز نهارخوری
گل رز کبود به چشم میخورد و تلویزیون نصب شده بر
دیوار خاموش بود.

نگاهم به گل ها ماند که زن گفت: هر وقتی حامد دیر کنه یا
بدقولی سعی میکنه از دلم در بیاره....

بی طاقت از این احوال نالیدم: چطور میتونی کنار بیای با
این قضایا؟

نگاه پر از آرامشی به سوی من انداخت.

از سکوتش جری تر شدم: چطور میتونی چشمتو رو همه
چیز ببندی!

نفسی کشیدم و انگار به سیم اخر زدم: با وجود یه بچه!
تو یه مادری... مسئولیت در قبال بچه ات بیش از اون
چیزیه که تصورشو بکنی.... چطور میشه سکوت کرد و به
این زندگی ادامه داد.

با لبخند فاتحی که به لبش آمد ، حس کردم اوهم به جنونی مبتلاست که آن چهار نفر دیگر با آن دست و پنجه نرم می کنند.

نفس عمیقی کشید: نمیخوای پرسی که چرا میخندم.
ارنجهایم را روی ران هایم گذاشتم و سرم را میان دستم نگه داشتم.

کنارم آمد با پنجه اش شانه ام را نوازش کرد وگفت:
میخندم چون ... خوشحالم که تو داری آینده رو طوری تصور میکنی ... که میخوای همیشگی باشه ...

با چشمان پر از اشکی به صورت زیبا و مهربانش زل زدم:
کدوم زنی رو میشناسی که بخواد ازدواجش مصلحتی و بی دوام باشه؟!

#طبطو_452

@Vip Roman

لبخندش پر از امیدواری بود . شکوه عشق در چشمانش به
نظم مقدس می آمد . همانطور که به من خیره بود گفت :
از تصمیمت پشیمون نمیشی...

از جا بلند شدم... تحمل حرفهای زن دیگر سخت و
ناممکن به نظر می رسید. چنگی به موهایم زدم و گفتم:
موضوع این نیست که من پشیمون میشم یا نه ... موضوع
اینه که این عمل از بیخ و بن اشتباهه ...
ابروهایش را بالا داد : عشق هیچ وقت نمیتونه اشتباه
باشه...

موی مزاحم آمده توی پیشانی ام را پس زدم : موضوع
اشتباهه ... وقتی عشقی در کار نیست .
از جا بلند شد و رو به من گفت: مطمئنم هست ... اینو
حس زنانه ام بهم میگه که تو بهش علاقه داری...
دستهایم را روی گونه های تب دارم گذاشتم و گفتم: بحث
علاقه نیست ... اصلا نمیدونم حسم بهش چیه... ترسه ...
یا دلسوزی... عشقه علاقه است یا صرفا یه عادت

ووابستگی... من روی حسم حتی نمیتونم اسم بذارم... چون باورش ندارم.

-شاید باید باور کنی که بهش احتیاج داری...

چشمانم درد گرفت وگفتم: نمیخوام از سر احتیاج باهاش ازدواج کنم .

لبخندی به لبش آمد: پس دوستش داری... پس حسست دلسوزی و عادت نیست... حتی حسست از روی خودخواهی هم نیست... مژده از سر احتیاج باهاش ازدواج کرد. چون بدون اون نمیتونست به خواسته هاش برسه... خوشحالم الان زنی کنارش قرار میگیره که قرار نیست به خاطر ترحم، خودخواهی و عادت کنارش باشه... مطمئنم از این جریانی که تو وجودت داری حسش میکنی به زودی لذت میبری....

-من از اینکه عاشق یه تبهار باشم لذت نمی برم!

-این اسم زیادی برای ازاد سنگینه

با انگشتانم دو طرف لبهای خشکم را لمس کردم و گفتم: اما واقعیت اینه که این موضوع هیچوقت عوض نمیشه .

-هر آدمی تو زندگیش اشتباه میکنه ... باید به آدم ها فرصت داد.

-یه اشتباه قابل اغماضه اما ... ما داریم درمورد اعتیاد هزاران نفر حرف میزنیم ! و معامله هایی که وجودشون مغزادمو به ستوه میاره ... آزاد بانی این معاملات بوده ... و بابت گذشته اش

چشمانم سیاهی میرفت.

خسته از تحمل این ماجرا که به دوشم سنگینی میکرد گفتم: بابت گذشته اش بعید میدونم احساس شرمندگی کنه ! و من میدونم اشتباهه ... خدا میدونه چقدر از خودم بیزارم که میدونم و باز....

سکوت کردم. حالا از زور اشک و بغضی که ته حلقم حضورش موجه بود نمیتوانستم حرف بزنم.

#طبطو_453

به سوی من آمد مقابلم ایستاد و بازوهایم را گرفت و گفت:
 این اشتباه در حال حاضر بهت کمک میکنه ... به تو و
 خواهرت و بچه اش... حتی به آزاد... تا وقتی که این
 موضوع کمک کننده باشه پس اشتباه نیست ! جون چند
 نفر و نجات میدی... تو میتونی اهرم باشی میتونی ترمز
 باشی... میتونی ازش بخوای ادامه نده و حتم داره به خاطر
 تو، تن میده به اینکه دیگه متوقفش کنه ! و به خاطر
 گذشته اش شرمنده باشه و سعی کنه به نحو دیگه ای
 جبران کنه ... عزیزم تو نباید به خاطر اینکه آزاد گذشته ی
 سیاهی داشته آینده ی سفید و ازش بگیری !
 اشکها روی گونه هایم جاری شدند و ناله کردم: از خودم
 بدم میاد وقتی میدونم اشتباهه و میخوام این اشتباهو
 انجام بدم و نمیدونم چرا !
 لبخند ملیحی به لبش آمد.

اشکهایم را پاک کرد و گفت: میدونی... چون دوستش داری،
 اشتباهه ... ولی دوستش داری! شاید به خاطر همین خدا
 تو رو جلوی راهش گذاشت ... که با همین عشقی که تو
 وجودت شکل گرفته ، راهشو عوض کنی... اگر حکمت خدا

این باشه ... نباید نه بیاری ! نباید انکارش کنی ، نباید
مانعش بشی! با آغوش باز پذیراش باش ! مطمئنم ا زاین
تصمیم پشیمون نمیشی!

دستمالی به سمتم گرفت، درحالی که اشکهایم را پاک
میکردم ، شانه ام را نوازش کرد و گفت: یه مهمونی
خصوصی کوچیک براتون مهیا میکنیم. مطمئنم درخشنده
خواهی بود.... تو در کنار آزاد ... بینظیره ... تماشا کردن این
مرد در کنار یک زن ... اونم زنی مثل تو ... واقعا بینظیره.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ترجیح میدادم با یه آدم عادی
ازدواج میکردم که یه گذشته ی عادی داشت.... و اتفاقات
عادی تری و از سر گذرونده بود.

شانه ای بالا داد: منم ترجیح میدادم عادی زندگی کنم
تو پرورشگاه بزرگ نشم... و سرچارراه اسپند دود نکنم!
اینا خاطرات قشنگی نیست که بخوام برای بچه ام از دوران
جوونی و نوجوونیم بگم!
نگاهی به شکم برآمده اش کردم و لب زد: برات ارزوی
خوشبختی میکنم .

لبم را زیر دندان فشردم : فکر نکنم زندگی ساده ای پیش روم باشه

-زندگی هیچ وقت ساده نیست.

حرفی نزددم . چیز بیشتری برای گفتن نبود ، فقط دنیای پر از وهمی در سرم در حال تشکیل بود هیچ کدام از افکارم به سرانجام مطلوبی نمیرسید . قلبم مدام در حال تیر کشیدن بود و نمیدانستم این تصمیم چه عواقب شوم دیگری در بر دارد.

یک جایی از درونم جیغ میکشید : نهایتش چه می شود؟! مرگ؟! مردن راحت تر از زندگی کردن بود ...

اما من میدانستم این صدا ، این تصور درباره ی مرگ نیست که من را می ترساند ... من از مرگ عزیز می ترسیدم نه از مردن خودم ! یا از دست کشیدن زندگی ... من داغ عزیز دیده بودم ... تحمل از دست دادن دوباره نداشتم! دردم این بود بی شک تمام اندوهم این بود که قرار است چه شود !

#طبطو_454

بند کیف مدام از روی سرشانه ام سر می خورد و توان نگه داشتن کیفم را نداشتم . برای لحظه ای خواستم قید کیف را بزنم اما پشیمان شده بند را میان انگشتهایم فشار دادم و هرچه دق ودلی و هراس و حرص بود را سر آن بند نازک چرمی خالی کردم .

قطره عرقی از شقیقه ام به سمت گونه ام حرکت کرد ، درحالی که سعی میکردم ریتم تنفسم را کنترل کنم صدای مردانه اش در گوشم پیچید: کجایی؟

به تابلوی زرد رنگی که طبقه ی مورد نظر را اعلام می کرد نیم نگاهی کردم و گفتم: طبقه ی پنجم !
-با پله میری بالا؟!

-زمان بیشتری دارم.... برای مرور !
صدای خنده ی موزیانه اش وادارم کرد تا به دیوار تکیه دهم . صدایش با گرمای بیشتری در گوشم پیچید : تو

احتیاج به زمان نداری... به اندازه ی کافی منو میشناسی. تو مدت هاست که منو میشناسی.

لبم را گزیدم : ما درمورد تو حرف نمیزنیم.

-منو مرور کن توی سرت!

ایرپاد را توی سوراخی گوشیم کمی جا به جا کردم وگفتم:
من احتیاجی به مرور تو توی سرم ندارم!

-چه خوب... این خبر خوبیه!

غرزدم: نیست . خبر خوبی نیست . فکر کنم به اندازه ی کافی تونستیم با هم به توافق برسیم باید بهم بگی نیکی کجاست !

-چرا اسم صحیحشو نمیگی؟! آیدا ...

ناله ای بی اراده از گلویم بیرون آمد: میتونم تمام این پنج طبقه ای که بالا اومدم و دوباره برگردم پایین...

-خب برگرد ...

پایم را روی زمین کشیدم: من توانایی صحبت کردن با اون جماعت و ندارم آزاد.

-ای بابا ... از تو بعیدہ بیوسیستماتیک! تو محققى...
تحصیل کردہ ای! کارشناسی ارشد داری.... دفاع پایان نامہ
داری....

پوست لبم را کندم: ہرچی باشم تہش نمیتونم جلوئ
کارمندات اونطوری حرف بزنم.

-کافیہ منو مرور کنی ...

غریدم: تو اصلا منو نشناختی... من استرسی و پانیک میشم
وقتی بخوام تو این جمع بہ این مہمی حرف بزنم . چرا
خودت نمیای؟

-یہ سرب کارای ظریف کاری و باید انجام بدم .

با عصبانیت گفتم: کارای ظریف و تو انجام بدی و کارای
سخت و سنگین و دلہرہ آور با من؟!

-تقسیم اراضی جذابہ نیست... تو قرارہ زن من ہشی...

-کی قرار مدار گذاشتیم؟ بذار خالہ و خانوادہ ام بیان ... ہر
چیزی رسم و سنتی دارہ !

-بی رسم و سنت پس چرا تحقیقات محلی و شروع کردی
!؟

از آگاهی اش نسبت به صحبت هایم با همسر حامد خون
خونم را خورد ... قرار بود آنها به او چیزی نگویند .
از موضع ضعف اقدام کردم و با صدای بغ کرده ای گفتم
: من هنوز دو دل و مرددم .

-قربون دو دلی و تردیدت بشم یشمی !

نه دردم قند آب شد ، نه ذوق کردم ! فقط بیشتر به جانم
ترس نشست ... اضطراب حلقم را میفشرد و سراسر بدنم
خیس از عرق بود .

صدایش آمد: قطع میکنم تمرکز کن و با قدرت جلو برو...
تو ملکه ای ! پرنسی... زیبای یشمی.... تو قدرتمندی !
فراموش نکن !

و تماس بدون اینکه منتظر خدا حافظی من باشد ؛ قطع
شد. به راهروی پیش روزل زدم ... ممکن نبود از پس این
یکی بریایم!

#طبطو_455

گوشی توی دستم عرق کرده بود ، با پاهایی که می لرزید
جلو رفتم ، آنقدر که بالاخره صدای همه ی جماعت به
گوش من هم رسید ، دستم به نرده ی خنک بود و حالا سر
و کله ی آدم هایی که مقابل در اتاقش تجمع کرده بودند را
می توانستم ببینم.

گوشی در دستم لرزید ، پیغامش را باز کردم: اگر لازم بود
بهم زنگ بزن.

نفسی سنگین بیرون دادم و باقی پله ها را بالا رفتم. هیچ کس
از جلوی راهم کنار نمی رفت، هرکسی فقط با دیدنم ثانیه
ای محزون تماشایم می کرد و سپس ، نگاهی به همان
مسیری دوخته میشد که تا کنون به آن خیره بود.

از میان جمعیتی که در سالن انتظار نشسته و ایستاده ،
مانده بودند رد شدم. نیم نگاهی به میز خودم انداختم ...

با چه جمله ای شروع میکردم؟! دهانم خشک بود و هیچ
بزاق لعنتی ای در دهانم وجود نداشت.

از پس این تنها بر نمی آمدم.

یک سلام خفه از گلویم بیرون آمد تلاش برای اینکه همه را
متوجه خودم کنم، کاملاً بی مورد و اشتباه بود. هیچ کس
حتی پاسخ نداد. انگشتم را روی شماره اش کشیدم، بعد از
دو بوق صدا در گوشم پیچید: نتونستی!

میانه ی جمع ایستاده بودم.

یک نفس عمیق کشیدم و با صدای خفه ای پرسیدم: چی
باید بگم؟!

-براشون آرزوی موفقیت کن ... بهشون بگو از این به بعد
هم میتونن از پس خودشون بر بیان ... بگو فولاد زر،
انتهای راه نیست اعلام ورشکستگی کن!

لب هایم را پر از باد کردم.

صدایش در گوشم رسا پخش شد: تو از پشش برمیای...
به نظر نمیاد آدم نابلدی باشی که نتونه چند تا جمله ی
دست و پا شکسته سر هم کنه! تا دیروز با زیونت منو
قورت میدادی!

روی لب چاک چاکم زبان کشیدم.

عرق از سمت شقیقه ام به گونه ام سرازیر شد و صدایش آمد: بلند بگو خانم ها و آقایان من نگارین جوانشیر.... اومدم خاتمه ی شرکت فولاد زر و به همه ی شما اعلام کنم! این نقطه ی پایان نیست و همه میتونن به اداره ی کار مراجعه کنن تا سنوات و حقوق عقب افتاده و پاداش هایی که در طی این دوران مستحقش بودند رو دریافت کنند و برای یکایک شما آرزوی تندرستی و موفقیت داریم! با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم: از پس این برنمیام . دو سه نفر متوجهم شدند که انگار در حال گفتگو با خودم هستم.

آزاد نوچی کرد: من عاشق ترند شدن تو اینستاگرامم ! دوست دارم چشمای سبز تو رو توی صفحه ی اکسپلور ببینم ... وقتی محکم حرف میزنی وبه همه اعلام میکنی که زرفولاد به گاه رفت !

صدای سرخوشش نگران کننده است اما چیزی نگفتم، تنها به فشردن لبها روی هم اکتفا کردم و او دوباره در گوشم زمزمه کرد: از پسش برمیای ... منتظرم بشنوم که چطوری محکم وایمیسی جلوشون ...

نگاهی به جماعتی که در اتاق حاضرند کردم و سپس با سر انگشتهای پوست دور دهانم را به سمت پایین کشیدم ، ثانیه ای مکث کردم و آنچه که خواسته بود را عینا ادا کردم. سکوت بر فضای اتاق حاکم شد .

آنقدر سریع و بی نقص جملات را ادا کردم که فرصت غلط گرفتن از خودم را نداشتم . حتی فرصت اینکه اجازه بدم کسی بین صحبت هام وقفه بندازه ...خبر سنگین بود ناگهانی و ضربتی اعلام شد. اونقدر که کسی وقت نکنه از ابتدای جمله ام، شروع کنه با موبایل به فیلم گرفتن ! دستهایم بلا تکلیف بودندو خانم علیپور اولین نفری بود که به حرف آمد : تو اینو از کجا میدونی ؟

و انگار قفل دهان باقی ادم های توی اتاق هم شکسته شد مثل هجوم یک سیل بود ... من در مرکز بودم ... و انگار مطلع ترین آدم توی این جمع! آزاد در سکوت همراهی ام میکرد و فکر میکردم هویت مهمترین دارایی بشر است ! حتی اگر هویت داشتن منوط به اعلام شکست باشد ! باز هم زیباست ... باز هم در جمع بودن و حرفی برای گفتن داشتن زیباست ... باز هم مخصوص و طلایی

است حداقل طلایی برای منی که هیچ وقت مورد توجه
نبودم!

#طبطو_456

دستی به پیشانی کشیدم و در جواب علیپور که صراحتاً در
چشمانم زل زده بود خیره ماندم . صدای آزاد در گوشم
پیچید: بهش بگو منبع اطلاعات از کجاست.
روی لبهایم زبان کشیدم.

پشت سر علیپور مدیر اجرایی فخیم ایستاده بود و به بدنه
ی پاکت سیگارش ضربه می زد تا یک نخ از آن بیرون بیاید .
با مکشی گفت: علیپور این دختره از خودش حرف درمیاره!
زرنگار میخواست یه نماینده بفرسته!

ازاد در گوشم زمزمه کرد: بگو نماینده تویی...
تکرار کردم: نماینده منم!

زن ها چشمهایشان از حدقه بیرون زد و مرد لحظه ای
سیگار را خاموش میان دو لب قرار داد و با دقت به سر
تاپای من خیره ماند.

علیپور با لحن طعنه آمیزی گفت: خودتو چند فروختی
دختر جون؟! امیدوارم ارزششو داشته باشه که این حرفو
بزنی ... اونم تو این جمع !

آزاد در گوشم لب زد: بگو مراقب حرف زدنت باش !
توانایی افشا کردن خیلی از مسائل و داری !

در چشمان علیپور خیره شدم مثل انسان مسخ شده ای که
تاثیر وحی الهی است گفتم : مراقب حرف زدنت باش... من
توانایی افشا کردن خیلی از مسائل و دارم!

آزاد با خنده در گوشم گفت: تو تشنه ی قدرتی من
سیرابت میکنم ... قدرتی شیرین و زیر پوستت حس کن !
علیپور انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت: مراقب حرف
زدنت باش دختر جون!

فخیم هنوز سیگار را روشن نکرده بود!

علیپور با حرص گفت : من میتونم به اشاره ای تو رو از روی زمین بردارم همین مونده یه دختر افغانی که محتاج یه مدرک قانونیه برای موندگاری تو این مملکت بی در و پیکر... بهم امر ونهی کنه و منو تهدید کنه .

آزاد در گوشم گفت: جوابشو نده ...

مردی که او را در هیئت مدیره دیده بودم اما فامیلی اش را نمی شناختم پیش آمد و گفت: تو دقیقا چی میدونی دختر جون ؟!

آزاد آرام گفت: بگو همه چیز...

در چشمان مرد زل زدم: همه چیز !

مرد نفسی کشید و با نیشخندی لب زد: باید با خودش حرف بزنیم ! تو کاره ای نیستی...

آزاد در گوشم گفت: بگو همه کاره منم ... هرچی لازمه آزاد بشنوه ... به تو بگن ...

آب دهانم را قورت دادم: من همه کاره ام... هرچی لازمه دکتر بشنوه میتونید به من بگید ...

مرد نیشخندی زد: به هیچکس انقدر بها نمیداد دکتر....

صدای آزاد آمد: بها میدم ... به دختر چشم یشمی که
کارشناسی ارشد داره بیوسیستماتیک خونده بها میدم ... به
تو خیلی بها میدم .
خنده ام را کنترل کردم .

آزاد ارام در گوشم گفت: بهشون بگو همشون میتونن از
پس خودشون بر بیان ... توانمندن و بی نهایت کار یاد گرفتن
و تجربه های خوبی دارن ... زرفولاد رزومه ی قوی ای
هست!

#طبطو_457

سرم را بالاتر گرفتم نگاهی به جماعت توی اتاق کردم
وگفتم: چپو باید بیشتر توضیح بدم؟ وسایل و اسبابتون رو
جمع کنید ... برای شما بیرون از این شرکت هم به اندازه
کافی کار هست ... و مطمئنم همه شجاعتشو دارن که با این
قضیه به نحو احسن برخورد کنند و نگران بیکاری نباشند
چون همه اینجا اونقدری خوب کار یاد گرفتن که بتونن

گلیمشون رو از آب بیرون بکشن! چون زر فولاد باعث شده همه رزومه ی قدرتمندی داشته باشن...

نگاهی به آدم های اطراف انداختم و آزاد در گوشم گفتم:
حالا برو توی اتاقم قبلا وسایلمو جمع کردم ... همینطور
وسایل تو رو ...یه جعبه است ... خیلی سبک نیست اما از
پس بلند کردنش برمیای! همه چیز و بردار و به آرومی از
اونجا بیرون بیا ... کارمون تمومه !

به سمت در اتاقش رفتم عجیب بود که ادم های حاضر در
سالن سد راهم نمی شدند . کلید را از جیب بیرون کشیدم و
در اتاقش را باز کردم . در مقابل چشموهای هراسان، گیج و
مبهوتشان وارد اتاق شدم جعبه درست روی میز قرار
داشت .

دستهایم را زیر جعبه بردم ، سنگین بود . بدنه اش را به
سینه ام چسباندم و به زحمت بلندش کردم . در مقابل
چشمان ادم هایی که دوسه نفرشان پایشان به اتاق باز
شده بود اتاق را ترک کردم ...

علیپور سد راهم شد و گفت: تو رو مثل یه تفاله دور
میندازه ...

صدای خنده ی آزاد در گوشم پیچید و من بی هیچ حرفی
به سمت آسانسور رفتم. تا رسیدن کابین به طبقه ی مورد
نظر... پشتم به همه ی آن ها بود و توی درهای آینه ای
آسانسور چهره های کج و معوج مبهوتشان را می دیدم ...
که چطور باور نمیکنند که من همنشین آزاد زرنگار باشم!
آب دهانم را قورت دادم . درهای آسانسور باز شدند ... از
دیدن پرویز زرنگار و دو همراه غول پیکر درشتی که کنارشان
ایستاده بودند لحظه ای قالب تهی کردم اما درحالی که
به من خیره بود نیم نگاهی به جعبه انداخت . جلو آمد،
دست دراز کرد و یک جاسوئیچی از توی جعبه بیرون
کشید.

جاسوئیچی یک کلاغ سیاه ...

نیم نگاهی به ان انداخت . صدای وای جمعیت از پشت
سرم می آمد.

-پرویزه....

-زرنگار... پرویز زرنگار...

-نگاهش کن چقدر پیر شده !

-سرطان به این روز انداختش !

-خدا رو شکر صاحبش اومد

پرویز جاسوئیچی کلاغ را مقابل چشمانم تکان داد و گفت:
پس داره از اینجا میره ! مکیدن شیره تموم شد؟!

صدای خنده اش در سرم پیچید: پرویز ! باورم نمیشه
بالاخره از سوراخش بیرون اومد ... بهش سلام کن.
به تته پته گفتم: سلام.

در کمال ناباوری جوابم را داد و گفت: علیک سلام!

#طبطو_458

لبخندی به لبم زد ... جاسوئیچی هنوز به دستش بود ، از
کنارم رد شد ، بوی عطر تلخ مردانه اش از سن و سالش
جوانتر بود ، به محض اینکه پشت به پشت هم شدیم...
صدای آزاد در سرم پیچید : چیزی میگه یا ساکته !
با صدای خفه ای جواب دادم: ساکته ...

هیاهو در سالن بالا گرفت، مرد و زن به سمتش هجوم آوردند، میخواستند درمورد شرکت، کارخانه و شغل پرسند... صداها در هم مخلوط شده بود.

آزاد توی سرم می خندید.

از سرشانه به عقب نگاه کردم...

پرویز دستهایش را بالا برده بود، همه را به ارامش دعوت کرد و بلند گفت: دوستان من... خوشحالم که همه ی شما رو بعد از مدت ها اینجا می بینم...

سر و صدا به اوج رسیده بود.

دستش را در هوا تکان داد: اجازه بدید... اجازه بدید... من درمورد نگرانی همه ی شما مطلعم! سالها تلاش...

تجربه... زحمت... جوانی شما خرج این مجموعه شد...

مفتخرم که در این لحظه همگی شما رو از نزدیک می بینم

درحالی که میدونید عده ای از شما رو نمی شناسم ولی

برای بردباری و زحمت سالیانه ی شما قدردانم و سری به

نشانه ی تعظیم در برابر همه ی شما فرود میارم!

صدای خنده ی آزاد دوباره در سرم پیچید: سخترانی غرا و جذابی بود .

پرویز ادامه داد : خواهش میکنم ... خواهش میکنم از تک تک شما ... خواهش میکنم نگران این مسائل بی مورد نباشید.... به حرف هیچکس توجه نکنید.

همین جمله کافی بود، تا بالاخره سکوت بر فضا حاکم شود . قاطعانه گفته بود: نگران مسائل بی مورد نباشند ... صدای آزاد در سرم پیچید: لوکیشن تو بگو...

آرام لب زدم : جلوی آسانسورم...

-کدوم طبقه؟

-اتاق...

-آسانسور بازه؟ تو همون طبقه است؟

نگاهی به نمایشگر کوچک بالای در اسانسور انداختم و آرام لب زدم: نه !

-دگمه اشو بزن تا اسانسور برسه ...

کاری که خواسته بود را به زحمت انجام دادم ، دستانم زیر جعبه بود ، و انگشت اشاره ام دگمه را فشار داد ...

پرویز در ادامه ی سخنرانی اش هنوز دیگران را به آرامش دعوت می کرد.

فخیم پرسیده بود :پس قضیه ی اعلام ورشکستگی چیه؟!

پرویز جواب داد: این موارد صرفا یک مشت شایعات بیهوده است که بایدبهبشون بی توجه باشید

آزاد در گوشم لب زد: به سمتش برگرد و بگو ... درمورد اموال خودت حرف بزن پرویز زرنگار

خفه گفتم: چی؟!

آزاد توضیح داد: همه ی این دارایی مال منه ... خشک مانده بودم.

تکرار کرد: شنیدی ... همه چیز مال منه . پس بهش بگو ... در گاله اشو ببنده و درمورد دارایی خودش حرف بزنه ... بگو درشو بذار... بگو آزاد همه چیز و سالهاست که ازت گرفته ! بگو نگارین.... تو صدای منی ! بلند صداش کن و بگو ... پرویز.... تو خیلی وقته چیزی تو چنته نداری !

اسانسور در طبقه نگه داشت درها به سمت باز شدند و
من به سمت مرد چرخیدم.... بلند صدایش زدم : پرویز
خان ...

مرد به سمت چرخید... جلو رفتم... جاسوئیچی کلاغ در
دستش بود ...

جعبه را کمی بالا آوردم و گفتم: این متعلق به این جعبه
است!

لبخند موزیانه ای حواله ام کرد. آن را توی جعبه پرت کرد
و سرش را تکانی داد . نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ازاد خان
گفتن.... بهتره درمورد اموال خودتون صحبت کنین.... نه
اموال دیگران !

جعبه را به سینه چسباندم ...

یک گام عقب رفتم و آزاد در گوشم زمزمه کرد: دارم یه ودکا
میزنم... به سلامتی التیام زخم های کهنه !
تکرار کردم: به سلامتی التیام زخم های کهنه !

وارد کابین شدم و قبل از هجوم افرادی که به سمت آمدند
دگمه را زدم . درها بسته شدند و صدای موسیقی کلاسیک

بر فضا حاکم شد . چشمهایم را بستم زانوهایم شل شدند و
روی زمین نشستم.

صدایش آمد: کارت خوب بود ...

-حقیقت داشت؟! -

-واو به واوش ...

-پس این آخرشه؟ ورشکستگی خودت؟

خندید و اضافه کرد: صبور باش کوچولو ... این تازه اولشه!
میبینمت. فعلا ...

و تماس قطع شد .

#طبطو_459

فصل شانزدهم : جبران

منظور از کامپنسیشن یا COMPENSATION، کسب یک
برتری به منظور از دست دادن برتری دیگر است. مثلاً از
دست دادن پیاده ای اما فعال شدن دیگر مهره ها.

تلفن را روی میز انداخت و به آرامی صندلی را از میز فاصله داد .

سیما با لب و لوچه ای آویزان تماشایش میکرد . اسپاگتی توی ظرف تماما خورده شده بود ، لبخندی به اشتهايش زد و گفت: واقعا گرسنه بودی...

با دستمال دور دهانش را پاک کرد : دوست نداشتم تو این شرایط به زحمت بیفتی....

سیما آرنجش را لبه ی میز گذاشت ، دستش را گرده کرده زیر چانه گذاشت و گفت: حرفهایی که امروز زدی ، همشون واقعی بودن؟

چنگال را در دیس مقابلش فرو برد ، یک دور آن را چرخاند و گفت: همشون ...

سیما با لبخند دل فریبی گفت: پس قراره یه مرد واقعی بشی...

نگاهش باریک شد: مرد واقعی؟! الان غیر واقعی ام؟!!

سیما هومی کشید : می خوای مسئولیت پذیر باشی...
صاحب یه خانواده ی واقعی... چیزی که من بهت ندادم
لابد اون بهت میده !

از چرخاندن چنگال در دیس خودداری کرد.

سیما لبخندی زد و رو به چشمان سیاه او گفت: متاسفم
که نشد اونی باشم که تو میخواستی !

-منم متاسفم ... ولی میدونی که بچه ها تا چند وقت دیگه
به دنیا میان و لازم نیست مضطرب یا عصبی باشی.... هیچ
اتفاق بدی برای تو نمیفته

-از پنهنون شدن خستم ... از بارداری... سنگینی از اینکه
دیگه به چشمت نیام .

-من همیشه تو رو جز اموالم میدونم سیما بابت غصه
نخور باشه ؟!

به سختی از جا برخاست و رو به او گفت: عکسشو بهم
نشون میدی ؟

چنگالی که اسپاگتی به ان پیچیده شده بود را به سمت دهان گرفت وگفت: مطمئن باش هیچ زنی از بودن با من خوشبخت نمیشه سیما ...

-اجازه بده خود اون زن تصمیم بگیره ! تو نباید در مورد این حس درونی ای که تو من و امثال من شکل میگیره اظهار نظر کنی ! ما خودمون میتونیم برای خوشبختیمون تصمیم بگیریم! مطمئنم اون میتونه ... و میدونه

چنگال را توی بشقاب قرار داد نیم نگاهی به سیما کرد و گفت: برات همه چیز حاضر میکنم . اجازه نمیدم چیزی توی زندگیت کم و کسر داشته باشی.... فکر میکنم این برای جفتمون خوب باشه.

-تو نسخه ی ادم ها رو خوب می پیچی....

-به نظرت یه آدم عوضی ام؟!

سیما وحشت زده لب زد: ابدآ چنین حسی درموردت ندارم . تا همین جا هم به یه زن باردار که نامشروع از مدیر فروش یه شرکت بارداره ... زیاد از حد لطف کردی... من چیزی ازت نمیخوام. حتی بهت جسارت نمیکنم تا ازت بخوام

منو قبول کنی یا بپذیری.... تو حق داری عاشق بشی... بری
دنبال زندگیت .

-از شعورت خوشم میاد سیما .

سرش را پایین انداخت: این روزا انقدر تنهام که زیاد حرف
میزنم. ببخش با حرفام ناراحت کردم ...

#طبطو_460

انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و گفت: من
ناراحت این حرفهای بیهوده نمیشم منتظرم هرچه
سریع تر این معجزه ها رو ببینم...

از جا برخاست ... دست روی پهلوشکم برجسته ی سیما
کشید و گفت: دلم میخواد بدونم جاشون امنه ! مشکلی
ندارن ... و همه چیز مرتبه .

لبخندی به روی نگاه نگران سیما پاشید و گفت: تا مطمئن
نشم ... ولشون نمیکنم ...

-جمله هات باعث میشه حساسیتم عود کنه ! حس کنم تو
چشمام چیزی فرو رفته!

قبل از اینکه اجازه دهد سیما از او فاصله بگیرد دستش را
گرفت.

او را دوباره به خودش تکیه داد و گفت: یه نفر انگار یه درد
و دل طولانی داره ...

سیما کمرش را به سینه ی او تکیه زد و گفت: هر زنی دلش
میخواد یه زندگی عادی داشته باشه ... قول بده که بهش
این زندگی عادی رو میدی ... عوض اون که من ندارم.
-کی گفته تو نداری؟

-چطور یه زن میتونه مردشو تقسیم کنه؟

-تو خودت مرد خودت باش !

به سمتش چرخید.

چشمان سیاهش ، مثال دو سیاه چاله ی بی انتها بودند .

لبخندی به لب آورد و رو به آزاد گفت: بدون حمایت تو
 سخته رو پای خودم بمونم! سخته همه شرایطو تحمل کنم
 سخته دو تا بچه رو بدون پدر بزرگ کنم!

-حمایت من همیشه باهات هست تا وقتی زنده باشم
 ونفس بکشم....

سیما آب دهانش را قورت داد .

لحظه ای در همان حال ماندند و در نهایت روی موهایش
 را بوسید و گفت: در هر ساعتی از شبانه روز فقط شماره
 ی منو بگیر... سپردم یه دختر امین پشت بیاد. تا هر وقت
 بخوای کنارت میمونه .

سیما چیزی نگفت.

آزاد با پشت انگشت گونه اش را نوازش کرد و سیما لب زد:
 بچه ها بیان میای که ببینیشون؟

-زنده باشم چرا نیام.

سیما لبش را زیر دندان فرستاد و حین جویدن پوست لبش
 زمزمه کرد: میترسم از اون روز... که نباشی...

لبخندی حواله ی سیما کرد وگفت : داغ این ارزو به دل خیلی ها میمونه .

چشمکی زد و با یک خداحافظ کوتاه تا جلوی در رفت و پرسید: بمونم تا بیاد ؟

-کی؟

با من و منی گفت: رزی... رزیتا... آزیتا ... نمیدونم اسمش چیه . معرفش حامد بوده ! دختر خوبیه.

سیما سری تکان داد: تمام این مدت تنهایی از پس خودم براومدم . نگران نباش ... من قوانینو از حفظم!

ازاد هومی کشید: دفعه ی دیگه که ببینمت خالی باشی !

سیما بلند خندید و آزاد از آپارتمان بیرون زد . درحالی که منتظر بود تا کابین آسانسور در طبقه ی مورد نظر متوقف شود ، شماره ی احسان روی گوشی نقش بست.

بدون اهمیت به تماسی که باعث روشن و خاموش شدن تلفن همراهش میشد وارد کابین شد .

قبل از بسته شدن در متوجه یک سایه شد ... قبل از اینکه بتواند مانع بسته شدن در شود، دگمه را زد . اما کابین به

سمت پایین حرکت کرد، دوباره دگمه ی طبقه ی پایین تر را زد ، اما خبری از توقف آسانسور نبود . لگدی به در زد
 و سپس چراغ ها به یک آن خاموش شدند . در کنج
 آسانسور پهلو گرفت... کلت را مسلح کرد . نگاهی به
 درهای آسانسور و سقف کابین چسبید . صدای عمیق
 نفس کشیدنش را کنترل کرد .

به عقربه های شب رنگ ساعت مچی نیم نگاهی کرد ، تمام
 دگمه های آسانسور را فشرد ... با مشت به در کوبید...
 زنگ اعلان کابین را به صدا در آورد... حتی تلفن هم به
 هیچ شماره ی اورژانسی یا تعمیرکار متصل نمیشد . عصبی
 به سقف کابین زل زد ... شیشه ای بود . کلت متصل به
 سایلنسر بود و همان دم بدون لحظه ای تردید با یک گوله
 سقف را نشانه گرفت و بی اهمیت به شیشه خرده هایی که
 سقوط میکردند ... نیم نگاهی به فضای خالی بالای کابین
 انداخت . به سیم های قطوری که اتاقک را میان دو طبقه
 متوقف کرده بودند.

از سقف اتاقک ، تا دری که به واحد سیما باز میشد کمتر
 از یک متر و نیم فاصله بود . از پشش بر می آمد .

این ساختمان نوساز بود ... صدای گلوله یا مزاحمت کسی را مشکوک یا وادار نمی کرد تا حرکتی بکند! آنقدر همه با هم غریبه بودند که کسی کاری برای دیگری نکند .

#طبطو_461

اضطراب کمک میکرد کمی تعرق باعث میشد تا کف دستهایش آنطور که شایسته است به دیواره ی لغزنده و فلزی اتاقک بچسبد و بتواند قدری خودش را بالا بکشد. به راحتی دستانش به سقف نمی رسید ، با پرش های مداوم هم کار به جایی نبرد.

به محیط کوچکی که به زحمت پنج نفر در آن جا میشدند نیم نگاهی کرد و سپس چرخي زد ... کفش ها و جوراب ها را در آورد ، یک دور سریع زد و کف پاهایش را به دیواره ی در فلزی چسباند و دستهایش را به دیواره چسباند ... دوسه مرتبه تلاش بی فایده بود. مدور نمیتوانست دیوار را بالا

برود. به دیواره ی کابین تکیه زد و سپس چند ثانیه آرام گرفت تا نفسش جا بیاید.

برای آخرین مرتبه به فضایی که در آن مبحوس شده بود نیم نگاهی انداخت و در نهایت ، روی زمین دراز کشید ، کف دست ها را به دیواره پشت سر و کف پاها را به دیواره رو به رو چسباند.

کمرش را از سطح زمین بالا گرفت و در نهایت ، با تمام قوا کابین را به سمت سقف ، حرکت کرد . روی لبه های سقف کابین ایستاد، به یکی از کابلها آویزان شد ، درحالی که صدای نفس نفسش تونل اتاقک فلزی را پرکرده بود ، لحظاتی در آن فضا ماند... باید راهی میجست تا در اسانسور را باز کند . روی لبهای خشکش زبان زد ... کف پایش را روی سقفی که شیشه نداشت قرار داد ، حالا در را میتوانست لمس کند ...

با تلفن همراه ، نور را از شیار باریکه ی در رد کرد ... با یک چاقوی ضامن دار ، کمی لای در را به بازی گرفت، اگر میتوانست در را باز کند ...

صدای خفیفی وادارش کرد تا به پایین نگاه کند ، به نظر می آمد کسی دگمه ی آسانسور را زده باشد ، نفس را در سینه حبس کرد و آخرین تلاش ، به بازگشایی در منجر شد ، کابین زیر پایش به سمت پایین حرکت کرد و او خودش را به داخل راهرو پرت کرد . بی اهمیت به کفش و جورابی که در اتاقک جامانده بود به سمت در ورودی واحد سیما راه افتاد. اسلحه اش مسلح بود ... یک نفس عمیق کشید و در زخمی شده را به آرامی باز کرد، صدای لولایش در فضای اتاق پیچید .

یک گام به داخل خانه رفت و از دیدن به هم ریختگی لحظه ای خشکش زد .

یک گام دیگر به سمت آشپزخانه برداشت ، از دیدن بدن سیما که روی زمین به پهلو شده بود به گام هایش سرعت بیشتری بخشید... وارد آشپزخانه شد ... لحظه ای بر بالین سیما ایستاد دایره ی پهنی از خون زیر اندامش شکل گرفته بود. توقف قفسه ی سینه اش... شاهرگ گردنی که بریده شده بود و یکی از چاقوهایی که درست در وسط سینه اش فرو رفته بود ... برایش مفهوم آشکاری در بر داشت .

خواست صدایش بزند یا حداقل تلاش کوتاهی برای لمس
نبض گردنش کند اما ، یک شی چابک از مقابل چشمانش
از اتاق به سمت در به حرکت در آمد.

#طبطو_462

پا تند کرد و به دنبال او دوید ، او دوان دوان از راه پله ها
میگریخت و آزاد به دنبالش پله ها را چند تا یکی می دوید ،
بی اهمیت به برهنگی پاهایش ، بی اهمیت به اهالی
ساختمان که از سر و صدا در هایشان باز بود و صدای پچ
پچشان در آمده بود ، سایلنسر را از سر کلت باز کرد ، از
پاگرد طبقه ی دوم خم شد و در همان حین یک گلوله به
سمت ضارب فراری شلیک کرد ... همین شلیک که از
طبقه ی دوم ، باعث شد تا مرد در پاگرد طبقه ی اول
از وحشت صدای تیر و شتاب زیاد ، چند پله را سقوط
کند و متوقف شود ، صدای جیغ اهالی ، و بسته شدن
چند باره ی درهای ساکنین ، خبر خوشایندی بود .

مرد به نظر زخمی شده بود ... گلوله درست در کتفش فرو رفته بود و به زحمت میخواست برخیزد ، به او رسید ، رد پاهایش روی خون او ، پله ها را آلوده کرد.

مرد با چشمانی خون آلود و زخمی رو به آزاد خیره ماند. سر کلت را به سمت او گرفت.

مرد لبخندی زد: دختر خوشگلی بود .

یک گام به سمتش آمد ... مرد با لحن تحریک کننده ای گفت: این یه هدیه بود ...

-روی پاکت ، از طرف ننوشته بود ! کجا خرج کنم این هدیه ی بزرگو ؟!

مرد لبخندی به او پاشید: شنیده بودم شوخ طبعی ! به سمتش حرکت کرد و مرد با آرامش گفت: واروژ گفت ... تقاص آدم فروش ها رو باید تو روز روشن داد ...

لبخندی حواله اش کرد و گفت: میذارم زنده بمونی که به امیرت بگی... رو معامله با کسی شوخی نمیکنم . همه قول و قرار هام سرجاشه ... کجا کج رفتم یا چپ رفتم که جوابم این باشه !

-آدم خائن رو باید تیکه تیکه کرد ...

سری تکان داد و مخالفت نمود: جوابِ اشتباه مرتبه
ی اول تذکره !

مرد دست به روی زخم کتفش گذاشت و گفت: شاید از
تو توقع اشتباه نداشت ...

-منم آدمم !

مرد لبخند دوستانه ای زد و گفت: چشم ... حتما بهش
میگم ! امر دیگه ای زی خان ...

-نمیشناسمت .

مرد با خنده گفت: کوچیک شما ... تحسین کننده ی
همیشگی شما کامی تیزه ! ما بودیم زیر سایتون ... نادیده
گرفته شدیم... شما و سه تفنگدارت ... همیشه سر زیونا
بودید....

از آوردن اسم سه تفنگدار چندان خوشش نیامد!

مرد با وجود زخم اما خوب سر پا بود .

ماموریتش تمام شده بود... خواست برود که صدای آزاد
آمد: میدونی چیه ... کامی تیزه ... نظرم عوض شد . من
هیچ وقت از اینکه کسی پیغمبر حرفهام باشه خوشم
نمیومد ... به نظرم خودم بهش بگم بهتر باشه! ممکنه تو
منظور منو درست حالی پاپا نکنی !

و بدون اینکه مهلت دهد، یک گلوله میان پیشانی مرد خالی
کرد . حتی فرصت بسته شدن چشمانش را هم به او نداد!

#طبطو_463

بی اهمیت به مردی که پای دیوار لای پیچک ها و حسن
یوسف ها در خون خودش می غلتید سلانه سلانه از پله ها
بالا رفت... آسانسور در واحد یک متوقف ، و درهایش باز
بود.

کفشهایش هنوز کف کابین بودند. خونسرد کفش ها را به
پا زد ... روی زانو خم شد و با انگشت اشاره پاشنه ی
کفش را بالا داد. انگشت اشاره اش خونی بود و کف

پاهایش... و همینطور لباسش... از آمیزه ی خون ها ... از این آلودگی که در چه مقطع زمانی رخ داده بود اطلاعی نداشت. به تلفن همراه توی دستش زل زد

خاطرش نبود در چه شرایطی اس ام اس را به حامد ارسال کرده بود تا با اورژانس و احسان تماس بگیرد ... خاطرش نبود در چه شرایطی لوکیشن را ارسال کرده بود... حین دویدن از پله ها .. یا زمانی که بر بالین سیما ایستاده بود! یا وقتی که گلوله را به کامی شلیک کرده بود یا ...

هیچ کدام از این بخش ها را به خاطر نمی آورد . سر انگشتانش را به شقیقه چسباند و لحظه ای سبابه اش را به نبضی که بی امان در شقیقه می کوبید فشرد ... همه ی اینها به صورت پیش فرض رخ داده بودند ... حتی ضبط کردن صدای کامی !

انگاریها در این شرایط قرار گرفته است و خودکار همه چیز را انجام داده بود. بی اهمیت به کلبه ی ساکنانی که درهای خانه هایشان چهار قفله بود به واحد برگشت . بر بالین سیما نشست ... سرش را در اغوش گرفت و آنقدر موهای سرش را نوازش کرد تا بالاخره صدای آژیر آمبولانس و

اتومبیل های پلیس ، کل کوچه را در برگرفتند . به همان حال نشسته بود ...

در واحد باز بود و دو پرسنل اورژانس با عجله خودشان را به سیما رساندند ... محتاط سرش را بر زمین قرار داد و عقب کشید تا اقدامات صورت گیرد .

امیدی نداشت ... مایوس به جسم سیما زل زده بود .
 وسپس ، احسان و سه مرد همزمان وارد ساختمان شدند .
 آزاد دست در جیب فرو برد ، پاکت سیگار را بیرون کشید .
 احسان با اضطراب نگاهش میکرد و او تلفن همراهش را به سمت احسان گرفت و گفت : وقتی معامله رو به قصد عقب میندازی ... من آسیب می بینم . سابقابخت گفتم ... که چقدر آسیب پذیرم تو شرایطی که تصمیم گیرنده نباشم !
 احسان سکوت کرده بود .

سرهنگی که در فضای خانه دست به کمر ایستاده بود لحظه ای شوکه به گفتگوی دو مرد که خونسرد یکدیگر را با چشمانشان در می نوردیدند خیره ماند .

احسان نفس عمیقی کشید و ازاد صدای ریکورد شده را در جمع پخش کرد.

ریکورد سه دقیقه ای از مکالمه اش با کامی که تمام شد لبخندی حواله ی احسان کرد که همزمان شد با اظهار تاسف متصدی اورژانس... معاینه تمام شده بود و هیچ خبر خوش یا معجزه آسایی قرار نبود از زبان مرد بشنود. پلکهایش را روی هم فشارداد و لحظه ای بعد نگاهی را به چشمان احسان دوخت و گفت: سه نفر... آقای تمدن! سه نفر...!!! امروز با اهمال کاریت باعث مرگ سه نفر از عزیزان من شدی! من چشم پوشی نمیکنم...

و به سمت خروجی آشپزخانه حرکت کرد، احسان با صدای خفه ای گفت: اگر معامله عقب افتاد به خاطر شرایط زرنگار بود...

-شرایط زرنگار؟! اون مهره سالهاست حذف شده...

#طبطو_464

احسان با صدای خشکی گفت: من تلاشمو کردم همه چیز طبق برنامه پیش بره ... اون مهره اطلاعات درست و دقیقی داشت ... به اندازه ی کافی کارساز بود که به عنوان یه نفوذی توی تیم قرار بگیرم !

-اگر انقدر زرنگ بودی که تونستی مثل یه نفوذی توی تیم قرار بگیری پس تو میدونستی سرکیسیان آدم عقب نشینی نیست ! آدم رکب خوردن نیست ! با اون جماعتی که اتاق فکر زدین ... هم صحبت شو... و پلن تو یه جوری بچین که آدم های من... اطرافیان من... عزیزان من ... یه تار مو از سرشون کم نشه!

و زمانی که لب زد یک تار مو ... صدای عربده اش در جای جای ساختمان پیچید.
احسان چشمانش را بست.

به کلیه ی مامورانی که در جای جای خانه مشغول شده بودند ، نیم نگاهی کرد و گفت: به افتخارتون باید یه دست جانانه بزنم ... انقدر که این شو زیباست !

و دستهایش را در مقابل دیدگان مبهوت و حیران احسان به هم کوبید.

سرش را کمی خم کرد و لب زد: این هم ارائه ی تعظیم... امری نیست؟!

سرهنگ با تردید نگاهش میکرد.

خواست برود که سرهنگ صدا زد: صبر کنید.

احسان دست به کمر گفت: جناب سرهنگ اجازه بدید برن... این ماجرا مفصله ! و پرونده ی منه ... ایشون هم مهره ی مهمی هست که فعلا نمیتونم دستگیرش کنم یا میان کلامش آمد و گفت: جناب آقای...

کمی خم شد اتیکتش را خواند: سرهنگ عظیمی.... خوشبختم ازاد زرنگار هستم... زیر مجموعه ی واروژ سرکیسیان ... از این پرونده مطلع هستید؟

عظیمی نیم نگاهی به تمدن انداخت و سپس رو به آزاد گفت: شاید بهتر باشه یه کم آروم باشی...

-شما جای من بودید آروم میگرفتید؟

نیم نگاهی به فضای سالن انداخت.
هیچ ماموری نبود و گفتگو سه نفره انجام میشد.
حتی متصدیان آمبولانس هم به جز کشیدن یک ملحفه
روی تن سیما، کار مثر ثمر دیگری را انجام نداده بودند.
چنگی به موهای مشکی اش زد و روبه عظیمی لب زد: اون
خانم منشی شرکت و محرم بود... که به طرز فجیعانه ای
همراه دوقلوهای دخترش کشته شد.... یه جنازه هم تو
پاگرد طبقه ی اوله... کامی تیزه... از همون زیر مجموعه!
و یک پیغام بزرگ برای من داشت چون سرکیسان مطلع
شد من با پلیس و نفوذی همکاری میکنم و داره بهم هشدار
میده تا جایگاهمو بدونم... و از مرزم رد نشم و این اقای به
ظاهر مغز متفکر... تلاش داره یه تنه کلیه ی مجموعه ی
سی و چند ساله ی سرکیسیان رو به فاک بده اونم با نهایت
درایت و تبحر! بنده هم عروسک خیمه شب بازی ایشون
هستم که به مجرد هر گندی که زده میشه یه مهره ی
شریف و عزیزمو از دست میدم! و تا امروز بی نهایت
صبوری کردم! فکر کنم دیگه کافی باشه. من آماده ام
دستگیر بشم!

دستهایش را به سمت سرهنگ گرفت و تمدن دخالت کرد:
بهتره بری...

لبخندی زد: کجا برم؟! برم سراغ واروژ... بگم پاپا متاسفم
که فروختمت! متاسفم که با نفوذیت ریختم رو هم و به
خودم و تو خیانت کردم؟! ... یا برم سر زندگیم زندگی با
منشی صیغه ایم و دوقلوهاش... شاید هم باید برم توی
محراب مسجد بیمارستان و دعا کنم پدر بی گناهم که سی
و سه سال توی زندان بوده از کما بیاد بیرون؟!
تمدن دستی به چانه کشید: برو و به همه هشدار بده که
بیشتر مراقب باشن.... من برای همه محافظ در نظر
میگیرم برای هرکسی که تو بهم اعلام کنی! فعلا مدتی پیدا
نشو تا بهت خبر بدم. این ماموریت لو رفته! دیگه
هیچکس به هدفش نمیرسه آزاد...

#طبطو_465

چشمانش سیاه تر از هر زمان دیگری بودند.

-خوش به حال تو ...

احسان دور لبهای خشکش را دست کشید و زیر گوشش
زمزمه کرد : اوضاع از کنترل من دیگه خارج شده ...

و با چشمانش به سرهنگی که پای دیوار تکیه زده بود خیره
ماند.

صورتش را جلو کشید و زیر گوش احسان لب زد: میرم سراغ
سرکیسیان !

-این کار دیوونگیه ...

-اون همینو میخواد . نمیتونم پیغامشو بی جواب بذارم !
باید دعوتشو پس بدم ! من آدم نون خوردن و نون بریدن
نیستم ... ما رسمونه ! سر سفره ی مردم بشینیم باید
بعدش سفره بگیریم...

احسان با استیصال گفت: خودتو به کشتن میدی...

-مرگ من بهتر از اینه که همه بمیرن الا اصل کاری ! حداقل
من ... اونو با خودم به جهنم میکشم !

-جهنمی که صرفا توش یه نفر بسوزه چه اهمیتی داره ...
وقتی میتونستم صدها نفر و متلاشی کنم.

پوزخندی زد: لقمه ی اندازه ی دهنـت بردار احسان تمدن
....

-این هدف پدرم بود . منم پشت به پشت پدرم می تازم ...
خون پدر من هنوز تازه است ... خیال کردم تو هم مثل
منی... سی و سال حبس ظالمانه ی یه آدم بی گناه ! تو رو
مثل من حریص میکنه تا حق و به حق دار برسونی !
-این حقـی که ازش حرف میزنی قشنگه ... تمثیل زیبای
حقیقت دست نیافتنی سعی میکنم تو رو به اون
قسمت زیباش برسونم. بهت زنگ میزنم آن کال باش !
ویدئو کال میگیرم ... شاید کنفرانس میگیرم سرهنگ عظیمی
و مابقی دوستان هم بیان ببینن قضیه از چه قراره !
احسان بازویش را گرفت: نزن خاکی...
-من دستم دیگه به خون آلوده است حالا که کشوندیم تو
این راه ... نباید جلومو بگیری که تا تهش نرم
-خودتو سر هیچ و پوچ به کشتن نده !
-بذار با روش من حلش کنیم !

احسان با اصرار گفت: نمیدارم دستی دستی خودتو به نابودی بکشی...

-نابود تر از این؟! تا بیخ گوشم اومد . چند نفر دیگه رو از دست بدم؟! سه نفر بس نیست؟!

احسان ناله کرد : شاپور هنوز نفس میکشه... هنوز نمرده ...

-پدري كه سى و سه سال منتظرش بودم ... و حالا ... افسوس... زنى كه نه ماه انتظار كشيد و حالا چى از من ميخواي؟! صبوري ؟ غلطه... يك جا نشستن؟! غلطه... دست روى دست گذاشتن ... غلطه... من همه ي عمر كار غلط كردم ... تا اينجا از پس خودم براومدم و از اين به بعدم از پس خودم برميام! نگرانيت بى مورد ... -دارى پشيمونم ميكنى از تصميمى كه گرفتم!

-نوچ ... تصميم و من ميگيرم. بايد كارى كنم قبل از اينكه انگشتش به اون چشم سبزه بخوره ... ميدونى كه دليل حيات فعليه ! از دستش بدم تهران و به آتيش ميكشم! تر

و خشک با هم میسوزن میدونی میتونم... میدونی
میکنم!

احسان خواست چیزی بگوید که مانع شد و رو به عظیمی
کرد وگفت: پستون تو منبع پایان نامه اش ، از پایان نامه
من الهام گرفته! باعث افتخارمه ... ببخشید اول وانمود
کردم به جا نیاوردم . خواستم ببینم مجلس چقدر بی
ریاست .

احسان صدایش زد: صبر کن یکی و همراهت کنم.

-سرکیسیان آدم ابلهی نیست ... من دست پرورده ی
خودشم. نه شنود ... نه ضبط... نه یار.... نه وانمود کردن
! از من میشنوی تو خلاف هم صادق باش ! صداقت
همیشه کمکت میکنه برنده باشی...

سرش را عقب کشید و بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند
راه خروج را پیش گرفت . بدون اینکه کسی مزاحم یا
مانعش شود.

#طبطو_466

با همان سرو و شکل ، خودش را به ویلا رساند . در برایش باز شد ، پا بر پدال گاز فشرد و تا اولین پله ای که از عمارت قابل رویت بود، ماشین را جلو کشید . بدون خاموش کردن اتومبیل پیاده شد.

گودی سوئیچ، کلیه ی سلاح ها اعم از کلت، خشاب... چاقو ... پنجه بوکس را از او گرفت، کت و کمر بند را هم از او گرفت و رو به چشمان سیاهش لب زد: خیلی اوقات خوشی نداره! زیاد سربه سرش ندار ...

-من از مجلس واضح تر حیم اومدم من ناخوش تر ترم ! گودی پشت سرش شروع به حرکت کرد، بی اهمیت به ریختش ، در چوبی خوش نقش و نگار را باز کرد و وارد سالن شد ... صدای موسیقی کلاسیک کل فضا را در برگرفته بود.

روبدو شامبر قرمز رنگی به تن داشت و روفرشی های مردانه ی حوله ای اش ، از پای که روی پای دیگر انداخته بود ، به زمین پرت شد .

جلو آمد و رو به او که سیگار برگ میان لبهایش بود گفت:
سلام!

واروژ جوابی نداد .

دستی به پشت سرش کشید ، کش موها را از سر در آورد و
رو به گودی گفت: شاید یه قلوه سنگ داشته باشم که
بذارم تو این کش و چشم آقا رو کور کنم! تو خلع سلاح
بیشتر دقت کن ... من تو تنظیم سلاح های بی قاعده و
هرج و مرجی تبحر زیادی دارم !

و کش را انقدر توی دست نگه داشت که گودی بالاخره با
چشم غره ای ، کش را از چنگش در آورد و او به سمت
شومینه رفت. رو به روی شعله های نارنجی ایستاد و واروژ
گفت: انتظار نداشتم به همین سرعت برسی ...

-انتظار داشتم کسی و بفرستی که بشناسم!

-نمیشناختی؟

-نه!

این نامردیه ! یه ناشناسی که تو ذهنم حتی اسمش هم
نشنیده باشم برام هضمش سخته من تازه دستم آلوده

شده ... نمیدونم سابقا بهم لطف کرده باشه و خاطرم
نباشه چی؟! کی جواب این عذاب وجدان بعدشو بهم میده
...

-خبر کامروا به گوشم رسیده...

از سر شانه به او خیره شد: مرگ براش کم بود.

-رامین ماستشو کیسه کرده خیال میکنه بعدی اونه ...

شانه ای لاقید بالا انداخت وچشمانش به شعله های
نارنجی برگرداند و گفت: شاید بعدی من باشم کی از
آینده خبر داره ...

-میدونم شاپور احوال خوشی نداره ... توکماست ...

لبخندی حواله ی واروژ کرد: سکانس آغوش گرفتن من و
پدرم بعد از این همه سال و همه از دست دادن ... حتی
پرویز!

واروژ دست پیش برد از جامی که در آن مایع سرخ رنگی در
حال موج خوردن بود کمی نوشید وگفت: با توجه باید کرد
!؟

-با من؟! رنجی که بهم تحمیل کردی کافی نیست؟ زاییدن
اون زن و از دست دادم ...

-بچه های تو نبودن!

-نه ماه تمام همراهی ... سنگ که نیستم وابسته میشم.

-کارت با این چشم سبزه راه میفته ... بکنش ... برسه به
زاییدن ... همراهیش کن بزائونش اصلا !

لبخندی حواله اش کرد: گاو که نیست گوساله از شکمش
بکشم بیرون ... بعدم اون قضیه اش فرق میکنه

#طبطو_467

-فرقش چیه؟! نکنه بای باشه؟! از این گرایش های
عجیب غریب ... خیلی مراقب باش ... تا بوی پول میشنون
دین وایمونشون رو از یاد می برن حواست حسابی بهش
جمع باشه ...

-پاپا همیشه باید تو زندگیم باشی که راه درست و غلط و بهم نشون بدی !

پاپا لبخندی زد جام را به روی میز برگرداند و گفت: باید باهات چیکار کنم؟!

شانه ی لاقیدی به بالا پرت کرد و گفت: هرکاری که فکر میکنی لازمه بکن ... من سابقا روی میز شطرنج حسن نیتمو بهت نشون دادم... چیش سربازهای سفید روی صفحه ی شطرنج برای نمایش حرف لاتین پی ... خیال میکردم اون قدر باهوش باشی که مفهوم این پیغام رو بفهمی.... این هم به خاطر این بود که منو از منجلا ب بیرون کشیدی !

-من با تمام وجودم بهت اعتماد داشتم ...

-منم همینطور...

واروژ کفری داد زد: پس چرا به من خیانت کردی ؟!

-چون خودت خائن بودن و بهم یاد دادی ! خودت زیر و رو کشیدن و بهم یاد دادی... خودت باعث شدی ادم های

زیادی و بفروشم ... حتی به منم رحم نکردی... ماهان و
حالا سیما ...

واروژ متاسف گفت: همیشه سعی کردم خطر و ازت دور
کنم .

-بهت اولتیماتوم دادم که بری... گفتم وقتی که بچه ها به
دنیا میان تو نیستی مفهوم تو جمله مستتر بود اما
نخواستی پیغاممو بشنوی ! من تمام تلاشمو کردم ... این
عذاب وجدان احمقانه رو به من تحمیل نکن ... من نون و
نمکتو خوردم هرچند به غلط !

واروژ سری تکان داد: با یه پلیس احمق تر از خودت ...
داری دودمان منو به باد میدی ؟! یا میخوای مثل پرویز ...
تمام اموالمو یه شبه آتیش بزنی ؟! هنوز بزرگ نشدی...
بعد از اون همه درسی که بهت دادم... هنوز اینو آویزه ی
گوشت نکردی که نباید نقطه ضعف دست کسی بدی....
چیزی هست که من ندونم و بخوای بگی ؟ مثل اون خواهر
علیلی که داری انگار حامله است ... یا اون پسر که
نفهمیدم دختره آخرش یا پسر... بهرام ؟! شاید از دوستان
چندین وچند ساله ات هم باید یه خبرایی بگیری... من

نمیذارم نفس بکشی آزاد ... نمیذارم به همین سادگی از زیر
بار این دسیسه ای که تو باعث و بانیش بودی به همین
سادگی فرار کنی !

شانه ای بالا داد و لب زد: دسیسه چینی ؟ من و چه به این
حرفها پایا... من خواستم کمکت کنم. خواستم پسر خوبی
باشم... خواستم اونی باشم که مصداق این نباشه که با
خودت بگی تو توی آستینت مار پرورش دادی ! البته من
خودم افعی خوردم ... به کرات ... به هرحال خبر بد اینه
که شاپور تا مرگ فاصله ای نداره ... سی و سه سال حبس
برای یه آدم بی گناه بس نبود ؟! و حالا مرگش.... غم انگیزه
! تلخه. مرگ سیمای عزیزم هم تلخه ... من از مراسم
ترحیم مستقیم اومدم اینجا پیش تو پایا ... به هرحال تو
پدر من هستی... من خودمو پسرت میدونم . انتظار داشتم
رو سرم دست بکشی و بهم بگی که چقدر متاسفی و بگی که
نمیخواستی تا این اندازه زیاده روی کنی و ازم بخوای تا من
هم کمی با ملاطفت باهات رفتار کنم!

#طیطو_468

صدای قهقهه ی واروژ کل سالن را برداشت.

حرارت شومینه مستقیم فضای دایره شکل سالن را که با
مبل های استیل طلایی و پارچه های سرخ ، در بر گرفته
بود را به شدت گرم کرده بود.

یک قطره عرق از سمت موهای واروژ به سمت گونه ی
تراشیده اش حرکت کرد و گفت: گودی....
صدای گودی آمد: بله اقا...

-یه جوری اینو از روی زمین بردار که فرش آلوده نشه...
خیلی هم درد نکشه ... من اونو مثل پسر خودم میدونستم!
با تمام وجودم بهش اعتماد داشتم .

نفس عمیقی کشید: تو روزی درخت خرمالوم چال میکنم
... که یادم بمونه آشنا با من چه کرد !

لب هایش برچید : میشه قبلش یه چیزی بگم ؟!
واروژ محتویات جامش را سر کشید و بلند گفت: گودی یه
جوری حذفش کن که خورش زمین و زمان زندگی منو بهم

نریزه ! حوصله ندارم... حوصله ندارم لکه ی خونش
ذهنمو آشفته کنه !

دستهایش را در جیب فرو برد و لب زد: قضیه ی معامله
چی میشه؟

صدای خنده اش در فضا پیچید و آزاد با لبخندی گفت:
جدی میگم....

واروژ رو به گودی تشر زد: معطل چی هستی ؟!
گودی کماکان ایستاده بود و آزاد رو به او گفت: گودی...
گودی در پاسخ لب زد: بله آقا ...

آزاد رو به واروژ خونسرد گفت: میخوام یه چیزی بهت
بگم چرا منو نمیشنوی.... پاپا ... دیگه منو نمیشنوی ؟!

واروژ با اخم رو به گودرز خیره ماند. آزاد دستی مقابل
چشمان حیرت زده ی او تکان داد و گفت: این روزا اصلا
حواست به ماها نیست... ماهایی که زیر بال و پرت
بودیم... ماهایی که تمام تلاشمون تحسین شنیدن از تو بود
.... چطور ممکنه انقدر زود همه ی ما رو از یادگیری... و
فراموش کنی ... ویادت بره که ما یه خانواده ایم در نهایت !

تو... من شارلوت ... ما با هم یه خانواده ی خوشبخت
بودیم! ما سالها کنار هم زندگی کردیم... خوب و بد همو
دیدیم ... عریان همو دیدیم... درون و بیرونمون رو بدون
تعارف به نمایش گذاشتیم همون چیزی که واقعا هستیم...
همون چیز بدِ لجن- متعفی که هستیم رو همه با هم
دیدیم ...

#طبطو_469

واروژ با چشمانی سرخ و از حدقه بیرون زده نگاهش میکرد.
-اینجا به هم غریبه نبودیم... بودیم؟!
واروژ حرف نمیزد.

ازاد روی لبهایش زبان کشید: چی رو از خاطر بردی بگو تا
برات از اول تعریفش کنم!

واروژ دندان روی دندان می سایید و تلاش میکرد تا فریاد
هایش را فرو دهد . دردرونش انقلابی بی پایان بر پا بود .

آزاد با آرامش گفت: تو همه چیز و از یاد بردی... همه چیز! چرا؟! کدوم دغدغه و مشغله باعث شده مسائل به این مهمی رو به همین سرعت از یادت ببری؟ بگو به من ... من پسرتم البته نه واقعا پسرتم... من درست مثل پسرتم! و شاید دارم اشتباه میکنم ... من درست مثل تو ام ... مثل همون شیری که توی بیشه از هیچکس فرمانبرداری نمیکنه چون سلطان خودش! پادشاه خودش... قلمرو مال خودش ... از کی امر و نهی بشنوه! جز خودش؟! واروژ لب روی لب میفشرد و چیزی نمیگفت.

آزاد متأثر گفت: من دوست ندارم با تو بد صحبت کنم . یا بهت بی احترامی کنم تو به من لطف های زیادی کردی برای همین وجدانم راحتة چون بهت گرا دادم ... بهت گفتم ولی تو متوجه نشدی! این دیگه تقصیر من نیست...

چهره ی متفکری به خود گرفت ...

چانه را میان انگشت هایش نگه داشت و گفت: البته شاید اگر توی پهلوم چاقو فرو نمیکردی... میتونستم بهتر بهت حالی کنم ولی ... منصف نبودى با من! حتى با من...

سرش را به چپ و راست تکان داد و لب زد: با این حال
نمیدونم چرا فراموش میکنی که یه دختر داری... چرا از
یادت رفته که شارلوت دیوونه ی منه و حاضره برای داشتن
من هرکاری بکنه ... چرا از خاطرت رفته که شارلوت منو می
پرسته ... منی که خودت دستمو گرفتی و آوردی اینجا و
بهم پر و بال دادی ...

خندید و با خنده گفت: چطور از خاطرت بردی که
شارلوت عاشق منه ؟!

واروژ تنها نگاهش میکرد و ازاد اضافه کرد: میتونم همین
حالا سرشو از تنش جدا کنم و تو یه مجمع با دورچین
مخصوص تقدیمت کنم !

سکوتش بالاخره شکسته شد ، با صدایی که از انتهای ترین
بخش حنجره بیرون میزد گفت:

-بلوفه !

-میتونی از گودرز پرسی ! از همون کسی که شارلوت رو
بهش سپردی !

واروژ به سمتش یورش برد که گودرز اسلحه را به سر واروژ
نشانه گرفت و گفت: عقب بایستید لطفا....
آزاد دستها را در جیب فرو کرد و واروژ حیرت زده صدا زد:
گو... گود... ی !

#طبطو_470

آزاد با دست به گودرز اشاره زد و گفت: نباید رو پا اسلحه
بکشیم... حتی اگر خیلی آزارمون داده باشه....
واروژ نیم گام عقب کشید .
تلو تلو خورد .
حیرت سر تا پایش را فرا گرفته بود با صدای بلندی فریاد
کشید: اشکان ... مرتضی.... حیدر !!!
سه مرد اما با این فریاد نیامدند . واروژ بهت زده تماشا
میکرد .

آزاد لبخندی حواله اش کرد وگفت: چرا یادت رفته من تو
همین خونه بزرگ شدم ... من تربیت شده ی دست توئم !
من رام شده ی توئم ... قبل اینکه منو از این خونه ی امن
به اون وحشی خونه ی بیرون بفرستی... همه چیز و بهم یاد
دادی... پله پله... خشت به خشت ... چطور میتونم
فراموش کرده باشم؟! منی که مثل یه حیوون دست
آموز.... نشه میشدم از حرفات ! اگر بهم کارد میدادی می
بریدم... اگر گل میدادی می کشیدم.... اگر کلت میدادی
شلیک میکردم ... مگه جز این بود؟! ای زی بهت بد
کرد؟! ای زی جایی رو غلط رفت؟! ای زی کجا رو جا
انداخت؟! ای زی لایق صندلی جانشینی نیست؟! من مو
به مو همه ی دروس و از بر شدم برای امروز! من شاگرد
خوبی برات بودم نبودم؟! درست مثل خودتم ... کاملاً برابر
!!!

واروژ تنها نگاهش میکرد.

آزاد نفس عمیقی کشید، یک گام عقب رفت لبه ی مبل
نشست ، جام نیم خورده ی او را به میان انگشت ها گرفت
و گفت: برنامه از الان تغییر کرد.... معامله طبق روز و

ساعت دقیق انجام میشه... تو توسط یه مشت پلیس
 احمق که اونجا به کمینت نشستن دستگیر میشی... و من
 شارلوت و راهی همون سفری میکنم که باید میرفت . همه
 چیز منطقه ... پلیس به خواسته اش میرسه و تو امنیت
 شارلوت که از همه دنیا برات با اهمیت تره رو داری... !
 کاش بیشتر روی شارلوت نظارت میکردی.... دختری که
 شیفته ی من شد و به خواست من نرفت و تو اگر کل ایران
 و بگردی نمیتونی پیدااش کنی ! تاسف آورده نه ؟! بعدش
 چی میشه ؟! آم... بعدش... هان ... بعد از اون احتمالا
 اموالت مصادره میشه ... البته من سهم خودم و دوستان
 رو برمیدارم لطفا توی سلولت به همه ی کارهات فکر
 کن ... به رابطه ی پاک و عمیقمون فکر کن به اینکه
 بهت حالی کردم باید بری فکر کن ... به اینکه دستور دادی
 منو بکشن فکر کن راستی... به زودی عقد میکنم! بهت
 اجازه میدم بهش فکر کنی... و اگر یه مژه از چشماش کم
 بشه ... یه مو از سرش... بند بند انگشت های شارلوت و
 برات میفرستم مثل چیپس و وادارت میکنم انگشتهای
 دخترتو بجوی و قورت بدی بهشون سس بزنی و از طعم

گوشت بچه ات لذت ببری ! ... و اجازه نمیدم از ایران
بری... حتی اجازه نمیدم که پلیس دستگیریت کنه ... یه کاری
میکنم هر روز آرزوی مرگ کنی... ! پس بدون که از خط
قرمزها نباید رد بشی... چون منم از خط قرمزها رد میشم
! این روزا سرم خیلی شلوغه پس سعی کن طوری رفتار کنی
که حداقل خیالم از جانب تو راحت باشه... باید ترتیب
رامین ... و زرنکارها رو هم بدم . همه چیز به نوبت ! دیگه
دستم به خون آلوده است ... از پشش برمیاوم ! یکی یکی !
این راهیه که تصمیم گرفتم توش قرار بگیرم و انصافا توش
خبره ام ! آدم بد بودن و بهتر بلام بازی کنم ... بد بودن
برام جذاب تره ... و تصمیم گرفتم بد باشم این بار ولی به
اصرار خودم ... نه اجبار دیگران یا زمونه ! این منم که
میخواوم بد باشم ... و لذت ببرم از این بد بودن ... کی جلوم
و میگیره ؟ هیچکس... قدرت تو دست منه !
واروژ ساکت بود.

آزاد نفسی کشید : سه نفر وازم گرفتی... خطات مهلک
بود ... سخت کمر راست کردم ... دیگه باید برم . گفتنی ها
رو گفتم ... گودرز زیر مجموعه ی منه... اگر میخوای

شارلوت یه جای امن باشه ... تسلیم شو ... در غیر این صورت...

دست پیش برد ، یقه ی برگشته ی واروژ را مرتب کرد و در چشمانش زل زد و لب تکان داد: من هممون رو به جهنم میکشونم ! میدونی که میتونم . از پشش برمیا.

لبخندی حواله اش کرد و گفت : دلم برای تماشا کردنت تنگ میشه ... برای قلدری هات... برای درسها ... برای همه چیز...

صورتش را پیش کشید گونه ی واروژ را عمیق و صدا دار بوسید و لب زد : خدا حافظ پاپا !

و بدون اینکه بیشتر وقت تلف کند، راه خروج را پیش گرفت....

گودرز پی او آمد ، سوئیچ را به دستش داد ، لوازمش را برگرداند و سپس با یک تعظیم کوتاه ، او را راهی کرد.

#طبطو_471

فصل نوزدهم : تله : منظور از دام یا تله (CHEAPO)، یک اصطلاح عامیانه است که معنی فریب حریف دارد که اگر حریف، در آن قرار بگیرد، مات شده یا مهره خود را از دست خواهد داد.

به دستهایم خیره بودم . دستهایی که این روزها در مجاورت آب و رطوبت نبوده اند. دستهایی که خشکه نزده اند ... دستهایی که به اندازه ی نرمالی مرطوب بودند و نرم... دستهایم این روزها خیلی کار نمی کردند . جز همان کارهای روزمره !

به کپه ی خاک پیش رویم خیره ماندم ... یک تابلوی کوچک سیاه بر بالین کپه خاک بود . سینی حلوا را در بغل گرفته بودم ... سینی های میوه و شیرینی های کشمشی خشک و خرماهای گردوزده شده را آن سه نفر دیگر در قبرستان می گرداند و خودش بر بالین خاک چهارزانو نشسته بود . موهایش دوره اش کرده بودند و درحالی که آرنج هایش را بر ران هایش نهاده بود ، مشتش ستون چانه اش بود و به کپه ی خاک خیره نگاه میکرد.

مهرداد به آرامی کنار دستم که لبه ی جدولی نشسته بودم ،
فرود آمد و زیر گوشم پرسید: این تدارک عزا رو تو دیدی ؟

نگاه خیسم را به سمت مهرداد دوختم و گفتم: چیزی نبود
که بشه اسمشو گذاشت تدارک

به سینی حلوا اشاره کرد و لب زدم : این هنر دست خانم
حامده !

سری تکان داد و پاهایش را با خستگی دراز کرد .

درحالی که هر دو به مرد چهارزانو زده خیره بودیم صدایش
در گوشم آمد: تو میشناختیش ؟

به مهرداد خیره شدم و گفتم : نمیدونم درست میشناختم یا
نه ...

صدای کلفتش آمد: سوالی هست از من پرسین
ذهنتون رو خسته ی مکالمات بیهوده نکنید !

نگاهش به کپه ی خاک بود و کلامش ما را مخاطب قرار
داد. نفس عمیقی کشیدم و مهرداد زیر گوشم گفت: شنیدم
برای پس فردا با یه محضر هماهنگ کردید...

دستهایم به لرزه افتادند.

نیم نگاهی به سینی حلوا و گل های سرخ رویش انداختم و
گفتم: نمیدونم .

-از نیکی خبر داری؟

چشم از گل های سرخ روی حلوا برداشتم و گفتم: نه
فقط صداشو شنیدم ... که میگفت خوبه ! مصر بود که
بگه خوبه ...

مهرداد چند ثانیه به حلوای توی دستم خیره ماند و گفت:
درمورد اون بچه ...

سکوتش وادارم کرد تا نگاهش کنم.

مهرداد کمی کلمات را در دهانش خیس کرد و سپس گفت:
تو قراره ازش نگهداری کنی ؟

#طبطو_472

@Vip Roman

صدای فندک زدن آزاد در گوشم پیچید ، نیم نگاهی به
پاکت سیگار میان دستش انداختم و مهرداد لب زد:
درموردش فکر کردی؟ آینده اش... روزگارش.... بزرگ
شدنش...

آب دهانم را قورت دادم.

آزاد زانوهایش را در بغل گرفت و خیره ی من ماند. فاصله
چقدر بود؟ کمتر از دو متر

با دقت واریسی ام می کرد ، مهرداد نفس عمیقی کشید و
گفت: خواستم بگم که ... درمورد آینده ی اون بچه ...
میتونی...

نگاهم به آزاد رفت که بالاخره سرپا شد و تمام پالتویش را
خاکي کرده و تمام پاچه های شلوارش آغشته به گل بود . پا
بلند کرد از روی کپه رد شد و مهرداد جمله را اما به انتها
رساند : رو من و دنیز حساب کنی !

نفسم در سینه گره خورد و آزاد لب زد: بوی توطئه
میشنوم!

خواستم حرفی بزنم اما مهرداد در چشمان آزاد خیره شد و گفت: دارم سعی میکنم کمک کنم .

-خروجیش فقط به نفع توئه و دنیز !

مهرداد آرام لب زد: خروجی ای در کار نیست . این دختر زندگی خودشو داره ... ویدا توانشو نداره و نیکی...

میان کلامش آمد: چرا به اسم خودش صداش نمیکنی ؟ ایدا ... و چرا خیال میکنی که من بهت اجازه میدم بچه ی خواهر من تو دامن اون زنیکه ی هرزه بزرگ بشه و البته یه آدم فروش ؟!

مهرداد نفسش را فوت کرد: نه زیر دست یه آدم کش قاچاقچی بزرگ بشه !

صدای خنده اش فضای سهمگین قبرستان را در برگرفت لحظه ای بعد خنده اش خاموش شد و رو به مهرداد گفت: کاش کاری نکنی که از بازی بیرونت کنم!

دستهایش را تسلیم وار بالا گرفت: دارم تلاش میکنم یه طرف قضیه باشم که همه ازش کمتر آسیب ببینن!

-توبرگرد همون گورستونی که بودی ! همه کمتر آسیب می بین ...

و باتحکم رو به من گفت: بلند شو ... وقت رفتنه!
روی پاهایم که سوار شدم، مهرداد جلوتر از من برخاست و رو به او که هنوز ایستاده بود گفت: تو خودت میدونی که نمیتونی مسئولیتشو به عهده بگیری... یه نفر باید باشه که قبولش کنه و عاشقش باشه ... و دوستش بداره !
صدایش آمد: اون بچه خودش مادر داره !
مهرداد لب هایش را پر از باد کرد و با آرامش گفت: فقط یه پیشنهاد

و با التماس به سمت من چرخید و اضافه کرد: یه پیشنهاد منصفانه و عاقلانه ... من میتونم آینده اشو تامین کنم ... از ایران بیرمش ... خوشبختش کنم !
صدای قهقهه اش در گوشم پیچید و من سینی را بیشتر به شکم چسباندم .

آزاد سری به تاسف تکان داد و مهرداد آخرین دست و پایش را زد : نیکی از پیشنهاد من استقبال کرده !

میان خنده هایش لب زد: نیکی گه سگ خورد با تو ...
و در چشمان من زل زد و با سیاه ترین لحن ممکن پرسید:
لباس عقدتو پرو کردی ؟ حاضری ؟ یا دنگ و فنگی هست
که بهش رسیدگی نشده باشه ؟

لبم را گزیدم و گفتم: کاش جایی به جز اینجا درموردش ازم
پرسی !

وسینی را لبه ی جدول گذاشتم و بی اهمیت به مرد های
دیوانه ای که از گوشه گوشه ی قبرستان به جمع دو نفره
ی زرنگار ها نزدیک میشدند فاصله گرفتم. درحالی که تمام
بدنم به رعشه افتاده بود و احتیاج داشتم تا با نهایت
قدرت فرار کنم ... از این منجلابی که هر روز بیشتر در آن
فرو می رفتم ... باید فرار میکردم .

#طبطو_473

صدای خش خش گام هایش را از پشت سر شنیدم
دستهایم را در جیب پالتوی نه چندان ضخیم فرو کردم و

به رو به روزل زدم. به لاین بخاری که از دهانم بیرون میزد
خیره شدم .

صدایش از پشت سر به گوشم رسید: سوال اینجاست که
علت این همه حزن و اندوه توی صورتت برای چیه؟

با پوزخندی که میدانستم منجرش میکند نگاهی کردم.

شانه به شانه ام آمد و حالا در گرگ و میش قبرستان با هم
از روی سنگ های سفید و گرانیقی عبور میکردیم .

این زیباترین پیاده روی من بود؟!!

لبم را گزیدم تا اشک از چشمهایم بیرون نیاید.

صدایش آمد: میخوای حرف بزنیم.

-از چی؟

نیمرخش رنگ جدیت به خود گرفت: از همه چی...

-بیا از قرضی نفس کشیدن تو حرف بزنیم... یا زندگی ای که

تاریخ مصرفش مدتهاست تموم شده ... یا بیا از آیدایی

حرف بزنیم که هنوز نزاییده راجع به بچه اش همه تصمیم

گرفتن ! شاید باید درمورد رفتارهای خوب تو صحبت

کنیم... یا از یه عروسی رویایی؟! در کنار خانواده و
دوستانمون ... در کنار عزیزانی که هنوز میتونن کنار ما نفس
بکشن و زنده ان! شاید باید درمورد قبرهایی که باید بخریم
حرف بزنیم ... هان ؟ نظرت چیه ؟ نکنه برنامه اشو
ریختی... هممون به اندازه قبر داریم نه؟

-از چی عصبانی هستی؟

-من قبر ندارم ... پول قبر خریدن هم ندارم! نیکی هم قبر
نداره ... البته جای نیکی محفوظه ... تومقبره ی زرنکارها
جاهست براش... نه؟

بازویم را کشید . روی قبری ایستادیم ... من را نگه داشت و
وادارم کرد تا متوقف شوم، چنگال هایش در بازویم فرو
رفته بود.

به صدای کلاغ ها گوش دادم و نیم نگاهم به آسمان
خاکستری و آلوده کردم . نفسم به سختی از سینه بیرون
جست.

صدایش پر از تحکم و خشونت بود اما بالحنی آرام گفت:
-میخوام کمکت کنم. نمیخواهی ؟

صدایم لرزید:

-کمک؟ چرا باید بهم کمک کنی؟

-سوال منو با سوال جواب نده نگارین...

-طوری با من حرف نزن که انگار منم نوچه ات هستم . چی باعث میشه بهم کمک کنی؟ اینکه خواهرتو تر و خشک کردم؟ خیال میکنی بهم بدهکاری؟ یه شناسنامه ... یه هویت... یه کارت ملی؟ عزیزم من اونو بیشتر خواهر خودم میدونم تا تو! حداقل ... بچه به دنیا نیاورده اشو به کسی پیش پیش قول نمیدم!

-من قول ندادم نگارین.

-مطمئنی؟ حضور مهرداد زرنگار بعد از ده سال... اینجا... عجیب نیست؟ ماهانی که گرفتار اعتیاد بود و قطعا زندگی زرنگارها رو تباه میکرد... اصلا مایه ی آبروریزی بود... و خواهر من که بهترین گزینه ی روی میز بود... یه دختر معلول که مثل یه تیکه گوشت افتاده بود و حالا... همه دست به یکی کردن تا حس های مرده اشو بیدار کنن!

حالا شده یه ماشین تولید مثل... حتی نمیتونه رو بچه اش

ادعایی کنه ! بچه ای که هنوز وجود نداره رو به صد نفر
قول دادن ... و من ... من نقشم چیه ؟ منم قراره یه بچه ی
دیگه تحویل این خانواده بدم ؟ یا سپر دفاعی تو ام ؟ برنامه
ای که برای من چیدی چیه ؟ لازمه بهت بگم که دوست
دارم قبرم زیر سایه ی یه کاج قد بلند باشه یا حتی حق
انتخابی رو این مورد هم ندارم ؟

-این دری وری ها از کجای مغزت نشات میگیره ؟

-دری وری ؟ من دری وری میگم ؟ من که داشتم زندگی
ساده و سگیمو میکردم تو منو کشوندی به این وادی ... منو
کشیدی این وسط این وسطی که هیچ طرفش خشکی
نیست ... همش لجنه ... هرچی دست و پا میزنم بیشتر فرو
میرم ... بیشتر و بیشتر ! و هیچ کس نیست دست منو
بگیره ... ! هیچ مردی نیست که بتونه کمکم کنه ! نه تنها
کمکی از کسی نمی بینم که یه کثافت عوضی باعث میشه
من هرروز گندیده تر از روز قبلم بشم ...

-اگر مثل یه موش فضول پشت ستون قایم نمیشدی ...
اون موقع مجبور نبودی این مسیر پر از منجلا ب و کثافت و
کنار من کثافت عوضی طی کنی ! که بیشتر فرو بری

#طبطو_474

-اگر مثل یه موش فضول پشت ستون قایم نمیشدی ...
اون موقع مجبور نبودی این مسیر پر از منجلا ب و کثافت و
کنار من کثافت عوضی طی کنی! که بیشتر فرو نری...
با نهایت حرص و غوغای درونم فریاد کشیدم:
-تو چرا عرضه نداشتی ماشه رو بکشی؟ از چی ترسیدی؟ به
اندازه‌ی کافی شجاع نبودی ...
دستی به پیشانی پر از عرقش کشید:
-تو به اندازه‌ی کافی بد نبودی!
پنجه از پیشانی برداشت: نمیدونی بدون ... دو نفر وکشتم!
خوبه برای ازدواج صادق باشم باهات!
زبانم را گاز گرفتم و رو برگرداندم. بعید نبود ... از او هیچ
چیز بعید نبود.
خواستم بروم که دستم را گرفت و مانع شد.

در چشمانم خیره ماند و لبهایش تکان خوردند: کاری نبوده
که نکرده باشم... کاری نیست که نکنم ... میخواستم
هممون رو نجات بدم... میخواستم درست باشم یک بار
هم که شده درست باشم... ولی شدنی نیست ...

نالیدم: شدنی بود تو نخواستی...

صدای کلفتش دو رگه شد وقتی گفت:

-چطور می خواستم؟ چطور باید میخواستم ...

خفه گفتم: باید میرفتی پیش پلیس...

پر استهزا جواب داد:

-خیال میکنی نرفتم؟

چشمانم لرزید و رعشه به جانم افتاد از لرزش دو گوی
سیاه درون حدقه‌ی سفیدش... مگر انتهای کار همین نبود .
مگر عدالت آنجا نبود؟ مگر خانه‌ی انصاف آنجا نبود؟!
دست به گونه‌ام نشاند، پنجه‌اش بوی خاک نم خورده می
داد. نفسم را توی سینه حبس کردم.

صدایش در گوشم پیچید : تو خیال میکنی راهی مونده که
نرفته باشم؟

زبانم در کام سنگین بود.

خفه زمزمه کرد: اون زنی که امروز زیر خروار خروار با دو تا
جنین طفل معصوم خاک شد. هیچ نقشی تو هیچ جای
زندگی من نداشت و از دستش دادم ... هیچ نقشی تو زندگی
هیچ احدی نداشت... هیچ خطایی نکرده بود ... هیچ
صدمه و جراحتی به هیچکس نمیزد ... زیان و ضرری
نداشت و درد اینجاست که وقتی از خون اون نمیگذرن...
وای به حال تو... تویی که با من دیدنت ... تویی که میدونن
از کجا ضربه میخوری... تویی که نقطه ضعف داری... تویی
که باید کارای اقامتتو درست کنم که بتونم بفرستمت که
بری... که اگر بخوان میتونن برت گردونن ... تو روزی بال
و پرم گرفتم که نشونت نکن که بی بال و پرم کنن!
لال نگاهش کردم.

چشمانش ظلمت بی پایانی بود که وادارم می کرد نفس در
سینه ام حبس شود.

-این حرفها بهانه است آزاد ...

دستم را میان دستش گرفت و با لحن یخ زده‌ای گفت: نه
وقتی که هیچکس به هیچکس رحم نمیکنه ...

-تو محتاج رحمی؟ عجب... عجب آزاد عجب از تو و
حرفها .

-به کی پناه بیرم نگارین؟ به کی؟ از کی کمک بخوام؟! از
پلیسی که کمین کرده برای سود معامله از آدم‌هایی بگم که
منتظر اجران... تا برسند به خواسته‌اشون که هیچکس
سد نیست فقط شکل خواسته‌ها فرق میکنه... فقط نرخ
معامله فرق میکنه؟! تو از معاهده‌ها بی خبری... از کی برات
بگم؟ به کی پناه بیرم کی به من رحم میکنه تا بهش رحم کنم
جز تو؟!

لب‌هایم را نتوانستم به هم چفت کنم. حیرت زده به تماشا
ماندم و او رشته‌ی موی آمده توی صورت را پس زد
وگفت: من هر راهی که میدونستم و رفتم . تو بگو ... از
کدوم مسیر برم؟

تنها یک جمله نتوانستم ادا کنم.

-فرار کن!

-پیدام میکنن ... من ثقلم! مرکزم... حول محور من
میگرده، کجا رهاش کنم؟ از کجا ولش کنم؟ چطور فرار
کنم؟! چطور بذارم و برم؟ چطور بذارمتون و برم؟! ولتون
کنم و برم؟!

#طبطو_475

نماندم بیش از این شکستنش را ببینم ... نماندم تا ترک
های خرد شدنش بیش از این زخمی ام نکند ...
خواستم بروم چند گام بلند و نشد ... دستی آمد و
نگذاشت تا بیش از این پیش بروم.
ایستادم و او از پشت سرم زمزمه کرد: متاسفم که یه لحظه
از خودم در اومدم!
به سمتش چرخیدم.

نگاهش رنگ دیگری گرفته بود. حداقل سیاهی که در آن کمی زندگی موج میزد.

نفسی کشیدم و خواستم همه ی آن چه که در آن نگاه ساخته بود را ویران کنم اما ... حسی هشدارگونه در ذهنم تقلایی کرد و تمام افکاری که در سرم دور میزدند به یک آن خاموش شدند. چطور میتوانستم امید را بکشم؟! آن هم در نگاه این مرد؟! شدنی نبود ... شدنی نبود وقتی دست گرمش میان انگشتهای دستم فرو رفت و از گرمای پنجه اش قلبم گرم میشد چطور میتوانستم فریاد بکشم این مسیری انتها را نمی توانم همراهش باشم و ... انگار با دلم در رودربایستی ماندم و به خودم گفتم: چرا نشود؟! چرا نروم؟! عاقبت همه ی ما خاک است ... دستم را فشار داد و با لحنی که قوت قلب بود گفت: نترس...

-ترس؟!

لبخندش کمرنگ بود: آره ... ترس... نترس ازم نگارین ... ازم نترس! اون هیولایی که تو سرت ازم ساختی ...

انگشت اشاره ام را به سینه اش فشردم و گفتم: ای کاش
توی سرم یه هیولا بودی ... و ای کاش همیشه ازت
میترسیدم ! حیف که نه تو هیولایی و نه من ازت میتروسم!
چشمانش به اندازه ی یک ثانیه ... شاید هم کمتر... به
اندازه ی سرعت نور... انگار از سیاهی درآمدند و روشن
شدند ... لبخندش گرم بود و مهربان!
دستم هنوز توی دستش بود.

به موهایی که به رقص در آمدند زل زدم ... موهای سیاهی
که باد آن ها را به بازی گرفته بود . چشمانش به قبر زیر
پایمان خیره بود و قفسه ی سینه اش به آرامی عقب وجلو
میشد . از روی سال تولد قبر کنار رفتم و روی حاشیه ی قبر
ایستادم او سرش را بالا گرفت و لب زد : نود و سه سال
عمر کرده ...

یک لنگه ی ابرویم بالا رفت : عمرش مفید بوده ؟
شانه ای با لاقیدی بالا انداخت و در چشمانم زل زد و
گفت: کی میدونه ...

-تو چند سال عمر میکنی ؟

لبخندی به حال پوزخند روی لبهایش شکل گرفت و گفت:
صد سال !

از آن بادی که به غب غب انداخت حیران نگاهش کردم.
سری تکان داد و تکرار کرد : صد سال میخوام عمر کنم .

#طبطو_476

نوچی کردم:
-ممکن نیست !

چشمان سیاهش را باریک کرد و در جوابم گفت: ممکن
میشه . کافیه بخوای میخوام با خیال اینکه صد سال
زنده ام ... زندگی کنم ... تا با خیال اینکه شاید فردا آخرین
روز زندگیمه !

-همه برعکسشو میگوین... باید طوری زندگی کرد که انگار
فقط یک روز وقت داری !

-همه زندگی منو نچشیدن ! من همیشه طوری زندگی کردم
 که شب خوابیدم به امید اینکه فردایی نباشه ... ولی الان
 ... الان همون وقتی که میخوام اوضاع و تغییر بدم !
 میخوام وقت داشته باشم... چیزی نزدیک به صد سال....
 و برای با تو بودن صد سال کمه !

روی لبهای خشکم زبان زدم:

-تو این صد سال چیکار میکنی ؟

-روحمو آروم میکنم ... متعهد و وفادار میمونم و سعی
 میکنم پدر خوبی باشم !

با چشمانی پر از اشک به چهره ای که حالا در آن آرامش
 موج میزد زل زدم: چطور میخوای پدر خوبی باشی وقتی
 هیچ فرزندی درکار نیست ... هیچ زنی ...

میان حرفم گفتم: زن هست ... بچه هم هست ... و نکته
 ی جذابش اینه که تو مادر خوبی ازت درمیاد !

ابرو در هم کشیدم: تو که از بچه ی نیکی حرف نمیزنی...

-از بچه ی خودمون حرف میزنم !

با دهان خشک لب زدم: کدوم بچه؟ کدوم ازدواج؟ تو یه
طوری رفتار میکنی که انگار صد سال جدی جدی وقت
داری حال و روزمون رو بین؟

-حال و روز بدتر از این هم داشتم ...

-وقتی اون جایی که باید بریم بهش پناه ببریم فاسده ...
چطور میتونیم خودمون رو از این منجلا ب بیرون بکشیم
آزاد؟! وقتی پلیس هم دستش تو همین کاسه است ...

-اونا متاع و میخوان ... هر دو گروه . من بهشون میدم و
تمام ...

زهرخند زدم و با چشمانی پر از اشک توپیدم:

-میخوای صد سال با عذاب وجدان زندگی کنیم که یه شب
معامله قراره چه کابوسی باشه؟! برای همه ی عمر؟! صد
سال جواب پس دادن به وجدان! حاضرم هر روز بمیرم
ولی اینطوری زنده نباشم ... من نیستم! ببخشید!

دستم را محکم تر فشار داد و گفت: من یه عمر سرباز بودم
... یه عمر نوچه بودم و بله قربان گو ... اوضاع فرق کرده
... الان پادشاهم!

-چطور میخوای از این وضعیت کیش خودتو بیرون بکشی ؟ تا مات شدن یه قدم راهه !

گونه ام را با پشت انگشت نوازش کرد و گفت: تو صبور باش... و البته کنارم ...

با حرص تشر زدم: تا ندونم ... هیچ وقت به این تقاضات ...

لبهایش روی لبهایم فرود آمد و گرم من را بوسید .

بوسه ی کوتاهش که تمام شد زبانش را به لاله ی گوشم نشانده و زیر گوشم گفت: من اگر حذف بشم ، دست هیچکس به اون چیزی که میخواد نمیرسه ! پس قائله تموم میشه و نخود نخود. هرکه رود خانه ی خود !

روی قبر ماندم و او دست برد به پشت سر ... کش موها را کند و دم اسبی روی شانه هایش پخش شدند . لبخندی به لبش نشست و به سمتم چرخید و گفت: این موها رو بزخم برا عروسی ؟!

نگاهم به او دوخته شد که در میان قبرها پیش میرفت و من ... حتی یک کلمه هم نفهمیدم عاقبتم چه خواهد شد .

خدایا به داد برس... به داد دل عاشقی که از این عشق هیچ
نفهمید برس !

#طبطو_477

پیراهن مشکی رنگش را درون شلوار مشکی فرو برد و
کمربندش را سفت کرد. درحالی که پالتو را روی دوشش می
انداخت، یک طره موی مشکی را از انبوه موهای کشیده
شده ی دم اسبی به صورتش پرت کرد .

یک رشته ی باریک پیچ خورده که درست از ابرو و مژگان
سیاهش رد میشد . یک قوطی فلزی حاوی ودکا را در جیب
پالتو فرستاد. با ادکلن گردنش را معطر کرد و از آینه ی
قدی فاصله گرفت.

کمی بعد ، پشت فرمان بود درحالی که با سرعتی متعادل
پیش میرفت نه آنقدر سریع که خطر آفرین باشد نه آنقدر
کند که هرگز به مقصد نرسد .

پشت چراغ قرمز ایستاده بود، به ثانیه شمار نگاه می کرد و همان لحظه پسر بچه ای با دسته ای از نرگس از شیشه ی دودی آویزان شد.

با تانی شیشه را پایین داد، وجه با ارزشی در مقابل آن دسته ی گل ساده پرداخت کرد و سپس چراغ سبز شد.

از آینه به عقب نگریست، بدون اینکه راهنما بزند وارد کوچه شد و روی پل فلزی، پارک کرد، از اتومبیل پیاده شد، کلید را در قفل در چرخاند و با آرامش در محوطه ی زیبای خانه ی قدیمی گام برداشت درحالی که خش خش برگ ها زیر کفش هایش، زیباترین سمفونی ممکن را اجرا می کرد.

در شیشه ای طبقه ی اول با صدای بدی باز شد.

لبخندی به لب نشاند و در مواجهه با چشمان وحشی و عاصی او دسته گل را به سمتش گرفت و گفت: سلام بر اهالی خانه ی نسوان !

دست به سینه پیش آمد. انگار پیش از این صدای قدم هایش را شناخته بود که اینطور شال و کلاه کرده و حاضر و آماده در چهارچوب مانده بود تا بیاید و به جانش غر بزند .

با وجود این هجوم ناگهانی اما از جا تکان نخورد. تعظیم کوتاهی کرد و گفت: سلام بر شاهزاده ی همیشه نگران !

تعظیمش را خاتمه بخشید و رو به او که از عصبانیت لحظه به لحظه کبود تری شد گفت: حالت چطوره !
با صدای خش گرفته ای گفت: هیچ معلوم هست تو کدوم قبرستونی هستی؟ سرت به کدوم آخور گرمه؟! داری چه گهی میخوری؟

صدای قهقهه اش در فضا پیچید و با آرامش اوپی که شاکی و طلبکار سد راهش شده بود را رد کرد و وارد خانه شد.

بلند سلام داد: اندر احوال نسوان گرامی... میبینم که هنوز موفق نشدید تا همدیگه رو تیکه و پاره کنید!

به داخل برگشت و گفت: میگی قراره تا کی این فضاقت و تحمل کنم یا نه؟!

-تا هر وقت که آبا از اسیاب بیفتن ... مگه چند وقت شده
؟ یه جوری حرف میزنی انگار ده ساله اینجایی !!!

با چشم غره ای در جوابش گفت: ده سال ؟! هزار ساله
منو حبس کردی.... این چه ریختیه من دارم ... نگاه من
کردی...

-ریخت حرف نداره !

صدایش دو رگه شد: ازاد من اعصاب شوخی و مزاح
ندارم...

-اتفاقا من دارم چه جورم ! ویدا کجاست ...

-خوابیده!

-اون زن آبستن؟!

چانه اش را مچاله کرد: توی اتاق... داره رو طرح های
جدیدش کار میکنه!

-شارلوت ؟!

-تو عالم خودش... سرگرم و خوشحال ! از این اسارت تنها
کسی که داره لذت می بره اونه .

-میبینی همه به نحوی سرشون گرمه جز تو ... تویی که فقط داری تو حاشیه حرکت میکنی ! یه کم به روحیه ی زنانگیت فرصت بده شاید اثر بخش بود .

با همان دسته گل نرگسی که به دستش داده بود ، محکم به بازوی سر سختش کوبید و گفت: کاش دهن تو ببندی و انقدر هجو نبافی!

-یه چایی تو دست و بالت یعنی پیدا نمیشه؟ یا چایی ریختن هم جز صفات زنونه است که باید بذاریش کنار؟!

#طبطو_478

با حرص لب زد: خاک بر سر من که سفرمو به خاطر توی حمال کنسل کردم ... منو کردی تو این قوطی نه خبری ازت هست نه سر و صدایی نه کوفتی... آخه داری چه غلطی میکنی؟!

-هر غلطی بکنم یخچالتون که پره ... ابزار لهو و لعب هم جور ! مشکلک چیه با این فضای پر نور؟!

لبخندی به لب نشاند وگفت: قافیه داشت هرچند که
توی معنی می لنگید ...

نفسش را سنگین بیرون داد: نگرانم .

-عجب... وا عجا... کدوم بخشت؟ مردونه ات یا زنونه
ات؟!

-خاک برسرمن که نگران تو ام ! خاک دو عالم بر سر من که
به صدات محتاجم و تشنه ی توجهتم هنوز.

-دور باش... هزاران نفرین و لعنت بر تو باد ... که هم به
زنش چشم داری هم به مردش...

نگاهش نگران شد : فکر کردم دیگه نمی بینمت .

-از این فکرای بیخود هم بلدی بکنی ؟ خیال کردم کل فکر
و ذکرت اینه که یه تیکه گوشت آویزون تو خشتکت بکاری
!

لبش را گزید: مدت ها بود این روحیه اتو ندیده بودم .
کدوم جنگو بردی که انقدر سرخوشی؟

-کل زندگیم باخت بوده خبر نداری تو؟!

قدمی به سمتش آمد: این دختره شارلوت بچه است...
ولش کن بذار بره ...

-سگ نگهبان خوبی بودی؟! یعنی باور کنم ازش نپرسیدی
کیه و چیه و داستانش از کجاست؟

-بچه است آزاد ... تو که بچه باز نبودی .

-برگ برنده امه ... کجا ولش کنم بره . اونم به همین سادگی
... مدت هاست اینجاست ... قبل از تو و خیلی های دیگه
...

-نکنه اینم صیغه اش کردی؟

لبخندی به لب آورد به کانتر تکیه زد و گفت: چاییت کو؟
روی لبش زبان زد و در جواب سرخوشی او گفت: پرویز داره
در به در دنبالت میگرده ... پی یه جلسه ی خانوادگیه ...

چانه اش را جلو داد و هومی کشید: جلسه ی خانوادگی... با
تو و مهرداد و ویدا جون و بقیه ... مدت هاست تو خانواده
از این جلسات مفید و قابل بحث نداشتیم.

قدمی به سمتش برداشت و گفت: پرویز تا یه قدمی ماست
... جامون رو میدونه ...

-جلو نمداد .

-وقتي تا نزديك ترين سوپر به اين خونه پيش مياد تا بهمون
پيغوم بده ... پس اومدنش تا دم در اين خونه و زدن اين
زنگ خيلي وقت نمونده.

-از كي تا حالا از بابات ميترسی؟

-پدري كه در به در براي جور كردن تيم براي خودشه ؟!
ترس نداره ؟!

نگاه سياهش را به چشمان او دوخت و لب زد: داره ؟

-فكر كن يه عمر عقده ي محبت پدر داشته باشي... وقتي
اين ور مرزي يه بچه اي با يه عالم عقده و دوري از پدر...
وقتي ميري تو تيم اون ... حتي يك روز هم عقده هاتو
ميتوني كنار بداري و حس خوب بابا داشتن و تجربه كني!

#طبطو_479

@Vip Roman

-خب معطل چي هستي؟ چرا نميري تو تيمش...

وحشت زده نگاهش کرد و گفت: چطور برم ... چطور ولت کنم؟! چطور میتونم چشممو رو گذشته ببندم.

-اگر چطوریشو پیدا میکردی میرفتی؟

هراسان از فکر اشتباهی که در سر او شکل گرفته بود پاسخ داد: از چی حرف می زنی ؟ من انتخابمو کردم . شاید اونطور که تو میخواستی کنارت نموندم اما موندم پیشت ... نموندم؟!

لبخندی حواله اش کرد و در پاسخ گفت: موندی ... معرفت به خرج دادی ولی توقعی نیست که بین من و پدرت ... منو انتخاب کنی! برو سمتش اگر خیال میکنی درست ماجراست ...

-برم سمت کسی که همه ی عمر ازش ترسیدم؟!

-ترس و کنار بذار ... پرویز پدر بدی نبود! عموی بدی بود ... و البته برادر نا خلفی هم بود . ازش توقعی ندارم وقتی به برادرش رحم نکرد به برادر زاده اش رحم کنه ! پس هرجا دلته برو ...

-دلم اینجاست . دلم جایه که ترس توش معنی نداره ...
 دلم جایه که تو توشی و نبودنت واسم بی معنی ترین حسه
 و سگ میشم وقتی بهش فکر میکنم که نباشی...
 -پارسم میکنی ؟!

-بخوای میکنم برات .

با سر انگشت اشاره ضربه ای به بینی او زد و گفت: باریک
 الله هاپوی کی بودی ؟! دست مریزاد به من که چنین چیزی
 تربیت کردم عصای دستم باشه! دست پرورده ی خودمی
 ... exchange group
 -کاش یه لحظه جدی باشی .

-جدی بودن تو این شرایط امریست نا ممکن . جلو زنتی
 ولی زنت تو خشتکش میخواد همون دم و دستگاهی و
 داشته باشه که تو داری ! یه نگاه به جفتمون بنداز چطور
 میتونیم برای یه لحظه جدی باشیم؟
 کلافه سری تکان داد و روزنامه ها را به سمتش گرفت
 و گفت: اخبار ومیخونی؟

-بحث عوض شد ؟

-قطعا ...

سر تکان داد و در جواب گفت:

-همه شو ... واسه صفحه ی درگذشته ها فاتحه
میخونم... برای گمشده ها دعای پیداشدن ... برای اقتصاد
ایران صلوات میفرستم به هنر ایرانی فخر می فروشم ! و
برای سیاست از صمیم قلبم آه میکشم ... این چیزیه که از
دستم برمیاد !

-با صفحه ی حوادث چی ؟

-از اون رد میشم ... حوادث توی روزنامه یه مشت دروغه
. حادثه رو باید از من پرسن !

سری تکان داد و کلافه از این وضع گفت: شرکتی که با اون
همه سختی و تلاش به اون قدرت و جبروت رسوندیش...
چطور تونستی با دستهای خودت ساقطش کنی و ویرانش
کنی؟ حیف نبود؟! حیف اون همه دوندگی و زحمت
نبود؟!

-پرویز برای همین پی منہ ... نگران نباش... برای همه
اونقدر کنار گذاشتم که کسی از این شکست حس ضعف و
بدبختی نکنه!

-ما باید با هم حرف بزنیم آزاد . خیلی حرف داریم بزنیم...
این دختره شارلوت بدجوری تو رو تو دردسر میندازه ! بین
کی بهت گفتم.

-اگر با قوانین من جلو بره دردسر نیست رحمتہ .
-از کی تا حالا انقدر با جنس لطیف مهربون شدی؟
-از وقتی فهمیدم با یه مرد ازدواج کردم ! بهنام بود اسمت
!؟

با حرص گفت: باز شروع نکن!
خنده ی مردانه ای کرد و گفت:
-نبودم از دست این حرفهام در امان بودی...
خسته لب زد: باشی و از دست این حرفات در امان نباشم
برام راحت تره تا نبودنت ...
-میخوام زن بگیرم .

خنده روی لبش ماسید.

سرش را تکان داد و آن طره ی سیاه کمی تکان خورد و گفت:
نه از این زن های الکی ... یه زن واقعی !

-مبارکه . به سلامتی ... فقط وسط این همه ماجرا ... کجا
قراره ولش کنی ؟!

#طبطو_480

-هرجا که دلش بخواد بره میره ... بندش نمیکنم ! چون آدم
موندنی ای نیستم که کسی بهم بند بشه.

نفسش را از سینه بیرون داد و روزنامه های لوله شده را به
سمتش گرفت و گفت: میسپارم بلیط برات بگیرن که
بری...

-الان شد تم خداحافظی ؟ تا الان داشتم لباس برای
ساغدوشیت انتخاب میکردم!

خنده به لب آزاد آمد و گفت: تمام وقت داشتیم سرپا
حرف میزدیم چرا نمیشینیم؟ زورت میاد بهم چایی بدی؟
تکیه از کانتر برداشت و با پشت انگشت سبابه اشک حلقه
زده توی چشمش را پاک کرد و به آشپزخانه رفت، کتری را
روی اجاق گذاشت و گفت: ویدا بفهمه پرویز پی ماست ...
دیگه بند نمیشه . اون دختره هم هر ازگاهی ناخوش میشه
... حاملگی که مال این جور آدمای نیست ... سخته زحمته
... درده ! شارلوت هم دنیاش با دنیای ما دنیا فاصله
داره ... اصلا تو ما چرا باید وول بخوره؟ آرامشش شوکه ام
میکنه . قبول کردن این شرایط برای این دختر ... با این سن
و سال ... حالیم نمیکنه چی تو سرشه!
-هیچی ... عاشقه . ادم عاشق برای حفظ عشقش هرکاری
ازش برمیاد .

-عاشق توئه؟

شانه ی لاقیدی بالا داد و بهرام کلافه گفت: تو که اهل
بازی با دل دختر نوجوون نبودی !

-واسه رسیدن به مقصد از روی همه رد میشم نوجوون و جوون و زن و مرد و پیر و ترنس نمیشناسم .

-بدم میاد که انقدر بهم اعتماد نداری که تهشو بگی.... بدم میاد که انقدر بهم اعتماد داری که بندم میکنی و میدونی چطور بند میشم!

-بدت نیاد که جز تو به کس دیگه ای نمیتونم وصل شم تو میتونستی از پششون بریای و یه جا نگهشون داری... دیگه چی میخوام مگه جز این؟! یه جای امن... که عین خونه باشه ... با آدم هایی که خانواده ات باشن ... دنیا برای ما خیلی کوچیک بود که یه همچین چیزی رو برامون نخواست !

صدای کتری آمد و به سمت اجاق رفت، قوری را پر از چای سیاه کرد و سپس آب جوش را روی دانه های سیاه چای ریخت و گفت: یه حسی میگه دیگه قراره هیچ وقت نبینمت یعنی از وقتی منو کاشتی اینجا هر روز این حس قوت میگیره ... رشد میکنه بال و پر میگیره ... وقتی تو میای میمیره ... وقتی تو میری دوباره زنده میشه ... هر بار

خیال میکنم این آخرین سری باشه. بار بعد ... خیالم
راحت میشه که هستی.... و دوباره این چرخه تکرار میشه !
لبخندی به لب آورد: داشتن یه رفیق مثل تو خیلی خوبه .
کاش زخم بودی ... می بوسیدمت ...

-ببخش که زنت نمودم !

دستش را جلو برد گونه ی زیر او را نوازش کرد وگفت: ریش
هات پر پشت تر شده !

لبخندی به لبش آمد و گفت : صدام کلفت تر نشده؟
-شده ... داری دیگه مرد میشی... چند سر عائله هم که
داری اداره میکنی ! دیگه یه پا مردی....

#طبطو_481

بغضش به اشک تبدیل شد و صدای چرخ های ویلچر
روی کاشی های لق خانه ی قدیمی ، وادارش کرد تا رو
برگرداند و سرش گرم چای دم شده شود .

انگشت کوچک روی دگمه ی ویلچر فشرده شده بود و چرخ جلومی آمد ... از جایی که ایستاده بود تکان خورد گامی به سمت او برداشت و ویلچر را در میانه ی سالن متوقف کرد.

مقابل پاهای او روی زمین زانو زد و دستهایش را روی ران های لاغری بی حس او گذاشت نیم نگاهی به چشمان درشتش کرد و گفت: این چشمها فریاد میزنه دلتنگه !
-نگا ...

-میارمش.

-دیره !

اخم کرد:

-میارمش ... صبوری کردن بلد نیستی آیدا خانم ؟!

سرش را به چپ و راست تکان داد. موافق نبود . الان میخواست ... همین حالا که نبود.

-توجیبم ندارمش خوشگل ! داشتم رو میکردمش ...
میادش. مگه میشه نباشه ؟!

با چشمانی بی قرار به چهره اش زل زد.

در ژرف ترین بخش نگاهش تنها یک اسم یافت می شد .
نگارین !

لبخندی به این عشق حقیقی زد و گفت: چقدر دوستش
داری آیدا خانم . حسودی میکنم ... باید منو بیشتر دوست
داشته باشی...

پلکهایش به هم خوردند و قطره اشک درشتی از چشمش به
گونه چکه کرد .

پشت پنجه هایش را به گونه ی نرم او نشانده اشک را میانه
ی راه روی گونه پخش کرد و آیدا کمی سرش را به سمت
انگشتانش خم کرد و چشمانش را بست .

او سرش را پیش برد ، روی پاهای کم توان او سر خم کرد و
درحالی که اجازه می داد کمی این کشمکش درونی آرام شود
با صدای گرفته ای گفت: فردا عقدش میکنم !

دستش تکانی خورد ، انگشت کوچک روی سر او آمد و
صدایش با رعشه ی واضحی از شدت هیجان به گوش
رسید: خ...و دم ! بهت...گف....تم ! اون... لاآایقه !

سرش را بالا برد چانه اش اما روی ران پای او ماند و گفت:
سزاوار اینه که ملکه باشه ... یه کوپین واقعی ! البته کوپینی
که پرنسش من نباشم ... ولی جز خودم کس دیگه ای
نیست که بسپارمش و خاطرم بابتش جمع باشه!
و بهرام بلند بی اهمیت به مکالمه ی آن دو گفت: چای
حاضره !

برخاست ویلچر را به سمت آشپزخانه هدایت کرد و رو به
او گفت: ویدا و شارلوت رو صدا کن . میخوایم یه جلسه ی
نسوان درست و حسابی با هم داشته باشیم . قراره پوزیشن
ها فرق کنه !

-حکایت پیغوم پرویز چی میشه ؟!

-اونم به وقتش... فعلا باید بیرمتون یه جای امن ... یه
جای امن دیگه ! که دست احدی بهتون نرسه ...
با خستگی گفت: فقط وقتی میای سراغمون که خطر تهدید
میکنه !

آیدا با چشمانش او را نگاه می کرد.

دستش را روی موهای او گذاشت و گفت: همینم غنیمته
 . بازیه دلیل دارم که بیام سراغتون !

آیدا خندید و بهرام به استکان های چای خیره ماند ...
 شارلوتی که با وجود این همه سروصدا هنوز نیامده بود و
 ویدایی که از شدت قرص های مکرری که مصرف میکرد
 همیشه منگ و خواب آلود بود . چای به چه کارش می
 آمد؟!

#طبطو_482

در اتاق با صدای قیژی باز شد .
 از دیدن پیکر نحیف ویدا در میانه ی چهارچوب ، زبان به
 کام چسباند که فریاد نکشد بر سربهرام که این چه سر
 وریختی است که ویدا دارد .
 ویدا منگ و نا موزون راه می رفت دستش به دیوار بود و
 وقتی جلو می آمد، تمام قدمی لرزید ... همه ی سفیدی
 موهایش بیرون زده بود، موهای نامرتب و شانه نشده،

ظاهری شلخته و لباس های پاره ای که به تن داشت ،
وادارش کرد چند گام به سمت زن برود ، پژمرده ترین
ویدای همه ی عمرش بود .

انقدر جلو رفت تا هیبتش ویدا را در جا نگه دارد .

سرش را بالا آورد و از دیدن چشمان سیاه آشنا لبخند
غریبی زد و گفت: آزاد ...

پس هنوز آنقدر هوشیار بود که بشناسد و به اطرافیانش به
چشم غریبه نگاه نکند .

سر انگشتش را پیش برد ، دست به چانه ی ویدا کشید
وگفت: علیک سلام وی وی جون !

-سلام به روی ماهت ... به چشمون سیاهت ... کجا بودی
این همه وقت ..

بی اراده تنه اش را جلو کشید و جسم نحیف او را به آغوش
پت و پهنش دعوت کرد . لب هایش را ثانیه ای روی هم
فشرده و ویدا چنگی به بازوی او زد وگفت: خبر داری مادرت
برگشته ؟

از این جمله تنه اش را عقب برد و در چشمان بی قرار ویدا خیره شد .

ویدا لبخندی زد : رعنا برگشته ... عین قالی سلیمونه ! نه چین و چروکی نه موی سفیدی... تو شبیه مادرتی. خیلی شبیه مادرتی.... من همه ی عمر خیال میکردم شبیه شاپوری !

دستش را به گونه ی او نشانده و لب زد: خبر داری شاپور آزاد شده ؟!

و چشمانش دریایی از اشک شد : خبر داری شاپور زنده بوده ؟!

لبهایش لرزیدند : سر چی معامله کردن ... که انقدر می ارزید که زندگیتو به باد بدن؟! میگفتن برادرها گوشت همو بخورن استخون دور نمی ندازن ... پس چی شد؟ این مثال و مثل سر زندگی ما چرا عوض برد ، باخت داد؟! آب دهانش را قورت داد.

ویدا نوچی کرد: خبر داری که شبها درست و حسابی نمیخوابم... رعنا میاد پیشم با من حرف میزنه میگه ازم گله

نداره ... ولی تو چشمات می بینم ... یه دنیا شکایت می بینم
... میپرسه این چه حال و روزیه ... چیزی واسه گفتن ندارم
... چی بگم بهش؟ چی دارم بگم بهش...

در سکوت تماشایش میکرد و بهرام پیش آمد با نگاه
مرددی لب زد: مامان بسه ... بس کن دوباره شروع نکن .
بیا بشین ... بیا عزیزم ...

#طبطو_483

و دست جلو برد و بازوی نحیفش را میان پنجه نگه داشت
ویدا تقلا کرد و گفت: ولی به مادرت گفتم از چیزی خبر
نداشتم ... نه اونطور که باید ... سرم گرم بچه های خودم
بود و تو ... برات کم نداشتم . گذاشتم؟!!

دستها را در جیب فرو کرد و بهرام ویدا را کشان کشان به
سمت سالن برد ، شانه هایش می لرزید و قوز آورده راه می
رفت.

یک نفس عمیق کشید و به سمت پله ها رفت ، یک سایه روی دیوار افتاد ، سایه ای که پا به فرار گذاشت و گریخت . صدای بسته شدن در آمد. لحظه ای روی پله ها متوقف شد ، چنگی به نرده زد و خودش را بالا کشید . یک سوی دیوار نم گرفته بود ، بوی نم این طبقه، باعث شد چینی به بینی بیندازد . به مبل های قدیمی با روکش های کهنه که در سالن نشیمن بالا ، فضایی مربعی شکل را تشکیل داده بودند نیم نگاهی کرد، پاکت سیگار را از جیب بیرون آورد یک نخ به میان لبهایش نشاند و قبل از اینکه روشنش کند در اتاق باز شد .

شارلوت در میانه ی چهارچوب دست به سینه ایستاد و گفت: یادم رفت با کی طرفم ! فراموش کردم ... که تو آدم ها رو بلدی بخونی ... از راه دور... خیلی دور.

لبخندی به رویش زد و گفت: تو چشمت پر از گله است دوشیزه سرکیسیان !

-تو چشمهای تو هم پر از نفرت ویزاری...

لبخندی یک طرفه به لب آورد و به سمت اتاقش حرکت کرد ، شارلوت عقب رفت و لبه ی تخت نشست . سیگار

خاموش را روی لبهایش نگه داشت و شارلوت به حرف آمد: از پاپا چه خبر؟

-اوضاع خوبه نگران نباش.

-چطور میتونم نگران نباشم وقتی....

روی زانو، بر تخت بالا آمد، پرده را کنار زد و به دو اتومبیلی که در کوچه درحال نگهبانی بودند اشاره زد و گفت: وقتی تو این خونه زندانی شدم که از چهار طرف داره ازش حفاظت میشه!

-بده یه جای امنی؟

-مقصودی هم که میرفتم امن بود. تو گولم زدی....

-فقط میخوام حالت خوب باشه.

با تاسف گفت: من گول خوردم تو بازیم دادی.... بهم چیزهای دیگه ای گفتی... وعده های دروغ دادی... منو با کلک کشیدی اینجا... اینجا که رسماً دیوونه خونه است یه زن دیوونه... یه مردی که مرد نیست... یه دختر حامله ی معلول! و پاپا حتی یک بار هم بهم زنگ نزده! حتی نمیدونم حالش خوبه یا نه... زنده است یا...

از وحشت دهانش باز ماند.
نگاهش به آزاد خیره ماند و پرسید: زنده است مگه نه ؟
با خونسردی در جواب چشمهای پریشان و صورت رنگ
پریده ی او گفت: زنده است ...

#طبطو_484

-نباید از اعتمادم به خودت سواستفاده میکردی .
با طعنه گفت: حرفهای قلنبه سلنبه میزنی شارلوت!
-من بچه نیستم بهم گفתי دستور واروژه ! واروژ هیچ وقت
چنین دستوری نمیده ... هیچ وقت اینطوری رهام نمیکنه
... تو داری ازم استفاده میکنی .منم تو همون خونه بزرگ
شدم ... بلدم ... میدونم ... میدونم یه چیزی تو سرته .
میدونم که ... که داری یه کارایی میکنی که واروژ ازشون بی
خبره ... تو داری به ما خیانت میکنی ...

جلو رفت، دستهایش را روی گونه های شارلوت گذاشت و گفت: دارم حفظ میکنم.

-اینطور حفظ شدن ونمیخوام .

پیشانی اش را بوسید و لب زد: باید به من فرصت بدی. تو رو میفرستم به همون مقصدی که باید بری...

-پاپا چی؟ بدون واروژ از اینجا نمیرم .

-اون دست من نیست.

-هست! هست باید باشه نمیتونی به همین سادگی پشت کنی به همه ی چیزهایی که با هم داشتیم . قرارمون این نبود تو گولم زدی بهم دروغ گفتی... بهم گفتی دوستم داری.

-البته! من دوست دارم.

با چشمهایی پر از اشک لب زد: این دوست داشتن و نمیخوام .

لبهایش را برچید و مردانه وبم گفت: چه دوست داشتنی مد نظرته ؟!

ودست به کمربرد و سگکش را باز کرد.
 شارلوت پوفی کشید: تو هیچ وقت اینکار و نمیکنی.
 لبخندی به لب آورد: از کجا مطمئنی؟
 -من اونی نیستم که تو میخوای خودت بهم گفتی ...
 چشمانش برقی زدند: من دلم نمیخواد ازت متنفر باشم.
 -نباش ... ادم های کمی هستن که واقعا دوستم دارن... ازم
 متنفر نباش.
 -تو داری پاپا رو به کشتن میدی ...
 -همین امنیتی که اینجا برقراره ... عمارت سرکیسیان هم به
 اندازه ی اینجا امنه !
 -تو داری پاپا رو میفروشی. من مطمئنم. میخوای کاری کنی
 که زندانی بشه . میخوای اعدامش کنن... باید میذاشتی از
 اینجا بریم.
 -من اجازه میدادم اونای دیگه نمیذاشتن ... و یادت نره
 واروژ همیشه واسم پاپا میمونه . قرار نیست انقدر
 خیانت کارانه و کثیف تمومش کنم .

شارلوت با بغض گفت: این حرفتو باور نمیکنم.
-مهم اینه که حقیقت داره .

-دوست دارم پایا رو دوباره بغل کنم و ببینمش...

سری تکان داد: سر موعد مناسب این اتفاق میفته .

-میخواهی فراریش بدی؟ باید بهم بگی که میخواهی چیکار کنی... اون وقت منم یه راز و بهت میگویم .

لبخندی به لب آورد: نمیدونم رازت چقدر برام ارزش داره که بخوام از افکارم برات بگویم شارلوت ... تو گول زننده ی خوبی نیستی...

#طبطو_485

شارلوت به سمت میز تحریر چوبی که پای دیوار بود گام برداشت وگفت: پس به جاش یه قولی بهم بده ...

-هرچی در توانم باشه !

با صدای ضعیفی گفت: من همیشه دوست داشتم.

ابروهایش را در هم گره زد: داشتی؟

با من و من لب زد: هنوزم دارم ولی ازت دلخورم. اگر پدرمو
نجات ندی دلخور میمونم ... دلمو میشکنی... دلمو
نشکن!

نگاهی به چشمان بی قرار او کرد و گفت: تمام تلاشمو میکنم
که واروژ رو بتونم فراری بدم .

-قول میدی ؟

-قول میدم ولی اگر نشد به هر دلیلی حق نداری ازم متنفر
باشی... واروژ مستحق این نیست که یه شانس دوباره
داشته باشه جفتمون اینو میدونیم. به خوبی میدونیم ...
-اره میدونیم ولی کمکش کن همونطور که اون بهت کمک
کرد . تو زنده نمی موندی اگر پاپا پیدات نمیکرد خودت
گفتی... همیشه میگفتی !

شارلوت لحظه ای ساکت شد .

آزاد نفس عمیقی کشید: به خودت فشار نیار . لطفا
دوست ندارم آسیبی ببینی... لازم نیست رازتو بهم بگی...
پیش خودت نگهش دار...

-میتروم اگر پیش خودم نگهش دارم اتفاقات بدتری بیفته
تو باید بدونی...

مکشی کرد: باشه گوش میکنم!

و به ساعت مچی اش نگاهی کرد وگفت: اگر طولانیه بذاریم
برای یه وقت دیگه ... چون باید برم.

شارلوت با تته پته گفت: نه نه ... الان باید بدونی من
نمیدونم دفعه ی بعدی کی ببینیم همدیگه رو!

روی لبهایش زبان کشید و محتاط در کشوی میز را باز کرد
یک عکس قدیمی به سمتش گرفت وگفت: میدونی این
خونه مال کیه؟

لبخندی به لب نشاند و گفت: خونه ی رعناست ... رعنا و
شاپور!

شارلوت سر تکان داد و عکس را به سمتش گرفت وگفت:
من... من این ... این مرد و میشناسم!

و انگشت اشاره ی شارلوت روی صورت شاپور نشسته
بود.

آزاد نفس عمیقی کشید: میشناسیش؟

-آره ...

-ازکجا؟!

-من دیدمش ! میشناسمش...

آزاد لبخندی زد: لازم نیست به خاطر اینکه من به واروژ کمک کنم دروغ ببافی شارلوت!

-من بهت دروغ نمیگم ... من میشناسمش... من دیدمش...

آزاد سری تکان داد: امکان نداره عزیزم ... بعدم تو کی دیدیش؟

-یک سال پیش... خوب به خاطر دارم یک سال پیش... اومد خونمون . با پاپا قرار ملاقات داشت .

آزاد نفس عمیقی کشید: شارلوت عزیزم....

شارلوت مصر گفت: دیدمش ... اومد خونمون . تو نبودی

... یادم نمیاد کجا بودی ولی نبودی... پاپا خونه رو خالی

کرده بود ... از من خواست توی اتاقم بمونم ولی من

ترسیدم چون هیچ وقت گودرز و بقیه رو نمیفرستاد برن...

دیدمش چون یه کلت پر توی دستم بود و میترسیدم اتفاقی

بیفته ... کسی نبود که از پاپا مراقبت کنه !

نفسش را سنگین بیرون داد و در ادامه گفت: با این
عکسش هیچ فرقی نمیکرد ... فقط موهای سفید تر شده
بودند و اون موقع یه ریش پرفسوری داشت ... من دیدمش
آزاد. این مردی که خانم ویدا ازش حرف میزنه و میگه
زندگیمون رو نابود کرده ... من دیدمش ... پارسال
آزاد بازوهایش را گرفت و شارلوت را به سمت خودش کشید
: این مردی که تو اصرار داری که میشناسیش ... تو زندان
بوده ! اون موقع تو بند بوده
شارلوت با چشمانی پر از اشک سرش را به طرفین تکان داد
و گفت: ولی پاپا بهش گفت آزادیت مبارک !

#طبطو_486

در چشمان بی قرار شارلوت خیره شد : تو درمورد این
موضوع ... قبلا با من حرف نزدی ...
با صدای مرتعشی گفت:
-چیزی نبود که خیال کنم مهم باشه .

ازاد جدی تماشایش کرد:

-پس چرا الان مهمه ؟

سرش را به چپ و راست تکان داد : نمیدونم . چون ویدا خانم همش اسمشو به زیون میاره ... چون میدونم زنده است و آزاد ... میدونم زندانی نیست .

دستش را پیش برد و رشته مویی که رقصان جلوی چشم شارلوت را گرفته بود را به آرامی به پشت گوش او هدایت کرد روی لبهایش زیان کشید: واروژ یک سال وقت داشت به من بگه که پدرمو ملاقات کرده...

شارلوت نیم گام عقب رفت: پاپا خودشو پدر تو می دونه !
-این جواب کافیه ؟ من حق ندارم بدونم که پدرم یک سال ازاد بوده ؟!

شارلوت با چشمانی پر از اشک گفت: من از سیاست پاپا خبر ندارم . همونطور که از هیچ کدوم از کاراتون خبر ندارم ...

-تو بچه ی احمقی نیستی شارلوت تو هم بچه گرگی... تمام سوراخ سنبه های غار و بلدی ... جنگلی بزرگ شدی !

میدونستی وقتی چنین ملاقاتی رخ میده وقتی خونه تخلیه
میشه و شاپور پاشو میذاره تو اون خونه ... اونقدر مهم
است که که باید به اهلش گفته بشه ... من نا اهل بودم ؟
یا اونقدر منو نمیشناختی که بهم نباید بگی ؟ شاید اونقدر
میشناختی که میدونستی گفتنش خطاست ؟

شارلوت وحشت زده لب زد: من به خاطر پاپا بهت حرفی
نزدم.

-اون ازت خواست ؟

شارلوت سرش را تکان داد: بهم گفت دوست نداره در مورد
این ملاقات تو چیزی بدونی و مطلع بشی...

-تو نپرسیدی چرا ؟

-گفت بهمت میریزه ... گفت دوست نداره که تو از این
ارامشی که داری دست بکشی... گفت توازن به هم میخوره
تو هم جای من بودی سکوت میکردی. غیر از اینه ؟

لبخندی به لب آورد: خوبه همیشه سعی کن به خانواده
وصل باشی و حمایتشون کنی... هیچی مهمتر و بهتر از تکیه
دادن به اعضای خانواده ات نیست . حتی به نظر من باید

به خاطر خانواده دروغ هم گفته بشه. ... اتحاد خانوادگی
نباید به خاطر مسائل بیهوده و پوچ متزلزل بشه .

شارلوت با تعلی گفت: در ازای این حرفی که بهت زدم
انتظار یه پاداش واقعی رو دارم ...

-پاداش واقعی ؟ چی ازم میخوای؟

-پاپا رو نجات بده . اون خودش میدونه که اشتباهات
زیادی مرتکب شده میدونه که دیگه نباید دست از پا خطا
کنه ... پاپا رو بهم برگردون به خاطر زندگی ای که بهت داد.
خواهش میکنم ازت ...
به التماس جاری در چشمانش خیره ماند .

#طبطو_487

سر انگشتش را به چانه ی او نشاند و در حال لمس چانه
اش لبخندی زد و گفت: شاید باید سرت تو کار خودت
باشه شارلوت . تو مسائل بزرگترها دخالت نکن . قبوله ؟

با صدای آلوده به بغضی گفت: چرا به پاپا کمک نمیکنی ؟
- هر وقت که تونستم تمام مجهولات و حل کنم ... به پاپا
هم کمک میکنم باشه ؟

پیشانی اش را بوسید و گفت: فکر فرار به سرت نزنه ...
مجبورم نکن رو همه چیز چشم ببندم و کاری کنم که نباید
... باشه ؟

شارلوت نفسش را حبس کرد و جوابی نداد. آزاد از او
فاصله گرفت و با مکثی گفت: شارلوت ...
- من اینجا جام امنه خودم میفهمم باید جایی باشم که امن
باشه ...

لبخندی به هوش زد و گفت: فعلا ...
از اتاق که بیرون آمد قدم های آهسته برمیداشت . دستش
را به نرده گرفت و لحظه ای در همان طبقه ی بالا متوقف
شد و نگاهی به قالی گردی بود که در سالن پایین به چشم
میخورد ... خودش را به جلو تاب داد و سپس عقب ...
چنگی به موهایش زد و سپس از پله ها پایین آمد.

بی توجه به سه جفت نگاه نگران ... یک تا بعد زمزمه کرد و
از در خانه خارج شد . بهرام صدایش میزد : آزاد...

به سمتش چرخید، انگشت اشاره اش به معنای هیس روی
بینی رفت وگفت :سعی میکنم دفعه ی بعدی انقدر وقفه
ی طولانی نباشه بین ملاقات هام با شما. صبوری کن.
درست میشه ...

و پا تند کرد واز منزل بیرون زد .

پشت فرمان که نشست ، شماره ی عرشیا روی خط
تلفنش افتاد ، گوشی را دم گوش برد وگفت: حالت خوبه
کجایی ؟

-دارم میام بیمارستان... جلو رفتنشو بگیر تا برسم .

پا روی پدال گاز فشرد و عرشیا را بی توجه به الو الو هایی که
میگفت، قطع کرد چنان با شتاب از جا کنده شد که گذر
هیچ جنبنده ای را از شیشه های اتومبیل احساس نمیکرد.
بی توجه به نگهبانی که دست تکان می داد وارد مجتمع شد .

مقابل ساختمان بیمارستان توقف کرد و بدون بستن در
اتومبیل دوان دوان از پله ها بالا رفت، فرصت انتظار برای

رسیدن اسانسور را نداشت ... دوسه پله را به سمت بالا
جهید و وقتی به طبقه ی سوم رسید، از دیدن سبحان و
حامد در کنار پرویز با شانه های افتاده حیران ماند.

#طبطو_488

از جلوی استیشن پرستاری رد شد، نفسش سنگین بالا می
آمد. تمام مردان مهم و غیر مهم در آن حوالی جمع شده
بودند با پاهایی سست به آن اجتماع غریب نزدیک میشد.
احسان همراه یک سرباز گمنام دست به کمر میانه ی راهرو
ایستاد و پرویز با چشمانی مغموم به عصای خود زل زده
بود. غم از سر و رویش می بارید ...

نیم نگاهی به اتاق انداخت و دستش را به پیشانی کشید،
احسان جلو آمد با لحن تسلا بخشی زیر گوشش گفت:
تسلیت میگویم .

پرویز نگاهش بالا آمد.

آزاد پایش نکشید بیش از این پیش برود .

مهرداد بود که از انتهای راهرو به جمعشان نزدیک و نزدیک تر میشد ... از دیدن آزاد با این حال سراسیمه به گام هایش شتاب بیشتری داد . احسان با دقت او را موشکافی میکرد و آزاد تنها به پرویز زل زده بود . پرویزی که به عنوان بستگان نزدیک در این جمع نامانوس حضور پیدا کرده بود.

حالا که بیشتر دقت میکرد ... حالا بیشتر مفهوم سکوت پرویز را در می یابید ... حالا انگار همه ی قطعات پازل پیش چشمانش واضح تر و روشن تر قد میکشیدند و رشد میکردند . مثل قصه های کودکی ... مثل یک لوبیای کوچک که وقتی در زمین کاشته میشد به ناگه قد میکشید و به عرش میرسید . حس پیدا در چشمان پرویز زرنگار همین بود . قد کشیدن و به عرش رسیدن !

در چشمانش حزنی پیدا نبود . حتی با وجود چفت بودن لبهای چروک پیرمرد ، اما حس میکرد یک لبخند کمرنگ به لب دارد . و این لبخند فقط برای او اشکار بود و دیگران او را مردی پیر ... بیمار ... و رنجور می دیدند که از جور زمانه ، به این حال افتاده است و حالا زیر بار مرگ برادر کمرش شکسته است .

مهرداد دست به شانه ی او گذاشت و لب زد: تسلیت میگم آزاد...

پرویز زمزمه وار پرسید: گواهی فوت صادر شد؟

مهرداد کوتاه لب زد: بله . همین الان ! الان منتقلش میکنند به سردخانه ... با دو تا از پرستارها هماهنگ کردم. مقبره هم آماده است .

پرویز هومی کشید: باید به فکر مراسم تدفین باشیم... و برق پیروزی در چشمان پرویز تک تک سلولهای بدنش را آتش میزد . حس میکرد زمین زیرپایش به طرز ناگواری به لرزه در آمد .

احسان ساکت بود صدای خش خش بیسیمش کل راهرو را برداشته بود . دیگر نیازی به گمنامی نبود ... همه چیز آشکار بود . همه چیز روشن بود ...

آزاد نفسش را سنگین بیرون داد.

پرویز عصا را جنباند، صدای تق عصا که به سنگ مرمر راهرو کوبیده شد، وادارش کرد تا به چشمان پرویز زل بزند ... پرویز آغوش گشود و دست بر شانه ی او گذاشت.

حینی که مقصودش تسلای او بود اما زیر گوشش زمزمه کرد : تو نمیخوای مرگ برادرمو بهم تسلیت بگی؟

با صدای خشکی لب زد: تو نمیخوای مرگ پدرمو بهم تسلیت بگی؟

پرویز با خس خس سینه اش اما خنده ی دردناکی کرد و پرسید: شطرنج و دوست داشتی؟! آزاد چیزی نگفت.

پرویز پرسید: هنوز هم بهش علاقه داری؟! به سکوتش ادامه داد و پرویز گفت: هنوز هم به خوبی گذشته شطرنج بازی میکنی؟!

نگاه سیاهش را به چشمان پرویز دوخت .

پرویز زیر گوشش با صدای خفه ای لب زد : کیش و مات !

چشمانش را بست . وزیر سفید تنها سرباز جا مانده از مهره های سیاه را از صفحه ی شطرنج بیرون انداخت .

#ویرایش_شد

#طبطو_489

سیگار را در میان لبهای برجسته اش قرار داد، کام محکمی از آن گرفت و اجازه داد لاین دودی که از سیگار بر می خیزد تا مهتابی های سقفی صعود کند .

در ورودی پر سروصدا باز شد .

از دیدن او مقابل کسوهای شماره دار فلزی مستطیلی شکل که در حال کام گرفتن از سیگارش بود با خشونت گفت: فکر نمیکنی این محیط مناسب سیگار کشیدن نباشه؟

-چرا؟ ریه های میت های محترم و مورد عنایت قرار میدم؟
مرد کفری از حاضر جوابی اش گفت: میشه دقیقا بگی اینجا چه صحبتی با هم داریم؟

لبخندش آنقدر تیره و تار بود که مرد از آن موضع
جنگجویانه عقب نشینی کند هرچند که خروش چشمانش
را نتوانست کنترل کند اما و آرام تر پرسید: چی شده؟
نیم نگاهی به چشمان خروشان او کرد و گفت: بهم تسلیت
نگفتی احسان!

احسان متاسف گفت: میدونی من هربار که تو رو می بینم
میخوام شیر و خط بندازم تا یه گلوله تو مغزت خالی کنم!
-حالا اگر شیر بیاد خالی کن ولی اگر خط اومد چی؟
-یکی تو مغز خودم خالی میکنم!

سیگار را از میان لبهایش برداشت با تنه ی باریک کنتی که
در دستش بود اشاره ای به او کرد: طنز خوبی داشت آفرین.
احسان خودش را جلو کشید: مرگ پدر آنقدر بهت فشار
آورده؟ باز عقلتو از دست دادی؟ باز می خوای گه بزنی به
همه چیزی که هست...

لبخندش دخترکش بود وقتی با آن لحن بم پرسید: دقیقا
چی هست؟!

احسان پوفی کشید: نکن بازی با من آزاد ... نکن ... من
تمام ریز و درشت تو رو از برم ...

-ایضا من!

احسان خفه گفت: تک تک آدم های تو رو می شناسم!
آزاد هومی کشید: ایضا من !

احسان از ته چاه اما با نهایت عصیان غرید: میدونم به
کجا تیر بزنم که دیگه نای بلند شدن نداشته باشی...

-میدونی چرا تا الان کنار من دووم آوردی احسان؟

احسان خسته به قفسه های فلزی سرد تکیه زد و نگاهش را
به چشمان سیاه او دوخت.

لبخندش کمرنگ شد و گفت: من آدم شناسم... بازی هم

می شناسم ... من میدونم از کجا میخوری... ترسیدی

بزنمت قبل اینکه بزنیم ! میخورمت قبل اینکه بخوریم

میدونی من چه جونوری ام!

-به خودت زیادی غره ای آزاد ...

#طبطو_490

-به گرگ های که بارم آوردن غره ام !
و لبخندی زد، کلید کوچک را در قفل یکی از آن جعبه های
مستطیلی آهنی فرو کرد، قفل باز شد، سینی ریلی حاوی
کیسه ی سیاه را از کشو بیرون کشید.
احسان نیم نگاهی به سر جنازه که در کیسه ی سیاه فرو
رفته بود انداخت و گفت: به جنازه اش احترام بذار!
آزاد انگشت اشاره و شستش را به سمت زیپ برد ، با تانی
زیپش را باز کرد ، چهره ی رنگ پریده ی جنازه را به نمایش
گذاشت و گفت: این یه خیابونگرده که مدتهاست کسی
سراغشو نگرفته! قراره جای شاپور زرنگار تو مقبره ی
خانوادگی ما کنار همسر عزیزش رعنا زرنگار دفن بشه !
خانواده ی ما استاده در این مقوله! دفن کردن یه آدم به
عنوان یه آدم دیگه ! سری دو !!!
و تعمدا روی واژه ی سری تشدید گذاشت.

احسان نفسش را سنگین از سینه بیرون داد و آزاد لب زد:
اعتراف میکنم مکان خوبی رو برای شروع صحبت با تو
انتخاب نکردم!

احسان تکیه به کمد فلزی داد آزاد روی جنازه را بست آن
را به حالت ابتدایی بازگرداند در کمد را بست و رو به او
گفت: صرفاً میخوام به اطلاعات برسونم ... مردی که اون
بیرون بدون هویت داره خوش و خرم حرکت میکنه ! به
احتمال نود و نه درصد دنبال همون چیزیه که تو و
دوستات دارید به خاطرش خودتون و آبا و اجدادتون رو
جر میدید! و البته منم گسسته شدم وسط این وانفسا !!!
احسان حیران پرسید: از چی حرف میزنی؟ منظورت چیه؟
-میدونی برای من زیاد پیش اومده ... تکیه کردن به
دیوارهایی که خیال میکردم هیچ وقت پشتمو خالی نمیکنن
اما با اشاره ی من فرو ریختن ... این نوبه هم مثل نوبه های
قبلی... فقط از آشنا خوردم ! نه غریبه .
نیم گام به سمت او برداشت و گفت: صاف و پوست کنده
حرف بزن حوصله ی موشکافی تو رو ندارم .

-هیچ پلنی ندارم ... حقیقت مطلب اینه !
 احسان به سمت یقه اش یورش برد او را به کمد های فلزی
 کوبید و پرسید: از چی حرف میزنی آزاد؟! چه مرگته؟!
 -یه سگ ولگرد و از قفس کشیدم بیرون ... بعد ولش کردم
 تو جامعه ! قراره همه رو بَدَره ... و اگر بخوای جلوش
 وایسم ... و تو تیم تو باشم... باید بهم امتیاز بدی !
 احسان با چشمانی هراسان تماشایش کرد و او با لبخندی
 گفت: سوابق منو ... ریز و درشت کارهای کرده و نکرده ام
 رو ... چه اونایی که کاغذن چه اونایی که تو سیستم چه
 دولتی ها چه خصوصی ها ... چه هر سند محرمانه ای که
 از من هست و نیست رو ... پاک کن! بعدش یه وقت
 ویزیت برات میذارم ... ببینیم باید چیکار کنیم!
 سیگار را کف همان سرد خانه انداخت و گفت: روز
 خوش...

@Vip Roman

#طبطو_491

خواست برود که احسان بازویش را گرفت : من یه جمله راست و حسینی میخوام ازت بشنوم ازاد ...

لبخندی حواله اش کرد وگفت: سی و خرده ای سال پیش... یه بابایی به جرم نکرده ... افتاد زندون ! گفته بودن بار مواد زده تو صندوق عقب ماشینش... پاپوش بود ! جوونیشو معامله کرد ... حالا هم آزاد شده ... با یه عالم کینه و عقده ... فقط امشب براش یه مراسم صوری میگیریم و خاکش میکنیم ... شما هم به صرف چلو کباب با نوشابه زرد دعوت هستید! یه بابایی هم از سرگردونی نجات پیدا میکنه و خاک میشه ! ما خونوادگی دستمون تو کار خیره ... هم ثواب میکنیم هم کباب میخوریم. حالا امری فرمایشی نیست؟

احسان با تته پته گفت: تو میدونی این شرایط چقدر متزلزله و من دست از پا نمیتونم خطا کنم . من کمکت کردم ... تو کامروا رو کشتی... سراون دختره و بچه های تو شکمش میتونستم دستگیرت کنم ولی نادیده گرفتم چون لازمت داشتم چون دستم با تو توی یه کاسه است ... حالا با چه

روپی تو چشمهای من زل میزنی و میگی که مرغ از قفس
پرید؟!

-مگه من پروندمش؟!

-این برنامه ی تو بود ...

-آره ولی خودمم رو دست خوردم! یارو بدون هماهنگی با
من فلنگ وبست!

احسان از لای دندان های کلید شده اش توپید: من به
خواسته ات تن ندادم که چنین تله ی بزرگی برام پهن کنی
وسرمو کلاه بذاری!

-نیت کلا همینه ... همه ی ما گول میخوریم و تن میدیم به
خواسته های همدیگه و تهش سرمایه امون رو به باد
میدیم...

احسان فریاد زد: تو چطور جرات میکنی که این حرفو بزنی
؟! چطور روت میشه؟!

لبخندی حواله اش کرد: با همون رویی که تو تو چشمهای
من زل زدی و گفتی برای شاپور سی و سه سال حبس بریدن
! طرف یک ساله آزاده و این اواخر به خاطریه نزاع

خیابونی افتاد زندان ... اونم صرفا برای یه مدت کوتاه تا بتونی منو مجاب کنی که تو تیمت باشم! منم گذاشتم بره ... حالا هر وقت تونستی تبرئه ی قانونی منو بیاری جلوم دو دستی تقدیمم کنی ... اون موقع میشینم مثل یه ادم بزرگ باهات حرف میزنم در غیر این صورت ... همه چیز و واگذار کردم به شاپور ... اون خودش میدونه چطور با شما معامله کنه و احتیاجی به حضور و تلاش من نیست.

و دستهای احسان را از سمت یقه هایش به پایین کشید و از سردخانه بیرون رفت ... درحالی که احسان تا آخرین لحظه ای که او از آن فضای نمور و سرد دور شود به سمتش کلت را نشانه گرفته بود .

تلفن همراهش را از جیب بیرون کشید، یک پیغام کوتاه را برای هر سه نفری که میشناخت ارسال کرد و سپس وارد محوطه شد، پشت فرمان که نشست ، لحظه ای دستش را به سینه اش فشار داد و دقیقه ای بعد پا بر پدال گاز فشرد و وقتی به بام تهران رسید که غروب شده بود.

عرشیا مسئول روشن کردن حلب بود و سبحان چوب ها و
 خار و خاشاکی که جمع کرده بود را درون حلب ریخت و
 پرسید: حالا باید چیکار کنیم؟
 دستهایش را پشت کمرش در هم قلاب کرده بود و به غروب
 نارنجی نگاه می کرد .

#طبطو_492

حامد فندک زد ، خس و خاشاک آتش گرفتند و بالاخره
 صدایش آمد: بگردیم دنبالش؟
 به سمت حامد چرخید : فایده ای نداره ...
 عرشیا روی زمین نزدیک حلبی که لحظه به لحظه بیشتر گر
 می گرفت نشست وگفت: بالاخره که چی ... نمیتونیم
 دست روی دست بذاریم تا هرکاری که دلش بخواد بکنه!
 -حتی مطمئن نیستیم قراره کاری کنه یا نه ...

سبحان با حرص گفت: تو این مدت کم چه شناختی ازش پیدا کردی؟

با زهرخندی گفت: هیچی!

حامد سری تکان داد با تکه چوب قواره داری حین جا به جا کردن چوب های ریز توی حلب گفت: همیشه دست روی دست گذاشت زمان و از دست میدیم.

-به تمدن نگفتم که چه رکبی خوردم!
عرشیا نگاهش کرد.

آزاد سر تکان داد و گفت: دستش با پرویز توی یه کاسه است ... نمیدونم مهرداد از این موضوع خبر داره یا نه ...
-نمیتونیم دست روی دست بذاریم آزاد . این خطرناکه . یه جانی رها شده ... هیچی برای از دست دادن نداره و از همه مهمتر تو کمکش کردی تا هویتی نداشته باشه و ...

آزاد هومی کرد: و خنده داره روم نشد به تمدن بگم چه گندی زدم! روم نشد بگم به کی میدون دادم! به چه گرگ زخمی ای من نوید آزادی دادم...

حامد به سمتش آمد: نگران نباش پیداش میکنیم.

-پیدا کردن اون مثل گشتن تو انبار گاه پی سوزنه ...
 عرشیا نفسی کشید : قراره چی کار کنیم ؟ بهتر نیست تو با
 نگارین برید ؟

سرش را به علامت نه تکان داد و حامد گفت: فرار تو این
 شرایط یه نتیجه ی موقته . مثل پاک کردن صورت مسئله!
 سبحان دخالت کرد: قرار نیست سراغ تو بیاد ... میره سراغ
 دشمن های قدیمیش... میره پی اون ادم هایی که
 جوونیشو حروم کردند ...

دستی به ریش های سیاهش کشید و حامد گفت: ما
 نمیدونیم هدفش چیه! اصلا چی گیرش میاد از این آزادی از
 این بی هویتی از این فرار تمدن چقدر نمیدونه ؟
 شانه ای بالا داد و لب زد: مدت زمان زیادی طول نمیکشه
 بالاخره میفهمه من و شاپور دستمون تو یه کاسه نیست
 -چقدر زمان می بره تا بدونه ؟

-تمدن آدم احمقی نیست . سرگروهه ... پادشاه نیست
 امارعیت زیاد داره ... سرباز جان فدا زیاد داره ... شغلش

اسم و رسم داره ... در پنهان و پیدا برای خودش هزار هزار
لشگر و سپاه داره فهمیدن تمدن وقت نمی بره .

-باید به احسان بگی که از برنامه ی شاپور بی خبری....

-احسان چی ؟! چقدر به اون اعتماد داریم ؟ هیچی...

احسان میدونست جرم شاپور سی و دو ساله ! یک سال و
از من پنهان کرد!

سری تکان داد و در جواب حامد گفت: نمیتونم از احسان
کمک بخوام ... چون کار خودم بود . کار من بود که شاپور
و رها کنم ... ولی باید بیشتر زیر نظر میگرفتمش ... تجربه
ودرایت و شعورشو دست کم گرفتم . خیال کردم حبس سی
و چند ساله ادم و احمق میکنه !

عرشیا لب زد: خوبیش اینه که احسان حداقل فکر نمیکنه
ما رو دست خوردیم !

آزاد لبش را زیر دندان فشرد: حق نداشتم اشتباه کنم . و
زمان زود میگذره اون میفهمه ...

حامد به آرامی گفت: فکر میکنی اول سراغ کی بره ؟

در چشمان حامد خیره شد:

-سرکیسیان!

حامد رو به عرشیا گفت: نگهبان هاشو دوبل کن ... طوری که همه شناسایی شده و آدم های امینی باشند ...

آزاد دخالت کرد: همینطور خانه ی نسوان رو ... نمیخوام گزندی به اونا برسه ... باید مراقب پرویز هم باشیم...
احتمالا با هم ملاقات میکنن و این نکته ی خوبیه ...

سبحان نفسش را فوت کرد: بالاخره که سراغ تو میاد . برگ برنده دست توئه .

زهرخندی زد: منو میذاره نفر آخر... اول باید دشمن هاشو از بین بیره ... برای رامین هم نگهبان بذار... احتمال میدم بعد از سرکیسیان سراغ اون بره ... این وسط یه نگفته ای هست که منم ازش بی خبرم . میترسم از وقتی که بفهمم و دیر شده باشه !

#طبطو_493

@Vip Roman

نمیدانم از خشکی دهان و سوزش گلو بود که از خواب بیدار
شدم یا آشفتگی درونم ... حالی که انگار هرگز قرار نبود
خوب شود ... وادارم کرد تا پلک بگشایم ...

سرم را در بالش بیشتر فرو بردم و به پهلوی چپ مایل شدم
یک رخ سیاه به تماشای من نشسته بود . وحشت زده روی
آرنج بالا آمدم که صدای کلفت مردانه اش گوشه‌هایم را
نوازش کرد: نترس...

-چطور نترسم ! وقتی که انقدر ترسناکی !

با طعنه گفت: کجام انقدر ترسناکه ؟!

زانوهایم را بغل گرفتم و گفتم: نیکی رو آوردی ؟!

سرش را به علامت نه تکان داد . آهی کشیدم : باید
ببینمش ...

-می بینیش ... صبور باش . برای چی انقدر عجله داری .

سکوت کردم و با لبخندی پرسید: عروس خانم چگونه ؟

با خستگی پرسیدم : ساعت چنده ؟

-چهار صبح ...

دستی به صورتش کشید و همانطور که به من خیره بود
گفت: نمیخواهی عروس من بشی...

با حرص گفتم: بیدارم کردی که این سوالی که حتی خودم
جوابشو نمیدونم رو دو مرتبه پرسی و منو برگردونی به
همون برزخی که توش هستم؟!

-قبل خوابت از برزخ زده بودی بیرون؟!

پوفی کردم: تو از حال من هیچی نمیفهمی!

-اومدم تا بفهمم ... برام از حالت بگو!

نیشخندی زدم: ساعت چهار صبح ... درحالی که شش
ساعت دیگه قارار عقدم کنی ... الان یادت افتاده که حالم
مهمه؟!

لبخندی حواله ام کرد وگفت: هنوز شش ساعت وقت
داری که بهم بگی نه ... میرم پی کارم ...

-کارت چیه؟! کشت و کشتار؟! پخش مواد؟! معامله های
سنگین ...

نوچی کرد:

-کارم این سری مرکه اگر خدا بخواد !

مو به تنم سیخ شد از لفظ مرگی که در جمله اش خرج کرد
. روی لبهایم زبان کشیدم و به آرامی گفتم: من خودمو
سپردم به تقدیر...

-تقدیرت سیاهه نگارین !

در چشمانش زل زدم و اینبار با اندکی از اعتماد به نفسی که
نمیدانم دقیقا از کجای وجودم نشأت گرفته بود گفتم :
ولی مال تو سبزه !

هومی کشید: سبز جنگلی ! از تو چشمت صدای پرنده ها
رو میشنوم ...

آب دهانم را قورت دادم و خواستم حرفی بزنم که جستی زد
و لبه ی تخته نشست دستش را روی سینه ی پاهایم
گذاشت و به آرامی گفت: نخوای عروسم شی زور و
اجباری نیست .

-دو به شک شدی؟!

لبخند زد: اومدم بگم اگر تو دو به شکی ... خلاصت کنم از
این تردید .

-چی شده راه دیگه ای هم هست؟! خیال می کردم چون
خبردار شدم از اون معامله ی باشکوه .. جونم در خطر
واسه ی همین ... تو داری جوونمردی میکنی و میخوای از
مخمصه نجاتم بدی... برای همین منو بردی زیر سایه ی
خودت ... زیر بال و پرت گرفتی منو تا کسی چپ نگاهم
نکنه! حالا کجای این ناجی گری ، تردید میتونم جا بدم؟!
که اومدی خلاصم کنی از تردید!؟

#طبطو_494

با طعنه گفتم:

-چی شده راه دیگه ای هم هست؟! خیال می کردم چون
خبردار شدم از اون معامله ی باشکوه .. جونم در خطر
واسه ی همین ... تو داری جوونمردی میکنی و میخوای از
مخمصه نجاتم بدی... برای همین منو بردی زیر سایه ی
خودت ... زیر بال و پرت گرفتی منو تا کسی چپ نگاهم

نکنه! حالا کجای این ناجی گری ، تردید میتونم جا بدم؟!
که اومدی خلاصم کنی از تردید؟!

لبخند کمرنگی زد : مخمصبه ای نیست ... بابت نیکی هم
نگران نباش من خودم هوای خودشو بچشو دارم! اگر
بخوای میتونی فقط بیای ببینیش... هرچی تو بخوای!

نگاهم باریک شد : مخمصبه ای نیست؟! چطور... توی
بهشت زهرا چیزای دیگه ای میگفتی! یک دفعه چی شد؟
دو روز گذشته چه اتفاقی افتاده؟! آسمون آبی شد؟! بهار
شد؟! رودخونه ها به دریا رسیدن؟ تور ماهیگیرا پر صید
شد؟! جنگ ها تموم شد؟! سد ها پر آب شد؟! تو
جستی؟!

لبخند زد: نجستم!

-پس چی شد که تردید من شده امروز نخل طلا که باید
ازش بالا رفت و ثمره اشو تو مشت گرفت؟!
دستش بالاتر آمد زانویم را لمس کرد وگفت: منو نمیخوای
بگو..

بغض به گلویم پیچید ... کش وقوسی داد و تار به تار
 حنجره ام آلوده شد . چشمانم در جا می سوختند .
 همانطور در سکوت مطلق تماشا می کرد . وقتی دید
 هیچ کلامی از دهانم بیرون نمی آید برخاست ، تا نزدیک در
 ورودی اتاقم پیش رفت و همانطور که به لباس های آویزان
 شده از جا رختی تماشا می کرد گفت: سرکیسیان ...
 نفسی کشید و گفت: از جانب سرکیسیان خطری تهدیدت
 نمیکند ... مهمترینش پایا بود پس وقتی میگم از جانب اون
 خطری نیست پس...
 مکث کرد. تماشا کرد ... صبر کرد ... ایستاد تا کلامش را
 درست و حسابی در ذهنم هجی کنم!
 قلبم درست پشت زبان کوچکم می تپید.
 به سمتم چرخید و گفت: میتونی بگی نه ... میتونی وانمود
 کنی هرگز منو ندیدی... میتونی برای همیشه منو از صفحه
 ی ذهنت پاک کنی ... میتونی یه زندگی جدید شروع کنی...
 میتونی بدون اینکه نگران باشی ... نگران خطر... نگران
 آینده ی جوون های این مملکت .. نگران دراگ ! ... نگران

جونت ... یه زندگی تازه شروع کنی و خیالت راحت باشه و
هیچ اتفاقی برات نیفته !
آب دهانم را قورت دادم.

لحظاتی به تماشاایم ایستاد و گفت: میتونی تقدیرتو عوض
کنی ... خودتو نسپار به این سرنوشت هچل ! اسمشو
نذار تقدیر من بود ... قسمتم بود ... چون دیگه از اون
مسیر زدی بیرون ... خطری نیست .

یک قطره اشک از چشمم به روی گونه ام سقوط کرد .
لبخندی حواله ام کرد و گفت: ساعت ده ... جلوی محضر
منتظرت می مونم... دهن شد ده و یک دقیقه یعنی منو
نمیخوای و پس دیگه حرفی نیست ما رو به خیر و شما رو
به سلامت !

و دو انگشت اشاره و وسط را به شقیقه رفت و برگشتی زد
. همین که نیم دور زد به سوی در اتاق... همین که حس
کردم رفتنش جدی است ... همین که فهمیدم انگار واقعا
میتوانم بگویم نه و نباشد ... دوزاری کج شده ی مغزم به
انتهایی ترین بخش وجودم سقوط کرد .

انگار من نبودم که نالیدم : آزاد ...
و آن هیبت در چهارچوب در اتاقم ماند . بی آنکه به سویم
برگردد.

#طبطو_495

یک نفس از هوای اتاق گرفتم .
به سمتم چرخید و گفت: شش ساعت برات کمه ؟!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یهو چی شد؟!
جوابم را نداد.
از جا برخاستم بی اهمیت به لباس نا مرتبم ، بی اهمیت به
سر و شکل نا میزان و نامناسب ، به سویش رفتم . در یک
قدمی اش ایستادم و گفتم: یه مرتبه چرا همه چیز و انداختی
گردن من ...
جوابی نداد.

بی طاقت گفتم : الان مسئولیت این موضوع رو انداختی به دوش من؟!

به ستم چرخید در چشمانم زل زد و گفت: مسئولیت داشتن سخته؟!

-من نمیتروسم ... یه عمر مسئول بودم ... فکر کنم از قد وهیکل نیکی فهمیده باشی ... که من آدمی نیستم که زیر بار مشکلات کمر خم کنم! تو این چند وقتی هم که عزیز رفته از پیشم... از پس خودمون بر او مدم ...

-پس از ترس بود که منو راه دادی به خلوت؟!

انتهای جمله اش به یک پوزخند رسید . با تمسخر تماشای می کرد . چه مرگش بود امشب؟! چه میخواست امشب؟! نخواستن شده بود سرلوحه ی این لحظه اش؟!

تک جمله ی دیگری اضافه کرد: ترسیدی که چسبیدی به این تقدیر اجباری؟!

لبخندش جری ترم کرد و گفتم: آره .

سرتکان دادم و قاطعانه تر با لحنی رنجیده گفتم: ترسیدم ... ترس برم داشت که چسبیدم به این تقدیر اجباری ...

خیالت درسته! من از ترس چسبیدم به حرفی که زدی. از ترس اینکه بمیرم و نیکی سردرگم بشه ... نباشم و نیکی راهی آسایشگاه بشه.... ترسیدم از اینکه کسی نباشه که حواسش به زیر و روی نیکی نباشه ترسیدم از نبودنم برای نیکی ! ترسیدم که پناه آوردم به تو ... به تویی که حتی از تو هم می ترسم !

-نمیخوام از سر ترس با من باشی... اونم حالا که دیگه چیزی تهدیدت نمیکنه .

-چطور شد خطر برطرف شد؟!

نگاهش خندان به روی صورتم ماند و گفت: اگر غریبه باشی و بمونی ... کسی کاری بهت نداره ! اینو لحاظ کن تو تصمیمت !

-با تو همیشه تو خطرتم !

لبخندی چاشنی لبهای درشتش شد و گفت: همیشه قلبت تند میزنه نگارین ... زندگی بی هیجان که زندگی نیست !

آب دهانم را سخت فرو دادم و همانطور که تماشا می می کرد گفتم: آشنا باشی با من تو چالشی.... غریبه بمونی

غریبه می مونی... ! انگار هرگز آزادی نبوده... خوب فکراتو بکن. عجله هم نکن... اومدی میشی ملکه ی قلبم ... نیومدی... هنوزم ملکه قلبی ! این قلب تا قبل چشمای سبزت یه صاحب داشت اونم یه مرد بود ... قلبم صاحب یه شاه بود و شاهش بهرام بود ! نخواست منو وگرنه زندگی خوبی براش میساختم ... اون حتی خودشم نخواست!

چشمکی حواله ام کرد وگفت: اگر خیال کردی شش ساعت کمه برات ...

دهان باز کردم تا مخالفت کنم او فهمید و جمله اش را نیمه تمام گذاشت . لبخندی به رویم زد و گفت: ته چشمت میخونم ... که میگه کاش هنوز زور میکردی منو!

چه خوب ذهن کوچک و پیدای من را می خواند . هیچ دالانی نبود که به آن سر نکشیده باشد .

همانطور که تماشا می کرد گفتم : میخوای زورت کنم؟! روی لبم زبان کشیدم و دست پیش کشیدم موی مزاحم آمده توی صورت را به پشت گوشم هدایت کرد وگفت:

من میخوامت تو فکر کن بین میخوای منو !

و سر انگشتانش را روی گونه ام کشید و طوری رفت که انگار هرگز این ساعت در خانه ام نبوده است .
وقتی صدای بسته شدن در آمد لرز به جانم نشست .
پاهایم شل شدند و روی زمین سقوط کردم ... به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم . مزه ی دهانم تلخ بود و لرز به جانم نشسته بود . تنهایی طوری احاطه ام کرده بود که انگار هرگز با هیچ آدمی هم زیست نبوده ام!

#طبطو_496

همین که در ورودی منزل را بست ، لحظه ای دستش به دستگیره قفل ماند پلکهایش را روی هم گذاشت و آن دم عمیقی که در سینه اش حبس کرده بود را ذره ذره بازدم کرد .

لحظاتی که در منزل مقابل او ایستاده بود، تمام مدت فرصت کرده بود تا از عطر زنانه اش در شامه ذخیره کند و حالا وقت چشیدن طعم آن عطر بود . هوای گرگ و میش

وادارش کرد تا از پله ها پایین بیاید، قبل از اینکه در ورودی ساختمان را بگشاید، دست به عقب برد و از پشت کمر اسلحه اش را لمس کرد .

به آرامی در را گشود و لحظه ای با دقت همه جا را واری کرد در را که بیشتر گشود صدای مردانه ای گفت: میدونم مسلحی ! منم هستم!

نیشخندی زد و دست از کلت کمری اش کشید و وارد کوچه شد .

احسان دست ها را در جیب فرو برده بود و تماشایش میکرد . به اتومبیل مشکی رنگی که چراغ هایش روشن بودند اشاره زد و گفت: حوصله ی یه جلسه ی خصوصی ر وداری؟

-میدونی امروز برام روز مهمیه .

احسان کلافه گفت: بیا آزاد بیا وقت ندارم ...
نگاهش را باریک کرد و لب زد: انقدر عاجز دیدنت عجیبه تمدن

نفسی گرفت و به سمت اتومبیل حرکت کرد یک گام
درشت به سویش برداشت و با کلت پس سر او را نشانه
گرفت و گفت: باید همیشه مراقب خلع سلاح کردن
دشمنت باشی!

احسان دستهایش را به حالت تسلیم بالا گرفت
و گفت: میتونی شلیک کنی بکن! تو این لحظه هیچی نیست
که نگرانم کنه یا باعث ترسم بشه! من از وقتی کنترات
برداشتم بازو باختم!

نیشخندی زد و اسلحه را غلاف کرد، به سمت در شاگرد
رفت و احسان به محض استارت زدن گفت: یه جلسه ی
خانوادگی مهمه! تا مقصد یک ساعتی راه هست میتونی
برای تجدید قوا بخوابی!

لبخند مرموزی زد و گفت: یه خواب اجباری؟! میخوای
نفهمم از کدوم پس کوچه های تهران میرسیم به اصل
ماجرا؟! @Vip Roman

احسان نفسی کشید و او به آرامی لب تکان داد: بهشون
گفتی پارچه اشون تمیز و بهداشتی باشه؟ اونو که لباسو می
بوسم به پوستش لوسیون های مرغوبی میزنه!

احسان به رو به رو خیره بود و او سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: حواست باشه تبخالم روز دامادیم عود نکنه !

کسی از صندلی عقب ناگهانی دستمالی به روی دهان و بینی اش گذاشت. بی تقلا آرام نشسته بود. چشمانش را بست و به آرامی نفس کشید آنقدر عمیق که دیگر زمان و مکان مفهوم خود را از دست بدهند.

عضلات بدنش سفت و منقبض بودند، ضربانش به حدی بالا رفته بود که هوشیاری نسبی ای داشته باشد و متوجه اش شود که به قرص برای آرام کردن ریتمش نیاز دارد. ساعت چند بود، انگار افتاب مستقیم به روی پلکهایش می تابید درحالی که در تخت نرم و راحتی فرو رفته بود کمی به پهلوی خزید و به سختی پلکهای به هم قفل شده را باز کرد.

#طبطو_497

با رخوت روی تخت دو نفره ی سلطنتی خودش را بالا کشید.

یک مرد درست جلوی در بر روی یک صندلی لهستانی نشسته بود، پا روی پا انداخته و سیگار برگی به لب داشت .

لبخندی فریبانه نثارش کرد و گفت: اون دوست محترمی که منو به این خواب شاهانه دعوت کرده کجاست؟
مرد با طمانینه لب زد: عجله نکن میاد .

-شما رو میشناسم؟! exchange group

مرد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: بگی نگی...
-از موضع خوب میشناسم یا بد؟

مرد لبخندی زد و کمی خودش را به جلو هل داد و گفت: از موضع خوب !

لبخندی به لب آورد پاهایش را از روی تخت آویزان کرد و رو به مرد که با نگاه دقیقی تماشایش میکرد گفت: خب آقای موضع خب... برنامه چیه؟

مرد پاکی از جیب بیرون کشید کمی به جلو خم شد و گفت: به این عکسها و تصاویر با دقت نگاه کن .

آزاد به آرامی پاکت را باز کرد نیم نگاهی به اتاق انداخت و مرد لب زد: اینجا مجهز به دوربین های مدار بسته است و لازمه یادآوری کنم خلع سلاحی ! البته خودت بهتر میدونی سالیان ساله که تجربه داری...

با طعنه گفت: سلاح من زیونمه !

مرد نیشخند زد : چطور؟

گوشه ی پاکت را با دندان کشید و گفت: اگر جای بابات بودم اونشب کاندوم استفاده میکردم !

و چشمکی حواله ی مرد کرد و مرد در سکوت کامل به تماشا نشست .

به تصاویر بریده نیم نگاهی کرد و مرد به حرف آمد :
میدونم هرکدوم از این آدم ها یه تاثیر مهمی تو زندگیت داشتن ! هرکدوم به نحوی برات عزیز و محترم هستند!

به چهره ی مهرداد و دنیز و دنیل نیم نگاهی کرد عکس را
 روی زمین انداخت بعدی ، عرشیا بود و بعدی حامد و
 همسرش.... عکس بعدی سبحان بود و بعدی آیدا ...
 مرد با آرامش گفت: من میدونم آزاد زرنگار هم تو این
 دنیای جهنمی بالاخره کسی رو داره که براش عزیز باشه
 عکس ها از میان انگشتانش به زمین سقوط کردند . چند
 تای دیگر توی پاکت بود . ویدا ... بهرام ... پرویز...
 شاپور.... واروژ و شارلوت ! آخرین عکس ... چشمان سبز
 بریده شده ای بودند که به در پاکت چسبیده بود .
 مرد خونسرد گفت: حالا که این همه آدم داری که از دست
 دادن تک تکشون برات کابوسه ... بهم بگو محموله ی من
 کجاست !
 یک لنگه ی ابرو بالا فرستاد و گفت: صاحب محموله
 تویی ؟
 -تو چی فکر میکنی ؟!
 -اسمتو میدونم ؟!

مرد با آرامش گفت: خیال کن من آزاد زرنگارم ... همون آدمی که باید باشم . کسی هم پایه ی تو با همون میزان قدرت والبتہ بیشتر....

لبخندی زد و آن تکه عکس لغزنده که یک جفت چشم زمردی رویش نقش بسته بود را میان انگشت همچنان نگه داشت و گفت: قدرتت چیه؟!

مرد با آرامش از جا برخاست . نه آنقدر فربه بود که لقب چاق به او بدهد نه آنقدر لاغر که بشود به مرد گفت نحیف ! متناسب بود شانه های مردانه ، قد بلند و گردن کشیده ای داشت . محاسنش با آن لکه ی تیره روی پیشانی منطبق بود اما سیبیل های جوگندی اش را تاب دار کرده بود تا با کت و شلوار ایتالیایی و کفش های چرم مردانه اش هیبت مردی به روز را پیدا کند . مردی که ادکلنش متعلق به دبی بود ، کت و شلوارش از ایتالیا تامین میشد و کفش هایش ... این چرم ها ایرانی نبودند ! ساعت سوییسی که به دست داشت را بالا کشید به عقربه هایش نیم نگاهی کرد، موهای جوگندی کوتاه مرتبش را با سر

انگشت مرتب تر کرد وگفت: ما خیلی وقت نداریم شاه
داماد!

آخرین عکس را به زمین انداخت وگفت: سوال من بی
جواب موند!

#طبطو_498

آخرین عکس را به زمین انداخت وگفت: سوال من بی
جواب موند!

-من اونقدر قادر هستم که بتونم از زیر زیونت بکشم که بار
من کجاست!

شانه ای لاقید بالا داد وگفت: خب پس از قدرتت
استفاده کن ...

مرد سکوت کرد .
از جا برخاست ، پاشنه ی کفشش را به عمد روی چشمان
سبز بریده شده گذاشت وگفت: آزاد زرنگار ! این اسمیه

که برای خودت انتخاب کردی... اسم مهم و بزرگیه! بهت افتخار میکنم بابت حسن سلیقه ات ... ولی... میدونی چرا انقدر دیر یادت افتاده که به فکر محموله ی بزرگت باشی؟!

مرد به تماشایش نشسته بود.

آزاد کمی از تخت فاصله گرفت کمی هنوز گیج بود و سردرد وادارش میکرد چندان با گام هایش خود نمایی نکند ، لبخندی زد و گفت: هیچکس جز من نمیدونه این بار کجاست . هیچ کدوم از این افرادی که عکسشون توی پاکته خبر ندارن ... جز من ! حتی اون آدم های دیگه هم ... درموردش چیزی نمیدونن ... چه شاپوری که از دست من فرار کرده و بزودی میگیرمش... چه پرویزی که داره جمع و جور میکنه تا با پسرش بره آمریکا ... چه رامینی که مدتهاست از این بازی کنار کشیده ! چه واروژی که دخترش زیر چتر منه ! حتی اون مامور ناشی و لاشی شما هم بعد از این همه تعقیب و جاسوسی نتونست پی بیره من چیزهای با ارزشمو کجا میدارم ! چیزهای با ارزش رو هیچ آدمی جلوی دست نمیداره ! اینو عامی ترین مردم هم میدونن جناب

آقای آزاد زرنگار ... واقعا اسمم خوش آهنگه تا به حال خودمو صدا نزده بودم این همه کامل...

مرد از جا برخاست ، کمی پیش آمد خم شد ، آنقدر که پنجه اش به پارکت اتاق برخورد کند و آن تصویر یک جفت چشم سبز بریده شده را از زیر پاشنه ی آزاد بیرون بکشد.

نفسی در سینه حبس کرد ، تکه تصویر را در هوا تکان داد و رو به آزاد گفت: میدونی تهش چی میشه؟!

این لبخند مشمئز کننده و نگاه جسور مرد باعث شد تا حرف او را تکرار کند :

میدونی تهش چی میشه ؟!

-این سوال من بود!

آزاد هومی کرد و گفت: حالا سوال منه !

-اینجا من میپرسم !

آزاد سر تکان داد و با دهنش بیت گرفت ... با لحن رپ خواند : میدونی تهش چی میشه ... مادرت توسط من گاییده میشه خبر داری یه دلاری شده بیست و شیش

تومن ...اوه پسر مامانت خیلی سریع میاد رو من ... سینه
 هاشو میگیرم تو مشتم ... وقتشه سریع بزنی به پشتم ...
 ترس برم میداره یوهوو ... چشم سبزه عشق من نیست
 عمو ! تو میدونی آخرش چیه درست میگم؟! من قراره
 همتونو با هم به فاک بدم !

مرد عصبی یقه اش را به چنگ گرفت .

او را به عقب هل داد، پس سرش به دیوار پشت سر برخورد
 کرد وگفت: جنسای من کجاست یک کلمه بهم بگو و
 این بازی مزخرفو تمومش کن !

#طبطو_499

بی توجه به دردی که در پس سرش پیچید رو به چشمان
 برافروخته ی او گفت: بازی؟! نتیجه ی سالها زحمت و به
 همین سادگی با لفظ بازی به فاک نده !

-تو این مسیر تنهایی ... کی میخواد ساپورتت کنه؟ تک تک
 این ادم ها سربازن ...

-شاه کیه ؟!

مرد نیشخند زد: الان داری با وزیر حرف میزنی!
-بگو شاهو کیش کردم که وزیر به خودش یه تکونی داده !
-همه با من ! پس مثل یه پسر خوب . معامله اتو انجام بده
. نمیدی اوکی محصول ما رو به ما بده لزومی نداره دستت
باشه ! حسابات بلوکه شده!

-قبلا خروجی سهممو جا به جا کردم نگران اون نیستم من
فقط میخوام بدونم شاه کیه ! همین
مرد سکوت کرد .

آزاد لبخندی به لب آورد ورو به مرد گفت:فرض مثال
جنستم گفتم کجاست تو مگه مشتری شو داری که
بفروشی ؟! بعدم طبق آنالیزی که روش انجام دادم ...
ضریب شکستش بالاست . هفتاد و پنج درصد احتمال
ایست قلبی بعد از مصرف دو دوز ! پسرعموی من
همینطوری به درک واصل شد .
-یک کلمه یه آدرس...

اوومی کرد وگفت: میخوای بگی پاسخ زیستی و مولفه های آنالیزش برات مهم نیست؟! تو چه جور فروشنده ای هستی؟! یکم به کارت و حرفه ات ارزش قائل شو داریم حال پخش میکنیم ... نه مرگ!

-اینش به تو ربطی نداره!

هومی کشید وگفت: جالب شد! راستش کلا جالب شد وقتی احسان گفت یه جلسه ی خانوادگی خیال میکردم همون آدم های تکراری و ببینم ولی حالا آدم جدید. البته تو هم سر دسته ی اصلی نیستی ولی ... بازم خوبه ریختو نشونم میدی. من حافظه تصویریم خوب کار میکنه. هرچند که هم اسم بودنمون باعث میشه ازت خوشم بیاد! حالا تنی چند قیمت گذاری کردین؟! ناخالصیش زیاده ... ولی اگر جز اون بیست و پنج درصد باشی فاز خوبی به آدم میدی! درصد آفتامینش بالاست ... ضربانتو جوری بالا می بره که به هیچ سوراخی رحم نمیکنی ... اگر تو سکس هات باشی نباید با درینک بزنی! من با راکی زدم ... خیلی فاز مو عوض کرد چسبید. مرد بی حوصله شده بود با لحن خش داری گفت:

-دست شاپور به اون محموله برسه ... اون وقت تو
میخوای چیکار کنی وقتی حمام خون راه بندازم !
-میام توش شنا میکنم ! تو زندگی قبلیم خون آشام بودم به
خون مردم علاقه دارم !

مرد عصبی از این لحن آمیخته به شوخی او گفت: کمتر
خودتو بزن به اون راه ... جدی میشه ! اون وقت توان
مقابله نداری !

شانه ای بالا داد و گفت: فکر کردی آزاد زرنگار ناراحت
میشه اگر کسی رو از دست بده ؟! واقعا خیال کردی این
آدم هایی که عکساشون رو جمع کردی تا باهاشون آلبوم
درست کنی برام مهمن ...

#طبطو_500

مرد با لحن آمیخته به حرصی گفت: شنیدم امروز عقدته !
-اون دختر صرفا یه اسباب بازی جنسیه برای رفع نیازهای
من . آخه زود شق میکنم زن درست و حسابی دور و

برمون نبوده از ترس هپاتیت و ایدز هم خیلی کاری از پیش
 نبردم یکی هم که صیغه اش کردیم ازمون به نامردی گرفتن
 خلاصه خلاصت کنم خسته شدم از جق زدن چشم
 داره ضعیف میشه ! این روزا شق میکنم من سریع...
 حرفامو میزنم صریح... جق میزنم صحیح !
 مرد در سکوت تماشایش میکرد.

خودش را روی تخت پرت کرد ، پاهایش را روی هم
 گذاشت و دستهایش را پشت سر در هم قلاب کرد وگفت:
 راستی از داستان زندگی من خبر داری آزاد زرنگار ؟!
 میدونستی که بایه ترنس ازدواج کرده بودم ؟! خیلی سخته
 بخوای بازنی باشه که خودش میخواد بکننت ! البته من
 مشکلی نداشتم ولی خب من بیشتر دوست داشتم اونو
 بکنم اما اونم بدش نمیومد اوایل زندگیمون به خواسته
 هاش تن میدادم خیال میکردم خوشحال میشه ... فکر
 میکردم معنی رابطه ی زناشویی همینه ولی بعد ... متوجه
 شدم دارم با من لذت می بره از من ! عجیب بود !
 مخصوصا منی که از رابطه با مردها خیلی خوشم نمیومد
 ولی خب جزئی از سبک زندگیمه !

مرد پوفی کشید و گفت: زیر نظر دارمت ...

-فکر خوبیه . اجازه نده کسی اذیتم کنه ددی !

مرد لبه ی تخت فرود آمد با دقت نگاهش کرد وگفت:
بهت دو روز وقت میدم . شاپور و پیدا کن . آدرس بار منم
تو کاغذ بنویس....

-لوک بهت ندم؟!!

مرد اخم کرد و لب زد: لوک؟!!

-لوکیشن تو واتس آپ! جاش سخته رو کاغذ نمیتونم
کروکی بکشم خیلی نقاشیم خوب نیست !

مرد نفس عمیقی کشید وگفت: تک تک آدم هایی که امروز
تصویرشون رو دیدی ... سرشون رو برات میارم اگر تا دو
روز دیگه محموله ی منو بهم تحویل ندی !

لبخندی زد وگفت: خیال میکردم همه ی این مبارزه ها و
جنگ های تن به تن من و زرنگار ها ... تهش به یه زرنگار
نامی باید ختم بشه . مثلاً پرویز... شاپور... واروژ ...

مظفر... رامین ! اصلاً هویت شاه چیه! که میلی نداره
خودشو نشون بده وزیرشو میفرسته جلو؟!!

مرد مسکوت ماند و آزاد گفت: تا به حال به جز من کس
دیگه ای هم تونسته کیشش بکنه؟! یا این افتخار فقط
نصیب من شده؟!

مرد سیگار برگ میان لبهایش را روشن کرد ... با فندک
زیپوی طلایی آتشش زد و گفت: دوستانه بهت میگم ...
باهاشون در نیفت!

-تو وزیر نیستی ... یه سربازی که اومدی جلوی شاه تا
خورده بشی جهت رفع کیش ... از بازی میندازنت بیرون به
بدترین شکل!

مرد نیشخند زد و به آرامی گفت: تو هم سربازی فقط شاه
تو رو از همون اول از بازی بیرون کردن واسه کدوم مهره
داری اینطوری از خودت میگذری؟!
-شاه منم!

مرد با تحقیر نگاهش کرد و گفت: تو وزیر سیاهی و من شاه
سفیدم! تو موقعیت کیشم نیستی. به راحتی میتونم
ماتتون کنم. تا ماتحتتون فرو کنم! این ازم برمیاد! فکر
کنم همه میدونن

#طبطو_501

مرد با نفرت گفت: تو نمیدونی برات چه تله ای مهیا شده !
 -اگر تله ای بود حتمی کسی هم بود که مراقب تله باشه ...
 و حتمی کسی بود که به ادمهاش بگه از تله حرف نزنن و
 پیش زمینه ندن ... کدوم آدم فرهیخته ی تله گذاری به
 دشمنش میگه داداش تله است به پا ! برای خرس ها تو
 جنگل وقتی تله میذارن روشو با برگ می پوشونن ! از خرس
 هم منو کمتر دونستی که بهم گفتی ؟!
 مرد سکوت کرد و آزاد نوچی گفت ولب زد:
 -با این بهانه ها لب از لب باز نمیکنم !
 -به هرحال اگر میدونستی اینطور از شکم سیری حرف
 نمیزدی .
 -شکم من هیچ وقت سیر نبوده ! من لقمه هامو شمردم ...
 تا زیاد شکمم عادت نکنه به سیری.... برو بگو بزرگترت بیاد
 اگر میخوای به نتیجه برسی.

-بزرگتر به وقت مجلس نهایی حاضر میشن ... این پیش در
آمد بود !

-پیش در آمد خوبی بود چسبید لذت بردم فقط نکته ی جا
مونده ای هست ؟!

مرد محلش نگذاشت .

ازاد نوچی کرد: انگار نیست باشه خوش گذشت .

مرد به سمت در حرکت کرد و ازاد گفت: آها نکته ی
جامونده یادم اومد.

مرد نیم دور به سمتش چرخید و ازاد با نیشخندی گفت:
شبه آدم هایی راه میری که انگار یه هویج درشت توی
باسنشون فرو رفته ...

مرد با طعنه پوزخندی زد.

ازاد دستهایش را در جیب فرو برد و با تحکم و صلابت
گفت: مرد باش سینه اتو بده جلو سرتم بالا ... برو بگو به
شاهت که خودش بیاد تا براش بگم ... من دیگه مدت
هاست واسه خودم کار میکنم . سربازی که رسیده باشه به
اون طرف مرز واسه ی خودش دیگه شاهه ! به قول

خودت شاه ما رو خیلی وقته انداختن بیرون ماتش کردن ...
 به شاهت بگو ... دست به سربازهای من بزنه ... همه کس
 وکارتون رو با هم به هم گره میزنم . حموم که سهله من
 شهر خون راه میندازم ! خز رو قرمز میکنم اگر به آدم های
 من نزدیک بشید بارتون رو میخوان ؟! شاه و بفرستین
 ! من با کسی معامله میکنم که هم قد وقواره خودم باشه
 نه کسی که ادامو دربیاره ... و این یادت باشه اگر کشته
 بشم دست هیچ احدی به اون بار نمیرسه ! و باز یادت
 باشه ... هر عکسی که امروز تو این اتاق نشونم دادی ...
 خط به صورتش بیفته ... بازم دست احدی به اون بار
 نمیرسه ... و در عجبم اون شب چرا بابابت کاندوم نپوشید !
 مرد لب از لب باز نکرد و آزاد با آرامش گفت:

- از خودکشی دسته جمعی نهنگ ها چیزی شنیدی ؟!
 من اگر امروز شاه سفیدم ... یه روز نهنگ میشم ... یه
 روز شغال ... یه روز گرگم یه روز عقابم ... یه روز یه بره
 ی تنها میون دستم یه روز طبطو میشم باز
 برمیگردم !

#طبطو_502

فصل بیستم : شاه بی ملکه

پرزهای ظریف برایش را آغشته کردم به رنگ گلبهی رژگونه ... خط محوی که گونه هایم را برجسته می کرد را با نوک برایش لمس کردم ... هایلایتراستخوان گونه ام را برجسته تر جلوه می داد و لبهای قرمز رنگ در تناقض با چشمان سبزی بودند که با خط چشم پررنگ مشکی ، جلوه دار شده بود .

لباس سپیدی که برایم ارسال شده بود، اندازه ی تنم بود . آستین هایش از تور دانتل مرغوبی بودند و مدل دامنش ماهی بود ... به زحمت زیپ را بسته بودم به زحمت اتصال سر زیپ به یک حلقه به کمک نخ و سنجاق ! به زحمتش می ارزید اما ... زیبا شده بودم در لباسی که در خریدش نقشی نداشتم حتی در مدلش ... اظهار نظری هم نکرده بودم . دقایقی پیش وقتی هنوز حوله ی حمام به تن داشتم کسی یک بسته آورد ! خانه ی محافظت شده ... بسته ای

پشت در ... شخصی که مطمئن میگفت: در وباز کنید من
میرم پایین ... و رو به روشدم با جعبه ی لباس عروس و
کارت دعوت به عروسی خودم !

عروسی که نه ! جشن عقد ... حتی جشن هم نه ... تنها
عقد !

و دو ساعت تا زمان مقرر باقی مانده بود.

به خودم در آینه ی قدی خیره شدم . اراسته به نظر می
آمدم و در این لباس ... شبیه زنان خوشبختی بودم که هرگز
شهروند درجه ی دو نبودند !

شبیه انسان های واقعی بودم به همان زیبایی ... همان اندازه
قابل اتکا ... لباسم با شکوه بود. یقه ی قایقی داشت کمی از
استخوان سرشانه ام بیرون میزد و دامنش دنباله ی کمربندی
داشت که روی زمین کشیده میشد . موهای فرم را از وسط
فرق باز کرده بودم برگ های زیتون نقره ای را به مثال تاج
ملکه های رومی بر سر گذاشته بودم و تور سفید و ساده را
به زحمت از پشت به موهایم سنجاق کردم ... همه چیز
برایم سخت بود . متصل کردن تور به موهایم ... بستن زیپ
پشت لباسم ... حاضر شدنم ! هیچکس کنارم نبود ... تنها

در خانه بودم ... دوش گرفتم لباس را تحویل گرفتم ارایش کردم و هر بار که به خودم نگریستم فکر کردم باید همراهش شوم؟! و هر بار جواب نمیدادم اما تمام حرکاتم پیش فرضی بر این اساس بود ... آماده می شوم ... میروم ... پی او با او ... و دروازه های جهنم به رویم باز می شود و حرارت در گونه هایم پیچید و چشمانم پر از اشک شد . دوباره روی صندلی مقابل آینه نشستم . به کفش های ساده که پاشنه هایش انگار کریستالی بودند خیره شدم . دو پروانه ی کوچک در پهلوی کفش در چشمانم می درخشیدند . به ناخن های ساده ام زل زدم تنها لاکي که در خانه موجود بود ... لاک قرمز رنگ را به ناخن هایم کشیده بودم و این رنگ ... در تناقض با لباسم انگار از پیش تعیین شده و برنامه ریزی شده بود . به خودم زل زدم ... حتی حلقه ی ازدواج پدر و مادرم هم روی میز مهیا بود . تمام بدنم نبض می زد . نمیخواستم را فریاد میزد اما صدا به جایی نمی رسید حرکاتم همه خواستن بود ...

با صدای تلفن خانه محتاط از اتاق بیرون امدم صدای
پاشنه ی کفش ها در فضای خانه پیچیده می شد . در
سکوت به سمت تلفن رفتم ، گوشی را برداشتم.
یک نفس کشیدم و گفتم: الو...

صدای گرمش در گوشم پیچید: سلام !

-یک لکه ی قرمز رنگ روی پوست انگشت اشاره ام
چشمم را گرفت با دست دیگر مشغول خاراندن آن شدم تا
جدا شود . نمیخواستم ناخن هایم نامنظم به نظر برسند.

صدایم زد : نگارین...

-همین جام!

#طبطو_503

-صدات چرا گرفته؟

-از صبح که اومدی چیزی نخوردم .

-از صبح که ندیدمت دلم برات تنگ شده ... چطور
نبینمت نگارین؟

روی لبهای آغشته به رنگم زبانی کشیدم . طعم رژ در حلقم
پیچید .

همانطور تلفن را به دست نگه داشتم و پرسیدم: نیکی
میاد؟!

-کجا بیاد؟

مکث کردم مگر نمیدانست؟ میخواست واضحاً بگویم؟ از
آمدن از خواستن ... از این قراری که انگار نمی شد دیگر
مانعش شد ...

-همون جایی که باید ...

با طعنه گفت: کجا باید بیاد؟! بگم بیاد ...

ترس در تنم پیچید . مگر خودش نمی آمد؟! چرا سطرها را
یکی در میان می شنیدم ... انگار کلماتی که میگفت در گوش
من نمی نشست ... در مغز من معنی نمیشد . حرف میزد
ولی صدایی نبود .

-میخوام نیکی رو ببینم .

- هر حرکتی کنم اشتباه ... بدون برنامه خطا برم از دستتون میدم !

به آرامی روی مبل فرود آمدم تلفن در دستم عرق کرده بود چرا نمیگفت به دنبالم می آید ... و وعده های خوب تری نمی داد .

آب دهانم را قورت دادم و لب زد : خیال میکردم خودت بخوای که نیای !
پلکهایم را بستم .

چند ثانیه در سکوت ماندم و گفتم : یکم باید عقبش بندازیم . در حد چند روز ... من خطا کنم مات میشم ... الان وقتش نیست مات بشم . حالا که میخوام دست بردارم و برگردم ... نمیتونم ولش کنم !
لب روی لب مالیدم .

نفس در سینه ام حبس شد و ادامه داد: ادامه ندیدم ... می بازم .

نالیدم: به کی ...

-مگه نخواستی جبران کنم ؟!

-مگه جبران میشه؟!

آرام گفت: شنیدی اون قصه ی ستاره های دریایی رو که به ساحل افتاده بودن و یه پسر بچه اونا رو پرت میکرد تو آب؟! تا نجاتشون بده؟!!

اشک داغی از چشمم به گونه لغزید.

-پیرمرد ازش پرسید بچه جون تو که نمیتونی همه رو نجات بدی ...

با صدایی که می لرزید گفتم: ولی میتونم این یکی و نجات بدم ... و این یکی... و بعدی

صدایش آمد: و بعدی و بعدی و بعدی ...

اسمم را خواند: نگارین...

نفسی کشیدم و در گوشم زمزمه کرد: هم قدرتشو دارم . هم توانشو ... میتونم متوقفش کنم . اگر بخوای پیام ... میام !

#طبطو_504

نمیدانم چرا مغزم که می گفت بیا ... اما لبهایم به نیامدن گفتن باز شد ! نمی دانم چرا مثال پرنده ی مهاجری بود ... که در همان اوج زمانی که بر فراز ابرها پرواز می کرد به زیستگاهش می نگریست و با وجود اینکه می دید همه جا را شعله های آتش در برگرفته اما با شتاب بیشتری بال میزد پلک هایم را بستم و صدایش در گوشم پیچید : برات یه بسته میفرستم . توانایی تامین زندگیتو داری اگر برنگشتم !

با صدایی که از بغض می لرزید و حنجره ای که یاری نمی کرد تا کلامی از آن خارج شود اما به زور گفتم : بابا همیشه یه قصه می گفت . تنها قصه ای که بلد بود برام بگه ... قصه ی طیطوی زیبا و جسوری که وقتی تصمیم گرفت بره ، هیچکس به بازگشتش امیدی نداشت. بابا میگفت اون روزی که برگرده ، روز طلوع دوباره است ، روز عشقه روز زندگی . بابا میگفت یه روز برمیگردیم افغانستان ... آزاد میشیم و سرود آزادی میخونیم... میگفت خوشبخت میشیم ... میتونیم همه جوهره از پس خودمون برپاییم... میتونیم رها باشیم... من همه ی عمر منتظر بودم ... از

بچگی تا الان ، منتظر روز طلوع و عشق ! منتظر زندگی.
منتظر بازگشت طبطو ! حالا باید چیکار کنم آزاد ؟!

-قصه ی طبطو رو منم شنیدم بیوسیستماتیک ... یه روز
گرم ... وقتی داشتم از پنجره ی یه وانت آبی به بیابون نگاه
می کردم ...مرد راننده بهم گفت یه دختر داره ... که اگر
براش قصه ی طبطو رو نگه ... خواب به چشمش نیاد !
من پرسیدم طبطو چیه اون بهم گفت یه پرنده است ...
چهره ی مرد هنوز تو ذهنمه ! میشناختمش ... میخوام
بدونی ...

صدایش لحظه ای قطع شد اما در یک جمله با لحنی
خشمگین و پر از کینه ولی گفت: نتونستم نجاتشون بدم .
وقتی سوختن ... وقتی از بین رفتن ... شاید میتونستم کاری
کنم و نکردم !

تلفن به ارامی از دم گوشم به روی دامنم آمد . شانه هایم
به جلو ختم شد ... صدایش را از دور می شنیدم آرام گفت:
باید میدونستی که مقصر نیستم اما میتونستم جلوشو
بگیرم و نگرفتم ! باید میدونستی نگارین باید بدونی ...

باید بدونی که چرا امروز نمیام ... باید بدونی که چرا امروز
باید جلوشو بگیرم ...

صدایم کرد : نگارین.

جواب ندادم .

تقلای نکرد تنها گفتم: من برمیگردم !

و بی خدا حافظی تماس قطع شد و گوشه‌هایم مهمان صدای
بوق های مقطعی شدند که خبر از رفتن او می داد . همه ی
تنم نبض بود خیس از عرق بود ... نوک پنجه هایم سرد
بود ... هوا بیش از اندازه سرد بود و استخوان هایم در حال
ترکیدن از درد بودند ! دردی بی امان ... نا به جا و به ناحق
... در سراسر بدنم پیچ میزد و ناتوانم می کرد.

دولا شدم ... بغض بیش از پیش راه نفسم را بسته بود.

چنگی به یقه ی توری لباس زدم گردن بند مروارید به بند
انگشت سبابه ام پیچید . حس خفگی امانم را بریده بود .

مثل ققنوسی که در خاکسترش می غلتید و چنگال هایش را
به امید جرقه به سنگ می کوبید پیچ و تاب خوردم . یقه ام
را دریدم ... مهره های مروارید به زمین پرت شدند و صدای

تق تق برخوردشان به کاشی همزمان شد با شکستن بغضی
که امانم را بریده بود .

در یک لحظه به زانو درآمدم و تنها خدا را صدا زدم .
همچو گل میسوزم از سودای دل * آتشی در سینه دارم،
جای دل

چیست عشق؟ آتش به جان افروختن * کار آتش نیست
غیر از سوختن

عاشقی، خاص دل زار من است * شمع عشقم، سوختن
کار من است

شمع را از ترک جان تشویش نیست * عاشقان را فکر جان
خویش نیست

طایر غافل، اسیر دانه است * جان سپردن، شیوه پروانه
است "رهی معیری"

@Vip Roman

#طبطو_505

صدای خش خش برگها زیر گام هایش سمفونی زیبایی را به راه انداخته بود. هرچند در سکوت وهم انگیز ویلا به نیت لذت بردن از صدای خش خش برگها جلو نمی رفت اما از این لحظه استفاده می کرد. آن را غنیمت می شمرد و پژواک را تمام قد به سلول های حلزونی گوشش تقدیم میکرد.

اسلحه در پشت کمرش سنگینی میکرد، دست چپش سوزن سوزن می شد و رگ ساق پای راست گه گاهی میگرفت و به موجب آن ناچار بود تا پای راست را بیشتر روی زمین بکشد اما باز جلو می رفت آنقدر جلو که از شمایل در حال چرت گودرز دیگر جز به جز صورت و هیبتش مشخص بود. دیگر یک تصویر تاریک یا یک سایه نبود. گودرز روی صندلی مقابل در ورودی ویلا به خواب رفته بود و صدای خرناسش سکوت را در هم می شکست. به محض اینکه اولین گام را روی پله ی مرمری گذاشت، چرت گودرز پاره شد. سریاز آماده باشی بود همیشه برای خدمتگزاری حاضر و سرش بالا بود. به پا شد و احترام گذاشت.

-خواب بودی !

شرمنده در پاسخش گفت: این روزها چندان سرکشی
نمیکنه که لازم باشه تمام وقت بیدار باشم .

لبخندی به لب نشاند و پاسخ داد: پیر شده ...

گودرز سکوت کرد و او پاکت سیگاری را از جیب بیرون
آورد نخ میانی لبهایش گذاشت و گفت : میدونی گودی ...
آدمای همیشه یه چیز و یادشون میره !

گودرز نگاهش میکرد . با وجود اینکه تازه چرتش پاره شده
بود اما هوشیار نگاهش میکرد به چشمان سیاهی که در
دریایی از خون غرق بودند و این سیاهی بی حد و اندازه بی
انتها بود .

گودرز خیره تماشایش میکرد و آزاد سیگار به میان لبها برد،
گودرز از توی جیب جلیقه فندک زیپوی ازدها نشانی را
بیرون آورد ، نوک سیگار را که آتش زد او کامی گرفت
و گفت: میدونی چی ؟

گودرز مسکوت به تماشا ایستاده بود.

رشته های سیاهی از موهای عقبش در دست باد رقصان شده بودند.

لبخندی زد و دود سیگار را به صورت گودرز فوت کرد و گفت: یادشون میره پیر میشن ... سالمند میشن ... و روزی میرسه که نیازمند میشن !

گودرز حرفی نزد.

کام دیگری از سیگار گرفت و گفت: این ویلا هیچ وقت این سکوت و به خودش ندیده بود!

سر پایین انداخت و در پاسخش گفت: حق با شماست .

شانه ای بالا داد دستها را در جیب فرو کرد ، سیگار هنوز میان لبهایش بود و رو به گودرز درحالی که برای حفظ سیگار لبها را کمی به هم چسبیده نگاه داشته بود گفت: ما همه درد طمع رو چشیدیم ! اینطور نیست ؟!

گودرز روی لبهایش زبان کشید ، آزاد گامی به سمت در برداشت و گفت: یکی باید باشه که به همه ی درد ها پایان بده !

گودرز خاموش ایستاده بود ، دستش را به دستگیره ی
طلایی برد و آن را به سمت پایین هدایت کرد.

قبل از اینکه وارد ساختمان ویلا شود، به سمت او برگشت
و گفت: میتونی بری. از این لحظه به بعد ... میتونی برای
خودت باشی ! یه سرباز آزادی...

گودرز حیران نگاهش کرد با مکثی گفت: کجا برم آقا ؟!
آزاد شانه ای با لاقیدی بالا داد وگفت: هرجایی که بوی
خون نده !

گودرز با تعللی لب زد: من جایی ندارم برای رفتن ...
آزاد هومی کشید : درست مثل من ...

و بی اهمیت به نگاه مستاصل و نگران گودرز داخل
ساختمان شد و در را به روی چشمان پیر و پراز اشک
گودرز بست .

صدای بسته شدن در ، درفضای ویلا پیچید .
دور تادور ساختمان را نگاهی کرد .

شومینه خاموش بود فضای سرد طبقه ی پایین حاکی از این بود که واروژ این مدت از اتاقش بیرون نیامده است به سمت پله ها رفت، درحالی که کشان کشان خودش را به سمت بالا می کشید، خاکستر سیگار را بر روی فرش قرمزی که روی پله ها پهن بود پرت کرد .

صدای خفیف تلویزیون از اتاق اصلی نشیمن بالا به گوشه‌هایش رسید.

با همان آرامشی که در تک تک سلول هایش جاری بود ، به سمت اتاق گام برداشت ، در اتاق نیمه باز بود . از دیدن واروژ که بر روی تخت درحال چرت عصرانه بود نیشخندی زد .

#طبطو_506

تکیه داده به چهارچوب در، به تلویزیون که در حال پخش یک فیلم سینمایی کلاسیک بود خیره شد. واروژ دقایقی بعد با صدای خرناس خودش از خواب پرید.

سرش را که روی بالش جا به جا کرد از دیدن آزاد در
چهارچوب، جا خورد.

وحشت زده کمر راست کرد. آب دهانش را قورت داد و
پرسید: تو این جا چیکار میکنی؟!

-خیال میکردم برای اسارت پاپا مجبور باشم یه پادگان آدم
اینجا مستقر کنم! فکر نمیکردم گودرز کافی باشه برای مهار
کردنت... که حتی اونم زیاد بود!

واروژ گردن راست کرد و لب زد: به خیالت به اندازه ی کافی
زهر چشم نگرفتی؟!

-من که گفتم بری... خودت چموش بازی درآوردی!
-شارلوت کجاست؟!

-حالش خوبه! میرفتی اونم برات میفرستادم!

-تا ندونم دخترم تو چه شرایطی هست از اینجا تکنون
نمیخورم.

-میل خودته!

واروژ با حرص گفت:

-من برات پدری کردم! تو رو از کثافت نجات دادم.
 جلو آمد لبه ی تخت نشست و رو به او گفت: از یه
 کثافت منو به یه کثافت دیگه هل دادی ...
 -شارلوت کجاست آزاد؟! دختر من کجاست ...
 لبخندی به لب آورد و گفت: امروز برای تسویه حساب
 اومدم .اما قبلش باید به سوال من جواب بدی ...
 -خیال میکردم حرمت تمام سال هایی که بهت قدرت دادم
 و از شیاطین دور نگهت داشتم رو داری ...
 -به خاطر همین حرمت نگهداری تا الان نفس میکشی!
 -حق با مظفر بود من باید همون اول بال و پر تو رو می
 چیدم .
 -من تو قفس بودم ... بی بال و پر بودم ... رها بودم ...
 شاه بودم ... سربازم بودم ! یه روز زندانی روز بعدش زندان
 بان بودم ! چطور حق و به آدمی میدی که هیچ شناختی ازم
 نداره؟! من همه ی شرایط و تجربه کردم ...
 واروژ با غیظ گفت: خیال میکنی قدرت دستمایه ی توئه
 برای فتح؟! اشتباه میکنی ... تو خودتو با این قدرتی که به

دست آوردی خفه کردی... طوری که دودش هم توی چشم خودت میره هم دیگران!

-من دنبال چیزی نیستم پاپا . فقط اومدم تسویه حساب کنم .

-اشتباه من اعتماد من بود تو از اعتماد من سواستفاده کردی... تو جنس منو از منی که صاحبش بودم پنهان کردی !

نوچی کرد و از جا برخاست در اتاق چند قدم جلورفت و به سمت او برگشت وگفت: تو به من دروغ گفتی ! من خیال میکردم ... برای شاه کار میکنم نه یه سریازی که بود و نبودش توی صف اول اهمیتی نداره !

واروژ ابروهای جوگندمی اش را به هم پیوند زد وگفت: چه فرقی به حال تو میکرد ...

-الان فرق میکنه . می خوام بدونم راس ماجرا کیه !

#طبطو_507

-تو هرچی بلدی از من داری...

نوچی کرد: من بچه ی کف خیابون بودم ... هرچی بدم از روح آزادم یاد گرفتم ...

واروژ سری تکان داد: من دستتو گرفتم کمکت کردم بلندت کردم ... یادت بیاد که کی بودی کجا بودی و الان کجا ایستادی ...

فیلتر سیگاری که تمام شده بود را بین دو انگشت گرفت به شعله ی نارنجی ای که نفس های اخرش را می کشید نگاهی کرد و بی ربط پرسید: تو هاوکینز و میشناسی؟!

واروژ خیره تماشایش کرد و آزاد فیلتر را روی زمین انداخت و لب زد: نمیشناسی؟!

واروژ به بالش های پشتش تکیه زد و آزاد گفت: یه فیزیکدان معروفه ... اسیر صندلی چرخ دار میشه اما به گفته ی خودش روحش بین ستاره ها در جریانیه! بین ستاره ها می درخشه ... میدونی درخشیدن روح یه آدم بدون حرکت چه معنی ای داره؟!

لبخندی به نگاه بهت زده ی پاپا کرد و گفت: تو نمیدونی ... چون هیچ وقت معنی درخشیدن و نچشیدی ... حتی

معنی بدون حرکت بودن ...! من شده نفس نکشم تا زنده
 بمونم! از این حیث به هاوکینز شبیهم! منم جسمم اسیر
 لجنه اما روحم بین سفیدی ها میدرخشه! حتی اگر
 ندرخشه مثل یه لکه ی نجاست باشه، یه شبح سیاه پر
 از کثافت... ولی برای من حشر و نشر میون آدم های
 سفید جذابه!

نفس عمیقی کشید و رو به او گفت: حالا ازت میپرسم ... تو
 این گذشته ای که بوی نجاستش هیچ وقت دست از سر ما
 برنداشته ... کی راس بود که تا امروز اسمی ازش برده نشده
 ! که همه ی شما به نحوی ازش حساب بردید ولی هرگز
 ملاقاتش نکردید ... پرویزی که من از نوجوونی میون
 زندگیش بر خوردم ... تویی که یک سال منو برده ی خودت
 کردی و من مثل بچه مرشدی بودم که خیال میکردم مسیر
 تو سفیدترین مسیر این جهان هستیه ... تو ثقل ماجرای و
 من دور تو میگردم... یا شاپوری که سی و سه سال حبس
 میکشه و صداش در نیامد ... و یه غریبه از راه میرسه و بهم
 میگه باید طبق دستور عمل کنم ... و تهدیدش مرگ من

نیست اما از عزیزانم حرف میزنه ! کیه این آدم اصل ماجرا
...

#طبطو_508

لبخند زد : کیه این آدم که منو تمام این سالها زنده نگه
داشته ! درحالی که میتونست یه گلوله خرجم کنه و
خلاص ! من ارزش نداشتم این همه سال زنده بمونم و
بجنگم... مثل یه سرباز وظیفه شناس... قابل اعتماد قابل
اتکا ... عجیب نیست ؟! من هستم ... هر روز بودم تشنه
ی جنگیدن ... و قدرت گرفتن ... و حالا قدرت دارم اما
انگار ندارم ! من هر روز بیشتر از روز قبل بال در آوردم ...
تو این اقلیم بیشتر مرز گشایی کردم شبیه آرش شدم
کمان به دوشم گذاشتن ... تیر انداختم و هیچکس سمتم
نیومد خیال میکردم بخاطر ترسشون از منه اما ترسشون از
شخص دیگه ای وادارشون میکنه تا با من وارد جنگ
نشن... این سوال خیلی دیر تو سرم شکل گرفته واروژ! سی
و سه سال من بازیچه ی دست آدم ها شدم و فراموش

کردم عروسک گردان واقعی رو بشناسم! خیال میکردم
میشناسم پاپای منه ! اما تو نیستی!
با لحن آمیخته به التماسی گفت:

-دختر من کجاست آزاد شارلوت من کجاست ...
لبخندی به لب آورد . صندلی ای که پشت میز تحریر بود را
به سمتی کشید و رو به واروژ که به تاج تخت تکیه زده بود
نشست و گفت: چرا درمورد این آدم هیچ وقت هیچکس با
من حرفی نزده؟! آدمی که حتی احسان تمدن رو هم به
خدمت گرفته ... این عجیبه نیست؟! عجیبه سرکیسیان
اینطور رو دست بخوره ... عجیبه سرکیسیان به نوچه ی
خودش اعتماد کنه ... تمام زندگیشو دو دستی تقدیمش
کنه ! اون بهت دستور داد نه؟! اون ازت خواست ... و تو
جرات نداشتی حتی از این خواسته سرپیچی کنی !

لبخندی به لب آورد: چطور میتونی جلوی من سر تعظیم
فرود بیاری... در حالی که من تو رو خدای خودم
میدونستم... چطور بهم بال و پر میدی درحالی که
میتونستی منو تو آسمون شکار کنی و روی زمین غل و

زنجیر... اما نکردی ! از گل بهم نازک تر نگفتی پاپا ! آزاد خیال میکرد تو پدرشی... اما نبودی !

واروژ در چشمان سیاه او خیره شد و گفت: من همیشه دوست داشتم .

اسلحه ی آماده به شلیک را از پر کمر بیرون کشید و به سمت پیشانی او نگه داشت و گفت: دوستم نداشتی... خودتو دوست داشتی... خانواده اتو... ثروتتو... قدرتتو... الان اونی که همه ی عمر در خدمتش بودی دیگه براش مهم نیست تو کجای این دنیا باشی... بمیری یا زنده باشی... تو فقط یه مربی خوب بودی تا بتونی منو برای رسیدن به خط پایان پرورش بدی ! کارت خوب بود . از اقدامات تشکرات شایسته به عمل میاد ! قطعاً ... یقیناً احتمالاً نمیدونم ... فرض میگیریم که همینطور باشه ! ازت تقدیر میکنه بهت مدال میده ... تو بهترین آموزگاری بودی که میتونستی این آزاد و اینطور اسیر بار بیاری ! کی جز تو میتونست بهم این همه سیاهی رو یاد بده ! از کی میتونستم انقدر خوب یاد بگیرم ... بیاموزم ... تو همه ی علم منی... استاد منی... تو همه ی دانش منی واروژ! تو پاپایی ... معلم

منی... تو بهم یاد دادی چطور بو بکشم... نفس بکشم ...
 مست بشم ... گل بکشم... فرق کوک و کراک و از هم
 تشخیص بدم ... از درصد امفتامین توی خونم بفهمم چند
 درصد تهران و میتونم فتح کنم ! تو بودی بهم یاد دادی
 چطوری ساقی باشم و قاتل... مشق بهم دادی که چطوری
 بکشم و زنده بمونم ... من خیال کردم همه ی قدرت تویی
 ! پروردگار تویی... پادشاه اعظم تویی... ولی تو یه دست
 نشونده بودی که فقط وظیفه داشتی بهم یاد بدی ! حالا
 که انقدر خوب یاد گرفتم ... باید بهم جایزه بدی ! باید
 بهم بگی برای کدوم کثافتی انقدر کثیف آموختم !؟

#طبطو_509

واروژ خیره به چشمانش زل زده بود.
 یک قطره اشک از چشمان چروک پیرمرد به گونه چکید.
 آزاد نیشخندی زد: پیری بده پاپا ... پیری آدما رو احساساتی
 و زودرنج میکنه !

-هر روز شاهد قد کشیدن بودم .

آزاد لب زد: من هم هرروز شاهد کثیف تر شدن خودم بودم ... امروز به دختری که دوستش داشتم گفتم میتونستم ناجی باشم و نبودم ! ناجی خانواده اش... اما فقط ایستادم به تماشای سوختن عزیزانش ... و چشمهایش پاپا ... نمیدونی چه چشمهای مسحور کننده و افسون کننده ای داره! انقدر نگاهش درخشانه که مجبور شدم برای اینکه نداشته باشمش صادقانه بهش بگم که میتونستم منجی باشم اما نخواستم درحالی که میخواستم اما اون زمان خیال میکردم قدرتشو ندارم حالا ولی... قدرتشو دارم. عجیب نیست پاپا؟! عجیب نیست این همه قدرتمندی من و ضعف تو؟!

آزاد خسته از سکوتش گفت: و جالب اینجاست تو حتی فرار هم نکردی درحالی که تنها یک نفر اینجا مراقبت بود! و حتی مراقبت نبود ... انگار میدونستی هیچ جایی نمیتونی بری... و این ضعف خود خواسته رو بغل گرفتی ... و هیچ کوششی نکردی چون میدونستی از پسش برنمایی !

دست راست واروژ را که به ملحفه چنگ زده بود را میان
 پنجه اش گرفت، کلت مسلح شده را میان دستان واروژ
 گذاشت وگفت: تو اینجا حاضری تا ابد بمونی...
 یک قطره اشک از چشمان واروژ به روی گونه لغزید .
 آزاد لبه ی تخت نشست . دست پیش برد و گونه اش را از
 اشک زدود و لب زد: تو میخوای اینجا بمونی ؟ در آرامش...
 و من در تلاطم باشم ؟ این منصفانه نیست.
 انگشت شست واروژ را به روی ماشه نشاند .
 سر کلت را به سمت پیشانی خودش هدایت کرد . درست
 جایی وسط ابروهایش... سرمای کلت به پیشانی اش
 نشست و لبهایش را به هم کوبید: ماشه رو بکش پاپا. اگر
 قرار نیست بدونم تا امروز برای کی اینطور تو لجن دست و
 پا زدم و فرو رفتم ... بهتره بمیرم پاپا . به دست تو بمیرم
 بهتره ... کی بهتر از تو ... کی امین تر از تو... کی وفادار تر از
 تو ...
 پلکهایش را بست.

واروژ لب زد: تو مثل پسر من بودی . همه ی عمر... هرگز خیال نکردم که تو پسر من نیستی ... به اندازه ی شارلوت دوست داشتم ...

پلکهایش را محکم به روی هم فشار داد . واروژ کلت را به دست داشت و به آرامی دست هایش را پایین آورد . ملحفه های خنک را به چنگ گرفت . سالها منتظر این لحظه بود ... سالها ... منتظر همین حالا بود !

چشمان سبز نگارین در مقابل آن سیاهی ای که پیش رویش بود پدیدار شد .

آخرین جمله اش را به آرامی به زبان آورد: میخواستم بدونم برای کی اینطور تا مرگ هزار بار رفتم و برگشتم ... این بار به عنوان یه شاگرد اول... به عنوان آموزگاری که بهترین شاگرد و داشته ... بهم این مرگ خودخواسته رو هدیه کن پاپا !
رو خواسته ی آزاد خط باطل نکش... من لایق این نمره ی کامل هستم !

به ثانیه کشیده نشد که صدای گلوله در اتاق پیچید و بوی مشمئزکننده ی آهن خون ... شامه اش را پر کرد .

#طبطو_510

پلکهای به هم چسبیده را به آرامی گشود . از دیدن چشمانی که فرصت نکرده بودند تا بسته شوند سینه‌اش تیر کشید. صدای گودرز در فضای اتاق پیچید: بهتره از اینجا برید. نگاهش به چشمان باز واروژ ماند و گلوله ای که از سمت شقیقه، میان مغزش رد شده بود و تمام ملحفه‌ها را به خون سرخش مهمان کرده بود . کلت توی دست واروژ، بی استفاده پرت شده بود ... بدون اینکه چشمانش را از تماشای صحنه‌ی پیش رویش مهار کند گفت: تو هم برای اون کار میکنی ؟!

گودرز پیش آمد. کلت را از میان انگشتان واروژ بیرون کشید رو به او گفت: باید برید . فرصت‌ها رو نباید به همین سادگی از بین برد .

-هیچ فرصتی نیست. فرصت‌ها، یکی پس از دیگری از بین میرن ... و من اندر خم یک کوچه‌ام !

گودرز دست پیش برد زیر بازویش را گرفت و گفت: موندن شما اینجا کمکی نمیکنه . بهتره برید ... شما برگزارکننده ی حیاتی ترین معامله ی سال هستید !

چشمانش به لاشه ی واروژ رفت و گفت: چرا زدیش...
-نگران شما بودم آقا !

-نگران من ؟!

و با زهرخندی گفت: بهترین مربی منو ازم گرفتی... پاپا برام زحمت زیادی کشیده بود
-دیگه بهش احتیاجی ندارید ...

نیشخندی زد از بوی خون واروژ، مست شده بود و
مبهوت گفت: بهم بگو برای کی کار میکنی گودرز! من حقمه بدونم ...

-برای خودتون !

حیران از این جواب به چشمان قاطع گودرز خیره ماند .
گودرز دست به شانه ی او نهاد و لب زد: فرصت سوزی نکنید ...

-من کی ام گودرز؟!

-شما آزاد زرنگار هستید . دکتر آزاد زرنگار ...

-من زرنگار نیستم .

-هستید قربان.

از جا برخاست قدری از او فاصله گرفت و به سمتش
چرخید چنگی به موهای مشکی اش زد و گفت: من زرنگار
نیستم گودرز...

-هستید قربان . هستید ... شما مالک میراث زرنگار هستید
. شما صاحب اصلی هستید همه چیز درید و تصرف
شماست .

نیشخندی زد: من ...

-بله قربان.

-گودرز من یه دست نشوندهام فقط...

-این حرفو نزنید قربان . شما ذی حق کلیه‌ی املاک منقول
و غیر منقول زرنگار هستید .

سری به علامت نه تکان داد و گودرز گفت: بهتره قدری
استراحت کنید .

سینه اش کماکان تیر میکشید .

روی لبهای خشک و چاک چاکش زبان زد و گفت: هرچی
میدونی باید بهم بگی

-متاسفم قربان . من از شما دستور نمیگیرم .

-از کی دستور میگیری ؟!

-متاسفم نمیتونم نامشون رو فاش کنم . اما من همیشه در
خدمت شما و خانواده ی شما هستم .

-اگر در خدمت من بودی چطور اجازه دادی به اینجا
برسم ...

-متاسفم قربان من در جایگاهی نیستم که در تدابیر
اندیشیده شده تغییری ایجاد کنم! من صرفا یک
خدمتگزارم ...

نیشخندی زد : خدمتگزار !

و تکرار کرد: خدمتگزار...

#طبطو_511

موی سیاه آمده در پهلوی چشمش را به حال خود رها کرد
و همانطور از لابه لای تارهای مشکی خیره به گودرز پرسید
: شاپور کجاست .

مرد با نهایت اطمینان و محترمانه طوری که انگار با پسر
شاه حرف میزد گفت:

-میسپارم تا ترتیبی اتخاذ شود جهت ملاقات با شما ...

نفسش را سنگین از سینه بیرون داد :

-پس ازش بی خبر نیستین !

-خیر قربان .

اطلاعاتش را با او در میان گذاشت خبری گفت:

-شاپور از زندان آزاد شده ...

گودرز قاطعانه گفت:

-مطالعیم ... نگران نباشید د رسته که در حال حاضر در
امور دخالت میکنند اما خاطر جمع باشید کاری از پیش
نمی برند ... هیچ خللی در معامله ی پیش روی شما اتفاق
نمیفته ! از این حیث همه ی امور رو به من بسپارید .

دستی به پیشانی کشید و همانطور منگ به چشمان گودرز
خیره ماند و گفت: بهم بگو کجاست که بتونم ببینمش...
-کی قربان؟!

دست ها را به کمر زد که اگر نمی زد امکان سقوط قطعی
بود ... حتمی روی دو زانو بر زمین میفتاد و نمیخواست
ضعف نشان دهد .

گودرز نگاه متاثر و متاسفش به سمت جنازه ی واروژ رفت
و آزاد با صدای بمش سکوت اتاق را شکست :
-گرداننده ی این بازی...

در کلامش انقطاعی ایجاد کرد . گودرز مستقیم به چشمان
سیاه او زل زد و با آرامش پرسید:
-منظور پدرتونه ؟!

نگاهش به گودرز ماند که از جا تکان نمی خورد اما از گلویش بزاق را به پایین هدایت کرد . حتی از همان فاصله هم متوجه ضربان بالای مرد می شد سینه ای که با شتاب جلو و عقب می رفت او تنها سر جا مسلح مانده بود.

-من پسر شاپور نیستم گودرز !

و با شانه هایی افتاده سرش را به سمت زمین کمی خم کرد ، میخواست قدری قوا داشته باشد برای خروج از این عمارت .

گودرز با تعللی گفت: درسته ! شما پسر شاپور نیستید .

از قاطعیت این جمله ستون فقراتش تیر کشید اما از تک و تا نیفتاد و اخبار را برای خود تکرار گونه لب زد: من زرنegar نیستم !

گودرز روی لبهایش زبان کشید و با خونسردی گفت: شما اصیل ترین زرنegar هستین که این قوم به خودش دیده !

#طبطو_512

روی لبهای خشکش زبانی کشید و گفت: از چی حرف میزنی
گودرز!

-من رازدار خوبی هستم قربان ... ولی از من نخواین تا
موشکافانه براتون حرف بزنم که طبق اوامری که سالهاست
بهشون پایبند و متعهدم من نباید قفل این سکوت و
بشکنم!

با نیشخندی گفت: پس شاید وقت بازنشستگیت باشه!
تصمیم گرفتی چطور بمیری گودرز؟!

و کلت را به سوی پیشانی گودرز نشانه گرفت.

گودرز با لبخندی گفت: همواره معتمد پدرتون بودم و
هستم.

سنگینی جمله به حدی بود که نتواند حتی دم و بازدم
صحیحی بگیرد سرفه ای کرد و لب زد: پدرم؟!

-زرنگار بزرگ!

در ناباواری تکرار کرد: زرنگار بزرگ؟!

-بله قربان. پدرتون در قید حیات هستند!

یک گام به عقب رفت . بهت از چشمانش می بارید . سینه اش متحمل دردی شد که تا به حال حسش نکرده بود . نمیخواست جلوی چشمان پر از اطمینان و پر صلابت مرد دچار ضعف شود و چنگی به سینه بزند .

تنها ثابت ماند و بدون هیچ حرکتی به چشمان گودرز خیره شد .

گودرز در آرامش گفت: حالتون مساعده ؟ براتون صندلی بیارم ؟!

تکانی نخورد فقط به تماشا ایستاد . تماشای شکست سنگینی که تاب تحملش را نداشت .

گودرز نفس عمیقی کشید و در ادامه ی صحبتش گفت: در حال حاضر ایران نیستند . ورودشون مصادفه با روز معامله . تمایل دارید زودتر به ایران بیان ؟!

به سکوت ادامه داد. تمایل داشت او را ببیند ؟! چطور ممکن بود ؟! این بازی جدیدی بود که نمی دانست کارگردانش چه کسی است .

گودرز با آرامش گفت: اگر تمایل دارید زودتر با ایشون ملاقات کنید حتما به اطلاعشون میرسونم اما توقع نداشته باشید که این امر میسر بشه چرا که ایشون تمام این سالها تصمیم نداشتند که با شما رو به رو بشن و متاسفم که این رو به اطلاعشون میرسونم!

-من پسر شاپور و رعنا !

و سجاد درونش این را بلند فریاد میکشید.

گودرز با طمانینه گفت : شاپور... ایشون پسرعموی پدرتون هستند .

-رعنا ؟!

و آنقدر در این اسم لحن پر استفهام گنجانده که گودرز بگوید :

-شاپور همسر دوم مادر شما بود اما ... شما پسر جهانگیر زرنگار و رعنا هستید ... مادرتون سالهاست به رحمت خدا رفته و پدرتون به همراه همسرشون و دخترانشون در حال حاضر ساکن دبی هستند .

با صدایی از ته چاه نام دیگری به زبان آورد :

-آیدا؟!

-قل دوقلوی شما... که نزد خانواده ی جوانشیر با حمایت خانواده ی پرویز زرنگار زندگی میکنند .

#طبطو_513

ایستاده بود و مبهوت به چهره ی مضطرب گودرز نگاه می کرد . ایستاده بود و انگار تمام سی و اندی سالی که گذرانده بود از مقابل چشمانش رد می شد . ایستاده بود و درست مثل ساختمانی بود که آماده ی فرو ریختن بود مانند درختی که با وزش نسیمی توان سقوط را داشت ... مثال آتش فشانی که به یک حرکت کوچک نیاز داشت تا فوران کند ... یا دریایی که میتواندست مسافران یک کشتی گردشگری لوکس را به راحتی ببلعد .

ایستاده بود تماشا میکرد ضربانش هم به تندی در سینه می کوبید ... و زمان در ان لحظه متوقف شده بود . پنجه اش کلت را در بر گرفته بود . کف دستهایش خیس از عرق بود

و یک قطره عرق از سمت شقیقه به روی گونه اش به آرامی لغزید .

گودرز نفس عمیقی کشید وگفت: این مهمترین معامله ی پدر شماست . سالها وقت وهزینه صرفش شد ... من درجایگاهی نیستم که درست و غلط رو به شما اعلام کنم ...

ماشه را کشید.

گلوله شلیک شدو پلکهایش را بست .

قدمی به سمت در اتاق برداشت هرچند که زمین زیر پایش می چرخید اما گودرز پلکهایش را باز کرد . گلوله از بغل گوشش رد شده بود صدای یکنواختی در سرش میپیچید دهان خشکش را باز کرد تا او را از رفتن منصرف کند اما شوک شلیک گلوله از اسلحه ی آزاد زرنگار به سمتش ، قدرت تکلم را از او گرفته بود .

صدای قیژ لولای در اتاق که در فضا پیچید گودرز به سمت جلو تنه اش را پیش کشید . آزاد با آرامش از اتاق دور می شد .

گودرز صدایش را صاف کرد و بلند گفت: چیزهایی که لازمه ی آرامش شماست همیشه از سمت پدرتون مهیا شد ... آرامش و راحتی شما همیشه برای ایشون حائز اهمیت بود. اون جز شما وارث دیگه ای نداره ... و فکر کنم متوجه باشید که پرویز و پسرانش به اموال شما چشم دوختن متاسفم اما شما باید قدری به خودتون مسلط باشید .

دستش را به نرده ی چوبی نشیمن بالا قفل کرد .
به پله های پیش رویش خیره ماند و گودرز گفت: من زیاده روی کردم حق بازگو کردن حقیقت رو نداشتم...
نیشخندی زد هنوز دستش به نرده ی چوبی سرد بود.
سر برگردند و به چشمان گودرز خیره ماند .
گودرز آرام گفت: باید به خودتون مسلط باشید.
با صدایی که در لحنش هیچ حسی آشکار نبود پرسید:
کدوم تسلط ؟!

-هر آنچه که تمرکز شما رو تخریب کنه باید ازش دوری کنید ... این وظیفه ی شماست که از اموالتون محافظت کنید .

-در قبال چی ؟!

-در قبال مسئولیتی که به شما محول شده اگر به انتها برسونیدش... پاداش خوبی نصیبتون میشه شما تنها وارث ذکور زرنگار هستید که صلاحیت مدیریت کلیه ی اموال رو داره و اگر نگرانی پدرتون نبود هرگز از دیدتون پنهان نمیشد .

هومی کرد وگفت:

-و چرا پنهان شد ؟!

#طبطو_514

-به علت معذوریت های سیاسی و البته همسرشون از وجود شما مطلع نیست . ایشون نمیخواستن شما هم مطلع باشید اما متاسفانه کنترل کردنتون ممکن نبود .

ناچار به بازگو کردن حقایق شدم و حتی زیاده روی کردم ...
شما باید متوجه میشدید که هر آنچه که برای اون می
جنگید متعلق به خود شماست !

-جالب بود . اگر رفتم تو خیابون ... مثلاً یه کافه ای دیدم
که چند نفر فرهنگی و فرهیخته به صرف کافه مشغول
صحبت بودن حتماً گزیده ای از قصه ی امروز و براشون
تکرار میکنم تا معنی تسلط پیدا کردن به امور و با پوست و
گوشت و خون و کونشون ... بفهمند ! تا دسته ! میفهمی
گودرز؟! تا دسته

و نیشخندش را گشاد تر کرد و گفت: ترجیح میدادم پسر
شاپور باشم تا این هَوَل بی خاصیتی که ازش حرف میزنی !
گفتی اسمش چی بود ؟!

گودرز مات به چشمان سیاه او خیره بود .

آزاد چنگی به موهایش زد و آنها را به عقب هل داد و بینی
اش را بالا کشید و گفت: برو بهش بگو ای زی دیگه
گول حرف مفت و نمیخوره ... برو بگو ای زی دیگه بچه
نیست با شکلات و بیسکویت رام بشه... گشنه نیست با
یه ظرف ماکارونی خام بشه ... بی جا نیست دولا بشه واسه

جا خواب جا بده هر کوفتی رو تو تنش.... ای زی به حرف
کون نشور های مثل تو اعتماد نمیکنه ... ای زی توبه کرده
نون و پنیر امامزاده سق زده ! گفته خدایا العفو... العفو...
العفو !

لبخندش بزرگ شد و گفت: برو بهش بگو ... اگر بارشو
میخواه ... خودشو نشون بده ! وگرنه شاه منم ! اینایی که
ازش حرف میزنی و من گرفتم تو چنگم ... من پسرشم دیگه
ها؟! اتفاقا چیزی که بار آورده قابل قبوله ... یه نگاهی به
من بکن ... من ازچی میترسم؟! من کجا باختم؟! اتفاقا
گودرز همینی که تو میگی شده من مسلطم به همه چیز....
اتفاقا جنگیدم که به دست آوردم ! این غنیمتی که دسته
... مال جنگمه! مال بابامه ...

و دستی در هوا تکان داد و پله ها را پایین رفت.

گودرز عاجزانه به دنبالش راه افتاد ، قبل از اینکه او به در
خروج برسد ، بازویش را به دست گرفت وگفت: این بار
فروخته شده موعده تحویلشه ... پیش پرداختشو
گرفتن... خاندان با این بی فکری تو به روز سیاه میشینه !

لبخندی حواله اش کرد و لب زد: خاندان نباید به این موش
سیاه انقدر قدرت میداد ... من به پسر هرگز انقدر پر و
بال نمی دم!

گودرز آب دهانش را قورت داد و گفت: بیشتر فکر کن .
لبخندی حواله ی گودرز کرد : یه روزی یکی یه گوله توی
مغز تو خالی میکنه گودی ... بدون اینکه متاثر باشه ! بدون
اینکه ذره ای دلش به حالت به رحم بیاد.
گودرز نفسی کشید:

-ندارید به زور متوسل بشه !

-مگه نگفتی اینا مال توئه ؟! من میخوام مالمو ببخشم....
بریزم دور... مگه نگفتی وارث فلان و فلان ... تا
دسته تومی با این حرفها ... چطور میگی زور ؟! مگه نگفتی
مسلط شو ... خب شد م ... دیگه چه زوری ؟! به زور
میخواین تسلطو ازم بگیرین؟! عجب... چرا نقض میکنی
هرچی میگی ...

پوزخندی به لب آورد و گفت: بهش بگو ... ای زی شاهه .
سربازی که میرسه ته خط شاهه ... بهش بگو مگه نگفتی

همه چی مال ای زی... خب دیگه چی میخوای از جون مال ای زی؟!

و همانطور که لبخند به لب داشت گفت: میخوام برم یه پرورشگاه یه عالمه فرزند خونده به سرپرستی بگیرم!
و چشمکی حواله ی گودرز کرد و بی اهمیت به او که روی زانوهایش سقوط کرده بود از در خانه بیرون زد. هوای تازه را به ریه هایش کشید... و بدون اینکه لحظه ای برگردد و به ان عمارت بیست ساله نگاه کند، تنها به رو به رو خیره ماند و صدای گام هایش بر روی سنگفرش را به سلول های گوشش نشاند.

#طبطو_515

پالتوی مشکی رنگ به دو انگشت اشاره و وسط متصل و آویزان به شانه ی چپ بود، بلندای پالتو بر پشت کتفش سنگینی میکرد و بی اهمیت به ازدحام خیابان شلوغ پیاده مسیر مستقیم را پیش گرفته بود.

گام هایش مطمئن به نظر میرسید حداقل دیگر هراسی
نداشت از هیچ چیز، از هیچ کس!
از آخرین چیزی که شاید میرسید یک جفت نگاه زمردی
بود...

صدای لرزش تلفن وادارش کرد تا به خواسته ی مخاطب
واکنش نشان دهد در غیر این صورت، دست بردار نبودند.
بی اندیشه ی به خصوصی وارد پارک خلوتی شد که در
انتهای بلوار به چشم میخورد، در آن وقت غروب، پارک
خلوت بود و پرنده پر نمیزد، خاموشی چراغ های پایه
بلندش توی ذوق میزد اما بی اهمیت به تاریکی، روبه روی
فواره های خاموش استخر آبی میانه ی پارک، روی صندلی
نشست.

پالتو را لوله کرد و سر صندلی از سمت راست قرار داد،
پاهایش را از توی پوتین های چرمی مشکی بیرون کشید و به
پهلوی خزید سر روی پالتو گذاشت و به قواره ی نیمکت پاها
را در شکم جمع کرد.

پلک هایش را روی هم گذاشت و اجازه داد سرما اندک
اندک مهمان سلول هایش شود.

صدای چند مرد را از فضای دور تری شنید، یکیشان
میگفت: ندیدیش...

-نه! تو دیدیش؟

-نه نیست.

آن یکی با نگرانی غرید: درست اومدیم؟

-بابا لوکیشن اینجا است دیگه...

و صدای قدم هایشان بر سنگفرش محوطه ی پارک به
گوشش میرسید.

یکیشان با صدایی که می لرزید گفت: ایناهاش!

دو نفر دیگر پا تند کردند و بعد انگار در فاصله ای معین
شده هر سه نفر متوقف شدند.

پلک هایش آنقدر سنگین بودند که نای باز کردنشان را
نداشته باشد.

یکی از سه نفر، جرات کرد و جلو آمد.

به نزدیکی نیمکت که رسید بوی عطر مردانه شامه اش را
نوازش کرد

از دورانی که بوی زیاله میداد، سالها میگذشت حالا به
دلخواه خودش یا درخواست زنش اما خوب به خودش
میرسید.

صدای تا شدن مرد را شنید، حرارت نفس مرد وقتی به
صورتش خورد، وادارش کرد تا هوشیار تر باشد
به سان همه ی امروزی که به زور هوشیار مانده بود.
مرد دستهایش را به لبه ی نیمکت قرار داد و با لحن آرام اما
تلخی گفت: ما از اون رفیق بداییم لابد؟!
در تک کلمه توپید: علت؟

-آخه انگار اونقدر جریزه نداشتیم که راست نگهت داریم!
با همان چشمان بسته گفت:

-راستیمون گرو جنس زنه! ما هم که زیادی با زن نپریدیم تا
چشمون دیده در راستای راستی رجال بوده و بس!
-همرو میکنیم تو پیت پنیر به امید خدا!

-البت که خدا با ماست شک نکن ولی ترسم اینه حامد خدا هم مرد باشه منم که میدونی بیشتر که زن پسند باشم مردا میپسندنم! این بده!

حامد نفسی گرفت: باز چی شده ؟

این بار پلک باز کرد و رو به او گفت: میگن سربازی که تهش به خونه آخر سپاه رو به روش برسه شاهه! من رسیدم !

حامد در سکوت تماشایش میکرد در تمام این سالها هرگز تا این حد شکست خورده و پریشان او را ندیده بود.

روی لبهایش زبان کشید و گفت: از دور خیال میکردم باید برسم به قلعه ی سپاه سفید... حالا میبینم انعکاس نور و بازی رنگه! این ور خط هم همه سیاهن حامد!

ساعدهش را بر پیشانی داغش گذاشت و به آسمان چشم دوخت، حامد به عقب چرخید دو نفر دیگر ساکت در جا مانده بودند.

پلکهایش را بست و گفت: فقط دلم میخواست یه بار دیگه
فرصت داشتم تا میگرفتمش تو بغلم، اونقدر فشارش
میدادم تا سیر شم!

حامد به آرامی گفت: مثل مرغ سرکنده شده!
آزاد بی حوصله پرسید: کی؟

حامد با آرامش گفت: از صبح که ازت بی خبره، بالای چهل
بار پنجاه بار با هممون تماس گرفته فقط میپرسه خوبه،
میگیم نمیدونیم، میگه کجاست میگیم نمیدونیم، میگه
مگه میشه ندونید و قطع میکنه! این آخرین بار عرشیا به
مرگت قسم خورد که اگر فهمید کجایی بهش بگه.

آزاد بی حوصله تر زمزمه کرد: تهشو بگو!
صدای لرزانش در میان بادی که ناگهان وزیدنش شدت
گرفت، پیچید: تهش اینه که من اینجام!

#طبطو_516

پلک باز نکرد،

اما لبهایش منحنی ای شد رو به بالا، مژه های سیاه تاب دار محکم به هم چسبیده بودند و انگار دست خودش نبود اما صدایش کمی سرحال شد و لب زد: بیوسیستماتیک هم اینجاست؟

طلبکار و پریشان پاسخ داد:

-آره اینجاست!

صدایش رنگی از مزاح در بر داشت :

-چه قیامتیه پس... نیت چیه ؟

و قبل از اینکه او پاسخ بدهد، چشم باز کرد و روی نیمکت نشست قامت دخترک در یک پالتوی گشاد و ضخیم مشکی شکسته و مچاله بود. چطور میخواست او را از این بازی خط بزند؟! او با این نگاه سبز و ظاهری پریشان ... هیچ سلولش مثال روز اولی که او را تماشا کرد نبود!

موهایش پریشان شده در دست باد و شال روی سرش کج مانده بود و پف پلکهایش قصه ی درازی داشت.

نگاه به صورت بی رنگش انداخت، سر تا پا سیاه به تن داشت و رخ سفید و نگاه سبزش در پس زمینه ی سیاه،

خاطرش را ناراحت میکرد. آنقدر رنج دیده بود که هیچکس از ذهنش نمی گذشت او هنوز دهه ی بیست سالگی هایش را تمام نکرده است !

خیره ی دریای سبزی شد که ساحلش سرخ بود خون آلود و پر طوفان.

نفسش در سینه ماند و او دستها را در جیب پالتوی گشادی که در تن داشت فرو برد و خیره به چشمان بی رمق سیاه آزاد شد.

آزاد از این سکوت به تنگ آمد برای حضورش تحلیلی نداشت گفت:

چی شد اومدی؟

بی پروا گفت:

-اومدم تف کنم تو صورتت!

از جواب نگارین صدای خنده ی مردانه اش در فضای مسکوت پارک پیچید.

حامد رو پا شد و نگاه عاجزانه ای به نگارین کرد.

آزاد لبخندی زد و به لبه ی صندلی تنه اش را کشید ، سر پا شد و رو به او که مانند ماده شیر زخمی تماشایش می کرد گفت: سلطون مد نظرت گونه راسته یا چپ؟! شایدم صقل ماجرا رو نیت کردی آغشته به بزاق مبارک کنی ! هرچی شما دستور بدی... خم بشم ؟!

داگ استایل مد نظر داری یا دمر و شم ؟! شایدم نیت حالت جدیدی که ما بی خبرانیم ؟! نگارین تنها نگاهش میکرد.

حامد لب می جوید و دومرد جوان کمی دور تر هنوز این پا و آن پا می کردند . هنوز نمی دانستند به این خلوت راه پیدا می کنند یا نه ... حامد گاهی از این دو فاصله گرفت. ازاد خشک لب زد : یه سیگار بده !

حامد آب دهانش را قورت داد. به پنجه ی بالا آمده ی آزاد خیره شد و با صدای گرفته ای گفت: داری از حال میری... نفست به خس خس افتاده سینه ات جواب نمیده اکسیژنی که میگیره رو پس نمیده ... سیگار چی ؟! آزاد نیشخند زد : سیگار تو بده کاری به این کارا نداشته باش!

حامد پاکت و فندک را کف دستش گذاشت و بی معطلی خلوت دو نفره شان را ترک کرد.

آزاد از توی پاک سیگاری بیرون آورد و همینطور که آن را میان لبهایش می گذاشت گفت: اوضاع انگار زیادی خیطه که از حرفام دیگه به نگاهت شرم نمیاد ! قدیما حرف ناجور میزدم هزار رنگ عوض میکردی . گونه هات گل مینداخت نگات خجالت میکشید!

با صدایی که می لرزید به تندی توپید: از چی خجالت بکشم ؟! از کی ؟! از تو ؟!

از این لحنی که به مبارزه می طلبیدش کمرش را راست کرد .

سیگار خاموش میان لبهایش بود و نگارین با لحنش به سمتش حمله کرد: تو خجالت نمیکشی ؟! تو چطوری روت شد منو درگیر کنی ! منو درگیر این همه فضاحت و لجن کنی ... منی که خانواده ام پاک سرشت بودن و سر مشقم انسانیت ... منی که همه کس و کارم به واسطه ی کثافت کاری تو و آدم های اطرافت به ذلت کشیده شدن .. ما خودمون بدبختی های خودمون رو داشتیم ... ما مهمون خاکتون بودیم ! اینه رسم مهمون نوازی ... زنده

سوزی؟! آتیش بزنین به سفره حقیرمون و بیچاره ترمون
 کنین؟! خب یه کوم میگفتین برگردین همون خراب شده
 ای که بودین ... آدم وقتی زجر میکشه از حضور یکی بهش
 میگه نباش... نه اینکه آتیش بزنه تا نباشه! چطوری
 تونستی منو درگیر کنی ... چرا این کار وبا من کردی؟! من
 چه بدی ای به تو کردم؟! چه جفایی کردم ... چرا منوبه این
 حال کشوندی... چرا منو اسیر کردی؟!
 -درد یتیمی ئه؟! بیست و خرده ای سال پیش یتیم شدی!
 -درد من یتیمی نیست! درد من ظلمه ... بی رحمیه ...
 -نمیدونستم یه روزی حکایت این دنیا اینطور میشه عاشق
 دختر همون خونواده بشم!
 با چشمانی پر از اشک نالید: کدوم عشق؟! چه عشقی...
 چه کشکی...
 -چرا انکارش میکنی! خجالت میکشی...
 نگارین این پا و آن پا کرد و مثل مرغ سرکنده گفت: از چی
 خجالت بکشم؟ مگه من باید خجالت بکشم!

- از اینه که عاشق شدی؟! خجالت میکشی از این عشق؟!

#طبطو_517

سکوت کرده بود .

همانطور خیره ی چشمان سیاه آزاد بود.

آزاد با نیشخندی پر از طعنه گفت: به تریش قبای اولیا حضرت بر خورده؟!

نگارین سری به تاسف تکان داد و لب زد : تو آدم زرنگی هستی ... تو همه چی زرنگی ... ولی تو این یکی ... استثنائا تو این موضوع! متاسفانه بی نهایت احمق ظاهر میشی !

نیم گام به سمت نگارین خیز برداشت : تو ناراحتی ... اما نه از مرگ خانواده ات به دست رئیس سابق من ! ناراحتی که قلبت درگیر شده ... ناراحتی چون با معیارت جور نیست ... غصه داری برای چیزی که از دست دادی ...

-من خانواده ی خوشبختی داشتم !

-نه عزیزم ! چیزی که تو از دست دادی خود قبلितه ... اون آدمی که راحت زندگیشو میکرد و تمام دغدغه اش یه دفتر چه ی بیمه بود و ملک و ماشین ... یه زندگی ساده و خوش داشتی... یه رخت خواب گرم و نرم ... یه حقوق بخور و نمیر... تو شکم سیری و جای گرم منم شعار انسانیت میدم ! منم میگم دروغ نگو آدم باش.. منم میگم واسه خاطر نون و گوشت و مرغ زیر خواب کسی نباش ! ولی قصه این نیست دختر جون ... تو خود قبلیتو از دست دادی و داری عزاداریشو میکنی ... حتی خودتم میدونی علت مرگ خانواده ات تاثیری تو این بیست سالت نمیداشت ! خب حالا فهمیدی قراره چی عوض بشه ... نوچی کرد و گفت: تو ناراحتیت از چیز دیگه است ... تو عزادار خودتی... چون عاشق یه دلال بی همه چیز شدی ! با فصول انسانیت این عشق چندان تطابق نداره نه؟! از هر ور نگاهش میکنی یه جنس بی ارزش و به درد نخور می بینی ... کج و معوج ... کل ستون ترکه آماده ی ضربتی ریخته !

نگارین نفس در سینه حبس کرد و او بیشتر تاخت : لابد تو هم فهمیدی حاجیت شاه نیست یه سربازه ! دستور از شاه میگیره و بی چون و چرا میگه چشم... اصلا چاره داره مگه جز چشم حرف دیگه ای بزنه؟! میزنن با گناه و بی گناه و با خاک یکسان میکنن ... لابد فهمیدی که نقطه ضعف دارم ... که حتی اینی که جلوت هنوز سرشو بالا میگیره چرا تا به حال این هیبت و نفرستاده سینه قبرستون که تموم بشه این همه نکبتی که باهاش کلنجار میره ... ولی نمیشه تموم ! حاجیت با منطقش جور در نیاد که همینطوری مفت و مسلم خودشو تقدیم خاک کنه و نفهمه چرا تا امروز چرخیده و چرخیده و چرخیده ... اما هنوز نیفتاده زمین ! هزار تا ترکه رو من اما نریختم من ... ناراحت عشقی هستی که خیال کردی طرفت فرمانده است اما همچین که ته حقیقتو جوریدی یه سرباز لااوبالی از اب در اومده؟! ناراحت این عشق بی وقتی؟! که تو وقت اضافه سرو کله اش در اومده؟! @Vip Roman

از چشمانش دو قطره اشک چکه کرد . در سینه اش آن ماهیچه ای که نبض میزد بی نهایت سنگین شده بود. این

بار مرد رو به رویش که نگاهش به پوچی مایل بود ، همه ی هم و غمش را گذاشته بود تا به یک باره او را از ریشه بزند .

نفسی از این هوای مسموم گرفت و خسته گفت: ناراحت اینم که چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه ... باقی حرفات کنایه است کنایه هاتم مال خودته . مگه من کردم با تو؟! مگه من گفتم که این باش... من که ورد زیونم این مدت همین بود که خودتو بکش کنار

-بکشم کنار با منی؟!

-چی وبه چی ربط می دی آزاد؟! من سوگواریه دردم ... یه دروغ بیست و چند ساله ... چطور تونستی ازم پنهان کنی تو میدونستی که خانواده ام چطوری از بین رفتن ... میدونستی و چیزی نگفتی !

-بگم چی؟! باعث وبانی همه چیز پدرمه؟! خب ... نتیجه؟! حالا بشینیم غصه ی کدوم موضوع و بخوریم؟! مرگ عزیزانت ... عشق بی وقعت؟! یا اینکه من مرکز ماجرام و راه فراری ندارم؟!

از این جمله چنان یکه خورد که حتی فرصت بستن لبهایش را نکرد یا حتی نفسی را که گرفته بود را نتوانست بازدم کند .

#طبطو_518

نگارین دستی به صورت داغش کشید دهانش یکباره خشک شده بود.

آزاد لبخندی زد و گفت: بهت گفتم نمیتونم بکشم کنار...
بهت گفتم نمیتونم عقب نشینی کنم... بهت گفتم از این
باتلاق نمی تونم پیام بیرون.... بهت گفتم یه جایی ام که هم
سرش منم هم وسطش هم تهش !

روی لبهای خشکش زبان کشید: پدرت کیه ؟!
سری به علامت نمیدانم تکان داد و نگارین پنجه اش را
محکم مشت کرد و گفت: تو برادر نیکی هستی...

-هستم!

و اطلاعاتش را جمله به جمله به زبان آورد : پسر رنا ؟!

سرش را بالا وپایین کرد و قبل از اینکه نگارین جمله ی دیگری روی زبان سنگینش کشان کشان ادا کند گفت: همه ی عمرم حول محور یه اسم میچرخه ! زرنگار... با این رسم هرکاری ازم برمیومد براشون کردم ... همه چیز وگسترش دادم... از همه چی برای پیشرفت استفاده کردم ... همه جوره تاختم ... خیال میکردم گوش به فرمان کسی نیستم اما بودم .

نگاهش به زمین خیره شد . سیگار خاموش را بالاخره روشن کرد و فندک را توی جیب فرستاد و گفت: همه چیز طبق خواسته ی اونا اجرا شد ... همونطور که میخواستن ... به خیال اینکه من همه کاره ام اما... اونی که منو بزرگ کرد خوب تربیتم کرد ... حس میکردم مجادله و نزاع با اون از من قدرت برتر میسازه ... نمیدونستم رقیبم کس دیگه ایه ! نمیدونستم هر اختلافی سوده ... نمیدونستم نفعه! نگارین تنها به صورت او خیره ماند.

آزاد نفس عمیقی کشید ، پکی که از سیگار گرفت به قدری محکم بود که به سرفه افتاد. سرفه هایش آنقدر غلیظ بودند که او دست به کار شود و آن نخ لعنتی که میان انگشتانش بود را از چنگش در بیاورد و به زمین پرت کند .
سینه اش صدا دار شده بود.

به زور نفس میکشید و دستش را به گردنش برد و دگمه ی اول زیر گلویش را باز کرد.
صدای گام های سه مرد نزدیک شد .

نگارین بینی اش را بالا کشید و آزاد گفت: اگر شاپور آزاد نمیشد ... تا ابد نمی فهمیدم ... سی و سه سال سکوت شکسته شده !

حامد نزدیک تر شد و رو به آزاد گفت: حال و روزت خوش نیست بهتره بریم دکتر... به اندازه ی کافی اختلاط کردید ؟!
آزاد رو به سبحان گفت: برسونش خونش... مطمئن شو که کسی اطرافش پرسه نمیزنه ...

و رو به عرشیا لب زد: برو بین رد شاپور و میتونی بزنی....

نگاهش به سمت حامد چرخید و با نیشخندی گفت: حالم خوبه یه کم بخوابم... بهتر میشم !

یک قدم از ان نیمکت فاصله گرفت و نگارین با صدایی که می لرزید گفت: همین ؟!

دستها را در جیب برد و رو به نگارین چرخید.

نگارین سری به چپ و راست تکان داد: همین ؟ تو برو خونه ... من برم بخوابم و یکی دیگه هم بره نگهبانی بده و یکی هم پی نخود سیاه ؟!

آزاد ساکت بود.

نگارین با چشمانی پراشک گفت: اصلا برات مهم نیست بری دنبالش که بفهمی چی باعث شده به این روز سیاه بیفتی ؟! اصلا نمیخوای بری سراغش ؟!

-مگه میشناسمش...

خندید.

خنده اش پر از استهزا و نفرت بود.

خنده ای که هزار درد درونش نهفته بود .

با تاسف گفت:

-مگه میشه تو شناسی... ندونی... مگه کاری هم هست
 که تو نتونی؟! موقع قلع و قمع هستی... موقع خاکسپاری
 هستی... یکی رو مواد اور دوز میکنه اونجایی... یکی میمیره
 تو هستی! تو صادرات هستی تو واردات هستی... تو
 محیط زیست رتبه ی اولی... تو فولاد رکن اصلی... اسم
 مخدر میاد کنارش رد تو رو میزنن.. یکی مثل یه موش پشت
 دیوار میشنوه از یه معامله ی بزرگ و خطرناک... تو
 پهلوتو سپر میکنی و دهن می بندی... پارتی میگیرن برات،
 دست میزنن بهت افتخار میکنن یه ملتی شاگردتن...یه
 ملتی مرشدشونی... تویی که همه جا هستی... بعد یهو
 چطوری به این ته خط رسیدی که بیخیالش بشی و اینطور
 خموده جلوی من وایسی و بگی من نمیدونم و نمیشناسم و
 نیستم؟!

-چطور بدونم نگارین؟! متوجهی که آدمیزاد... یه سری
 خاطرات کودکیشو به یاد نمیاره!

نگارین سر تکان داد: من تا الان واقعا فکر میکردم تو آدم
 نیستی!

آزاد چشمانش گرد شد و نگارین قاطع گفت: اتفاقا درستم فکر کردم.. آدم نبودی ... ولی شیطانم نیستی ! حداقل من اینطوری فکر کردم که میخوای نباشی ! میخوای برگردی به همون اصل انسانی... من احمق اصلا با این وعده خام شدم ... که انگار اشتباه کردم . مهم نیست تو اگر پی این نیستی که چرا به این روزگار سیاه دچاری... من میرم پی اینکه چرا خانواده ی زیون بسته و مظلومم بدون هیچ دلیل موجهی سوختن و خاکستر شدن ! ما رو به خیر و شما رو به سلامت !

و آب دهانش را به زمین پرت کرد و بی صدا روی پاشنه ی پا چرخید و بی اهمیت به مردانی که تماشایش میکردند از چهار نفرشان فاصله گرفت .

#طبطو_519

همین که از چهارنفر فاصله گرفتم ، هوا در سینه ام حبس ماند دیگر نمیشد که دم و بازدم کنم دیگر ته حلقم خیس نبود . یک توده آنجا مانده بود که بوی نایش کل وجودم را پر کرده بود . احمقانه بود که انتظار داشتم بگوید : وایسا

...

با آن لحن لاتی مابانه اش صدایم بزند : نگارین ...
 یا عربده اش کل فضای پارک را بردارد : هی دختر ...
 اما دریغ که هیچ صدایی از هیچ کدامشان بیرون نیامد .
 ترس برم داشته بود در میان تاریکی به سوی کدام نور قرار
 بود بروم ؟! خیال میکردم پشتم در می آید ، حداقل یک بار
 هم که شده به این من بی وجود به خاطر وجودم هم که
 شده اعتماد می کند . مثلاً میگوید: تو قراره چیکار کنی ...
 و چند پرده برایم از دوران سیاهش بگوید و بعد مثلاً من با
 منت و ترحم ، به خیالم در حقش لطف کنم و بگویم : چه
 فرقی میکند پدر و مادرم چطور مرده باشند به هر حال مرده
 اند ! شاید اگر یک نفر این را از من بشنود بگوید چه دختر
 سنگ دلی ! با مسبب مرگ پدر و مادرش میخواهد وصلت
 کند و دل بدهد و قلوه بگیرد ... اما این خلاف واقع است
 ... واقعه این است همان اندازه که من حس بدبختی دارم
 از این درد و ظلم ، او بیش از من محزون است و شاید
 همین دلیلش است که دلم میخواست صدایم کند .
 پچ پچ مردانه شان بلند شد.

چند قدم دور شده بودم و به بهانه ی باز شدن بند کفش
 دولا شدم ... بند زیر پایم بود .
 عرشیا اولین نفری بود که جرات کرد تا پرسد: حاجی نصف
 شبی میذاریم بره ؟!
 کسی هیزی کرد و عرشیا بی طاقت گفت: جدی بذاریم بره
 ؟! حاجی زن داداشمونه !
 آزاد غرید: مگه شده ؟!
 سبحان خفه گفت: داداش به شده و نشده اش کار نداریم
 دیگه هرکی بیاد واسمون قیمه قرمه بذاره و سر سفرش
 بشینیم ، دیگه مگه میشه نونشو بخوریم و بذاریم خال به
 رخس بیفته ؟!
 یک نفر به من نزدیک می شد .
 یک نفر که دلم میخواست او باشد ولی همین که سرپا شدم
 گفت: آجی کجا میری این موقع شب....
 به پهنای صورت اشک می ریختم بی اینکه برگردم گفتم:
 میرم دنبال کار و زندگی خودم .

صدایش قلدرانه بود اما نه به قلدری صدای او ... با لحنی که میخواست نرم کند گفت:

-آبجی کار وزندگیت دیگه مال خودت نیست ... ما هم توش دخیلیم مگه میذاریم بدون ما بری وسط میدون ! اونم دست تنها ... مگه میشه آبجی... اصلا تو این درندشتی شهر، نمیشه تنها باشین !

با چشمانی غیظ کرده به او چشم دوختم من تا به حال چطور تنها ماندم؟! از هر طرف که نگاه می کردم با او بودن دشنام بزرگی بود به خانواده ام... و با او نبودن دشنام بزرگی بود به خودم ! به حال و روزم ... به این دردی که امانم را بریده بود.

#طبطو_520

این پا و آن پا کردن برایم سخت بود ؛ میخواستم خودش بیاید و زور مردانه اش را به کار بگیرد و نگهم دارد ولی نیامد. شاید چون می ترسید که بیشتر تقلا کنم و بیشتر پرده

ها برداشته شود . چیز دیگری هم بود که بگوید ؟! که ندانم ؟! که نفهمم ؟! به سمت خروجی پارک رفتم و حامد از پهلویم حرکت میکرد با صدای گرفته ای مظلوم و برادرانه گفت: حداقل اگر قبلا میشد حالا نمیشه . تو رو خدا الان وقت دشمنی رفقا با هم نیست . وقت اینکه بریم سی خودمون نیست ... آبی ما مدرسه نرفتیم درست و حسابی شما که درس خونده ای شما چرا ؟! الان وقت لجبازی و سرکشی نیست !

اشکها دیدم را تار کرده بود. اما هنوز به جلومی تازیدم . نمیخواستم بمانم . حالا که حتی یک قدمم به سمتم برنداشته بود ... حالا که تمام توجیهش این بود که در سیاهی فرو رفته بود و وقتی خواستم او را به سفیدی دعوت کنم و دستم را پس زد . چه ماندنی ؟! چه بودنی ؟! حامد با التماس گفت: یه لحظه گوش بگیرین چی میگم ... بخدا حکمتی توشه !

بالاخره دست برداشتم از پیش رفتن ... لحظه ای به التماس او ایستادم و نیم نگاه کوتاهی انداختم به او که میان

د و رفیقش ایستاده بود بی آنکه جم بخورد و لب زد م: از
من چه توقعی داری؟! میدونی به من چی گذشته؟!
حامد با لحن محزونی گفت: آبی به ما هم خوش نگذشته
... شما که دیگه غریبه نیستی... هم سفرمونی! هم
کیشمونی... شما زن داداشمونی.

خندیدم میان گریه خندیدم این شوخی بامزه ترین شوخی
سال لقب می گرفت.

میان گریه و خنده ام حامد مستاصل گفت: شما دو دو تا
چهار تا کن بین کدوم کفه سنگین تره ... آبی اونا میدونن
که شما تاج سرشی... دیده ی چشمشی.... خط بهتون
بیفته جنون میگیرتش یه شهر و آتیش میزنه . نکنین
نرین به خدا الان موقع رفتن نیست .
با صدای خشکی گفتم:

-من کاری ازم برنمیاد دیگه تا امروزم هرچی بوده و شده
نوش جونش الان دیگه از توانم دیگه خارجه .. چه توقعی
هست از من!؟

-توقع داریم خواهري كنيد زنونگي كنيد ... آبي اين
زندگي درست ميشه درستم نشه ارزش داره شما بموني
و باشي... بخدا ارزششو داره .

حيرت زده گفتم:

-شما از ارزش چي ميدونيد؟!

حامد از حرفم يكه خورد . خجالت كشيدم كه اينطور با
لحني پر از ناسزا به يادش آوردم بي ارزش است . چه توقعي
از من بود كه در اين وانفسا مراقب كلامم باشم و قبل حرف
زدن فكر كنم . بي عزيز و داشته بودم ! چه ميدانستند ...
آه نه . ميدانستند ... بي عزيز و داشته بودن را بهتر از من از
بر بودند .

خجل از اين حرف از اين لغت خفه گفتم: منظورم اينه كه
...

حامد ميان كلامم گفت: نه جاش مناسبه نه ساعتش ... ولي
ما هم يه چيزاي ميدونيم ! مي فهميم ... حالي مونه . آبي ما
نه از بچگي چيزي حالي مون شد نه نوجووني نه جووني ... نه

زن گرفتنمون مثل باقی آدمیزاد ها بود نه بچه دار شدنمون
...

این حرف ها را که می زد داغ به دلم می گذاشت و آن نگارین
دروم که عادت داشت به دلسوزی را بیدار میکرد بدا به
حالم که بیدار می شد و آن وقت خودم در خودم جار میزد
که بمانم ... که الان وقت رفتن نیست اصلا کجا را داشتم
که بروم؟! چه کسی در خانه منتظرم بود؟!

حامد با نهایت اخلاص گفت: آجی دوستون داره شما هم

...
به من من افتاد و با مکث گفت: من تو چشمتون میخونم
که دوستش دارین ... الان به خدا به روح عزیزانتون وقت
رفتن نیست وقت عقب نشینی نیست .

میدانستم وقتش نیست اما دیگر وقت با ارزش تری سراغ
نداشتم تا نشان دهم که می روم ... وقت نازکشیدن نبود
نازکش هم نمیخواستم ... میخواستم فقط مرد و مردانه
بیاید و حرف بزند و پای حرفش بماند . بدانم که کدام
سمت است ... انتخابش اگر جهنم است که فی امان الله ...
اما اگر بهشت را میخواست باید کاری میکرد . اینطور یک

جا ایستادن و به تماشا بودن ... اینطور سرباز وظیفه بودن
حالم را خراب میکرد .

حامد صدایم زد: آجی....

نفسی کشیدم : حرفتون چیه! شما میدونین این دوران به
من چی گذشته؟!

-شما بمون . درست میشه .

بهت زده گفتم: چی؟! چی درست میشه؟!

حامد آرام گفت:

-آجی... ما هیچ روزی مثل آدم زندگی نکردیم ... اما
حداقلش اینه مثل آدم می میریم ...

#طبطو_521

وقتی لغت مرگ را اینطور راحت وبی تکلف به زبان آورد
حس کردم در قلبم حفره ای به وجود آمد که انتها نداشت
. از آن حفره هایی که هرگز پر نمی شد . با هیچ چیز... با

هیچ خاطره و داستانی با هیچ موجودی ... با هیچ عظمت و معجزه ای !

چه بد این واژه را در صورتم تف کرد . می میریم ! چه ساده مرگ را به زبان می آورد . حفره وسیع تر می شد وقتی فکر میکردم که همه شان مطمئن هستند که به زودی از این چرخه ی حیات خط می خورند .

تقلا کردم تا حفره کوچکتر شود و نشد . نگاهم به آن سمت چرخید .

چطور می ماندم و شاهد مرگش میشدم؟! کدام عروس را با این وعده سر سفره ی عقد می برند؟! نامسلمان بودند ... بی وجود بودند ... لامروت بودند . کدام عاشق را با این وعده به کام معشوق دعوت می کردند؟!

رویم را برگرداندم . اشک ها روی گونه هایم سر خوردند . تمام صورتم داغ و خیس بود . قلبم مالا مال از اندوهی که انگار به پایان نمی رسید .

حامد در آخرین تلاشش نا امیدانه صدایم زد: آبی

خواستم برگردم و بگویم : همین جایم فقط دقیقه ای
میخواهم مال خودم باشم .

این منی که اینطور آشفته و پریشان است را باید کمی
فراموش می کردم دنبال منی دیگر درخودم می گشتم منی که
آنقدر قدرت داشت که با لغت مرگ اینطور آشفته
وسرگردان نشود . منی که میتوانست همراهشان باشد و دم
نزند . زار نزند ... به در و دیوار تن خسته و بی جانش را
نکوبد ... وسط راه پس نکشد ... تا ته راه خون به جگر
خودش وبقیه نکند .

باید اول از آن من مطمئن میشدم وبعد برمیگشتم .

وقتی به خودم آمدم که خیلی فاصله داشتم . بی محابا
پیش رفته بودم بینی ام را بالا کشیدم واقعا نمیخواستم
بروم فقط میخواستم چند قدم بیشتر فاصله بگیرم . حامد
پی من نیامد . با خودم گفتم تا خروجی پارک می روم وبعد
آنجا دم اتومبیل منتظرشان می مانم . با خودم گفتم اینطور
بهتر است انگار آنها هم این را درک کرده بودند که این چند
قدم خلوتی برایم از اوجب واجبات است که پی من را
نگرفتند.

با صدای فریاد مردی دست کشیدم از برداشتن گامی بعدی ، همان جا ایستادم . به عقب که چرخیدم دیدمشان ، سه نفری بر سر یکی خیمه زده بودند و صدایش میزدند .

صدایشان در سرم گنگ میپیچید ، گوشهایم سوت میکشید چشمانم تاری می دید .

خواستم بدوم به سمتشان ، توانی نبود.

خواستم جیغ بزنم ، صدایی نبود ...

خواستم زمان را به عقب برگردانم، قدرتی نبود !

آدم چه بیهوده موجودی بود، که نه توان غریدن داشت نه توان خزیدن به پستو ... نه مردن به درد در همان آن !

#طبطو_522

مرتبہ ی اول کہ بہ خودم کہ آمدم ، بہ سمتشان دویدم ، در عدم هوشیاری بہ سمتشان دویدم . غریزی دویدم ...

پاهایم جلو و عقب و بی تعادل بودند ولی دویدم... مثل
غزال ماده ای که به سوی نر زخمی اش می دود...
در شبکه ی مستند دیده بودم. غزال را دیده بودم. نر زخمی
به پهلو روی زمین افتاده که از شاخ های بی نهایت زیباش
خون فواره می زد را دیده بودم....

سرش را به بغل گرفتم و صدایش زدم. در گوشهایم یک
سوت ممتد می شنیدم و بعد حامد به سمت اتومبیل دوید
و عرشیا و سبحان بودند که کمک کردند و من دستش را
گرفته بودم، دستش سرد بود خیلی سرد... هوا سرد بود
ولی دستش... آنقدر سرد بود که طاقت سرما را از دست
دادم و لرزیدم!

نفهمیدم چطور سوار اتومبیل شدیم! کادیلایک مشکی در
خیابان چنان می تازید که انگار به جای یک موتور هزار
موتور با توان توان اسب بخار داشت فقط نیتش رسیدن
بود. مثل آرش کمان گیر که میخواست تمام جانش را برای
مرز بگذارد... این ماشین در خدمت انسان هم میخواست
تمام وجودش را بگذارد و بعد تمام شود.

سه مرد جلو بودند ، یکی پشت فرمان دو تا روی صندلی شاگرد ، من عقب و سرش که هنوز از آن گرما متصاعد میشد روی پایم .دستم روی سینه اش بود ، از زیر پیراهن نازکش که در این سرما پوشیدنش منطق نداشت، اما ضربان ضعیف قلبش را با تک به تک سلولهایم حس میکردم . چقدر گذشت؟! نمیدانم ... وقتی برای مرتبه ی دوم به خودم آمدم جلوی مرکز قلب تهران بودیم .

و وقتی برای مرتبه ی سوم به خودم آمدم که او را روی برانکارد گذاشته بودند.

آدم چه موجود بیهوده و ضعیفی بود با این همه قدرت ... متصل یک ماهیچه به اندازه ی یک مشت بسته بود!

رفتم با او این کرد؟!

نگفتم نمی روم؟! نمی دانم به خاطرم نبود که گفته ام یا نه ...

حتی به سان این زوج های تازه به هم رسیده هم تا به حال به هم نگفته بودیم دوستت دارم ! یا مثلاً پشت خط

باشیم و من از او بخواهم یا او از من بخواهد که چه کسی
اول تماس را قطع کند؟!

اصلا تا به حال فکر نکرده بودم که میشود با او از این
حرفها هم زد . نمیدانم شاید فکر نکردم چون مطمئن بودم
دشمن است ... کدام احمقی با دشمنش خیالپردازی
عاشقانه دارد؟! و حقیقت این بود که لابد من باید می
داشتم ... و نداشتم ، چرا؟! چون او میتواندست منجی
یادگار باشد و زنش ولی انتخابش ان موقع این بود آنها
بسوزند و حالا دخترشان را هم داشت می سوزاند .
سرم را میان دستهایم گرفتم . قرار بود چه شود؟! بمیرد؟!
کاش نمیرد .

مرتبه ی چهارم که به خودم آمدم روی صندلی های انتظار
بودم ... مرد ها هر کدام یک گوشه از راهرو پرت و پخش و
پلا بودند . هرکس در عالم خودش ! انها بهتر واکنش نشان
دادند انگار بلد بودند . بلد بودند که اگر ستون بریزد چه
کنند .

من اما بلد نبودم . ستون درست بر فرق سر من ریخته بود و
من گیج بودم ... بی دست و پا بودم . گم و گور بودم !

#طبطو_523

خسته از این دولا ماندن کمر و آرنجهایی که ران های پاهایم
را سوراخ کرده بودند ، کمی کمر را صاف کردم ، مردی با
اسکراب آبی و پرونده ی فلزی ای که به دستش بود پیش
می آمد.

حامد اولین نفر بود که برخاست و بعدی سبحان بود و
عرشیا درست مثل من، نای ایستادن نداشت تنها با آن
چشمهایی که به خون افتاده بودند سرش را بالا گرفت.
مرد رو به حامد که نفس را در سینه حبس کرده بود گفت:
کدوم یکی از شما از بستگان درجه یکشون هستین؟!
حامد گیج شد .

دکتر پرونده را به سینه چسباند و دیدم که عرشیا و سبحان
به من زل زدند و حامد با من و من گفت: ما ... ما دوستاش
هستیم .

سر تکان داد و با خشمی که ترجیح می داد آن را فرو خورد
گفت : پدری ، مادری ... برادری همسری !

از این لحنش مو به اندامم راست شد ، هیچ کدامشان را
نداشت . من داشتم... آنقدر پدر و مادر داشتن مزه داشت
؛ که برای همین از رفتنشان این چنین بی تاب و پریشانم. و
مادر بزرگ داشتن ... که تا همین مدتی پیش هم بود. و
حالا حداقل خاله ای داشتم که عزیزم بدارد ... یا پسرخاله
ای که نان داغی برایم بیاورد ... یا خواهری داشتم که
رسمی بود ... هرچند که تنی نبود و خونی نبود! او چه کسی
را داشت؟! واقعا چه کسی را داشت!؟

دکتر کلافه از این سکوت سردرگم کننده لب زد: به هر حال
با این شرایط من صلاح نمیدونم مرخص بشه با این
امضایی که داره رو برگه ی رضایت نامه میزنه ، حکم مرگشو
امضا میکنه . از من گفتن بود ... باید آنژیو بشه . حداقل
باید چهل و هشت ساعت تحت نظر باشه . قلب شوخی
بردار نیست .

چشم در چشم من دوخت.

از کجا میدانست که باید به من نگاه کند؟! خیره به چشمانم شد و گفت: به نظر من راضیش کنید که بمونه . وگرنه دارم بهتون میگم پاشو از اینجا بذاره بیرون زیاد دوام نمیاره... من معتقدم هیچ کاری مهمتر از رسیدگی به سلامت بدن نیست .

از جمله ی آخر دکتر فهمیدم چطور برگه ی رضایت را گرفته و میخواهد امضایش کند . گفته است کار دارم . کارهای مهم و ضروری... کارهایی که حتما باید انجا بدهم. شبیه پدرهایی بود که باید برای ورثه تصمیم میگرفت. پدرهایی که اگر نبود ، بچه ها به جان هم میفتادند . شبیه شاهی بود که سلطنتش به مو بند بود ... که اگر از زمین بازی بیرون میرفت برای ریکاوری... انگار بازی را به سه امتیازش به رقیب دو دستی تحویل می داد.

دکتر نفسی کشید و گفت: به نظرم برید باهاش صحبت کنید .

چرا به من نگاه کرد؟!

در من چه دید ؟!

چشمانش تشرم می زد : دِ بلند شو...
و من نشسته بودم.

وقتی دیدم سه رفیقش هم متوسل به من شدند ، وقتی دیدم هیچکس جم نمی خورد، دیگر توانستم برخیزم. شاید اصلا حکمت حضورم و گره خوردنم به او همین بود همین حالا جوابش بود که بروم ... که باشم . که بگویم بمان ! او که نمیگفت لااقل من بگویم!

#طبطو_524

در پاهایم توان ریختند . زور تزریق کردند ، جان دوباره گرفتم ... احیا شدم . زنده شدم ... نمیدانم به معجزه ی چه اکسیری بود که من سرپا شدم ، عرشیا که با نگاه من را تماشا کرد به من قدرت داد. حامد که لبخندی نثارم کرد به من انگیزه داد و سبحان با چشمان خیشش به من حس مهم بودن داد .

دکتر اما فقط مسیر را نشانم داد و گفت: امیدوارم بتونین راضیش کنید .

دکتر خودش نبود اما معرفی شده بود از سوی کسی که امشب شیفتش نبود و برای همین آزاد زرنگار برای این مرد جوان هم حائز اهمیت بود که اگر درمان نشده و خود خواسته میرفت او هم پیش کسی دیگر مواخذه میشد و شرمنده.

با گام هایی که دیگر مطمئن بودند پیش رفتم، وارد اتاق شدم ، از دیدنش روی تخت که نشسته بود و دگمه های پیراهنش را نبسته بود لحظه ای در چهارچوب به تماشا ایستادم. متوجهم شد و سر بالا گرفت موهای مشکی اش دور رخ بی رنگش را گرفته بود. موهای ژولیده و پیچ و تاب داری که دستی بهشان کشیده نشده بود.

فرق نا میزانی داشت و از رخی که به محاسن سیاهی زینده بود ، بی رنگی می بارید و با همه ی بی حالی ، شبیه شیرژیانی بود که آماده ی دفاع از ارگ و حریمش از هیچ چیز نمی هراسید . که اگر تا الان ترسی داشت دیگر ترس ها مرده بودند رفته بودند .

قدمی به داخل اتاق گذاشتم از کجا این همه جسارت به دست آوردم نمی دانم . تفسیر عشق نبود اصلا بگویم عشق لفظ اشتباهیست ... عاشقی نبود... معشوقی نبود. من در مقابل او و او در مقابل من به سان چیزی بودیم که کلمه ای برای توصیفش از هیچ بنی بشری صادر نشده بود .

میگفتم دوستش دارم ولی با خبری از گذشته چنان این دژ عاشقی از هم فرو می ریخت که بر دهانم داغ می گذاشتم و میگفتم دوستش ندارم ، شیاطین و دیوان همگی به قصد جانم هجوم می آوردند و ترس برم می داشت از این دوست نداشتن و باز قلعه ای که ساخته بودم در ذهنم با خاک یکسان میشد . مانده بودم بین دو مسیر... بودن با او یک جفا بود به پیکرم نبودنم هزار جفا هزار زخم ... هزار درد ... هزار بار مردن در عین زنده بودن!

چشم در چشمم دوخته بود و چشم در چشمش ... نترس شده بودم . نترسی یادم داده بود . تصور اینکه شکارم کند دیگر آزارم نمی داد میدانستم آنقدر گرسنه نیست که رحم نکند ... آنقدر کینه توز نیست که من را به ذلت بکشاند

... میدانستم که در این میدان نبرد ، اگر به او جفا کنم با نبودنم به خودم هم کردم . قانع شده بودم باشم . خدا حتما حکمتی در این بودن برایم در نظر گرفته بود هنوز به خدایی و خداوندی اش وفادار بودم . هنوز ایمان داشتم هنوز با پوست و خون و جانم به بودنش به عظمتش توسل میکردم و کمک میخواستم مثل همه ی این عمری که خواستم و بود کم و ناقص بنا به حکمت ... زیاد و درست بنا به این رحمت ... بود و همیشه هست . هرچه را بدهم خداپرستی ام را نمی دادم .

با صدایی که از ته چاه در می آمد اما هنوز در رسته ی صداهای پر ابهت قرار می گرفت گفت: تا اونجا دیدمت که رفتی !

پس چون من را ندید سقوط کرد؟! مدتش بود دیگر... اینطور میگفت دوستت دارم ولی پی من نمی آمد . و اسفا به این غرور ... که در این مرکب سیاهی که هر دو سوارش بودیم و به بی راهه می رفتیم دیگر جا برای غرور و تکبر نبود .

#طبطو_525

جلوتر رفتم. آنقدر جلو که برسم به طره موی آمده جلوی
چشمان سیاهش، در سکوت به تماشا بود و دستم با اینکه
می لرزید ولی جلو رفتم، آن تکه موی پیچ خورده‌ی سیاه را
به انبوه موهای سیاهی که دوره‌اش کرده بودند حواله دادم
و گفتم: نرفتم!

-میرفتی هم مهم نبود بیوسیستماتیک! سیستمت رو رفتن
تنظیمه!

صدایش دورگه بود و بم لبخندم کش آمد: تنظیم
کننده سیستم تا به حال درست و درمون نخواسته که
بمونم.

خواست حرفی بزند که میان کلامش آمدم: که بمونم
چی بشه؟! موندنم چیه عوض میکنه؟! ذات آدم به بودن
یه آدم دیگه متصل نیست. ذات آدم به خودی خودش
تصمیم میگیره که چی باشه و چی نباشه ... چی بگه و چی
نگه!

-ذات من چی میگه ؟!

طعنه زدم: ذات حبسه تو خودت. یه حمله‌ای هم جلو زندونیه که ذات توشه... اداره‌ی حکومت آزاد زرنگار هم به دست شمر بن‌ذی‌الجوشنه. اصلاً تا حالا گذاشتی ذات حرف بزنه؟! نفس بکشه?!

لبخندی به لبش نشست.

-بلبل شدی قورباغه!

-آب که سر بالا بره آوازه خونی منم شروع میشه...

دستش را جلو برد، دو وِر پیراهن مردانه را به سمت هم کشید و من را از تماشای عضلات سینه‌ی ستبرش محروم کرد. نمیدانم با کدام رو اما خودم را پیشتر کشیدم و دستم را به شانه‌اش گذاشتم و گفتم: باید استراحت کنی!

-خوبم.

-نیستی!

لبخندش بیشتر شد و گفتم: میخوای خودتو به کشتن بدی?!

-سی و خورده‌ای سال وقتشو داشتم ابزارش هم داشتم...
نکردم. تو سابقه‌ام خودکشی نیست!

-تشنه‌ی زندگی هستی و تا خرتناقت تو لجنی؟!!

-من به دنیا اومدم برای اینکه زندگی کنم. نیتم برات روشن
نیست؟! دیگه بعد این همه وقت چطور نشناختی ... کبکی
در ردای انسان؟! سرت تو برفه آخه تهرون زیاد برف نمیاد
.... تهرون فقط سرد میشه. الکی و پوچ ... سرد والوده.
نفستو می‌بره این سرمای هم آغوش با هرزه‌ی آلودگی!
در چشمانش زل زدم و گفتم: نیت. آره من از نیت چیزی
نمی‌دونم.

-پس برو همون جایی که میخواستی بری...
با بغض گفتم: کجا برم؟ حالا برم؟! حالا که میپرسم نیت
چی؟! نیت چی؟ آزاد؟! یه زندگی شیرین و رویایی... دو تا
بچه‌ی مذکر و مونث... یه خونه تو پیچ شمرون؟! یا سمت
دروازه دولت... یا نزدیک کاموا فروشی‌های حسن آباد...
شایدیم پشتِ یه مال شیک و پیک تو اتوبان ستاری... هم
سینما داره هم رستوران. هم فاله هم تماشا ... بچه‌ها رو

میذارم تو کالسکه، عصرا بریم اونطرفا، پی فالوده و
سیبزمینی سرخ کرده هم می گردیم هم می خوریم راستی
اون شال نارنجی رو مناسب دیدم میخیش برام؟!
چشمانش تکانی خورد.

بیشتر ادامه دادم: یادمون باشه شیر خشک نخردیم...
بسته‌ی پوشک‌ها هم تموم شده. راستی بهت گفتم چند
وقتی دستم درد میکنه بس که این جوجه‌ها رو از این بغل
به اون بغل میکنم... تو هم زل میزنی تو چشم و میگی شب
موقع خواب یادم بنداز یه کم دستتو مالش بدم... به پماد
سالیسیلات! میگم این بانکه‌های ادویه چقدر به اون
طاقچه‌ی خالی توی آشپزخونه میاد... تو میگی اگر خوش
اومده بخارش خب... میگم نه... حالا دو جای دیگه ببینم!
دعوام میکنی میگی یه چیزی خوشت میاد بخر آخه حوصله
نداری زیاد بگردی.... منو می‌بری تو مغازه‌های خاص
و منحصر. میگی همین جا بخر و تمومش کن! نه گشتنی نه
دور زدنی... می‌بینی قهر می‌کنم یکم موس موس میکنی!
دستمو تو دستت میگیری و میگم آخ ... میگی وای ببخشید

همین دستت بود که درد میکرد... میگم: نه و میخندی
و میگی ای بیوسیستماتیک کلک!
برق اشک را در چشمانش دیدم.

صورتتم به صورتش نزدیک کردم دستهایم را دو طرف
گونه‌هایش گذاشتم. سرش را میان انگشتانم گرفتم و با سر
انگشتان شستم، موهای سیاه مردانه‌اش را از سمت
شقیقه‌هایش به کنار پس زدم، در آن چشمان سیاه و
گرگینه‌اش زل زدم و گفتم: عزیزم اگر نیت چنین زندگی‌ای
هست که برام بسازی.... هرگز ممکن نمیشه. هرگز...

#طبطو_526

دو قطره اشک آرام از چشمانم پایین چکید.
تاب نیاوردم و پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش نزدیک کردم،
دستش را بالا کشید و روی دستم گذاشت و گفت: کجا
میرفتی...

آهی از ته دل کشیدم و گفتم: جایی که بشه تو رو ندید.

-کجاست اون خراب شده آوارش کنم؟!

لبخندی به قلدری اش زدم: بغل عزرائیل اونجا میشه
بهت فکر نکرد. میشه از ذهنم خطت بزنم... اونجا که برم
دیگه آروم میشم.

نفسی کشید و خسته گفت: عزرائیل میشم... هرچی
بخوای میشم. پیشم بمون خب. اگر بغل عزرائیل برات
گرمه... من باهاش چندان توفیری ندارم فقط به جنسمونه
اون از آتیشه و من از خاک!

هق زدم:

-نمیشه طور دیگه ای بشه؟!

از این گریه بی امان حیران شد دست پیش آورد و صورت
خیسم را کمی پاک کرد سنگینی پنجه اش آنقدری قدرت
داشت که برخیزد و سرپا شود و با یک حرکت من را به سینه
اش بفشارد، در بغلش فرو رفتم کوچک شدم .. دختر
بچه بی دفاع و بی پناهی شدم که همه کس و کارش همین
سریاز دژ بود که از پستش بیرون آمده بود. اشکم روی
پوست زیر گلویش چکید و گوشم پر شده بود از ضریان

تندش، برای این تلاطم آنقدر ترسیدم که بی اراده به لرز افتادم.

شانه‌هایم وحشیانه تکان می‌خورد، زیر گوشم گفتم: من دیگه تا تهش باید برم... اگر قبلا میشد نصفه ولش کنم... الان نمیشه! اونی که تو گفتم قشنگه ولی نمیشه...

-اونقدر برات قشنگ نیست که برای شدنش یه کاری بکنی؟!

-چیکار میتونم بکنم تو این جنگل؟!

-فرار کن!

و سرم را از سینه‌اش بیرون آوردم و در چشمانش زل زدم: بیا فرار کنیم آزاد... بیا بریم یه جایی که دست هیچکس به ما نرسه. بیا خانواده‌امون رو برداریم و بریم... اونایی که هستن... اونایی که قراره بعدا بهمون ملحق بشن... میریم یه جای دور... یه جایی که شب اونجا روز اینجا باشه... ندونن وقتمون کیه... ندونن کجا میمونیم و پیشه‌امون چیه... انقدر که ازت برمیاد... بگی "نه" باور نمیکنم. میدونم شدنیه... میدونم میتونی... میدونم بخوای میشه!

واسه تویی که خطتو همه میخونن... رسمت رسم همه
کلاش‌های دنیاست... اصلاً به شیاطین درس میدی.... این
نشد نداره!

لبخند کمرنگی زد و من تقلاً کردم: چشم میبندم رو همه
بدی‌هات ... تو هم دیگه بد نباش...

-همین؟! دیگه بد نباشم بدی‌هام فراموش میشه؟!
-تو گیر جور زمونه افتادی... وگرنه که گفتم ذاتت خوبه...
شیطون درونتو لعنت کن.

-مسواک قبل خواب نیست که تنبلیم بیاد نزنم! با چرک
دهن بخوابم... نگارین من آدم کشتم... جوون کشتم...
-به جز دست تو، هزار دست دیگه هم بود... گناه تقسیم
میشه... خدا همه رو به وقت مجازات میکنه.

-خدا تو با تو مجازات کنه چیکار کنم!؟

#طبطو_527

ناله کردم:

-خدای من که نیست خدای تو هم هست ... صداش کنی
برمیگرده سمت.

لبخندی به لبش آورد: بگم از وقت‌هایی که صداش کردم و
روشو برنگردوند؟! نکن نگارین... ایمان خودتو با حرفهای
من متزلزل نکن. بذار خدای تو باشه و من هم همونی باشم
که شک داره به همه چیز... اینطوری منصفانه‌تره.

بغضم دو چندان شد و او لب زد: برات همه چیز و مهیا
میکنم. نمیدارم آسیب ببینی. نمیدارم این عشق پشیمونت
کنه خجالت بده... حداقل وقتی منو به یاد میاری خیالم
قرصه که تو ذهنت اون کلاش اشقیا، نظیر حرمه نیستم!
عقدت میکنم ... تنها کاریه که ازم برمیاد که برات و این
حس خوبی که باهات دارم بکنم. تو واسه من معجزه‌ای...
میدونی به خدات باید بگی ... فخر بفروشی که اگر امروز
جلوی خودمو میگیرم به خاطر توئه نگارین. اگر امروز با
گذشته فرق میکنم واسه‌ی اینه که تو اینجایی... نه رو به
روم... تو این سینه‌ی معیوب... تو اومدی درستش کردی.
خوبش کردی. خوبم الان. حداقل روحم خوبه...

عصبانی‌ام... خشم‌گینم... آماده‌ی دریدنم ولی... خوبم! من هیچ وقت خوب نبودم.... می‌خوام تو هم خوب باشی... می‌خوام به مرادت برسی... می‌خوام چیزی از این ارث که هرگز نمیتونم به شیرینی ازش لذت ببرم سهم تو باشه... بیوهای باشه که اینجا شناسنامه داره و کارت ملی ارزشش بیشتره... حذاقلش اینه که یه خدایا مرزی نثارم میکنی و خدات شاید واقعا بیامرزه منو...
 حق زدم: آزاد.

-هیس... بسه دیگه. چقدر گریه و زاری... کافیه. لبخند بزن... تو عروسی...

سرحرفم ماندم: بیا فرار کنیم... تو رو خدا بیا فرار کنیم. صدایش خسته‌تر شده بود: فرار تو کتم نمیره نگارین. من رخت و ریختمو سوزوندم به پای چیزی که دروغ بود... تا آتیششون نزنم آرام نمیشم. باید برگردم، باید برسونم منظورمو... نگارین من پسر مردی‌ام که گذاشت تا جایی که میشه تو لجن فرو برم... شاپور اگر آزاد نمیشد این راز تا ابد سر به مهر می‌موند. باید برم پی گذشته‌ام.

در صورتش زل زدم و او با تعللی سر خم کرد و لبهای داغش
را به روی ماهیچه‌های شور من گذاشت. لبهای چاک چاکم
را به دهان فرو برد و من محکم چشمانم را بستم.

تمام تنم می‌لرزید بوسه‌اش کوتاه بود و بعد سر عقب برد
و نفس نفس زد. سینه‌اش تاب این حبس نفس را نیاورد.

دستانش را گرفتم کمی به عقب هلش دادم لبه‌ی تخت که
نشست پنجه روی ساعدهایش گذاشتم و گفتم: ازت
می‌خوام حداقل یک روز اینجا بمونی. بخوابی... نفس تازه
کنی... فکر کنی رو حرفام. اون گذشته‌ای که می‌خواهی بری
دنبالش.... می‌ارزه به این آینده‌ای که میتونیم با هم داشته
باشیم؟!

#طبطو_528

بریده گفت: با من آینده نداری....

و سینه‌اش تیر کشید از چهره‌ی به عرق نشسته‌اش فهمیدم
که دردی را تحمل می‌کند.

آرام گفتم:

-به خدای جفتمون که با هم آشنامون کرد قسم... اگر خیال میکرد نداریم... نه تو رو تو زندگی من میفرستاد نه منو پیش تو... چرا حکمتشو نمیفهمی؟!

با دردی که با آن کلنجار می رفت گفتم:

-میدونی گناه تباهی چند تا جوون رو سینمه؟! کدوم حکمت... کدوم قسمت؟!

دهانم را با این حرف دوخت. چه داشتم که بگویم.

صدایش خسته تر و بی انرژی تر می شد. رفته رفته انگار از ته چاهی دور دست حرف میزد:

-تو منو ببخشی... باقیشون چی؟! خدا ببخشه ... ناسش چی؟! تو که دیگه میدونی حق الله و ببخشه... حق الناس و نمی بخشه. این مردم با من خوب تا نکردند و من هم بدتر از اونا... تو یادم دادی... ندادی؟! تو از اصل انسانیت گفتی... نگفتی؟ تو خواسته برگشتنم بود... نخواستی؟! چه باید می گفتم؟!

باید همه‌شان را نقض میکردم؟! یا ادامه می‌دادم... از ادامه‌اش ترس کل جانم را فرا می‌گرفت و از توقفش... باز ترس بود و ترس! از هر سمتی نگاهش میکردم جز هراس چیز بیشتری عاید نمی‌شد. هراس از این گناهی که گریبان‌گیرش بود... هراس از فرار جزا... هراس از سکوت... هراس از سخن! همه چیز در مواجهه با او آمیخته به ترسی بود که پایانی نداشت.

در سکوت به تماشایم ماند. آنقدر غرق در چشمان سبزم بود که ترسیدم این سکوت را بشکنم و نجاتش دهم... آن وقت زودتر به سوی مرگ می‌دوید. کاش هنوز پیامبری بود... که معجزه می‌کرد... آن وقت به مرحمت اعجازش، او بخشیده می‌شد و شاید من هم به مرادم می‌رسیدم. صدایم زد: نگارین...

به چشمان سیاه و قرمزش خیره ماندم و آرام گفتم: با من ازدواج میکنی؟!

خیره‌اش ماندم لحظه‌ای چهره‌ی مادر و پدرم از پیش چشمانم رد شد. حرفم از دلم در آمد و عقلم در این تصمیم نقشی نداشت.

-آره ...

دستم را گرفت و خم شد و آن را بوسید لبهای داغش که به پوستم خورد، از تنم برق زد شد. باید میگفتم نه... . عاقلانه‌اش این بود بگویم نه... منطقش این بود که بروم و نمانم.... ترکش کنم... نباشم... عشق منطقی نداشت سراسر تار و پود لباس عاشقی‌ای که به تنم کرده بودند همه از جنس جنون بود.

#تابع

#طبطو_529

فصل بیست و یکم : خانه فرار شاه

منظور از خانه فرار شاه (ESCAPE SQUARE)، زمانی است که شاه، مورد تهدید قرار می‌گیرد و فرصتی برای فرار از خانه فراهم می‌شود. به آن، GIVING LUFT هم اطلاق می‌شود.

صدای قیژ قیژ لولای در مشکی آهنی که انتهایش به خاطر زنگ زدگی قلوه کن شده بود ، در فضای سوله پیچید پایین

در ، در برخورد با کف آسفالتی سوله ، صدای ناهنجاری میداد. باد آرامی می وزید و پره های تهویه ی خاموشی که در کنج شمال شرقی دیوار بود را می چرخاند.

از میان پره هایی که می چرخید می توانست گوشه ی کوچکی از آسمان سیاه را ببیند .

خون گوشه ی لبش دَلَمه بسته بود ، صدای حرکت و جوییدن جونده ها از پس و پیش دیوارها می آمد . به پهلو افتاده بر زمین بود و کمر راست کردن بدون درد میسر نمیشد . به مجرب زحمت آخرش تنها توانسته بود کمی روی دستی که به کف زمین چسبانده بود بالا بیاید و گونه ی دردناکش را از کف سوله بلند کند اما دستش بی قوا شد و با صورت دومرتبه به زمین برخورد کرد .

در مچ پایش دردی مهار نشدنی بود و صدای خس خس سینه اش از شکستگی دنده هایش خبر می داد و همه ی اینها را باید کناری میگذاشت ، درد اصلی ، فشاری بود که به مثانه اش می آمد و طاقت و توان تحمل این را نداشت .

تاریکی فضا ، گنگی اش ... واهمه اش را دوچندان می کرد و به این اضطرابی که به جانش بود ، نمیتوانست دفع ادرار را اضافه کند .

همه ی زورش را به کارگرفت و طوری غلتید که اول نعره کشید و سپس پشتش را به زمین اسفالت چسباند.

به سقف بلند زل زد و آنقدر به آن سقف خیره ماند تا نفسش جا بیاید .

اوضاع در پایین تنه اش بدتر شده بود .

به زحمت تارهای صوتی اش را به لرزه در آورد و یک لفظ کمک از دهانش بیرون آمد صدایش آنقدر کم بود که به همان اتاقک هم نرسید . بلند تر تقلا کرد فشار بیشتری به قفسه ی سینه و دنده ها آمد . باید بیشتر زور می زد ... فریادش در فضا پیچید : کمک ...

هیچ کس به این ندا اهمیتی نداد .

دوباره نالید : کجایی پرویز. ...

و بیشتر سرش را در آن سطح زمخت فشار داد دردی که به پس سرش منجر میشد به هوشیاری اش کمک میکرد.

#طبطو_530

احتباس ادرار در مثانه اش از قاعده و قانون گذشته بود. پلکهایش رابست . شلوارش تر شد و درد مثانه اش قرار گرفت.

از این تحقیر آشکار به هن و هن افتاده بود نفسش خوب جا نمی آمد نه دمش دم بود نه بازدمش و میان گیر و دار با خودش و این حال پر از انزجار ، در آهنی ، با لگدی باز شد و هیبت مرد بلند قامتی که لاغری اندامش توی ذوق میزد ، در چهارچوب قرار گرفت. نور از پشت سرش می تابید و تصویرش در هاله ای از ابهام به سر می برد . قوز کرده بود و استخوان چانه اش به حدی تیز شده بود که هرکسی نحافتش را میدید می فهمید او با دردی چندین ساله سر و کار دارد. عصای چوبی اش را جلوییش گذاشت و رو به او که در خون و ادرارش غلتیده بود گفت:

-سابقا خوددار تر بودی شاپور !

شاپور با نفرت به آن سایه که پشتش را همه نور گرفته بود
و صورتش را همه سیاهی خیره ماند.

با نفرت و تندی لب زد :

-بی اختیار شدی امون میدادی میرسیدیم خدمت برای
دفع کمکت میکردیم به هر حال تغار و آفتابه ای به عرضت
می رسوندیم! کمی صبر و شکیبایی بهت یاد ندادن تو این
سی و سه سال؟! مرد مومن همه جا رو به گند و نجاست
کشیدی!

در چشمان مرد لاغر اندام نوعی تحقیر آشکارا به چشم می
خورد، با تک تک سلول های بینایی اش ، این خبر را می
رساند : دیدی کار به اینجا رسید ...

بر بالین او به کمک عصایی که به دستش بود زانو زد .

بی اهمیت به تر شدن شلوار ایتالیایی اش ، قدری به رخ
غرق در عفونت و چرک مرد زل زد و گفت: اگر به سکوت
ادامه میدادی به این حال و روز نمیفتادی... حالا بعد از
این همه سال ، دوباره به من مدیون شدی شاپور . این

قانون گردی زمینه بالاخره تو هم افتادی تو این ورطه ی
بلا تکلیف .

با صدایی که به زور از حلقش در آمد گفت: تو اگر ...
پیروی قاعده و قانون بودی ... حساب و کتاب حالت
میشد این حال و روز ما نبود .

پرویز براق گفت:

-بد کردم از زیر دست و پا نجات دادم؟ بد کردم آوردمت
جای امن که دست احدی بهت نرسه ...

شاپور نفسی کشید: خیالت از رو به رو شدن باهاش ترسم
گرفته ؟

-به قصد کشت اومدن سروقت ...

-منتظرشون بودم . حساب چماقشون رو د اشم بیخود
دخالت کردی ...

از جدیتش لحظه ای بر جا ماند و شاپور روی آرنج بالا آمد:
میخوای برادری کنی یه پیغوم بفرست براش ... بدونه کجام
بیاد... من هنوزم اهل مذاکره ام!

پرویز با حرص گفت: دیگه وقتی برات نمونه شاپور...
تمام وقتاتو کشتی.

شاپور لبخندی به لب آورد: باز داری نوکری میکنی بیچاره
، تب لیچارگویی میخوابه پرویز... تو میمونی و عمری که
حتی یه فایده هم برای کسی نداشت.

پرویز با نفرت به او زل زد: میدم دست بسته و کت بسته
بیرت همون جا که لیاقتته.

شاپور با طعنه جواب داد: تو تخمشو نداری خان داداش.
این اهانت به حدی سنگین آمد که با همه ی قدرت داشته
و نداشته اش لگدی به پهلوش بکوبد. صدای فریاد شاپور
در سوله پیچید.

پرویز به عصا تکیه داده بود و قدرت راست کردن کمرش را
نداشت.

@Vip Roman

#طبطو_531

شاپور چند ثانیه به همان حال ماند.

پرویز بی طاقت گفت: کاری نکن به دست برادر کشته بشی... کاری نکن دستم به خونت آلوده بشه .

با نفس نفس گفت: تو خائی پرویز. دست یه خائن همیشه به خون آلوده است... تو به همه خیانت کردی... حالا هم از ترس افتادی گوشه ی پستو ... عاقبت چی شد. به کجا رسیدی ؟ کجای این روزا حالت خوب بود؟!

پرویز مثل مار زخمی به خودش پیچید درد در جای جای صورتش مثل مار می خزید ، شاپور به او چشم دوخت، ثانیه ای دو برادر تنها با نگاه دوئل کردند و پرویز بدون هیچ کلام اضافه ای به سمت خروجی سوله رفت.

شاپور دوباره روی دستش بالا آمد: خیلی نمیتونی منو اینجا معطل کنی پرویز... من ساکت نمیمونم . ساکت نمیشینم... من به جهان میگم ... ماه پشت ابر نمیمونه پرویز... تو رو سیاه میشی جلو همه کس و کارت ... پرویز در میان چهارچوب در ایستاد و گفت: کی میخواد تو رو از این بیغوله بکشه بیرون ... خیال میکنی آزاد علم غیب داره ...

شاپور تلخ خندی زد: نه نداره ولی دیگه نمیتونی خاموشش کنی... این نوبه از پشش برنمیای... این نوبه دردش کاریه... این دیگه بچه ی دوساله نیست ... زیر دست خودتتون بار اومده... چشماش پرویز... چشماش

به سختی روی آرنج بالا آمد ، سرفه ی پر از خلط و خونی از لبش مثال یک بند نازک کش آمد ، رو به پرویز با سرخوشی گفت : تو چشماش خیره شدی ؟!

شاپور اضافه کرد : من زل زدم به نگاهش.... طولانی.... همونی بود که باید میشد لاگردار هرچی باشه پسر جهانه ! از تخم و ترکه ی همونه یادت میاد پرویز... یادت میاد... بهت گفتم تنها کسی که از پس جهان برمیاد پسرشه...

پرویز تنها به سکوت ایستاده بود.

شاپور با خنده گفت: آره خان داداش... آره ... زیر دست خوب کسایی هم بزرگ شده سرکیسیان کشتن یادش داده ... تو کینه توزی... کامروا خیانت ... دخترتم حالیش کرده هیچ عشقی پایدار نیست ... پسر ت گفته بهش رفاقتی در کار نیست ... ماهان هم یادش داد این زندگی ابدی

نیست ! حتما بارها تو ذهنش با خودش گفته پرویز چطور
نتونسته جونشو نجات بده ... پس این زندگی دردم داره ...
میدونی تو درد کشیدن یادش دادی ... اینکه آدما بیمار
میشن ... مریض میشن ... نجات پیدا نمیکنن و میمیرن !
لبخندش بیشتر کش آمد و پرویز یک گام از او فاصله
گرفت.

درحالی که به سمت در سوله می رفت شاپور بلند گفت:
پرویز... چقدر مونده تا سرتو بذاری زمین ... من جای تو
بودم ... میرفتم تو یه جزیره ی خوش آب و هوا ... کار و به
اینجا نمی رسوندم که این بچه اینطور افسار گسیخته بشه
که حتی جهان هم از پشش برنیاد ! من کمکش میکردم ...
نمیداشتم به اینجا برسه .
پرویز ازا و فاصله گرفت.

آنقدری که دیگر شاپور هم تقلا نکند .
در سوله توسط مرد لاغر اندامی که به مف مف افتاده بود
بسته شد ، همین که قفل کتابی به قلاب در با تلقی آویزان
شد پرویز چند قدم جلوتر از در ، پای ستون سیمانی فرود

آمد . همان جا روی زمین نم گرفته نشست و به معرق
عصای چوبی اش خیره ماند .

از دهانش بخار میزد بیرون و زوزه ی سگ ها آمیخته با
تاریکی سوله، وادارش میکرد که زودتر آنجا را ترک کند اما
هنوز نشسته بود . هنوز نفسش جا نیامده بود.

مرد لاغر اندام همانطور که لخ لخ کنان راه می رفت دولا
شد نزدیک بود سکندری زمین بخورد، اما خودش را حفظ
کرد دم گوشش تو دماغی گفت: پرویز خان ... نفعه اش
کنم خلاص شه ؟!

پرویز دستش را به دور گوی او پیچید و گفت: دمار از
روزگارت درمیارم انگشتت بهش بخوره ... همین جا به پاش
بمون تا به وقتش...

-چشم! شما دستور بده پرویز خان!

#طبطو_532

پرویز سری تکان داد: حرفی نیست جز اینکه به حرفهای این
نسناس که اینجا داری نگهبانیشو میدی گوش نده لیچار
زیاد میگه.

-نه آقا من گوشام درست و درمون نمیشنوه خاطر جمع
باش.

پرویز پوزخندی زد .

بیچاره شاپور... سابقا چطور هواخواهش بودند و چطور
سگ های شکاری نگهبانش و حالا به چه روزی افتاده بود
که این ژنده پوشی کر باید به پایش می شد .

پرویز قدری بیشتر تعلل کرد و مرد با لحنی کش دار گفت:
شما ... هراوامری داشتی من در خدمتتم ... اصلا نگران
نباش.

به مرد سیه چرده نیم نگاهی کرد.

از او چه کاری برمی آمد؟! حتی همین حالا شاپور با آن همه
دردی که متحمل شده بود چهار ستون تنش قرص تراز
این مردک مهمل گو بود . چه امری میتوانست گردن او

بیندازد و این مردک بی فوت وقت انجامش دهد . میانه ی راه ، از زور خماری جان می داد و به درک واصل میشد. حتی حالا هم اگر مصرف یک هفته اش را کف دستش نگذاشته بود، زور ایستادن سرپا را نداشت .

آنقدر نشئه بود که با هر لغتی که به زبان می آورد، دو سه مرتبه چرتش می گرفت و تنه ی منحوسش تاب میخورد . بی تعادل بود و با بقی مقرر می آمد هرچه بود و نبود را روی دایره می ریخت. کرده و نکرده ی خودش و دیگران و توهماتش را یکجا توی سینی به طرف مقابل تعارف میزد. سابقا افرادی که چشم می گفتند چشم و چاری داشتند سرشان به تنشان می ارزید و حالا ، تنها یک نگهبانی که بوی نبات داغ و تریاکش از گوشه‌هایش بیرون میزد دست به سینه اش بود و مدام چاکرم چاکرم میگفت.

و سپس ، از سوله خارج شد . تلیسمان نقره ای رنگی انتظارش را می کشید . عصا را به روی زمین کوبید و در شاگرد را باز کرد، روی صندلی که فرود آمد گرمای مطبوعی استخوان های یخ زده اش را لمس نمود.

راننده صدای پخش را کمی بالا برد ، پرویز همانطور که به سیاهی شبی که جاده را در اغوش گرفته بود خیره نگاه می کرد پیش را میان لبهای نازک و کبودش نگه داشت و رو به راننده گفت: برو رشت !

مرد به چهره ی جدی پرویز زل زد : این موقع شب آقا؟
-خسته ای ؟!

-نه آقا ولی شما ... با این احوالتون بهتر نیست یه مقدار استراحت کنید.

-وقت نیست . برو ...

مرد مستاصل گفت: من حرکت میکنم اما میترسم توی جاده موندن برای شما با این احوالتون عواقب بدی داشته باشه ...

پرویز کمی صندلی را عقب برد و گفت: نداره . عواقبش بدتر از این نیست . راه بیفت عجله کن .

#طبطو_533

با انزجار به شلوار ترش زل زد و راننده گفت: آقا هر جا
حس کردید خسته اید یا مسیر اذیتتون کرد بگید بزنم کنار
...

پرویز نفسی کشید: این بوی ادرار اذیت نمیکنه؟
راننده چشم از جاده گرفت نیم نگاه کوتاهی به پرویز کرد و
گفت: چی آقا؟

پرویز با تشر گفت:

-بوی شاش اذیت نمیکنه؟

-چیزی حس نکردم حقیقتش... طوری شده؟

نیشخندی زد و در جواب گفت: طوری نشده.

راننده همانطور که با سرعت جاده را می پیمود گفت: اگر
دکه ای چیزی دیدم براتون آب میگیرم تا قرصتون رو
بخورید.

پرویز بی ربط گفت: بچه که بود یه بار خودشو تو خواب
خیس کرد ... این اتفاق کم پیش میومد اما چند باری شد.

کامروا میگفت این چیزا برای آدمی مثل اون طبیعیه. هشت نه سالش بود از پس خودش که هیچ از پس کل ما برمیومد و واسه من عجیب بود. تنها چیزی که گاهی یادم مینداخت که یه پسر بچه است همین بود! همین شبهایی که یه وقتایی خودشو تو خواب خیس میکرد! یادمه همینطور نشسته بود روی تختش و با یه ماشین قرمز رنگی بازی میکرد تا صبح بشه. میخواست کسی و بیدار نکنه. اون اوایل ترس برم میداشت تو خونه زندگیم می لولید ... میدونی تو چشماش هیچ حسی نبود. مثل عروسک آدمو نگاه میکرد فقط نگاه میکرد.

پرویز از پنجره به بیابان ها خیره ماند و گفت: اون شبهای اولی که تازه اومده بود ... رفتم مثل همیشه بهش سرکشی کنم ... سه تا بچه ی قد و نیم قد و یه زنی که یه وقتی حالی به حالی میشد و فیلش یادهندستون میکرد یه روز با کلاس گل چینی مغزمون رو میخورد و روز بعد عرفان شناس میشد میترسیدم این بچه دعا خونده ترش کنه از اونی که بود.

راننده تنها به جلو پیش میرفت. گوشش با پرویز بود اما یک کلمه هم نمی فهمید.

هیچ چیز از کلام پرویز آشنا نبود .

صدای هو هوی بادی که از بیابان می وزید ؛ کل کابین اتومبیل را پر کرده بود . راننده تک سرفه ای زد و پرویز گفت: وقتی دیدمش که شلوارش خیسه و با ماشین بی صدا بازی میکنه ، بهش توپیدم که چرا بیدارم نکرده باورت همیشه اما نگاهش هنوز مو به تنم راست میکنه . ازش میترسیدم . ساکت تماشا کردم و بعدم گفتم بلند شو کمکت کنم لباس تو عوض کنی.... محل حرفم نداد . از دستش عصبانی شدم گفتم بوی شاش اذیت نمیکنه !
راننده هنوز ساکت بود.

پرویز نیشخندی زد : بهم گفت شاش زیاد خورده برای همین براش مهم نیست بوش....

راننده چشم از جاده برداشت و به رخ پرویز زل زد .

پرویز نفسی کشید با انزجار از اینکه این بورا به سلول های بویایی اش کشاند گفت : بهش گفتم یعنی چی... گفت

اوایل براش سخت بود ولی کم کم به بوهای بد اینطوری
عادت کرده دیگه هیچ بویی از نظرش بد نیست .

راننده بی طاقت پرسید: کی آقا؟!

پرویز بدون اینکه جواب بدهد گفت: همه ی عمر خدمت
پدرشو کردم ... برادر فروشی کردم ... میخواستم خوشی
بچه هام و زنم و ببینم . میخواستم گنده باشم مثل
جهان.

سری متاسف تکان داد : آخرش ولی قراره چی بشه؟! تا
شاش خورمون نکنه ... ول کن نیست .

#طبطو_534

از آن بالا که آفتاب کم کم سفره ی نورانی اش را در آبی
بیکران پهن می کرد ، شهر در آرامش به سر می برد.

سکوت از این بالا مزه ی دیگری داشت ، نگاهی به قله ی
دماوند بود ، تصویری که حتی از کارت پستال های تبریک
عید هم زیباتر به نظر می رسید. در کشویی باز شد ، صدای
مرد او را خطاب قرار داد : نجابی حاجی !
-هوا خوبه !

کنار دستش آمد و دستهایش را روی شانه های او قرار داد
درحالی که پهنای کتفش را به مشتش و مالی مهمان کرد
دهانش را تا دم گوشش پایین آورد و گفت: حاجی باور کنیم
جدی جدی امروز دوما دیته ؟!
لبخند کمرنگی به لبش نشست : حالا یه جور حرف نزن که
رخت دومادی تن نکردم ورخ نگرفتم واسه لنزشون!
-بابا اون کجا این کجا ...

سرش را عقب داد و پس استخوان جمجه اش به شکم او
نشست لبخندی حواله اش کرد : تو مراسم که ادعا
نداشت....

-والله داداش اون ادعاش از اولم همچین تو رخس یه ردی
داشت ...

-ردِ رخشوگرفتی همون دم؟!

دست از مالش شانه های او برداشت روی صندلی حصیری کنار دست او نشست و گفت: والا یه چیزایی دستگیرمون شد .

-نگفتی تا به حال...

حامد خندید : میگفتم چه فرقی میکرد .

-حالا رد رخ اینوگرفتی ببینی تهش چیه؟!

خنده روی لبهای حامد ماسید : داداش این گوهره ... یه پارچه جواهره ...

صدای ضرب آمد و با غرولندی مرد سومی وارد تراس شد: خلوت برادرונה است؟!

نگاهش به منظره ی رو به رو ماند و حامد گفت: بیا داداش. بیا بشین ... هوا چه بهشته ! امروز آسمون صافه.

سبحان دستی به صورتش کشید : داداش یه حالی به سر و ریخت نمیدی؟! نا سلامتی امروز دوماذیته ...

چنگی به موهای سیاهی که نشان هنوز از تارهایش پس
نکشیده بود زد و گفت: بتکونمشون؟!

سبحان حیران شد و مرد چهارم در کشویی تراس را با
خمیازه ای باز کرد و گفت: چه خبره باز دور هم جمعید و
گلتون کمه

حامد از جا برخاست ، صندلی حصیری ای که زیر پکیج بود
را پیش کشید خودش به سنگ مرمری لبه ی تراس تکیه
داد ، سبحان با بهت گفت: حاجی میتکونی جدی؟!
حامد دست به سینه شد و عرشیا گفت: چی رو؟! سر
صبحی باز چی زدید؟!

نگاهش را عقب داد و رو به عرشیا گفت: میخوام موهاتو
کوتاه کنم !

عرشیا دستش را به میز حصیری گرفت: ای زی سرت
سلامت ولی این حرف انقدر گنده بود اصلا تو نمیری زانوم
خالی شد .

سبحان با عجز به حامد نگاه کرد و حامد با من و منی
گفت: این جدیه ؟!

-کادو عروسیمه به خودم .

عرشیا همانطور که به او زل زده بود گفت: سر صبحی بذار
چشمون رو وا کنیم آخه ...

سبحان دستهایش رابه کمرش نشاند و گفت: کمرم رگ به
رگ شد بخدا ...

عرشیا زانویش را مالید و حامد گفت: ده سال عمره پا لای
به لایخ !

سبحان غرید: عمر چیه ... بابا اینا مو نیست که ... زلف
خالی نیست که . پاش عمر رفته ... جون رفته ... هر یه
تارش یه خاطره است .

نفسی کشید : سنگینه دیگه . هر خاطره که بهش وصله ...
سرمو سنگین میکنه .

عرشیا نالید : این اصلا این اونی نبود که بخوام صبحم
باهاش شروع بشه . جمع کن داداش ... جمع کن.

حامد دخالت کرد: بایست دخالت کنیم که دخالتمون
دادی ؟! که اگر دو دل نبودی کار و تموم کرده بودی .

قیچی ای که زیر بغلش نگه داشته بود را بیرون آورد و با
لبخندی شیطانی گفت: بهم نیاد ...

حامد لبخندی زد: مرددی !

هومی کشید: رای میگیریم !

و دستش را بالا برد و گفت: رای بدید این من ! یه رای
من!

#طبطو_535

حامد دست بالا گرفت و سبحان و عرشیا همانطور بر و بر
نگاهش میکردند.

آزاد دستش را با خستگی پایین کشید و حامد گفت: رای
مساوی حکمش چیه ؟!

دستهایش را بالا آورد ، این درد حجم گرانی از عضلاتش را
در بر گرفته بود ... یک نفس کشید و حامد پیش آمد دید

که به جان کندن کش مشکی رنگی را از دور مچش بیرون می آورد .

حامد آرام گفت: وقتی خدا دردشو میده درمونش هم میده بنده ی خدا پی چی هی این و عقب میندازه!

-به خدات بگو صاحب این درد ، یه معامله در پیش داره ... بایست صبر کنه !

حامد با طعنه گفت: خدام یا دردت؟

-جفتش ! من جا خدات بودم جفت میکردم از این بنده ی ناخلف....

-خدام بد کرده در حقت یه قرص مسکن داری که دیدنش آرومت میکنه .

لبخندی زد : نه اینجاشو خدایی کرد دمش گرم .

حامد نفسی کشید و او رشته ی موهای سیاه را با سر انگشتهای همه را به عقب فرستاد و با کش دم اسبی را محکم کرد ... پوست پیشانی اش کشیده شده بود و خستگی دیگر در چهره اش پیدا نمیشد مگر کاوش میکردی و به نگاه

غریب و سیاهی می رسیدی آن موقع رنگ خستگی سی و
 چهار سال عمر گران را میشد بر پیکره اش تماشا کرد .
 پتواز دور تنش به سمت زمین لغزید و عرشیا گفت: ای زی
 بلند نمیشه؟! رخت حاضره ... یه دستی به رخت بکش...
 زلغتم باید کاری کنیم باهاش؟! ته رایگیری چیشد؟
 صندلی را عقب کشید و خودش را جلو ... روی دستهایش
 باید اول بالا می آمد و سپس پاها ...
 حامد گارد گرفته بود که اگر نتوانست کمک کند.
 سبحان لب زد: دیکتاتوره دیگه کوتاه میکنه .
 -خوشش نیاد چی؟! -

عرشیا خندید: ای زی کارش به جایی رسیده که باید از
 کس دیگه هم اجازه بگیره؟! تو نمیری به موت قسم اصلا
 فکر این روزا رو نمیتونستم بکنم .
 لبخندی به لبش آمد: اجازه میگیرم ازش...
 عرشیا خوشش آمد: واسه همه چی؟
 شانه بالا داد: هرچی باشه . بگه نفس نکش نمیکشم .

سبحان قهقهه زد: تو رو قران من روم نمیشه بهت بگم زی
زی خان !

حامد پیش آمد رو به رویش ایستاد و گفت: امروز بیا به
هیچی فکر نکنیم . جشن بگیریم ... عروسی داداشمونه ! یه
حال خوب قسمت هممونه امروز.... حقمونه امروز .

پلکی زد و سنگین گفت: بایست آماده بشیم ...

و بیخیال پتو شد و خودش را به داخل اتاق کشید ،
همانطور که مقابل آینه ایستاد ، به سه مردی که توی
تراس از جایشان تکان نمی خوردند زل زد، انبوه رشته ی
سیاهی که از پشت سرش آویزان بود را به دست گرفت و
گفت: اگر انقدر سنگین نبود ... از خیرش میگذشتم ولی
سنگینه . وزنش بالاست . میخوام یه روزم که شده سبک
باشم. حداقل امروز....

به چشمان سیاهش در آینه زل زل و قیچی را باز کرد ، پنجه
هایش را در قلاب های دسته ی قیچی فرو برد و با فشار
کوچکی، صدای خرت اول که به گوشش رسید ، لبخندی
به لبش آمد و آنقدر دهانه ی تیز قیچی را باز و بسته کرد تا
بالاخره یک دسته ی مشکی میان مشتش قرار گرفت .

سرش را به چپ و راست تکانی داد ، کش از پشت موهایش
افتاد و حالا رشته های سیاه که قد و قواره شان تا دم چانه
اش میرسید ، دور صورتش را در بر گرفتند .

#طبطو_536

سبک شده بود .

سرش سبک و رها و آزاد شده بود ...

حامد نفسش را فوت کرد و عرشیا اجازه داد آن قطره ی
اشکی که دیدش را تارکرده بود روی گونه اش بلغزد .

سبحان سکوت میانشان را شکست وگفت: مبارکه داداش
... دلت آروم ... تنت قرص... لبت خندون !

آزاد دستهایش را باز کرد عرشیا پیش رفت و سبحان پا به
پایش . حامد پشتش را به آنها کرد و اول اشک نشسته به
چشمانش را با یقه ی پیراهن زدود .

ازاد آرام گفت: این موها یه دست هنرمند میخواد!

حامد به سمتش رفت ، یک آغوش چهار نفره تنها چیزی بود که می توانست هنوز هر چهار مرد را سر پا نگه دارد .
 عرشیا خودش را از جمع جدا کرد وگفت: آفتاب دیگه کلا وسط آسمونه . جدی جدی روز شده ! امروز دومادیده .
 آزاد رو به نگاه خیس حامد گفت: باید دست از جنایت برداشت ...

حامد سری تکان داد : جنایت دست از سرما برنمیداره ولی...

آزاد رو به هر سه شان گفت: این شام عروسی ، آخرین سفره ایه که ما رو دور هم جمع میکنه ...
 عرشیا نوچی کرد و آزاد متحکم گفت: هیس....
 سبحان به میان آمد : از این حرفهای مفت ننزیم بهتره اونم تو این روز به خصوص !
 رشته ی موهای نا مرتب دم چانه اش را مالش می داد ...
 تابی به سر داد تا آن رشته ی مزاحم را دک کند و
 گفت: قدرتم تو زلفام نبود ... که چون کوتاه شدن رو حرفم حرف بزنی .

حامد لبخندی زد: سرتق بازی درنیاار شاه دوماد !
دست به کمر شد و کلافه گفت : میدونستم از پستون
برنمیاام !

عرشیا خندید و آزاد جدی شد و گفت: به هرحال .
مراسم که تموم شد ، بهتون ساعت و زمان میدم ... تا اون
تاریخ هیچکس تو هیچ موقعیتی قرار نمیگیره تا وقتی بهش
بگم . به هیچ تماسی به جز شماره ی جدیدی که بهتون
میدم جواب نمیدید ... به هیچ کس اعتماد نمیکنید ... و
باید یه رمزی داشته باشیم ! یه رمزی که فقط تو این اتاق
ازش یاد بشه ...

سبحان لبخندی زد: قراره چیکار کنیم؟!
بی هیچ حاشیه ای رک در صورتش گفت:
-یه محموله رو غرق کنیم!

از سنگینی کلامش ، خنده روی لب سبحان ماسید ...
حامد نفس در سینه اش حبس کرد و عرشیا گفت: از این
کارهای سنگین خوشم میاد .

آزاد چنگی به موهایش زد و گفت: باید دوش بگیرم و بعد حاضر بشم . میخوام برم دنبالش.... میخوام حداقل امروز همونی باشه که میخواد .

حامد نیشخندی زد: حس شوخ طبعیت کجا رفته !
نگاهش را باریک کرد و با طعنه گفت: استرس دارم !
سه مرد از جمله اش با صدای بلندی به قهقهه افتادند .
حامد سری تکان داد و به آشپزخانه رفت ، آنجا خانه ی مخفی ای بود که فقط در موارد خاص از آن استفاده میشد.

قیچی نامناسبی در کشو پیدا کرد و یک برس گرد از داشته های سبحان برداشت، حینی که آزاد را روی صندلی نشاند ، ملحفه ی تمیزی را دور گلویش بست ، چنگی به موهای سیاهش زد و همه را با قیچی میزان کرد .

عرشیا تلفن همراهش را روی کنسول گذاشت و موسیقی شاد اتاق را دربر گرفت .

شادوماد عروس اومد اسب سمندتو بتاز
بس که خوشگله عروس به آسمون میکنه ناز

سبحان دستهایش را باز کرد و پاهایش را یکی در میان جلو می گذاشت ، عرشیا گردنش را به جلو حرکت می داد و شانه اش را به لرزه در می آورد ... نگاه مشکی رنگش به خرده موهای سیاهی بود که از روی ملحفه ی سفید به پایین پرت می شدند در یک سقوط آزاد نا خواسته ، گرفتار یک سپیدی میشدند و سپس تمام می شدند .

سر راه کنار برین دوماذ میخواد نار بزنه
سبب سرخ انار سرخ به دومن یار بزنه ...

#طبطو_537

آب از سرو رویش چکه می کرد .

اتاق را خلوت کرده بودند ... با کلاه حوله نم موهای کوتاه را گرفت.

مقابل آینه ایستاد، به زخم روی چانه اش زل زد ، یک خط باریک که به مرور زمان کمرنگ شده از زیر لب تا دم چانه اش امتداد داشت . مدتها بود این رد را روی صورتش ندیده بود .

سرش را در زاویه های چپ و راست نگه داشت . پوست
گونه اش را لمس کرد و نیم نگاهی به اتاق انداخت
. متعلقات مهیا شدنش را فراهم کرده بودند .

افتر شیو را به پوست گونه ی اصلاح شده اش زد و همین
که شیشه ی آبی با آن بوی مخصوصی که به کافئین برزیلی
معروف بود را روی میز گذاشت چشمانش به کاور لباس
نشست . همه چیز را کامل کرده بودند . بر طبق نیازی که
یک داماد واقعی به آن احتیاج داشت . توی خرج افتاده
بودند و می دانست این خرج از جای دیگری تامین میشد به
قول حامد وجوه با برکت خرج امور خیریه میشد .
نمیخواست متحمل ضررشان کند . مگر چقدر باقی میماند
!؟

ابروهای مشکی رنگش در هم گره خوردند حالا که
موهایش کوتاه و آراسته بود و صورتش اصلاح شده این
خط میان دو ابرو بیشتر به چشم می آمد . خطی ژرف و
عمیق... به عمق تمام روزها و ثانیه هایی که لبخندی به
لب نیاورده بود .

یک گام از آینه فاصله گرفت .

از خیر هیچ چیز هم نگذشته بودند حتی دگمه های سرآستین یا گیره ی کراوت هم به چشم می خورد .

نیم نگاهی به تخت انداخت کاور کت و شلوار و یک جعبه ی کفش مردانه آنجا بود . به سمتش رفت و کلاه حوله را عقب فرستاد ، لبه ی تخت فرود آمد و پک جوراب مشکی را باز کرد در حالی که به لباسها نگاه می کرد ، با هدف پوشیدن شلوار زیب کاور را گشود ، از دیدن تار و پود کت و شلوار مشکی که از بهترین پارچه های ایتالیای دوخته شده بود لبخند کم رنگی به لب آورد . بازوهای عضلانی اش را در آستین های پیراهن سفید فرو برد نیم نگاهی به رد زخم هایی که بر سینه ی ستبرش جا خوش کرده بود انداخت و سپس به زخمی در پهلوی زد که هنوز رد و رنگش بوی تازگی می داد .

دگمه های پیراهن را به آرامی بست و سپس کت مشکی را پوشید ، آستین های سفید را به سر آستین های نقره ای مزین کرد . نگین هایش آنقدری چشم نواز بود که دو به شک شود به اصالتش...

کراوات را دور یقه گره زد و سنجاق سفید مزین به رشته
نگین متوالی را مقابل چشمانش گرفت درست زیر گیره ،
نامش حک شده بود و کناره ی اسمش ، پرنده ی کوچکی
که بال گشوده بود به چشم می خورد .

شبهه - یک پرنده ی مهاجر ...

شاید مرغابی... یا پرستو... یا یک طیطو... هدف از
پروازش در تصویر کوچک مشخص نبود ، رفتن بود یا
بازگشتن!

#طیطو_538

ادوپرفیوم مردانه ای را از جعبه اش بیرون کشید .

حتی این عطر هم خوب به خاطر داشت ، پسرها برای
قبولی اش در دانشگاه این را هدیه گرفته بودند . همه چیز
رنگ خاطره داشت ... روی نبض گلایش دوبار اسپری کرد
و سپس دم نبض مچ دستانش... نفسی کشید و پوشت
سفید ساتن را توی جیب سینه ی کت مرتب کرد .

روی کراوات مشکی ذغالی اش خطوط باریک نقره ای
 کمرنگی به چشم می خورد . درزهای کتش را بر روی سر
 شانه های قطور و پهنش مرتب کرد ، موهایش را در مسیر
 حرارت گرمی قرار داد و با شانه ، آراسته اش کرد . فرق کج
 ، طره های مشکی لخت را به نحو دیگری به نمایش
 گذاشته بودند . خط ریش مستطیلی اش ، یک زاویه ی
 چکمه دار خفیف داشت که شیطنت گونه هاش را دو
 چندان می کرد .

سشوار را خاموش کرد و با دقت به ظاهر جدیدش خیره
 شد . ظاهری که بیش از یک دهه از تماشایش غافل مانده
 بود . این همان آزادی بود که شیرو را کشته بود ، سگ
 وفاداری که به دستور واروژ شکم آبستنش را با چاقوی
 گندی دریده بود تا زوزه هایش را خفه کند و معامله به
 وقت مورد نظر پایا ، برقرار گردد .

چهره ی شیرو را به خاطر داشت ، سگ آن قدر به او
 اعتماد داشت که وقتی چاقو را در شکمش فرو کرده بود
 زوزه نکشید و زبانش را بیرون انداخت با همان روحیه
 ی حیوانی و نگاهی وفادارانه انگار فقط می پرسید : چرا !

از این تصویر ده سال دور بود . تصویری که توانایی دریدن و بلعیدن هر جان دار و بی جانی را داشت .

چهره ای که هیچ حسی از آن مخرج گرفته نمی شد ...

چشمانی که سردی شان دو چندان قابل رویت بود و زخم های کمرنگ و پررنگی که در گوشه گوشه ی صورتش ، یادآور روز مخصوصی بودند . روزهای مخصوص او کم نبود.

باید به خودش سلام می کرد ... احوال این مرد مرده ای که مدت ها بود در آینه ندیده بودش ، را می پرسید .

و سوال جدی ای مطرح بود : قرار است چه کار کند؟!

زهرخندی زد ، مرد در آینه با رقت و خواری نگاهش می کرد در سیاهی چشمانش این پیدا بود که می پرسید : چقدر دیر ! ... نگاه خیره اش که عمیق ترین و تاریک ترین بخش های اقیانوس یا آسمان بی کران را یادآور می شد ، این بار تداعی گر تمام حس های دشمنی ای بود که مدت ها خاموش نگاهشان داشته بود و حالا بهشان مهلت ابراز داد تا دوباره

گرد هم جمع شوند و از نو سلسله ی پادشاهی را به دست بگیرند.

حکومت سیاه، احتیاج به یک شاه سیاه داشت ... چه
شاهی بهتر از مردِ توی آینه !
او دست به هرکاری میزد ...
خط قرمزی نداشت .

ترس و فرار در چهارچوب اعتقاد و باورهایش نبود .
معنی عشق را نمی دانست و قلبش سراسر از تعفن و لجن
بود . لجنی که با خون غسل می شد و بر سجاده ی درد
عبادت می کرد و ضریحش ، اجساد ی بودند که بر هم تلنبار
می شدند .

مردِ توی آینه در عین آراستگی ، با نگاهی مشخصا عنوان
می کرد ، جنگ به زودی آغاز می شد .

نفسی گرفت ، تک تک سلول های ریه اش را به اکسیژن
نئشه کننده ای آغشته کرد و سپس به سمت در اتاق قدم
برداشت ، چهار ستون پیکرش از همیشه قرص تر بود، در
اتاق آکاردئونی و چوبی بود .

پنجه هایش را به دو لنگه ی درهای آکاردئونی و چوبی
چسباند و در با صدای تلقی باز شد .

سه مرد درحالی که هرکدام پراکنده در سالن خانه مشغول
کاری برای مهیا شدنشان بودند از دیدنش در چهارچوب
خشکشان زد .

حامد فرچه ی آغشته به واکس را در پنجه مشت کرد و
عرشیا دست از اتو کشیدن برداشت ،سبحان با شورت و
پیراهن مردانه کمر بند چرمی که به بند شلوار آویزان کرده
بود را به زمین انداخت ...

در نگاه مضطرب سه مرد تنها یک حس تداعی شد ... آزاد
برگشته بود! همان آزادی که توانایی این را داشت که سه
رفیق دیرین و عزیزش را در سوله ی سگ ها بیندازد.... و بر
مزار هیچ کس اشک نریزد ... و دست به خون آلوده اش را
دوباره و دوباره به خون آغشته کند و نظر برنگرداند و توبه
ای در کار نباشد . حمام خون راه می انداخت و این از
نگاهش پیدا بود . دیگر ساکت نمی نشست و درد درست از
همین نقطه شروع می شد ! دردی که نا پیدا بود اما
استخوان ذوب میکرد و حتی مهلتی برای نفس کشیدن نبود

و مجالی برای هیچ کس نبود تا از میدان دیدش و از تیر
راس هفت تیرش جم بخورد یا فرار کند یا بگریزد به دیاری
دور دست ... آزاد برگشته بود !
آزاد این بار تشنه به خون برگشته بود .

#طبطو_539

.....

با صدای دهشتناکی که آمد ضریان قلبم تند شد یک
دیوانه ای با تایرهایش روی آسفالت ویراژی داد از همه
چیز می ترسیدم از چکه کردن شیر آب حمام ... تا بادی که
شیشه های پنجره را به لرزه در می آورد.
از صدای گام های خودم روی فرش بیشتر از هرچیز دیگری
می ترسیدم . او که نبود من فقط ترس همراهم میشد و بس.
یک قطره عرق بود که از پهلوی شقیقه ام به آرامی روی
استخوان گونه پایین آمد . کف دستهای عرق کرده ام را به
شیشه ی میز آرایشی گرفتم و سپس بلند شدم. سرم گیج
میرفت و تهوع داشتم .

گفته بود یازده آماده باشم...

دروغ چرا، از هشت صبح حاضر بودم و از پنج سر سجاده ی عزیز نشسته بودم ... آنقدر دعا خوانده بودم و زیارت عاشورا را تورق کرده بودم که اگر بار دیگر سمت سجاده می رفتم، خدا ازم رو برمی گرداند و میگفت : بس است ... به ساعت نگاه کردم حتی ده هم نشده بود .

نه اینکه هول باشم یا بخواهم هرچه سریع تر کار تمام شود ترسم از چیز دیگری بود . چیزهایی که هیچ معنی و مفهومی نداشت. ترسهایم بیشتر به اوهام هایم مربوط میشد هیچ چیزی نبود که بتوانم به آن پناه ببرم .

در یک ورطه ی سیاه گرفتار شده بودم ... یک گردونه ی بی نهایت . از هر سمتی یک جفا و ظلم نیزه وار به سینه ام برخورد میکرد و ترس جای شجاعت را میگرفت.

به من گفته بود میخواهد چه کار کند و این وحشتم را دو چندان می کرد ... کاش نگفته بود کاش نمیدانستم ... کاش می گذاشت در همان نفهمی و جهل باقی بمانم ...

تسبیح مقصودی میان پنجه هایم رقص میکرد و مهره ها
بالا و پایین می شدند .

پیراهن سفیدم ، یادگار مراسم ساده ی مقبوله و یادگار بود .
میخواستم راوی ان لحظه ی خوششان باشم ...
میخواستم آن همه خوشبختی ای که با هم قرار بود بسازند
و تجربه کنند را من هم لحظه ای حسش کنم ...

ضبط صوت کوچک مادر بزرگ که هنوز از کار نیفتاده بود
را در بغل گرفتم ، سیمش را به برق زدم و آن را روی دامن
سفید که مزین به تور ظریفی بود گذاشتم . دگمه ای زدم و
صدای کاستی که هنوز با نهایت فروتنی ، موسیقی خسته
ای از بلندگوهایش پخش می شد را به گوش سپردم ...
پس از این زاری مکن ...

هوس یاری مکن ...

تو ای ناکام دل دیوانه ...

به غم دیرینه ام

بر مزار سینه ام ...

بخواب آرام ... دل دیوانه ...

صدای کوبیده شدن در و سپس قدم های مردی که در فضای خانه پیچید صدای خواننده در گوشم نجوا می کرد " باتورفتم بی تو باز آمدم "...

از جا برخاستم ... مرد ظاهری آراسته و چشم و ابروی مشکی ای داشت ... از هیبتش ترسیده و وحشت زده روی تخت فرود آمدم . رادیو میان دست هایم خشک شده بود و من حتی فرصت قورت دادن بزاقم را نداشتم ... پنهان کردم در خاکستر غم آن همه آرزو ... دل دیوانه . جلوتر آمد .

حیران و ترسیده تماشایش می کردم . لغات از ذهنم پاک شدند و فراموش ...

دستم قوت نگه داشتن آن ضبط کوچک را نداشت .

چه بگویم با من ای دل چه ها کردی ...

تو مرا با عشق آشنا کردی ...

با چشمانی خیس نگاهش میکردم که لب زد: چه بگویم تو
مرا با عشق آشنا کردی ...

صدایش، تارهای صوتی اش... نگاه مشکین رنگش... حیران
صدایش زدم : آزاد ...

و ضبط از میان دستهایم سر خورد به زمین افتاد . نوار
جمع شد ، برابرم زانو زد ، ضبط را خاموش کرد و همانطور
که در چشمانم با آن نگاه سیاهی اعجاب انگیز خیره بود،
خودش برایم خواند : پس از این زاری نکن...

هوس یاری مکن
توی ای ناکام دل دیوانه ... به غم دیرینه ام... به مزار سینه
ام... بخواب آرام دل دیوانه !

#طبطو_540

نفهمیدم چطور خودم را در آغوشش پرت کردم و حق حق
گریستم ... روی موهای موادم را بوسید .. بازورها ، آزاد
گذاشته بودم همانطور که آزاد می پسندید ... ناخن هایم

به رنگ قرمز مزین بودند و لبهایم سرخ تر از رنگ لاکم ...
چشمانم را کمی با سرمه ی سیاه مادر بزرگ قاب گرفته بودم
زیرشان و بالایشان خط کشیده بودم تا سبزی درونش
بیشتر رونق بگیرد و مژه ها را طوری تاب دار کرده بودم که
هر بار پلک زدنی ، نکته ی سبزی را یادآور شود .

میخواستم من را ببیند و میخواستم من ، ببینمش ... بیش از
پیش ... این رخ جدید و زلف های تازه را ... میخواستم
ببینم ... انگار ندیده بودمش تازگی داشت و مردانگی اش
بیشتر به چشمم آمده بود .

کمی که قلبم در آغوش مردانه و تنگش آرام گرفت ، بی تاب
تماشای روی جدیدش خودم را از سینه اش جدا کردم ...
چشمانش من را می بلعید ... طوری نگاهم می کرد که انگار
این اولین و آخرین فرصت میانمان بود .

ساکت به تماشا نشسته بودم و هنوز در برابرم زانو زده بود
... دستم را میان دستش نگه داشت و من پنجه روی
دستی گذاشتم که به نوازش پوستم مشغول بود .

زل زده بودیم به هم ، زمان از دستان خارج بود ... پنجه
اش را پیش کشید ، با پشت انگشت سبابه آن قطره اشک

مزاحم را از روی گونه ام پاک کرد و گفت: چشمت دل ربا
تر شده چیکار کردی نگارین؟!
صادقانه گفتم: گریه کردم.

-شفاف شده سبزش.... شبیه جنگل شبنم خورده است!
دوباره سری تکان دادم، دورشته پی موج دار، از زیر آن
ریسه ی مرواریدی که مثال کولی های بیابانی به پیشانی
بسته بودم، تکانی خورد و گفتم: فقط گریه کردم من!
همین....

-خوب نیست با گریه انقدر قشنگ بشی!
-چشمام که تر میشن سبزش تازه تر میشه!
نفسی کشید و گفت: بوی جنگل میاد...
خجالت کشیدم و از حرفش گونه هایم داغ شد: از توی
چشمام؟!
@Vip Roman

-از لای موهات...
دستم را بوسید: از توی دستهای...

پنجه ام را به گونه ی داغ و تب دارش نشانده و گفت: تو
شبیه الهه ها شدی امروز... یه الهه ی سبز و پاک ... قراره
منو با خودت کجا ببری بانو؟!

-هرجا که دلت بخواد

-وسطِ یه دشت پهناور؟!

چشمانم را بستم و گفتم: یه دشت سبز که از روی تپه
میتونی رودخونه رو ببینی ...

هومی کشید و گفت: اینجا رو دوست دارم ... هی نگارین .
اونجا رو ...

با همان چشمان بسته پرسیدم : کجا؟!

-بالا رو نگاه کن ... یه پرنده داره پرواز میکنه ... یه چیزی
مثل عقاب...

سرم را عقب کشیدم چشمانم بسته بود و افتاب را می دیدم
.... آسمان آبی... و پاهایم را سبزه های تازه نوازش می کرد ،
دستم به دستش بود و گفتم: تو کجایی...

-همین بالا !

نمیخواستم بالا باشد میخواستم کنار م باشد... چشمانم را باز کردم و فوراً او که برخاسته بود میان دو ابرویم را بوسید و گفت: باید بریم زود باش وقت نیست ... میخوام باهات عهد ببندم!

و دستم را کشید و بلندم کرد .

از آن دشتِ پهناور سبز که حتی در آن رویا هم کنارم نبود پرتم کرد به واقعیت ... که حتی در این واقعیت هم این عهد کوتاه بود و فرصت کم... بغض دست بردار من نبود .

#طبطو_541

به خودم که آمدم ، همراهش شدم ... دستم را می کشید ، طوری من را پشت سرش هدایت می کرد که انگار از ازل همینطور زندگی کرده بودم ، یکی جلوییم راه می رفت و من پشت سرش ... شانه هایش جلوی دیدم را می گرفت ولی می دانستم اگر ستونی باشد او من را از پشتش رد می کند ، اگر مانع باشد، او مانع را می شکند اگر سنگ ریزه

جلوی پایمان باشد ، او اول مهارش می کند یا اگر دیو
جنگجو ، به سمتمان هجوم بیاورد ... من هراسی نداشتم
...

راستش بهترین مزیت این عشقی که هرگز بهش فکر نمی
کردم که برایم پیش بیاید همین بود ، کنارش فقط از او می
ترسیدم و از هیچ چیز دیگری ترسی نداشتم .

سوار اتومبیل مشکی رنگ شدم شیشه ها دودی بود و
خودش پشت فرمان نشست ، یک دسته گل سرخ روی
داشتبرد بود و لب زد: دسته گلی نیست که یه صاحب مغازه
حاضرش کرده باشه !

به تعداد رزهای قرمز که چند تاییشان پلاسیده بود و با
چسب پهنی ، دسته ها به هم متصل شده بودند زل زدم
ولب زد: دوست داشتم از یه بچه سر چهار راه خریده
باشمش!

انگار از وسط حرف زده بود. @Vip Rom
به نیمرخ جدی اش زل زدم ... هنوز این چهره برایم عادت
نشده بود لبخندی حواله ام کرد: بد شدم؟!

سرم را به علامت نه تکان دادم ... جذابیتش آنقدر در وجودم افزایش پیدا کرده بود که تک تک هورمون های زنانه ام فعال باشد ... دستم را گرفت و گفت: از این گل خوشت نمیداد.

گل سرخ را روی دامنم گذاشتم و گفتم: دوستش دارم! و اینکه تو دوست داشتی اینطوری باشه برام قشنگه ! -دوست داشتی چطور عروسی ای داشته باشی...

نگاهم به جلو بود و گفتم: دلم میخواست حداقل همین تک و توک اعضای خانواده ام باشن....

هومی کشید: دیگه ؟!

-نیکي هست نه؟

لبخند کمرنگی به لبش نشاند و گفتم: همین ... لباس مادرم پوشیدم . توقعی نداشتم ... همین هایی که هست هم فکر کنم زیادیه ... بعد ... داستان نشه ؟!

اخم کرد: چه داستانی...

-داستانِ لو رفتنِ نقشه هات....

لبخندی حواله ام کرد: مگه نقشه ای هم دارم؟!
به نیم رخ جذاب اصلاح شده اش زل زدم و گفتم: نداری؟
-تو نظرت چیه؟!

شانه ای بالا دادم: نظرم اینه که تو بی گذار به آب
نمیزی...
-خب؟!!

-ولی اوضاع شاید به اون خوبی که تو برنامه اشو ریختی
پیش نره!

همانطور که وارد جاده مخصوص می شد لب زد: در مقابله
با آدم های خیلی باهوش؛ باید دست کم سه تا نقشه
داشته باشی، نقشه ی اول اونیه که اونا بهش پی میرند
نقشه ی دوم اونیه که در موردش حدس میزنن، و نقشه ی
سوم همونیه که باید دور از چشم اجراش کنی!
نفسی کشیدم و گفتم: چطور؟!

-میدونی نگارین من تا به حال، از کارام، برای کسی حرفی
نمی زدم الان موقعیت عجیبیه.

یک لنگه ابرو بالا دادم : باید به من بگی.... !
نیم نگاهی به سر و شکم کرد و یک موی فر را که توی
صورتم بود را کشید تا تابش را بیندازد ...

به آرامی گفت: یه آدم باهوش ، در مواجهه با کسی که هم
تراز با خودش ، تو اینجور مواقع ، دو تا نقشه تو چنته داره
... میدونی تو مرحله ی اول، نقشه ی اول لو میره ... چون
کسی که میخوای از میدون به درش کنی هم هوش خوبی
داشته که تا اینجا پا به پات اومده ... پس میری سراغ پلن
دوم ، ولی باید اجازه بدی اون هم لو بره ...

بهش خیره ماندم و لب زد: به خاطر همین باید گاهی احمق
ظاهر بشی... من میخوام سوئیچ کنم رو نقشه ی اولی که
لو رفته ... چون آدم اینطورین نگارین... فکر میکنن باز
برنامه داری ولی واقعیت اینه برنامه ات همون اولیه ! تو
دنیاپی که همه ریاکارن، صداقت تو سپرت حساب میشه !
تو اول سپر تو میندازی ولی بعد برش میداری... چون اون
باور نمیکنه علتشوی دونی؟

به جاده خیره شدم: کافر همه را به کیش خود پندارد !

همین یه پسته و بعد هم برم بخوابم فردا و پس فردا نیستم
احتمالا ☺ ☹

#طبطو_542

لبخندی زد و چال گونه اش هویدا شد . هنوز به این چهره
ی شش تیغ و آنکارش عادت نکرده بود . در ظاهر
جدیدش ، یک مرد تازه نمایان شده بود مردی که
چشمانش سیاه بود ... ظاهرش دل فریب ... قد و بالایش
رعنا ... و همه ی اینها اِلِمان های این را داشت تا زنی را
آگاهانه به سوی خودش جذب کند ...
قدری به آن چهره زل زد نگاه آزاد از جاده به سمت او
کشیده شد و گفت: تو اولین کار خوب منی !
حرفش را تکرار کردم: من کار خوبتم؟

-تو یه دختر افغان هستی ، که میخواستی ازدواج کنی ،
شناسنامه داشته باشی... میخوام این کار و برات بکنم . پس
این کار خوب منه و جا داره بگم این اولین کار خوب
منه ! یه کار خوب بیوسیستماتیکی !

بی هوا پرسیدم: دوستم داری؟!

-تو اولین زنی هستی که دوستش دارم !
به نیمرخش زل زدم ، لبخند گرمی به لبش نشست و گفت:
مردهای زیادی رو دوست دارم ولی تو... تو تنها زنی که
دوست داشتم واقعا تا آخر عمرم باهاش زندگی کنم !
به جاده زل زد و ادامه داد : تو گرمای خوبی میدی بهم ...
مخصوصا از چشمات یه نشاط مخصوصی می باره ... با
وجود همه ی سختی هایی که کشیدی بازم آدم ها رو
دوست داری... و این به ذات خوبت برمیگرده .

ثانیه ای به سکوت گذشت و گفت: ولی برات خوشحالم
که میتونم کاری کنم ... بهت یه زندگی بدم ... درسته که
زندگی خیلی ها رو گرفتم ولی... تو اولین نفری هستی که
بهش زندگی میدم و این حس خوبیه !

-من چیزی برای از دست دادن ندارم آزاد ... اگر قرار باشه که اتفاقی برات بیفته ... منم میخوام توی این اتفاق باشم ! فرمان را گرداند و طوری به سمت کناره ی جاده راند که بی اختیار نفس در سینه ام حبس شد وحشت زده شدم ، ترمز کرد وبه سمتم چرخید با نگاه خونباری گفت: تو بااین همه یاس بهتره پیاده شی برگردی سر همون نقطه ی اولت! با صدایی که میدانستم آهنگش او را به آرامش دعوت می کند گفتم: ولی ترجیح میدم اینطوری تموم بشه.

-برای تو این موضوع شروع شروعه ! بهت یه زندگی میدم ... چند سالته؟ حتی سی سالت هم نشده ... میتونی بهترین بشی تو کارت ... و زندگیتو اونجور که میخوای بسازی... گذشته ازاون هر دوی ما یه خواهر داریم که نیاز به مراقبت داره ... و هممون با هم در این مورد که تو تنها گزینه ی مناسبی برای بزرگ کردن اون بچه ، اتفاق نظر داریم ! مگر اینکه نخوای ... و اون وقت باید یه فکر دیگه ای براش بکنم . سکوت کردم .

حس مخصوصی نداشتم ، فقط نگرانی بود و ترس... لحظه ای که گذشت ، تلخ بود و ساکن . مثل یک برکه ی راکد که هیچ جنبنده ای در آن حرکت نمی کرد ، نفسی کشیدم و گفتم: این چیزی که برات تصویر کردم نمیخوای ؟!

به صورتش خیره شدم : چطوری به تو کمک میشه ؟ خواستنش یا نخواستنش ؟!

نفسی کشید : مهم اینه که تو چی میخوای ... جور کردن یه شناسنامه برای من راحت تره تا اینکه خودتو بند خودم کنم !

به لباسم زل زدم : پس چرا باید این لباس و تن میکردم ؟! زهرخندی زد و شانه بالا داد : نمیدونم .

-چند درصد ممکنه برگردی تا برای اون بچه پدر باشی ؟! به رو به رو خیره ماند .

آب دهانم را قورت دادم و با تور دامنم بازی کردم . دستش را به سمت دستم آورد ، پنجه ام را گرفت و گفت: میشه مال من باشی ؟!

پنجه ام دور انگشتانش قاب شد : اینجام که مال تو باشم
... هرچند که لفظ مالکیت چندان درست نیست اما ...
الفاظ الان بی اهمیت ترین برام !

پشت دستم را بوسید و گفت: بیا فقط انجامش بدیم .
کیفیت یک روز زندگی عاشقانه با تو میرزه به کمیت بیست
سی سال زندگی بدون کیفیت ! شرف داره ... نداره ؟!
لبخندی زدم سکوتم نشانه ی تایید بود.

دستم هنوز توی دستش بود که پا بر پدال گاز فشرد و با
بیشترین سرعت ، به جلو تاخت میخواست من را مال
خودش کند و من ... من شاید دچار سندروم استکهلم
بودم... یا سندروم عشق بی مقدمه ! شاید هم دچار بی
دچاری بودم .

نمیدانم هرچه که بود میخواستم و خواستن را با این بودن
در کنارش ، اجابت می کردم . اگر به عقب برمیگشتم
جلوی این اشتیاقی که در وجودم ریشه زده بود را میگرفتم
ولی من عاشق این ریشه ی اشتباه بودم . به جانم قوت
تازه ای داده بود ... جسارت داده بود ... هوس داده بود و
وسوسه ام می کرد تا بیشتر به این ریشه جان بدهم ... حس

مطیع احساس بودن عجیب ترین تجربه ای بود که عظم
توانایی مقابله با آن را نداشت . مثل یک میش اسیر و
گرفتار بودم در چنگال عشقی که خوی گرگینه ای داشت
از پسش بر نمی آمدم ... برای همین بهش تن دادم .

#طبطو_543

آنقدر رفتیم ، پیچیدیم تا بالاخره وارد یک روستا شدیم ،
روستایی که سر تاسرش باغ بود . از یک فرعی پیچید ،
هیچکس در تعقیب ما نبود، این را از آرامشش میفهمیدم.
آرامشی در رانندگی و رفتارش مشهود بود که حال دلم را
حداقل امروز خوب می کرد . امن بودم ... کنارش با همه ی
ترس هایم احساس امنیت مخصوصی داشتم .
جای دنجی بود، هر خانه یک باغ بود .
باغ میوه ، و درخت هایی که پرتقال داشتند مقابل یکی از
خانه ها متوقف شد و نیم نگاهی به صورتم انداخت و لب
زد: محلش خوبه؟

به سر سبزی فضا زل زدم و گفتم: عقد و عروسی با همه !
چیزی نگفتم به در پیش روز زل زدم و او دستم را گرفت و
گفت: دوست داری اینطوری باشه نگارین؟!

-توقی نداشتم به خوندن یه خطبه هم راضی بودم.

-من دوست داشتم برات عروسی بگیرم !

نگاهش کردم : تو این شرایط توقی نبود.

-تو عروس منی... تو هر شرایطی باشم باید برات میگرفتم
یه جشن عروسی ! هرچند کوچیک ولی امن ... من اینو به
دل خودم بدهکار بودم !

به در زل زدم و از خودش با لحنی که انگار تعریف می کرد
گفت: بالاخره این قدرت باید به یه دردی بخوره ! نه ؟!
لبخندی حواله اش کردم و در نیمرخ جذاب مردانه اش زل
زدم : تو هرکاری دلت میخواد کردی ؟

-کردم !

با مکتی پرسید: تو چی ؟

خندیدم و از لبخندم متعجب گفتم: چرا می خندی ؟

-مسیر زندگیم یه شکل دیگه ای شد ...

-مسیر بدیه میدونم ! افتادی توش و دیگه دراومدن ازش
سخته

سری تکان دادم و گفتم: دیگه چیزی نمیخوام ! چیزی بیشتر
از این نمیخوام .

حیران جوابم شد و لب زدم: چی بخوام آزاد؟! نگرانیم نیکی
ئه که قدرت تو ، از پس زندگی و آینده ی نیکی برمیاد ...
همین لحظه تموم بشه هم من راضی ام . این دنیا هم
سختی های خودشو داره !

-تو باید زندگی کنی نگارین خوب... خوش... آرام.
هرچی تو رویاته باید انجامش بدی.... حتی اگر ترسیدی !
کم آوردی.... باید بری بهش برسی.

-رویای من در حال حاضر چیزیه که احتمالا هرگز بهش
نمیرسم.

اخم کرد و پرسید:

-چرا ؟

-تو قدرت این و داری که منو به این رویا برسونی ؟!

نیشخندی زد و گفت: میلان کوندر در کتاب بار هستی
میگه دوست داشتن چشم پوشی از قدرته ! ازم نخواه از
این قدرت دربرابر این عشقِ محترم استفاده کنم!
از لفظِ عشق محترم خون طوری در بدنم گردش کرد که
تک تک سلول هایم گرم شدند . گفتم اگر همه چیز در
همین نقطه تمام می شد ، من به خداوندی خداگله ای
نداشتم . سرنوشت من یک عشقِ کوتاه و محترم بود .
سر انگشتش را به مویم پیچ داد و لب زد: بریم عروسم شی
!؟
تکرار کردم: بریم عروست شم!

#طبطو_544

در را برایم باز کرد و مثل یک ملکه ، پنجه ام را میان
دستش گرفت، آرام پیاده شدم؛ دسته گل رزهای سرخم را
به دست داشتم و دامن لباسم را بالا گرفتم تا به پایم نیچد
، به سمت دروازه ای که پیش رویمان بود قدم برداشتیم ،

قبل از اینکه در آهنی را بگشاید دستش را فشردم و گفتم:
برای همین زندگی کوتاهی که کنارت داشتم خوشحالم
میخوام بدونی که این حس خوب ترین حسیه که تا به حال
داشتم .

پشت دستم را بوسید، کلید انداخت داخل قفل در ، و به
آرامی دروازه را گشود ، دو لنگه ی در با فشار دستش ، به
عقب پرت شدند و من زل زدم به مسیر سنگفرشی که یک
فرش قرمز باریک ، از جلوی در پهن بود تا درختان پرتقالی
که هنوز سبز بودند و سبزی شان در هم گره خورده بود .

مشعل ها دو طرف فرش قرمز ، روشن بودند . به محض
اینکه پایم را روی فرش قرمز گذاشتم ، صدای کل کشیدن
آمد ... دو مرد محلی با لبهای خندان برایمان سورنا و دهل
نواختند و دیدم حامد و عرشیا ، از کناره های دیوار ، با
لباسهای آراسته و چهره های خندان پیش آمدند.

زن حامد با آن وزن سنگین و شکم جلو آمده ، سینی اسپند
به دستش بود ، دور سرمان اسپند گرداند و من ، چشمانم
بی اراده پرازاشک شد. لبخند از لبهایم کنار نمی رفت، کل
می کشید و چشمانش سراسر مهربانی و سخاوت بود. آزاد

دستم رامحکتر فشار داد ، نوازنده ها پیش رویمان بودند و عقب عقب می رفتند ، پاهایم می لرزید، بوی پرتقال تازه و سبزی درختانی که در این فصل انتظاری ازشان نبود تا سبز باشند ، مستم کرده بود. رویایی ترین و زیباترین مسیری بود که به جلو گام برمیداشتم .

وقتی شاخه ها کنار رفتند ، ساختمان ساده و سفیدی پیش رویم دیدم ، جلوی ساختمان یک حوض و آبنمای کوچک بود ، داخلش را پر از پرتقال خیس کرده بودند ، چند صندلی و میز گرد هم در جای جای محوطه به چشم می خورد ، فرش قرمز زیر پایمان تا آن شش پله ی منتهی به ساختمان ادامه داشت . درست مقابل ساختمان ، مبل های زیبا و ساده ی چستر چیده شده بود، جلوی مبل ها با ساده ترین اسباب ، سفره ی عقد حاضر بود و من ، انتظارش را نداشتم .

به محض اینکه من را روی مبل نشانده ، حامد و عرشیا ، او را بغل گرفتند ، شانه اش را فشردند و همان وقت پرسید: سبحان کجاست؟

حامد با بغضی که اشکار بود و مهارش نکرد گفت: همین اطراف...

و دستمالی از جیب پیرون کشید نیم نگاه دوستانه ای به من کرد و گفت: تبریک میگم . خوشبخت باشید .

به لبخند ساده ای اکتفا کردم با ساقه های گلم بازی کردم و او کنارم نشست زیر گوشم گفت: از کارشون راضی ای یا یه گلوله تو مغز تک تکشون خالی کنم!

سرم را بالا گرفتم و گفتم : پای این سفره از کشتن نگو لب برچید و با قهر به رو به رویش زل زد ، کتش را مرتب کرد و دماغ نشستم که پرسید: چرا حالا کشتی هات غرق شدند؟

با صدای خفه ای گفتم: بهم قول داده بودی که ...

هنوز جمله به انتها نرسیده، دیدم سبحان ، ویلچری را روی فرش قرمز هدایت می کند از دیدنش از چشمانش... از خنده ی روی لبش ، تک تک سلول هایم غرق شعف شد.

نهمیدم دسته گلم را کجا انداختم و پله ها را دو تا یکی
 پایین دویدم، وقتی بغلش کردم تازه فهمیدم چقدر دلتنگم!
 وقتی از حضورش به حق حق افتادم تازه فهمیدم چقدر
 دوستش دارم.... وقتی او تلاش میکرد تا من را ببوسد و
 ببوید، بند بند وجودم لرزید. خواهرکم، را آورده بود و
 حالا شادی ام تکمیل تر از هر وقت دیگری شده بود.
 سرم را عقب کشیدم دستهایم را دور صورتش گذاشتم ...
 حالا که نگاهش میکردم، حالا که چشمانش را می دیدم پی
 می بردم به زیبایی اش ... پی می بردم به اینکه چقدر بی اندازه
 شبیه آزاد بود.
 نگاهش... درندگی اش، کوتاه نیامدنش... قدرتی که ذاتا در
 وجودشان بود! این متعلق به DNA شان بود!

#طبطو_545

حق هقم را کنترل کردم یک ان که به خودم آمدم دیدم که
 نگاهم می کنند. نیکی تماشا می کرد با لذت با افتخار...

فخری که در چشمانش جاری بود، آن غروری که داشت در نگاهش، مجال بی اعتماد به نفس ظاهر شدنم را می گرفت.

طوری تماشا می کرد که انگار جواهری ام تراش خورده، گران قیمت و نایاب. چشمانش فرصت اینکه حس کنم برای آزاد زرنگار کم یا بی ارزشم، در لحظه می گشت.

در نگاه این خواهر و برادر آن عجیبی بود. یک رمز خاص ... که مخصوص خودشان بود، وقتی هم نشینشان می شدی تازه میفهمیدی در نگاهشان کهکشانی نامشخص است. در چشمهایشان دنیا طور دیگری بود.

و این تنها خانواده ی مشترکم با آزاد، حضورش اینجا، حالم را بی نهایت مسرور و خوش میکرد.

دستم را گرفت و به زحمت گفت: برو ... باآ ... لا ...

به شکم برجسته اش نیم نگاهی کردم، دیگر به چشم می آمد ... دوست داشتم کنارش بمانم ولی وقتی گفت بروم، ماندن در اغوشش جایز نبود. سبحان صندلی چرخ دارد، صف اول قرار داد، به میزها و صندلی های خالی زل زدم،

دامنم را بالا گرفتم خودش پایین آمد دستم را گرفت
وگفت : حالت خوبه؟

به چشمان خیسم زل زد و خودش با سر انگشت اشک را
پاک کرد وگفت: سورپرایز بعدی رو رو کنم یا همچنان
میخوای سر اولی ، هرچی سرمه و خط به چشمت کشیدی
پاک کنی؟! یه کمشو هم نگه دار برای من!
بینی ام را بالا کشیدم وگفتم: خوبم . سورپرایز؟ از چی حرف
میزنی؟

-همیشه زیر چیزهای مهم خط میکشی نه؟
حواسم به نگاهش بود منظورش را نفهمیدم و توی گوشم
گفت: چشمهات ... همیشه زیر چشمت خط بکش ، اینا
مهم ترین نکته های زندگی من! خدا از قبل هایلاتشون
کرده سبز زمردی!

لبخندی زدم و گفتم: عجب پس اینطوری هم بلدی حرف
بزنی.

سیگاری آتش زد وگفت: اینو تمرین کرده بودم ...

و با همان سیگار میان لبهایش حرف زد: در واقع جایی
خونده بودم!

چشمکی حواله ام کرد و این مرتبه در ساختمان باز شد ،
از دیدن خاله منظر و بشیر ، ترگل و عمو عباس ، در پوستم
دیگر نمی گنجیدم . بی اراده جیغی کشیدم و پله ها را به
سمت آغوش خاله بالا دویدم دستهایش را به رویم باز کرد
و حق حق کنان خودش را جلو کشید . فکرش را نمی کردم ...
فکرش را نمی کردم که دوباره ببینمشان . خیال میکردم
برگشته اند ، خیال کردم دیگر رفته اند ... فکر میکردم میان
این وانفسای افغانستان ، در میان آن حجم گرفتاری و
تلخی ، آشوب و جنگ ... بی پناه و تنها مانده اند ... خیال
میکردم فرصت اینکه دوباره هم نشینشان شوم ...
همنشین هم وطنانی که با من نسبتی داشتند من را می
شناختند و خاطره ای کنارشان داشتم را پیدا نمی کنم .
بغلم کرد سخت و تنگ ... حق میزد و قربانم می رفت ...
گریه می کرد و تنها اسمم را صدا میزد . خاله ام یادگار مادرم
بود . خاله ی زیبایم ... خاله ی مهربانم ! خاله ای که هرچه
بود برای من مثل مادر دوم بود .

چشمهایمان دوباره بارید و من وقتی در آغوششان بودم ،
حس میکردم خوشبخت ترین دختر جهانم .

صدای دهل و سورها باز بلند شد ؛ خاله پیشانی ام را بوسید
و عمو عباس دستم را گرفت ... بشیر و ترگل کناری
ایستادند به تماشا...

آزاد با چشمان سیاه و خمارش اشاره میزد تا کنارش بنشینم
. احتیاج به آینه داشتم . ترگل در اختیارم گذاشت و او کنار
دستم غرغر کرد: همه ی خطوط مهم رو پاک کردی!
بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: دوباره از اول خط میکشم
غصه نخور!

-غصه ام این بود که خوشحال نشی... تو خوشحال باشی
غصه نمیخورم!

لبخندی زدم و گفتم: حالا اینم از جایی حفظ کرده بودی؟

#طبطو_546

نوچی کرد و گفت: این دیگه لغاتیه که بلام میچینم کنار
هم یه وقت در میاد میخوره به هدف یه وقت نمیاد ! اون
وقت که نیومد رد کن بره!

خندیدم و پرسیدم: هدف چیه؟

-قلب!

لب روی لب مالیدم و گفتم: قلبم هدفته؟!
-هدفم خوشحالیته ! الان فقط میخوام خوشحال باشی...
دستش را فشردم و با لبخندی گفت: اشکت دم مشکته ها
! این و نشون نداده بودی.

بینی ام را از نو بالا کشیدم: یعنی پشیمون شدی؟!
در صورتم خیره ماند و گفت: عاقد بیاد بخونه که تموم بشه
.... خیالم راحت بشه مال منی ! میترسم تو پشیمون بشی !

آدم حرفی بزنم که صدای دورگه ای سلام داد !
سرم را به عقب چرخاندم ، از دیدنش با آن شلوار و رویه
ی چریکی و پیراهن مشکی ای که سه دگمه ی ابتدایی اش را

باز گذاشته بود و موهایش را از ته زده بود نفس در سینه ام جا ماند.

دستش را به سوی آزاد پیش آورده بود و آزاد گفت: کی تو رو دعوت کرد!

-دکی میخواستی تو عروسیت منو نبینی!

-دقیقا نیت همین بود!

نیشخند زد: فکر میکنی میتونستم این لحظه رو از دست بدم. به زور خودمو کشیدم!

نگاه پر از خوشونتش را به سوی حامد و عرشیا که درست روی پله ها بودند انداخت و آن دو هرکدام خودشان را به چیزی مشغول کردند یکی در جستجوی جیب هایش یکی هم بلند گفت: سبحان برا حاج آقا چایی بردی...

و رفت پی چایی که میخواست برای عاقد بریزد. سبحان پشتش را به همه کرده بود و توی حوض پرتقال ها را تکان می داد.

با حرص گفت: کاری که بهت سپرده بودم مهم تر از این بود که بیای اینجا سرک بکشی!

لبخندی حواله ی او کرد و گفت: انقدر تخس نباش ! نیکی
رو من آوردم !

-بقیه؟

-احوالشون خوبه . زیاد نمیومم !

سرش را متاسف تکان داد و او لپش را کشید و گفت: چه
تپی هم به هم زدی ! بعد ده سال این همه تغییر... واسه
ما از این کارا نمیکردی حاجی !

صورتش را از پس پنجه ی او عقب برد و با ترش رویی و
قلدری گفت: تو هم خیلی کارا نمیکردی دهن منو تو این
شرایط جلو این باز نکن !

#طبطو_547

ابروهایم بالا رفت بی اختیار بود ولی انگار او به این نیت
گرفت که ادامه ندهم و سریع کوتاه آمده بود تسلیم
گفت: شرمنده حالا وقت بحث ما نیست .

به سمتم چرخید و با همان صدای دو رگه و خشک گفت:
مبارکه!

-ممنون . خوش اومدید.

و دستم را جلو بردم، دستم را گرفت و دوستانه فشرد ،
پنجه اش زمخت بود و استخوانی ، با خنده رو به ازاد
گفت: این درسته! یاد بگیر...

چشمکی حواله ام کرد و آزاد گفت: این هووته باهاش خوش
و بش میکنی ؟!

خنده ام گرفت و او گفت: من بهرامم ! کوچیکتونم هستم
.

نفسی کشید و بالاخره طاقتش طاق شد بلند گفت : شروع
نمیکنیم؟! یه کار بهتون سپردم این همه تاخیر جایزه ؟!

عرشیا بلند گفت: حاج آقا بخون همه هستند ... بخون
ماشالله . بخون الان عصبانی میشه هممون رو به تیربار می
بنده !

ترگل پیش آمد و گفت: بالا سرشون سفره نگیریم قند
بسابیم!

شنیدم که غرغر کرد: مسخره بازی ها چیه ...

مژده یا همان بهرام گفت: بی سفره شگون نداره ! باید
بسابیم بالاسرشون تو خوشی و ناخوشی پیش هم بمونن!
تشرش زد: تا الان مونده باقیشم میمونه .

سفره بالای سرمان نگرفتند، به آینه ی کاشته شده در
صدر سفره ی عقد ساده زل زدم ، دستم به دستش بود و
از نجواها می فهمیدم طلاقشان را به نحوی ثبت کرده اند.
بی اختیار انگشتانش را محکم گرفتم و توی گوشم گفتم:
خوبی؟

نگاه از آینه کندم و به نیمرخش زل زدم : خوبم ...
-اگر بخوای بگی نه بگو ! مشکلی نیست . قرار نیست وسط
این همه کثافت کاری من باشی و دم نزنی !

-اگر تا امروز شک داشتم از الان به بعد شکی نیست . تو
هم دیگه از نظرم مثل روزهای اولت نیستی ... الان میخوام
. با همه ی وجودم .

نفسی کشیدم بوی عطر مردانه اش در گرده های پرتقال
نشسته بر ساقه ی درختان ، روی پرزهای بینی ام نشست

چشمانم را بستم ، عاقد بسم الله که گفت ، در ورودی باغ
را کوبیدند . چشم باز کردم و حامد با اخمی گفت: رخصت
!

آزاد سری تکان داد و نگاهم به سه مردی بود که حاضر
وتوی گارد ، تا دم در ورودی باغ رفتند .

عاقد منتظر ماند بیچاره از فرط استرس مدام سرخ و سفید
میشد . دفتر پیش رویش بود .

به آن مردهای نوازنده مشکوک نگاه می کردم . درحالی که
تمام تلاشم این بود که خونسرد باشم اما نمی شد . پشت
پلکم می پرید و نفسم سخت از سینه بیرون میزد.

نگاه یکی از نوازنده ها به روی من بود، چهره اش نشان
میداد که محلی است اما من از نگاه مستقیمش حس خوبی
نداشتم. لباسش یک لباس سنتی بود ، از آن لباس های
قدیم سبک قاجار... به کمرش شال بسته بود و کلاه نمدی
به سر داشت . چهره ای آفتاب سوخته ، کم ریش با نگاهی
که من نمی چسبید .

زیرگوشش پچ پچ کردم : آزاد ...

نگاه از سفره برداشت و رو به من گفت: جان ...

#طبطو_548

دسته گل را دم دهانم نگه داشتم و زیر گوشش گفتم : اون
مرد که دهل میزنه ...
در صورتم خیره ماند .

از پهلوی استخوان گونه ی آزاد دیدم که بند دهلش را از
گردن پایین کشید آب دهانم را قورت دادم و گفتم: هیچی
فکر کنم خیالاتی شدم!

رویم را برگرداندم سمت سفره اما از گوشه ی چشم مرد را
می پاییدم آن یکی که سورنا میزد کنار نوازنده ی دهل بود و
کاری جز همان ایستادن و تماشا نداشت .

آزاد چنگی به موهایش زد طره هایی که آمده بودند توی
پیشانی را عقب فرستاد لجاجت کردند دوباره آمدند دوباره
عقب فرستاد داشتم به حرکت دستش نگاه می کردم و از

میان آرنج تا شده اش چشم و حواسم به آن دهل نواز بود
که مدام سرجا جا به جا می شد .

عرق کرده بودم ، خواستم چیزی بگویم که انگار فرصت را
غنیمت شمرد ، دست به پر شالش برد و همان لحظه بود
که آزاد گلت را برگرداند و یک گلوله به سمت مغز مرد
شلیک کرد!

بوی باروت توی سرم پیچید! عاقد خیز برداشت و خاله
توی سر کوبید .

مرد دهل نواز وقتی پهن زمین شد که اسلحه توی دستش
بود ! آنکه سورنا می نواخت با وحشت به سمت در دوید !
صدای گلوله ی دوم که آمد ، پشت بندش حامد و عرشیا
و سبجان همراه یک مرد میانسال که کت و شلوار شیکی به
تن داشت ، پیش آمدند .

تک تک سلول های حلقم خشک بودند و نفس در سینه
ام حبس بود .

تنها کسی که از این واقعه تکانی به صورتش نداد ، نیکی بود
که هنوز با لبخند تماشا می کرد . بهرام به سمت جنازه
ی دهل نواز دوید و عاقد التماس می کرد برود !

به آزاد زل زدم که برخاست وگت: هنوزم دیر نشده . با
خاله ات راهیت میکنم بری !

و از پله ها پایین آمد رو به روی مردی که هم گام و همراه
سبحان و حامد و عرشیا بود ایستاد ، دست بالا کشید و رو
به رفقاییش گفت: یه سیگار به من بدید !

حامد جیب های کتش را گشت و شنیدم آزاد گفت: جیب
سمت راست !

حامد مستاصل دست توی جیب سمت راست کرد پاکت
را بیرون کشید و دستش داد، از توی پاکت یک نخ
برداشت و آن را میان لب هایش گذاشت و عرشیا فندک
را مقابل سیگارش نگه داشت ، دو پک محکم از سیگار
گرفت.

همین که تنباکو را خوب به ریه هایش دعوت کرد ، مشتی
محکمی توی صورت حامد کوبید.

به قدری ضربه اش قدرت داشت که حامد پرت شد .
چشمم به زن حامد افتاد که وحشت زده از جا پرید.
حامد روی زمین افتاده بود و با دستهایش صورتش را در بر گرفته بود ، به خون غلیظی که از لای انگشتانش بیرون میزد خیره بودم که مقابل عرشیا ایستاد و با پیشانی محکم توی صورت او کوبید ، پخش زمین شد .
جیک از کسی در نمی آمد ! حتی بعید می دانستم کسی نفس هم بکشد . چه شده بود که یارانش را اینطور از میدان به در می کرد !
سبحان از وحشت چنان عقب ایستاده بود که خودش میان نفس نفس هایش صدایش کرد بیاید ، سبحان با التماس گفت : آزاد ... خان !
چنگی به موهای سبحان زد ، دولایش کرد و سرش را دم شکم خودش نگه داشت و گفت: گفته بودم این جا برام مهمه که نمیخوام لو بره ... نگفته بودم ؟!

#طبطو_549

و با زانو طوری توی شکمش کوبید که تک تک روده هایم
در هم گره بخورد !

مرد میان سال همانطور ایستاده بود به نظر می رسید حامل
خبر مهمی است ! آزاد پکی از سیگار کشید و سرفه ای زد،
آب دهان جمع شده توی حلقش را پای درختی تف کرد و
رو به مرد گفت : خوش اومدی گودی خان ! از این ورا ...
این سه تا احمق از پس یه اجرای مراسم برنمیان میبینی
چه تیمی دارم ! قوی ...

و نیم نگاهی به سه مرد افتاده روی زمین کرد و گفت: قوی
! قوی... قوی ! سه تا سرباز بیرون از گود !
نیشخندی زد و آن مرد که گودی خطاب شده بود گفت:
تبریک میگم!

تعظیم کوتاهی در برابر گودی کرد و گفت: از این ورا
گودرز... خیال نمیکردم تو رو این موقع اینجا ببینم !
-بنده هم همینطور...

و چشمهایش به سمت سازه‌های بی نوازنده کشیده شد
 و سپس نیم نگاهی به من انداخت.
 آزاد رد نگاه مرد را دنبال کرد و گفت: روز معامله است که
 آلازیمر گرفتم؟!
 -نه!

-پدر برگشتن از سفر؟!
 گودرز لبخندی زد و سر تکان داد به علامت نه!
 -اومدی شام عروسی بخوری؟!
 باز هم سر تکان داد و آزاد پک محکمتری از سیگار گرفت و
 گفت: خب ... پس اینجا اومدی گه منو بخوری؟!
 -پدرتون حتما از شنیدن خبر ازدواجتون خرسند میشن!
 چشمم به حامد بود که تمام صورتش را خون پر کرده بود و
 زنش از شدت گریه‌های بی صدا سرخ و کبود بود.
 -بهش بگو کادوی عروسیمو بزنه به حسابم! دیگه؟!
 گودرز آرام گفت: من انجام بابت اینکه موضوع مهمی رو
 بهتون یاد اور بشم و پیشنهاد میکنم اون دختر خانم رو

بیخود و بی جهت وارد این مسائل نکنید ... این عشق
خیریتی توش نیست !

با لحن خشکی در جوابش گفت: همیشه اونی که عاشقش
هستی رو آزار می دی... این یه ضرب المثله . میدونی از
اینجایی که من هستم ، تو هستی... و همه ی دوستانم در
این نقطه حضور دارند... میتونم بگم یه نمایش برپاست ...
نمایشی که با اختلاف زیباترین و جذاب ترین تصویریه که
هر آدمی میتونه تو زندگیش یک بار تجربه اش کنه ! این
اعتقاد منه ... شانس اینکه تو یه خانواده ی معمولی یه
سرباز به دنیا بیای خیلی بیشتره ... ولی یه نکته توش هست
، کدوم سربازی رو میشناسی که تو زمین حریف شاه بشه
؟! و من خوش شانسم که زمین حریف و زمین خودی تمام
و کمال متعلق به منه و امروز درست ترین نقطه ی زندگی
منه ! خیرترین عاشقانه ترین پس بهتره خراب تر از این
نشه گودی ! میفهمی که چی میگم ... برو رد کارت!
-ازدواجتون قطعاً باعث خرسندیه جنابِ زرنگاره... اما یه
نکته روفراموش نکنید تا روز معامله فقط ده روز باقیه و
حالا ، شما باید به من بگین انبار کالا کجاست تا بتونید با

همسرتون در کمال آرامش زندگی کنید ... این هدیه ی
ازدواج پدر شماست به شما و همسرتون!

#طبطو_550

نوچی کرد و بالاخره کلافه از خونریزی بینی حامد، دست
توی جیب برد ، دستمالی بیرون کشید و به سمتش پرت
کرد، نفسی کشید و گفت: عجب پیشنهاد وسوسه
برانگیزی! پدر بی نهایت سخاوتمندیشون رو به نمایش
گذاشتند . رشک می برم به این همه محبت پدرانه !
گودرز آرام گفت: شما باید متوجه باشید این موضوع از
اهمیت زیادی برخورداره ! بهتره سرپیچی نکنید . آدرس
وبگید ما خودمون باقی کارها رو انجام می دیم .
-لذت می برم از این لحظه . فکر کن با این همه قدرت از
پس پیدا کردنش برنمایان!

گودرز خندید: اگر مطمئن بودیم ایرانیه چرا ولی در این
کره ی خاکی ... یافتن اون محموله مثل پیدا کردن سوزن
توی انبار گاهه.

-دو روز براش وقت بذار پیدااش کن !

گودرز نفسی کشید و گفت: مطمئن نیستم این موضوع
راحت باشه چون شما ناظرش هستید و هوش شما
همیشه مورد ستایش بوده .

لبخندی زد: الان که ازم تعریف کردی دوست دارم باهات
یه مقدار صادقانه حرف بزنم ...

نیم گام در راستای خطی که عمود بر آن فرش قرمز بود ،
همان فرشی که مرد رویش ایستاده بود به حرکت در آمد و
گفت: میدونی جایی که درموردش حرف میزنی ، سراسر با
ژلاتین انفجاری پوشیده شده !

گودرز ساکت نگاهش میکرد .

قدمی برداشت و از پله ها بالا آمد چشمکی حواله ام کرد
کنار دستم نشست ... دستهایش را به عقب برد، آرنجهای
تا شده اش را روی لبه های مبل سلطنتی لمس کرده با

دگمه های درشت کرم رنگ گذاشت و با خونسردی گفت:
میدونی ژلاتین منفجره چیه؟! یه ماده که باعث انفجار
میشه ، متشکل از کلودیون-پنبه !

نیم نگاهی به من کرد و گفت: میتونی درمورد کلودیون –
پنبه حرف بزنی بیوسیستماتیک؟!

چشمانش شوخی نداشت . بی باکی و جسارت از سر و
رویش می بارید و همین مجابم می کرد تا نترسم .

آزاد هومی کشید و بهم فهماند که انتظارش رو به پایان
است با صدایی که می لرزید رو به آزاد خیره ماندم و گفتم :
یه نوعی نیترو...

تشرم زد: بلندتر ...

گلویم خشک بود.

نفسی کشیدم و دوباره با بلند ترین صدایی که می توانستم
گفتم: نیترو سلولز . حل شده در نیترو گلیسرین یا اتیلن
گلیکول دی نیترات مخلوط شده با خمیر کاغذ و پتاسیم
نیترات یا سدیم نیترات.

آزاد لبخندی زد و با افتخار گفت: مقاله نویسه ! تو یکی از مقاله هاش ، درمورد فاجعه های زیست محیطی که آلفرد نوبل شهیر ، از اختراع دینامیت به وجود آورده بود مفصل حرف زده این مقاله ای که این بچه نوشته سایتیشنش بالاست بیشتر از صد تا مقاله از روش رفرنس خورده ! از بحث خارج نشیم این ماده حتی...

سکوت کرد و با اشاره ی انگشت به من وادارم کرد تا بگویم : این ماده از دینامیت هم پایدار تره ! و قدرت انفجارش پنج برابر بیشتر از باروته !

#طبطو_551

دهانم را بستم روی لب سرخم زبان کشیدم و آزاد گفتم: من میتونم باهاش یه برج و بریزم ! میتونم باهاش معدن خراب کنم! کافیه سنسور ورودی به اون قسمت چشم های منو شناسه و بعد بوم !
بوم را که گفتم سکوت کرد.

گودرز همانطور بر و بر نگاهش می کرد و لحظه به لحظه نگاهش مکدر تر می شد .

آزاد آرام گفت: کل اون جا با خاک یکسان میشه! میدونی من میترسم برات گودی... میترسم بری اونجا ، بری با یه پدیده ی عجیب مواجه بشی بعد از دست بری.. می ترسم درست وسط پاهات رو نشونه بگیره چون میدونم تو خیلی جلو نمیری و موج انفجار ولی تا دم تو میاد ! از دست دادن مردونگیت تو این سن... و اون وقت اون لعنتی به هزار تیکه تبدیل بشه گوشت لذیذی برای جونورهای موذی اطرافه ! ... قطعا زنده می مونی چون تو اون آدمی نیستی که جلو حرکت کنی تو یه رخ بی دست و پای که فقط مستقیم می ری... تهش یه هنر بزنی قلعه بری برای دفاع از شاهت ! میدونی میترسم آخرش تو ، توی یه انجمن مرد های نصفه و نیمه درحالی که داری سعی میکنی اعتماد به نفس از دست رفته اتو پیدا کنی، به یاد امروز میفتی که اومدی وسط عروسی پسر رئیس ، داری باهاش یکه به دو میکنی ... و اون داره دوستانه بهت میگه گورتو گم کن مرد ! اما تو هنوز اینجایی ! وسط رفقای بی عرضه ی پسر

رئیس است ایستادی ... اونا دارن از درد به خودشون میپیچن
چون از عرضه ی یه کار برنیومدن و تو داری به خودت می
پیچی از حقیقتی که بهت گفتم ولی بهش گوش نکردی ...
حالا اگر آدرس میخوای ... یادداشت کن !

گودرز لحظه ای ماند و سپس گفت: هرگز نمیتونید روز
خوش ببینید اگر اون محموله از دست بره ! مراقب
تصمیماتتون باشید ...

-مرسی که یادآوری کردی حالا امشب اینجا میمونی یا ...
گودرز سری فرود آورد و بدون سلامی که آمده بود رویش را
برگرداند ، خواست برود که آزاد بلند گفت: راستی ...
گودرز به سمتش چرخید ، آزاد با لبخندی دوستانه گفت:
بابت هر صدمه ای که به من بزنی از هر سمتی ... به هر
نحوی... دوبار به آدم هاتون زخم می زنم ! شنیدی ؟! دو
بار .. پس مراقب تصمیماتتون باشید !

چشمکی حواله ی گودرز کرد و دوباره به پشتی مبل تکیه
داد . پا روی پا انداخت و سیگار نویی آتش زد و رو به عاقد
گفت: بخون !

عاقده ساکت بود !

اسلحه اش را در آورد بدون اینکه به او نگاه کند به ان سمت نشانه گرفت و عاقده چشمانش را بست و با گریه گفت: بسم الله الرحمن الرحيم

سرم را پایین گرفتم ، دوستانش خودشان را جمع و جور کرده بودند . زیر چشمی ، به زن حامد نگاه می کردم ، دیگر گریه نمی کرد . چشمم به رخ نیکی نشست و سپس خاله منظر ... همه شان از ترس آنجا بودند .

به انگشتانم زل زدم .
بار اول جواب ندادم . بار دوم هم کسی نگفت گل آورده ام یانه ... بار سوم که شد ...
به سمتم چرخید و لب زد: اگر مرددی...

بلند گفتم: بله !

در چشمانش برقی زد و نفسی کشیدم انگار باری از روی دوش من برداشتند . دستم را میان دستش نگه داشت و انقدر انگشتهایم را نوازش کرد تا خطبه تمام شد خودش بله را گفت و در سکوت مطلق به عقد هم آمدم .

سکوتی که باغ پرتقال را گرفته بود ، بوی خون، باروت و پرتقال می داد . بوی وحشتی از آینده ... عطر عجیبی داشت این وصلت ، عطری که در سرسرای پیکرم ، پیچیده شده بود ، عطری که می دانستم تا ابد از ذهن و خاطرم پاک نمی شود . درست مثل یک کابوس بود که تا آخرین روز زندگی ام تک تک ثانیه هایش را به یاد خواهم آورد .

#شب_بخیر

در صورتی که تمایل دارید در کانال چاو چاو عضو بشید به دایرکت من مراجعه کنید

sarvrouhi@

#طبطو_552

مراسم تمام شده بود ، تنها یک تانگوی کوچک با آهنگی بی کلام ، در میانه ی چشمان نگران ، سهم من از یک مراسم بی شیله پيله ی عقد بود . آهنگش را پخش اتومبیل تقدیم کرد، سلیقه ی موسیقایی آزاد زرنگار دخیل بود و من زیر

چشمی حامدی را می پاییدم که خون ریزی بینی اش انگار
تمامی نداشت!

پاهایم می لرزید و تمام تلاشم برای توقف اضطراب بی
فایده بود .

هرچند که نمی خواستم نشان دهم اما او می فهمید ،
میفهمید که چه دردی در چشمانم لانه کرده است ، چه
ترسی ، چه وهم سهمگینی حالم را خراب کرده و من با همه
ی قدرتی که در بیان آن بله داشتم ، اما در درونم غوغا بود

شام را سر موعد آوردند ، میزها را به هم چسبانده ،
صندلی ها را گذاشتند و غذا ، توسط محلی ها آورده شد
، چیده شد و من در سکوت به نشستن بشقاب ها و قاشق
و چنگال ها مقابل مدعوین مختصرمان، نگاه می کردم
میخواستم پهلوی نیکی باشم و خودم قاشق به قاشق در
دهانش غذا بگذارم ...

ولی او که کنارم بود از ترس جرات اینکه از کنارش جم
بخورم نداشتم چند بار خواستم بگویم گلویم خشک است
آب میخواهم ، حتی توان لب از لب باز کردن هم نداشتم.

بعد از همان بله ، من دیگر لال بودم و او لال تر از من ...
در سکوتی پرت شده بودیم که راه نجات نداشت .
بوی زرشک پلو مدهوشم کرده بود، لای پلو، خلال های
پرتقال های خشک به چشمم می خورد و عطر غذا به
خاطرم می آورد چقدر گرسنه ام ... به انگشتهایم زل زدم و
او صورتش را پیش کشید ، نیم نگاهی به دیس بره ای که
بالاخره کسی ازش رو نمایی کرد ، انداخت و گفت: کی گفت
انقدر خرج کنید ؟!

حامد توی بینی اش دستمال لوله کرده بود تا جلوی
خونریزی را بگیرد ، همسرش دقیقه ای آرام نمی گرفت
و عرشیا جواب داد : گفتیم یه شام اعیونی بزنیم قبل هرچی
!

نیشخندی زد، طوری به پهلو نشسته بود که من تمام
صورتش را نمی دیدیم.

سه رخس ، سمت نیکی ای بود که سمت راستش نشسته
بود و کنار دست نیکی ، بهرام بود و کنار دست بهرام ،
عرشیا .

رو به عرشیا لبخند زد و گفت: قبل چی مثلاً؟!
 سبحان که رو به روی عرشیا کنار عباس و بشیر نشسته
 بود گفت: چشم روشنی عروسیتون. سرت سلامت. نوش
 جون.

و با کارد خواست برشی از گوشت بره ببرد که لب زد: من
 جای شما بودم با این گند امشب، ترجیح این بود که
 کلوخ ببندم به شکم!
 حامد سر پایین گرفت و سبحان گفت: حالا از غذا بخور
 بین این یکی و خوب تونستیم برگزار کنیم یا نه؟!
 با طعنه گفت: واسه خاطر من یه کار کردید! کل زندگیتون
 واسه ی من ... یه کار کردید!
 عرشیا شرمنده نگاهش کرد و بهرام با پوسته ی چوب میز
 ور می رفت.

حامد دستی به پشت لبش کشید و آزاد با طعنه گفت:
 سخت بود رد گم کنی؟! سخت بود تو این شهر درندشت
 یه گوشه ی دنج واسه من پیدا کنی؟! که سرک نکشه به
 بازی امشبم حداقل.... که یه عمر زیر دست و پا به حق و

ناحق همه چشما به من بود یه بار خواستم یه گوشه
 بشینم یکی و نگاه کنم زل بزنم به چشماش ! کسی زل نزنه
 این بار به من چقدر باید خرجتون می کردم که از پسش
 بریاین!

نگاهم به سمت صورت بر افروخته اش چرخید.

#طبطو_553

آنهايي که مواخذه شده بودند طوری سر به زیر و خموش
 بودند که جگرم سوخت . چشمان زن حامد خیس از اشک
 بود و حس میکردم آن بچه ای که توی شکمش است
 چقدر رنج می برد از درد مادرش ! از غصه ی مادرش... از
 قلب امیخته به غم مادرش...

دستم را روی پنجه ی آزاد گذاشتم خواستم آرامش کنم که
 کلت لعنتی را در آورد و از سر لوله اش روی میز عمودش
 کرد، نیم نگاهی به چشمان نگران جمع انداخت و گفت:
 چطوری میتونستید از پس این کار بریاید و بر نیومدید !
 بگید چطور میشه انقدر احمق بود که کاش منم یاد بگیرم

این همه حماقتو خفه کنم خودمو تو ابله بودن ! که
راحت شم انقدر بهش فکر نکنم که این همه راه بود برای
گم و گوری ولی عین بز اخوش همتون موندید به تماشا که
یکی بیاد درست وسط مهمترین روز زندگی من ، یکی بیاد با
حرفهای برینه به کل هیکل و اعصاب من !؟

حامد سر پایین گرفت و عرشیا از چشمانش اشک بارید .
سبحان لب می گزید و من چشمم به پسرخاله ام افتاد که
دست زنش را محکم توی دست فشار می داد .

ازاد نفس کشید : من از دو تا تون کوچیکترم و از یکی تون
بزرگتر... ولی اونقدر مرد بودم که بگردم پی تک تکتون و
بگیرمتون زیر بال و پریم ! بخوام مرد خودتون باشید! آقای
خودتون و نوکر خودتون باشید ... اندازه ی دو ساعت مرد
نبودند که منو بگیرید زیر بال و پرتون که بتونم امشب و یه
جوری بگذرونم که خیال کنم زندگیم نرماله! تف به
غیرتون !

و آب دهانش را به زمین پرت کرد .

چشمانم را بستم .

این حرفها را نمی خواستم بشنوم ! اگر بخاطر من بود ...
 نمیخواستم . نمیخواستم در روی دوستان و برادرانش
 اینطور بایستد و شماتتشان کند . خشمش قلبم را می
 ترکاند.

بغض کرده بودم . از جا برخاست و از میز دور شد.
 خاله منظر تسبیح می گفت و من به نیکی نگاه کردم . بی
 لبخند و ساکت ، گردنش تکان تکان می خورد و ضعف
 عضلاتش بیشتر شده بود .

فهمید نگاهش میکنم در چشمانم زل زد و بعد لبهای
 زیبایش به لبخندی کج شد .

حامد با صدای ضعیفی گفت: شاه دوماذ خون خودتو یه
 امشب کثیف نکن! با بلوف تو اون سرشو کج کرد رفت!
 به سمت حامد چرخید و گفت: چطور خیال کردی بلوف
 میزنم؟!

حامد ابرو بالا داد و آزاد متاسف گفت: منو شناختی ؟!
 کجا دروغ گفتم ؟! کجا بلوف زدم ؟! کجا گفتم نمی رم و
 رفتم ! کجا گفتم نمی کنم و کردم ؟!

نیشخندی زد و لب زد : و بالعکس ؟!
حامد ساکت شد.

عرشیا با تاثر گفت: حالا بیا شامتو بخور ... چرا انقدر
حرص میخوری ؟!

با پوزخند و هزار بار کنایه که در لحنش جاری بود گفت:
-این غذایی که گرفتین از معتمد گرفتین ؟! مطمئنین ؟!
خاطرتون جمعه ازش ؟!

سبحان دست جلو برد و چنگال زد و گفت: من پیش مرگت
میشم !

تکه ی گوشت را خواست به دهان ببرد که او عصبانی
سمت میز آمد ، کارد را برداشت و طوری پرتش کرد که به
دست سبحان خورد، همین ضربه ، تعادل چنگال میان
دستش را ربود ، چنگال روی کتش افتاد و یقه اش از چربی
غذا ، لکه افتاد.

نگاهی به همه شان کرد و گفت: دلک بازی هاتون که
تموم شد، به سلامت ! ممنون از تشریف فرماییتون!

و رو به من تشر زد: بریم....

#طبطو_554

نمی توانستم از جا کنده شوم و او اصرار به آمدنم داشت .
 به چهره های شکسته شان نگاه کردم . در نگاه تک تکشان
 یاس و ناامیدی به چشم میخورد . چه شده بود؟ طوفان
 آمده بود ... با این ترسی که به جانم افتاده بود دیگر توان
 مقابله کردن نداشتم .

التماس در نگاهم جاری شد . میخواستم کسی به دادم
 برسد ... شاید باید از این کابوس کسی بیدارم می کرد .
 کابوس ترین کابوسی بود که طی این مدت به چشم دیده
 بودم.

حتی بدتر از وقتی که اسلحه در دهانم گذاشت و یا بدتر از
 وقتی که من قصد خودکشی داشتم ...

حامد آن دستمال آغشته به خون را که توی مشت گره
 خورده اش می فشرد را به زمین انداخت ، آزاد به سمتم
 آمد، بازویم را کشید و گفت :بریم داخل !

چشم از آن سفره ی رنگین برداشتم و سرپا شدم دامنم را جمع کردم که زیر پایم را نگیرد . لباس سفید نشانه ی سپید بختی بود من همیشه سیاه بخت ، حتی حالا هم به اندازه ی یک ساعت سپید بخت نبودم.

میخواست برویم و من ماندم . یعنی نه اینکه نخواهم که بیایم توان نداشتم .

حامد بلند شد و با صدای بلندی گفت: آقا این رفتن و خدا حافظی معنیش چیه؟! کی از سر سفره زودتر رفتی که این مرتبه ی دومش باشه؟! تا بود لقمه از دهن خودت میداشتی دهن ما حالا به خاطریه شب این همه منت حقه؟! مگه ما خواستیم بیای که زیر بال و پرمون رو بگیری....

دست از دستم کشید و پنجه اش را با ضرب به پشت دستش کوبید و گفت: بشکنه دستی که نمک نداره!

حامد با حرص گفت: بشمار! هر جا رفتی هرکار کردی بالاخواهت دراومدم ... سینه ستبر کردیم ، پاخورت شدیم ... پادوت شدیم... پالونت شدیم... زینت شدیم! جاش بود زیر خواب شدیم نبود نشدیم! یه جور میگی انگار فقط

تو مردونگی کردی و ما ها همه نامردی ! از کی تا حالا این
 شد رسم رفاقت که سرمون منت بذاری واسه خاطر
 دعوای زرگری خودت و باقی زرنگار ها ؟!
 چشمم به باقی رفقایشان افتاد.

چرا کسی چیزی نمی گفت . در سکوت لب می گزیدند و من
 پی شتاب تند قفسه ی سینه اش بودم . چرا رعایتش را نمی
 کردند .

چانه بالا داد و لب زد : چرا گورتون رو گم نمیکنید که از این
 دعوای زرگری ، دودمانتون به باد نره ...

و در چشم من زل زد و طوری تماشایم کرد که چه توانا و
 چه ناتوان هم قدمش شوم . من را کشید و با هم وارد
 عمارت شدیم .

در ها را که بست ، پنجه هایم را به بازوهایم کشیدم،
 سردم بود .

پرده را به آرامی کنار زدم . میز شام دست نخورده باقی ماند
 . صدای پرت شدن کتش به روی مبلی که رویش را کشیده
 بودند ، آمد به عقب چرخیدم . گره ی کراواتش را شل

کرد، دگمه های سر آستین هایش را باز کرد و سپس ، چند بار پیاپی ، با سر انگشتانش ، موهایش را عقب داد و دوباره عقب داد .

نگاهی به او کردم و گفتم: قراره چی بشه ؟

به سمتم آمد ، مقابل پنجره ی عمارت ایستادم که به باغ دید داشت ، کنار من ایستاد دیدم که حامد هنوز آنجا بود و مابقی کاسه و کوزه شان را جمع کردند .

قلبم از این رفتن نا به هنگام تک تکشان تیر کشید . آب دهانم را قورت دادم و صدا زدم : آزاد ...

سیگاری آتش زد و میان لبهایش گذاشت ، به شعله ی نارنجی سیگار زل زدم و او زیر گوشم زمزمه کرد : چی میخوای بشه ؟

-با رفیقات اینطوری رفتار نکن من رفیق نداشتم ولی میدونم چه حسیه که آدم ها برای هم جون بدن ...
نگاه مشکی رنگش را به رو به روخت و در جواب حرفم چیزی نگفت.

به خانواده ی خاله منظر زل زدم و گفتم: تکلیف اونا چی
میشه؟

پکی از سیگار گرفت وگفت: میان دنبالشون ...
-کیا؟

-همونایی که اینا رو ازشون قرض کردیم!
نگاه پر از بهتم را به سمتش دوختم و لب زد: جهانگیر زیر
بال و پرشون گرفته ... نترس براشون وضعشون از تو بهتره
!

آب دهانم را قورت دادم .باغ کم کم خالی می شد .
دوستانش که می رفتند نگرانی تمام وجودم را پر می کرد .
قبل تر هم دعوا کرده بودند؟! قبل تر هم بحث بینشان
پیش می آمد ؟ قبل تر هم اینطور با هم گلاویز میشدند؟!
سیگارش را دوباره به میان لبها گذاشت و دودش را مزه مزه
کرد همانطور که به پخش و پلا شدن آدم های توی باغ
نگاه می کرد گفت: از من میترسی؟
-از تنها شدنت تو این زمان میترسم !

=من تنها نیستم!

-خودتو تنها نکن آزاد اونم حالا ...

#طبطو_555

پوزخندی زد ، ته سیگار را روی زمین انداخت وبا نوک کفش براق مشکی رنگش آن را له کرد . دستها را در جیب برد ، این ظاهر لاقیدش وادارم کرد تا بگویم : تو که بی برنامه نبودی...

دستم را گرفت ، من را به میانه ی سالن هدایت کرد و گفت: هنوزم نیستم !

-پس چرا با صمیمی ترین رفیقی که داری تو این شب به خصوص اینطوری رفتار کردی.

روی مبلی که آنجا قرارداداشت خودش را پرت کرد و رو به من گفت: بذار به حساب استرس دوماد شدنم .

اخم کردم: فکر میکنم نباید چیز پنهانی از هم داشته باشیم.

نگاهش باریک شد و با نیشخندی گفت: بذار یه ساعت بگذره خانم بعد شروع کن به خانم بازی !

خواستم لبخندی بزنم اما در سکوت کنار دستش نشستم، دستش را دور شانه های من حلقه زد سرش را به پشتی مبل تکیه داد و آن یکی دستش را از روی ساعد به چشمانش گذاشت . سرم را روی شانه اش گذاشتم ، خسته بودم . خسته ، کلافه ، بی حوصله... و پراز چرا !

من هم چشمانم را بستم .عطر تلخ مردانه اش ریز ریز نفس میکشیدم که گفت: امشب که گذشت ، میفرستمت یه جای امن .. تا وقتی شناسنامه و دفترچه بیمه و پاسپورت بیاد ... بعد برای انگشت نگاری میری به یه دفتر کارگزاری میسپارم که آدم مطمئن بیاد سروقت . بهترین جایی که میتونم بفرستمت هند یا دبی ته ، برای اروپا رفتن وقت بیشتری میخوام .

-باید چیکار کنم !؟

-برای شش ماهه ی اول سال ، فقط با محیط آشنا میشی و روزمرگی بعدش ، آموزش و شغل . موقته .

پلکهایم را محکم روی هم فشار دادم و گفتم: پرواز برای نیکی خوب نیست !

-میخواهی تهران بمونی؟!

نفس حبس کردم : همیشه که زن حامله رو با خودم این ور و اون ور بکشم ...

-برای نیکی پرستار جدا می گیرم .

-نه من باید پیشش بمونم یا هر جا که میرم با خودم ببرمش ...

حقیقت راک و بی پرده تف کرد توی صورتم :

-بی پدر و با دو تا مادر؟!

لب گزیدم و چیزی نگفتم ، دستم را روی سینه اش گذاشتم، حرکت پنجه اش را روی پوست دستم حس کردم حرارت دستش گرم کرد، با آرامش ، انگشتانش را روی پوست دستم کشید و همانطور که با دست دیگرش که زیر سرم بود با موهایم بازی می کرد گفت: این تنها کاری بود که میتونستم برات بکنم .

-مجبور نبودی !

-تو چشمهات ارزششو داره که برات هرکاری بکنم.

-چقدر میتونی با هم بمونیم ...

نفسی از هوا گرفت و لب زد: بابتش متاسفم نگارین .
 بغض گلویم را فشرده و صادقانه ترین حسی که داشتم را به
 آرامی لب زدم:

-کاش هیچ وقت باهات آشنا نمیشدم .

#طبطو_556

-اون وقت با کی حاضر میشدی ازدواج کنی ؟!

لبخندی به آن غیرتِ خیسِ نشسته در کلامش زدم غیرتش
 شبیه مرد باران زده ای بود که در حجم شب گم شده بود و
 کاری جز اینکه سرپناهی پیدا کند نداشت . شبیه موجودی
 لندوک بود که قدرت به خصوصی نداشت و صرفاً یک
 صدای دورگه از گلویش برمیخاست.

نگاهش باریک شد و من گفتم: روز ازدواجم ازم سوالی
 میپرسی که شایسته ی شخصیت من نیست ...

باصدا خندید و سر تکان داد و گفت: منم شایسته ی
 شخصیت تو نیستم ! اینو جفتمون میدونیم.
 نفسم را سنگین بیرون فرستادم و گفتم: ولی الان با همیم
 ... هم پیمان وهم عهد و به نحوی هم کیش !
 پنجه ام را که روی سینه اش بود به سمت لبش برد بوسه
 ای به پشت دستم زد و گفت: یک سال بعد ، اگر مطمئن
 شدی که برنمیگردم ، ازدواج کن . بهت حق طلاق میدم
 که بتونی کاراشو بکنی .
 -داری وصیت میکنی ؟
 -مگه قراره بمیرم ؟!
 بوسه ی دیگری به پشت دستم زد و گفتم: میخوای خودتو
 به کشتن بدی .
 -من عاشقِ زندگی ام !
 نفسم سخت از سینه بیرون آمد و گفتم: ولی عاشقِ زندگی
 کردن با من نیستی !

-هرچقدر هم امیدوارانه و روشن به انتهای نگاه کنم ، من روزهای خوبی نداشتم ... ما روزهای خوبی نخواهیم داشت .

-میتونیم بسازیمشون ...

من را محکم تر به خودش فشار داد و با آرامش گفت:
امنیت ، آرامش و آسایش تو مهمترین مسئله ی منه ...
لب روی لب مالیدم ، خودم را بالا کشیدم و به او که به
نظرمی آمد مدتی است که سقف را تماشا می کرد گفتم: تو
قدرت فراهم کردن این بدهیات رو داری !

چشم از سقف برداشت و رو به من گفت: بهتره شبمون
رو با این مسائل بیهوده صبح نکنیم .
لبخند دل فریبی زد نیم نگاهی به من و چشمانم انداخت و
پرسید: باید چیکار کنیم؟!

از چشمان سیاهش که من را می بلعید خجالت زده به
دامنم زل زدم و او انگشت زیر چانه ام فرستاد و گفت:
مجبور نیستی به خاطریه آدمِ یه روزه ... هرکاری از دستت
برمیاد انجام بدی !

دستش را گرفتم و این بار در چشمانش مستقیم زل زدم و
گفتم: این زندگی ای بود که خودم انتخابش کردم آزاد
بابتش لزومی نیست به کسی توضیح بدم!
با طعنه لب زد:

-حتی به خودت!

در چشمانش زل زدم و گفتم: چپو باید به خودم توضیح
بدم؟

در سکوت از کنار دستم بلند شد، از توی ویترونی که به
آشپزخانه منتهی میشد، بطری و دو جام بیرون آورد، به
سمتم آمد نیم نگاهی به تئوهای روی دستش انداختم، در
چوب پنبه ای بطری را برداشت هر دو جام را پر کرد و
گفت: من صدای عقلتومی شنوم! بهت تشر میزنه این چه
زندگی تخمی ای هست که برای خودت رقم زدی! ولی از
طرف من بهش بگو... آینده از آن توست. اینکه تو با یه
جنایتکار فاسد که هیچ کاری برای گذشته اش نمیتونه
انجام بده آشنا شدی قسمت هرکسی نمیشه!

چشمکی حواله ام کرد و لب زد: به هرحال حضور من توی
زندگیت کوتاهه ... و مجبور نیستی خودتو فدای این حس
کوتاه کنی ! به این جنونت احترام میدارم و ازش لذت می
برم اما نمیخوام وقتی به خودت میای با خودت بگی کاش
میتونستی زمان و توی این مقطع نگه داری ! پس ازت
هیچی نمیخوام نگارین ! هیچی

پلکی زد، مژه های بلند مردانه اش ، تک تک ارگان های
جنسی زنانه ام را تحریک می کرد حتی اگر او نمی خواست
اما من توان مخالفت با خواسته ای که در درونم کم کم
شکل میگرفت را نداشتم . جام را توی دستی که تتو داشت
نگه داشته بود و مایع غلیظ شامپاینی رنگ، تکان می خورد
. یقه ی پیراهن سفیدش را باز کرده بود و آستین هایش تا
آرنج بالا رفته بودند به رگ های برجسته ی دستش زل زدم
و او لب زد: به قول محمود درویش

اولا دوستت دارم... دوما هرچی بین ما اتفاق افتاد ، اولاً رو
از یاد نبر ...

جلو آمد ولبه‌هایش را روی لبه‌هایم گذاشت . نفس کشیدم
بوی سیگار ، ادکلن تلخ مردانه و شامپاین با هم ترکیبی

ساخته بود که نه می توانستم ازش لذت ببرم نه میتوانستم
رهایش کنم ... لبهایم را مهمان یک بوسه ی ، گرم ، تلخ و
طولانی کرد .

#طبطو_557

انگشتم را روی صورتش کشیدم عقب کشید و دم لبهایم
ایستاد.

در چشمان مشکی زلالش زل زدم و گفتم: این بوسه برای
این بود که کمتر پرسم و تو بیشتر حرف بزنی ؟! بیشتر منو
از خودت بیزار کنی ؟! سیاست کارته ؟!
حیران نگاهش کردم .

به آرامی گفتم: تو دختر باهوشی هستی !
از جا برخاستم چرخ زدم و او با دقت تماشایم کرد .
لبخندی حواله اش کردم و گفتم: نکنه همه ی اینهایی که
اجرا کردی تا الان یه بازی بود ؟!

کنج لبش بالا آمد و من از رضایت پرده انداخته بر چهره
اش ادامه دادم : بازی بود ؟! برات همه چیزیه بازیه نه ؟!
فقط میخوای برنده بشی به هر نحو و قیمتی که هست
حتی حرفهایی که میزنی هم به چند تا شعار دم دستی بسنده
میکنی .

-نگارین آروم باش...

مثل نیوتنی که بر اثر افتادن سیب به سرش پی به جاذبه
برده بود ...

مثل ارشمیدوسی که لخت و عور فریاد می زد یافتم !
مثل ککوله ای که در خواب ، حلقه ی بنزن را دیده بود ...
من رازِ آزاد زرنگار را فهمیدم .

با بغضی که سعی میکردم متقاعدش کنم الان وقت لرزیدن
صدایم نیست گفتم: تو به قصد جنگ راه انداختی.... به
قصد ! این تصویر و خود خواسته ارائه دادی... چون
درست توی روز جشن ازدواجت که برات قطعا روز مهمی
بوده نباید این اتفاق رخ میداد و تو جلوی چشم
دشمنت گریبان گیر بی عرضگی رفیقات شدی ! چیزی که

میتونستی براش صبر کنی ولی نکردی چون به اعتقاد خود
 ت زمان کمی داری... و حالا همه رو روی من اجرا میکنی ...
 کمتر از سه ساعت پیش بهت جواب بله رو دادم و بهم
 پیشنهاد میکنی سال دیگه با یه مرد دیگه ازدواج کنم ... منو
 به خاطر حسی که بهت دارم شمات می کنی و میخوای
 اینطوری وجدانت رو آروم نگه داری؟! تمام حس و فکر و
 آینده ای که برای من می بینی در آینده که من امنیت و
 اسایش و آرامش داشته باشم؟! من هرگز تمام این مدت
 فکر نکردم که ممکنه بی رحم باشی یا سنگدل ولی امروز...
 الان حس میکنم تو بی رحم ترین موجودی هستی که تا به
 حال دیدم ... من در مورد حسم باهات صادقم ازاد ولی تو
 حتی زحمت نمیکشی که باور کنی که واقعا دوستت دارم و
 تو همین چند ساعت پیش بهم گفتی اگر مرددم میتونم به
 همه چیز خاتمه بدم ... داری خودتو تبرئه میکنی که اگر من
 اینجام به خاطر احمق بودن خودمه ... وگرنه عقل حکم می
 کرد اینجا نباشم درسته؟ و حتی حاضر نیستی یه شب برای
 خودت زندگی کنی... بدون اینکه فکر کنی فردا چه اتفاقی
 میخواد بیفته ... بدون اینکه فکر کنی دیروز و چطوری

گذروندی ... یک روز به خودت مرخصی بده ... یک روز
 برای خوشحالی خودت بیدار شو ... بخور... بنوش... و
 بخواب ! شاید من زودتر از تو مردم آزاد ... شاید من زودتر
 از تو راهی قبرستون شدم . تو هر روزت رو گرفتار تر از
 دیروز می بینی و هر روزت با این حس از خواب بیدار میشی
 که نوبت چه آدم هاییه که اون ها رو به درک بفرستی ! ما
 سه ساعته عقد کردیم و تو این سه ساعت ... حتی سه
 دقیقه یه دامادی که به وصال یار رسیده نبودی ... و نه
 تنها تو این بودی که نگذاشتی من اون عروسی باشم که
 لذت ببرم از این وصل.... ببالم به این شوق... برقصم و
 خوش باشم از این عشقی که هیچ عقل سلیمی نمی پذیرتش
 ! آزاد من خودم خواستم با تو باشم... خود خودم ! و ح
 نداری درمورد آینده ی من حداقل تو تصمیم بگیری...
 همونطور که درمورد این حال هم تو تصمیم نگرفتی و من با
 چشم باز بهت گفتم میخوام کنارت باشم ... و فکر کردم
 کنار تو بودن ، حتی چند روز یا چند ماه ... یا خوشبینانه
 چند سال... برای من تا ابد کافیه ! احتیاجی نیست نگران
 تنهایی من باشی ...

#طبطو_558

در سکوت تماشا می میکرد حتی دیگر رغبتی به نوشیدن
نداشت . اشک از چشمم چکید و گفتم: اصلا بهم یه
چیزی رو رواست بگو....

با نگاهش منتظر بود و چشم به آن قطره ی درشتی داشت
که از مژگانم روی گونه لغزید .

با صدای از ته چاهی گفتم: اگر ایرانی بودم هم با من
اینطوری رفتار می کردی ؟!

از جا برخاست.

از ترسش عقب رفتم و ادامه دادم: اگر یه دختری بودم که
خانواده د اشم چی ؟! بازم با من اینکار و میکردی ؟ یا
چون خدمت خواهرت و کردم حس کردی بهم بدهکاری و
باید لطفی در حقم میکردی تا گوشه ای از زحماتی که برای
خواهرت کشیدم جبران بشه !

به سمتم خیز برداشت بازوهایم را به چنگ گرفت.

عضلات و ماهیچه هایم از شدت فشار انگشتانش درد آمد
 اما باز هم گفتم: چون افغانم ... چون از رگ و ریشه ی
 ایرانی نیستم ... چون ملیتم باهات فرق میکنه ... حق داری
 که منورها کنی و بری؟! و به خودت اجازه میدی ... و از
 نیتی که داری با خلوص و آگاهانه حرف میزنی ... و حتی به
 من اجازه ی داشتن یه رویای نصفه و نیمه هم نمیدی؟!
 با صدای خشکی گفتم: برای داشتنت دارم له له میزنم ...
 حق زدم: چطور له له میزنی برای داشتنت ولی برای سال
 بعدم از شوهر کردنم حرف میزنی؟!
 سرش را پایین گرفت و من نالیدم: من برات کافی نیستم
 من برات کم
 نگاهش بالا آمد و حیران در صورتم چشم دوخت.
 سر تکان دادم: برات بس نیستم که اگر بودم ... به آینده
 امید داشتی و دلت میخواست بسازیش
 -با گذشته ام چه کنم؟! -

سکوت کردم و دست از بازوهایم کشید و قدمی عقب رفت
چنگی به موهای کوتاهش زد هنوز به این ظاهر عادت
نکرده بود .

دست به گردنش برد و حین فشردن عضلات پشت گردنش
گفت: اگر قرار بود رتبه بدن که کدوم زوج بلافاصله بعد
از عقد دعوا میکردن ... تو قدرت اول شدن و داشتی! کاش
میگفتم میومدن به تماشا ... که بهت رتبه بدن و مدال !
در برابرم تعظیم کرد و من آرام گفتم: کاش برات بس بودم !
-تو برام اندازه ای... دقیق و کافی... تو ظرف قلبم تو اندازه
ای... تو مغزم سرریزی... تو خاطره هام لبریز! کافی تر از تو
نداشتم تو زندگیم . امن تر از تو ... خوب تر از تو...
خوشبو تر از تو ... سبز تر از تو ندیده بودم تا به حال. دارم
سیر نگاهت میکنم ... سیر بغلت میکنم ... سیر می بوسمت
... واسه ی خودم خاطره جمع کردم واسه وقتی که نیستی!
میخواستم زار بزنم اما تنها نگاهش کردم.

-نیستی واسه ی من نگارین ... چون نمیتونم خطرکنم ...
برای هرکی نترسم سر تو ترس همه ی وجودمو می گیره ! من

وزنده نمیدارن ... که اگر بذارن باید نوکری کنم نمیخوام
 من نوکری کنم بسه ... وقت پادشاهیمه الان ! ولی اونم
 نمیخوام ... من حکومتشون رو به خودشون بخشیدم ...
 -تو که میخوای اون محموله رو از بین ببری.... قدرت اینو
 داری که باهاشون بجنگی... فکر میکنم هوش پاسبانگی
 دشمنی اونا هست .. یه جایی این جا ختم میشه همه چیز.
 خندید که خنده اش پیکرم را هزار پاره می کرد .
 آرام گفت:

-عزیز زمردی ساده ی من !
 انگشت اشاره اش را به شقیقه اش کوبید و گفت: مشکل
 اینجاست تاج سرم مشکل اینجاست نفسم... مشکل
 اینجاست همه کسم ! دار و ندارم... سرزمینم ... وطنم ...
 قلبم... عمرم ایمانم ... امیدم ... نگارینم ! زمرد بهشتی
 من !

دستم را روی صورتم گذاشتم و روی زانو به زمین سقوط
 کردم ... هرچه میخواست بگوید طی چند سال، طی چند
 ثانیه لب زد و گفت ... چه زود تمام می شد شروعمان !

#طبطو_559

سرم را در سینه اش نگه داشت و گفت: گریه نکن ببینم
چشماتو ... ببینم ... یه رخ بده ! بیوسیستماتیک ... یه رخ
بده ببینمت ... عروسم ...

چانه ام می لرزید سرم را بالا گرفتم و با لبخند گفتم:
میدونی چرا منو نمی کشه ...

جواب ندادم . منتظر جوابم هم نبود .

نفسی کشید و گفت: چون هرچی بهم یاد داده رو خوب یاد
گرفتم! خیال نکنی چون پسرشم نمیکشه نه ... چون همه
فوت و فن ها رو از برم ! هزار بار جنسشو به فاک بدم ...
هزاربار بهترشو میتونم براش حاضر کنم ! من خودم ساختم
... پخش کردم ...

اشکهایم با شدت بیشتری روی گونه ام سر خوردند و لب
زد: میدونی چرا خودم ، خودمو نمی کشم ؟!

بیشتر گریه کردم ... آنقدر که از شدت فشاری که به قلب و گلویم آمد گوش هایم کیپ شدند .

لبخندش عمیق تر شد و گفت: میخواستم بچه ی حامد و ببینم ... بعد چشمای تو رو دیدم ، خواستم تو رو ببینم .
بعد خواستم مرد شدنِ مژده رو ببینم ... بعد چشمای تو ... موهای تو ... حالا آیدا ... بچه ی آیدا ... هنوز بچه ی حامد و ندیدم نگارین ... ولی چیزی که خوب دیدم اینه ...
تو رو توی لباس عروس دیدم !
اشکهایم را پاک کرد .

موهایم را نوازش کرد و گفت: من همه ی عمرم هر روز به این فکر کردم ، که امروز آخرین روز زندگیمه ... ولی بازم به خودم فرصت دادم . میدونی چرا فرصت دادم ؟
در چشمانش زل زدم .

لبخند زد: من بچگی نکردم ... نوجونی نکردم ... جوونی بهم خوش گذشت گفتم شاید میانسالی و پیری هم خوب باشه ... حالا چون دو نوبه بهم خوب نگذشته دلیل نمیشه باقی فرصت ها رو از خودم بگیرم ...

دستی به موهایم کشید و دست به دستم داد و بلندم کرد .
لبه ی مبل نشستم جام را به دستم داد و گفت: یه کم از
این بخور... حالتو جا میاره !

حرفش را اجابت کردم، جرعه ای از آن مایع تلخ نوشیدم
گلویم را بیشتر سوزاند ... سرم را که بالا گرفتم لبهایم را
بوسید ... جام را از دستم کشید و چشمانم را بستم . فکر
کردن دیگر به جنونم می رساند .

با عطش و بی تشنگی ... ضربان قلبم طوری بالارفته بود که
نفسم را تنگ کرد ...

با صدای بسته شدن در باغ، روی دستش بالا آمد نیم
نگاهی به در کرد و با پشت دست ، رنگ لبهایم که به چانه
و لبش نشسته بود را پاک کرد . از روی کاناپه برخاست ؛
معاقشه ی کوتاه مان به همان بوسه ی طولانی و مکیدن
پوست گلویم ختم شد .

خودم را در آینه ای که در سالن بود واری کردم دگمه ی
پیراهنم که درست زیر گلویم بسته میشد را بستم و چین و

شکن دامنم را با تکان های متعدد صاف کردم . آزاد
 خونسرد به طرفم آمد ، دستم را گرفت و بالا کشیدم ...
 موهایم را مرتب کرد . با سر انگشت اشاره رژی که احتمال
 می دادم پخش شده است را پاک کرد .
 دستی به گوی تنگ و بی نفسم کشیدم .

#طبطو_560

در عمارت باز شد و رفقاییش سرمست و آوازه خوان وارد
 خانه شدند . عرشیادر دستهایش جعبه های پیتزا بود و
 سبحان باگت و نوشابه و کالباس ها را بغل زده بود . بهرام
 پوتین هایش را بیرون کشید و دیدم حامد دست زنش را
 گرفته بود با احتیاط و آرام ، طوری که بلور گران قیمتی به
 دستش است او را مشایعت می کرد تا وارد خانه شود.
 حامد بلند گفت: اهل خونه ... یه سور و ساتی ... یه رقصی
 بزن و بکوبی... آخه این چه عروسی ای شد !

عرشیا دستگاه پخشی که کنجی از سالن بود را روشن کرد و
حینی که رقص گردن می آمد رو به آزاد گفت: غنچه بیارید
لاله بکارید خنده بر آرید

حامد دستهایش را باز کرد و شکمش را تاب می داد . زنش
می خندید و سبحان دستهایش را بالای سر برد ... دورش
حلقه زدند و بهرام کالباسی لوله کرد و به دهان فرو کرد
دوره اش کرده بودند و همزمان با ویگن می خواندند :

میره به حجله شادوماد بله برونه، گل می تکونه

دسته به دسته ،دونه به دونه، شادوماد

چه قشنگه، موی بافتش چه بلنده، تازه عروس

چه قشنگه، شوخ و شنگه همه رنگه مثل طاووس

خوش به حال شادوماد

دست بزنید و شادی کنید، نیت به دومادی کنید

صدای خنده های مردانه شان کل عمارت را برداشت و من

نگاهم به او بود ... دستش را به سمتم دراز کرد ... به

سویش رفتم ... من را توی بغلش کشید و همگام با او تاب

خوردم و چرخیدم... دوستانش دوره مان کردند ، زیر گوشم
را بوسید وگفت: بخند ...
لبخندی به لب آوردم ...
من را چرخاند ...

چشمم به زن حامد افتاد برایمان اسپند دود شده آورد ...
کینه ای نبودند؟! زیر بینی حامد کبود شده بود ... سبحان
میخواست پیرد ولی سرجا می ماند و عرشیا سوت میکشید و
طوری می رقصید که هرچقدر غصه داشتم ولی ، با تماشای
سبکبالی و شوق آنها ، بی اختیار من هم همراهشان شدم
و خندیدم.... رقصیدم ... و بزمی که بدهکارم بود اینطور
متعهدانه و کوچک اما پر از عشق ، برگزار شد . طلبش را
وصول کرد ... با چند ساعت تاخیر.... کمی بدعنقی.... ولی
دوست داشتنی ! طوری که هرگز فراموشش نکنم .

شام را از بیرون گرفته بودند . کارتن پیتزا ها را روی میز نهار
خوری چیدیم ... حامد زیر گوش آزاد چیزی گفت و بعد هر
دو قهقهه زدند . سبحان غرغر کرد و عرشیا تکه ای پراند
... یک چیز در ذهنم حک شد ، درس بزرگی از آن شب
گرفتم ... تفرقه بینداز و حکومت کن ، تقسیم کن و غلبه

! سیاست این بود ، الگوریتیم تقسیم و ناگزیر حل شدن !
 از راه تجزیه ی قدرت متمرکز ، و تشویق به جدایی قدرت
 هایی که به قدرت اصلی کمک می کردند تا همواره صدر
 باشد ، سیاست از این مسیر شکم گرسنه اش را سیر می کرد
 . آزاد این سیاست را به نحو دیگری روی پرده برد ... به
 نحوی که آنها خیال کنند او در حال تجزیه شدن است . به
 هوشش افتخار می کردم ... و تمام حزن و اندوهم این بود
 که چرا ، اویی که می توانست مرد بزرگی باشد حالا باید تمام
 قد در این لجن دست و پا بزند !
 نگاهش کردم ...

چشمانم از دیدنش خسته نمیشد .

با پیراهن سفید، موهای کوتاه، دو سه دگمه ی باز یقه ی
 زیر گلویش ، در حالی که یک لیوان ویسکی به دستش بود
 دست راستش دور گردن حامد بود و دست چپش دور
 گردن سبحان ، و رو به روی عرشیا ایستاده بود و بلند و
 بی پروا می خندید و چال گونه اش را به نمایش میگذاشت
 ... این تصویر را طوری در حافظه ی چشمانم ثبت کردم
 که هرگز بدهکار قلبم نباشم که مردی که در مدت کوتاهی

عاشقش شدم آن هم در شرایطی که عقم پذیرای این
 حس نبود و ناچاراً هم سو با دل شد ، توان به خاطر
 آوردنش را داشته باشد ... روزی شاید برای فرزند نیکی ، از
 او گفتم ... که پشیمان شد و هر بار به خودش فرصت داد
 تا فردای روشن تری بسازد فردایی که همیشه به آن
 خوشبین بود با همه ی دردهای که کشیده بود اما به آن
 خوشبین و امیدوار بود .

#طبطو_561

شعله ی سیگار نارنجی ، را جایی نگه داشته بود درست رو
 به روی تیغه ی بینی ، چشمانش لوچ شده بود از تماشای
 مستقیم آن شعله ...

یکی دیگر، رو به رویش نشسته بود ، روی کنده درختی ،
 مقابل حلبی که آتشش به بیرون از حلب روغن زیانه
 کشیده بود و ذغال ها گداخته بودند ... دیگری در ضلع
 شمال حلب بود و آخری هم رو به روی آنی که در ضلع
 شمال بود نشسته بود روی کنده بود و پاهایش حالت
 چهار زانو...

هنوز داشت به شعله ی نارنجی نگاه می کرد . چشمانش
 هنوز لوچ بود ... ساعت از دو صبح گذشته بود و باد
 پاییزی طوری از لا به لای درخت ها رد میشد و زوزه می
 کشید که انگار میخواست هشدار بدهد از این سرد تر هم
 می توانم باشم ولی سرد نبود یعنی بود در حدی که کمی
 پوست دست و زیر گلویش را مور مور کند ...
 آتش به بازی باد ، از حلب بیرون می آمد و دودش توی
 چشم می رفت.

شعله ی سیگار را از دم تیغه ی بینی پایین کشید فیلتر را
 میان لب های درشتش گذاشت و چشمانش را بست کام
 محکمی از سیگار گرفت و دودش را توی دهان نگه داشت.

با مکث از بینی خارجش کرد ... لذت این کام شد، برق
 نگاهش وقتی چشم باز کرد و به آنی که رو به رویش بود زل
 زد و گفت: یه موقع همه حسرتم این بود! یه آتیش و یه
 هوای صاف... یه سیگار و یه ویسکی پر!

و بطری ای که کنار پایش بود را بالا کشید و دستش را
 راست نگه داشت و گفت: به سلامتی چهارتامون که از عزا
 به عروسی... از عروسی به عزا ... از نخوردن به خوردن ...

از نخواستیدن تا خوابیدن ... از گرسنگی تا سیری ... از کردن تا دادن ... هزار بار مردن و هزار بار زنده شدن ... این جمع هنوز جمعه و به یه آتیش خوش !

سه مرد دیگر آن شات های کوچک شیشه ای میان انگشتانشان را بالا آوردند و لب زدند: به سلامتی !

او جرعه جرعه از بطری سر کشید . سبک گلویش با هر جرعه تکان واضحی میخورد.

موهایش آمده بودند توی صورت ... لخت و سیاه .. چشمانش سیاه تر... و نگاهش ، سیاه ترین سیاهی ها بود .

قوطی را دم دست نگه داشت و پک دیگر به سیگار زد .

حامد بود که رو به رویش نشسته بود ، خودش را تابی داد و به آن شات کوچک توی دستش زل زد و گفت: واسه مردن باکی نیست !

آزاد نگاهش کرد.

سبحان و عرشیا هم . حامد زل شعله های بیرون آمده از حلب شد و گفت: ولی واسه خاطر یه چی ترسیدم .

آزاد آرام گفت: پدری خب...

حامد سرتکان داد: واسه بچم نمیتروم ... اون تهش دنیا
میاد باباشو ببینه و نبینه خیلی مهم نیست ... من چی
هستم که به بودنم افتخار کنه ! اتفاقا نباشم براش بهتره.
درد من ترس من ... اینه که کوتاه بیایم و سر خم کنیم
جلوش...

جدی گفت:

-این جنگ منه ها !

-ما کی حالا من و تو کردیم که این مرتبه ی دوممون باشه
!؟

عرشیا سرتکان داد: تهش مرگه دیگه ... هزار بار قبل ترش
مردیم !

و بی حوصله گفت: اصلا میدونی چیه ای زی... اگر تهش
مرگ نباشه بگو من همین الان خودمو آتیش بزنم .

نگاه ها به سمت او رفت ، بغض کرده بود چشمانش پر از
اشک بود .

آزاد نفسی کشید: چیه ؟! عروسی داشت مگه نیست ؟
بغض کردی چرا ؟

عرشیا قطره اشکش را رها کرد و اجازه داد گونه اش تر شود، نفسی کشید و گفت: هیچی! بغضه سر هیچیه...
 پر استفهام نگاهش کرد و گفت: بین منو...
 عرشیا سر پایین گرفت و لب زد: انگار ندیدمش...
 -من و نمی بینی وقتی چشمت پره! چرا چشمت پره!؟

#طبطو_562

عرشیا نفسی کشید و سر بالا گرفت، چشمانش را بست و اشکهایش از پهلوی چشمانش به گونه هایش سقوط کرد و گفت: همه عمرمون دوییدیم... که برسیم یه جا... مثلاً حامد منتظر تولد بچه اش باشه... تو عروس واقعی داشته باشی یه زن واقعی... بعد من شماها رو ببینم بگم خب خوشبختی همینه دیگه... بعد خیال کنم این سبجان یبس هم تهش دست یکی رو میگیره میره سر وقت زندگیش...
 سبجان زانوهاش را بغل کرد و آزاد تشرش زد: خب!

عرشیا به سمتش چرخید و گفت: من هنوز بعضی وقتا ...
از درد اون شبهایی که گذروندم ... یهو از خواب می پریم ...
یهو همه جونم تیر میکشه ...

چانه اش لرزید: بعد میگم مثلا چطوری با دختره باشم وقتی
هنوز تو تن من درده ... میدونی اصلا عادی نیست ... اصلا
اینی که میگن نرمال نمیشه ! در نمیاد ازم ... هنوز درد هام
یادمه ...

آزاد دستش را پیش برد بازویش را گرفت و فشار دوستانه
ای داد و گفت: منم یادمه .

عرشیا دو قطره اشک از چشمش آمد و لب زد: پس
چطوری میخوای عادی باشی ؟!
-دارم اداشو در میارم ...

عرشیا به آن دو کره ی سیاه زل زد و حامد گفت: میریم
دکتر خب !

عرشیا شیشکی ای کشید و گفت: داداش دکتر ؟!
سبحان رو به حامد هیس کرد و حامد مست و خمار گفت:
چی بگم ...

عرشیا لب زد: میخواست درست بشه خب میشد دیگه ...
هان؟! من تک تک لحظه ها رو یادمه ... تمام چهره ها ...
چه اونایی که دردم آوردن ... چه اون لطیف هاش ... که
پول خوب می دادن ... چه اون وقتی که تو توالست مسجد ،
یه دسته اسکناس هزاری گذاشت تو جیب پشتم! موقع
اذون مغرب ... من ساعدمو گاز گرفتم ... مو به موش رو
یادمه!

آزاد به حرف آمد: عید بود ... واسه نذری نون پنیر داشتیم
می پلکیدیم !

عرشیا نگاهی به او کرد و آزاد گفت: طرف قدی داشت ها
چهار شونه درشت ... یه زنه بود چادر گلی ، یه سینی پر
نون پنیر خرما رو هم رو هم هرمی چیده بود . سه تا من
برداشتم سه تا تو ... یکی از اون درشت هاش هم به وقت
اینکه داشت از پهلوم رد میشد کشیدم که بذارم تو دهنم
... یه هفته ای میشد فقط نون خالی سق می
زدیم! هشتمون گرو نهمون بود سبحان تو تب میسوخت ...
هرچی کاسبی میکردیم میرفت پی استامینوفن !

عرشیا آب دهانش را قورت داد و حامد گفت: حالا که اینجاییم ...

آزاد سر تکان داد: تو رو برد توالت دست راستی زیر اون تابلوئه که نوشته بود وضوخانه برادران ... سی و چهار تا پله میخورد به شیش تا در سفید دستشویی که بالا و پائینش راه دررو داشت و تهویه اش دو پر میزد سه پر نمیزد !

عرشیا نگاه به آتش کرد و آزاد گفت: در دوم نه سوم... آخوند که میخواست بره تو محراب خطبه بگه اومد بیرون ... اون درشته یه هلت داد گفت برو بابا جون ... رفتی تو... صدای آی تو شنیدم ... اومدم عقب گرد کنم از کمر خوردم به رفیقش ! انگشتش و گذاشت رو بینش گفت : هیس هلم داد جلو... نون پنیرم نصفه از چنگم درآورد! سبحان هوفی کرد و آزاد مشتی به پاش زد: به خدا برگردم عقب بهش میگم ... نون پنیرمو از حلقومش میستونم بیرون!

حامد پقی زد زیر خنده و سبحان سنگ ریزه ای از جلوی پایش برداشت و عرشیا گفت: مال من از جیبام افتاد!

-من نگهش داشتم ! ببریم خونه

حامد میان همان خنده های هیستیریک گفت : نایلون نون
پنیره خونی بود یادمه ... گفتی توش تمیزه !

آزاد تایید کرد دستش میلرزید ولی سیگار را به لب هایش
گذاشت وگفت: عرشی غصه نخور ... تهش میریم دکتر
میگیم نون پنیری که خوردیم دور نایلونش خونی بود و یه
کار کنه با هیپنوتیزی تراپی ای چیزی از ذهنمون پاک کنه
... حالا فردا خودم واست یه لقمه تر و تمیز میگیرم!
و چهار نفر طوری قهقهه زدند که انگار مرتبه ی اولشان بود
که میخندیدند .

#طبطو_563

-میدونی چرا اعتقاد ندارم؟!
عرشیا ازشان پرسیده بود .

آزاد سیگار تازه ای با قبلی آتش زد و حامد گفت: چون مسجد جای عبادته؟!

آزاد در جواب گفت: ما هم رفته بودیم راز و نیاز کنیم! رفتیم نذری بگیریم... شب شلوغی بود... شتر با بارش گم و گور میشد! خیلی وقت تلف کردیم.... اگر طمع نکرده بودیم و زود لشمون رو برمیگردوندیم دندون تیز نمی کردند!

-یارو شناس بود! میشناختمش... از محله ی اکبر اومده بود پی ما... تو گوشم میگفت می برمت پیش اکبر! میدونست سر سید خندان رز میفروشم و ویفر موزی!

حامد سری تکان داد: خاطره تمیز تر از این نبود بگی عرشی.... خدا لعنتت کنه امشب وقت این حرفهاست... عرشیا به آتش زل زد و گفت: اعتقادم و از دست دادم... میخوام ببینم باید معتقد باشم؟! یا نه همین راه وبرم حله

آزاد به حرف آمد: داداش تو هر راهی که درد نداره برو منم پشتت میام.

عرشیا رو به آزاد گفت: فقط یه سوال دارم ...
حامد صدایش زد: عرشیا بس کن.

عرشیا رو به آزادی که از سیگار تازه کام می گرفت بی توجه
به صدای تهدید آمیز حامد گفت: الان تکلیف چیه آزاد؟!
-جنگ پدر و پسریه...

-نه ! اون نه ... منظورم ازدواجته

از بالای شعله ی نارنجی به صورت عرشیا خیره شد و
عرشیا با مکث پرسید: تو الان باهاش میخوابی؟!
به سیگار زل زد .

حامد با کف دست پس گردنی محکمی به پشت سرا و کوبید
وگفت: غیرت کجا رفته ... خجالت نمیکشی! این چه
حرفیه....

عرشیا حینی که شوکه شده بود از این ضربه ، دستی به
پشت سرش کشید و لب زد: خیال نکنین مستم می پرسم ...
میخوام ببینم ته من چیه میخوام ببینم برم بگم عاشق
شدم یا نه.... ولش کنم تو که من شریک نشه . میخوام
ببینم منم میتونم یا

میان کلامش گفت: نه !

عرشیا نگاهش کرد و او محکم تر به سیگار پک زد و گفت:
اگر میخواستم... الان اینجا پیش شما ننشسته بودم به
کس شعر گفتن و سیگار کشیدن و ویسکی زدن ! که تهش تو
نکبت گذشته رو دوباره تو صورتمون تف کنی و یادمون
بندازی که حتی تو مسجد هم بهمون رحم نشد !

عرشیا نفسی کشید و لب زد: ولی اون توقع داره که ...
میان کلامش گفت: منم از تو توقع دارم تا قبل از اینکه
دندون هاتو تو دهنت خرد نکردم خفه بشی !

عرشیا سر پایین گرفت و آزاد ته مانده ی قوطی را توی
حلب ریخت آتش شعله کشید و صدای داد ، حامد نفسی
کشید و لب زد : به جای این دری وری ها ... پاشو برو یه
سر و گوشی آب بده ...

سبحان به حرف آمد: من قبل اینکه پیام اینجا رفتم ... یه
چیکه آب و یه لقمه نون جلوش گذاشتم .

آزاد کامی از سیگار گرفت و گفت: پس امشب شب درازه و
قلندر بیدار ...

عرشیا در چشمانش زل زد و آزاد گفت: برو بین اگر
چشماش بازه و هوش و حواسش سر جاشه ... بیام سر
وقتش !

و نیم نگاهی به حامد کرد : تو هم برو به زنت سر بزن ...
و رو به عرشیا لب زد: وقت خوابه پسر جون !
خودش اولین نفر برخاست و عرشیا گفت: زن ولی توقع
داره

پوزخندی زد و گفت: جوون تر که بودم دردم کمتر بود
حداقل اون موقع مطمئن بودم بابا نداشتم الان ولی
اوضاع فرق کرده! خیلی فرق کرده

و بی آنکه منتظر جواب عرشیا باشد ، راهش را به سمت
عمارت کج کرد قبل از اینکه پله ای را بالا برود ، صدای
ناله های مردانه ای را از زیر زمین می شنید ... یک نفر تا دم
مرگ انگار رفته بود و شانس با او یار بود که بازگشته بود .

#طبطو_564

بدون دانلود کردن اون آهنگ این پست ها رو نخونید
ممنون

سکوت عمارت وادارش کرد تا آرام قدم بردارد، بهرام بود که روی کاناپه مچاله شده بود، کت چریکی اش را از روی رخت آویز برداشت و روی او پهنش کرد، موهای کوتاهش، فرم بینی و چشمانش درخواب، هنوز دخترانه بود... ظرف وجودش زمختی پسرانه را هنوز پس میزد.

کمر راست کرد و سپس به طبقه ی بالا رفت، نیم نگاهی به دو اتاق در بسته کرد و مقابل یکی از درها ایستاد، قبل از اینکه دستگیره را لمس کند، در باز شد و در چهارچوب ظاهر شد.

آرنجش را بالا آورد، طوری که استخوان ساعدش عمود بر تیرک ورودی اتاق باشد و سپس دست دیگرش را به کمر زد و گفت: پس بیداری...

چشمان سبزش برقی زد و گفت: چطور میخوابیدم؟!

-خواب وکی از چشمت دزدیده؟!

شانه ای بالا انداخت وشیطنت در سبزی نگاهش دست و پایی زد و گفت: نمیدونم ... تو میدونی ؟

چانه اش را به دست گرفت ، خوب و دقیق به آن سبز پر طراوت نشسته در چشمانش خیره ماند و گفت: این بوی چیه ...

نگاهش وحشت زده شد، خودش را بو کرد ولب زد: بوی چی ؟ نمیدونم ...

-بوی بهاره انگار...

و دستش را گرفت ، دست ظریف وزیبایش را به سمت بینی اش برد ، پوست نرمش را بوسید و گفت: بوی دست هاته

لبخندی زد و پنجه روی دست او کشید و گفت : تو قرار نیست بخوابی ؟چشمت سرخ سرخه ...

یک قدم به سمتش آمد ... خودش را پایین کشید دم گونه ی نگارین را بوید وگفت: این بوی چیه

خجالت زده لب زد: نمیدونم . عطر نزدم .

-خوب کردی... میخوام بوی تن تو حس کنم .

از نفس کشیدن های آزاد مور مورش شد ، خواست
 خجالت بکشد که مانعش شد و چانه اش را محکم نگه
 داشت ، بینی اش را دم گلو و گریبانش برد یک نفس از
 آنجا گرفت و گفت: این بو بوی عجیبه ...

خجالت زده پرسید: بده ؟

آزاد نوک زبانش را درست به زیر گلوئی او کشید و گفت: و
 مزه اش ... عجیب تره !

خواست عقب برود که دست پشت کمر او گذاشت همان
 جا در حصار دستانش نگهش داشت و بینی اش را به زیر
 لاله ی گوشش کشید و گفت: و اینجا ... مرکزشه
 درست نقطه ی رویش موهای پشت گوشت ...
 بینی اش را بالا تر آورد سمت شقیقه

هومی کشید : تو فوق العاده ای ... انگار بوی لیموی تازه
 میدی ... بوی نارنج ... بوی کتاب نو ... تو یه فیلمی دیدم
 میگفت روح هر چیزی در عطر اونه ... عطر تو از بهشته !
 و در چشمان سبز او خیره شد : تو یه تیکه از بهشتی

#طبطو_565

نگارین گونه هایش سرخ شد چشمانش را دزدید و آزاد
گفت: چطور بهشت و بغل کنم؟!
نگارین خودش را نزدیک کرد، سرش را به سینه ی او فشرد و
عطر تنش که به دود سیگار ، ذغال و الکل اغشته بود را
نفس کشید ...
آزاد چنگی به موهای تر او زد و گفت: حتی این نمِ موت هم
بوی خوبی داره ...
او را در بغل نگه داشت و گفت: بهشت و آلوده نمیکنم
نگارین ...
در سکوت در آغوشش ماند او را از روی زمین بلند کرد
، روی تخت دو نفره ای که با گل های رز پر شده ، تزیین
شده بود او را کنار خود خواباند ... طوری که بینی اش روی
موهای او نشسته باشد...

دستش را روی صورت نگارین که از پهلوی به سمتش دراز کشیده بود گذاشت و گفت: چی تو رو انقدر خوشبو کرده ..

-حرفهای تو!

-دروغ!

خندید و حس عمیقی که در وجودش شکل گرفته بود و گسترده و گسترده ترمی شد، باعث شد تا گردن بالا بکشد و لبهایش را روی لبهای آزاد بگذارد.

آزاد صورتش را روی چهره ی او نگه داشت ... دستش را زیر موهای نگارین گذاشت و حین بلعیدن لبهایش نگاه سیاهش را به روی چشمان سبز پیش رویش بست، دو قطره ی بزرگ اشک، درست در جایی میان مژه های بلند مشکی رنگش گرفتار شده بودند....

پیراهن سفید او را بالا کشید و روی قلبش خیمه زد، میان سینه هایش را بوسید و لب زد: نگارین، اگر منو لایق بهشت نمیدونی بایدبهم بگی!
-آزاد من دوست دارم...

-منم چون تورو دوست دارم ... نمیخوام اذیت کنم !
سرش را در بالش فرو برد و گفت : من اذیت نمیشم این
خواسته ی منم هست . باید به خواست منم احترام
بذاری من زنتم آزاد ... زنتم !

بالای نافش را بوسید زبانش را روی شکم او کشید و نگارین
آه خفیفی از میان لبهایش بیرون زد و گفت: من دوست
دارم

چشمانش را بست و لب زد : واقعا دوستت دارم ...
میان پاهایش را بوسید و سپس بالا آمد لبهایش را بوسید و
او را با یک حرکت چرخاند ، سرش را توی موهای نگارین
فرو کرد و گفت : باید به هم زمان بدیم
چشم به پنجره دوخت آزاد از پشت سرش گفت: میشه
بهم زمان بدیم ...

-میخوام برگردم تو چشمهات نگاه کنم آزاد.
-تو چشمهام نگاه کنی نمیتونم دست رد بزنم بهت !
نگارین پلکهایش را بست و آزاد گفت: بخواب... پیشت
میمونم تا بخوابی باشه ؟

حرفی نزد .

آزاد بی درنگ از این سکوت به تنگ آمد قدری سخت تر
فشارش داد و گفت: با من قهر نکن .

-قهر نیستم .

-سردی نکن .

-نیستم ...

آزاد با صدای دو رگه شده از بغض گفت: هستی !
سردی قهری اصلاً برگرد سمت من

قفل دستهایش را باز کرد و نگارین چرخى زد، پیراهنش را کمی
روی سینه مرتب کرد و آزاد همانطور به پهلوی خیره ی
چشمانش بود ... نگارین حیرت زده رو به نگاه سیاه او که
اشک درونشان حلقه زده بود لب زد: آزاد گریه نکن
من طاقت این یکی رو ندارم

و پلکهایش را محکم بست و مشت خفیفی به میانه ی
سینه ی ستبر او کوبید و گفت : من نه قهرم ... نه سردم ...
تو رو خدا اینطوری نکن

خودش را نزدیکش کرد و گفت: پیشم بمون تا بخوابم باشه
؟ میخوام خوب بخوابم طولانی و عمیق...
-بگو دوستم داری....

#طبطو_566

-چه حرف عجیبی معلومه که دوست دارم . احتیاج به
گفتن نداره...

و درست زیر گوی او را بوسید و گفت: خیلی دوست دارم
آزاد این لحظه بیشتر از هر وقت دیگه ای دوست دارم .
میشه موهامو نوازش کنی میشه دوباره مثل همین چند
لحظه قبل محکم و سفت بغلم کنی که استخون هام درد
بگیرن ؟!

خواسته اش را اجابت کرد . پیشانی اش را بوسید و نگارین با
چشمان بسته، تر شدن موهایش را حس کرد ... عنان
اشک ها را رها کرده بود و گذاشت تا درون شکسته و له
شده اش را ببیند . واضح ... و بدون هیچ ممیزی و قیچی

خورده ای... هرچه بود را به نمایش گذاشت هرچه داشت
...

گوشش را روی قلب پر از تلاطمش گذاشت و حینی که
موهایش به دست آزاد نوازش می شد گفت: میدونستی
عطرها نت دارن؟!

-مثل موسیقی؟

-آره ... میدونی تو اگر آهنگ بودی چه آهنگی بودی؟!
-نه ...

- Adagio از توماس آلبینونی . تو برای من لمسِ تک به
تک نت های این آهنگی ...

-چرا اون آهنگ؟

نگارین آرام گفت: قصه ی پشت این قطعه رو می دونی؟

آزاد سکوت کرد و نگارین با تانی و شمردن گفت: آلبینونی
سازنده ی این قطعه عاشق یک دختر اشراف زاده زیبا شده
بود و دختر هم اون رو عمیقاً دوست داشته و بهش عشق
می ورزیده ولی پدر دختر با ازدواجشون مخالفت می کنه و

دختر خودشو توی رودخونه میندازه و غرق می شه و این آهنگ متولد میشه .

نگارین را محکم در بغل گرفت و لبهایش را روی لبهای او گذاشت و گفت: متاسفم که نمیتونم تداعی کننده ی آهنگ شادتری برات باشم .

-تو ... تو عوضش با ارزشی ! یه مرثیه ی با ارزش ... چیزی که از ذهنم هرگز محو نمیشه . تا ابد... تو سینه ی من حک میشی.... با بند بند وجودم حس می کنم .

آزاد بم و مردانه گفت:

-منم عطر تو... تو ذهنم جاودانه کردم .

-فکر میکنی باقی زن و شوهر ها مثل ما اینطور یکی بشن ؟!

خندید و خنده ی مردانه اش در فضا پیچید و لب زد :

هرگز...

-منم همینطور ! هرگز اونها مثل ما یکی نمیشن ... با نت

موسیقی و عطر ... تلفیقی از اونچه می شنوی و می بویی

هوم . آزاد ... ممنونم که به زندگیم اومدی .

در سکوت، سرنگارین را روی سینه اش گذاشت و دستش را لای موهای موج او فرو برد و اجازه داد تا ذ هنش آهنگ را در سراسر وجودش پخش کند و سلولهای بویایی اش، را وادار کرد تا عطر او را جاودانه در دالان های خاطراتش جا دهد جایی که می توانست هر بار نگاه سبزش را لمس کند تنش را ببوید و به میان سینه های زیبایش بوسه بکارد ... و آنجا در خاطره اش، نگارین همواره بکر، بهشتی و زمردی بود و او مردی بدون گذشته بود!

#طبطو_567

پله های منتهی به زیر زمین را دانه دانه و با آرامش پایین آمد، در آهنی را عرشیا برایش باز نگه داشته بود و سبحان داشت یک لامپ صدوات زرد را به سقف می آویخت. حامد هم پای دیواری بود، پایش را روی پای دیگر ضربدری گذاشته بود و سیگار می کشید.

به شعله ی نارنجی رنگی که در آن سیاهی می درخشید زل زد، آنقدر که بالاخره سبحان کارش تمام شد و لامپ صد درخشید، سیم را کشید و پشت ستون اجری انداخت تا لامپ بالا بماند.

کار سبحان که تمام شد ، چشم به رخ مردی دوخت که روی صندلی نشسته بود، آراسته تر از وقتی که پا به این زیر زمین نمود گذاشته بود. لباسی تنش کرده بودند سرش را بسته بودند و زخم هایش را ضماد گذاشتند . سیر بود و رنگ به رخس برگشته بود . نگاهش وحشت زده بود اما خودش را ترسیده و هراسان نشان نمی داد.

گامی به جلو برداشت رو به رویش ایستاد و همان وقت عرشیا یک صندلی برایش درست رخ به رخ مرد گذاشت . قدمی عقب آمد روی صندلی نشست پا روی پا انداخت و دیگری که آنجا ناظر بودند ، قصد عزیمت کردند.

بی سر و صدا از پله های زیر زمین بالا رفتند و دو لنگه ی در را به هم رساندند . پاکت سیگاری از جیب بیرون کشید ، ضربه ای به بدنه اش زد ، دو نخ از آن بالا پرید مرد

دستش را پیش آورد یک نخ برداشت و منتظر ماند تا او
فندک بزند .

خیلی طول نکشید ، فندک زد ، کامی از سیگار گرفت و
چشمانش را بست .

آزاد نفسی کشید، سیگار را خاموش میان لبهایش گذاشت
و پرسید: احوالت چگونه شاپور خان ؟!

شاپور با همان چشمان بسته گفت :از اون حصر تا این
حصر ، بالاخره یکی رضایت داد یه نخ به ما بده یه کام
بگیریم ! با رضایت خودش نخ داد ... تعارفمون زد ! محترم
و دوستانه ...

لبخندی زد و سر تکان داد : محترم و دوستانه ! خوبه که
اینجا حس احترام داری . خوشحالم . تو مرد بزرگی هستی !
باید باهات محترم و دوستانه رفتار بشه .

شاپور کامی از سیگار گرفت .

وقتی نفس را تو داد ، به سرفه افتاد، آنقدر سهمگین که
خون غلیظی روی لبش لغزید . آزاد به جلو خم شد ، سیگار
را از میان دست مرد کشید و با دستمالی که از جیب پیرون

آورد دهان مرد را از خون زدود و لب زد: فکر ميکني اوضاع
 بده ... بگم اطبا صف بکشن ؟!

لبخندی حواله اش کرد : ميخواي بگي نگران حال مني ؟
 -ميخوام بگم جونت هنوز ارزش داره ! وقت مردن نيست
 الان شاپور خان !

شاپور نفس تازه کرد وگفت: سيگارمو پس بده آزاد ...
 -خوش نيست حالت وگرنه بدم نميومد با شويِ مادرمون
 يه نخمون بشه دوتا ... سه تا ... چهار تا ... يه پاکت ! شب
 طولانيه من بي خواب... تازه بهت رسيدم... امشب
 سرخوشم... چي بهتر از اين ... بشنوم از رعنا ! يه عمر
 گشتم پي رعنا ... پي شاپور... حالا جلوم نشسته! منتها اين
 مرتبه با دفعات قبلي فرق داره ... ديگه هيچ پرده اي
 نيست ... حجابي نيست همه چيز سر لخت و عوره! واسم
 بگو از همه چي ، از اره اوره شمسي کوره !

يکي خسته کوفته از سفر برگشته
 ولي دلش نيومد امشب ننويسه از طيطو

از آزاد و بازگشت طيطو 😊😊

#طبطو_568

شاپور لبخندی به لب آورد: چی میخوای بدونی که نمیدونی
... بهت نمیاد ندونستن ... که اگر نمیدونستی من اینجا چی
کار میکردم مهیا و حاضر پیش روت ... که بشینی جلوم
قصه بشنوی ؟!

-اول از همه بهم بگو آدم کی هستی ...
خندید با طعنه و پوزخند گفت:

-سی و سه سال حبس حالت نمیکنه آدم کسی نبودنم رو
؟! اینکه خبر رسوندم به تو ... که بیای بیرونم بکشی از اون
قهقرا ! پس چطور نفهمیدی که آدم کسی نیستم ... چو
دانی و پرسى خطاست ...

-حاشیه نر و شاپور... موقعی که آزادت کردم از اون حصر...
خیالم این بود پدرمی... خیالم این بود هم خونیم... نه به
اون رسمی که همه میدونن و جویان ... ولی حسی میگفت
بد نیست که فامیل باشیم ... ترجیح میدادم پدرم باشی...

بغلت کنم گریه کنیم ... بعد باقی عمرمون رو صرف این
 کنیم که همو بشناسیم... نوه اتو بنشونی روزانوت گل بگی
 گل بشنوی ! از این عشوه خرکی ها دیگه ... از این مسخره
 بازی ها ! از این زندگی عادی ها ... گل و بلبل ها ... کجای
 راهو اشتباه رفتم ... که از رعنا و شاپوری که همه میگفتن
 رسیدیم به جهان و رعنا ... کدوم بچه ای دو تا پدر داره ...
 کدوم زنی دو تا شوهر ؟! هر دو در قید حیات هر دو
 حی و حاضر... چشم به راه ! چیه این ماجرا که هرجاشو
 ورود میکنم پسم میزنه ... عینهو مدخل زنیه که گیر میکنم
 توش... بی حیثیتیه شاپور.... بی آبرویه واسه من ...
 رخسارم عادت به رسوایی نداره ! من بلد نیستم زرد شم ...
 بی رنگ شم ... شاپور تو میدونی عاقبت چیه ... تهش مرگه
 دیگه . ولی آدم چجوری بمیره آخه ... تا قبل اینکه عاشق
 بشم فرقی نمیکرد ولی الان فرق میکنه. من میخوام خوب
 بمیرم ...

پوزخندی زد و افزود : بین کار و به کجا رساندن که وقت
 خُماک زدنم رسیدم به اینجا که بشینم جلو تو ... که بشنوم

قصه ی وقتی و که نبودم ... هنوز نبودم اون موقع ! که اگر
بودم جلوی افتادن این تشت رسوایی رو میگرفتم شاپور ...
شاپور سری تکان داد: رخت دومادی تنته ..

-امشب عروسم بود!

-کیه اون دختر نگون بخت ؟!

-تو از خودت بگو... توی نگون بخت کی هستی ؟! چی
هستی... چطور سی سال تو حبس زنده موندی... تو حصر
مو سفید کردی... استخون ترکوندی ! یه جایی آدم کم
میاره ... یه جا آدم به خدا میگه ببین میکشم خودمو ...
چطور زنده ای هنوز ... موندی پای چی ؟!

شاپور چشمانش برقی زد: موندم پای این لحظه ... تماشای
دوئل پدر در مقابل پسر !

لبخندی به لب آورد: چی بهتر از این ... چی امیدوار کننده
تراز این چه آینده ای روشن تر از این... سی و سه سال
چیه ... من صد و سی سال برای این لحظه صبر میکردم.
عمر کردم واسه همین روز... واسه این موقع ...

#طبطو_569

با دقت به چشمان شاپور زل زد و شاپور انحنای لبهایش را در کنترل داشت ، لبخندش نه آنقدر غلیظ بود که زجر سی و سه سال حبس را لاپوشانی کند نه آنقدر رقیق که دلیلی محکم برای آزادی بی هویتش باشد.

ازاد مقابل شاپور قرار گرفت کمرش را تا کرد دست به شانه ی شاپور گذاشت و نفسی کشید ، بوی پیراهن نم کشیده ی مرد و بتادین شامه اش را آلوده کرد.

در چشمان شاپور زل زد و پرسید: تو چی میخوای ؟

-من ذلت جهان ومیخوام ...

ابروهای سیاهش را بالا داد :

-به دست من ؟!

-به دست تو ... طبقه ی هفتم بهشت منه !

با لحنی آرام تر لب زد: به دست خودمم جنته ... حالا نهرهاش کم عسل تر... تعدد حوری هاش کمتر... درخت هاش کم ثمر تر ! گیرایی شرابش قلیل تر ...

با کنایه پرسید:

-بعدش چی؟! بعد از ذلتش تو چی میشی؟!

شاپور در سکوت نگاهش کرد.

منتظر جواب شاپور نماند و لب تکان داد :

-من هرروز دارم بهش فکر میکنم ... بعدش چی میشم... تو

بهم بگو ... بعدش چی میشه؟!

شاپور نگاهش باریک شد و تکرار کرد : بعدِ چی؟!

-پرویز که میمیره ... از سرطاناش ! دکترا خیلی پیش گفتند

علاجی نیست ... مهربادی که با اتیسم پسرش درگیره...

مژده ای که بهرامه ! ویدای که مجنونه ... رامین که از ترس

توی هزار پستو پنهانه ... جهانگیر چی میشه؟

لبخندی به لب نشاند : من چی میشم؟!

شاپور نفسی کشید : تو هنوز جوونی... زندگی کن ...

-چجوری؟!

-بگرد پی راهش... بین چطوری میشه زندگی کرد ...

سری تکان داد و گفت: از رِنا بگو ... میخوام بدونم !

-چی عایدم میشه از گذشته گفتن؟!

آزاد خندید: زیر لفظی میخوای؟!

شاپور نفسی کشید: از چیش میخوای بدونی... سوال
پرس... بفهمم از کدوم خط شروع کنم!

روی صندلی نشست پشت و رو، چانه اش را لبه ی پشتی
صندلی گذاشت و رو به شاپور گفت: چی شد زن تو شد؟!
شاپور لبخندی زد و گفت: دوستم داشت!

-نه بابا...

-جدی دوستم داشت... واسه خاطر من به هر صراطی
مستقیم می شد! نه اینکه من خوبه باشم نه... خیال
میکرد راه در رو از اون عمارت منم! به ذهنش همین
میرسید که اگر کنارش باشم و کنارم باشه میتونه مراقب
بچه هاش باشه!

-از کی فرار می کرد؟!

-فریدون... کامروا!

آزاد هومی کشید و شاپور گفت: از جهانگیر... از من هم
گاهی ! دنبال یه جای امن بود واسه بزرگ کردن تو و
خواهرت ! دور از چشم همه ... کل نیتش همین بود !

#طبطو_570

در چشمان سیاه او زل زد : میدونی پسر... اگر رعنا زنده بود
حتما بهت میگفت ، قهرمان خودت باش !
-فصل قهرمان بازی من گذشته !
شاپور خندید : به نظر م هنوز شروع نشده!
-از رعنا بگو .

شاپور تکرار کرد: از رعنا بگم ... رعنا رعنا ... یه ویلا بود
و یه رعنا ! ویدا به چشمش حسودی میکرد سودی به
قد و بالاش ! خاطر خواهش زیاد بود ... ولی زَنک بد پيله
میخواست درسشو بخونه ! بهش چند باری گفتم واسه
درس خوندن تو این مکافاتی جنگ ، یا بایستی بره فرنگ ...
یا هم تهرون ! اون موقع رشادت سرکوچه ها بنا بود ! ایل

زرنگار کوچ کرده بودند سمت لواسون ... ویلا و باغ و کوچه
رو بسته بودند که مبادا بعثی جماعت پل بزنه به خونه ...
آزاد نگاهش کرد و پرسید: تو کجا بودی ؟!

-کجا میخواستی باشم ؟!

با طعنه ای گفت: وَرِ دل رعنا ...

شاپور خندید و پاسخ داد: خط مقدم بودم !
گوشه های چشمش چین افتاد و گفت: اینطور نگاهم نکن
پسر... نه چریکی فدایی... نه توده ای... نه تجزیه طلب...
عضو هیچ حزبی نبودم !

-ولی رفتی جبهه ؟!

شاپور شانه بالا داد: میخواستم بجنگم ... گفتم که سر هر
کوچه یه فاز قهرمان پروری علم بود ... سرباز بودم ...
تشنه ی قهرمان بازی... میخواستم حماسی باشه ! تشنه ی
دونستن علم وجود بودم ... پی هستی... پی نیستی ! بیست
سالم بود آزاد ... بیست سالت بود به چی فکر میکردی ؟!
-به اونی که اولین بار کرد توم !

شاپور خندید و لب زد: من فکر میکردم ، قراره چی بشه ...
 میخواستم حاج بابام بهم افتخار کنه ! حاج بابا خدا بیامرزش
 با اوستا پهلوان بابای جهانگیر ، تومنی صد شاهی توفیر
 داشت . نونوا بود و نونش حلال... یه سر تو اون مکتب ،
 یه سر تو این محفل... از من یه دورگه ساخت که هم تشنه
 ی پول بود هم خدا پرست ... هم قدرت میخواست هم
 ایمان! هم اعتقاد داشت هم نداشت ... بد دو راهی ای بود
 ... من رفتم جبهه ! مجروح شدم برگشتم ... از همون فرش
 قرمزی که انتظارشو داشتم یه پرده ی سیاه نصیبم شد
 حاج بابا مرد و ما موندیم زیر دست اوستاپهلوان و یکی
 یکدونه پسرش جهانگیر . دیگه مکتب دین و خدا ، تعطیل
 شد . کرکره هاشو کشید پایین .تو سفره ی پهلوان خان
 فقط یه تیر بود ! قدرت ... قدرت ... قدرت !

#طبطو_571

@Vip Roman

آزاد دو نخ سیگار آتش زد و شاپور گفت : تیمار کردنم با
رعا بود . بیشتر از پیش دل بسته شد به خیالش من با
اونای دیگه فرق داشتم .

آزاد کامی از سیگار گرفت و پرسید: داشتی ؟!

شاپور نخى كه او شعله ورش كرده بود را به میان لبهایش
گذاشت و گفت: نه چندان ! خوشرو تر بودم چرا... ولى
تهش حساب میکردى فرقى نبود . يكى کمتر از اون يكى
لجن تر ... البته به وقتش هر كسى روى سیاهشو خودشو
نشون میداد .

آزاد نیم نگاهی به شعله کرد: خلاصه اش كن !
-خوابت گرفت ؟!

آزاد سرى به علامت نه تكان داد و گفت: تهشو بگو !
فرصت واسه تورق گذشته ندارم ! من فقط میخوام جواب
هامو كنار هم بچینم !

-كه به چى برسى ؟!

-رسیدنش با من ، گفتنش با تو !

شاپور خندید و سر تكان داد :

- از جبهه که برگشتم جهان بیشتر از قبل هوامو داشت ... به خیالش چون زیر توپ و خمپاره جون سالم به در برده بودم ، پس حتمی از پس هرچیزی برمیومدم .
 شده بودم دست راستش... تو خونه به اون بزرگی ،
 خدم و حشم خدمتمو می کردن ... رشک برانگیز بود
 روزگارم ! هرکسی طعنه میزد که کاش ما هم میرفتیم
 خط مقدم تا به چشم جهان خان بیایم ...

با صدای خشکی پرسید:

-کسی اومد ؟!

-نه ! نه رامین که تا وقتی من بودم پادو بود و پادو موند ...
 نه فریدون که جز همون دواگی زدن به جرح و نیش و تن
 و پیکر ناسور و خسته ی این و اونی که زیر دست جهان
 زنده می موندن ولی کسی جرئت رسیدگی بهشون رو
 نداشت ! نه اینکه جرئت نداشته باشه ... فرصت نبود ...
 فریدون همه کاره ی اون عمارت میشد این جور مواقع!
 همه دنبال تسلط بودند ... فریدون اینجور وقت ها مسلط
 میشد ! وقتی خوب مسلط میشد که طرف دیگه دمار از

روزگارش دراومده ! زخمی زخمی... اما هوشیار ولی هوشیار
بی قدرت ! میدونی که چی میگم ؟!

آزاد خندید: فیتیشش این بود که طرف رو توی ضعف اما
هوشیاری اسیر خودش کنه !

شاپور تایید کرد : زخم هایی که جهان میزد به تن و بدن آدم
هاش ، جوری نبود که بشه پیش هرکس و ناکسی سفره ی
راز باز کرد ! بالاخره حمل اسلحه تو هر خونه ای از قدیم
الایام ممنوع بود وای به حال ضربت خوردن با گلوله ی
ناشناس ... هر تیری که از مادر به خطایی در میرفت که
جراحت جنگ حساب نمیشد ! میومدن می جوریدن که
این تیر چیه و مال کیه و چه اسلحه ای ... چه سالی !!!
این واسه جهان که یه زمانی تو قاچاق اسلحه حرف اول و
میزد بد بود ... نمیخواست رمز و راز کارش لو بره!

آزاد شقیقه اش را مالید: خیلی خب کمتر از هنرهاش بگو من
دارم بیش از پیش عاشق هنرمندیش میشم ! فهمیدم که
فریدون چه کاره بود ! از شغل پرویزم بی خبر نیستم ! تو
هم جات تو قلب جهان ریشه زد و شکوفه شد و گل داد و
به سلامتی !

سه چهار بشکن پشت سر هم زد و گفت: برو جلوتر
کتر حاشیه برو!

شاپور نفسی کشید و گفت: آخرین بار که زخم پامو باز
کردن و از نو بستن ... دختره تو اتاق از تماشای ورا آمدن
پوستم یه جیغ زد و از هوش رفت!
آزاد با دقت به صورت شاپور زل زد.

#طبطو_572

شاپور سر تکان داد: آبستن بود! فریدون لا کردار، خوب
پزشکی بود ... ندیده و نشنیده بومی کشید ... بوی زن
آبستن و از دور می شنفت! سر سودی و ویدا هم همینطور
به چشم و ابرو اشاره زد به صاحباشون که آره ... این سری
توپ خورده تو هدف!

نگاه آزاد گرد شد و شاپور ادامه داد: تا جایی که ما
میدونستیم دختره بایستی باکره می بود ... دوشیزه میگو
سرش پی درس و کتاب بود و گاهی تو مطبخ لالوی زن ها

وول می خورد و کمکشون می کرد ! اگر کامروا سرکیف بود
 یه کم انگولکش میکرد ولی میدونستم جرات نداره اونقدری
 نزدیکش بشه ! از در و دیوار تا سنگ و خاک و گلدون، اجر
 به اجر ، آدم به آدم اون عمارت و خونه متعلق به جهان
 بود ! وقتی هم چیزی تحت تملک جهان باشه کسی
 سمتش نمیره ! رعنا هم تو این قاعده بود، باباش روستا زاده
 بود برادرش هم میون ما بُر می خورد برای عرض اندام
 مهلت نمیشد ولی خب جهان خرده کاری بهش می داد
 بینی بین الله هم حساب کنی بد کار نمی کرد جهان یه
 مدتی خوب بهش میدون داد اونم کم نداشت ! اون موقع
 حالیمون نمیشد که چی شد پسر روستا زاده یهو شده
 حسابدار ، شده دست راست ... دست چپ ... کت شلوار
 تنش میکرد آلاگارسون ... بریز بیپاشی میکرد پای میز قمار !
 چپش پر شده بود . فریدون بهم گفت حامله است کار توئه
 گفتم نه ... گفت پس کی ... گفتم نمیدونم ! گفت بچه رو
 زمین نمونه بی پدر خودم میگیرمش ... گفتیم چه بهتر ! اون
 موقع جهان نبود. از فک وفامیل زنش نمیدونم چه مرضی
 گرفته بود که با زنش رفته بود مشهد... هم زیارت هم

سیاحت ... هم معامله ! سیاحت و زیارت مال زنش بود
معامله مال خودش...

به سیگار خاموش توی دست آزاد زل زد وگفت: نمیکشی
روشنش کن بده من!

آزاد سیگار تازه ای به او داد مال خودش را از نوروشن کرد
.

شاپور کامی گرفت و چشمانش را بست و لب زد: مرور
گذشته با تو ... فکر نمی کردم چنین روزی رو ببینم !

-نر و تو حس ... باقیشو بگو ! خستم !!!

شاپور با لحن آرامی گفت: زمزمه ی بارداری رعنا بین من و
فریدون اول و بعد با بی بخاری فریدون به گوش رامین
رسید.... سر روز دوم سوم بود گمونم تازه تاتی تاتی میکردم
و زخمم جوش خورده بود که ، برادره هم نه گذاشت نه
برداشت دختره رو به باد کتک گرفت! اونقدر که ویدا و
پرویز دخالت کردند و طوری شد که به زحمت از زیر دست
و پا بیرون کشیدیمش... خبر به گوش جهان رسید ، خودشو
رسوند . وقتی برگشت به فاصله ی دو روز امر کرد که من با

رعنا ازدواج کنم! بچه رو هم گردن بگیرم ... هیچ کس هم حق نداره نه پرسه! نه حرف بزنه ... نه هیچ چیز دیگه! آزاد نفسی کشید: خب ...

-سر اینکه با رعنا ازدواج کنم جهان پشت قباله اش یه زمین به نامش کرد... همین کارخونه ای که هست! خوب بهش رسید به خودش ورامین... به منم که این شرایط وقبول کرده بودم رسید... رعنا هم به مراد دلش رسید! منو میخواست دوستم داشت ... منم فرقی به حال نمی کرد مهم رضایت جهان بود! جهان بعدا با من حساب میکرد. همینم شد طوری منو تو پر و بالش بالا برد که برادرم به خونم تشنه شد!

آزاد ته سیگار را روی زمین انداخت. دومی را روشن کرد و گفت: از رعنا نگفتی؟! بیشتر از خودت گفتی...

شاپور لبخندی زد: رعنا بهم گفت که وقتی جبهه بودم ... اون رذلی که اون میگفت رذله ولی ما بهش میگفتیم آقا و سالار و سرور... دور از چشم زن وبچه اش اومده سروقتش! تو مستی قضای حاجت کرده! بعد که به خودش اومده دیده دختره زیر دست وپاشه و به بی ناموسی

متهمش میکنه و داد میزنه که به همه میگه مخصوصا
 سودی سودی ای که باباش یه قطب مهم بود و حامی همه
 جوهری جهان! ... جهان هم رحمش گرفت و صیغه اش
 کرد! بعد هم که من برگشتم شد مامور رتق و فتق من ...
 بعدم واسه تلافی محبت رعنا که سکوت کرد جلو سودی و
 بچه ها و بقیه ... دست منو گذاشت تو دست رعنا .
 اینطوری شدم پدر بچه های رعنا ... پدر بچه های جهان!
 ولی حتی دو سال هم پدری نکردم در حقتون! هرچی بزرگتر
 میشدی بیشتر شبیه من در میومدی تا بابات ... شک بقیه
 هم به دیوار میخورد وقتی میدیدن من و رعنا با هم خوبیم
 و بچه ها هم اهلی... یه دختر و یه پسر... کسی به ذهنش
 خطور نمی کرد که جهان با رعنا ...
 نفسی گرفت و لب زد: فکر کنم صدقه سر دعای مادرای
 رزمنده بود عوض اون چند تا بعثی ای که زده بودم حالا
 نمیدونم دعای مادرای بعثی ها گیرا تر بود که بچه هاشون
 رو از رده خارج کرده بودم که باقی زندگیم این شد! ولی
 زندگیم کوکِ کوک بود! یه زمین داشتم که یه کارخونه روش
 ساختم. یه زن داشتم که دوستم داشت . دو تا بچه که من

وبابا میشناختن ... جفتمم جور بود یه پسر و یه دختر !
 دیگه چی میخواستم ؟! یکی از رگ و ریشه ی خودم ؟ رعنا
 میخواست دیپلم بگیره ... بهش گفته بودم بعد دیپلمت یه
 بچه هم برا من بیار ... یادمه خندید گفت برای تو یه جین
 بچه میارم ! نه یکی ... میگم دوستم داشت واقعی بود به
 جد دوستم داشت !

#طبطو_573

اینبار به صورت آزاد خیره ماند: از عشق اون زن ، منم قلبم
 عاشق شد ... نمیگم براش می مردم ولی دوستش داشتم ...
 زن مهربونی بود ... شجاع بود ... با وجود اینکه تنش رو به
 زور تصاحب کرده بودند بدون اینکه پیش هیچ روانشناس
 یا تراپستی بره خودشو درمان کرد و به محض ازدواجش با
 من آماده بود برای اینکه وظایف زناشویشو درست به جا
 بیاره ... اینکار و به خاطر بچه هاش می کرد . میدونستم .
 میدونستم که میخواد به بچه هاش مهر بورزم ... اون
 موقع که حس میکردم پامو از دست دادم و نا امید بودم

کمکم کرد با حرفهایش بهم روحیه داد و بعد ... خوب یادمه
مثل یه جوجه ی نم کشیده تو بغلم زار میزد و فقط
میپرسید: تو خوشحالی.... تو خوشحالی... تو مرد منی باید
خوشحال باشی !

با تعللی گفت: مهرش به دلم افتاد ... زن خوشگلی بود ...
فقط بدیش این بود که وقتی جهان خواست با رعنا ازدواج
کنم اون لحظه انگار خون به مغزش نرسید که شاید
دوباره هوسِ تن-رعنا رو بکنه و من اون مردی نیستم که
بش بفرما بزنم !

آزاد ساکت بود فیلتر سیگار را به بطالت در میان
انگشتانش می چرخاند و شاپور لب زد: یه سیگار دیگه
میخوام!

سومین جفت سیگار میان لبهای آزاد روشن شد دو پک
گرفت تا گر بگیرد یک نخ را به شاپور تعارف زد و شاپور کام
محکم و غلیظی گرفت و چشمانش را بست و گفت: رعنا
بهم گفت بریم ... گفتم کجا ... گفت بریم تو همون زمینی
که قصد داریم کارخونه بسازیم ، زندگی کنیم. گفت تو
رزمنده ای ... برا این خاک و جوون هاش جنگیدی ...

حیفه برات تو قمار و قاچاق با ترس و لرز سگ دو بزنی...
 دیدم حق می‌گه! اول با برادرم مشورت کردم! به خیالم
 پرویز بزرگتره... خوبی برادرشو می‌خواه منم نه پای دوییدن
 داشتم نه دیگه بعد این همه ماجرا جون و توان اینکه بیفتم
 وسط جنگ و جدال... اون سربازی اجباری شد توفیق من
 ... جهان معافم کرد از معاملات سنگین! هر مرتبه که منو
 می‌فرستاد و کار به جرمی کشید، از سر و صدا انگار موج منو
 می‌گرفت و قفل می‌کردم کاری ازم برنمیومد. اون قهرمانی
 که خیال می‌کردن ازم درمیاد در نیومد! جهان گفت بمونم
 بالا سر بچه‌ها و کارهای دفتری... از خدا خواسته بودم ولی
 نشد! فریدون ازم کینه کرد که رعنا مال من شد... پرویز
 طاقت این همه خوشی من و اون دختر روستا زاده‌ی خونه
 زاد و نداشت... جهان چشمش پی رعنا بود و رعنا رو دو
 دستی تقدیم کرده بود... یه پسر و یه دختر... نگم از وقتی
 که جهان تو رو بغل می‌گرفت و بعد زنش تشرش میزد بچه
 ی روستا زاده رو پس بده! تو زانوت جای نشستن بزرگ
 زاده هاست.... نه این قماش بی پدر و مادر... بگم غضبم
 میومد دروغ نیست! ولی من و رعنا انگار نه انگار میشنیدیم

.... یه گوش در بود یه گوش دروازه ! آیدا قشنگ بود ... تو جدی ! واسه یه نوزاد این همه جدیت عجیب بود! به زور می خندیدی به زور و تقلا ! جهان دلش رفته بود پی چشمای سیاهت جهان پشیمون بود از اینکه رعنا رو دو دستی تقدیم من کرد ! ترسیده بودم . زندگیم جون گرفته بود . نگم چه جون و قوتی ! خوشبخت بودم . زنم کد بانو... محصل.... قوی... دو تا بچه ی شاخ و شمشاد هم به د نیا آورده بود و میدونستم سفره ی منم باز میشه ! منم از دامن اون زن پدر میشم برای همین برا بچه هاش خوب پدری میکردم ... روزی نبودم دست خالی بیام! همه چیز خوب بود تا اینکه

بغض پهنه ی گلویش را گرفت و رو به آزاد گفت: یک سال گذشت و جهان دلتنگ رعنا شد ... منو فرستاد پی کاری خارج از شهر ... وقتی برگشتم رعنا دیگه اون رعنا نبود! فهمیدم چی به سرش اومده ... هرچی التماسمو کرد که رضایت بدم ... که دهنمو ببندم ... که به وقتش فرار میکنیم ... خون جلوی چشمهامو گرفته بود! رفتم پی جهان ! تهدیدش کردم که به زنت میگم ... جهان نقطه ضعف

نداشت الا یه چیز.... زنش ! اونم نه خود زنش.... خاندان
 زنش.... سودابه ! قوم و قبیله اشون خوب حمایت می
 کردند از همه چیز.... جهان ریسک می کرد و سودابه
 میفهمید و به خانواده اش میگفت، اوضاع از کنترلش خارج
 می شد ... سودابه زنی نبود که طاقت بیاره شوهرش با یه
 روستا زاده بهش خیانت کنه ! بمون نبود ... تحصیلات
 فرنگی داشت ... به روز بود ... روی مد میپوشید و حرف
 میزد ! زندگیمون شد جهنم ! رفتم پی جهان ... جهان گفت
 بمونید اینجا هر روز همینه ... دلش تنگ میشه خب ! چی
 میگفتم به این مرد ؟! برگشتم پیش رعنا ... بهش گفتم
 اسبابتو جمع کن . جهان پیغوم فرستاد که به محض اینکه
 آخرین معامله رو انجام بدم میتونم برم سی خودم فقط نه
 جایی که از بچه ها بی خبرش بذارم ! قول دادم ... رعنا هم
 قول داد و جهان هم وعده کرد دیگه به رعنا کاری نداره !
 یادمه به تحقیر گفت این دروازه دیگه واسه ی ما رفت و
 امد نداره از سکه افتاده !

#طبطو_574

نفسی کشید:

دیدم رعنا چشمهایش پر اشک شد .

آزاد به زمین زل زد و شاپور گفت:

اون شب هرچی گریه کردید محلتون نکرد ... یه لچک رو سرش کشید و پشت کرد به همه چیز و خوابید . اون شب شاپوری که همه میشناختن مرد... دیگه بحث سر قدرت بود ... سر زندگی بود! جهان با من مثل عروسک خیمه شب بازی می کرد ! دیگه توان اینکه عروسک دستش باشم و نداشتم ! یه زمانی بهم قدرت داد ... شخصیت داد... زندگی داد ... وقتی دید دارم ازش جلو میزنم ... همه رو پس گرفت! چرا؟! چون زنم دوستم داشت؟! چون منم عاشق اون زن شدم؟! جهان خیال میکرد حسم به رعنا یه حس گذراست ... خیال میکرد وسط راه ولش می کنم و اون میشه قیم بچه ها ... میشه سرپرست رعنا ! ولی دید نه ... ما با هم کنار اومدیم ... از قدرت بینمون ترسید! از عشق رعنا به من ترسید... نه توان مخالفت با جهان بود نه دیگه توان داشتیم هرچی میگه

بگیم چشم ! دیگه هیچکس مثل سابق نبود آزاد ... من
میخواستم زندگیمو عوض کنم! شاید به خاطر نصیحت
های پدرم بود ... من که بچه ی اوستا پهلوان نبودم ...
بچه ی یه شاگرد نونوا بودم ! یه نونوای متدین ... یه سری
آموزه ها ... ارثیه به نظرم . یه چیزهایی هم از جبهه ها یاد
گرفتم ... شعار نیست ولی حقیقته هیچ تو زندگی به اندازه
ی آرامش مهم نیست ! من و رعنا کنار هم آروم بودیم ...
رعنا منو ساخت . منی که تشنه ی این بودم که سلطنت
خودمو داشته باشم ... شدم یه زاهد پاک که روی منبر
خونه اش چهار زانو می نشست تا بچه هاش روزانوهایش
بازی کنند !

فیلتر سیگار را نشان داد و آزاد دو تای دیگر میان لبهایش
گذاشت روشنش کرد و شاپور سیگار را گرفت و دوسه کام
محکم زد ، سیگار نصف شد و دود را در گلو نگه داشت
وگفت: نداشت اون زندگی بمونه ! کار آخر جهان بود و من
گفتم این تموم بشه دیگه ولم می کنه ... جدی بهش اعتماد
کردم! گفتم جهانگیر هرچی هست باز پسر عمومه ... برادرم
توپر و بالشه.. برادرزنم همینطور... خودم رو تا اینجا

کشونده بالا ! اون موقع پی کارخونه رو ریخته بودیم.... تو جاده ی شمال ... فریدون خبرم کرد که برگردم ! چرخش جا به جا کردن جنس اینطوری بود ، واسه رد گم کنی ، پلیس راه ورد میکردیم تو استراحت گاه میمونددیم ماشین جا به جا می کردیم ... و پلیس راه بعدی ... جهان گفته بود ماشینی که زن و بچه توش باشه شکش کمتره ! بار و نصف کرد ... نصف سوار ماشین من ، نصف سوار ماشین فریدون ... تو استراحت گاه اول ، اشاره زد تو بعدی جا به جا بشیم... قبول کردم و صد کیلومتر جلو تر ، جا به جا شدیم ! پشت فرمون نشستم ... پیش رونا ... تو و خواهرت عقب خواب بودید . رونا از بعد اون آخرین بار زرد شده بود هنوز درست و درمون به خودش نیومده بود ... بهش گفتم قوی باش... خندید گفت: هستم خیلی قوی ام... بهش گفتم : هنوز یه جین بچه به من بدهکاری... خندید گفت: فکر کنم بدهکار بمونم ! نمیدونم چرا این حرفو زد . عصبانی شدم نمیخواستم تو سکوت و تلخی باشه رونا یی که میشناختم سرحال و قهقرا بود . میشکست ولی دوباره سرپا میشد ... خودش خودشو بند میزد ! عصبی

بودم که کاری ازم برنمیاد و نفهمیدم چی شد... پنجاه کیلومتر جلو تر پلیس ایست داد ... با اون همه جنس توی ماشین وحشت کردم! خواستم بمونم ولی پامو رو گاز فشار دادم و اونقدر سرعت رفت بالا و رفت بالا و رفت بالا که ... انگار همه همین و میخواستن ! شاید اول از همه خودم اینو میخواستم ... مرگ میخواستم برای هر چهار نفرمون ! چپ کردیم !

فیلتر را به زمین انداخت پهلوی آن سه فیلتر دیگر و رو به آزاد گفت: فریدون به دستور جهان ، ماشین ما رو فروخته بود ... تا خودش بره ! بارم سنگین بود ... حبس خوردم ! ابد !!! به من گفتن رعنا زنده است تو بیمارستانه ... از بچه ها هم پرسیدم !

سیگار پنجم به نیاز آزاد روشن شد ، یک نخ را به سمت شاپور گرفت و شاپور لب زد: حبس ابد برای من ... منی که هرچی خواست و گفتم چشم ! حتی وقتی به زخم دست درازی کرد ... صدام درنیومد ! بی غیرتم میدونم... ولی ... من مادر تو دوست داشتم ! اون لحظه که توی ماشین تو چشمام نگاه کرد و گفت: بدهکارت میمونم ... اون لحظه

عاشقش بودم ! با تک تک سلولهای بدنم ... میخواستم
گذشته رو براش حذف کنم جهان رونا رو حذف کرد
چون دید دانه خطرناک میشه ! پرویز پی شو ریخت فریدون
اجراش کرد رامین سکوت . کسی که تو زندگیش باخت
فقط من بودم !

#طبطو_575

آزاد از جا برخاست .
شاپور به آرامی گفت: اگر مهرداد کمک نمی کرد یا پرویز این
نفسای آخر، ازم نمیخواست تا ببخشم و حلالش کنم و به
گوش تو برسونه که زنده ام شاید هرگز نمیفهمیدی
چه به سر مادرت اومده !
آزاد زیر لب گفت: شیوا سخن میگی شاپور... به من باشه
میخوام بشینم تا صبح تو بگی بشنوم!
شاپور خیره نگاهش کرد و آزاد طره موی آمده توی پیشانی را
عقب فرستاد و گفت: کمکت کردم که بی هویت برای

خودت راست راست بچرخ و کسی هم دنبالت نباشه! به اندازه ی دو سال پدری برای من و همسری برای مادرم کافیه یا بیشتر ازم میخوای؟!

-این حرفها ت بوی خوبی نمیده .

آزاد ششمین سیگار را تنها برای خود روشن کرد و گفت:
بوی چی میده ؟!

-بوی صلح !

لبخندی به لب آورد: صلح ؟! با کی میخوام صلح کنم ؟!

-پدرت مرد مستبدی بود از قدیم الایام تا حالا ... ذاتش تشنه ی قدرته و هیچ وقت سیراب نمیشه ... سیری ناپذیره . از تو هم برای برنامه هاش استفاده کرد چه توی دم و دستگاهش می بودی و چه حالا که آزادی... مثل یه عقاب رها ... باز هم اوضاع همین بود! جهان فقط میخواست یه وارث داشته باشه تا قدرتش رو حفظ کنه کی بهتر از تو؟!
به جای اینکه ادامه ی بحث را پیش ببرد سوالی دیگر پرسید:

-فریدون مادرم رو دوست داشت ؟!

شاپور سر تکان داد: خیلی...

-بین تو و فریدون چرا تو انتخاب شدی که با مادرم ازدواج کنه .

-مزد سکوت رعنا بود !

آزاد هومی کشید و لب زد: مادرم با فریدون یه عکس داره ... میدونی سابقا به من گفتن که پسر کامروام !

شاپور خندید: برای گمراه کردنت بوده تو خوی جاه طلب جهانگیر و داری ! رخ من ... عطوفت حاج بابا شاطر و غضب اوستا پهلوون !

-از مادرم چی ؟!

-از مادرت ؟!

مکشی کرد و در چشمان سیاه آزاد خیره ماند و گفت: همین که به اونم تجاوز شد ولی رو پا موند کم دردی نیست ! وقار و قدرتی که آدما از درد به دست میارن ، کم ارثی نیست ! مهمترین چیزی که بهت رسیده همینه ! زخم خوردی و زخمتو بستی این جراحات های پی در پی از پا ننداخته تو رو... از تک و تا نیفتادی !

-داری شیرم میکنی برم تو پیکار با جهان؟!
شاپور لبخند زد: تو شیرِ ژبانی آزاد ... خودتو دست کم نگیر
! تو این رزم بازنده جهان ...

-دود از کنده بلند میشه شاپور...

-نفست تازه است آزاد !

دود سیگار را توی صورت شاپور حلقه حلقه فوت کرد و با
طعنه گفت: راستی شاپور... تو از کجا میدونی به من هم
تعرض شده؟!

شاپور در چشمان سیاهش خیره ماند ، قدری طولانی به
همان منوال گذشت و شاپور با لحنی شمرده گفت:
سرکیسیان از تو برام گفته!

-سرکیسیان پاش به زندان و ملاقات با تو باز نشد ...

با انگشت وسط و اشاره به پیشانی اش ضربه زد: چه احمق
شدم امشب... از بی خوابیه... شاید از سال گذشته که یه
مرخصی کوتاه گرفتی و به ملاقاتش رفتی ، فهمیدی چه
گذشته ی سمی داشتم ! هان ؟!

شاپور به او خیره ماند و آزاد ششمین سیگار را زیر پا انداخت ، با نوک کفش مشکی ورنی براقش فیلتر را له کرد و گفت: حرفهات شنیدنی بود! الحق که شنیدنی بود .

و بدون اینکه کلام دیگری میانشان رد و بدل شود دستها را در جیب فرو کرد، به سمت پله ها رفت ، قبل از اینکه پله ای را بالا رود ، به سمت شاپور چرخید ، نیشخندی حواله اش کرد و با لحنی بم و پر صلابت گفت: هوشم به کی رفته !؟

شاپور در سکوت نگاهش کرد.

آزاد با طعنه گفت: میدونی هوشمو از کجا میگیرم !؟
شاپور آب دهانش را قورت داد ... تکان سیبکش باعث لبخند آزاد شد و گفت: از تک تک آدم هایی که باهاشون ارتباط داشتم ... چه جنسی چه غیر جنسی ! از همشون هوششون رو بلعیدم ! نگاهشون رو ... شامه ی تیزشون رو ترسشون رو ... اعتماد به نفسشون رو ... حرکتشون رو ...

دست از جیب بیرون کشید و با کلت به سمت پای شاپور شلیک کرد ، صدای فریاد شاپور در فضای نمور زیر زمین پیچید و آزاد بدون اینکه نگاهش کند گفت: جاهاییش رو که صادقانه نگفتی رو بهت مهلت میدم اصلاح کنی در غیر این صورت از خون ریزی میمیری ! پای چپت مصدوم بود؟! کی دیگه پرستار پای راستت باشه ؟!

و بی اهمیت به ناله های شاپور پله ها را پا کوبان به سمت حیاط بالا آمد .

هوا گرگ و میش بود و صبح شده بود ... هفتمین سیگار را به میان لبها گذاشت و میان درخت ها قدم زنان پیش رفت .

#طبطو_576

فصل بیست و دوم :

بازگشت به عقب 1376/5/25 - بازگشت به عقب
(تهران)

به زخم‌های دلمه بسته روی ساق پاهایش زل زد.
ناخن‌های مربعی انگشتان پایش، چرک بسته بود. دور و زیر
ناخن پایش، همه سیاه بود و بی اراده برای اینکه صرفاً
دوباره حرکت انگشتانش را ببیند آنها را تکانی داد.

آرنج‌هایش روی زانو‌ها بود و سرش میان دستانش... با سر
انگشت سبابه، زخم دلمه بسته را مدام لمس می کرد...
پانسمانش را برداشته بودند و نخ بخیه‌ها را میتوانست با
سر انگشتش حس کند. بوی خون کمرنگی هم از لای
موهایش بیرون میزد چیزی شبیه خون و آهن که به هم
ترکیب شده بود و دلش را پیچ می داد.
پاهایش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد.

اتاقک‌های فلزی که پیش رویش بودند همه بسته بود،
درها قفل و سه چهار تخت بودند که چند نفری رویشان
خوابیده و ملحفه‌ی سفید تنشان را پوشانده بود.

از جا پایین آمد کاشی‌ها همه سرد بودند از دهانش بخار
بیرون میزد. نیم نگاهی به در سفید بسته‌ی پیش رو کرد و
بعد به جای مشت‌هایش که به در کوبیده بود زل زد.

رد سیاه و قرمزی از مشت گره خورده‌اش به در، به صورتش دهن کجی می‌کرد.

سرما وادارش کرده بود تا ملحفه‌ی سفید را محکم دور تنش بپیچد. فقط یک شلوار به پا داشت، قفسه‌ی سینه‌اش درد میکرد و آخرین خاطره از آن لحظه، درست قبل از اینکه در این دخمه‌ی سرد گیر کند این بود که یک زن صدایش کرد: بچه جون!

و بعد چشمانش بسته شد.

و وقتی پلک گشود اینجا بود تمام مدتی که چشمانش باز و هوشیار، در این اتاقک سرد با کمدهای فلزی گیر افتاده بود و کار دیگری جز مدارا با شرایط به ذهنش نمی‌رسید.

نه پنجره، نه دریچه... نه فریادی که به کسی میرسد! در واقع هیچکس!

با آخرین امید مشتش را به در کوبید و گفت: کسی اون بیرون نیست؟! کمک... آهای... کمک...

و با پا لگدهای مداومی به پایین در کوبید... کلافه و عصبی، دولا شد گونه‌اش را به زمین سرد چسباند و سر انگشتانش

را از زیر در رد کرد. در از جنس نثوپان بود و خرده‌هایش
دستش را خراشید! به زحمت پنجه‌ی گیر کرده زیر در را
بیرون کشید. خرده‌های چوبی که توی پوستش بودند را
درآورد و نالید: کمک... حامد... سبحان... عرشیا...

چشمانش پر از اشک شده بود. از سرما فکش به هم
کوبیده میشد! دوباره مشتش را به در کوبید و دو اسم دیگر
را همینطور بی دلیل به زبان آورد: شاپور...

و اسمی که انگار معجزه‌ی همه‌ی زندگی اش بود: رعنا...
هیچکس جوابی نمیداد.

پای در سقوط کرد. به آن تهویه که در گوشه‌ای از سقف
بلند تعبیه شده بود زل زد و ملحفه را بیشتر دور خودش
پیچید.

شعر باید می خواند... یا به دریا فکر میکرد... زمزمه‌وار
گفت:

لی، لی، حوضک

گنجشکه اومد آب بخوره افتاد تو حوضک!

به پنجاهش نگاه کرد و سپس از جا برخاست محتاط و آرام
دم تخت کناری ایستاد و ملحفه رو با ارامش پایین کشید ،
چهره‌ی مردی که چشمانش بسته بود پدیدار شد. صورتش
پف کرده بود و لبهایش کبود بودند.

سر انگشتش را روی شکم مرد فشرد، از تو رفتن شکم مرد،
گامی عقب رفت و حالا دو ملحفه داشت که دور خودش
بپیچد تا با سرما مقابله کند.

نیم نگاهی به کاشی‌های مربعی انداخت و لی لی فرضی‌اش را
تا دیوار پیش رو ادامه داد. ملحفه‌ها را دور شانه‌هایش
پیچیده بود و می پرید و میخواند: یکی و دوتا... دو تا و سه
تا...

#طبطو_577

از پریدن خسته شد از دهانش بخار میزد بیرون و همین که
به سمت در چرخید بی اراده به خاطر خارش زخم سرش ،
انگشتش را لای موهایش فرو برد ، یک تکه ی سفت به

میان موهایش گیر کرده بود ان را کشید، دردش امد ولی
سرما آنقدری بود که این درد را حس نکند ... آنچه که میان
انگشتانش بود را تا نزدیکی چشم بالا کشید ، چیزی شبیه
دانه ی انار بود اما سرخی اش از انار کمتر ... مثل دانه انار
گندیده ی سفتی بود که توی دستش رنگ پس می داد.
"انار ... انار فقط انار شب یلدا !"

حامد میگفت هر میوه ای را باید در شب خاصش خورد !
مسخره بود ... هندوانه فقط تابستان می چسبید . آن شب
مخصوص حامد اصرار داشت سر سفره هندوانه باشد .
جلوی وانتی را گرفته بودند سه نفری دوره اش کردند و او از
پشت وانت یک دانه درشتش را برداشت همین که
خواست پیرد پایین شاگرد هندوانه فروش توی سرش زده
بود و فریاد می کشید دزد ... دزد ...

سبحان و عرشیا ، صاحب بار را دست به سر کردند حامد
بود که پرید توی وانت ، در را بست ، شیشه را بالا کشید
،شاگرد راننده پایش می لنگید توان بالا آمدن نداشت و
ماشین ناگهان به حرکت افتاد.

چهره ی بهت زده ی سبحان و عرشیا جدی خنده دار شده بود .

حامد فقط می راند بلد بود ؟! ماشین جیغ میزد....
هندوانه فروش سبحان و عرشیا را رها کرد و فریاد می کشید: دزد دزد ...

شب یلدا بود . دستش به نرده بود و میانه ی هندوانه هایی که به خاطر باز بودن در عقب بار ، دانه دانه کف زمین میفتادند غصه می خورد .

حامد دور زد پیچید ، رانندگی بلد بود؟!!

دهانش خشک شده بود با پایش سعی میکرد هندوانه هارا نجات دهد انها فقط یکی می خواستند . از ان کوچه ی اصلی دور شده بودند . دیگر آنقدر دور شده بودند که کسی دنبالشان نیاید ...

خودش را بالا کشید طوری که میله های سقف را بگیرد داد زد: حامد ...

حامد با گریه گفت: چی شده تو اون پستی؟

-چرا گریه میکنی

حامد با صدای دورگه گفت: نمیتونم نگهش دارم ...
 همانطور که میله ها را نگه داشته بود به کوچه ی خلوت
 نگاه می کرد همین که دیواری پیش رویشان نبود جای
 شکرش باقی بود ... بالای سقف ماشین نشسته بود و به
 پرت شدن هندوانه ها دیگر اهمیتی نمیداد، غصه اش این
 بود که حامد گریه می کند و کاری از دستش بر نمی آید .
 پیش رویشان یک ساختمان نیمه کار بود و کپه ای از ماسه
 و خاک ... فکر حامد را انگار خواند که از بالای سقف ، به
 کمک میله ها خودش را به سمت بار کشید و میان هندوانه
 ها پناه گرفت، وانت با ضرب محکمی متوقف شد، جلوی
 بالا رفته بود و روی شیب ماند ، به ثانیه نکشید که تلپ
 تلپ هندوانه ها آمدند که سر بخورند و بروند پایین...
 خواست چند تایی را نجات دهد که حامد آمد و داد زد : تو
 خوبی ...

سرش را بالا آورد : خوبم !
 در بار را بست و رو به او گفت: بیا بریم ...

هندوانه اش را گم کرده بود نیم نگاهی بهشان کرد و گفت:
اونی که مال ماست نیست ! فکر کنم پرت شد .

حامد حرصی گفت: بیا بریم خیلی فاصله نداریم ...

اما میان هندوانه ها ایستاده بود و حامد خودش را بالا
کشید: یکی دیگه وردار...

-اون خوشگل تر بود .

حامد پوفی کشید : بیا بریم ... یکی انتخاب کن بریم.

#طبطو_578

-تو گفتی هندونه بخوریم.

حامد عصبانی شد: نگفتم که شکش مهمه ...

-اون قشنگ بود ...

حامد مضطرب گفت: بیا گیر میفتیم . به جای یکی دو تا
بردار...

از این پیشنهاد خوشش آمد: دو تا ؟!

حامد دستش را به سمت او دراز کرد و گفت: بیا بریم جون
داداش... بیا قربونت برم ...

-دوتا کمه ! نفری یکی ...

-خب یکی تو یکی من!

-نه چهار تا!

حامد به اصرارش کوتاه آمد . نفسی کشید تاب مخالفت با
او نبود و بعد چشمش به فرقونی افتاد که جلوی ساختمان
نیمه کاره رها شده بود پایین پرید و تا به خودشان آمدند
داشتند با یک فرقون هندوانه کوچه ها را می دویدند که گیر
نیفتند . از یاد اوری آن لحظات پر تنش لبخند زد .

سفره شان رنگین بود ولی چرا یادش نمی آمد انار خورده
بود یانه ؟!

باز از خودش پرسید : انار خورده بود ؟! یا فقط دیده بود
... شب یلدا بود ان وقتی که فرقون هندوانه را به بهشت
زهره بردند بعضی ها خیالشان گرفته بود که نذری است و
او با یک چوب بالا سر بار ایستاده بود تا کسی چشم بد به
هندوانه ها نداشته باشد فقط خدا خدا می کرد عرشیا و

سبحان باشند که ببینند که چه کولاکی کرده اند ... حامد ولی اصرار به انار داشت . جلوی دکان های تره بار ، آن انار ترکیده هایی که حامد جمعشان می کرد از پای دخل این و آن ، دیر آمد ولی آمد ! همین که آمد نفس راحت کشید... بچه ها هم آمدند و بعد جلوی چشمان آنها دان می کرد و میگفت: شب یلدا بلندترین شب ساله !

سبحان می پرسید: یعنی چی ...

و حامد که میخواست بزرگتری کند و سنت ها را به جا بیاورد پرت و پلا می گفت : یعنی همین دیگه ...

عرشیا سوال می کرد: حتما باید انار بخوریم؟

حامد کفری میشد: انار و هندونه ...

سبحان تلخ می شد : هندونه سردمون میکنه . نمیشه کباب بخوریم؟

حامد انارها را دان می کرد و توی همان دیس ملامین میریخت و میگفت: کبابم میخوریم...

عرشیا هیجان زده شده بود و حامد که کارش تمام شد کمی نمک به دانه ها پاشید و ظرف را وسط گذاشت ،

یکی دو تا پرتقالی که دکان ها از سر صدقه تخس میکردند را هم پر پر کرد ، بعد بلند شد ، نیم نگاهی به آن همه هندوانه کرد وگفت: اگر کباب میخوانین باید بریم اینا رو بفروشیم !

خوب خاطرش هست اول نفر از جا بلند شد ، حامد خندیده بود وبعد یک مشما روی ظرف انار کشید ، به خیابان که زدند خیلی شلوغ بود ... یک فرقون هندوانه ، اناری که دان شده بود و بالاخره آن شبی که به کباب رسیدند ولی سیر بودند و شب یلدا به انار و هندوانه نرسید ...

ولی فهمید حامد چطور رانندگی یاد گرفته ، گفته بود از کلاه قرمزی که پخش شد، دیده بود چطور استارت میزنند ! گاز میدهند ... فقط با ترمز آشنا نبود . آزاد خوشبخت تر بود که سوار شده بود و عرشیا غصه می خورد که چقدر دویده است و پاهایش تاول زده ... از پول هندوانه ها حتی یک چسب زخم هم برای پاهای عرشیا گرفتند و آن شب چقدر خندیده بودند چون عرشیا پا نداشت و سوار فرقون شده بود و سبحان هم ... و آزاد هم... هرچه به حامد

گفتند او گفته بود نه بشینید دورتون بزنم ... میان قبرها
فرقون سواری کردند و وقتی به خانه رسیدند آتش و لاش
بودند. بهترین شب یلداشان بود ... سفره شان رنگین تر
از هر شب دیگری بود .

آن شب هرچقدر که سرد بود اما جنب به هم خوابیدند ...
نگاهی به محیط اطرافش انداخت یادش آمد انار نخورده
بود ! به آن دانه که هنوز میان دستش بود زبانی زد ... شور
بود ... با انزجار آن را روی زمین انداخت و دوباره دستش
را لای موهایش فرو برد ... یک تکه ی سفت و سخت هم
باز لای موهایش بود آن را که کشید دردش آمد آخی گفت
با دقت به آن جسمی که شبیه سنجاق سر دخترها بود زل
زد ... شبیه همان دانه انار ... به همان رنگ ... کمی توی
دستش نگهش داشت مثل یخ داشت توی حرارت دستش
آب میشد هرچند که پنجه اش حرارتی نداشت ولی آب
شد .

همان لحظه بود که معنی انجماد را فهمید . قندیل ! معنی
قندیل هم فهمید ... حامد به آن آب هایی که از سقف تیز
و شمشیری پایین نمی چکیدند میگفت : قندیل !

و حالا قندیل بستن خون در سردخانه را دیده بود ... دستی
به مژه هایش کشید قطره های اشکش که شب‌نم شده
بودند هم یخ زدند . وحشت زده به سمت در هجوم آورد و
مشت کوبید به در : من دارم یخ میزنم اینجا من دارم
قندیل می بندم اینجا ... در و باز کنید...

معنی زنده ماندن را فهمید : من دارم زنده زنده یخ میزنم !!!
در و باز کنید

معنی زنده زنده ، یخ زدن و مردن را فهمید فریاد زد: دارم می
میرم از سرما ... در و باز کنید !

#طبطو_579

همان آن ، صدای باز شدن در آمد و مردی از وحشت
فریاد زد : پناه بر خدا ... پناه بر خدا ... از شر شیطان پناه
می برم به تو خدا ...

مثل فشنگی که از دهانه ی هفت تیر بیرون می آمد، از کنار
مرد دوید و نفهمید راهرو را به چه مقصدی می دود ، یک

شلوار به پا داشت و برهنه بود ... ملحفه ها از دور شانه هایش سقوط کرده بودند انتهای راهرو که با مهتابی های سفید رنگ روشن بودند به پله ها میرسید، پله هایی که به پایین کشیده می شد و گرما از پایین به گونه های یخ زده اش نشست، پله ها را به سمت پایین دوید ... صدای موتورخانه بود و هرم گرما باعث شد لحظه ای جان بگیرد ... نیم نگاهی به فضا کرد و سپس خودش را جلو کشید ، از جلوی موتورخانه که صدایش کل راهرو را برداشته بود رد شد ، یک در آهنی با سه قفل پیش رویش بود ، دری که پشتش درخت بود و قبل از در یک اتاق بود و صدای گزارشگر فوتبال می آمد . با گام های آرامی پیش رفت ، در امتداد دیوار در خروجی بود و یک قفل زرد رنگ به آن آویزان بود و پشت در ، محوطه ی بیمارستان به چشمش میخورد . آب دهانش را قورت داد اتاقک نگهبانی درش باز بود و کسی آنجا نبود . یک تخت، تلویزیون و یخچال به چشم میخورد و کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره وارد اتاق شد رو به روی تلویزیون، درست روی فرش لاکی رنگ یک سفره پهن بود ، یک تابه ی نیمروی خورده شده که

نصفش توی تابه بود و نان های لواشی که از تازگی عرق کرده بودند ... یک استکان چای نصفه ...
اول از همه آن را سرکشید .

تشنگی که برطرف شد کل نان لواش را چنگ زد و نیمرو را توی لواش پرت کرد و لوله اش کرد و سه چهار گاز محکم و بزرگ به آن زد . روی زانوهایش حتی کامل فرود نیامده بود ، گرسنه بود و وحشت زده ... دو سه بار جوید و گاز پنجم و ششمش لقمه را تمام کرد . هنوز قورتش نداده بود که نگهبان با چشمانی درشت و وحشت زده گفت: یا موسی ابن جعفر... !

سریا شد . لقمه را توی دهان نگه داشت و مرد روی شانه اش سردوشی ای داشت که نمیدانست درجه ی پلیس است یا انتظامات یا صرفا فرم نگهبانی !

مرد همانطور تماشایش میکرد و او قلبش محکم توی سینه می تپید . دنبال راه فرار بود پنجره نرده داشت و مرد درست مقابل در ورودی ایستاده بود دستش را تکان داد و گفت:
نترس پسر جون نترس ! چرا اینطوری نگاه می کنی !

چیزی نگفت .

مرد نیم نگاهی به سفره کرد وگفت: گرسنه بودی
به سکوتش ادامه داد .

مرد نفسی کشید: بشین پسر ... بشین بخور نوش جونت
!ما روزهره ترک کردی ! تو اینجاچیکار میکنی این موقع
شب.... هان؟! از مریضایی؟! یا همراه مریضی...
نگاهی به سر وشکلش کرد: چرا لختی بچه تو این سرما ...
لباست کو...
و جلوی در ورودی اتاقک کفشی ندید وپرسید: کفشم
نداری؟

با لقمه ی توی دهانش سرگرم بود ، انقدردهانش خشک و
بی بزاق بود که توان جویدن نداشت . نان به سقف دهنش
چسبیده بود و زیانش کمک نمیکرد تا بتواند بجود و
هضمش کند .

مرد مضطرب گفت :بچه جون یه حرفی بزن بفهمم جنی یا
انس ! نعوذبالله با این سر وریخت ... من نمیدونم چی
هستی !

لقمه توی گلویش گیر کرده بود ... مشتی به سینه اش کوبید
و مرد به سمتش هجوم برد ضربه ای به پشتش زد، سرفه
کرد و لقمه از دهانش بیرون دوید .راه نفسش باز شد و مرد
لیوان آبی به دستش داد و گفت: بیا بابا جون نترس ... یه
کلمه حرف بزن ببینم تو چطوری این موقع شب اینجا
سردراوردی !

کمی آب نوشید و مرد کلافه از این وضع پرسید : رخت
ولباست کو ! نداشتی ؟ از کدوم ور اومدی ؟! خانواده ات
کجان؟! بگو بیسیم بزنن بیان ...
بالاخره یک کلمه از دهانش در آمد : ندارم...

مرد متعجب نگاهش کرد و او خواست لقمه ی بیرون پریده
از دهانش را بردارد واز نو بجود که مرد نگذاشت وگفت:
گرسنه ای ... صبر کن صبر کن اونو نخور .صبر کن...

و لا اله الا الله گویان ، یک پتو برای او آورد و او دور از
چشم آن لقمه را توی دهانش گذاشت و از نو جوید و با
آب فرو داد .

مرد تابه ی دیگری از روی یخچال برداشت ولی رو به او گفت: از کجا اومدی ؟

شانه بالا داد و مرد لب زد : گرسنه ای ؟

سرش را بالا و پایین کرد و مرد از جا برخاست و گفت: همین جا بمون تا برگردم ...

مضطرب از این وضعیت در را به رویش قفل کرد اهمیتی نداد پتو را محکم مقابلش پیچید و به صفحه ی سبز خیره شد انگاری یک تیمی به دیگری گل زده بود !

exchange group

#طبطو_580

خیلی طول نکشید صدای چرخش کلید در قفل در آمد و مرد پدیدار شد رو به او که چهار زانو توی پتو گم شده بود گفت : اسمت چیه ؟

همانطور به مرد خیره ماند.

مرد اخمی کرد : پسر جون حرف نزن که نمیتونم کمکت کنم ... خانواده اتو گم کردی ؟

-نه ...

-گم نکردی ؟

مکشی کرد: چرا !

مرد با لحن آرام تری گفت: من اسمم محموده ... اسم تو چیه ؟

با اندکی فکر گفت :

-سجاد .. نه آزاد ! نه نه ... محمد رضا !

مرد پوفی کشید و لب زد : چرا سه تا اسم داری...

چشمانش به قابلمه ی غذای توی دست مرد بود . محمود لبخندی زد: شاید چون گرسنته چون نداری حرف بزنی هان ؟

و قابلمه را روی پیک نیکی گذاشت و زیرش را روشن کرد و گفت: از غذای بیمارستانه امشب لوبیا پلو بود ...

قدری زیر قابلمه را زیاد کرد وگفت: بین بچه جون یه کلوم درست و درمون به من بگو چی شده ! من بتونم بفهمم اینجا چه خبره... پس فردا منو توبیخ میکنن ... من نگهبانم!

به سر دوش هایش زل زد و گفت: من تصادف کردم ... یه ماشین زد بهم !

محمود نفسی کشید و گفت: خب... از بخشت فرار کردی؟

سرش را به سمت محمود کج کرد: اینجام زخمه !

محمود از میان تارهای مشکی موهایش به آن گوشت ور آمده که با بخیه دوخته شده بود زل زد و گفت: چرا پانسمان نداره این زخم ... پانسمانتو کنیدی ؟

سرش را صاف کرد چشم به قابلمه دوخت چه صدایی داشت ... محتویات توی قابلمه که روی شعله بودند جلاز و ولز می کردند و همین چند دقیقه ی کوتاه بخار انداخته بود و بوییش کل اتاق را برداشته بود .

محمود عصبانی از سکوتش کمی غرید: حواستو بده به من ...

چشم از گاز پیکنیکی برداشت و گفت: باید برم بهشت زهرا !

محمود حیران شد و صدای زنی آمد: آقا محمود ... آقا محمود با کی حرف میزنی...

و شمایل زنی درشت و فربه در چهارچوب پدیدار شد که حیرت زده موهای مشکی اش را توی مقنعه ی سبز فرو کرد و گفت: آقا محمود این کیه

از غفلت محمود استفاده کرد و چنگی زد به قابلمه ، دستش سوخت اما اهمیتی نداد با دست برنج ها را به دهانش برد و محمود وحشت زده گفت: یاالله ... بچه جون صبر کن گرم بشه ...

زن دم پایی هایش را درآورد توی اتاق رو به روی او نشست و گفت: طفلک گرسنه است ... این از کجا اومده.

محمود قاشقی از جا ظرفی برداشت و به سمت پسر که با دست غذا می چپاند توی دهانش گرفت و او قاشق را پس زد ، زن دستی به سر پسر کشید و او نالید: آخ ... زن پنجه عقب برد از رد خون روی انگشتش گفت: بچه تو زخمی هستی ؟

محمود وحشت زده گفت: سهیلا دستتو پاک کن معلوم نیست این از کجا آمده !

کمی معده اش که آرام گرفت رو به آنها گفت: سردخونه !

این مشت پنجم لوبیا پلو بود که توی حلقش می ریخت وبا لذت برنج های سرد و گرم را می جوید . انگشتانش را لیس زد و زن گفت: واسه خاطر تو نصرت آقا پس افتاد ؟!

محمود الله اکبری گفت وسهیلا جیغ زد: یا فاطمه ی زهرا ... مرده زنده شده ... خانم شریفی... خانم شریفی...

و دم پایی ها را پوشیده و نپوشیده از اتاق بیرون زد و جیغ میزد : خانم شریفی... خانم شریفی مرده زنده شده !

محمود چشمانش پر اشک شد : تو نظر کرده ای ... یا موسی ابن جعفر... شب تولد امام رضااست ... یا موسی ابن جعفر....

و گریه کنان دستی به صورت او کشید وگفت: تو نظر کرده ای تو رو خدا بغلش گرفته !

دل دل میکرد میان خوردن مشت ششم ! که چنگی زد به برنج ها و با دلش صاف شد که این نوبه ، به جز آن نصف

نیمرو و یک لواشی که خورده بود، شش مشتم گره کرده ی خودش هم لوبیا پلو خورده بود و سیر ترین شبی بود که داشت و از این حیث انگاری خدا واقعا او را بغل کرده بود .

#طبطو_581

دل دل میکرد میان خوردن مشتم ششم ! که چنگی زد به برنج ها و با دلش صاف شد که این نوبه ، به جز آن نصف نیمرو و یک لواشی که خورده بود، شش مشتم گره کرده ی خودش هم لوبیا پلو خورده بود و سیر ترین شبی بود که داشت و از این حیث انگاری خدا واقعا او را بغل کرده بود .
همهمه جلوی در اتاق نگهبانی به شدت خودش رسیده بود ، مریض و همراه، کلی از حراست و پرسنل ، صف کشیده بودند تا نظر کرده را ببینند خانم شریفی زن زیبای بود از آن مقنعه های قشنگ چانه دار به سر داشت و فُکُش رنگ و لعابی داشت و چشمانش درشت بود وقتی پلک میزد ، مژه های بلند سیاهش به هم می خورد و خال بالای لب زن را

دوست داشت لمس کند . یک خال کوچک مشکی خیلی پررنگ بود .

خانم شریفی مهربان تر بود، کمتر از بقیه پناه برد خدا و نعوذبالله میگفت و اصراری هم به شب تولد امام رضا بودن نداشت . هی هم دست به سر زخمی اش نمیکشید و ماچش نمی کرد! دیگر چندشش شده بود هرچند که این ماچ ها با آن یکی ماچ ها دنیا دنیا توفیر داشت ولی ترجیح میداد فعلا تا اطلاع ثانوی ماچ نشود تا ببیند کار به کجا میرسد.

فهمیده بود هرچه بیشتر سکوت کند مردم بیشتر تقلا می کنند و اگر حرف می زد یک شیرینی ای نقلی چیزی برایش می آوردند ... یکسری هم بلوز شلوار آورده بودند او تبرک کند . وضعی شده بود . معنی تبرک را آنجا فهمید که زنی از لای دست و پا یک پیراهن مردانه به تن او مالید و گفت: تو رو خدا بچم تو کماست بذار اینو بیرم بالا سرش ... بوی امام رضا میده این بچه ... از بهشت اومده! تو رو قران بذارید ... آقایون خانمها یه دقه این بچه رو بیرم بالا پیش پسرر !!!

خوب شد خانم شریفی نگذاشت و محکم دستش را گرفت و نشاند روی تخت محمود و بقیه را بیرون کرد .

کلافه شده بود خسته و خواب آلود نگاه آدم ها میکرد... میان آنها محمود هم خوب بود به شرط آنکه کمتر گریه می کرد و سهیلا هم تا به حالی دو سه مرتبه ای از هوش رفته بود بدتر از همه نصرتی بود که آورده بودند تا ببیند آنچه که دیده شبخ نیست و یک پسر بچه است .

هی میدید هی سرتکان می داد بعد گریه می کرد به قول اسمال خان به سان بز اخوش تماشایش می کرد . با دهانی باز که آب دهانش را کنترل نمی کرد و این بزاق کش می آمد تا دم چانه ... دو سه نفر اب به سر و کله ی نصرت ریخته بودند و شانه هایش را مالش میدادند خانم شریفی میگفت: نصرت خان تو رو خدا خودتو جمع و جور کن! سنی ازت گذشته ...

و یک انگشتر طلا انداخته بود توی آب و هی همش میزد و میگفت: اینو بخور یه صلوات بفرست بعد هم برو سرکارت !

نصرت به تته پته افتاده بود . زبانش میگرفت و هی میگفت: خانم ... خانم...

بعد به پا می کوبید و حق حق میکرد .

خانم شریفی عاصی از این وضعیت به حراست گفت:
همراه ها و مریض ها رو هدایت کنید برن ... اصلا کی به اونا گفت !

سهیلا خودش را در آن زمان به بی هوشی زد ... یکی آمد و جیغ کشید: سهیلا جون ... سهیلا فدات شم !

خانم شریفی از این آشوب به پا شده گفت: اگر سوپروایزر بیاد دیگه من پاسخگو نیستم ها ... بدونید....

و سهیلا چشم باز کرد و آنی که هی فدای سهیلا میشد زیر بغلش را گرفت و گفت: خانم جون شما خودت باشی شوکه نمیشی... بچه به این قشنگی ... بی کس و کار تو سردخونه! طفلی آقا نصرت ...

#طبطو_582

و رو به محمود لب زد: خدا ثوابت بده کاش این بچه ی
سید اولاد پیغمبر هم میومد سر سفره ی من ! اقا محمود
خدا شما رو خیلی دوست داره! بین سفره ات چقدر
متبرک بشه چه بزرگانی بیان و برن و سر سفره ات
بنشینن!

محمود لب هایش گل انداخته بود و گفت: انشالله خدا از
دهنت بشنوه صغری خانم ! این بچه ی طفل معصوم
چیزی هم نخورد ...

زن اما اصرار داشت: اقا محمود کل خونت بو گلاب گرفته!
بی اراده زیر بغل هایش را بو کشید . بیشتر بوی وایتکس
میداد و عرق.... کمی هم لوبیا پلو ... هیچ جای اینجا بوی
گلاب نمی داد .

خانم شریفی درست وقتی مچ او را گرفت که داشت خودش
را بو میکشید ..از تماشای چشمان سیاه او لبخندی زد.
از لبخندش او هم لبخندی زد و خانم شریفی چشمکی حواله
اش کرد و رو به بقیه گفت: من گفتم برا این پسر لباس
بیارید چی شد پس !

از صدای زن خوشش آمده بود. خانم شریفی میان آنها خیلی قشنگ بود. بوی خوب می داد. مهربان بود... نه شبیه سهیلا بود که بوی عرق بدهد و هی غش کند... نه شبیه خانم فرانی بود... نه حتی خانم سحرخیز!

خانم شریفی از همه ی زن هایی که تا به حال دیده بود قشنگ تر بود چشمان سبزش شبیه جنگلی بزرگ و وسیع بود. جنگلی بی انتها... یک موی مجعده هم از لای باقی موهای بالای سرش فرخورده بود و آمده بود فضولی توی پیشانی...

برایش لباس آوردند، بلوز و شلوار آبی راحتی مناسب سن و سالش کمی بزرگ بود ولی بد نبود، لباس بیمارستانی بود و بوی نوی می داد. بسته ی لباس را خانم شریفی باز کرد به لطف حراست، باقی مریض ها و همراه ها پراکنده شدند، دیگر حالا فقط او بود، خانم شریفی و اقا محمود...

نصرت را هم باقی خدمه برده بودند و سهیلا و صغری هم که در انتهای راهرو آن سمت دیگر توی رخت شور خانه کار می کردند به کارشان برگشتند.

خانم شریفی چسب بسته ی لباس را باز کرد و رو به او گفت: میتونی بلند شی؟!

خودش از تخت محمود پایین آمد و خانم شریفی هم مقابلش زانو زد و گفت: میخوام لباس تو عوض کنم! یک قدم از جلوی چشمان شریفی عقب رفت و گفت: لخت بشم؟

خانم شریفی لبخندی زد: دوست داری بگم همه برن ... خودت اگر میتونی ...

دستش را جلو کشید و گفت: بده خودم عوض میکنم! بسته ی لباس را تحویلش داد و رو به او گفت: همه برن! خانم شریفی سری تکان داد و محمود گفت: اینجا پشت این پرده یه گنجه است تو توش جا میشی!

نیم نگاهی به آن پرده ی قهوه ای انداخت و خودش رفت پشت پرده ، به قد وقواره اش میرسید لباس ها را کناری زد و شلوار را از پا بیرون کشید شلوار نو را تنش کرد و سپس پیراهن را پوشید دگمه هایش را بالا و پایین بسته پرده را کنار

زد ، خانم شریفی پا روی پا انداخته بود پرده را کشید کنار و
آمد بیرون.

خانم شریفی لبخندی زد: به به آقا پسر... چقدرم خوش
تپی شما !

#طبطو_583

چیزی نگفت .

خانم شریفی برخاست ، مقابلش زانو زد و دگمه هایش را باز
کرد و از نو بست درحالی که به چشمان سیاه او زل زده بود
گفت: حالا میخوام بشینی برام تعریف کنی از کجا اومدی و
کجا میخوای بری !

محو چشمان زن شده بود و زن با لحنی گرم تر گفت :
گرسنه نیستی دیگه؟

-نه!

-تشنه ات نیست ؟

جواب نداد و خانم شریفی گفت: آقا محمود من تو اتاقم یه پاکت آبمیوه دارم ... میری بیاری...

محمود چشمی گفت و خانم شریفی بلند شد ، دستش را گرفت باهم لبه ی تخت نشستند و او چهار زانو زل زد به صورت خانم شریفی اش ! که اینطور مهربان و گرم به او اجازه می داد خودش لباس عوض کند و جلوی بقیه لختش نمیکرد . دیگر جا تو دلش باز کرده بود و آنقدر دوستش داشت که فعلا پیش او بماند و قصد فرار به سرش نزند.

خانم شریفی با آرامش گفت: الان میخوام بیرمت بالا پیش دکتر ... زخمتو ببینه ... زخمتو ببنده . چند تا عکس از دست و پات بگیره ... به نظر نمیاد جاییت شکسته باشه! گفتی تصادف کردی ؟ ماشین بهت زد؟
-شما بچه داری ؟

خانم شریفی نخودی خندید: نه من مجردم ! همانطور نگاهش کرد و خانم شریفی مقنعه اش را مرتب کرد و رو به او گفت: هنوز ازدواج نکردم که بچه داشته باشم ...

-اسمت رعناست ؟

خانم شریفی باز خندید: نه اسمم پونه است ...

-اگر تو پونه ای... پس چرا مارها از پونه ها بدشون میاد؟

خانم شریفی با این حرفش پقی زد زیر خنده و حالا نخند کی بخند .

محمود برگشت و خانم شریفی لیوانی از آبمیوه برایش ریخت به دستش داد و گفت: خب ... بهم میگی چی شده یا نه ؟

-تصادف کردم . یه ماشینی زد بهم ...

یک آن از ذهنش گذشت که بگوید چرا فرار می کند ولی لب روی لب نگه داشت و گفت : باید برم بهشت زهرا !
خانم شریفی ماتش برد: چرا پسرم ؟

محمود مضطرب دخالت کرد: فکرکرده چون تو سرد خونه بوده ... حتمی باید بره بهشت زهرا ! خدایا از این حکمت پناه میبرم به تو ...

همانطور در چشمان خانم شریفی زل زده بود که زن گفت:
خیلی خب... به نظر من حال عمومیت خوبه حالا بریم بالا
یه دکتر هم چکاپ کنه تا ببینیم چی میشه خب؟ پدر
ومادرت کجان؟

زمزمه کرد: رعنا وشاپور؟

خانم شریفی لبخندی زد: آره ... شماره ای ازشون داری
تلفن کنیم بهشون؟

-همون میرم بهشت زهرا خوبه . به کسی نمیخواه زنگ
بزنم.

خانم شریفی آهی کشید و گفت: حالا بریم بالا ... بریم
عزیزم.

و رو به محمود گفت: دستت درد نکنه محمود خان .
اجرت با امام رضا !

محمود سری تکان داد و گفت: خیر پیش . به ما هم خبر
بدید .

خانم شریفی سر تکان داد و محمود یک جفت دم پایی آبی
پلاستیکی حدود سائز پای او مقابلش جفت کرد و گفت:
خدا حافظ پسر گلم!

مردانه دستش را جلو برد و گفت: خدا حافظ..

محمود خندید دستش را فشرده ، روی موهایش را محتاط
بوسید و راهیشان کرد. همراه با خانم شریفی سوار آسانسور
شدند .

#طبطو_584

. اتاق خانم شریفی در طبقه ی همکف بیمارستان بود ،
درست وقتی از چهارچوب اتاقک نگهبانی رد شدند، در
سفید رنگی توسط دسته کلید او باز شد و خانم شریفی
هدایتش کرد تا روی یکی از صندلی ها بنشیند.
همین که نشست ، مرد جوانی با روپوش سفید صدایش زد
: خانم شریفی...

او چرخید و رو به پزشک گفت: اومدی دکتر...

مرد نیم نگاهی به او کرد و سپس در چشمان شریفی خیره ماند: سر شیف‌ت برادرم این اتفاق افتاده!

شریفی موهایش را که لجوجانه از مقنعه بیرون زده بودند به داخل فرستاد و گفت: میدونید اگر به گوش رئیس بیمارستان برسه چه اتفاقی میفته؟ همین حالا هم رختشور خونه و نگهبانی طبقه ی منفی یک عنان از کف دادند! چند تا از مریض های بخش کلیه پایین بودند ... انقدر سرو صدا و همه‌مه بود که نمیشد کنترل کرد ...

مرد در را بست حالا هر سه در اتاق تنها بودند و خانم شریفی مضطرب گفت: تا گفتن یه پسر بچه تو سردخونه بهوش اومده فهمیدم که شیف‌ت برادرتون بوده! شریفی رو به مرد که هراس و نگران بود گفت: از من نخواین این مورد و گزارش نکنم.

دکتر دستی در هوا تکان داد و لب زد: شما به من بگو خانواده اش کجاست ... یه شماره تماسی ... یه اطلاعاتی به من بدید ... من بتونم قضیه رو جمع کنم.

شریفی دست به سینه گفت: چيو جمع كنيد؟ گزارش مرگ
 يه بچه رو؟ ميدونيد اگر اين موقع شب مسئول سردخونه
 خواب نما نشده بود كه يه صداهايي ميشنوه چي به سر اين
 بچه ميومد؟ اصلا پرونده اش كجاست؟ برید پرونده اشو
 بياريد... با ترومای سر و كوفتگی اومده ناگهان ايست
 قلبی؟ اصلا چند دقيقه احيا شده؟ ميدونيد اتفاق امشب
 يا معجزه است به لطف تولد امام رضا كه ناظر و شاهد بر
 همه چيزه يا هم اهمال توسط برادر شما كه پزشك شيفت
 بودند و انگار قصد داشتند هرچه سريع تر ترك كار كنند و
 امشب در منزل در خواب آسوده اشون باشند!

دكتر نفسي كشيد: حالا شما به اعصابتون مسلط باشيد...
 شريفی اما مصر گفت: بايد تشكيل پرونده بدم و گزارش رد
 كنم! اين اتفاقي نيست كه بتونم به سادگي اتفاقات قبلي
 ازش چشم پوشي كنم و رد بشم ميدونيد چه تبعاتي
 داره؟ براي من مسئوليت داره دكتر...

دكتر نفسي كشيد: خواهش ميكنم بگذاريد قدری فكر
 كنيم همينطور تشكيل پرونده دادن كار ساده ايه! اجازه

بدید من یه بررسی کنم شرایط و جوانب رو ... موقعیت
شغلی برادرم به خطر میفته !

خانم شریفی حرصی گفت: جون یه بچه به خطر افتاده.

-این بچه خانواده اش کجا هستند؟ اصلا اطلاعاتی دارید؟

شریفی کلافه از این وضعیت نیم نگاهی به او که پاهایش را
تاب می داد کرد و در نهایت گفت: میشه خواهش کنم از
اتاق من برید بیرون ؟ لطفا...
-اومدم برای معاینه اش

و شریفی را رد کرد و مقابل پسرک زانو زد و گفت: چطوری
پسرم؟

نور چراغ قوه اش را توی چشمان او پرت کرد و چانه اش را
به دست گرفت و سرش را به چپ و راست چرخاند تا
معاینه اش کند .

نیم نگاهی به مرد انداخت عینک داشت و موهایش کم
پشت بودند ، ته ریشش کمرنگ بود و برادرش را به یاد نمی
آورد ولی بی دلیل لبخندی حواله اش کرد . برادرم برادرم
کردن هایش او را یاد حامد می انداخت که موقع اتفاقات

رگ گردنش بیرون میزد و میخواست برادری کند و همه را
زیر بال و پر بگیرد .

#طبطو_585

شریفی دست به سینه روبه او گفت: خب ...
-اوضاع عمومیش خوبه!

شریفی نیشخندی زد : موضوع همینه دکتر ، با این شرایط
نرمال ، چطور سر از اونجا در آورده !

دکتر چشم از او برداشت و به شریفی زل زد.

روی پاهایش ایستاد و با لحنی که سعی داشت آرام و کنترل
شده باشد گفت: بین خانم شریفی ، من متوجه مسئولیت
سنگین شما هستم ! اینکه میخواین در تجارب اولتون
دلسوز و با وجدان و البته مسئولیت پذیر ظاهر بشید ولی
این نکته از من به شما نصیحت ، دل رحمی گاهی وقت ها
، نتایج مثبتی که ما انتظار داریم رو به ارمغان نمیاره!

ممکنه این مرتبه معکوس باشه و به زیان جایگاه شغلی و اجتماعی شما !

شریفی پوفی کشید و رو به او که از تک و تا نميفتاد گفت:
خواهش میکنم برگردید سرکارتون ! قطعاً توی اورژانس
بیماران زیادی منتظر شما هستند .

دکتر ولی هنوز در اتاق بود شریفی از جلوی او رد شد ،
پشت میزش نشست ، پرونده ای را باز کرد و رو به دکتر که
هنوز در اتاق بود گفت: اجازه میدید من هم بررسی های
خودمو داشته باشم؟!

دکتر لبخندی دوستانه زد : چقدر اصرار کنم به این موضوع
!؟

-اصرار؟

دکتر به سمت میزش آمد، دستهایش را لبه ی میز گذاشت
و بی توجه به او که تماماً گوش بود و چشم رو به شریفی
گفت: این بچه بی کس و کاره! یا گمشده است! یا از بچه
های کار... خانواده ای نداره که پیگیر کارهایش باشه .

شریفی لبخندی زد: به عنوان یک مددکار من میتونم
تصمیم گیرنده ی خوبی برای شرایطش باشم!
دکتر دهان باز کرد و شریفی خودکارش را بالا آورد:
-بدون هیچ تبصره و نکته و نصیحت دیگه ای لطفا اتاق
منو ترک کنید....

دکتر کمر راست کرد ، عصبی شده بود اما در کنترل خودش
موفق ظاهر شد.

شریفی بی اهمیت به آن چهره ی درهم و افروخته افزود : با
توجه به شرایط بالینیش... متوجه قصور بزرگی شدم که
چشم پوشی ازش به نظر ناممکن میاد ...

سکوت میانشان برقرار بود و تنها خش خش شلوار پای
راست او بود که به مبل مالیده میشد از جلو و عقب کردن
پایش... بی قرار بود و بی حوصله ! نصف حرفها را نفهمیده
بود جز یک جایش... دکتر اصرار داشت او کسی را ندارد
و شریفی انگار میخواست کس و کارش باشد .

یک سوال بزرگ در ذهنش پدید آمد : حاضر بود کس و کار
او و سبحان و عرشیا و حامد باشد ؟ مثلا همه شان با هم

زندگی کنند؟! و شریفی از سرکار بیاید و با هم درس کارکنند و
شام بخورند ... میتواندست قول بدهد که کمتر دروغ بگوید
و بیشتر تلاش کند برای درس خواندن! هرچند که دزدی را
فعلا نمیتوانست کنار بگذارد خوردن کیک و آبمیوه ی
مجانی مزه ی دیگری داشت .

دکتر بی حوصله گفت: کاش اجازه میدادید سلام و علیکی
باقی بمونه .

#طبطو_586

-متوجه نگرانی عمیقتون برای برادرتون هستم ... ولی
ترجیحم اینه با افرادی مراوده داشته باشم که اهل پایمال
کردن حق دیگران نباشند!

دکتر بی حرف فقط چند ثانیه تماشایش کرد و بالاخره از
اتاق بیرون رفت و در را چنان کوبید که شریفی شانه هایش
بالا پرید .

آهی کشید ولی رو به او لبخندی زد و گفت: حالا اسمت
واقعا چی هست ؟ آزاد یا سجاد !

این را از دهن محمود شنیده بود. به جلو و عقب کردن
پایش ادامه داد .

شریفی نفسی کشید : ببین من میخوام کمکت کنم ... تو که
نمیتونی اینجا بمونی ...

به انگشتهایش زل زد و بعد چشمانش را بالا آورد نگاه سبز
شریفی وادارش می کرد تا حرف بزند اصلا این چشمها یک
مدلی بودند نمیتوانست جلویشان خودداری کند هرچه بود
میگفت... حتی اگر چیزی نبود هم میخواست بگوید . اصلا
از بدو تولد میتوانست حرف بزند .

چشمان شریفی زیباترین نگاهی بود که تا به حال به پستش
خورده بود .

از جا برخاست آمد و درست رو به روی او نشست روی
زانوهایش ... دستهایش را پیش برد پنجه های کوچک او را
گرفت و گفت: من اسم واقعیمو بهت گفتم.

اولین اعتراف از دهانش بیرون جست : اسمم تو پرورشگاه
سجاد بود ...

خنده روی لب شریفی ماسید.

اما زود خودش را کنترل کرد: خب ... پس آزاد کیه ؟
دوست خیالیت ؟

-دوست خیالی ندارم . دوستام واقعی ان !

شریفی از حاضر جوابی اش لبخند زد : پس آزاد چیه ؟
فامیلیته ؟

-فامیلی ؟

و بعد سر تکان داد: فامیلی ندارم ... یعنی نمیدونم . یادم
نیست .

شریفی با دقت واریسی اش کرد و او دومین اعترافش را کرد :
بهم گفت اسمم آزاده ... نه آزاده ها ! اسم دخترونه نه
آزاد . یه اسم پسرونه است . اسمم آزاده ... ولی نه آزاده!
آزاد ...

شریفی خندید و رو به او که کلنجا میرفت تا فرق آزاد و آزاده را تفهیم کند گفت: میدونم فهمیدم . اسمت آزاد هست !

از فعلی که به اسمش چسباند خوشش آمد "هست" فعل خوبی بود . اسمش را دخترانه نمی کرد. معمایش را حل کرده بود به ساده ترین و سبز ترین روش ممکن.

شریفی همانطور نگاهش میکرد و بالاخره سکوتش را دوباره شکست : حالا چی صدات کنم؟

-آزاد ...

شریفی هومی کشید و پرسید : رعنا که گفتی اولش فکر کردی اسم منه ، اسم کیه ؟
-مامانم !

و بعد راز چشمان شریفی بود که وادارش کرد تا بگوید :اسم بابام شاپوره ! یعنی شاپور هست ...

شریفی باز خندید و آزاد فکر کرد او چقدر قشنگ می خندد . نیم نگاهی به پنجره کرد ، صبح نشده بود و کاش هیچ وقت

صبح نمیشد . اینطوری شریفی تا صبح مینشست از او می پرسید و او با آرامش جواب می داد .

با سرانگشت دست او رانوازش کرد . نوازشش با نوازش های دیگر فرق میکرد . با دقت شست باریک زن ، روی پوست پشت دست او کشیده میشد . نه دردی ، نه فشاری ، نه ناخن کشیدنی ... آرام ... یک بار به سمت بالا ، یک بار به سمت پایین ... پوستش را لمس میکرد.

#طبطو_587

شریفی مکشی کرد وگفت: قبل از اینکه بیای اینجا کجا بودی ؟

این سوالی بود که دلش نمیخواست حالا بهش برسد ، در چشمان او زل زد و شریفی فهمید که این سوال ازارش می دهد برای همین جور دیگری مطرحش کرد: دوستای واقعیت کجان؟

-بهشت زهرا !

شریفی چشمانش گرد شد و برای اینکه سر رشته ی بحث از دست نرود گفت: تو میدونی بهشت زهرا چجور جایه ؟

-مرده ها رو دفن میکنن... عزاداری میکنن و ... بعد قبر داره ... آدما رو که مردن میذارن تو قبرا روش خاک میریزن ... نذری میدن . میوه... شیرینی... عیدا هفت سین میذارن اونجا مرده شور خونه هست اونجا ... پودر و تاید مفتکی هم میده ما خودمون رو بشوریم !

شریفی با دقت تماشایش میکرد این میزان اطلاعات از بهشت زهرا کمی سنگین بود! برای سن و سالش... قد و قواره اش...

دهانش خشک شده بود از جمله ی اخر چنان ابرویش بالا رفته بود که بی اراده گفت: پودر و تاید مفتکی میده شما خودتو بشوری ؟

-من و دوستانم !

شریفی از جمله اش کلمه ی دوستان را بیرون کشید و سوالی اش کرد: دوستان ؟! اونا اسماشون چیه؟

-عرشیا ... سبحان ... حامد !

شریفی هومی کشید ، با اینکه استخوان زانوش که مقابل او مدتی میشد زانو زده بود درد میکرد ولی سر جا ماند و گفت:
بعد همتون بهشت زهرایید؟
-آره !

شریفی سردرنیاورد خنگ شده بود یعنی نه اینکه نفهمد،
میفهمید مقداری بیشتر اطلاعات میخواست تا پازل را
بچیند و انقدر سردرگم نباشد، دستی به گونه اش کشید
ممکن بود از سوالات زیادی دیگر جواب ندهد و یا اعتماد
نکند هرچند نگاهش حاکی از رضایت بود ، در این وضعیت
خشنود به نظر می رسید باید جمع بندی میکرد و بهترین
سوال را می پرسید . با تعللی بالاخره گفت : بعد کجا شبا
میخوابید .
-تو خونه!

شریفی چشمانش برقی زد : خونه؟ کجاست این خونه؟
-تو بهشت زهرا !
-وسط قبر ها ؟

-نه ... پشت مرده شور خونه یه راهی هست ... بعد اون
ورترش ، چند تا کاجه ... ما نشونه گذاشتیم یه قبر سفید و
سیاهه مال یه خانم و آقااست حامد میگه زن و شوهرن ...
بعد اون ، یه اتاقه مال اوس فاتحه ... کر ولاله
پشتیش هم سنگفروشیه ... کنار سنگ فروشیه ما اونجاییم
... البته یذره دورتر ! مثلا پونزده شونزده تا قبر... من
نشمردم خوشم نمیاد به قبرها نگاه کنم ... سبحان میگه
شونزده تاست ... حامدمیگه پونزده تا ! عرشیا هم مثل من
نمیشماره !

شریفی با نشیمن گاه روی زمین نشست ، دیگر قدرت اینکه
روی زانو بماند و این حجم از اطلاعات را جمع کند
نداشت.

زانوهایش را بغل زد و مات و مبهوت به او خیره ماند. در
قبرستان زندگی میکرد !

جایی به قول خودش ، دورتر از سنگ فروشی که نشانه ی
اولش قبر زن و مردی سیاه و سفید است و حمام هم ندارد
که آنها پودر و تایید از مرده شور خانه می گیرند و احتمالا
رفع حاجت می کنند .

جوری اینها را عادی عنوان کرده بود و بی اهمیت به سوگ
پنهان در قضیه مطرح شده بود که حس میکرد الان است
که از صدای حق حق خودش ، قدرت شنوایی اش را از
دست بدهد . آزاد همانطور که به او زل زده بود گفت: تو
کجا زندگی میکنی ؟

شریفی به تته پته افتاد : من ... من من خب از
شهرستان اومدم . اینجا تو خوابگاهم ...
-خوابگاه چجور جایه ؟

شریفی مکثی کرد: جایی که دانشجوها اونجا کنار هم
میخوابن !

-مثل من و دوستانم که کنار هم میخوابیم !
شریفی آب دهانش را قورت داد: آره دیگه . خب.... آزاد
جون ... تو پرورشگاه ...گفتی اسمت سجاد بود نه ؟
از این سوال اخم کرد ، شریفی فوراً خودش را بالا کشید و
گفت: نگران نباش... من میخوام کمکت کنم.

نگاهش باریک شد : من برم پیش دوستام پس... یه پول بده ماشین میگیرم میرم بهشت زهرا ! حالمم خوبه سرمم کمتر درد میکنه .

شریفی خونسرد گفت: عزیز دلم الان تو این شرایط ... تو اولاً احتیاج داری بری استراحت کنی... بعد هم که همیشه اونجا بمونید جای مناسبی نه برای شماست نه دوستات. -جامون خوبه . همه چی داریم .

شریفی به آرامی گفت: باشه حالا میخوای یه کم بخوابی... تا فردا صبح ؟ هان ؟ فردا صبح قشنگ تصمیم میگیریم که بهترین راه حل برای شما و دوستات چیه .

صدایش ، آرامشش... زیبایی اش لجاجت ذاتی اش را مهار کرد که گوش به فرمان او ، از روی مبل پایین آمد و روی تختی که در انتهای اتاق بود دراز کشید، مادرانه یک پتو رویش انداخت ، پرستار دیگری آمد فشارش را گرفت و در تمام لحظات، او شاهد و ناظر بر بالینش بود دیگر کار به نوازش موهای سیاه او رسیده بود و همین باعث میشد تا مسخ شود و چشمانش را ببندد و به خواب عمیق و آرامی فرو رود .

#طبطو_588

با صدای پچ پچ مرموزی پلکهای به هم چسبیده اش را باز کرد ، مشتش را توی چشمش فرو برد و پلکهایش را مالید و بالاخره هوشیار شد.

همین که روی تخت نشست ، پرده ای که از چوب پرده ای آویزان بود را کناری زد و خانم شریفی در اتاق نبود، از روی تخت پایین آمد دم پای هایش را که پوشید در اتاق باز شد پشت همان پرده ماند مرد کت و شلواری به تن داشت و یک لیوان چای داغ را روی میز خانم شریفی گذاشت، پشتش به او بود ، پاکت سیگارش را روی میز انداخت و بالاخره با تعللی روی مبلی نشست همین که به سمت او نشست چشم در چشم شدند.

سیگاری را بدون روشن کردن میان لبهایش قرار داد و با لبخندی گفت : حالت خوبه پسر؟
در چشمای او زل زد و پرسید: خانم شریفی کجاست؟

-شيفتش تموم شد ... ميدونی که شيفت چیه . تو
پرورشگاه حتما اين کلمه به گوشت خورده!
به گوشش خورده بود . مدام سحرخيز و فرانی میگفتند
شيفت من ... شيفت تو

مرد لیوان چایش را به سمت لبه ی میز کشید و رو به او که
همان جا ایستاده بود گفت: فکر فرار به سرت نزنه مثل
یه پسر خوب بیا اینجا ببینم حرف حسابت چیه؟!
در چشمان مرد نیم نگاهی کرد و سپس به در زل زد.
مرد با تحکم گفت : از اینجا نمیتونی قسر در بری... مثل
پرورشگاه بی حساب و کتاب نیست ! تعداد نگهبان هاش
بیشتره بزرگسالاش ... مسئولاش ... حراستش...
و از جا برخاست .

در چشمان او که ترس واضحی تکثیر میشد گفت: منو که
خوب میشناسی نه ؟
چیزی نگفت .

مرد نیشخندی زد: تو خوب میدونی تو چه موقعیت هایی
باید چه حرفهایی بزنی... درسته؟

به سکوتش ادامه داد.

مرد کمی از چایش سر کشید ، سیگار را میان انگشتانش
لغزاند و گفت: خب ... آقا آزاد ... تو انگاری عمرت به
دنیاست ... دیشب خبر که رسید

و از جا برخاست رو به رویش ایستاد دستش را به سمت
چانه ی او گرفت و سرش را بالا برد ، طوری که چشم در
چشم او بدوزد و سپس گفت: میدونی اینجا کجاست؟
به سکوتش ادامه داد.

مرد لبخند زد : میدونی من چرا اینجا ؟!
چشمانش میسوخت .

مرد با آرامش گفت: از وقتی از پرورشگاه زدی بیرون دنبالی
ردت بودم ... نباید از اونجا بیرون میومدی بچه جون ...
جات اونجا امن بود ... درست بود. تو نقطه ی مناسبی
بودی! تو نقطه ای که باید می بودی

#طبطو_589

سکوت مرگ آسا کل اتاق را فرا گرفته بود .

مرد دولا شد و رو به او گفت: میدونی هر چیزی یه سری کارهای اداری داره ! معنی کارهای اداری روی فهمی ؟

چانه اش هنوز در دست مرد بود.

در نگاه او خیره ماند و مرد کلافه از این نگاه عاصی چانه ی کوچک او را رها کرد و گفت: چشمات منو یاد آدم عزیزی میندازه ... کسی که قرار نبود اینطوری به این سادگی از دست بدمش ... کاش معنی از دست دادن و میفهمیدی ! میفهمیدی که چقدر سخته آدم عزیزشو گرفتار خاک ببینه ...

قدمی از او فاصله گرفت در اتاق چند قدم جلورفت و چند قدم عقب آمد و سپس در چشمان سیاه او خیره ماند و گفت: تو عاقبت چی میشه ؟! مشتاق اون روزم که ببینم سرانجامتو ...

از خوشبختی اش بود که در اتاق باز شد ، خانم شریفی با لبخندی وارد اتاق شد و رو به انها سلامی داد و سپس با خوش رویی به مرد گفت: دکتر کامروا حالتون چطوره! -خوبم . وقتی می بینم شاگرد توانمندی چون تو چه خوب و سود مند برای این نظام موثر عمل میکنه ! چرا باید بد باشم؟

شریفی خجالت کشید : نفرمایید استاد هنوز داریم درس پس میدیم .

-زمزمه ی موفقیت های تو رو همواره میشنوم شریفی ... کارت درسته دخترم همینطور پیش برو .

شریفی لبخندی از این تعریف به لب آورد و سپس کامروا رو به او که آنجا بیدار و هوشیار بود گفت: خب اقا پسر... وقت رفتنه !

شریفی مکثی کرد و لب زد: اجازه میدید صبحانه اشو صرف کنه و بعد ...

کامروا نیم نگاهی به شریفی کرد و او توضیح داد: قبل از انتقالش به بهزیستی میخوام یه مشاوره ی دیگه باهاش داشته باشم ...

خنده انگار از روی لبهای کامروا قهر کرد .

شریفی مقنعه اش را مرتب کرد و اضافه کرد : البته جسارت نباشه استاد...

کامروا در چشمان سیاه او زل زد ولی پاسخ شریفی را داد :
میدونی که قواعد این کار چطوره ؟

-بله استاد دیگه بعد از این مدت کار متوجه ارکان اصلی هستم ...

کامروا همچنان در چشمان او خیره بود و با آن جثه کم نمی آورد بدون پلک زدن مثل بچه عقابی که مراقب لانه است به او زل زده بود میخواست شکار نشود این از سیاهی نگاهش می بارید ...

کامروا باشه ای گفت و عقب آمد خواست بنشیند ولی پشیمان شد در چشمان شریفی زل زد و گفت: به هرحال

خوشحالم که دانشجومو در این شرایط رو به پیشرفت
میبینم. باعث سربلندی منه!

#طبطو_590

شریفی تشکری کرد و کامروا از اتاق بیرون زد .
در که بسته شد شریفی رو به او که سرحال بود گفت: حالت
چطوره؟

سکوت را شکست: منو با این میفرستی برم؟

-منظورت کیه؟

-همین !

از همینی که لب زد لبخندی به لبش آمد و او از تخت جدا
شد دم میز او آمد و گفت: یه پولی بده من برم خونمون !
پیش دوستانم

شریفی با آرامش گفت: اتفاقا میخوام که با هم بریم اونجا

...

از این حرف لبخندی به لب او آمد و شریفی نفسی کشید:
میانگین سنی شما چقدره ؟

چشمانش گرد شد: میانگین!

شریفی هومی کرد : یعنی بزرگتر از تو کیه؟

-حامد!

شریفی سر تکان داد: بعد ؟

کمی فکر کرد و لب زد: سبحان ... بعد من ... بعد عرشیا .

-حامد چند سالشه؟

شانه هایش بالا رفت و نمیدانمی گفت شریفی دستی به

صورتش کشید: مرد بالغه ؟

با دقت به صورت شریفی زل زد و شریفی کلمات مناسب سن

او را انگار گم کرده بود ... شاید به خاطر نگاه بزرگسالش بود

که از لغاتی استفاده می کرد که در مواجهه با بزرگسالان

معمول بود و در مواجهه با او... باید بیشتر در انتخاب واژه

ها دقت میکرد.

-مثلا حامد چند سالشه... بیست سال.... پونزده سال....
شونزده سال...

به جای جواب پرسید: بالغ یعنی چی؟

خنده اش گرفت و در پاسخش گفت : یعنی بزرگ . آدم
بزرگ ... بزرگسال !

باز هم شانه های کوچکش را بالا انداخت با اینکه معنی
بالغ را فهمیده بود ولی نمیدانست حامد بالغ هست یا نه و
شریفی چانه ی خودش را لمس کرد: مثلا حامد ریش داره؟
نه..

-صداش کفته؟

-نه!

-بزرگتری نیست ؟

این را فهمید و سرش را به علامت نه تکان داد و شریفی تاکید
کرد: شما چهار نفرید؟ فقط؟!
-آره ...

شریفی پوفی کشید درد درست اینجا استخوان هایش را
 میسوزاند که چهار پسر بچه تک و تنها زندگی میکردند .
 میخواست به همین جا برسد در گزارشش آدرس را
 مینوشت و هر چهار نفر باید به بهزیستی منتقل می شدند .
 صبحانه را لقمه لقمه شریفی به دستش داد هر چند که تمام
 توصیه های اساتید در این باب همواره در ذهنش تداعی
 میشد که نزدیکی با بیماران و مراجعین در کار خلل ایجاد
 میکند اما این کیس با باقی کیس هایی که دیده بود فرق
 داشت.

هیچکدام از مواردی که تا کنون به پستش خورده بودند این
 چنین عاصی و پر از استقامت مقابلش نمی ایستادند . تشنه
 ی دانستن بود ... هر بچه ی دیگری با آن شبی که سپری
 کرده بود مسلماً یکی دو قطره اشک از چشمانش پایین می
 چکید ولی او سرپا بود و هیچ مشکلی با ماندن در سرد خانه
 نداشت در واقع میانه ی مشکلاتش گویی هیچ بحرانی ندارد
 ! تنها بحرانش بی خبری از دوستانش بود و والسلام!
 درمورد شب گذشته حرفی به میان نیاورد انگار نه انگار!

شاید چون در غسالخانه ای که از آن صحبت کرده بود بی شمار چنین صحنه هایی دیده بود ... باید چکاپ کامل میشد توی برگه احتمال تجاوز و تعرض به پستی با چنین ظاهری پر رنگ بود . توان ورود به این موضوع را نداشت و فرصت هم نبود؛ میتوانست درخواست بررسی و معاینه بدهد ولی دوباره کاری میشد و این موضوع معاینه قبل از ورود به بهزیستی و پذیرش یک مرتبه رخ میداد فعلا باید در سکوت کامل خبری ، بحران دیشب جمع و جور میشد ... حضور کامروا در این شرایط نشانه ی همین بود ، این پرونده باید بدون اینکه به جایی درز کند بسته میشد و همه دهانشان را می بستند تا زمانی که او به یک بهزیستی معتبر تحویل شود .

#طبطو_591

شریفی مدتی میشد که از اتاق بیرون رفته و نیامده بود . حوصله اش در آن اتاق سر رفت و به سمت میز او رفت ، روی صندلی نشست و چرخ زدیکی از آن رست های ریاستی که در سریالهایی که در تلویزیون نصب شده در

راهروی مسافر خانه دیده بود را گرفت و بادی به غبغب داد، خواست بازی اش را با چند جمله تکمیل کند که در اتاق باز شد .

شریفی هراسان وارد شد و سپس در رابست .

ترسید که مبادا حالا که پشت میز او نشسته است ، توبیخ شود ولی شریفی دستی به موهایش کشید و آنها که بیرون آمده بودند را به داخل مقنعه فرستاد به سمت میز آمد بدون اینکه وادارش کند تا از جا برخیزد مقابل صندلی او روی زمین زانو زد . دسته های صندلی را به سمت خود گرفت و چشم در چشم او لب زد: بیا با هم یه چیزهایی رو مرور کنیم.

نگاه مشکی رنگش در چشمان زمردی شریفی قفل شد .
معنی مرور را نمی دانست .

شریفی با تانی گفت: میخوام هرچی که میپرسم راستشو بهم بگی باشه ؟

نفس را توی سینه حبس کرد .

چه راستی ! چه دروغی ...

شریفی آرام نبود نگران و مضطرب به نظر می رسید انگار از چیزی ترسیده بود ... شبیه وقت های خودش که میترسید ... مبادا لو برود یا مثلا کسی صدای ناله هایش را بشنود ... یا وقتی که دولا شده آنطور که باید و شاید آن چیز سخت و سفت در جای مناسب نرود و درد تمام تنش را در بر بگیرد . شبیه این وقت های خودش بود که بارها و بارها تجربه شان کرده بود.

شریفی دستی به گونه ی او کشید و گفت: تو از مواد مخدر چیزی میدونی؟!
 گلویش خشک شد.

دقیقا این همان چیزی بود که نمیخواست پیش چشم سبزش از آن حرف بزند .

شریفی منتظر جواب نماند و ادامه داد: من میخوام کمکت کنم . میخوام بهم بگی که چرا فرار کردی... از چی فرار کردی... چطور شد تصادف کردی! من پرونده اتو خوندم . پلیسی که همراه آمبولانس اومده گفته که تو ترسیدی و فرار کردی برای همین دوییدی سمت خیابون و... اون

اتفاق افتاد . حالا میخوام بهم بگی که حقیقت چی بوده .
میخوام از زبون خودت بشنوم!
سکوت کرده بود.

نمیخواست چیزی بگوید . معنی آبرو را نمی دانست ولی
اگر میگفت باعث خجالتش میشد . آن حقیقت لعنتی ، را
قادر نبود بیان کند .

شریفی دستش را نوازش کرد: میدونی اگر راستشو به من نگی
چی میشه ... اون وقت نمیتونم کمکت کنم.
به جای اینکه جواب بدهد تنها گفت: بذار برم.
شریفی حیران نگاهش کرد: بری؟ کجا؟
-میخوام برم...
-کجا بری؟

-برم پیش دوستام منتظرمن.
شریفی کلافه از این وضعیت نالید: دوستات هم با تو
همکارن؟

نگاهش باریک شد و شریفی پوفی کشید: تو چرا دیشب به من نگفتی که مواد مخدر همراهت داشتی؟!

#طبطو_592

لبهایش را روی هم مالید نمیخواست اشتباهی حرفی بزند و چشمان زمردی او تیره تر از اینی که هست بشود .

شریفی آب دهانش را قورت داد: بین اگر به من نگی نمیتونم کمکت کنم اگر کمکت نکنم میدونی چی میشه؟
نمیفرستنت پرورشگاه....

از این حرف خوشحال شد و چشمانش برقی زد: واقعا ؟
شریفی اخم کرد: میفرستند زندان . زندان بچه ها ... بهش میگن کانون اصلاح و تربیت اسمش کانونه ولی زندانه!
از زندانی شدن می ترسید. این را هر مرتبه که از جایی فرار میکرد یا کسی چیزی توی جیبش می تپاند ، با تمام پوست و گوشت و خونس لمس میکرد .

شریفی از سکوت او کفری گفت: من یک ساعت دیگه
شیفتم تموم میشه مجبورم گزارش بنویسم ... باید بخوای
تا کمکت کنم.

-منو با خودت می بری...

شریفی حیران نگاهش کرد: بیرم کجا؟
-نمیدونم .

شریفی با تعللی گفت: بین پسر ... تو باید به من کمک
کنی و جواب سوالامو بدی تا منم بتونم بهت کمک کنم
بهترین تصمیم برات گرفته بشه. اگر قرار باشه بفرستنت
کانون اون وقت ... شرایط از این وضع بدتر میشه !
-نمیخوام برم زندان.

-منم نمیخوام تو بری... میخوام بتونی بری مدرسه درس
بخونی برای خودت کسی بشی. هان؟!
-چطوری؟ من اگر بهت بگم تو میری به اونا میگی و باز من و
می برن زندان !
شریفی از حل معادله اش جا خورد .

همانطور در چشمان سیاه او نگاه می کرد و او بالاخره از روی صندلی پایین آمد پیشانی او را بوسید و گفت: فقط بذار برم....

شریفی حیران نگاهش میکرد.

او لبخندی به لبش نشانده و گفت: ولی نه میرم پرورشگاه ... نه میرم زندان!

شریفی فلج شده بود .چند ثانیه به صورت او زل زد و سپس او صورت شریفی را میان دستهایش گرفت و درحالی که به چشمان زیبا و درخشان او نگاه میکرد گفت: من خیلی دوست دارم ...

شریفی دستهایش را روی دستهای کوچک او قرارداد و گفت: میخوام کمکت کنم . قول میدم اگر حقیقت و بهم بگی طوری کمکت کنم که به نفعت باشه .

-دوستام بیرون منتظرمن!

شریفی پوفی کشید: آدرس دقیق تری بدی به اونا هم کمک میکنم.

-اون وقت هممون میفتیم زندان!

شریفی ساکت شد و او لب زد : از چشمت خوشم میاد
رنگشون خیلی باحاله !

شریفی خواست حرفی بزند که او آرام گفت: معذرت
میخوام.

شریفی اخم کرد: چرا عزیزم؟

و همان لحظه که خیره ی نگاه سبز او بود، با نهایت قدرت
، درست با پیشانی محکم به سر زن کوبید ، دخترک جیغی زد
و رد باریک خون از رستن گاه سرش به پیشانی غلتید، تا به
خودش بیاید ، او از روی صندلی بالا پرید و از روی میز رد
شد و دوان دوان قبل از اینکه کسی بیاید از اتاق خارج شد .

#طبطو_593

یک نفر پی اومی دوید و صدای کلفت و مردانه ای ایست می
داد ، گوشش به این حرفها نبود ، فقط می دوید ، آنقدر
دوید و پله ها را پایین رفت تا بالاخره خروجی بیمارستان را

دید ، آن مردی که پی او بود داد زد: حراست بگیرش نذار
خارج بشه ! عبداللهی بگیرش....

عبداللهی شیر و کیک دستش بود ، با دهن پر از جا
برخاست ، یک قطره از شیر از گوشه ی لب مرد داشت به
سمت چانه اش چکه می کرد، نفسش را حبس کرده بود.
مرد پشت سرش میگفت: بگیرش....

خدمه ای که داشت آن بخش از زمین را تی می کشید
خودش را بیخ دیوار چسباند که در این مجادله دخالتی
نداشته باشد ... نیم نگاهی به زمین سفید بیمارستان کرد
که خیس بود و کف ها مثل دانه های مروارید ریز
میدرخشیدند.

عبداللهی شیر و کیک را روی میز گذاشت ، دستهایش را
آماده ی گرفتن او کرد و همین چند گام بلند بود که
میخواست به او برسد، او با سینه خودش را به زمین پرت
کرد ، روی کف زمین بیمارستان درست همان بخشی که سُر
بود ، لیز خورد و از زیر دست عبداللهی مثل ماهی رد شد و
رفت.

به زحمت خودش را بالا کشید و در ورودی را هل داد و پایش به محوطه رسید. آفتاب صورتش را نوازشش کرد و سپس پا تند کرد تا از نگهبانی خارج شود، خیابان اصلی و ایستگاه اتوبوسی که در دیدش بود، مسیرش را مشخص کرد، اتوبوسی در حال حرکت بود و همان آن، قبل اینکه درهای اتوبوس بسته شود خودش را داخل اتوبوس پرت کرد، به محض اینکه سوار شد، از پله ها بالا رفت خودش را به شیشه چسباند و دید که عبدالهی و همان مردی که از طبقه ی سوم دنبالش بود، این طرف و آن طرف خیابان را می نگریستند بی اختیار لبخندی زد و رویش را برگرداند طوری که پشتش به پنجره باشد.

نیم نگاهی به مردانی که ایستاده بودند انداخت و از یکی شان که کیف پولش توی جیب پشتی شلوارش بود، باید پول قرض میکرد آنقدری که به خانه برسد. شاید یک جعبه ی شیرینی هم می خرید عرشیا نان خامه ای دوست داشت و سبحان رولت های کاکائویی

خودش را به مرد نزدیک کرد، دو انگشتش را بالا کشید و خوب موقعیت را چک کرد و سپس، کیف را از جیب مرد

بیرون کشید وزیر بلوز خودش گذاشت . کلفتی و سنگینی
کیف حالش را خوب میکرد . یک جا باید این لباس ها را
عوض میکرد .

اتوبوس در ایستگاه متوقف شد و سریع از میانه ی
جمعیت خودش را به پایین کشید و قبل از اینکه راننده
متوجه شود، وارد پیاده رو و سپس پارکی که در آن حوالی
بود شد.

باید یک دست رخت و لباس مناسب جور می کرد .
پسر بچه ها در حال بازی بودند . یکی شان را که هم قد و
قواره ی خودش بود را می پایید ، به نظر می رسید پدر و
مادری پی او نیستند ... یکی هم بود یک دوچرخه ی قرمز
داشت . نوچی کرد نمیدانست طرح کدام لباس را بیشتر
دوست دارد . دستی به موهایش کشید و سپس همانی که
روی سر سره بود را شکار کرد.

آنقدر صبر کرد تا بچه برود دستشویی...
و همین هم شد ، ردش را زد و قبل از اینکه او وارد
دستشویی شود ، او را از پشت هل داد ، بچه خواست جیغ

بزند ولی جلوی دهنش را گرفت و گفت: من لباساتو
 میخوام بعد تو اینا رو بپوش.... کاری هم باهات ندارم!
 بچه تقلای کرد دستش را پیچاند و صورت او را به دیوار
 کثیف و چرک گرفته ی دستشویی چسباند و زیر گوشش
 گفت: من بچه ی خیابونی ام. اذیتم نکن ... فقط لباساتو
 بده باشه ؟ چیز بیشتری ازت نمیخوام.... مثل بقیه نیستم.
 بچه آرام شد دست از تقلا برداشت .
 -دستم از جلو دهنتم برمی دارم لباساتو بکن بده من ... از
 لباسات خوشم میاد . داد زن خب ؟
 بچه با چشمانی وحشت زده نگاهش میکرد.
 او نفسی کشید و ناراحت از ترس نشسته تو چشمان او
 گفت: بیخودی غصه نخور... من کاری بهت ندارم . به
 جون خودم ... ننه بابات کجان ؟ دستمو از جلو دهنتم
 برمیدارم بعد جیغ نکش داد زن ...
 بچه نفس کشید و سر تکان داد و تایید کرد که جیغ نمی زند
 . خواسته اش را اجابت کرد و او هم لباس های تنش را به

او داد. دگمه ی شلوار را که بست ، گونه ی بچه را بوسید و از سرویس بیرون آمد .

کیف پول را توی جیب جین جدیدش گذاشت و جلوی آینه ایستاد چند مشتی آب به سر و صورتش پاشید و موهایش را دست کشید . کفش های پسر برایش بزرگ بودند . اهمیتی نداد بندشان را محکم تر بست و از سرویس بیرون آمد.

کمی در پیاده رو قدم زد ، اولین شیرینی فروشی ای که سر راهش بود را هدف قرار داد ، نیم کیلو شیرینی خرید و کمی شکلات ... کیفی که شکار کرده بود زیاد از حد پر بود. آنقدری که میرسید تا چهار ساندویچ خوب و مفصل با نوشابه هم بگیرد. با تئمه ی پول یک تاکسی گرفت و مقصد بهشت زهرا بود .

#طبطو_594

@Vip Roman

همان ورودی که گنبد مسجدش ، نیمه کاره بود، پیاده شد ، آنجا که مقبره های خانوادگی هایشان قشنگ بود و آینه کاری داشت ، کیسه ی ساندویچ ها نوشابه و جعبه را کناری گذاشت . روی نوک پنجه ها بالا آمد و ازمیله های در اویزان شد ، مقبره ی خانوادگی را دید میزد . از این کار خوشش می آمد . توی مقبره بزرگ بود و دلباز... روی طاقچه اش چراغ بود و عکس پیرمرد پیرزن ها را قشنگ قاب کرده بودند . عصا و کت و کلاه هم در مقبره پیدا میشد .

از یکی به دیگری مراجعه کرد، باز از نرده ها آویزان شد و خودش را بالا کشید . حامد اجازه ی اینکار را به او نمی داد میگفت خطرناک است و ممکن است آنها خوششان نیاید که دید بزنیم ولی این کار را دوست داشت .

مقبره ها مثل خانه بودند سالن داشتند و اتاق... توی یکی شان اصلا تلویزیون نصب بود و گل های بزرگ به دیوار تکیه داده شده بود .

دست از تماشا برداشت و گامی عقب رفت ، این مقبره ی وسطی از همه بزرگتر بود ، یک سر در طلایی بالایش نصب

بود و حرف "ز" و حرف "ر" را بلد بود بخواند . اما سر هم کردن کلمه ... را نمی توانست . کلمه گ هم داشت ... و انتهایش به ر ختم می شد .

نفسی کشید و به سمت خانه رفت . همانطور که پیر و بالا میکرد از دیدن اتاقکشان لبخندی به لب آورد و به گام هایش سرعت داد، در را با هل کوچکی باز کرد و از دیدن خانه ی خالی جا خورد . هیچ کس آنجا نبود . نه عرشیا... نه سبحان ... نه حامد.

شیرینی را روی میزی کنار یخچال گذاشت و ساندویچ ها را پایین میز ... میانه ی موکت ایستاد رخت خواب ها بودند ولی وسیله های پسر ها نبودند حتی وسیله های خودش... لباسش... کفشهایش... یک دور توی اتاق چرخید و همین که خواست کسی را صدا کند ، در اتاق باز شد .

جوانک لاغر اندام سیه چرده در چهار چوب ایستاد و گفت: موندم تو چه جون سگی داری بچه !
ماتش برد.

کاخ آرزوهایش فرو ریخت در سکوت مطلق زل زد به او که طلبکار با آن نگاه خسته و کفری تماشایش میکرد .

چند ثانیه به چهره ی پسرک نگاهی کرد و او اما با طعنه گفت: این شوکت زیون نفهم حالیش نمیشد که مال من دست توئه ! زورش میومد درست حسابی فرمون بده ...

آدرس نمی داد که نمیداد ولی من از زیر زبونش کشیدم بیرون . خوب جایی واسه خودتون دست و پا کردید . به عقل جن هم نمیرسه اینجا پاتوق باشه و مکان! آلونک کدوم قبر کنی رو مال خودتون کردید؟!

گلوش خشک شده بود .

نمیتوانست حرف بزند و او پیش آمد و چانه ی او را میان مشتش گرفت و گفت: جنس های من کجاست؟! میدونی بالاش چقدر پول داده بودم؟! میدونی به من چی گذشته؟! اگر میمیردی نقلی نبود ولی زنده موندی خوبم زنده موندی! خبرش رسیده تو بیمارستان بودی و فرار کردی! هیچ حرفی نزد .

او مقابلش زانو زد و دست به شانه ی او گذاشت و گفت:
میدونی چقدر بدهی دارم؟! به نظرت درسته من بدهکار
باشم و تو با پول جنس های من برا خودت تفریح کنی...
بچرخ... بچری.... ساندویچ بخری؟! اونم چهار تا! با
شیرینی؟ خوب جشن و پایکوبی راه انداختی!

#طبطو_595

با اینکه بغض داشت ولی خودش را منقبض کرده بود تا
اشک نریزد نفسش را سخت از سینه بیرون داد و بالاخره او
که همینطور دری وری می گفت لب زد: بین پسر جون . یا
جنس منو بده یا مجبوری سرویس بدی که من خرجم
دریاد!

معنی سرویس دادن را می دانست .
دهان بازکرد تا چیزی بگوید ولی هیچ لغتی از دهانش خارج
نشد.

پسرک کفری گفت: من تا خرتناق زیر بار قرض همون جنسی ام که تو به گا دادی ... میدونی میتونم یه جوری همین جا چالت کنم؟! ولی حیف چشم و ابروت نیست؟ صدایش به زحمت از گلو خارج شد: دوستام کجان؟ -دوستات؟ مگه دوستی هم داری؟

و نیم نگاهی به اطراف کرد و لب زد: اینجا کس دیگه ای هم جز تو هست؟ باید میگفت هست ... ولی نگفت.

فقط به چشمان او زل زد و او عصبی از این همه ضرر وزیان گفت: من که داشتم زاغ سیاه اینجا رو چوب میزدم کسی نبود. توهم برداشتی نکنه از مال من خودت هم کشیدی که اینطوری رو فضایی؟!

-من پولتو پس میدم!

سر تکان داد: خوبه. بده ببینم هرچی فروختی هرچی جمع کردی...

از توی کیف پولی که به جیب داشت کلیه ی اسکناس های درشت را به سمت پسر گرفت وگفت: بفرما احمد اقا!

احمد نیشخندی زد و با خنده های پراز استهزا اسکناس ها را گرفت وگفت: همین؟ زکی... به خیالت مغز منو خرگاز گرفته؟ با این چهار تا اسکناس دوزاری میخوای کل جنس های منو بخری؟!

اسکناس ها را در جیب گذاشت و رو به او گفت: جنسهای من پنجاه تومنی می ارزید!

با غرور گفت: من سیصد تومن بهت دادم!
-ک....خل.... پنجاه هزار تومن! چهل و هفت و هفتصدش کو؟!

و رفت. پنجاه هزار تومن مبلغ زیادی بود! آب دهانش را قورت داد و رو به او که با چشمانی پراز شرارت تماشایش میکرد گفت: چرا باید این همه جنس دستم میدادی که این همه بیرزه!

احمد از حرفش حیرت کرد.

او با اخم گفت: تو که میدونستی انقدر گرونه خب چرا دادیش من... میدادیش دست یکی که بلد بود.. من بلد نبودم!

احمد عاصی از حرفِ حقش ، مشتی به صورتش کوبید و او بی جان از پهلوی به زمین افتاد .

احمد بالای سرش ایستاد و گفت: واسه ی من زبون در آوردی؟! حالا کارت به جایی رسیده که حرف مفت میزنی؟ مفت بری کردی عوض عذرخواهی و غلط کردم تازه روده درازی هم میکنی؟! حالت میکنم ...

و همان آن رویش خیمه زد و شلوارش را پایین کشید.

عربده زد و احمد جلوی دهانش را گرفت و صورتش را تا دم گوش او پایین کشید و گفت: جیغ و داد کنی ، تو یکی از همین قبرهای اینجا چالت میکنم ! بعدشم با من میای... دخلمو پر میکنی ! وگرنه کاری باهات میکنم کارستون !

صدایش را در گلو خفه کرد . فقط زل زد به گوشه گوشه ی اتاق ... هیچ وسیله ای که مال رفقاییش باشند آنجا نبود . ولش کرده بودند . رفته بودند بی اینکه خبری از او

بگیرند... بی اینکه بدانند او زنده است یا مرده ... بدون هیچ پیغام و دست نوشته و نشانه ای ... ولش کرده بودند . از خدا خواسته تنهایش گذاشته بودند . حتی سگ ها هم نبودند آن سگ هایی که هر کدام برایشان اسمی گذاشته

بودند هم نبودند که اگر پیدایشان می شد ، به جان احمد میفتادند و تکه تکه شان می کردند .

چشمانش را بست و همان لحظه حس مشمئزی از ورود تکه ای از تنِ احمد به درونش ، نالید ناله ای که برای احمد خوش بود و برای او تماما زجر و پر از درد .

#طبطو_596

کارش که تمام شد ، نفس نفس زنان رو به او که پهن زمین بود گفت: جمع کن بریم ! باید پول منو پس بدی ! آدم بدهکار از نظر من نباید سر آسوده به زمین بذاره و کپه ی مرگشو راحت بذاره زمین و بخوابه ! میفهمی که ... همانطور پهن زمین بود و بی هیچ حسی گونه اش به زمین مانده بود و تکان نمی خورد .

احمد از یقه اش او را بالا کشید و زیر گوشش گفت: باید پول منو پس بدی ... من بهت جای خواب میدم غذا میدم ... بعد هم اجاره ات می دم ! اینطوری خرجم درمیاد ... بدهیت که تموم شد ، ولت میکنم که بری !

دستش را به پشتش کشید ورد خون روی انگشتانش نشست .

احمد دستی به موهای او کشید و لب زد: نگران نباش این اولین سرویست به من بود . هر سرویس رو صد تا دویست تومن برات حساب میکنم که زود بدهیتو بدی ! حالا هم پاشو ساندویچتو بخور و بریم .

به سختی کمر شلوارش را بالا کشید به پهلوش و احمد جلوییش نشست ، ساندویچش را به او داد و خودش هم یکی از ساندویچ ها را به دندان کشید و گفت: رفقات کیا بودن؟

چیزی نگفت. احمد هم منتظر جوابش نماند . میلش به غذا نبود همانطور روی زمین پهن بود و به صدای ملچ مولوچ احمد گوش می داد ...

احمد برای خودش نقشه می کشید ، از روزهای فرد میگفت تا روزهای زوج ... بغض ته گلویش، به خاطر ردی نبود که می کشید ، به خاطر رفقای بود که رفته بودند. حتی نماندند تا جنازه اش را تحویل بگیرند یا عزاداری کنند یا ...

پنجه اش را مشت کرد ، حتی سگ ها هم نبودند . پرسی...
 اسفنج... گوش دراز ! هیچ خبری از سگ ها نبود . کاش
 حداقل این سه تا را می گذاشتند تا احمد را تکه پاره کنند.
 بغض سنگین تر و حجیم تر می شد . نمیخواست پیش
 چشم احمد گریه کند . احمد روزها را می شمارد .

چشمانش را روی هم گذاشت ... احمد میگفت تا پانزده
 شهریور بدهی او صاف میشود . امروز بیست و ششم
 مرداد بود !

تا پانزدهم خیلی بود !
 خیلی روز بود ... خیلی وقت بود ...

یک قطره اشک از دستش در رفت ولای مژه های بلند
 مشکی اش گیر افتاد . وقتی روی زمین بود و اسیر دست
 کسی که پشتش خیمه میزد و تصاحبش میکرد ، میتوانست
 به چیزهای خوب فکر کند . چیزهای خوب مثل : رنگ
 چشمان شریفی... یا شیرینی خوردن های عرشیا ... یا قصه
 گفتن های حامد ... یا شمردن اشتباهی عدد ها توسط
 سبحان.

احمد غرغر کرد : پاشو دیگه !

روی دستهایش بالا آمد ... احمد دست زیر بازویش انداخت و شیرینی و نایلون ساندویچ ها را برداشت و گفت: خوبه شام امشبمون هم جوره . اینم از بدهیت کم میکنم! نیم نگاهی به آلونک انداخت و بدون هیچ واکنشی رویش را برگرداند و هم گام با احمد از اتاق بیرون آمدند . بند سگ ها از تنه ی درخت باز شده بود رفقاییش ولش کرده بودند و دیگر هرچه به سرش می آمد اهمیتی نداشت . چه تاپانزده شهریور... چه تا آخر عمر... مهم نبود! حتی توان فرار کردن هم دیگر نداشت ، آرام و مطیع هم گام با احمد پیش میرفت از روی قبرها رد می شد و خیراتی ها را احمد از روی قبرها توی نایلون ساندویچ ها می ریخت و میگفت: پسر قبرستون چه با برکته! من پستم به این ورا نخورده بود ! خرجی یک ماهمون درمیاد !

بعد می خندید و سرعت گام هایش بیشتر میشد . درست میانه ی قبرها بود که دیگر حتی دستش را هم نگرفت چون خودش با پای خودش احمد را همراهی میکرد چه کار دیگری می توانست بکند؟! پیش چه کسی میماند؟! با چه

کسی سر سفره می نشست؟! نانش را به چه کسی تقسیم میکرد؟! آنهایی که هوا دارش بودند رهایش کردند!

احمد روزها راهی می شمارد و میشمارد انگار از شمردن این روزها کیف میکرد صدای قلک می داد و پول. مدام زوج و فرد میکرد و پنجشنبه جمعه ها توی حساب کتابش رقم بالاتری میگرفت... توی حرفهایش هیجان و افری به چشم می خورد و موضوع از این قرار بود که گاهی به یک روز درمیان قانع میشد و گاهی نه! به هر حال هرچه که بود حداقل تا پانزدهم شهریور، برنامه اش مشخص بود! باید به مشتری های احمد سرویس می داد تا طلبش صاف شود. جا و شام و نهار هم با احمد بود!

#طبطو_597

فصل بیست و سوم: زوگزوآنگ - دشمنی خاموش

به زوگزوآنگ دشمنی خاموش نیز گفته می شود. زوگزوآنگ یک کلمه آلمانی به معنای اجبار به حرکت است. زوگزوآنگ شرایطی است که نوبت شما باشد و شما تمایل نداشته

باشید که حرکت کنید چون هر حرکتی شما را در مخمصه قرار داده و در موقعیت خوبی قرار نمی گیرید به همین علت ترجیح می دهید حرکت نکنید اما نوبت شماست! در شرایط زوگزانگ شما حرکت اکراهی و از روی اجبار انجام می دهید!

هر چهار صندلی میز لهستانی ، پر بود . روی میز هزار خط و خش به چشم می خورد و نور زرد رنگ از بالا تابیده میشد و چهار سایه ی سر روی میز به چشم می خورد . شات های کوچک نیم خورده مقابلشان ، حاکی از این بود که هنوز گرم نشده اند . حداقل نه آنقدری که باید ...

نگاهش بالا آمد و به سه مرد متفکر نیم نگاهی انداخت و گفت : رد تمدن و برام بگیر...

حامد اولین نفر بود که سر بالا گرفت و رو به او که استکان کوچک را توی انگشتانش چرخ می داد گفت: با اون چیکار داری...

-نوجه ی جهانہ !

حامد نگاهش باریک شد : جهان مگه نمیاد ...

عرشیا طعنه زد: جهان اومدنی بود سی سال وقت داشت یه رخ نشون بده !

سبحان اخم کرد و او جواب داد: وقت زیاد داشت ...
ترجیحش این نبود منم حسم میگه نمیاد ... سر معامله
نمیاد . بیادم کس دیگه ای رو میفرسته!

حامد خودش را جلوتر کشید: کس دیگه بفرسته ؟
عرشیا غرید: مگه میتونه ؟

سبحان به آرامی گفت: چرا کس دیگه ؟! کیو میفرسته
جای خودش....

ته مانده ی استکانش را سر کشید و رو به سه جفت چشم
نگران و مستاصلی که داشتند با دقت واریش می کردند
گفت: نمیدونم از ژنه ... ارئه... دی ان ای ماست . من اگر
جای جهان بودم نمیومدم پسریاگی و از تیم خارج شده امو
سر یه معامله ملاقات کنم .

حامد دخالت کرد: این مهمترین فروششه .

-تا الان خودشو از نظرها پنهان کرده ! اگر براش ارزش
داشت وقت زیاد بود ... نیومد ! پس نمیخواه که بیاد ...

حامد فکری شد و عرشیا گفت: ولی میاد.

-بیاد چیکار؟ با چشمه‌هاش ببینه که ای زی داره همه ی
زندگیشو به فاک میده؟!

سبحان نوچی کرد: پس نقشه اش چیه؟!

-زنده موندن!

و از جام وسطی که میانشان بود باز استکانش را پر کرد .
حامد پر استفهام نگاهش کرد و او استکانش را جرعه جرعه
سر کشید حامد با تعلی گفت: من نمیفهمم ! نه اینکه
نفهم شده باشم ... نه ... حرفات گیجم کرده!
لبخندی زد صورتش از آخرین جرعه ای که توی استکان
بود قدری درهم شد ولی آن لبخند هنوز سرجا محفوظ
ماند.

در چشمان حامد خیره ماند وگفت: توی شطرنج یه حرکتی
هست به اسم زگزوانگ؛ بهش میگن دشمنی خاموش! یه
لغت آلمانیه ... یعنی اجبار در حرکت. تو شطرنج شرایطی
رو در نظر بگیر که نوبت توئه ولی تو تمایلی نداری حرکت
کنی مهره ی درست و حسابی ای نداری و هر حرکتت تو رو

تو مخمصبه میندازه ! دلت میخواد قدم از قدم برنداری ولی
 نمیتونی ... چون نوبت توئه ! الان جهان تو این موقعیته!
 نوبتشه ولی هر حرکتش باعث میشه بیفته تو مخمصبه
 ! اعتبارش... ثروتش... حرفهایش... زندگیش ... و از همه
 مهمتر جون عزیزش ! گفتم شاید به خاطر ژن باشه ولی
 مطمئنم اون میدونه اگر رو به روی من بایسته یه گوله
 توی مغزش خالی میکنم !

سه مرد ساکت شدند و او دوباره استکانش را پر کرد .
 این بار قبل از نوشیدن خوب واریش کرد و سپس
 گفت: برای همین مطمئنم با هم رو در رو نمیشیم ... ولی
 من باید ملاقاتش کنم!
 حامد نگاهش کرد و پرسید: کی ؟!
 -بعد از مرگم ...

#طبطو_598

هر سه مرد در سکوت تماشایش کردند و سپس آخرین استکانی که پر کرد را نوشید و رو به چهره های دماغ و چشمان خونین آنها گفت : نه گریه زاری نه لباس سیاه . خیلی شلوغش نکنید ... بر خلاف فیلم مادر... ترجیحم اینه که بی سرو صدا خاکسپاری کنید . اشتر اطراف ما زیاده زیاد شلوغش نکنید من سفره ام برکت نداره میترسم مردم دست خورده بشن وقتی لقمه از جیب من بخورن ! ... دل نگارین که صاحب عزاست شاید خون بشه شاید نشه ... اگر شد مدارا کنید و نذارید صورتشو خط و خش بندازه اگر نشد ... که چه بهتر ! مراقب طفل نیومده باشید ... هر دو تاش چه اونی که از تخم و ترکه ی توئه حامد . چه اون یکی که نشونه ی صلحه بین زرنگار هاست ... راستی من قیمه دوست ندارم کباب بدید با نوشابه ی زرد سالاد و موسیر هم کنارش بذارید سرو غذا هم آزاد بذارید هرکی منو دیده باشه هم دلش بخواد بیاد تو هرچند که خوشم نمیاد زیاد شلوغ پلوغش کنید ! رحم الله من یقرا فاتحة مع الصلوات !

این را گفت و از جا برخاست.

به خاطر الکل پخش شده در خورش کمی تاب خورد و جلو و عقب شد .

عرشیا بینی بالا کشید و سبحان با دستهایش صورتش را پوشاند .

حامد همانطور که نگاهش میکرد لب زد: با شارلوت چیکار کنیم؟

انگشتانش را به گوشه های چشمش درست بالای تیغه ی بینی فشرد و گفت: ازش پرسید اگر خواست زنده بمونه از هدفش مطلع بشید نیت کرد بره کمکش کنید ... خواست بمیره هم یه گوله خرجش کنید!

عرشیا آب دهانش را قورت داد: از پاپا ؟

-بهش بگید! حق داره بدون پاپاش دیگه زنده نیست ...

سبحان با بغضی که صدایش را دورگه کرده بود رو به او گفت: با جهانی که نمیداد سر وقت تو چه کنیم؟

-اول رد تمدن و بزنید ... این و میسپارم به تو ... عرشیا خواست به خانه ی نسوان باشه ...

به حامد زل زد و گفت: تو با من میای؟!

-ہرجا تو باشی میام!

-بچہ ات چی؟!

-بچہ ام مادرش شیرزنہ !

در چشمان حامد خیرہ ماند آنقدر قرص بود و محکم کہ دیگر زبانش بہ اصرار باز نشد .

چشم در چشم عرشیا دوخت و گفت: اگر دیدی شارلوت قصدش بہ رفتنہ ... با بہرام راہیش کن برن ...
عرشیا پوفی کشید: بہرام بی ویدا جایی نمیرہ .

-ویدا میمونہ ! اون مغزش ترکیده موندنیہ ! برہ
اوضاعش از کنترل خارج میشہ ! بمونہ بہ نگارین کمک کنہ
آیدار و جمع و جور کنن ...

سبحان خفہ گفت: از احوال مہرداد بی خبر باشیم؟

لبخندی زید و رو بہ سبحان گفت: پس کی دارہ پرویز و رتق
و فتق میکنہ؟! دنیز و گذاشتم زیر پدر شوہرش و جمع کنہ
کمتر سوسہ بیاد .

تکیه ی شکمش را از لبه ی میز برداشت و عرشیا گفت: این جلسه ی خداحافظی بود؟!

#طبطو_599

صدای عرشیا وقتی این جمله را ادا کرده بود به حداکثر ارتعاش رسید و بغض سراسر جمله اش را پوشاند .
به چشمان لرزان و پر از اشک او زل زد و پرسید:
-تو چی دوست داری؟!

عرشیا از جا برخاست قدری به او نزدیک شد ، نفس های تلخ و تندش که از بینی بیرون میزد را بلعید و دستش را بالا آورد درست استخوان گونه اش را لمس کرد. زبری استخوان گونه اش را با تک تک سلولهایش حس کرد و سپس انگشتانش را به سمت موهای مشکی و کوتاهش برد و طره ای از آن ها را به سمت پشت گوشش هدایت کرد. همانطور که به دو گودال سیاه زل زده بود گفت: فکر کنم دوست دارم خداحافظی کنیم!

-از کدوم سبک خداحافظی ؟ مثل دو تا رفیق ؟ یا برادر ؟!
 شانه ای بالا انداخت و لب زد: دوست دارم متفاوت
 باشه... طوری که هیچ وقت فراموشش نکنم !
 -خواسته ای نا معقول ؟
 -تو سورپرایزم کن.

آزاد لبخندی زد و صورتش را نزدیک به صورت او آورد
 دستهایش را دو طرف گونه های عرشیا گذاشت و بدون
 اینکه وقتی، ثانیه ای را تلف کند ، با یک هورت لبهای
 مردانه ی عرشیا را به کام گرفت بوسه ای طولانی که بی
 شمار لحظه لحظه اش بوی تند الکل می داد و تلخ مزه بود
 ، چند ثانیه مکث داد و سپس از چهره ی او فاصله گرفت .
 عرشیا هنوز چشمانش بسته بود و ماهیچه های لبهایش
 هنوز به خود نیامده بودند . بدون اینکه چشم در چشم او
 بیندازد دستش را بالا برد و تکانی داد و گفت: میدونم که
 دلت نمیخواد دیگه تو چشمهای هم نگاه کنیم! ولی یادت
 باشه گاهی از تو قدرت گرفتم ... و همیشه تو سرم می مونی
 ! نمیگم توی قلبم اونجا مال نگارینه ! و چند تا چشم رنگی
 دیگه که دلم نمیخواد اسمشون رو بیارم !

عرشیا مسخ بود و سبحان سرفه کرد . آنقدر سرفه که صدای خشن و خلط سینه اش کل اتاق را فرا گرفت .
حامد با سر و صدا صندلی را از میز لهستانی چوبی فاصله داد و دوان دوان پی او رفت ، قبل از اینکه در چوبی آن قسمتی که تا به حال تویش بودند را باز کند به سمت عرشیا چرخید و گفت: برو ترپی ! بذار این حالت هات و درست کنه ! بذار خودتو پیدا کنی... وقتی خودتو پیدا کردی برو سراغ زن ها ...

سبحان صدایش زد : دیگه نمی بینمت ؟!
-تو هم فرنچ کیس میخوای ؟!

سبحان دستهایش را بالا برد و او با نیشخندی گفت: فعلا ...

و در را به سمت خودش کشید و از پله هایی که منتهی به فضای آشپزخانه ی کافه می شدند بالا رفت، مزد آنچه که نوشیده بودند را نقد روی پیشخوان گذاشت و همانطور که به سمت خروجی میتاخت حامد پی او می دوید .

هر دو با هم سوار کادیلاک مشکی رنگ شدند ، آزاد روی
صندلی شاگرد نشست و حامد فرمان را دو دستی چسبید.
پا بر پدال گاز فشرد و به جاده زد . جاده ای که بارانی بود ،
سرد بود و شیشه ها را بخار در بر گرفته بود .
صدای بارانی که بر شیشه کوبیده می شد و برف پاک کنی
که با نهایت سرعت بر شیشه حرکت می کرد، تنها صوت
موجود بود و میان دو مرد سکوت نفس گیری برقرار شده
بود آنقدر جدی که هیچ کدام حاضر به شکستش نبودند .

از من پرسید میگم این بهترین پست بازگشت طیطوئه حالا
دیگه خود دانید

#طیطو_600

کمربندی را رد کرد، در جاده ی رشت بود و همانطور که
پیش میرفت، بالاخره طاقت از کف داد و صدایش زد:
آزاد...

-هوم؟!

-فکر همه چی شو کردی؟!

همانطور که روی صندلی لش کرده بود دستهایش را در هم
قلاب کرد و گفت: فکر چی باشم؟
-هرچی که خطرناک نباشه!

-خطر همیشه بیخ گوش ما بود . من یکی که تو قلب خطر
بزرگ شدم!

حامد مکشی کرد و آزاد گفت: واسه خاطر بچه ات می
ترسی؟

با حرص و طعنه از این عدم ناباوری آزاد غرید :

-تو از بچه ام برام عزیز تری!
-به اسمش فکر کردی؟

حامد به جاده زل زد و گفت: نمیدونم چی میخوام!

-اسمشو بذار آیدا !

حامد چشم از جاده برداشت و به نیم رخ او زل زد .
نیمرخش جدی بود وفک زاویه دارش را روی هم می سایید.
قدری به رخ او خیره ماند و لب روی لب مالید و ازاد گفت:
یه آیدای سالم ... که رو پاهاش راه بره ... درست و حسابی
حرف بزنه عاشقی کنه ...

حامد نفسی کشید: آیدا اسم قشنگیه!

-میدونی وقتی بهم گفتن نیکی خواهرمه ! از هیچکس
اسمشو نپرسیدم . میدونستم اسمش آیدااست بدون
اینکه کسی بهم بگه !

حامد دوباره چشم از جاده کشید و به او خیره شد.
او اما نگاه از جاده برنداشت و در همان حال لب زد: یه
جایی تو ضمیر ناخودآگاهم عاشق این اسم بودم یه
جایی تو من این اسم وجود داشت ... همزمان با شکل گیری
فطرتم ذاتم.... قلب وریه و مغزم ... انگاریکی با من بود
که اسمش آیدا بود . یادمه به سیما گفتم دوست دارم اسم
یکی از دخترات آیدا باشه ! وقتی میخواستم هنوز با بهرام

باشم ... دوست داشتم جنسیتمو عوض کنم اسممو بذارم
آیدا !

حامد لبخند زد: اسمشو میذارم آیدا!

-نه به زور نذار. بذار ببین زنت چی میگه !

-زنمو که میشناسی . مرید توئه . هرچی تو بگی... هرچی تو
بخوای !

پوزخندی زد و گفت : واسه زنت متاسفم که چشم دوخته
به دهن من ...

حامد ناراحت گفت: این حرفو زن . تو واسه ما خیلی با
ارزشی .

سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: واسه جهان
نیستم !

-ما جهانت نمیشیم ؟!

بالاخره جمله اش آنقدر سنگین بود که چشم از جاده بگیرد
و به حامد زل بزند .

حامد عنان آن قطره اشک جمع شده در چشمش را از دست داد و لب زد: ما کمیم برا جهانت شدن؟!

#طبطو_601

بغضش دیگر صدایش را در بر گرفته بود طوری که وقتی کلمه از دهانش خارج می شد بغض هم آغوش بی حیثیت واژده بود .

-تو برای تک تک ما یه جهانی ... برای من ... عرشیا...
سبحان ... نیکی ... نگارین ! بهرام ... ویدا مهرداد ! دیگه
میخوای برای کی جهان باشی؟! ما همه برات کمیم و تو پی
یک نفر؟! چی میخوای از جونش؟! چی داره که ما نداریم
!؟

-من گلم عادت داره به اینکه پی زیاله باشه ! تو هزار بار
جلوم سفره ی وزین بچین ... چیزهای خوب بذار جلوم ...
باز پی آشغال... سرشت من همینه ! هرچی تاریکی میبینم
دلم اونو میخواد . پی ظلمتم.... از نور بدم میاد !
حامد بهتش زده بود .

تنها ناله کرد: آزاد ...

-از روشنایی بدم میاد . جهان مرکزِ ظلمته حامد ... برای
من جهان خودِ ظلماته ! منشا منه ...

-تو مثل جهان نیستی !

-نه نیستم ! اصلا نیستم.

حامد آب دهانش را قورت داد و مضطرب گفت: هنوزم
میتونی یه جور دیگه زندگی کنی!

-نه دیگه نمیشه . حامد من میتونستم یه زندگی عادی
داشته باشم توی پرورشگاه ... مثل خیلی های دیگه ... پیام
بیرون بزنم تو کار.... برم سربازی ... کارگری بالاخره یه
لقمه نون باشه یه جای خواب باشه منم باشم و
تهش یه گلیم و یه کاسه آب بالای سرم ! ولی نمیشه الان
اونطوری زندگی کنم انقدر قانع و مطیع ! من از خون کرور
کرور جوون ، برا خودم قصر ساختم. ته دلم وقتی دارم
بهترین غذا رو زیر زیونم مزه می کنم ، یادم میاد که بوده
غذای بد خوردم ولی سیر شدم ! یادم میاد که بوده ...
یکی چیزی مالیده به تنش و وادارم کرده از تنش با دندونم

بجوم و قورتش بدم ... تهش میدونی چیه حامد؟! من
 خیلی درد کشیدم ولی یه وقتایی هم بوده از اون درده لذت
 بردم! چون پول خوبی بهم دادن! من کثیف بار اومدم.
 خودمو به یه لقمه غذا فروختم حالا بیام ادعای روشنی
 سرشت کنم و توبه؟! چه توبه ای؟! مگه من خواستم که
 به دنیا بیام؟! من فقط طبق ضوابط پیش رفتم و حالا
 طبق همون قاعده جهان باید رو به روم وایسه ... میخوام
 ببینمش ... این سر منشا تاریکی رو باید ببینمش!
 حامد سکوت کرد. جوابی برای حرفهایش نداشت تنها به
 رو به رو خیره ماند و آزاد لب زد: من میخوام باعث تولدمو
 ببینم! میخوام ببینم که یه آدم عادیه که انقدر
 سیاهه. میخوام مطمئن بشم شاخ و دم و سم نداره!
 حامد به یک نفس عمیقی که از سینه اش بیرون آمد اکتفا
 کرد. کینه تمام وجودش را در بر گرفته بود. آنقدری که جا
 برای هیچ پشیمانی یا نصیحتی نمی گذاشت. به سکوتش
 ادامه داد. دیگر چیزی برای گفتن نداشت. حتی عشق
 نگارین هم برای قلب او کافی نبود. میخواست جهان را از
 پای در بیاورد و با تمام وجود تصمیمش را گرفته بود. پسری

که رو به روی پدرش می ایستاد و شاید با چند گلوله او را به مرز جان دادن می رساند.

با اشاره ی آزاد جاده را به سمت فرعی پیچید ، باران شدت گرفته بود و هوا گرگ و میش بود . حامد قدری حرارت بخاری را بیشتر کرد و کمتر از سی دقیقه ، مقابل ویلای رامین متوقف شدند .

#طبطو_602

ویلا به شکل سابق بود ، کمی سنگ های مرمری اش کدر تر...

ستون هایش هنوز قامتی صاف داشتند منتهای مراتب ، سر ستون و میانه و پائینش از نزدیک ، دچار فرسایش شده بود و انگاری گچش ریخته بود .

سنگفرشها هنوز زیر پا استوار بودند به شرط آنکه علف های هرزی که از میان درزها بیرون زده بود را نادیده می گرفتند .

به نرده های زنگ زده ی ایوان نیم نگاهی کرد و همانطور که زیر باران ایستاده بود رو به حامد گفت: برمیگردم!

و این دستوری بود برای ماندن حامد در کادیلایک! بی عذر و بهانه پشت فرمان نشست و هرچند که نمی توانست استیصالش را مهار کند ولی باید ساکت مینشست و دم نمیزد میترسید خطایی کند و همه چیز آنطور طبق برنامه ی او پیش نرود.

بدون اینکه در بزند با لگدی در را باز کرد و بی اینکه عرض وجودی کند در میانه ی چهارچوب قرار گرفت.

مرد با موهای بلند و ریش های به هم ریخته ی جوگندی سر بالا آورد و پتوی مسافرتی چهارخانه ای که روی تنش داشت از شانه هایش به پایین سقوط کرد.

جلوی سرش ریخته بود و موهای سفید رنگش دور صورتش را احاطه کرده بود.

لبخندی حواله ی او کرد و گفت: دایی آزاد جون تویی؟! الهی دایی قریبونت بره ... میدونی چند وقته نیومدی و

خبری ازت نیست ! دای جون بیا بشین ... بیا بشین زیر
بارون موندی تر شده همه لباسات ...

جلو آمد و پالتوی مشکی رنگ روی شانه هایش بود.

رامین دولا دولا راه می رفت ، بساط منقل و وافورش به راه
بود و سماور ذغالی اش داغ بود . تکه های حبه ای درشت
ذغال داغ، روی در سماور شعله می کشیدند و حالا که در
چهار طاق باز بود ، بوران شده بود و هر ضلع آن مکعب
های ذغالی به وقتش گری می گرفتند و نارنجی تر می شدند .

رامین لخ لخ کنان گفت: دور سرت بگردم پسر جون . چه
عجب یادی از ما فقیر فقرا هم کردی.... بی خبری خوب
نیست دای جون . گاهی بیا به این دای پیرت سر بزن حالشو
پرس... یهو میبینی این منقلی که منو دامن گیر خودش
کرده راسی راسی کار دستم بده ها !

بعد خندید و خنده اش پر از خلط بود و خر خر ، زل زد به
چشمان خمار رامین و پرسید: جهان کجاست؟
رامین دهان باز کرد: کجا میخواستی باشه...

و بعد انگار تازه دوزاری اش افتاده باشد به تته پته گفت:
ج...ج...جها...ن؟!

لبخندی زد و انگشت اشاره و وسط را به یقه ی پالتوی
روی شانه اش قلاب کرد دستش نیم چرخ زده و پالتو را
روی مبلی انداخت . شومینه روشن بود .

صدای جلاز و لزهیزم تویش می آمد و به نظر میرسید کسی
هست که به رامین برسد و سرکشی کند . هیزم های ترو
تازه جلوی شومینه انبار بودند.

#طبطو_603

سوال اینجا بود او با این وجناتش توان هیزم بریدن با این
ابعاد و اندازه نداشت کسی می امد سر وقتش؟!

پیش رفت و بی خیال تلق و تلوقی که دو لنگه ی در می
کردند رو به روی رامین ایستاد و گفت: به خیالت هنوز
همون کبکی ام که خبری از جهان نداره؟!

رامین حیران شد و قدم هایش را به عقب برداشت و گفت:
هی دل غافل.... هی وای من هی وای من ! کی به تو چی
گفته اینطوری آتیشی شدی؟! اومدی سر وقت من؟
لبخندی به لبش نشست و رو به رامینی که لنگ میزد گفت:
ترس برت داشت؟

رامین دستی به ران پا کشید و گفت: هنوز زخمی که از
سرکیس خوردم باهامه ...

-جهان سرکیس و از معامله خارج کرده !

رامین چشمانش گرد شد و لب زد: جهان جنی شده؟!
خندید و رو به رامینی که به لکنت افتاده بود گفت: چی
شده ... ترسیدی؟!

-از چی بترسم ... دیگه من چی دارم که بترسم؟!

آزاد قدمی جلو آمد و رامین عقب تر رفت .

آزاد لبه ی مبل تک نفره نشست و پا روی پا انداخت
سیگارش را از جیب بیرون کشید و رامین گفت: چایی واست
بریزم؟! تازه دمه ...

پوزخندی زد نخی میان لبهایش گذاشت و گفت: از جهان
برام بگو میخوام از دهن تو هم بشنوم !

-قربون چشمت برم من بخت برگشته سهم تریاکمو میگیرم
چاییمو سر میکشم ... تهش اون دختره ی هرزه میاد چهار
کیلو مرغ و گوشت میخره و میره حاجی حاجی مکه! تا نوبه
ی بعدی بین پامو چه زخمی برداشته ...

و شلوارش را بالا زد و پای ورم کرده و زخمی اش را نشان
داد و گفت: میگن دیابت دارم! میترسم قطعش کنن ...

سر تکان داد: از جهان بگو !

رامین با بغض گفت: تمام استخون هام تیر میکشه . پیری
بد دردیۀ دایی جون . دختر بزرگ کردم ... دسته ی گل
ولی تهش چی یه بارم نمیاد به بابای پیر و زوار در رفته
اش سر بزنه . بگه مردی ... زنده ای نوه ام رو هم
نمیداره ببینم . میگه بچه از تو میترسه !

نیشخند زد و همانطور که به او زل زده بود گفت: میخوای
پاتو قطع کنی ؟!

و کلت مشکی اش را بیرون کشید و آنرا روی ران پای
خودش گذاشت و گفت: میخوای من کارتو راحت تر کنم
!؟

رامین وحشت کرد چشمانش گرد شد و حدقه ی سفید
بیرون زد . پلکهایش تند تند به هم کوبیده شد و لب گزید :
دایی جون ... چیه اینطوری مثل شمر ذی الجوشن زل زدی
به من !

-بمیرم که تو چه روحیه ی حسینی ای داری ! که من شمر
شدم حالا و تو مظلوم حسین؟ !

#طبطو_604

رامین غرغری کرد با آن چشمان خمار و قی کرده به او زل زد
و با طلب و غیظ گفت: بچه جون ... قریون شمایلِت بشم
... چرا اینطوری میکنی با من ... بابا من دیگه آفتاب لب
بوم شدم ... دیگه جونی واسم نمونده . چرا یه کار میکنی
پشمام بریزه آخه؟!

سرش را جلو آورد و گفت: پشمای منم ریخته! نگاه کن ...
دارم کارگاه ریسندگی میزنم! می خوام کل دنیا رو ببافم ...
جهانی ببافم بیا و ببین.

رامین خودش را تاب داد و همانطور که میانه ی سالن روی
تکه فرش لاکه هزار بار سوخته ایستاده بود گفت: وای وای
وای تو امروز به چیزیت میشه . من خوش خیال و باش
فکر کردم اومدی به دای پیرت به سری بزنی... به سلامی
بگی.... به دو قرون دو زار پول کف دستش بذاری!
دستش را جلو کشید و گفت: با این همه ثروت و مرکب و
مکنت دست خالی اومدی خونه ی داییت؟ اینه رسم
مسلمونی...

-کی گفته من مسلمونم؟!

رامین چشمهایش را گرد کرد و گفت: یعنی میخوای بگی
واسه خاطر به لقمه ده شاهی دینم ازت گرفتن؟! واسه
خاطر رضایت اونا مرتد هم شدی؟
خندید، بلند و بی پروا. میان قهقهه هایش گفت: دای
میگم این روحیه ی طنز پروریم به کی رفته! نگو داییم

خودش استادِ متلک گوی و تئاتره! دوره گرد قابلی هستی
 واسه ی خودت ... فقط موندم از این همه رو سیاهیت ...
 چطوری میشه اینطوری مورد غضب الهی گرفتار شدن؟
 رامین ساکت سیاحتش می کرد.

آزاد سر تکان داد وگفت:

-پرویز حکمتی و قسمتی درد لا علاج گرفت تو عامدا و
 قاصدا تریاکی شدی! شاپور هم که سی و سه سال عمر با
 عزتشو تو هلفدونی گذروند . چه قانونی بین شما سه تا
 نوشته شد که یکی تون از اون یکی بدبخت تر و سیاه بخت
 تر باشه؟! حالا تو این رزم باشکوهتون نفر اول کی هست؟
 -واسه اول دومی بودن پیش جهان پارس میکردیم ... من از
 همه خایه مال تر بودم ... بین حال و روز الانمون بین . برو
 بیای داشتیم ... اونقدر سرم به تنم می ارزید که پرویز دلش
 خواست پسرش دومادم باشه ! منی که خونه زاد بودم ... تو
 خونه ی جهان ، اربابا حرف میزدن چاکرا گوش میدادن
 من از زمره ی چاکر نوکرا شدم ارباب...

-خوش به سعادتت . جز این ویلا چیز دیگه ای هم عایدت شد ؟!

رامین لب برچید : تو چه میفهمی ! حالت نیست بچه جون تو کاری نکرده خونی نریخته ، جهان مخلصیت بود ... میفهمی جهان مخلص کسی بشه یعنی چی ؟!

-به خیالت چون جهان من ومی پرسته هنوز زنده ام و سرپا ؟

رامین سر تکان داد: تو برگزیده ی خدایی...
قهقهه زد.

رامین افزود : تو رو خدا انتخابت کرده ... تو قدیسی....
معجزه وار زنده موندی... برگشتی ! روح پاک و خالصه !
-به من دشنه بزنی ، جز چرک مرده ازم چیزی بیرون نیامد دایی !

-نگو پسر. خدایی برگشتی یه نگاه به حال وروزت بکن .
جهان شرمنده بود که همه چیز در اختیار تو گذاشت .
شدی ارباب و مخلص خودت ... چیزی که ما جون دادیم و حیثیت و ابرو دادیم ناموس دادیم و بهش نرسیدیم ...

#طبطو_605

-بسه حاشیه اصل مطلب اینه که جهان کجاست ؟!
 رامین از حرفش مات ماند. کمی تلو تلو خورد و سپس یک
 نیم دوری دور خودش چرخید و لب زد:

پی چی هستی ، اصلا دنبال چی هستی ؟ همه پرچم
 سفیدشون رو گرفتن بالای سرشون و دارن تکونش میدن ...
 هنوز اندر خم یه کوچه افتادی... چی میخوای دیگه ...
 اصلا من حالیم نمیشه چی میخوای دایی جون !
 نیشخندی زد:

-یه عمر گشتم پی خانواده ! دنبال هم سفره بودم که سفره
 ام خالی نباشه دورش !

رامین خندید و با همان خنده های پر استهزا گفت: دایی تو
 مخت تاب برداشته ! اصلا از بچگی هات اینجاست کار
 نمیکرد !

و با اشاره ی سبابه به شقیقه اش ضربه زد و در همان حال که مدام کله اش به سمت جاذبه ی زمین پیش میرفت گفت:

-خب ... بابات که حی و حاضر... مادرتم نور به قبرش بباره
به پیر به پیغمبر سفید بخت شد مرد ! بین معامله اتو بکن
... پولتم بگیر.... جهان انقدر خرش میره... همنشین وکیل و
وزیره ... از گنده منده ها گرفته تا کوچیک کوچیکا !
-من همنشین بکن ها بودم خیلی حرفام برو نداره!
نوچ کرد و سرش را به معنی نه بالا داد و لب زد:

-دای جون بحث برو داشتن حرف نیست حرفت میره
حرفت برا جهان میره . این جهان جهانی دستشه! پول
دستشه نون دستشه ... عمر دستشه. بهت اجازه میده بری
یه گوشه ی دنج، زندگیتو بکنی.... چی میخوای بهتر از این؟
نگاهش تیز شد و غرید:

-میخوام جهان و ببینم!
رامین اما از ته حرف قبلی اش شروع کرد به نطق کردن :

-بہت اجازہ میدہ ہرکار بخوای بکنی ... قدرت دست توئہ
 آزاد ... چی بہتر از این ... چی بیشتر از این میخوای ؟ چیو
 طلب میکنی ؟ میری یہ گوشہ ... زنم کہ گرفتہ مبارکہ بہ
 میمنت و خوشی.... یہ تولہ بکار تو شیکمش... بذار ہفت
 دولت برات جشن بگیرہ و قصر بہ نام زنت کنہ ! تو
 خودت ہمہ کارہ ای ... یہ تولہ بزا ...
 آزاد با طعنہ گفت:

-اون کسی کہ اجازہ میگیرہ من نیستم . اون منم کہ اجازہ
 میدم کی باشہ کی نباشہ ... کی مشتشو باز کنہ کی گرہ کی
 بمونہ کی برہ ! بہ حرف منید شما دیگہ گذشت اون
 دورہ کہ جہان میگفت بمیرید و ہمہ از دم صف می شدید
 واسہ مردن حالا واسہ من باید پا بکوبید و این مرتبہ
 جدی جدی برید بہ درک !
 -جہان نمیاد سرمعاملہ .

-یہ کار کن بیاد . راہکار بدہ کہ بیاد . با ہم فامیلیم... من
 خواہر زادہ اتم ! نیستم ؟!

رامین یک قدم به عقب برداشت و آزاد این بار دیگر لحنش دوستانه نبود، تویخ آمیز و پر کنایه گفت : یه نشونی بده از جهان ...

به تته پته گفت: من نمیدونم دایی جون . من اگر میدونستم که حال و روزم این نبود ... یه نگاهی به من بنداز ...

سری تکان داد و گفت: پس حقت مرگه ! موندی اکسیژن و حروم میکنی که چی بشه؟

و کلت مشکی رنگ را به سمت سر او نشانه گرفت کمی گردنش را کج کرد و رامین گفت: دایی موهاتو کوتاه کردی خیلی خوشگل شدی ! خوشگل بودی خوشگل تر شدی.

#طبطو_606

بی حوصله روی مبل تک نفره ای نشست و کمی دولا شد ، آرنجش را روی ران پا گذاشت و کلت را شل تر توی

دستش نگه داشت و گفت: بگو جهان و چطور میتونم پیداکنم.

رامین پرت و منگ پرسید:

-جهان مگه گم شده؟!!

دستی به پیشانی اش کشید کلافه از سردرگمی و نفهمی رامین لب زد: کی میدونه شاید گم شده باشه و باید توسط نوچه های سابقش پیدا بشه... چیکار کردید که جهان اینطور همتون رو دور انداخت؟! اصل وفاداری رو به جا نیاوردید! تو که باید دست راست جهان می بودی... برادر معشوقه اش! پرویز از همه خلف تر بود نه؟ شاپور چرا آدم بده است؟! خبر واروژ و داری؟!!

با سیل سوالات کمی سردرگم شد ولی هوشیار ماند و همانطور که چشمان سیاه او را کنکاش می کرد گفت:

-جهان هرکاری تونست واسه تو کرد.... مگه همین تو نبودی که اختیار دار مال پرویز شدی... خیال میکنی پرویز از خودش اذن و اختیاری داره که اگر داشت زندگیشو دو دستی تقدیم پسر خونده ی برادرش میکرد؟! یا همین تو...

تو خدمتگزار واروژ بودی یا اون؟! هرکار خواستی کردی...
 هر معامله ای که دلت خواست و سود توش بود مال تو
 بود و بس. کسی مگه جرات داشت به پسر جهان بگه
 بالای چشمت ابروئه!

نگاهش باریک شد و رامین اضافه کرد: جهان از وقتی
 پیدات کرد واست کم نداشت! حق نیست اینطور با کینه
 ازش یاد کنی پسر... من سر سفره اش بزرگ شدم! پشت
 دستی خوردم تو دهنی فراوون... ولی یه چیز میدونم جهان
 از هرچی گذشت از تو نگذشت! تهرانو زیر و رو کرد تا برسه
 بهت... خبط شاپور حبس ابد بود! ترس پرویز، دو دستی
 دادن اموالش به تو بود... واروژ قیم بی چون و چرات بود
 همین سرکیسیان از خدا بی خبر بشینی پای حرفه اش بهت
 میگه چه زیان هایی به جهان وارد کرده و قدم تو برکت
 زندگیشه... کی خدمت تو نکرده؟! کی طاعت نبرده؟! هرکس
 بوده به تیر غیب گرفتار شده!

-سفسطه میکنی دایی... من نیومدم از خوبی های پدری
 کردن های جهان بشنوم! من ازش نشونی میخوام. چرا به
 بیراهه می ری؟

-من نشونی ندارم . سالهاست همین که زنده نفس میکشم
برام بسه ! خبری ازش ندارم .

غرولندی کرد: مگه میشه ! مگه میشه تو ندونی ...

و اشاره به پایش کرد: این پاتو قراره قطع کنند ؟ یه کار نکن
زودتر اطبا رو برسونم به مرادشون.

کلت را به سمت پای او نشانه گرفت و رامین با گریه گفت:
به من پیرمرد رحم کن . من که بهت بد نکردم!

#طبطو_607

خندید و با همان استهزایی که در کلامش تن به فرشته ی
مرگ نمی داد گفت:

-تو خوبم نکردی.... نه به من نه به مادرم. یه زمانی لشگر
کشی کردید برای نابودی رعنا ...

رامین چشمانش لرزید: چاره ای نبود پسر.... رعنا دو تا بچه
تو شکم داشت و ما به هر حربه متوسل شدیم تا بی آبرویی

و بی حیثیتی نشه ! تو چه میفهمی من چند بار کمرم شکسته!

خندید و با تمسخر گفت :

-هر بار شکستی از کمر ، تا شدی ، با چند گرم نا قابل سر پا شدی !

رامین به چشمان او خیره ماند و او کفری از این سکوت بالاخره غرید: بهم میگی جهان کجاست یا ...

لب روی لب مالید و پرسید: بهم چی میدی ا

بی حوصله کلتش را به سمت پای او نشانه گرفت، قبل از اینکه ماشه را فشار دهد رامین از قصدش خبردار شد و نالید : وایسا وایسا ... قبل اینکه جنون و خل وضع بازی هات کار دستمون بده مهرداد ! اون ... اون خوب میدونه جهان کجاست !

مات رامین شد و رامین لب زد : جهان خودشو از دیده پنهان کرد... سالهاست خیلی ساله ندیدمش... میدونم ایران نیست اگر ماشه خودشو به از ما بهترون نشون میده ... نه پیر و پاتالی مثل من و پرویز.... یا زندون رفته ای مثل

شاپور ... جهان خودشو هر مرتبه به روز میکنه ! با جوون
ها می پلکه ! این پسر ی ابله بی خرد ، اگر همون موقعش
به حرف جهان گوش داده بود جهان انقدر هندونه زیر
بغل تو نمیگذاشت ! حالا اینطور غضب نمیکردی و
لجبازی ! عاصی گری تو رو کی میخواد جواب بده !
آزاد دستی به صورتش کشید ، تپش هایش نامنظم شده
بود و روی پیشانی اش دانه های درشت عرق به چشم می
خورد.

رامین خیره خیره نگاهش می کرد و بالاخره بی طاقت پرسید:
چرا مهرداد ؟!

-فرنگ رفت و درس خوند. جهان حمایتش کرد دورادور....
راضی بود با دخترش هم وصلت کنه ! دیگه پسر میخواست
چیکار وقتی دامادش همه جوهره گوش به فرمان بود؟!
مهرداد و تب شیدایی گرفت ! عاشق دنیز شده بود . خیال
کردم دخترم خوشبخت میشه . نمیدونستم هرکدوم قراره
یه جور تاوان بدن ! به این خانواده عشق و عاشقی نیومده!

سر تکان داد چند مرتبه پشت سر هم و سپس گفت : خوبه
. از مهرداد پرسم ! از مهرداد پرسم که جهان کجاست ...
اون میدونه؟

رامین چشمانش رو به بسته شدن بود و آزاد صدا زد: دایی
....

هوشیار شد و گفت: جون دایی ؟

-اون میدونه ؟

-چیو دایی ؟

-جهان پدرمه ؟!

رامین چند ثانیه به صورتش زل زد و گفت: نه والله ! این
قضیه رو فقط چند نفر میدونن ... همه خودی ها ... تنها
چیزی که واسه همه روشنه اینه که رعنا مادرته ... بین
شاپور و جهان و فریدون همه تو شکن ! یه عمره تو
شکن ...

آزاد لبخندی زد خواست به سمت در برود ولی ماند و به
سمتش چرخید ، کلت را به سمت پای او نشانه گرفت اول
، بعد پشیمان شد و سپس سرش را نشانه گرفت.

رویش را به سمت در چرخاند و گفت: شاید اون دنیا مادرم تشویقم کنه شایدم یه تف کنه توی صورتم .

چشم از در گرفت و رو به رامین گفت: به نظرم هر دو واکنشش ارزش دیدن داره! چون هیچ واکنشی نیست ازش ، که تو ذهنم مونده باشه!

ماشه را کشید و رامین قبل از اعتراض سرش به عقب پرت شد و خون تیره ای به دیوار پشت سرش پاشید .

#طبطو_608

از ویلا که بیرون آمد باران شدت گرفته بود حامد هنوز توی اتومبیل بود و به محض اینکه سوار شد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و دستش را روی سینه فشرد آهش را بلند از گلو بیرون داد .

حامد دست جلو کشید ، کلت را از دستش گرفت واز داغی لوله اش وحشت زده گفت: چی شد ؟

جوابی نداد فقط قفسه ی سینه اش را میفشرد و حامد کفری از این سکوت خواست پیاده شود که او دستش را گرفت و با صدای آرامی گفت: راه بیفت !

-داری چیکار میکنی لعنتی ؟ داری چیکار میکنی؟

و همان لحظه پا بر پدال گاز فشرد و از ویلا بیرون زد .

درحالی که به سمت جاده میراند پرسید: کجا برم.

-تهران!

-تهران؟

-عمارت زرنگار . میخوام مهربادو ببینم به بچه ها بگو ردشو بزنن... بهشون بسپار ... پرویز زیر نظر باشه . شاپور هم همینطور...

حامد فرمان را توی مشتش فشار می داد و آزاد با صدایی که خش داشت گفت: یه گلوله توی مغز رامین خالی کردم.... به گوش جهان میرسه .

حامد گیج پرسید: چی به گوشش میرسه

آزاد پلکهایش را بست : اینکه من زدم به سیم آخر....
میخوام طبق لیست پیش برم !

حامد پوفی کشید : لیست ... چه لیستی ؟
-لیستی که اگر به تهش برسم ... دیگه جهان حاضر میشه
منو ببینه !

حامد نگاهش کرد وازاد با همان چشمان بسته لبخندی به
لب آورد :سنگینی نگاهتو حس میکنم .
-از خودت در اومدی !

-یه یاخته ی عجیب تو منه ... با تمام وجودم حسش
میکنم . وجودش.... حضورش... قدرتش !
پلکهایش را باز کرد .

حامد به جاده زل زده بود و متاسف سر تکان می داد آزاد با
لبخندی گفت: هی ... ای زی حواسش هست !
-به چی ؟! با اینکار خودتو میکشی !

-دود خرابکاری هام میره تو چشمش.... برای همین مجبور
میشه خودی نشون بده . باید بخواد منو بنشونه

سرجاش.... باید بیاد ملاقاتم . باید همدیگه روبینیم حامد
... باید مسئولیت مرگ مادرمو به عهده بگیره ! باید به
خاطرش مجازات بشه !

نفسی کشید و با لبخندی گفت: باید ببینه که من زنده
موندم برای همین روز

-باید بریم بیمارستان.

-دردش کمتر شد . حالم خوبه !

حامد نفسی کشید و با صدایی که کمی ارتعاش داشت
گفت: عرشیا از تمدن خبر گرفته . هر وقت خواستی بگو
تا بریم سر وقتش !

-به موقعش ! به موقعش میریم .

حامد سکوت کرد و آزاد گفت :میدونی شخصیت جوکر* با
الهام از یه رمان نوشته شده؟

نگاه نگرانش را به آزاد دوخت : جوکر... همون شخصیت
شور و پلید ؟!

-مردی که میخندد ... ویکتور هوگو. با الهام از شخصیت جوئین پلین که یه بچه ی بی سرپرست بوده ... ساخته میشه ! میدونی جوئین پلین چه ویژگی هایی داشته؟

حامد سرش را به علامت نه تکان داد و آزاد گفت: جوئین پلین در واقع از همون بچگی ، به خاطر زخم های که روی صورتش داشته این تصور و به وجود میاورده که داره میخنده برای همین ازش توی سیرک استفاده میکنن لب و دهنش توی دو سالگی جراحی شده ! یه خنده ی بزرگ روی صورتش داره یه صورت مضحک ! ... تا حدود ده سالگی تو سیرک کار میکنه ! بعد ها میفهمه پدرش لرد بوده ... و از اشراف زاده هاست ...

حامد مکثی کرد و آزاد زیر لب زمزمه وار گفت : ای قدرتمندان احمق، دیدگان خود را بگشائید. من مجسم کننده ی همه چیزم... کشیشان، اشراف، شاهزادگان! به هوش باشید: «مردم به ظاهر خندانند و باطناً رنج می برند» ویکتور هوگو.

شخصیت جوکر : یک شخصیت خیالی ابرشرور در کتاب های کمیک آمریکایی منتشر شده توسط دی سی

کامیکس است. شخصیت جوکر توسط باب کین، جری رابینسون و بیل فینگر خلق شده است؛ که برای اولین بار در نخستین جلد کتاب‌های کمیک بتمن (۲۵ آوریل ۱۹۴۰) حضور پیدا کرد. او یکی از شخصیت‌های منفی داستان‌های بتمن است.

#طبطو_609

دهانش را از هوای گرگ و میش آذر ماه پر کرد .
 سرما سینه سوز بود و سلول های ریه هایش انگار سوختند
 . درد میان قفسه ی سینه اش کش می آمد تا سر معده اش
 میسوخت و سپس درد چنگال میکشید و مثل جگوار
 سیاهی که مسیرش یک درخت بلوط کهن پیر بود ، بالا می
 آمد ... لانه ی سنجاب ها شکارش بود و میلِ معده اش به
 سنجاب نبود .

به ساختمان سنگِ تراورتن خیره ماند . پشتش را به
 کادیلایک مشکی زده بود و حامد مدتی میشد توی ساختمان

چپیده بود . هیچ صدایی در کوچه نمی پیچید . این موقع حتی گربه ها هم میلی به جفت گیری نداشتند .

ضلع شرقی ساختمان طبقه ی سوم را دید میزد دستها در جیب مشتش بود و سپس با روشن شدن چراغ ، و علامت تکان خوردن پرده خبر رسید که جعبه پوچ است .

رو از ساختمان گرفت آرنجش را بر سقف کادیلایک گذاشت ساعدش افقی پهن شد و پیشانی به ساعد چسباند دقیقه ای به آن حال ماند که حامد از پشت سر دست به شانه اش گذاشت و گفت : باید بخوابی...

محل این حرف خبری نداد تنها نگاهش کرد و حامد مصر گفت: باید استراحت کنی.

-کشتن خسته نمیکنه منو !

حامد پوفی کشید و اودر همان پوزیشن ماند و پرسید: چه خبر...

-خبری از اون نیست ولی ردشو گرفتم میسپارم به سبحان ردشو بزنه . اینجا رو راحت پیدا کردیم.

-پلیسه اسلحه داره شلیک گلوله اش مجازه ...

حامد فشاری به شانه اش داد و به مفهوم این بود که سر بالا بگیرد و حامد را نگاه کند .

چشمان خمار و سرخش را به حامد دوخت و حامد صفحه ی موبایلش را بالا گرفت ویدئوی از خانه ی او را play کرد و لب زد: چطوره ...

زن میان سال دستانش بسته بود و پارچه ای دور صورتش را احاطه کرده بود ... به پهنای صورت اشک می ریخت و سپس طرف دیگر تصویر چهره ی زن و دختر بچه ی گریان و هراسان بود که دست های آنها هم بسته بود .
-دخترش خوشگله.

حامد خندید: خیلی... نمیدونستم زن و بچه داره ... اینم اینجا پنهونشون کرده ! اسلامشهر ملک اصلیش درکه است . خونه آبا اجدادیش... باباشم پلیس بوده . شهید شده ...

به چشمان حامد خیره ماند وگفت: ردشو چطور زدی؟

#طبطو_610

-سخت نبود ... از بچه های ساقی که براش آمار میدردن
ردشو زدیم ...

لبخندی حواله ی آزاد کرد و با چشمانش به ساختمان زل
زد : اینجا خونه ی خلاشه خیال کرده اینجا امنه
واسه زن وبچه اش ومادرش...

تکیه ازکادیلایک برداشت و با آرامش به سمت ساختمان
چرخید حامد نگران این پریشانی اش بود هجوم خون به
گونه هایش وادارش کرد تا پرسد: چته؟ چیه؟ همه چی
سرجاش ودرسته ... رد تمدن و میزنم ... احسان و میارم
برات ... بعدم میریم سر وقت مهرداد ...

نوچی کرد ولب زد : ادم های دم دستی همیشه دم دستن
حامد .

حامد خیره ی چهره اش شد و او آرام گفت : آدم هایی که
تو برنامه اش هستند خودشون رو تو معرض دید میذارن ...

چند ثانیه نگاهش کرد و درنهایت وقتی دید متوجه نمی شود سر تکان داد: من میخوام بفهمم چی میگی ولی نمیفهمم!

-قرار بر اینه که ببینمش... ولی نمی بینمش چون پای معامله نمیرم میدونه که دیگه اون آدم قبل نیستم . میدونه که من فهمیدم راز پشت پرده چیه ... پس میدونه که معامله نمیکنم. ادم های دم دستش گم و گور نیستن ... تمدن و گودرز تو مشت منن ... رامین ، پرویز و شاپور- از رده خارج شده هم زیر نظر منن ... واروژم خودش از قائله حذفش کرد. بدون اینکه فرصت کنم باهاش حرف بزنم و کامروا هم مهره ی سوخته بود ... ولی پاپا... مهمترین مهره ای که باید حفظش میکردم و دیر جنبیدم بهش ! حامد کماکان تماشایش می کرد .

لبخندی به لب آورد: منو تربیت کرده ... بزرگم کرده ... از دور نظاره گرم بوده ... انگار خداییه که میدونه بنده اش چی توسرش میگذره ... راه همواره و آدم ها پیدا ...

حامد سکوتش را شکست در این حین دستی به موهایش کشید آنقدرکه حجمی از مو از این چنگ نا غافل در کف

دستش ماند و پلکی زد لب گزید و همانطور که خیره ی او
بود گفت: چه کنیم ؟

-بگم نمیدونم ؟!

چشمان حامد در حدقه لرزید و در جواب جمله ی پر از
استفهام تلخش گفت : نه ! اینو نگو ...

سرتکان داد:

-من آدم حموم خون راه انداختن نیستم !
حرفش آمیخته به طنز ظریفی بود و حامد در پاسخش
گفت:

-ولی قاعده ی یه انبار پر خون تو قباله امون هست!
-تو این شرایط بی گناه و با گناه با هم تباه میشن ... من
دست هرکس که توی کاره روی برم ولی ... اگر مطمئن
باشم گناهی داره حالم با این بریدن بهتره !

#طبطو_611

حامد سر تکان داد: باید متوقفش کنی... وگرنه معلوم نیست چی به سر هممون بیاره... الان تو کینه توزانه ترین حالت ممکنه!

نوچی کرد: هردومون!

حامد سر تکان داد. در چشمان سیاه و تهی اش نشانه‌ی عجز و پذیرش شکست بود. نگاهش عاری از هر حسی شده بود حامد رو به او گفت: ولی تو ازاون باهوش تری... دستها را در جیب برد از کادیلاک فاصله گرفت و حامد شانه به شانه اش آمد درحالی که گارد گرفته بود تا اگر جایی کم آورد شانه هایش را لمس کند تمام عضلاتش منقبض و آماده‌ی پذیرایی قدم‌های خسته‌ی او بود.

-هرسقوطی سه مرحله داره!

یک قدم جلورفت و لب زد: لازمه‌ی سقوط، ارتفاع گرفتنه... رسیدن به قله است. مرحله‌ی اول سقوط پیروز شدن و بالا اومدنه. مرحله‌ی دومش خطاست... لغزیدن... مرحله‌ی سوم عدم تعادل و پذیرش شکسته!

میدونی چی باعث میشه که دراگ همه ی این سالهایی که از خلقت جهان گذشته هنوز روی مد باشه؟

حامد سرش را تکان داد و او آرام گفت: بشر همیشه به سمت کمال گرایی میره ... میدونی وقتی تو خودت رو کافی نبینی ، ترجیح میدی جور دیگه ای خودت رو به نمایش بذاری... یه آدم خجالتی رو دراگ پررو میشه ... یه زود انزال بهترین سکسشو به پارتنرش ارائه میده ...یه غمگین خودشو شاد میکنه ... خیلی از آدمها از حالت طبیعی فرار میکنن... از طبیعتشون ... از چیزی که هستن ... میگویند حشیش از زمان خسرو پرویز مد شده ! به اونا که میکشندش میگویند حشاشین ... انگلیسی ها ازش اسم و فعل ساختن ... Assassin بهش میگویند تروریست قتل سیاسی ! فعلش همیشه Assassinate یعنی ترور ... آدمکش !

حامد مسکوت بود و آزاد گفت : به حشیش میگویند بنگ اصل جنس مال آسیاست ولی قبل از میلاد مسیح تو اروپا بوده ! دو هزار سال سابقه ی کشت داره ... بهش اسرار و ورق الخیال هم میگویند... برگ بنگ و تو شیر بجوشونی برای ورم مجرای ادرار جوابه !

حامد نفسش را فوت کرد و لب زد: تو دنیا هرکس به نفع خودش کارشو پیش میره . دولت مرد ها هم میدونن این معامله ها چه ضعیفش چه قویش چه سودی داره برای همین جلوشو نمیگیرن ... هیچ جامعه ای نیست که راهکاری براش پیدا کنه ... تو کانادا ماری جوانا مثل سیگار در اختیار ادماست... دیدن جلوشو بگیرن بیشتر ضرر میکنن تا اجازه ی پخش و نشرش رو بدن!

هنوز در امتداد کوچه راه میرفتند و حامد پرسید: چی شد به اینجا رسیدی ؟ داری چیو مرور میکنی ؟

-دانشمو ...

حامد لبخندی زد: به علت شک کردی ؟

لبخندی به لب آورد و حامد پرسید: چی باعث شده که اینطور آشفته بشی ؟

-من همه چیز و درمورد کارم میدونم ... از ابتدای تاریخ پدید اومدنش ... تا فوایدش ... و مضراتش ترکیبش !

تدخیرش !

نگاه حامد باریک شد و آزاد سوال کرد: با این همه دونستن چرا نمیتونم مقابله کنم؟!

#طبطو_612

حامد کمی تعلل کرد: داری به جنون میرسی !
 سری به علامت نه تکان داد موهای کوتاهش را وزش
 نسیمی ملایم به بازی گرفته بود . این چهره ی عاصی با
 چشمانی که به سان دو گودال بی انتها بودند حامد را نگران
 کرده بود . آزاد معمولاً عاقل تر و اندیشمند تر رفتار میکرد
 و این سرحد جنون در او ، اتفاقی نا به هنگام و خارج از
 برنامه بود . توان کنترل او را نداشت و توان مقابله هم
 نداشت در این میان قدرتی که حمایتش کند و پشتیبان
 تمامی تصمیم هایش باشد هم در خود نمیدید .
 آزاد با لحن گرمی گفت:

-هیچ وقت مصرفش حالمو خوب نکرد ... من همه ی روزای سیاهمو با شدت بیشتر به یاد میارم وقتی تو حال طبیعی نیستم !

شایسته ی تحسین بود و برای همین حامد گفت:

-هیچ وقت نمیتونی از این رنج بیرون بیای ! ولی تو قوی بودی باهاش کنار اومدی ...

-بی خبری رو دوست ندارم و همه ی عمر سوارِ مرکب -
همین بی خبری بودم ! انگار یه عمر بنگ کشیدم ... ولی
بنگ واسه بی خبری نیست ... واسه درمونم هست ...
درمون دردهای زنا ! تو اوستا اومده : اگر کسی با کنیزکی
خردسال یا بزرگسال ، خواه نامزد شده یا نشده ، نزدیکی
کرد و او را باردار ساخت ، و به کنیزک گفت: زن پیری پیدا
کن و از او چاره پرس ، پس آن کنیزک زن پیری برای این کار
جوید و از او چاره پرسد ، این زن پیر از برای او بنگ فرا
آورد ... وگوید : با این بچه خود تباه کن ! پس آن کنیزک با
آن بچه خویش بمیراند . این چنین در کردار ، مرد و کنیزک و
پیرزن یکسان در این بزه ورزیده باشند!

حامد از حرفش سردرگم نگاهش کرد و آزاد زمزمه کرد : این پادزهر باستانی شده زهر جان ستانی ! جهان از من باهوش تره ... باید اینو قبول کنیم .

آب دهانش را قورت داد: من قبول ندارم.

-من دارم ! جهان از من باهوش تره ... ولی من سنگ دل ترم !

در چشمان حامد زل زد و گفت: خیال میکردم اگر دستم به خون آلوده بشه دیگه نتونم کمر راست کنم و حالا هر مرتبه کشتن ساده تر از مرتبه ی قبله !

حامد زیر لب گفت: این حرف و نزن ...

سیگاری آتش زد و به سمت حامد گرفت، حامد قبولش نکرد و او خودش یکی را آتش زد و گفت: بنگه ! سیگار نیست .

حامد نگاهش کرد و آزاد گفت : برای سنگ دل تر شدنِ بیشتر، لازمش دارم ! باید به یاد بیارم چه روزگاری گذروندم ... اینطوری بهتر میتونم کمک کنم به خودم به تو... و نگارین !

پک محکمی از آنچه که میان لبهایش بود گرفت وچشمانش را بست .

حامد کماکان تماشایش میکرد و آزاد دود غلیظی از دهان خارج کرد و گفت: به جهان باید ضربه بزنم ... اون هم نه یه ضربه ی مالی ! بیشتر جانی... باید عزیز بگیرم ازش تا عزیز بشماره منو ... که بیاد ملاقاتم ! فقط با این قسم راه حل های جنون آمیز میشه جهان واز سوراخش بیرون کشید ...

#سلام #سلام

فردا رو مرخصی گرفتم که از وقتم استفاده کنم برای نوشتن هرچند که عصر برنامه ای هست و باید برم بیرون . پنجشنبه و جمعه برای من روزهای کاری حساب میشه روزی با نهایت ذوق نوشتم که قراره برم سرکار ... و امروز با نهایت حزن میخوام بگم بعد از سه سال دیگه توان و قدرتی برای ادامه دادن به اون شغل رو ندارم .

نمیدونم چیکار کنم سر دو راهی ام و انتخاب هیچ کدام از این دو مسیر خواسته ی قلبی و میل باطنی من نیست .

#طبطو_613

.....

سرم برتنم سوار است و من شبیه چهار پایی ام که روی دو پا ایستاده ، ولی هیچ واکنش مخصوصی نمیتوانم بروز دهم . تنها به سقف زل زده بودم و مدام از این پهلوی به آن پهلوی می شدم . وقتی خیالم راحت شد که آفتاب درست در وسط آسمان قرار گرفته است از تخت پایین آمدم و سپس خودم را به آشپزخانه رساندم . از پنجره های جلوی خانه میتوانستم دید نسبتا مفیدی از کوچه داشته باشم . دیدی که من را آگاه می کرد هنوز هستند و هوایم را دارند و همین بودنشان امید بخش بود که در این منظومه که زمین جزئی از آن است ، آزاد هنوز هست ! که آنها دلیل محکمی دارند که باشند تا من را محافظت کنند .

با صدای ناله های نیکی با گام های تندی از پنجره فاصله گرفتم و به اتاقش رفتم ، کمی به خودش میپیچید ولی وقتی دید که با نگرانی تماشایش میکنم لبخندی زد و اعلام کرد گرسنه است .

به برجستگی شکمش زل زدم و سپس از جا برخاستم ، قدمی از اتاقش فاصله گرفتم و سپس ما بین راهرو ها ایستادم . اینجا خانه ی آزاد بود به قول خودش اولین ملکی که از سود و سرمایه ی کارخانه توانسته بود به جیب بزند را به ملک تبدیل کرد . ساختمان هفت طبقه در مرکز شهر ، که چندان توجه جلب نمیکرد .

سه خوابه بود و سالن مستطیلی اش پنجره های بلندی داشت ، پنجره هایی رو به کوچه ... با پرده های ضخیم و یک دست مبل کهنه و اسباب اولیه ی زندگی ساعات اولیه ای که به اینجا آمده بودم کارم جستجو بود و واریسی ... نمیدانم از میان این اثاث کهنه چه می خواستم ولی دنبال چیز مخصوصی بودم . حرفی ، نشانی ... شاید مخدری !

وسواس گونه پرده را باز کنار زدم از دیدن آن اتومبیل
مشکی رنگ که درست در جایی که باید متوقف شده بود با
خاطری جمع تر ، شیر آب را باز کردم . همه چیز مهیا بود
هرچند که به قاعده اش باید حوصله ام سر می رفت و آزاد
میگفت : به زودی به آن روتین سابق برمیگردم ولی
میدانستم بازگشتی به سابق درکار نیست .

من سراسر وجودم اضطراب بود . نگرانی... و هراسی بی
پایان ... من هرگز این روزها را از یاد نمی بردم روزهایی که
هر لحظه ام با رنج و آشفتگی گره خورده بود . و روشن
ترین مسیری که پیش رویم بود ، نامعلوم و گنگ به نظر می
رسید .

مایحتاج توسط همان سرنشینان اتومبیل سیاه جلوی در
خانه به من تحویل می شد ، از توی یخچالی که از شدت پر
بودن در حال ریزش بود ، دو سه هویج بیرون کشیدم و
روی تخته ی چوبی قرارشان دادم . سینه ی مرغی که قبلا
توی ظرف گذاشته بودم یخش باز میشد . نمک و فلفل را
کنار دستم گذاشتم ، حرفهایش را مرور می کردم ... برای

من مدام رویاپردازی می کرد که چه زندگی نورانی ای خواهم داشت! چشمم آب نمی خورد ...

کارد را درست به شکم هویج فرو بردم واز وسط نصفش کردم، حالا هر نصف را با حرص به حلقه های تقریبا یک اندازه خرد کردم و باز آنچه رخ داده بود از ذهنم گذشت .

چشمانم پر از اشک بود . یک لحظه برخورد تیزی کارد با هویج را تار دیدم و به محض اینکه خواستم آخرین حلقه را بیرم حس سوزش عمیقی در سبابه ی دستم حس کردم. درست جایی همان جای قبلی که بریده بودم.

لب گزیدم و به سمت سینک رفتم ، دستم را زیر شیر آب سرد گرفتم و سعی کردم به حق های صف کشیده در گلویم مسلط شوم . میخواستند شورش کنند و نمیخواستم باز زار بزنم و نیکی هن و هن کنان سینه خیز تا نیمه های سالن این خانه ی پهناور خودش را با شکم برآمده اش بکشد و بخواهد تا آرام باشم ! و باز با هم زار بزنیم و انگار کاری جز این نداشتیم .

شکم را به لبه ی کابینت فشار دادم دستم زیر آب سرد بود
و همان آن حضور یک مرد با نفس های بریده بریده در
پشت سرم وادارم کرد برگردم اما پهلوهایم را محکم گرفت
چانه بر سر شانه ام گذاشت و همانطور که جایی نزدیک به
گوش و شقیقه ام را بو میکشید گفت: برنگرد ! همینطوری
بمون !

قلبم مثل گنجکشهای بی لانه همان اندازه سردرگم و
وحشیانه می کوبید .

دست به سینه ام کشید و پنجه اش را روی سینه ام مشت
کرد وگفت: چه تند میزنه ! ترسیدی ؟!

#طيطو_614

برنگشتم . نمیخواستم چشمم به آن دو مهره ی سیاه
بیفتد و دوباره این لامصبی که نامش قلب است عجیب
غریب رفتار کند . در آن موضع عاقلانه و اندیشمندم
ماندم .

او زبانش را جایی زیر لاله ی گوشم کشید و زمزمه وار گفت:
عروس قهره ؟

خونریزی دستم بند آمده بود شیر آب را بستم و همانطور
تکیه به سینک داده ، ماندم.

نفس هایش تک تک سلولهای بی خاصیتم را پر از عطش
کرده بود حتی آنهایی که نباید ... همه ی جانم او را می
طلبید و نمیخواستم این طلب را حالا با این شرایط وصول
کنم. قصه ی عشق کوتاه تر از آنچه بود که می پنداشتم.
زیر گوشم گفت: اومدم خداحافظی....

دلم هری پایین ریخت. زانوهایم لرزید و همانطور که از
پشت من را در آغوش داشت گفت: میخوام دیگه تمومش
کنم .

خواستم بچرخم و در چشمانش زل بزنم ولی مانع شد
دستانم رامحکم تر گرفت و من را از همان پشت توی سینه
اش فشرد بدون اینکه بتوانم بچرخم لب زد: این سری دیگه
هیچ کس نمیتونه سد راهم بشه ...
وحشت زده بودم .

با چند ثانیه تعلل سکوتم را شکستم و صدایش زدم : آزاد ...

-میخواستم یه بار دیگه بوت کنم ... بغلت کنم ...
چشمهاتو نگاه کنم ...

نفسم در سینه حبس شد .

-این آخرین باره که همدیگه رو می بینیم. بعد از اون، به
زندگیت برس...

تقلا کردم و محکم تر من را به خودش فشرد و زیر گوشم
زمزمه کرد : میشد خیلی کارها رو نمی کردم ... میشد حتی
باهات آشنا نمیشدم ... میشد یه بار دیگه درخواست
میکردم تا دوباره متولد بشم ولی... ممکن نیست نگارین .

تکان خوردم میخواستم برگردم میخواستم او را ببینم...
میخواستم محکم و تنگ، در آغوشش بگیرم و بگویم : فرار
کنیم... بریم

میخواستم تصویر چشمان سیاه اما مهربانش با لبخندی که
روی صورتش نقش می بست را به خاطر بسپارم ...
میخواستم بگویم من همه جوهره پای تو می مانم ... فقط

کافی بود بخواهد تا بماند و آن وقت... این عشق علتی پیدا می کرد .

روی گوشم و گونه ام را بوسید . چند ثانیه کناره های چشمانم را بویید و من آرام آرام اشک می ریختم به پهنای صورت ، بغض ترکیده ام روی چهره ام خود نمایی می کرد و کاری جز همان سکوت و فلج ماندن از دستم بر نمی آمد .

زیر گوشم گفتم: تو زن زیبایی هستی ... زندگی خودت رو زیبا بساز.... سبز و رویایی. همون چیزی که مستحقش هستی !

-میخواهم ببینمت .

-حرفهامو بزنم بعد !

باز لبهایش را پهلوی گوشه ی چشمانم گذاشت ، از برخورد گرمای لبهایش حرارت تنم بالا رفته بود . چیزی را از پشت حس میکردم پیکر مردانه اش کاملاً در تماس با من و پوستم بود و من آنقدری هنوز جوان بودم که دلم بخواهد همان جا در میانه ی آشپزخانه خودم را تسلیم مردانگی اش کنم .

#طبطو_615

بی اینکه تکان بخورد سینه ام را محکم تر فشرد لبهایش را بیشتر دم چشمانم چسباند و از پشت بیش از پیش من را به خودش فشرد آنقدر که بی اختیار لبه های سینک را مشت کردم سر سبابه ی زخمی ام ، در تماس با درز زیرین کابینت های بیرون زده ، سوخت و حرارت گرم خون باریکی که از انگشتم جاری شد را فهمیدم ولی قدرت و گرمای مردانه اش درد را از سرم ربود .

بوسه های سختش بی پایان بود و من را بو میکشید .

این بار از حضورش و این آمیختگی پوچ حسرت به گلویم نشست و لحنم آمیخته به التماس شد و گفتم: بذار برگردم من زنتم ! بذار برگردم خواهش میکنم.

دست دیگرش را جلو آورد درست میان پاهایم را لمس کرد این بار سر پایین گرفت گلویم را بوسید بی اختیار آهی کشیدم و همانطور که جایی از گلو و شریانی در همان حوالی

را می مکید نفس های داغش درست به جایی از میان سینه
ام برخورد کرد .

لبه ی سینک را محکم تر فشردم روی نوک پنجه بالا آمدم
تمام سنسورهای جنسی ام فعال شده بودند و اخطار گونه
هشدار می دادند که کارم تمام است و او آنقدر ادامه داد تا
به نفس نفس افتادم .

زیر گوشم زمزمه کرد: خودتورها کن ...

روی نوک پنجه بالا بودم فشار دستش درست وسط پایم ،
آن نقطه ی حساس را به بازی گرفته بود و ناله ام کش دار
شد لبخند زد : صدات زیباست

نالیدم : آزاد خواهش میکنم . بذار برگردم ... من میخوام
برگردم .

-برگردی کارتو تموم میکنم !

-من زنتم من باتو پیمان بستم ... ما با هم عهد بستیم ...
من زنتم آزاد ... همسرتم ! بذار برگردم ... بذار بچرخم ...
آخ آزاد بذار من ببینمت ...

به فشار دستش بیشتر ادامه داد طاقتم طاق شد دلم
میخواست با همه ی وجودم جیغ بزنم . مراعات کردم
ولب گزیدم فشار دندان هایم روی لب زیرین به قدری
محکم بود که مزه ی خون با بزاقم درهم شد و او به مکیدن
پوست گلویم ادامه داد سینه ام را فشرد و دستش را از تک
و تا نینداخت و آنقدر طول کشید تا همان چه که گفت
شد، رها شدم آزاد و رها

خودم را به عقب هل دادم قفسه ی سینه ام با شتاب بالا
و پایین میشد و او زیر گوشم را بوسید و گفت: ازم ممنون
میشی !

بی حال وسست در آغوشش ماندم به آرامی سینه هایم را
نوازش میکرد و دیگر دستش روی شکمم بود روی سر شانه
ام را بوسید و منخودم را جمع و جور کردم خجالت زده و
سرخ به سمتش برگشتم که در چشمانم خیره شد لبخندی
حواله ام کرد لبهایم را بوسید و گفت: اومدم آیدارو با
خودم ببرم !

چند ثانیه به صورتم خیره ماند و لب زد : مشکلی نداری؟

-چرا ؟ کجا می بریش...

نگاهی به سینه هایم کرد . نزدیکم شد دستهایش را درست زیر برد و آن چه که روی تنم روییده بود را به هم نزدیک کرد سرم را عقب کشیدم تا خوب به چشمانش زل بزنم ولی او انگار از نگاهم فراری بود و سر پایین آورد درست میانه ی سینه های داغم سرش را فرو کرد زبانش را آن میان گذاشت و حین بوسیدنم گفت: باید بریم .

دستم را لای موهایش فرو کردم زنانگی ام برایش کافی نبود که دست رد به این همه خواستن میزد ؟!

دستهایش را روی شانه هایم گذاشت و کمرم را به کانترا تکیه داد هنوز سرش همان جا بود و نوک زبان داغش من را می درید آه خفیفی کشیدم و گفتم: تکلیف من چی میشه ؟

-طبق قرارمون ... همونی که بهت گفتم همونطور عمل میکنی و زندگیتو از نو میسازی !

-توی قرارمون نیکی بودا!

-حالا قرار عوض شده!

پیراهن نازکی که به تن داشتم را با دستانش پایین آورد بند
پیراهن به نیمه های بازویم رسید و تنم نیمه عریان شد با
دقت و ارسی ام کرد و گفت: چقدر تو خواستی هستی !

#طبطو_616

من را به سمت خودش کشید مثل عروسی بودم که به هر
سازی که میزد حاضر به رقص بودم و پایکوبی... نگران و
مضطرب گفتم: نباید نیکی رو ازم بگیری.... نیکی همه دارایی
منه....

-دارایت من نیستم!

لب گزیدم و از درد لب زیرینم آخی گفتم لبخند حواله ام
کرد و گفت: خوبه ولی من دارایت نباشم...

دست زیر چانه ام کشید سرم را بالا آورد پیشانی ام را بوسید
و گفت: این آخرین دیدارم است ... باید برم فکر نکنم دیگه
مهلتی پیش بیاد همدیگه رو ببینیم میخوام بدونی همه
چیز برات تامینه منتظرم نباش . هیچ وقت !

حیرت زده نگاهش کردم: تو نمیتونی همینطوری ولم کنی و
بری....

-من دو نفر و کشتم نگارین ! و به این کارنامه ادم های دیگه
ای هم قاراه اضافه بشه ... متاسفم که این راهو انتخاب
کردم ولی مجبورم ترک کنم ... و تو باید خودت رو پیدا
کنی همونی که میخواستی باشی... با همون شرایطی که
میخواستی و ... قرارمون این بود!

حیرت زده نگاهش میکردم و هیچ لغتی برای گفتن نداشتم .
هیچ کلمه ای از دهانم بیرون نمی زد . به آن دو گودال سیاه
خیره بودم و او تنها و تنها دستش را به آرامی روی بازوی
برهنه ام می کشید سکوتم را که دید ، روی زانوهایش
نشست پیراهن را از تنم در آورد درست جایی میان مچ
پاهایم پیراهن سقوط کرد و ماند دستهایش را به کمرم
گذاشت و صورتش را به شکمم چسباند.

بوسه ی گرمی روی پیکرم نشاند و گفت: من دوست
داشتم شاهد زایش و تولدی از تو باشم... دوست داشتم
هر روز همینقدر شیفته و مجنون بغلت کنم به دندون
بکشمت.... دوست داشتم همه ی روزهامون رو با هم

سپری کنیم و احتمالا تا هشتاد سالگی طول بکشد ولی...
این محال ترین رویای منه میتونم ممکنش کنم ولی
چیزهای زیادی هست که همیشه ازشون چشم پوشی کرد !
ماتم برده بود .

در سکوت مانده بودم و او همان جا پهلوی صورتش را به
شکمم چسباند دستهایش را دور کمرم حلقه زد و درحالی که
روی زانوهایش نشسته بود و من را در برگرفته بود گفت:
حسی تو من وجود داره که دلم میخواد تو رو طور دیگه ای
لمس کنم ولی نمیتونم زندگیت رو خراب کنم! که تا
همین حالاش هم مطمئنم رنج کشیدی و پس از این هم
رنج میکشی ! من حق داشتم دوست داشته باشم و ممنون
که این حقو بهم دادی ! من ده سال با مردی بودم که حق
نداشتم عاشقش باشم ... و تو فقط چند روز همسرم بودی
و این چند روز برای همه ی عمر من کافیه ! حداقل همه ی
عمری که ازم باقی مونده کافیه !

سر از شکمم برداشت و گردن عقب برد چانه بالا داد و
چشمانش از همان جا که بود من را واری کرد و لب زد :
میخوای با آیدا خداحافظی کن ...

روی زانوهایم سقوط کردم و دستانش را گرفتم با التماس
گفتم :اونو با خودت ببر....

صورتتم را در میان پنجه هایش گرفت وگفت : باهاش
خداحافظی کن .

#طبطو_617

با همین جمله ی خبری طوری حنجره ام را خراشید که
میدانستم زخم عمیق تا ابد گریبان گیرم خواهد ماند.
سرم به دوران افتاد و گلویم خشک بود و کویری ، به
چشمان او خیره ماندم هیچ حسی ، محض رضای خدا هیچ
حسی در وجودش بیدار نبود . تهی از هر آنچه که باید من
را تماشا می کرد و لاقید ترین حال ممکن براو چیره بود .
اگر قیدی را صرف می کرد میتوانستم راحت تر پی به درون
نامعلومش ببرم . چیزی که با خودم خیال میکردم و رویابافی
... چیزی نصیبم شد که حقیقت محض بود و لعنت به
حقایقی که دنیا دنیا از دنیای دخترانه ی من فاصله داشتند.

ضعف بر من مستولی شد و آنطور که باید نتوانستم
 شخصیت بی مقدار قوی ام که در این لحظات نفس گیر
 معلوم نبود سرش به کدام آخور گرم بود را پیدا کنم...
 ضعیف ترین نگارین جوان شیر همه ی عمرم بودم وقتی که
 ناله کردم : من تنها می‌شم . این زندگی ای نیست که بتوانم
 بهش ادامه بدم ... بدون اون ... بدون تو ... من می‌میرم.
 و انگار تمام حقیقت یک مرتبه بر صورتم سیلی کوبید.
 گریه کردم : من می‌میرم.... بدون تو و بدون اون می‌میرم...
 دست به صورتم کشید زیر چشمان پر از اشکم را لمس کرد
 و گفت: واقعیت اینه که همیشه اوضاع رو طبق نقشه های
 از پیش تعریف شده و فرضیه ها مدیریت کرد. آیدا پیش تو
 امانت بود بابت امانت داریت همه چیز برات فراهمه
 ... امنیت ، رفاه ... و آرامشی که انتظارشو داری.... کمی
 انتظار و کمی توانمندی از تو یه دختر مقتدر میسازه و بعد
 همه چیز به روال سابق برمیگرده . برای تنهاییت خودت
 باید کاری کنی ...

دستم را به سمت صورتش بردم گونه اش را لمس کردم و
 گفتم: چرا آدم کشتی ؟!

انگشت زخمی ام را به لبش چسباند و گفت: نمیتونستم اجازه بدم بیش از این زندگی کنند و نفس بکشند ...

-تو خدا نیستی !

لبخندی به لب آورد و در جوابم فقط تماشایم کرد .

سرم را تکان دادم به علامت نفی و تکرار کردم : تو حق نداری جای خدا قضاوت کنی و تصمیم بگیری ...

-ولی حق دارم برای خودم تصمیم بگیرم نه ؟

-تو در اون جایگاه نیستی تو قاضی نیستی ...

-به قاضی واقعی تحویلشون میدادم آزادی براشون فراهم میشد اونها چندین سال به خوبی زندگی کردند و حالا وقتشه خدا کاری کنه ! من فقط زودتر اونا رو تحویل خدا دادم برای این اقدام عجولانه بعدا جواب میدم .

-نه ... تو حق نداری برای زندگی دیگران تصمیم بگیری ... اونا میتونن فرصت داشته باشن تا خودشون رو اصلاح کنن ...

#طبطو_618

-بهترین فرصت من این بود که با تو آشنا شدم.
 حق زدم: نه آزاد نه ...

بی اهمیت به حرفهایم او انگشتم را به دهان کشید و حینی
 که آن را می مکید گفت : من رسیدم ته خط.... نمیتونم
 تباخت کنم !

نفسم تکه تکه از سینه بیرون آمد و پرسیدم :
 -تو و نیکی برمیگردید؟

جوابی برای سوالم نداشت . ملتمسانه به چشمانش خیره
 ماندم و گفتم: بهم بگو ... من حقمه بدونم قراره چی بشم
 ...

-یه کار بزرگ برای خودت انجام بده... کاری که بدهکارت
 کنه به زندگی ... که بخوای زندگی کنی و ادامه بدی ! من
 جات بودم زندگی خوبی برای خودم دست و پا میکردم. و
 این چند ماه و چند روز رو دیگه فراموش میکردم .

فقط نگاهش کردم. چطور میتوانستم ؟ چطور ممکن بود ..

با لبخندی فریبنده گفت: تیر خلاصو بهت زدم نه ؟ تو دختر قوی و با عرضه ای هستی... بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی دوست دارم و برای همین ناچارم تا ترکت کنم. بهم یه قولی بده ... جای من و آیدا زندگی کن ! حداقل سی و سه سال

خیره اش ماندم . قدرت تکلمم را دیگر از دست داده بودم و تک تک تارهای عضلاتم انگار از هم گسیخته می شدند و من جانم همه سراسر خون بود و ماده ی مذا ب .

همه رگ هایم نامیزان و منفصل شده بودند معده ام تیر میکشید و سرم گیج بود و گیج تر شده بود .

لحظه ای چشمانم سیاهی رفت پلکی زدم تصویر برگشت تصویر مرد زیبا و شریر پیش رویم بود و این میزان نخواستن من به کجا بند بود و متصل که نمیتوانستم بخوامش .

حینی که تماشا می کرد گفت: همه چیز درست میشه به
شرطی که بخوای زندگی تازه ای برای خودت دست و پا کنی
و این روزها رو فراموش کنی!

صدایم را به سختی به حنجره کشیدم و گفتم: خیال کردم
کار بزرگی کردم ...

-تو منو عاشق کردی ! این کار بزرگ و محترمه !

سری تکان دادم و لب زدم : نه دنبال یه قهرمان بازی
واقعی بودم . میخواستم کارم ارزشمند باشه ... خیال
میکردم میتونم از سیاهی بکشم بیرون فکر کردم بتونم
دنیا تو عوض کنم یا ذهنتو یا خیالاتو فکر میکردم
پشیمونی ... میخوای وارد مسیر خوب بشی ... میخوای
جبران کنی . رویا ساختم باتو ...

-منم ساختم . زیباترین رویاهامو با تو ساختم و نگارین شاید
باور نکنی که چقدر این رویای من زیباست ...

#طبطو_619

انگشتی به بینی ام زد و با لبخندی که واقعی ترین لبخندی بود که بر لبانش دیده بودم گفتم: میخوام جبران کنم من هیچ خرید و فروش دیگه ای انجام نمیدم و این رو مدیون تو هستم. این پاکی در این وجهه امانت عشق توست نگارین ... من مدت هاست که پاکم ... پاک ترین آزادی که بودم امروزه !

-با این دستهای خونی چه میکنی ؟

-برای من اهمیتی ندارن ... ولی چاره ی دیگه ای نداشتم !
-مگه فقط تویی... هزار تا جوون مثل ماهان ... هزار تا مثل تو ... دنیا رو نمیتونی عوض کنی ...

نوچی کرد: من دست پرورده ی آدم های دیگه ام ! و همه ی اونهایی که تو این مسیر بودن و این انتخاب و برای من اجبار کردند دارن دونه دونه تقاصشون رو پس میدن!
با بغضی که گلویم را دربر گرفته بود گفتم:

-ولی هنوزم هستن آدم هایی که میتونن مثل تو رو تربیت کنند که دنیا رو سیاه تر از اینی کنه که هست کنه و اوضاع بدتر و بدتر بشه...

-من خوش شانس بودم که به تو رسیدم ! همه ی آزاد ها
باید نگارین داشته باشند

با بغض زمزمه کردم:

-خوش شانسی تو بدشانسی منه ... تباه شدم ! به جنون
رسیدم و نیستی ! هیچی دیگه از این زندگی نمیخوام
هیچ وقت ! هیچ چیز ... تو منو نابود کردی ...

دستهایش را دور صورتم قاب کرد و گفت : عوضش از
معامله ام دست کشیدم این برات کافی نیست .
میدونی جون چند نفر و نجات دادی ؟!

پنجه روی دستش گذاشتم و گفتم: دستاتو به خون آلوده
کردی ...

لبخندی یک طرفه زد و رضایت بخش تماشایم کرد ... چند
ثانیه پنجه هایم را در آن قلب نافرمان و معصیت کارم فرو
بردم ... پنجه هایی نامرئی که در وجودم روئیده بودند.
پنجه هایی که منشاشان رنجی بود به پهنای کوه و وسعت
دریاها به اندازه ی کل زمین ، در من غم بود و من
شبه مادرانی بودم که همواره فرزندانیشان به دست دیگران

ریوده شده بودند ، کشته شده بودند و مسموم به افیون و کاری جز سرزنش روزگار از دستشان در نمی آمد . باید جوان جویای نام خودشان را خوب بار می آوردند و انگاری همه چیز به گردن روزگار بود که ریوده بود و شبیخون زده بود و دمار از دل مادران در آورده بود . من نزاییده می دانستم حال آن زنان چگونه است همانطور که روحم به زنانگی دچار بود و جسمم دختری دست نخورده بود ولی من دریده شده بودم و در من زنی حلول کرده بود که میخواست هنوز تشنگی مرد را سیراب کند و دستهای مرد برایش مهم نبود ... حال مرد و افکار مرد برایش مهم نبود ... این زن سراسر شهوت بود و ناله سرایی می کرد برای دلدادگی جسمی... برای تن به تن شدن با مرد و من حتی صدای این زن را نمیتوانستم در خودم خاموش کنم . دستم را به صورتش نشاندم.

گونه ی استخوانی اش را نوازش کردم و همانطور که خیره ی چشمان سیاهش بودم گفتم: خیلی دوست داشتم ...

-من هنوز هم دوست دارم . و تو باور نمیکنی چقدر ...
فکرکنم هرگز مردی به اندازه ی من عاشق زنی شده باشه
...

چشمانم خیس شد و لب زدم : کاش کنارم میموندی و به
رویاهات جون تازه می دادی

مرد پیش رویم سکوت کرد. پریشان حال بود و مغموم....
سردرگم و خانه خراب... گم کرده راه و ویران هرچه می
اندیشیدم چیزی برای تسلی اش بگویم کلمه ای نبود .
هرچه فکر کردم چاره ای پیدا کنم تا بتوانم کنارش بمانم و
کنارم بماند ... نمیشد !

به دمی سنگ شدم ... چهره ی اعتقاد و باورم هنوز آنقدر
تخریب نشده بود که فراموشش کنم یادم نرفته بود که
از زندگی چه میخواستم و بودن با او ... رد شدن از همه چیز
هایی بود که تنها برایم به جا ماند و نمیخواستم از دستشان
بدهم . یعنی آزاد را می فروختم ولی آن باور را نه و شاید
همین باعث شده بود که او دوستم بدارد . بی انکه تلاشی
کنم برای این عشق....

رحم در من مرد . نگاهم مثل نگاهش دو چاله ی سیاه شد .
 دو چاه حفر شده ی عمیق... دو گودال بی انتها چشم
 به چشمانش دوختم . دیگر نه سینه هایم را لمس کرد نه
 تمنای تنم را داشت . دیگر زوجیت ما در آن نقطه به پایان
 رسید . غریبه شدیم ... گریه نمی کردم و عجیب بود.

ضربانم تند نبود و عجیب بود ...

سراسر تنم نبض نبود و عجیب بود! فقط به تماشا و نظاره
 گذراندم .

این اولین و یا شاید آخرین قاتل زندگی ام را می دیدم و
 میخوامستم وجوه و زوایا را با دقت در حافظه ام ثبت کنم

جایی از من پرسید: دوستش داری !

و اگر یک ساعت پیش بود میگفتم بسیار ... و حالا از
 بسیار به هیچ رسیده بودم ! این هیچ گران ولی بی ارزش
 چه تناقض زننده و پر از دردی بود !

رشته موی آمده توی صورتم را پس کشید و به پشت
 گوشم فرستاد .

سنگ دل و پریشان تماشایش کردم آنقدر ماند تا بالاخره چشم از او گرفتم و چشم از من گرفت .

تنه ی درختی بودم که هزاربار تبر خورده بود بی جوانه ای ، بالاخره تن به جاذبه داد و سقوط کرد ... پرت شده بودم زمین و جای جای تنم درد می کرد . استخوان شکسته و کمر شکسته جگرم له شده بود و قلبم لت و پار ... مانده بودم به کجای این زندگی میشود وصل شد و جا نبود ! جایی نگذاشته بود ... مانده بودم چطور تن به تنش آمیخته شوم و نمیشد ... تنم هم دیگر او را پس می زد .
 گونه ام را بوسید و برخاست ، بدون آنکه چیزی بگوید . به اتاق رفت چند دقیقه لفتش داد و آنقدر معطل کرد تا من به خودم بیایم ، پیراهن را بالا بکشم و کمی به سر و وضعم رسیدگی کنم .

#طبطو_621

@Vip Roman

وقتی برگشت نیکی را بغل گرفته بود او را روی مبلی نشاند
کمر راست کرد و به تماشاایم ماند چند ثانیه با دقت و من
خیره به او ... همه ی جانم مرو بود و زیانم برو.

چه کار می توانستم بکنم ؟ چرا خدا راهی پیش پایم نمی
گذاشت ... من که بد نبودم بدی نکرده بودم ... من که
گوشه ای از جهانی که قبولم نداشت ، برای خودم به زندگی
ام سر و سامانی داده بودم و حالا که میخواستم عاشقی کنم
ممکن نبود؟! چرا خدا قبولم نداشت ؟! برای خدا هم بنده
ی درجه دو بودم ؟!

در چشمانش خیره ماندم پیش رویم ایستاد و گفتم: اگر
ایرانی بودم هم میرفتی ؟!

حیران شد و آنقدر سخت و سریع بغلم زد و گفت: این چه
حرفیه که میزنی....

بی اختیار بچه شدم و گریه کردم : شاید اگر ایرانی بودم
راهی برای با هم بودنمون پیدا میکردی...

-من عاشقتم فارغ از هر ملیت و جایگاه و خاکی ... فارغ
از هر رنگ و رخ و زلفی... و نمی تونم کنارت باشم و دلش
رو میدونی !

جمله اش که تمام شد از نو بغلم کرد سفت و سخت
چند دقیقه ی طولانی ، بسیار جانش گرم بود و ضربان
قلبش کوبنده ... هراسان به تنش چسبیدم و گفتم : کمی
بیشتر بمونی کافر میشم به باورام ... اون وقت میلم میخواد
که تا ابد کنارت باشم .

-حیفه تو کافر بشی...
روی موهایم را بوسید و گفت: بیو سیستماتیک !
باچشمانی پر از اشک نگاهش کردم و گفتم : فقط ازت یه
چیز میخوام ...

-چی ؟!

-به جای من و آیدا خوشبخت زندگی کن . اینو به جفتمون
بدهکاری ...

لبهایم را بوسید ... سپس گونه و چشمانم را بوسید. بعد
دستانم را بوسید و من را برای آخرین بار در آغوش گرفت

دل کندن سخت بود ... از الان دل تنگ شدم . کاش
میتوانستم کاری کنم ... کاش میتوانستم کاری برای خودمان
کنم . چاره ای بیندیشم معجزه ای کنم ... هیچ کاری از
دستم برنمی آمد .

نیکی را بغل کردم او لبخند میزد و اشکهایم را پاک میکرد .
نفسم به شماره افتاده بود . قابلیت تفکیک موضوعات را
نداشتم .

مقابل نیکی زانو زدم دستش را گرفتم و گفتم: خیال میکردم
پسرت رو با هم بزرگ می کنیم.

لبخندی به من زد و گفت: نگا ... دوست دارم .

دستانش را بوسیدم و با چشمانی که دیگر خالی نمیشدند
گفتم : چیکار کنم برام بمونید

-ما برات هستیم همیشه گوشه ای از ذهنت میمونیم.

با صدایی که عصیانش دستم نبود جیغ زدم: باید اجازه
بدی با خواهرم درست و حسابی خداحافظی کنم !

آزاد دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد .

نیکی با دستی که ضعف داشت اما بر موهایم نشانده و
صدایم میزد: نگا .. نگا .. گریه نه ...

با بیچارگی گفتم: چرا منو با خودتون نمی برید من شما
رو خانواده ی خودم میدونستم !

آزاد کنارم آمد پهلویم نشست و گفت: تو عزیز ترین دارایی
ما هستی ... نمیخوایم اسیب ببینی و به خاطر ما زندگیت
طوفانی بشه . تو حق داری خوشبخت بشی . باید قوی
باشی ...

نیکی دخالت کرد: نگا قوی هست .

#طبطو_622

حق به جانب و قلدرانه گفت:

-برای همین عاشقش شدم !
نیکی خندید و من انگار برای هزارمین بار مردم .

- من دوست دارم ... تا ابد تا وقتی نفس بکشم !
دوست دارم ...

نیکی لب زد: منم...

آزاد گفت : وقت تنگه ...

دیگر نگذاشت خواهرکم را بیش از این در آغوش بفشارم
خودش را جلو کشید او را بغل زد و به سینه فشرد . آخرین
نگاه سیاهش را به من دوخت و سرپا شدم با پاهایی لرزان
موهایی پریشان و چشمانی خیس تماشایش کردم.

نیکی دست به دور گردن او انداخته بود و او برایم زانو زد
سر پایین گرفت تعظیم کرد مثال ملکه ای بودم که شجاع
ترین شوالیه و وفادارش با او درود میگوید . قلعه ام به
ویرانی بود و آخرین سرباز ترکم میکرد . سربازی که دل از من
ربوده بود با قلبم میرفت و من وقتی در بسته شد وقتی
سکوت همه جا را گرفت وقتی تنهایی آرام آرام به جانم
رخنه کرد روی زانوهایم سقوط کردم . دیگر زمان برای من
پیش نمیرفت من در همین جا ، همین لحظه نا امیدانه به
در خیره ماندم بازگشتی در کار نبود آنها خانواده ی من
بودند و رفتند !

خانواده ی موقت ... عشق موقت ... خواهری موقت ... و
 حالا من تنها ویکه بودم ، ملکه ای بی قصر و سرباز و
 شوالیه ... ناامید و بی کس . به مانند قایقی که در ساحلی
 متروک پهلو گرفته در ساحل و کسی قرار نیست این قایق را
 به حرکت در آورد و موج ها را بشکافد . تنهایی منتظر
 فرصت بود مثل بختک به جانم خیمه زد و من با تمام
 وجودم جیغ کشیدم ... فریادی از ته دل ... از سر زجر... از
 روی عجز... و بی کسی.

مرا چشمی ست خون افشان ز دست آن کمان آبرو
 جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو
 جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو
 غلام چشم آن تُرکم، که در خواب خوش مستی
 نگارین گلشنش روی است، مشکین سایبان ابرو
 تو کافر دل نمیبندی، نقاب زلف و میترسم
 که محرابم بگرداند خَم آن دل ستان ابرو
 اگر چه مرغ زیرک بود، حافظ در هوا داری

به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو
غلام چشم آن تُرکم، که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش روی است، مشکین سایبان ابرو

#طبطو_623

به محض اینکه از راحتی آیدا روی صندلی عقب مطمئن
شد، پشت فرمان قرار گرفت. هنوز استارت نزده بود که
تلفن همراهش زنگ خورد. گوشی را دم گوش گذاشت و
فقط گفت: بگو...

-یه نشونی پیدا کردیم!

-از؟!

-کسی که میتونه کمک کنه!

-خب؟!

-حضور می‌گم. جای همیشگی!

-باشه.

وتماس قطع شد ، اول باید آیدا را به جای امنی می رساند و در این قاعده حامد بهترین کمک بود ، والبته سارا ، زوجی که همواره در خانه شان به روی او باز بود هرچند که آنها احتیاج به زندگی امنی داشتند و دیگر نمیشد پذیرای خطر باشند ولی نمیتوانست آیدا را که گران بها ترین دارایی اش بود را دست هرکسی بسپارد .

هیچ کس تعقیبش نمی کرد و این یعنی ، همه ی اطرافیانی که او را زیر نظر گرفته بودند ، جرات و جسارت نزدیکی به او را نداشتند حداقل حالا جرات نداشتند و شاید داشتند برنامه ریزی میکردند برای یک حمله ی مخاطره آمیز ! حمله ای که فرضیه ها را به کل از بین می برد تنها چیزی که در حال حاضر دلگرمش میکرد، امنیت جامع و کامل نگارین بود و آیدا باید با او اتمام حجت میکرد . خوب تربیت شده بود چرا که هیچ حرفی نزد . شاید هنوز معذب بود هرچند که ...

به چشمان جسور و دریده اش شرمندگی نمی آمد.

لبخندی از آینه حواله اش کرد و او هم با یک لبخند ساده پاسخش را داد، به مقصد رسیدند و آیدا را به سارا سپرد و سپس به محل قرار حرکت کرد .

سفره خانه شلوغ بود و مه غلیظی از دود قلیان تا نزدیکی سقف نم گرفته را در بر گرفته بود . از میان میزهای شیشه ای پر از لکه های انگشت رد شد . عرشیا شلنگ قلیان به دهانش بود و وقتی که او را دید با اشاره ی ابرو به صندلی ، جای نشستنش را مشخص کرد .

صندلی را که عقب کشید همان لحظه مرد سومی هم به جمع دو نفره شان پیوست ، مرد بلافاصله روی صندلی نشست و با خونسردی به چهره ی آزاد خیره شد .

آزاد لبخندی زد و گفت: انتظار مهمون نداشتم!

-متاسفم انقدر ناخونده خدمت رسیدم.

آزاد لبخندی زد و عرشیا شلنگ قلیان را به سمت آزاد گرفت . آزاد شلنگ را میان انگشتانش نگاه داشت پیچ شلنگ را با حرکتی گشود و رو به مرد گفت: خب ... من تایم محدوده !

#طبطو_624

-من جوانرودی هستم نمیدونم اسم من به گوش شما
خورده یانه ...

عرشیا ساکت بود وقهوه چی سه استکان چای خوش رنگ
کمرباریک برایشان آورد . استکان چای را آزاد برداشت دم
دهانش نگه داشت و جوانرودی گفت: متاسفم که ما دیر
با هم رو به رو شدیم !

-میشنوم!

-خبر معامله ی شما دیگه یه چیز پنهان یا راز نیست
همه بسیج شدند تا از این رویداد فاخر جلوگیری کنند .
لبخندی حواله ی او کرد و گفت: باید تسلیم بشم؟ و به
حبس ابد تن بدم ...

جوانرودی لبخندی زد و گفت: این پرونده بزرگترین پرونده
ی کل زندگی من و همکاران منه . همکارانی که اگر بتونن
خودشون رو خوب نشون بدن با رقمی نجومی میتونن

بازنشستگی و سنواتشون رو بگیرن و یه گوشه ی دنج برای خودشون یه زندگی اعیونی فراهم کنند .

-یادم نمیاد بنگاه خیریه باز کرده باشم!

جوانرودی به چشمان سیاه او خیره شد و گفت: و حتی اگر نتونن تو این موضوع نقشی داشته باشند باز هم از جای دیگه شارژ میشن پس برنده و بازنده بودن در این موضوع از هر جهت خیرش رومی رسونه!

-داری بازبون خوش با من حرف میزنی نه؟!

جوانرودی خونسرد گفت: حکم جلب شما صادر شده ...

-پس چرا دستبند نمیزنی و منو از شر این همه برنامه ریزی نا متعارف خلاص نمیکنی؟! میدونی این روزها چقدر تو ترافیک تهرانم؟! از شمال شهر تا جنوب شهر ... جاده های نا امن.... ترافیک و ازدحام زیادی... میدونی به خاطر رفت و آمد توی طرح چقدر تا الان جریمه دادم؟! به نظرت اگر زندان بودم متحمل این همه ضرر میشدم؟!

جوانرودی لبخند زد : شما دستگیر نمیشید و خودتون هم به این موضوع آگاهید و چراش مشخصه !

-شاید توضیح بدی بد نباشه من تو دیرستان درسم
ضعیف بود!

جوانرودی با آرامش اضافه کرد: زمانی که از پسرعموی شما
درخواست کردیم به ایران بیاد و برای این پرونده به ما
کمک کنه ... و درست در همون زمان سروان تمدن به
عنوان کاشف وارد گروه شما شد ، همه و همه برای حل و
پاسخ به این موضوع بود ! فکر میکنم مهمترین دلیلی که
الان اینجا هستم و شما حاضرید تا با من صحبت کنید این
باشه که اکنون تمایلی به انجام و اختتام پروژه ندارید و من
درک میکنم که هر آدمی روزی وجدانش بیدار میشه و
هوشیارانه رفتار میکنه . بابت این آگاهی و اندیشه ی
تازتون بهتون تبریک میگم .

پوزخندی زد و آنقدر آن پوزخند پر از استهزا کلفت و بزرگ
بود که بی اراده به قهقهه افتاد و صدای قهقهه اش بالا
رفت و سپس عرشیا هم خندید و از خنده ی آنها باقی آدم
های حاضر در قهوه خانه که میزها را اشغال کرده بودند
هم به قهقهه افتادند .

#طبطو_625

جوانرودی نگاهی به جمع انداخت هرکس سرش به کاری بود یکی قلیان می کشید و یکی پایپش را دود میکرد ، کسی چای مینوشید و صدای پرت شدن تاس ها بر تخته ها گواه این بود که چند نفری مشغول بازی اند .

ولی حس غریبی داشت ، انگار همه چشمشان به این میز بود و آزاد بیخیال ترین آدمی بود که در آرامش قلیانش را میکشید . سر عقب می داد و حلقه حلقه دودش را از دهان به بیرون هدایت می کرد .

جوانرودی با مکثی گفت: خیلی وقته همه منتظر این خرید و فروش هستن فکر کنم خودت و دستیارانت منتظر همین فرصت بودی ! موندم چرا باوجود اینکه دو روز از تاریخ مقرر گذشته ولی هنوز هیچکاری نکردی و کسی اعتراضی به این سکوت نداره!

لبخندی حواله اش کرد:

-علم اقتصاد به من میگه که به مدت دست نگه دار تا بازار به ثبات برسه و بعد شروع کن به شارژ کردن بازار ...
درست وقتی که قیمت ها افزایش پیدا کردند و همه اونقدر تشنه ی هنر بودند که حاضر بشن برای کارهای شگفت انگیزت هر مبلغی که تعیین میکنی بهت بدن ! میدونی کار ما به نوع هنره ! ما درنوع خودمون آرتیست به حساب میایم ، بازی بازار دست من نیست ولی میتونم به نفع خودم کارت بندازم !

جوانرودی برای جواب دادن دنبال لغت مناسب میگشت و آزاد رو به او گفت: باهام صادق باش ... باقی همکاریات کجان هیچکس تخم نمیکنه انقدر رو در رو با من حرف بزنه. اونم تو این شرایط ... که زدم به سیم آخر!
عرشیا از جا برخاست و بلند گفت: کرکره ها مش قاسم !
و همان لحظه مردی لخ لخ کنان به سمت در ورودی رفت ، کرکره ها را پایین کشید و درحالی که با خونسردی همان کناره ی درب کرکره ای ایستاد به میز خیره ماند.
عرشیا زیرسیگاری و پاکت را روی میز قرار داد و آزاد تکیه به عقب داد ؛ عرشیا سیگاری بیرون آورد دو سه پک از آن

گرفت و وقتی خاطرش جمع شد حسابی شعله ور شده آن
را میان لبهای آزاد گذاشت و خودش سمت راست آزاد
ایستاد .

آزاد کامی از سیگار گرفت و گفت: کل قهوه خونه .. جاش با
آدماش... مال منه .

جوانرودی نیم نگاهی به عرشیا انداخت و گفت: من فقط
میخواستم باهاش حرف بزنم برای تسویه حساب که
نیومده بودم .

آزاد لبخندی زد : میتونیم دو تا کار و با هم انجام بدیم.
جوانرودی نفسی کشید : من خارج از ساعت کاریم ، اومدم
فقط یه چیزی رو بگم ...
روی میز چوبی ضرب گرفت و خواند :

-واسه خاطریه چیز ، این همه راه اومدی خارج ساعت
کاری اومدی.... پیش من اومدی ! جالب شد . خب
بگو .

جوانرودی نفسی کشید و در چشمهایش همه التماس بود و
مستاصل گفت: من مصونیت میخوام !

آزاد خندید و با طعنه جواب داد: مصونیت ... ازچی
میخوای مصون بمونی ؟!

جوانرودی نفسی کشید و با صدای آرامی گفت : من
اطلاعات به درد بخوری دارم ... از من محافظت کن ! تا
بتونم بهت ثابت کنم چقدر الان به دردت میخورم .
-حرف بزن تا به کار نکردم تا آخر عمرت نتونی حرف بزنی
!

جوانرودی دست توی جیبش کرد ، فرصت تعارف و دست
دست کردن نداشت عرشیا کلت آماده اش را به سر اونها
گرفت و جوانرودی ، درحالی که دستش می لرزید یقه ی
کتی که تن داشت را محکم گرفت به آزاد زل زد و آزاد گفت
: پسر خوبیه. بدون اجازه شلیک نمیکنه ... مگه نه ؟!

عرشیا سرش را به چپ و راست تکان داد و جوانرودی از توی جیب کتش ، یک پاکت بیرون کشید و آن را به سمت آزاد هل داد.

آزاد نیم نگاهی به پاکت گاهی انداخت و جوانرودی گفت: شنیدم رد تمدن و زدی!

پاکت راباز کرد از دیدن عکس های جنازه ی احسان یک لنگه ابرو بالا داد و جوانرودی گفت: خیال میکردم رفیقم بود ... ولی واقعیت بیشتر از رفیق یه آدم بلد کار بود... هم خرس میرفت به خاطر باباش هم خودش سر نترسی داشت! بابا خدا بیا مرزش آدم خوبی بود.... ولی نمیدونم این از تخم و ترکه ی کی بود که اینطوری به جنون رسیده بود و فقط حرص پول و میزد . پریشب تو خونه اش جنازشو پیدا کردن. قبلش زن و بچه و مادرشو فرستاده بود یه طرفی... بچه هامون بعد دو روز گشتن خانواده اشو پیدا کردن ... دست و پا بسته ! حوالی امروز ساعت دو ! آزاد هومی کشید : کی کارشو تموم کرده؟! -فکر میکردم کارتوباشه؟

-باشه فکر کن کار منه !خیلی برام مهم نیست .

جوانرودی لب زد: ولی برات مهمه هرچند که وانمود کنی نیست ... حداقل برات مهمه که کی زودتر از تو رسیده سر وقتش !

آزاد لبخندی زد: راستشو بخوای میدونم کی زودتر از من رسیده سر وقتش !

جوانرودی در چشمانش خیره ماند و گفت: تمدن قرار بود کاری بکنه .

-واسه ی ؟!

-صاحب کار و نمیدونم ولی میدونستم اونقدر زد و بند کرده بود که تو وقت مقرری که ازش گذشته ... قرار بود یه کاری بکنه .

-از کارش بگو ...

-کارش یه جوری بود که همه هواشو داشتن ...

لب برچید : اینا رو بلدم . یه چیزی بگو ندونم . بلد نباشم

...

جوانرودی نفسی کشید: نمیدونم سر چقدر بسته بود ...
من حتی نصف اونم نمیخوام . حتی یک سومش هم
نمیخوام !

آزاد لبخندی زد: پس از اون آدم خوب ها نیستی نه ؟
تهش یه چیزی میخوای ...

-جدیدا تو همه چی مفسده هست از من چه توقعی داری...
توی این تباهی خوب باشم و خوب رفتار کنم !
-بهم بگو ... بیشتر بگو . یه کم از عقب تر بگو...

exchange group

#طبطو_627

-عقبش میشه اونجا که شاپور زندون بود و من هم بندش
... واسه خاطر یه ماموریتی مجبور بودم زیر زبون بکشم !
رفتم تو بند قد وقواره ام در حد یه ساقی بی ارزش بود و سه
ماه برام بریدن ... اون تایم خوبی بود ولی گلِ زمونه بود ؛
همون تایم که شاپور زرنگار زندان بود ، از جاسوسهای
بیرونیش شنیده بود که قراره یه معامله ی بزرگ پهن بشه

وسط بازار... رقم کار بالا بود ... تو زندون چو افتاد که آشپز
این سری همه فن حریفه کارشو بلده ... ولی ردی زیاد
داشته . ردی قبلی ها مهم نبود به چشم نمیومد میگفتن از
هر ده تا مصرف کننده هشت تاش جون سالم به در می بره
و دو تا قطعی خلاصی داره . ولی جنس اونقدر ارزش داره که
وقتی میکشی بالا مثل خری که جفتک میندازه ، ستون
بدن و جابه جا میکنه واسه همین براش پول زیادمیدن این
یک دو رقم کار بالاست چون سرش کل میشه انداخت
واسه جوون های گری خون که تا دسته میخوان قدرت و
اعتبار شون رو فرو کنن تو ماتحت مردم جوابه ! ... سه
اینکه فرمولش رو میشه تقلیل کرد و همون دو تا ردی هم
نداشت هرچند که تا الان احدی پی به فرمولش نبرده
همه چی درست بود من خودم شاهد بودم و تو بند ... ولی
وقتی پسر پرویز زرنگار رو دراگی که کلی تبلیغش بود تموم
کرد دیگه انگار هیچی درست نبود . شاپور وسوسه شد بیاد
بیرون. آمارش رسیده بود که شاید شاپور عفو بخوره ولی ...
دادگاهش هی عقب میفتاد یه دستی تو بازی بود که
نمیداشت شاپور بیاد بیرون... واسه همین به منی که هم

بندش بودم یه سری آمار داد. ماموریت تمدن بود و من صرفاً جاسوس بودم واسه کار دیگه تو زندون که سه ماهه بود. اومدم بیرون. به تمدن گفتم ... تمدن به حرفم گوش نداد. یعنی یه جور بود که کار دست خودش بود و من کاره ای حساب نمیشدم فقط شنیده هامو گفتم.... عالم و آدم فن تمدن بودن هم فرزند شهید بود هم میخواست رتبه بگیره هم دو سال پاش رو گوی پرونده بود. هم یه جوری تو نقش نفوذی رفته بود که حس میکرد باند مال خودشه! -خب؟!

-فهمیدیم جنس داره از ایران میره بیرون واسه بازار خودمون نیست، برای همین یکی از فروشنده های خارجی رو کشیدم ایران، یه فروشنده که ایرانی تبار بود و اونم خرس جای دیگه خوب میرفت. به بهونه ی اینکه شاپور زنده است خبر نداشت وقتی فهمید با سر اومد ایران. پسر عموت مهرداد! قضیه رو با هم چک کردیم. من اون موقع میخوام اثبات کنم تمدن هم خودش تو این سیستم فاسد شده ولی نشد. دلیل ومدرکم کم بود. فقط بدیش واسه من این بود که اسمم سر زبون هاشون افتاد.

-تو مهرداد و کشیدی ایران باهاش چیکار کنی؟!
 -میخواستم همه رو گیر بندازم اون تایم خیال میکردم
 داستان بگیر بگیره ... نمیدونستم همه تو بازی ان واسه
 معامله . فکر میکردم تمدن داره خون پدر شهیدشو پس
 میگیره دیدم نه ... تمدن و آلوده کردن ... شخصیتشو ...
 افکارشو... همه چیزشو از بین برده بودن شده بود یه ربات
 ... فکر کردم تمدن نفوذ کرده برای بستن پرونده دیدم نه!
 داره همکاری میکنه و جز خودش چند نفر از رئوس اصلی
 هم به شدت پافشاری میکنن و رو قضیه اصرار دارن که
 اجرا بشه! تا چند وقت پیش خیال میکردم همه منتظر
 اجران تا بریزن بگیرن ولی یه حسی یه موجودی یه فرمانی
 همه رو وادار کرده تا دست نگه دارن! فهمیدم قضیه بخور
 بخوره و خودش داره کار و جلومی بره. تو دایره ی مخدر از
 هر ده نفر، پنج تاشون دلشون با مشتری وفروشنده است
 . اگر دستش باز باشه هرچی واسه امحا بدن انبار، خب
 نمایشی از بین میرن و بعد میفرستن تو بازار هر طوری
 حساب کنی دوسر سوده! ... پولشم میگیرن زندگیشون
 هم میسازن اون جام افتخار هم میدارن رو طاقچه ی

خونشون. تمدن با صاحب اصلی بسته بود. یه بار پنجاه کیلویی افتاد دستش، و طبق محاسبه ی من باید امحا میشد ولی هفته ی بعد تو بازار تو دست جوون ها تخس میشد. اونجا فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است ولی جرات ابرازش نبود چون تمدن و خیلی ها ساپورت میکردن ... سر این معامله که عقب افتاده و از روزش دو روز گذشته! خودی ها ریختن تو خونه اش و ناک اوتش کردن! خودی ها منظور همکارا نیستن ... کسیه که بهش خط میداده.

#طبطو_628

-ردی پیدا کردی از قاتل؟!

جوانرودی نفسی کشید: خیال میکردم تو باشی ولی.... حقیقت اینه که بچه ها میگن امضای کارش شبیه اونه که واروژ سرکیسیان رو کشته! آشنا بوده. بی جنگ و جدل بوده.. بدون زور و ارعاب وارد خونه شده. تو خونه اش

ارج و قربی داشته و اسباب پذیرایی فراهم بوده ولی یه گلوله
توی مغزش خالی شده و رفته . سائز پاشم چهل و سه بوده
از رد کفشش روی خون !

آزاد با لبخندی طوفانی که به لب داشت گفت:

-من پام چهل و چهاره !

لحظه ای سکوت برقرار شد .

آزاد به چشمان او زل زد و منتظر نگاهش می کرد و
جوانرودی گفت: تو ایران تولید کننده ها کم... اون کله
گنده هاش هم بیشتر جنس وارد میکنن ... جنس وارد شده
هم بعضا به خاطر ندونم کاری و طمع میفته دست پلیس
ایرانی ها رو که میشناسی گروهی نمیتونن کار کنن به شراکت
اعتقاد ندارن ... به درصدی که متعلق به اوناست قانع
نیستن ایرانی ها خیلی طمع کارن!.... بوده باندهایی که
بیست سال قدمتشون بوده گنده بودن و دست رو
چیزهای گنده تر گذاشتن و طمع کردن ... و گیر افتادن و
حالا ، من موظفم بهت بگم . پای این جنسی که آشپز
جدید داده تو بازار ، خریدار زیاده . با توجه به حجمش و
خبرش که تو بازار پیچیده ... همه دست نگه داشتن و

منتظر ابر دراگ جدیدن ! یه جورایی همه منتظرن ببینن تو
 قراره چیکار کنی... آدم مهمی هستی. نمیدونستم انقدر
 مهمی ! نمیشناختمت ... ولی انگار از همه مهمتر تویی !
 فروشنده ی خوبی هستی بلدی چطوری مشتری رو دق
 مرگ کنی ! بار و قبل حاضر شدن فروختی پولشم گرفتی
 حالا موعد تحویلش... داری دست دست میکنی... نبض
 مشتری تو دستته نه؟! چه حسی داره چنین قدرتی داری؟
 -هیچ حسی !

جوانرودی پوزخند زد : تمدن حسرت اینو داشت که جای
 تو روبگیره ...

-تو چی؟! تو میخوای جای کی رو بگیری؟!
 -من دنبال چیزهای خوب و درست و حسابی ام ...
 -پس میخوای ادم خوبی باشی؟

-میخوام زنده باشم . دو هفته است دنبال من... هر روز
 دارم جامو عوض میکنم . وقتی به رئیسم گفتم که میترسم
 بهم خندید ! برای بازنشستگی هم زیادی جوونم ! و برای
 اینکه بگم اشتباه کردم که توی این پرونده ورود کردم هم

زیادی دیر شده . فکر کنم حرفام ارزش اینو داره که تو ازم
محافظت کنی !

#طبطو_629

چند ثانیه سکوت کرد تا تاثیر حرفش را در چهره ی آزاد
ببیند بدون ری اکشن فقط سیگارش را دود می کرد و
جوانرودی اضافه کرد : یه چیز دیگه هم هست، وقتی
حجم بار معامله ات تو بازار پیچید، خیلی ها موضعشون
رو مشخص کردن ...

-موضع تو چیه؟

-من طرف کسی نیستم . با پخش و خرید و فروش و
ساختش مخالفم ! ولی اگر تو دوست داری اینکار و بکنی و
باهاش خوشحالی خب به من چه . مردم عقل دارن جوون
ها هم پدر و مادرا آموزش بدن ... دیگه هرکس میخواد بره
سمتش خب بره ! چیکار کنم؟! کار من اینه که تو شهر
بگردم پی ساقی ها ... اون باندهای خرده ریز هم اوکی اگر

بود میگیرم نبود نمیگیرم با بیست سال خودمو
بازنشست میکنم و خلاص !

-از مرگ میترسی؟!

جوانرودی نگاهش لرزید و همانطور به آزاد خیره ماند در
سکوت مطلق جوابی برای سوالش نداشت .

آزاد لبخندی زد و گفت: حرفای جالبی بینمون رد و بدل شد
. حالا باید باهات چیکار کنم ؟!

-حرفام ارزش اینکه منو مصون نگه داری نداشت ؟!

به عکس های جنازه ی تمدن خیره شد و گفت: خبر
خوشی بهم دادی . چرا ! چرا..

سرتکان داد و جوانرودی گفت: من به دردت میخورم .

لبخندی زد و گفت: میتونی یه نشونی از جهانگیر زرنگار برام
پیدا کنی ؟!

-این آدمو میشناسم ؟!

شانه ای بالا داد: شاید شاید به اسم مستعار.... و شاید
کسی که بهش ربط داشته باشه رو بشناسی !

جوانرودی در چشمان سیاه او خیره ماند و درحالی که تلاش میکرد تا به خودش مسلط و خونسرد باشد گفت: وقتی تو نتونی چیزی رو که میخوای پیدا کنی از من چه توقعی داری؟! یه گلوله خرج کن و خلاص!

لبخندی حواله اش کرد و تکیه به پشتی صندلی داد درحالی که به جوانرودی خیره بود گفت: مهمترین و بزرگترین باگی که با منه اینه که من تو خونه بزرگ نشدم! این جز الطاف الهی بوده که اتفاقا تو خیابون زندگی کردم ولی، یه نقطه ی مبهم توی سرم بوده و هست! اون نقطه ی مبهمه که میتونه منو به فاک بده و هیچکس مقصر نیست!

جوانرودی نفسش را تکه تکه از سینه بیرون داد و آزاد گفت: بهم یه نشونی از جهانگیر زرنگار بده ... محله اش... منطقه اش... کشورش.... آداماش... یا هرچیز به درد بخوری که یه قدم منو بهش نزدیک کنه. اون وقت یکی از معاملات بزرگ توی تهران رو برات افشا میکنم طوری که بتونی همشون رو ظرف یک ساعت قلع و قمع کنی!

جوانرودی به آرامی گفت: و اگر نشد...

آزاد نوچی کرد: نشد نشه نکن! برام پیداش کن کلانتر!

جوانرودی نگاهش به آزاد میخکوب ماند و آزاد گفت:
تمدن میخواست برام حکم مصونیت بگیره !

#طبطو_630

جوانرودی سری تکان داد و لب زد: گذشته ات قابل
بخشش و آمرزیدن نیست !
-نمیدونم گذشته مهمه تو زندگی یا نه ... من بهش افتخار
نمیکنم ولی ازش فرار هم نمیکنم .
-یه سری مسائل مربوط به گذشته قابل بخشش نیست
این شعار نیست حقیقه !
آزاد هومی کشید و در جوابش گفت:
-وقتی فهمیدم حکم اعدامه دیگه دلم نخواست کار کنم !
-یعنی تنها بازدارنده ی تو مرگه ؟!
-اون موقع بله الان نه ...
-الان چیه ؟

جوانرودی پر از استفهام نگاهش میکرد و آزاد پس از مکث طولانی ای گفت: یکی بهم گفت که میتونم متوقفش کنم اگر بخوام . اگر تصمیم بگیرم.... اگر دلم بخواد یک روز خوب زندگی کنم بی اهمیت به گذشته میتونم متوقفش کنم ! از وقتی ادامه اش ندادم حالم بهتره ! سبک ترم ... زنجیرهای کمتری بهم وصله و تا پرواز راهی نیست !

جوانرودی نگاهش کرد از حرفهایش چیزی عایدش نشد و برای همین عقبگردی داشت به جمله ی قبلی اش و لب زد: تمدن میخواست حکم مصونیت بگیره ؟! آزاد هومی کشید و جوانرودی گفت: هیچ اقدام موثری انجام نداد .

نگاه آزاد باریک شد و جوانرودی مطمئن و قاطع گفت: من توی پرونده نبودم ولی اونقدر کنجکاو بودم که سراسر پرونده رو بارها و بارها با خودم مرور کنم . هیچ قسمتی ازش تمدن دنبال تخفیف و مصونیت نبود ! و از بابتش مطمئنم .

نگاه آزاد تیره تر شد و جوانرودی لب زد: اون ادم جاه طلبی بود

-یکی زودتر از من اونو از بین برد .

جوانرودی آب دهانش را قورت داد: به هر حال جز مهره های اصلی بود و میتونست حرفهای خطرناکی بزنه ... حذفش کار ساده ای بود .

-حذف منم ساده است !

جوانرودی خندید : تو عزیز کرده ای !

-تجربه نشون داده عزیز بودن همیشه خوب نیست مخصوصا در شرایط من ... به هر حال فعلا که زنده ام ! خدا رو شکر ... میگذرونم !

جوانرودی لبخندی زد: تو بیشتر از من ، از مرگ میترسی ! زهرخند زد : نه من بیشتر از این میترسم که چشمهای یکی رو نبینم ! دیگه هیچ وقت نبینم ...

لبخند روی لبهای جوانرودی جمع شد و آزاد گفت: آقا مهمون بودن ... میتونن برن ! با عزت و احترام .

وسرش را کمی خم کرد و سپس جوانرودی با یک خداحافظ از پشت میز بلند شد خواست برود ولی ماند دست بر شانه ی آزاد گذاشت خم شد و زیر گوشش گفت: چطوری

مردن ... با چه هدفی مردن ... برای چی مردن ... از نحوه ی
مردن مهمتره!

آزاد نگاهش کرد و لب زد : میدونم ! روز خوش ...
جوانرویی فشاری به شانه اش داد و سپس از کنارش رد
شد و رفت.

#طبطو_631

عرشیا آمد و روبه رویش نشست ، چند ثانیه به چشمان
او که سقف را تماشا میکرد خیره ماند و سپس گفت: لشگر
کشی کردیم ... یه ردی از جهان هست سمت قشم! میگن
با عمان داد و ستد داشته ... ویلا داره ... لنج هم داره !
لبخندی حواله اش کرد و هنوز سرش بالا بود .
عرشیا آب دهانش را قورت داد : این پسره بود ... صبحی !
صدایش آمد: خب...
زده به سیم آخر... رفته جلو در خونه اتو آتیش زده

-کدوم خونه؟!

-همون خونه که با بهرام بودین ! همسایه ها شکایت کردن

...

-شاهین کجاست؟

-سبحان یه جا نگهش داشته تا خفه خون بگیره ... بدهی
های مالی هم داره زیاد میشه . شرکت هنوز سرپاست ولی
کسی بالا سرش نیست !

-کارخونه تعطیله ... شرکت هم تعطیل کنید یه خبر بدید
اعلام ورشکستگی کنیم ! واسه تسویه هم اعلامیه بزنید ...
اینا رو به گوش علیپور برسون !

عرشیا ساکت ماند و آزاد پرسید :علیپور و میشناسی ؟
معاون مالی من بود

-یه جور پیدااش میکنم به گوشش میرسونم .

-همه چیز و تعطیل کن

عرشیا لب زد: چشم ...

و آزاد بی آنکه دست از نگاهش به سقف بردارد برخاست ،
پایش را روی صندلی گذاشت و سپس روی میز رفت . همه
ی نگاه ها به سمتش بود، دست بالا برد و مهتابی ای که به
سقف بود را از جایش درآورد، پروانه ای که پشت لامپ
دراز مهتابی گیر افتاده بود را با سر انگشت جدا کرد ، پروانه
پرزد و سپس ، لامپ را جا زد .

به سر انگشتش زل زد، ردی از بال پروانه روی انگشتش
مانده بود .

از آن بالا به جماعت خموش و ساکتی که تماشایش
میکردند نیم نگاهی انداخت ... از فرط اعتیاد ، چشم
هایشان سرخ بود و لبهایشان کبود ... بوی فقر و درماندگی
شان، بوی بی جایی و بی مسکنی شان ... بوی گند تنهایی
شان، سراسر قهوه خانه را در بر گرفته بود .

دستهایش را به کمر زد و همانطور که روی میز ایستاده بود
گفت: اونایی که میخوان زیر بال و پر ای زی باشن ... باید
گواهی ترک اعتیادشون رو نشونم بدن! الباقی ، تسویه و
خیر پیش .

از روی میز پایین پرید رو به عرشیا که با دهان باز نگاهش میکرد گفت: بمون اینجا رو فیلتر کن .

و بی اهمیت به جماعتی که صدای اعتراضشان مثل پیچک رونده ی مزاحمی از در و دیوار بالا می رفت، پشت کرد و از قهوه خانه خارج شد .

#طبطو_632

همین که از قهوه خانه بیرون آمد کادیلاک مشکی رنگش را دید آن سوی خیابان بود و سبحان پشت فرمان نشسته و منتظر به نظر میرسید . و تشویشش را از آن فاصله می توانست تشخیص دهد. پا تند کرد بی اهمیت به اتومبیل هایی که با سرعت رد می شدند، به آن سوی خیابان رفت ، با اشاره به سبحان فهماند که روی صندلی شاگرد بنشیند، سبحان با حرکتی روی صندلی کنار رفت و آزاد پشت فرمان نشست ، نیم نگاهی به قیافه ی نزار سبحان کرد و سپس لب زد: خبر بده ؟!

سبحان دستی به صورتش کشید و گفت: من الان یهو
بگم؟!

-زیر لفظی میخوای ؟

سبحان سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و چشمانش را
بست، آزاد دور زد و گفت: چی شده؟!

-شارلوت رگشوزد !

بدون اینکه سرعتش کم یازاید شود پرسید: حالش؟
-بردیمش بیمارستان ... فکر کنم اوکی بشه ولی خیلی جیغ و
فریاد کشید

-باباش مرده دیگه میخواستی بغلت کنه قریون صدقه ات
بره؟! گفتم هواشو داشته باشید ! نگفتم؟!

سبحان دستی به صورتش کشید زانویش بالا و پایین میشد
، مضطرب بود و احوالش حکایت از این را داشت که
میخواهد چیزی را بگوید که خوشحال کننده نیست .

دستش را روی زانوی مضطرب سبحان گذاشت و گفت:
اول آرام باش... بعد به من بگو چی حالتو بد کرده ؟!

سبحان چانه اش را توی دست نگه داشت و آرنجش را لبه
ی پنجره گذاشت و گفت: دیشب به خونه ی مهرداد و دنیز
حمله شده ...

آزاد لب زد : خونه ؟!

-همون جایی که موقتا بودن ... تو همون برج زرنگار...
طبقه ای که متعلق به ویدا و پرویز بود ... همون جا که
دیشب شاهین در شو آتیش زده
-خب ؟!

سبحان نگاهش کرد و آزاد گفت: جون بکن دیگه ...

#طبطو_633

سبحان جواب نداد و آزاد دست برد در جیبش ، دو نخ
سیگار از پاکت بیرون کشید و هر دو را میان لبهایش

گذاشت ، فندک زد همزمان از دو سیگار دو کام قوی گرفت و یکی را به سمت سبحان گرفت، سبحان بی فوت وقت آن را بر لب گذاشت و چند کام غلیظ و سنگین گرفت سرش را پایین گرفت و آزاد گفت : خبر خوب نیست نباشه... گنده باشه... گهه باشه ... دیگه بالاتر از سیاهی چی هست ؟!

-مهرداد بیمارستانه... دیشب چند نفر بهش حمله کردن ... شانس آورده که تداخل پیدا کرد با حمله ی شاهین به در خونه ... من درگیر شارلوت شدم ... دست و پامو گم کردم ... خدایی شد که سر و صدای همسایه ها بلند شد و بعد ، بعد بیمارستان رسید ... همسایه ها خیال میکنند کار ادم های شاهینه ! ولی کار اون نیست ...

-زنده است ؟!

سبحان با صدای خش داری لب زد:

-زبونشو بریدن !

حیران چشم از جلو برداشت و رو به سبحان زل زد، سبحان همانطور با پریشانی گفت: به دنیز هم حمله شده ... مثل اینکه به سرش ضربه خورده ... تو کماست ...

سبحان به جلو زل زد و سنگینی نگاه آزاد به صورتش بود،
وحشت زده از اینکه موتوری ای که خلاف می آمد را زیر
نکند حمله کرد به سمت فرمان و آن را به کناره ی خیابان
کشاند !

و ناله کرد: ترمز کن .

به درخواست سبحان کناره ی خیابان متوقف شد ، درحالی
که سعی میکرد به نفس هایی که می کشد مسلط باشد
سبحان گفت: خبرای بدم تموم شد

صدای نفس های بلندش در کل کابین اتومبیل می پیچید.

سبحان صدایش زد: ای زی

محل نداد.

سبحان از نو او را خواند : هی ... هی یه حرفی بزن ... قلبت
درد گرفته ؟

-به جز اینکه زیونشو بریدن چه بلای دیگه ای سرش
اومده ؟ بچه اش کجاست ؟!

-پیش بهرامه ... و و ... به جز اینا ... یه خبر خوبم هست !
یه نشونی از جهانگیر پیدا کردیم یه عمارت باغ سمت

شمرون به نام خودشه ... چند تا قطعه زمین سمت
 دیلمان به نام زنشه ... تو شمال ویلا دارن ولی سکنه ای
 توش نیست سرایدارش میگه سه سالی میشه پاشون رو
 اینجا نداشتن ... تو قشم هم یه خونه دارن که خالیه ... یکی
 رو تو عمان پیدا کردم، ردش و گرفتن ... یه شرکت داره که
 دست یه پسر عربی خود جهان ولی ایران نیست الان
 میگن یک ماه پیش پاریس بوده ! با زن و دو تا بچه
 هاش دو تا دختر داره ! هر جفتشون هم مجردن !

-چند سالشونه؟

-از تو بزرگترن ! یکی سه سال ... یکی پنج سال ! اینستاشون
 رو برات میفرستم !

#طبطو_634

-اینفلوئنسرن؟!

سبحان سر تکان داد: یکیشون آره البته حتی پیجش هم به
 اسم واقعیش نیست یه اسم فیک یه هویت فیک ... سخت

بود پیدا کردنش! طرفدار هم زیاد نداره تازه شروع کرده ...
 بیشتر تو دبی و ترکیه است و کوچیکه ولی لوکیشن نمیزنه تو
 هیچ عکسی! عکس هاش هم بیرون نیست! همش رو
 تراس و خونه و در حال شیرینی پزی و کیک پزی و آشپزی
 ...و

-میخوای بهم بگی یه مدته حبسه تو خونه؟!
 سبحان دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید حالا که همه
 چیز را گفته بود حالش بهتر به نظر می رسید، نیم نگاهی به
 آزاد انداخت و گفت: نمیدونم چی میخوام بگم! مغزم دیگه
 کار نمیکنه ... انگار هرچی بیشتر دنبال جهان باشیم بیشتر
 ازش دور میشیم ... مهرباد چیزهایی میدونسته که حالا
 نمیتونه بگه! که اگر میخواست بگه باید میگفت و اشتباه
 من بود که نپرسیدم ازش... و حالا دیگه هیچی حاضر
 نیست بهمون بگه!

سبحان آهی از ته دل کشید!
 آزاد دستش را پشت گردن سبحان فرستاد درحالی که
 پوست داغ و تب دار سبحان را با سر انگشتانش فشار می
 داد گفت: بهم بگو چی میخوای ...

چشمانش را بست و با قدری درنگ گفت: آرامش...
-میدونم . میفهمم ... صبر کن !

-اگر از قید ملاقات با جهان بگذری....

لبخندی به لب آورد: بهش فکر کردم ... هر روز بهش فکر میکنم ... ولی اون از خیر ملاقات با ما نمیگذره ! موضوع
اینه ...

سبحان نفسی کشید و به رو به رو خیره شد، خستگی در
تک تک سلولهایش قابل مشاهده بود ، آزاد به آرامی به
سمت بیمارستان حرکت کرد، در ست وقتی در محوطه
متوقف شد ، از سبحان خواست در اتومبیل بماند و
خودش به سمت اورژانس رفت . پس از اینکه اطلاعات
کافی را به دست آورد اول به آی سی یو رفت. دنیز به علت
ضربه به سر در بیهوشی با ضربیه هوشیاری قابل قبولی به
سر می برد به خاطر تورم مغزی ، چند وقتی باید تحت نظر
می ماند و مهرداد در بخش گوش و حلق و بینی بود . در
یک اتاق خصوصی با امکاناتی که قابل توجه بود ...

با تانی جلوی در اتاق ماند مهرداد خواب بود ، آنقدر این پا و آن پا کرد تا بالاخره او تکانی خورد . پلک هایش را باز کرد ؛ آزاد جلورفت ، دستش را گرفت و درحالی که روی صندلی نزدیک به تخت او مینشست گفت: میتونی دیه ی کامل بگیری ! تا جایی که یادم میاد قادر بودی کل سی و دو تا حرف الفبای فارسی رو از بر بگی بدون هیچ مشکلی !

#طبطو_635

مهرداد ساکت نگاهش میکرد آزاد نفسی کشید وگفت: چی میدونستی که کار و به اینجا رسوند؟! فقط نگاهش کرد و آزاد گفت: به خاطر من اومدی ایران یا چیزهای بیشتری میخواستی ؟!

فقط تماشا میکرد بدون آنکه واکنش مخصوصی ارائه دهد ... آزاد نوچی کشید و گفت: تو که میدونی طرفت چقدر بزرگه ! توکه میدونی غول مرحله ی آخر و همیشه بی کمک و راهنما رفت جلو! با یه جون آدم به جنگ دیونمیره !

مهرداد کماکان به او زل زده بود بی رمق و نزار . نا توان و مایوس...

آزاد دستی به صورتش کشید و سپس پنجه ی سرد مهرداد را به دست گرفت حینی که انگشتانش را نوازش میکرد موضوع حرکت لبها و چشمانش را حدس زد .

آزاد با آرامش گفت: مراقب دنی هستم،دنیز هم حالش خوب میشه ! و تو ... شاید این سکوت یه توفیق اجباری باشه ! که بفهمی بعضی از مسائل و باید زودتر از موعدش به زیون بیاری ! متاسفم ...

دستش را فشرده خواست برخیزد که مهرداد مشتش را باز کرد .

یک فلش کف دستش جا خوش کرده بود . آزاد مبهوت به آن زل زد و سپس مهرداد پلکهایش را بست . فلش را برداشت فلش نقره ای کوچکی که کمی پهن تر از اندازه ی یک کپسول بود ، رویش سی و دو گیگ حک شد و همان آن در اتاق باز شد ، از صدای قدم های کسی که به او نزدیک میشد فلش را گوشه ی لپش گذاشت و به عقب چرخید .

گودرز با لبخندی گفت: شیطون شدی ! کم می بینمت این روزها ...

آزاد اب دهانش را سخت قورت داد فلش جایی درست گوشه ای از لپش بود و تلاش میکرد وجود آن قطعه ی مزاحم در دهانش، در لحن و صدایش رخداد قابل توجهی ایجاد نکند، لبخندی زد و گفت: خب حالا اینجام ... جون؟!

لبخندی حواله ی او کرد و یک گام عقب رفت کمرش به تخت مهرداد چسبید و گودرز اسلحه اش را از زیر کتش به سمت او نشانه گرفت و گفت: تو که نمیخواهی ولیعهد و همین جا سرنگون کنی ! سلطنت و به باد بدی.... گودرز پوفی کشید .

او با طعنه گفت: بابام خوبه ؟!

-جمع کن بریم دیگه از خودت دراومدی !
لبخندی حواله ی او کرد ، حس میکرد گوشه های فلش ، گلوش را بریده است دستی به گریبانش کشید و گفت:

دیگه هرکی جای من باشه بفهمه وارث بی چون و چراست
دیگه از خودش درمیا د!

#طبطو_636

گودرز نیشخند زد: نمیخوای ببینیش؟
آزاد متعجب پرسید: الان ...

-وقت نداری؟!

طوری حرف زد که مشابه بازیگرهای تئاتر باشد ... با لحنی
که حامل حس بی میلی بود! حسی پوچ و بی ارزش ... حسی
که به مخاطبش القا کند دیگر برایش مهم نیست این دیدار
!

-همه ی عمر وقت داشتم و دارم ... جراتم ندارم نداشته
باشم !!!

گودرز با مکث پرسید: چی؟

-تخم! نه ببخشید وقت! تایم ..

گودرز بدون لبخند و واکنشی به در اتاق اشاره زد .
میدانست که مهرداد را افرادی از گودرز به این روز انداخته
اند افرادی که توسط گودرز مدیریت میشوند ولی دستورها
از جانب کسی دیگر است! درحالی که به چشمان براق
گودرز خیره بود گفت: من از ادم های خودم بالا سرش
میدارم! سعی کن تو کارای من تداخل ایجاد نکنی !
-این یه تهدیده؟!

-تخم اینو دارم که انجامش بدم آره تهدیده!
گودرز نیشخندی زد و با مکث گفت: قبوله ! اون برای ما
یه مهره ی سوخته است کاری بهش نداریم از این طرف !
سر جا ماند: آدم هات برن میام!
گودرز خواسته اش را اجابت کرد وقت تلف نمود و
همانطور که چشم در چشم گودرز دوخته بود گفت: صبر
میکنیم .

گودرز نفسی کشید: همگی رفتن !
-یک نفر اینجا باشه

گودرز میان کلامش گفت : حرف من حرفه ! همراهم بیا
...

دیگر جا برای مجادله نبود، همراه با گودرز ، طوری وارد محوطه شدند که سبحان چشمش به او افتاد ، نگاهی را به زمین دوخت و پا به پای گودرز پیش میرفت ، سبحان در موقعیتش ماند و گودرز سوار لکسوس سفید رنگ شد و متعاقبش آزاد روی صندلی شاگرد نشست، با نگاهی به سبحان خیره ماند و وقتی کمر بند را بست ، گودرز به راه افتاد او شیشه را پایین کشید و هرچه توی دهانش بود را همراه خلطی از سینه به بیرون تف کرد .

همان نگاه کافی بود . گودرز شیشه را بالا کشید و به سمت خروجی بیمارستان حرکت کرد . سبحان از ماشین پیاده شد بعد از چند دقیقه وقت تلف کردن و با دقت اطراف را واریسی کردن، دست آخر وقتی مطمئن شد نه کسی او را می پاید و نه کسی هست، دوان دوان به سمت همان موقعیت حرکت کرد، قبل از اینکه او به آن نقطه برسد پراید سفیدی که میخواست در جایگاه لکسوسی که تازه خارج شده بود پارک کند، با سرعت از آن جا رد شد .

#طبطو_637

سبحان چشمانش را بست خدا خدا میکرد چیزی را از دست نداده باشد.

پراید یک بار جلو آمد دوباره دنده عقب گرفت، نتوانست در آن فضا پارک کند باز جلو آمد و سبحان با حرص روی کاپوت کوبید و گفت: چه غلطی میکنی!

-دارم پارک میکنم دیگه اسکول.... نمی بینی!

با حرص از جلوی کاپوت رد شد با دقت به زمین نگاه می کرد بار دیگر پراید جلو آمد. عصبانی روی زمین نشست با دستهایش دنبال خلط و بزاق پرت شده روی زمین می گشت و همین که پراید عقب رفت ، فلش نقره ای که پرت شده بود را دید . نفس عمیقی کشید و ان را برداشت و سوار کادیلایک شد باید هرچه زودتر اطلاعات فلش را به او می رساند . مطمئن بود کمکش میکند .

به حامد و عرشیا موقعیت پیش آمده را تشریح کرد و سپس با آخرین سرعت از در دیگر بیمارستان خارج شد .

به مقصد که رسیدند، خانه باغی در شمال تهران بود، باغی که از بیرون کوچه متروکه ای به نظرمی رسید ولی درست در انتهای آن عمارت با شکوهی قرار داشت، نیم نگاهی به استخر خالی و سگ های نگهبان انداخت و سپس رو به گودرز گفت: عجیبه که بیهوشم نکردی تا نفهمم داریم میایم تو یکی از ملک های پدری !

گودرز همانطور که جلو حرکت میکرد گفت: چیو ازت پنهان کنیم ... چیزی که متعلق به توئه و پشش میزنی ؟! به اعتقاد من بهتره چشمهاتو خوب باز کنی و ببینی که چه چیزهای باشکوهی متعلق به توست!

یک ساعت از زمانی که از بیمارستان خارج شده بودند می گذشت و امیدوار بود محتویات فلش سالم باقی مانده باشد . گودرز میتوانست تلفن همراهش را قبض کند اختیار و قدرتش را داشت در شرایطی نبود که بتواند مخالفت کند و امید داشت قبل از اینکه قرار نا متعارف و

بدون زمان بندی قبلی ، اتفاق بیفتد ، بداند مهرداد چه چیزی برای او در چنته داشته است .

درب چوبی با سه نگهبان قلچماق محافظت میشد . پسرانی هم قد وقواره ی او ، مسلح و البته دو سه برابر درشت تر و هیکی تر از او ... نیشخندی حواله شان کرد و گفت: جهان خوب به خودش میرسه !

گوشی توی جیبش لرزید.

مقابل در ورودی ایستاد و گودرز رو به او گفت: بهتره گوشیتو خاموش کنی و بذاریش بیرون ...

همانطور که به گودرز نگاه میکرد یک گام به عقب رفت و یکی از نگهبان ها تکانی خورد.

گودرز با دست اشاره زد که پسر بماند و او پیغام سبحان را باز کرد ، دو تصویر عکس بود ... یکی از عکس ها را باز کرد ، یک عکس سیاه و سفید اسکن شده بود کیفیتش بد نبود آنقدری کیفیت داشت که تصویر رعنا و دو کودک زیر یک سال را تشخیص دهد و مردی با کت و شلوار مشکی رنگ ، کنار رعنا ایستاده بود . مرد درشت اندام بود و چهارشانه .

قدش بلند بود در عکس اختلاف مرد و زن واضح بود
 وموها و ریش های چکمه ای اش از او انسانی متشخص و
 قانونمند جلوه می داد . طرز ایستادنش... ساعتی که از
 جلیقه اش آویزان بود چانه ی بالایش ... نگاه مغرور و پر از
 طمطراقش ، حاکی از ذهنیت جاه طلبش بود .

گودرز صدایش زد: به همه ی اونایی که منتظر تن بگو که
 چند ساعتی اینجا یی...

#طبطو_638

عکس بعدی کاملاً داندلود نشده بود نیم نگاهی به گودرز کرد
 و سپس عکس دوم را باز کرد، از دیدن همان مرد که حالا
 جا افتاده تر شده بود ، نفسش به شماره افتاد. یک جایی
 درون سینه اش به شدت تیر کشید هر چند که در ظاهر
 نشان نداد و تحمل کرد .

گودرز دوباره نام او را خواند ، بی اهمیت به این اصرار
 گودرز عکس دوم را با دقت و ارسی کرد ، چرخ ویلچر از

کناره ی تصویر قابل رویت بود و پاهای ظریف زنانه که روی صندلی چرخ دار بودند ، چتش با سبحان را پاک کرد و گوشی خاموش را به سمت گودرز گرفت و گفت: بابت چی انقدر عجله داری ؟!

گودرز بی آنکه به عقب برگردد پرسید : نمیخواستی پدرت رو ببینی ؟!

و در را گشود و رو به او لب زد : بهتره عجله کنی !
آزاد پله ی پایین رفته را بالا آمد، گودرز دست پیش برد و گفت: کلیه ی سلاح هاتو تحویل بده !

به درخواستش اجابت کرد چاقوی ضامن داری که معمولا کناره ی مچ پای راستش قرار داشت و کلت مشکی رنگ را تحویل داد. گودرز با اشاره از مردی که سمت راست در بود درخواست کرد تا او را بازرسی بدنی کند ! کار که تمام شد ، گودرز او را به خانه دعوت کرد . در را به رویش گشود ، او یک قدم به داخل خانه گذاشت مرد متوسط قد با هیكلی فربه ، سری طاس و ریش لنگری جوگندمی که به ابهت ظاهری اش افزوده بود ، با روبدوشامبر قرمز رنگ درحالی

که بطری راکی ای در دستش بود اغوشش را به روی او باز کرد و گفت: آزادِ عزیزم....

بدون هیچ ری اکشنی کلیه ی اثاث و اسباب خانه را واری کرد . مبلمان نه نفره ی سلطنتی ، میز نهارخوری و پرده ها ، نیم نگاهی به طبقه ی بالا انداخت ، رد خاک تا نیمی از نرده ها از بین رفته بود ونیم دیگر گرد و خاک به چشم می خورد .

تلویزیون به دیوار نصب بود و پارکت خانه صدای جیر جیر می داد .خودش را جلو کشید با تک تک سلولهایش مرد را بغل کرد سر طاسش را بوسید و حینی که او را می بوید گفت: فکر نمی کردم بعد از این همه بدبختی ببینمت ! فکر نمی کردم هیچ وقت ببینمت ... فکر نمی کردم باشی و اینطوری بغل بگیری !

مرد او را در بغل فشرد آزاد یک دستش را به پشت کمر او نشانده و چانه اش را جایی در سر شانه ی او فرد برد، درحالی که گریه میکرد و شانه هایش به شدت تکان می خورد گفت: واقعا ارزششو داشت ... ارزششو داشت این همه سال....

مرد خواست عقب برود که آزاد در یک حرکت او را نقش زمین کرد و راکي توی دستش را از چنگش درآورد با همان بطری توی سر مرد کوبید و قبل از اینکه کسی جلو بیاید او را سپر خودش نگه داشت، از سر بطری گرفته بود و بطری از کمر شکسته شده بود، با همان منطقه ی شکسته و تیز گوی مرد را نشانه گرفت و رو به گودرز که بهت زده نگاهش میکرد نفس نفس زنان گفت: واقعا ارزششو داره تا این حد منو در حد یه احمق جلوه بدید؟! شما ها خیال کردید کی هستین؟!

گودرز عقب ایستاد و آزاد بدون اینکه عجله ای داشته باشد رو به او گفت: هر وقت تخمشو داشت منو ببینه خبرم کن!

سه پسر جوان به داخل هجوم آوردند، گودرز خودش را جلو کشید و رو به او که مرد را در بغل گرفته بود گفت: داری چه غلطی میکنی..... با این کارات همه ی پل های پشت سرت رو خراب نکن! وقت تلف کردن کافیه.... مشتری ها منتظرن! میخوای پدرتو سلاخی کنن؟! میدونی چی به سرش میاد؟ تا الان هم به عزت سالیان سال خوش

قولی و خوش حسابیش این تاخیر و موجه دونستن یه کاری نکن که تا ابد پشیمونی باشه و ندامت

#طبطو_639

صدای عربده اش در کل عمارت پیچید:
 -بهبش بگو محموله ای که دست منه یک سومش به
 خاطر این گهی که زدید به باد رفت... اگر دو سوم بقیشو
 میخواین خودش....! نه بدش... نه آدمش... نه
 اکتورش.... خود گه سگشو برام بیار! خود بی وجود
 لاشخورش بیاد رو به روم بشینه و خودشو نشون بده!
 یکی از مردان به سمتش اسلحه گرفت.
 گودرز به عقب چرخید: چه غلطی میکنی؟! اسلحه ات
 مسلحه ... میدونی یه تار موازش کم بشه ...
 صدای بهم خوردن در آمد و گودرز به عقب چرخید از
 پنجره به بیرون جهیده بود .

گودرز معطل ماند و یکی از پسر ها گفت: بریم دنبالش....
سرش را به علامت نه تکان داد و دوتای دیگر به آنی که
روی زمین پهن شده بود و از سرش خون جاری بود کمک
کردند تا لااقل برخیزد و بر روی مبلی بنشیند.

گودرز لبه ی مبل تک نفره ای فرود آمد ، گوشی را دم
گوشش برد و بعد از چند ثانیه گفت: حق با شما بود .
احمق نیست .

صدای خنده ی مردانه ای از آن سوی خط آمد و گفت:
بهت گفتم گودی ... بهت گفتم ! اون پسر خودمه !
-اون احمق نیست گودرز.. من بهت گفتم این راه حل
نیست! اون پسر اصلا احمق نیست . تا منو نکشونه ول
کن ماجرا نمیشه !

-اقا من هنوز مخالف این قرارم! درحال حاضر شرایط
مساعد نیست.

-بازم وقت بگیر ! هنوز توی بازار اونقدر اعتبار دارم که
موعد معامله رو جا به جا کنم و آب از آب تگون نخوره...
-حتما !

گودرز با من و منی گفت: نباید حقیقت رو بهش میگفتیم
آقا...

-از ما نمیشنید ، شاپور اقدام می کرد ... باید دهن اون
پلیس موذی رو بسته نگه میداشتی ! نباید کار به اینجا می
رسید... شاپور از کنترل خارج شده ! و این اصلا به نفع
وسود ما نیست ...

-درست میشه اون پسر شماسه .

-پسری که حاضر نیست حتی برای یک ثانیه با من وقت
بگذرونه؟! exchange group

گودرز خندید: همه چیز خلاف این موضوع رو ثابت میکنه
آقا ...

-الان عصبانیه ممکنه به تهدیدش عمل کنه تحت نظرش
بگیرید که اگر یک درصد سراغ محموله رفت بتونید زودتر
به نتیجه برسید !

-چشم آقا ... @Vip Roman

#طبطو_640

همانطور که خیابان را به سمت بالا حرکت می کرد نفس
نفس می زد ، سینه اش تیر می کشید و گلویش کویری بود .
گوشی موبایل را برداشت و فوراً به جوانرودی زنگ زد مرد
از آن سوی خط پاسخ داد و ازاد بدون مقدمه گفت:

-یه نشونی از جهانگیر زرنگار میخوام ... که حتی ممکنه اسم
و هویتش این نباشه. ظرف بیست و چهار ساعت ... یه
نشونی دقیق. واضح تر بگم ... میخوام بدونم ایرانه یانه!
جوانرودی با صدای خشکی گفت:

-چقدر وقت دارم؟

- نشنیدی؟! بیست و چهار ساعت!

مرد نفسی کشید و با تعللی آغشته به وا همه پرسید:

-کم نیست؟

صدای کلفت و متحکمش را تا جایی که جان در تنش بود
بلند کرد :

- اگر توی این بیست و چهار ساعت نتونی یه گلوله خرجت میکنم ... !

جوانرودی به التماس افتاد:

-کمه آزاد کمه ... خیلی کمه...

و انگار از این اتاق به آن اتاق میرفت و باقی سروصداها گواه این بود که در اداره است لای باقی همکاران بُر خورده و جای مناسبی برای صحبت ندارد .

آزاد نفسی کشید یک لحظه توان پیش رفتن را از دست داد دست به دیوار آجری کشید و قدری میانه ی پیاده رو ایستاد و با صدای دورگه از خشم گفت:

-برات کافیه تو نمیخوای بمیری چون قطعاً زندگی رو دوست داری! چند سالتِه ... سی و پنج شیش سال... دوسه سالم ازم بزرگتری... همین باعث میشه که من با خودم فکر کنم که وقت خوبی واسه مردن نیست تو موظفی کاری که ازت میخوام انجام بدی .. میتونستی دهنتمو ببندی...! ولی نبستی ! کل تیم ... گروه وقتی بفهمه مهرداد و از اون سر دنیا به خاطر یه موضوع بیهوده

کشیدی ایران ... موضوعی که باعث افسارگسیختگی
 اسیری میشه که پا به فرار میذاره و این باگه ! خله ...
 اندازه ی یه پشه ی کوچیکه ... ولی میدونی تو یه شب
 ساکت صدای وز وز یه پشه کوچیک هم نمیداره بخوابی و
 خیلی ازار دهنده است . علت ومعلول ها بهم ربط دارن.
 پس بیست و چهار ساعت وقت برای پیدا کردن قطب
 ماجرا کافی به نظر میاد وقتی بخوای زنده بمونی ... و دست
 کم سی سال دیگه زندگی کنی!

صدای مرد از آن سوی خط بوی نا امیدی می داد:
 -چیزی که خودت نتونستی رو از من میخوای...

#طبطو_641

قدمی به جلو برداشت بی اهمیت به ان درد لعنتی که
 نفسش را می برید گفت:

-من دراستانه ی مردن نیستم!

نفسی از ان هوای تنگ و وارونه گرفت : برای همین انگیزه
 ی تو از من بیشتره ...

جوانرودی به تمنا افتاده بود صدایش کرد: آزاد ... من تمام وجودمو میدارم ولی...

میان کلامش گفت: متوجه حرفم میشی ... انگیزه مهمه! خیلی مهمه. من جات بودم ترجیح میدادم جشن ارتقای مقامم رو بگیرم تا سوگواری جوون مرگ شدنم رو! اون موقع عزاداری کسی نمیدونه توخوبی یا بد. باهم صادق باشیم زمانی که بهت دادم کافیه. برای ادمی ک میخواد زنده بمونه... به قدر کفایت، کافیه.

تماس قطع شد واو با اولین تاکسی زردی که برایش دست بلند کرد خودش را به منزلی رساند که آیدا در آن مانده بود. آیدایی که تصویر چرخ ویلچرش در عکس هویدا بود. عکسی که متعلق به جهان بود و جهان خودش را یک بار به نمایش گذاشته بود و شاید بارها ... و هرچه فکر میکرد آن چهره را در هیچ جایی از زندگی سی و سه سالش ندیده بود. نحس ترین سال زندگی اش امسال بود چه کسی میگفت سیزده بدبختی می آورد؟ سی و سه بد شگون تر بود. مقابل کوچه پیاده شد، پژوی سیاه جلوی خانه را کشیک می کشید و پراید نقره ای حامل چهار نفر بود.

پیاده که شد همه ی سر نشینان به حالت آماده باش
آمدند و او فقط کلید را توی در اپارتمان دو طبقه انداخت
از پله ها بالا رفت و به محض اینکه وارد خانه شد بی
اهمیت به دو پرستاری که به پاس آمدنش سر پا شدند ، رو
به یکی شان گفت: سبحان برام چیزی نداشته ؟!

دختر پاکتی به سمتش گرفت او با غضب پاکت را گشود دو
عکس پرینت گرفته شده را به چنگ گرفت و سپس در اتاق
او را با لگد گشود و فریاد زد:

-تو چجور جونوری هستی...

در چشمان خوش رنگ قهوه ای تیره ی او زل زد و با
حرصی که لحظه به لحظه بیش تر جانش را در بر می گرفت
گفت:

-خیال میکردم سر سفره ی دو تا آدم نجیب و پاک بزرگ
شدی... مگه اونا همونایی نبودن که از دهن و سفره ی
خودشون و دخترشون زدن... تو دهنه گذاشتن ! مگه بابا
ننه بالا سرت نبود... مگه چی کم داشتی... خواهر داشتی
مادر داشتی پدر داشتی... بالا ی سرت سقف زیر تنت فرش
داشتی ! دیگه چی می خواستی؟!

سکوت کرده بود حرفی نمیزد !

فقط تماشا می کرد ؛ دو کاغذ را به سمت صورت او پرت کرد وگفت: با جهان ملاقات داشتی ! و تمام این مدت مثل یه موش موذی دهن تو بستی و صدات در نیومد!

لب تاپ روی پایش بود . ترس در چشمانش جا خوش کرده بود ولی چیزی نگفت.

آزاد قدمی مقابل تخت رژه رفت و سپس به سمتش برگشت : چرا تا الان ساکت بودی ! چی میخواستی ؟! چی میخوای ...

حرف نمیزد . زبان بسته تنها از چشمهایش برای تماشا استفاده می کرد .

او با نعره ای گفت: بنویس حرفاتو بنویس ...

#طبطو_642

@Vip Roman

انگشت کوچکش روی صفحه ی ورد حرکت می کرد ، بی طاقت روی تخت زانو زد و صفحه ی لب تاپ را به سمت خودش چرخاند تیتروار نوشته بود :

-حقم ... ثروتم... اموالم... قدرتم یه عمر با من در حد یه جنس درجه دو رفتار شد...

نگاهش به آن صفحه ی سفید بود و کلماتی که به سرعت بر آن نگاشته می شد .
با نهایت خشم لب زد:

-تو خودتو به چی فروختی ؟ پاش بیفته منم میفروشی.... تو چه جور آدمی هستی که تا امروز سکوت کردی چیزی که دیدی من برای فهمیدنش ... برای پی بردن بهش دارم از خودم از همه چیزم میگذرم ! من برای رسیدن بهش هزار بار سوختم هزار بار مردم ... ولی توی خود فروخته درست وقتی که نباید ، سکوت و انتخاب کردی ؟!
حرکت انگشت روی کیبورد را دنبال کرد چند ثانیه طول میکشید سریع بود اما نوشت :
-من فروختم ؟! از چی حرف میزنی ؟!

آزاد چنگی به موهایش زد و متاسف گفت: من خواستم
کمکت کنم ... تو یه جایی تو ذهن و قلب من حک شده
بودی... وقتی به من گفتن خواهرم زنده است بدون اینکه
اسمتو از کسی پرسم میدونستم آیدا تویی... من میخواستم
اسم دخترمو آیدا بذارم !

انگشت او دوباره روی کیبورد رقصید: چیزی عوض نشده!
من جونمم برات میدم ...

-همه چی رو خراب کردی ! با دروغات ... با ریاکاریت ... با
پنهان کاریات !!!

با چشمانی پر از اشک به صفحه ی مانیتور زل زد و
انگشتش از نو شروع کرد به تایپ کردن :

-من بودم که چشمتو باز کردم... من خواستم که تو نگارین
و ببینی... تا قبل از این چه نیتی داشتی ؟ چه ادمی بودی ؟
اصلا چی میخواستی ؟ هدفی چی بود... جز اینکه همون
سربازی بودی که بهت گفته بودن باشی تا ته خط میرفتی و
وسط راه از بازی حذف میشدی و شاید هیچوقت هیچ
چیزی رو متوقف نمیکردی و به این قدرت نمی رسیدی....
نگارین چشمتو باز کرد ... نگارین ازت خواست که ادامه

ندی.... خیال کردی حالا ک تو این مسیر خودتو به گوشه
ای نگه داشتی فکرکردی شدی به قهرمان ... تو همون ادم
پست فطرتی هستی که بودی چی عوض شده ... من هرچی
حقم بوده وحقمون بوده رو گرفتم... اگر خودمو دخالت
نمیدادم پرویز و خانواده اش بدون اینکه هیچ وقت به یاد
بیارن از کجا اومدن و به کجا رسیدن ، این بازی رو به نفع
خودشون تموم می کردن من خودمو طعمه کردم... تنمو
... روحمو... همه چیزمو فروختم با جهان معامله کردم...
نگارین و به هرچی خواست رسوندم... تو چشم به هم زدنی
مثل یه معجزه ، هرکاری ازم برمیومد کردم...
صدایش رو به خاموشی بود ولی گفت:
-تو جهان و دیدی...

#طبطو_643

@Vip Roman

نگاهش به سیاهی چشمان آزاد نشست و دوباره نوشت :

-آره... میدونی کجای ماجرا جالبه ... جهان نمیدونست
من از هوش کافی برخوردارم!

مکث داد و او خروشان منتظر باقی کلمات بلند بلند نفس
میکشید با لبخندی فاتح نوشت: خیال میکرد یه علیل بی
خاصیتم که یه فضای چند در چند و اشغال کرده ...
اکسیژن حروم میکنه و برای ساده ترین نیازهاش محتاجه
... به دیگران زحمت میده. هیچ ذهنیتی از هوش من
نداشت ... من با جهان معامله کردم. آدمی که حتی تو یک
بار نتونستی توکل زندگیت سایه اشو ملاقات کنی... من
خودشو دیدم ! باهاش حرف زدم باهاش معامله کردم ...
ازاد با طعنه گفت:

-چی به دست آوردی از این معامله ؟!

- پول ... قدرت ... اخرت ... عاقبت ... همه چیز. جهان
همه کاری برای من میکنه ... برای صبرم... برای هوشم...
برای دردهایی که کشیدم ... برای روزهای سختی که حقیر و
پوچ شمرده شدم . برای نبخشیدن خودش و بخششی از
جانب من حاضره همه کاری بکنه ! چیزی که بدست اوردم
بزرگ و با ارزشه... یه وارث... یه بچه ... من میتونم مادر

باشم ! کی جز جهان میتونست چنین نعمتی تو دامنم بذاره
... کی حاضر میشد تو صورت من نگاه کنه ؟! وقتی فهمیدم
دختر جهانم... وقتی فهمیدم زرنگارم... دنیا عوض شد ...
یه نگاهی بهم بکن! از فرش به عرش رسیدم !

خندید هیستیریک و پر استهزا ... سر به عقب داد و خنده
هایش مثال غرش شیری بود که تیری در پهلوی دارد اما هنوز
شیر است و از وجودش چیزی کم نشده بود. با حرص در
جوابش گفت:

-کدوم عرش ؟! کدوم عرش ... اون فرشی که تو روش
نشستی میرزید به هزار ستون این عرش کثافت ...
چشمان خیره سرش گواه مخالفتش بود .

ازاد چنگی به موهایش زد دستهایش را بالای سرش در هم
فرو برد :

-کجا دیدیش؟

-شاهد عقدم بود ... وقتی که ماهان نشه و مست اومد
سر و قتم... وقتی که روحم از هیچی خبر نداشت و صدای
ناله هام به گوش احدی نرسید، وقتی تمام مغز ماهان

تحت تاثیر چیزی بود که تو ساخته بودی و حتی نفهمید به
 یه معلول رحم نکرده... وقتی کار تموم شد منظر برای اینکه
 ابروی خواهر و داماد مردهاشو حفظ کنه مجبور شد همه
 چیز و به من بگه. تو زندگیم هیچ وقت جهنم به ثانیه ای
 تبدیل به بهشت نشد وقتی فهمیدم که من دختر جهانم...
 برای همین به جهان ایمیل زدم و بهش گفتم... حال و روزمو
 گفتم... هیچ کس حواسش به من و دنیای ارتباطم با بیرون
 نبود ولی من حرف زدم . با جهان ... با دنیا من
 تونستم کاری که سالمترین ادم ها نتونستن انجام بدن و
 انجام بدم! تنهایی ... بدون لشگر کشی !
 -کی کمکت کرد؟

آیدا ساکت بود و او بی اهمیت به حال و روز او، به سمتش
 هجوم برد زانو بر تخت گذاشت و بازوهای نحیف او را به
 چنگ گرفت تکانش داد و لب زد: کی ... کی کمکت کرد!

#طبطو_644

آیدا ساکت بود و او بی اهمیت به حال و روز او، به سمتش هجوم برد زانو بر تخت گذاشت و بازوهای نحیف او را به چنگ گرفت تکانش داد و لب زد: کی ... کی کمکت کرد!

لبهایش باز شدند : مه ... مه داد....

ازاد مبهوت تکرار کرد:

-مهرداد ...

لپ تاپ از روی شکمش به پشت سقوط کرد ... ازاد عقب کشید لپ تاپ واژگون شده را برداشت و رو به او گفت:
چطور....

ساکت بود.

از نو غرید : بنویس !

کمی تقلا کرد و آزاد تهدید را آغاز نمود: یه کاری نکن بچه
اتو با یه لگد نیومده راهی اون دنیاش کنم ! بنویس !
انگشت کوچکش می لرزید اما نوشت :

-به مهرداد ایمیل زدم و بهش گفتم برادر کثافتش با من
چیکار کرده و ایمیل جهان و در اختیارم گذاشت . نه ایمیل

خود جهان! یه واسطه! یه نفری که میتونست منو به جهان برسونه. من فقط یه مکاتبه ی کوتاه انجام دادم! یه نامه ی خیلی خلاصه از وضعیتم نوشتم! همین.

آزاد ساکت بود و آیدا نوشت : میبینی من شبیه رفرنس آخرِ یه کتابم... قطور وپهنه اون کتاب ولی فقط یه مرجع داره که هیچکس سراغش نمیره ! یه مرجع معلول و خاک خورده که از نظرت هیچکس بهش اهمیت نمیده ...

هیچکس براش من مهم نبودم. حتی تو هم برات مهم نبود ! تو هرگز توی حرفهات منو جدی نگرفتی ! هیچ وقت منو ندیدی ! لابد حس کردی من مزاحمم... یه موجود به درد نخور مزاحم ! میدونی چه حسی داشت وقتی بفهمی پدر و مادرت رو چطور از بین بردن و به دروغ هزار حرف مفت تحویل دادن . میدونی درد کجا بود ... درداونجا بود که مقبوله و یادگار دوستم داشتند ولی جهان ... براش مهم نبود من کجا بودم ... چون خیال میکرد هیچی از دنیای اطرافم حالیم نیست پس سر هر سفره ای که نون و آب باشه و یه سقف بالای سرش میتونم بزرگ بشم نه وضعیت اون خانواده براش مهم بود ، نه اینکه متعلق به

کجان ! نه دین و مذهب... نه ملیت ! اصلا اهمیتی
 نداشت برایش که من پیش افغانی ها بزرگ بشم ! حتی به
 خودش زحمت نداد تا یک بار منو ببینه و بفهمه من اونی
 نیستم که اون خیال میکنه ! ولی من پدرمو می بخشم .
 بهش حق میدم ... من ارزششو نداشتم و ادما خودشون
 باید ارزش واقعی خودشون رو پیدا کنن و تو مغز پوک
 اطرافیانسون فرو کنن ...

متاسف نگاهش می کرد . با تعللی پرسید :

-چرا الان داری اینا رو به من میگی ! چرا الان دهنتمو باز
 کردی.... چرا زودتر بهم نگفتی !!!

تایپ کرد: چون مخالف متوقف کردن ماجرام؛ چون
 میخوام هنوز دختر اون فروشنده ای باشم که قطب خرید
 و فروش مواد مخدره و خواهر مردی باشم که فرمول جدید
 دراگش بازار و زیر و رو کرده ! قدرت من ... ثروت من ...
 زندگی من و آینده ی بچم ... توی همین کاره ! چرا باید
 بخوام دست بکشی ! چرا نباید بخوامش.... من همینو
 میخوام با همه ی وجودم !

-تو لیاقت مادر شدن و نداری آیدا ... تو لیاقت اون همه محبتی که نگارین بهت کرد و نداری... باورم نمیشه ! من باور نمیکنم تو یه هیولای خاموش باشی ... از زیر کپه کپه خاکستر با این هیبت بیرون بیای با این ایدئولوژی... ! آیدا با پوزخند نگاهش کرد و به زور با نهایت تلاش سعی کرد با کمترین غلط بگوید : تو ساختیش.... یه چیز تازه ... سیاه تر از ... قبل !

از میان دندان های کلید شده اش با خروشی غیر قابل کنترل گفت:

-من به بدی کارام آگاهم ...

-پس چرا ... ادامه دادی ؟!

با نگاه سرخ و پیشانی تر از عرق نگاهش کرد :

-چون چیزی برای از دست دادن نداشتم !

#طبطو_645

آیدا پرسید: حالا ... داری ؟!

جوابی نداد . آیدا سر مرتعشش را تکان داد و سپس برایش نوشت :

-حالا هم چیزی نداری.... ولی برادر جان ! جواب اینه !
چون تشنه ی قدرت بودی ، این توژن ماست ... تو
خاستگاه ماست ... من و تو طالب قدرتیم ! از یه خونیم از
یه لحظه ایم... از یه نطفه ایم ... زاده ی یک شبیم...
کنارت کامل میشم ! به همه چیزهایی که میخوام میرسم...
دیر یاد من افتادی... من تو رو کامل میکنم ! من نیمه ی
توئم ! نصف دیگه اتم ... با هم کامل تریم و حالا قدرت
دست ماست !

با طعنه در خطی پایین تر اضافه کرد: حتی حالا بعد ازاین
همه وقت یادِ خواهرِ خاموش افتادی چی باعث شد بیای
پیش من ؟!

با آن نگاه خیره به آزاد زل زد.

چشمانش پر از جنون و دیوانگی بود. ایدا با نیکی دنیا دنیا
توفیر داشت . نفسش را فوت کرد قبل از خروجش از اتاق
نیم نگاهی به او کرد .

یک قدم به عقب برداشت و با پنجه هایش همه ی
موهایش را کشید به عقب ، نفسش سخت بالا می آمد و او
هنوز با آن نگاه دریده و تشنه تماشایش میکرد .

با تانی گفت : به نظریه ی اصلح آگاهی ؟ چیزی درموردش
میدونی ؟!

آیدا در سکوت تماشایش می کرد و او با آرامش گفت :
تصفیه ی فرایند تکامل گونه های نامناسب ! به بیان
دیگه غربال افراد فاقد صلاحیت !

چشمکی حواله اش کرد و گفت : شاید بهتر بود به سکوت
ادامه بدی ... برای من ... برای حالای من پیشگیری مهمتر از
درمانه ! یه نگاهی به من بنداز ... رو به مرگم از این دردِ نا
به سامان . خیال کردی بهت اجازه میدم یه لکه ی ننگ
مثل من به دنیا بیاری ؟!

نیشخند زد و سپس بی طاقت و پراز عصیان، از اتاق بیرون آمد و خودش را به سرویس رساند، در توالت فرنگی را باز کرد و تمام محتویاتی که در معده اش میسوخت را از دهان بیرون ریخت. صدای سرفه هایش در فضای دستشویی می پیچید و پرستار که دختر جوانی بود به در کوبید: آقای زرنگار حالتون خوبه ... آقای دکتر

سیفون را زد وکنجی از سرویس چمباتمه زد زانوهایش را بالا آورد و ارنجهایش را بر سر کاسه ی زانو گذاشت پس سرش را به کنج تکیه داد و به نوری که از هالوژن می تابید خیره ماند.

دختر هنوز پشت در بود و اصرار می کرد تا او جواب بدهد.

صدایش خش دار بود ولی بلند گفت: خوبم . راحتم بذار....

صدا خاموش شد و چشمانش را بست. گوشی همراه را بیرون آورد یک ساعت از تماسش با جوانرودی گذشته بود گوشی راروی در توالت فرنگی گذاشت، ردیاب داشت یا نداشت به این موضوع اهمیتی نمیداد هرجایی که

میخواست میتوانست باشد و برود ... حضور نگهبانانی که در اقامتگاه های موجودی که آدم های با ارزشش را درون آن حفظ میکرد، خود گواه این بود که کسی جرات نزدیکی به عزیزانش را ندارد لشگر داشت و هزار پاسبان. کدام احمقی حاضر میشد در تهران وسط یک شهر شلوغ و میانه ی جمعیت مردم، شروع به تیراندازی و قبض آدم هایی کند که دخل و تصرفی به ماجرا ندارند .
پس سرش را به کاشی های سرویس بهداشتی تکیه داد .

#طبطو_646

هیچکس حالا ریسک نمیکرد ، حالا که خبر کنسل شدن معامله ی بزرگ میان مشاهیر پیچیده بود.
از پلیس تا اطلاعات ، تا خریداران و فروشندگان دست نگه داشته بودند. آنان که نقش کوچکی داشتند به خرید و فروش مشغول بودند و کاری به ریتیم متوقف شده ی بازار

نداشتند ، و آنان که در راس ماجرا بودند ... سکوت را
ارجح به دخالت می دانستند.

سکوت گزینه ی خوبی بود . درست ترین راه حل ممکن در
شرایط فعلی ، خفه خون گرفتن بود . هر قدم اشتباه منجر
به تخریب قواعد بازار و از بین رفتن مشتری می شد ،
مشتری های اصیلی که تاریخی در این بازار داشتند
میدانستند حالا موقع مناسب نیست و پشت پرده اتفاقاتی
رخ داده و فروشندگان هم از این قاعده مستثنی نبودند ،
خبر مرگ واروژ تیشه ای به ریشه ی خیلی ها زده بود .
مرگ نا به هنگامش به دست دردانه ای که از کودکی او را
تربیت کرده بود ... راه و رسم را نشانش داده بود . اسلحه را
اولین بار او به دستش داد و هدایتش کرد تا رشته ای
انتخاب کند که بالقوه ها به بالفعل تبدیل شوند ! چه
کسی عزیز تر و مهمتر از واروژ که خط زندگی و مشی یادش
داده بود به او اموخته بود چطور رونق بازار را به دست
بگیرد . بازاری که سراسرش سیاه بود و حالا سیاه پوش پدر
خوانده شده بود . مرگ واروژ همه را به سکوت وادار می
کرد چرا که او یکی از پایه گذاران بود و به واسطه ی او

مهمترین فروشندگان و خریداران را می شناخت . واروژ کهنه کار بود ... و با دستگیری مظفر ، حالا همه ماستشان را کیسه کرده بودند و در خمره های مثلا امنشان چپیده و منتظر معجزه بودند یا اگر معجزه هم رخ نمی داد زمان قابلیت داشت که باعث فراموشی میشد . منتظر بودند زمان بگذرد و فراموش کنند.

باید جهان را به نحوی به ایران می کشید میدانست که نیست! خارج از اینجا بود جایی که حتی حدس و گمانش هم سخت بود و داستان از جایی پیچیده تر میشد که به جز دبی و ترکیه و همین کشورهای همسایه ، دیگر جایی نبود که بتواند کسی را خبر کند تا پی جهان باشد ! شاید دورتموند گزینه ی خوبی بود به شرط آنکه واروژ زنده می ماند . آهی کشید سینه اش در حال انفجار بود.

انگشت اشاره و وسط را به شقیقه چسباند چرا جهان واروژ را از بین برد؟! انقدر تشنه ی قدرت بود؟! . آنقدر آن ناحیه را فشار داد تا بالاخره از شدت درد ناخودآگاه فشار انگشتش را از شقیقه برداشت . به سختی کمر راست کرد مقابل اینه ایستاد به ان موهای کوتاه مشکی زل زد و

سپس سر خم کرد شیر آب سرد را باز کرد و تا جایی که
تنفسش قطع شود سرش را زیر آب سرد نگه داشت .
نفس زنان سرش را بیرون کشید و از سرویس بیرون آمد.
یکی از دخترها با حوله به سمتش شتافت حوله را پس زد و
رو به او گفت: پیج اینستاگرام داری ؟!

با تکان سر حرف او را تایید کرد و سپس ، آزاد برخاست
گوشی را که دختر محترمانه به سمتش تعارف کرده بود را
از چنگش بیرون کشید و رو به دو دختر گفت: هر صدایی
شنیدید دخالت نکنید!
و گوشی را توی مشت نگه داشت و انگشت اشاره را بالا
آورد تهدید آمیز لب زد: هر صدایی !!!
و تا زمانی که وارد اتاق شود و در را بکوبد، باز تکرار کرد: هر
صدایی....

دو دختر نیم نگاهی به هم انداختند و سپس فریاد و جیغ
آیداد بود که از پشت در بسته به بیرون می آمد و
گوشه‌هایشان را می خراشید و حتی جسارت اینکه تکان
بخورند یا مداخله کنند را نداشتند.

#طبطو_647

پلکهایش لرزیدند ، صدای کپسول اکسیژن در حلزونی
 گوشش میپیچید، نگاهش از لوله ی باریکی که از بالای
 سرش به رگ دستش منتهی می شد، به چشمان نگران حامد
 خیره ماند .خواست ماسک را پایین بیاورد ولی دستش روی
 سینه خشک شد حتی قدرت اینکه ماسک پلاستیکی
 اکسیژن را از روی صورتش بردارد نداشت . چشمانش بسته
 شد و حامد خودش را نزدیک تر کرد وگفت: دکتر گفته باید
 زودتر عمل بشی.... البته اگر بخوای زنده بمونی !

لبخندی به لب آورد و حامد اجازه داد آن یک قطره اشک
 از چشمش به آرامی روی گونه اش چکه کند ، نفسی کشید
 و افزود: که نمیخوای...

دستش را به سمت حامد کشید و حامد پنجه اش را میان دو
 دستش نگه داشت و خودش را به جلو خم کرد کمی دولا

بود و ارنج هایش روی ران های پایش بود نفسی کشید و به او خیره ماند.

دهانش مثل چوب خشک بود . باید بلند میشود ولی توانش را نداشت . خسته بود و با اشاره به مچ دستش ساعت را پرسید.

-شیش بعد از ظهر... از ساعت یک بیهوشی !
پلکهایش را بست و حامد نفسش را از بی نفسی او سنگین تر بیرون داد قدری ماند و گفت: چرا با نگارین همه چیز ورها نمیکنی تا بری...
باز لبخند زد .

حامد دستش را میان دستهایش نگه داشت و قدری پنجه اش را فشرد با صدای گرفته ای گفت: تمام زندگیمو میریزم پات ... تو فقط اراده کن به رفتن... و برو !

تمام انرژی اش را خرج کرد و روی یک دستش به پهلوی بالا آمد نفس نفس میزد ماهیچه ی قلبش زوار در رفته تر از هر وقت دیگری به نظر می رسید برای همین تکان کوچک هزار بار سلول ذوب شدند و خرج ... نفس نفس زد و

بالاخره زورش به کش سفت و تنگ ماسکی که بصورتش بود رسید، آن را برداشت و چند سرفه ی خشک و کوتاه از گلویش بیرون جهید حامد تنها تماشایش کرد و او با صدای گرفته ای گفت: از حال مهرداد بگو...

-نه مساعد نه نا مساعد . زنده است ...

-زنش؟

-همونطوری که بود توی کماست .

-دنی؟

سکوت کرد . ازاد نگاهش باریک شد و تکرار کرد: دنی !

قبل از اینکه ارواره هایش از فشار خشمی که باعث انقباض صورتش شده است بترکد گفت: بهرام توانایی نگه داشتنش رو نداشت برای همین بردمش پیش نگارین... امن تر و رئوف تر از اون درحال حاضر تو دست وبالمون نیست که بتونه یه پسر بچه ی اتیسم و تر و خشک کنه !
نه تایید کرد نه افتخار نه تنبیه فقط خیره ی گوشه ی تخت ماند و حامد گفت: اجازه بدی بهرام ویدا رو با خودش بیره ...

#طبطو_648

-کجا؟

-ترکیه ! البته این مقصد موقته . ولی بهرام اصرار داره و اجازه میخواد . رخصت بدی ، رفته !

-بمونه بالا سر داداشش... مهرداد بهش احتیاج داره . ویدا هم باید درمان بشه ... یه درمان اساسی !
حامد ارام درحالی که تلاش میکرد مراعات احوالش را کند و بهمش نریزد گفت:

هرچی تو بخوای. کارای لازم برای بستری شدن ویدا رو انجام میدم . یه آسایشگاه خوب ...

چیزی نگفت حامد پیغامی تایپ کرد و سپس بلند شد تا کمکش کند راحت تر بنشیندو آزاد پلکهایش را بست و پشتش را به بالشی که حامد به تازگی برایش صاف کرده بود تکیه داد . حامد دست به زانوی او کشید پتوی نازک را تا دم سینه اش بالا آورد و گفت: میدونستم اصرار کنم به

بستری شدن مقاومت میکنی... از دکتر خواهش کردم دوباره بهت سر بزنه .

-جلب توجه نکن ... اون بیرون هستن ادمایی که زاغ سیاهمون رو چوب بزتن و بفهمن ما ماما خبر نمیکنیم جاش دکتر قلب و عروق میاد و میره ! میخوای ضعف دستشون بدیم ؟! به اندازه ی کافی آسیب پذیر شدیم ... حامد نیشخندی زد: تو نخواستی خون از دماغ کسی پایین بیاد !

-زبونشو بریدن ... بیش از این چه رنج دیگه ای باید متحمل بشیم تا به فکر تر و مراقب تر باشی ؟! -مراقبم مراقبم نگران نباش . دندان روی دندان سایید و از جا برخاست به آرامی گفت: تنهات میذارم استراحت کنی.

قبل از اینکه برود صدایش زد: حامد....

-جان آقا ؟!

-نگارین و دیدی ؟

-آره ...

-چطور بود؟!

حامد مکثی کرد : اوضاعش بد نیست عادت میکنه به دوری و تنهایی ... هنوز رو پا ست . دختر قوی و باهوشیه آقا ...

-من چی ؟! عادت میکنم؟!

حامد به طعنه گفت :

-مگه میخوای زنده بمونی ؟!

خندید و حامد عصبی دوباره از نو لب زد: مگه میخوای زندگی کنی ؟!

آزاد در جوابش گفت : رنه شار میگه : من در اعماق جانم زندگی میکنم ... مثل کشتی شکسته ای خوشبخت !

#طبطو_649

حامد از اتاق بیرون آمد چند نفس عمیق کشید تا به بغض خفقان اوری که در انتهای ترین نقطه ی حنجره اش جا خوش کرده بود فائق شود، در اتاق را به آرامی بست ، دو دختر پرستار سرگردان نگاهی می کردند بی اهمیت به انها وارد اتاق ایدا شد خواب بود بر بالینش ایستاد رد خون بر ملحفه مستاصلش کرد، سر انگشتش را به رد دایره های خون سرخ نشسته بر ملحفه ی سفید کشید خون تازه بود . به صورت ایدا خیره شد درست زیر گلویش ، آن جا که محدوده ی نبض شاهرگش بود خط باریک و نسبتا عمیقی به چشم میخورد . هرچند که عمقش آنقدری نبود که کشنده باشد ولی زخم تازه بود و حکایت تهدید بزرگی از وسعت و اندازه ی خط ، میشد فهمید .

حامد از اتاق بیرون آمد رو به یکی از دختر ها گفت: چه بلایی سرش اومده

یکی شان به من و من افتاد چند ثانیه به صورت حامد خیره شد و دیگری گفت: برادرشون اینکار و کرد

چشمان حامد گرد شد و د ختری که تا به حال ساکت بود گفت: از ما هم خواستن دخالت نکنیم... بعدش هم وقتی

از اتاق بیرون اومدن دچار حمله شدن و باقیشو خودتون مطلع هستید!

خواست از خود او پرسد ولی ترسید وحشت کند. زن آبستن را خوب نبود ناگهانی و بی بهانه از خواب بیدار کند آن هم اوی که شرایطش بحرانی تر از هر زن دیگری بود و به نظر می آمد چند ساعت گذشته متحمل رنجی از جانب یک آشنا شده ... رنجی که بهانه ی کافی برایش در ذهنش پیدا نمی کرد دلیلش را نمی فهمید و جرات پرسش هم نداشت.

رد خون روی ملحفه چشمش را میزد آن زخم زیر گلو و تقلایهایی که به کبودی های متعدد روی دستهای باریک دختر منجر شده بود، نگرانش میکرد. کاش میتوانست مغز آزاد را بشکافد.

و از هر آنچه که از مغزش رد می شد از فکرش میگذشت یا به آن در آینده ی دور یا خیلی نزدیک می اندیشید، مطلع می شد.

صدای چرخش کلید در قفل دروادارش کرد تا به کلت بسته به کمرش دست ببرد آماده و مسلح به نظر می رسید هیبت

سبحان و سپس عرشیا که وارد خانه می شدند باعث شد پا
تند کند به سمتشان برود . نیم نگاهی به ظاهر خسته شان
انداخت در دستهایشان خرید و مایحتاج خانه بود .

حامد با غیظ گفت: هیچ معلومه کجا دارید وقت تلف
میکنید ؟

سبحان مکث کرد و عرشیا آرام گفت: من بیمارستان بودم
.شارلوت حالش خوبه ... باهاش صحبت کردم به نظر
آروم میاد یعنی دیگه کاری بیشتر از این از دستش برنمیاد
بهتره که بره خودش هم پذیرفته که بره براش گزینه ی
مناسب تریه! یه عمه ی پیر داره که حاضره تا دبی بیاد
و شارلوت رو تحویل بگیره . برای شارلوت وکیل گرفتم تا
کارای سفرش به دبی و انجام بده و اونو همراهی کنه!
بهترین کاری که میشد در حق اون دختر کرد !

حامد نگاهش به سبحان چرخید و سبحان بدون اینکه
سوالی ازش پرسیده شود گفت: رفته بودم غذا بگیرم !
حامد کفری گفت: از ساعت یک تا الان ؟ ساعت سه قرار
داشتیم ... هر جفتون دیر کردید !!! انگار حالیتون نیست
تو چه شرایطی هستیم!

عرشیا با طعنه گفت: تو شرایطی که ترجیح میدیم تو همین شرایط بمونیم اگر یه قدم جلو تر بریم تهش معلوم نیست!

#طبطو_650

سبحان با مکثی پس از اتمام جمله ی عرشیا به حرف آمد :
پیش مهرداد و دنیز بودم . حال مهرداد خوب نیست .
احتیاج داشت یه ادم آشنا به ماجرا کنارش باشه درد
زهرماری میکشه ... میفهمی زبون آدمو بیرن چه حالیه ؟!
اونم واسه آدمی مثل اون... تو زندگیش بزرگترین زخمش ،
بخیه ی جراحی زیبای بینیش بوده !
حامد تشر زد:

-قرار چیز دیگه ای بود ! یادت رفته ؟
سبحان با نهایت ارامش گفت:
-کاری که خواستی رو کردم! گفتمی به بهرام بگم اون خونه رو
خالی کنه و گفتم . بالا سرشون هم آدم گذاشتم که گیر و

گوری نشه ... چی شده؟! بهرام ومادرش الان یه جای امن هستند.

حامد با غضب گفت: و جاشون مشخصه؟

-همه چی سر جاشه از چی نگرانی و مضطربی؟

-شاهین کجاست؟!

-اون هم دست به سر کردم!

حامد نگاهش باریک شد و سبحان تسلیم شد: دست به سر نکردم فرار کرد از دستم ... یعنی میخواستم سوار ماشینش کنم بیرمش یه قبرستونی که فعلا تو دست و پامون نباشه از دستم در رفت، ولی تا فرار کرد سر یه چهار راهی پلیس بهش مشکوک شد خیال کرد ساقی ای چیزیه گیرش انداختن ... الان هم قطعا دارن بهش تفهیم اتهام میکنن ... با گندی که بالا آورده و جلوی در یه برج و آتیش زده حداقل باقید وثیقه ازاد میشه و دیگه این یکی رو بذار خانواده ی یارو حالیش کنه که فعلا تو دست و پای ما نیچه! هان؟! نظرته؟!

حامد دستی به صورتش کشید: چطور گذاشتی از چنگت
فرار کنه؟!

-چرا نگهش میداشتم؟! به چه کارمون میومد ... نه اونقدر
میدونه که بشه بهش استناد کرد نه اونقدر نمیدونه که
نفهمه اگر بخواد پاپی بشه ، براش داستانه . پس خودش
اینطوری خوشحال تره! حداقل پیش ننه بابای خودشه
بعدم یه نگاهی به حال و روزمون بکن ... تا توالت هم با
خودمون شنود میریم ! هیچ جا نیست که آدم و
میکروفون و دوربین نداشته باشیم ! همه چی تو گوشیمه
... نگاه رفت و آمد ... عبور و مرور هر اتومبیل و اسنپ و
پیک از تو کوچه تا نزدیک ترین بلوار ! کجا رو باید بگردم
... کجا رو باید زیر نظر داشته باشم ؟ تو بگو اگر نکردم
بعد اینطور رگ تو واسم کلفت کن!

#طبطو_651

@Vip Roman

عرشیا دست سبجان را گرفت و حامد خونسرد و کمی مسلط به خودش گفت: فقط میخوام تا وقتی سر پا شه گند بالا نیاد. خواسته ی زیادی نیست.

سبجان ساکت شد و عرشیا کلافه از این وضعیت گفت: نبریمش بیمارستان ...

حامد تنه ی خسته اش را روی صندلی لهستانی انداخت، حین تاب خوردن به زمین زیرپایش زل زد و گفت: باعث جلب توجه میشه! نمیخواد جلب توجه کنه ...

از سکوت سه مرد پی برد که کظم غیظ می کنند تا صدای عربده شان در فضا نیچد.

حامد آرام گفت: یه ترتیبی بدید ویدا و بهرام بیان اینجا ... حالا که شارلوت از ایران میره انقدر پراکنده بودن صلاح نیست.

سبجان به حرف آمد: نگارین چی؟

-اون جاش امنه...

عرشیا دخالت کرد: شاید نگارین بیاد بشه راضیش کرد ...

حامد پوفی کشید و لب زد: نگارین جاش امنه ! خطریش
 نکن ... بلایی سر اون دختر بیاد هیچکس نمیتونه جوابگو
 باشه ! همیشه ریسک کرد توروخدا نگرانش نکنید الان
 اوضاع جوری نیست که با نگارین سعی کنیم مجابش کنیم
 ... همه کمین کردن منتظر حمله ان ... میخواد محموله رو
 از بین بیره ... میدونی حرف پونصد کیلوئه ... یک جا ! با
 عیار بالا... یه اشتباه همه چیز و نابود میکنه. یارو باید تخم
 کنه که در دونه دونه خونه های تهرون و بزنه تا برسه به
 نگارین ... ما سه کورس چهار کورس جا به جا میکنیم و
 لوکیشن تغییر میدیم که کسی پی به جای اون دختر نبره تو
 تازه میگی بیاریمش وسط این کثافت که از آزاد بخواد برا
 قلبش کاری کنه؟ خیال کردی آزاد بی شرفه یا بی غیرت که
 ناموس سرش نمیشه همین جا هم از سر زیاده خواهی و
 عشق و عاشقی پای دختره میون ما و ا شد وگرنه اون اصلا
 پاپی نمیشد که نگارین میونمون بمونه ! سرکیسیان روش
 خط کشید و آزاد دورش... راه نداشت که اگر داشت بند
 دل خودش نمیکرد دختره رو .

عرشیا سر پایین گرفت: دلم رخ عقاب ازاد ومیخواد ... الان
بال و پر شکسته است .

حامد نفسی کشید: سرپا میشه یه روز بخوابه سرپا میشه
....

چنگی به موهایش زد و اهی از ته دل کشید. چقدر دلش
میخواست به عقب برگردد.

نفسی کشید بوی این خانه عاقبت او را می کشد... بوی
آشنا و پر از خاطره ی خانه شامه اش را نوازش کرد. این
خانه هنوز همان عطر گذشته را داشت، این خانه ، این
فضا ... اینجا را خوب به یاد داشت . خاطرات اینجا را
هرگز فراموش نمیکرد . همه چیز مثل یک فیلم با سرعت
نور از پیش چشمانش میگذشت.

چشمانش را بست و اجازه داد تا آرامشی نسبی از مرور
خاطرات جای جای دالان های مغز پریشانانش را دربر
بگیرد.حینی که صندلی قیژ قیژی کرد سرش را به پشتی
صندلی چوبی تکیه زد .

#طبطو_652

1383/3/3 - بازگشت به عقب

بعد از دور سوم که کلید را توی قفل چرخاند بالاخره در چوبی باز شد ، با کفش وارد شد و کلید ها را روی کانتر انداخت . در ورودی مستقیم به نشیمن بازی شد و سمت راست اشپزخانه بود. حداقل امکانات اعم از تلویزیون ، مبلمان راحتی و اسباب آشپزی درش پیدا بود و تنها چیزی که موجود نبود فرش بود و رد پای کفش هایش بر کف خانه قابل شناسایی بود. اما اهمیتی نداشت چیزی که پیش رویشان بود یک خانه بود ، یک خانه ی واقعی ، همان چیزی که اغلب در تلویزیون میتوانست تماشا کند ، آرزو کند یا از صمیم قلبش بخواهد . خانه بود همان چیزی که سالها پی آن دویدند تا داشته باشند تا بتوانند از رویش کلید بسازند و نگران گم شدن کلید باشند ! صد و سی و چهار متر با سه خواب... طبقه ی سوم یک ساختمان نوساز... که ساکنین دیگرش یا خارج از کشور بودند یا انقدر پیر و فرتوت که به ندرت پایشان را از خانه بیرون می گذاشتند.از

اتاق ها که نورگیر فوق العاده ای داشتند بازدید کردند دو
اتاق خالی بود و در یک اتاق تخت دو نفره ای یافت میشد
و کمدش پر بود از رخت خواب ، کمی نظافت لازم بود و
سبحان با کنجکاوی در کمد را باز کرد از دیدن در مخفی
تعبیه شده در کمد کنجکاو تر شد و آن را گشود گاوصندوق
نقره ای رنگ با تکنولوژی روز باعث حیرتش شد. ازاد آرام
گفت: سمت اینم نمایان... مال منه!

سبحان به شوخی گفت: توش پوله !

جدی جواب داد: توش رازه !

عرشیا لب زد: راز ؟!

آزاد موهایش را عقب فرستاد و با تانی گفت: راز... یا راه
حل... وقتی بخوام درشو باز کنم یعنی دیگه هیچ کاری
نمیتونم بکنم هیچ راه حلی ندارم. پس یه رازه... یه راهی که
مثل یه رازه ؛ مال وقتی که به ته خط برسم هنوز که
نرسیدم ! پس بهتره درش بسته بمونه ! پاتِ پاته . نقطه ی
پاتِ منه !

حامد زمزمه کرد : پات ؟!

- تو شطرنج بهش میگن پات ... وقتی نتونی کسی ومات
کنی و نتونه ماتت کنه ... درست مال زمانیه که
مساوی بشی و به بن بست برسی!

حامد چیزی نگفت و عرشیا و سبحان از خیر تماشایش هم
حتی گذشتند . وارد سالن شدند ، سالنی به شکل مربع، با
پنجره هایی که به سوی کوچه باز می شد .

او شانه اش را به دیوار تکیه زده بود ، موهایش تا دم چانه
اش بلند بود و بی اینکه به جای نقطه ی مخصوصی خیره
شود سرگرم بازی با جاسوئیچی اش بود .

حامد به حرف آمد: داداش اینجا خیلی خوبه !

سبحان توپید: خوب چیه حاجی... معرکه است...
محشره... فوق العاده است !

تکیه از دیوار برداشت و رو به عرشیا که ساکت بود گفت:
تو چی میگی ؟!

عرشیا نگران به نظر می رسید وحشت زده گفت: چی ... چی
بگم ؟!

-تو نظرت چیه ؟!

-راجع به؟!!

-راجع به تخمای من ...

#طبطو_653

سبحان خندید و حامد هیس کرد عرشیا ولی همانطور که
به چشمان او زل زده بود گفت: بهمون خونه میدی در
ازاش چی میخوای ازمون؟!!

آزاد نیشخندی زد: پارتترم میشی؟!!

خون در تن عرشیا یخ زد و آزاد خنده کنان به سوی یخچال
رفت نوشیدنی ای از آن بیرون کشید و در یخچال را باز
گذاشت با اشاره به سبحان ، خواست که به هرکس
نوشیدنی بدهد و قبل از اینکه در فلزی بطری را با دندان
باز کند گفت: نترس ! اون کارایی که ازش بدمون میاد و ازت
نمیخوام !

جرعه ای از نوشیدنی نارگی نوشید و شانه بالا انداخت و
میانه ی سه نفر ایستاد بدون اینکه حرفی داشته باشد
گفت: میتونید قبول نکنید مجبور نیستید ...

حامد ولی نمیخواست به همین سادگی از خیر این ماجرا
بگذرد، قدری معطل کرد و گفت: ولی بهمون بگی داری چه
معامله ای باهامون میکنی بهتر میتونیم کمک کنیم !
پوزخندی زد و با طعنه گفت: کمکتون رو وقتی کردید که
منو ول کردید ... !

عرشیا تکانی خورد و سبحان دیگر نخندید حتی همان خنده
که به لب داشت ، روی لبش ماسید .

حامد اما خونسرد بود . در جواب طعنه اش با آرامش
گفت: اگر ولت نمیکردیم چی میشد ؟! بین به کجا
رسیدی ؟! حالا تویی که دست ما رو میگیری... بهمون
خونه نشون میدی و تازه ازمون دوستانه میخوای باهات
کار کنیم ...

با طعنه گفت: چرا فکر کردید کارایی که ازتون میخوام مفت
و مسلمه ؟!

و با حرکتی بر بالای کانتر پرید پاهایش آویزان ماند و کت چرمی که تنش بود را از تن بیرون کشید پیراهنی سفید بر تن داشت و سه دگمه ی باز زیر گلویش، هفت مانده بود و عضلات سینه اش را به نمایش می گذاشت کت چرم را روی پایش گذاشت برق پوتین های مشکی که تا نیمه ساق پا بر جین سیاهی که به پا داشت خودنمایی میکرد، ساعت گران قیمتش در اثر برخورد نور هالوژن به صفحه اش توی دستش می درخشید و یک گوشواره با شمایل دایره ی تو خالی به لاله ی گوش راستش بود که به جذابیتش می افزود موهای مشکی شبق زده اش توی پیشانی اش ریخته بودند و نگاه تخس و شرورش حامد را وادار به سکوت می کرد. نوشیدنی را کناری قرار داد.

کت چرمش روی ران پایش بود و عرشیا پرسید: ما هم نخواستیم چیزی رو بهمون مفت بدی...

لبخندی حواله ی او کرد و سبحان پرسید: کار باشه کار میکنیم.

شانه بالا داد: کار سختی نیست!

و یک بسته ی کوچک از جیب بیرون کشید ، با دندان
بازش کرد و به عقب چرخید روی کانتر محتویاتش را خالی
کرد ، کپه ی کم ارتفاع پودر سفید را با اسکناس تا
خورده ای ، تبدیل به خطوطی منظم که هم جوار هم
بودند حاضر کرد و سپس خم شد صورتش را به کانتر
نزدیک و اولین باریکه ای از پودر سفیدی را به بینی اش
هدایت کرد .

حامد چشمانش را بست و صدای آخی از شدت هیجان از
ته دل آزاد در فضای خانه پیچید عرشیا نفر دوم بود که
خواست امتحان کند سپس سبحان ...

خط چهارم متعلق به او بود و چشم باز کرد و گفت: مصرف
نمیکنم ولی بابت کارایی که بهم بسپاری از جون مایه میذارم
!

از روی کانتر پایین پرید و گفت: کار من فروشه... تو ساخت
هم گاهی دستی می برم ولی فعلا فروش... شما آدم های
منید...

سبحان خندید: ما سگتیم !

محل نداد و در چشمان حامد خیره شد و گفت: همه چی هم
در اختیارتون میدارم .

#طبطو_654

عرشیا از عقب نزدیکش شد: فقط بفروشیم ؟
نوچی کرد و لب زد: نظارت کنید شما آدم های من
هستید چشم و گوش وزیون من ... فروش کار خودمه .
نظارت و حفاظتش با شماست . دوست ندارید ؟
سبحان خندید و عرشیا مشتاق گفت : بهترین کار عمرمه
.... آزاد ...

حامد مکثی کرد و با نگاهی پر از سوال تماشایش کرد دست
آخر بی طاقت پرسید: چطور به اینجا رسیدی ؟
شانه بالا انداخت: لیاقت ... !
-آشپزی...؟! -

نوچی کرد: داروسازم ... فرمول مینویسم...

حامد نگاهش باریک شد و او با نهایت تکبر گفت: یه شرکت پولشویی هم دارم! تو کار فولادم ...
حامد سکوت کرد همانطور نگاهش میکرد که عرشیا گفت:
یارو خیره؟

جواب نداد به چشمان حامد خیره ماند و حامد پس از
لختی سکوت گفت: واسه خودت کار میکنی؟
-واسه خودم در راستای یه هدف معین اختیاراتم بد
نیست ولی کامل نیست . کار خیری هم تو چنته ام نیست!
سبحان به وجد آمد : بابا آزاد ترکوندی....
صدایش در فضا پیچید: ای زی...

سبحان هان کرد و عرشیا نگاه ... حامد مسکوت بود. آزاد
درمواجهه با نگاه مبهوتشان گفت: ای زی... صدام کنید ای
زی!

حامد سری به نشانه ی نفی تکان داد و لب زد: من نیستم!
ازاد اخم کرد و سبحان حیرت زده شد، عرشیا خودش را
جلو کشید: چی میگی حامد ... بهتر از این کار مگه هست

... یه شبه پول پارو میکنیم. داداشمون هم لیدره ..
 سرگروهه! زیر پر حاجیمون همه شهر و درو می کنیم!
 حامد متاسف گفت: دو روز دیگه باید جنازه اشو از تو
 خیابون جمع کنیم ... من نیستم!
 خواست به سمت در برود که آزاد گفت: یا همتون یا
 هیچکدوم . فکراتون رو بکنید.....
 حامد غرید: من با معتاد کار نمیکنم . به آدم معتاد نمیشه
 اعتماد کرد!
 یک لنگه ابرو بالا فرستاد: من اعتیاد ندارم تفنی میکشم!
 بعدم تو حق نداری واسه من تعیین تکلیف کنی!
 -خوبه پس تو هم نکن . من نیستم .
 -گفتم که معتاد نیستم!
 حامد با صلابت گفت :حرفتو اثبات کن!
 ازاد خندید به هنگام خنده اش چال گونه هویدا شد
 چشمان سیاهش حامل برقی زودگذر بود با این وجود
 لحنش تلخ و گزنده به گوش حامد رسید: لزومی نیست به
 تو چیزی و ثابت کنم .

#طبطو_655

حامد شانه بالا داد : به معتاد جماعت نمیشه اعتماد کرد
... همه ی عمرمون چوب همینو خوردیم واسه خاطر
جور کردن جنس و دراگ و عرقشون به همه جور کثافتی تن
دادیم ... رو مغزت اثر میذاره نمیذاره خوب فکر کنی قابل
اعتماد نیستی وقتی اعتیاد داشته باشی ! بین کار به کجا
رسیده بعد این همه سال گشتی ما رو پیدا کردی !!!
معلومه آدم امین اطرافت نیست ... من نیستم!
با طعنه پرسید: اینا درس زندگیه؟
حامد هم کنایه زد :

-تو خیابون یاد نگرفتی ؟ میخوای من یادت بدم ؟!
ازاد دندان قروچه کرد و حامد گفت: اگر واسه کار خبرمون
کردی.... من برای صاحب کارم ارزش قائلم ...ولی واسه
ادمی که خودش واسه خودش ارزش قائل نیست کار
نمیکنم!

حامد به سمت در حرکت کرد که ازاد بی پرده گفت: به جز کار واسه رفاقتم بود! تو این کار آدم رفیق نداره ...

حامد دستش به دستگیره ی در ورودی ماند :ادم رفیقاشو تو سوله ی سگ ها پرت نمیکنه ...

ازاد صدایش رابالا برد: از نظر من ادم رفیقشو تو بیمارستان تو سرد خونه ول نمیکنه !

پنجه ی حامد لرزید، به عقب برگشت رو در روی او با حرص گفت: به ما گفتن مردی.... گفتن تموم کردی... گفتن قلبت دیگه وایستاده گفتن کاری نمیشه واست کرد ...

-چرا اتاق قبرستون و خالی کردین من برگشتم . من اومدم پیشتون ! ولی رفته بودید ... یک روز بیشتر میموندید پیداتون میکردم !

-از شهرداری اومده بودن چاره ای نداشتیم جز اینکه اونجا رو ول کنیم و تخلیه ... ما پل خوابی کردیم... خیابون خوابی کردیم تو پارک خوابیدیم ! فکر کردی واسمون راحت بوده؟! تمام زندگیم تا قبل اینکه ببینم کجایی باخودم

فکر کردم چرا نموندم تا جنازه اتو تحویل بگیرم میدونی
 واسه شکم سیری چه کارا کردیم... میدونی عرشیا واسه ی
 یه جای خواب از چی مایه گذاشت؟! تو که خودت کم
 نگزروندی ... گزروندی؟! آخه لعنتی با این طلبکاری تو
 چشمات منو خیره خیره نگاه میکنی من خودم یه نوجوون
 بودم چی ازم برمیومد که نکردم من بی همه چیز بعد تو
 کلیه فروختم که بتونیم ده شب بیشتر تو مسافرخونه
 بمونیم. برای سه تامون. تو اگر بودی اگر میدونستم کاری
 ازم برمیاد میموندم! دهن پرستاره رو صاف کردم بس که
 حالتو پرسیدم اخرش داد کشید مرده مرده پول داری جنازه
 اتو بگیر و برو! حتی پول نداشتم از اونجا بیارمت بیرون!
 ... هنوز صداهش تو گوشمه .. هنوز صدای دستهای خودم
 که به سرم کوبیدم تو گوشمه من کف دستمو بو کردم که
 معجزه میشه؟! خیال کردی ولت کردم آدم مگه کس و
 کارشو ول میکنه.. آخه من جز شماها کیو داشتم؟!
 عرشیا بی توجه به وخامت اوضاع لب زد: سارا
 چشمان آزاد گرد شد و حامد لب گزید دستهایش را به کمر
 گذاشت و سبحان نیشخند زد: سارا

#طبطو_656

آزاد تماشايش ميکرد نگاه حامد ميلرزيد و خيس بود.
 حامد نفسي کشيد و گفت: حالا هم خودت افتادی
 دنبالمون ... من که قبلآ واسه مرگت عزاداريمو کردم !
 از اين جمله خوشش آمد، لبخندی به لب نشاند. پس از
 اين همه وقت بالاخره کناره های چشمان نافذ و سياهش به
 بهانه ی لبخندی ساده چين خوردند ، سبحان پيش رفت
 وگفت: نميدونستيم ... به جون خودامون که عزيز تر
 ازخودامون رو زمين نيست نميدونستيم .
 حامد ادامه داد: من اگر ميدونستم که زنده ای... هيچوقت
 نميذاشتم حتی يک ساعت هم تو اون خراب شده بمونی...
 حالا رفيق ميخواي... برادر ميخواي... چشم ميخواي...
 جون ميخواي من هستم ! من جونمم برات ميدم ... تو
 بشين دستور بده هرچي بخواي من برات انجام ميدم . همه

جوره هستم ... ولی دیگه نکش ! دیگه از خودت مایه
نذار...

دست بر شانه ی ازاد گذاشت و گفت: ما خانواده ایم !
برادریم... رفیقیم... هم غصه ایم... هم دردیم ! از این
بالا تر مگه هست ؟!

به جای جواب تنها گفت: این جا بمونید... هرچی هم
خواستید بگید براتون آماده کنم .

قبل از اینکه از در خارج شود بسته ی مخدر کوچک
دیگری را روی کانتربرت کرد و رو به حامد گفت: واسه
عروست ... من دعوتتم ؟

حامد لبخند به لب نشانده: تو همه کاره ای... به شرطی
که...

انتهای جمله اش را خورد.

سر تکان داد و بدون اینکه به چشمان حامد نگاه کند گفت:
من تفنی میکشم ! معتاد نیستم ولی به من دستور نده
اینجا آقا منم ...

حامد لبخندی به لب نشانده: چشم آقا ...

قبل اینکه برود صدایش زد: ای زی خان ...

در چهارچوب درماند به سمتش چرخید و حامد پرسید:
واسه کی کار میکنی ؟

-خانواده ام !

و دیگر نماند تا سوالی شود و جوابی بدهد، از در خارج که
شد حامد نگاهی به خانه کرد ، بوی خانه ... تازگی اش...
فضایش... حسرت چندین و چند ساله را مجدد به یادش
می آورد ؛ سارا اگر اینجا را میدید یک دل نه صد دل
عاشقش میشد. نگاهش به آن بسته ی کوچک جا مانده
نشست آنقدر به آن خیره ماند تا بالاخره سبحان صدایش
زد و از همه ی آنچه که در ذهنش گذشته بود بیرون آمد .
انگار حباب بود و حباب ناگهان ترکید و همه چیز دگرگون
شد.

#طبطو_657

فصل بیست و چهارم : ارتقای پیاده

" اگر پیاده ای فرضا سفید از عرض دوم به عرض هشتم برسد ارتقا می یابد همچنین پیاده های سیاه از عرض هفتم به عرض اول برسند ارتقا می یابند. پیاده ها در عرض آخر می توانند به اسب، فیل، رخ و وزیر ارتقا یابند. حذف سرباز و ورود مهره ای که ارزش بیشتری دارد و مات کردن شاه به حرکت اوست. "

با صدای به هم خوردن پنجره از طوفان، پلکهایش را گشود کنار ی شقیقه اش یک قطره عرق درشت به آرامی روی پوستش در حرکت بود ماسک روی صورتش سنگینی میکرد و اکسیژن، حالش را بهبود بخشیده بود. چند نفس عمیق کشید و با سر انگشت قطره ی متحرک را متوقف کرد.

از جا برخاست، قفسه ی سینه اش قدری آرام گرفته بود، ماسک را از روی صورتش برداشت و به شیر کپسول اویزان کرد کپسول را بست و به پنجره که از وزش باد میلرزید خیره ماند.

چیزی در ذهنش ریشه زده بود. یک دانه که انتظار رشد و جوانه اش را نداشت در کویری ترین منطقه ی مغزش روییده بود اتفاقا تنومند شده بود گل داده بود و ثمره اش

میوه ی اب داری بود. یک فرضیه که میتوانست به آن تکیه کند و مهمش نخواند . بصیرتی ناشی از آرامش چراغ ویژه ای در ذهنش روشن کرده بود.

مقابل آینه ایستاد به عضلاتش، تئوهایش و سینه ای که کمی با شتاب برای دریافت اکسیژن بیشتر جلو و عقب میشد خیره ماند . نگاه سیاهش دیگر هیچ برق درخشانی نداشت. پنجه اش را مشت کرد و بالا آورد ...
-حالت بهتره ؟

حامد بود که می پرسید ، حالا وارد اتاق شده بود و جسارت اینکه نزدیکی اش بایستد را یافت با سه قدم کنار دستش ایستاد.

سرتکان داد و حامد گفت: شارلوت رفت ترکیه...
زمزمه کرد: ترکیه ؟!

-اره ! خودش خواست . دیدیم برای شرایط روحیش بهتره که به درخواستش گوش بدیم . خودش پیشنهاد کرد بره ترکیه . دبی ویزا میخواست دنگ و فنگ داشت با وجود مرگ پدر و ... داستان های حقوقی... ترجیح دادیم بره

ترکیه ! دیگه نموند زودتر رفت که راحت باشه. رفت
استانبول تا بیان دنبالش !

حرف حامد را سرد و بی تفاوت تکرار کرد: زودتر رفت ؟!
-آره! گفتم مطابق میلش هرکار لازمه بکنیم . حالا که از
اون رفتار احمقانه جون سالم به در برده ! بهتر بود هرچی
میگه گوش بدیم . به هر حال هنوز بچه است و داغ پدر
کمر شکنه! اونم پدری مثل واروژ که برای شارلوت همه ی
زندگیشو فدا میکرد یه خبر خوب دیگه بهرام هم ویدا
رو به یه آسایشگاه مناسب منتقل کرد . خدا روشکر خوب
استراحت کردی حالت بهتره ... سرپا شدی نگرانت
بودیم . تمام دیشب رو که خوابیدی و استراحت کردی از
آب تکنون نخورد میخوام بدونی همه چی سرجاشه ! پرویز و
شاپور خوبن ... بهرام بالا سر ویدا است ... نگارین هم
درحال مداراست ... سرگرمیش دنی شده ! دنیز همونجوریه
و مهرداد تا چند وقت دیگه سرپا میشه ! البته امیدواریم ...
درد وحشتناکی رو تجربه کرده ... دکترا میگن به خاطر
آسیب روانی شاید تا مدتها مجبور باشه تو بخش اعصاب و
روان بستری بشه ...

#طبطو_658

بی ربط در جواب حامد گفت:

-بہش میگن اثر اوریکا ...

حامد منگ نگاہش کرد وگفت: چی ؟

-وقتی با تمام نیروهای ذهنی و جسمیت روی یہ مسئلہ کار میکنی و بہ نتیجہ نمیرسی ، درست زمانی کہ مایوس شدی و نا امید ... اما وقت خواب یا استراحت یا ریلکس کردن بی مقدمہ یہ راہ حل بہ ذہنت میرسہ ... بہش میگن اثر اوریکا ! مهمترین آدم ہایی کہ موقع استراحتشون تونستن کاشف بزرگترین مسئلہ ی ذہنشون باشن ارشمیدوس و نیوتن هستن! میدونی کہ خیلی از اختراعات رو مدیون خواب ورویاییم.... چرخ خیاطی الباس ہو ، حلقہ ی بنزن ککولہ ... ترمیناتوری کہ جیمز کامرون ساخت ! بہ قول انیشتین تخیل مهمتر از دانشہ !

حامد همانطور نگاهش میکرد و آزاد گفت: تا امروز خیال میکردم همه چیز و میدونم ... ولی فهمیدم خیلی چیزها رو نفهمیدم . خیلی چیزها حضور داشتند و من ندیدمشون خیلی چیزها جلوی دید نبودن اما شنیده ها حاکی از اینه که میشد بهشون پی برد ... خیلی چیزها هم از جلوی دید برداشته شد ولی هنوز اثرشون هست ... و این احتمال وجود داره که صرفا از بین بردنشون یه نمایش باشه برای حذف کردن یه فرضیه !

حامد با مکثی گفت: اکسیژن نئشه ات کرده؟ یا پرت وپلا میگی؟ یا انقدر بار علمی قضیه سنگینه که من حالیم نمیشه ...

خندید و در جواب حامد گفت:

-میدونی توی شطرنج وقتی یه پیاده به آخرین سطح از خونه ی حریف میرسه ... ارتقا پیدا میکنه ... ترفیع درجه میگیره ... اگر ارزشش یک باشه ارزشش به بالاترین مهره ی شطرنج میرسه یعنی وزیر....

نگاهش برق زد و حامد همانطور که به او خیره بود در سکوت گفت: خب...

-ولی اون پیاده نقشش پیاده میمونه ... هیچ وقت در مقام
و ظاهر وزیر بازی نمیکنه ... حذف میشه و وزیر وارد بازی
میشه !

حامد اخم کرد: و اگر خود وزیر توی بازی باشه ؟

-قدرت بیشتر میشه میتونی یکی دیگه از مهره های با
ارزشتو وارد بازی کنی... ولی اون پیاده میره بیرون تا مهره ی
جدید وارد بشه !

حامد سکوت کرد و آزاد گفت: این احتمال و در نظر بگیر
که وزیر و از دست دادی... بعد رو پیاده ات سرمایه گذاری
میکنی به ته خط میرسونیش.... و درست وقتی که ارزشش
بالا رفت حذفش میکنی و وزیر و دوباره به بازی برمیگردونی
!

پستهای محبوبم 😍😍 از این پست به بعد محبوب
ترین پست ها از نظر من برای بازگشت طیطو هستند



#طبطو_659

-کی جانشین تو میشه وقتی حذف بشی ؟

-همه جان فشان شاه هستند . برای کیش و مات نشدن شاه ... هرکاری میکنند . وزیر بازی تا امروز بیرون بود ... بهش میگن پوزیسیون بدون وزیر ! یعنی انقدر اعتماد به نفس داری و خودتو قبول داری که وزیر وابتدای بازی میداری کنار ... چون فکر میکنی رقیبت ، ضعیفه و تو راس قدرتی !

حامد با تعللی گفت: وزیر جهانه ؟!

سری به نشانه ی تایید تکان داد و حامد گفت: ولی جهان نمیخواد تو از بین بری....

-واقعیت اینه که شاه هنوز زنده است !

حامد نگاهش باریک شد و ازاد گفت: آدم هایی که به مغزشون شلیک میشه میتونن زنده بمونن ! البته فقط پنج درصدشون ! و از اون پنج درصد فقط شصت درصدشون شاید به زندگی عادی برگردن ! حتی توی فیلم و سریال هم

ببینی که یکی به سرش گلوله اصابت شده برنمیگرددی
نگاهش کنی چون قطع به یقین حکم به مرگش میدی ! سر
و مغز مهمترین ارگان بدنه... حتی اگر گلوله با نهایت خوش
شانسی تو کمونه کنه و به مخچه فرو نره باز اونقدر قدرت
تخریبش بالاست که ناحیه ی خاکستری مغز رو نابود کنه و
امیدی به زنده بودن نباشه . اما با این وجود ملاله یوسف
زی زنده موند! دختر پاکستانی که طالبان موقعی که داشت
از مدرسه میومد بیرون ترورش کرد ! یه ترور نافرجام! یه
گلوله از توی جمجمه اش عبور کرد و توی ستون فقراتش
متوقف شد . قسمتی از استخوان جمجمه اشو برداشتن تا
تورم مغزشو کاهش بدن... توی جنگ جهانی اول یه سرباز
مجارستانی به اسم پل کرن یه گلوله به سرش اصابت کرد
زنده موند ولی دیگه نتونست بخوابه ! توی سالن تئاتر
آرورا سال 2012 یه فرد مسلح با اسلحه ی شکاری به پترا
اندرسون شلیک کرد و میدونی چرا زنده موند؟ چون یه
ناهنجاری مغزی داشت و همون باعث شد تا گلوله وارد
اون مجرای غیرعادی بشه و مغزش متلاشی نشه !

حامد همانطور نگاهش میکرد و آزاد گفت : یه احتمال دیگه هم هست که تو لیست اون پنج درصد باشی ؟! -چه احتمالی؟

-هیچوقت هیچ گلوله ای به سرت شلیک نشه !

#طبطو_660

حامد و رفت ، همانطور که نگاهش میکرد درسکوت مطلق ، برای لحظه ای تمام اطرافش شناور شدند . مغزش دچار دوران شده بود.

آزاد با نیشخندی گفت: واروژ قرار بود به دورتموند بره ... بیستم ژانویه ! و اون نمیخواست نوه های احتمالیشو ببینه بچه های سیما قرار بود تو تاریخ مقرر 9/9/99 به دنیا بیان و من به واروژ درمورد پلیس اخطار داده بودم میخواستم بهش حالی کنم که زودتر بره اون موقع نمیدونستم که واروژ توی دستگاه پلیس هم نفوذی داره و ازشون بهره می بره... فکر میکنم پیغام منو گرفت ... اون

زمان خیال میکردم ورود یه پلیس به دستگاهش ، خلی تو کارهاش ایجاد میکنه ولی الان میدونم که همه چیز خود خواسته بوده ... و ملاقاتش با شاپور یک سال قبل از اینکه شاپور آزاد بشه ... و مرگش به دست آدمی که دست راستشه یعنی گودرز قبل از اینکه من اقدامی علیه واروژ کنم ، گودرز خودش دست به کار شد ... نمایش مرگشو برگزار کرد تا دیگه هیچ سوئظن یا خلی متوجه برنامه هاش نباشه ... مورد معامله پونصد کیلوگره ولی... با وجود تمدن اون میتونست به انبار محموله های امحا شده دسترسی داشته باشه ، پس تمدن رو برای این از بین برد تا یه جورایی تهدید و ارعابی از طرف احسان در کار نباشه واروژ آدم باج بده ای نبود پس تمدن رو حذف کرد تا حتی فرصت اینکه بخواد به من نزدیک بشه و بهم رد و نشونی از زنده بودن واروژ بده رو نداشته باشه ؛ اینطوری ادم های دیگه هم ماست هاشون رو کیسه میکنند که جواب خیانت مرگه پس هر دستوری بدون چون و چرا اجرا میشه و از طرفی میتونه به هرچیزی که میخواد برسه و رسیدن براش ناممکن نیست چون توی دستگاه های بزرگ فساد

بیشتره و به چشم نمیاد... پس اگر من قبول نمی‌کردم اون جور دیگه ای جنسشو جور میکنه و همچنان معامله اش برقراره ... نظمش سرجاشه . خودش رو برای من کشت تا برای بازار زنده بمونه ! میدونی اهمال و بدقولیشو به حساب این میذاره که اشپزش که بیست سال در خدمتش بود، مثل پسرش بود، عزیزش بود دردونه اش بود و وفادارش بود بهش سوقصد کرده ! چه تراژدیک نه؟! ... پس دلیل بزرگیه که مدتی غایب باشه و به قول و قرارش عمل نکنه ... و بازار هیچ وقت ثبات نداشته پس میتونه هم منو از دایره حذف کنه هم جنسشو با قیمت بیشتر به مشتری بفروشه ! و اگر درصد عیارش بالا و پایین باشه مشتری حق اعتراض نداره چون آشپز مرده ... آشپزخائن بوده ... آشپز میتونسته تو اون بار ناخالصی وارد کرده باشه و برای انتقام حتی به پسر عموش هم رحم نکنه ! و زیون پسرعموی بزرگترشو بریده تا دهندشو ببنده ... و پلیس نفوذی رو کشته ! و به واروژسرکیسان پایای عزیزش سوءقصد کرده ! پس فروشنده ای که راه و رسم فروش وبلد باشه از ناخالصی جنس به سود خودش استفاده

میکنه و قرار میداره که توی راند بعد بهترین جنس رو به بازار عرضه کنه و مشتری به خاطر سابقه ، به خاطر قدرت ... به خاطر اونچیزی که واروژ تو چنته داره ، میپذیره ! و حالا من تو این نقطه به خیالش به بن بست رسیدم ... وقت حذف منه ! همون سریازی که به ته خط رسیده ارزشش نه شده و با حذفش از زمین شطرنج اختیاراتشو به وزیر میده ! و ما دخترشو دو دستی تقدیمش کردیم ! بدون هیچ خلل و مشکلی ... شارلوت رو فرستادیم بره ! مطابق میلش !!! دختری که پدرش براش حاضر بود همه کار بکنه !

ارزش پیاده در شطرنج 1 هست

ارزش وزیر در شطرنج 9 هست . صرفا جهت اطلاعتون



#طبطو_661

حامد همانطور نگاهش میکرد . وافته بود تک تک ارگان های بدنش تند نبض می زد .

با من و منی حامد گفت: یه کاری میکنم شارلوت رو برگردونیم.

-نه ! اشتباهه ... نباید بذاریم واروژ بفهمه که من خطشو خوندم .

حامد حیران گفت: بذاریم شارلوت بره ؟!

-چاره ای جز این نیست ... به هر حال کار اینطوری پیش میره چون ... احتمال میدم شاپور به کمک رئیس پلیسی که توسط احسان تمدن به باند واروژ نفوذ کرده ، مطلع شده که اختلاف بین وزیر وشاهه ... به جوانرودی که روحش هم از این ماجراها خبر نداره اطلاع میدن که مهرداد و از اون سر دنیا بکشن ایران به واسطه ی زنده بودن شاپور ، مهرداد میاد و همه چیز ازاون نظم خارج میشه ! رئیس پلیس همدست تمدن رو نمیشناسم ولی حدس میزنم که اون هم حذف شده باشی ! ... میدونی هر شراکتی یه خاتمه ای داره ... یه جا تو دلت میخواد بیشتر از شریکت حق داشته باشی و قدرت ... تو زندگی زناشویی هم اختلافات

خانوادگی سر قدرته سر ریاسته ... و اختلاف اینجاست سر من ! واروژی که منو بزرگ کرده و جهانی که به صورت فیزیولوژیکی پدرمه ! و اونا محبت من یا مهر منو نمیخوان ! هوشم و اطلاعات و سوادم براشون جالب توجه و با ارزشه ! هرکدومشون من رو میخوان تصاحب کنند و وقتی کار تموم شد همه ی داده ها رو از من گرفتن اون وقت کارمو یکسره کنند ! و یه فرضیه ی دیگه که هست اختلاف بین واروژ و جهان بابت حساب کتابه ! برای همین شاپور یک سال قبل از ازدایش واروژ رو ملاقات میکنه و شارلوت بی خبر از همه چیزه و به من این اطلاعات سطحی رو میده ! حامد گیج پرسید: چرا شاپور ؟!

- چه کسی مهمتر از شاپور که دشمن قسم خورده ی جهانیه ! وقتی داشت کل گذشته رو برام تعریف میکرد به این فکر نکردم که میخواد برگرده ... آزاد باشه ... و هویت جدید و سمت مخصوصشو قطعا از واروژ دریافت میکنه نشان شوالیه ی بزرگ و ارزشمند گروه به شاپور میرسه دست راست جدید ... وزیر جدید ... و چه کسی از شاپور تشنه تر ؟! قاطع تر ... بی رحم تر شاپور به منم رحم نمیکنه

حتی و حق داره میخواد بقایای عمرشو شاه نشین باشه !

-شاپور جوون نیست ...

-سالمه! نشنیدی میگن ظالم همیشه سالمه ؟!

-این دستگاه و سیستم یه جوون میخواد تا بتونه اداره اش کنه ... یه مغز جوون... یه سیاست تازه... شاپور برای این کار پیره !

ازاد لبخند زد:

-یه آدم دیگه رو پرورش میده ! یا شاید داده نمیدونم ! فقط میدونم دیگه هیچ کاری با زرنکار ها نداره ! از هممون استفاده کرد شاید روی بچه ی نیکی سرمایه گذاری کرده باشه ... یا آدم هایی که تو ایران نیستن ... تنها چیزی که ازش مطمئن اینه که شاپور هم همین و خواسته و میخواد ! هنوز حرص و طمعش هست. و تو حامد نمیدونی آدمها چقدر طماع و سیری ناپذیرن! و جهان ... یار غارش... کسی که پسرش رو براش حفظ کرده ! بهش خط داده ... معلومات داده ...

حامد مستاصل گفت: جهان پدرته هرگز راضی به مرگت
نمیشه !

-جهان هرگز منو نخواست و ندید !

-جهان بفهمه تو خطری میاد !

#طبطو_662

آزاد مکشی کرد:! از منطقه ی امنش بیرون نمیاد ... جهان
میدونه قدرت دست منه... پس هیچ خطری جز خودم
تهدیدم نمیکنه! جهان قربانی میخواد ... تا قربانی نداشته
باشه رخ نشون نمیده

حامد لب زد: قربانی ؟!

-یه قربانی مهم ... چیزی که برای اومدنش و داشتنش و
حفظش ارزش قائل باشه !
-خودت رو قربانی نکن !

من یه خواهر دوقلو هم دارم که اتفاقا آبستنه ... در واقع اگر این فرضیه درست باشه که جهان عمیقاً ما رو دوست داره پس برای از دست دادن هر کدوم از ماها ، خودش رو می‌رسونه ! ولی جهان شریکش واروژ هم دوست داره ! اگر واروژ شاه باشه جهان وزیره ! و اگر واروژ خودش رو از خطر نجات داده باشه پس جهان هم در نقطه ی امنش می‌مونه ولی نباید بمونه! چون من می‌خوام ببینمش.... دیگه بسه هرچقدر تو حاشیه بودن ... باید بیان وسط میدون !

دستهایش را لبه ی میز گذاشت و خم شد .

حامد جلو آمد دست به بازوهای او گذاشت و گفت: تو هرکاری بخوای میکنم ! هرچی بگی...

-ترکم کن!

حامد حیران شد: چی ؟

-ترکم کنید ... همتون . جوری که بدونه دیگه هیچ پشت و پناهی ندارم !

-چرا؟!

-باید بفهمه من به ته خط رسیدم تا خودشو نشون بده
اون وقت گیرش میندازم ! وقتی جهان از بین بره ،واروژ
خطر و حس میکنه حداقل تا مدتی دست به هیچ خرید
وفروشی نمیزنه و تا اون موقع میتونم اونم پیداش کنم و
اگر نکردم اون موقع از تو میخوام که کارش و تموم کنی ! که
فرصت تربیت دوباره ی یه قاچاقچی رو نداشته باشه ...

حامد نگاهش میکرد و آزاد لب زد : قصه ، قصه ی دریاست
و ساحلش ... پسریچه ای که ستاره های دریایی که تو ساحل
از موج ها دور افتادن رو به دریا برمیگردونه ... و پیرمردی
که بهش میگه کارت بیهوده است و اون فریاد میزنه : این
یکی رو نجات دادم... و حالا این یکی ... و بعدی ... و بعدی
... و بعدی ! یه آفت میتونه یه درخت و ویرون کنه ... یه د
رخت یه باغو ... اگر صاحب باغ راضی بشه اون درخت و
قطع کنه باغ سالم میمونه ! حتی اگریه باغ فقط سالم
باشه ... میوه هاش آدم های سالمی بار میاره برادری و
در حقم تموم کن حامد . جمع کنید برید !

آزاد به سمت راستش نگاه کرد خیره ی کمد بود، و
گاوصندوقی مخفی که در کمد جاسازی شده بود . حامد

هیچ وقت پی نبرد که توی آن گاو صندوق چیست و آزاد
مقابلش زانو زد درحالی که رمز را وارد میکرد گفت: برو
بیرون و همه ی تیم و از این جا بپر... به جزیه نفر!
حامد با صدای مرتعشی پرسید: کی؟! کی بمونه؟!
-آیدا!

حامد در سکوت به او خیره ماند آزاد جلو رفت و گفت: بی
اهمیت باش... قدرت در اینه که سکوت کنی... و سکوت
رو حفظ کن. شاید روزی تونستیم همدیگه رو ملاقات
کنیم. برای دختری پدر خوبی باش... و برای همسرت
همسری کن... اگر لازمه از ایران برو... جایی باش که
آرامش داشته باشی... با ثروتی که داری یه کار ساده شروع
کن کاری که وقت و فکر تو رو مشغول نگه داره... از
آرزوهات دست نکش و هرکس چیزی درمورد من ازت
پرسید، همون هیولایی که هستم توصیفم کن... با همه ی
چیزهایی که ازم میدونی.... با همه ی کارهایی که کردم...
همه ی فکرهایی که تو سرم بوده برای فروش بهتر!
حامد صدایش لرزید نامش را به زبان آورد: آزاد...

-وقت خداحافظیه !

#طبطو_663

-با چه بهانه ای ؟!

-تک روی... کسب قدرت. بهانه ای که باعث اختلاف
خودشون شده! چه بهانه ای مهمتر از تک روی ؟!
تسلط... ؟! قدرت ؟! و ترس... یک ساعت توی پارکینگ
بمونید و بعد برید ! حدودا پنجاه دقیقه !!!

دستش را به سمت او پیش کشید و حامد دستش را پس زد
چنان او را در اغوش کشید که بند بند وجودش پر از نبض
شود که حداقل در خاطره ی سلولهایش تا ابد باقی بماند .

چشمانش را به سرشانه ی حامد فشرد و لب زد : من اگر
دختر بودم هیچ وقت نمیداشتم کسی تو رو از چنگم
دربیاره.

در آن شرایط حامد خندید چشمانش خیس بود فاصله
گرفت صورت آزاد را میان دستهایش گذاشت و گفت:

متاسفم که نتونستم هیچ کمکی بهت بکنم! انقدر که باورت دارم و بهت ایمان دارم حس میکنم احتیاجی به هم فکری من نیست ... حتی جسارت اینکه باهات مخالفت کنم ... یا بهت درست و غلط رو بگم رو ندارم... ولی میدونم تمام تلاشتو کردی! برای همه چیز...!

-تو همه کار کردی حامد ... من اگر زنده موندم به خاطر کمک های تو بود. پشتیبانی تو ... حفاظت تو ... برادری تو. تو همیشه خانواده ی منی.... تو ... عرشیا سبحان! خانواده ی منید! این هیچ وقت یادتون نره ... شما خانواده من بودید! چیزی نزدیک تر از حتی خود معنی خانواده!

حامد بینی اش را بالا کشید، دست به شانه ی او گذاشت و سپس دیگر نایستاد تا احساسات شکننده اش بار دیگر گریبانش را بگیرد تا پشیمان شود. دوری بهترین گزینه بود. از اتاق بیرون رفت و ازاد از فرصت استفاده کرد و در را قفل نمود سپس برگشت.

پیشانی اش را روی مکعب سرد چسباند. اعداد و نمایشگر را لمس کرد قبل از اینکه رمز ورود به گاوصندوق را بزند،

صدای همه ی بیرون از اتاق گوشه‌هایش را آزد .
 سبحان و عرشیا فریاد میکشیدند و حامد به سیم آخر زده
 بود میخواست به هر نحوی شده رضایتشان را جلب کند .
 چشمانش را بست ... نفسی کشید و اجازه داد قلبش چند
 ساعت بیشتر آرام باشد . دوش گرفت ، حوله ی خاکستری
 را به کمر بسته بود جلوی آینه ایستاد ته ریش پررنگی داشت
 ساعت دوی بعد از ظهر بود و تا دو ساعت دیگر وقت
 جوانرودی به پایان میرسید . ماشین ریش تراش را روشن کرد
 صدای دستگاه در فضای اتاق پیچید ...
 صدای دختر هم از آن اتاق به گوشش می رسید ، آ....
 زا.... د... ..

با خونسردی ریش هایش را اصلاح کرد در آینه به صورتش
 خیره ماند و ماشین ریش تراش را به حال خود روی کنسول
 گذاشت از بالای کمد یک کوله ی کوه مشکی رنگ که
 خاک گرفته بود را پایین کشید ، جین مشکی و پلیور مشکی
 اش را تن زد، کت چرم را روی تخت انداخت مقابل
 گاوصندوق زانو زد رمز را وارد کرد چراغ کوچک گاوصندوق
 سبز شد و در اتومات گشوده شد ، دسته های اسکناس

دلار و یورو را توی کوله ی مشکی پرت کرد ، اسلحه و دو خشاب پر را برداشت یک بسته از آنچه که مدتی بود ازش پرهیز میکرد را به چنگ گرفت و مدارک شناسایی اش را چنگ زد ، شناسنامه را باز کرد به تصویر خودش خیره ماند و سپس نگاهی به اسمی که در شناسنامه داشت چسبید : محمد رضا سجادی ...

پاسپورت و گواهینامه و هر مدرک دیگری که بود را توی کوله ریخت . گوشی همراه را به شارژ زد و سپس برخاست در آینه به خودش زل زد چند ثانیه ی کوتاه بسته ای که توی چنگ بود را جلوی کنسول آینه پرتاب کرد . از اتاق بیرون رفت در اتاق دیگر را باز کرد خودش را خیس کرده بود چشمانش خیس بود و در همان حال به خواب رفته بود .

گوشی دیگرش را در نمایی از اتاق که قادر به فیلمبرداری بود ، قرارداد و سپس دگمه ی ضبط را زد . به اتاق برگشت . روی صندلی کوچک مقابل آینه نشست بسته ی پرت شده جلوی آینه را با دندان پاره کرد ... چهار لاین ایجاد کرد ، به چشمان سرخش خیره ماند

#طبطو_664

خم شد انگشتش را از پهلوی سوراخ بینی سمت چپ
قرار داد و سپس ، یک دم عمیق گرفت . چشمانش را
بست ...

خم شد لاین دوم ، ضریان قلبش کمی بالا رفت.
سرش را به سقف گرفت و خیره ی گچ کاری سقف شد ،
نفس عمیقی کشید بدنش سرد شده بود ... خم شد سر
پایین گرفت و لاین سوم را نفس کشید ...

به سرفه افتاد حس خفگی داشت اما کم کم اکسیژن حجم
شریان هایش را دربر گرفت. نبض گلویش را حس میکرد و
شقیقه هایش آماده ی ترکیدن بودند نیم نگاهی به لاین
چهارم کرد ، خم شد لاین را نصف کرد ، نصفش را به سر
انگشت سبابه نشاند آن را توی دهانش گذاشت زبانش
لمس شده بود و یخ زده به نظر می رسید و حتی گوشه‌هایش
صدای یک زنگ یکنواخت را در جریان سرش پخش می
کردند، نفس کشید ، باقیمانده ی لاین چهارم را به سمت

مغزش هدایت کرد و حالا کم کم اثرگذاری اش را در پوست و گوشت و خونس حس میکرد ، جهانش دگرگون شد ...
وارد اتاق شد ، بیدار بود .

لبخندی حواله اش کرد مقابلش ایستاد به پهنای صورتش
اشک از چشمانش می بارید ، دقیقه ای به تماشای او
نشست ، سپس اسلحه را به سمت صورتش نشانه گرفت .
چشمانش را بست و گفت: اگر میخواستی مادری باشی که
فقط عشق و محبت به فرزندت هدیه بدی... اجازه
میدادم ولی تو چیزی جز عشق میخوای ! نمیتونم بهت
اجازه بدم.. حداقل میدونی چرا این اتفاق میفته چون من
حاضر نیستم تن بدم به ذلتی که از پیش برام برنامه ریزی
شده ! به این حرکت میگویند زگزوانگ از ته قلبم نیست ولی
چاره ای ندارم . مجبورم چون نوبتمه باید بازی کنم به هیچ
صراطی مستقیم نیست !

صدایش لرزید : تو... برادر ... نیستی ... نگا...رین ... بود
... نمیگذاشت تو... به اینجا برسی !

اب دهانش کش آمد لبخندی زد: برای جنس درجه دویی
مثل نگارین چه ارزشی قائلی؟! ناراحت نشستن سر سفره
ی آدمهایی که از نظرت درجه دو و بی ارزشن ... ملیتشون
... وجودشون... اثرشون حالت رو بد میکنه پس دقیقا
برای همین نگارین نیست!

صدایش پر از التماس بود: آزاد....

-تاوان دروغ توی قاموس من مرگه! تو به من دروغ گفتی...
و از همه مهمتر...

لبخندی شیطانی حواله اش کرد و گفت: درسته من و تو
زاده ی یک شبیم ... تشنه ی قدرتیم از یک رگ و ریشه
ایم! ... ولی عزیزم من همه ی عمرم رو دویدم تا خانواده
داشته باشم نمیدونستم خانواده ام انقدر پلید و بی ارزشن
که گاز میگیرن دست آدم هایی رو که تو دهنشون لقمه
گذاشتن من رفیقامو دور ننداختم نزدیک به ده سال گشتم
تا پیدااشون کنم چون یه بیسکویت رو چهار نفره خورده
بودیم! روی یه بالش چهار نفره خوابیدیم از یه تنگ آب
چهار نفره نوشیدیم ... و من قدر شناس آدم هایی که تو
زندگیم دستمو گرفتن موندم! ولی تو... تو با من خیلی فرق

داری آیدا ! تو اگر دست و پایی داشتی چیکار میکردی ؟!
 نباید به منی که تشنه ی داشتنت بودم دروغ میگفتی ! حالا
 هم این مملکتی که ساختم به یه شاه احتیاج داره ... نه یه
 ملکه ی بی دست و پا !

آیدا نالید: آزاد آزاد..... نه ... من حام...له ..ام ! بچه
 بچم یه فرصت....

-هیچ کس به من هیچ فرصتی نداد ایدا وتو....فرصت گفتن
 حقیقتو... خودت از من گرفتی با نگفتن!!!

جیغ زد:آزا...د.....

بیشتر از این نمیتوانست بشنود ، چشمانش را بست و
 ماشه را کشید .

سپس با زانوهایش به زمین سقوط کرد و دستهایش را به
 زمین چسباند و صدای هق هق مردانه اش در کل فضای
 اتاق پیچید .

#طيطو_665

فصل بیست و پنجم : آن پاسان

"آن پاسان حرکتی ویژه در شطرنج است که در آن سرباز حریف، سرباز دشمن را در هنگام گذر می گیرد. چنانچه بازیکنی که نوبت حرکت با اوست، یکی از سربازهای خود را دو خانه به پیش برد و این سرباز در خانهی مجاور سرباز حریف قرار بگیرد، حریف می تواند سرباز خود را در خانهی پشت سرباز رقیب قرار داده و آن را بگیرد، طوری که انگار آن سرباز فقط یک خانه به جلو آمده باشد."

صدای وز وز مگس مزاحم مدت ها بود که قطع نمی شد گونه اش به زمین سرد چسبیده بود و ستون فقراتش از شدت درد تیر می کشید .

مگس پرواز کرد و درست در راس دیدش نشست ، جایی که او انگشت سبابه اش بدون هیچ نقشی روی زمین پرت شده بود . نزدیک ناخنش آمد و درست آنجا نشست کمی ماند و همانطور که خیره اش بود سبابه اش را بالا کشید

مگس سریع پرواز کرد و او طاق باز شد زانوهایش تا خورده بودند و کف پاهایش به زمین چسبیده بود درد کمر بیشتر شد از نو به پهلو شد و چشمانش را بست مگس هنوز توی اتاق بود. هوشیاری اش را از دست داد و در یک خلا پرت شد .

به سختی از آن حالی که بود بیرون آمد، به پهلو جنین وار درحالی که زانوهایش در شکمش بود پایین تخت مثل یک خزنده در خودش جمع شده بود ولی حالا هوشیار به نظر می رسید یعنی صدای ارتعاش تلفن همراه وادارش کرد آگاه به شرایط شود و برخیزد. سر پا شد بیست و چهار ساعت و هشتاد دقیقه گذشته بود . خون تمام ملحفه ها را در بر گرفته بود و بر بالینش ایستاد مگس مزاحم جایی روی بینی و پلکش راه می رفت ، انگشت اشاره اش را روی نبض او گذاشت، مگس پرید اما نه در فاصله ای دور تر، سیزده ساعت پیش هنوز نبضش میزد، نفسی کشید و سپس ، حرکت کرد از اتاق بیرون آمد تلفن همراهش که در اتاق دیگر بود را چنگ زد . گوشی نزدیک به هفتاد درصد شارژ شده بود ، با روشن و خاموش شدن صفحه ی تلفن همراه

به ناچار روی نوتیفیکیشن مبنی بر این بود که کسی تماس گرفته است و او پاسخی نداده ، به هر حال کمی بعد یک پیغام از طرف جوانرودی بود : پرواز جهانگیر زرنگار ساعت شش غروب میشینه . میتونی تو فرودگاه گیرش بندازی!

و چند خط پایین تر از جمله نوشته بود: قابلی نداشت .
برایش نوشت : دیر به جهان رسیدی !

جوانرودی دوباره تماس گرفت و صدای مضطربش در گوش او پیچید : برات آدرسشم پیدا کردم . نه فقط یه موقعیت فرضی... لوکیشن واقعیش رو بهت دادم!
-اما دیر...

توجیه کرد: سعی کردم زودتر بهش برسم ولی....
میان کلامش گفت: ویدئوی آش و لاش کردن دخترش توی اینستای دختر دیگه اش اونو کشوندبې و خبر مرگ دخترش اونو کشوند ایران ! پس تو تلاشی نکردی ... فقط یه خبر و دیرتر از موعدی که مقرر بود بهم رسوندی !

جوانرودی ساکت بود و آزاد با لحن بی تفاوتی گفت: یه
سری داکيومنته برات میفرستم با اینا میتونی پرویز و
دستگیر کنی !

صدایش پر از استفهام بود: به چه جرمی؟

-پولشویی ! فساد اقتصادی ! دزدی ! کلاهبرداری !

جوانرودی نفسش را فوت کرد و لب زد: برنامه ی بعدیت
چیة؟!

-بیا جنازه ی خواهرمو جمع کن قبل از تو به تمدن
زنگ میزدیم! تا گند هامو جمع کنه !

جوانرودی سکوت کرد و آزاد گفت: جوری دفنش کن که
کسی متوجه نشه ... منظورم از کسی دقیقا نگارین جوان
شیره ! البته یه جایی که بعدا بتونه براش سوگواری بگیره...
پس در بی خبری دفنش کن ... بعد اطلاع بده ! حرفمو
فهمیدی ؟!

-جایی که بدونم که اگر بعدا ازم درموردش پرسیدن بتونم
توضیح بدم ...

-دقیقا !

-شاید حرفمو باور نکنه؟

آزاد با نیشخندی گفت: مگه به عنوان یه پلیس از صحنه ی قتل با جزییات عکاسی نمیکنی؟!

جوانرودی آهی کشید و پرسید: بگم قاتل کیه؟

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید با مکثی گفت: توزندگیت صداقت و سر لوحه قرار بده! ... و و تماس را قطع کرد.

فرصت ترحم خریدن برای این جنونی که سر تا پایش را گرفته بود نداشت. عوضش نگارین ... نگارین برای همیشه می رفت پی کار و زندگی اش ... بدون اینکه غصه ی خواهری را بخورد که دست و پایش را ببندد. زنجیر ها پاره شدند و فرصت مساعدی برای پرواز بود. صدای زنگ رشته ی افکارش را گسست.

جوانرودی از نو زنگ زد، محل نداد ریجکت کرد و تنها روی واتس آپ نوشت: فکر نکنم احتیاجی باشه بهت گزارش بدم، لوکیشن برات نمیفرستم محدوده بسه. یه کم بگرد! پلیسی گفتن همه چی واست شده هلو برو تو گلو!

#طبطو_666

و گوشی را خاموش و از دسترس خارج کرد . دوش گرفت ،
لباس های سیاهش را پوشید کت چرمی را تن زد و در
نهایت وقتی در آینه به آن چشמהا که هیچ حسی از آن
جاری نبود خیره ماند دل از آینه کند ... بر بالین آیدا حاضر
شد . حسی نداشت . هیچ حسی ... در یک بی حسی مطلق
دست و پا میزد . نه میترسید از چشمان خیس نگارین ... نه
میترسید برای رفته ای که خودش زودتر رهايش کرده بود .
فقط شاید رعنا می آمد و میگفت : چرا ... که برای این چرا
جواب بسیار بود . بی نهایت بسیار ... به اندازه ی سی و
چند سال جواب داشت و شبهایی که خوابیده بود و شبهایی
که نخوابیده بود ! راستش بیشتر جواب ها خلاصه میشد
در شبهایی که خوابید و در فکرش یک خانواده ی چهار
نفره پروراند ! خانواده ای که سر سفره اش عشق بود و
بس ! حالا

معنی خانواده را به خاک و خون کشیده بود ... دور احوال
آن عشق خواهرانه مگسی می چرخید ... بوی تعفنش کم

کم داشت بلند می شد و تنها کاری که کرد این بود : در را بست !

از خانه بیرون آمد.

سراسر سیاه به تن داشت و کادیلاک مشکی رنگ شاید خار چشم آدم هایی بود که او را زیر نظر داشتند و هنوز جسارت اینکه نزدیکش شوند را در خود نمی یابیدند . با نگاه به سردر بیمارستان پوفی کشید نگهبانی اول نمیخواست او را راه بدهد و سپس کارتش را به عنوان داروساز به رویت مرد رساند .

احترام دوست داشتنی مرد ، باعث شد لبخند کوتاهی به لب بیاورد مقابل ساختمان متوقف شد و چند ثانیه در همان حال ماند . از پر بودن سلاحش مطمئن شد و سپس آن را در کمرش قرار داد پیاده شد و دزدگیر را زد ؛ حراست باید متوقفش میکرد ولی کاری به رفت و آمدش نداشت کمی بعد بر بالین مهدادی که چشمانش بسته بود حاضر شد . دور پلکهایش را دایره های سیاهی در بر گرفته بود . از خواب بودنش استفاده کرد خودش را به ای سی یو رساند . از پشت شیشه دینز را تماشا می کرد لبهای باد کرده

و صورت دفرمه شده اش باید باعث دلسوزی اش میشد ولی اهمیتی برایش نداشت . به خاطر ضربات متعددی که به شکم و پهلو هایش وارد شده بود دو مرتبه تا کنون تن به تیغ جراحی داده بود و هنوز آنقدر وضعیتش استیبل نبود که به بخش ارجاعش دهند . به ساعتش نگاه کرد و سپس به نزد مهرداد بازگشت هنوز خواب بود . بی حوصله صندلی را با یک انگشت اشاره بر زمین کشید تا پایه هایش جیر جیر کنند و سر و صدا شاید مهرداد را بیدار کند . پلکهایش لرزیدند همین که بر صندلی فرود آمد چشمانش باز شدند.

اول گیج بود و گنگ اما تا چشمش به چشمان آزاد افتاد هوشیار شد . آزاد لبخندی زد و گفت: حالت چگونه پسر عمو !

نیشخندی زد: آها زبونت و بریدن توان صحبت نداری . مدام یادم میره ...

سری تکان داد: چی برای گفتن داشتی که انقدر مهم بوده که بخوان بابتش اینجور زجر کشت کنی؟ تو که آدم بی آزاری بودی... به کسی کاری نداشتی... اون سر دنیا ، برای خودت

می چریدی... حالا به تجارتی هم بود! خرج زن و بچه ات میکردی! تمام غصه ی زندگیت هم این بود جانشین پرویز بشی... قبل از اینکه من تصاحبش کنم! خیال میکردی کارخونه و کشتارگاه و شرکت و زمین ها و باغ ها رو هاپولی میکنم و به آبم روش... حتما میدونستی که خواهرت اون زنی نیست که پام بمونه... برا همین میترسیدی دل بکنم و از این فامیل بکشم بیرون!

مهرداد تنها نگاهش میکرد و آزاد به جلو خم شد:

-چی میدونستی که نباید میگفتی.... چقدر عزیزی که نمیکشنت؟! فقط گوشمالیت میدن! چه مزیتی داری که هنوز زنده ای! چه رازی پشت پرده مونده که زبونتو بریدن؟!

آزاد خندید و گفت: میدونم... شدنی نیست...

دفترچه ای از جیب شلوار ذغالی و خودکاری از جیب پیراهن مشکی رنگش بیرون کشید و روی شکم مهرداد گذاشت و گفت: بنویس!

مهرداد هنوز تماشایش می کرد و او دست به سینه شد ،
موهای لختی که به پیشانی آمده بودند را عقب فرستاد و
پلکی زد .

مهرداد خودکار را برداشت ، دفترچه را با دستی لرزان و بی
جان باز کرد و روی صفحه ی اول کاغذ نوشت : دلم برای
دیدنت با موی کوتاه تنگ شده بود .

با نگاه عاقل اندر سفیهی به مهرداد خیره ماند و مهرداد
نوشت : موهای بلندت جلوی شرارت چشمهاتو می گرفت
!

-خوبه کارمند کمپانی مد و فشن نیستی ...

مهرداد لبخندی زد خسته روی کاغذ خودکار را رقصاند و
گفت: وقتی برگشتم ایران فکر نمی کردم همه چیز تا این حد
از کنترل خارج شده باشه .

#طبطو_667

اسلحه ی توی کمرش را نشان داد و مهرداد نوشت : نیازی
به تهدید نیست تو هرچیزی بخوای من برای گفتن آماده ام
!

آزاد نگاهش باریک شد و مهرداد نوک خودکار را بر روی
کاغذ فشرد : کاش منو میکشت ولی اینطوری با این حقارت
وادارم نمیکرد زندگی کنم ...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش در بالش سقوط کرد و آزاد
خودش را جلو کشید ارنج هایش را بر روی ران های
پاهایش گذاشت و با سرانگشتانش موهایش را عقب داد .
دفترچه درست در میدان دیدش بود و مهرداد تلاش میکرد
خوش خط و خوانا بنویسد.

یک صفحه جلو رفت و نوشت : خرید و فروش رو متوقف
کرد . یه مدت طولانی ، بعد من خواستم پیام ایران . دلم
برای خانواده ام تنگ شده بود . قبول کرد ...

آزاد نیم نگاهی به خطوط نامیزان انداخت و سپس گفت:
پلیس خبرت کرد بیای ؟

سرش را تکان داد و آزاد افزود : به عنوان پسر پرویز...
 اومدی ایران ! چون داشت میمرد و اینجا احتیاج به
 جانشین داشت فقط دنبال منافع خودت بودی نه ؟
 -منافع من گروی تصمیمات دیگران بود . من عملا فقط یه
 بازیچه بودم ... اولش میخواستم از خانواده ام حمایت کنم
 ...بعد درگیر شدم ... میخواستم بفهمم واقعا قضیه از چه
 قراره ! شاپور زنده بود و توی زندان ... اون کسی که سالها
 به عنوان عموی مرده ی من بالای سر خاکش سالگرد
 میگرفتیم یه ناشناس بود ! یه غریبه ... نیکی خواهرت بود و
 جهانگیر که من فقط چند مرتبه اسمشو شنیده بودم پدر
 فقیدت بود !

دفترچه را مرور کرد یک کاغذ تازه برایش باز کرد و رو به او
 گفت: بنویس... چطور آیدا رو به جهان لینک کردی ؟!

چشمانش را لحظه ای بست اخمی میان ابروهایش ظاهر
 شد آزادقدری به او زمان داد و پلکهایش را باز کرد حدقه ی
 چشمانش سرخ بود با خودکار روی کاغذ نوشت : دیز
 خستم کرده بود میخواست بیاد ایران ... مدتی میشد
 حساب کتاب فروش از دستم در رفته بود . تعلیقم کردن

... خونه بودم و هر روز با دنیز به مشکل میخوردم ... کلافه و درگیر روزمرگی ... نیکی یه ایمیل برام فرستاد که ماهان بهم تجاوز کرده و ازم کمک خواست . نمیدونستم چطور بهش کمک کنم فکر کردم یه شامورتی بازی احمقانه است برای اخاذی... ولی همون روزا وقتی با ماهان حرف زدم دیدم که ماهان نگران و مضطربه. فهمیدم چه گندی بالا آورده و من عصبانی بودم از همه عصبانی بودم . با نیکی مکاتبه میکردم و ازم کمک میخواست نمیدونستم باید چیکار کنم خواستم چشم پوشی کنم ولی ... تو همون روزها دوباره دعوت شدم به کار... فقط با این شرط که همه ی کارها و رفتارهام ثبت و ضبط بشه ... لپ تاپ و گوشیم رو زیر نظر گرفتن ! بعد از یه مدت هم اخراج شدم .

آزاد نفسی کشید : اخراج شدی ؟

-کم فروشی !!!

آزاد یک لنگه ابرویش را بالا داد و گفت: زندگی من خرجش زیاد بود دنیز با من همکاری نمیکرد ودنی... دنی یه پسر پر هزینه بود !

آزاد انگشتش را به شقیقه چسباند و گفت: پس انجامش داده بودی...

-نه اونقدری که به چشم بیاد و بخواد به خاطرش سر و صدا بشه ... ولی خب میخواستن که منو معلق کنند .

-چرا ؟ ! چرا باید بخوان تو رو معلق کنند؟

-شاید چون شنیده بودن تو دیگه گوش به فرمان و تسلیم نیستی !

لبخندی بر لبان آزاد نشست و گفت: آها.... جالب شد ... ولی اگر قراره طمع کنی جوری باشه که بیرزه به کثافتش... البته این نظر منه !

مهرداد حرفی برای گفتن نداشت و آزاد پرسید: بگذریم جواب آیدا رو چطور دادی ؟

-من جوابی بهش ندادم....

-ندادی ؟

#طبطو_668

مهرداد بی واکنش نگاهش کرد و چهره ی آزاد پر از علامت سوال بود :

-من نه ... همون واسطه ای که براش کار میکردم و منو تحت نظر گرفته بود جوابشو داد اون زمان برام اهمیتی نداشت که یکی به ایمیل احمقانه رو درجوابش نوشته . فکر کردم منظورش چیه شاید قصه ی اون دختر براش جالب اومده ... و تنها ری اکشنش فرستادن به ایمیل دیگه بوده ! ایمیلی که برای ارسال بورشورهای خبری ازش استفاده می کردن ... شاید حس کردم ایمیل به تراپیست و داده ... چیزی شبیه رباتی که هر مرتبه میتونست به پیغام خبری بفرسته ! مطمئنم آدرس ایمیل هیچ وقت برام شک برانگیز نبود !

-مشکوک نشدی ؟!

سرش را به علامت نه تکان داد و آزاد گفت:
-ایمیل جهان و براش فرستاده . از کجا میدونسته ؟ چطور میدونسته ...

مهرداد چشمانش لرزید.

آزاد با پوزخندی گفت: تو بهش گفته بودی... جریان و
مفصل تر از چند خط مکاتبه توضیح دادی!

-شاید تو مستی یه چیزهایی گفته بودم ولی نمیدونم چرا اون
اینکار وکرد. تا اون موقع فکر میکردم احمقانه است یه
ایمیل ساده! یه جواب ساده که بعد از اون دیگه نیکی هیچ
وقت هیچ پیغامی به من نداد وبعد وقتی فهمیدم که ماهان
و نیکی عقد کردن کلافه شدم چون پرویز یقه ی منو گرفت
و ازم می پرسید این چه حماقتی بود که کردم درحالی که من
کاری نکرده بودم ولی اون اصرار داشت که من باعث شدم
که پسر کوچیکش با یه معلول جسمی ازدواج کنه یه مسئله
ی کوچیک و ساده یه مرتبه بزرگ شد و به خاطر همین
اونقدر کفری و عصبانی بودم که خواستم همه چیز رو به
پلیس بگم برای همین سعی کردم با همون آدمی که
میخواست با من کانکت بشه ارتباط بگیرم و مهیج ترین خبر
زندگیمو شنیدم! شاپور زنده است... اومدم ایران.
خواستم سر و سامون بدم خواستم شغل پدریمو مدیریت

کنم ... خواستم یه فرصت دیگه به خودم و دنیز بدم ...
خیلی چیزها خواستم !

نفسش را فوت کرد و گفت: بعد چی شد ...

-من اومدم ایران و تا وقتی تو ایران بودم همه چیز اوکی بود
و خطری تهدیدم نمیکرد البته تا وقتی که ماهان نمرده
بود و تو از چیزی مطلع نشده بودی ! و حالا ...

آزاد لبهای خشکش را بر هم کوبید : زیون تو برید که دیگه
زیون درازی نکنی ! میتونست از بین برت ولی ... ترجیح
داد زنده بمونی ! لابد به خاطر اقدامات شایسته ای که
براشون انجام دادی یه نوع تقدیره ... این زندگی ای که
تقدیمت کردن !

مهرداد به تماشایش ماند و آزاد پرسید: اون واسطه اسمش
چی بود؟!

برایش نوشت : ریموند ! البته این اسم مستعارش بود ...
-اهل کجا بود؟

-آلمان !

-میدونی کدوم شهر؟

سرش را به علامت نه تکان داد و آزاد گفت: شاید دورتموند
.... مثلاً!

برایش نوشت: به اونجا و برلین زیاد سفر میکرد...

#طبطو_669

آزاد لبخندی به لب آورد و در نهایت برخاست و رو به او
گفت: یه روزی به خاطر اینکه با دنیز نباشی همه جور به
پات افتادم... میدونستم سودای مهاجرت داره و تو روی
بره میخواستی بمونی... شاید اگر میموندی اوضاع یه شکل
دیگه ای بود...

برایش روی کاغذ نوشت: تو با دنیز بودی؟!

چشمان سیاهش را به مهرداد دوخت و سپس لبخندی بر
لب نشاند لبخندی ناشی از تاسف و درد... خاطره ای دور
که از یادآوری اش مدام امتناع می ورزید.

-دوستش داشتم البته خیال میکردم... میخواستم بدونم
اون چی راجع به گذشته میدونه... و تمام محبت های

زنونه ای که دلم میخواست از یه زن ببینم دنیز در اختیارم
میداشت ولی نه... عشقی درکار نبود !

مهرداد خیره نگاهش میکرد و آزاد انگشت اشاره را به
شقیقه چسباند: و اگر سوال بعدیت این باشه که باهاش
خوابیدم ... نه ... ولی لبهای خوبی داشت تا جایی که یادمه
! هرچند که گاهی سیگار میکشید و بوی دهنش تند میشد
.... مثل ترکیب بوی ماهی و آگروز !

مهرداد برایش نوشت : یادت مونده ...

چشمانش را بست لبهایش را گزید و سر عقب داد: تک تک
چیزهایی که برای من افتاده به خوبی یادمه ... بخشی از
زندگیمه پسر !

پلک گشود دستها را در جیب نگه داشت و مهرداد نوشت :
باهاش میموندی...

-ولم کرد! اومد سراغ تو... بخاطر پولت... سلامتت ...
قصد مهاجرت ! من یه سایکوام مهرداد ! غیر قابل پیش
بینی ام ... و متاسفانه هرکاری ازم برمیاد ... بعضی وقتا
نمیدونم کار بد و انجام بدم یا بدتر اثرش بهتره !؟

مهرداد همانطور نگاهش کرد و آزاد چشمتی حواله اش کرد وقت رفتن بود .

مهرداد چشم از او گرفت آزاد در آخرین سوالش پرسید :
اون موقع توی طویله بهم گفتی حروم زاده ... تو میدونستی
!؟

واکنشی نشان نداد زل زده بود به سقف و از مرور خاطره
ای رنج می برد آزاد خلسه ای که در ان گرفتار شد را با
جمله اش شکست : فکر کنم میدونستی !

نفسی کشید و روی برگ دیگری از دفترچه نوشت : تو زمو
دزدیده بودی... اون عشق من بود ... عصبانی بودم ...
خیلی ! مراقب حرف زدنم نبودم و بابتش متاسفم . خیالت
راحت دیگه هیچ وقت نمیشنوی که بهت بگم حروم زاده !
-بابت گفتن حقیقت هیچ وقت متاسف نباش !

مهرداد خیره اش بود و او لبخندی حواله اش داد و سوال
کرد : :تو عاشق دنیز شدی !؟

مهرداد سکوت کرد و آزاد گفت: عشق تموم نمیشه مهرداد
. مراقب دنی و دنیز باش...

مهرداد چشمانش را بست و خواست چیز دیگری بگوید ولی رفته بود . حتی متوجه باز وبسته شدن در هم نشده بود . به دفترچه ی توی دستش زل زد تمام مدت انگار با خودش حرف زده بود و برای خودش نوشته بود .

از بیمارستان بیرون آمد ... احتیاج به نوشیدنی داشت کنار دکه ای روزنامه فروشی ، ایستاد نیم نگاهی به تیتراها انداخت و سپس یک چای گرم برای خودش سفارش داد. جرعه جرعه آن را نوشید لیوان را توی دستهایش فشرد و سپس سوار اتومبیل شد.

زمان روی دور تند بود . با سرعت عقربه ها از پی هم میگذشتند . شاپور بدون مقاومت همراهی اش کرد از آن دخمه ی تنگ که سرایدار زال همسایه هر از چند گاهی برایش نان و آب و غذایی می برد به ستوه آمده بود . رفع حاجتش در فضایی بود که نه در و پیکری داشت نه شیر آبش به درستی کار میکرد و همین باعث شده بود آنقدر رقت آور باشد که قبل از اینکه سوار کادیلاک شود وادارش کند در عمارت بالای زیر زمین دوش بگیرد و لباس مناسبی که برایش آورده بود را تن کند هرچند که لخته ی

ایجاد شده روی زخم باز شد و دوباره به خونریزی افتاد اما ارزشش را داشت.

صدای نفس های منظم شاپور سکوت را می شکست .
نیمی از مسیر را طی کرده بودند و شاپور مسکوت بود ...
از رنجی که متحمل شده بود حرف نمیزد و فقط به رو به
رو نگاه می کرد .

#طبطو_670

-فکر فرار به سرت نزد؟

شاپور بالاخره واکنشی نشان داد چشم از جاده کند و رو به
او گفت: کجا میخواستم برم؟

-پس میخواستی تو کثافت خودت بمیری ؟

-خیال میکردم میمیرم... ولی انگار سگ جون تر از این
حرفهام... از طرفی مطمئن بودم برمیگردی سر و قتم !

-از کجا ؟ چقدر منو میشناسی... دوسال ؟!

نیم نگاهی به او انداخت و گفت: از آدم های وفادار اطرافت....

پوزخندی بر لبهایش نشست و شاپور گفت: خلیه وسط این همه کثافتی که برای خودت دست و پا کردی... قصری که سراسر پی و آجرش از لجنه ... اما راز و نیازیه مشت آدم ساده دنباله ات باشه بی خبر از اینکه چطور دفتر مشقتو سیاه کردی ! معلوم نیست چه جونوری هستی... گفتار صفت بودی سرایدار اون باغ از ته دل دعا به جون و جوونیت نمیکرد و رفقات به هواخواهیت درنمیومدن ... ولی معرفت شیرم نداری ! سلطان پس مونده خور نیست .

-کی گفته من پس مونده خورم ؟

شاپور لاقید گفت : یکی دیگه رو کاره ... رئیسه !

-منم پسرشم...

-پاش بیفته ... خودشو تو خطر ببینه ... تو هم از سر راه برمیداره ... سر سپردگی نکن پسر جون قدرتِ قدرتمند از دور قشنگه . من مفت مفت زندگیمو باختم!

-قدرت الان دست منه ...

شاپور نگاهش کرد و قاطع گفت : معلومه ...

آزاد به طعنه گفت: فالمو خوندى ؟

-از اعتماد به نفست .

خندید و گفت: من همیشه با اعتماد به نفسم !

-اعتماد به نفست چیزیه که جهان و میکشه ،سمت ...
 واسه همین اینطور داره دست و پا میزنه پی داشتنت ! پی
 خواستنت ! پی به چنگ گرفتنت ... تو جنگل همه دنبال
 اسبای وحشی ان... اون رام و اهلی ها که گرفتنشون مزه
 نمیده !

لبخندی زد و گفت: چیزی که جهان و کشیده ستم ...
 سیاهی وجودمه ! میخواد ببینه این هیولایی که ساخته ...
 واقعیه یا دروغین !

شاپور مسکوت ماند و آزاد ادامه داد: آدمی که به خواهرش
 و بچه ی توی شکمش رحم نکنه ... جدا دیدنیه ! حتی
 دیدنی هم نباشه ... وقت اونه که از روی زمین برداشته
 بشه ... وقتِ حذفشه !

شاپور حرف نزد و آزاد افزود: ادعای شیر و ندارم ... ولی
 نگو گفتار بهم بر میخوره ... من پس مونده خور نیستم!
 حتی نمیدارم از خودم چیزی بمونه که کسی هوس کنه یه
 وقتی یه روزی مثل من بشه.... به ضرب المثل باور دارم
 شاپور! ترس من این بار از خونِ تو رگمه ... میترسم که
 وارثی باشه و جدی جدی به من بره!
 شاپور خندید. تلخ و زننده ... سر عقب داد و قهقهه زد از
 قهقهه اش آزاد بود که می خندید ... بلند و رسا ... طوری
 خنده اش را رها کرد که انگار هرگز نخندیده بود.

#طبطو_671

غروب بود که رسیدند، حوالی ساعت هشت، در یک کافه
 نزدیکی کاسپین نشستند تا چیزی صرف کنند، برای شاپور
 بانداژ خرید تا از خونریزی ننالد ... با ولع غذا میخورد و با
 اینکه فرصتی در اختیارش گذاشت تا فرار کند ولی ماند.
 نسکافه اش که تمام شد شماره ی گودرز روی تلفن
 همراهش نقش بست، لوکیشن جدید و نام کشتی را برایش
 فرستاده بود قرار به ساعت نه شب موکول شد.

استکان چای دیگری خواست و شاپور گفت : میخوای
وقتی دیدیش چی بهش بگی ؟

به آن استکان کمر باریک که عطر چای شمال از آن بلند
میشد زل زد و گفت: هیچی !

و استکان را با دست چپ بالا آورد و همان لحظه قلبش تیر
کشید . دستش سکندری خورد و فلج شد، فک روی فک
سابید و ارواره هایش منقبض شدند. بی اراده آهی از
گلوش بیرون آمد و سپس استکان را در نعلبکی گذاشت از
تکانه ی شدید نیمی از چای در نعلبکی ریخت پنجه اش
میلرزید. به گوشه ی میز خیره شد .

-اون سرایداره تو باغ میگفت ناراحتی قلبی داری !
نگاهی به شاپور کرد و گفت :از خودت نمپرسی چرا دارم تو
رو می برم سر قرار ؟

-از نشستن تو اون دخمه ی تنگ این تصمیم برام
جذاب تره

-میخواستی بی هویت باشی چه کنی ؟
-جهان و بکشم...

-انقدر عاشق رعنا بودی ؟

خندید و صادقانه گفت: عاشق اون سی و سه سال عمری بودم که دود شد و رفت هوا ...

خودش را کمی پایین آورد دست راستش را تا زد و چانه بر ساعدش گذاشت اینطور مچاله شدن قدری از درد قفسه ی سینه اش می کاست

به شاپور خیره ماند و گفت: اگر ابد بهم نمیخورد ... یه زندگی دیگه شروع میکردم . میرفتم با این سابقه ی مجروحیتم تو جنگ یه شغلی برا خودم دست و پا میکردم و یه زندگی تازه شروع میکردم. یه زندگی ای که نه سایه ی جهان بالا سرش باشه ... نه جهان بخواد ازم بگیرتش ... نه حتی برادر خود فروخته ام دلش بخواد تصاحبش کنه ! پلکهایش را بست و گفت: بخوای میتونی بری ... هنوزم میتونی با اون سابقه ای که داری یه کاری شروع کنی و یه زندگی بسازی ...

صدایش رفته رفته ضعیف تر و بی جان تر شد .

شاپور قدری نگاهش کرد و بالاخره بی طاقت دست به بازوی او کشید و گفت: هی پسر... الان وقت این که بخوای جا بزنی نیست . من برای ملاقات با جهان شده از روی تو هم رد می‌شم ...

آزاد خندید سر بالا گرفت از زور درد چشمانش پر از اشک بود اما خندید و گفت: منم واسه خاطره دیدن جهان ... قربانی دادم.

شاپور حیران نگاهش کرد درد جوری در تنش می‌پیچید که پریشانی در ظاهرش قابل رویت بود و حرفهایش را هم تحت تاثیر قرار داد بود.

به هر حال چیزی نگفت ، شاپور خم شد و گفت: وقت تنگه ...

بی‌حال پرسید: واسه کشتن جهان نقشه ی مخصوصی داری ؟

شاپور خندید : نقشه ام نقشه ی توئه !

-از کی تا به حال شدم معتمدت ؟

#طبطو_672

-از همون وقت که میتونستی یه گوله توی مغزم خالی کنی
ولی حفظم کردی... میتونستی توی بیمارستان دخلمو
بیاری ولی فرارمو توجیه کردی... میتونستی تو همون دخمه
رهام کنی ولی اومدی سر و قتم ... پس بهت اعتماد دارم !
مونده به تو ... که بخوای اعتماد کنی یانه .
-دم آخری چه اعتمادی....

-پس میخوای با چشم باز خودکشی کنی ؟!
-هوا به هوام کردی وقتی فهمیدم یک سال پیش هم
مرخصی داشتی و اومدی بیرون ...
شاپور ساکت بود .

آزاد لبخندی زد و گفت: دیگه باقیش دور باطله . یا کار و
تموم میکنه یا کارمون تمومه ... حالا نمیدونم تو یه تیمیم یا
چی... ولی حس کردم باید باشی وقتی میخوام جهان و ببینم
.

-میترسی زیرپات خالی شه ؟!

آهی کشید از درد .

شاپور مکث داد و لب زد : شاید امشب وقت خوبی نباشه !

-وقتش امشب ... نه تو از مرگ میترسی نه من ... پس چرا
لفتش بدیم ... موندی پی چی ؟!

-میخوای جهان و خلاص کنی از جهان ؟!

از حرفش لبخند زد و گفت : میدونی باگ دنیا چیه ؟ آدم
خاطرات تولدش رو که با زجر دنیا اومده به یاد نیاره ...
اگر یادم بود میدونستم باید بهت اعتماد کنم یا نه !
قدری به سکوت گذشت...

شاپور گذاشت به همان حال بماند ، چند دقیقه شاید ده
دقیقه زمان رفت و سپس صدایش کرد .

جوابی نداد شاپور برخاست و زیر بغلش را گرفت تا
وادارش کند برخیزد . به حال خودش بود میخواست
همانطور مچاله روی میز بماند و تکان نخورد . سرپا که شد
چند نفس گرفت شاپور وحشت زده گفت: هی پسر الان
وقتش نیست... خودتو جمع و جور کن...

پنجه بالا آورد و دست گذاشت روی سینه اش ، پیراهنش را مشت کرد و درحالی که شاپور دست دور کمرش حلقه زده بود و به خاطر اختلاف قد ، دهانش درست دم گوش شاپور بود ، در همان حال نجوا کرد: میز هشت ... از وقتی نشستیم ما روی پان ... منو تا سرویس بهداشتی همراهی کن

شاپور خواست برگردد که آزاد ناله ای کرد و شاپور نچرخید ، همانطور که او را نگه داشته بود ، با قدم های آرامی جلو رفتند ... سرویس بهداشتی درست پشت کافه در حیاط خلوت قرار داشت و آزاد دست به دیوار پیش میرفت و شاپور کمرش را سفت نگه داشته بود.

به محض اینکه پایش را به حیاط خلوت گذاشت ، خودش را به کنج دیوار کشید ... شاپور کنارش بود و همان وقت ، سر نشینان میزی که آزاد به آن اشاره کرده بود پی آنها آمدند در حیاط خلوت پراکنده شدند یکی دری که به کافه باز میشد را محکم بست و بالایش را قفل کرد.

آزاد سینه اش را چنگ میزد و یکی از مردان پا پیش گذاشت ،
روی صورتش زخم عمیقی به چشم می خورد و درحالی که
نگاهش پر از خشونت بود گفت: آقا دستور دادن
بیریمتون.

آزاد سر بالا آورد از زور درد نمیتوانست کمر راست کند به
چشمان مردی که اقای داشت و دستوری را حاضر کرده
بود برای خواندن خیره شد.

مرد با آرامش ولی همان صلابتی که در لحنش بود گفت:
همراه ما باید بیاین ...

آزاد با صدای خفه ای گفت: من از کسی دستور نمیگیرم !
مرد شانه ای لا قید بالا انداخت: ولی من از کسی که
دستور میگیرم مو به مو اجراش میکنم !

آزاد همانطور که تکیه زده بود به دیوار جواب داد: پس
احمق و ساده لوحی که افسار ذهنتو دادی دست آدمی که
هیچ شناختی ازش نداری....

مرد اخم کرد: ساده لوح؟!!

آزاد هومی کشید و مرد پیش آمد یقه ی آزاد را به چنگ گرفت و گفت: جرئتشو داری دوباره تکرارش کن!
کنج لب آزاد با طرحی از یک پوزخند غلیظ بالا آمد و گفت: خیال میکنی من ادم جسوری نیستم یا از توی پخمه می ترسم؟!

همان وقت بود که مشتی به صورت او کوبید و گفت: دوست دارم بازم بشنوم که میتونی بهم توهین کنی یا نه ... شاپور نمیتوانست دخالتی کند نگاهش به دو مرد دیگر بود که گارد گرفته بودند و آماده ی هرگونه دفاع و حمله ای بودند ، تنها کنارش بود و نگاهش به خون کنج لب او بود که از ماهیچه ی زیرین شکافته اش سرازیر شد .
مرد بازوی آزاد را گرفت ، او را از دیوار جدا کرد و به سمت در کافه هلش داد و گفت: عجله کن وقت رفته !
آزاد قبل از اینکه دست مرد دوباره به او برخورد کند لب زد : مجبورم نکن اون روی وحشیمو بهت نشون بدم!
مرد خندید : اقا گفتن راس ساعت باید اونجا باشید
شاپور به جای آزاد جواب داد: آقا که زیادی خوردن ...

آزاد خواست حرفی بزند که نشد ، چنگ زد به سینه اش...
شاپور به سمتش رفت و بازویش را نگه داشت تا مانع
سقوطش شود.

یکی دیگر از سه مردی که در همان حیاط خلوت آماده ی
نزاع بود اسلحه اش را رو به شاپور گرفت گفت: اسلحه
هاتون رو تحویل بدید....

آزاد دست در جیبش برد و کلت مشکی رنگش را تسلیم او
کرد، شاپور حیران بود و آزاد به زور گفت: قبل رفتن باید
کارمو تموم کنم .

شاپور نگران نگاهش کرد و مردی که صورتش جای زخم
داشت گفت: عجله کن ...

#طبطو_674

آزاد نیشخند زد : معده ام بهم ریخته ... من تحت فشار
بودم این چند وقت !

مرد کفری گفت: ما وقت زیادی نداریم...

-اصلا ماجرا چقدر تایم برده به طور کلی که حالا این مسئله باعث بشه وقت زیادی از دست بره؟! مثلا پونزده دقیقه چه تاثیری قراره بذاره؟

مرد عصبی گفت: مزه نریز... کارتو تموم کن بریم. بجنب...!

-حالا یه کم اوقات شاد بشه دم آخری بده...
مرد کفری شده بود و گفت: منتظر کدوم قرمساقی که اینطور معطل میکنی...

خندید و بی حال و جان گفت: کی و دارم آخه...
-پس عجله کن... آقا منتظره!

-آقات منتظر باشه هنوز... من عین سال به سال زندگیمو معطلش بودم... چند دقیقه اینطرف و اون طرف چه فرقی میکنه...

مرد خواست چیزی بگوید و او بالاخره جان کند و تکیه از دیوار برداشت.

کشان کشان و قوز کرده خودش را به سرویس رساند، یکی از مردها مشغول صحبت با تلفن همراه شد. شاپور عرق

کرده بود، ضربانش تند میزد و برای اینکه بتواند هراسش را کنترل کند، مدام خودش را دلداری میداد. با خودش حرف میزد ولی کلامی از دهانش خارج نمیشد.

صدای مردی که مشغول صحبت با تلفن بود در کل فضای دو در دوی آن حیاط نمود پیچید: بله آقا پیش مان. نگران نباشید چهار چشمی حواسمون بهشون هست

...-

-بله آقا! خاطر جمع باشید نه دو نفر هستن ... یکیشون آزاد و اون یکی ... اون یکی رو نمیشناسم. شاپور گوشه‌هایش را تیز کرده بود.

مکث داد و سپس گفت: بله بله آقا ... شاپور! احتمالاً شاپور خان ... هرچی شما دستور بدید! چشم آقا... وبا حرکت سر به مردی که تا به حال گوشه ای استاده بود اشاره کرد شاپور بادقت بیشتری تماشای کرد و آنکس که تلفنی حرف میزد صدایش را خفه کرد ... مرد قدمی به سمت در کافه برداشت موقعیتش طوری بود که وقتی آزاد

از سرویس بهداشتی که در ضلع جنوب شرقی حیاط قرار داشت بیرون می آمد او کاملاً مسلط به اندام و ظاهرش بود شاپور وحشت زده به دست مرد که در جیبش فرو رفته بود زل زد .

کارش که تمام شد ، صدای شیر آب آمد ...

شاپور تنه اش را به جلو تاب داد به محض اینکه قفل پشت در سرویس بهداشتی را با کمی کلنجار باز کرد شاپور فریاد زد : نه

با نهایت سرعت جلو دوید و مردی که تا به حال جلوی در کافه کمین کرده بود ، همان آن اسلحه را بیرون آورد و ماشه را کشید.

#طبطو_675

نگاهش به چشمان هراسان و وحشت زده ی شاپور ماند. حتی نفس هم نمی کشید ... با همان چشمان گرد شده از

ترس خودش را جلوی او پرت کرده بود تا این امید آخری از دست نرود.

از رو به رو به سمت او خم شده بود و انگار خواسته بود جلوی گلوله‌ی فرضی شلیک شده را بگیرد ... آزاد دستهای شاپور را گرفت و شاپور چنگ زده بود به یقه‌ی پیراهن آزاد... آزاد را به عقب هل داده بود و اگر می‌خواست صادق باشد پشتش در اثر کشیدگی به دیوار آجری پشت سرش، قطعاً خراشیده شده بود.

شاپور را از مچ دست نگه داشت تا نیوفتد. فشار وارده از اضطراب و هراس آنقدری قوی بود که حس میکرد هر آن قلب شاپور از کار می‌ایستد.

آزاد خونسرد گفت: آروم ... آروم ... هیششش...

و او را بالا کشید و بغلش زد شانه‌اش را بوسید قلب مرد در سینه می‌کوبید وحشی و عاصی... انگار همان لحظه می‌خواست آن قلب لعنتی چنگ بیندازد و دندانهایش را بشکافد و به بیرون پرت شود. قیافه‌ی شاپور دیدنی بود شبیه پرنده‌ای مبتلا به سندروم نیوکاسل! فلج و افسرده...

غم‌زده و سرش را به عقب پرت کرده بود و از ته دل زار می‌زد.

آزاد بغلش نگهش داشت و لب زد: کریم نمی‌بینی حالشو...
برو یه شربت بیار!

کریم اسلحه‌اش را غلاف کرد قفل در را باز کرد و سپس به داخل کافه شد، با لهجه‌ای که دیگر لزومی به پنهان کردنش نبود داد زد و درخواست شربت کرد.

شاپور تو سینه‌ی آزاد حق میزد و آزاد روی موهایش را بوسید و گفت: می‌خواستم بفهمم با منی یا اجنبی... مهم بود... خیلی مهم بود!

شربت آمد و شاپور را پای دیوار روی زمین نشاند خودش قاشق قاشق از آن شربت شیرین در دهانش ریخت و گفت:
رو به راهی بریم...

شاپور خشک و زننده نگاهش کرد.
دست به شانه‌ی شاپور گذاشت و رو به کریم گفت: یه اسلحه به آقا بده!

شاپور لب روی لیوان شربت قرار داد و ازاد امرانه گفت :
... پرش کن و بده!

شاپور لب از لیوان جدا کرد و به ازاد زل زد .
آزاد چشمکی حواله‌اش کرد و گفت: وقت تنگه! بایست
بریم .

و خودش برخاست و دو لنگهی در کافه را باز کرد و قبل از
اینکه برود کریم صدایش کرد : آقا ...
از سرشانه چرخید و کریم گفت: ببخش اقا محکم زدم .
-کارت درسته! شاید دیگه نبینمتون ... میخوام سر کارتون
باشید.

کریم چانه زد: ولی آقا.

انگشت سبابه اش را روی بینی گذاشت و گفت: سبک
سنگین منو بهم نریز از توازن درش نیار... خرابش نکن من
با همه اتمام حجت کردم. به حسن سلام برسون!
کریم لبخندی زد : آقا... دو تا از اون بره سیاه‌ها رو جفت
دادیم ... بره میخوان پس بندازن ! به مدد شما... گله داره
بزرگتر میشه.

لب برچید: خوبه! گله چوپون میخواد ... بی چوپون گله به
فاک میره! بره و گوسفند و گاو صاحب میخواد... یکی که راه
بلد باشه که گله به چاه نیفته... یکی که صبح به صبح در
آغل و طویله رو باز کنه گله رو چرا بیره... چوپون خوب
خوبه! بگو بالا سرش بمونه... چیزایی که بهش دادم و به
تباهی نکشه!

کریم سر خم کرد: چشم آقا ... ما ممنونتیم دست بوستیم.
ننه هامون به جون و قد و بالات هزار هزار دعا میکن آقا.
نیشخندی زد و با طعنه گفت: بگو هزار هزار دعاشون رو
بریزن پای پسرashون!
خدا حافظ گفت و سپس پایش را بالا گذاشت و اجازه داد
مه غلیظی که دور تا دور فضای کافه را در بر گرفته بود
چشمانش را بسوزاند.

#طبطو_676

وقتی به اسکله رسیدند اتومبیلی با سه بار نور بالا علامت داد ، کناره ای پارک کرد ، شاپور مضطرب پرسید: چی شده؟

-باید بریم اونجا...

و با انگشت اشاره به اسکله اشاره زد و گفت: و احتمالا سوار اون کشتی میشیم و تازه می رسیم به اونجایی که میخواد ما رو ملاقات کنه !
شاپور نفسی کشید: خب....

-خب من میخوام جاشو خودم مشخص کنم !
شاپور چیزی نگفت وازاد لب زد: بابت گلوله ای که به پات زدم متاسفم... فکر نمی کردم حرفات حقیقت داشته باشه !
شاپور بی اهمیت گفت: شاید منم جای تو بودم به هیچکس اعتماد نمی کردم!

چیزی نگفت و دقایقی بعد شاپور لب زد: یکی پیاده شد
نگاهش به گودرز افتاد پالتو تن داشت و همان وقت کمربند پالتو را محکم تر دور کمرش گره زد و پیش آمد نزدیک شد ،
دستها را مودبانه روی هم گذاشت و آزاد شیشه را پایین داد

طلبکار نگاهش کرد و گودرز با لبخندی گفت: پیاده شید
شما رو همراهی میکنیم !

یک لنگه ابرو بالا داد و گودرز محترمانه خواهشش را ادا
کرد . نفسی کشید و ماشین را خاموش کرد پیاده شد ،
گودرز نفسی کشید و لب زد: از این طرف...

تکانه های کشتی سفید رنگ خصوصی بر روی آب کمی
دلش را به هم میزد ولی در چهره نشان نداد ، شاپور کنار
دستش بود، هر دو تکیه زده بودند به نرده ها و ناخدا به
آرامی دریای سیاه را به جلو حرکت می کرد .

گودرز بی سیم دستش بود . اسلحه هاشان را تحویل داده
بودند حتی سلاح سرد ... هیچ چیز نداشت . به جز دستها
و همان قلبی که به زور می تپید . هیچ چیز در چننه نداشت
. لحظه ها کند می گذشتند ، رویش را به سمت دریا

برگرداند و خم شد دستهایش را به نرده های فلزی چسباند
و سر خم کرد شاپور زیر گوشش گفت: دریا زده شدی....
جواب نداد و شاپور زیر گوشش پرسید: اینم اداته ...

نیشخندی روی لب آورد، چند بار نفس عمیق کشید
وبالاخره صدای قیژ دری وادارش کرد برگردد. اتاقی بود که
به عرشه بازمی شد و راه به طبقه ی پایین داشت .

لحظه ای که منتظرش بود رسید. بالاخره جهان از پله ها
بالا آمد و گودرز مثل بادیگاردی وفادار در را باز نگه داشته
بود و ایستاده و آماده به خدمت بود و مراقب بود تا خار به
پای جهانش نرود.

گودرز طوری مراقب بود که انگار الماسی است با ارزش
که مبادا گوشه اش به جایی بر بخورد و ترک بردارد .

مثل پیامبری که از کوچه ی مشرکین گذرمی کرد و می
هراسید تا کسی او را ناسزا بگوید برای گودرز جهان
همان رسولی بود که خدا نویدش را داده بود ! انگار گودرز
متولد شده بود تا جهان را حمایت کند و پشتیبانی... شبیه
خضر منتظری که معطل منجی در چاه مانده است .
جهانگیر زرنگار !

#طبطو_677

با همان دبدبه و کبکبه ای که انتظارش را داشت .
 با همان ابهت و صلابتی که میخواست از او تماشا کند ...
 در آستانه ی هفتاد سالگی خوش پوش و قبارق بود ...
 مثل ستاره ای در خشان که هرگز رو به افول نمی
 رفت.خوش قامت بود، قد رعنا داشت و ابروهای پر پشت
 هلالی گندمی اش با سر طاسش دنیا دنیا در تضاد بود.
 سیبیل های چخماقی اش ، به ابهتش افزوده بود . نفس که
 میکشید یک عالم بخار بود که از بینی اش بیرون
 میزد.عصای چوپ گردو که ی عقابی اش را به دست
 داشت.

آن را تاب می داد جلو و بی تکیه به آن حرکت میکرد ولی
 عصا مهم بود جزئی از جلال و جبروتش بود .
 سه دگمه ی یقه ی پیراهن سفیدش را باز گذاشته بود ،
 آستین ها تا نیمه ی ساعد تا بودند روی دستهایش لکه
 های قهوه ای پیری به کرات به چشم می خورد و نکته ی
 جالب توجه ساعت رولکس گران قیمتی نبود که به دست

داشت ، حلقه ی زردی بود که در دست چپش قابل رویت بود . حلقه ای که نشان از تعهد داشت. جلو آمد و آنقدر نزدیک شد که با او چشم در چشم شود.

هنوز سلام و احوال پرسی میانشان رد و بدل نشده بود. هیچ لغتی... چشم در چشم بودند و از نفوذ نگاهش می توانست بفهمد این یکی دیگر واقعی است ! ترس در سلول های چشمانش جایی نداشت مضطرب نبود و مسلط و پر از صلابت تماشایش می کرد .

جهان نگاهی به شاپور کرد و سپس چشم در چشم آزاد دوخت و با صدایی که کلفت بود و رسا پرسید : واسه چی اینو با خودت کشوندی آوردی ؟

جهان رو به گودرز گفت: بیارش اینجا....

گودرز قدمی برداشت و جهان گوشزد کرد: نه خیلی با احترام...

و قبل از شروع صحبت، قبل اینکه شاپور به خودش بیاید، گودرز او را مثال یک سگ پا شکسته مقابل پاهای جهان پرت کرد . زور دستش آنقدر چشم گیر بود که چند

قدم فاصله را خوب طی کند و دقیقا پیش پای جهان فرود
آمد. شاپور بی رمق و نزار که از پهلوی راست جلوی جهان
چپ شد از پیشانی به زمین برخورد کرد و بالای ابرویش
شکافت .

جهان نگاهش کرد پر سوال به آزاد خیره شد و معنی نگاهش
این بود این مرد اینجا چه می کند؟!

به نرده های فلزی کشتی تکیه زد درحالی که دستهایش را
باز کرد و نرده را میان مشت گرفت گفت: سلام !

جهان یک لنگه ی ابروی هلالی اش را بالا داد و آزاد
خونسرد گفت: میخواستم ادب و رعایت کنم فکر نکنی
پسری که تو خیابون بزرگ شده فرق بین کوچیک و بزرگ
حالش نیست !

جهان با پهلوی سبابه سیبیلش را لمس کرد و گفت: علیک
سلام !

@Vip Roman

#طبطو_678

آزاد نیم نگاهی به شاپور انداخت و گفت:

-دیفالتم رو این بود کسی رو که نمیخوام بکشم به نزاری
نکشم ! یعنی آب و دونش رو بدم آش ولاشش نکنم ...
دست و پا براش بذارم ... چش و چارش بمونه ! نفسش
خوب بره بیاد ! ولی قضیه آق شاپور با بقیه و دیفالت و
قاعده و قانونام فرق داشت ... شعبه ی این به ما نمیخورد
دیگه ما خط کشیدیم رو هرچی نوشته بودیم ! واسه آدم
حسابی ها مثل آدم حسابی اهل حساب کتابم واسه نا
حسابی ها همون مادر جنده ی کف بازار بچه کونی ام ! از
دور لاتیم زیاد به چشم نمیاد ولی از جلو شاه ارازم ! دیگه
چیزیه که ازم برمیاد . کارشو به جایی کشوندم که با جفت
انگشتاش گلوله از پاش درآورده خودش خوب شده خودش
خوب مونده ... الانم حی و حاضر ! نفله اش نکردم
گذاشتم خودتون با هم تسویه کنید دعوای باباهامه دیگه
... به جفتتون عزت و احترام میذارم ! یکی تون اسپرم تقدیم
کرده اون یکی دو سال بابایی کرده نقطه مشترک جفتتونم رو
کار بودنه خب دیگه چه حالی احوالی میخواین با هم بکنین
من و سنن ! صرفا من اینجا ... جهان اینجا ... شاپور اینجا

... چه شبی شده امشب ! هرچی میخوانی بهم بکنی
خوش باشی !

جهان قهقهه زد و گفت : وصف شیطننت رو زیاد شنیده
بودم ! میدونستم زبون تند و تیزی داری... ادبتم دیدم !
نگاهش به شاپور رفت که از زخمش خون جاری شده بود.
یک قدم عقب رفت تا اجازه ندهد خون پیشانی شاپور
روی کفش ورنی اش چکه کند .

به عصا تکیه زده بود و در همان حال نیم نگاهی به رخ آزاد
کرد و گفت: دنبال خودت بودم ... میخواستم یه شب بی
مزاحم سر کنیم ! این وکشوندی وسط دست و پامون که
چی بشه؟!

- تسویه حساب کنید، دوست داشت ببینت! گفتم
باشه ببینه شاید مددی فرجی جهلی از کسی ... ربط بی
ربطی از حدیثی... کاری باری چیز به درد بخوری درآد از
ش سی و سه سال حبس کشیدن و زندون موندن و
توش موندن و نمردن از ادم یل میسازه !

جهان به چشمان سیاه و وقیحش خیره ماند . جمله و کلمه
 سر هم کردنش برگ برنده اش بود انگار . اضطرابش را
 پوشش می داد . زانوهای تا کرده اش ، تکیه به نرده های
 کشتی گواه حالِ جنجالی درونش بود و گرنه کلماتش شبیه
 سایه های رقصان کف کوچه بودند افتاب که میرفت سایه
 ها پرت میشدند به نا کجا . قدرت نداشتند ! همان اندازه
 ی سایه بودند و پوچ و بس !
 -به خیالم خودت یلی باشی...

#طبطو_679

لبخندی به لب نشاند :

-خیالات ورتون نداره از این بابت که نباشم ! ... رخصت
 بدید نشون میدم دقیق چی ام ... ولی صحبت داشت
 آوردم رو به رو کنید باهم !

جهان عصا را درست میان پاهایش گذاشته بود و هر دو
 دستش که ی عقاب دسته ی عصا را پوشانده بود نفسی

کشید و دستور داد: گودرز.... فعلا اینو از جلوی چشمم
بیر....

گودرز چشمی گفت . دست زیر بغل شاپور انداخت ،
خواست بلندش کند که شاپور بالاخره فریاد کشید : توی
حروم زاده زندگی منو به گه کشیدی.... آزاد آزاد گول
حرفهای این مرد و نخور.... آزاد این مرد به مادرت تجاوز
کرده آزاد این مرد این حروم لقمه ی بی همه
چیز نداشت من برای تو و خواهرت پدری کنم ... نداشت
برای مادرت شوهر باشم این کثافت لجن ، خودش
رعنا رو دست من داد و خودش رعنا رو از من گرفت !
رعنا ی منو از من گرفت ... همه چیز و خراب کرد ... این بی
شرف پای عهد و معامله اش نمودند. آزاد من هرچی بهت
گفتم راست بود جلوی خود این بی شرف دارم بهت میگم
... یه وقت نشه ، دل بدی به حرفهایش.... گولت بزنه
حرف مفت بهت بزنه قبولش کنی !
جهان صدا زد: گودرز...

گودرز کمی تعلل کرد و شاپور عربده زد : تو رعنا رو از من
گرفتی ! تو میخواستی خودت صدر باشی.... چشم دیدن

اینکه رعنا عاشق منه رو نداشتی . چشم دیدن خوشبختی
منو نداشتی حالا نگاه کن! پسر ت هم حاضر نیست که
....

جهان صدا کرد: گودرز...

گودرز با ضربه ای شاپور را کمی گیج کرد ولی او دست
بردار نبود . تقلا میکرد فریاد زد و نعره ... ولی زور گودرز
به مردمی چربید و او را با خود به طبقه ی دیگر کشتی برد
. کم کم خاموش شد و دیگر از دهانش صدایی نیامد ؛ آزاد
اما زل زد به آسمان ... سوز سردی به صورتش سیلی میزد .
گودرز که برگشت ، نگاه آزاد به جهان چرخید و گفت:
چقدر از من میترسی که بدون حضور بادیگاردت منو
نشونه میگیری که دست از پا خطا نکنم .. برای این عشق
باید سر تعظیم فرود آورد .

-تا الان داشتی شما شما میکردی؟! چی شد صمیمی شدی
پسر؟! @Vip Roman

-تا الان اسلحه غلاف بود و آشنایی و غریبی توأمان با هم
رخصت نمیداد عبور کنم از مسائلی که بهش پایبندم ...

به مزاح پرسید: مسائلی که بهش پایبندی چیه؟

-زبان فارسی پایه ی سوم متوسطه !

جهان قهقهه زد و سپس وقتی از موقعیت گودرز مطمئن شد، سر اسحله ای که تا به حال سمتش گرفته بود را پایین گرفت و پرسید : خب... کجای بحث بودیم؟

آزاد سیگاری آتش زد و گفت: هنوز شروع نکردیم !

جهان دستی به صورتش کشید و گفت: خب باید شروع کنیم .وقت تنگه ...

-از کجا شروع کنیم؟!

#طبطو_680

لبخندی بر لب جهان آمد: از حرص بگیم ؟ یا غایت و رویا ؟!

-حرص که گفتنی نیست هردو اینجاییم از حرص قدرت
... غایتم دیدار پدر بود که من به مقصود رسیدم ! رویا هم
اسمش روشه ... رویاست ...

-رویات چیه؟!

شانه بالا داد: رویای مخصوصی ندارم ! هرچی بخوام
گرویه ... نخوام راحت ترم ! نداشتن واسم عاده .
میترسم داشته باشم نتونم دل بکنم این دنیا پل موقته !
-خیال میکردم آتئیست باشی!

در چشمان خیره ی جهان خیره ماند :

-باید باشم ولی من از سفره ابوالفضل لقمه برداشتم سر
خیرات انعام بودم ... بگیر نگیر داره ولی اهل تنکس گیوین
و بوقلمون جویدنم هستم ! پاش بیفته هم ولنتاین کادو
میدم هم سر شام غریبون شمع روشن میکنم علم عباس
دور سر می گردونم ! تو شاه چراغ نذر میکنم ... نمک سر
سفرم هم واسه گذر امامزاده صالحه ! پای دیوار کنیسه
هم شده بشینم اونا هم نذری و خیرات تو مرامشون هست
... ولی شما بگو من آتئیستم اینطوری بیشتر می صرفه !

شاید خدا تخفیف داد وقتی بهش اعتقاد نداشته باشم با
خودش حساب کتاب میکنه میگه پس کاری به این مفلس
هیچی ندار- بی رویای بی اعتقاد ، ندارم!

جهان خندید : از روحیه ی طنزت خبر داشتم!

آزاد خودش را لوس کرد کمی لب برچید و لب زد:

_کوچیک شماست روحیه ام ... روحیات دیگه ای هم
دارم که سر فرصت سلام عرض میکنن!

جهان سر تکان داد:

_میخوام بدونم چی باعث شده که برای ملاقات با من این
اندازه جدی باشی طماع باشی... خیلی خطر کردی تا به
این نقطه رسیدی !

-هم خطر کردم... هم کل وجودمو همون حرص و طمع
گرفته ... هم جاه طلبم... هم قدرت طلب... جلو رحممو
گرفتم.... جلو قلبم همینطور... از روی خون خیلی ها رد
شدم تا برسم به اینجا !

جهان قلدارنه پرسید:

_که چی ؟!

آزاد نیشخند زد:

-میخواستم بابامو ببینم !

#طبطو_681

جهان خندید خنده ای بلند و طولانی...بعد از آنکه تمام شد رو به آزاد با صلابت و تحکم گفت :

-میدونستم جدی هستی... ولی نه انقدر که به خواهر خودت هم رحم نکنی !

در نگاه آزاد خیره ماند دنبال چیزی بود .

چیزی که تکانی بخورد بجنبند... حس حرکتی به او بدهد ولی هیچ چیز نبود . تهی و خالی ! شبیه کهکشان که به زمین و دیگر سیارات اهمیتی نبود ! آنقدر وسیع بود و گسترده که به هیچ جایش حساب نمیکرد !

سکوت آزاد کش آمد و جهان پرسید : خب ... حالا چی می خوای ؟! میخواستی منو ببینی که چی بشه ؟! یه ویدئو برای دخترم فرستاده بودی... با همون هم حاضر بودم به

ملاقات بیام چه احتیاجی به این بود که اون دختر معصوم
رو از زندگیت حذف کنی !

-اون دختر معصوم بود اما نه فکرش... صرفا معصوم بود
چون محدود بود و ذهنش محدودیت نداشت ! از پس
ذهنش برنمیومدم . خسته تر از اونم که آدم ها رو به راه
راست هدایت کنم.

جهان بقی زد زیر خنده و تکرار کرد: راه راست ؟! کدوم راه
؟! این راهی که توش پا گذاشتی یک راست میری به جهنم !
مشکلی باهاش نداری؟

آزاد جدی گفت :تا حالا کجا بودم ؟!

خنده بر لب جهان ماسید و آزاد گفت:

-واسه ی پلیدی توجیهی نیست . چطور میخوای رفتارم رو
توجیه کنم وقتی خودت منطقا بابت هیچ کدوم از
رفتارها توضیحی نداری ! مثلا

فکر کرد و آن چهره ی متفکرش را به نمایش گذاشت
دست زیر چانه اش برد و کمی به آسمان تاریک زل زد و
گفت: میتونی توضیح بدی که به خدمتکار خونه ات چرا

رحم نکردی و باهاش خوابیدی ؟ یا مثلا میتونی توضیح بدی که چرا وقتی دستشو تو دست مرد دیگه ای گذاشتی باز هم هوس تنشو کردی و برگشتی سراغش ؟! من چه توضیحی بدم ؟! منم پسر تو ام.... از همون خون و برکت و حرکتی که تو مصرفش کردی نطفه ی من شکل گرفت ! چیه توضیح بدم ؟! چرا کشتم ؟! میخواست یکی و به دنیا بیاره لنگه ی تو ... یا لنگه ی من ! و تو گوشش بخونه که سهمشو از زندگی بگیره ! من اهل اصلاحات نیستم اهل مذاکره هم نیستم ... شخصا من پیشگیری رو به درمان ارجح می دونم !

جهان خیره نگاهش کرد و گفت: پس دلت پره ! اینجایی و دنبال شنونده ای ... خب بگو پسر من میشنوم ! آزاد خندید و گفت: دیر نیست ؟ واسه شنیدن به حرفهای من ؟!

-ماهی و هر زمان از آب بگیری تازه است !
ازاد سری تکان داد و با لحنی شمرده گفت:

-درسته ولی ، من هیچ دستاوردی تو زندگیم ندارم.... هیچ
کار مهمی نکردم ! از درون یه پوچ تو خالی ام ... ولی از
بیرون همه خیال میکنن من یه نابغه ام ...

#طبطو_682

لبخندی تلخ بر لبش نشست و افزود: همه خیال میکنند
من یه فعال محیط زیستم کسی که دغدغه داره ! ... یه
دکتر داروسازم کسی که به درمان فکر میکنه ! یه مدیر
فروش موفقم دنبال فروش موفق وکسب و کار و تجارته !
شاید یه رفیقی... یا یه عاشق ! ولی من لحظه به لحظه ی
زندگیمو حسرت داشتن یه خانواده رو داشتم ... خانواده
ای که فکر میکردم به محض اینکه پیداشون کنم همدیگه
رو در آغوش میگیریم و تمام روزهای سیاهی که داشتم رو
فراموش میکنم ! روانشناسی زرد ! خودت باید خودتو از
باتلاقی که توش افتادی نجات بدی ! روانشناسی زرد ! اگر
موفق نیستی تقصیر خودته ! روانشناسی زرد... هر روز
صبح بیدار شو و با انرژی مثبت شروع کن ! روانشناسی زرد

.. نمیدونم چرا توی دروسشون درمورد بچه های کاری که شب قبل کونشون رو جر دادن هیچ حرفی نمیزنن ! که چطور صبح روز بعدشون رو قراره شروع کنند! بچه هایی که تو سی و چند سالگی که توی گه و کثافت و طلب های نامرئی گرفتارن چطور قراره شانس دوباره زندگی کردن و سبز شدن و جوونه زدن و داشته باشن؟! چطور میشه هرچه تبر زدی مرا ... زخم نشد جوانه شد ! من همه اش زخمم ... بی هیچ جوونه ای... این به درد حال و روزگار من نمیخوره به درد اون جوون هایی میخوره که دارن قهوه ی تلخشون رو تو یه کافه ی خنک و دنج میخورن و به معشوقه اشون که با رفیقشون خوابیده فکر میکنن اونا از این مدل زخما قلمه زنی میکنن و گیاه کشی ولی من چی... من خاکم خوب نبوده ! چون تو پدرم بودی ! مال من تماما زخمه !

خندید و ادامه داد: ولی واقعیت اینه که من انقدر با سیاهی و لجن گره خوردم که هر طوری بخوام فراموش کنم نمیشه ! نمیتونم یه ساختمون بسازم و خیالم راحت باشه تک تک آجرهاش بهم آرامش هدیه بدن چون آرامشی درکار نیست

و اگر امروز تا این لحظه دوییدم تا بهت برسم ... به خاطر
اینه که خیالم راحت باشه انتقام گرفتم از تو ... و مطمئنم
میدونی تو شرایطی نیستم که ببخشم ! پس حتی تلاشی هم
نکن ! این ملاقات به قوت خودش مضحک هست به
نظرم مضحک ترش نکن !

جهان نوچی کرد و مغرور گفت:

-من هرگز ازت نمیخوام که منو ببخشی ولی باید به حرفهام
گوش بدی !

-حرف بزن....

جهان با لحنی نافذ و گیرا طوری که محبت و عشقی در ان
نهفته باشد قابل لمس واژه ها را ادا کرد :

-من زندگیت رو ، افتخارات و موفقیت هاتو خط به خط
دنبال کردم و بارها و بارها به تو بالیدم.... و افسوس خوردم
که چرا خودم کنارت نیستم تا دستمو روی شونه ات
بگذارم و بهت بگم که چقدر از وجودت احساس قدرت
میکنم ! احساس امنیت. من میتونم به جرات بگم شاید
تنها پدری باشم که به وجود پسرش نیازمنده ! تو برای من

کوهی تا من برای تو تو برای من پستی تا من برای تو...
تا امروز من به هر سمت و سویی که رفتم اسم تو رو شنیدم
و به خودم افتخار کردم به تو افتخار کردم... به این جهان
افتخار کردم که آزاد زرنگار و دید ! ولی پسر جون ... هر
مجسمه و تندیس که زیباست به خاطر تحمل درد تیشه
است !

از میان دندان های کلید شده اش گفت: این تیشه ریشه ی
منو ازم گرفت !

جهان سری به علامت مخالفت تکان داد:

-این حرفو زن ... تو موفق بودی تو کار خودت ... توی
شغلت... تو دستاورد های بزرگی داشتی ! همه قرار نیست
خیر باشن ... این دنیا به جنگ هم احتیاج داره! صلح وقتی
معنی پیدا میکنه که جنگی در کار باشه !

آزاد تلخ خندی زد و گفت:

-یادم نمید تشویقم کرده باشی یا لوح تقدیر فرستاده باشی
! اصلا یادم نمید تو کدوم خط تو کدوم صفحه ای از
زندگیم بودی !

#طبطو_683

جهان خیره ی او شد.

او که لا قید حرف میزد و گرفتار هیچ قانون و قاعده ای نبود
 . در نگاهش لشکر سیاه پوشی بود که حاضر به بالا بردن
 پرچم سفید برای صلح نبود ... سیاهی ای که پایانی
 نداشت! ارتشی که تنومند بود و بی پیکار از این میدان
 بیرون نمی رفت.

جهان خیره اش بود هر دو رو به روی هم ایستاده بودند و
 باد میان موهای آزاد میرقصید . موهای سیاهی که به رنگ
 شب بودند را می رقصاند و تنها چیزی که سکوت میانشان
 را میشکست صدای امواج دریا بود .

جهان باید کلمات را کنار هم سوار میکرد احساسات رکن
 اصلی ماجرا بودند و قلبش مملو از احساسات شده بود و
 در لحنش اثر گذاشت و با صدایی گیرا گفت :

-من سالها دنبالت گشتم ... هرکسی که فکر کنی رو مجبور کردم تا تو رو برام پیدا کنه من نمیدونستم زنده ای....
نمیدونستم در حرکتی.... نمیدونستم که باهوشی ؛
نمیدونستم که با عرضه ای... وقتی فهمیدم تو زنده ای خوشحال بودم ! وقتی بهم گفتن با چه شرایطی بزرگ شدی ...
پسرم هر لحظه ای از زندگیت اگر با من ملاقات میکردی منو مقصر متولد شدنت میدونستی ! برای همین تو رو دست امین ترین و صمیمی ترین آدم زندگیم سپردم !
سرکیسیان ازت مراقبت کرد ... اون عاشق تو بود و من خاطر جمع بودم که هرگز به تو صدمه ای نمیزنه درست مثل بچه ی خودش تو رو بار آورد ! و حالا من اینجا رو به روت ایستادم ... و میدونم چقدر عصبانی هستی و باید بذاری برات جبران کنم !

خندید و جواب داد: شارلوت روحش هم خبر نداره پدرش تو چه گهی دست و پامیزنه ...

جهان نگاهش باریک شد و آزاد گفت : نگو مثل بچه ی خودش منو بار آورد من مثل یه فروشنده بار اومدم ! کسی که باید وارث این سلطنت میشد و براش نرمالایز

میشد که خرید و فروش کنه بر اش نرمالایز میشد آدم بکشه ... و فروش بیشتر تو رو با ارزش تر جلوه میده و من برای اینکه بهم نگو بچه کونی صدام کن آقا هر روز بیشتر فروختم که از اسم ای زی مثل سگ بترسن و تو شاششون غرق بشن ! و شدن جهان اسمم بی حد و اندازه وحشت تو دلشون میندازه ! وقتی بدونن پای یه معامله اسم منه ! وقتی بدونن من پشت یه کارم وقتی امضای منو ببینن چشم بسته میخرن ... چشم بسته امضا میکنن و خوش حساب ترین آدم ها مشتری های من و همه ی این ها رو سرکیسیان بهم یاد داد و حتی تو... که بعد از این همه سال حاضر شدی بیای ملاقاتم نشونه ی قدرت منه ! نشونه ی هوش منه ... نشونه ی اینکه که همتون خودتون رو خراب کردید وقتی فهمیدید دیگه حاضر نیستم به فرمان و دستورات شما عوضی ها گوش بدم ! چون فهمیدید من کلونی خودمو دارم و الان یه کلنم ! تشکیلاتی که من اداره اش میکنم ... شما حتی به ذهنتون هم نمیرسه ! و بیست ساله دارم خرید و فروش میکنم ... بدون اینکه مو لای درزش بره ! و تو اون ور دستها تو ی

جیبت کرده و کیر شق کرده اتو توی شورتت محفوظ نگه
داشتی که زنت و دخترهات نفهمن که تو چه جونوری
هستی و سیاست کاریتون دور نگه داشتن عزیزانتونه ولی
من چی ام که باید تو خود ماجرا باشم ... درست توی
بطنش... درست در پوزیشنی که نبض میزنه و ضربان این
ماجراست خون پمپاژ میکنه و اکسیژن به همه ی مقاطع و
چاکراه ها و چهارراه ها می رسونه و آب نباید از آب تکون
بخوره !

#طبطو_684

جهان مسکوت تماشا می کرد.
آزاد لبخندی زد و به کنایه گفت : دیگه هیچ وقت نگو من
مثل بچه ی واقعی واروژ بزرگ شدم ! من دقیقا
همونجوری بزرگ شدم که شما دو نفر خواستید ! تو و
رفیق صمیمیت ! بر اساس چه معامله و مجهولی نمیدونم
... امامیدونم که همین رو میخواستی ! و حالا بعد از این

همه سال چی بین شما پیش اومده که دیگه حاضر به تحمل نبودی و طاقت از کف دادی و اینجایی بماند !

جهان نگاهی به گودرز انداخت که سرش پایین بود و سپس رو به او گفت: من دوست داشتم تو رو کنار خودم...روی پاهای خودم بزرگ کنم ... روی شونه های خودم افق رو تماشا کنی ! طعم پسر داشتن حسرت روی دلمه ... داغش با منه ... ولی یه نگاه به خودت و موفقیت هات بنداز... من نمیتونستم در خفا برات پدری کنم پس انصراف دادم پشیمون نیستم آزاد. تو موفق ... سریایی و دیگه از این زندگی لعنتی چی میخوای ؟! همه چیز در اختیارت هر چی که اراده کنی ... من درست ترین تصمیم رو گرفتم! تو رو به امین ترین و رفیق ترین آدم زندگیم سپردم و از سمت دیگه تاجایی که ممکن بود و در توانم همتون رو ساپورت مالی کردم از هر لحاظ حمایتتون کردم و و امروز اون ادم امن من بود... کسی که مطمئن بودم ازت خوب محافظت میکنه ! و هر دو میخواستیم تو خوب باشی ! و موفق بودیم شرایط روحی تو مناسب این نبود که از اصل حقیقت مطلع باشی ! همه چیز خوب پیش میرفت من سالها با

خودم کلنجا رفتم تا به این حقیقت عادت کنم که تو پسر
 منی ولی ناچارا مجبور بودم از تو فاصله بگیرم وقتی خبر
 پیروزی تو رو میشنیدم خاطر جمع میشدم که تصمیم
 درستی گرفتم... وبعد دیگه نمیتونستم کنارت باشم چون
 هر دو به این دوری عادت کردیم ؛ تو تبدیل به یه جوون
 قدرتمند شدی یه عقاب وحشی که در بالاترین نقطه ی
 آسمون پرواز میکنه و اگر واروژ خیانت نمیکرد و
 تصمیم نمیگرفت منو دور بزنه و ثروت من رو تصاحب کنه
 شاید حالا زنده بود و همه چیز به نحو دیگه ای پیش
 میرفت ! واروژ طمع کرد خیال کرد چون تو رو بزرگ کرده
 پس حق داره که همه چیز و به تملک خودش دربیاره ! من
 مجبور بودم اونو سرجاش بنشونم !
 -پس در جواب خیانت واروژ اونو کشتی ؟!

جهان خودش را پیش کشید کمی مظلوم و رعیت وار
 ظاهرش را نشان داد برای آنکه به سوالش پاسخ ندهد و او
 را از موضوع پرت کند گفت : ما هنوز همدیگه رو حتی بغل
 هم نکردیم... بذار بغلت کنم پسر!
 آزاد بلندتر خندید :

-چرا فکر میکنی سی و سه سال از زندگی بر باد رفته ی من
با یه آغوش احمقانه جبران میشه؟! با یه پسرم گفتن ...
جهان تو واقعا آدم احمقی هستی خیال میکردم نباشی ولی
هستی مثل من احمقی و من هم گاهی احمق میشم و
همیشه از خودم می پرسم چرا حماقت میکنم و می بینم این
تو خونمه! میدونی من که جلوت ایستادم کجای بازارم؟!
واقعا خیال میکنی من احمقم که بهت فرصت بدم که تو
چیزی رو واسم جبران کنی؟! سیم کارت های من میلیاردری
فروش میرن چون مشتری واقعی دنبالشه! دیگه از سن
و قد و وقواره ی من گذشته که با یه بوس و دو تا بغل، سر
و تهشو هم بیاریم! من آدم روانشناسی زرد نیستم! تو
زندگی من هیچ احدی حق داشتن فرصت دوباره رو نداره
... چون کسی به من حق داشتن حتی یک فرصت هم نداد
!

جهان دستهایش را پس انداخت و پرسید: چی میخوای؟!
پول لازم نداری.... یه دختر خوب تو زندگیت اومده که
دلت بهش قرصه من که پدرتم اینجام و ازت به خاطر
هرکاری که کردی حمایت میکنم حتی درمورد مرگ آیدا

! هیچ خرده ای به تو نیست ... میفرستمت بری میدونم
که اینجا پرونده ی قطوری داری !

#طبطو_685

-چجور پدری هستی که به خاطر مرگ دخترت توسط
پسرت حتی یه سیلی هم تو گوشم نمیزنی !
جهان قاطع گفت:

-من میدونم به تو چقدر سخت گذشت...

معنی سخت در نظر جهان چه بود؟! چندثانیه در سکوت
به او خیره شد فقط صدای موج هایی بود که به کشتی
برخورد می کرد .

یک قطره اشک از چشمانش پایین چکید ولی لبخندی در
تضاد با آن چشمان به آتش کشیده روی لبش نقش بست
و گفت: اگر میدونستی چرا نیومدی سراغم !؟

جهان سکوت کرد و آزاد متاسف گفت: توی دو سالگی خیال کردی مردم ! و بعد پیدام کردی؛ چرا نیومدی سراغم ؟! چرا تو دوازده سالگی نیومدی.... پونزده سالگی.... بیست سالگی ! سی سالگی...

جهان با لحنی آرام تر در مواجهه با اوپی که تشنه ی جنگ بود مداخله کرد:

-من میدونم چی بهت گذشته . میدونم همه چی چقدر برات سخت بوده ولی حالا باید جبران کنیم... حالا من و تویم پسر.... فقط من و تو ! دیگه واروژی در کار نیست ! آزاد لبخند زد:

-وقتی فهمیدی به این قدرت رسیدم منو خواستی ؟! وقتی دیدی شاگرد از استاد جلو زد هوس داشتن من به سرت زد ؟! حالا که دیگه دردها و زخم هام به چشم کسی نمیاد ... هوشم به چشمت اومده ؟! برای تصاحب قدرت داری از ماجرای خون استفاده میکنی ؟! چون پسرتم ؟! برای همین واروژ و کشتی ؟ نگاه گودرز خیره شد .

نفسی کشید و افزود : دیدی داره با پسر خودت همه ی قله های به اصطلاح موفقیت و فتح میکنه ! دلت خواست منو خودت بزرگ کرده باشی ؟! دلت خواست من دست راست خودت بودم ؟! میدونی اگر واروژ پدر واقعیم بود مثل آدم تو بازار هنوز به خرید و فروشم ادامه می دادم... میدونی اگر نمیدونستم که شاپور زنده است و از این ماجراها سر در نمی آوردم هنوز توی خرید و فروش بودم و کاری به هیچ کس و هیچ چیز نداشتم ؟! این جنونی که شاهدشی.... نتیجه ی توحش و قدرت طلبی خودته ! چون خواستی از رفیقت که به اندازه ی بیست و چند سال برای بزرگ کردن پسر ت بهش مدیونی جلو بزنی ! چون خیال کردی رفیقت با پسر ت دستشون توی کاسه است و دارن دورت میزنن دارن همه چیز و تصاحب میکنن و تو جا موندی ! تویی که منو نخواستی حتی حاضر نشدی به دیدنم بیای و برای اینکه خودت رو موجه جلوه بدی و تبرئه کنی تنها کاری که کردی این بود که منو فرستادی پیش پرویز تا حداقل فامیلی زرنگاری که لایقشم رو دنبال خودم یدک بکشم ... تنها لطفی که به من کردی این بود که اسم وفامیل واقعیم رو

بهم دادی ! و حتی این کار و برای دخترت نکردی... گذاشتی
وقتی بفهمه که دیگه کار از کار گذشته ! دیگه نشه درکش
کرد نشه فهمیدش... نشه از جنون نجاتش داد ... نشه
درستش کرد!

جهان سکوت کرده بود . سکوتش آنقدرش آمد که آزاد
نتیجه بگیرد و بگوید : خب... فکر کنم ملاقات ما تموم
شد از آشنایی با تو خوشحال شدم .

دستش را پیش کشید میخواست با جهان دست بدهد !
جهان چیزی نگفت.

آزاد رو به گودرز گفت: به ناخدا بگو کشتی رو به اسکله
برگردونه!

جهان قلدرانه لب زد: اینجا من دستور میدم آزاد....

آزاد خندید و گفت: باشه دستور بده ما رو به اسکله
برگردونن !

جهان خونسرد بی اهمیت به تمام مکالمه ای که گذرانده
بودند گفت: محموله کجاست...

#طبطو_686

ازاد نیشخندی زد : اونقدر سیاهی و به این سیاهی خودت
واقفی که حتی دنبال این نیستی که لحظه ای رو توجیه کنی
!

جهان در جوابش یک تای ابرو را بالا فرستاد خیره ثانیه ای
نگاهش کرد و گفت:

-من عادت ندارم یه سوال و دوبار پرسم آزاد ! بار من
کجاست ؟!

-این بزرگترین کاری بود که پاپا میخواست انجام بده ! نه تو
...

عصبانی شده بود ابروهای کلفتش را بهم چسباند و تشر زد:

-پاپای تو منم آزاد ! حالا جنس من کجاست ...

-جنس تو ؟! من پاره شدم سر مولکول به مولکول اون

بار... من گسسته شدم ! من از بین رفتم.... من ذره ذره ی

شرافتمو وسط گذاشتم ... و حالا جنس تو شد ؟! عجب...

جهان دستی به صورتش کشید : این مهمترین معامله است و میدونی سود تو از این فروش چقدر میشه ؟! این عدد انقدر بزرگه که تا آخر عمر خودت و پنج نسل بعدت جواب خواسته ها و نخواستہ هاتو میده .. و بعد دیگه هیچ وقت تو این کار نباش.... من اصلا چنین توقعی ازت ندارم اونقدر دانشمند و غیره و ذالک تو دست و بال من هست که بتونم فوراً برات یه جایگزین پیدا کنم ! برو یه زندگی برای خودت فراهم کن همونجوری که دلت میخواد ! و پسر من به هیچ روانشناسی اعتقاد ندارم معتقدم کلید فکر درست آدم ها توی ذهنشونه ! باید درست فکر کن و میتونی ولی نمیخوان ... پس هیچ آدمی نمیتونه بهت کمک کنه وقتی خودت نمیخواهی به خودت کمک کنی!

آزاد پلکهایش را بست زبانش را بر روی لبهایش کشید و گفت:

-آن پاسان!

جهان نگاهش کرد معنی آن کلمه ی بی ربط را نفهمید و با نگاهی باریک پرسید : چی ؟!

آزاد چشم گشود :

-تا به حال اسمش به گوشت نخورده؟!!

لبخندی حواله ی جهان کرد : یه حرکت ویژه است خیلی ویژه. سرباز حریف وقتی سرباز دشمن و که داره رد میشه میگیره! تو دو تا خونه سربازتو جلو میاری ...تصور کن سرباز مهره ی سفید را دو خونه پیش بیاری و حالا این سربازی که قبلا اومده انگار فقط یه خونه جلو رفته ...
جهان نگاهش میکرد طوری که انگار آخرین مرتبه است که از نعمت تماشا بهره می برد .

-یه جا خوندم که یه زن ... یه مادر! به پسرش میگفت :
پسرم قهرمان خودت باش... و میخوام بدونی جهان... من شاید قهرمان دیگران نباشم.... ولی قهرمان خودم هستم که امروز تصمیم گرفتم که دیگه هیچ وقت وارد بازی کثافت شما نشم ! و در این راستا دستم به خون خیلی ها .جهان خیلی ها... حتی خواهرم آلوده شد و تنها چیزی که برام مسجله و مثل روز روشنه اینه ... حق نداری زندگی آدم ها رو خراب کنی و برای اینکه بهت این اجازه رو ندم حاضرم هرکاری بکنم ! تو حق نداری این کثافتی که برای خودت راه انداختی رو ادامه اش بدی ... این سلسله ی

معیوب رو ادامه بدی... و من به عنوان پسر... تنها
ذکورت... اینجا متوقف میکنم! تو الان تو نقطه ی کیشی
!

#طبطو_687

جهان غریب : ازاد بسه ! بسه ...

نگاه آزاد به روی گودرز چرخید گودرزی که تا به حال
ساکت بود و خاموش ، با آرامش رو به او گفت : تو باید به
من میگفتی گودی.... چرا نگفتی تا امروز؟! تو که سپر
بلای پاپا بودی... تو که دست راستش بودی ! چطور به
من نگفتی که چطور ما به اینجا رسیدیم!؟

گودرز با لبخندی گفت: چون هرگز از من نپرسیده بودید
که درمورد دودمان شما چیزی میدونم یا نه !
یک قدم به سویش برداشت تلو تلو میخورد ، کمی از نرده
فاصله گرفت ضربان قلبش بالا رفته بود با صدای خش
گرفته ای گفت: تو واقعا چی میدونی از من ...

گودرز آرام تر گفت:

-چیزهایی که لازمه ی آرامش شماست . آرامش شما برای پدرتون بسیار حائز اهمیتیه . ایشون همیشه تلاش کردن ... هیچ چیز بر چشمان من پوشیده نیست ! تلاش های ایشون همواره بوده! همواره این چنین بوده که شما در آرامش باشید ...

-نیستم گودرز ! نیستم ...

جهان در ادامه ی حرفهای گودرز عاصی گفت: ازاد عزیزم... پسر... تو متوجه نیستی ! واقعیت اینه که به محض اینکه فهمیدم زنده ای ... شروع کردم به جستجو ... من همیشه یک قدم از تو عقب تر بودم .. چون شاپور سعی میکرد همه رو علیه من کنه ... شورش کرده بود ... چیزهایی رو از زندان مدیریت میکرد ... و از ثروت پرویز و رعنا برای اینکارهاش خرج میکرد . و همین باعث شد تا من دیربخت برسم ! من به خاطر تو ماهان رو کشتم ... ! میخوام بفهمی که چقدر برام مهم و با ارزشی ! تکرار کرد: با ارزش ؟!

خندید و سر تکان داد: من با ارزشم ؟

سپس با خشمی که توان پنهان کردنش را نداشت فریاد کشید : من شدم یه قاتل زنجیره ای ... برای رسیدن به این نقطه ! تبدیل شدم به کثافت ترین وجه خودم ! ولی واقعا چه فرقی میکنه قاتل باشم یا یه مواد فروش ... یه مرگ تدریجی بفروشم به جماعتی که از درد نون و فلاکت پی چیزی ان که واقعی نیست ! خیاله .. توهمه ... دروغه ! مثل تو جهان ... که پدر دروغی من بودی ! سراسرت دروغه و پوچ.

جهان بی مقدمه کلتی را که تا کنون توی جیب داشت را بیرون کشید درست قلب آزاد را نشانه گرفت .

آزاد به لبخندی بسنده کرد و جهان عاصی از این وضع گفت: بین پسر ... بین کار و به کجا میرسونی ! هر گربه رقصونی ای که دلت خواست درآوردی به هر سازی که زدی رقصیدیم دیگه بسه ! دیگه کافیه ... دیگه نمیتونم صبوری کنم و سکوت آزاد باید به من بگی بار من کجاست .. تو که نمیخواهی پدرت رو در استانه ی هفتاد سالگی ورشکست کنی ؟ هان؟! میدونی برای اون بار چه

هزینه ای شده ... میدونی چه پیش پرداختی گرفتم؟!
 میدونی همه دارن له له میزنن برای اینکه جنسشون به
 دستشون برسه و تو این وسط بازیت گرفته!
 آزاد نفسی از هوا گرفت. هوا بوی نا میداد بوی دریای
 بندر انزلی رابه ریه کشید و گفت: بزن بذار اخرین
 نفسم بوی دریا بده!
 جهان فریاد کشید: آزاد
 آزاد غرزد:

-گوله اتو بزن جهان . بزن و بذار این بازی تموم بشه ...
 بزن و بعد منو به دریا هدیه کن! قشنگ میشه جهان .
 قشنگه تو آب غرق شدن و تطهیر شدن!

#طبطو_688

جهان عصا را با دست دیگرش نگه داشت و پالتو بر شانه
 هایش بود کمی لغزید و عقب رفت ، اسلحه توی دستش

چفت بود و نمی لرزید ، سر لوله را به قلب او نشانه گرفته بود و با لحن خشک و قاطعی گفت:

-تا درمورد بارم بهم نگی... چیزی تموم نمیشه . آزاد منو مجبور نکن کاری که میلی بهش ندارم و انجام بدم.

آزاد نوچی کرررد:

-ما همه تو شرایطی بودیم که مجبور شدیم کاری رو که میلی بهش نداریم انجام بدیم پس بهت خرده ای نمیگیرم جهان ! بزن . درست اینجا ...

و با انگشت اشاره نقطه ای از سینه اش را نشان داد و گفت: همین جابزن !

جهان نفسی کشید بخار از دهانش بیرون زد و گفت:
-بار من کجاست بگو و برو دنبال زندگیت ! ما هر دو همدیگه رو فراموش میکنیم ...

آزاد سکوت کرد و جهان گفت: معامله ی خوبیه . تو بهم میگی و من میذارم بری.... هنوز اونقدر عاشقت هستم که چشم ببندم به روی این همه بی نظمی ای که به وجود آوردی !

آزاد خندید: نظمو بین.... حتی نمیتونی به یکی از نفرات
 من نزدیک بشی... با این همه دبدبه و کبکبه و جلال و
 جبروت ... دو به دویم ... من و شاپور تو گودرز! تن
 به تنیم جهان... انقدر میرزم و غرور دارم و قدرت که
 تن به تن با من باشی! بعد سی و چهار سال رخ به
 رخیم! فکرشو میکردی جهان؟! فکر میکردی؟!
 جهان فریاد کشید: آزاد سفسطه نکن از بارم بگو! بار
 من و کجا فرستادی.. به کی فروختی... کجا گذاشتیش....
 رک توی صورت جهان لب زد:

-باری وجود نداره جهان . من از بین بردمش! درست همین
 موقع ... که ما داریم مسائل گذشته رو شخم میزنیم...
 سوله ای که خریده بودمش و همه ی جنس هایی که به
 تولید انبوه ساخته بودم و خیلی وقت پیش از بین رفته به
 مزایده گذاشته شده و خریدار همه ی فک وفامیلشو به
 صرف شام دعوت کرده رستوران ... متاسفم .
 جهان خیره نگاهش میکرد: دروغه .

-پس مثل همه ی این روزها که پی راستش دوییدی... بگرد
دنبال راستش !

جهان قدمی راه رفت ، آزاد نفسی کشید : فکر کردی با این
ملاقاتی که بنا کردی من زیون باز میکنم؟

-چی میخوای...؟ بگو چی میخوای تا برات به اشاره فراهم
کنم !

-به نظرت تو این پوزیشن من دنبال چیزی ام که بتونی
باهام معامله کنی ؟! نه اونقدر دم دستی ام که با تهدید
جون عزیزانم ازم حرف بکشی.... نه اون قدر پول پرست و
طماع که منو بخری! و باید بدونی جهان من برای معامله
نیومدم... اومدم پدرمو ببینم . باهاش آشنا بشم... با
وجنات و شخصیت و ظاهرش.... میخواستم ببینم
حقیقتش چیه ! میخواستم بدونم این نیمه ی پلید درونم
به کی رفته... تو وجود قدرتمندی هستی جهان . ولی سراسر
سیاهی ! تماما شیطانی... اهریمن خالصی... منم هستم نه
اینکه نباشم ولی دارم مبارزه میکنم که تماما مثل تو جهانم
سیاه نباشه ! فول بلک نباشه ... پس به من توهین نکن
با من از معامله حرف نزن ! این توهینه به من!

جهان با حرص نفس نفس می زد صدا کرد: گودرز...
گودرز جواب داد: بله آقا...

-نشونی سوله ای که ازش حرف می زنه رو پیدا کن ...
-تا امروز میسر نشده آقا.

-چطور ؟

-هیچ آدرسی ندارم آقا...

#طبطو_689

جهان سرخ شده بود :

-دروغه.

گودرز متاسف دستی به صورتش کشید و شرمسار گفت:
حقیقت اینه که برای ما هم مجهوله که با اون حجم از بار
چیکار کرده ! پنهان کردنش ممکن نیست و با قید شرطه !
حسابهاش در خصوص باج دهی چک شده ! همه چیز

نرمال بنظر میاد . رفت و آمد مشکوکی نداشته ... و همه چیز تحت کنترل بوده .

-چه کنترلی داشتید که نفهمیدید با بار من چه کار کرده ؟!
گودرز سکوت کرد.

نگاهش به آزاد چرخید و غرید : آزاد ... بار کجاست !
-از بین رفته !

-دروغه دروغه ... دروغه ! امکان نداره تو جرات چنین کاری رونداری !
آزاد وارد مکالمه شد:

-چرا دروغ بگم... یه اسلحه ی پر به سمتم نشونه گرفتی و هر لحظه ممکنه شلیک کنی.... جایی وجود نداره
مخزنی نیست... سوله ای نیست انباری در کار نیست ...
من از بین بردمش ! همراه با مواد اولیه ... خبرش نرسید
اتیش سوزی کارخونه ؟ ! همون جا همون وقت هرچی بود و نبود رو از بین بردم ... آمار قدم به قدم منو دارید ... امار اینکه کارخونه ی ما اتیش گرفته رو ندارید ؟! مواد و همراه مواد اولیه ی تولید یه جا تو سوله گذاشته بودم... بعد تو

آتش سوزی همه چیز با هم از بین رفت. تمام این مدت کافی بود یه کم بیشتر چشمتون رو باز میکردید تا میدیدید... که از چیزی محافظت نمیکنم چون وجود نداره !

جهان کلافه نگاهش می کرد ! با عصبانیت و خشم فریاد کشید : یه دروغ مضحکه !!! منو مضحکه خاص وعام نکن پسر...

-تو یه عمره دلچک این سیرکی جهان ... کسی که میترسه از زنش ! و اونقدر اون خانواده ی رسمیش براش مهمه که هیچ وقت سراغ ادم های فرعی زندگیش نیومد ... پس برو به جهنم !

جهان کماکان اسلحه را به سمتش نشانه گرفته بود.

گودرز دخالت کرد: آقا ممکنه دروغ بگند زود تصمیم نگیرید و البته از روی خشم تصمیم نگیرید !

آزاد نیشخند زد ... لبخندش آنقدر آزار دهنده بود که جهان خشونتش را کنترل نکند و فریاد بزند : تو عمیقاً یه

مادر جنده ی احمقی که خیال میکنی میتونی قدرتمند و جاه طلب باشی!

صدای قهقهه اش در فضا پیچید .

جهان نفسی کشید و رو به گودرز گفت: میسپارمش به تو گودرز... ازش حرف بکش ! یا جای بارمو لو بده ... یا اگر دسیسه ای توی ذهنش نیست ؛ مدتی خفه اش کن تا ببینیم اوضاع به چه شکلی پیش میره. ولی بار من و پیدا کن !

گودرز چشمی گفت، جهان دستی به چشمانش کشید همان وقت بود که اسلحه را پایین کشید، خواست برود که آزاد کلتش را به سمت جهانی که سلاحش را غلاف کرده بود گرفت وگفت: من بهت اجازه ندادم بری ! جلسه ی ما هنوز تموم نشده !

جهان حیرت زده نگاهش کرد و گودرز مات ماند.

#طبطو_690

گودرز قدمی جلو نرفت محو مات بود و در چشمانش
موجی از تعجب به چشم می خورد و جهان با نهایت خشم
رو به گودرز توپید: گودرز فکر میکردم اسلحه اشو گرفته
باشی !!! حداقل مطمئنم بازرسیش کردی ! نکردی؟!

گودرز جوابی نداشت . نگاهش به جهان رفت و سپس به
چهره ی سرخ آزاد نشست . در آن سوز سرد صورتش عرق
زده بود .

آزاد با نیش باز رو به گودرز گفت:

کالیبر 38 با ضامن داخلی ، لوله ی کوتاه جمع و جور و
خوش دست ! جز کلت هاییه که بخاطر کانسپت ظریفش
میشه بهش جایزه داد ! مهم اینه طرف درست بدنت
قرارش بدی... بسته به دستت داره راست دست باشی یا
چپ دست ! فقط تنها ایرادش اینه که 5 تا فشنگ
میخوره ! به نظرم اگر یه آدمی مثل من نتونه با پنج تا
فشنگ ، کارشو راه بندازه ... بهتره پولش خرج خشاب و
گلوله ی بیخودی نشه ! پس اگر عرضه نداشته باشم که با
پنج تا گلوله تسویه حساب کنم کارمو بسازن برام منطقی
تره ! آها سوال این بود که چرا مسلحم ؟! چون بلام کجا

جاسازش کنم ! توی بازرسی بدنی جیب ها و پاها به شدت و دقیق بررسی میشن و درست زیر تخم های من این کوچولو پنهان شده تا تو نتونی زیاد از حد دهن گشادتو باز کنی ! شاید از خودت پرسی کی دستمو توی شورتتم فرو کردم میخوام بدونی که این کتی که تنمه از جیبش میشه به جیب شلوارم برسم و از درز باز جیب شلوار به این کوچولو البته اونجا یه کوچولوی دیگه هم هست که متاسفانه ب بادیدن شما دو نفر همچنان کوچولو میمونه . برای تماشای اشخاص خاص و منحصر به فردی بزرگ میشه و جا داره بگم متاسفم که نسبت به عضو حساس بدنم بیش از مردای دیگه حساسم ... و حتی بازرس های تو هم میدونن که حق ندارن بیش از یه حدی بهم نزدیک بشن نه فقط بازرس های تو که سابقا برای من کار میکردن و من میشناسمشون ... تقریبا تو همه ی معاملاتم همه به این قضیه آگاهن ! درمورد گذشته ام کسی بهت چیزی گفته ؟! خودم تو پرانتز خیلی بهش اشاره کردم که بدونی برای اینکه اون کونی ای که همه میگفتن نباشم شدم این ! و ببخشید که دیگه احترامی برات قائل نیستم هرچند که به

لحاظ معنای دقیق کلمه از ابتدا هم برات قائل نبودم ! و نیستم و نخواهم بود! حالا هم اونی که تو دسته بندازش ! جهان مقاومت کرد و آزاد فریاد زد: گودرز دستها تو ببینم! گودرز دستهایش را تسلیم وار بالا برد و جهان هنوز همان جا ایستاده بود و اسلحه اش رو به پایین به دستش بود .

#طبطو_691

آزاد با نفس نفس گفت:

-میدونی جهان توی تفنگ داشتن ، اصلا مسئله خود تفنگ نیست ! اسلحه از هر نوعی باشه ... یا گلوله اش هر مدلی باشه ! واقعا بیشتر از همه ی اینا چیزی که مهمه مسئله ی اصلی در واقع ،دقیقا بیرون کشیدن اون تفنگ در زمان بندی مناسبه ! چون اگر تو تعللی کنی نوبت و به نفر مقابلت می دی ! شطرنج نیست که حریفت صبر کنه تا تو بازی کنی ! دوئل ! توی دوئل هرکس باید به فکر خودش باشه ... نباید نوبتش رو از دست بده ! و من

جهان نوبتم رو به هیچ وجه حاضر نیستم تو این لحظه از دست بدم !

قلبش تیر میکشید ولی لبخند پهنی به لبش نشاند و گفت:
میدونی تو ... تو به باد میری... و علتش اینه که هیچ آدم
امنی اطرافت نداری... هیچ کس اونقدر بدهکارت نیست
که برات قدمی برداره ! دخترات برای اینکه تو برنگردی هر
روز هزار تا نقشه میکشن ! و دستت به هیچکدوم از آدم
های من نرسیده که برای نفر به نفرشون ، صد تا ادم امن
دارم که حاضرن جون بدن برا اینکه خار به پای کسی نره و
معرفت ربطی به اینکه تو لاشی باشی نداره تو میتونی یه آدم
کش بالفطره باشی ولی اسلحه فروشت بهترین اسلحه رو
در اختیار بذاره و برای اینکه تو بمونی و به کشتن ادامه
بدی خودش رو سپر تو کنه میدونی معرفت اصلا ربطی به
اینکه تو توی چه راهی قدم میذاری نداره و آدم های بد هم
میتونن رفیقای با معرفتی باشن! میدونی وسط این جهنمی
که هستم یه عالم فرشته ی قدر شناس دارم که همه کار
برام حاضرن بکنن هم از روی ادم های بد رد میشن

هم از روی ادم های خوب... معیار فقط منم ! مهم فقط منم! عزیز فقط منم ! تو دقیقا کی و داری ؟!

گودرز ساکت بود اما با نگاه خیره ای تماشایش میکرد و ازاد درحالی که صورتش عرق زده بود با رگ بیرون زده ی گردن و انقباضی که سراسر تنش را در بر گرفته بود گفت: هی گودرز چرا بهش نمی گی که آدم اون نیستی... شاید بهتر باشه بدونه که هیچ آدمی تو این سیاست لعنتی کاری ای که برای خودش مهیا کرده براش تره هم خرد نمیکنه ! جهان نگاهش به گودرز چرخید و گودرز سکوت اختیار کرده بود.

آزاد سر تکان داد: یاالله بهش بگو... تا بهت آدرس محموله رو بدم و به واروژ خبر بدی که همه چیز همون جوری که خواسته پیش رفته! جهان شوکه شده بود.

حیرت در نی نی نگاهش موج میزد و گودرز همانطور مسکوت مانده بود . نگاه آزاد به گودرز رفت وگفت: هی لعنتی ... دهن گشادتو وا کن و بهش بگو که تحت اختیار

اون نیستی ! بهش بگو که برای سرکیسیان کار میکنی و تمام مدت تلاش کردی که این موضوع رو مخفی نگه داری بهش بگو که تو این کثافت دونی تو ولی با معرفتی ... بهش بگو همونطور که پسر جهان زرنگار توی دستگاه واروژ بزرگ شد تو هم در خدمت جهان بودی ولی تمام مدت ، بنده ی واروژ بودی و بس... بنده ی پاپای من و برای فراری دادنش هرکاری تونستی کردی و حالا اگر اون دهن گشادتو باز کنی این ماجرا در همین نقطه تموم میشه !

#طبطو_692

گودرز ساکت بود و آزاد چشم به او دوخت حواسش لحظه ای از جهان پرت شد ...
جهان همان دم ، از غفلتش استفاده کرد و عربده ای بلند کشید به سمت آزاد شلیک کرد ...
شاپور از پشت بازوی او زده بود تا گلوله خطا رود با دستهایش سینه ی جهان را در قلاب نگه داشته بود .

شاپور طوری پنجه هایش را جلوی سینه ی جهان در هم
 گره زده بود که توان حرکتی نداشته باشد ... آزاد درحالی
 که روی زمین تکیه به نرده ها افتاده بود با دستی لرزان به
 سمتش شلیک کرد ، تیر اولش به خاطر تقلاها به خطا
 رفت و جهان در تکاپو با شاپور بود که از پشت سر او را
 نگه داشته بود و حتی قدرت اینکه بچرخد را نداشت ...
 گودرز مداخله کنان پیش آمد و نزدیک آزاد شد و جهان
 هراسان از اینکه آزاد جای بار را لو دهد از فرصت استفاده
 کرد و همان آن کمی ساعدش را بالا کشید و به سمت
 شکم گودرز شلیک کرد به خاطر تقلاها که شاپور سعی
 میکرد اسلحه را از دستش بپندازد ، دستش بالا تر آمد و
 گلوله دقیقا در وسط پیشانی گودرز جا گرفت حتی فرصت
 اینکه کلامی از دهان گودرز بیرون بیاید نشد ، خون توی
 صورت آزاد پاشید و شاپور فریاد کشید ... حلقه ی دستش
 جلوی سینه ی جهان شل شده بود و جهان با انتهای
 اسلحه محکم به پشت دستش می کوبید و خودش را به
 عقب هل داد با پس سر محکم به صورت او کوبید و
 سپس عقب عقب رفت ، انقدر عقب که پشت شاپور را به

نرده های دور تادور عرشه کوبید... بار دیگر با نهایت قدرت خودش را به عقب هل داد از شدت برخورد با ستون فلزی شاپور اهی کشید و سپس دست شاپور را نشانه گرفت تا حلقه ی دستش را رها کند . انگشتانش را انقدر به عقب هل داد تا صدای شکستن استخوان ها در گوشش نشست .

صدای فریاد از ته دل شاپور در گوشش پیچید ، به محض اینکه شاپور حلقه ی دستانش را شل کرد به سمت او چرخید و صورتش را توی صورت او کوبید و شاپور با دست دیگرش چنگی زد و خواست اسلحه را از او بگیرد ... شاپور به سمتش یورش برد طوری هلش داد تا اسلحه از دستش پرت شود ، او را روی زمین خواباند و بر سینه اش نشست، دستهایش را بر گوی جهان فشار داد ، آنقدر که نتواند نفس بکشد ، به اسلحه ی گودرز که تا پنجه اش زیاد فاصله نداشت میخواست چنگ بزند و شاپور تمام قدرتش را روی گوی جهان پیاده کرد و فریاد زد: هر روز منتظر این لحظه بودم ... هر روز از زندگیم منتظر این لحظه بودم ... هر ثانیه از زندگیم... همه ی این سی و سه

سالی که توی حبس گذروندم فقط به این ثانیه فکر میکردم. از روزی که حبس ابد برام بریدن .. از وقتی که فهمیدم چه بلاهایی سرم آوردی... زنده موندم برای این روز... برای این ذلت... بمیر جهان! بمیر وقت مرگه ! من زنده ام و به دستهای من به درک واصل میشی !
جهان در حال جان دادن بود ...

شاپور فشار دستانش بر گلوئ او را بیشتر کرد ، سرش سرخ شده بود و به خرخر افتاده بود شاپور نفسش را حبس کرده بود و جهان چشمانش را بست د و سه بار پاهایش را به حرکت درآورد و دیگر تقلا نکرد .

#تابع

#طبطو_692

گودرز ساکت بود و آزاد چشم به او دوخت حواسش لحظه ای از جهان پرت شد ...

جهان همان دم ، از غفلتش استفاده کرد و عربده ای بلند کشید به سمت آزاد شلیک کرد ...

شاپور از پشت بازوی او زده بود تا گلوله خطا رود با دستهایش سینه ی جهان را در قلاب نگه داشته بود . شاپور طوری پنجه هایش را جلوی سینه ی جهان در هم گره زده بود که توان حرکتی نداشته باشد ... آزاد درحالی که روی زمین تکیه به نرده ها افتاده بود با دستی لرزان به سمتش شلیک کرد ، تیر اولش به خاطر تقلاها به خطا رفت و جهان در تکاپو با شاپور بود که از پشت سر او را نگه داشته بود و حتی قدرت اینکه بچرخد را نداشت ... گودرز مداخله کنان پیش آمد و نزدیک آزاد شد و جهان هراسان از اینکه آزاد جای بار را لو دهد از فرصت استفاده کرد و همان آن کمی ساعدش را بالا کشید و به سمت شکم گودرز شلیک کرد به خاطر تقلاها که شاپور سعی میکرد اسلحه را از دستش بپندازد ، دستش بالا تر آمد و گلوله دقیقا در وسط پیشانی گودرز جا گرفت حتی فرصت اینکه کلامی از دهان گودرز بیرون بیاید نشد ، خون توی صورت آزاد پاشید و شاپور فریاد کشید ... حلقه ی دستش

جلوی سینه ی جهان شل شده بود و جهان با انتهای
اسلحه محکم به پشت دستش می کوبید و خودش را به
عقب هل داد با پس سر محکم به صورت او کوبید و
سپس عقب عقب رفت ، انقدر عقب که پشت شاپور را به
نرده های دور تادور عرشه کوبید... بار دیگر با نهایت
قدرت خودش را به عقب هل داد از شدت برخورد با
ستون فلزی شاپور اهی کشید و سپس دست شاپور را
نشانه گرفت تا حلقه ی دستش را رها کند . انگشتانش را
انقدر به عقب هل داد تا صدای شکستن استخوان ها در
گوشش نشست .

صدای فریاد از ته دل شاپور در گوشش پیچید ، به محض
اینکه شاپور حلقه ی دستانش را شل کرد به سمت او
چرخید و صورتش را توی صورت او کوبید و شاپور با
دست دیگرش چنگی زد و خواست اسلحه را از او بگیرد ...
شاپور به سمتش یورش برد طوری هلش داد تا اسلحه از
دستش پرت شود ، او را روی زمین خواباند و بر سینه اش
نشست، دستهایش را بر گلو ی جهان فشار داد درد انگشتان
ضرب دیده را تحمل کرد و کمی خم شد پهلوی ساعدش را

افقی بر گوی او فشرد، آنقدر که نتواند نفس بکشد ، به
 اسلحه ی گودرز که تا پنجه اش زیاد فاصله نداشت
 میخواست چنگ بزند و شاپور تمام قدرتش را روی گوی
 جهان پیاده کرد و فریاد زد: هر روز منتظر این لحظه بودم
 ... هر روز از زندگی منتظر این لحظه بودم ... هر ثانیه از
 زندگی... همه ی این سی و سه سالی که توی حبس
 گذروندم فقط به این ثانیه فکر میکردم. از روزی که حبس
 ابد برام بریدن .. از وقتی که فهمیدم چه بلاهایی سرم
 آوردی... زنده موندم برای این روز... برای این ذلت...
 بمیر جهان! بمیر وقت مرگه ! من زنده ام و به دستهای من
 به درک واصل میشی !

جهان در حال جان دادن بود ...

شاپور فشار دستانش بر گوی او را بیشتر کرد ، سرش سرخ
 شده بود و به خرخر افتاده بود شاپور نفسش را حبس کرده
 بود و جهان چشمانش را بست د و سه بار پاهایش را به
 حرکت درآورد و دیگر تولا نکرد .

#تابع

#طبطو_693

شاپور نفس نفس میزد ، نگاهی به صورت جهان انداخت
 ... گرد پیری به صورتش نشسته بود ولی هیچ فرقی با
 گذشته اش نداشت آهی ازته دل کشید ... نفسی راحت از
 سینه برون داد و به عقب چرخید. آزاد نبود... آنجا که به
 نرده ها تکیه زده بود نبود.... رد خون وحشت نشسته به
 جاناش را دو چندان میکرد ... گودرز مچاله پای نرده ها به
 ابروهایش گره می افکند و دستانش از گریبان جهان شل و
 شلتر شد و آنقدر که دیگر هیچ انگشت بر یقه ی مرد روی
 زمین افتاده نبود، به چهره ی جهان خیره شد روی سینه
 اش بود و آن لبخند پیروزمندانه بر لبانش نقش بست
 هنوز هیپ هیپ هورا را سر نداده بود باید پی آزاد میرفت
 روی زانویش بالا آمد و نشیمنش را از روی شکم جهان بلند
 کرد که همان دم جهان چشمانش را گشود و دستانش را
 بالا کشید با کف دستهایش محکم ضربه ای از دو جانب بر
 شقیقه ها و گوشش کوبید و آنقدر گیجش کرد که نفهمد

چه شد و با تمام قوا هرچه که در جان داشت ، سر او را با نهایت قدرتی که در تن نگه داشته بود از پهلوی به زمین عرشه کوبید؛ شاپور به حدی شوکه شده بود که فرصت دفاع نداشت و سپس خیز برداشت اسلحه ی مانده بر زمین را چنگ زد و یک گلوله در پشت گردن او شلیک کرد . طوری با صورت بر زمین افتاد که حتی فرصت اینکه پاهای جمع شده در شکمش را باز کند هم نداشت به حالت سجده تمام کرد !

انگار سجده ی شکر بود به درگاه خدا که ناگهان تمام شد ! همه چیز...

خودش را کشان کشان عقب برد صدای سرفه هایش کل سالن بالای کشتی را در بر گرفته بود ! کشتی آهسته و پیوسته پیش میرفت ، یک ساعت و سی دقیقه ای میشد که بر روی آب بودند .

به پهلوی چرخید بزاقش کش آمد و بر کف چوبی کشتی ریخت قدری به آن حال ماند و سپس روی کف دست بالا آمد. باید آزاد را می دید ... باید راست و دروغ حرفش را می

فهمید ! ازاد جرات از بین بردن دسترنج سالیانش را نداشت
! نه جراتش را داشت نه اجازه اش را ... نه فرصتش را !

نیم نگاهی به گودرز انداخت بر بالینش ایستاد یک
دستکش لاتکس از جیب بیرون کشید و نبضش را بررسی
کرد، حرومزاده ای بر لب آورد و نیم نگاهی به شاپور
انداخت حلقه ی سرخی مثل سفره شاپور را در بر گرفته بود
...

از مرگ شاپور مطمئن بود و نگاهی را چرخاند و خیره ی
نرده هایی ماند که آزاد تا به حال به آن تکیه زده بود ...
آنجا رد خون به چشم میخورد و این قطرات سرخ نشسته
بر کف عرشه را دنبال کرد به طبقه ی پایین رفت، بلند
عربده کشید : حالا فقط من هستم و تو ... شنیدی آزاد ..
نه پاپا نه رفیق پاپا... تو چه جونوری هستی لعنتی ! چه
تخم سگی هستی که در عرض یه مدت کوتاه گودرز رو
شناختی ! واقعا بهت افتخار میکنم من این همه سال
کنارش بودم و نفهمیدم این مردک گفتار صفت برای کدوم
آخور اینطور له له میزنه ! نفهمیدم که چطور توی استینم
مار پرورش دادم و تطمیعش کردم برای امروز وامروز...

پسری که هرگز ندیدمش دست نوچه ی معتمد منو رو
 میکنه ! احسنت بهت آفرین ! تو اگر کنار من رشد
 میکردی چی میشدی آزاد ؟! هان؟! لابد میرفتی تو دست
 و بال انگلیسی ها با این همه سیاست مداریت تو تاجر
 خوبی هستی ! ولی قبل از اون یه روانشناسی... در واقع آدم
 شناسی ! ... کاری که من سی سال از عهده اش برنیومدم تو
 توی کمتر از سی روز انجام دادی.. با تک تک سلولهام
 بهت افتخار میکنم پسر... تو نابغه ای !

کمی جلورفت حواسش به جلو بود و هر از گاهی عقب را
 می پایید سعی میکرد از کنار نرده ها رد شود و کمی خم شد
 تا طبقه ی پایین را واری کند آزاد نبود.

بلند داد زد: آزاد ... دیگه فقط ما دو تاییم... یه نگاهی بکن
 آینده مال ماست پسر مال من وتو ! میدونی چه
 تجارتی میتونیم راه بندازیم ... دیگه هیچ کس و هیچ چیز
 جلو دار ما نیست ... سر وقت باید خدمت واروژ هم
 برسیم ... آزاد کجایی پسر.... کجایی که بشینیم مفصل در
 مورد این روشنایی که پیش روی ماست حرف بزنیم !

خندید و خنده کنان با لحنی اغشته به خوشی زاید الوصفی
گفت: فقط من و تویم دیگه آزاد بدون هیچ مزاحمی...
بدون هیچ شریکی.... پدر و پسر که با هم شریک نمیشن
هرچی مال پدره ، به پسر تعلق میگیره ! غیر از اینه ؟! حالا
هم من میدونم تو نتونستی از پس نابود کردن جنسمون
بربیای و یه جای درست و حسابی پنهانش کردی ! حالا
فقط ما دو تاییم بدون هیچ غریبه و اجنبی و بیگانه !
میتونی بیای پیشم آزاد کجایی بابا ؟! کجایی پسر ؟!
نه صدایی آمد نه حرفی.... جهان نگران گاهی پشت سر را
می پاید گاهی پهلوی و سپس رو به رو ...

#طبطو_694

آرام و با تانی گفت :طبق خواسته ی تو هیچ نگهبانی اینجا
نیست اخطار داده بودی و من به تک تک هشدارهات
گوش کردم .. حالا که فقط ماییم شاید بد نباشه بگی که
بار من کجاست ! من واقعا دستم به کشتن تو نمیره

میخوام بدونی که اگر قلبتو نشونه گرفتم برای این بود که
هوس خیانت به من به سرت نزنه ! من تحمل همه چیزی
دارم ... جز خیانت !

به زیر قدم هایش زل زد . نوک کفشش در یک نقطه ی گرد
از خون تازه فرو رفت . خونی که جمع شده بود و نشان از
توقفش در این مسیر میداد توقفی کوتاه و خون جمع شده
بر کف زمین که به دایره ای قد وقواره ی چهار پنج سانت
بود ، خبر از زخم عمیقش می داد.

سیبیل هایش را جوید، دست به نرده ها گذاشت سرما
گونه هایش را زخمی کرده بود .

رد خون بیشتر میشد یک مسیر مشخص را پیش رفته بود ،
حالا طبقه ی پایین کشتی بود و کابین ناخدا را گشود ، یک
گلوله در سینه اش جا خوش کرده بود و دیگری در پهلوش
و درست زیر سکان افتاده بود با نخدا درگیر شده بود که
نتوانسته بود با ضرب یک گلوله کارش را خلاص کند، ممکن
بود زخمی تر هم شده باشد؛ و بی جان تر... رویارویی با او
سخت نبود! از پسش برمی آمد. فقط امید داشت زنده
بماند تا جای محموله را بگوید! نفسی کشید تنه اش را به

دیواره چسباند و حس کرد سایه ای رد شد . از کابین بیرون آمد مسلح و آماده یک دستش به ماشه و دست دیگرش را زیر اسلحه نگه داشت و صدا زد : آزاد من باید باهات حرف بزنم ! برای رسیدن به اینجا من تاوان دادم... از همه چیز گذشتم ! از خودم... از خانواده ام... از مهمترین داراییم که تو هستی.... چشم پوشی کردم ! برای اینکه قطب اول باشم برای اینکه اول باشم... برای این صدر بودن .. من همه چیز و فدا کردم !

صدای برخورد دریا با کشتی اجازه نمی داد تا خوب بشنود ، زیاد از کابین ناخدا فاصله نگرفته بود که متوجهش شد ، درست پشت اتاقی بود که به پله ی بالا منتهی می شد و جهان گفت: تو دو تا گلوله ی دیگه بیشتر نداری !

بازویش را دید که از پشت اتاقی که پله میخورد و به طبقه ی بالا منتهی میشد ایستاده است ، همان سمت را نشانه گرفت شلیک کرد گلوله درست در آستینی که از آن زاویه میدید فرو رفت.

قدمی به جلو برداشت و صدا زد : آزاد ... هی آزاد ... بهم بگو بارم کجاست .. بهم بگو تا بتونم یه زندگی خوب برات

فراهم کنم ! بذار کمکت کنم بذار با هم از این
مخمصه نجات پیدا کنیم. تو پسر منی.... الحق و الانصاف
پسر ارزنده ای هستی... من چطور نفهمیدم که دشمنم
نزدیکترین دوست منه ! ولی تو فهمیدی... به هوش
آفرین میگم پسر.... من تمام قد حاضر در برابرت تعظیم
کنم تو بی نظیری... نعمت منی.... رحمت منی ! نور به قبر
رعا بباره که توی با وجود و تقدیم من کرد ! هی آزاد
....آزاد جان

جلوتر رفت و قبل از اینکه دستش به آن آستین کت برسد
یکی او را از پشت گرفت دستش را حلقه ی دور گردن او کرد
و و لوله ی اسلحه را درست به شقیقه اش فشرد و با نفس
نفس دم گوشش فریاد کشید : تو احمق جهان! خیلی
احمق که خیال میکنی بهت فرصت میدم ! اسلحه اتو
بنداز... یاالله !

جهان مقلوب شد ! کلت را بر زمین انداخت و آزاد با پایش
آن را طوری هل داد که توی دریا سقوط کند . جهان
نگاهش به اتاقک افتاد و بازویی که خیال میکرد متعلق به
آزاد است و آن را نشانه گرفته بود در واقع کاپشن او بود و

که خالی از تنش بود و حالا دیگر از آن حال شق ورق در
آمده بود ... با جریان باد پرت شد و گرمای تن آزاد را که از
پشت سر به او چسبیده بود حس میکرد با گلویی خشک و
ترسی که تمام وجودش را دربر گرفته بود به رو به ر و خیره
ماند و گفت: تو پسر منی... ما گوشت همو بخوریم اما
استخون همو دور نمیریزیم !

آزاد در جوابش گفت:

من نه آنم که زیونی کشم از چرخ فلک
چرخ بر هم زنم گر غیر مرادم گردد !

#طبطو_695

جهان مسلط بود اما ریشه ی صدایش موجه به نظر می
رسید سرما و حالا هراس ، هر دو باعث میشد تا دندانهایش
به هم برخورد کند و بخار از دهانش بیرون بزند .
با صدای آرامی گفت:

-آزاد ... پسر... من پدرتم! من درست از وقتی که پیدات کردم تو هیچ اسیی ندیدی.... نمیتونی این موضوع رو انکار کنی چون عین حقیقه! من لیاقت نگهداری تو رو نداشتم.... نمیتونستم سودابه رو از دست بدم اون من و ساپورت میکرد ... ازم آتو داشت ممکن بود منو لو بده و خیلی مسائل دیگه ... ولی تو ... تو برام با ارزش بودی یه مهره ی ارزنده تو اشراف زاده ای... تو پسر منی... تنها پسر من ... وارث اموالم ... تو نسلمون رو ادامه میدی و ...

آزاد نفس نفس میزد و با حرص گفت: دهن تو ببند ... فقط خفه شو!

جهان با لحن گرمی گفت:

-بوی خون ازت بلند شده پسر... تو زخمی هستی... بذار کمکت کنم! بذار زخمتو ببندم ... متاسفم عزیزم ... متاسفم پسر... من نمیخواستم این اتفاقات برات بیفته! ولی تو باید درک کنی که تو این دشمنی نباید طرف سرکیسیان رو میگرفتی! من نمیدونستم گودرز تا این حد مسموم شده نمیدونستم دشمنم درست بغل گوشمه!

من نمیدونستم آزاد... و ممنونتم که بهم گفתי ! ممنونتم
 که روشنم کردی... پسر تو واقعا باهوشی واقعا درایت
 داری ! خوشحالم که امروز فهمیدم هم آشیانه ی چه
 کسای هستم ! و چی بهتر از اینکه پسرم بهم گفته و
 چشممو باز کرده به حقیقت.... چی شیرین تر از این که پسر
 بالغ و جوان و رعنایم این حس و بهم میده که من پشتیبانی
 قَدَر دارم !

جهان ادامه داد : تونمیفهمی برای یه پدر داشتن پسر
 داشتن طفل ذکور چه نعمتیه تو تو آزاد ... رحمتی از
 طرف خدا و خدا این قدرت و در من قرار داد تا بتونم
 رهاش کنم که اینطور جواهر و هوشمند مثل یک پدیده
 باشی... یه پدیده ی نایاب و با ارزش.... توی کل این هستی
 لنگه ی تو برای هیچ پدری پیدا نمیشه ! آزاد اگر پیغمبری
 بود در وصف تو حدیثی میگفت که اولادی که این چنین به
 پدرش خدمت کنه ، صاحب تاج و تخت میشه ! تاج و
 تختی از طرف پدرش.... تو خیال کن من یه معتاد پاپتی
 بودم... یه کارگر ساده ... تو چی میشدی ؟!
 آزاد لب زد: یه آدم !

جهان خندید : بزرگ فکر کن ... جاه طلب باش ... بلند پرواز

هومى کشید و پر افتخار از افتخاراتش گفت : تو پسر رکن یک تجارت دراگی پسر ! مقام محترم و بزرگيه ! ترسناکه ولی محکمه ! پر از ماجراجویی پر از دلهره ! ولی قيمتیه آزاد مگه چند نفر میتونن مثل من و تو باشن پسر ! چند نفر چنین جسارتی دارن که مثل ما بازار و به دست بگیرن ... بی ترس و واهمه خرید و فروش کنند ما یک قدمی مرگیم ولی زنده ایم و روی دلارهامون میخوابیم ... از این با ارزش تر توی زندگیت چه حسی هست ؟! چه دلیلی میتونی بیاری ؟! چه لذتی میخوای ؟! قدرت و پول مناسب و هزار بنده در خدمت تو ... من و تو خدایی میکنیم پسر جون ! دیگه رو زمین بیشتر از این چی میخوای ؟! میدونی به وجه های مثبتش فکر کن به اینکه چه کارهایی ازت برمیاد ... چه کارهایی میخوای بکنی ... ما در زمره ی خودمون شهرت کافیمون رو داریم ! مشهوریم معروفیم ... و هیچ قدرتی دیگه نیست ما رو زمین بزنه !

نفس های گرم آزاد به گوشش میخورد و جهان با لبهای
 خشکی گفت: چرا دنیا رو جور دیگه ای ننویسیم؟
 سرنوشت و عوض نکنیم.... هان آزاد ؟ چرا درستش
 نکنیم... با هم؟! تو چند سالته؟ سی و چهار سال؟
 نمیخوای پدر بشی.... با اون دخترک نمیخوای زندگی فوق
 العاده ای بسازی... برات یه جزیره میخرم آزاد ... املاک
 بورلی هیلز.... توی هتل های امریکایی جشن بگیر یه جشن
 عروسی ! و به پاس این لطف همه ی حقیقت رو به
 سودابه میگم و دیگه تا اخر عمرت نه تشنه ی پولی نه
 گرسنه ی توجه ... هر دو رو من تقدیم میکنم ! هرچی
 دارم مال توئه آزاد . گوش بده پسر گوش بده به پدرت....
 من دنیا رو برات تغییر میدم!
 هنوز در سر او شلیک نکرده بود ولرزش دستش را حس
 میکرد .

#طبطو_696

جهان نفسی کشید و پنجه بالا آورد و چاقوی ضامن داری
که در آستینش همراه بود را به عقب برد و زمزمه کنان
گفت : آزاد من عاشقتم... تو پسری....

صورتش را عقب داد و نوازشگر گونه به گونه ی آزاد
چسباند وگفت: تو دردونه ی منی من برای رسیدن به
تو کل تهران و گشتم به تک تک آدم هام سپردم به همه ی
ریز و درشت ها گفتم که پسر گم کردم ولیعهدم و گم
کردم !

بوی خون از سمت چپش بلند میشد . آخرین تصویر همان
پهلوی چپ در ذهنش روشن بود و دسته ی چاقو را
توی دست فشرد سر تیزش را عقب گرفت و زمزمه کنان با
همان لحن گرم و صمیمی گفت: تو عزیز دلمی آزاد ... تو تاج
سرمی.... بعضی پدرها پسر هاشون رو خاک بر سر میکنن ولی
من تو رو پادشاه میکنم !

آزاد پوزخند زد و درست همان موقع در همان پهلوی
زخمی ای که میدانست سر چاقو را فرو کرد!

تیر از دست او در رفت و به هوا شلیک شد . جهان از
موقعیت استفاده کرد و او را به عقب هل داد ، از پشت به

زمین پرت شد چاقو در پهلوی او ماند و اسلحه از دستش
فاصله گرفت

یک گلوله ی دیگر باقی مانده بود !

با نگاه سیاهش ، رو به جهان خیره بود و جهان بر بالینش
خم شد و گفت: سرتق بازی رو بذار کنار آزاد من
هنوزم میتونم نجات بدم ! بهم بگو بارم کجاست!
چشمانش را بست !

جهان با دستانش گریبانش را گرفت :بهم بگو آزاد بهم
بگو این بازی رو اینطوری تموم نکن !

نگاه جهان به پیراهن پاره اش رفت و چشمش به خون
غلیظی افتاد که پارچه ی سیاه را خیس کرده بود و آرام از
آن دایره ی کوچک که جای گلوله بود بیرون میزد و رد
چاقو بر پهلوی او

شاید جایی در کنار همان گلوله ی لعنتی به چشم نمی آمد
اما اثرش انقدری بود که درد را در سلول های چهره اش به
نمایش بگذارد و رنگ پریده با پیشانی عرق کرده به جهان
خیره بماند ، نفسش به شماره افتاده بود، روی دستش بالا

آمد میخواست برود همانطور که پهن زمین بود به کمک آرنج هایش کمی خودش را عقب کشید .

جهان کفری از این وضع گفت: من نمیخوام بکشمتم پسر جون ... نمیخوام ! چرا نمیفهمی... تو هم دستت میلرزه! چرا داری کار و به اینجا میرسونی...

نگاه آزاد به اسلحه رفت و جهان زودتر ذهنش را خواند و آن را از روی زمین قاپید .

جهان عاصی از این وضع گفت : کاری نکن که هر دو پشیمون بشیم از کرده امون ...

خودش را به زور بالا کشید ... جهان نگاهی به جفتک انداختن ها و تقلا هایش انداخت . خودش را به سمت نرده ها کشاند پشتش را که به نرده ها تکیه داد به سرفه افتاد نفسش سخت بالا می آمد...

جهان اخمی کرد: چه گهی میخوری تو؟! چه گوهی میخوری تو....

و به سمتش یورش برد نمیخواست شلیک کند اسلحه اش را غلاف کرد و او را از یقه اش کشید تا از نرده دورش کند از

پهلو به زمین پرت شد و جهان داد کشید: بار من کجاست
لعنتی....

و همان وقت بود که از فرصتش استفاده کرد و گفت: بارت
... تو یه سوله است !

#طبطو_697

-سوله ؟ چه سوله ای ؟ کجا ...
چشمانش کم کم بسته شد جهان فریاد کشید: هی بلند
شو... بلند شو... چه سوله ای .. کدوم شهر...
پلک گشود: همین جا توی گیلان !
پلکهایش بسته شد ... نا و رمقی در جان نداشت ...
جهان به گریه افتاده بود . عصبی داد کشید: کدوم قبرستون
بردی جنس منو
نفس نفس میزد و بار دیگر آزاد را تکان داد با شست خونی
اش چشمانش را باز کرد و گفت: هی هی ... هی ازاد... ازاد

.... آزاد باز کن چشمتو... حرف بزن.... حرف بزن تخم
 سگ ... حرف بزن مادر قحبه حرف بزن بی شرف بی
 همه چیز... حرف بزن !!!!
 پلکهایش را گشود.

جهان چانه اش را کشید لبهایش را کشید موهایش
 را به چنگ گرفت و داد زد: بگو بار من کجاست...
 نگاهش دقیقی خیره ی جهان بود . جهان را تماشا کرد در
 چشمان سیاهش اشک نشست و صدایش از اعماق جاناش
 ناخوش و محزون بود پرسید:

-چرا باید پدرم تو باشی ؟!

قطره اشکی از گوشه ی چشمانش پایین چکید .

جهان عربده کشید : آزاد.....

-هیچ باری درکار نیست جهان . این حقیقت محضه !
 -پس سوله... سوله چیه ؟! هان؟! چرا میخوای از این همه
 ثروت و قدرت چشم پوشی کنی ابله ! چرا ؟!

-جهان توی سوله بارِ فیکه ! من از بین بردمش... جاشو با
گچ عوض کردم . تمومش کن حالا تمومش کن!

-آزاد بهم راستشو بگو!

-گفتم جهان . حالا تمومش کن . با همون یه گلوله کارمو
بساز !

جهان فریادی از روی جنون کشید. اسلحه را به سمتش
گرفت... به چشمان سیاه و تخسش خیره ماند لبخند
روی لبهایش این حس پیروزی نشسته در نگاهش!
چشمان گیرای سیاهش... نگاه نافذش.... جهان به او
خیره بود و اشک غلتیده به گونه اش را تماشا کردنفسی
کشید و گفت: تو پسر منی! هرگز ندیدمت ولی پسر می...
من بهت افتخار میکنم !

و اسلحه را به سمت آسمان گرفت و پنجمین تیر را شلیک
کرد.

سپس جلو آمد و دست بر پهلوی او گذاشت و گفت:
زخمِ عمیقهِ ...ولی نگران نباش !

آزاد صدایش کرد: جهان ...

جهان نگاهش کرد و آزاد گفت: منو نکشتی چون هنوز
برات میتونم پیزم نه؟!

-وقت وقت صلحه ! جنگ بسه پسر...

-تو واقعا پدری؟!

جهان خندید : تو ثمره ی عشق من به اون زن خودخواهی
! اون هرگز منو ندید ولی من عاشقش بودم ! و هستم ... و
تو ... عاشق تو هم هستم ! حالا بذار کمکت کنم.

-بهم افتخار میکنی جهان؟!

-معلومه پسر...معلومه !

ازاد با لحن سردی گفت: اگر به من افتخار میکنی ولی
من هزار بار بیزارم از اینکه پدرم تو باشی !

جهان ابرو درهم گره انداخت و آزاد به طعنه و پوزخند
گفت:من که بد نام جهانم.. .. چه صلاح اندیشم؟!

جهان نگاهش کرد و همان آن از فرصت استفاده کرد و
دستش را بالا کشید چاقویی که در مشتش نگه داشته بود را
بدون مکث و تعلل، با قدرت به گلویش کشید ، تیغه ی
چاقوی ضامن دارد افقی بر گلویش انداخت و شاهرگش را

زد، اجازه داد خون جهانگیر زرنگار مهمان صورتش شود .

جهان به خرخر افتاده بود برخاست و دور خود چرخید
دست بر گلویش گذاشت و حرارت خون از لای انگشتانش
حس میکرد ، اسلحه ی توی دستش را به سمت او نشانه
رفت و ماشه را کشید و هیچ گلوله ای برای شلیک شدن
نبود ، سپس تلو تلو خوران در کنجی افتاد دستش هنوز بر
گلو ی پاره اش بود و خون داغ را لمس میکرد که چطور از
تنش بیرون میزند و کاری از دستش نمیرفت. قدری گذشت
و بالاخره جهان دست از تقلا برداشت ! با چشمانی باز
خیره به آسمان .. تکیه داده به ستونی که دو طبقه ی
کشتی را به هم وصل میکرد با دستانی پرت شده بر
زمین و خونی که انگار همه اش ریخته بود بیرون و جهان
غرق در خونش خیره به آزاد بود و خیره ماند و خیره تمام
کرد ...

#طبطو_698

طاق باز بر زمین افتاده بود و نگاهش به آسمان تاریک شب بود.

مرغ دریایی سفیدی پر زد و آمد بر نرده نشست صدای آوازش در آسمان تاریک طنین انداز شد ...

تلفن همراهش را روشن کرد، گوشی را کنارهی گوشش گذاشت و بعد از چند بوق صدای مردی در گوشش نشست: جانم...

-آزادم...

-حالت خوبه؟

-یه اسم وفامیلی و یه شهر میدونم... و باید متوقفش کنی!

صدای مرد از پشت خط خشک و جدی شد:

-کجایی!

هومی کشید مشتاق در جواب این سوال گفت:

-روی آب... سبک و معلقم! هیچ بند و زنجیری به پام

نیست! همونطور که گفتم! رهای رهام!

صدایش امرانه و دستوری شد:

-هی آزاد کجایی؟

به جای جواب، پیغامش را تکمیل کرد:

-واروژ سرکیسیان... دورتموند... اسم دخترش شارلوت... و
مردی به اسم ریموند شاید این اسم مستعار باشه... فقط
توی کمپانی ال جکسون آمریکا تو واشنگتن مسئول تدارکاته!
همینقدر ازش میدونم...

-ازاد دارم ازت میپرسم کجایی؟

-الان...یا....

با مکثی گفت: الان؟!

مرد کفری نفس عمیقی کشید و آزاد خنده کنان گفت:
شاید توی برزخم! تا تکلیفم روشن بشه... متاسفم که به تو
گفتم... ولی کس دیگه‌ای نیست که ازش بخوام! شاید
بخاطر پست که زندگی سالم تری داشته باشه به خاطر
بچه‌ها! میدونی بچه‌ها حق دارن زندگی خوبی داشته باشن!
خداحافظ نظام!

و تماس را قطع کرد گوشی را روی زمین طوری هل داد که
از آن سواز میان نرده‌ها در آب سقوط کند. همانطور که

به مرغ دریایی سفید رنگ که بر نرده نشسته بود زل زد
دست خونی اش را بالا کشید میخواست پرنده را در مشتش
جا دهد ... دست دیگرش را به زمین عرشه نشانده ... و روی
دستش بالا آمد.

به پهلوشد و سرفه زد، بزاقش کش آمد و نگاهش به جهان
افتاد حتی پلکهایش را هم نبسته بود. سینه اش تیر میکشید
سینه خیز به سمت نرده ها رفت و زل زد به مرغ دریایی
سفید رنگ که شبانه از گروهش جا مانده بود. دستش را
بالا برد نرده ها را یکی یکی لمس کرد و سپس تنه اش را بالا
کشید پرنده از ترس فرار کرد نگاهش به آسمان رفت و مرغ
دریایی که دور می شد را نظاره کرد.

پایش را روی نرده ای اول گذاشت و آن را پله کرد به امواج
سیاهی که به کشتی کوبیده میشد زل زد و چشمانش را
ثانیه ای بست همه جا سفید بود ... پلکهایش را باز کرد دریا
به چشمانش کوبیده میشد امواج کف کرده با نهایت قدرت
خودشان را به تنه ی کشتی می کوبیدند ... پلکهایش را
بست ... همه چیز سبز بود ... دختری آنجا بود زیر سایه ی
سبز کاجی ... انگار سبده ی بلوط به دست داشت موهایش

مواج بود و چشمانش به پهنای همان دشت سبز بود!
پلکهایش را باز کرد امواج سهمگین سیاه دریا به تنه‌ی کشتی
کوبیده می شدند... چشمانش را بست این بار نه سفید بود
و نه سبز... همه جا سیاه بود و سیاه ... پلک گشود ... پای
دومش را بر نرده‌ی دوم گذاشت و دستهایش را از نرده رها
کرد و خودش را به سمت جلو هل داد. نورهای قرمز و آبی
... از گشت دریایی نزدیک می شدند.

مرغ دریایی برفراز سرش در آسمان شب می رقصید، بوی
نای دریا نوازشگر شامه اش بود، صدای برخورد امواج به
کشتی سمفونی شب را کامل تر می کرد، رنگ آمیزی سرخ و
آبی و سیاه و در ذهنش سبز و سبز و تنها سبز! ... چشمانش
به دریا بود و آب تطهیر کننده بود شاید... دریا صدایش
میزد و او در میانه‌ی امواج سیاه آب که برایش آغوش
گشوده بودند، سقوط کرد.

پست محبوب من ❀

#طبطو_699

فصل بیست و ششم : بازگشت همه ی مهره ها به جعبه؛
 "پایان بازی"

صدای زمزمه ی لالایی اش کل ان اتاق منحوس را دربرگرفته بود به ساعت مچی نگاه کردم امروز از آن روزهای شلوغ و جهنمی بود کار پشت کار... ملاقات پشت ملاقات ! بی وقفه و بی تنفس باید به همه شان رسیدگی میکردم .
 نمیدانم چرا ! ولی میخواستم . حداقل این را می دانستم چشمم از عقربه های ساعت به او رفت که مچاله و خمیده یک بالش به قاعده ی یک نوزاد در بغل گرفته بود و آرام تنه اش را تکان می داد زمزمه ی لالایی اش آزارم می داد اما هنوز نشسته بودم. هنوز آنجا بودم و تماشایش می کردم که چطور پا برهنه درحالی که پیراهن صورتی کم رنگی داشت بالش را به عنوان یک نوزاد پذیرفته بود و لالایی می خواند .

صدای دورگه ای وادارم کرد تا سر بالا بگیرم ازدیدن تارهای نازک ریش که بر چانه و حوالی گونه اش روییده بود لبخندی زدم دستانش زمخت تر شده بود و شانه های

ورزیده اش نشان می داد ورزش و بدنسازی جز لاینفک زندگی اش است . موهای کوتاهش و چند شکستگی بینی چهره اش را دگرگون کرده بود. پوستش برنزه بود و پروتئین ها و مکمل ها از او یک مرد جوان با قدی متوسط ساخته بود. در دهانم نمی چرخید تا صدایش کنم . اما بابت لاتهِ ای که در دست داشت و به سمتم گرفته بود تشکر کردم. آمد کنار دستم نشست کت چریکی تنش بود و کلاه را از روی موهای خیلی کوتاهش برداشت چند ثانیه هر دو به ویدا خیره ماندیم و سپس گفت: اوضاع و احوالت چگونه ؟

کمی از لاتهِ ی تلخ مزه مزه کردم و گفتم: میگذرونم ... تو چی؟

ارنجهایش را روی ران های پاهایش گذاشت لیوان کاغذی را میانه ی صورت نگه داشت و گفت: پرویز و مرخص کردن !

-این که خبر خوبیه...

پوزخند زد و در جوابم گفت: میگن سرطانش متوقف شده!

کمی دیگر از لاتِه نوشیدم و بهرام گفت: میدونی این یعنی چی؟ ...

-یعنی یه خبر خوش تو این وانفسا !

به سمتم چرخید نگاه تلخ و نگرانی به من انداخت و گفت:
پرویز به زودی اعدام میشه نگارین ... راستش وکیلش
انتظار داشت به خاطر بیماری ، توی حکمش تخفیف بدن
ولی قاضی پرونده قبول نکرده ... حدود دو ماه آینده اعدام
میشه ...

قفل شده بودم هیچ حرفی برای تسلاش نداشتم که بگویم
. چند ثانیه در سکوت به تماشایش ماند و سپس گفت:
عجیب نیست؟

صدایم گرفته بود اما کوتاه پرسیدم: چی ؟

-بابا میخواد قبل از اعدامش از سرطان بمیره ... ولی دکترا
میگن رشد غده متوقف شده و دست کم یکی دو سال دیگه
زنده میمونه ...

-سرطان که فقط مال آدم های بد نیست ! بچه ها هم
سرطان میگیرن...

در چشمانم خیره ماند و پرسید : چرا این مدت کنار ما
موندی ؟!

از سوالش که با لحن خشنی پرسیده شد جا خوردم . کمی
در صورتش زل زدم و بعد رو از من برگرداند و خیره به
مادرش گفت: از هر طرف نگاه میکنم به این نتیجه میرسم
که باعث و بانی روزهای بدمون ... آزاد بود ولی
نمیدونم چرا انقدر راحت میتونم ببخشمش ! میتونم هنوز
دوستش داشته باشم و دلم براش تنگ بشه چه حس
غریبه ... وقتی میدونی یکی سلسله ی خانوادگیتو به طور
کل از بین برده اما هنوز قلبت بتپه برای یه لحظه دیدنش !
از ته چاه صدایم در آمد اما نه برای هم دردی برای آنچه
که واقعا بود زمزمه کردم: منم همینطور...

#طبطو_700

در چشمانم خیره ماند و من هم به نگاهش زل زدم . دست
از تماشا برداشت و گفت: باید بری پی زندگی خودت ...

خودتو صرف زرنکارها نکن . میبینی که هیچی از ما باقی
نمونده ... اموالمون مصادره شده ! یکیمون زیون بریده
است اون یکی خودش رو توی خاطرات دورش جا گذاشته
... من هنوز پی خودم میگردم و ...

میان کلامش گفتم : تو مقصر همه چیز رو آزاد میدونی ؟!
سکوت کرد ، آنقدر سکوتش طول کشید که دیگر نماندم تا
جوابی بدهد . برخاستم ، از بابت لاته تشکر کردم و سپس
لیوان کاغذی را توی سطلی کنج اتاق پرت کردم ، به سمت
ویدا رفتم هنوز بالش را عاشقانه در آغوش نگه داشته بود
و برایش لالایی زمزمه می کرد . خودش را تاب می داد و توی
گوش نوزاد می خواند :
لالا لالا

دست بر شانه اش گذاشتم ، این مدت فقط وزن از دست
داده بود با چشمانی پوچ و سراسر غم تماشایم کرد و گفت:
میخواهی بغلش کنی ؟!

به بالش اشاره زد: بیا بیا بغلش کن ... بین چه بوی
خوبی میدی ... بوی نوزاد تر و تازه است ... ماهان که بچه

بود همین بو روی داد حتی مژده هم همین بو روی داد... بوی تن مهرداد خاطرم نیست ! ولی فکر کنم اونم همین عطر از تنش بلند می شد .

آهی کشید وگفت: این پرویز بی مروت نمیدونم چرا نمیاد ... بچه ها سنگدل شدن ! دیگه سراغی از مون نمیگیرن... باز به معرفت آزاد ... گاهی میاد سر میزنه بهم !

بهرام از جا پرید و من حیرت زده به ویدا خیره ماندم.
بهرام پیش امد دست بر شانه ی ویدا گذاشت و ویدا خودش را مچاله کرد ، عقب کشید و توی دیوار کنار پنجره فرو رفت وگفت : تو به من محرمی پسر جون وقت وبی وقت دست میکشی به تن و بدنم ؟! خوبیت نداره ... من شوهر دارم پسر بزرگتر از تو دارم ! دوماد دارم.... نوه دارم ... دو تا نوه دارم ...

بهرام خشک پرسید: کی جز ما میاد ملاقات ؟!
ویدا به بالش زل زد وگفت: پرویز میاد ... مهرداد میاد ... ماهان میاد ... آزاد میاد ... رعنا میاد ... شاپور میاد

همه میان ... همه با خودشون برای بچه چشم روشنی
میارن !

وا رفتم وقتی کوه باورم فرو ریخت ، کلوخه های سنگی اش
روزنه های امیدم را بستند . همان سوی نور هم دیگر به
جانم نمی تابید.

ویدا آرام گفت: همه با خودشون گل و شیرینی میارن ...
و انگشت به گوشه ی بالش گذاشت و گفت: بین این
چشم نظر آبی رو ... رعنا سنجاق کرده پر سینه ی بچم ...
میخواه کسی چشمش نزنه ! نه شنبه زا ... نه یکشنبه زا ...
نه دوشنبه زا ...

دیگر نماندم و با بغض از اتاق بیرون زدم ، کمی ماندم
وسپس به استیشن پرستاری رفتم آویزان شدم و رو به زن
پرسیدم: ببخشید....آخرین ملاقات تخت بیست و دو ...
کی بوده ؟!

زن با دقت تماشایم کرد: واه من از کجا بدونم عزیزم.
-آقا بوده ... خانم بوده ...

زن مکثی کرد و من عکس او را توی موبایل بالا آوردم و
گفتم: یعنی میخوام بدونم تا به حال این مرد و دیدید که
بیاد ملاقات؟!

نگاهی به عکس انداخت و سپس در چشمم زل زد و گفت:
نه والله ... تو این مدتی که ایشون اینجا بستری هستن نه
....

بهرام صدایم کرد: چی شد؟!
نفسی کشیدم و گوشی را قفل کردم و سپس در کیفم
انداختم و گفتم: باید برم مرکز... امروز روز شلوغیه! میرم
دنی رو ببینم ...

بهرام با من دوستانه دست داد و گفت: خوبه که هستی...
نمیدونم اگر تو نبودی! قرار بود ما چی بشیم...
دست بر شانه اش گذاشتم و گفتم: آزاد اگر بود میخواست
تو قوی باشی.

#طبطو_701

با نگاهی پر از سوال پرسید: یعنی نیست ؟!

نمیدانستم به سکوت چنگ زدم و التماس که بیاید و
جواب سوالی که نمیدانم را جوری برایم لاپوشانی کند ...
هیچکس نمیدانست ! هیچ کس هیچ چیز نمی دانست !
ما عزاداری نکردیم چون جنازه ای نداشتیم ! ولی من در
قلبم سوگوار بودم ! بی نهایت... بسیار ! محزون بودم ...
حزنی بی پایان ! افسوس دست از سرم برنمی داشت !
بهرام دست بر روی پنجه ی من گذاشت و گفت: کمرم
میشکند اگر پرویز و اعدام کنن

خواستم بگویم کمر همه وقتی شکست که آزاد رفت و دیگر
برنگشت ! ولی به همان سکوت ادامه دادم .

سر خم کرد شانه هایش لرزید و آرام حق حق می کرد بغلش
کردم هم قد و قواره بودیم ... چند ثانیه در بغلم ماند و
سپس گفتم: یه کم رو پا بمون ... مهرداد حال و روز خوشی
نداره ... ویدا درمونش کامل بشه ... بعد میتونید بهتر
تصمیم بگیرید اگر بنا به رفتنه ! همه با هم برید.... اگر
بنا به موندنه یه کاری شروع کنید ... یه کار ساده ... بی درد
سر خانوادگی !

خودش را عقب داد و رو به من گفت: تو چی می شی؟
-من؟!

بهرام با پشت دست بینی اش را پاک کرد هیچ ظرافت زنانه
ای در رفتارهایش نبود آب دهانش را قورت داد: تو کجا
میری؟ چیکار میکنی؟! اسمشو از شناسنامه ات در نیامی
؟! حیف تو نیست؟!

لبخندی نثارش کردم و گفتم: واسه حیف شدن من هنوز
فرصت تصمیم گیری هست! عجله ای در کار نیست
بالاخره برای منم چیزی پیش میاد که به دلم بشینه... نباید
عجله کرد!

از حرفم خندید و گفت: قصار حرف میزنی نگارین... آزاد
عاشق حرف زدنت شد؟!

شانه بالا دادم و گفتم: شاید چشمام...

-چشمات جنگله!

لبخندی حواله اش کردم و با یک خداحافظ، پاتند کردم و
از آن دخمه ی نمور که ستون به ستونش همه درد و رنج

بود بیرون زدم . احتیاج به هوای آزاد داشتم . اکسیژن خالص....

ساعت ده صبح بود و روز شلوغی پیش رویم بود، پنجشنبه های شلوغ من که ختم می شد به مصاحبه های کاری برای پیدا کردن شغل که میسر می شد ولی من انگار نمی توانستم انتخاب کنم! نمیتوانستم بشوم آن چیزی که میخواهم باشم احتیاج به تایید داشتم و میخواستم کسی باشد تا من را تایید کند و مطمئنم کند که همین راه خوب است من دیگر هیچکس را نداشتم که از او بپرسم چه چیز خوب است چه چیز بد! بعد ملاقات از ویدا باید پیش دنی میرفتم ... پس از آن باید سر خاک نیکی چند ساعتی می نشستم و حرف میزدیم با خواهرم ! باید میگفتم روز بر من چگونه گذشت و چه شد و هفته قرار است چطور شروع شود !

بعد از چند مصاحبه ی نمیدانم نا موفق یا موفق ، بالاخره خودم را به مرکز رساندم . آنجا برخلاف آسایشگاه پر از انرژی های مثبت بود.

خیلی زود پیدایش کردم در سالن بازی روی یک صندلی
قرمز رنگ نشسته بود و به صفحه ی شطرنج نگاه می کرد
مرتبه ی قبلی ، این صفحه ی شطرنجی که خط تایش
وسط صفحه مانده بود را از میان اسباب بازی هایی که
هیچ بچه ای سراغشان نمی رفت پیدا کرده بود و این بار به
او قول داده بودم تا برای آن صفحه ی شطرنج که خانه
های سفید و سیاه داشت، مهره بخرم ! کیسه ی مهره های
شطرنج راجلوی صورتم نگه داشتم و روی صندلی قرمز
کوچکی که رو به روی میز قرار داشت نشستم .
تمام تلاشم این بود که فشار نشستنم بیشتر روی پاهایم
باشد تا پایه های صندلی....
مهره ها هنوز جلوی صورتم بود و از آن پشت گفتم: ببینم
دنی... تو منو شناختی !

#طبطو_702

سپس کیسه ی مهره های که خریده بودم را از جلوی
صورتم پایین آوردم لبخندی کنج لبش آمد هرچند که به
گوشه ی میز نگاه میکرد و پاهایش از شدت هیجان تکان
میخورد و دستهایش را در هم می چلاند ... ولی باز هم
نگاهم نمیکرد ، در همان حال لبخندی به رویش زدم دست
به موهایش کشیدم و گفتم: دوست داری شطرنج یاد
بگیری آره دنی؟! مهره ها را چیدم و گفتم:

به او خیره بودم و با دقت صفحه را واریسی کرد هرچه پیش
رویش بود را طوری میدید که انگار آخرین مرتبه است که از
نعمت تماشا بهره می برددستم را ستون چانه کردم و لب
زدم :

- شطرنج بازی عجیبیه ، تئوری شطرنج همیشه منو
گیج میکنه . یه صفحه ی یکی درمیون سیاه و سفید
متشکل از ردیف سربازها ، شاه وفیل، وزیر و رخ ... که
همشون بانیت حفاظت از شاه مسیر بازی رو طی
میکنند، مثل روز و شب میمونه . مهره های سفید
نشانه ی روز و مهره های سیاه نشانه ی شب ... در
آخر هم برد ، باخت یا مساوی...

یکی از سربازهای سپاه سیاه را برداشتم و مقابل چشمانم
نگه داشتم و گفتم: میگو اگر سرباز کل مسیر بازی و تا انتها
طی کنه ، ارتقا میگیره ... این مهره ی بی ارزش با کمترین
رتبه میتونه جاشو با بالاترین رتبه عوض کنه و درست
اینجاست که همه ی پیاده ها فدای بالادستی های میشن
که حتی اگر تا آخرین لحظه ی بازی از جون مایه گذاشته
باشن و به ته خط برسن باز هم باید از بازی بیرون برن و
جاشون رو به مهره ی با ارزش تری بدن ! مثل وزیر... یعنی
وقتی یه سرباز باز هم به آخرین خونه ی سپاه رو به رو
میرسه ، موظفه بازی و ترک کنه و جای خودشو به یه آدم
والا تر بده! به این کار میکن ترفیع سرباز؛ ترفیعش مال یکی
دیگه است بازیش مال یکی دیگه ! سرباز خودشو فدا میکنه
... انگار همه ی سربازها همین سرنوشتشون یعنی فدا
کردن! فدا شدن برای تحقق یک آرمان !

پوفی کشیدم چه داشتم می گفتم؟!
به چشمانش خیره ماندم و پرسیدم: از شطرنج خوش
میاد دنی ؟

جوابی به من نداد . هرچند که من هم منتظر جواب سوالم
 نبودم . در چشم به هم زدنی با سر انگشت کل نظم مهره
 های چیده شده را به هم زدم و او خندید انگار خوشش آمد
 و من سپس همراه با خنده های او خندیدم ! دوباره از نو
 مهره ها را چیدیم و باز بهمشان زدیم . خجالت میکشید
 ولی می خندید ... دوباره از نو و آنقدر این کار تکرار شد تا
 بالاخره زنی خبرم کرد تا بفهمم وقت تمام است . قسم
 خوابید پنجرم کردند . دلم میخواست بیشتر بمانم ولی
 وقت تمام شده بود . برای برگشتن به آن زندگی تکراری و
 روزمره هنوز آماده نبودم و او با نگاهی مظلومانه و کودکانه
 تماشایم می کرد . حتی دستم را گرفت میخواست نروم ...
 خدا میداند چقدر دلم میخواست که بمانم . شدنی نبود !
 مرکز ساعت داشت و با توجه به شرایطش بهتر بود که به
 مقررات پایبند می بودیم نمیخواستم دوباره آن دوران
 سخت و وحشت را به یاد بیاورد . چند وقت دیگر دوره اش
 تمام میشد و میتوانست برگردد بازگشتن همیشه زیبا بود .
 هم مصدرش معنی داشت هم فعلش !

چهره ی خندانش را بوسیدم و گفتم: میدونی اخر بازی
شطرنج چیه ؟!
نگاهم کرد .

بر خلاف همیشه که چشم از من میگرفت ولی این بار
نگاهم کرد چند ثانیه خیره و مستقیم .

لبخندی حواله اش کردم و گفتم: همه ی مهره ها
برمیگردن توی جعبه ! تا بار بعدی نوبتشون بشه و روی
صفحه چیده بشن ...

از حرفم خوشش آمد چون لبخند زد ایستاده بود و با مهره
ی وزیر توی دستش بازی میکرد.

موهایش را بوسیدم و گفتم: باز می بینمت ! باشه ؟!
صدای ضعیفش آمد "مامان" باید بیشتر صبر میکرد
مامان هنوز درگیر بیمارستان بود عمل های متعدد کارساز
بودند ولی هنوز درگیر بیمارستان بود. هفته ی گذشته سراغ
"بابا" را گرفت و وقتی نتیجه نگرفت به مادر روی آورد .
روی موهایش را بوسیدم او خم شد و یک سرباز سفید را به
سمتم گرفت !

از تعارفش شوکه شدم هرچند که به من نگاه نمی کرد و گوشه ی دیگر میز را می پایید حرف هم نمیزد فقط منتظر بود تا سرباز را بگیرم و او دوباره در جهانش غرق شود ولی نتوانستم از آن هدیه ی با ارزشش چشم پوشی کنم مشت گره کرده دور تنه ی سرباز سفیدی که به چنگ داشت را بوسیدم و سپس از مرکز بیرون آمدم خواستم سرباز را در قفسه ی اسباب بازی ها بگذارم ولی نیم نگاهی به آن کردم و نفهمیدم چرا داخل جیبم گذاشتمش از مرکز بیرون آمدم و اجازه دادم رگبار بهاری گونه های داغم را کمی خنک کند .

#طبطو_703

. در این چند ماه خوب باران آمده بود انگار آسمان هم دلش جایی گیر کرده بود و هی با بهانه و بی بهانه می بارید! دستی به صورتم کشیدم ... باید به بیمارستان می رفتم ، دینز روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود ، جراحی چند باره ی شکمی که هربار که می دوختند جایی از آن دوباره به مشکل میخورد. کمربندی که دیگر راست نمیشود و همسری

داشت که با وجود عدم علاقه ی این زوج به هم حالا
نفس به نفس با هم بودند . زجر وجه مشترکی میانشان بود
که نمیتوانستند به همین سادگی از هم دل بکنند . سابقا
مهرداد زرنگار مرد خوش رو و خوش پوشی بود که شیوا
سخن میگفت و حالا برای رفع حاجاتش باید دفترچه
دست میگرفت و خودکار !

پسرشان در مرکز بود من آن آدم مناسبی نبودم که بشود
روی من حساب کرد! من یک سر داشتم هزار سودا ! هنوز
تهدید می شدم و گاهی شیشه های خانه ام میشکست بی
هیچ علت موجهی و کسی از من میخواست تا طلاق بگیرم
نحوه ی ارائه ی پیغام در نوع خودش جالب بود ! و جالب
تر آنکه هنوز با این همه درد زنده بودم...

در مسیر پیاده روی شلوغ، گام برداشتم ، دیدم که سر نشین
موتوری به دختر جوانی که صرفا به درختی تکیه زده بود
چیزی داد.

خیلی سریع دور زد و میدان را به سمت پایین رفت !

پشت چراغ قرمز دو اتومبیل در کنار هم متوقف شدند،
وقتی ثانیه های قرمز رو به پایان بود یکی دستش را از
شیشه بیرون آورد و چیزی تحویل دیگری داد .

نگاهم را به سمت دیگری چرخاندم ، قبل از اینکه سوار
اتوبوس شوم یک دسته مریم و نرگس گرفتم و خودم را
توی اتوبوسی که میخواست حرکت کند جا کردم. انتهای
اتوبوس جایی برای نشستن بود و مسیر آنقدر طولانی بود
که ارزش داشته باشد تا بر آن انتهای ترین صندلی اتوبوس
بنشینم !

سرم را به شیشه ی کثیف و آلوده ی اتوبوس تکیه دادم و
به خیابان و ازدحام خیره شدم .

نمی دانم چقدر به آن حال ماندم حالی میانی تاریکی و
روشنایی ... میان زنده بودن و مردن ... برزخی پهناور که
نمیدانستم کجایش قراردارم. انتهایش ... اواسطش یا
شوربختانه ابتدای راهم!

وقتی رسیدم فضای سنگین بهشت زهرا بر قلبم چیره شد .
سنگین بودم سنگین تر شدم ... خبر اعدام پرویز زرنگار ،
شاید باید مسرت بخش می بود ولی نبود ... هیچ حسی

نداشتم ولی سایه ی سنگین این خبر حالم را بد میکردو
وقتی به این فکر میکردم که ممکن است او را پیدا و سپس
دستگیر کنند بیش از پیش خشنود میشدم از گم نامی اش ...
و باز غمگین میشدم که دیگر حتی یک بار دیگر هم فرصتی
به دست نخواهم آورد تا ملاقاتش کنم .

از میان قبرها رد شدم، بر بالین سنگ مشکی رنگ فرود
آمدم دستی به روی الف با کلاه نامش کشیدم ... و سپس
ی چسبیده به ک که معنایش با پوست و گوشت و خونم
عجین بود را لمس کردم. زانوهایم را بغل زدم ، به
درخواستم روی سنگش نوشته شده بود : پیش به سوی
جهانی که آنجا برادری دارم همچون سرو ، خواهری دارم
همچون کوه و فرزندی در اغوشم است همچون فرشته ای
درخشان !

آیدا (نیکی) زرنگار . آهی کشیدم و روی سنگش را بوسیدم
گل های پلاسیده ی قبل را برداشتم و گل های جدید را
کنار دسته گل تازه ای که بر سنگ سردش بود گذاشتم،
چند دقیقه بر بالین قبرش نشستم و زمزمه وار گفتم : احوال
خواهر بزرگه ... حالت چگونه ؟! کی اومده به دیدنت ...

صدای مردانه ای از پشت سرم گفت: سلام....
از جا پریدم و او دست هایش را تسلیم وار بالا کشید
وگفت: نترس منم !
لبخندی حواله اش کردم وگفتم: خوبی حامد خان...
دستها را در جیب شلوار خاکستری فرو برد وگفت: ممنون
شما خوبی.... چه خبر...

#طبطو_704

و مکالمه ی ما همیشه این چنین شروع میشد: چه خبر...
من میگفتم هیچ خبر بعد نوبت من بود میپرسیدم چه
خبر... او جواب می داد: هیچ !

کناره ی سنگ نشستم او هم ان سوی قبر فرود آمد
زانوهایش را بغل کرد و گفتم: بد نیستم سارا جون
خوبه؟ رعنا چگونه؟! چه خبر چه کار میکنید؟!

حامد سری تکان داد میدانستم حال ادمهایی که می پرسم خوب است . جرات پرسیدن حال خودش را نداشتم نیمی از موهایش به سپیدی رفته بود . نیم بیشتر.... دیگر جلوه‌های موهایش اسیر رنگ سفید شده بود. سفیدی هایش هرمرتبه بیشتر از قبل به چشمم می آمد. همین تارموهای پریشان او گاهی به این باورم می رساند که آزاد برنمیگردد ... آزاد نا رفیق نبود ! معرفت داشت ! دستی به سنگ کشید و گفت: فکر کردم میای برای همین صبر کردم .

به من زل زد و من هم به او... چند ثانیه همانطور خیره ی هم بودیم و در نهایت من سکوت را شکستم و گفتم: بهرام میگفت خبر اعدام پرویز اومده همین روزا میرنش بالای دار....

لپ هایش را پر از باد کرد و اوفش را از میان لبهایش بیرون داد ؛ سکوت میانمان کش آمد دستی به صورتش کشید و گفت: حقش بود ... یعنی حقش هست !

چیزی نگفتم ، به سنگ نیکی زل زدم و گفتم: شما اونجابودی ؟

-کجا ؟

-همون جا که ...

دستم را به روی نام نیکی گذاشتم و چشمانم را بستم تا
بتوانم بگویم : همون وقت که به نیکی شلیک کرد ! شما
بودی ؟ !

-نه !

چشمانم را باز کردم از زور اشک پلکهایم می سوخت .
نفسی کشید و گفت: عرشیا و سبحان یه رستوران باز کردن
... exchange group

کارت قرمز رنگی به سویم حواله کرد : یکی دو هفته ی دیگه
افتتاحشه !

کارت را میان انگشتانم غلتاندم و گفتم: حتما میام...
از جا برخاست خودش را تکاند و پرسید : فکر میکنی ایرانه
!؟ @Vip Roman

نگاهی به سمت چشمان سرخ او انداختم ... حس میکردم
بعد از رفتن آزاد هرگز دیگر کمرش را راست نکرده است.

درست مثل پدری که فرزندش را گم کرده و بار دیگر او را نخواهد دید.

شانه ای بالا انداختم و لب زد: بی معرفت اگر بتونه برگرده و برنگرده... نامرده اگر برنگرده !

بعد یاد من افتاد انگار.... در چشمانم خیره ماند و پر استفهام درست مثل وقتی که بخواهد گیرم بیندازد و من فرصت فرار نداشته باشم گیرم انداخت و گفت: میبخشیش ؟!

نگاهم به سنگ نیکی برگشت .

حامد خفه گفت: خواهر خودشم بود ...

-باید بابت این جنون بهم توضیح بده ... من کم زحمت نیکی رو نکشیدم ! اونو ازم گرفت که چی بشه ... تنها عضو خانواده ام رو ازم گرفت... تنها چیزی که داشتم... آدمی که منو به این دنیا وصل میکرد ... براش حاضر بودم هرکاری بکنم ! حالا چی دارم ... هیچی ! چون نمیدونم بر اساس چه توجیه و توضیح منطقی ای نیکی رو از من گرفت... تنها دارایی که داشتم... به جز خودش ! خواهرشم ازم گرفت ! و

هر بار که همه چیز و مرور میکنم ... به هیچ جوابی نمی‌رسم !

-شاید کاری دیگه باشه ...

به حامد خیره ماندم پوفی کشیدم و صورتم را میان دستهایم
نگه داشتم و او گفت: من باید برم.... سارا به خاطر بچه
شب‌ها نمیتونه بخوابه ... میرم پیش رعنا ... دوست
داستی بهمون سر بزن سارا از دیدنت خوشحال میشه ...

#طبطو_705

از قبر فاصله گرفت که صدایش زدم : حامد خان....
به سمتم چرخید با همان احوال شکسته و بی طاقت ، به
صورتم خیره بود و پرسیدم: چطور داری تحمل میکنی ؟!
در سکوت تماشا کردم و لب زدم : شاید به نظر من
دیوونه باشم. .. ولی با این همه اشتباه و خطا اما ... اما
....

بلند توی صورتم حقیقت را کوبید :

-اگر زنده بود برمیگشت !

چشمانم سوخت و او چرخید . دیدم که شانه هایش لرزید
و با گام های بلندی از قبر فاصله گرفت و رفت . زانوهایم را
تا کردم و سر بر کاسه ی زانوهایم گذاشتم... ساق پاهایم را
بغل کردم و آنقدر چشمانم را به کاسه ی زانوهایم فشار
دادم، آنقدر که حس کردم حدقه هایم قرار است از پس
سرم بیرون بزند .

با صدای پرت شدن چیزی کنار دستم وحشت زده از اینکه
لانه ی پرنده ای از بالای درخت سقوط کرده باشد سر از
زانو برداشتم ، یک دسته روزنامه ی لوله شده دور نرگس
های خیابانی که بر روی قبر افتاده بود توجهم را جلب کرد
.... چنگی به آن زدم ... یک پسر بچه به آرامی داشت از آن
جا دور می شد. از جا برخاستم بی اهمیت به کیف و وسایلم
پی آن بچه دویدم: آقا پسر....

وحشت زده ، از اینکه من چرا دنبالش می دوم شروع به
دویدن کرد ، با نهایت توان و قدرتم پی او می دویدم ... جیغ
زدم: وایسا

مرد جوانی داد زد: خانم چیزی از ت زده ...

جواب ندادم و بچه که حواسش به مرد پرت شده بود
مسیرش را تغییرداد و همان لحظه توی قبر خالی ای افتاد
.جیغ زد و من نگران آخرین توان باقی مانده ام را در پاهایم
ریختم تا به او برسم.

اسیب جدی ای ندیده بود ، کمکش کردم از قبر بیرون
بیاید... او را روی پایم نشاندم ، یک خراش کوچک روی
گونه اش بود و جز آن که خاکی شده بود ، اوضاعش
خوب به نظر میرسید.

لباسهایش را تکاندم و موهایش را که خاکی بود را نوازش
کردم تا سنگ ریزه ها از لای تارهای موهایش پایین بریزد.
با شالم صورت خیس از اشکش را پاک کردم و گفتم: من که
با تو کاری ندارم چرا ترسیدی !

-چرا یهو عینهو جنی ها دوییدی پس دنبالم؟!
لحنش کودکانه بود و قلدرانه ...

لبخندی حواله اش کردم و گفتم: اون روزنامه و گل نرگس و
تو انداختی رو قبر خواهرم !؟

نگاهی به من کرد پر از سوظن ! چند ثانیه همانطور به صورتم خیره ماند و گفت: بیا بریم سرخاک ... کیفم اونجاست ... بیا بریم یه پول خوب بهت بدم برای خودت یه نهار مفصل بخری...

چشمانش برقی زد .

ادامه دادم : ولی به شرطی که هرچی میپرسم راستشو بگی !

بالاخره مقاومت را کنار گذاشت و پذیرفت همراهم بیاید ، دستش را نگرفتم تا با اعتماد خودش کنارم گام بردارد ... دم پایی اش را که توی قبر بود را خم شدم و به سختی بیرون آوردم . تمام ریه ها و گلویم پر از خاک شده بود.

چند سرفه کردم و بالاخره بر بالین نیکی رسیدیم . از توی کیفم که خوشبختانه هنوز آنجا بود دو سه تراول به سمتش گرفتم و گفتم: نقد همینو داشتم !

پول ها را بوسید و گفت :خدا بده برکت !

خواست برود که گفتم: به سوالم جواب دادی که میری؟

همان جا ماند و چند ثانیه به تماشایم ماند روزنامه و دسته ی نرگس ها را بالا گرفتم و گفتم: تو از اینا میفروشی؟

-اجیم نرگس میفروشه ...

-آجیت ؟!

-آره !

-اینجا زندگی میکنن ...

-نه شهر ری ... اینجا میام کار میکنم.

#طبطو_706

نگاهش کردم و پرسیدم :

-کار تو چیه؟

-کنار آجیم وایمیسم گلا رو واسش دسته میکنم ...

اخم کردم و گفتم: مدرسه چی ؟

-درس میخونم... این کارام واسه تابستونه . پاییز زمستون
درس میخونم تابستون بهار کار میکنم . میخوایم خرج عمل
کمر بابامو بدیم .

-مادرت حتما بهت افتخار میکنه !

همانطورکه تاب میخورد نگاهم میکرد و پرسیدم: بهم میگی اینو کی بهت داد؟

-یه اقایی... گفتم که .. از آجیم گل خرید بعد اینو دور گلا پیچید من براش چسب زدم ... بعدم گفتم بذارمش اینجا ... بابتش هم بهم پول داد !

گوشی ام را از توی کیف بیرون آوردم ، عکس را نشانش دادم و گفتم :این شکلی بود ؟

به عکس زل زد وگفت: نه ...

مایوس شانه هایم سقوط کردند و لب زد: نمیدونم...

-تو که گفتی نه ؟!

-آخه کلاه داشت، قدشم بلند بود ... !

شق و رق نشستم و رو به او گفتم: مرسی ازت . ممنون .

تشکر کرد و به آرامی از قبر فاصله گرفت .

بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: خانم ...

سر بالا گرفتم و گفتم: آقائه چشاش نقره ای بود ...
 دستکش چرمی هم دستش بود ... با خودم گفتم تو این
 فصل کی دستکش دستش میکنه ! دستکش مال زمستونه
 نه بهار !

این را گفت و رفت.

روزنامه را از دور دسته ی گل باز کردم ... گل ها را روی
 سنگ گذاشتم و به روزنامه زل زدم... یک روزنامه با متن
 آلمانی ! آن هم اینجا ایران ... لب گزیدم و روزنامه را
 کاملتر باز کردم ... تاریخش متعلق به یک ماه پیش بود ...
 همانطور که صفحات اولش را تماشا می کردم تصویر واروژ
 سرکیسیان به چشمم خورد. تیتیرش را در گوشی ترنسلیت
 کردم و آنقدر همه چیز در هم ریخته حالی ام شد که به
 ناچار دوباره و دوباره آزمودم و خطاکردم .

از او به عنوان سر دسته ی باند مخدر یاد شده بود . گفته
 بودند در خانه اش در اثر خفگی در آب استخر مرده است
 ... دخترش ورود هر مزاحمی به خانه را تکذیب کرده بود ...
 در خطوط بعدی نوشته بودند امکان بسته شدن پرونده به

دلیل عدم وجود مدارک کافی ، به چشمم میخورد . باقی لغات سخت بود و امکان فهمش برای من نبود ...
چشمانم را بستم نمیدانستم اشک به خاطر خوشی است یا ناخوشی که اینچنین در چشمانم حلقه زده بود آهی کشیدم . نمیدانستم عصبانی ام یا خوشحال... نمیدانستم باید چه حسی می داشتم اما در جای جای بدنم ، سرکشی بیداد می کرد . دنبال یک زندگی ساده بودم ولی... چه چیزی نصیبم شده بود؟!

کنارش میتوانستم بمانم ! اصلا میتوانستیم یک زندگی رویای داشته باشیم ولی حالا شخصیتش... احساساتش... مغزش... عواطفش ! روحیه اش ... ذاتش همه چیز را از دست داده بود .

#طبطو_707

با حرص روزنامه را سمتی پرت کردم ... یک تکه جریده به زبان فارسی از میانش افتاد ... کاغذ را مخصوصا بریده بودند تا آن خبر خاص و معین به چشمم بیاید.

سرگرد قهرمان طی مشارکت در عملیات دستگیری اوباش در منطقه ی شرق تهران، در همکاری با نیروی آگاهی دایره ی مخدر به درجه ی رفیع شهادت نازل شد ... رئیس پلیس نیروی انتظامی تهران در گزارش عملکرد شهید سرگرد محمد رضا جوانرودی مطرح کرده است :

در این بین رشادت مأموران پلیس پیشگیری پایتخت؛ قصه انسانیت آدم هایی است که روز و شب نشناخته و برای تأمین امنیت و آرامش و آسایش مردم از هیچ تلاش و ایثاری فروگذار نیستند؛ چه در درگیری با اراذل و اوباش و سارقان و زورگیران چه نجات جان متشاکی و در روبه روی با اشرار و متهمین خرید و فروش مخدر !

چند خط را رد کردم و آن مامور گفته بود در عملیات روز گذشته بیش از 600 تن مواد مخدر، سلاح و تجهیزات از نیز کشف و ضبط شده است.

این عملیات را جسورانه و پر از رشادت خوانده بود و قهرمان کسی نبود جز سرگرد شهید محمد رضا جوانرودی !
تماشای جمله ها را رها کردم.

درد بیوه گی اش مال من بود ...
 فراری شدنش مال آزاد ...
 مرگش مال نیکی بود !
 بی کس شدنش هم مال حامد بود و عرشیا و سبحان ...
 و قهرمانی اش مال یک غریبه میشد .
 دیگر نخواستم که بدانم ؛ به سنگ قبر خیره شدم .
 دستی به سنگش کشیدم و گفتم: یه بخشی از وجودم میدونه
 میاد به دیدنت ... میدونه که چقدر نا امیده ... چقدر
 غمگینه ! با این کارا خودشو آروم میکنه ... شاید هم
 نمیکنه نمیدونم ولی من میدونم مایوسه و خیال میکنه
 قابل بخشش نیست شاید تو هیچ وقت نبخشیش من هم
 شاید هرگز نبخشمش ... اما نیکی... من خواب تو دیدم !
 خواب خوشی بود ... آروم بودی و سرخوش... سبکبال می
 دویدی و می چرخیدی مست بودی و زنده ؛ هیچ وقت
 تو رو ایستاده ندیدمت نیکی.... چه قدر قدامتی داری چقدر
 قشنگی چقدر پاکی ! صدای خنده هات توی گوشمه ... خدا
 میدونه چقدر قشنگ میدویی نیکی ! خدا میدونه چقدر زیبا

ميشى وقتى باد لای موهات ميپيچه من نشسته بودم
 زیره درخت سرو بلند ، روی یه تپه ی سبز رنگ ، تو
 اومدی کنار دستم نشستی نیکی ، نشستی و شروع کردی به
 قصه گفتن، یادته نیکی بابا همیشه یه قصه می گفت . تنها
 قصه ای که بلد بود برام بگه ... قصه ی طیطوی زیبا و
 جسوری که وقتى تصمیم گرفت بره ، هیچکس به
 بازگشتش امیدی نداشت. عزیز میگفت قرار بود اسممو
 طيطو بذارن !

دستم را بیشتر روی سنگ کشیدم و گفتم : بابا میگفت
 طيطو اون روزی که برگرده ، روز طلوع دوباره است ، روز
 عشقه روز زندگی . اون روز دیگه هیچکس با هیچکس
 دیگه دشمنی نمیکنه ... نمیدونم عمرم قد میده به تماشای
 اون روز یا نه... ولی میخوام بدونی منم منتظرم ، از بچگی تا
 الان ، منتظر روز طلوع و عشق ! منتظر زندگی.
 منتظر بازگشت طيطو !

پایان – 22 شهریور 1401

سروناز روحی

#من_نوشت

#به_بهانه_پایان_بازگشت_طیطو

22 خرداد 1399 طیطو پارت گذاریش در کانال شروع

شد. 😍 (زمان چقدر زود میگذره چه روزی بود که

هیجان زده بازگشت طیطو رو شروع کردم)

امروز 824 امین روزیه که از شروع طیطو می گذره ...

□

دو سال و سه ماه طول کشید تا این قصه رو تموم

کنم. 😊 اول تشکر کنم از رفقای:

سمانه ی عزیزم ❤️ اگر امروز کانالی در کار هست

و من در تلگرام مشغولم به خاطر اعتماد دوست به

من... ادمین مهربون و خوش اخلاقم تو خواهر من

هستی... از زمان شروع تاروت تو رو در کنارم داشتم و
دارم و همیشه بودند مهر خالص بود و بس...
خیلی دوست دارم عاشقتم . روی دخترهای ماهت رو
می بوسم و امیدوارم روزی بتونم از نزدیک ببینمت
و بغلت کنم و به خودم فشارت بدم و بگم که چقدر
دوست دارم 😍

مینای گلم ادمین جان خوش اخلاق و عزیز دلم... خیلی
خیلی خیلی مخلصتم تو قطعا بی نظیری و خیلی
مهربون که منو با همه ی بدی هام و بد اخلاقی هام
تحمل میکنی هزار بار از خدا ممنونم که با تو آشنام.
هر بار به اون گوی موزیکالی که برام فرستادی نگاه
میکنم و میگم خدا رو شکر که مینا هست و من
میشناسمش 😊

طیبه ی خوشگلم. تاتای من ... اول که تولدت مبارک
 باشه الهی امیدوارم 120 ساله بشی... به دنیا
 اومدن تو قطع به یقین باعث خوشبختی من بود و
 هست ... خیلی خیلی ازت ممنونم من و تو فقط من
 و تو میدونیم چه پستی و بلندی هایی رو کنار هم
 داشتیم و گذروندیم انگار دست همو گرفتیم و از هزار
 تا مانع سخت و سرد و سنگی رد شدیم از میون
 کوران و بوران رفتیم و کویر و دریا رو هم دیدیم 😍
 ازت یک دنیا ممنونم تو واقعا فرشته ی نجات بخش
 من بودی و هستی . همیشه دستمو گرفتی همیشه
 کمک کردی من هزار بار که افتادم تو دستمو گرفتی و
 بهم یاد دادی ادامه بدم و یکی از مهمترین دلیل ها
 برای ادامه دادنم تو بودی و تو هستی و تویی 😍
و

افسانه (حوا) حو ... جان ... نفس ... تو خودت میدونی
 بازگشت رو تک به تک لغاتش رو مدیون توام...
 مدیون وقتی که برام گذاشتی... مدیون این هفت سال
 رفاقتی که با هم داشتیم و داریم و کاش اونقدر
 باشیم و بمونیم که یک صده رو کنارت بنویسم ...
 میدونم زیاده ولی شدنییه ... تو خود معجزه ای و اگر
 امروز جوی بازگشت طبطو مینویسم پایان همه و
 همه اش به خاطر توست به خاطر لطفت مهربونیت و
 محبت های بی شمارت به خاطر گوش دادن هات به
 غرغره های من به کم آوردن های من به گریه های من ...
 تو سنگ صبورترین منی ♥ .

از لطف دوستان عزیزی که در سراسر طبطو همراهم
 بودند ممنونم مخصوصا فریبا که بهترین نظرات رو
 داشت و تطیل هاش دیگه لازمه ی بازگشت طبطو

بود که بدون تحیل فریبا گاهی نمینوشتم منتظر
 بودم باشه بنویسه بخونم بعد شروع کنم به نوشتن
 و فاطمه صادقی مهربونم که با حضور و محبتش
 همیشه یاری رسوند . همیشه و همیشه و همیشه
 فاطمه کنارم بود و هست باشی الهی برام بمونید
 برام خیلی دوستتون دارم.

مخاطب های جانِ جانانم ... خیلی دوستتون دارم خیلی
 عاشقتونم بدون شماها ممکن نبود تو این نقطه تو
 این شب بگم از بازگشت طیطویی که تموم شد و به
 خاطر شما تمومش کردم .  

ممنونم که دو سال و سه ماه از وقت عزیزتون رو برای
 بازگشت طیطو گذاشتید تمام تلاشم این بود که
 بتونم بهترین رو ارائه کنم براش خیلی فکر کردم ، برای
 لحظه به لحظه اش ... بارها و بارها شکست خوردم و

ادامه دادم چون نمیخواستم نا امیدتون کنم ...
نمیخواستم سرخورده بشید و اگر بازگشت امروز به
سرانجام رسید قطعا به خاطر اعتماد همه ی شما به
من بود و انرژی های مثبتی که به من هدیه کردید.
عاشقتونم دوستون دارم و امیدوارم از این قصه
لذت برده باشید .

منو فراموش نکنید

مخلص و کوچیک همتون

سروناز روهی

@Vip Roman



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN